زینت المجالس

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

ثنای نامتناهی و حمد نامحصور مر آن سزاست که شد هر دو کون ازو معمور بصد زبان گر شب شمالها گوی حمد
بقدر عشر عشیری نتواند مقدور آراستگی و آرایش فهرست نسخ موجودات علوی و پیراستگی و نمایش دیباچه
کتب مخلوقات سفلی حمد و ثنای مالک الملکیست که عرصه کائنات را بگهر عقول و نفوس ترصیع نمود و گوش و گردن روزگار
را بدر ثوابت و سیارات زیب و زینت افزود عالم همه الیده بر خوان احسان او نواله ایست و فلک اندر بحر زخارش حباب
روی زمین گوشه‌ای از خوان اوست نعمت و توشه از خوان اوست متکلمی که مسبحان ملاء اعلی و
معتکفان سرادق بالا از ستایش و سپاس ذات او بیچاره‌اند قدیمی که ساکنان مجامع قدس نسبت بقدم ذات او
طفل شیرخواره‌اند فیاضی که مقیمان صوامع انس در اشتیاق تجلی جمالش دل بصد پاره‌اند نظم اگر دانند که
تن کردند باد و داد فتر سخن کردند اختیار آفرین نیک و بد اوست خالق جسم و مبدع خرد اوست وصلوات
تحیات و تسلیمات فایحات که از رایحه آن مشک ختائی دریوزه نماید بر مرقد منور و مشهد معطر سید انبیا
و سند اصفیا سلطان تخت گاه رسالت و آفتاب آسمان نبوت و خلافت مصطفی مجتبی مقتدا و رهنمای محمد
الکونین والثقلین والفریقین من العرب والعجم و بر آل و اولاد و عترت و احباب و اصحاب او باد اما بعد چنین
گوید راوی این حکایات پراکنده و ناقل این روایات فرخنده اقل عباد الله مجد الدین محمد الحسینی المتخلص
بمجدی که مدتی در خاطر این فقیر عدیم الاستطاعت میگذشت که نسخه در باب حکایات گذشتگان فراهم آورد
و در طی چند اوراق اسامی شاهان و لطایف مقالات و غرایب حالات ایشان در سلک تحریر کشد لیکن بواسطه

موانع

موانع متنوعه از نوایب روزگار و عوائق لیل و نهار این معنی در حیز تعویق می افتاد تا درین ایام که داخل شهور
سنه اربع و الف هجریست بعضی از یاران اهل که بمطالعه کتب سیر و تواریخ و اخبار و ممارست آثار و اشعار
و اخبار دامن گیر همت شده بود والتماس نمودند که اگر بعضی از حکایات و غرایب حالات که در نسخ و تواریخ متفرق
و پراکنده است در صفحه چند جمع کرده شود دور نیست که مقبول قلوب و مطبوع طبایع گردد درین باب مبالغه و الحاح
فرمودند اگرچه این فقیر رتبه تالیف و تصنیف در خور زیاده از پایه خود میدانست و پایه بیرون از رتبه خویش میدانست
لیکن رد التماس عزیزان بغایت صعب و دشوار بود لهذا استدعای استعانت و توفیق از بارگاه خداوند
بی انباز رفیق نموده کتاب جامع الحکایات که مؤلف محمد العوفیست و نزهة القلوب که مصنف حمدالله المستوفی القز
وینی است و تاریخ حبیب السیر که تصنیف غیاث الدین ابن الهمام که مشهور بخواندمیر است و کتاب روضة الصفا که
تصنیف و تالیف اکبر فی العالم محمد بن خاوندشاه البلخی که مشهور بمیرخواند است و کشف الغمه علی بن عیسی و تاریخ
ابوحنیفه دینوری و ابن خلکان و بهجة المباهج حسن بن حسن سبزواری و نگارستان قاضی احمد غفاری و عجایب
المخلوقات و فرج بعد الشده ابو محسن و تاریخ یافعی و تاریخ حافظ ابرو و دیگر کتب اخبار و تواریخ که ذکر آن
موجب تطویل است سخنان دلپذیر و حکایات بی نظیر در سلک تنظیم و تحریر کشیده و تغییر الفاظ و عبارات نموده ما بین
این نسخه و آن نسخ فرقی بوقوع انجامید و این کتاب مشتمل بر پنج جزو است و هر جزوی از آن ده فصل و بعون حق
و وثوق صادق که مستعدان روزگار و مستحفظان سیر و آثار اگر بر سهوی و خطائی واقف گردند آنرا بر حمل
پریشانی حال و پراکندگی احوال این شکسته فرمایند و دامن عفو و اغماض بر آن پوشند غلط گفتم که بقلم کرم در
اصلاح آن کوشند و این اوراق بزینة المجالس موسوم گردید و من الله الاعانة والتوفیق جزو اول و آن مشتمل
برده فصل است فصل اول در بیان معرفت آفریدگار فصل دوم در معجزات انبیا علیهم السلام فصل سیم در بیان کرامات
اولیا و مقامات اصفیا فصل چهارم در ذکر ملوک عجم و سلاطین ما تقدم فصل پنجم در ذکر تاریخ خلفا و تا زمان ان
فصل ششم در بیان احوال پادشاهان اسلام که معاصر عباسیان بوده‌اند فصل هفتم در خاصیت عدالت
فصل هشتم در سیرت‌های ملوک و اخلاق سلاطین ماضی رحمهم الله فصل نهم در لطایف و ظرایف سخنان اهل زمان

فصل دوم در کیفیت ملوک و اخلاق سلاطین ماضی رحمهم الله فصل اول در معرفت آفریدگار است که تعالی و تقدس
بباید دانست که اول چیزی که بر بندهٔ مکلف واجبست معرفت آفریدگار است که خلعت خلقت در بر موجودات
انداخته و بقدرت کامله و حکمت شامله اسباب معاش و معاد ایشان را کما ینبغی ساخته و مکونات بالا و پستی بر
هستی او گواهی دهند نظم برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار و از
زمان بعثت و خلافت آدم صفی علیه السلام تا هنگام نبوت و رسالت ادریس علیه السلام اکثر اولاد آدم بر جادهٔ مستقیم
خداپرستی ثابت بودند و چون حضرت ادریس ازین خاکدان محنت بفضای جنت خرامید و ازین خارستان
خاک بگلزارستان افلاک برآمد جماعتی از ملازمان خدمت که بمجاورت او مؤانست داشتند چون از صحبت
آنحضرت محروم ماندند تب و دوری و هجران آن پیغمبر عالیمقدار مانند ابر بهار میخروشیدند و در مفارقت او
عنان شکیبائی از دست داده در گریه و زاری میکوشیدند درین اثنا ابلیس علیه اللعنه که مدرس مدرسهٔ تلبیس است
خود را بصورت استادی ماهر با ایشان نموده گفت اینهمه محنت شما بواسطهٔ مفارقت ادریس است اگر فرمائید من
از سنگ مرمر صورتی بر دارم مانند ادریس چنانچه بیننده در گمان افتد که مگر او از عالم بالا معاودت نموده است
نظم هر آن صورت که صورتگر نگارد نشان دارد ولیکن جان ندارد مرا صورتگری آموختند و قبای جان
در جای دیگر دوختند و شما بدیدار آن صورت مؤانست جوئید ایشان او را استحسان نمودند و ابلیس چند صورت
تراشید و آن جماعت آن تصاویر را در محراب عبادت خود نهادند و چون دور آن جماعت گذشت نوبت باولاد
ایشان رسید در تعظیم آنها افزودند چون چند بطن بگذشت شیطان ایشان را وسوسه نموده که این تمثال معبود
و معبود آبا و اجداد شما بودند آن جماعت بعبادت آن تماثیل اشتغال نموده رسم مذموم بت پرستی
در جهان شیوع یافت مذاکره بر هستی واجب الوجود دلایل بسیار و شواهد بیشمار است و درین نسخه چند
دلیل مذکور میگردد و اگر فرض کنیم که واجب الوجود موجود نباشد لازم می آید که سلسلهٔ ممکنات بی آنکه مؤثری
در ایشان از خارج اثر کند موجود شوند و اینمعنی بدور و تسلسل منجر میگردد و هر دو باطلند اما دور بجهت آنکه
اگر ممکنی را در خارج مؤثری نباشد باید که ممکن اول ممکن ثانی را ایجاد نماید و ممکن ثانی ممکن ثالث را و ممکن ثالث

رابع را

رابع را و رابع اول ممکنات را و اینمعنی محالست بواسطهٔ آنکه لازم می آید که شئ بر موجد خود به سه مرتبه مقدم باشد
اما دلیل ابطال تسلسل آنچه مشهور است دلیل تطبیق است و تقریر دلیل آنکه اگر ممکنات را فاعلی نباشد از خارج لازم آید
که هر یک دیگری را ایجاد نماید الی غیر النهایه و چون غیر متناهی ثبوت در خارج محالست بواسطهٔ آنکه اگر سلسلهٔ غیر
متناهی فرض کنیم که در و اجزاء مرتبه موجود ده باشند و ده عدد از سلسلهٔ مذکور جدا سازیم و با سلسلهٔ اول تطبیق کنیم آیا
بازاء هر یک از آحاد سلسلهٔ یکی از آحاد اول خواهد بود یا نه اگر نباشند لازم آید که جزو و کل مساوی باشند بجهت آنکه
غرض ما آنست که سلسلهٔ اول از ثانی بده عدد و اگر مساوی باشند ازین شق خالی نیست یا آن نقصان در اول سلسله
است و اینمعنی صورت ندارد بواسطهٔ آنکه هر دو سلسله را از مبداء معین با هم تطبیق کرده ایم و در وسط سلسله نیز نقصان
گنجایش ندارد زیرا که انقطاع لازم آید پس معلوم شد که نقصان در آخر سلسله است و سلسلهٔ اول از ثانی بعدد چند متناهی
زیاده است زیاده بر متناهی بقدر متناهی میباشد حکایت یکی از ملاحده از امام ناطق بحق جعفر بن محمد الصادق علیه السلام
سوال نمود که بر وجود صانع چه دلیل داری فرمود که هرگز در کشتی نشسته گفت بلی وقتی در کشتی نشسته بودم که ریاح
مختلف دریا را بشورانید و زورق از صدمت امواج متلاطم شکسته شده من بر روی تخته باز ماندم ناگاه موجی صعب
رسیده مرا از روی تخته در ربود و بساحل انداخت صادق علیه السلام فرمود وقتی که در کشتی بودی اعتماد تو بر کشتی بود
و آن زمان که بر تخته بودی معتمد تو بر تخته بود آن هنگام که از تخته افتادی اعتماد تو که بود زندیق خاموش شد صادق علیه السلام
فرمود آفریدگار موجود است که توکل در آنساعت بروی بوده است زندیق تصدیق نموده فی الفور اسلام آورد و در
کتاب ادیان العرب آورده که عمرو بن حصین پیش از ادراک سعادت اسلام نزد رسول صلی الله علیه و آله آمده آنحضرت
از وی پرسید که اگر در بلای افتی امید دفع آن از که داری گفت از خدای آسمان رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که چون
چنین است باید که معبود و مسجود تو جز خدای آسمان نباشد عمرو بعد ازین سخن ایمان آورد حکایت روزی ابو حنیفه
در مسجد نشسته بود جماعتی از زنادقه بروی آمدند و قصد هلاک وی کردند او گفت یک مسئله از من بشنوید بعد از آن
اختیار شماراست گفتند بگو گفت سفینهٔ دیدم پر بار بی آنکه ملاح او را محافظت کند بر روی دریا میرفت تا بمقصد
رسید ایشان گفتند این سخن محال است که هرگز کشتی بی ملاح بر یک نسق تواند بود حنیفه گفت سبحان الله چون در

عقل روا نیست که سفینه بی مدبر و محافظ حرکت بنظام تواند کرد چگونه روا میدارید که سیر افلاک و کواکب و نظام عالم
بالا و پستی بی وجود و هستی مدبر دانا و مقدر توانا بفعل آید ملاحده ازین سخن متحیر شده اکثر اسلام آوردند **حکایت**
شافعی را با زندیقی مباحثه افتاد زندیق گفت هرچه در عالم خاک موجود میشود از طبیعت است شافعی گفت
با آنکه برگ توت همه یک طعم و طبع دارند اگر کرم پیله میخورد ابریشم ازو متولد میشود و اگر زنبور از آن تغذی مینماید
عسل میدهد و اگر آهوی تتار میخورد در نهاد او مشک اذفر میگردد و اگر گوسفند از آن غذا میسازد سرگین می
افگند و کیفیت آن برگ یکیست و خاصیت آن نیز یک چیز است و در هر بطنی چیزی دیگر ازو حاصل میشود پس
معلوم میشود که آن بتقدیر حکیم و علیم و مدبر قدیم است **حکایت** طبیبی مسلمان با ملحدی مناظره روی نمود زندیق با او
گفت که تو باری میدانی که مدار کار بر طبایع است گفت دو چیز مرا راه راست نمود یکی آنکه نیش و نوش و لطف و قهر
در زنبور عسل مجتمع است چنانکه انوری گفته **نظم** اگر در امعای زنبوری کمال افتش نوش را با نیش داد از روی حجب
داوری **ثانی** طبیعت عمل معتاد نتواند کرد دوم هلیله سرد و خشک است و اسهال می آرد و کتیرا گرم و تر است و احداث
قبض میکند **حکایت** از جعفر صادق علیه السلام پرسیدند که دلیل هستی مؤثر عالم چیست فرمود که اعظم دلایل وجود
من است زیرا که وجود من از دو حال بیرون نیست یا آنکه خود موجود ساختم که وجود داشتم و این تحصیل حاصل است
یا آنگاه خود را موجود ساختم که موجود نبودم و این نیز محال است زیرا که معدوم چیزی را موجود نتواند ساخت پس
معلوم شد که مرا هست کرده موجودیم که نیستی بروی راه نیابد **شعر** اگر تغییر نپذیرد یکی است و اگر نمرد درست و نمیرد
یکیست **نوبتی** حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم از جبرئیل سؤال نمود که آفتاب بزوال رسید جواب داد که نه آری
آنحضرت از حقیقت آن استفسار نمود جبرئیل علیه السلام فرمود که از آن وقت که گفتم نه تا زمانی که گفتم آری آفتاب
پانصد سال راه طی کرده است و چون عاقل در بزرگی اجرام و تأثیرات عالم علوی تأمل کند و در سرعت سیر آنها تفکر
نماید ظاهر گردد که خالق آن حکیمی است دانا و قدیمی است توانا که بقدرت کامله و حکمت شامله سیر افلاک و عناصر را با یکدیگر
انتظام داد **آورده اند** که امام جعفر صادق نزد ابوجعفر منصور نشسته بود که مگسان بر ابوجعفر هجوم نموده بودند منصور
به تنگ آمد و از صادق پرسید که یا اباعبدالله حکمت در آفرینش مگس چیست فرمود که تا متکبران و جباران را خوار و ذلیل

حکایت آورده اند که حجاج ابن یوسف جمعی از مردم را که بر وی خروج نموده بودند سیاست میکرد ناگاه مؤذن بانگ نماز گفت
و یکی زنده مانده بود حجاج حاجب خود عتبه را گفت امشب این مرد را محافظت نمای و بامداد او را حاضر ساز تا در باره او اجرای
سیاست نموده شود عتبه گفت او را از خانه حجاج بیرون آوردم در راه با من گفت که هیچ امید خیری بتو توان داشت
گفتم آرزوی خود را بیان نمای شاید توفیق رفیق گردد و طریقه خیر مسلوک دارم گفت والله که من با هیچ مسلمان محاربه ننموده ام
و ازین جرم که بمن نسبت میکنند دورم اگر در حق من احسان نمائی و بگذاری تا بوثاق خود روم و فرزندان را وداع نموده
شرط وصیت بجای آرم و حقوق مستحقان رد کرده بامداد نزد تو آیم و احسانی موقع و لطفی بجای خود باشد مرا از التماس او
خنده آمد جواب نگفتم وی بار دیگر همان سخن را مکرر ساخته در دل من افتاد که اعتماد بخدا آرم شاید که باز آید یا قضیه او از
خاطر حجاج محو گردد و گفتم عهدی کن که بامداد باز آئی اقرار و پیمان را با یمان غلاظ تأکید داد من او را رها کردم چون از نظر من
غیب نمود بحال خود باز آمده از آن کار پشیمان شده ام با خود گفتم خویش را در مخاطره عظیم افگندم و در معرض سخط
حجاج در آوردم بخانه رفته صورت حال را با عیال تقریر کردم مرا ملامت کردند آن شب در فکر ماندم مانند مار گزیده بر بستر استراحت
نغنودم و چون طلایع صبح صادق از افق مشرق طالع شد آن مرد را دیدم که می آید مرا عجب آمد گفتم ای جوانمرد این چه
اقدام است که نمودی گفت هر کرا سعادت موافقت خداوند حاصل شده باشد چون در امری با او جل جلاله عهد کند در نقض
آن نکوشد او را نزد حجاج برده صورت حال را تقریر کردم گفت میخواهی که او را بتو بخشم گفتم کرامت امیر است حجاج او را
بمن بخشید و من او را اطلاق کردم و مرا عذر نخواسته روان شد من متأثر شده گفتم مرا انیم و را دیوانگی دریافته روز
دیگر آمد و عذر بسیار و شکر بی نهایت تمهید کرد و بر زبان آورد که دیروز بجهت آن ترا ثنا نگفتم که این شکر تو بجا نیاوردم
تا شکر تو با شکر خداوند عز و علا مقرون نگردد و دیروز باقامت شکر باری مشغول بودم و امروز آمده ام تا شکر کاری تو
بگذارم **حکایت** آورده اند که در ولایت مصر پادشاهی بود بغایت متکبر و جبار گویند که فرعون زمانی موسوم بود روزی
جمعی از تجار نزد او رفته تظلم نمودند که در حدود این دیار فوجی از دزدان خونخوار بر سر ما آمده مال ما را غارت کردند
پادشاه از خواص تفحص این امر نموده گفتند که در فلان بیابان حصاریست در غایت استحکام و چهل مرد شجاع در آنجا
بسر میبرند و سردار ایشان شخصی است ساموخ نام که اسفندیار را چون اسفند بر آتش نشاند و مدتیست که این طایفه در آن

حصار ند بخت آزما وزیر را فرمود که با فوجی از سپاه متوجه آن طرف شده شتر دزد را دفع کند وزیر گفت چنان کنم اگر خداوند
تعالی نصرت ارزانی کند بخت آزمای ازین سخن درخشم شده گفت مشتی دزد را چه قدرت باشد که تو اهتمام
مهم ایشان را بنصرت خداوند حواله مینمائی وزیر گفت ای پادشاه نصرت و ظفر بکثرت حشم و لشکر نیست بلکه بارادهٔ
تقدیر ملک قدیر است بخت آزمای بانگ بروی زده گفت او را بند کردند و فرمود من بروم و ایشان را آورده سیاست
نمایم و اگر خدا مرا نصرت ندهد شاید و چون لشکر بدر حصار رسید سالوخ با یاران خود گفت اگر در محاربه تقصیر کنیم
بیکان کشته گردیم صلاح آن است که توکل بر عنایت الهی کرده بهیات اجتماع متوجه خصم شده تا اگر کشته شویم منسوب
بتقصیر نباشیم و بیکبار از حصار بیرون آمده حمله بردند و حشم ملک مصر روی بهزیمت نهادند هرچند بخت آزمای نعره زد
که شرم ندارید که از پیش دزدی چند میگریزید سخن او التفات نکرده ناچار او نیز روی در بیابان نهاد نقل است که بخت
آزمای هرچند متعاقب لشکر بر ایشان پیغام فرستاد و از ایزد تعالی نصرت میطلبید سالوخ بمعاونت رب العالمین ایشان را
منهزم میساخت تا آنکه بخت آزمای نیز خود آمده مثل یاران پیش روی بفرار نهاده تا وقتی که در دامن کوهی بصومعه رسید
باستغفار مشغول شده گفت الهی دانستم که بعون و نصرت تو موران بر شیر ز غالب‌اند و بمعاونت تو شیران زبون موراند
و بعد از چهل روز که ناله و زاری نمود آوازی شنید که توبهٔ تو قبول است برسر ملک خود رو و در آن وقت سالوخ ملک مصر را
گرفته بتصرف در آورده بود و با فوجی از عساکر بطلب بخت آزمای میرفت در بین اثنا بخت آزمای او را پیش آمده چون
امرا و سپاه پادشاه خود را دیدند بلی توقف هم پیاده شده خدمت کردند و سالوخ را با یاران گرفته مقید ساختند و بخت
آزمای بر تخت نشسته بار عام داده گفت من اعتماد بر خزانه و سپاه کرده پای از حد خود بیرون نهادم تا رسید آنچه بمن رسید
و چون عنایت ازلی مرا دریافت طریق رشاد یافتم اکنون مرا خداشناس گویند نه بخت آزمای فصل دوم در معجزات
انبیا علیه السلام بر ضمیر منیر مستنیر فضلای انام و اذکیای ایام پوشیده نماند که فرق میان معجزهٔ انبیا و کرامات
اولیا آن است که معجزه مقرون بتحدی بود یعنی هرگاه نبی دعوی نبوت و رسالت کند و مردم از و معجزه طلبند آن معجزه
از وی مقارن طلب قوم و معجزه خارق عادت چیست که خلایق از اتیان بآن عاجز باشند معجزاتی که از آدم صفی علیه السلام
صادر شده چون قابیل هابیل را بکشت بدیار یمن رفت و بعبادت آتش قیام نمود وحی الهی بآدم صفی علیه السلام رسید

کیمان

کیمان ایشان رفته قابیل و اولاد او را بشریعت قویم دلالت فرماید آدم بیرون رفته همین مضمون رسالت ادا کرده
و زندان ما خلف از و معجزه خواستند آنحضرت سر بر پارهٔ سنگی عظیم که در منازل ایشان بود زد چشمهٔ آب صافی از آن در
جریان آمد و درختی را که در آن نزدیکی بود طلب نموده درخت با بیخ و ریشه از محل خود در حرکت آمده زمین را شکافته و پی
آمد تا بخدمت آنحضرت رسید با ستاد و دیگر آنکه در مبدأ حال سباع قصد بنی آدم میکردند و انواع مضرت بایشان میرسانیدند
اولاد نامدار شکایت نزد پدر بزرگوار بردند آدم بمیان وحوش رفته ایشان را از آن منع نمود تمام نصیحت آنحضرت را
قبول نموده مزاحم بنی آدم نشدند و دیگر آنکه روزی یکی از اعزهٔ اولاد خود را ضیافت میفرمود هیزم مطبخ وفا ننمود آنحضرت
دست مبارک بر آتش داشت تا عصرها را از اشتغال فرو نشینید و چندان توقف کرد که هیزم حاضر آوردند
دیگر از معجزات آنحضرت تخم کاشتن و فی الفور بحاصل آمدن بود ذکر معجزات نوح علیه السلام یکی از آن قضیهٔ طوفان
بود و آنچنان بود که چون کفار بقبول دعوت نوح اقبال ننمودند و ایذای ایشان نسبت با و از حد اعتدال تجاوز
نمودند روزی آنحضرت یکی از کفار را دید که پسر صغیر خود را وصیت میکرد که زنهار سخن این مرد نشنوی و در ایذای
او دقیقه مهمل نگذاری آن پسر بدا خبر با پدر گفت که مرا بر زمین نشان تا سنگی بجانب او افکنم چه ترسم که فرصت
فوت شود چون حضرت نوح این سخن استماع نمود بغایت متألم شده دعا کرد که رب لا تذر علی الارض من
الکافرین دیارا تیر دعای آنحضرت بهدف اجابت رسیده بحسب اتفاق سبعهٔ سیاره در برج حوت بیک
دقیقه قران کردند و باظهار خاصیتی که جمعیت ایشان بودیعت نهاده شده بود مبادرت نمودند و بعد از اجتماع
ایشان آب از زمین بطالع جیت دیگر رخنه دلو در فور آن آمده مدت چهل شبانه روز آب از چشمها میجوشید و در بن
مدت بارانهای بزرگ قطره میبارید بمثابه که عالم سراسر دریا شده آب مقدار چهل گز از سر کوههای بلند بگذشت
و جمیع اهل عالم غرق بحر فنا گشتند بغیر هشتاد نفر که با نوح علیه السلام در کشتی بودند متنفسی در روی زمین
زنده نماند معجزهٔ دیگر آنکه چون اهل توحید از کشتی بیرون آمدند ماکولات ایشان تمام شده بود نوح علیه السلام
مقداری ریگ از زمین برداشته دعا فرمود تا گندم بریان شد دیگر آنکه بعد از خروج از کشتی استخوان میوه دار
انداخته علی الفور آنها سبز گشته بالا کشیده میوه بار آورد معجزات صالح علیه السلام معجزات آن حضرت بسیار است

از انجمله یکی از انها که خالی از غرابتی نیست مسطور میگردد آورده اند که چون صالح با رشاد قوم ثمود مبعوث شد بقواعد
امر رسالت قیام نموده آنطایفه را نصیحت فرمود و از ارتکاب خلاف و شقاق تحذیر نموده بمدتی دراز و زمان
دیر باز اندکی از ضعفاء قوم بدو ایمان آوردند و نصایح صالح درباره باقی قوم متوالی و متعاقب بود و کفار آخر الامر بران
قرار دادند که ایشان با اصنام و اوثان و صالح با اهل ایمان در روز عیدی که معهود ایشان بود بعیدگاه در رفته بدعا
اشتغال نمایند تا حقیقت هر ملت که ظاهر گردد مجموع باتفاق آن ملت را اختیار فرمایند و در ان روز کفار از اصنام که برقم
ایشان خداوندان کوچک بودند خواهش نمودند که دعای صالح را مستجاب نگردانند و نگذارند که خدای بزرگ التماس
او را مبذول دارد انگاه مهتر آنطایفه که جندع ابن عمرو بود گفت ای صالح اگر دعوی نبوت صادقی باید که ازین سنگ خاره
که در نواحی حجر واقع شده ناقه بزرگ شکم بسیار موی که بچه ده ماهه در شکم داشته باشد بیرون آوری بشرطی اگر در ساعت
ازان ناقه بچه مشابه مادر تولد نماید صالح بعد از استجازت از حضرت عزت دست بدعا برداشته وحی آلهی نازل شده که ما بزمان
طویل قبل ازین جهت اجابت دعای تو شتری موصوف بصفات که ادرین سنگ آفریده ایم با قوم ثمود بیان کن که بعد
ظهور این معجزه ایمان آورند قوم بیان کرده صالح دعا کرد و آن سنگ ساعت بساعت بزرگتر می شد تا بهیات شتری
آبستن شد که وضع حملش نزدیک شده باشد و پشته که سنگ مذکور بر طرفی از اطراف آن واقع شده بود در حرکت
آمد و آن معجزه سیما بمثال زنان باردار که در وقت وضع حمل ناله برخود میزند بنالید و شکافته شد و از میان سنگ ناقه موصوف
بیرون آمد چنان عظیم خلقت که از یکطرف پهلوی او تا طرف دیگر صد و بیست گز بود فی الحال ازان ناقه نیز شتری شبیه
بما در متولد شد جندع بن عمرو که چنین معجزه دید و مشاهده نمود با جمعی از خواص عشیره خویش ایمان آوردند و بعضی دیگر
آنحضرت را منسوب بسحر ساخته عاقبت ناقه را پی کردند و بعذاب عاجل و آجل گرفتار آمدند ذکر معجزات ابراهیم علیه السلام
یکی از معجزات آنحضرت آن بود که آتش نمرود بروی گلستان شد و اینمعنی از غایت شهرت و احتیاج بشرح ندارد
دیگر آنکه روزی در اثنای مناجات فرمود که رب ارنی کیف تحیی الموتی یعنی خدایا بمن بنمای که چگونه اجزای از
هم ریخته و استخوانهای از یکدیگر گسیخته موتی را بهم عقد میفرمائی و در و حیات ایجاد مینمائی خطاب رب الارباب
در رسید که او لم تؤمن آیا ایمان نیاورده قال بلی ولکن لیطمئن قلبی پس فرمان شد که چهار مرغ بدست

آورده آنها را ذبح نماید و رؤس طیور اربعه را نگذارد و اجزا و اعضای آنها را بهم کوبد تا بیکدیگر متصل و مخلوط شوند
و اجزای مرغان را چهار حصه کرده بر قله کوهی گذارد و رؤس آنها را بدست گرفته هر یک را بنامی که دارد بخواند تا
قدرت آلهی مشاهده کرد ابراهیم علیه السلام بموجب فرموده عمل نموده رؤس طیور اربعه را که بدست گرفته گفت ای باز
و ای طاوس و ای غراب و ای خروس ناگاه مشاهده کرد که از قله هر جبلی پاره اجزای و اعضای آن مرغان برخاسته
در روی هوا بیکدیگر منضم شدند و بطریقی که اول بودند بال و پر پیدا کرده متوجه سرهای خود شدند و تنها با سرها اتصال
یافتند و مرغان حیات کامل یافته بپریدند دیگر آنکه چون خلیل از مملکت بابل که عبارت از عراق عربست و مولود و منشاء
آنحضرت بود بجهت زحمت نمرود هجرت نموده بنواحی فلسطین بموضعی افتاد که تا معموری مسافتی قطع میبایست کرد و چون
ماکولات ایشان تمام شد حضرت خلیل جوالی برداشته بطلب گندم بیرون رفت و اصحاب را انجا گذاشته و چون نقدی
نداشت که چیزی بدست آرد در ان بیابان متحیر شد ندانست که چکند عاقبت جوال را پر ریزه سنگ کرده بیاورد تا دل
ساره و هاجر تسلی یابد که گندم است و چون بمنزل رسید از انفعال بخواب رفت ساره و هاجر جوال باز کرده آنرا پر گندم
یافتند قدری برداشته دست آس کرده نان بپختند چون ابراهیم علیه السلام بیدار شد او را نان خوردن خواستند
نمودند ابراهیم علیه السلام پرسید که چه خورم ساره گفت ازان گندم که آوردی نان پختیم ابراهیم ازان حال در شگفت
بر انسم شکر نعمت قیام نموده قدری ازان گندم بجهت قوت خود نگاه داشته باقی را بزراعت صرف نمود و این
حکایت را بنوع دیگر نیز روایت کرده اند اما مآل هر دو یکیست ذکر معجزاتی که از یوسف علیه السلام صادر شد اول آنکه
زلیخا بدعای آنحضرت جوان گردید دیگر آنکه چون بدعوت با یوسف بن مصعب قیام نمود از وی معجزات طلب کردند
دعا نموده تا هر گیاه و درختی که در تحت ملک بود سبز و ملون شد ذکر بعضی از خوارق عادات که از موسی علیه السلام
صادر شده اکثر افعال موسی علیه السلام خارق عادت بوده است و آنچه ازو بظهور می آمده غرایبی میداشته و معجزات
بیشتر انبیا هم در زمان ایشان متعاقب حدوث منفصل شدی الا معجزه وی که مدتی طویل بماندی و آنچه از معجزات
او مشهور است که مشتمل است بر چند فصل منحصر در جامع اعظم آورده که عصای موسی از چوب مورد بود و دو شاخ داشت
و در پایان آن نیزه آهنین داشت و چون جناب موسی را ضعف پیری دریافتی بر وی سوار شدی و او مانند اسب

تازی برفتار آمدی و در لیالی مظلمه چون چراغ درخشان بودی و اگر تشنه شدی در چاه فرو گذاشتی بمقدار بعد
چاه دراز شدی و دلوی بر سر آن بدید آمده آب بالا آوردی و اگر گرسنه شدی بهر دیوار اشاره فرمودی طعام
یک روزه از وی بیرون آمدی و اگر میوه خواستی بزمین فرو بردی درخت سبز میوه دار بنظر آمدی و اگر بوی خوش
طلبیدی مشک و عنبر از وی فایح شدی و اگر بحرب دشمن احتیاج افتادی اژدهائی در غایت صلابت و مهابت
بودی و چنین گویند که هرگاه موسی علیه السلام او را بزمین افگندی ثعبان شدی بسیار سیاه و درشت و با نیش مهیب
آمدی و در دهان او دوازده دندان بحدت شمشیر و سنان ظاهر گشتی و آتش از دهان او بیرون جستی و چشمان او
بسان برق لمعان زدی و از منخر وی باد سموم وزیدن گرفتی و از حرکت وی صریر بگوش رسیدی چنانکه از
آتش هنگام افروختن صادر میشود و ما بین الحنکین او هشتاد ذراع بودی و بر تن او موها بطریق خار مغیلان راست
ایستادی و هر چند سنگ و صلب در راه افتاده بودی از مضرب قوایم او در شکستی و چون سر بر آسمان کشیدی مثال منارهٔ
سیاه در نظر آمدی و ضخامت جثه اش برابر شتر بختی بودی و علی الجمله عظمت ثعبان و نحوست و لعنت مار دو روی بودی و
خصایص دیگر داشت که شرح آن موجب اطنابست **معجزه** دیگر ید بیضا که چون دست مبارک از گریبان بیرون آوردی بر
نور آفتاب روشنائی آن غالب آمدی و هیچکس را تاب دیدن آن نماندی دیگر آنکه قحط آل فرعون و وقوع طوفان و ورود
جراد و آنچنان بود که چون فرعون بعد از ظهور معجزات از آنحضرت متابعت او امتناع نمود موسی علیه السلام دعا فرمود تا قحط
در میان قبطیان افتاد و ملخ مجموع محصول املاک آنجماعت را خورده در خانهای ایشان در آمدند چنانچه هیچ جز از ایشان
خالی و کاسه و کوزه و زمین و هوای منازل آنجماعت را فرو گرفتند دیگر تبدیل آب بود بخون چنانچه از یک کوزه
اسرائیلی می‌نوشید آب بود اگر قبطی میخورد خون تازه بود **دیگر** تقلیب نقود و اقمشه و اطعمه ایشان بود بسنگ چنانچه
صباح قبطیان از خواب برخواستند مجموع اموال و اسباب ایشان سنگ شده بود و هرگاه که یکی از آن صور تعبا چهره
گشادی فرعون و تابعانش التماس نمودندی و وعدهٔ قبول دین کردندی و گفتندی که دعا فرمای تا که این بلیه از ما
دفع گردد تا ایمان آوریم و چون بلا دفع شدی باز بر کفر اصرار نمودندی **و دیگر** از معجزات بریة الحکم بود که در میان بنی
اسرائیل تا هزار سال باقی مانده بود و کیفیت آن بود که موسی علیه السلام کفنی از زر صرف و کتان معمول ساخته بود و در نسج

آن جواهر نفیسه تعبیه کرده و سه سطر نوشته بود و هر سطری ملوّن بلونی و اسما ابراهیم و اسحق و اسباط بر آنجا نقش
کرده و بسبب این اسامی تمام حروف تهجی در آنجا ثبت شده بود و چون در میان بنی اسرائیل مهمی حادث شدی و
کیفیت آن از ایشان مشتبه شدی آمدندی نزد امام اعظم هارونی بایستادندی تا آن امام جامه که خاصهٔ وی بود پوشیدی
و بریة الحکم را در بالای آن ثیاب در بر افگندی بعد از آن حادثه که بروی شرح کردندی همان لحظه از بریة الحکم جواب
شنیدندی و اگر سخن بسیار بودی کیفیت آن صورت از حروف تهجی بر آن محل ظاهر شدی و از ترکیب حروف چگونگی
حالات منکشف شدی گویند در زمان یوشع بن نون شخصی مبلغی خطیر بدزدید و هیچگونه بدان راه نمیبردند یوشع بن نون
و تیره عمل کرد نام سارق را پیدا کرد و بعد از اعتراف باستیصال او امر فرمود **دیگر** از آنجمله حوضی را پر آب کرده بود
و قفل و بند آن بدست هارون داده و چون شخصی را نسبت بمنکوحه خود شکی افتادی در بارهٔ وی گمان بردی نزد هارون
رفته آن حال عرض کردی هارون قدری از آن آب در کوزهٔ سفالین ریختی و مقداری خاک بسر انگشت برداشته
در آن آب افشاندی و دعای بر آن دمیدی صورت حال را با نام زن بر آن خواندی و آب بزن دادی تا بخوردی پس
اگر زانیه بودی فی الحال سیاه گشته همان لحظه هلاک شدی و اگر صالحه بودی هیچ مضرت نرسیدی و هم در آن سال فرزند
رشید حامل شدی اگرچه آن زن عقیم بودی و این معجزه نیز تا هزار سال در میان بنی اسرائیل باقی مانده بود **نقلست** که در آن
روزگار دو خواهر بودند شبیه بیکدیگر چنانچه بیننده فرق در میان ایشان دشوار نمودی شوهر یکی را نسبت بمنکوحه
خود گمانی واقع شد صورت حال را با آنحضرت هارونی عرض کرد و ایشان بطلب زن فرستادند و آن عورت مکر کرده خواهر
خویش را فرستاد و آن عورت آب معمولی خورده چون عمل قبیح از وی صادر نشده بود آسیبی بوی نرسید بعد از آن که
آن ضعیفه بخانه آمد خواهر او را استقبال نموده در کنار گرفت نفس آن صالحه که آب خورده بود چون بدماغ آن
زانیه رسید فی الحال سیاه شد و ورم کرد و بطرقید **ذکر بعضی از معجزات حضرت داود علیه السلام** آورده اند که حضرت قادر
محبّ را سلسله بداود علیه السلام عنایت فرمود که یک طرف آن بمجره که عوام آنرا کاهکشان گویند اتصال داشت
و جانب دیگرش قریب بصومعهٔ جناب نبوی بود که دست مردم بدان میرسید و آن سلسله بشدت آهن و لون
آتش در نظر مینمود و هرگاه حادثه از آسمان نازل گشتی آن زنجیر در حرکت آمدی و آوازی از وی صادر گشتی

وبسمع داود رسیدی و آنحضرت کیفیت واقعه را اعلام فرمودی و هر صاحب حقی که دست دران زدی از زنجیر دائم
شفا یافتی و بعد از نقل او بسرای آخرت بنوا[ی] عمل آن سلسله را حکم ساخته قطع دعاوی بتوسط آن می ساختند
و چون صاحب صدق و حق دست بران دراز کردی بقبضه او درآمدی و ظالم و کاذب را دست بدو نرسیدی نیز
که سلسله میل علو میکرد لاجرم بعباس آن فایز میشدند و مدتها یهود بدین شیوه عمل مینمودند تا شخصی مکری اندیشید
و سلسله از میان مرتفع شد و صورت واقعه چنان بود که یکی از عظمای بنی اسرائیل جوهر قیمتی با مینی سپرده بود
و اندر المطالبه امین انکار نموده صاحب ودیعت گفت محاکمه بسلسله بریم امین مهلت خواسته جوهر را در عصای
مجوف تعبیه کرده روز موعود مدعی و مدعی علیه با اشراف و اسباط نزد سلسله حاضر آمدند صاحب ودیعت دست دراز
کرده سلسله را گرفت و همه را معلوم شد که او در دعوی خود محق است انگاه مدعی علیه عصای مذکور را بمدعی داد که این را
نگاه دار تا من نیز دست دران زنم صاحب امانت نیز عصا را گرفته مکار نزد سلسله رفت و گفت یارب اگر تو میدانی
که آنچه این مرد بمن سپرده بود بوی تسلیم کردم و حالا ذمه من ازان بریست دست مرا بسلسله رسان این سخن گفته
دست دراز کرده سلسله را گرفت مردم ازین قضیه متعجب گردیده کس دران زمان برین حیله وقوف نیافت و شیخ
امین عصا را گرفته بدین تدبیر جوهر ثمین را ببرد چون صباح شده یهودان سر از خواب برداشتند دیگر سلسله را ندیدند

ذکر بعضی احکام که از سلیمان بن داود علیه السلام صادر شده آورده اند که سلیمان علیه السلام در خرد سن نیز در
کمال فطنت و ذکا و غایت کیاست و فراست بود چنانچه روایت کرده اند که در ایام داود نبی علیه السلام عورتی
زیبا که در حسن و ملاحت همتا نداشت بواسطه دعوی مالی که با شخصی داشت نزد قاضی رفت قاضی فریفته او شده چون
عورت بخانه رفت معتمدی نزد او فرستاد و او را خطبه نمود جمیله جواب داد که مرا میل تزویج نیست قاضی او را باز دعوت
کرد وی جواب داد که من ازین فعل شنیع بیزارم مستوره از قاضی مایوس گشته بجهت مال خود و اخذ آن استغاثه نزد
صاحب شرط برد او نیز مایل شده سخنان قاضی را درمیان آورد جمیله امتناع نمود و چون زن از صاحب شرط نیز مایوس
شده پناه بحاجب حضرت داود برد حاجب نیز مانند یاران دیگر یافت و چون بهیچ گونه فتح البابی روی نمود در حق
خود کشته در کنج خانه خود نشست و ابواب آمد شد خلق در بست و زبان بمضمون این قطعه بگشاد قطعه مستانی

و هر این قبیل سخنان هیچ کار نیست درست   کسی ندیدم که مردی بود هیچکس نیست نیک نیاید گفت   قضا را روزی
قاضی و آن دو مفسد دیگر در مجلس مجتمع شده از هر باب سخن میگفتند تا حکایت منجر بآن جمیله شد از خویشتن داری
و استغنای آن جمیله در نهان زنها اتفاق کردند که نزد حضرت داود گواهی دهند که آن جمیله سگی دارد که با او
مجامعت مینماید و یکم و دیگر را دران باب یار خود کرده نزد داود ادای شهادت متفق الکلمه شدند حضرت داود فرمود
و این حدیث مستنکر را بمبالغه هر چه تمامتر معروض گردانیدند آنحضرت بمقتضای سخن و بحکم ظاهر رجم آن مستوره
امر کرده سلیمان آن حکم را شنیده از مجلس بیرون آمد و جمعی کودکان نطایفه که بجا فطنت و خدمتش بسر میبردند
موافقت نمودند و بعد از خروج از مجلس بمحلی نشست و کس فرستاده جمعی را که برجم آن مستوره مامور شده بودند ازان
امر باز داشتند انگاه یکی از صبیان را فرمود که بجای آن زن در معرکه نشست و چهار کودک دیگر بجای آن چهار نفر که در محکمه
داود گواهی داده بودند حاضر گشتند و گواهی دادند انگاه هر چهار را از یکدیگر جدا کرده یکی را طلبیده و گفت رنگ آن سگ
چیست گفت زرد است فرمود تا او را بگوشه بردند و ازان دیگر طلبیده هم از لون سگ سؤال نمود جواب داد که
سیاه است و چون اقوال کودکان مختلف افتاد فرمود که ای فسقه فجره میخواهید که مرا فریب دهید تا صالحی را سنگسار
کنم و کودکان دیگر را فرمود که بکشید این گواهان را اعلان این صورت واقعه را داود شنیده آنحضرت نیز گواهان را از یکدیگر جدا
کرده از لون سگ پرسید و چون اقوال شاهدان دران باب مختلف افتاد از موقف نبوت حکم بقتل ایشان صادر گشت
دیگر آنکه دو عورت که هر یکی طفلی داشتند روزی بجانب شستن بصحرا رفته بودند و از فرزندان غافل شده یک طفل را
گرگ در ربود و آن دو ضعیفه در طفل باقی مانده نزاع کرده مخاصمت نزد داود علیه السلام بردند و حضرت داود بمقتضای
آنکه یکی متصرف بود و خصم گواه نداشت حکم فرمود که طفل تعلق باو میدارد چون خصمین از محکمه بیرون آمدند سلیمان
از ایشان پرسید که پیغمبر خدا میان شما را چگونه قطع کرد یکی ازان دو عورت صورت واقعه را معروض داشت سلیمان
کاردی طلبید و کودک را بگرفت و پرسید که چه خواهی کرد جواب داد که این طفل را دو پاره کرده هر یک را نصفی
خواهم داد یکی ازان دو زن راضی شده دیگری در گریه افتاده گفت طفل را تسلیم رفیق من نما که من باین امر
همداستان نیستم سلیمان فرمود که فرزند از تو است که بتنصیف راضی نمیشوی و این حدیث معروض داود شد

ازکیاست و فراست فرزند رشید تعجبات نمود **ذکر شمه از خوارق عادات و معجزات حضرت عیسی علیه السلام** یکی از معجزات آنحضرت احیای موتی بود و دیگری صحیح ساختن اکمه و ابرص و اکمه کور مادرزاد بود که مطلقا خانه چشم نداشته باشند **دیگر** آنکه آنحضرت از گل صورت طیور طری ساخته باد در و دمید آن مرغ گلین حیات یافته طیران مینمود تفصیل این معجزات از سیاق کلام آینده بوضوح خواهد پیوست **آورده اند** که عیسی علیه السلام دو نفر از حواریان را بشهر نصیبین فرستاد تا اهل آن بلده را به نبوت و دعوت نماید و شمعون بن حمون الصفا که وصی آنحضرت بود در عقب آن دو نفر در حرکت آمد تا ایشان را در امر نصرت نماید و با حضرت مسیح گفت که اگر تو یاری خواهم نصرت از من دریغ مدار و آن دو نفر به نصیبین رسیده یکی آواز داد که ای مردمان عیسی روح الله است مردم او را بکذب متهم داشته نسبت بحضرت مسیح سخنان شنیع گفتند و او را نزد ملک بردند فرمود که ازین قول بازگرد والا بفرمایم تا ترا بکشند آن مرد گفت که توهم بتومان بود از روح استنباه نمود ملک امر کرد تا دست و پای او بریده میل در چشمش کشیدند و او را بمزبله انداختند شمعون این قصه را شنیده بعد از ملازمت ملک بعرض رسانید که ما مول از کرم شهریار آنکه مرا رخصت فرماید تا ازین مبتلا سخنی چند تحقیق نمایم ملک تجویز نموده شمعون از تومان پرسید که سخن تو چیست گفت میگویم که عیسی روح الله و بنده و رسول اوست شمعون استفسار نمود که بر صدق این سخن دلیلی داری جواب داد که اکمه و ابرص را علاج میکند شمعون گفت اطبا با وی شریکند درین امر دیگر چه آیت دارد تومان گفت از آنچه مردم خورند و ذخیره کنند از مر ازان خبر دهد شمعون بزبان آورد که این افعال کاهنان است دیگر مسیح علامتی دارد گفت از گل مرغ میسازد و باد در وی میدمد آن مرغ حیات یافته طیران مینماید شمعون گفت این فعل نیز ساحران مینمایند دیگر هیچ مصداقی بکردار خود دارد تومان گفت باذن الله تعالی مرده زنده میکند شمعون بعرض ملک رسانید که این مبتلا امر عظیم دعوی کرد که از عیسی علیه السلام صدور می یابد و این کاری بجز از قادر مختار یا از رسول او از دیگری صادر نمیگردد و فعل رسل نیز درین باب باذن رب الارباب است و هیچ ساحر و کذاب احیای قدیم باین امر ناذون نمیگرداند و اگر عیسی رسول خدا باشد مرده زنده تواند کرد اکنون صلاح در آن است که عیسی را طلب کنی و او را در آنچه این مبتلا نسبت میکند امتحان نمائیم اگر عیسی درین باب بقدم انکار پیش آید فرستاده او را بقتل آوریم ملک حدیث شمعون بقبول آمد و گفت اگر عیسی مرده

زنده کند این نبوت خود بعدی عظیم دارد ما بوی ایمان آوریم و با حضار روح الله فرمان داد و با شمعون گفت تا با مسیح بجواب و سوال اشتغال نماید شمعون با آنحضرت گفت که این فرستاده تو که بغرض پادشاه در آمده دعوی میکند که تو رسول خدائی عیسی علیه السلام فرمود که راست میگوید باز شمعون گفت که او گمان میبرد که تو اکمه و ابرص را علاج میکنی و سایر بیماران را شفا می بخشی آنحضرت فرمود که گمان او مطابق واقع است شمعون گفت مقرر چنان است که اگر که تو مال تو نسبت کرده بجا نیاری ما ترا با اصحاب تو هلاک کنیم قال نعم شمعون فداء بصاحبك مسیح دست و پای تومان را که بریده بود بمفاصل نهاده دست بران کشید بقدرت الهی چنان شد که بود و آنگاه دست مبارک خود را بر چشمهای او مالید روشن شد شمعون گفت ای ملک این آیتی است از آیات نبوت و باز شمعون گفت تا آنچه که شب حضار مجلس در خانهای خود چه خورده اند و چه ذخیره کرده اند حضرت مسیح با یکیک خطاب فرموده که دوش شما چه خورده اید و چه ذخیره نهاده اید شمعون گفت ای عیسی فرستاده تو گمان می برد که از گل صورت طیری که خواهی میسازی و باد در و میدمی تا طیران میکند ملک میخواهد که این صورت عجیب را مشاهده نماید مسیح گفت کدام صورت فرح مطلوب کفتند خفاش که از عجایب طیور است فتصوره و نفخ فيه طیر پس صورت او را ساخته باد در و میدمید آن مرغ در پرواز آمد آنگاه از عیسی التماس نمودند که مرده زنده سازد آنحضرت فرمود که میتی معین کردانید تا باذن الله تعالی بعد از موت او را زنده سازم گفتند سام بن نوح که پدر ما و قت اگر بیمن انفاس شریف تو زنده گردد مناسب مینماید عیسی قبول فرموده قوم آنحضرت را بر سر قبر سام بردند روح الله دو رکعت نماز گذارد و دست بدعا برداشت و بعد از فراغ از دعا سام را نداکرد زمین بفرمان خالق ارض و سما در حرکت آمده و شق گشت و شخصی ابیض الرأس واللحیه از قبر بیرون آمد و گفت لبیك یا روح الله عیسی علیه السلام از سام سوال نمود که در زمان شما پیری نبود که موی سفید گردد این چه حالت است که از توی بینم جواب داد که آواز ترا شنیدم پنداشتم که قیامت قایم شده است از هول بوز رستخیز مویم سفید شد باز عیسی از وی سوال نمود که از فوت تو چند سال گذشته است فرمود که چهار هزار سال عیسی گفت میخواهی که دعا کنم تا چند گاه دیگر خدا ترا عمر دهد سام گفت چون عاقبت کار هر کس حیات فانی را چه فایده مسیح دعا فرمود سام بحالت خود برگشت ملک با توابع او مسلمان شدند **ذکر شمه از معجزات حضرت خاتم الانبیاء محمد المصطفی صلعم و آله** معجزات آنحضرت بیشمار است و خارق

عادات آن بزرگوار بسیار و اگر مجموع آن بقلم آید در آن باب مجلدی علیحده باید بنابرین بچند حکایت اقتصار کرده می آید

حکایت آورده اند که روزی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم از فتح خیبر فراغت یافته متوجه وادی القری گشته بمنزل صهبا نزول فرمود و سر مبارک بر زانوی حضرت امیر المؤمنین علیه السلام نهاده ناگاه آثار وحی بر وی ظاهر شد و زمان نزول وحی چندان امتداد یافت که آفتاب بدریای مغرب شتافت و چون وحی منجلی شد آنحضرت از علی مرتضی پرسید که نماز گذارده جواب داد که نه یا رسول الله آنحضرت دست بدعا برداشت و فرمود که الهی علی در طاعت رسول تو بوده است آفتاب را از برای او بازگردان تا بادای نماز عصر قیام نماید اسما بنت عمیس روایت میکند که بعد از آنکه آفتاب غارب گشته بود دیدیم که طلوع نمود و بر کوه‌ها تافت چنانکه خلایق لمعان آفتاب را برأی العین مشاهده کردند امیر المؤمنین ع نماز گذارد و **معجزه دیگر** روایت کرده اند که اعرابی از طلب قوت بصحرا رفته بعد از تکاپوی بسیار سوسماری شکار کرد و چون بجانب منزل خود متوجه گشت رسید دید که خلقی کثیر مجتمع شده اند از شخصی پرسید که باعث برین اجتماع چیست گفت محمد بن عبد الله بن عبد المطلب که دعوی نبوت میکند اعرابی بمیان جمع در آمده سوسمار را از بغل بیرون آورد و گفت اگر این سوسمار بنبوت تو اقرار و گواهی دهد من ایمان آورم آنحضرت گفت بنه اعرابی سوسمار را بر زمین افکند و آن جانور بعد از آنکه بگریختن آغاز کرد حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود یا ضب اقبل سوسمار بازگشت و بزبان فصیح عربی گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله اعرابی چون این صورت مشاهده کرد ایمان آورد و **معجزه دیگر** آنکه با عبد الله بن زبیر گفت وای بر مردمان از دست تو و وای بر تو از دست مردمان و یعنی فرمود وای بر مردمان از دست تو و این بود که ابن زبیر سعی نمود تا عایشه بصره رفته با امیر المؤمنین علی علیه السلام مخالفت نموده بدان سبب چندین هزار تن کشته گشت و اینکه گفت وای بر تو از دست مردمان آن بود که حجاج بن یوسف بفرمان عبد الملک مروان بمکه آمده ابن زبیر را محاصره نمود و بعد از تسخیر مکه او را بقتل آورد و بر دار کرد و **معجزه دیگر** آورده اند که روزی عمر بن الخطاب و مغیرة بن شعبه همراه یکدیگر بمجلس حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله در آمدند آن سرور از ایشان پرسید که شما را با یکدیگر دوستی و محبت هست گفتند بلی یا رسول الله در راه ولای شما فرمود که غلام یکی از شما دیگری را بکشد عاقبت ابو لؤلؤ غلام مغیره عمر را بکشت

فصل سیم در بیان کرامات اولیا و مقامات اصفیا بر ضمایر اذکیا پوشیده نماند که حقیقت کرامات اولیا نزد اهل ملت مختلف فیه است معتزله گویند که روا نباشد از ولی خارق عادت بفعل آید که آنگاه فرق میان نبی و ولی نماند زیرا که ما نبی را بمعجزه شناسیم و هرگاه ولی اظهار معجزه نماید فرق میان نبی و ولی نماند و اشاعره بر حقیقت آن نقلی و دلیلی دارند که باری سبحانه و تعالی از حال سلیمان خبر میدهد که چون خواست که تخت بلقیس را پیش از وصال او بنزد

خود آورد فرمود که ایکم یأتینی بعرشها قبل ان یأتونی مسلمین ائمه تفسیر کرده اند که آصف بن برخیا آن تخت را بیک چشم زدن نزد حضرت سلیمان آورد و چون اسم اعظم میدانست و آصف نبی نبود و خارق عادت از و بفعل آمد و باتفاق سرور اولیا و سند اصفیا حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و علم تصوف از آنحضرت منتشر شده و بهمه رسیده و کمیل بن زیاد از اصحاب وی بعد از آن حضرت اولاد و امجاد آنحضرت که هادیان راه و شفیعان روز جزا اند خلایق می پرورند

ذکر ابو اسحق ابراهیم بن ادهم بن منصور بن نوح سامانی از پادشاه زادگان سامانیست و حاکم بلخ بوده است و ابو القاسم قشیری نام او در رساله خود بر همه مشایخ مقدم داشته است آورده اند که ابراهیم بن ادهم در ایام حکومت روزی بشکار رفته در تعقب آهوی تاخت و مسافت دور قطع کرد در بین اثنا آواز هاتفی شنید الهذا خلقت ام بهذا امرت از برای این کار آفریده اند گفت لا والله و از اسب فرود آمده روی در بیابان نهاد و مقارن حال شبانی از گله بانان پدر خود رسید جامه زرنگار خویش را باو داده پشمینه خشن وی را گرفته در پوشید و بخدمت یکی از کبار رسید اسم اعظم از وی یاد گرفت و مستجاب الدعوه شد عبد الله صوری گوید روزی با ابراهیم ادهم عزیمت شام کردم و در روزی که بهوا حرارت مفرط رسیده بود بدرخت اناری رسیده در سایه آن درخت استراحت نمودیم و چون ثمره آن شجره ترش بود ابراهیم بخوردن آن التفات ننموده آوازی از درخت بر آمد که اکرمنا بان تأکل شیئا منا یعنی بخوردن ثمره من مرا گرامی کن ابراهیم اناری از آن باز کرده تناول نمود بعد از آن بشام رفتیم معابد و مساجد انبیا را زیارت کرده مراجعت نمودیم نوبتی دیگر نزول با آن درخت واقع شد آن درخت را دیدیم که از ثمره آن درخت بلند شده و میوه او خوشگوار گشته و اکنون محل اجلاس اولیا و اوتاد است و انجمنی دور است چه تربیتش آفتاب سنگ سیاه را لعل میسازد و اگر نظر در بستان خدا بشر میوه شیرین کند عجب نباشد

شیخ ابو الفضل ذو النون مصری و نام او ثوبان بن ابراهیم بود و بروایتی ابو الفیض کنیت اوست و در سنه ۲۴۵ از هجرت بعالم آخرت شتافت کرامات او بسیار است آورده اند که وقتی مغربی از ذو النون مصری پرسید که سبب توبه تو چه بود جواب داد که امری عجیب که سامع را طاقت استماع آن نباشد روزی از مصر بیرون آمدم تا بیکی از قری روم در اثنای راه ساعتی در میان بیابان نشستم ملاحظه از کلفت سیر و حرکت بیاسایم ناگاه چکاوکی نابینا دیدم که از آشیان افتاد و فی الفور زمین شکافته شد و دو سکوزه از زمین بیرون آمد یکی پر آب و دیگری پر کنجد آن جانور ضعیف از آن کنجد خورد و از آن آب آشامید و آن سکوزه ها ناپدید گردید من این حالات مشاهده نموده از خواب غفلت بیدار شدم

ذکر شیخ ابو علی فضیل بن عیاض رحمه و او از ولایت مرو است و بعضی گفته اند که او در سمرقند تولد نموده در مکه مجاورت نموده است در سنه ۱۸۷ و او در اوایل

حال قطاع الطریق بوده و در ان اثنا فضیل با یکی از یاران تعلقی پیدا شده شبی بر دیواری بر آمده خواست که بخانه جانانه رود یا درو آید ناگاه
از قاری شنید که این آیت قرائت مینمود الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله همان لحظه قاید توفیق رسیده گریبان
جانش گرفته بجاده مستقیم آورده و نوشداروی عنایت ازلی زهر ضلالت و جهالت از درونش بربا نمود گفت وقت آن آمد که
آهن دلها از آتش توبه چون موم نرم گردد و همان شب سر در بیابان نهاده بعد از طی مسافت بعیده برباطی رسیده و در آن رباط در آمد تا لحظه
استراحت نماید جماعتی از کاروانیان آنجا نزول کرده بودند شب بر خواسته گفتند زودتر بار درو انه گردیم یکی گفت توقف نمایید تا روز شود
که فضیل در راه است فضیل از رقت دست داده گفت ای جوانمردان فضیل منم بشارت و عادت فضیل آن بود که هر کاروانرا که زدی مال هر که بردی
نام و نسب صاحبان مال را در طوماری ثبت نمودی پس مجموع خداوندان مال طلبیده و رد مظالم نموده ایشانرا خوشنود کردانید مگر جهودی که
از و مال خطیر در نواحی شام برده بود چون فضیل بشام رفته با جهود ملاقات کرده صورت توبه خود را بفهم آن تیره او جلوه داد و از و حلالی طلبید جهود
گفت من سوگند خورده ام که تا زر خود تمام از تو نستانم راضی نشوم و چون ترا مالی نیست باید که بخانه من روی و در زیر بساط من نقود موفورست
وانچه از من در زر رفتست از آن زر برداشته بمن دهی تا من در سوگند خود حانث نگردم و مراد تو حاصل آید فضیل بخانه جهود در آمد از همانجا
که نشان داده بود زر برداشته به جهود داد جهود چون آن حالت مشاهده کرد باو باقرار مبتدل گشت و گفت کلمه توحید بر من عرض کن که من
صفت امت محمد در توریه خوانده ام که هر که از ایشان بصدق توبه کند خدای عز و جل خاک از برای او زر گرداند و در زیر بساط من جز خاک
نبود خواستم که ترا امتحان کنم چون خداوند قدیر خاک را از برای تو زر گردانید مرا حقیقت دین تو معلوم گشت بعد ازین انکار محض تصفیه
دانست **ذکری از برین طایفه عالیشان ابو محفوظ معروف بن فیروز الکرخیست** که او از مشایخ کبار بوده و مدفن او بغداد و بست و خاک او
تریاق مجربست و محل روا شدن حاجات و او مولای ابو الحسن علی بن موسی الرضا علیه التحیه و الثنا شده و ایمان آورده گویند پدر و مادر
معروف ترسا بوده اند و بغیر از معروف فرزندی نداشتند او را نزد معلمی فرستادند تا انجیل بیاموزد معلم باو گفت ثالث ثلاثه
یعنی خدا سه است معروف گفت بل هو الله الواحد الاحد معلم او را دولت کشید معروف از دبیرستان فرار نموده نزد حضرت امام رضا
علیه السلام رفته ایمان آورد و در سلک ملازمان علیهما انتظام یافته مهم او روی در ترقی نهاد پس معروف روزی برای صله رحم بدر
خانه مادر و پدر رفت و حلقه بر در زد گفتند کیستی گفت معروفم و در آمد که معروف از ایشان مفارقت نموده بود مادر و پدرش
در فراق او ناله و زاری میکردند وی گفتند که تاکی معروف باز آمد که تا بهر دین که اختیار کند ما نیز در آییم و چون معروف در آید

پرسیدند که بر چه دینی جواب داد که بر دین اسلام ما در و پدرش علی الفور اسلام آوردند و متابعت او نمودند
ذکری از علمای حقیقت و مشایخ طریقت ابو الحسن القرشی که خال جنید بغدادی و استاد او بوده و شاگرد
معروف کرخی از و منقولست که گفت من در اوایل حال بخرید و فروخت مشغول بودم و دکانی داشتم روزی معروف
بر در دکان من آمده یتیمی را باخود آورده گفت ای سری این یتیم را بپوشان سری گوید بی توقف آن یتیم را جامه کردم
معروف خوشحال شده فرمود خداوند دل ترا از دنیا سرد گرداناد و ترا ازین مشغولی بحاصل فراغتی رساد گفت سری گوید
چون دعا تمام از دکان برخواستم اموال روی زمین در نظر همت من از برگ کاهی کمتر نمود جنید گفت روزی پیش او رفتم
او را گریان یافتم پرسیدم که چرا میگریی گفت دوش دختر که من نزد من آمده گفت ای پدر امشب بغایت گرمست اجازت
ده تا کوزه آب را بجهت تو از بلندی بیاویزم که سرد گردد تا ترا از آشامیدن آن لذتی روی نماید من اجازت دادم بعد از لحظه چشم
گرم شد در خواب دیدم که یکی از حوریان جنت در غایت حسن و جمال میگذرد ازو سوال نمودم که تو از آن کیستی جواب داد از آن کسی که
آب سرد دنیا ننوشد پس از خواب برخواستم کوزه را برگرفته بر زمین زدم جنید گوید که سفالهای آنرا بر زمین افتاده دیدم
و سری هشتاد و سال حیات یافته بود و در سنه ۲۵۵ در گذشت **ذکری از مشایخ ابو نصر بشر بن حارث الحافی** اوراصل
از مرو است و در بغداد ساکن بود و در سنه ۲۵۵ در بغداد متوفی گشت و سبب توبه او بدرگاه آن شد که شبی براهی
میرفت کاغذ پاره بنظرش در آمد که در آنجا نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم آنرا از راه برداشت و گرد و خاک
از و دور کرد و آنرا معطر ساخته در شکاف دیواری نهاده همان شب در خواب دید که شخصی باو میگفت که بجزای
آنکه نام خدای تعالی را مطیب و مطهر کرده خداوند ذو الجلال ترا در دنیا و آخرت مطیب ساخته و او را از آن
بشر حافی گویند که پیوسته پای برهنه سیر مینمود که زمین بساط پادشاهی بیماند و بیمناست و در بساط
پادشاهان با کفش قدم نهادند ترک ادبست و آورده اند که پای برهنه در بغداد سیر مینمود و هیچ حیوانی در
کوچه و بازار روث نیفکندی مگر اگر بر میچید تا قدم او ملوث نگردد بعد از سی سال سرگین است شخصی دید در
کوچه فریاد بر آورد که بشر وفات یافته و چون تفحص نمودند او را در ویرانه یافتند که رحمت الهی واصل شده بود
از و پرسیدند که تو این معنی از کجا یافتی جواب داد که دانستم که تا او در حیات باشد هیچ حیوانی در کوچه و بازار

سرگین میداد امروز روث اسب در بازار دیدم موت او در نزد بنده بتحقیق پیوست بعد از وفات او را بخواب دیدند
پرسیدند که خدا با تو چه کرد گفت خطاب آمد که ای اگر در دنیا طعام و شراب بر آرزوی خود ننوشیدی آنچه
اکنون دلخواه تو باشد اینجا مهیاست گویند که بشر را مدتها آرزوی باقلا بود و نخورد **دیگر از مشایخ ابو عبد الله**
حارث بن اسد المحاسبی بود در زهد و ورع و تقوی و عبادت فرید عصر خود بود و تولد او در بصره اتفاق افتاد و در
بغداد فی سنه ۲۴۳ وفات یافت آورده اند که از پدر ابو عبد الله را هفتاد هزار درهم میراث رسید و او اصلا در آن مال
تصرف نکرده گفت از رسول صلی الله علیه و آله و سلم مرویست که اختلاف ملت مانع میراث میکرد و پدر من قدری بود
راوی گوید که او تا بوقت وفات بیکدرم محتاج بود و او آن اموال را از غایت ورع دست نکرده بود آورده اند
که هرگاه ابو عبد الله دست بطعامی که در آن شبهه بود دراز کردی رگی از دست او برخواست و بر وی ظاهر گشت
که آن طعام بروی حلال نیست جنید بغدادی گوید که روزی اثر جوع در بشره ابو عبد الله مشاهده نمودم و او را
بمنزل خود تکلیف کردم اجازت فرمود قدری طعام که از خانه عروسی بمنزل ما فرستاده بودند پیش او بردم
ابو عبد الله لقمه از آن برداشته برخاست و آن لقمه را در دهلیز خانه افکند و بیرون رفت بعد از مدتی او را
دیدم سوال نمودم که سبب برخواستن و طعام نخوردن بی سببی چه بود جواب داد که در میان من و خداوند جل جلاله
نشانه ایست که چون بطعامی که در وی شبهه باشد دست دراز کنم رگی از دست من برخیزد و مفاصل از حرکت باز
ایستد اکنون بگوی که آن طعام از کجا آورده بودی گفتم از منزل یکی از خویشان برای ما آورده بودند دیگر باره
او را بضیافت استدعا نمودم قبول فرموده او را بمنزل برده قدری نان خشک تهی حاضر آوردم
برغبتی تمام تناول فرمود و گفت درویشی را طعام دهی باید که نان خشک با روی تازه پیش او بری **قطعه**
ناگاه یارم بخبر و آوازه آمد بر من زلطف بی اندازه گفتم که چه ناگه آمدی عیب مگیر جسم تر و نان خشک و
روی تازه **دیگر از خواجگان طریقت ابو سلیمان بن داود بن نصر طائی است** از شاگردان ابو حنیفه است روزی
استاد آثار رشد در وی و نجابت در بشره او دید گفت ای داود علم تمام حاصل کردی اکنون او را در عمل آر این سخن
در دل او جای گیر آمد و در کنج عزلت مساکن کرده و گویند که او را از پدر بیست دینار میراث رسیده بود آن بیست دینار را

دربیست سال

در بیست سال خرج کرد هر سال یک دینار چون آن سیم آخر شد مدت حیات او بانجام رسید گویند که یک روز قبل از مرگ
داود را بخواب دیدند گفتند کجا میروی گفت این ساعت از زندان خلاص شدم روز دیگر خبر مرگ داود شیوع یافت
و از رسول صلی الله علیه و آله و سلم مرویست که الدنیا سجن المؤمن **دیگر از زمره عالی مقدار شقیق بن ابراهیم البلخی است**
که از اکابر مشایخ خراسان و استاد حاتم اصم است از وی منقول است که گفت سبب توبه من آن بود که وقتی بعزم تجارت
بزمین ترکستان افتادم و در آن وقت جوان بودم و از تجارت روزگار بهره نداشتم روزی به بتخانه رفتم یکی از
خادمان بت را دیدم که موی سر و روی او فتیله فتیله شده بود و جامهای ارغوانی پوشیده خدمت بت میکرد او را
گفتم ترا خداوندی است دانا و بینا و توانا او را عبادت نما که ازین اصنام خیر و شری متصور نیست گفت اگر چه آنچه
تو میگوی راست است پس او قادر است که در شهر تو ترا روزی دهد گفتم آری گفت پس تو چرا از خراسان بترکستان
بطلب روزی آمده شقیق گوید از گفتن آن بیگانه در آشنائی بر من گشوده شد و بعضی گفته اند که از شقیق پرسیدند
که گفت سبب توبه من آن گشت که سالی چنان قحطی بوقوع آمد که گرده نان مانند قرص خورشید عزیز گشت و کار بر ما تنگ
شد **شعر** چنان آسمان بر زمین شد بخیل که لب تر نکردند زرع و نخیل درین اثنا خلق کثیر باستسقا بیرون رفته
از خداوند بخشنده بهمت تضرع و زاری طلب باران میکردند درین اثنا غلامکی زنگی را دیدم که نشاط میکرد و میخندید
با او گفتم که این چه نشاط است که میکنی آخر نمی بینی که تیغ غلا خون اهل دنیا بریزد غلامک گفت از آن مرا چه باک که
خواجه من دو انبار غله دارد و میدانم که مرا ضایع نگذارد و چون من این شنیدم با خود گفتم ای بیدرد غلامکی که خواجه
او دو انبار غله دارد از قحط باک ندارد خواجه من اوست که آسمان و زمین در قبضه قدرت اوست که ولله خزائن السموات
والارض من از بهر روزی چرا غمناک باشم بعد از آن قصد ترک دنیا کردم روی بحضرت مولی آوردم **دیگر از مشایخ**
طریقت که قطب عالم حقیقت ابو یزید طیفور بن علی البسطامی است جد ابو علی ابو یزید طیفور نام مجوسی بود و او را
دو برادر بودند موسوم بآدم و علی و فضائی بینه هر سه برادر بنور ایمان منور گشته بسعادت اسلام مشرف گشتند و آبای ابو
یزید بزیور ورع آراسته بودند اما ابو یزید را مقامی آراسته حاصل شد که ادراک کسی بکنه آن نتواند رسید و از نوادر مقامات
او یکی آنست که او معراجی بوده است از راه معنی و محققان آنرا تصدیق کرده اند و این معنی را در عالم معنی توان یافت نه

در جهان صورت ذکر از مشایخ طریقت سهل بن عبدالله تستری در عالم ورع یگانه و مقتدای اهل زمانه بوده ازو
منقول است که گفت سه ساله بودم که هر شب بیدار بودمی و در نماز گذاردن خال خود محمد بن سوار نظر میکردم و او شب همه شب نماز
میگذاردی و وقت بودی که مرا گفتی ای سهل بخواب که دل من بتو مشغول میباشد و چون چهار ساله شدم
خال مرا گفت که خداوندی را که ترا آفریده است یاد کن گفتم چگونه یاد کنم گفت هر شب که جامه خواب بیدار شوی در دل خود
بگذران که خدا با منست و خدا مرا می بیند و خدا مرا میداند مدتی برین مواظبت کردم آنگاه خال با من گفت که هر شب یازده بار این
ذکر بگو و بعد از آن یکسال مرا این ذکر حلاوتی و ذوقی روی نمود و او مرا بمواظبت همین ذکر امر فرموده گفت ترا در دین و دنیا
نفع رساند و بعد از روزگاری در خاطر من آمد که خداوندی که مرا می بیند و میداند و با منست چگونه در حضور او بنافرمانی اقدام
نمایم پس مرا به دبیرستان فرستادند با خود گفتم اگر همه روز در مکتب باشم جمعیت خاطرم به پریشانی مبدل گردد با خال گفتم که با معلم
شرط کند که چون سبق بخوانم مرا اجازت دهد و بدین وتیره میگذرانیدم تا در شش سالگی قرآن یاد گرفتم آنگاه بعبادت
رفتم بخدمت ابو حمزه بن عبدالله عبادانی و مسایل و اشکالاتی که در راه طریق واقع شده بود حل کردم و بتستر بازگشتم و
در آن دیار جو را خرواری بدرهمی میفروختند و من هر سال یک خروار جو خریدمی و هر صباح چهل درم از آن غذا ساختمی بی
نان خورش بعد از آن با خود قرار دادم که هر سه روز یکبار طعام خوردمی و هر که این ریاضت و مجاهدت تامل کند
بمرتبه سهل او را معلوم گردد ذکر بعضی از مشایخ شیخ ابوسلیمان عبدالرحمن بن عطیه دارانی و داران قریه ایست
از قرای دمشق و در سنه ۲۱۵ وفات یافت ازوی منقول است که نوبتی عزیمت حج کردم و پیاده در آمدن از قافله بازماندم و تنها
میرفتم ناگاه دیدم شخصی از عقب من می آید چون بمن رسید ترسائی بود اگرچه از رفاقت او کراهت داشتم اما بالضروره تن
برفاقت او در دادم و چون چند روز مسافت پیمودیم توشه ما بآخر رسید بواسطه عدم قوت قوت ما ساقط شد ترسا با من گفت
ای سلیمان اگر درین درگاه آبروئی داری دعا کن تا خداوند بخشنده ما را طعامی فرستد ابوسلیمان گوید ازین سخن متاثر
شدم بگوشه رفتم و گفتم الهی مرنجان که در پیش دشمنان اکرم تو لاف زده ام امروز مرا در پیش این دشمن شرمنده مساز درین
اثنا ابر پاره از هوا نازل گشته بر زمین افتاد و خوانچه از آن میان بنظر ما در آمد و در آن الوان اطعمه و قدحی شربت بود پیش
آورده تناول کردیم و سه شبانه روز بقوت آن رفتیم و بعد از سه شبانه روز باز اثر گرسنگی در وجود ما پدید آمد ترسیدیم که مبادا

بار دیگر

بار دیگر ترسا همان التماس نماید بار دیگر گفتم اکنون وقت آنست که تو از خداوند ذوالجلال درخواهی تا ما را طعامی فرستد
ترسا گفت چنین کنم و علی الفور بگوشه رفته روی بر زمین نهاده کلمه چند بگفت نظر کردم این نوبت نیز ابر پاره پدید شد و
از اول نزول نموده خوانچه از آن ظاهر شد و قدری طعام و قدحی آب بر آنجا بود ابوسلیمان گوید بعد از مشاهده این صورت غیرت
بر من مستولی شده گفتم اگر از گرسنگی هلاک شوم ازین طعام نخواهم خوردن ترسا گفت حاضر شو تا طعام خوریم و من امتناع
نموده ترسا سبب عدم رغبت مرا دانسته گفت ای یگانه زمان این طعام نیز از ثمره ورع و نیکوکاری تست و من درین میانه
بهانه ام چون مرا تکلیف کردی که نوبت تست از فضیحت ترسیدم چه تقصیری خود و تهمتی خود بدین درگاه میدانستم پس روی بر
زمین نهاده گفتم خداوندا اگر ببرکت او مرا طعامی فرستی من و او در آئیم و زنار را بگشائیم پس دل او بالهام او شاد گشت و باتفاق
بمکه رفتیم ذکر از مشایخ کبار ابو عبدالرحمن حاتم بن یوسف بلخی اصم بوده و از اکابر خراسانست هم در علم و فتوی
بیعدیل و هم در ورع و تقوی بی نظیر آورده اند که او کر نبوده و بجهت آن اصم مشهور شد که عورتی نزد حاتم آمده تا مسئله معلوم کند
در اثنای گفتار صدائی از وی صادر شد زن منفعل شده شیخ از انفعال در بشره او مشاهده نمود گفت ای عورت بلندتر سخن گو که
گوش من گرانست زن با خود گفت شکر خدا را که شیخ کر بوده و آن صدا را نشنیده بود و از آن او را حاتم اصم میخواندند و چون وفات
یافت یکی از اکابر او را بخواب دید پرسید که ما فعل الله بک شیخ جواب داد که بواسطه آنکه گفتم نشنیدم آنچه شنیده بود الکاتم
رقم عفو بر جمله کرده و شنیده و گفته و دیده من کشید حکایت سعید بن محمد رازی گوید که مدتی خدمت حاتم اصم
میکردم هرگز او را غضبناک ندیدم مگر روزی که با او به بازار رفتیم سوقی را دیدم که مریدی از مریدان شیخ را گرفته درهمی چند از وی طلب
مینمود و او را میرنجانید و آن بیچاره در دست آن بازاری عاجز گشته بود شیخ با سوقی گفت او را مهلتی ده تا دین ترا ادا کند بشیخ گفت
بازاری التفات بسخن شیخ ناکرده گفت من امهال دوستان نمیدانم استیفای سیم خود مطلوب است شیخ در خشم شده ردا از دوش
برگرفته بر زمین افکند و دینارهای طلا دیدم که از دامان او فرو ریختن گرفت شیخ با بازاری گفت که دین خود را بردار و زیاده مگیر و الا
دست خشک شود سوقی را حرص گریبان گرفته دیناری چند زیاده برداشت علی الفور دستش خشک شد شیخ احمد خضرویه از اجله
ابو علیمین ورانی و از اکابر مشایخ خراسان بود اصل او از بلخ است وقتی بر سر چاه آمد تا از برای تجدید وضو آب از چاه برآورد ناگاه دلو در
چاه افتاد و آورده اند که احمد همیشه بوزرقه بخانقاه قطب الاصفیا ابوحفص رفته احوال خود از شیخ پنهان داشت مریدان شیخ

ابوحفص انکار او را در باطن خود کرد لاجرم احمد اثر انکار در خویش دید و به برکت ایشان مشاهده نمود نزد شیخ ابوحفص آمده گفت که
شیخ فاتحه بخواند تا این دلو از چاه برآید و روز بالا آید ابوحفص از این سخن متأثر شده احمد زبان آورد که اگر شیخ بنفس خویش تحمل
این امر میکرد و مرا رخصت بفرماید تا بخوانم شیخ رخصت فرموده احمد خضرویه دل حاضر ساخته از خویش غایب شد و شروع در
فاتحه کرده چون با تمام رسانید دلو بر سر چاه آمده بود شیخ برخاست و کلاه خویش را نهاده سر او را بوسه داده گفت یا احمد خضرویه
تو بی گفت آری ای تاج مریدان راز کوی نامردان خود را از نظر بپوشانید و چشم تماشا ون بر دم نکردند مدت عمر شیخ احمد خضرویه
نود و پنجسال بود و بهنگام وفات غریمان او آمده نشستند چه در آن وقت هفتصد دینار وام داشت احمد روی بآسمان کرده
گفت الهی من جان خود را رهین وام این جماعت ساخته ام تا حق ایشان بایشان نرسد جان مرا قبض مفرما بعد از
ساعتی شخصی حلقه بر در زد و آواز داد که غرمای شیخ بیایند و حق خود بستانند و غرما تمام حق خود را استیفا نمودند
آنگاه شیخ روی بقبله آورده ارواح مبارک تسلیم نمود شیخ ابوحفص عمر بن الحداد از مشایخ خراسان بود از دیهی که نزدیک
نشابور است موسوم بکوردآباد حکایت آورده اند که شیخ ابوحفص با مریدان بزیارت شیخ عثمان حیری که یگانه روزگار بود توجه
نمود و شیخ عثمان از خادم پرسید که در خانقاه چه مقدار روغن چراغ باشد جواب داد که کمین بایستر شیخ فرمود که مجموع آنرا
بچراغها نهاده برافروز خادم آنشب نوزده چراغ برافروخت مریدان ابوحفص را در دل آمد که این اسراف است شیخ عثمان بر
زبان آورد که برخیزید و هر یکی از این چراغها که نه از برای خدا برافروخته ام فرو نشانید جماعت چندانکه جهد کردند یکی را فرو نتوانستند
کشت نظم چراغی را که ایزد برفروزد هر آنکس پف کند ریشش بسوزد و میان مشایخ آنشب جمعیتی تمام بود روز دیگر بر سبیل
تفرج بیرون آمدند در میان قریه در سر درختی امرودی شکوفه کرده بود و صفای آن در نظرها مستحسن نموده دلیل آفریدگار
گشت و از کسی که قرآن حفظ داشت التماس کردند که آیتی قرائت کند آن شخص این آیت تلاوت نمود فانظر الی آثار رحمة
الله کیف یحیی الارض بعد موتها عکس جمال دوست بر قوم افتاد همه یکرنگ شدند و جام دوستکامی بکام همه رسیده نعره از
مستان کوی عشق برخاست و صدای آن آواز بر گنبد باغ همسایگان انداخت گذشته قوالی قرائه حسین آمده است اهل قریه
بتماشا بیرون آمدند و در آن میان بزرگی شخصی بود چون قوم را دید گفت غلط کردیم این قوم قوالان کوی عشقند بقرائه قانع
نیستند با مشایخ گفت توانید بود که بمنزل من در آیند تا نانی بزرگ بخوریم چون بار از قوت معطل شده بود و معده در انتظار قوت

گشتیم ده همه رغبت بخوردن نمودند و بخانه او رفتند بر کشیده ریش ایشان بر زمین نهاد و گفت ای یاران من آتش پرستم و شما
طعامی که ما بریم رغبت نخواهید کرد این وجه را در مصالح طعام صرف نمایید یاران برخاستند مگر ایستادند شیخ ابوحفص گفت ای برادران
چون بر سر مجاز رسیدیم اگر درگذریم از مروت دور باشد ما دور نار ابهانه او اینجا آورده اند ابوعثمان گفت تخت نفس او را
ملاحظه باید نمود که خفقان و اضطراب در دیانه آنگاه معالجه قیام باید نمود پس برابر شیخ خواندند و گفت ای گبر در آتش پرستی بسر
برده و شهر را روزی تا دنیا از دست خود و یقین بستگی عبادت آن در آخرت جز روسیاهی ثمره نخواهد داد اگر اجازت
دهی آخرت بخواهی مسلمان شو تا سلامت یابی گبر گفت راستی اگر دوش در دلم آمده بود که این شیطان سوزنده بچه کار کردم و به
طاعت طاغی عاصی کردم اما چون با خبرت و آشنای شما شتم شرمنده جفاهای دیرینه بودم گفتم ای کاش جوانمردی درین معصیت
مرا دستگیری کردی اگر شما توانید که این قفل محکم که بر دلم نهاده اند بر گیرید و توکل بجا باکه بر سر کرده دفع نمایید که عاجز
گرم باشند شیخین سر بر زمین نهاده گفتند خداوندا امیدی در دام تو به مفتاح عنایت ازلی دار هنوز این مناجات تمام نکرده
بودند که گبر گفت ای مهمانان مبارک سر فرو بردید ما را از هفت طبقه دوزخ برآوردید و بیقین الفور زنار بریده مسلمان شد و عیال او
هفتصد نفر از قومهای برایمان آوردند و شیخ ابوحفص عثمان حیری با مریدان شیخ ابوحفص گفت دوش که نوزده چراغ که افروخته بود
یکی برای شیخ شما بود و هیجده دیگر برای رضای خدا تعالی لاجرم بر روشنائی آن هیجده نفر از تاریکی کفر بروشنائی اسلام رسیدند تا عاقلان را
معلوم گردد که من کان لله کان الله له حکایت آورده اند که یعقوب بن لیث صفار رنجوری بیمار شد و اطبای حاذق جهد
نمودند عاقبت بعجز اعتراف نمودند ارکان دولت گفتند که بدعای مشایخ کبار و بهمت انفاس بزرگان توسل باید نمود شاید که این مرض
ببرکت انفاس ایشان مفقود گردد و از سهل بن عبدالله تستری التماس نمودند تا در حق یعقوب بن لیث دعا فرماید سهل
دست بر عصا برداشته گفت بار خدایا ذل معصیت او را بدو نمودی و عز طاعت بندگان را نیز بدو بنمای آنگاه یعقوب گفت
محبوسان را آزاد نمای تا خدای تعالی ترا شفا دهد یعقوب فرمان داد تا مجموع محبوسان را آزاد کردند همان شب مرض او روی در انخفاض نهاد
فرمود تا اموال موفور بخدمت شیخ بردند آنرا رد کرده فرمود که ما این عزت نه با گرفتن دنیا گفتیم اگر ما را به دنیا میل بودی دعای ما
مستجاب نگشتی حکایت آورده اند که عامر بن قیس در نماز بود که شیطان بصورت ماری آمده بر عصای او بر آمد و در زیر پیراهن او رفته
سر از پیراهن گریبان او بیرون کرد عامر قطع نماز نکرد و حضورش بتفرقه مبدل نگشت گفتند ترا این قوت قلب از کجا حاصل آمده

که ماری چنین نترسیدی گفت شرم میدارم که در محل نماز موقف بغیر از خداوندی انبار از دیگری بترسم و چون معویة بن
ابوسفیان علیه اللعنة بتغلب بر ولایت اسلام غلبه کرد عامر بن قیس را بواسطه علی مرتضی علیه السلام اخراج کرده عامر از شهر برون
آمده میرفت تا بکوهی رسید بر قله جبل بر آمده بخشیت و بقرات قرآن اشتغال نمود تا آفتاب غارب گشت ایکام شام که
خیل لیل تاختن آورده طلایع ظلام آشکار شد راهبی که در آن حوالی صومعه داشت نزد عامر آمده گفت اینجا که تو نشسته جای
قرار نیست که درین موضع شیر و انواع سباع بسیارست صلاح تو در آن نیست باید که بصومعه من در آئی تا از آفت شیر و پلنگ
ایمن گردی عامر گفت تو ترسائی و من مسلمان هرگز با تو موافقت نخواهم از خدای تعالی شرم میدارم که بجهت محبت جان پناه بدشمنان
او برم ترسا هر چند الحاح نمود و مبالغه کرد مفید نیفتاد و بالضروره در صومعه را بسته بکار خود مشغول گشت چون پاره از شب
بگذشت ترسا را دل بجانب او نگران گشته بام صومعه در آمد عامر را دید در نماز ایستاده و شیران آمده در پیش او سر بر دست نهاده
خفته او را پاسبانی میکردند چون تمام کرد شیران را گفت اگر شما را طعمی فرستاده اند بکار خود مشغول باشید و اگر نه پاسبانی آمده اید
مرا احتیاج بپاسبانی نیست باز گردید و وقت مرا پریشان مدارید چون این سخن بزبان آورد شیران دم بر زمین مالیده باز گردیدند
راهب چون حال مشاهده کرد از بالای صومعه فرود آمده در پای او افتاد و گفت تو کیستی گفت من بدترین مسلمانانم که مرا
بسبب من از شهر بیرون کرده اند ترسا گفت جماعتی که بدترین ایشان از درگاه احدیت و حضرت صمدیت مرتبه و منزلت چنین باشد
حال بهترین ایشان بچه غایه باشد فی الحال بسعادت اسلام استسعاد یافت شیخ ابوالحسن نوری بکمال باطنی و جمال ظاهری از ابنای
زمان منفرد و ممتاز بود و در کمالات نفسانی و تائیدات آسمانی ممتاز و مستغنی بود و عمر بن مالک گوید وقتی تنگدست شدم و سیصد
درهم وام بر من جمع شده غریمان تقاضا میکردند و وقت مرا مشوش میداشتند و هیچ چاره نمیدانستم جز آنکه بخدمت شیخ
ابوالحسن نوری روم و حال خود را با وی تقریر کنم شاید که بهمت مدد فرماید در طلب او شتافتم و گفتند بصحرا بیرون رفته بر اثر
بصحرا رفتم او را دیدم بر عقب درختان بر لب آب و طاسی بر سر کشیده و خفته چون مرا دید سر بر آورد و گفت ای جوانمرد و
چرا خواهی زنده ایست که هر که غیر او از من میخواهی پس دست در زیر بغل کرده صره بیرون آورده پیش من انداخت و گفت
بگیر و هم از اینجا باز گرد و وقت مرا مشوش مگردان عمر گوید صره را شمردم سیصد درهم بود و از تقاضای غریمان خلاص
یافتم پس بخواب دیدم که شخصی با من گفت نمیترسی که وقت دوستان خدا را مشوش میداری بعد از آن هر که با آن جناب گستاخی

کردم ذکر ربیع بن خیثم یکی از مردان دین و پیشوایان راه یقین و ربیع را دختری بود سه ساله هرگاه آن دختر گرسنه شدی مادر
و پدر پیش او میگفت که بمحراب رفته سر بر زمین نه و از خدای تعالی درخواه تا ترا طعام دهد و چون دختر سر بر زمین نهادی مادرش
کاسه طعام را بطریقی که او وقوف نیافتی در محراب گذاشتی و چون دختر سر از زمین برداشتی تصور نمودی که کرامت انعام شده از عالم
بالا آمده روزی مادرش بامری مشغول شده دختر گرسنه شده روی بمحراب آورده سر بر زمین نهاد از واهب نعمت طعام طلبیده
چون سر بر آورد خوانچه دید که الوان اطعمه در چیده بودند مادرش را گذر بر دختر افتاد و او طعامی دید که در دنیا مثل او هیچ نبیند چون
دختر چهار ساله شد مادرش راه سفر آخرت پیش گرفت ربیع دختر را برداشته بکوه برد و بر کوه ابوقبیس آمده روی بآسمان آورده گفت خداوندا
اگر من بپرورش این دختر مشغول شوم از طاعت تو باز مانم و خطو من خلل افتد و او را بتو سپردم این بگفت و باز گشت
و دختر را همانجا بگذاشت و از اتفاقات آن خلیفه بحج رفته بر کوه ابوقبیس آمده دختری دید تنها و بیکس در پیش سنگی نشسته
پرسید که ای دختر کیستی جواب داد که من یکی از بندگان خدایم و پدرم مرا اینجا آورده بخداوند جل ذکره سپرده خود برفت
محبتی از وی در دل خلیفه افتاد و فرمود تا او را برداشته بعماری نشاندند و ببغداد آوردند و او را نامزد یکی از اولاد خود کردانیدند
گویند با وجود جنید جنس از خلفا شد شیخ شبلی که از اکابر روزگار و مشایخ کبار بود و مبدا حال از مطلع هر زبانی که خورشید اسما الله
طالع دیدی از آنکس شمعی یافتیم چون سینه او روشن شدی و چون بمرتبه وصول او را دست داده دانست که اکثر جماعتی که یاد خدا
خویش میکنند از راه عادتست نه از روی حقیقت و در آن ایام هرگاه که اسم دوست از زبان کسی شنیدی دهان او را از شکر پر
زری کفتی ایمه با مشام آنکس رکام گرفته گل مسود با پای گل آلوده در گلستان لله الاسماء الحسنی میچلد روزی آبگینه فروشی را دیدم سبدی
پر از آبگینه بر سر گرفته و بر زبان ذکر خالق انسان تا این سان داشت ده بر سبوتر معهود سنگ بر آبگینه وی انداخت و آبگینه او را بزخم سنگ شبلی
شکستی روی بدو نمود آبگینه فروش گفت ای خواجه رنج مبر که نام معهود دوست را شکستم تو آبگینه را انتوانی شکست شیخ ابوالحسن خرقانی
عارف صحبت موید بتائیدات ربانی و متصف بکمالات نفسانی بزیور فضایل آراسته و از جمع رذایل پیراسته در بعضی
از کتب مسطورست که جمعی از مشایخ عزم زیارت ابوالحسن کرده چون بخرقان رسیدند بدر وثاق رفتند زنش گفت چه میکنید
این طرار زراق زهد فروش را اینک پس گشته رفته ایشان در تعجب افتادند برگشت رفته شیخ را دیدند هیزم بر شیری
بسته و خود در رکاب ایستاده و گرگی آمده کار او را بر اندازند ایشان حیران بماندند که آن چه بود که زنش میگفت و این چه که مشاهده میشود

صبر کردند تا نماز تمام کرد پس مجموع بر او سلام کردند و شیخ بخوبی جواب داد و پیش از آنکه ایشان سخن گویند ابو الحسن گفت
جانان بمراد نفس تحمل آن کنیز که آرام نکردیم و شیطان ما را رام نشد حکایت آورده اند که عهد سلیمان دارانی متقدم نفر
قدم در طریق درویشی نهاده بود هیچ یک مرید سلیمان نرسیدند سلیمان زنی داشت بغایت بد و زشت خوی روزی زن گفت
من بخانه همسایه میروم تا نان بزنم تو طعام ساز کن تا من بیایم قدری هیمه تر نزد او که نهاده رفت سلیمان هر چند جهد نمود آتش
در نگرفت زن از نماز دیگر باز آمده گفت نان بخته و تو هنوز آب گرم نکرده سلیمان سر فرود آورده که باد در آتش دمد زن لگدی چنان
بر پشت او زد که محاسن او باتش رسید پوستین شیخ را از تنش بیرون کرده گفت پوستین تو در بهای […] و او را از خانه بیرون
کرده هوا بغایت سرد بود سلیمان وضو ساخته بمسجد درآمد و رکعتی چند نماز گذارد و گفت الهی شکر چه مرا بجا مرد کار او ناقص و نادان […]
درین اثنا زن از حال شیخ رحم آمده از عقب او بیرون رفته وی را دید سر بسجده نهاده از برای او طلب آمرزش میکرد گریان بیرون
آمده شفعا برانگیخت تا او را از شیخ شفاعت کنند آخر جمعی که شفیع شده بودند فاضلترین خلایق اهل زمان عذر این ناقص ترین زنان
بپذیر شیخ گفت مرا که چنین حال است که بواسطه خوی بد او نفس سرکش را رام کردم حکایت در کتاب […] از ذوالنون مصری روایت
که روزی از شهر بیرون آمدم تا در صحرا تفرج کنم بر کنار نیل افتادم کژدمی را دیدم که بتعجیل می آمد گفتم بکجا خواهد رفت ناگاه غوکی را دیدم
که بر آب برآمده آن کژدم را بر پشت گرفته در آب شنا آغاز کرد من بخود گفتم هر آینه درین سری خواهد بود پس بتعجیل بدان شد
و من نیز در عقب شتافتم مردی را دیدم که در پای درختی خفته و ماری سیاه قصد او کرده نزدیک بود که بر وی زخم زند عقرب از پشت غوک
برآمده نیشی بروی زد چنانکه علی الفور هلاک شد پس عقرب بازگشته بلب آب آمد و غوک منتظر او بود دیگر باره بر پشت او نشست
و از آب عبور نموده من متحیر ماندم گفتم این مرد ولی از اولیاست خواستم که با او تقرب جویم و پای او را ببوسم جوانی دیدم
مست و از مایه عقل تهی دست تعجب کردم از آن حال و حفظ و عصمت خداوند جل ذکره استدلال نمودم که هر چند از بندگان عصیان
بیشتر آید رحمت پروردگار در شأن ایشان فراید باشد پس صبر کردم چندانکه از خواب مستی برآمده مرا در سر خویش دید در پای من
افتاد که ای امام زمانه وای مقتدای یگانه چه وسیله بر سر من بحرم مقام فرموده گفتم دست ازین اعتقاد بردار و نظر برین کن
و چون آن مار را بدید دست بر سر زده گفت ای بزرگ این حال چگونه بود ذوالنون گوید صورت واقعه را تقریر کردم گفت الهی شفقت
تو درین مستان چنین است با دوستان چگونه خواهد بود و بنیل درآمده غسل آورده توبه نمود زنان روی […] نهاد حکایت

در روضة العلما

در روضة العلما از محمد بن علی مرویست که گفت مدتی در خاطر بود که سهل بن عبد الله التستری را ضیافت کنم اما دیری میکردم
تا روزی در بازار بمهمی اشتغال داشتم شیخ سهل را دیدم که به بازار درآمده قدری نان و بریان خریده و در مصلی بست و روان شد من
ترک مهم خود کرده در عقب او روان گشتم و چنان مستغرق او شدم که از خود غایب گشتم ناگاه دیدم که شیخ بمسجدی درآمده که من هرگز
داخل نشده بودم مسجد آن موضع در نظرم چنان نمود که گویا هرگز آنجا ندیده ام بالجمله شیخ آن طعام بر زمین نهاده دوگانه از برای تحیت
یگانه بگذارد و بیماری در گوشه مسجد خفته بود بنالید شیخ نزد او رفته عذر خواست که بمصلحتی مشغول بودم از آن جهت دیر آمدم پس ابتدا
و آن طعام را پیش او گذاشت انواع تفقد و تعهد بجای آورده از مسجد بیرون رفت درین اثنا من راه گم کرده در میان بازار
متحیر ماندم پس بر در آن مسجد رفته بتعجب بایستادم چه هرگز آن بازار و آن مسجد را ندیده بودم ناگاه کودکی در گذر آمد موجب تحیر
من استفسار نمود کودک عرب بود پرسید و من زبان عرب ندانستم که جواب او گویم از غایت حیرت گریان شدم کودک گفت
مرد جوانی شرم نمیداری که در میان بازار گریه میکنی من گفتم از شهر و دیار خود بیرون آمده ام و اکنون حیران مانده ره بجای نمیبرم و کسی
نمی شناسم که از وی نام شهر خود پرسم کودک گفت نام شهر تو چیست گفتم تستر گفت ما هرگز نام این شهر که تو میگویی نشنیده ایم درین
بودیم که شیخی رسیده چون از قیل و قال ما آگاه شد گفت دلتنگ مباش که فردا آنجناب بجهت تعهد آن بیمار اینجا آید تو حال
خود عرض کن تا ترا بشهر تو رساند پس صبر کردم تا روز دیگر همان وقت شیخ سهل بمسجد آمده و در تعهد بیمار شروع نموده چون عزم مراجعت
نمود گوشه ردای او گرفته گفتم بحق آفریدگار عالم که مرا بوطن رسان گفت بحق آفریدگار که تا من زنده ام با کس نگویی من عهد بستم
گفت چشم برهم نه چشم برهم نهادم او دست من گرفته میرفت بعد از لحظه دست مرا گذاشت و گفت چشم باز کن چون چشم بگشودم خود را
در تستر دیدم بر در دکان خویش پس خدمت او بر خود لازم ساختم و از کسب دنیا بکلی اعراض کردم حکایت و هم در روضة العلما
آورده اند که ربیع بن خثیم که یکی از متعبدان روزگار بود هرگز بروز خواب را گرد دیده نمیگذاشت و از غایت بیخوابی لاغر و کدا […]
گردیده بود دخترش گفت ای ربیع گفت ای بهترین خلایق نزدیک تو کیست گفت محمد رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم دختر گفت بحق محمد رسول الله
که لحظه سر بر بالین استراحت نه ربیع لحظه چشم گرم کرده بخواب دید که او را گفتند در بصره زنیست که موسوم بمیمونه زنگی و او جفت تو خواهد
بود ربیع از خواب درآمده استعداد سفر کرد چون زنان بصره خبر قدوم او شنیده اند باستقبال او بیرون آمدند و از سبب عزیمت پرسیدند
جواب داد که میخواهم که میمونه زنگی را دریابم حال او جست گفتند دیوانه ایست که روزها گوسفندان مردم را چرا میبرد و اجرت از آن گرفته
بدرویشان میدهد و در موضعی که ساکن است شبها تا صبح گریه میکند و نمیگذارد که مردم بخواب روند شعر عجبا للمحب کیف ینام

کل نوم على المحب حرام خواب آن کس کند که خام بود خواب بر عاشقان حرام بود ربیع نشان مسکن او خواسته بدانجا رسید
و او را دید که در غیب وادی نماز ایستاده و گرگ آمده گلهٔ او را میچرانید چون از نماز فارغ شد ربیع گفت السلام علیک یا ...
گفت علیک السلام یا ربیع ربیع گفت که مرا چگونه شناختی گفت اگر روح جان شناسد و ما را از حال تو شناسا گردانیده و ...
موعود در بهشت خواهد بود و هیچ مجال نماند ربیع گوید که با وی گفتم که گرگان از کی باز با گوسفندان آشتی کرده اند جواب داد
از آنگاه که من با خداوند جل جلاله آشنائی کردم و خو کرده ام تا من عهد او نشکستم گرگ گوسفندان را نشکنند و نتوانند بگفت پس گفت
ای ربیع آیتی برخوان تا بشنوم آغاز کردم و این آیت برخواندم که اِنَّ لَدَیْنَا اَنْکَالًا وَجَحِیْمًا وَطَعَامًا ذَا غُصَّةٍ وَعَذَابًا اَلِیْمًا
هنوز آیه تمام نکرده بودم نعره بزد و جان بداد من حیران بماندم ناگاه جمعی از زنان دیدم که می آمدند و کفن و حنوط می آوردند گفتم شما
چه دانستید که او را وفات رسیده گفتند پیوسته دعای مستجاب شده **حکایت** آورده اند که ربیع نوبتی با جمعی از تجار در کشتی نشسته بود ناگاه
از یکی تجار دریا یاقوتی گم شد و اهل کشتی او را تهمت رسیده اسشند بعضی از بزرگان گفتند کسی در میان ما از ربیع مفلس تر نیست شاید که او برداشته باشد
ربیع این معنی را فهمیده روی به آسمان کرد آب در چشم بگردانید اهل کشتی ناگهان دیدند که سر از دریا برآوردند و در دهان هریکی یاقوتی
آبدار بود ربیع دست دراز کرده یکی از آن یواقیت را گرفت و گفت هرکه چنین خزانه در ملک خداوند باشد به مال غیر دست دراز نکند تجار
بعد از ملاحظه و مشاهده این صورت در پای ربیع افتاده زبان باعتذار گشودند و ربیع قلم عفو بر جریدهٔ ایشان کشید **شیخ ابوسعید ابوالخیر**
پیشوای مشایخ طریقت و مقتدای سالکان مسالک حقیقت است و مقامات او از آن مشهورتر است که انکار را در وی مجال باشد از شیخ عمر
روایت که گفت پدر من حسن مؤدب حکایت نمود که در نیشابور خادم خانقاه شیخ ابوسعید بودم و در آن ایام صفحهٔ رخسارم از خط
خالی بود روزی به بازار رفتم ترکی از دور آمده خواست که بملک من اشتغال نماید من از وی عذر خواسته گفتم مرا شرم آید که تو با وجود مثل کسی
سفید را منظور داری گفت میخواهم که در بی شبانه با تو حکایتی تقریر کنم آنگاه گفت من مردی جوالگر بودم و در جوار روی این شهر دکانی داشتم
و چون جزوی مایه مرا از آن مرا حاصل شد هوس تجارت بخیرم مستولی یافته متاعی که مناسب تجارت بود بدست آوردم و شتری بکرایه گرفته با
کاروان به آن صوب روان گشتم چون به سرخس رسیدیم و از آنجا به مرو توجه نمودیم هر شب چنانچه عادت پیاده روی است پیش از کاروان رفتمی
و هر لحظه خفتمی تا کاروان بمن رسیدی آنگاه برخاسته بطی مسافت مشغول شدمی نوبتی پیش رفتم و بخفتم چون بیدار شدم معلوم شد که کاروان
گذشته است هرچند جهد کردم قافله را در نتوانستم یافت و هوا گرم شده و راه گم کرده در بیابانی درختی جستم تا حرارت هوا کم شده در رو آمدم
و تمام شب مسافت پیمودم و تشنگی بر من مستولی شد اما بجهت برودت هوا تشنگی چندان تاثیر نکرد از بیم جان تا صباح راه پیمودم و چون

صبح صادق از افق شرق طالع شد خود را در بیابانی یافتم که گویا در وصف او گفته اند **نظم** ز تنگی عیش بر وز معاش برده هما ز استخوان
مسافر خیره های گران کس خیره نشیب شکم بخشیم خیال کس نشیند از آن ش بجای گمان چون از آبادانی نومید شدم و دلتنگ شدم
عاقبت بضرورت برگشت در آمدم و چون هوا گرم شد و مرا قوت رفتار نماند نشسته ریگ بنظرم در آمد بر آن نشسته رفتم از دور سبزه
دیدم با خود گفتم سبزه فرع آب خواهد بود خود را بدانجا رسانیدم چشمهٔ آب دیدم و بر آن نشسته ریگ بر آمده منتظر فتح الباب نشستم
چون وقت زوال رسید مردی بلند بالا و سفید پوست و فراخ چشم صحیح البدن دیدم که محاسن کشیده و مرقع صوفیانه پوشیده
و عصا و ابریقی در دست پیدا شد و بکنار آب آمده طهارت کرد و دوگانه بگذارد و سجاده برگرفته روی براه نهاد و مرا هیبت و صلابت
او مانع آمده که خود را بخدمت او رسانم چون از نظرم غیب شد خود را ملامت کردم که این چه بود که از تو واقع شد چرا بخدمت او نرفتی تا تو را راه
نمایدی از روز روان تا شب شتاب کنان شدم تا روز دیگر همان وقت همان بزرگ در بیابان پیدا شد و چون از طهارت و نماز فارغ شد بخدمت او
شتافتم و سلام کردم و حال خود معروض داشتم ساعتی سر در پیش افکنده پس دست من گرفته راهی پیمودن رفت در اثنای راه شیری نمایان
شد و چون او را دید بایستاد و آن مرد پیش رفته گوش شیر را گرفته سخنی در گوش شیر و آن شیر گفت و مرا گفت همراه باش هر جا بایستد
همانجا کاروان نزدیک است زینهار تا از وی ترسی که ایشان نیز بندگان خدایند مامور و مسخر خداوند من از عقب شیر روان شدم
چون مسافتی قطع کردیم شیر بر پشته برآمده بایستاد من بر آن بالا رفتم در آنجا چاه بود و صوفی در حیرت نمودم تا کاروان در زیر پشته فرود
آمده دیدم خوشدل و شادان بکاروان رسیدم و در صحبت ایشان به بخارا رفتم و در آن سفر با سود موفور مراجعت نمودم و بکاری مشغول
گشتم بعد از مدتی روزی به مجلس که فقیران رفتم و جمعی دیدم از سبب آن سوال کردم گفتند شیخ میهنه که او را شیخ ابوالخیر گویند بدین شهر تشریف
آورده و وعظ میفرماید با خود گفتم باستماع سخن او تقرب نمایم چون بخانقاه در آمدم نظرم بر همان مرد افتاد که در بیابان بخدمت او رسیده
بودم خواستم که پیش او رفته آشنائی دهم روی بمن آورده فرمود **نظم** نشنیده سخنی هرانچه در ویرانی دیدید و مگوئید به آبادانی
چون این سخن شنیدم نعره زدم و بیهوش شدم چون افاقت یافتم درویشی را دیدم بر سر من نشسته گفت شیخ ترا میطلبد من بخدمت
او رفته بوسه بر پایش دادم فرمود تا جامه آورده در من پوشانیدند و طبقی شکر آورده در آستین من ریختند و مرا اعلام نموده فرمود
تا من در حیات باشم این سخن با کسی نگوئی تا شیخ در حیات بود اظهار این معنی نکردم خواجه ابوالقاسم هاشمی روایت کرده که پدرم کلاه ترکی
بود در خدمت شیخ ابوسعید ابوالخیر از آن عالم در داشت و چون بطوس آمد ... شد پدرم مرا که هفده ساله بودم بخانقاه ابواحمد مجلس شیخ میبرد
در آن ایام شخصی معشوق من بنجام داد که امشب شوربائی خواهم برداشته کنم من بایست چون باز گردم از مصال یکدیگر بشمع شیخ نمیم

من در راه گذر او نشستم و چشم انتظار بگشادم و این بیت تکرار می‌نمودم رباعی در دیده بجای خواب آبست مرا زیرا که بدیدنت شتابست مرا گویند
بخواب تا بخوابش بینی ای بیخبران چه جای خوابست مرا و بنا بر آنکه مطلوب دیر می‌آمد خواب بر من غلبه کرده از سعادت وصال دور ماندم و علی
الصباح در خدمت به مجلس شیخ رفتم و در اثنای موعظه فرمود که مخلوقی که در طلب مطلوب مجازی سعی میکند بشفقت بخوابی بمقصود
نمیرسد پس بی رنج مجاهدت و سعی عبادت در راه حق مطلوب چگونه فیض تمام شده دوش جوانی را وعده وصال داده بودند و او تمام
شب در انتظار یار بوده و این شعر را مکرر ساخته مصرع در دیده بجای خواب آبست مرا اگر در دیده بجای خواب آب داشتی بخوابیدی پس من
هیچ نگفتم و نعره زدم و خلق بغربالی آمدند جام حالت در گردش آمد و خرقه‌ها در میان آوردند چون مجلس تمام شد بردم آن خرقه‌ها چون
از ایشان فرجاری نموده طعامی ترتیب داد و اصحاب شیخ بوثاق آمدند و من کوزه آب بدست گرفته بر زبر شیخ بایستادم و بودم از شیخ
درخواست که چون آبخوری از دست ابوالقاسم بستان و شیخ دو نوبت آب از دست من گرفته با من گفت تو مردی نیکو خواهی بود مرا اتفاق
حال شده کار از برکت نظر و توجهات مصون ماندم حکایت از شیخ حسن مؤدب خادم خانقاه شیخ ابوسعید منقول است که نوبتی چنان شد که گوشت
در خانقاه نیافتم چند روز طبخی واقع نشده و اصحاب را هوس گوشت بود روزی شیخ مجلسی میفرمود در آن گفت بر جبر و سه برد یکی فلان جوان
رو و اشاره بجوانی کرد که در مجلس نشسته بود با او بگوی که یکصد دینار اگر برسند از راسته بمن ده آن جوان سخن شنیده که این صد دینار را
گرفته بمن داد و شیخ گفت بفلان محله رو و قصابی زیفالان تر است و او روا از کشته است آن بره بدین دینار از وی بخر و او را با خود بالوثیح بر
و آن گوشت را بس نیکان اندازه تا مکر شوند من روان شدم و همراه با شیخ در جنگ بودم که با وجود کمال آرزوی اصحاب گوشت
بره نیز نیست ابکان چرا باید داد ناچار بموجب فرموده بره را همچنان در معلاق از قصاب خریدم و او را با خود برده در حضور او پس
کلاب انداختم قصاب در گریه افتاد و پس شیخ آمد و توبه و انابت اظهار نموده آغاز زاری کرد و شیخ گفت ای پسر چون بنفس خود
رسیدی صورت حال را بیان کن قصاب گفت این بره را پرورده بودم با سیاه گاو از بهای او بهره مند گردم دوشینه ناگاه بمرد مرا
دشوار بود که از قیمت آن در گذرم خواستم که آن را بفروشم خود شیخ مرا از وبال و خلق را از اکل مردار صیانت فرمود آنگاه شیخ با من
گفت ای حسن مردان خدا جز حلال نخورند باید که تا از حقیقت واقف نشوی انکار کس نکنی و در دل نگذرانی چرا که دینار داده
بود گوسفندی فربه مطبخ آورد حکایت خادم خانقاه شیخ ابوسعید گوید که نوبتی شیخ مرا نزد شحنه نیشابور فرستاده پیغام داد که ترتیب
بحتاج سفره اصحاب امروز بافلت تعلق بتو دارد چون پیغام گذاردم شحنه مردی را بجریمه متهم ساخته مبلغی از وی اخذ نموده بمن داد
از روی ستم گفت این لقمه لایق اصحابست خادم گوید که بسیار گرفتم و نزد شیخ آوردم و حال تقریر کردم شیخ فرمود تا از آن وجه

دعوتی ترتیب داده اند و چون خوان بگستردند شیخ بر سفره نشست ما مریدان از صورت انکار بر عقیده فقیر نفس بدر گشته با یکدیگر
گفتند این نوع طعام لایق با نسبت شیخ دست بطعام دراز کرده اصحاب بعضی بتقلید و بعضی با انکار و کراهیت بخوردن طعام مبادرت
نمودند و زمره دست خود کشیده و ایستادند چون سفره برگرفتند جوانی آمده و در پای شیخ افتاده و صره زر بر زمین نهاده بر زبان
آورد که پدرم از جمله مریدان تو بود و در حین وفات خود دو صره زر جدا کرده وصیت نمود این مقدار را نزد شیخ برو و بعد از فوت
او گفتم با خود که شیخ از فقرا است و ما بیست بجو تبرین رزق مستفید است من این وجه را بمصالح خود صرف کنم امروز از این عزیمت
تحفه را انتهی گرفت و یکصره از من بستد دانستم که آن مکروه بواسطه آن عزیمت واقع شد صره دیگر را بخدمت رسانیدم تا شیخ
مرا بحل کرده از سر جریمه من در گذرد شیخ گفت ای جوان خاطر جمع دار که آن وجه نیز بجا رسید پس روی بمریدان کرد و فرمود که اگر روی
زمین را حرام فرو گیرد بجز لقمه حلال بگلوی دوستان خدا نرسد حکایت ابن شاذان که فقیه خراسان مشهور بود از وی منقولست
که گفت کمال اعتقاد من نسبت بشیخ بجهت آن گشت که در ابتدای حال مرا حاجت مهمی بود میکشیدم هر روز بخانقاه شیخ ابوسعید رفتمی و
جمال و دیدار مبارکش تیمن جستمی نوبتی از مال حلال هزار درهم بجهت من آورده بودند با خود گفتم که این وجه را نزد شیخ باید برد و بعد
لحظه حرص دیده غریبه را البته بر آن داشت که پانصد درهم را در زیر بالش نهادم و پانصد درهم را نزد شیخ بردم و گذرانیدم
شیخ فرمود که ای عمید پانصد درهم دیگر را در زیر بالش نهادی حاضر باید ساخت چون من این سخن بشنیدم مدهوش و متحیر
بماندم و یکی از غلامان را فرمودم تا آن وجه را حاضر آورده آنگاه گفتم از شیخ التماس دارم که بدست خود قبول فرماید شیخ دست مرا
گرفته فرمود کار تو تمام شد برو بسلامت عمید گفت ببرکت آنحضرت روز بروز جاه و منصب من می‌افزود و متصدی امور خراسان
بودم و مجلس من متولی نشسته بود و از مواخذه مطالبه پادشاهان عالم ماندم حکایت خواجه نظام الملک طوسی که سی سال وزارت
سلطان الب ارسلان و سلطان ملکشاه سلجوقی متعلق باو بود و همانا که از زمان آدم تا این دم هیچ آفریده در امر خطیر وزارت سهم
او شروع نکرده در اصفهان خانقاهی ساخته سیادت پناه ولایت دستگاه امیر سید محمد را که بزیور نسب معطر و حسب و صفای باطن
و تصفیه ظاهر از منتسبان دودمان نبوت و در زمان خود منفرد و ممتاز بود در آن خانقاه ساکن گردانیده و عادت خواجه حمیده
خصال چنان بود که هر سال از اطراف عالم مستحقان و ارباب حاجت بدرگاه او مجتمع گشتندی و ادرارات و انعامات آن طایفه را
از خزانه تسلیم نمودی و همه با حصول مرام بوطن خود مراجعت نمودندی چنانکه در اول رمضان بمسکن خویش رسیدندی مالی انعام

ایشان بتوقف نمودند شعبان در مستحقان بدادند و رمضان نیز اثبات را بتعهد نمودند و در ماه شوال کس فرستادند سید محمد را طلب نموده
و پیغام داد که دو کس از اکابر متصوفه با خود همراه بیاور که سخنی هست بگویم از سید منقول است که با دو نفر از صوفیان نزد خواجه نظام الملک
رفتیم چون خبردار شد اعزاز و اکرام بجای آورد و گفت من در ابتدای نشو و نما در تحصیل علوم مشغول بودم در اثنا بخاطرم رسید که سفری بکنم چه
در غربت علم بسهولت میسر گردد و از پدر اجازت خواستم که بمرو روم پدرم غلامی همراه من کرده فرمود که چون بمهنه رسی از کاروان
التماس کن که یکروز بخاطر تو بایستند و تو بخدمت شیخ بمهنه برو و قدم وی را بوسه داده از وی التماس همت نمای و هرچه فرماید فرمان
او را سمع نظر ساز چون کاروان بمهنه رسید من از ایشان التماس نمودم که یک روز آنجا توقف نمایند ایشان قبول نمودند و بمهنه
رسیدیم و در خدمت شیخ رفتم چون نزدیک بقصبه رسیدیم با خود گفتیم که مرا منزلت و مقام نیست که کسی باستقبال من بیرون آید دیدم
اصحاب خانقاه بسیار دیدم که باستقبال من بیرون آمدند صورت حال تفحص کردم گفتند چون شیخ از نماز بامداد فارغ گشت فرمود که
استقبال کنید جانبی را که هم دنیا و آخرت بدست آورد مرا ازین سخن قوتی حاصل شد چون بتقبیل انامل فیض شامل شیخ ابوسعید سرافراز
گشتم فرمود ای پسر خواجگی جهان بر تو مقرر گردد و مبارک باد ترا این منصب عالی و ترا ازین راه که میروی نفعی رسد و زود باشد که طلبه علوم
از تو مرادها بر آید جهد کن که اطلاعشان را نیکو داری من رقت چنانچه بایست کردم و عهد نمودم که خاک پای آن جماعت باشم و حضرت شیخ
مرا در کنار گرفت من گفتم آخر این منصب از آن شانی است فرمود که هرگاه توفیق خیرات از تو باز گیرند بدانکه آخر عمر است امسال در اول
در اول ماه رجب میخواستم که ادرارات و انعامات مستحقان را بعادت قدیم بایشان رسانم اما تا این غایت توفیق نیافتم و مرا
معلوم شد که عمر من باخر رسیده که توفیق از من باز گرفته اند فردا باید که بدر خانه آیید سید محمد مذکور گوید روز دیگر بموجب اشاره بآنجا
رفتیم و آنچه وجوه وظیفه خواران بود قبض نمودیم و بجهت ادرار نامها کردیم و بعد از چند روز سلطان ملکشاه بجانب دار السلام
بغداد حرکت کرده خواجه بعد از سه روز از عقب او روان شده چون بنهاوند رسید بزخم کاردی که از فدائیان اسمعیلیه شهادت
یافت حکایت شیخ ابو الفتاح عباس گوید که نوبتی بمجلس خواجه نظام الملک رسیدم مرا تعظیم بسیار کرده و در آن مجلس سخن
منجر بذکر مشایخ شد خواجه گفت من هرچه یافتم ببرکت نظر ابوسعید ابو الخیر بود نوبتی در نشابور بمجلس وعظ شیخ رفته در پس ستونی
نشستم و هنوز مهم من رونقی نگرفته بود شیخ بعد از تمام فرمود که حسن خادم را وام جمع شده هر کرا توفیق رفیق گردد باداء آن
رغبت نماید من کمر ساخته بودم باز کرده بپیش شیخ بردم شیخ آن کمر را گرفته و انگشت در حلقه کمر کرده چند نوبت انگشت در حلقه کمر

بگردانید

بگردانید و فرمود بانگ کاری چهار هزار درم کمر زرین در خدمت صاحب این کمر بندند و آخر سخن شیخ بوقوع پیوست
حکایت شیخ ابو محمد جوینی منکر و معاند شیخ ابوسعید بود در همسایه یهودی داشت هر چند ابو محمد از وی التماس نمود که اسلام آورد تا نصف
مال خود را بوی دهد قبول ننمود روزی این یهودی در خانقاه شیخ ابوسعید آمد شیخ بوعظ اشتغال داشت یهودی خواست که بگذرد با
با خود گفت چون نشانی که فارق میانه مسلمانان و یهودان ندارم و کسی مرا نمی شناسد باین خانقاه روم و بشنوم که این مرد چه میگوید
یهودی بمجلس درآمده در پس ستونی نشست شیخ گفت ای یهودی از پس ستون بیرون آی و یهودی را چون مفری نبود بالضروره بیرون
آمده در برابر شیخ بایستاد و چون برگ بید میلرزید شیخ گفت بگو چه ترسی گفت چه بگویم گفت بگوی تو بمن کرم کن تا مسلمان گشتم
بر عهد بودم که ایشان بفرمان گشتم یهودی این سخن گفته اسلام آورد شیخ گفت پیش ابو محمد رو تا ترا شرایط اداء اسلام بیاموزد ابو محمد
صورت حال استماع نمود از مخلصان شیخ گشت حکایت از حسن مودب که خادم خانقاه شیخ ابوسعید بود مرویست که گفت در مبدء حال
تجارت میکردم و نوبتی به نیشابور آمدم جمعی کثیر را دیدم که بمجلس شیخ میروند و کرامات او نقل میکردند و میگفتند که از مغیبات خبر میدهد
من با خود گفتم هیچ آفریده بعلم غیب قادر نتواند بود روزی بجهت امتحان بمجلس وعظ شیخ رفتم و دستار طبری بسر داشتم درویشی
برخواسته دستاری طلبید در دل من افتاد که دستار خود بدو دهم باز با خود گفتم که این دستار را بده دینار خریده ام و بجهت من از آمل
آورده اند و دیگری مثل او ندارم شیخ بار دیگر فرمود که کسی هست که این درویش را دستاری دهد باز اراده دستار دادن کردم همان
اندیشه مانع آمد درین اثنا پیری که در پهلوی من نشسته بود برخواسته از شیخ پرسید که خدای تعالی با بنده سخن گوید شیخ گفت که از
همسایه خود بپرس که دو نوبت با او گفت که دستار طبری را بدرویش ده و او میگوید که بده دینار خریده ام و بجهت من از آمل آورده اند
من نعره زده چند انداختم چون مجلس شیخ تمام کرد مال خود را بخدمت او بردم و خدمت و ملازمت لازم گرفته آستانه او را قبله
آمال و امانی دانستم و در خدمت او بماندم اما اکنون جمعی از مبتدیان در لباس محققان در آمده خرقه را بدنام کرده اند رباعی
پوشیده مرقع اند این خامی چند بگرفته بطامات الف لامی چند نارفته ره صدق و صفا گامی چند بدنام کننده نکونامی چند
ذکر منصور حلاج حلاج را حالات عجیب و مقامات غریب بوده مشهور است که بر شتری سوار نشده و ما برا تا زیاده مسافت و در زمستان
نماز با ایشان در پیرهنی ظاهری میساخت و دست برسید انت و چون فروغی آورد معلوم شد هم بود و دو دینار و سکه آن قل هو الله احد
و ارضیا بر قفای جبه میداد روزی از حمام بیرون آمده شخصی از منکران وی بمیلی از عقب او بازد حسین سوال نمود که چرا چنین کردی

منکر جواب داد که خدا فرموده گفت که دیگری بزن آن شخص دست بر آورد که دیگری بکار برد دستش خشک شد و چون کلمهٔ انا الحق از وی استماع رفت بعضی مردم را در حق وی اعتقادی رفت پیدا شد ابو القاسم صوفی روایت کرد که جمعی از صوفیه در تستر نزد حلاج رفته از وی وجهی طلب کردند که خرج شود کنند حسین با ایشان با تشکده مجوس رفت و هیربدی را گفت در خانه بگشای جواب داد که کلید خانه نزد موبد موبدان است حسین دست بر قفل زد گشوده شد و در باز گرده بدرون رفت قندیلی در سقف خانه بنظرش در آمد آتش در وی مشتعل بود در اناء اللیل و اطراف النهار قطعا آن نار منطفی نمیشد حسین از هیربدی پرسید که این آتش را که افروخته گفت خلیل الله افروخته و ما این قندیل را تعظیم تمام میکنیم و مجوس از اقطار ایران نذر بدینجا می آرند حسین گفت اطفای قندیل کسی دست دهد یا نه بر جواب داد که در زبور بنظر ما رسید که عیسی بن مریم برین قادر باشد حسین آستین بر افشانده بآن قندیل اشاره کرد لحظه قندیل فرو مرد بر در اضطراب و زاری افتاده قیامت انگیختند و جود شد بر جواست حسین گفت اکنون کسی که اشتعال این قادر باشد بر گفت همان کس که او را منطفی ساخت مشتعل تواند ساخت این سخن گفت در پای حسین افتاد حسین گفت چیزی داری که بضایع دهی که در وجه شود مصروف دارند بر صد وقیه زر و جواهر نفیسه آورده بایشان داد حسین آستین بجانب قندیل اشاره کرد همان لحظه قندیل اشتعال یافت ابو عبد الله محمد بن خفیف گوید چون حسین منصور را گرفته محبوس کردند روزی بمجلس وی در آمدم چون وقت نماز رسید حسین برخاست و مجموع قید و غل که بر وی بود همه از وی جدا شد و وضو ساخته باقامت فرایض پرداخت آنگاه بر لب گفتم ای حسین تو که بر رفع قید قادری چرا خود را خلاص نمیکنی گفت ای بن خفیف امروز آرزوی کدام شهر داری گفتم میل نیشابور دارم گفت بر هم زن چشم خود را چشم بر هم نهادم گفت دیده بگشا چشم بگشادم خود را در نیشابور در محله که مراد من بود دیدم گفتم مرا ببغداد باز گردان گفت چشم بخوابان خوابانیدم گفت اکنون باز کن باز کردم خود را در بغداد دیدم و چون تجربه یک جامه در زیر قبا در عباسی خواستند که او را صلب کنند جمعی از وی استدعای نفعی کردند گفت بعد از صلب مرا خواهند سوخت شما ذره از خاکستر من بر دارید که در آن چند روز آب جیحون طغیان خواهد کرد که بغداد را غرق سازد شما پاره از خاکستر من در آب اندازید تا ساکن گردد بعد از حرف وی چون آب زیاده شد چنان کردند تا ساکن شد از خاکستر او بر روی آب نقش الله مکتوب گشت گویند او را صلب کرده شد شخصی از منکران در مقابل او ایستاده بود گفت اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِیْ جَعَلَكَ نَكَالًا لِلْعَالَمِیْنَ وَعِبْرَةً لِلنَّاظِرِیْنَ ناگاه دیدند که حسین دیگر از عقب وی از بیرون آمده دست بر پشت حسین مصلوب زده گفت وَمَا قَتَلُوْهُ وَمَا صَلَبُوْهُ وَلٰكِنْ شُبِّهَ لَهُمْ

و این واقعه در سنه تسع و ثلث مایه بود و الله اعلم بالصواب. **فصل چهارم در ذکر و اول ذکر ملوک عجم و سلاطین ما تقدم** بر ضمیر مستنیر واقفان فن تاریخ و اخبار خاطر مهر تنویر خوانندگان سیر و آثار مخفی نماند که ملوک عجم از زمان طوفان نوح تا بعثت خاتم در ملک ایران و بعضی اوقات در اکثر ربع مسکون حکومت منحصر در چهار طبقه اند که اول ایشان را پیشدادیان خوانند ده پادشاه بودند اول ایشان کیومرث **نظم** نخستین خدیوی که کشور گشود سر پادشاهان کیومرث بود بعضی را عقیده آن است که کیومرث از احفاد آدم بود و بعقیده مسعودی اولاد ارفخشد بن سام بن نوح بود چه قبل از طوفان اگر کسی بر سریر سلطنت نشسته آثار احوال او مشهور گشته زیرا که بعد از طوفان بجز نوح علیه السلام و سه چهار پسر او کسی در روی زمین نماند و مجوس را اعتقاد آنست که کیومرث عبارت از آدم صفی است و او مردی بزرگ چهره نیکو خصال صاحب تدبیر بود و مدت هزار سال عمر او بود و زمان سلطنتش سی سال بود گویند مسکن او در کوهسار و غارها و لباس او از پوست سباع و بهایم بود **هوشنگ** نبیره کیومرث بود و بغایت صاحب فطنت و ذکی الحس و نیکو اخلاق و بعمارت جهان مایل و در عهد او خلایق بسیار شدند و اهل شهر بسر بردند هوشنگ آهن از معدن بیرون آورده آلات حرب ترتیب داده مفسدان را گوشمال داد و مدت چهل سال سلطنت کرد و مقتضای اجل طعمه بر در زد **نظم** چو روز کیومرث و هوشنگ شد سر زین بطهمورث او زنگ شد **طهمورث** بعد از هوشنگ سیصد سال جهاندار پادشاه عالم گیر بود بعد از مدت طهمورث که بقولی از احفاد هوشنگ بود بر سریر سلطنت نشست و جمعی از بنی آدم بطوع و رغبت و زمره از خوف و سیاست کمر انقیاد او بر میان بستند و او اهل شهر را از روستای در روستا را از شهری جدا کرده و حیوانات شیر را از رنگ و رنگ امر فرمود و او نگار دوست داشتی و پیوسته سیر کردی و بیک موضع مقام نساختی و لقب او نیاوندی است یعنی تمام صلاح و او را دیو بند نیز می گفتند مدت عمرش هفتصد سال بود و زمان سلطنتش سی سال **جمشید** این کلمه اسم و لقب اوست چه اسم او جم و لقب او شید و بقولی جد او آدم و بعضی پادشاه شد و بعقیده بنده بعد از طوفان ابو حنیفه دینوری گوید که جمشید برادرزاده ارفخشد بن سام بن نوح است فارسیان گویند او بر اقالیم سبعه فرمانفرما شده طوایف جن و انس را مسخر گردانید سلیمان عبارت از وست و از خداوند عز و علا مسئلت نمود که در زمان او مرض و هرم از میان خلق برگیرد و دعای او باجابت مقرون گردید هفتصد سال هیچکس در مملکت او بیکی از دو چیز مبتلا نشد و جمشید بتجربه و امتحان مفردات و ادویه و اغذیه پرداخته طبیعت هر یک از انهار شناخته ضار را از نافع جدا کرده باستخراج قواعد

بر رو انداخته فرمود تا جامهای قیمتی ازان بافتند و عود و عنبر و انواع طیب باهتمام او ظاهر شد و حرفت خیاطت و رشتن
و بافتن اختراع نموده و شراب رغوانی که مقوی روح حیوانیست در زمان او ظاهر شد حکایت آورده که جمشید خواست تا از انگور
که لطیف ترین اثمارست در بستان بر محفوظ گرداند چون نگاه داشتن انگور بواسطه سرما ممکن نبود فرمود که تا آب او را از ثفل
جدا کردند و در اوانی ریختند و خود هر روز بر سر ظرف آمده عیار آن بر محک اعتبار مذاق امتحان کردی چون طعم او ترش
ظاهر گشت پادشاه تصور کرد که مگر زهر قاتل گشته جمشید را کنیزکی در غایت صباحت و ملاحت بود و درد سری بر وی طاری شد
سه روز نتوانست سر بر بستر نهاد از ان رنج بتنگ آمده با خود گفت ازان زهر که پادشاه ضبط کرده قدری باید خورد تا ازین درد
والم خلاص گردم بیت بسر خم که نیایم بدر از میخانه تا بدانم که مرا بر نشود پیمانه پس بسر خم رفته جرعه چند در کشیده بعد از انکه چند
روز بود که صورت خواب در آئینه دیده او نقش نبسته بود بخواب رفته بعد از انکه سلطان منام از سر او پرده دیده او برداشت خیمه بیرون
زد خویش را از جمیع علل و امراض مبرا یافته صورت واقعه را بعرض جمشید رسانید پادشاه مست و مسرور گشته بشراب مدام اقدام نمود
تمثیل آورده اند که کیقباد مستی دید در باغی در خشتی افتاده و زاغی آمده چشمهای او را از حدقه بیرون آورد پادشاه را
این معنی ناخوش آمده فرمود که هر جا که جام شراب بر کف نهند خون او را در شیشه کنند و مدتی خلایق از شراب خوردن ممتنع
گشتند روزی شیری از شیرخانه پادشاه گریخته و زنجیر گسیخته روی بکوچه و بازار آورد و خلایق از صورت او گریزان شدند جوانی
از گوشه در آمده هر دو گوش شیر را گرفته محکم و شیر را مانند روباه عاجز ساخته نگاه داشت تا شیربانان رسیدند این سخن بپادشاه
رسید فرمود تا حالات نسب او را تفحص نمودند جوان جواب داد که من مردی کفش دوزم و مدتیست تا سلطان محبت دختری شهرستان
دلم را تسخیر نموده شحنه عقل را معزول کرده است و جهت تنگدستی و عدم هستی صورت وصال در آئینه مرادم جلوه گر نمیکرد امروز
نایره عشق بیشتر از بیشتر در اشتعال آمده نزدیک بود که خرمن وجود را خاکستر گرداند و انجا شنیدم که اگر آبی برین آتش نریزم این
شعله دود از دودمان حیات من بر آورد لاجرم جرعه چند از شراب کهن نوش کردم اکنون فرمان پادشاه راست کیقباد
در تحصیل مراد جوان سعی نموده او را بوصال رسانید و فرمود تا منادی کنند که شراب چندان خورند که شیر گیر شوند و صاحب شاهنامه شمه این
حکایت را باندک تغییری در زمان سلطنت بهرام گور بنظم آورده بالجمله چهارصد سال از زمان جمشید بگذشت بخار پندار دود در کاخ
دماغ او راه یافته دعوی الوهیت کرد لاجرم غیرت الهی او را از رتبه پادشاهی بیفکند و سرداران از تبعیت او بر آشفته ترک خدمت

جمشید کردند

جمشید کردند و کمر ملازمت ضحاک بر میان بستند و ضحاک حمیری از یمن با سپاه گران بایران آمده جمشید بالضروره فرار
بر قرار اختیار نموده عاقبت بدست ضحاک افتاده بقتل رسید گویند که بعد از قتل بر زبان جمشید گذشت که هر که دین را بزرگ ندارد
دین او را هلاک کند مدت سلطنتش را بعضی هفتصد و بعضی ششصد سال گفته اند ذکر سلطنت ضحاک مشهور ببیوراسب بابک و ظالمی
بوده سفاک در نسب او اختلاف کرده اند بعضی او را برادرزاده شداد حمیری گفته اند که بهشت ساخته و قومی او را برادرزاده جمشید
میدانند اما عقیده مسعودی و راقم آنست که ضحاک خواهرزاده جمشید و برادرزاده شداد است شعر قضا کرد ملک هفت اقلیم سبع
مسخر بضحاک بهرام طبع اساسی که آن دشمن دین نهاد به بنیاد شاهان پیشین نهاد در ایام او این سخن عام بود که ایام
بنرهنگ ایام بود او را بیوراسب میگفتند یعنی صاحب ده هزار اسب بود چون همواره ده هزار اسب در طویله او جو میخوردند باین لقب
ملقب گشت و عجم ضحاک را معرب ساخته ده آک گفتند یعنی صاحب ده عیب بود آن عیوب اینست قصر قامت قلت حیا کثرت اکل
زشتی روی نوبت افراط ظلم فحش گفتن تعجیل در امور جلادت بد دلی اول امری قبیح و فعل شنیع که از ضحاک صادر شد
قتل پدر بود در ایام سلطنت سفلگان را برکشیده گوش از سخنان متظلمان در کشید آورده اند که جنی را با ضحاک دوستی بود
و آن جن قلم زرین بضحاک داد و گفت هرگاه ترا میل زنی باشد این قلم را در دهان گیر و باد بجانب او دم فی الفور مطیع تو گردد
و شیفته تو شود بالجمله در ایام سلطنت دو سلعه گوشت بهیأت دو مار از دوشهای ضحاک بر آمد الم عظیم بضحاک بر آمده
و بر سید که از معالجه آن اطبا عاجز گشته جن مذکور که با او دوستی میورزید گفت علاج این وجع مرهمیست که از مغز سر آدمی ساخته
شود بنابران هر روز دو نفر از رعیت می کشتند و مغز سر ایشان را مرهم میساختند بعد از مدتی نفیر عام بر آمده کاوه آهنگر اصفهانی که دو
پسر او را کشته بودند بفرمان ضحاک خرمهره کرده چرم پاره که حدادان در وقت کار در کمر بندند بر سر چوبی کرده فریاد بر آورده
که هر که طالب شاه فریدون است با من مرافقت نماید و خلایق با او اتفاق نموده بالبرز کوه و فریدون را بسریر سلطنت نشاندند
و متوجه دفع ضحاک شدند و ضحاک را گرفته و دوالی از پس برشته تا گلوگاه او بریده و دست او را بستند و بر او بدماوند کوه برده تقتیل آورد
ذکر سلطنت فریدون در مروج الذهب مسطور است که فریدون پسر اثفیان بن جمشید است و در بعضی تواریخ هشت واسطه
میان او و جمشید اثبات کرده اند و القول الاول هو الاصح و باتفاق ائمه تاریخ پادشاهی بود عادل و عالم بسیاست جهانبانی
سلطانی بافضائل نفسانی جمع داشت و در زمان او قواعد مردمی و مردی تقدیری یافت حکایت آورده اند که چون خاطر

از ظلم ضحاک فراغت یافت و فریدون بر سریر سلطنت نشست این روز را که اول مهرماه بود عید کردند و مهرجان که عید
فارسیان است عبارت از آن روز است و فریدون طبقات حشم و کافهٔ رعایا را بمواعید خوب و سخنان مرغوب نوازش فرمود
و اساس ظلم که در زمان ضحاک ممهد گشته بود منهدم ساخت و آن چرم پاره را که کاوه در حین خروج بر سر نیزه کرده بود طلبیده بجواهر
و یواقیت گرانبها ترصیع نموده بدرفش کاویانی موسوم ساخت و هر که بر سریر سلطنت می‌نشست چیزی از جواهر بران می‌افزود تا بجائی
رسید که مقوّمان از قیمتش عاجز آمدند و در فتح قادسیه آن علم بدست اسلام افتاده و در میان مهاجر و انصار تقسیم یافت و بعد از
انتظام احوال ایران فریدون کاوه را با لشکر بسیار باطراف جهان فرستاده کاوه مدت بیست سال گرد معمورهٔ آفاق برآمده با هر پادشاه
که محاربه نمود غالب آمده جهان را از خار و خاشاک معاندان ملک مصفّی ساخت و بخدمت فریدون باز آمده فریدون اصفهان را باقطاع
او داد **حکایت** آورده‌اند که فریدون سه پسر داشت و والدهٔ دو پسر او از دختر ضحاک بود و مادر یکی فرزند او از احفاد جمشید و هر کدام
باسمی موسوم نساخت تا روزی که سه برادر پیش پادشاه یمن بخواستگاری سه دختر او رفته بودند و بطرف دار الملک پدر می‌آمدند هر یک بنامی
موسوم گشتند تفصیل این اجمال آنکه فریدون که در علم شعبده مهارتی داشت بصورت ماری عظیم سر راه بر اولاد گرفت پسر بزرگ راه
سلامت پیش گرفته از نبرد او رو تافته تحذیر نمود لهذا اسم سلم گردانید و طالع او برج حمل بود و مقابل تدبیر زحل و دلبر و وسط یاری نموده
خواست که بحرب آید و قیام نماید از جهت تور موسوم گشت و طالع او اسد بود و مستولی بطالع او مریخ و پسر کهتر که مادر او از احفاد جمشید
بود با اژدها خطاب کرد که اگر تو دانسته قصد ما کرده بدانکه ما فرزندان شاه افریدونیم و اگر ندانسته این جرأت کرده باز گرد و الّا بزخم شمشیر
باز گردی و چون تخت وی دست بر تیغ زده بدلیل سخن گفت فریدون او را ایرج نام نهاده و طالع او برج سرطان بود و مشتری و زهره (?) و آن قمر
بوده هم در سرطان و چون هر سه پسر بسن تمیز رسیدند مملکت روم بسلم مسلم شد و ولایت ماوراء النهر و ترکستان بتور تفویض نمود و واسطه
عقد عالم و بهترین مواضع که ایران عبارت است از آن بجهت ایرج ذخیره گذاشت تا درین باب خطا کرد چه این تدبیر منجر بفساد عظیم شد زیرا که
برادران بزرگتر بر ایرج حسد برده بمخالفت پدر کمر بستند و فریدون ایرج را فرمود که لشکر کشیده با ایشان محاربه نماید امّا ایرج از غایت
سلامت نفس اصلاح ذات البین را منظور داشته از پدر التماس نمود که پیش برادران رفته در رضای ایشان سعی نماید فریدون التماس
او را مبذول داشته چون با برادران ملاقات نمود آن ناجوانمردان بقتل او مبادرت کرده سر او را پیش پدر فرستادند و پیغام دادند
که این سر بسبب که سزاوار تاج سیادت نیستی چون فریدون ازین واقعهٔ عظیمی آگاهی یافت عقل و هوش وداع گفته با ناله و زاری و گریه

و سوگواری

و سوگواری همی گذشت و زبان باین مقال مترنّم بود **رباعی** تا دور شدی شد ستم ای غیرت ماه اندیشه فزون صبر کم و حال تباه
تن چون نفس آل بره دل خار رهگذار انگشت بلب گوش بدر دیده براه و همیشه زبان بنفرین فرزندان گشوده از رب الارباب
مسئلت مینمود که از نسل ایرج شخصی ظاهر گردد که کین ایرج را از آن دو بی‌باک باز خواهد و بعد از قتل ایرج باندک وقتی بروایت معالی
که از اکابر مورخان است پسری چون ماه از زوجهٔ ایرج متولد شد و چون فرزند از دو فریدون پرورد ... بیانات پرورش یافتی که بهره و اندام
با فریدون داشت او را منوچهر نام کرده بتربیت او پرداخت و منوچهر بسن رشد رسیده فریدون او را ولیعهد خود گردانید و چون این
خبر بسلم و تور رسید نامها بیکدیگر نوشتند و هر دو برادر از مشرق و مغرب در حرکت آمده در بادیهٔ ایران اقامت ساختند و چون
هر دو برادر بهم یک گشته درباب منوچهر کعبتین مشورت در طاس فکرت انداختند اثبات بر آن قرار گرفت که بنقش تدبیر مهرهٔ خود را
از آن ششدر برهانند و نائرهٔ جدال فرو نشانند لیکن از مضمون این بیت غافل بودند که نقش مراد از طاس چرخ و مهرهٔ انجم که هرگز
کعبتین ما مرادات راست ننشیند نامه نزد پدر فرستادند و معذرت بسیار تمهید نمودند و هدیه موفور و تحف غیر محصور ارسال داشته پیغام دادند
که چون اتفاق افتاد که از ایرج پسری ماند خواستیم که با او ملاقات کنیم و عذر خواهیم که بر فرزندان که در خدمت او خون ختیم نثار او کنیم فریدون جواب داد
که **بیت** ببینند روی پشنگ با سپاه ز آهن بسر بر نهاده کلاه چون سلم و تور جواب پدر شنیدند دانستند که تیر تدبیر ایشان
در سینهٔ فریدون کارگر نخواهد شد لاجرم بران قرار دادند که جنگ با منوچهر لشکر بر سر ایشان کشد ایشان بطرف او حرکت نمایند تا یک کاری
ساخته شود و لشکرها جمع آورده روی بدار الملک پدر نهادند و منوچهر با سپاه آراسته باستقبال ایشان رسیده هر دو لشکر تیغ کین در یکدیگر
نهادند و صحن زمین از خون دلیران رنگ ادیم گرفت و سطح محدب زمین از اجساد مقتولان با مقعر آسمان همراز گشت و سقف فیروزه
فام فلک از عکس خون مبارزان گونهٔ یاقوت رمانی یافت **شعر** زمین شد بحر خون از قاف تا قاف در و کشته سوار گشته لنگر
عاقبت سلم و تور بدست منوچهر بقتل رسیدند و آن سپاه موفور شکسته رکاب و گسسته عنان روی باوطان خود نهاده مجرد و عاجز
مقصد شدند **ذکر سلطنت منوچهر** بعد از قتل سلم و تور منوچهر باستقلال تمام بر مسند سروری تکیه کرده گردن کشان عالم بر خط فرمان
او سر نهادند و در آن ایام جزئیات و کلیات امور سپاهی و رعیت در کف کفایت سام نریمان بود و او را جهان پهلوان میخواندند
و کابل و زابل و هند در اقطاع سام بود و در آن ایام از زوجهٔ سام فرزندی متولد شد که موی سر او و ابروی او سفید بود جهان پهلوان
از صورت آشفته شده فرمود تا او را بکنار بیشه برده بیفکندند و باعتقاد مسعود او را حکیمی سیمرغ نام طفل را برداشته تربیت

او اقدام نموده تا بسن رشد رسید سام از خبر وارسته نزد حکیم رفته تقید بمعذرت نموده پسر را بخانه آورده شهر و وطن گردید در حصول مرام کوشید
و زال بکابل رفته بر رودابه دختر مهراب کابلی عاشق شده مهر محبت بنیاد و رودابه نیز دل بزال باخت و چون شهره عشق در شهر سیستان و کابل
اشتهار یافت بطلاق گشته سام از حال خود آگاه ساخته در تزویج دختر مهراب جهت زال از منوچهر طلب کرد و چون مهراب از تخم
ضحاک بود منوچهر اندیشناک شد که مبادا انجم منجمان را طلبیده تا بنگرند که ازین دو مطهر فرزندی که متولد شود چگونه باشد منجمان گفتند که از
رودابه فرزندی متولد شود که عرصه عالم را مسخر سازد و جنگ پادشاهی کند و در عهد وی باشد منوچهر این سخن شنیده اسباب جشنی ترتیب داده
سام را بازگردانید و رودابه را بزال اتصال روی نموده رستم در سیستان از ایشان بظهور پیوست و چون مدتی از ولادت او در
گذشت و هلال الشمس انطاق صغری بروز آمده برزند سام را اشتیاق جمال او بی آرام ساخت از هندوستان بزابل آمده و چون
دیده بر جمال نبیره روشن ساخت بزبان آورده که چون هلال از فلک جمال بایسته تمام غروب آفتاب شبیه و چون گل صبوحی آغاز
شکفتن کند وقت پژمردن نرگس بود اکنون نوبت ما بسر آمد وقت شما در آمد نبیره را وداع کرده بهندوستان مراجعت نمود
و چون صد و بیست سال از ایام سلطنت منوچهر بگذشت خلل در امور ملکی بوقوع پیوسته منوچهر صلاح درین دید که نوذر را
ولیعهد خود سازد اکابر و اعیان طلب نموده با نوذر بیعت کردند بعد از اندک روزگاری روی بعالم بقا آورد ذکر نوذر بن
منوچهر چون منوچهر چهره در نقاب تراب تیره کشید خراج که بواسطه تدبیر منوچهر روزی چند باعتدال آمده بود روی باختلال
و اختلال آورده زیرا که نوذر از عهده تنظیم امور جمهور و دارای سپاهی و رعیت نزدیک و دور برون نمی توانست آمد و یکباره
رعیت کرده اشراف و اعیان را از نظر اعتبار انداخت از انجهت ارکان مملکت و اعیان دولت گردن از طوق اطاعت بجید مر
و این خبر بترکستان رسید پشنگ که از احفاد تور بن فریدون بود پسر خود افراسیاب را طلبیده فرمود که اکنون وقت آمد که کینه تور را
از اولاد منوچهر خواسته کرده باید که لشکری آراسته و دلیران زچین و بدل را یاری بسته شعر همه زره تن و تیغ بدست و تیر انگشت
همه پیل شکن و دیو بند و شیر شکار عزیمت ایران مصمم سازی و تخت را از وجود نوذر پردازی افراسیاب با سپاهی بعدد مور و مور
شیر مانند دریای نیل از آب جیحون عبور نموده چون نوذر از توجه او خبر دار شد قاصد نزد سام نریمان فرستاده از توجه خصم و مخالفت
اعیان ایران جهان پهلوان را خبر داد و سام بپای سریر نوذر آمده اکابر و اشراف باستقبال شتافتند جهان پهلوان ایشان را ملامت
کرده از مخالفت صاحب تاج و سریر منع نموده ایرانیان در جواب گفتند که تا این قدر بغایت اطاعت روح منوچهر کرده ایم و الا
نوذر قابلیت پادشاهی ندارد تا مر پادشاهی که نظام مملکت رسد اکنون محکم همانست که همه باتفاق کمر بندیم تا ملک

ایران انتظامی و مهام سپاهی و رعیت را انتظام بدا نموده اعدا مقهور و مخذول و احباب خوشدل و مسرور گردند سام از
قبول این سخن اعراض نموده گفت اگر زن کور از خاندان منوچهر بماند که من بجهت رعایت حقوق منوچهر
بخدمت او کمر بندم آنگاه نزد نوذر رفته پادشاه سام را تعظیم نموده احترام کرده با خود بر تخت نشاند و سام نوذر را نصیحت
کرده از ارتکاب امور نالایق منع فرموده و نوذر نصایح جهان پهلوان از سمع رضا اصغا نموده بسعی سام خللها که در
امور ملکی روی نموده بود باصلاح آمده احوال مملکت استقامت یافت و درین اثنا سام بجهت ترتیب سپاه و استعداد
لشکر بسیستان رفته نوذر را نیز باستجماع عساکر و ترضی خاطر امرا و ارکان دولت وصیت کرد تا با افراسیاب محاربه
نماید چون جهان پهلوان بسیستان شتافت بار دیگر پریشانی باحوال مملکت نوذر راه یافته افراسیاب بمملکت
ایران در آمده مقارن حال سام نریمان بجهان جاوید خرامید و نوذر از وصول افراسیاب آگاهی یافته بدهستان آمد
چون طرفین عسکرین بتقارب انجامید و تسویه صفوف دست داد اول بارمان که از سپاه ترکان بمزید تهور ممتاز بود
بمیدان هم و مصاف خرامیده قباد بن کاوه که برادر بزرگ قارن بود در برابر او رفته بضرب سنان بارمان روی بجهان
نهاد و قارن از شنیدن این خبر آشفته مردم خود را جمع ساخته یکبار حمله آوردند و خلق بسیار از جانبین بقتل رسیدند و چون نوذر
آثار ضعف و انکسار در چهره حال خود مشاهده نموده فرمان داد تا قارن کوچ و بنه و اعیان سپاه را بحصار محکم بهمراه قلاع
فارس قارن بصوب فارس شتافته افراسیاب از ینحال آگاه شده شیروی را با لشکری از عقب قارن فرستاد تا آن بنه را
بازگردانید چون اعیان سپاه شنیدند که فوجی از حشم افراسیاب در عقب کوچ و بنه ایشان رفته اند از فضیحت اندیشیده
بجهت استخلاص ناموس خویش عزیمت فارس نموده با نوذر گفتند که التماس آنکه تا زمان وصول ما شهریار از حصار دهستان
برون نیاید سپاه افراسیاب بقارن رسیده جنگ در پیوستند و قارن تیغ جلادت آخته شیروی که سردار سپاه افراسیاب بود
بالکل آنجماعت بر خاک انداخت و درین اثنا شخصی از قوم بیگانه بدگوهر که تربیت نوذر اختصاص داشت و نشان الکینه بود با او
گفت صلاح پادشاه در آنست که او نیز بصوب فارس حرکت نماید و حصار را در دست مستحکم ساخته باتفاق امرا بازگردد که مبادا
درین حصار او را آفتی رسد نوذر از حصار برآمده راه ارم دبیر بیرون آمده افراسیاب خبر شده مانند برق خاطف از دنبال او شتافته
او را دریافت و بعد از کوشش و کشش لا تعد و لا تحصی نوذر را با جمعی کثیر از اکابر ملک اسیر و دستگیر گردانیده چون خبر قتل
جمعی که بیازگردانیدن کوچ و بنه ایرانیان رفته بودند با افراسیاب رسید بقتل نوذر فرمان داد و چون خواست که مجموع اسیران را

بکشد اغریرث برادرش شفیع شد افراسیاب ایرانیانرا در قلعه ساری موقوف داشت اغریرث را بطبرستان فرستاده
والی گردانید و خود بری رفته بر تخت نشست و دست تظلم و بیداد برآورده قحط و غلا علاوه ظلم او شد و در مدت دوازده
سال که افراسیاب مالک ممالک ایران بود خرابی تمام بحال این ملک راه یافت و اعیان ایران روی بزابل نهاده
جمعیتی کرده آمدند و اغریرث باسیران گفت میترسم که برادرم از اجتماع ایران آگاه شده شما را بکشد و سعی که من کرده ام در
استخلاص شما ضایع شود نامه بنویسید بزال تا سپاهی بانجانب فرستد و من بوصول لشکر متمسک شده ولایت را بگذارم
و بروم و در استخلاص شما بهانه داشته باشم و چون مکتوب اسیران رسید زال قارن کاوه را بآن صوب فرستاد اغریرث ملک
و اسیرانرا رها کرده نزد برادر رفت افراسیاب اورا بجهت ایرانیان متهم ساخته بکشت و زال این خبر شنیده نایره غضبش
اشتعال یافته لشکر بجانب افراسیاب کشید افراسیاب نیز متوجه او شده هر دو لشکر در برابر هم فرود آمدند چنانکه بین
العسکرین مسافت یک فرسنگ بیش نماند و بسبب قحط آدمی و چهارپای بسیار تلف می گشتند و درین اثنا ایرانیان خواستند
که سریر مملکت را بوجود صاحب دولتی زینت دهند تا باعتقاد دو خصم را از ولایت بیرون کنند چه بوجود سردار آن کار
میسر نمیشد **نظم** پادشه چون سر است و ملک چو تن   تن بی سر دهد بخواری تن   فرقه اختیار بنام زو بن طهماسب که برادر
زاده فریدون بود افتاد و اورا بر تخت نشاندند و زو با افراسیاب پیغام داد که بسبب ظلم و لواحق آن مزاج جهان فاسد
شده و خرق انشقاق روی انجهانیان پوشیده اگر صلاح باشد روزی چند جاده مصالحه سلوک داریم تا آتش
فساد که افروخته شده است فرو نشیند و این رایت عناد که افراخته گشته سرنگون گردد افراسیاب بمصالحه راضی شده
بجهت تنگی علف طبرستان رفت و بمعاودت از برای امر مصالحه معین ساخت چون زو بر سریر سلطنت قرار گرفت جهان
معمور شده بارانهای متعاقب آمد و قحط و غلا بفراوانی و ارزانی مبدل گشت **ذکر زو بن طهماسب** چون موعد مصالحه رسید
سفرا درمیان آمده بران قرار دادند که آرش تیری از سر کوه دماوند بیندازد و در هر موضعی که تیر بر زمین آید فاصله در میان
دو ملک آنجا باشد و آرش مرد پیر بود و در علم سحر و شعبده ماهر بود از چوبی معین تیری مجوف ساخته بر عقابی که آنرا الطریق
پرورده بود بران نهاده جوف تیر را بسیماب و دیگر ادویه پر ساخته هر دو پادشاهان نشان خویش برای تیر کردند آرش
بر قله کوه برآمده هنگام طلوع آفتاب آن تیر را در کمان نهاده در مقابل آفتاب برآمدن بینداخت آن تیر از صباح تا
هنگام زوال حرکت کرده در صحرای بادغیس در زمین آمد و چون آفتاب ثابت شد و بایستاد بی انگشت ان نی یان

تیر بعد رفت ادویه که در جوف آن بود از زمین برخاسته در روی هوا حرکت میکرد تا وقت غروب آفتاب در موضعی که قریب بود
برود جیحون آمد و جمعی از ثقات از جانب هر دو پادشاه رفته تیر را آوردند و افراسیاب گواهی داد که بکدام موضع رسیده بود
افراسیاب بهمین راضی شده روی بماوراءالنهر نهاد و بعضی از مورخان این قضیه را در زمان منوچهر نوشته اند بالجمله در ایام دولت
زو بن طهماسب خلایق در مهد امن و راحت آسوده بودند اما روزگار دولت او مانند فصل گل اندک بقا بود و زیاده از پنج سال سلطنت
نکرد که فضای بزم عشرتش بگرفت **نظم** روزی ماننده گل خوش بشکفت آخر ز میان همچو گلش باد ببرد و بعد از و برادر
زاده او گرشاسب مدتی سلطنت کرده او نیز بعالم دیگر رفت **ذکر طبقه دوم از ملوک عجم که ایشانرا کیانیان گویند** و اول این طبقه کیقباد است
بعد از وفات گرشاسب که برادرزاده زو بن طهماسب بود نوبتی دیگر تخت ایران از پادشاهان خالی ماند اعیان مملکت بمشورت
زال کیقباد را که از احفاد منوچهر بود بایران آورده بر تخت پادشاهی نشاندند و چون دوران ایام بسمع افراسیاب رسید که سریر سلطنت
ایران از وجود صاحب شوکتی خالیست لشکری جمع آورده بار دیگر بعزم تسخیر ایران از جای جنبید **نظم** ز آب آمو گذشت و آمد تیز
در خراسان فکند رستخیز خبر توجه او بزال رسید بغایت خشمناک گشته باحضار سپاهی فرمان داد و بعد از استجماع عسکر
بزبان آورد که حمایت مملکت ایران و حال سپاهی و رعیت مفوض برای من بود اکنون پیر گشته ام لیکن پسرم رستم جوانیست
نو رسیده منصب خود را باو تفویض می نمودم بعد ازین در سوانح امور از رای و تدبیر او استفاضه نمایید و در شداید و مصایب از قوت
بازوی او استعانت جویید اما بهیچ مرکبی تاب سواری او ندارد اگر کسی از شما اسبی که لایق و باندازه وی داشته باشد لطف فرمایید چون این سخن سپاه
شنیدند عالم و امرا از بیم غربی نیاز کردند اعیان ایران گفتند جان و سر و مال ما فدای او باد و ما جان از و دریغ نداریم اسب جهت
او کار ایران و زابل قریب پنجاه هزار اسب بنظر رستم رسانیدند اما هیچکدام مقبول نیفتاد و ناگاه مادیانی که کره کمیت همراه
داشت بنظر رستم درآمد و آن کره بود مانند رخش قمر سریع السیر و تیز گام و چون آفتاب زیبا شکل و خوش اندام **بیت**
خورشید شکل و رعد صهیل و ستاره چشم   گردان تر او بادیه پیمای راهبر   چون وهم تیز پا و چو حس رهگرای چون عقل
دوربین و چو اندیشه بر حذر   چون راکبش بجا و الحمد سر کند   تند بر زبان وی آید بیا شتر   و صورت آن که رستم آنکه گفت
آورده پرسید که این اسب کیست گله بان بزبان آورد که ما این کره را رخش رستم میخوانیم و تا غایت هیچکس نتوانسته که زین بر پشت
او نهد رستم اسب را بکمند گرفته بزین زرین درکشیده و لجام سیمین بسر آن زد و رستم و سپاه زابل بکیقباد پیوسته پادشاه

درحال رستم خبره جانمود تعظیم و تبجیل زال دقیقه نامرعی نگذاشت و بقول صاحب شاهنامه زال رستم را بطلب کیقباد بالبرز کوه گسیل کرد
فرستاد رستم به آنجا رسیده کیقباد را به تختگاه رسانید چون افراسیاب قریب لشکرگاه ایران رسیده هردو لشکر در برابر
یکدیگر صف کشیدند رستم گرز سام بر دوش گرفته خود را بر قلب لشکر توران زد و صفوف سپاه را مانند تار عنکبوت درهم شکافت
خود را با افراسیاب رسانید شاه ترکان را از اسب افکنده با آهنگ لشکر دن او کرده بجانب سپاه خویش روان شد ایرانیان از
بمعنی ظفر یافته امرا و اشراف بجانب رستم شتافته زبان تهنیت بالنیان مشغول شده افراسیاب خود را بلعم شنیده خلاص ساخته
وکمی از گسسته کار ایکمند رستم بسته خویش را در میان لشکریان انداخت و رستم آن گسسته را گشاده کشان کشان بنظر پادشاه جهان
رسانید چون دانست که حال چیست بغایت منفعل شده بر زبان آورد شعر چرا بر گرفتمش دست خویش چرا تنگ
نبستمش زیر کش و کیقباد بزبان نوازش رستم گشاده گفت فتح امروز بقوت بازوی تو بود و صلاح درین بود که
افراسیاب بسته گشته نگذاشت چه منوچهر دست بخون اعمامش آلوده چندین فتنه روی نمود اگر افراسیاب نیز کشته
گشتی شورش موفور صدور یافتی و افراسیاب از بیم تیغ رستم در جوف لیل کوچ کرده روی بما وراء النهر نهاد مدت سلطنت
کیقباد صد سال بود ذکر پادشاهی کیکاوس او پادشاه متلون الطبع و مختلف العزم و متردد الرای در امور کلی
بغایت تعجیل نمودی و در جزئیات ثبات و تأنی فرمودی و او باستصواب طوس و گودرز بلخ را دار الملک ساخت حتی و ارکان
سبب ملک ایران از زرکان محفوظ ماند و کیکاوس در ابتدای سلطنت هوس تسخیر دیار شام و یمن نمود که فردوسی ازان
بمعنی بهاماوران تعبیر کرده و بعد از طی مسافت چون بدان حوالی فرود آمد ذو الاذعان ملک یمن بجنگ پیش رفته
چون شوکت کاوس را ملاحظه نمود با او مصالحه کرده مقرر کرد که هزار هزار مثقال طلا و هزار اسب تازی تسلیم نماید و کیکاوس
ذوالاذعان را که فارسیان سودابه گویند و عرب او را شعری یمانی میخوانند در حباله نکاح آورده چنینها صداقت
موکد شده روزی ذوالاذعان پادشاه و امرای فارس را بضیافت طلبیده مجموع را گرفته ببند کرد و کیکاوس را در چاهی کرده
خواست که سودابه را بتقصیر خود در آورد دختر سر از روی خود را کنده بمفارقت شوهر رضا نداد و این خبر با ایران برستم
و زال رسیده با دوازده هزار سوار بصوب یمن شتافته و ذوالاذعان نوبتی با رستم محاربه نموده دانست که در وی طاقت
مقاومت صدمه نبرد ندارد لاجرم بتقدم صلح پیش آمده شرط آنکه پادشاه و امرا را با آنچه گرفته تسلیم نماید تهمتن تن بصلح
در داده بعد از تسلیم اموال سودابه را با هزار کنیزک در صحبت کاوس روان کرد حکایت آورده اند که کیکاوس را

پسری بود سیاوش نام از شکوه غیر سودابه بود و در حجر تربیت رستم زابلی بود چون شاهزاده بسن رشد و تمیز رسید پادشاه او را
طلبیده رستم شاهزاده را بپایه سریر سلطنت رسانید و کیکاوس پسر را دیده بنوعی شیفته جمال او گشت که مزیدی بران متصور
نتوان کرد و سیاوش صباحت و ملاحت بهم جمع کرده بود و دران روزگار بحسن و جمال او مثل زدندی و چون سودابه از حال
سیاوش خبر یافت از کیکاوس التماس نمود که بحرم فرستد تا لحظه بمشاهده جمال او پردازد کاوس سیاوش را بشبستان
فرستاده چون سودابه را نظر بر او افتاد در نگاه اول دل بباد داد نظم از یک نگاه خرمن صبرم بباد رفت ای وای اگر نگاه دگر
سوی من کند در همان مجلس باشاره و حرکات چنان کرد که شاهزاده را مافی الضمیر او اطلاع حاصل شد چار روز در حرم
توقف نمود و نوبتی دیگر سودابه او را ببهانه بحرم طلبیده چون خواست که مافی الضمیر خود را از قوت بفعل آرد شاهزاده بانگ بر وی زده
بران حرکت مانع آمده و دست در ربت سودابه زده از حرم بیرون آمده سودابه دید که تیر تدبیر بر دل فولادین سیاوش کارگر نیامده
ایضا از اندیشه که مبادا با فشای اسرار پردازد دنبار بنیاد فریاد و فغان بمحدب آسمان رسانید و شهریار ایران بحرم رفته سبب آن
وحشت سوال نمود سودابه بجواب داد که سیاوش قصد آن کرد که بمن درآمیزد نیز باشکر در آویزد و چون او را از ان حرکت منع
کردم روی مرا بخراشید و پیراهن مرا بدرید و از حرم بیرون رفت کیکاوس از استماع این سخن پریشان خاطر شده سیاوش
را طلبیده و گفت از تو سخنی غریب بسمع رسانیده اند اگرچه من میدانم که تو در رفتن حرم راغب نبودی لیکن ترا بتهمتی متهم ساخته اند
باید که صورت راستی بر ضمیر آئینه من جلوه دهی مصراع راستی آور که شوی رستگار سیاوش صورت واقع را براستی تقریر نمود
کیکاوس سخن سودابه را التفات ننمود و پسر را باخفای آن سر وصیت نموده گفت این مرتبه بجهت سودابه تدبیر من روی نمود که
ترا بحرم راه دادم و سودابه چون دید که سنان تدبیر او بر جوشن عصمت سیاوش مؤثر نشد زنی حامله را بحرم راه داده امید شد
بیکر و سیلی زر و دو ساختی کند که حمل او ساقط گردد و آن عورت دارویی خورده از و بیکبار دو بچه بیفتاد سودابه در جوف لیل سقیم
افتاده گیزان افغان بر کشید کاوس از خواب در آمده پرسید که باعث این شیون چیست جواب داد که سودابه را حملی بود
بواسطه مزاحمت سیاوش و مقاومت سودابه با وی جنین ساقط گشته کیکاوس بر سر سودابه رفته کنیزان آن دو بچه را
در طشتی نهاده بنظر شهریار عدالت آئین رسانیدند کیکاوس از مشاهده این حال نسبت بسیاوش شکی در دل افتاد تا حکیمان
منجمان فرمان داد و صورت حال بایشان در میان نهاده فرمود که احتیاط نمایند که آن بچها از نطفه سودابه و صلب او

منفعل گشته اند با قضه نوع دیگر است منجمان بعد از ملاحظهٔ اوضاع اختران و مشاهدهٔ دقایق کواکب هفت آسمان بر زبان آوردند
که از قواعد نجوم چنان بوضوح می پیوندد که این دو بچه بیت نه از پشت شاهند و نه زین تنند ز پشت یکی بدگهر ریمنند آنگاه نشان
دادند که مادر این بچه زنیست بایین هیات و صفت و علما زمان بارگاه سلطنت به ساختن آن صورت را مامور شدند و او را
بعد از تفتیش و تفحص پیدا ساخته بخدمت شهریار آوردند و بعد از تهدید و تخفیف اقرار نمود که این بچها از منست سودابه آغاز زاری کرده
بخدمت او گفت این زن را بزر فریب داده اند یا از بیم رستم متهم چنین برخود می بندد این ستم که در حق من روا میداری یا درس
آنست که از سر و جان و خانمان گذشته بخدمت تو اختیار کردم و موافقت و مرافقت تو بر الفت و مفارقت پدر گزیدم با وجود
ظلم چنین کردن نه تصدیق میکنی کیکاوس علما را طلبیده با ایشان درین مشورت کرد و این را گفت آنجماعت گفتند این محاکمه را
بآتش نتوان کرد و صلاح ایشان این دیدند که آتش عظیم را افروزند و هر دو را تکلیف کنند تا از میان آن در گذرند تا هر کدام که گناهکار باشد
خاکستر او باد و چهره روزگار شوید کیکاوس بر آن نهج عمل نموده فرمود تا آتشی بلند افروختند طریقی در میان گذاشتند با سیاوش
و سودابه گفت برخیزید و قدم در آتش نهید تا صادق از کاذب متمیز باشد سودابه گفت من گواه خود گذرانیدم و حجت خود تمام نمودم
اکنون وقت آنست که سیاوش حجت خود ظاهر سازد و باقامت برهان خویش پردازد کاوس با پسر گفت که اگر امری از تو صادر شده
استغفار کن و دست توسل بر حبل المتین توبه و انابت زن که یعنی بهتر از آن باشد که دست در آتش زنی و خود را فضیحت
سازی و اگر بیگناهی بیان مردم را از خود کوتاه ساز سیاوش بر اسپی نشسته جامهای سفید پوشیده دران دریای آتش غوطه
خورده از جانب دیگر بسلامت بیرون آمده و کاوس باستقبال او شتافت از روی تعجب گفت مصراع ازین دریای آتش چون
گذشتی و علی الفور بسیاست سودابه فرمان داد و سیاوش درین باب شفیع شده تا پادشاه از سر خون او در گذشت مقارن
حال افراسیاب بلخ آمده چشم بر اهل خراسان تلخ شد و کیکاوس خواست که بنفس خویش متصدی حرب او گردد ولیکن
سیاوش از پدر التماس نمود که او را آن خدمت نامزد کند چه از تهمت سودابه کوفته خاطر بود و کیکاوس التماس پسر را مبذول
داشته خزانه و لشکر باو سپرده فرمان داد تا بسیستان رفته رستم را مصحوب خویش سازد و شاهزاده بزابل رفته با رستم
ملاقات نموده باتفاق روی بحرب افراسیاب آوردند و مقارن رسیدن سیاوش شاه ترکان چند شب خوابهای پریشان دیده
خوفناک گشت و برادر خود گرسیوز را نزد سیاوش و رستم فرستاده تحف و هدایای بی حد و حصر ارسال کرد و سخن صلح در میان آورده

و سیاوش

وسیاوش درین باب با رستم مشورت کرده تهمتن بصلح راضی شده بواسطهٔ گرسیوز بافراسیاب پیغام داده که وقتی صورت مصالحه
در آیینه مراد عکس نما گردد که آنچه از ولایت ایران که بدست آورده باز دهی و هر موضعی که بسبب عبور سپاه تو خراب گشته معمور سازی
و صد کس از اقربای خویش برسم نوا پیش ما فرستی افراسیاب جمیع شروط مذکوره را قبول نموده بلکه همه را از قوت بفعل آورده
سیاوش نیز در باب قبول مصالحه کسی نزد افراسیاب فرستاده شاه ترکان از آن مصالحه مسرور گشته با ارکان دولت خود گفت عاقبت
کودک با مال فریفته شد و چون امر صلح موکد گشت سیاوش با رستم گفت این مهم بفرمان کاوس ساخته نکرده ایم بهتر که اگر بعد از اتمام صلح
بر این قضیه اطلاع یابد از ما رنجد رستم گفت این تحف و هدایای افراسیاب را نزد کاوس فرستاده صورت حال را باز گفت کیکاوس
متاثر گشته و مضطر گشته گفت زود بتند و را افراسیاب فریفته شده اید و بصد نفر مجهول که [illegible] ایشان بر هیچ جای نمی برد از راه فرستید
وان ایشان را نزد من فرستاد و تا نوشت آنجماعت را مذبوح کرده و ظلمه اگر چنین لطف بکردی و تحف افراسیاب را رد کنی و آن صد نفر
را نزد من و ستی و جواب و را ایشان زینت آن هم و تیغ تیز را بایشان حکم سازی و لشکر توران را بباد [illegible] غارت [illegible]
بگذاری رستم گفت ای شهریار جنگی که با چه جنگ نکند با حکومت محاربه کنیم و دیگر آنکه سیاوش عهدی کرده و پیمانی بسته و بیروا قربای افراسیاب
بنوا گرو نقض عهد لایق حال ملوک و سلاطین نباشد و نیز اگر سیاوش این سخن بشنود آزرده خاطر گردد کاوس گفت این همه
بسبب غفلت و تهاون تو واقع شده رستم گفت من آنچه صلاح دولت و استقامت مملکت بود عرض کردم و اگر شهریار [illegible]
و خواهد کرد و دیگری را نزد سیاوش فرستد تا این پیغام باو رساند که من این سخن باو نمیتوانم گفت کاوس گفت که کفایت منحصر بوجود تو نیست
بیت از نور جهان بزرگ [illegible] عنایت گزیده [illegible] که بکار کفایت رستم آزرده خاطر از جا برخاسته گفت تقصیر آن هست که اگر از من
آید از دیگران نیز آید [illegible] یعنی کی تواند بود نظم اگر تو مرا نیک خواهی خدا مرادان که من کیم زیر فلک من چکار آید بهر دو دست و بهر
دور چون منی نبود بروزگار چه من کم بروزگار آید آنگاه کاوس ارشاد نمود که پیغام مذکور را طوس نوذر به سیاوش رساند و اگر
سیاوش بر آن فرمان پدر تا مرد خزانه و لشکر را بطوس سپارد طوس به بلخ رسیده سیاوش خزانه و سپاه را باو داده گفت مردم افراسیاب را
بتو میدهم زیرا که نمیخواهم که بسبب من جمعی کشته گردد و خون ایشان در گردن ما بماند ایشان را نزد افراسیاب فرستاده پیغام داد که او را
راه داده که از ترکستان بولایت کشمیر رود افراسیاب با پیران ویسه که مشیر صاحب رای او بود مشورت نمود افراسیاب از رحبت
سیاوش تحریص نمود افراسیاب نامه نوشت و انواع تفقد و دلجوئی بجای آورده تعهدات نمود و التماس قدوم سیاوش نموده

گفت اگر افراسیاب بجانب ایشان آمدندی شرط محبت و مودت باشد و وظیفه مهمان نوازی و مروت باشد در باره او بتقدیم رسید
نشاند ازدواج فرنگیس را بوی داد و افراسیاب بجهت مزید تعظیم و تکریم و اضعاف اکرام و تبجیل نسبت بسیاوش بجای آورده دختر خود را در حباله
او در آورد و بعد از مدتی بسعایت گرسیوز برادر بدگمان شده آن امر دوستی و محبت بعداوت مبدل شد و بی آنکه تفحص کند که آنچه گرسیوز
میگوید مطابق نفس الامر است یا نه در باب غرض فاسد و دروغی که بر آن موضوع رفته غایب بود سیاوش را که در سن [illegible] از تن برید
شنو گلی بود ناشکفته در باغ عمر ازان پیش کز گل بود و شنودی این حرکت شنیع روی نموده تو بهانجامیه گشت و شهر خواهد بود که بیور
بر سر دو سر این قصه گرد مصرع چه بد کردی ای بد کنش این زمان گویند که افراسیاب از آن فعل قبیح پشیمان شده با برادر خود گرسیوز گفت
تو مرا برین فعل داشتی ندانم که عاقبت این چگونه خواهد بود چون این خبر بایران رسید ناله و زاری و خروش بعزاداری از عام
خلایق برخواست و کیکاوس تاج شاهی بر زمین زد و خاک بر سر کرد و زبان بمضمون این ابیات گویا گشت بیت تا من بود داد و بجگر
در کش دمام صد جوی خون از دیده اختر کشیده ام تا بر دوباده عمر زرین کلاه مهر نابرده من ز بی کلهی سر کشیده ام رستم ازین
قضیه آگاه شده گریان گشت و بریان شده بجانب دار الملک کاوس شتافت و زبان بسرزنش و ملامت می گشاده و بر صحت حرم
سرای سلطنت رفته سودابه را بیرون آورده در برابر کاوس بدو نیم کرد و لشکر را جمع کرده بمحاربه افراسیاب متوجه ماوراء النهر شد افراسیاب
بعد از وصول رستم آگاه شده باجتماع لشکرها فرمان داد و پسر خود را در مقدمه روان کرد و چون لشکر توران رسید در حمله اول پسر افراسیاب سرخه
باکثر معارف سپاه در خاک افتاد و روز دیگر افراسیاب بنفس خود رسیده آتش سپاهی جنگ بجوش دلیران تیز جنگ کرده شد و زبان
تیغ بهنگام ترکی شمع مبارزان برنخ طوایف پیکار شدند و سنان آبدار جوهر عقل در دماغ گردان جای میساخت نظم نیزها در مغزها کرده
مغز همچون خود تیرها ز شصتها گشته روان همچون روان همچو برق اندر هوا در مغزها کرده حسام همچو باد اندر شعر و در عیبها سنان
و بعد از کوشش و کشش بسیار افراسیاب آثار ضعف و انکسار و علامت هزیمت و فرار در چهره حال خویش مشاهده نمود بیت نابود
از معرکه بر تافت نظم عنان بر تافت ترک از بیم خنجر گریزان شد چه آهو از غضنفر و رستم بولایت ماوراء النهر و ترکستان استیلا یافته
آنچه ممکن بود از قتل و غارت و خرابی شهر و ولایت دقیقه مهمل و نامرعی نگذاشت و بدار الملک افراسیاب رفته خزانه و اسباب او را در
حیطه ضبط آورد و بعد از مدتی که در آن ولایت حکومت کرد شنید که کاوس بعقل و نفس ضعیف شده شاید که افراسیاب از گوشه
بیرون آید و فتنه در ولایت ایران حادث گرداند که تدارک آن دشوار باشد لاجرم مراجعت نموده خزاین افراسیاب نزد کاوس برده

افراسیاب ترکی

افراسیاب بشومی نقض عهد و خلاف پیمان مدتها در اطراف جهان سرگردان بود ذکر ولادت کیخسرو و رسیدن او بدرجه سلطنت
مورخان فصاحت شعار و قوم خاتم اخبار کرده اند که سیاوش قبل از قتل خویش [illegible] خوابی دید
که دلالت بر فنا و اعدام او میکرد چون بیدار شد دختر افراسیاب فرنگیس را که منکوحه او بود طلب داشت و گفت که داده ازلی متعلق
بآن شده که من بدست پدرت هلاک گردم و همچنین قصد قتل تو کند لیکن پیران ویسه مانع آید و چون خلوص محبت ترا بخود
میدانم ترا ازین قضایای مقدر که البته بوقوع خواهد پیوست اخبار دهم اول آنکه حملی که داری اگر پسر باشد او را کیخسرو نام کن
و در تربیت و رعایت سعی و کوشش بسیار بجای آور و چون گیو گودرز بطلب کیخسرو درین ولایت آید با پسر بایران رو و در جواب
توقف منمای چون کیخسرو در ایران بر تخت سلطنت نشیند او را بگذار که آرام گیرد تا کین مرا از افراسیاب بخواهد القصه چون افراسیاب
سیاوش را بقتل رسانید بر حمل فرنگیس واقف گشته خواست نوعی نماید که جنین ساقط گردد درین حال پیران رسید و خون سیاوش
بر باد و زمین بوده گشته مانند که عقلی بدرگاه افراسیاب رسیده مشاهده نمود که فرنگیس را از حرم بیرون آورده اند پیران
شده زبان بنجام روزبانان گشاده و ایشان را فرمود تا دست از فرنگیس برداشتند و نزد افراسیاب رفته او را از ارتکاب
فعل شنیع ملامت کرد افراسیاب جواب داد که کاری نامناسب کرده ام و از مکافات این عمل میترسم و میخواهم که تخم سیاوش
از جهان نماند پیران گفت زنهار زنهار که این خیال از خاطر بیرون کن که اهل روزگار را همعنی بر قساوت و رکاکت
تو حمل کنند و چون بر قتل فرزند خود مبادرت نمائی دیگر کسی بر تو اعتمادی ننماید افراسیاب بدین سخن رام شده آتش خشمش اندکی بنشست
ویسه رام گشت و دختر را بپیران سپرده بعد از اندک روزگاری پسری از فرنگیس تولد نموده که آفتاب از رشک جمالش در
نقاب سحاب متواری میگشت و در صورت بپدر مشابهتی تمام داشت و پیران در اخفای آن میکوشید و از افشا و بیان آن میترسید
روزی افراسیاب خوشحال [illegible] قصه ولادت کیخسرو را با او در میان نهاده و افراسیاب قصد قتل او نمود پیران زبان بنصیحت
او گشاده شاه ترکان بزبان آورد که مرا هم شفقت جدی ازین حرکت مانع است ولیکن او را از مادر بستان و بشبانی بسپار
تا او را در جا بانها بپرورند تا با صحرانشینان نشو و نما یافته بطبع ایشان برآید شاید که از قضایای گذشته یاد نیارد نظم
چه کار گذشته نیارد بیاد ز دیدنا دیده باشیم شاد پیران بموجب فرموده او عمل نموده بعد از روزگاری پیران حال او را
از شبان پرسید راعی گفت بی آنکه از کسی تعلیم گیرد از چوب تیر و کمان ساخته روباه و خرگوش می افکند و قوی بازوی از حشم

پیران باحضار کیخسرو فرمان داده چون او را حاضر ساخت پیران شیفتهٔ جمال کیخسرو شده او را نزد خود برد بعد از چند یوم از افراسیاب
ترسیده او را نزد خود برد و عرق ابوت از مشاهدهٔ جمال کیخسرو در حرکت آمده مقرر نمود که پیران او را بمادرش بسیاوش آباد فرستاد
چون ایشان بدان موضع رسیدند فرنگیس دختر افراسیاب زوجهٔ سیاوش آمده بفراغت روزگاری میگذرانیدند در این اثنا هفت
سال متعاقب در ولایت ایران باران نبارید و قحطی عظیم روی نمود گودرز شبی در خواب دید که تا کیخسرو بن سیاوش بایران نیاید حال
این مملکت نیکو نشود چون روز دیگر صبح صادق از افق مشرق طلوع کرد گودرز گیو را که باصابت رای و تدبیر بود و شجاعت و شهامت
موصوف بتوران فرستاد تا کیخسرو را بایران رساند گیو هفت سال در آن دیار گشته آخر کار کیخسرو را در چمن شکارگاه دید
و شناخت و کیخسرو نیز او را دریافت دانست که آن شخص گیو است و در پرسش یاد و کرم نموده نزد مادر برد و همان شب فرنگیس و کیخسرو و گیو
بجادهٔ بیابان هامون نوردی سوار شده روی بایران نهادند روز دیگر اهل سیاوش آباد را خبر شده قاصدی نزد افراسیاب فرستاده از فرار
ایشان اعلام دادند افراسیاب جمعی را در عقب ایشان فرستاد اما بگرد ایشان نرسیدند چون کیخسرو به جیحون رسید بواسطهٔ مضایقهٔ کشتی بان
و خوف رسیدن افراسیاب اسب در آب انداخته بسلامت از آب بیرون رفتند و چون ایرانیان را خبر شد استقبال نمودند روی بر
زمین بمالیدند و چون بدار الملک کاوس رسید کیخسرو بخدمت جد رفته کاوس گریان شد و از تخت برخاست و نبیره را از مهربانی خود
نشاند و بروایتی بی توقف امرا و اعیان را بیعت او امر نمود فوج فوج بتقبیل رکاب ظفر انتساب مشرف گشته و از قضیهٔ سیاوش
یاد آورده میمالیدند و ... شاهزاده روی بر خاک بمالیدند و از حضرت احدیت و بارگاه صمدیت استیصال افراسیاب
و جمع اتراک مسئلت مینمودند اما بقول شاهنامه که طوس خواست که فریبرز بن کاوس را بسلطنت بردارد و گودرز میخواستند که کیخسرو
بر تخت نشانند عاقبت کاوس گفت هر که قلعهٔ بهمن در اردبیل را فتح نماید او پادشاه باشد و آن قلعه بدست کیخسرو مفتوح گشته
چون کیخسرو در امر سلطنت مستقل شد کاوس او را بمحاربهٔ افراسیاب تحریص کرد کیخسرو چند نوبت لشکر بتوران کشید و آخر نوبت
در صحرای خوارزم افراسیاب را شکستی روی داد که دیگر سر از آن بر نگرفت بیت در آن غوغا که تاج او در آن بود سری برد از میان گر
تاج به بود کیخسرو در عقب افراسیاب بچین رفته خراج بر آن ممالک نهاد و مجموع دیار ترکستان را تسخیر کرده افراسیاب مدتی از خلایق
روی پنهان کرده عاقبت در آذربایجان بتوسط زاهدی بدست گیو گرفتار شد کیخسرو خواست که او را امان دهد گودرز بخصومت کیخسرو
بضرب تیغ افراسیاب اقدام نموده و مدت ملک کیکاوس صد و پنجاه سال بود و زمان سلطنت کیخسرو شصت سال و بعد از قتل افراسیاب

باز دیگر روزگاری کیکاوس وفات یافت و زمان کیخسرو در مشرق و مغرب نفاذ یافت و در این اثنا هوای انزوا و اعتزال بر خاطر کیخسرو
استیلا یافته لهراسب را ولیعهد ساخت و روی در بیابان نهاده و بر کسی او را دیدار روی نشان نداد **ذکر سلطنت لهراسب**
نبیرهٔ برادر کاوس بود چون بر تخت سلطنت نشست مستوفیان دیوان و اصحاب منصب نموده مراتب دفترها ترتیب کرده جمع
و خرج بر وضع ثبت نمود و سپاهیان را از رعایا جدا نموده مراتب و نشانهٔ هر یک تعیین نموده و چون تدبیر مملکت نمود خلایق حمد گفتند
و لهراسب را دو پسر بود گشتاسب و زریر اما گشتاسب بغایت شجاع بود و صاحب رای و غیور چون لهراسب فرزندان کیکاوس را بر اولاد خود
ترجیح می نهاد گشتاسب از پدر آزرده خاطر شده بولایت روم رفت و در آن ایام قیصر را رسم چنان بود که چون دختران او بسن
رشد میرسید محفلی ترتیب نموده بار عام میداد و دختر ترنجی در دست گرفته بران محفل گشته هر که منظورش مستحسن مینمود ترنج را بجانب
او می افکند و آن شخص داماد قیصر میشد و در آن وقت که گشتاسب بروم بود محفلی چنین دست داده گشتاسب بآن محفل در آمده بر کناری
بفرح مشغول و آن دختر کتایون نام قصد ... گشتاسب نظرش بر او افتاده از رشاقت قامت و
لطافت رخسار و تناسب اعضای گشتاسب نظر بغیر نیفکنده خوش نموده و سلطان محبتش در سراپردهٔ دل فرود آورده و عنان اختیار از
دست داده ترنج را بطرف گشتاسب انداخت و چون کسی در آن ولایت گشتاسب را نمی شناخت قیصر از دختر رنجیده فرمود که بهمان جامه
بروند او را بیرون تسلیم کردند و چون دختر را گشتاسب آورد با دختر گفت تو بناز و نعم خو کرده و در حجرهٔ سلطنت پرورده شده
من امروز تحمل ندارم صلاح چنان است که ترک من گیری دختر قیصر جواب داد که من بخدمت تو راضیم اسباب ... برگزیده ام
و راحت روح را بر فراق جسم اختیار کرده دست گشتاسب گرفته بحجرهٔ او در آمده و جواهر قیمتی آوردن ... کرد که در دست
آورده گشتاسب از آن وجه اسباب معیشت مهیا کرده موضعی دور از شهر اختیار کرده آنجا ساکن شدند گشتاسب روز بشکار میرفت
و شکار بسیار می انداخت و مردم بسبب حسن و دلیری او ملاحظه نموده صورت حال بعرض قیصر رسانیدند قیصر او را در اطلبید و بامتحان
او پرداخته او را در هر فن کامل یافت لاجرم زبان بعذر گشوده از نام و نسب او تفحص نموده و در آن باب مبالغهٔ بسیار بجای آورد
گشتاسب نام و نسب خود بیان کرد قیصر مسرور و خرم گشته دختر را طلبید و ... احسان بتقدیم رسانید و با گشتاسب گفت دل فرزند دار
که ... الملک موروث ... و مملکت ایران ... در تصرف آوردن ... لهراسب فرستاده پیغامهای خشونت آمیز ... رانده
نامه در قلم آورد که ... سال مبلغی زر و مال بر سبیل خراج از من بستانی ... تحقیق آن نداری که ... خراج کبری ... اگر ...
گرفته ... و چون نامه بلهراسب رسید دانست که قیصر ... جرات اقدام نتواند نمود

لاجرم زبان بجواب نگشوده رسول را اعزاز و اکرام نموده بیکی از اعیان سپرده و آن شخص در خلوتی طلبیده با او گفت که رسول را
بقدحهای مالامال مست کرده در وقتی که عنان خویشتن داری از دست رفته باشد از وی معلوم کن که باعث برین رسالت
چیست و سبب این جرأت و جلادت کیست آن شخص بموجب فرموده عمل نموده صورت واقعه استعلام نموده با پادشاه ایران تقریر
کرده لهراسب مصلحت دران دید که مملکت به پسر کهتر خود سپرده وزیر را برسالت نزد گشتاسب فرستاده پیغام داد که امر ملک و سلطنت
از تو دریغ نمیداشتم لیکن چون اشتغال تو بتجارت و [illegible] رهنمون گشته بودی و کرم و مردی بخشیده در تسلیم ملک و سلطنت توقفی میرفت
اکنون که بدین خصال حمیده آراسته شدی باید که بر سبیل تعجیل باز آئی که تاج و تخت منتظر تو اند وزیر در دفعه پیغام بدر روم برده باو رسانید
و گشتاسب متوجه ایران شده قیصر دختر خود را بتجملی که دیده کردون ندیده بود و گوش کردون نشنیده و نظیر او نیاورده بود با او همراه
و گشتاسب بایران رسیده لهراسب تخت باو گذاشته ببلخ رفت و مدت سلطنت او صد و بیست سال بود **ذکر گشتاسب بن لهراسب**
گشتاسب پادشاهی بود عالی قدر بلند همت اما او را خطائی افتاده که دین زردشت قبول کرد صورت قضیه آنکه زردشت مردی
بود از فلسطین که مدتها خدمت یکی از انبیای بنی اسرائیل کرده علوم غریبه یاد گرفته بود و آن نبی از وی بسببی از اسباب رنجیده
او را بدعای بد کرده زردشت برص شده از وطن هجرت نموده باذربایجان رفت و دعوی نبوت نموده بعلم شعبده امری چند
در غایت غرابت بمردم نموده آنرا معجزه خود نام کرد از انجمله گویند بر پستان خفته رطل روی را گرم کرده بر سینه او ریختند و آن
روی دانه دانه بر سینه او منعقد شده هیچ ضرری بوی نرسید دیگری آنکه آتشی در دست داشت و دست او هیچ نسوخت و دست هر که
بآتش میرسید دست او نمیسوخت و بروایت صاحب الحکایات چون مهم گشتاسب ضعیف گشته امر اطاعت وی نمود بجهت
آنکه لهراسب از و آزرده بود خواست که مهم خویش را قوت دهد لاجرم باعانت متابعان زردشت متابعت دین وی نمود و باین تدبیر
لشکر با تش پرستیدن [illegible] و مهم ملکش قرار یافت و بقول بعضی دیگر از مورخان بخت گشتاسب زردشت را حبس کرده بعد از مشاهده
اموری که بعضی از آن مذکور شد با طاعت او رغبت نمود بالجمله در میان ممالک ایران قتلی با فراط نمود تا دین زردشت را رواج
داد قاصدی نزد ارجاسب پادشاه توران فرستاده او را بمتابعت ملت مجوس دعوت نموده ارجاسب ازین معنی آزرده خاطر
شده با سپاه گران متوجه حرب بلاد ایران گردید گشتاسب از توجه وی خبر یافته او را استقبال نموده و درین اثنا زردشت بدست
شخصی از اهل فساد به تیر تقتیل رسیده گشتاسب جاماسب برادر خود را بجای او نشاند و جاماسب در اکثر فنون علم خصوص در علم
نجوم سرآمد روزگار بود شبی در اثنای راه گشتاسب از وی سوال نمود که مآل این کار که در پیش داریم چگونه خواهد بود جاماسب منفعل شده

او [illegible]

سر در پیش انداخت و بعد از الحاح سر بر آورده گفت که فتح این مهم [illegible] و چون [illegible] علوم نجوم [illegible] گشتاسب
از سبب این سخنان پرسیده جاماسب گفت درین حرب اکثر برادران و فرزندان و اقارب و عشایر پادشاه
طعمه شمشیر و صید سنان نیزه خونریز گردند اما عاقبت خصم منهزم گشته ظفر نصیب پادشاه باشد و چون گشتاسب روی بر
گشتن نداشت توکل بر عنایت ازلی کرده بمحاربه ارجاسب شتافت و چون لشکریان صفوف قتال تسویه نمودند مبارزان طرفین بجولان
در آمده آواز کوس بهرام جنگ بگوش عافیت میرسانیدند و [illegible] تیر جامه جان پردلان میدوخت و [illegible]
بر امن بقای کردون چاک میکرد **نظم** [illegible] شد مردان تیغ زان [illegible] نیزه میدان [illegible] زان [illegible]
چهره دشمن همی نمود گل از بس تیغ یمانی زعفران از زر زرد [illegible] گشتاسب [illegible] از امرای ایران [illegible]
و اسفندیار و زریر که این صورت مشاهده نمودند [illegible] بر روی خاک معرکه را بخون ترکان گل [illegible] در اثنای که زریر کشته شد
اسفندیار بضرب شمشیر آبدار آتشبار خرمن وجود مبارزان در بوته معرکه گداخته و بنعل شبرنگ مغز دلیران تیز چنگ با خاک میدان بر
آمیخت و جهان روشن در چشم ترکان تاریک و سیاه کرده ارجاسب روی از معرکه بر تافت و سپاه ایران مظفر و منصور با فرح و سرور
باز گشتند و گشتاسب ببلخ باز گشته اسفندیار را بعراق فرستاد و اسفندیار در عراق آمده هوس سلطنت در ضمیرش استیلا یافت
اندیشه خلع پدر کرد و این خبر بسمع گشتاسب رسیده از غیرت پسر آگاه شد و گشتاسب جاماسب را بطلب اسفندیار فرستاده اسفندیار اطاعت فرمان
کرده چون بپایه سریر گشتاسب رسید مقید گشته در یکی از قلاع محبوس گردید گشتاسب [illegible] فرستاده خود بسیستان رفت
چون خبر حبس اسفندیار بارجاسب رسید فرصت غنیمت شمرده با سپاهی جرار از آب جیحون عبور نموده متوجه بلخ گردید لهراسب پدر گشتاسب در بلخ
بعبادت مشغول بود حشری فراهم آورده بدافعه او شتافت و در آن جنگ صد مبارز نامدار از ترکان بزخم تیغ بر زمین انداخت
چون هوا گرم گردیده از تشنگی بیتاب شده پا پس از رکاب بدر آمده بر زمین افتاد یکی از مبارزان ترک [illegible] رسیده سرش جدا کرده آن شهر [illegible]
بخون ارغوانی یافت ارجاسب ببلخ آمده آتشکده را خراب کرده و هفتاد نفر از علمای مجوس را بدار کرده آتش [illegible] بخون مجوسان
انطفا داده و خزاین گشتاسب را غارت کرده دختر او را اسیر کرده بترکستان فرستاد و گشتاسب ازین حال آگاهی یافته باستقبال ارجاسب
شتافت و کار زاری بین العسکرین روی نموده که دیده کردون مثل آن ندیده بود روز دیگر چون خطیب شمشیر بر منبر رقاب خطبه جل
آغاز کرد اکثر پسران گشتاسب و بسیاری از مبارزان ایران عرضه تیغ و هدف تیر گشتند و گشتاسب مجال قرار ندیده روی بفرار آورد و بکوهی
[illegible] تحصن نموده و جاماسب را نزد اسفندیار فرستاده تمهید معذرت نموده و او را بپادشاهی نوید داده همراه بیاورد و چون اسفندیار از

قبول آن امر با وجود امتناع نموده عاقبت بنصیحت جاماسب دلش نرم گشته سر رضا بجنبانید چون آهنگرا که جهت قید طلبیده بودند دلیری آمده شاهزاده نزد و بازوان بندهای فولاد را چون تار عنکبوت از هم گسسته از قلعه قدم بیرون نهاده بخدمت پدر شتافته منظور نظر اشفاق و مهربانی شده آن شب باستراحت پرداخت روز دیگر چون سیل روان واژدهای دمان از آن کوه فرود آمده بیاد خصم آتش در خرمن اعمار اتراک زده و به آب تیغ خیمه حیات تورانیان از جای کنده جنیبانت ارجاسپ ستوه عنان و شکسته رکاب روی بوادی گریز نهاد و اسفندیار بفتح و نصرت همعنان بخت و دولت همرکاب روی بخدمت پدر آورده گشتاسپ او را در کنار گرفت نوازش نمود و زبان روزگار باو نشاط را باین خطاب مخاطب ساخت نظم

فلکی را که انجمان قدرست بدری را که انجمان بدرست آفتابش در آستین قبایست ماهتابش در آستان درست

بعد از این فتح اسفندیار طالب وعده گشته گشتاسپ بهانه دیگر پیش آورده گفت روا باشد که تو فرمان ده جهان و خواهران تو در دست ارجاسپ اسیر باشند این سخن عرق حمیت اسفندیار در حرکت آمده و دوازده هزار سوار از لشکر ایران اختیار نموده روی بتوران زمین نهاد و جمعی از کبار اصحاب فطنت مخفی نماند که قصه هفت خان که بعضی از مورخان در مصنفات خود ایراد نموده اند از موضوعات عجم است و عقل مستقیم داند که از ایران هیچ راهی در مدت هفت روز بترکستان نتواند رفت بنابران قلم مشکین رقم بیاد آن جرات نموده میگوید که اسفندیار با آن سپاه چون بحوالی جیحون رسید عنان از طریق معهود پیچیده از طریق غیر مسلوک متوجه ترکستان شده شب هنگام مسافت می پیمود و روز در شعاب و وادی پنهان میگشت و هر کرا در راه میدید بقتل میرسانید تا کسی خبر توجه او را بارجاسپ نرساند و چون قریب برویین دژ رسید که دار الملک ارجاسپ بود در رسید فرمان داد و سپاه را به برادر خویش بشوتن سپرده وصیت نمود که در ... فرود آیند و دیده بانان باطراف فرستاده بنوعی نماید که کسی از احوال وقوف نیابد و هر کرا در آن حوالی بیند بقتل رساند و در شبی که از جانب حصار روشنی بیند بقدم محاربه نزدیک شهر آیند و بنفس خویش بهیات تجار با اموال بسیار بشهر در آمده تحفه بقیاس نزد ارجاسپ برده ارجاسپ نوازش نموده در موضعی فرود آورد که قریب بقصر سلطنت بود چون شب در آمد اسفندیار آتش بسیار در بام خانه خویش برافروخت و بشوتن چون روشنی آتش را از جانب شهر مشاهده نمود سوار شده ایلغار کرد و نیم شب گذشته در حصار رسیده آتش در دروازه زد ترکان از لشکر بیگانه آگاهی یافته پای مخالفت و مقاومت پیش نهادند تا خصم را از شهر دور کنند اسفندیار صدای گیرودار را از بیرون شنیده صد و پنجاه جبار نامدار که ایشان را بجای اسباب در صندوقها کرده بشهر در آورده بود بیرون آورده متوجه قصر ارجاسپ گشته و هر کرا در می یافتند می کشتند و ترکان از دروازه بیرون شهر نموده دلیران و صدای گیرو

دار بردلان

دار بردلان شنیده سراسیمه شدند و اسفندیار بدر قصر ارجاسپ رسیده حارسان و محافظان را طعمه نهنگ شمشیر ماهی اندام ساخت آنگاه قدم در حرم نهاده ارجاسپ را در تخت خفته یافته سرش از مرکب تن جدا ساخته و متوجه دروازه شده ابواب شهر مفتوح گردانید و لشکر ایران بدار الملک توران در آمده دست بقتل و غارت بر آوردند و اقارب و عشایر ارجاسپ را بقتل رسانیده خواهران و دختران او را آوردند و اسفندیار خواهران خویش را با دیگر اسیران از بند نجات داده مظفر و منصور با غنایم نامحصور روی بدیار ایران نهاده و بعد از وصول گشتاسپ زبان باستحسان گشاده گفت سلطنت حق تست اما رستم که در وسط ممالکست سر از اطاعت تو بر کرده و بدین مادر خانواده مصلحت چنین مینماید که بسیستان روی و او را با اهل عشرت خود دعوت نمائی اگر قبول کرد او را بند کرده نزد من آری و زبان شفاعت در باره سر سلطنت بگشائی تا نوبت دیگر او در سیستان در ستم و رستم ممنون تو گردد و اگر قبول نکند کار او را بسازی اسفندیار گفت ای شهریار در باب خدمت رستم نسبت بخاندان خود یاد آور و خدمت چندین ساله او را بیک گناه تباه مساز گشتاسپ گفت دندان که مداومت لذت طعام بدوست چون فاسد گردد از معدن دندان باختیار بر آرند و چون سرداکل بدست بجهت سلامت سایر اعضا قطع آن مبادرت نمایند اسفندیار بجز اذعان و انقیاد چاره ندیده متوجه سیستان شد و پسر خود بهمن را برسم رسالت نزد رستم فرستاده پیغام داد که مدتیست که دیده شهریاران از نظاره دیدار تو محظوظ نگشته و بدین سبب نام بدعهدی و بیوفائی بر تو نهاده اند اگر رعایت حقوق ولی نعمت نموده شرط اطاعت بجای خواهی آورد در زمین آئی تا ترا بند کرده نزد شهریار بریم و شفاعت کنیم تا حقوق ترا منظور داشته منصب ترا افزون سازد و اگر قدم انقیاد پس نهادی بدانکه هیچ سعی در تفتیش نکردم و هیچ بهانه دست از تو باز ندارم و میان من و تو حاکم عدل جز شمشیر نخواهد بود و جز تیغ تیز این مهم را بفیصل نخواهد رسانید بهمن بسیستان رفته او را در شکارگاه نزد رستم فرستادند بهمن بشکارگاه رفته رستم را دید که گوری را بر درختی زده بر آتش بریان میکرد و خیکی پر از شراب نزد خود نهاده بهمن سلام کرد رستم سیمای بزرگی در ناصیه او دیده برخاست و تعظیم کرد بهمن پیغام پدر بگذارد رستم گفت اگر جواب این رسالت میخواهی کمی صاحب تر بود و بهمن را نشاند چون کباب پخته شد نزد بهمن آورده هر دو بخوردن شراب مشغول شدند بهمن لقمه چند خورد و ناتمام نموده باقی گور را رستم افکنده استخوانهای او را بشکند و گوشتهای او را با خیک شراب یک بخورد و بهمن در شکل و شمایل اکل و شرب او حیران ماند و دانست که اسفندیار را حریف و قرین است و رستم با بهمن بکنار رود هیرمند رسیده او را فرستاد تا اسفندیار را

از قدوم او آگاهی دهد بهمن پدر را از آمدن رستم آگاه نموده اسفندیار کس بطلب رستم فرستاده چون رستم نزد اسفندیار
رسید او را تعظیم کرده برخاست و کرسی زرین طلبیده رستم را نشانده سخنی که بوسیلهٔ بهمن با تهمتن گفته مکرر گردانید رستم
دست به بند دادن ابا و امتناع نمود شاهزاده را هر چند بملک و مال تطمیع نمود و بزبان آورد که غرض اطاعت و فرمان است
گفت عنان در عنان شاهزاده پیوسته بخدمت شهریار می‌آیم اسفندیار گفت حکم چنان شده که ترا دست بسته بپایهٔ سریر
رسانم رستم گفت بستن دست من امری است که سپهر دوار قدرت ندارد مصرع نه بندد مرا دست چرخ بلند بعد از قیل و
قال رستم سوگند یاد کرد که اگر شاهزاده از در مصالحه درآید او را بایران برده بر تخت نشانم و مانند کمان در خدمت او کمر بندیم اما
اسفندیار بر سخن خود اصرار نموده ناچار بمحاربه قرار یافت و رستم بازگشت روز دیگر که خسرو شیر سوار با علم زرنگار از دیار
مشرق برآمد رستم سلاح پوشیده در برابر لشکر اسفندیار آمد شور و فغان کرد که ای فرخ اسفندیار هم آورد تست آمد برای کار
بدو گفت کاری برآر رستم بدانکه از خواب برخاستم بار دیگر رستم زبان بچاپلوسی و تملق گشوده اسفندیار بیشتر از پیشتر
اظهار غلظت کرده رستم سر بسوی آسمان نموده گفت الهی میدانی که در این محاربه دافعم و صلح را طالبم و او در این ظلم میکند و بر
مصالحه رضا نمی‌آرد آنگاه مقرر کردند که از جانبین هیچکس بنصرت ایشان نپردازد و هر دو دلاور دست بگرز و تیغ و خنجر برده تا
وقت زوال مصاف کردند و هنگام شتیبن که محل زوال دولت اسفندیار بود تیری از شست رستم جدا شده بر مردمک دیدهٔ اسفندیار
آمد و شاهزاده بیجان شده بر خاک هلاک افتاد و در روضة الصفا مسطور است که آنچه گفته‌اند که تیغ و تیر بر اسفندیار کارگر نبود و رستم بتعلیم
سیمرغ تیر گز را بر چشم او زده اسفندیار را بقتل آورد از طریق صدق و صواب دور مینماید مسموع و اواق گویند که جمیع محال است چون شاید
که گلاووری بر بدن انسان طلا کنند که ما او را روئین طلا بر حال خود باشد هیچ سلاحی بر بدن او کارگر نکند و در آخر این کتاب مذکور
خواهد شد و در فصلی که مشتمل است بر اشیاء غریبه که سنگی چند است که چون آنها را بروغن کنجد بجوشانند و در بدن آدمی
طلا کنند هیچ آهنی و اسلحه بر بدن او کارگر نکند بالجمله چون خبر قتل اسفندیار بایران رسید سر و پا برهنه بسوی او شتافتند
و خاک بر سر کرده بجا کشته شدند رستم نیز سلاح انداخته گریبان چاک کرده نوحه آغاز نمود اسفندیار چشم باز کرده رستم و اعیان
ایران را بر بالین خود دیده روی برستم کرد و گفت این ضربت که من چشیدم چشیدنی بود و این ضربت که من خوردم رسیدنی
و عاقبت همین جام فنا نوش باید کرد و این جراحت که بمن رسید اکنون از تو التماس دارم که تربیت بهمن بر ذمه

[illegible]

دهد بسیاوش پرورد اندازی رستم التماس قبول بر دیده نهاده اسفندیار جهد تو جان تازه کرد و جان بجان آفرین سپرد و رستم بهمن
را بخانه برده که تربیت و در میان است بر شوق بر دو اسفندیار نعش او را برداشته پیش گشتاسب برد گشتاسب گریه و پشیمان شده داد
نوحه و زاری آغاز نمود که گشت و زبان روزگار او را با این خطاب مخاطب کردانید مصرع الا ای قدر کمت و تقع القدم و از آن رستم
بجلوت گفت که قتل اسفندیار امانت خاندان خود بردی ایکاش بر سر حرکت قدم تقدیم ورزی چه از قضای کواکب مقتضی شقاوت
که قاتل اسفندیار بعد از وی بدرگاه تیغ نکارگشته گرد و خاندان او مستاصل شود رستم از این اندیشه غمگین بود تا بعد از اندک فرصتی مکر برادر
شغاد و شاه کابل از جاهی که بر سر راه او کنده بودند افتاده بقتل رسید و این خبر بسیستان رسید فرامرز پسر رستم را با انتقام
خون پدر عزیمت نموده لشکر بکابلستان کشید پادشاه کابل را با جمیع اقارب کشته جسدهای آنها بقدر آتش زده و دود از آن
دودمان برآورد و شغاد خود بزخم تیر رستم از عالم در گذشته بود ذکر سلطنت بهمن بن اسفندیار چون بعد از قتل اسفندیار
برآمد گشتاسب قاصدی نزد رستم فرستاده بهمن را طلب نمود رستم شاهزاده را با تجملی که لایق حال او بود بایران فرستاده گشتاسب
بهمن را ولیعهد خود کردانید بعد از اندک زمانی بنگاری سفر آخرت در پیش گرفته و سلطنت گشتاسب صد و بیست سال بود و از بحکمان
است که هر که بنای فتنه گردد و بنایی در ماند و هر که بنای خیانت کند بنایی در ماند چون بهمن بسریر سلطنت نشست ابواب عدل و احسان
بر روی رعایا گشاده و در جور و اعتساف مسدود گردانید و دست تصرف بمعموره عالم دراز کرده و از جهت آنکه پدر او در تیر دست
بجوانمردی بعد از تمکن در امر سلطنت عزیمت سیستان نموده فرامرز پسر رستم را بکین پدر کشت و اقارب و عشایر رستم را بقتل آورده
و زال را گرفته در قفس کرد و بعد از مدتی بشفاعت ارکان دولت او را اطلاق فرمود و بعد از یکصد و چهارده سال که در دولت و اقبال
گذرانید لباس حیاتش بمقراض اجل مقطوع شد بیت ایام عمر بهمن اگرچه بهار بود آخر بجور گردش ایام بیره گشت بهمن در وقت
وصیت کرد که بعد از من سلطنت منتقل بفرزندم و دخترش همای را که از بهمن حامله بود ولیعهد گردانید و با ارکان دولت گفت
اگرچه رسم نیست که زمام امور مملکت بزن سپارند اما همای حامله است چون مدت حمل او بسر آید اگر پسری آید پادشاه باشد و اگر دختری
از وی متولد شود با استصواب ملک بهر که خاطر همای خواهد تسلیم کند ذکر همای بنت بهمن چون همای بنت بهمن بر تخت کیانی
نشست رسوم آبا و اجداد را احیا نموده بامعیت و سپاهی حسن وجهی زندگانی کرد و بعد از اندک وقتی از حمل بپسری تولد شد که اشعه
جمالش طپانچه بر رخسار آفتاب میزد و صفا و غدارش لوامع رنگ بر جبین ماهتاب میزد و ملکه وضع حمل خود را پوشیده داشته اند بسید

که اگر این معنی ظاهر گردد چشم زخم ملک که بود بیست عقیم جمال از وی پنهان کنند لاجرم تابوتی ساخته اندرون و بیرون را بقیر اندود
و کودک را با مقداری زر و جواهر در آنجا نهاد و سر آن را استوار ساخته در آب فرات انداختند و با ارکان دولت گفت که آنچه در زمان
بهمن ظهور یافته بود حمل بود علتی بود و صندوق بر روی آب میرفت تا روزی گازری بجهت رخت شستن بکنار دجله آمده
صندوق را دیده خود را در آب انداخت و صندوق را گرفته پنهان و پوشیده بخانه برده سر از آن گشاده دیده اش بدیدار کودکی
که فر بزرگی از جبین او میتافت روشنی پذیرفت و بر جانب راست کودک نگریسته دید که مشتی از دینار طلا بر سر هم ریخته
و بر طرف چپش دراهم نقره و بر سر بالینش دو نخیه از جواهر ثمین بود در رشته کشیده و در آن میان یاقوتی بود که در
شب تار مانند چراغ میتافت گازر پسر را دیده خندان و فرحناک گشت و بحسب اتفاق گازر را فرزندی طفل وفات یافته بود
و شیر در پستان زن او باقی مانده بود همواره در مفارقت آن طفل مینالید چون طفل را دید بجهت پسر و مبتدل گشت بتربیت
و پرورش او پرداخت و طفل را داراب موسوم کرد و چون داراب بسن رشد رسیده از میدان مهد بمنزل تمیز رسید روزی بگازر
گفت مرا الحال فرا رسید که فرزند تو نیستم چه من در ذات حالتی مشاهده میکنم و علاماتی ملاحظه مینمایم که اسمعی مناسب حرفت تو نیست گازر
جواب داد که لعل هر چند رنگ از خیمه سنگ است و طلای پاک از تار خاک چرا نشاید که چون من درویشی باشد تو بلند همتی
در وجود آید داراب گفت دست ازین سخن آرای بدار و صورت راستی در میان آر گازر البته مزاج سخن نگردانیده بهمان قول
اصرار نمود روزی گازر بخانه نبود داراب زن گازر را تنها یافته تیغ از نیام بر کشیده و بتهدید تمام حال خود را از روی
غضب استفسار نمود زن گازر از بیم تیغ سرگذشت او را من اوله الی آخره بیان نمود و جواهری که مانده بود حاضر ساخت و زبان
آورد که این زر و جواهر اموال تست ولیکن طمع داریم که ما را محروم نکنی و از ما دوری نجوئی داراب جواب داد که حق تربیت شما در گردن
منست اگر خداوند قدیر توفیق رفیق کند حق شما گذارده شود و داراب از آن اموال اسباب سپاهیگری مهیا کرده بخدمت یکی از امرای
همای رفت تا روزی که همای در غرفه نشسته بعرض لشکر پرداخته بود سواران فوج فوج از پیش او میگذشتند چون لشکر صفاهان در موقف
عرض حاضر گشتند نظر همای بر داراب افتاده نایره شفقت مادری اشتعال یافته عنان تمالک از دست او بیرون رفت با یکی از
معتمدان گفت این جوان را نگاه دار و بعد از عرض لشکر پیش من آر چون از عرض لشکر پرداخت پسر را پیش خود طلبیده از
نام و نسب او پرسید و داراب آنچه از زن گازر شنیده بود عرض کرد و آن یاقوت و لعل آبدار را بدو نمود و همای جواهر خود را شناخته

بر خواست سر و روی پسر را بوسیده ساعتی بگریست و گفت جان گوش من مادر توام و تو پسر بهمنی آنگاه اعیان و ارکان دولت را طلبیده
حکایت کند شمه را تقریر نمود و تاج شاهی بر سر داراب نهاده ملک بدو سپرد و گازر و زن او را طلبیده بتشریف احسان ارزانی داشت
و مال خطیر بگازر داد و گفت ترک گازری کن و از مناصب عالیه و اعمال خطیر هرچه خاطر خواهد تو باشد تقلد نمای گازر گفت ترک حرفتی
نکنم که سرانجام این سعادت رسانیده و چون داراب استقلال یافت سلاطین جهان و خواقین نامور فرمان و باج خراج گذاری بر
جبین نهادند مگر فیلقوس قیصر روم که سر بچنبر اطاعت او در نیاورد داراب لشکر بروم کشیده قیصر را بدست آورد و در آن مرز و
بوم شهرستانها ساخت و بنا کرد و آخر الامر فیلقوس قیصر را اطلاق نمود با او صلح کرد و دختر قیصر را بعقد خویش در آورد و گفت هزار مهتر
بیضه زرین که هر یک بوزن چهل مثقال باشد خراج بر قیصر مقرر کرد و دوازده سال سلطنت کرده بعالم دیگر خرامید

ذکر سلطنت دارا بن داراب

دارا از غایت محبتی که با پسر داشت او را باسم خویش موسوم گردانیده و چون داراب وفات یافت و چهارده ساله بود
و بجای او [illegible] مهذب گشته دست تعدی دراز کرده امرا و اعیان ایران را آزرده خاطر ساخت و با ملوک اطراف طریق تجبر
و تکبر پیش گرفت و عاقبت بواسطه مخالفت اسکندر رومی بقتل رسید و دست قضا صحیفه دولت کیان را درنوشت

ذکر سلطنت اسکندر رومی

سابقا سمت گذارش یافت که داراب دختر فیلقوس را در حباله نکاح آورده و بعد از روزی چند که بواسطه بوی ناخوشی که از دهان
او بمردم میرسید دختر قیصر را حامله نزد پدر فرستاد و چون اسکندر متولد شد فیلقوس ننگ داشت که مردم بدانند که داراب دختر او را باز
جهل نزد پدر فرستاد لاجرم گفت که اسکندر فرزند من است و بجهت آنکه بوی دختر باسپندروس معالجه کرده بودند پسر را اسکندروس
نام نهاده بکثرت استعمال اسکندر گفتند و فیلقوس در وقت نزع اسکندر را که جوانی عاقل و دانا بود در ابرام سلطنت قادر و توانا
ولیعهد خود گردانید و در باب اسکندر روایات دیگر در کتب تواریخ مسطور است خوفا من التطویل با یراد یک روایت که نزد ارباب
خبرت بصحت اقرب است اقتصار نمود بالجمله چون امر سلطنت باسکندر مقرر شد دارای بن داراب رسول فرستاده خراج
مذکور را که فیلقوس بدیوان او میفرستاد طلب فرمود اسکندر جواب فرمود که مرغی که آن بیضه از و متولد میشد بعالم آخرت
پرواز کرد بیت شد آن مرغ کان بیضه زرین نهاد و زمانه دیگر گونه آئین نهاد و چون جواب نامه بدارا رسید چوگانی و
گوی و انبانی کنجد نزد اسکندر فرستاد یعنی ترا مانند طفلان بلعب گوی و چوگانی اشتغال باید داشت و اگر عدد لشکر
من ندانی بر تو پوشیده باشد از [illegible] کنجد قیاس کن اسکندر با رسول گفت که گوی و چوگانی که بجهت من فرستاده

دلالت بران میکند که گوی زمین و کره ارض در خم چوگان من در آید و گنجد دلیل بران است که سپاه عساکر او در لشکر من
بسیار نگنجد که مرغان بر چینند از روی زمین و رسول دارا از هیبت او خود تغییر لباس کرده با چند نفر از خواص برسم رسالت
نزد دارا رفت و بر زبان آورد که قیصر شهریار ایران را تهنیت رسانیده میگوید که بواسطه نزاع پادشاهان خون بیگناهان
ریخته خواهد شد و وبال آن در گردن ما و تو خواهد بود صلاح آن است که مصالحه کنیم من عذر خود را تمهید نمودم و دامن همت
خود از این وبال بری گردانیدم درین اثنا رسول دارا که بروم رفته بود آمده و اسکندر را شناخت باشاره دارا را رسانید که حریف
کیست دارا نیز تیز بانگ زد نگریسته و اسکندر را بکمال فراست دریافت که او را شناخته اتفاق الفور بهانه قضای حاجت از مجلس
دارا بیرون رفته و بر اسب نوبتی سوار شده که در دهلیز بارگاه حاضر بود روی بلشکرگاه خود نهاد و چون اسکندر بیرون رفت
دارا را یافت که بمحافظت او مامور گردانیده بود در دم آمده از دست برون زد و آن جماعت بخیمه او رفته کسی ندیدند دارا فوجی از عقب
اسکندر فرستاده بگرد او نرسیدند هر چند این بیابانه خبر او گذشت اما این حرکت از جمله خطاهای او بود هیچ عاقل خود را بضرورت در دام
مخاطره هلاک نینداخته القصه میان هر دو پادشاه مهم از تیغ زبان بزبان تیغ خونفشان رسید چند مرتبه محاربه واقع شد و هر بار شکست
بر جانب اسکندری افتاد و در آخر دو کس از خواص او زخمهای متعاقب پادشاه خود را زده پناه باسکندر بردند دارا یان
از صورت آگاه شده اسکندر بر زبان آورده که این معنی موافق رضای من نبود و اگر من آگاه شدمی جان خود را سپر تو ساختمی اکنون
چون امکان تدارک نمانده وصیتی که داری بکن تا بآن قیام نمایم دارا گفت سه وصیت دارم اول آنکه روشنک دختر مرا بحباله نکاح خود
در آوری دوم قاتلان مرا قصاص کنی و بیگانگان را بر ملک ایران مستولی نسازی اسکندر قبول وصایای دارا کرده بدانچه دارا گفته
بود عمل نمود و بعد از آن ملک ایران اسکندر را مسخر شد عزم تسخیر بلاد هند نمود با فور هندی که از کبار ملوک هند بکثرت اموال
و افزونی رجال ممتاز و مستغنی بود در اثنای محاربه اسکندر را با فور مقابله افتاده بضرب تیغ اسکندر بعالم دیگر شتافت و لشکر
هندیان نزد اسکندر شتافتند و همچنین ربع مسکون در مدت دوازده سال در حوزه تسخیر و حیز اسکندر در آمد و عجایب فتوحات
و غرایب طلسمات اسکندر را مجلدی علیحده باید و شرح آن درین مجلد نگنجد و چون مدت چهارده سال از ابتدای سلطنت او منقضی
شد و سی و هشت مرحله از مراحل زندگانی طی کرده و از همچون مرحله گذشته خواست که بعراق در آید و آنجا متوجه شود چون بشهر قومس
رسید بطلیموس دانست که کار او باخر رسیده و حکم کرد که مکان وفات و جای باشد که زمینش از آهن و سقفش از طلا بود اسکندر

از کثرت

از کثرت تحمل و مشقت اسفار ناتوان و نزار شده بود با وجود آن مسافت که پیموده بود در ولایت قومس او را ارتعاش پیش گرفت و از شدت آن
حمی عارض مفرط بروی استیلا یافته در میان راه فرود آمده بسبب عدم فرش زرهی چند از گسسته انداخته تا شهریار بر بالای زرهها
نشسته و بجهت دفع حرارت آفتاب چند سپر زرین را بهم نزدیک وضع نموده و اسکندر را نظر بر آن صورت افتاده دانست که آنچه
بطلیموس گفته بود در وادی مرگ بوقوع پیوسته لاجرم وصیت نامه بمادرش نوشت مضمون آنکه چون خبر وفات من بتو رسد
صبر و شکیبائی شعار خود سازی و اگر خواهی که مرا بجراحت تو رسد باید که مائده مرتب داری و خلایق را دعوت کنی لیکن باید که
هیچ صاحب مصیبتی از آن طعام بهره نبرد و چون تابوت اسکندر بروم رسید مادرش بموجب وصیت عمل نموده طعامی مرتب ساخته
گفت هر کرا مصیبتی رسیده ازین طعام تناول ننماید مجلس و دست بآن طعام دراز نکرده مادر اسکندر از سبب امتناع خلایق
پرسید جواب دادند که ملکه شرط کرده که هر که بدرد مصیبت عزیزی سوخته باشد ازین طعام نخورد و مجلس در میان ما نیست که بدین صفت
موصوف نباشد مادر اسکندر دانست که غرض پسرش از آن وصیت آن بوده که بروی ظاهر کرده که تنها او در عالم گشته تیر فراق
نیست بلکه درین امر سهیم بسیار دارد حکایت آورده اند که اسکندر بقتل دزدی فرمان داد و دزد گفت ای پادشاه من درین امر
کاره بوده ام ذوالقرنین گفت که در کشتن نیز کاره باش ذکر طبقه سیوم از ملوک عجم که ایشانرا ملوک طوایف خوانند آورده اند
که چون مملکت عجم بر اسکندر مسلم شد و ابنای ملوک و رسم در خدمت او کمر بستند اسکندر از ایشان خایف شد که مبادا فتنه انگیزند درین
باب از استاد خود حکیم معلم اول ارسطاطالیس استفاده نمود که ابنای ملوک را چگونه کنم اگر ایشانرا بکشم از خداوند جل ذکره که خالق اعلی
و اسفل است و قهار و عادلست میترسم و اگر ایشانرا نکشم از ایشان خایفم ارسطو جواب داد که هر یکی ملک زاده را اقلیم و ولایتی ارزانی
باید کرد تا مجلس را بر دیگری ترجیح ننهی بلکه مجموع را اقطاعات برابر دهی تا بضبط ملک خود مشغول باشند اسکندر بدین شیوه عمل نموده
حکیم صاحب تدبیر مدت پانصد سال آن طایفه بهمان دستور حاکم بودند و هیچیک را بر دیگری استیلا نبود و بعضی زمان مملکت
آن جماعت پانصد و دویست سال گفته اند و از کتب چنین معلوم میشود که پادشاه باستقلال بود آورده اند که بعد از اسکندر
یکی از ملوک روم که موسوم بانطیخس بود با سپاه بسیار لشکر کشیده و از کنار فرات تا ری تسخیر کرده چند نفر از ملوک طوایف را اسیر و قتیل
کرد و درین اثنا اشک بن دارای بن دارا بن بهمن بن اسفندیار که در زمان اسکندر مختفی بود و زندگانی میکرد در مملکت
ری خروج کرده از ملوک طوایف استمداد نموده شهرها که بعد از اسکندر بانطیخس خراج از ایشان طلبیده بهمان قدر و انسب

که انطیخس تصرف نموده قناعت کنند بعد از ان کیه جمال ملوک طوایف بجهت بزرگی خاندان نام او را بر بالای نام خود نوشتندی و او را
تعظیم میکردندی اما خراج نمیدادند و در فرش گاه و بالین و تخت کیانی نزد اشک بود و بعد از انطیخس قسطنطین قیصر روم قصد
ایران نمود اشک بار دیگر از ملوک طوایف استعانت خواست و همه او را امداد کردند و پادشاه حیره که از شهرهای عراق عرب است
بنفس خود پیش اشک آمده او را تعظیم بسیار کرده صد هزار سوار که از اطراف مملکت ایران بمدد او آمده بودند با پادشاه
حیره بحرب قسطنطین فرستاده ایرانیان ظفر یافته رومیان مقهور و منکوب گشتند و قسطنطین بروم گریخته از بیم اشک شهری
محکم بجهت مسکن خویش بنا کرده باسم خود موسوم ساخت آن قسطنطنیه است که اکنون باستنبول اشتهار یافته بعد از اشک سایر ملوک
طوایف در کتب تاریخ مختلف مذکور است احوال ایشان چنانچه باید در هیچ نسخه مسطور نیست بنابرین محرر اوراق بمجرد اسامی ایشان
آن طبقه را اقتصار نمود شاپور بن اشک و ملقب بزین بود و بهرام بن شاپور گودرز نرسی هرمز که لقب او سالار بود بهرام
بن هرمز که لقب او روشن بود نرسی ابن بهرام و آخرین ملوک طوایف اردوان بود که اردشیر بابکان بر وی خروج کرد و ملک
او بساسانیان انتقال یافت در بعضی از تواریخ معتبره احوال پادشاهان اشکانی بدین وجه بنظر رسیده اشک بن دارا بن
داراب سی سال شاپور بن اشک شصت و یک سال بهرام بن شاپور یازده سال هرمز بن بلاش بن بهرام یازده سال هرمز بن
بلاش ده سال گودرز بن ایقور بن اشک پنجاه و هفت سال ایران بن بلاش برادرزاده گودرز چهل و هشت سال گودرز بن ایران
سی سال نرسی بن گودرز نه سال هرمز بن نرسی سی و چهار سال فیروز بن هرمز سی سال خسرو بن فیروز چهل سال بلاش بن فیروز
پنج سال اردوان بن بلاش سی و یک سال که مجموع چهارده نفر مدت سیصد و چهل سال بعد از گذشتن انطیخس تا خروج اردشیر
بابک بموجب شرح متن پادشاهی کرده اند والله اعلم بحقایق الامور ذکر سلطنت طبقه چهارم از پادشاهان عجم و احوال ایشان
که ایشان را ملوک بنی ساسان خوانند و اول ایشان اردشیر بابک است اردشیر بابکان از نسل بهمن بن اسفندیار است اما در کیفیت
آن است که نسب و خروج و حقیقت احوال اجداد آن شهریار عالی مقدار اختلاف بسیار است و آنچه متفق الیه اکثر ارباب اخبارات
آنست که چون بهمن زمام ملک و مال بدست دختر داد و پسرش از حرمان سلطنت سر در جهان نهاده سیاحت پیشه کرد و جمعی دیگر
تابع او گشته در هیچ مکان توطن ننمود از ان جهت گدایان سیار را ساسانی گویند و رسم قلندری او در میان آورده و این ساسان را
پسری بود که ایضاً ساسان نام داشت و بعد از فوت پدر بفارس افتاد و در سلک ملازمان بابک که از قبل اردوان حاکم اصطخر

اصطخر بود منتظم گردید و بعضی از مورخان از این ساسان تا ساسان بن بهمن شش واسطه اثبات کرده اند و بابک بسبب آنکه آثار
بزرگی و رشد از ناصیه ساسان لایح میدید او را تربیت نمود تا شبی بابک در خواب دید که آفتاب از پیشانی ساسان طالع شد صباح او را طلبیده صورت
واقعه را بیان نمود گفت من نیز دوش بخواب دیدم که نوری از پیشانی من جدا گشته میل هوا کرده اکثر ممالک جهان از آن
روشن شده بابک بعد از استماع این حکایت از ساسان التماس نمود که نسب خود را بیان نماید ساسان اظهار نسب خود نموده
نزد یک بابک یقین پیوست که از نسل ساسان دولتمندی ظهور خواهد پیوست که وارث ملک فریدون باشند دختر خود را بحباله
ساسان در آورده بعد از اتفاق زفاف ساسان بعالم آخرت انتقال نمود و بعد از وفات او باندک فرصتی از دختر بابک پسر
خورشید صفات مشتری ماهیت تولد نمود که مخایل بزرگی و شمایل پادشاهی در جبین او کالشمس فی وسط السما هویدا بود بابک
او را باردشیر موسوم کرد و چون اردشیر بسن رشد رسید شمه از گفتار و حسن و شجاعت و جلادت او نزد اردوان تقریر کردند
اردوان اردشیر را طلب داشته بابک او را بتجربه مشورت سالار یابی نمود ایشان گفتند صواب آن است که او نزد اردوان رود تا در حجر
تربیت او پرورش یافته آداب خدمت ملوک بیاموزد بابک اردشیر را روانه اردوان کرد اردوان نیز روزی اردشیر را در مصاحبت اولاد اردوان
بشکار رفته پادشاه خواست که ملاحظه شکار جوانان نماید بکوهی که در مقابل شکارگاه ایشان بود بالا رفته اردشیر را بران کوه نظر
افتاد و گفت مرا از این کوه شکوهی بدل و در نظر می آید همانا سایه پادشاهی بر این جبل افتاده مقارن حال اردوان از آن کوه فرود
آمده جوانان را طلب نمود همه را نواخت و چون دید که اردشیر در شکار انداختن از پسران او در پیش است نایره حقد و حسد در باطن او اشتعال
یافته باردشیر گفت پدر تو عاملی بوده ترا این تهور در امر سلطنت مباشرت بکار نباید نصب آخر سالاری تو را ارزانی داشتم
باید که در اصطبل خاصه مقیم باشی اگر چه همت اردشیر از ان عالیتر بود که بچنین شغلی خسیس فرود آرد و لیکن از بیم جان مشتغل آن
امر مشغول گردید و در جنب اصطبل اردوان برج روزی در آن موضع نشسته بود که از گوشه قصر اردوان سنگی آمده اردشیر بالا کرده کنیزکی
دید در حسن جمال آراسته مصرع ابرو چو کمان و غمزه چون تیر خدنگ دهنش تنگ و شکر فروش دو نرگس کمانکش دو گل رخ
بوس اردشیر را نظر بران کنیزک افتاده بجهت وقوف بر اسرار اردوان حسن دعوت او را بلطف اجابت مقابل نموده و آن کنیزک هر گاه
باردشیر خلوت میسر شدی او را از اخفای اسرار و خبایای اطوار اردوان خبردار ساختی چنانچه خبر مرگ بابک رسید اردشیر غمناک گردیده
از اردوان منصب پدر خویش التماس نمود و مقبول نیفتاد اردوان پسر مهتر خود را بحکومت فارس تعیین نمود شبی کنیزک نزد اردشیر آمده

برزبان آورد که در شب پادشاه خوابی دیده منجمان و معبران را بدر رفتاق من حاضر گردانیده طلب تعبیر نمود گفتند که نوبت انتقال
ملک رسیده و مملکت از تو بشخصی رسد که نور دیدۀ ملک تو از قاید اردشیر ارادۀ فرار نموده با کنیزک گفت که من بخواهم رفت اگر با من
مرافقت نمائی ترا ضایع نگذارم کنیزک جواب داد که تا جان دارم چون سایه از دنبال تو جدا نگردم اما مرا مهلت ده تا منزل روم
و از نقد و جواهر چیزی بردارم اردشیر بدین معنی همداستان گشته کنیزک بقصر رفته همان لحظه باز گردید و اردشیر زین بر باد پای تازی
نژاد نهاده با کنیزک سوار شده مانند برق خاطف متوجه فارس گردیدند روز دیگر اردوان ازین قضیه خبردار شده جماعتی در عقب
اردشیر روان ساخت و ایشان مسافتی طی کرده بی نیل مقصود باز گشتند و اردوان از غفلت پشیمان شده اما ندامت سود نداشت
و چون اردشیر باصطخر رسید جمعی از خواص بابک بدو گرویده از ایشان بیعت ستده ایشان گروه انبوه روی در مطاوعت اردشیر آوردند
ناگاه بر اردوان از گرفته گشتند و اردشیر بر تخت نشست از ملوک طوایف استمداد نموده لشکری از اطراف بمعاونت او روی نهادند
و اردوان بدفع او لشکر کشیده در اثنای حرب گرفتار شده بقتل رسید و محمد بن جریر گوید اردشیر او را بنیزه زد از اسب انداخت و فرود
آمده و لگد بر سر اردوان میزد تا مرغ روحش از قفس قالب پرید پرواز نموده آنروز اردشیر شهنشاه ملقب گردید و لشکر بهمدان
کشیده مملکت نهاوند و دینور و جبال مستخلص ساخت و از آنجا بآذربایجان شتافته موصل و ارمنیه و سواد عراق تصرف نمود و همچنین
ملوک طوایف را مستاصل گردانیده مملکت ایشان را در حوزۀ تصرف آورد و چون مدت چهارده سال بدولت و اقبال گذرانیده ماه حیاتش
بمحاق فنا گرفتار گشت و پسرش شاپور پادشاه شد و از آثار اردشیر خورۀ فارس و شهر گور است و نیز گرمانشت و زنده رود اصفهان میان
رعایا قسمت کرده و نصب ولایت مقرر گردانید **ذکر شاپور بن اردشیر** بعد از آنکه اردشیر بر ممالک ایران مستولی شد جمعی از ایران کسی از نسل
با او گفتند که جد تو ساسان سوگند خورده بود که اگر ملک باو رسد نسل اشکیان را منقطع گرداند چون او را این سعادت مساعدت ننمود وصیت
نمود که هر که از فرزندان من باین دولت رسد باید که سوگند مرا راست گرداند بنابرین اردشیر تیغ کین در ذریت ملوک طوایف نهاد و
بزرگ و زنان آن طایفه ابقا ننمود روزی بقصر خود در آمده دختری دید که ماه جمالش طعنه بر آفتاب میزد از او پرسید که کیستی جواب
داد که از خدمتکاران حرم شهریارم اردشیر مایل و بیدار او شده از آنجا بکنارش نموده بتدریج صحبت میان ایشان در گرفته روزی
با اردشیر گفت که من کنیزک نیستم بلکه از نسل اشک بن اشکانم اردشیر غمناک شده وزیر خود را طلبیده گفت این جاریه را در شکم زمین
جای ده وزیر که بر آنکه از نسل آن وزیر بود ندانسته و بخانه برده خواست که بقتل رساند دختر گفت من از اردشیر حملی دارم وزیر در زیر زمین

برای او منزل

برای او منزلی ساخته و آلت تناسل خود را بریده در حقه نهاده و مهر کرده نزد اردشیر برده گفت این امانتی است پادشاه بخازن تا مهر کرده بخزانه
در سپرده پادشاه التماس وزیر را مبذول داشته بعد از اندک زمانی پسری کورشید منظر از آن دختر تولد نموده وزیر بی رخصت پادشاه پسر را
شاپور نام کرد یعنی پسر پادشاه و بعد از این واقعه گذشته روزی وزیر اردشیر را غمناک یافته از سبب آن پرسید جواب داد که اکثر ربع مسکون را
در تحت تصرف آورده ام اکنون فرزندی ندارم که وارث مملکت شود مع ذالک برف پیری بر سرم نشسته بهار جوانی گذشت **نظم** برف پیری
می نشیند بر سرم همچنان طبعم جوانی میکند وزیر گفت پادشاه را از جهت غمناک نباید بود فرزند رشید در حجر تربیت من دارد اردشیر
از سر آن سخن پرسید وزیر گفت آن حقه را که بمهر پادشاه رسانیدم بخزانه داران سپرده‌ام برای افشای این راز بدر در خزانه حقه را
حاضر کرده اردشیر حاصل و باقی آن وزیر را دران حقه دیده از آن حقه باز استفسار نمود وزیر صورت حال از ابتدا الی آخره بیان
کرد اردشیر فرحناک شده فرمود که شاپور را با چند نفر پسری دیگر که با او مشابهتی داشته باشند بنظر من رسان تا به بینم که مهر ابوت مرا با او نشان
میدهد یا نه وزیر کودکان را حاضر نمود اردشیر پسر را بمقتضی محبت جبلی شناخته در تربیت وی کوشیده و او را ولیعهد کرد و چون
اردشیر شکار چنگ اجل گشت شاپور بر تخت نشسته عمال اردشیر را تبدیل نداده و نهال محبتی که اردشیر در زمین دلهای ایشان نشانده بود
تربیت بر ورود بجهت همین تدبیر خلایق خواهان او گشته محبت او در دلها قرار گرفت و قیصر بعهد سلطنت شاپور در نصیبین
که بر قدم شام است ساکن بود شاپور به نصیبین شتافته و آن بلده را بعد از محاصره گرفته خزاین و دفاین قیصر را بر لشکر خود قسمت نموده
قسطنطین از شاپور اندیشناک شده خراج بر ذمت گرفت مدت سلطنت شاپور دوازده سال بود بقولی سی سال و بعد از فوت شاپور
هرمز بن شاپور بر مسند سلطنت نشست و ابواب عدل و احسان بر روی خلایق گشوده و در وب جور و اعتساف مسدود گردانید آورده اند
که روزی شاپور در زمان سلطنت اردشیر بشکار رفته در اثنای صید از شکار دور افتاده تشنه شده بمقارنان نجات بخیمه شبانی رسیده
آب طلب نمود اتفاقا دختر که مهرک یکی از ملوک طوایف بود از بیم شمشیر اردشیر پناه بآن شبان برده قدحی آب بیرون آورده
بشاپور داد و شاپور در شکل و شمایل و لطف جمال آن جمیله متحیر مانده او را از شبان خواسته بخانه برد و آن دلبر خورشید لقا
مدتی در اینش خود نگاه داشت چه آن دلبند بغایت نورسیده بود روزی شاپور از سبب امتناع سوال نمود دختر گفت من از نسل مهرکم
طایفه ام شاپور عهد کرد که صورت تزویج او را بر آئینه ضمیر اردشیر روشن نگرداند بعد از آن اجتماع در میان ایشان روی نمود و از آن
دختر پسری متولد شده بهرمز موسوم گردید و تولد شاهزاده مدتی از اردشیر مخفی بود تا روزی اردشیر بخانۀ شاپور آمده هرمز را دید که در تیش با او

شده پرسید که این کیستی هرمز گفت پسر پسر تو اردشیر او را در کنار گرفت و شاپور را طلبیده از حقیقت آن حال سوال نمود شاپور تزویج
دختر مهرک را تقریر نموده گفت الحمد لله که خاطر من از دغدغه سخن منجمان فارغ گردید که میگفتند که ملک ایران بیکی از فرزندان
مهرک مقرر خواهد یافت شاپور هرمز را در ایام سلطنت خود حاکم سیستان و خراسان ساخته بود و بعضی از غمازان او را نزد پدر سعایت
کردند که هوای مخالفت دارد و هرمز برین قضیه اطلاع یافته دست خود را بریده نزد پدر فرستاد چه دران زمان معیوب را از سلطنت
محروم میساختند و چون این تحفه بشاپور رسید تاسف بسیار خورده بهرمز پیغام فرستاد که اگر فی المثل اعضای خود ریزه ریزه کنی
که من جز تو کسی را ولیعهد نخواهم کرد و بعد از پدر هرمز افسر سلطنت را ضبط کرده رسوم عدل و انصاف نهاده و شیوه جور و اعتساف برانداخت
اما مدت سلطنت او زیاده بر یکسال نبود **ذکر سلطنت بهرام بن هرمز** بهرام اول مردی با وقار و سکون بود رسوم نیکو نهاده بدعتها بر
انداخت و خروج مانی نقاش در زمان او بود متقدمی آورده که دین الحاد موضوع مانی بوده است و هر دینی که دران زمان آنرا
نامی نهاده و ملاحده در اصل آن فاسد تغییرات کرده بچند مذهب منشعب گشتند حروفی و نقطوی و تناسخی و غیر ذالک مدت سلطنت
بهرام سه سال و سه ماه بود **ذکر سلطنت بهرام بن بهرام** بهرام بن هرمز بجهت تعلقی که بفرزند خود داشت او را موسوم باسم خود
ساخت و بهرام ثانی در مبادی حال بظلم مایل بود آخر الامر بسعی موبد موبدان از آن شیوه ناستوده توبه کرده مولف کتاب اغراض
السیاسه آورده که مانی در زمان که بهرام ثانی ظاهر شد او نقاشی مهندس بود و بعضی گفتار و اعتقاد او آنست که روح در بدن
آدمی چون مرغ در قفس محبوس است و چنانچه مرغ در قفس همیشه مترصد خلاص است او نیز پیوسته منتظر آنست که قفس را بشکند
تا بمقصد خود رود اکنون جهد باید کرد که روح صافی از کدورت جسم جانی یابد و بدین مذهب خلق را ترغیب میکرد و چون کلمات
او ببهرام رسیده نقل کردند مانی را طلبیده پرسید که آنچه از تو نقل کرده اند مطابق واقع است جواب داد که چنین است بهرام گفت پس
مرگ پیش تو بهتر از حیات باشد مانی بر زبان آورد که بلی بهرام گفت که موافق عمل رضای تو بعمل آوریم و فرمود که بردار کردند مدت ملک
بهرام ثانی هفده سال بود **ذکر سلطنت بهرام بن بهرام بن بهرام** و او را شاهنشاه گویند و او را بجهت کثرت تکلف او در
ملبوسات و غیرها او را اصلف میخواندند و بگناه اندک عقوبت بسیار کردی و تادیب بجز تیغ شمشیر روی ننمودی خلایق درمانده
شدند و علمای مجوس صورت حال را عرض نمودند ایشان جواب دادند که ما از شما درمانده تریم موبد موبدان گفت اگر جمیع امرا و ارکان
دولت و اهل خدمت متفق شوند من مهم او را باصلاح آورم عجم باتفاق قبول نمودند که چنین کنند موبد موبدان برازند نمود گفت

ذروا باید که

ذروا باید که هیچ یک از اهل خدمت و غیرهم بدرخانه پادشاه نروند آن جماعت یکبار از خدمت پادشاه تخلف نمودند بهرام حیران
مانده تا چاشت منتظر نشست و چون گرسنه شد بیطاقت گشت موبد نزد او رفته گفت **بیت** تنها مانی چه یار بسیار کشی
هر یار بیازاری زار کشی ای شهریار هرگاه این طایفه را معطل و خسته نمایند مر و فرمانی تو بر که نافذ گردد **مصرع** چه من نباشم
حسن تو ناز بر که کند پادشاه ازین سخن متنبه شده شرط کرد که من بعد طریقه خوش خوئی و شفقت پیش گیرد و بعد ازین تدبیر مزاج
زندگانی مبدل ساخت و در مدت ملک اختلاف کرده اند محمد بن جریر طبری چهار سال گفته و ابو منصور ثعالبی صاحب سیر چهار ماه
آورده **مصرع** ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا **ذکر سلطنت نرسی بن بهرام** او پسر بهرام ثانی بود و برادر بهرام ثالث کریم الطبع و خوش
خلق بود خلایق در ایام او مرفه بودند مدت دولتش بقول اصح نه سال بود **ذکر هرمز بن نرسی** در اوایل بخفا و ترشرویی بود چون
ملک بر وی مستقل شد کافه خلایق را جمع کرده با ایشان خطاب کرد که مال دیوانی کما ینبغی بعاملان برسانید و گوش بفرمان دارید هرگز
خیال مخالفت بخاطر راه ندهید تا از سطوت من در امان باشید مردم توهم تمام کشند خدا ترا نیکی دهاد و رعیت را فرمان بردار تو
گرداناد که پادشاهی ترا این دو چیز از لوازم است که مراد خلایق ازین دعا چیست لاجرم گفت بیش ازین ضبط امور مملکت حوالہ برای
دیگری بود از سوء اخلاق ما هرگز فریاد کسی نمیرسید اکنون که سر انجام مهام جمهور منوط برای ماست عادت بد را باخلاق نیکو تبدیل خواهیم
و رسوم جور و بیداد برانداختیم رعایا زبان بدعای او گشوده شاکر و خوشنود بازگشتند و اول پادشاهی از اکاسره که خود بدیوان مظالم
نشست او بود و سیرت نیکو داد مظلوم داد دل بهم رسانید مدت ملک او بقول صاحب مروج الذهب هفت سال و پنج ماه بود **ذکر شاپور ذوی
الاکتاف** چون هرمز ببستر مرگ افتاد از وی فرزندی نماند که قابل سلطنت باشد اعیان ایران و موبد موبدان را طلبیده گفت فلان زن
من حامله است اگر او را پسری متولد شود ولیعهد من اوست این بگفت و رخت بربست ملک عجم ضایع ماند و لیکن بعد از ماهی دو سه از
واقعه پسری از آن عورت متولد شد که در جمال و کمال و صورت و سیرت یگانه زمان بود و خلایق بولادت او شاد گشتند و تاج شاهی را بگهواره
او آویختند و در تربیت او مبالغها نمودند و چون بسن هفت سالگی رسید روزی بربالای بام ایستاده آواز شورشی بسمع او رسیده
سوال نمود که این چه غوغا است گفتند بجهت عبور آینده و رونده از دجله این شور و شغب بر جسر بوقوع انجامد شاپور گفت جسر دیگر بندند
تا هر یک از آینده و رونده را جسری علیحده باشد و این شورش برطرف شود و اهل عالم و اعیان ایران این سخن شنیده بغایت
امیدوار گشتند و چون شاپور پانزده ساله شد بانتقام جمعی از اعراب که در زمان طفولیت او بتاراج ایران اقدام نموده بودند لشکر
کشیده در استیصال آن جماعت و طایفه جد تمام نمود و چون از قتل ایشان ملول گشت شانهای ایشان را سوراخ کرده ریسمان دران میکشید

ازان سبب ذو الاکتاف ملقب گشت از اجداد حضرت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم مالک بن نزار بن ... او رفته از سبب آزار عرب
برسیده شاپور گفت از منجمان شنیده ام که از عرب شخصی پیدا شود که ملوک عجم را براندازد و بدین کینه این قتل میکنیم مالک گفت
شاید قول منجمان دروغ باشد و اگر راست باشد البته خواهد بود اولی آنست که این قتل کمتر باشد بدین سخن شاپور دست از قتل عرب بداشت
و بعد از فتح اعراب شاپور جریده بروم رفت تا مشاهده آن مرز و بوم بروجهی مداخل و مخارج آنرا معلوم کند روزی قیصر جشنی عظیم
ترتیب داده بود بمجلس در آمده و یکی از مقربان قیصر که در دیار ایران بود شاپور را در مجلس دید بشناخت و بقیصر رسانید قیصر
شهریار عجم را گرفته در چرم گاو دوخته مجبوس ساخته با ایران آمده دست بقتل و غارت و خرابی شهر و ولایت برآورد و روزی که مجاوره
چند شاپور که از ولایت خورستان بدست مشغول بود شاپور از بند نجات یافته و طریق خلاص وی چنان بود که کنیزکی ایرانی که در حرم قیصر
معتمد بود شاپور را بشناخته خبر کرد آن چرم را ... ساخت و هر دو بر اسبان سوار شده بایران آمدند و ایرانیان از وصول شاپور
خبر یافته بخدمت شتافتند و شاپور با قیصر محاربه نموده قیصر را با جمعی گرفته تکلیف نمود که مصالح عمارت از روم آورده هر خرابی که از
رومیان در ایران صادر شده بود باصلاح آورد آنگاه مالی خطیر شاپور از و گرفته او را اطلاق کرده و بقولی پاشنه پای قیصر را تیغ
کرده مهاری در بینی او کرده و ... بروم فرستاد و ذو الاکتاف هفتاد سال بود مدت عمرش نیز همین صورت

ذکر اردشیر بن بهرام چون شاپور ذو الاکتاف عالم فانی را وداع نموده از و دو پسری صغیر السن ماند یکی شاپور و بهرام و یکی
شسم شاپور را عم ایشان اردشیر بر سریر سلطنت نشست تا وقتی که وارثان ملک بسن رجولیت رسند حق ایشان را بایشان
سپارد ... سپاهی و رعیت را استمالت داد و چون استقلال یافت دست بقتل خواص مقربان شاپور برآورد و در عهد او و برادر
گویند چون چند ... گشت دیگران هجوم کرده او را از سلطنت عزل کردند **ذکر شاپور بن شاپور** چون بر سریر سلطنت نشست ... بر
کشتار در تنفیذ طاعت خود در آورد و بعد از انکه پنج سال کسری از سلطنت او بگذشت روزی بشکار رفته بود از آن کار فارغ شده در
خیمه نشسته ناگاه باد تند برخاسته میخهای خیمه ها را برکنده و چوب خیمه بر سرش آمده فوتش بر ایشان شد **ذکر بهرام بن شاپور**
گویند در زمان عم و برادر حاکم کرمان بود و بکرمانشاه ملقب شده گویند بغایت نیک سیرت و پاکیزه سریرت بود بعد از یازده سال از
سلطنتش سپاه بروهجوم کردند و در غوغای عام تیری بر مقتل او رسیده بدان در گذشت **ذکر یزدجرد بن بهرام** و عجم او را یزدجرد
بهرام گویند یعنی بد و بزهگر و عرب اثیم خوانند بعضی یزدجرد را پسر بهرام و برخی برادر او گفته اند و قبل از سلطنت بدانش و تمیز
و محاسن افعال و کرایم اخلاق اشتهار داشت و چون بمسند حکومت نشست خون فراوان ریخت و با علما استخفاف می نمود

و با سپاهی و رعیت

و با سپاهی و رعیت اهانت میکرد و مورخان آورده اند که هر فرزندی از یزدجرد ماندی اندک بقا بودی بعد از تولد و نهال عمر
او از تندباد حوادث بهمان چند روز منقطع شدی و چون بهرام متولد و چندگاه از چنگ اجل امان یافت بر بقا وجود او شادمان
شده از موضعی که بعفونت ... و لطافت هوا باشد استفسار نموده تا ... آنجا ... جمعی با وجیره که از سواد عراق عرب
و با قطاع نعمان بن منذر مقرر بود اختیار کرد و یزدجرد نعمان را که از قبل او والی ولایت عرب بود طلب داشته و بهرام را باو
سپرده نعمان بهرام را بولایت خود برده از برای رضاع او سه دایه اختیار کرد دو عربیه و یکی عجمیه و این هر سه زن از خاندان
کرام بودند و سنمار نام معمار را از روم طلبیده دو قصر عالی مشتمل ... یکی را عجم خورنگاه میگفتند و دیگر را سه در مشتمل
بر سه گنبد بود و عرب آنرا معرب ساخته خورنق و سدیر میگفتند و در آن ایام نعمان ... بارشاد وزیر خود کیش نصرانیت
اختیار کرده ترک جهان گذاشته و دیگر کسی از و نشان نداد و پسرش منذر در تربیت بهرام پرداخت و بهرام باندک روزگاری
در دانش علوم و آداب فراست درجه کمال یافت در این اثنا خبر فوت پدرش بسمع او رسید کیفیت یزدجرد چنان بود که روزی
در قصر او اسبی توسن پیدا شده ملک فرمود که آن اسب را زین کرده حاضر سازند و آخور سالاران متوجه شده فرس آغاز توسنی کرد
یزدجرد بنفس خود نزدیک رفته اسب تن در داد و یزدجرد زین بر پشت او نهاده خواست که پاردم را بر پشت فرس
مستحکم سازد که اسب چنان لگدی بر سینه یزدجرد زد که تا تنگنای لحد در هیچ جا مقام نکرد بعد از فوت او عجم ... بجهة تعدی
او سلطنت باز کردند و گفتند اگر پسر یزدجرد را که در میان عرب پرورش یافته بطلبیم ملک ... بسپاریم با ما همان طریق معاش کند
که پدرش میکرد و بعد از استشاره خسرو نامی را که از اولاد اردشیر بابکان بود ... آورده بر تخت نشاندند عرب خسرو را کسری خوانند
و خبر سلطنت کسری بسمع بهرام رسید ... آرام شده ... حادثه را با منذر در میان نهاد و منذر قبایل را جمع آورده مجموع ...
سلطنت بهرام همداستان شدند و بعد از تهیه اسباب محاربه پسر خود نعمان را با دوازده هزار سوار برسم مقدمه بدائن فرستاده
باو گفت که هر که در مقام ... نتواند مقاومت نمای و در قتل و غارت تقصیر مکن و نعمان قریب بدائن رسیده در سر حد سواد ...
و شورشی از توجه عرب در خواطر عجم افتاده منذر با سی هزار سوار در رکاب بهرام از عقب رسیده اکابر عجم باستقبال شتافت
... ایشان و بهرام قیل و قال بسیار ... کشیده مقرر شد که تاج شاهی را در میان دو شیر گرسنه نهند هر یک از بهرام و کسری که
آن تاج را بر دارد پادشاهی ... باشد بعد از انکه در ملک سرهنگان عجم انتظام داشت دو شیر شرزه حاضر کرده و نیز تاج شاهی را

بن السبعین وضع کرد بهرام با کری گفت قدم پیش نه و تاج بردار کری گفت طالب ملک توئی و صاحب تاج من باید که
تو این جرأت کنی بهرام برجست یکشیر جسته چون شیر دیگر حمله آورد بزخم گرز دیگر شیر را نرم ساخت آنگاه گرز دیگر بر سر کوب
خویش زد و چنانچه مغزش پریشان شده بزخم گرز مغز شیر را نیز پریشان ساخت و تاج را برداشته تارک همایون را زیب و زینت
داد و اول کسی که با او بیعت کرد کری بود ذکر سلطنت بهرام گور چون بهرام بر سریر سلطنت نشست نعمان بن منذر را از
خواص خویش نموده بتقرب ممتاز ساخته پدرش منذر را عذرها خواست و اموال بسیار داده و عامه سپاه و رعیت را بانعامات محظوظ
گردانیده سه سال خراج و علوفه مقرر گردانیده روی بخشایش و نکار آورده همواره بشرب مدام و در اول مصاحبت دلبران سیم اندام اشتغال
مینمود و اهل بازار نیز تقلید آن پادشاه نموده صباح تا چاشت بکسب اشتغال نموده بقیه عمر و روز را بعیش و طرب بسر میرسانیدند
و چون خبر بخاقان چین رسید که بهرام چون نرگس ملالت بلحظه بمقدح و پیاله بلبل طمع در ملک ایران کرده با سیصد هزار
کس از آب آمویه عبور نموده چون این خبر به بهرام رسید در باب اجتماع سپاه و استعداد پیکار تغافل نموده هر چند بزرگان ایران
او را بتهیه آن اسباب قتال ترغیب کردند قبول نکرد و گفت اعتماد بلشکر بسیار نیست بلکه بر لطف پروردگار است و چون خاقان
بولایت ایران رسید بهرام با هفتصد سوار که هر یک رستم و اسفندیار را غاشیه کش خویش نمیدانستند برسم شکار بآذربایجان
رفت مردم گمان کردند که بهرام از خاقان گریخته پناه و التجا بقیصر میبرد و امرای ایران از بیم جان عرضه داشتها بخاقان نوشته
از فرار بهرام اعلام دادند و تحف و هدایا فرستادند و اظهار بندگی و سرافکندگی کرده ملتزم باج و خراج شدند خاقان ازین
سخن مسرور شده بآنجا که رسیده بود رحل اقامت انداخته بعیش و طرب اشتغال نموده دشمن قوی را ضعیف شمرده بی پاسبان
و طلایع و حارس و نگهبان در مرغزارهای خراسان بمیخوردن نشست و از مضمون این قطعه غافل ماند بیت دانی که چه گفت
زال با رستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد دیدیم بسی آب ز سرچشمه خرد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد بهرام از آذر
بایجان راه گردانیده بسرحد خوارزم شتافت ناگاه بمرو رسیده شبی بعسکر خاقان رسید مردم خود را چهار حصه کرد و فرمود
تا از چهار جانب شبخون بردند و بنفس خویش بسراپرده خاقان در آمده سر پر شر او را از بدن جدا کرده پسران خاقان سوار
شده بدر خرگاه آمدند تا صورت حال معلوم کنند ناگاه بدست بهرام افتاده ایشان نیز به تیغ بیدریغ هلاک شدند و بهرام خزانه خاقان را
بدست آورده هر چه در آن ایام ترکان از رعایای ایران گرفته بودند بایشان باز داد و ندما و اعیان ملک ازین فتح نامدار ظفر یافته

با موبد موبدان

با موبد موبدان بتهنیت پادشاه ظفر پناه شتافتند و بجهت نامها که بخاقان نوشته بودند از جریمه خویش هراسان بودند
چون بپایه سریر جهانگیر رسیدند موبد موبدان مضمون این قطعه بزبان راند قطعه گناه خرد و بزرگ عفو خرد و بزرگ
بخواه مایه گنه زه و عفو تو مایم به بخشش عفو تو آییم از آن گناه بزرگ که ما بزرگی عفوت بخلق بنماییم و عذر امرای عجم را که بخاقان
نامها نوشته بودند پذیرفته قلم عفو بر جرایم ایشان کشیده و قیصر که او نیز در آن اوان بقصد بهرام کمر بسته بود بعد از استماع
این خبر ملتزم باج و خراج گردیده بهرام بعد ازین فتح نامدار مملکت ببرادر خود نرسی سپرده جریده بهند رفت و در آن
سرزمین امور غریبه مانند کشتن فیل و کرگدن و اژدها از وی بظهور رسیده بعد از مدتی با دختر ملک هند که در حبالهٔ
نکاح آورده بود بایران باز آمد و او را بهرام گور بجهت آن گویند که نوبتی با منذر بن نعمان بشکار رفته بود و در آن اثنا گوری
دید که شیری بر پشت او جسته بود بهرام تیری چنان بر پشت شیر زد که از سینه شیر گذشته بر زمین نشست
و شیر و گور بیفتادند منذر آن زخم را بدلیران ساعد آفرین بسیار کرد و بر زبان آورد که اگر نه آنست که من این معنی را
برأی العین دیدم و اگر از دیگری شنیدمی هرگز باور نکردمی و عادت بهرام چنان بود که چون بشکار رفتی از لشکر جدا شده
تنها بدیهها رفته بخانه رعایا برسم مهمان فرود آمده در حق ایشان انعامات فرمودی و دختران زیبا روی که در آن دیهها
هر جا دیدی بعقد و نکاح در آوردی و با ایشان صحبت داشتی و بحرم فرستادی و بدین طریق هزار و دویست دختر حوری
سرشت در حرم وی جمع شدند شبها تا صباح با ایشان صحبت داشته و شدت افراط جنس با ایشان بمرتبه بود که این دختران
تاب اتصال و مجامعت او نیاوردند و از وی بتنگ آمده از خلوتگاه بیرون میدویدند شعر چون دال و نون همه قد الف قدان خم شد
ز بس گرد الف در کاف و نون همه چون مدت شصت و سه سال از ملک او بگذشت و بروایتی چهل سال روزی بشکار رفته گوری
از پیش او گریزان شد و بهرام اسب از عقب آن صید برانگیخت اسب او در چاه عمیق افتاده چون این خبر بلشکرگاه رسید لشکریان بر سر
چاه آمدند و اسب او برکشیدند اما بهرام را زنده و مرده نیافتند و مادر بهرام مدتی بر سر آنجا نشست و فرمود تا چندان گل از آن بر
آوردند که اگر کوهی در آن افتادی بر پشت گاو و ماهی رسیدی اما چون از بهرام اثری نیافتند نومید باز گشتند و باد در دو عالم
انباز گشت رباعی آن قصر که بهرام در و جام گرفت آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت تا جای گرفته است بهرام بگور دیدی که گور
جای بهرام گرفت ذکر یزدجرد بن بهرام بعد از بهرام یزدجرد که خلف صدق او بود قایم مقام پدر گشت و تحسین کردار و لطف

وخوب صورت و پاکیزه سیرت یگانهٔ روزگار بوده و چون هجده سال از ملک او برآمده ایام عمرش بسر آمد او را دو پسر بود یکی
بهرمز و دیگری که مهتر بود فیروز نام داشت و یزدجرد در مرض موت هرمز را که کوچک بود ولی عهد ساخت و با اعیان ایران
گفت بیت اگر چند فیروز نیکو خصال ز هرمز فزون است چندی بسال ز هرمز همی بینم آهستگی خردمندی و شرم و بایستگی
و چون هرمز بر سریر سلطنت نشست بیت تو فیروز را دیده گفتی بخشم و در دیدهٔ از ترم آتش خشم فیروز از حکومت ایران محروم
گرده بود از پیش شاه ماوراء النهر و بدخشان که آن ولایت را هیاطله گویند استمداد نموده با هرمز محاربه نموده آخر الامر هرمز را محبوس
ساخته پادشاه شد ذکر فیروز بن یزدجرد چون فیروز بر تخت نشست هفت سال متعاقب سحاب در آسمان و آب در زمین منظر
بهیچ آفریده ننمود نظم چنان آسمان بر زمین شد بخیل که لب تر نکردند زرع و نخیل و آب دجله و فرات خشک شده تا چشمه ها
و کاریزها چه رسد و فیروز حکم کرد که در آن مدت مال از رعایا نگیرند و آنچه حاصل خزانه بود را صرف بینوایان کرد و ایضا درویشان و توانگر
که هر درویشی که در شهر یا در قریه از گرسنگی بمیرد توانگر را بقصاص بر دار کشند لاجرم در آن مدت یکنفر از رعایای فارس غالب آنکه
گرسنگی تهی کرده و دیگر جز یکی از نیکمردان ننگی معاش آسیبی نرسید بعد از آن ابواب رحمت الهی مفتوح شده بارانهای پیوسته آمد
باغات و بساتین خضرت و نضارت آغاز نهادند نظم نسیم مشک نفس گشت و ابر قطره فشان ز لاله شد بر سیم خال لعل نشان
و عدل پادشاه را چنان از رحمت که خود را آبادان ساختند و گفته اند سلطان العادل خیر من المطر الوابل بیت شه چه عادل بود ز قحط
منال عدل شاهان به از فراخی سال و چون فیروز بعد از بیست و شش سال که پادشاهی کرد بعزم پادشاه هیاطله رفته در انتهای محاربه
رقم فنا بر جریده عمرش کشیده آمد تفصیل این اجمال آنکه ملک عرب هیاطله خوشنواز که فیروز روزی از وی استمداد نموده بود دست
تعدی بر رعایا دراز کرده و در میدان شهوت های جیب پیش نهاده هر کرا بیری نیکو صورت بود از وی بعنف میگرفت و خلایق از آن
بفریاد آمده تظلم بدرگاه فیروز آوردند فیروز رسولی فرستاده خوشنواز را نصیحت کرد تا آهنگ فساد نسازد بعد ازآنکه منع تعدیات چون
از حال رسل بکر رسیده خوشنواز سخن فیروز التفات نکرده فیروز با سپاه گران قصد خوشنواز کرد و خوشنواز از عزیمت خبر یافته اعیان
ملک را طلب نموده گفت میدانم که مرا طاقت مقاومت فیروز نیست درین باب تدبیری کنید یکی از امرا گفت اگر پادشاه بازماندگان
مرا در ظل حمایت خویش محفوظ دارد و چنانچه خاطر من بکلی از ایشان جمع گردد شر فیروز را من دفع سازم خوشنواز متکفل این
امر شده مالی خطیر باو داد و بنا بر فرموده آن محیل هر دو دست و پای او را بریده بر سر رهگذر فیروز افکند چون موکب فیروز بدانموضع

رسید آن مجروح را بدان حال دیده از حال او استفسار نمود جواب داد که بنابر آنکه خوشنواز را نصیحت کردم که با فیروز مخالفت
مکن و دست تعدی از خلق کوتاه کن منقطع دست و پای من فرمان داده مرا بر سر راه پادشاه انداخت میخواهم اکنون شهریار
جهان داد من از وی بستاند فیروز فرمود تا مرا از آن خاک برداشته در محفه نهادند آنگاه فیروز از وی سوال نمود که خوشنواز کجا
باشد جواب داد که از اینجا که شما باشید تا پیش خوشنواز بیست روز راه است من شما را براهی برم که بهفت روز باو رسید آنگاه او را گیرید فیروز
بسخن دشمن فریفته شده ندانست که دشمن دوست نگردد شعر ز دشمنان کهن دوستان نو گردان بدست دیو مده عقل را اگر گردان
چنانکه فرمود تا بخورد و آب و علف برداشتند و آن اقطع الشیاز را به بیابانی برد که وهم اگر با مرکب گشتی گرد آن در بیابانی
و پیر جاروب کش فکر مسافت و خاتمه دی چنانچه شاعر گوید بیت نه هیچ خاکش ز جنبان در و نکرانجم نه هیچ خار بود طایر در وکر خبر
چه تیر دایت عزیز او بدل شیر چه شاخ تازه و شاخ درخت قلی بر چند روز قطع بیابان کرده چیزی از آب و آذوقه که همراه داشت خورده شد و در آن بی خبر
فیروز جلوه داد و فیروز مقتل او اشارت کرده مدت بیست شبانه روز در بیابان بماند و از جمله پنجاه هزار کس که داشت هزار نفر زنده
ماندند و از آن مقاره بطرفی که از ملک خوشنواز بیرون آمد مرد خاصی نزد خوشنواز فرستاده عذر خواست که تو بی بتقریب عهد منی
در حق من نیکوئی کردی اگر من بر تو اقدام نمودم توسعی خود که بار دیگر من کردی ضایع مگردان خوشنواز با قاصد گفت فیروز عهد
کند که دیگر قاصد ولایت من نگردد تا او را بار دیگر بدار الملک او رسانم فیروز در غیبت پیمان بسته خوشنواز فرمود تا مناره از سنگ تراشیده
دیگر در سر حد ولایت مستحکم کردند مقرر آنکه فیروز از آنجا تجاوز ننموده جا بزند از آنگاه علوفه و پیشکش نزد او فرستاده فیروز بدار
الملک خود رفت و بعد از سه سال از این قضیه نوبت دیگر داعیه انتقام بر خاطر شهریار ایران مستولی شده لشکر جمع کرده قصد مملکت
خوشنواز نموده موبد موبدان نزد فیروز جمع آمده گفتند نقض عهد لایق حال ملوک نیست و خلاف پیمان بر هیچ خاندان مبارک نیامد
و بزرگان گفته اند شعر ما چه پیمان با کسی بستیم دیگر نشکنیم گو همه زهر است چون خوردیم ساغر نشکنیم و هر چند درین باب سخنان
گفتند مفید نیفتاد فیروز لشکر را برداشته چون بآن مناره رسید فرمود تا آن را بر انداختند و بر گردونها نهاده پنجاه فیل می کشیدند
خوشنواز خبردار شده حیله دیگر پیش آورد که گفته اند نظم برای لشکر دشمن شکستن بشمشیر نیاید هر چه توان کشت و فرمود تا
در صحرا خندقی عمیق کندند و سر آن را بچوبهای باریک پوشیدند و در میان خندق راهی باریک بگذاشت و چون تلاقی فریقین
دست داد خوشنواز عهدنامه فیروز را بر سر نیزه کرده در برابر او بداشت و گفت همین عهدنامه داد من از تو بستاند آنگاه فوجی از

ودلاوران از راه مذکور گذشته آغاز محاربه نمودند و چون لشکر فیروز حمله آوردند سپاه خوشنواز روی بفرار آورده
از راهی که میان دو خندق گذاشته بودند بیرون رفتند و فیروز بی محابا از عقب ایشان تاخته و بدان خندق رسیده
ودران افتادند و خوشنواز بازگشته تیغ در ایشان نهاده فیروز را مرده از خندق بیرون آوردند و بازوی او تعویذی بود که
نسخه گنجهای او بود **ذکر پادشاهی بلاش بن فیروز** در زمان توجه خوشنواز فیروز مملکت را بسوخرا نامی که در بعضی کتب بسوفرا
تعبیر کرده اند سپرده بود و چون واقعه فیروز بسمع سوخرا رسید رگ حمیتش بحرکت آمده سپاهی جمع کرده روی بولایت خوشنواز
نهاده و خوشنواز رسول نزد سوخرا فرستاده پیغام داد که غدر من بر عالمیان ظاهر است و غدر فیروز بر جهانیان روشن مرا با شما
عداوتی نیست و قصد مملکت شما نکرده ام و در مهم فیروز دافع بودم نه بادی اگر صلح کنی صلاح کافه برایا در آنست والا خدای تعالی
نصرت را از من دور و دفع کند و سوخرا صلاح در مصالحه دیده قرار بران داد که هر اسباب ایرانیان نزد اوست و لشکر او شده با آن
تعویذ که از بازوی فیروز واکرده باز دهد و از خزانه آنچه برده است رد کند بر نهج مصالحه قبول شده سوخرا مراجعت نموده اعیان حشم
خواستند که او را بسلطنت بردارند قبول نکرده بلاش بن فیروز را بسلطنت برداشت و قباد بن فیروز فرار نموده بخاقان پیوست
و بلاش مملکت را بسوخرا سپرده سوخرا بر وفق خواهش و دانش خود احوال مملکت را انتظام میداد و قباد در اثنای راه به نیشاپور رسیده
در خانه دهقانی فرود آمد اگرچه دهقان او را نمی شناخت اما شرط ضیافت بجای آورد و قباد در منزل او دختری دید که از جمال آن لعبت شکیبائی
نتوانست نمود و از روضه جمالش گلهای آرزو شکفتنی نظر از دهقان بزنی خواسته دختر از قباد حامله شده قباد او را با عمادی در پیش
گذاشته بترکستان رفت و از دختر پسری در غیبت قباد تولد شد که نور جمالش طعنه بر آفتاب میزد دهقان او را بجهت تیمن حرکات
و نجابت اطفال نوشیروان نام نهاد و قباد چهار سال در ترکستان ماند خاقان لشکر با او داد و قباد چون به نیشاپور رسید او را از تولد پسر
خبر دادند مقارن آن حال خبر رسید که برادرش رخت از این سرای فانی بر بست و تخته تابوت بر تخت و تاج اختیار کرد و اعیان ایران
باستقبال شتافتند و قباد پسر خود را بر خود مبارک داشت **ذکر سلطنت قباد بن فیروز** چون قباد بر تخت سلطنت نشست همچنان زمام مهام
در عهده سوخرا بود همواره بمشورت قباد را مبرد داخت قباد از همین تنگ آمده با یکی از سپهسالاران که او را شاپور میگفتند از سوخرا گله کرده شاپور
متعهد دفع او شد و روز دیگر در مجلس قباد سوخرا را مخاطب ساخته گفت تا چه حد اگر بر مهمی که باعث آزار خاطر پادشاه باشند اقدام نمائی
و کار از میان گذشته در گردنش کرده بزندان برد و در همان شب بقتلش مبادرت نموده بعد از سوخرا قباد در مملکت قرار و استقلال یافته

اما جاده

اما جاده معدلت انحراف نموده اوباش و اراذل را تربیت نموده خاندانهای قدیم را برانداخت و اعظم مفاسد وی قبول دین
مزدک بود مفصل این قضیه آنکه علمای مجوس بسبب چند خلاف همدیگر کرده اصول دین خود را باقاویل مختل ساختند و بنجیب اعتقاد
عوام ضعیف شده مزدک که مردی ملحد منش بود فرصت غنیمت شمرده مذهب اباحه ظاهر گردانید و او بفصاحت و بلاغت
و کیاست و فراست اتصال داشت چنانکه چون زبان بیان گشادی عقد باطل را در لباس حق جلوه دادی مذهب او این است که خدا
عز و علا مال و نعمت و نساء را برای مجموع فرزندان آدم آفریده است و این معنی که اغنیا از آن محظوظ اند و فقرا بی نصیب محض ظلم است و ترجیح
بی مرجح چه فرزندان آدم در انسانیت شریکند هر جا از اموال و فروج بهنگام حاجت تصرف کرده آید بر کس حرام نیست آنگاه
حیله کرده وسایط و وسایل برانگیخته تا بمجلس قباد راه یافت و در اثبات مزخرف خود خوب دلایل القصه فرصتی یافته با او گفت برای
از پادشاه در ام قباد در مضمون آن رسیده مزدک گفت اگر شخصی بیمار گردد و دیگری تریاک داشته باشد و ندهد تا مار گزیده را می
کشد آن تریاک را بستانند تا سبب بقای او بود یا نه قباد گفت آری مزدک بیرون آمده اتباع خود را فرمود که تا در فروج و اموال
اغنیا تصرف کردند و این خبر بقباد رسیده مزدک را معاتب ساخت که چرا این افترا کرده مزدک گفت آنچه پادشاه باجمال گفت
من بتفصیل با خلایق گفتم و کدام زهر گزنده تر از جوع خواهد بود و کدام تریاک نافع تر از غذا خواهد بود که قوام حیات خلایق
بدانست قباد بسخن او فریفته شده دین او رواج یافت و بدین سبب فتنها زاد و خلایق برآمده هجوم کردند و قباد را گرفته تاج از سرش
برداشتند و او را محبوس ساختند و جاماسب را بر تخت نشاندند و قباد بحیله خواهر خویش از بند خلاص یافته بجانب دیار هیاطله شتافت
و خوشنواز مقدم او را باکرام و اعزاز تلقی نموده گفت شکر حق القدوم تو چگونه گذارم که برابر خاقان ترک اختیار نمودی مگر آنکه با تو فوجی
سپاهی همراه تو کنم و فی الحال باحضار عساکر فرمان داده سی هزار سوار بقباد تسلیم نمود و قباد بار دیگر بایران رسیده اعیان
مملکت بالضروره باستقبال استعجال نموده پیشانی عذر بر زمین نهادند قباد در تمام عفو بر ایشان برادر را در اسم کشیده بار دیگر بر سریر مملکت
نشست و بعد از آن مزدک و مزدکیان یاد نکرد و سبب سوء اعتقاد نسبت بمزدک آن شد که قاضی ناصر الدین بیضاوی در تاریخ خویش آورده که
چون قباد از مملکت توران متوجه ایران شد خبر تولد نوشیروان اطلاع یافته اندیشه کرد که مبادا این فرزند از نسل او نباشد چون بهمدان
او را که ایستاده بود بجهت این حادثه مادر و پسر را بی آنکه بدار الملک خود رفته بود که از عقب بیایند و چون نوشیروان بدار الملک
رسید قباد فرمان داد تا در باغی ترتیب دو چند کس که داد ... هیئتی داشت پیدا کرده همه را لباسی که خود پوشیده بود ملبس

گردانیده زمرد با طریق دایره نشسته و خود در میان ایشان نشست نوشیروان را بازداده فرمود که تا با او گفتند که این شاخ نرگس
برخیز پدر خود را دعا و دستش ببوس و عوض قباد آن تو را شاید که مهر نبوت باو راه مینماید باز و سبب آن تر نشستن اگر صدری
ظاهر نباشد که نوشیروان آن بان توجه بیدر راه نیاید که گفته اند دین دایره هر جا که نشینی صدر است و چون نوشیروان بدر باغ رسید
خواص قباد شاخ نرگس بدست او داد که این را به پدر خود ده نوشیروان بمجلس در آمده ساعتی باطراف نگریسته و پیش پدر زمین
بوسه داده شاخ نرگس را بدست او داد قباد بغایت خوشدل شده بتربیت او پرداخت و بعد از چند گاه از این قضیه روزی در
ایام استیلای مزدک و استماع محاوره او نوشیروان پرسید که آن روز در میان مردم چه دانستی که من پسر توام نوشیروان گفت که
چون بمجلس در آمدم بهر که نظر کردم در نظرم حقیر نمود و همت خود را از دو عالم برتر یافتم چون بطرف پادشاه نظر انداختم شکوهی و محبتی
از تو در دل من پیدا آمده دانستم که حال چیست قباد او را نوازش نموده نوشیروان گفت غرض از آزمایش چه بود گفت خواستم
که ترا ولیعهد گردانم بامتحان پرداختم تا بیقین بر من ظاهر گردد که تو فرزند منی که نباید ملک بدیگران منتقل گردد و بدیگران
رسد نوشیروان گفت بنابر همین است که این احتیاط را در مذهب که جاری میکنی بدکه زنان خلایق بر همه کس حلالند و چون بکرات
چندین کس مقاربت نمایند فرزندی از و متولد گردد کسی چه داند که پدر کیست قباد از این سخن متاثر شد نوشیروان دانست
که سخن او تاثیر تمام نمود لاجرم زبان ملامت بر طعن مزدک گشود و گفت اگر اموال را چون حلال میداند اگر خزانه ملک را احیانا
بتاراج دهد ملک را بچه حال منع نباشد و همچنین اگر زنان پادشاه را بر زنان تفویض کند مانع نتوان شد قباد گفت ای پسر از خواب
غفلت بیدار گردیدم وقت آن است که باستغفار گناهان پردازم و ملک را بتو سپارم که تو دفع مزدک و تنظیم امور ممالک را نمائی
بعد از چند گاه امرا و اعیان را طلبیده بیعت نوشیروان تکلیف کرده خود عصائی بدست گرفته پسر را بتخت نشانده و چون
آن مجلس را تمام رسانید خود بعبادت خانه رفته بقیه عمر را بسر برد و مدت سلطنت قباد چهل سال بود

ذکر سلطنت نوشیروان

چون نوشیروان بر مسند ملک برآمد صحن زمین را بآب عدل بشست و دامن عالم را از خون ظلم پاک ساخت و بخت بنیکبختی دید و اول
عملی که از وصادر شد قتل مزدک و مزدکیان بود آورده اند که نوبتی نوشیروان در وقتی که اکابر و اعیان در مجلس او حاضر بودند فرمود که همیشه
دو آرزو پیش از سلطنت در خاطر من میبود اول آنکه مسند بی غم واکه حاکم سواد عراق و وزیر عرب بود بجهت آنکه پیش مزدک قبول
نموده بود بدم او را عزل نمود بار دیگر بحکومت نشانم دوم آنکه مزدک و مزدکیان را بر اندازم مزدک گفت تو همه خلق جهان را چگونه توانی

گفت نوشیروان

گشت نوشیروان گفت ای سگ تو اینجا بودی فی الفور بقتل او فرمان داد و دو اتباع او خبر شدند که هجوم کنند اما او تدبیر کار چنانچه
باید کرده بود و عساکر جمع آورده بود چون محمدان دانستند که تاب مقاومت ندارند فرار نموده و در اطراف جهان متفرق گشته گری
ایشان را بمطالبه الحیل بدست آورده هشتاد هزار نفر از ایشان دیگر بقتل آورده و مدت سلطنت نوشیروان چهل و هشت سال بود و

ذکر سلطنت هرمز بن نوشیروان

نوشیروان را فرزندان متعدد بود و لا هرمز که چون از دختر خاقان ترک متولد شده او را ولیعهد ساخت
و هرمز در تقویت ضعفا و استیصال عظما کوشیده در اندک روزگاری سیزده هزار نفر از مستغنیان ایران را بقتل آورده و باقی ایشان از او
رنجیده و این خبر بروم و ترکستان رسید خاقان چین و ترکستان ساوه شاه بطمع ملک او با سیصد هزار سوار از جیحون عبور نموده
و قیصر روم از طرف دیگر هجوم آورده ولایتی را که نوشیروان گرفته بود ضبط نموده و دشت قبچاق از در بند گذشته تا آذربایجان آمده هرمز
اعیان حشم را جمع آورده فرمود مشورت در میان افکنده موبد موبدان گفت هر گاه حاکم خصمان از اطراف روی آرند بعضی را بصلح و بعضی را بحرب
دفع باید کرد قیصر اگر تمام ولایتی که بگذاری برگردد و او تو ممنون نموده و قوی از عساکر بیدوده حاکم آذربایجان فرست و فرمان ده تا بر
پادشاه دشت قبچاق تاخت آورده و غالب ظن آنکه چون این حرکت روی نماید ملک خوارزم از آذربایجان بتاراج راضی شده
باز خواهد گشت لیکن دشمن حقیقی تو خاقان است دفع او را مهیا باش که او از تو هیچ تدبیری باز نگردد مگر ضربت شمشیر و تیر و استعمال
سنان خونریز هرمز با قیصر صلح کرده فرمود تا حاکم آذربایجان با عساکر آن ولایت متوجه قبچاق گشتند و آنطایفه بمنازل خود مراجعت
نمودند آنگاه هرمز با اعیان مملکت در باب مهم خاقان مشورت نمود یکی از آن زمره گفت در پیش من بهرام مهران از خواص
و معتمدان نوشیروان بود گفت که مرا در قضیه ساوه شاه سخنی هست که خود به پادشاه خواهم گفت هرمز کس بطلب فرستاد و او که بر سخنی بود و هر
تا در مجمعی که هرمز بمجلس آورده و بوی رسید که در مهم خاقان چه سخن داری بهرام گفت چون نوشیروان مرا بترکستان فرستاد که دختر
خاقان را بجهت وی خواستگاری نمایم فرمود که جهد کن تا دختر خاقان بزرگ بیاوری و نجابت کنیز زاد را اختیار ننمائی که من بخاقان
نوشته ام که دختران خود بتو نمایند تا هر کدام را که پسندی ببندید تا باشد چون بترکستان رسیدم خاقان مرا بحرم فرستاد تا
دختران را ببینم خاقان یک دختر بزرگ داشت و میخواست که از وی جدا شود لاجرم بنابر نجابت جواری را بآرایش تمام مزین نموده و دختر خود را بی
آرایش بحضور من آورده و من بشرط تفحص بجای آوردم و آن علامت را که برویت کی زینت نسبت آراسته بود اختیار نمودم خاقان چون
دانست که مرا فریب نمیتوانند داد منجمان را طلبیده فرمود که از طالع حال دختر نظر کنید ایشان بعد از تامل بسیار گفتند که از این دختر بجوئی

چنین به وضوح می‌پیوندد که این دختر را از شهریار ایران فرزندی متولد شود که به درجهٔ بلند پادشاهی عروج نماید و شخصی از این خاندان
بقصد او لشکر کشد و آن مرد بلند بالای خشک اندام گشاده پیشانی پیوسته ابرو گندم گون بزرگ بینی کج خال سیاه بر رخسار
وی باشد و چند روزی بر تخت او نشسته باشد بعد از آن منازع ملک مستأصل شود و شخصی که مذکور شد ظفر یابد و چون سخن بدین مقام رسید
هم در آن مجلس جان بداد و هرمز شخصی که مذکور شد بموصوف فرمان داد و بعد از تأمل بسیار بهرام چوبینه را با صدق این مفهوم موافق
دانسته شد و این بهرام از قبل هرمز حاکم آذربایجان بود و هرمز کس بطلب وی فرستاده سپهسالاری لشکر بوی تسلیم نمود و بهرام از ترتیب
کار مهم ساخت که چند اکه خواهد از لشکر اختیار کند بهرام دوازده هزار سوار اختیار کرده متوجه ساوه شاه شد بعد از تلاقی فریقین
خاقان بیک چوبه تیر بهرام جان را وداع کرده سپاه او متفرق گشتند و بهرام بعضی از نفایس خزاین خاقان را با فتحنامه بهرمز
فرستاده و هرمز شرط استحسان بجای آورده خواست که او را بتشریفات فاخره مخصوص گرداند اما یزدان بخش وزیر که هیچ پادشاه زاده را
ناروان سپاه در عوض بیان نماید که آنچه بهرام از خزاین خاقان فرستاده کوچکست از کلاوی و این سخن در هرمز که مردی متلون المزاج بود تأثیری
عظیم کرده بجهة بهرام غل و دوکدانی فرستاده او را بمخاطبات عنیف بیازرده بهرام غل را در گردن نهاده و دوکدان پیش گرفته
و سرداران سپاه را بار داده و ایشان او را بدان حال دیده آشفته گشته گفتند ای سپهبد زمان وای دلاور دوران
این چه صورتست که مشاهده میکنیم بهرام گفت این تشریف شهریار است لشکر باتفاق او زبان بلعنت گرفتند و در مجالس
او بهرام اتفاق و همداستان شدند و بهرام نام پرویز سکه زده بعد این فرستاده و پیغام داد که ما دانیم که
پرویز بر تخت نشسته باشد بدان درگاه نیایم غرض بهرام اگر میدانست که با پرویز در خدمت پدر جانب بهرور و نقی نکرد خواست تا کلی
نماید که هرمز فاسد حال است گرد و بعد از وقوف پرویز هم هرمز را فیصل داده خود بر تخت نشسته هر سبب مکان شده پرویز اخیر امر از در
یافته بادمن گریخت و در غیبت او خالان پرویز بندو و بسطام با جمعی از کاهرم اکرده هرمز را گرفته میل در چشم جهان بینش کشیدند
و کس فرستاده پرویز را طلبیدند و بر تخت نشاندند و بهرام از استماع این خبر پرویز را بکور ساختن پدر متهم ساخت بر منع او لشکر
کشید پرویز در برابر او رفته بسبب نقض عهد و بیوفائی امرا از پیش پرویز بسوی گردان شدند و چون پرویز از بهرام چوبینه فرار نمود
بهرام سپاه و شاه را با چهار هزار سوار از عقب او فرستاد و شاه او را گرفته بیاورده چون پرویز بعد این رفع صورت حال بعرض پدر رسانید
هرمز او را گفت که مصلحت تو در آنست که روی بجانب قیصر روم آوری و از او استمداد نمائی و پرویز با فوجی از خواص بیرون آمده روی براه نهاد

در آن

در بین اشغال خالان پرویز گشته هرمز را بزه کمان از میان بر داشتند و بار خبر به پرویز رسید و خسرو از معاودت ایشان صورت حال
بدربار دادند اما چون محل باز خواست نبود تغافل نموده در مسند سلطنت تمام بجای آورد و بعد از سه روز بدیری رسیده بجهت
استراحت بخواب رفت و چون آفتاب بحد زوال رسید که سپاه بهرام نزدیک رسیده بندو خسرو را بیدار کرده از آمدن سپاه
خبر داد خسرو بغایت مضطرب گشته از جا بجان وی مانده بود بندو به گفت غمناک مباش مرا تدبیری در باب تو
بخاطر رسیده برخیز و لباس خود را بمن ده و جامه‌های من در بر کن و با مردم خود روی براه نه که من جان خود را فدای تو
کردم پرویز بران نهج عمل نموده روی براه نهاده بندو به جامه‌های خسرو را که در آن عهد مخصوص پادشاهان بود پوشیده بر بام
دیر برآمد چون لشکر بهرام بالا رو و نظر بروی افتاد تصور نمودند که پرویز است و بندو از بام فرود آمد و تغیر لباس کرده باز بالای
بام رفته و بآواز بلند گفت که سردار این لشکر کیست سپاه و نشان بهرام پیش نمودند به گفت که شهریار پرویز میگوید که من امروز بغایت کوفته ام
و مانده مرا درین خرابه مهلت دهید تا فردا بیرون آیم و با شما بدرگاه شما توجه نمایم بهرام با سپاه مشورت کرده ایشان گفتند با شاهزادگان
بدین قدر مضایقه نتوان کرد لاجرم بهرام برگرد دیر فرود آمده آن شب تا صباح پاس داشت و صباح نوبت دیگر بندو بر بام حصار بر رفت
آمده از بهرام یکروز دیگر مهلت طلبید بهرام با سپاه گفت که خسرو جوانی دلیرست و با او جمعی از بهادران هم اند اگر مضایقه
کنیم مهم بمحاربه انجامد و کار دشوار شود تا چار رضا به تعینی داده روز سیم بندو بر بام حصار بر آمده صورت فرار پرویز را بیان نمود
بهرام و سپاه او و شان حیران شده بندو را نزد بهرام چوبینه بردند بهرام وی را محبوس ساخت و چون پرویز بروم رسید قیصر دختر خود مریم را
باو داده و مقدار صد هزار از رومیه البرادری بسر خود بنا ملتمس معاونت خسرو با ایران فرستاده نوبت دیگر با بهرام محاربه نموده ظفر
و نصرت قرین روزگار خسرو گشت و بهرام منهزم شده بترکستان رفت و آخر الامر بسعی خسرو در دیار روم بقتل رسید **ذکر سلطنت خسرو**
پرویز و لفظ خسرو و پرویز مرادف ملک عزیز است و چون پرویز بر تخت سلطنت نشست و استقلال یافت اطراف ممالک را ضبط کرده
دولت او روی در ترقی نهاده اشیاء چند از رو حاصل شد که هیچکس از ملوک عجم بآن فایز نشده بود منها تاجی که داشت
بوزن صد من از زر ناب که مرصع بود بجواهر نفیسه چنانکه از شعاع یواقیت آن شب تار چون روز روشن شدی و قطعه‌ای
زمرد که آن چشم افعی را کور کردی و آن تاج را بسلسلهٔ زر از سقف ایوان مستحکم کرده بودند برمحاذی تخت او چنانچه هر گاه پادشاه
و تاج بر سر وی بودی دیگر آنکه تختی داشت از عاج و ساج که صورت هر سال سیر ماه را در آن مثبت ساخته در آن کار کرده

وصد و چهل هزار مرصع بود و در اطراف آن بکار برده بودند و شکل کره زمین و اقالیم سبعه و دوازده برج و کواکب ثابت و سیاره و
نقش کرده بودند چنانچه شیخ نظامی فرماید **نظم** زده برج آخرگاه کیوان درو بر دایره ایوان با ایوان کواکب را ز ثابت تا بسیاره
دقایق برج همه و هفت اختر بترتیب که هر ساعت شب و روز چه بر او زده شمار ساعات شب و روز تماشاهای کار از هم رصد داشته اند از آن تخت آسمانش
تخته گفتند و بر آن تخت طاقی بر آورده بودند و طلسمی ساخته مثال شیری و گوی زرین و کاسه ای بر محاذی دهان شیر ترتیب داده
که هرگاه یک ساعت از روز بر آمدی آن گوی زرین از دهان شیر افتاده در آن طاس دیگر آنکه چهار دست فرش داشت که در هر فصلی
از فصول ساعت یکی از آن فرشها بگستردندی از آنجمله فرشی که در زمستان گسترانیدندی استادان ماهر صورت گل و ریاحین
و صورت درختان و آبهای روان و ماهیان و بحر و سباع و غیر ذالک در آن فرش بافته بودند و جواهر ثمین مانند دانهای مروارید
و یواقیت و غیره و زمرد و غیر ذالک از تارهای طلا که در زنیده چنانچه در آن فرش تعبیه کرده بودند که هر جا که شکل شکوفه بوده و نبات
شکوفه از زمرد و ریحان از ... بود همچنانکه گل صورتی از لعل و لاله از یاقوت و علی هذا القیاس چون در ایام خلافت عمر بن الخطاب سعد بن
وقاص بمداین آمده آن مملکت را مسخر گردانید و غنایم ملوک عجم را با آن فرشها بمدینه فرستاد و عمر چون آن فرشها میان
مهاجر و انصار قسمت کرد مقدار کف دستی بحضرت علی المرتضی علیه السلام آمد و حضرت ولایت منقبت آنرا به بیست هزار مثقال طلا
یا نقره علی اختلاف الروایتین بیع نموده و دیگر آنکه شتر نخجی داشت که نصف مهرهای آن از یاقوت بوده و نصفی از زمرد تراشیده
بودند که یکطرف آن فیروزه بوده و طرف دیگر از عقیق یمانی و مقدار دویست مثقال طلای دست افشار داشت که بسعی تا بر هر چه میخواست
از آن میساخت و آن زر از کانی بود که در حوالی بیت المقدس واقع بوده و او را خوانی بود از طلای مرصع بجواهر نفیس و کاسهای آن از
زمرد و ترهای آن از طلا ساخته بودند و در آن خوانها مینهادند **نظم** بهر آمیز بر نقش زرین تره گستردی ز لب آن طاس زرین تره را بستان
بس بنده کرد دیدی در بهارستان بدل صد طرز نو است اکنون در سفره بهارستان مهمان و او را صد گنج بود که یکی از آنها را گنج باد آورد
میگفتند و حقیقت این گنج آنکه نوبتی قیصر از بیم خسرو خزاین خود را در چهل کشتی نهاده در موضعی منیع فرستاد باد مخالف کشتیها را
بموضعی آورد که در تصرف گماشتگان خسرو بود و سی هزار کرسی زرین مرصع در حرم بود و در حرم سرای او سی هزار دختر حوری الاصل
ماه سیما و دوازده هزار کنیز سازنده هر یک در حسن ماهی بودند تمام بسر میبردند آورده اند که روزی شیر شکار خسرو شاهینی از نزد پادشاه
آورد و عرض کرد که شاهینی چنین خوردی و عقابی چنین بزرگ را صید کرد خسرو فرمود که شاهین را کشند و در زمان آورد که سزای خود

که بزرگان

که بزرگان مستولی گردد حکایت **تمثیل** آورده اند که با چنگیز خان گفتند که صیادی زنبوری را تعلیم داده است که کلنگ میگیرد خان صیاد را
صیاد را دوست داده حکم کرد که کلنگی آورده اند و در پای او ... چون کلنگ عزم پرواز کرد زنبوری که صیاد در نی کرده بود بند نی را گشوده
از سوراخ پرواز داد و زنبور در پای کلنگ پرواز کرده در دم چشم او را بزخم نیش کور ساخت کلنگ معلق زنان بزمین افتاد حاضران
تعجب نموده بر صیاد آفرین کردند چنگیز خان حکم کرد که آن زنبور را کشتند و دست صیاد را بریدند و گفت هر خوردی که با بزرگی دلیری
کند سزای او این است و هر که دست آن خورد را قوی دارد بر وی همین ... چون مدت سی و هشت سال مملکت پرویز بگذشت عاقبت جسته
خود را با عمال سیه مبدل ساخت و ارکان دولت اتفاق نموده او را گرفتند و پسرش شیرویه را پادشاه کردند **ذکر شیرویه بن پرویز** چون
شیرویه بتخت متمکن شد یکی از لشکریان را که پدرش بتیغ خسرو کشته شده بود فرمود تا پرویز را بقصاص رسانیده و هفده برادر خود را
نیز مهلک ساخت و چون آوازه جمال شیرین بشیرویه رسیده بود طمع در وی کرد شیرین گفت موافقت من با تو بدو شرط است
اول آنکه بفرمائی تا اموال مرا که برده اند بمن دهند و رخصت دهی تا بزیارت قبر پرویز روم شیرویه التماس او را قبول نمود شیرین
مجموع اموال را بتصدق داده و بر سر قبر پرویز رفته و خاک او را در کنار گرفته قدری زهری که داشت همراه خود بر مکیده و جان تسلیم
کرد **مصرع** بیاد دوستی خاک آرامید و جان داد شیرویه فرمود تا او را بپهلوی پرویز دفن کردند آورده اند که چون از انتظام مهام
ملک فراغت یافت روی بتنعم دنیا آورده در خزانه حقه یافت که بر سر آن نوشته بودند که این دارو جهت جماع مجرب است نزد
شیرویه آوردند و چون شیرویه بر جماع مولع بود قدری از آن تناول نمود فی الفور جان بداد گویند که چون پرویز ... سیاه دلی
خلق شیرویه را ملاحظه نمود معجونی ساخته قدری از زهر هلاهل در آن تعبیه کرده بر سر آن نوشت که این دارو برای جماع مجرب است
بعزم آنکه شیرویه را نظر بر آن افتد بخورد و آنچنان شد مدت سلطنت شیرویه شش ماه بود **بیت** بعد از پدر کشتن پادشاهی را نشاید
و گر شاید بجز شش مه نشاید **ذکر اردشیر بن شیرویه** اردشیر بن شیرویه چون بر سریر سلطنت نشست خسرو فیروز نامی از امرای عجم مدار
مملکت و مشیر دولت او بود و شهرآزاد که از امرای سرحد بود نامه بخسرو فیروز نوشت که اگر کار اردشیر بسازی عوض مملکت میان
من و تو بسمت مشارکت است و الا اول کار تو بسازم بنابرین خسرو فیروز اردشیر را زهر داده شهرآزاد بمداین آمده امور مملکت را
بدست گرفت مدت یکسال و پنجماه مملکت بار اردشیر بود **ذکر پادشاهی شهرآزاد** شهرآزاد چون بپادشاهی نشست جمعی از امرا از قصد
او تنگ دل شده چه او از خاندان سلطنت نبود و شهرآزاد و تنی بطوف شهر رفت آمده تیری بر حلق او آمده و بدان تیر هلاک شد

و لشکر با پوران دخت بنت پرویز بیعت کردند و چنین نقل کرده‌اند که از روان آن ملکه از همای دختر بهمن آمده بود و اما نه بر شمشیر جوهری داد
و این خبر بسید عالم صلی الله علیه و آله و سلم نقل کردند فرمود که لَنْ یُفْلِحَ قَوْمٌ سندوا اَمْرَهُمْ اِلَی امْرَأَةٍ هرگز فلاح نیابند قومی
که کار شاهی خود را بزنی واگذارند **نظم** چه تاج کیانی به پوران رسید نکوئی در آن خاندان کس ندید بیا داور این قول سنجیده را
بخوان شعر و جهان دیده را نکوئی نماند در آن خاندان که با بانگ خروس آید از ماکیان مدت سلطنت او شش ماه بود و بعضی
گفته‌اند در عهد او بدار القرار رفت و بعد از وی اعیان عجم خواهرش ارزمی دخت را بجای او نشاندند و هر چند او در کفایت
و کیاست بی بدل بود اما چون سعادت نبود کوشش فایده چه سود دارد و او نیز بعد از شش ماه بعالم آخرت شتافت فرخ
زاد بن پرویز از مطربه بنکرنام اصفهانی بود چون از آن نسل کسی دیگر نبود بپادشاهی باو دادند قریب یکماه و بروایتی شش
ماه حکم کرد آخر دست بنده بقتل آمده و امور مملکت مختل مانده پریشانی با حوال بلاد و عباد راه یافت درین اثنا عجم شنیدند
که یزدجرد بن شهریار بن خسرو پرویز که از بیم شیرویه باصطخر گریخته بود در آن ولایت پوشیده و پنهان میگذرانید اعیان ایران
خوشحال شده او را از اصطخر آورده بر تخت نشاندند و زر بر سر او افشاندند فی الجمله احوال مملکت انتظام و التیام یافت
اما چون تقدیر چنان بود که رایت ملت بیضا و شریعت غرا سر بفلک کشیده همای دین قویم سایه شرف بر مفارق عالمیان
بگستراند با اندک روزگاری از سلطنت یزدجرد سعد بن ابی وقاص لشکر بدان کشید میان او و عجم محاربات دست داد آخر
الامر یزدجرد فرار بر قرار اختیار کرده بخراسان گریخت و در آن ولایت بقتل رسید و مآل اقبال ملوک عجم بنوبت فنا افول گشت
و آفتاب اقبال متابعان ملت بیضا از مشرق جاه و جلال بر آمد **فصل پنجم در تاریخ خلفا و مآثر ایشان** بعد از وفات حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم خلایق بابی بکر بن ابی قحافه بیعت کردند تفصیل این قضیه آنکه در روز وفات سید کاینات افضل الکاینات
انصار در سقیفه بنی ساعده جمع آمده میخواستند که سعد بن عباده انصاری را خلیفه سازند و درین حال مغیره بن شعبه نزد ابی بکر و عمر
آمده صورت حال را نقل نموده و ایشان باتفاق بسقیفه بنی ساعده رفته بعد از قیل و قال ابوبکر گفت بخدا اشعار ابو کنید سیدهم که
از رسول صلی الله علیه و آله و سلم شنیده ایم که الائمة من قریش یعنی امامت و خلافت از قریش است و ما تیم خویش و عترت آن حضرت قیس بن
سعد الانصاری گفت چنین است ابوبکر گفت که من این امر را از برای خود نمیخواهم اینک ابو عبیده بن الجراح و عمر بن الخطاب هر که خواهید
بیعت کنید ایشان هر دو گفتند تو از ما فاضلتری و تقدیم مفضول بر فاضل قبیح است و ما با تو بیعت میکنیم پس نخست کسی که با او بیعت

کرد عمر بن الخطاب و بقولی بشیر بن سعد بود و میان قبیله انصار اختلاف روی نمود و قوم خزرج بیعت نکردند و جدا از او شدند که با سر و خود
سعد بن عباده مبایعت نمایند و در آن روز بنی هاشم بتجهیز و تدفین حضرت رسالت پناه مشغول بودند بعد از سه روز که از آن کار فراغت
یافتند ابوبکر علی مرتضی علیه السلام را طلبید آن حضرت بمسجد رفت مجلسی دید مشحون بوجوه اکابر انصار و مهاجر ابوبکر گفت ترا طلبیده ایم که
برای بیعتی که مسلمانان بر آن اتفاق نموده‌اند علی مرتضی فرمود که من با کسی بیعت نکنم که اولیست بیعت کردن او با من عمر گفت تا بیعت
نکنی دست از تو بر ندارم علی مرتضی ابوبکر را مخاطب کرده گفت شعار انصار خطبه کردید و خویشی پیغمبر را حجت خود ساختید ایشان شعار اسلام را شنیدند
اگر دلیل شما صحیح بود من نیز احقاق حق را بر شما حجت میسازم انصاف دهید که من برسول خدا نزدیکترم یا شما بشیر بن سعد انصاری گفت
یا ابا الحسن اگر در روز سقیفه این سخن از تو بما میرسید دو کس از امت مخالفت تو نمیکردند اما تو در خانه نشستی و ما را گمان آن بود
که قطع امید از خلافت نموده‌ای رسیده ایم که بواسطه عدم تعیین امام اختلاف امور ملت راه یابد پناه و ولایت منزلت جواب داد که ای بشیر چگونه جایز
بر من واجب بود که رسول خدا را غسل نا داده در خانه بگذارم و با شما در باب خلافت منازعت نمایم ابو عبیده بن الجراح گفت یا ابا الحسن الحال
بیعتی واقع شده و نقض بیعت بر عرب دشوار می‌نماید و انصاف او اینست و تو جوانی بعد از وی خلافت ترا باشد علی فرمود که ای ابو عبیده تو
امین امتی امری که مقرون بصواب باشد بفرمای و از خدا اندیشه کن ابوبکر گفت یا ابا الحسن اگر دانستمی که تو درین باب
و امر با من مخالفت خواهی نمود این کار را قبول نمیکردم اکنون از بیعت کسی که آن من خلافت به باشد و الا ترا بجبر بر آن نمیدارم و علی مرتضی
بیعت ناکرده بیرون آمد فرقه اهل سنت و جماعت گویند که بعد از چهل روز علی مرتضی علیه السلام با ابوبکر بیعت کرد و قومی را عقیده آنست که علی
علیه السلام بعد از وفات فاطمه علیها السلام بیعت کرد و طایفه بعد از شش ماه نیز گفته‌اند و در حبیب السیر مسطور است که چون ابوبکر خلافت قرار
یافت بریده بن الحصیب الاسلمی که از کبار اصحاب رسول الله بود در قبیله خود علمی نصب کرده بود و بمدینه آمد و آن علم را بر در و ثاق
علی مرتضی نصب کرده گفت من بیعت نمیکنم الا بصاحب این بیت ابوبکر از این معنی خبر یافته کسی بطلب بریده فرستاد و مهاجر و انصار را
در مسجد جمع آورده از بریده پرسید که چنین سخنی از تو نقل میکنند حال چیست جواب داد که نوبتی رسول صلی الله علیه و آله و سلم مرا و خالد ولید را
با جمعی همراه علی مرتضی بیمن فرستاده بعد از فتح غنایم و سبی بدست اهل اسلام افتاده علی یکی از کنیزان را مقاربت نموده و غسل کرده
و از اغتسال من در موی سر او مشاهده نمودم با خالد گفتم این حیثیت که از این مرد صادر شده و در آن توقف علی را شنیدم سید انام
جنابیه همی تولی از دست من ازترب و سعتر و حج بعدی از نهد او دوست نمیداشتم خالد ولید نیز از و رنجیده بود باتفاق نامه برسول الله

نوشتیم و آنچه از علی مرتضی صادر شده بود در آن مکتوب درج کرده بودیم و من نامه را بمدینه برده برسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
دادم آنحضرت احوال علی را از من پرسیده من شکایت کرده بزبان آوردم دیدم که رنگ مبارک آنحضرت متغیر شده نامه را بینداخت و فرمود
ای بریده مگر علی را دشمن میداری گفتم آری فرمود علی را دشمن مدار والا خدا ترا دشمن دارد چه عداوت با علی عین عداوت با خداست و اگر
او را دوست داری در دوستی او بیفزای و چون بر مضمون نامه اطلاع یافت فرمود که ای بریده احداث نفاق میکنی با کسی که بعد از من
اولیت بامامت شماهای بریده هیچ دانی که بیش از این بگذرد که از غضب خدا غضب علی است من در آن زمان خواستم که زمین شکافته شود
مرا فرو برد و گفتم توبه کردم و بعد از این باز گشتم پس از من استغفار نمای گفت چنین کن تا علی بیاید و بعد از این چند روز علی را دیدم آمده در کوشه
مسجد نشسته و باصلاح نعلین خود مشغول بود نزد رسول الله رفتم و گفتم علی آمده اکنون وعده وفا فرمای آنحضرت با من نزد علی آمده
با او خطاب فرمود یا خاصف النعل بریده نزد من از تو نفاقی احداث نمود و من با او گفتم احداث نفاق میکنی در حق کسی که هو اولی
الناس بکم بعدی و اکنون بنا بر این حدیث من در باب علی محبت تمام دارم و در غنیمه معلوم است که چون مرتضی علی علیه السلام و با الجمله
چون در زمان خلافت ابی بکر طلیحه بن خویلد اسدی و مسیلمه کذاب حنیفی و سجاح بنت تغلبیه و اسود عنسی دعوت نبوت کردند و قبایل عرب در
خارج مدینه بودند مثل بنو تمیم و بنو فزاره و بنو اسد و بنو حنیفه و بنو تغلب و غیرهم دعوت ایشان را اجابت نمودند مرتد گشتند
و خالد بن الولید بفرموده ابو بکر بجنگ آن جماعت شتافت اول مهم طلیحه را کفایت کرد و طلیحه از معرکه گریخته بعد از چندگاه بمدینه آمده
اسلام آورد و آنگاه خالد بجنگ مسیلمه شتافت و در اثنای حرب مسیلمه بدست وحشی قاتل حمزه کشته شد و آن فتنه فرو نشست و بنو — در اثنای حرب
تمیم بجهت آنکه سجاح نزد مسیلمه رفته بی مهر بزوجیت او رضا داده بود برگشتند و کس نزد ابو بکر فرستاده تمهید معذرت نمودند و بار دیگر
اسلام آوردند و اهل یمن اسود عنسی را در جامه خواب سر بریدند و چون مهم جمعی که دعوت نبوت میکردند منقطع رسید و در سال دوازدهم
از هجرت مثنی بن حارثه شیبانی که امیر ولایت جزیره و سواد عراق بود احوال عجم بی نظام ماند و نسق دیده بمدینه آمد و اسلام آورد
و از ابو بکر التماس نمود که امارت عراق او را بمن دهد و هر چند که از آن ولایت مسخر کنم مرا باشد ابو بکر قبول ملتمس مثنی نموده گفت تو
بعراق رو و تو قصد باش که من ترا بلشکر مدد خواهم کرد و بعد از رفتن مثنی نامه بخالد ولید داد که بمدد مثنی بعراق شتابد و عرصه
آن ولایت را بتیغ جهاد از لوث شرک و ضلالت و فساد و فتنه و تمرد پاک گرداند خالد با سپاهی که از برق تیغ یمانی شب ظلمانی را روز نورانی
میساختند متوجه آن موضع گردیدند که بعد از آن شهر بصره را بنا کردند و اهل آن ولایت تاب مقاومت نیاوردند و بقبول جزیه با خالد

بجزیره رفته

بجزیره رفته مثنی با او بپیوست و امیر فرمود که از معارف عرب بود نزد خالد آمده و جزیه قبول نمود از مصالحه ایشان گردید او
و در آن نواحی قصبه بود و یکی از اعیان عجم که جابان میگفتند حاکم آن قصبه بود جابان کرشمه آغاز کرده خالد مثنی را بحرب او
فرستاده تا آن قصبه را غارت کرده مردم آنجا را بتیغ گذرانیده و از آنجا متوجه حیره شدند و عبد المسیح بن عمرو بن نفیل که خواهر زاده
سطیح کاهن بود و یکصد و پنجاه سال از عمر او گذشته بود از قبیل اهل حیره نزد خالد آمده امر صلح را بقبول جزیه باتمام رسانیده و ابو بکر قعقاع
بن عمرو تمیمی را با سپاه نزد خالد فرستاده منشور نامه امارت عراق او را و سرداری سپاه بنام خالد تعلیق گردانیده مصحوب قعقاع گردانید
چون خالد مهم ولایت حیره و جزیره را انتظام داده با ده هزار سوار بعراق عرب آمده با دوازده هزار سوار که در لشکر مثنی و مذعور و سلمی یافت
هژده هزار سوار پیوستند و هرمز نامی از قبل اردشیر بن شیرویه حاکم عراق بود و همیشه با اعراب جنگ داشت خالد نامه بوی نوشت که اسلام
آور تا بسعادت دو جهانی فایز گردی یا جزیه قبول کن تا از شمشیر امان یابی هرمز نامه خالد را بدین امر فرستاده و جمع باستقبال خالد
شتافت و تلاقی صفین در بیابان روی نمود و آتش سرکه اسلام شعله کشید و در همان شب باران باریده که در آن بیابان چو بیابانی
ابر در آن گشت تا قطره ای بعسکر عجم نچکید و چون صفوف از جانبین راست گشت هرمز بمیدان آمده خالد را بمبارزت خواند خالد
بمیدان آمده هرمز را بنیزه چون مار رقم آن آرزوهای بیرت از پشت زین بر زمین زده سرش را از بدن جدا کرده بجانب سپاه
عجم انداخت آنجماعت عنان هزیمت را گذاشته سر خویش گرفتند سپاه خالد از ایشان تعاقب نموده جمعی کثیر را بقتل آورده و اسیر
ساخته و غنایم بسیار بدست اهل اسلام افتاده خالد تاج مرصع هرمز را با فیل بمدینه فرستاد و ابو بکر المجموع با او جزیره و حیره و سواد عراق
و بصره که مفتوح گردیده بود بمثنی بن حارثه تفویض نموده و فرمود که خالد بجانب شام توجه کرده آن ممالک را در حوزه تصرف اسلام آورد
خالد بشام رفته بسیاری از ممالک را بصلح و جنگ مسخر گردانید مدت خلافت ابو بکر دو سال و سه ماه و وفات او در بیست و دوم ماه جمادی الاخری سنه ثلث عشر
من الهجره واقع شد در روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول و چون ابو بکر مرض موت گرفت عمر بن الخطاب را ولیعهد خود گردانید — **ذکر خلافت**
عمر بن الخطاب و شرح حالات کنیت ابو حفص است و نام عمر بن الخطاب بن نفیل بن عبد العزی بن رباح بن قرط بن رزاح بن عدی بن
کعب بن لوی بن غالب و مادر او حنتمه خواهر ابو جهل است و در روز دو شنبه بود مدت خلافت ده سال و شش ماه و پنج روز مدت و قتل
او در روز چهارشنبه بیست و سیم ذی الحجه سنه ثلث و عشرین واقع شد مدت عمر او شصت و سه سال و بقولی پنجاه و پنج سال ملک ابو لؤلؤه غلام ارقم
انصاری و در زمان عمر مجموع بلاد شام و عراق عرب و عراق عجم و فارس و کرمان و ارمن و آذربایجان و بعضی از خوره خراسان بحوزه تصرف

اموال اسلام در آمده و چهار صد منبر بجهت خطبهٔ اسلام در اطراف او معین گردانید ذکر فتح مداین در سال شانزدهم از هجرت سعد وقاص
موجب فرموده عمر متوجه تسخیر مداین شد و چون این خبر به یزدجرد بن شهریار بن پرویز که ملک عجم بود رسید معارف حشم را جمع ساخته در آن
باب با ایشان مشورت نمود جواب دادند که صلاح ما در آن است که دست از محافظت مداین باز داشته بخراسان رویم و مستعد سپاه
نموده مراجعت نماییم و ملک موروث از دست متغلبان انتزاع نماییم و هر چند یزدجرد [illegible] موافق مزاج یزدجرد نبود تا آنکه در دشت [illegible]
و در وقت رفتن از مداین جالینوس که شجاع نامدار و از امرای نامدار عالیمقدار بود پیش یزدجرد رفت و زمین را بوسید و اظهار [illegible] ده
و گفت ای شهریار عادت اکاسره بود که چون شخصی را تعظیم تمام نمایند برو منی [illegible] جالینوس گفت ای خداوند میخواهم خدمت کرده
یزدجرد گفت آن تیر اندازی تو [illegible] که قدم در میدان مبارزت نهی جالینوس دست
در ساق موزه کرده گوی بیرون آورد و بهوا انداخت و تیر در کمان نهاده گوی را در هوا به تیر زد و همچنین گوی دیگر را بهوا انداخت
و بنوک نیزه بر دوخت و بر زبان آورد که تیر اندازی و شجاعت بقرار است اما دولت نیست و چون دولت نبود مردی و قوت مفید نباشد
و چون یزدجرد از مداین بحلوان رفت [illegible] شکسته فرار نمود سعد بن ابی وقاص با جمع [illegible] سوار عرب قصد مداین
کرد و چون اهل مداین دانستند که یزدجرد [illegible] با اسلام در آمدند [illegible] هزار سوار و پیاده بخدمت سعد پیوستند و بی
منازعی بمداین در آمده در قصر کسری نزول کرده [illegible] اسلام گذارد و فرمود تا جمیع غنایم را انتقال نمایند و بعد از اجتماع
اموال خمس آن را ابراز نموده بمدینه فرستاد و باقی را بر شصت هزار مرد قسمت کرد هر یک را دوازده هزار درم رسید و بعضی اشیا را
داخل قسمت [illegible] قعقاع بن عمرو در فتح نهروان و دیگر جماعتی [illegible] اشتر را احاطه کرده بر هم
با قوم خود بر آن [illegible] ایشان را متفرق گردانیده و آن شتر را با دو صندوق که بر آن بار کرده بودند نزد سعد آوردند و چون ملاحظه نمودند سعد
سر صندوق ها را گشاد در یکی از آن صندوق [illegible] عصفوری بود دو گوشواره و بند مرصع بجواهر
قمی و بیست انگشتری از یاقوت که مقومان از قیمت آن [illegible] معترف بودند و کسری در روز بار آن جواهر را [illegible] گوشواره
در گوش کرده و انگشتری [illegible] و تاج مرصع [illegible] جامه زربفت دیبا که دیده [illegible] نقش آن ندیده بود و اعراب [illegible]
انگبین یافتند مخلوط کافور [illegible] ایشان آن بود که نمکست و چون طعام ایشان بسبب ریختن کافور تلخ شد دانستند که نمک نیست آن را
[illegible] کردند و بعد از فتح مداین میان عرب و عجم حرب عظیم روی نمود یکی در حلوان و دیگری در نهاوند و فتح نهاوند را فتح الفتح

باشند مقرر شده

نام نهادند

نام نهادند عجم را بعد از آن اجتماعی روی ننمود و از بعد فتح نهاوند فوج فوج از لشکر اسلام ببلاد عراق و فارس و آذربایجان و کرمان
شتافته آن ممالک را متصرف شدند ذکر خلافت عثمان بن عفوان چون عمر بن الخطاب را زخم کارد ابولولو غلام مغیرة بن شعبه
بر بستر موت افتاده اصحاب در تعیین خلیفه با او سخن گفتند جواب داد که شش نفر لایق این منصب اند [illegible]
صفت و تعیین ایشان بخلافت اشارت نمی نمایم اول علی بن ابی طالب [illegible] بتعیین خلافت [illegible] دوم
عثمان بن عفوان [illegible] سیوم عبدالرحمن بن عوف [illegible]
[illegible] چهارم طلحه [illegible] پنجم زبیر [illegible] ششم سعد بن وقاص باید که این شش نفر [illegible] خلافت مشورت نمایند و یکی را از
میان خود [illegible] تعیین کنند و اگر [illegible] اتفاق نمایند و [illegible] و اگر چهار کس [illegible] اتفاق
کنند و [illegible] عبدالرحمن بن عوف باشد
مرجح دانند و ابوطلحه انصاری را با پنجاه نفر تعیین ساخت که [illegible] اصحاب شوری باشند [illegible] تکلیف نماید که زود در مهم خلافت را
صورت دهند و بعد از دفن عمر ابوطلحه انصاری اصحاب شوری را [illegible] جمع کرده [illegible] عبدالرحمن
بن عوف گفت امر خود را به سه نفر تفویض کنید زبیر گفت من مهم خود را بعلی تفویض نمودم طلحه گفت من زمام اختیار خود را بدست
عثمان نهادم سعد گفت من [illegible] عبدالرحمن [illegible] عبدالرحمن گفت
با علی و عثمان که اگر [illegible] علی مرتضی گفت [illegible]
انحراف ننمایی عبدالرحمن گفت چنین کنم [illegible]
از فوت عمر [illegible] مهاجر و انصار و امرای عرب در مسجد حاضر شدند و عبدالرحمن گفت ایها الناس بگویید که [illegible] خلافت کیست
عمار یاسر گفت اگر میخواهید که [illegible] اسلام [illegible] حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم [illegible]
امام همام [illegible] ابوذر غفاری و مقداد [illegible] عبدالله بن سعد بن ابی سرح
که [illegible] حضرت رسالت [illegible] عثمان [illegible]
[illegible] عمار [illegible]
[illegible] عمار گفت یا معشر المسلمین حق سبحانه و تعالی ما را [illegible]

ودیگری معطوف میسازید و این امر از خاندان نبوت مصروف میگردانید آنگاه عبدالرحمن دست علی را گرفته گفت یا علی تو
بخلافت احق اما با من عهد کن که چون این مهم بتو رسد در میان خلق بکتاب الله و سنت رسول الله و سیرت شیخین عمل نمائی
آنحضرت فرمود که امید میدارم که چنین کنم و حال آنکه بعلم مرا در سوانح مهمات فعلی هست و جناب ولایت مآب این سخن بجهت آن
فرمود که متصف بصفات اجتهاد بود و عبدالرحمن که بجانب عثمان مایل بود و هوای نفس او را بران داشت که دست از حضرت
شاه ولایت برداشت و دست عثمان را گرفته و با عثمان مثل این حکایت بنهاد گفت او گفت آنچه گفتی قبول دارم و عبدالرحمن روی باسمان
کرده گفت بار خدایا گواه باش که قلاده خلافت بگردن عثمان انداختم امیرالمومنین علی علیه السلام گفت ای پسر عوف غرض تو ازین حرکت
آن بود که مرجع خلایق گردی و این نه اول مرتبه روزیست که شما بر من غلبه کردید وَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ
يَنْقَلِبُونَ نسب عثمان برین نهج است عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیة بن عبدالشمس بن عبد مناف و کنیت او ابو
عمرو بیعت او در روز دوشنبه عشرین محرم سنه اربع و عشرین واقع شده و دران روز شصت و چند ساله بود یازده سال و یازده
ماه و سیزده روز خلافت کرده بود در روز آدینه و بیست دوم ذی الحجه سنه خمس و ثلثین بقتل رسید و جماعتی که بر قتل او اتفاق
کرده بودند اهل مصر و کوفه و بصره بودند و طائفه از مهاجر و انصار نیز با ایشان متفق بودند و جسد او سه روز در منزلش افتاده بود
تا تعفن کردید و بعد از سه روز مطعم بن جبیر و عبدالله بن حزام میان خفتن و شام جسد او را بروی کهنه انداخته بمقبره بقیع بردند تعفن
و چون خواستند که او را در گورستان مسلمانان دفن کنند انصار مانع شدند و جسد او را در مقبره یهودان در بن دیواری در
خاک پنهان کردند وزیر او مروان بن الحکم علیه اللعنه بوده و حاجبش حمران بن ابان ذکر امامت و خلافت امیرالمومنین
علی بن ابی طالب علیه السلام امیرالمومنین علی بن ابی طالب علیه السلام امام اولست از ائمه اثنی عشر سلام الله علیهم الی یوم الحشر
و مادر آنحضرت فاطمه بنت اسد بن هاشم بن عبد مناف است و ولادت با سعادتش در حرم واقع شده نظم کو هر چه پاک بود و صدف
نیز پاک بود آمد میانه حرم کعبه در وجود بعثت آنحضرت بحسب ظاهر در آخر ذی الحجه سنه ۳۵ بوقوع انجامید و لیه المتقین
سعید بن مروان همدانی بود و حاجبش قنبر و نقش خاتمش اکبر و الملک لله الواحد القهار بوده و گفته اند که این کلام بود
که نعم القادر الله ذکر شمه از مناقب و مفاخر اسدالله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام باتفاق مفسران که آیه إِنَّمَا
وَلِيُّكُمُ اللَّهُ وَرَسُولُهُ الَّذِينَ يُقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَيُؤْتُونَ الزَّكَاةَ وَهُمْ رَاكِعُونَ در شان عالیشان

شاهم دران نازل

شاهم دران نازل گشته و سبب نزول آنکه روزی سید عالم صلوات الله علیه و آله نماز گذارده اصحاب بادای نوافل اشتغال داشتند
سایلی در میان صفوف میگشت و سوال مینمود و مجلس خبری باو نداد و چون نزدیک امام المتقین رسید آنحضرت در رکوع بود
انگشتری نقره در انگشت داشت او را بیرون کرده نزد سایل انداخت دیگر آنکه آورده اند که چون حضرت رسالت پناه از حجة الوداع
مراجعت نمود در منزل غدیر خم رسید این آیه نازل گشت که يَا أَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنْزِلَ إِلَيْكَ الی آخر الآیه در آن موضع نماز
پیشین کرده فرمود که ایها الناس مرا علام تعالی الله تعالی نموده اند و من اجابت کرده ام و بر شما معلوم باد که در میان شما دو امر
عظیم میگذارم که یکی از دیگری اعظم است و آن قرآن است و اهل بیت من بنگرید که بعد از من با این دو امر چه کیفیت سلوک میکنید و عاقبت
آن چگونه بجای می آرید و آن دو امر از هم متفرق نخواهند شد تا کنار حوض کوثر بمن رسند و شما را اگر دست از دامن این امر زنید
گمراه نگردید آنگاه فرمود بدرستی که خداوند تعالی مولای منست و من مولای جمیع مومنانم ناگاه دست امیرالمومنین علی مرتضی گرفته
چنان برداشت که قدمهای امام المتقین بزانوهای سید المرسلین رسید و فرمود که مَنْ كُنْتُ مَوْلَاهُ فَهَذَا عَلِيٌّ مَوْلَاهُ
اللَّهُمَّ وَالِ مَنْ وَالَاهُ وَعَادِ مَنْ عَادَاهُ وَانْصُرْ مَنْ نَصَرَهُ وَاخْذُلْ مَنْ خَذَلَهُ وَأَدِرِ الْحَقَّ مَعَهُ حَيْثُ كَانَ و بروایت
صاحب ربیع الابرار و اعلام الوری آمده که چون سید عالم بغدیر خم رسید فرود آمده فرمود که تا زیر درختان آن موضع را صفا دادند
و پالانهای شتر را جمع کرده بر زبر یکدیگر نهادند آنگاه دو بار بلال مؤذن ندا کرد که الصلوة الجامعة و بروایتی حی علی
الصلوة حی علی خیر العمل گفته خلق مجتمع شدند و رسول صلی الله علیه و آله و سلم بالای پالانها رفت علی مرتضی بفرموده آنحضرت بران
موضع برآمده بپهلوی راست منبر ایستاد و حضرت ختمی پناه زبان خجسته بیان بشکر و سپاس الهی گشوده و خلایق را نصیحت نمود و اشارت فرمود
از موت خبر داد و فرمود مرا بدار البقا میخوانند و زود باشد که اجابت کنم و از میان شما بیرون روم و در میان شما دو چیز میگذارم
اگر دست دران دو چیز زنید گمراه نگردید و آن دو چیز کتاب خداست و اهل بیت من و این هر دو از هم جدا نگردند تا در لب حوض کوثر
بمن رسند آنگاه فرمود ای گروه مردم أَلَسْتُ أَوْلَى بِالْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسِهِمْ آیا من نیستم اولی بر مسلمانان از نفسهای ایشان
همه گفتند بلی یا رسول الله فرمود من کنت مولاه بار خدایا دوست دار هر که علی را دوست دارد و دشمن دار هر که علی را دشمن دارد و فرو فهو علی مولاه
گذار هر که یاری او فرو گذارد و یاری ده هر که علی را یاری دهد پس فرود آمده در خیمه نشست و فرمود تا علی مرتضی در خیمه دیگر نشیند بعد از ان طبقات خلقان را
فرمود تا بر در خیمه علی بروند و سلام کنند و زبان بتهنیت شاه ولایت پناه بگشایند و چون مردم از ان امر فارغ گشتند امهات مومنین

بفرموده خاتم النبیین نزد امام المتقین رفته تهنیت گفتن و از جمله اصحاب اول عمر بن الخطاب گفت بخٍ بخٍ لک
یا ابن ابیطالب اصبحت مولای و مولی کل مؤمن و مؤمنة دیگر آنکه چون حضرت رسالت پناه و یاران را عقد اخوت
می بست میان ابوبکر و عمر برادری و عبدالرحمن بن عوف را با عثمان و همچنین هر دو نفر از مهاجر با هم برادر ساخت امیر المؤمنین
علی علیه السلام سر در پیش انداخته بود آنگاه برخواسته تا برود رسول صلعم فرمود که کجا میروی گفت یا رسول الله هر یک از مهاجر و انصار را
برادری تعیین فرمودی و مرا ذکر نکردی آنحضرت بزبان معجز بیان گذرانید که ترا از برای خود نگهداشتم تا میان من و تو عقد
اخوت منعقد گردد و جبرئیل مرا بهمین امر فرموده و حالا با تو عقد مواخات کنیم تا در حقیقت و طریقت برادر باشیم و چون سید المرسلین
با امام المتقین فرمود که یا علی انت منی بمنزلة هرون من موسی الا انه لا نبی بعدی ای نسبت تو بمن نسبت چون هرون است
بموسی الا آنکه بعد از من پیغمبر نخواهد آمد و اگر پیغمبری بعد از من مبعوث شدی تو میبودی ذکر بعضی از آیات قرآن که در شأن امام
مردان نازل شده کلی آیه یوفون بالنذر و یخافون یوما کان شره مستطیرا آیه دیگر ءاشفقتم ان تقدموا بین
یدی نجویکم صدقة آیه دیگر یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم از جابر بن یزید الجعفی
روایتست که گفت از جابر بن عبدالله انصاری شنیدم که چون این آیه نازل شد گفتم یا رسول الله اصحاب امر کیستند که خداوند تعالی
طاعت ایشانرا با طاعت خویش و طاعت رسول خویش مقرون ساخته رسول الله فرمود که ایشان خلفای من بعدی یا جابر و ائمة الهدی اولهم
علی بن ابیطالب ثم الحسن ثم اخوه الحسین ثم علی بن الحسین ثم محمد بن علی ثم جعفر بن محمد ثم موسی بن جعفر ثم
علی بن موسی ثم محمد بن علی ثم علی بن محمد ثم حسن بن علی ثم حجة الله و ارضه بقیة علی عباده محمد بن الحسن
ذلک الذی یفتح الله علی یدیه مشارق الارض و مغاربها و ذلک الذی یغیب عن شیعته و اولیائه غیبة لا یثبت
فیها علی القول بامامته الا من امتحن الله قلبه للایمان جابر گوید گفتم یا رسول الله آیا در ایام غیبت شیعه او را از او
انتفاع باشد فقال ای والذی بعثنی بالنبوة انهم یستضیئون و ینتفعون بولایته و غیبته و آیه دیگر الذین
ینفقون اموالهم باللیل و النهار سرا و علانیة و آیه دیگر و السابقون السابقون اولئک المقربون فی جنات النعیم
در کشف الغمه از ابن عباس روایتست که این آیه را از رسول الله پرسیدم فقال ذاک جبرئیل علی و شیعته آیه دیگر قل لا اسألکم علیه
اجرا الا المودة فی القربی از ابن عباس روایتست که بعد از نزول آیه از رسول الله سوال نمودم که کیستند این جماعت که محبت ایشان برما

واجبست

واجبست آنحضرت فرمود که علی و فاطمه و دو پسر او و از ام سلمه روایتست که گفت رسول الله در میان ما نشسته بود ناگاه فاطمه
علیها السلام با ظرفی که در آن عصیده بود در آمد فقال النبی صلعم فاین علی و ابناه وقالت فی البیت قال ادعیهم لی فاطمه
برگشت با علی و حسن و حسین علیهم السلام نزد آنحضرت آمد و چون رسول صلی الله علیه و آله و سلم ایشانرا دید کسائی که در وقت خواب بر خود
میپوشید بر خویش و علی و فاطمه و حسن و حسین پوشید بعد از آن فرمود اللهم هؤلاء اهل بیتی و احب الخلق الی فاذهب
عنهم الرجس و طهرهم تطهیرا فانزل الله تعالی هذه الآیه انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم
تطهیرا و بروایتی دیگر چون ام سلمه آن دعا شنید گفت یا رسول الله من از اهل بیت تو نیستم حضرت فرمود انک علی خیر آیه دیگر
و من الناس من یشری نفسه ابتغاء مرضات الله در شأن شاه مردان نزول یافته و سبب نزول آنکه چون کفار قصد رسول
صلی الله علیه و آله و سلم کردند آنحضرت را امر بهجرت نمود امیر المؤمنین علی را در جامه خواب خود خوابانیده تا کفار تصور نمایند که رسول الله
در خوابست و چون از شب نصف بگذشت سید عالم از مکه بیرون رفته بغار ثور رسیده مخفی شد و ابوجهل و ابوسفیان و ابو
لهب و غیرهم در خانه آنحضرت ریختند و چون رفتند علی مرتضی از جامه خواب برخواسته پرسید که محمد کجاست جواب داد که شما
بهتر میدانید که تا شب طلب او برود آورد و چون علی علیه السلام نفس خود را فدای رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم کرده و این جوانمردی
از و صادر گشته این آیه در شأن او نازل گشت که افمن کان مؤمنا کمن کان فاسقا لا یستوون اهل تفسیر در سبب نزول
این آیه آورده اند که روزی بسببی میان علی مرتضی و ولید بن عقبة بن ابی معیط نزاعی واقع شده ولید با آنحضرت گفت که خاموش
باش که تو هنوز طفل صبائی و لسان من فصیح تر است شاه مردان جواب داد که اسکت انک فاسق خداوند تعالی بر تصدیق
قول مرتضی علی این آیه فرستاد و همچنین کریمه فان الله هو مولیه و جبریل و صالح المؤمنین کنایت از امام المسلمین است و
بطرق متعدده همچنین پیوسته که چون آیه انما انت منذر و لکل قوم هاد نزول نمود رسول صلی الله علیه و آله و سلم بزبان راند
که انما انت منذر و اشاره بسینه مبارک خویش نمود آنگاه فرمود و لکل قوم هاد و بسوی علی مرتضی اشاره کرد انک تهتدی
المهتدون بعدی و در کشف الغمه باسناد متصل از عبدالله بن مسعود روایت کرده که گفت کنا نقرأ فی عهد رسول الله
یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک ان علیا مولی المؤمنین فان لم تفعل فما بلغت رسالته والله
یعصمک من الناس و از ابن عباس روایتست که در قرآن آیتی که نازل شده باشد در شأن مهاجر و انصار که اگر علی در رأس

وفایدان آیه بسیار است و هم از وی منقول است که گفت نازل نشده در شان هیچ احدی آنچه نازل شده است در شان علی مرتضی و از مجاهد
مرویست که گفت هفتاد آیه در شان علی ع نازل شده و حافظ ابوبکر احمد بن موسی بن مردویه روایت کرده است بسند خود از امیرالمؤمنین
علی ع که گفت قرآن نازل شده است بر چهار ربع ربعی در شان دوستان ما و ربعی در شان دشمنان ما و ربعی دیگر در سیر و امثال
و ربعی در احکام و فرایض و دیگر آنکه خداوند تعالی در آیه مباهله علی مرتضی را نفس رسول الله خوانده آنجا که فرموده است انفسنا و انفسکم
وَنِسَاءَنَا وَنِسَاءَكُمْ وَأَبْنَاءَنَا وَأَبْنَاءَكُمْ ثُمَّ نَبْتَهِلْ فَنَجْعَلْ لَعْنَةَ اللَّهِ عَلَى الْكَاذِبِينَ ذکر بعضی از کرامات و خوارق عادات
که از امیرالمؤمنین علی ع صادر شده از اصبغ بن نباته روایت کرده اند که گفت نزد امیرالمؤمنین علی علیه السلام در مسجد کوفه نشسته بودم در این
اثنا جمعی بمسجد درآمده سیاهی را دست ها بسته بمسجد درآوردند و گفتند یا امیرالمؤمنین این اسود دزدی کرده است آنحضرت
فرمود یا اسود بر سرقت اقدام نموده گفت بلی یا امیرالمؤمنین گفت قیمت آنچه [illegible] دیده بود یکی و نیم رسید جواب داد که زیاده از آن است
امیرالمؤمنین فرمود که یکبار دیگر از تو سوال می نمایم اگر اعتراف نمائی حد شرعی بر تو جاری گردانم نوبت دیگر از وی استفسار نمود اقرار کرد
اعتراف نمود شاه ولایت منقبت از نام و نسب او پرسید گفت مرا عمرو بن کریز میگویند و از قبیله بنی ثعلبه ام آنگاه امیرالمؤمنین
بمقتضای شریعت مبین بقطع یدهای او امر فرمود و آن اسود دست بریده خود را بدست دیگر گرفته بیرون آمد و خون
میچکید از دستش عبدالله بن الکواء او را پیش آمده گفت دست ترا که بریده است اسود جواب داد که امیرالمؤمنین و پیشوای
متقیان سید اوصیا ابن عم مصطفی بهترین خلق خدا بعد از پیغمبر مؤید بجبرئیل و منصور بمیکائیل مولای من و مولای جمیع مسلمانان
علی بن ابیطالب عبدالله گفت او دست ترا بریده و تو در حق او این مدح میگوئی جواب داد که دست مرا بحقی که بمن ثابت کرده
بود بریده عبدالله نزد امیرالمؤمنین آمده گفت امری عجب دیدم و آنچه شنیده بود تقریر کرد امیرالمؤمنین فرمود که در میان اعدای ما
کسی باشند که اگر شهد در گلوی او بچکانیم بر عداوت ما بیفزاید و در میان دوستان ما جمعی باشند که اگر ایشان را پاره پاره گردانیم
محبت ما از دلهای ایشان بیرون نرود آنگاه فرمودند تا آن اسود را باز آوردند امیرالمؤمنین فرموده که دست بریده خود را بمن
بده اسود بفرموده عمل نمود آنحضرت دست را بموضع قطع نهاده بردای خود محکم بست و دو رکعت نماز گذارد و دعا گفت و غایبی
آواز آمین از آسمان شنیدند و بمجلس او نزدیک شدند و چون ردا از دست سیاه باز کردند دستش بحالت اول و اصلی معاودت
نموده بود دیگر آنکه آورده اند که مردی و زنی بخصومت و دعوی پیش امیرالمؤمنین علی ع آمدند و مرد خارجی بود و آواز برکشید آنحضرت

درغضب شده

در غضب شده فرمود اخسا درحال آن مرد همچون سگ شد یکی گفت یا امیرالمؤمنین بانگی برین مرد زدی و او سگی شد
پس مانع چیست ترا از دفع معاویه فرمود ویحک اگر خواستمی معویه را با تخت از جابلقا جابلسا پیش من آوردندی لیکن ما خازنان
گنجهای خداوندیم نه بر زر و سیم بل بر اسرار مکتوم و غوامض مخزون دیگر روایت کرده علی بن حمزه از علی بن الحسین علیهما السلام
که فرمود علی مرتضی علیه السلام بعد از رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که منادی کنند که هرکرا در ذمت حضرت رسول ص دینی یا وعده باشد
نزد علی بن ابیطالب آیند و خلایق متوجه منزل امام المتقین شده و هر کس که موعد بوعده از حضرت رسول الله بود طلب آن میکرد
و امام المتقین علی ع بر سید آنت و آن شئ موعود را بصاحبش میرسانید و این خبر فاش شده ابوبکر فرمود تا بدان موجب اگر منم
و این خبر بعلی مرتضی رسید فرمود که زود باشد که ازین ندا پشیمان شود روز دیگر اعرابی بمجلس ابوبکر آمده گفت کدام است که از شما
وصی رسول الله است اشارت بابوبکر کردند اعرابی گفت رسول خدا بمن وعده فرموده است که چون با قوم خود ایمان آورم هشتاد شتر
سرخ موی بمن دهد و من مسلمان شده آمده ام اکنون بوعده وفا کن ابوبکر از او گواه طلبیده اعرابی گفت وصی پیغمبر از ضرایکه
پیغمبر آن را ضامن شده باشد باید که گواه نطلبد سلمان از آن مجلس برخواست و اعرابی را گفت بیا تا ترا نزد وصی پیغمبر دلالت کنم
اعرابی باتفاق سلمان نزد شاه مردان آمده و حال و قضیه باز گفت آنحضرت فرمود که ایمان آورده گفت گواهی میدهم که تو وصی
رسول الهی چه میان من و او این معنی شرط بود چون ایمان آورده ام امام المتقین امام حسین علیه السلام را فرمود که با سلمان و اعرابی
بشعب فلان رفته ندا دهد که یا صالح ابن عم رسول خدا میفرماید که شتران که رسول صلی الله علیه و آله وسلم جهت این اعرابی ضمان کرده
بدو تسلیم کن و چون بآن وادی رفتند و امام حسین علیه السلام پیغام امیرالمؤمنین رسانید آواز سمعا و طاعة آمد و بعد از ان
مهار ناقه از زمین بیرون آمد و امام حسین علیه السلام آن مهار را بدست گرفته باعرابی داد و فرمود که بکش اعرابی مهار را میکشید
و شتران بیرون می آمدند تا از زمین هشتاد شتر بیرون آمد دیگر آنکه جمعی از ثقات روایت کنند از عمار یاسر که امیرالمؤمنین
علی علیه السلام بمهمی از کوفه بیرون آمده بولایت بابل شتافت و در آن موضع که قدیم شهر بابل بود و در آن قصبه بمهمی اشتغال
نموده نماز عصر گذارد تا آفتاب بحد غروب رسید و درین اثنا جوانی آمده گفت یا علی عیال الان من از عدم قوت ضایع خواهند
شد بفریاد من رس آنحضرت از صورت استفسار نمود جوان گفت مزرعه نفیس دارم که معاش من از آنجاست و درین سال شده
که شیری قوی هیکل در آنمحل مسکن گرفته و هیچ مزروع را مجال [illegible] و در دیوان [illegible] امیرالمؤمنین برسید که آن صحرا کات

گفت با من قریه نزدیکست عمار گفت که علی مرتضی با من گفت که با این جوان برو و چون شیر را ببینی انگشتری مرا
بشیر نمای و بگوی ای شیر علی بن ابیطالب میفرماید که دیگر درین صحرا مقام مکن از عمار روایتست که گفت من متحیر
ماندم چه از مخالفت امیرالمؤمنین می اندیشیدم عاقبت توکل بر خداوند کرده روان شدم چون بآن مزرعه
نزدیک شدیم جوان اشارت بتلی کرد و گفت شیر در پس این پشته است و بر بالای کوشکی خواب رفته بایستاد
و گفت من ازینجا پیشتر نیایم عمار گفت من تنها رفتم و از آن بران پشته رفتم شیری دیدم برابر گاومیشی فرو خفته
بترسیدم و مضطرب شدم و چون شیر مرا بدید بغرید و روی بمن آورد و انگشتری امیرالمؤمنین را بدو نمودم و پیغام
گذرانیدم هنوز سخن با تمام نرسانیده بودم که شیر روی بر خاک مالیده آغاز تملق کرده بازگشت روی در بیابان نهاد
از آن حال تعجب نمودم و امری ناشایست بخاطرم آمده از آن استغفار کردم چون نزدیک امیرالمؤمنین علیه السلام آمدم
آفتاب فرو رفته بود آنحضرت برخواست و دستها برداشته دعا کرد و بانگشت اشاره بآفتاب کرد از مغرب طلوع کرده
بآن برج آمد که وقت نماز عصر بود و اصحاب را امامت کرده بعد از فراغ گفت یا عمار اگر امر شیر سحر بود آفتاب نیز سحر بود
گفتم یا مولای امری بخاطرم درآمد و من دران بی اختیار بودم و مع ذالک توبه کردم دیگر آنکه جعفر بن محمد الدامی روایت
کرد که فی سنه احدی و اربعمایه در بغداد بمجلس شیخ مفید درآمدم ابو عبدالله علوی را نزد او دیدم که از تعبیر خوابی سوال مینمود
من از شیخ پرسیدم که مولانا علم تعبیر خوانده اید جواب داد که آری مرا درین علم مؤلفات و تصنیفات است آنگاه گفت قلم
بردار آنچه تقریر نمایم تحریر کن من [illegible] شیخ مفید فرمود که در بغداد یکی از علما که مذهب شافعی داشت و کتب
بسیار جمع آورده بود وفات رسیده چون وارثی نداشت مردی که بجعفر دقاق مشهور و موسوم بود وصی خود ساخته گفت چون
از دفن فارغ شوی این کتابها را در بازار بغداد برده فروخته بهای آنرا بر پنج کس که برین طومار تفصیل داده صرف کن جعفر
دقاق بعد از دفن کتابها را ببازار برده بمعرض بیع درآورده من نیز آنجا رفتم تا کتابی چند بیع کنم از آنجا چهار کتاب برداشتم
در علم تعبیر چون خواستم که بها بخرم جعفر گفت ای شیخ لحظه توقف نمای که امری غریب درین روزها دیده ام با تو نقل کنم که آن
موجب نصرت مذهب تست گفتم بگوی گفت در محله باب البصره مردی محدث بود و من با رفیقی که داشتم هر روز پیش او
میرفتم و احادیث پیش او تصحیح میدادیم و او را ابو عبدالله محدث می گفتند هرگاه حدیثی در فضایل اهل بیت روایت کردی

دوالنعرین

دران حدیث و در راویان آن طعنی زدی و سخنی ناشایست بر زبان آوردی نوبتی در فضایل علی مرتضی و فاطمه زهرا سخنی منکر
گفته من گفتم با رفیق خود که ما را نشاید که پیش این مرد رویم گفتیم چه او بی مذهب و دیانتست و زبان بطعن اهل بیت میگشاید
و عزم کردیم که دیگر او را نبینیم همان شب من بخواب دیدم که بمسجد جامع میرفتم و ابو عبدالله محدث با من می آمد ناگاه دیدم که امیرالمؤمنین
علی بر حماری سوار رسید با خود گفتم وا ویلاه همین لحظه بضرب ذو الفقار دمار از روزگار این خاکسار برخواهد آورد و چون آنحضرت
نزدیک رسید چوبی که در دست مبارکش بود بر چشم ابو عبدالله زده فرمود که ای ملعون چرا مرا و فاطمه را دشنام میدهی محدث دست بر چشم
نهاده فریاد برکشید که آه مرا کور کردی جعفر گفت از خواب بیدار شدم عزم آن کردم که نزد رفیق خود روم و صورت واقعه را تقریر
کنم رفیقم بر در خانه من نشسته بود و رنگش متغیر شده با من گفت که دوش خوابی چنین و چنین در حق محدث دیدم بعینه بهمان طریق که
من مشاهده کردم گفتم من نیز همین خواب دیده ام و پیش تو می آمدم تا با تو بگویم حالا تا مصحف برداریم بخانه ابو عبدالله رویم و صورت
واقعه را با او بگوییم و سوگند خوریم که این خواب را نساخته ایم و او را نصیحت نماییم تا از آن اعتقاد مذموم رجوع نماید چون بدر خانه او رفتیم
حلقه بر در زدیم کنیزکی بیرون آمده گفت ابو عبدالله را امروز نمیتوان دید گفتیم چه واقع شده است گفت از نیم شب تا حال دست بر چشم نهاده
فریاد میکند و میگوید علی بن ابیطالب مرا کور کرده و از درد چشم می نالد کنیزک را گفتیم در بگشا که ما نیز بجهت همین قضیه آمده ایم چون در
گشود ما بدرون رفتیم محدث را بر بستر بر وجهی دیدیم که فغان و فریاد میکند که من با علی چه کرده ام که دوش چوب بر چشم من زده
مرا کور کرد جعفر گفت ما هر دو خوابهای خود تقریر کردیم و او را برجوع از آن اعتقاد مذموم ترغیب نمودیم گفت خدا شما را جزای خیر دهاد
و اگر علی چشم دیگرم را کور کند من او را بر صحابه تفضیل ننهم خصوصاً بر شیخین ما برخاسته گفتیم درین مرد هیچ خیری نیست و بعد از
سه روز نزد او رفتیم چشم دیگرش نیز کور شده بود گفتیم آخر عبرت نمیگیری گفت بخدا که از اعتقاد خود برنگردم و بعد از هفته کس
بر سید بیم گفتند مرد و پیش از ختم علی مرتد شده بروم رفت و ما باز گشتیم آیه کریمه فَقُطِعَ دَابِرُ الْقَوْمِ الَّذِينَ ظَلَمُوا وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ
الْعَالَمِينَ بر زبان راندیم دیگر آنکه از اصبغ بن نباته روایتست که گفت با امیرالمؤمنین بگورستانی گذر کردیم فرمود که میخواهی که آیتی
بتو نمایم گفتم نعم یا مولای سر پای بر قبری زده گفت برخیز ای صاحب قبر فی الفور زمین شکافته شده پیری برخاست کفن در خود
پیچیده گفت السلام علیک یا خلیفه رسول رب العالمین امیرالمؤمنین از وی سوال نمود که نام تو چیست جواب داد که نام من عمرو بن دینار
الهمدانی است و اصحاب معویه مرا با دینار کشتند آنحضرت فرمود که بمنزل خود در آی و بیان کن و عمرو بن دینار بر بیت

ذکر بعضی از قضایا که در زمان حیات حضرت رسول و بعد از وفات آنحضرت از امیرالمؤمنین حیدر صفدر یافت آورده اند که دو مرد
یمانی کنیزکی داشتند و هر دو در یک طهر با او مقاربت کرده فرزندی از او متولد گشته بود و هر یکی بمیدانستند که این معنی جایز است
و هر دو در پسر کنیزک دعوی میکردند محاکمه نزد حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام بردند آنحضرت قرعه زده بنام یکی برآمد فرزند را
باو داد و فرمود که نیمی از قیمت ولد بشریک خود بده و بزبان آورد که اگر دانستمی که بعد از آنکه حرمت این امر بشما ظاهر شده است ارتکاب
این فعل نموده اید شما را تادیبی بلیغ مینمودم و این خبر برسول صلی الله علیه و آله رسید فرمود که الحمد لله که در اهل بیت من مردیست
که نسبت بداود نبی حکم میکند یعنی قضای او موقوف بالهام ربانیست دیگر آنکه دختری بجانی دختر دیگر را بر دوش گرفته
بود و دیگری از نباتات او را چنگلی گرفته آن دختر از جای جسته آن طفل که بر دوش او بوده افتاده هلاک شد داوری نزد
علی مرتضی بردند فرمود که ثلثی از دیت را از دختر بستانند که چنگل گرفته و ثلث دیگر از آنکه او را بدوش گرفته و یک ثلث دیگر
از دیت دختر مرده ساقط گردد چه او بجانی بر پشت آن دیگر نشسته بود و این حکم برسول الله رسیده فرمود که ابوالحسن حکمی
کرده که موافق حکم خداوند است دیگر آنکه آورده اند که در عهد رسول الله گاوی حماری را کشته صاحب حمار بر خداوند گاو دعوی
میکرد نزد رسول صلی الله علیه و آله آمدند آنحضرت ایشان را نزد ابوبکر فرستاده ابوبکر گفت فعل از بهیمه صادر شده بر خداوندش چیزی
نیست آن خبر نزد آن سرور رسیده خصمین را نزد عمر فرستاده عمر گفت من نیز همان میگویم که ابابکر گفت آنگاه رسول الله مدعی
و مدعی علیه را نزد علی مرتضی فرستاد جناب علی مستطاب فرمود که اگر گاو بخانهٔ حمار در آنجا بوده رفته است و او را کشته تاوان است
بر خداوندش و اگر حمار بخانهٔ گاو در آنجا بوده رفته است و کشته شده است بر صاحب گاو چیزی نیست رسول الله را از آن
خبر دادند فرمود حمد خداوندی را که اهل بیت من شخصی را ایجاد فرمود که در احکام مانند داود نبیست دیگر آنکه از عبدالله عباس
مرویست که گفت در زمان خلافت ابوبکر تاجری صاحب ثروت دختری از انصار خواسته بود و این زن از شوهر دیگر پسری داشت
صغیر و تاجر مذکور را از زنی دیگر پسری داشت نوجوان پسری رفته پسر خود را همراه برده بود اتفاقا در آن سفر در سفر آفت
برسید و اموال فراوان که در مدینه داشت پسر زنش متصرف شده چون پسر تاجر بعد از فوت پدر بمدینه رسید و مال پدر طلب
نمود پسر زن گفت او پدر من بود و مال میراث من است و منهما منازعت و مخاصمت روی نمود بمسجد رسول الله آمدند و
صورت حال با ابوبکر گفتند وی در آن باب با اصحاب مشورت نموده هر یک سخنی گفتند و قال و قیل بسبب تطویل رسیده بهجوم

قطع آن نزاع واقع نشد عمار یاسر رضی الله عنه گفت اگر شما حکم میکنید من ایشان را نزد شخصی برم که میان ایشان محاکمه فرماید مقاران
این حال اسد الله الغالب بزیارت روضهٔ رسول الله آمده صورت حال را برای فیروز جلوه دادند فرمود که حق تربت رسول الله که میان
ایشان حکمی کنم که ملایک آسمان تعجب نمایند آنگاه امیرالمؤمنین علی بعمار فرمود که فصادی را حاضر گردانید و قبر را فرمود که قبر شوی او
شکافته استخوان او را حاضر ساخت و پسر زن را فصد کرده پاره از استخوان مرده در آن خون انداخت و چون استخوان را از آن خون
بیرون آوردند اصلا از آن خون بخود نگرفته بود علی مرتضی فصاد را فرمود تا پسر دیگر را فصد کرد و قدری استخوان را در آن طشت خون
انداخت چون بیرون آوردند سفیدی آن بسرخی متبدل شده بود شاهدان فرمود تا مال تاجر را به پسر دوم تسلیم نمودند و فرمود
که این فرزند اوست حضار مجلس بر رسول الله صلوات فرستادند و بر آنحضرت ثنا گفتند حکایت از ابو عبدالله عباس عبدالرحمن
بن ابوبکر مرویست که گفتند چهار برادر خواهر خود را نزد ابوبکر آوردند گفتند این دختر خواهر ماست و کما ینبغی مراقبت حال او میکردیم
و چنانچه باید محافظت او مینمودیم اما او میان مردم ما را خجل و منفعل گردانیده بزنا آبستن گشته ابوبکر فرمود تا گودی بجانب
سنگسار او کنند و بر جهم دختر فرمان داد در این اثنا علی مرتضی بزیارت روضهٔ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم آمده بمسجد در آمد
ابوبکر باستقبال او شتافته آنحضرت را در محراب رسول الله بنشاند و صورت واقعه را بیان کرد شاه اولیا دختر را بخلوت نزد
خود طلبیده از کماهی احوال استفسار نمود دختر گفت علام الغیوب میداند و داناست که دست هیچ نامحرمی بمن نرسیده و کبر بطن و تضخم
آن از حمل نیست آنحضرت فرمود که بر خیز و بنشین بکردان زن چنان کرد آنگاه فرمود که روی بطرف من کن دختر چنان کرد امام المتقین
بزبان آورد که بدان خدائی که دانه شکافت و خلق آفرید که هیچ مردی با این زن مقاربت نکرده فرمان داد تا قابله را حاضر
کردند و پاره یخ آوردند علی علیه السلام فرمود تا قابله دختر را بر یخ نشانید بعد از لحظه مانند ماری بر خود پیچیده کرمی سیاه از و
جدا شد امام المتقین برادران دختر را گفت علم شکم خواهر شما از این علت بود حکایت در کشف الغمه آورده که ثابت بن عمر
جوانی بود در غایت زهد و تقوی و حسن رخسار و لطف گفتار و موصوف رسول صلی الله علیه و آله و سلم با او التفات بسیار داشت
و ثابت بن عمر در زمان خلافت عمر نزد علی علیه السلام آمده گفت یا ابن عم رسول الله داعیهٔ حج دارم ملتمس آنکه حاجیان را باو
من وصیت فرمائی و هنگام رحیل کاروان علی مرتضی علیه السلام و عمر از مدینه بیرون آمدند اهل قافله را برعایت ثابت امر کرده و گفتند
او در بیعت ماست و برابر شما سپردیم در بین کاروان منزل شد رفتند زنی صاحب ثروت که بحج میرفت ثابت را دیده عنان شکیبائی

از دست داده و ثابت چون نزول نمودی بگوشه رفته بعبادت اشتغال نمودی زن طاقت مفارقت نیاورده در نیمه شب خود را
بثابت رسانیده اظهار محبت خویش نمود ثابت گفت از پیش من دور شو والا فریاد کنم تا اهل قافله آگاه شوند زن از بیم رسوائی
بخیمه خود مراجعت نموده در منزل دیگر بهمان شیوه خود را بثابت رسانیده جواب سؤال خود نشنید بوقوع انجامید زن چون دید که ثابت را
فریب نمی تواند داد در مقام انتقام آمده صد دینار طلا و گردن بندی که مشتمل بر پنجاه دانه مروارید و یاقوت که نام شوهرش
بران منقوش بود در دستارچه بسته هنگام سحر خود را بر محل ثابت رسانید و آن دستارچه را در میان بار او نهاده و چون روز
شد آغاز فریاد کرد که نقود و جواهر مرا رفیقان برده اند قافله سالار فرمود که بار همه مردم جسته تفحص نمودند اثری ظاهر نشده امری
نیافتند زن گفت این مرد صالح را بگوئید چون اسباب ثابت را دیدند دستارچه پیدا شده نقود و جواهر از انجا که بود با وی تسلیم
نمودند و ثابت را دولت کشیدند خواستند که بقتل رسانند امیر حاج گفت ابن عم رسول خدا و خلیفه او سپرده اند باید که وی را
مقید ساخته بمدینه بریم و با ایشان بسپاریم و صورت حال عرض کنیم آنگاه متعه ثابت را البته او را بر شتر برهنه انداختند
و چون بکوه رسیدند ثابت را در بن کوه هر دو دست با بسته افکندند و خواستند تا سنگ رجم اقدام نمودند و درین اثنا [illegible]
بر سر آنها رسیده آمده گفت زنهار آتش شهوت مرا باب مواصلت زوال فرونشان تا ترا ازین قید نجات دهم ثابت گفت
دور شو از پیش من والا فریاد کنم تا مردمان جمع شده ترا عقوبت کنند زن از نزد ثابت رفته بمیان کوهها در آمده چون شهوت
برو غالب شد غلام سیاه مملوک مغیره بن شعبه را دید او را بمجامعت خویش ترغیب نموده علی الفور از آن غلام حمل گرفت
و چون قافله روان متوجه مدینه شدند زن گفت ای یاران من از این مرد حمل گرفتم گفتند چرا پیش ازین نگفتی گفت از فضیحت
اندیشیدم و چون قافله بمدینه رسیدند اسد الله الغالب علیه السلام باستقبال حاجیان مبادرت نمودند و از امیر حاج احوال قافله
پرسید گفت صالح گوئید که دزدی او ظاهر است و اینک در آخر قافله می آید چون جوان پیدا شد امام المتقین فرمود تا او را بمسجد
رسول الله بردند و امیرالمؤمنین حسن و حسین را فرمود که بسقیفه بنی النجار روید و در آن محله خانه الیت و در فلان موضع عورتی
که خصم ثابت در آن منزلست او را حاضر سازید سبطین رسول صلی الله علیه و آله و سلم بموجب فرموده بتقدیم رسانیدند
امام المتقین فرمود ای عورت چه میگوئی در باب این مرد زن گفت یا ابن عم رسول الله چه گویم در حق مردی که مال مرا دزدیده
و من از و حامله ام و اهل قافله گواهند امیرالمؤمنین علی علیه السلام سلمان را گفت بخانه فاطمه رو و عصای رسول الله فلان حجره را

نزد من

نزد من آر سلمان رفته که بفرموده عمل نمودم امام المتقین فرمود ای زن بر جانب راست بخواب زن بخفت آنگاه
ردای مبارک برو انداخته و عصای رسول را بر پهلوی او نهاده فرمود بسم الله الرحمن الرحیم سخن بگو ای طفل بفرمان
خدای تعالی جنین در رحم مادر بزبان آمده گفت السلام علیک یا ابن عم رسول الله علی مرتضی فرمود ای بنده خدا پدرت کیست
آزاد هست یا بنده سفید است یا سیاه از حلال بوجود آمده یا حرام این جوان پدر تست یا نه کودک گفت پدرم بنده مغیره بن
شعبه است آنحضرت فرمود که این مناسبت بمشورت مادرت بوقوع انجامیده یا بشهوت پدرت جواب داد که بشهوت هر دو
اهل مسجد بعد از مشاهده این صورت عجیب تکبیر گفتند و بر رسول الله صلوات فرستادند امام المتقین فرمود که ای سلمان آن حقه را
بیار سلمان آن حقه را آورده و آنحضرت سر آن گشوده آلت رجولیتی در آن حقه بیرون آمد خشک شده خلایق گفتند یا ابن عم
رسول الله این چیست فرمود که روزی رسول صلی الله علیه و آله و سلم بر منبر این آیه تفسیر نمود الزانیة لا ینکحها الا زان این جوان
بخانه رفته فاضل و باقی خود را قطع نموده جبرئیل آنحضرت را خبر داده رسول الله بمنزل او رفته فرمود ای ثابت چرا بر این حرکت اقدام
نمودی آنگاه دست مبارکش بر آن موضع مالید جراحت وی علی الفور التیام یافت و آلت رجولیت ورا فرمود تا در حقه نهادند و با من
گفت یا علی بعد از من این جوان را متهم سازند باید که تو چنین و چنان کنی و من الکنون بموجب فرموده عمل نمودم عمر در غضب شده
حکم برجم زن کرد شاه ولایت پناه فرمود امروز رجم برو واجب نیست زیرا که طفلی در شکم دارد و بیگناهی را بگناه دیگری
نتوان کشت صبر باید کرد تا وضع حمل او شود و بچه را از شیر باز کنند و آنگاه زن را بکفیل دادند تا فرزند دو ساله شد و بعد از آن او را
سنگسار کردند **ذکر خلافت امیرالمؤمنین حسن علیه السلام** چون امیرالمؤمنین علی علیه السلام بجوار ایزدی پیوست مهاجر و انصار
و تابعین و اخیار با آنحضرت شش ماه و سه روز بود و چون ملاحظه نمود که معویه بن ابی سفیان در مقام استیلا یافته اهل عراق
نیز در مقام نفاق اند با معویه صلح نموده امور کلی را با او واگذاشت وفات امیرالمؤمنین حسن در سنه سبع و اربعین در مدینه واقع
شد بزهری که زوجه آنحضرت جعده بنت اشعث بن قیس باغوای معویه و مروان بسید جوانان اهل بهشت داده عمر او
چهل و چهار سال و فضایل او از آن زیاده است که این مختصر تحمل آن تواند نمود آورده اند که چون امیرالمؤمنین حسن علیه السلام
با معویه صلح نمود بمدینه تشریف برده روزی مردی از شیعه بمجلس آنحضرت آمد و گفت السلام علیک یا مسود وجوه المؤمنین
حسن علیه السلام فرمود منشین که من مسود وجوه مؤمنان نیستم آنمرد گفت چرا از امام خلافت از دست دادی فرمود که

حضرت رسالت مکشوف شده بود که بنو امیه بر منبر او متعاقب یکدیگر بر آیند و این صورت بر طبع همایونش گران آمده سوره
انا اعطیناک الکوثر و انا انزلناه فی لیلة القدر جهت تسلی خاطر مبارکش نزول یافت و در بعضی نسخ بنظر سواد این اوراق
رسیده که نوبتی سید عالم صلی الله علیه وآله وسلم در خواب دید که خوانی از آسمان فرود آمده نزد آنحضرت و از آن لقمه تناول نموده پس
ابوبکر تناول و ابوبکر نیز لقمه خورده پس عمر تناول و عمر لقمه بکار برده پس عثمان گذاشت و عثمان نیز لقمه خورده بعد از آن علی مرتضی
و بعد از آن امام حسن علیه السلام و بعد از آن معویه و جمعی از بنو امیه و چون بعضی از بنو امیه از آن تناول نمودند عباس بن عبد المطلب
آن خوان را برداشته نزد اولاد خود نهاد و چون حضرت رسالت پناهی از خواب بیدار شد بغایت ملول و محزون شد چنانچه
راوی گوید بعد از آن بمجلس حضرت رسالت پناهی را خندان و خوشحال ندید ذکر اولاد امام مجاهد حسن بن علی مرتضی علیه السلام
از اولاد ذکور امام حسن بروایت اکثر مورخان یازده نفر بوده اند حسن و زید و عمر و حسین عبد الله اکبر عبد الله اصغر و عبد الرحمن اسمعیل
محمد یعقوب جعفر طلحه حمزه ابوبکر قاسم و آنحضرت بقول طایفه از علما یکدختر فاطمه نام داشت و بروایتی بنات مکرمات آنحضرت هفت نفر بوده
اسامی ایشان این است فاطمه که والده امام محمد باقر است و زینب ام عبد الله ام الحرام رمله و ام الحسن و اولاد ذکور آنحضرت را یازده
نفر گفته اند و حافظ عبد العزیز دوازده نفر و شیخ مفید پانزده نفر بوده گفته اولاد ذکور و اناث امام ثانی یازده نفر بودند ذکر امام
ثالث حسین بن علی علیه السلام اکثر مورخان آورده اند که سیدة النساء بعد از ولادت امام حسن به پنجاه روز بامام حسین علیه السلام
حامله شد و تولد آنحضرت از چهارم یا پنجم ماه شعبان سال چهارم هجرت روی نمود و بروایت بعضی از فضلا مدت حمل آن امام عالیمقام
شش ماه بوده و بغیر از حسین بن علی و یحیی بن زکریا هیچ فرزندی شش ماهه متولد نشده که زیسته باشد و چون خبر ولادت آن غنچه
گلشن ولایت بحضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم رسید بخانه فاطمه تشریف برده آن قرة العین نبوت را در دامن عنایت
خود جای داده بانگ نماز در گوش راست و اقامت در گوش چپ او گفت و او را حسین نام نهاده حسین مرادف شبیر است و شبیر نام
پسر دوم هارون است علیه السلام و برای او یک گوسفند عقیقه فرمود و یکی از متاخرین دو گوسفند گفته اند و روز هفتم سر آنسرور را
تراشیده بوزن مو نقره صدقه کردند و امام حسین علیه السلام ابو عبد الله کنیت داشت و رشید و وفی و سبط از جمله القاب آنجناب است
و آن امام عالیمقام در حین وفات سید انام شش سال و هفت ماه بود و در زمان شهادت امیر المومنین علی علیه السلام
سی و شش ساله بود و بعد از فوت برادر عالی گهر ده سال و کسری زندگانی کرد و در روز جمعه یا شنبه دهم محرم الحرام سنه احدی

وستین

وستین در کربلا با هفتاد و دو مرد از شیعه و اولاد و اهل بیت شهادت یافت و بروایتی با هشتاد و دو نفر و در آن عزیمت
بقرب دویست علم برافراشت و از آنجمله تا هژده نفر از اولاد و اخوان و برادرزاده و بنی اعمام آنحضرت بودند و بعضی از صفات
شاه ولایت از قلم افتاده اینجا مذکور میشود شهسوار مضمار لا فتی گندم گون بود و میانه بالا و فراخ چشم و بزرگ شکم و اصلع سر بود
و نه زن داشت اول فاطمه بنت المصطفی رسول الله تا او در حیات بود زن دیگر نخواست و بعد از وی ام البنین بنت حزام بن ربیعه
بن خالد کلابی دیگر لیلی بنت مسعود بن خالد بنو تمیم و اسماء بنت عمیس و ام حبیبه و امامه مادر بنت صهبای دیگر خوله بنت
جعفر الحنفیه و ام سعید بنت عروه بن مسعود ثقفی دیگر ام محیاة و آن حضرت را یازده پسر و هشت دختر بود اما پسران امام حسن
و امام حسین علیه السلام و محسن که از شکم ساقط شده بود و اولاد فاطمه بنت رسول الله بودند عبد الله عباس جعفر عثمان از ام البنین
تولد نموده بودند و در کربلا شهادت یافتند و یحیی و عون از اسماء بودند و ابو عبد الله و ابوبکر از لیلی در وجود آمده بودند و هم در کربلا
شهید شدند و محمد اکبر از خوله بنت جعفر الحنفیه و محمد الاوسط از امامه بنت ابو العاص و محمد الاصغر از اسماء و عمر از ام حبیبه و بعد از آن حضرت
چهارده پسر در قید حیات بودند و اسامی دختران آنحضرت زینب کبری ام کلثوم از فاطمه بنت رسول الله بودند و مذکور است که از
ام سعید و رمله صغری از ام حبیبه جاریه از بنت امرء القیس کلابی و این دختر تا آخر زمان حیات آن حضرت رسیده بود
و چون امیر در مجلس نشستی این دختر با وی بودی و در کنار او نشستی و او را مخرج لام نبود چون از وی پرسیدند که مادرت
کدام قبیله است میگفت ادبی کراب نوعی مردم خندیدند با وجود حداثت سن دانست که آن معنی خطاست چون
دیگر بار از او استفسار نمودند گفت مادرم در رود بست و این پنج دختر را مادران مشهور نبود باقی ایشان امهات اولاد بودند
ام هانی میمونه زینب وسطی زینب صغری امامه خدیجه ام الکلثوم ام السلمی ام جعفر جمانه نفیسه و بعد از امیر المومنین علیه السلام
همه زنده بودند و از دختران مجموع نسل ماند و از پسران از پنج پسر نسل ماند ذکر اولاد امجاد امام ثالث بروایت شیخ مفید صاحب
مستقصی ابو المکارم علیه السلام امام حسین علیه السلام شش فرزند داشت علی اصغر که مادرش شاه زنان بنت یزدجرد بن شهریار
بود و علی اکبر از لیلی بنت عروه بن مسعود الثقفیه در کربلا شهید شدند و جعفر که مادرش قضاعیه است در زمان حیات پدر بمرض وفات
یافت و عبد الله که در کربلا بزخم تیر اعدا در حالت طفولیت شهید شد و سکینه و فاطمه از ام اسحق بنت طلحه بن عبید الله در وجود

آمده و بعضی از اولاد ذکور آنحضرت را بجعفر نوشته اند یکی را عمر و گفته اند و باتفاق مورخان بجز امام زین العابدین علیه السلام
از هیچ کدام از اولاد آنحضرت نسل نمانده **ذکر امام چهارم علی بن الحسین علیه السلام** زمخشری در ربیع الابرار آورده که تولد آنحضرت
در شعبان سنه ثمان و ثلاثین روی نمود در مدینه کنیت شریفش ابو محمد و ابو الحسن و ابو القاسم نیز گفته اند و القاب آنجناب سید
العابدین و زین العابدین و سجاد و ذو الثفنات بود و آنحضرت در زمان شهادت ولایت پناه دو ساله بود و در واقعه کربلا
بیست و سه سال بود و بعد از آن حادثه سی و چهار سال عمر دیگر یافت و در سنه خمس و تسعین در شهر محرم به جنت برین خرامید
و در گورستان بقیع در پهلوی عم خویش امام حسن علیه السلام مدفون گردید و حمد الله مستوفی گوید که باعتقاد علمای شیعه ولید
بن عبد الملک آنحضرت را زهر داده بود و در کشف الغمه از طاوس یمانی که یکی از عباد و زهاد یمن بود روایت کرده اند که گفت
سالی بحج رفتیم چون خواستیم که میان صفا و مروه سعی نمایم بر کوه صفا برآمدم جوانی در غایت صفا مشاهده نمودم جامه کهنه
پوشیده نزد و لالو گشته در پیش آن مانظر او بکعبه افتاده دست بر داشت و گفت **شعر** انا عریان کما تری انا جایع
کما تری فما تری یا من یری و لا یری از این سخن اعضای من بلرزه درآمد مقارن این دعا و طبقی از هوا
نازل گشت و در یک طبق دو برد یمانی بود در غایت تکلف و در طبق دیگر نعما خیالی که در بلاد خراسان باشد و من چون آن
حالت را مشاهده نمودم حیرتی بمن مستولی شد جوان بجانب من التفات نموده گفت ای طاوس گفتم لبیک و سیدی
و تعجبم زیاده شد که نام مرا از کجا دانست فرمود که از احتیاجی باین اشیا هست گفتم بجامه محتاج نیستم اما آنچه در آن طبق است
مرا آرزو است دو شقی از آن بمن داد و من بطرف خانه احرام خود بستم و او از آن دو برد بر او ازار ساخته آنچه پوشیده بود
بر داشت و روان شد من در عقب او بشتافتم ناگاه کسی او را پیش آمده جامه‌های بوی داد و من از آن شخص پرسیدم
که اینمرد که بود گفت وای بر تو او را نمی شناسی گفتم نه گفت او فرزند رسول خدا علی بن الحسین علیه السلام بود و در باب عدد اولاد
آنجناب اختلاف بسیار است بعضی بر آنند که آنحضرت را پانزده فرزند بوده و هشت پسر و هفت دختر و عبد الله بن خشاب و بعضی
دیگر گویند اصلا دختر نداشت و از اسامی اولاد ذکور آنحضرت هفت اسم تحقیق پیوسته امام محمد باقر علیه السلام زید که در کوفه
شهید شد عمر و عبد الله و حسن و حسین و علی که بقول صاحب گزیده افطس لقب داشت و مادر این هفت امامزاده ام ولد بوده
و شیخ مفید اسامی بنات آنحضرت را چنین آورده خدیجه فاطمه عالیه ام کلثوم **ذکر امام پنجم محمد بن علی بن الحسین علیهم السلام**

اما کنی

اما هاشمی از دو هاشمی تولد نموده علویست وار دو علوی در وجود آمده و ولادت با سعادت آنحضرت در مدینه فی شهر صفر سنه
سبع و خمسین اتفاق افتاد و برخی در غره رجب سنه سبع مذکور گفته اند و لقب او باقر است لتبقره ای توسعه فی العلم و امام محمد
ابو جعفر کنیت داشت در وقت شهادت جد خویش امام حسین علیه السلام سه ساله بود و در زمان وفات پدر خود زین العابدین سی
و هشت ساله و در سنه اربع و مایه بجنت مخلد خرامید و باین روایت مدت عمرش پنجاه و هفت سال و زمان امامتش نوزده سال
بود و در تاریخ گزیده مسطور است که بروایت شیعه هشام بن عبد الملک آنجناب را زهر داده مدفن جد خویش در گورستان بقیع است
نزد پدر بزرگوارش فرزندان باقر علیه السلام چهار نفر بوده اند سه پسر و یک دختر جعفر و عبد الله و ابراهیم و ام سلمه اما شیخ مفید و بعضی
از علمای صاحب تایید گفته اند که آنحضرت هفت فرزند داشت شش پسر و یک دختر امام جعفر و عبد الله که والده ایشان ام
فروه بنت قاسم بن محمد ابوبکر است و ابراهیم و عبد الله که از ام حکیم بنت اسید بن مغیره ثقفی تولد نموده و علی و زینب که مادر ایشان
ام ولد بود **ذکر امام ششم جعفر بن محمد الصادق علیه السلام** ولادت آن مهر سپهر سیادت بقولی در مدینه فی سنه ثلاث و ثمانین
من الهجرة اتفاق افتاد و قیل فی ثلث و ثمانین در روز دوشنبه هفدهم ربیع الاول کنیت آنجناب ابو عبد الله و صابر و فاضل
و طاهر از القاب آنجناب و الاشهر الصادق و بروایتی ابی جعفر در حین وفات جد خویش دوازده ساله بود و در زمان انتقال پدر
خود سی و یکسال و فوت او در سنه ثمان و اربعین و مایه بروز دوشنبه پانزدهم رجب روی نمود و مدت عمرش بروایت اول
شصت و هشت سال و بقولی شصت و پنج سال مدفن همیونش مقبره بقیع است و بعقیده شیعه ابو جعفر منصور دوانقی
صادق را زهر داده و شیخ کمال الدین محمد بن طلحه و عبد الله بن خشاب آورده اند که امام جعفر را ده فرزند شش پسر و یک دختر بوده و بقول
شیخ مفید اولاد آنحضرت ده نفر بوده اند و حافظ عبد العزیز آورده اند که آنحضرت را هفت پسر و چهار دختر بوده موسی کاظم و اسحق
و محمد از حمیده بربریه تولد نموده اند اسمعیل و عبد الله ام فروه که مادر ایشان فاطمه بنت حسین بن زین العابدین بود و عباس و علی
و فاطمه که از امهات اولاد در وجود آمده اند **ذکر امام هفتم موسی بن جعفر علیه السلام** ولادت امام هفتم در اکثر کتب در میان مکه
و مدینه فی شهر صفر سنه ثمان و عشرین و مایه اتفاق افتاده و قیل فی سنه تسع و عشرین و مایه کنیتش ابو الحسن و ابو ابراهیم و ابو عبد الله
نیز گفته اند و آن عالیمقام را بواسطه وفور علم و حلم و کظم خشم کاظم میخواندند و صابر و صالح و امین نیز از القاب او ست و امام
موسی در وقت فوت امام جعفر علیه السلام بیست سال بود و بروایت اصح در ماه رجب سنه ثلاث و ثمانین و مایه بفرموده هارون الرشید

علیه اللعنه سندی بن شاهک یحیی بن خالد برمکی آنحضرت را زهر داد و وفات آن در گذشت و در تاریخ گزیده مسطور است که بروایت
علمای کرام کاظم را دو ابن سی و هفت پسر و بیست و نه دختر بوده و اسامی اولاد ذکور آنجناب این است علی الرضا علیه السلام زید ابراهیم عقیل
هرون حسن حسین عبدالله اسمعیل عبیدالله عمر و احمد جعفر یحیی اسحق عباس حمزه عبدالرحمن قاسم جعفر الاصغر و بعضی عوض عمرو
محمد نوشته اند و اسامی کریمات آن اینست خدیجه ام فروه اسمعیله فاطمه صغری ام کلثوم آمنه زینب الکبری زینب الصغری ام محمد امامه
میمونه حمدالله مستوفی گوید کاظم را سی و یک پسر و هشت دختر بود و در کشف الغمه از شیخ مفید منقول است که کاظم را سی و هشت
ولد داشت ذکر امام هشتم علی بن موسی الرضا علیهما السلام میلاد با سعادت آن امام عالی نژاد در یازدهم شهر ذیحجه سنه ثلث
و خمسین و مایه در مدینه اتفاق افتاد و بقول بعضی در یازدهم ربیع الاول سنه مذکوره دست داد و قیل ثمان و اربعین و مایه باتفاق
اهل تاریخ والده آنحضرت ام ولد بوده اما نام آن مخدره مختلف فیه منقول است از حافظ عبدالعزیز که آن مستوره مسماة بسکینه
نوبیه بوده و نام و کنیت امام هشتم با نام و کنیت اسدالله الغالب موافق است و القاب آنجناب بسیار است رضا و مرتضی و صابر
از آنجمله است وفات آنحضرت در سناباد طوس بزهر مامون عباسی بوقوع انجامید و در قبه که اکنون مطاف طوایف انام است
مدفون گردید و قبل از آن هرون الرشید را در آن قبه دفن کرده بودند فی ثمان و مایتین مدت حیاتش پنجاه سال بود و مدت
امامتش بیست سال خواجه ابوالقاسم جعفری از ابراهیم موسی الکاظم روایت کرده که گفت روزی امام رضا عم نقدی طلبید
او مرا وعده داد و باستقبال حاکم مدینه بیرون رفت و من با او همراه بودم در اثنای راه بزیر درختی فرود آمدیم من گفتم عید
نزدیکست و من مالک یک دینار نیستم آنحضرت بتازیانه خود زمین را بکند و رجی طلا از زمین ظاهر شد آنرا بمن داد و گفت
مشاهده نمودی مخفی دار از دعبل خزاعی روایت است که چون قصیده مدارس آیات در سلک نظم کشیدم بخدمت حضرت امام
رضا علیه السلام بردم و چند بیت بر و خواندم امام دست در زیر مصلی کرده کاغذی بیرون آورده بمن داد چون در و
نگریستم قصیده که گفته بودم در و مسطور بود گفتم یا ابن رسول الله این شعر من است و از دیگری نبرده ام فرمود بلی چنین است اما
بر ما ظاهر شد که تو قصیده در مدح ما گفته ابیات آنرا در قلم آورده ایم و آنگاه ده هزار درم بمن انعام فرمود و گفت تا من نگویم این
قصیده بر کسی مخوان این سخن بمامون رسید مرا طلبید و تکلیف کرد که قصیده مدارس آیات را بخوان چون امام مرا
نهی فرموده بود توقف کردم مامون با آنحضرت گفت یا ابن العم رخصت فرمای تا دعبل آن قصیده را بخواند امام رخصت داد و من آنرا

بمامون

بمامون خواندم چون بدین بیت رسیدم که بیت نال رسول الله نحف جسومهم وآل بنی شرم مغلظ الرقاب
وآل زیاد فی القصور مصونة وآل رسول الله فی الفلوات آب از چشم مامون روان شد و ده هزار درم بمن داد
و در وقت خروج از خراسان بخدمت ابوالحسن علی بن موسی الرضا علیه السلام رفتم و وداع کردم قطیفه و پیراهنی که پوشیده
بود بمن بخشید و فرمود که بواسطه این از آفات مصون خواهی ماند چون عزیمت مراجعت نمودم فضل بن سهل اسب رهوار
بمن داد و من بران نشسته با کاروان متوجه عراق گردیدم در اثنای راه چون بمنزلی رسیدم ناگاه کردان قطاع الطریق از
کمین غدر بیرون تاخته قافله را زدند و در میان افتاده همه اسباب کاروان بستاندند و مرا پیاده کردند و کردی که سردار
دزدان بود بر اسب من سوار شده بود هیچ چیز چنان متاسف نبودم که بران قطیفه و پیراهن شریف و در سخن امام علیه السلام
که فرموده بود بواسطه آن از بلیات مصون خواهی بود تامل مینمودم و در آن اثنا آن کرد که بر اسب من سوار شده بود آغاز
خواندن قصیده من نمود که مدارس آیات خلت من تلاوة من با خود گفتم سبحان الله کردی دعوی دوستی آل محمد میکند و در
وقت خواندن قصیده اشک از دیده میریخت چون باران میبارید من نزد او رفته گفتم یا سیدی این شعر کیست گفت ترا با این
مهم چکار گفتم درین سری است که عرض خواهم کرد جواب داد که این شعر دعبل خزاعی است شاعر آل محمد صلی الله علیه وآله وسلم
گفتم والله که دعبل منم و این قصیده را من گفته ام متعجب شده اهل کاروان طلبیده تحقیق حال من نموده همه گفتند دعبل
این شخص است کرد از اسب فرود آمده و دستم بوسه داد و اموال و اسباب مجموع اهل قافله را جمع کرده بصاحبان باز داد و مطلع
بر رقت دل او از محل خطر که دلیل است قصیده مذکوره چند بیت این است بیت ذکرت محل الربع من عرفات فاسبلت دمع العین
بالعبرات مدارس آیات خلت من تلاوة ومنزل وحی مقفر العرصات فال رسول بالخیف من منی وبا
لبیت والتعریف والجمرات ودیار علی والحسین وجعفر وحمزة والسجاد ذی الثفنات دیار عفاها جور کل معاند ولم
تعف بالایام والسنوات دیار عبدالله کانت وضوء سلیل رسول الله ذی الدعوات منازل کانت للصلوات
والتقی وللصوم والتطهیر والحسنات منازل وحی الله معدن علمه سبیل رشاد واضح الطرقات و چون دعبل این قصیده
با امام رضا علیه السلام میخواند و بدین بیت رسید که وقبر ببغداد لنفس زکیة تضمنها الرحمن بالغرفات امام فرمود که درین جا
دو بیت از نزد من داخل ساز تا قصیده تو باتمام پیوندد شعر وقبر بطوس یالها من مصیبة الحت علی الاحشاء بالزفرات

الی خروج حتی یبعث الله قائماً یفرج عنا الغم والکربات و بقول اهل خبر آن امام عالی گهر پنج پسر داشته و یک دختر
و اسامی ایشان اینست محمد تقی حسن جعفر ابراهیم حسین عایشه و بعضی بر آنند که آنحضرت سوای محمد تقی فرزندی نبوده و برغم جمعی مستوفی
شاهزاده حسین از اولاد امام عالی نژاد است که در قزوین مدفون است

ذکر امام نهم محمد بن علی الرضا علیه السلام

ولادت امام نهم در پانزدهم رمضان سنه خمس و تسعین و مایه در مدینه طیبه باتفاق اتفاق افتاده و بعضی در دهم رجب سنه مذکوره گفته اند مادرش کنیزک خیزران نام
مسماة بخیزران بوده و امام نهم در کنیت و نام با امام محمد باقر موافق است بنابر این آنجناب را ابوجعفر ثانی خوانند و لقبش تقی و
جواد و مرتضی و منتجب بود و امام جعفر ثانی در زمان وفات امام رضا هفت ساله بود و چند ماه و در ذوالحجه عشرین و مایتین بفردوس
اعلی خرامید و در مقبره بنوهاشم پهلوی جد عالیمقدار خود کاظم علیه السلام ببغداد مدفون است و بقول علمای شیعه معتصم عباسی
آن امام عالیمقام را زهر داده اوقات حیاتش بیست و پنج سال بود و از آنحضرت دو پسر و دو دختر باقی ماند علی نقی و موسی مبرقع
و امامه

ذکر امام دهم علی بن محمد بن علی بن موسی الرضا علیهم السلام

تولد امام دهم بروایتی اصح در اواسط ماه رجب سنه اربع و عشرین
و مایتین بمدینه اتفاق افتاد و قیل فی سنه اثنی عشر و مایتین مادرش کنیزک سمانه نام ام ولد بود مسماة بسمانه و یقال لها
انه ام الفضل بنت المامون و آنحضرت در اسم و کنیت با علی مرتضی علیه السلام و علی الرضا علیه السلام موافق بود بنابر اعلی ابو الحسن و
ابوالحسن ثالث گویند القاب شریفش نقی و هادی و در زمان وفات پدر بزرگوارش شش ساله بوده و متوکل عباسی در زمان
حکومت خود یحیی بن هرثمه بن اعین را بمدینه فرستاده تا آنحضرت را بسر من رای که حالا بسامره اشتهار یافته آورد و هادی
بعد از آنکه ده سال و چند ماه آنجا مقیم بود در ماه جمادی الآخر یا رجب سنه اربع و خمسین و مایتین بریاض قدس انتقال نمود در
سرایی که ملک آنحضرت بود مدفون گشت و بروایت شیعه معتضد بن متوکل آنجناب را زهر داده و مدت عمر عزیزش چهل سال بود
و وفات امامتش سی و پنج سال و اولاد او پنج نفر بودند حسن عسکری حسین محمد جعفر عالیه

ذکر امام یازدهم حسن عسکری علیه السلام

ولادت همیون این امام ذوی الاحترام در مدینه طیبه سنه احدی و ثلاثین و مایتین روی داده و بعضی از مورخان در هشتم
ربیع الآخر سنه اثنی و ثلاثین و مایتین گفته اند مادر آنجناب ام ولد مسماة بسوسن و امام یازدهم در کنیت و نام با امام ثانی
حسن مجتبی علیه السلام موافقت است و لقبش عسکری و سراج و خالص و زکی نیز گفته اند در زمان فوت پدر خود هادی بیست و دو سال بود
با بیست و دو سال و در ربیع الآخر سنه ستین و مایتین در ایام دولت معتمد عباسی بجوار رحمت ایزدی پیوست طبری گوید و ذهب

بزهری

کثیراً من اصحابنا الی انه علی مضی مسموماً کذلک ابوه و جده و جمیع الائمة مدت عمر زکی ابو محمد بروایت اول
بیست و نه سال و بقول ثانی بیست و هشت سال بود مرقد همیونش نیز در سر من رای در جنب مرقد پدر واقع است و امام یازدهم غیر از محمد بن
الحسن المهدی فرزندی نداشت

ذکر امام دوازدهم ابوالقاسم محمد بن الحسن المهدی علیه السلام

تولد همیون آن قدر درج ولایت بقول اکثر مورخان
[illegible] در نصف شعبان سنه خمس و خمسین و مایتین روی نموده و مادر آن امام عالیمقام ام ولد بوده مسماة بنرجس و قیل نرجس
و آن امام ذوی الاحترام در کنیت و نام با حضرت خیر الانام مطابق است و مهدی و منتظر و صاحب الزمان و حجت و قائم از جمله القاب
آنجناب است و در وقت وفات پدر خود بروایت اقل بعضی پنج ساله بود و بقول ثانی دو ساله و حضرت واهب العطایا
آن ملکوتی منش ولایت را مانند یحیی بن زکریا در حالت طفولیت کرامت فرموده و او را در صغر سن امام ساخت چنانچه او را در وقت
صبی بمرتبه بلند رسالت رسانید صاحب الزمان در زمان معتمد خلیفه در سنه خمس و ستین و مایتین و قیل فی ست و ستین در سرداب سر
من رای از فرق بر او غایب شده بنابر مصلحتی که تا غایت مخفی شده است و هر گاه که اراده ازلی بظهور او تعلق گیرد نقاب
اختفا از چهره آفتاب برخواهد گرفت و بنابر صحاح اخبار که از سید ابرار و علمای عالیمقدار بصحت پیوسته جمیع فرق امت
نبوی و ثقات طوایف ملت مصطفوی اتفاق دارند که ظهور مهدی بظهور خواهد انجامید اما در این مسئله مختلف فیه است که
مهدی موعود محمد بن حسن است یا دیگری از بنی فاطمه و اعتقاد اهل سنت و جماعت آنست که قایم آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم شخصی خواهد بود
از اولاد بتول که در آخر الزمان تولد نماید و آنجناب فرقه امامیه دو غیبت ثابت کرده اند یکی غیبت صغری و آن وقت ولادت است تا
زمان انقطاع سفارت دوم غیبت طولی و آن از زمان انقطاع سفارت است تا وقتی که اراده ازلی بظهور او تعلق گیرد و در
غیبت صغری مهدی را سفیران بوده اند که حاجات خلایق باو رسانیده جواب میگرفته اند و آن سفارت در عهد راضی بن مقتدر بشخصی
علی بن محمد نام اختتام یافته و علی بن محمد در سنه ۳۲۸ متوفی شده و دیگر هیچ سفیری امام را نبوده روایت کرده اند از ابی محمد حسن بن
احمد المکتب که گفته در مدینة السلام بغداد بودم در حالی که علی بن محمد از عالم میرفت نزد او رفتم قبل از وفات او توقیعی بیرون آورده
نزد جمعی که پیش او بودند مضمون آن این است یا علی بن محمد السمری اعظم الارض جوراً و سیاتی قد سمعتنی من الله
اجر اخوانکم فیک فانک میت بینک و بینی ستة ایام فاجمع امرک ولا توص الاحد یقوم و اشتکوه الا
رض جوراً و سیاتی قد سمعتنی من بدعة المشاهدة قبل مقامک بعد وفاتک فقد وقعت الغیبة التامة

فلا ظهور الا باذن الله تعالی ذالک بعد طول الامد و قسوة القلب خروج السفیانی و الصیحة فهو کذاب
مفتر و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم را دعا گو چون بدین مکتوب رسیدیم ازو علی بن محمد بیرون آمدیم روز
ما و پس وفات کرد و کسی دیگر را واندید و کسی را وصیت نکرد بجای خود بعد از آن کرامت و تا زمان ظهور علامات باذن الله
از مکه بسیار که ظهور خواهد کرد و عالم از عدل و انصاف مملو خواهد ساخت و حافظ ابو نعیم احمد بن عبدالله چهل حدیث در باب
ظهور مهدی روایت کرده از حدیث که از عبدالله بن عمر روایت کرده چنان معلوم میشود که ظهور آنحضرت در قریه خواهد بود که آنرا
کرعه گویند و از امام ناطق جعفر صادق علیه السلام منقول است که چون قایم ظاهر شود دست بر خانه کعبه زند و سیصد و سیزده مرد برو
جمع گردند و اول کلامی که بآن نطق کرد این آیه بود بقیة الله خیر لکم ان کنتم مؤمنین در کشف الغمه از رشیق حاجب
روایت که گفت معتضد مرا با دو شخص دیگر طلب داشت گفت حسن بن علی در سر من رای وفات یافته بتعجیل بروید و در خانه او را
احاطه کنید و هر که آنجا یابید بکشید و سر او را نزد من آرید ما بموجب فرموده بسر من رای رفته ناگاه بسرای عسکری در آمدیم منزلی دیدیم
در غایت نزهت و گویا همین زمان باتمام رسیده و در آنجا پرده دیدیم از دری فرو گذاشته آنرا برداشتیم و سردابه بنظر ما در آمد
بآنجا در آمدیم دریای دیدیم در انتهای آن حصیری بر روی آب انداخته و شخصی بخوبترین صورتی بر روی آن حصیر بنماز ایستاده
آن شخص اصلا بما التفات نکرد و یکی از آن دو نفر که با ما بودند سبقت کرد خواست که پیش وی رود در آب غرق شد و آغاز اضطراب نمود
من دست وی گرفته او را خلاص ساختم بعد از آن دیگری خواست که پیش وی رود او را همان حال روی نمود و من متحیر گشته گفتم ای صاحب
خانه از خدا و از تو عذر میخواهم و الله که من ندانستم که حال چیست و بکجا میروم و هر چند این گونه سخنان گفتم بمن ملتفت نشد
لاجرم مراجعت نموده نزد معتضد رفتم و کیفیت حال باز گفتیم گفت راز پنهان دارید و الا بفرمایم شما را گردن بزنند حکایت در
شواهد النبوة و کشف الغمه مسطور است که اسمعیل بن حسن هرقلی گفت بر فخذ پسر من ریشی ظاهر شد که همه اطبا از مداوای آن عاجز شدند
و در پهلوی آن ریش منفتح شده و خون و ریم بسیار از آن میرفت و الم آن رنج مرا مانع از کار و شغل شده روزی بهر قبل بحله رفته
بمجلس رضی الدین علی طاوس در آمدم و از آن مرض حکایت کردم سید اطبا حله را طلبیده در پیش مرا با ایشان نمود و استعلاج
فرمود گفتند این قرحه بر بالای رگی است که محل خطر است و علاج آن منحصر است بقطع اگر آنرا ببرند این مرد هلاک شود سید فرمود که من
ببغداد میروم با من مرافقت نمای تا به طبیبان آنجا از عهده معالجه آن بر آیند چون ببغداد رسیدیم طبیبان آنجا نیز اظهار

عجز کردند

عجز کردند و من مایوس گشته بمشهد روح انور از سر من رای رفتم و بعد از طواف مشهد ائمه بسرداب در آمدم و بایزد سبحانه و تعالی
استغاثه نموده و از ائمه استعانت جستم و چند شبانروز بعبادت قیام کرده خوابیدم و در آن پنجشنبه روزی بکنار دجله شتافته غسل کردم
و جامه پاک پوشیدم و متوجه مشهد شریف شدم دیدم که از جانب بیابان چهار سوار پیدا شدند شمشیرها بر میان و یکی نیزه در دست و
یکی فرجی در بر کلاهی از اطراف مشهد چون بمن رسیدند سلام کردند جواب دادم آن نیزه دار در طرف دست فرجی دار ایستاد
و شخص دیگر در جانب چپ دور ایستادند پس فرجی پوش بمن گفت فردا بجای خود میروی از اهل بیت خود خواهی رفت گفتم آری
گفت پیش آی تا ریش ترا ببینم پیش رفتم و دست دراز کرده دور ریش را بفشرد چنانکه درد بسیار کرد و نیزه دار مرا گفت
افلحت یا اسمعیل من متعجب شدم که نام مرا چون دانست گفتم افلحنا انشاء الله و همان شخص مرا خبر کرد که این امام است پیش دویدم
و رکابش بوسیدم پس روان شد من نیز روان گشتم فرمود باز گرد گفتم من هرگز از ملازمت تخلف ننمایم بار دیگر گفت مرا
که صلاح در آنست من همان جواب گفتم نیزه دار فرمود که شرم نداری که امام ترا دو نوبت بمراجعت امر فرمود اطاعت نمینمودی لاجرم
بایستادم چون چند گامی مسافتی طی کردند روی بمن باز کرده گفت چون ببغداد رسی ابو جعفر یعنی مستنصر ترا خواهد طلبید از وی چیزی
قبول مکن و من چندان بایستادم که ایشان از نظرم غایب گشتند آنگاه بمشهد رفتم و از احوال مجاوران استفسار نمودم گفتند
از شرفای این نواحی بوده من گفتم امام بوده گفتند امام صاحب نیزه با فرجی دار بود و من صاحب فرجی جراحت خود را نمودی گفتم
بلی پس ران خود را برهنه کرده از آن قرحه اثری ندیدم از غایت وحشت در شک افتادم که این مرض در این پای بود یا پای دیگر آنرا نیز
برهنه کردم هیچ نیافتم پس مردم بر من ازدحام کردند و پیراهنم جدید جدید ساختند و رضی الدین مقدس سره از جنگ ایشان خلاص ساخته بحجره
در آورد و طعام و شب مرا پرسیده و سوال نمودند که کدام روز از بغداد بیرون آمده و من حقیقت حال را براستی تقریر نمودم و آن روز آنجا
بودم و نماز صبح گذارده بجانب بغداد باز گشتم چون بدانجا رسیدم خواص و عوام دار السلام بر من جمع شدند زیرا که آوازه واقعه را شنیده بودند
و کثرت ازدحام بمرتبه انجامید که نزدیک بود که در زیر دست و پای خلایق هلاک شوم و در آن اثنا وزیر مستنصر که قمی الاصل بود سید
رضی الدین را طلبیده از وی تحقیق خبر نمود و بدان جمع شتافته مرا از ازدحام خلایق نجات داد و چون پیاده شده مرا احتیاط نمود و چون
از آن مرض اثری ندید بیهوش گشت بعد از افاقت بمجلس وزیر شتافته مرا پیش وی برد و کیفیت حال را تقریر کردم و وزیر اطبا را
طلبیده از حقیقت حال پرسید گفتند علاج این قرحه منحصر است بقطع و در قطع آن موت متصور است وزیر گفت بر تقدیر که

آن قطع کنید و این شخص نیز دیگر بند که او علاج پذیرد کنند بد و ماه آنرا در موضع قطع منفذی منعقد گی خواهد ماند که موئی از آنجا روید
باز وزیر پرسید که شما این ریش چند گاه است که دیده اید گفتند ده روز است پس من باشارت وزیر ایشان ران خود را برهنه
کرده همگنان ملاحظه نمودند که اصلا اثر مرض بران نمانده بود و یکی از حکما صیحه زده گفت هذا عمل المسیح بعد از ان مرا نزد مستنصر
بردند و او چون آن امر غریب شنید مبلغ یک هزار دینار بمن انعام فرمود و من بنا بر نهی امام آن وجه را نگرفتم صاحب کشف الغمه گوید
که من در بعضی ایام این حکایت را از جمعی که نزد من بودند میگفتم چون سخن تمام شد یکی از ان مردم گفت که من شمس الدین محمد ولد
صلبی اسمعیلم که صاحب این واقعه است لاجرم از ان حسن اتفاق متعجب شدم و از وی پرسیدم که تو ران پدر خود را در وقت
مرض دیده بودی گفت من در ان وقت خورد سال بودم اما بعد از صحت مشاهده کردم موی بر ان موضع بر آمده بود و اثری
از ان جراحت نمی نمود و شمس الدین محمد در ان موضع حکایت کرد که بعد از وقوع آن قضیه پدرم در مفارقت حضرت ولایت
منقبت بغایت محزون بوده تا آنکه در زمستان رخت اقامت ببغداد کشیده بامید آنکه شاید یکبار دیگر آن سعادت را
دریابد و در هر چند روز یکمرتبه بسامره میرفت و باز ببغداد مراجعت میکرد چنانچه در زمستان چهل نوبت آمد و شد فرمود گفتار
در حکومت ملوک بنی امیه که اول ایشان معویه بن ابوسفیان علیه اللعنه والعذاب بوده ملوک بنی امیه چهارده نفر بوده اند
و این رقم مشتمل بر اسامی ایشان است نظم بودند از سران امیه چهارده . بگرفته اند جهان آفاق سربسر . اول معاویه پسر هند بعد از
و زبعد او یزید پس چهار کار بد کنیز آنگه معویه بد و مروان و بعد از او . عبد الملک و ولید و سلیمان و پس عمر . آنگه یزید و باز هشام است پس ولید
و زبعد یزید و ابراهیم برابر . مروان بن محمد آنکس لقب حمار . بود آخرین جمله این چهارده دگر . مادر معویه هند بنت عتبه بن
ربیعه است و معویه را ابن آکلة الاکباد بجهت آن گویند که مادرش در حرب احد جگر حمزه سید شهدا را در دهان گرفته بخایید
و ابن یمین این قطعه را در باب معویه نکو گفته نظم داستان پسر هند مگر نشنیدی . که از او و سه کس او به پیمبر چه رسید . پدر
او لب و دندان پیمبر بشکست . مادر او جگر عم پیمبر بمکید . او بناحق حق داماد پیمبر بگرفت . پسر او سر فرزند پیمبر ببرید . بر چنین
قوم کسی لعنت و نفرین نکند . لعنت الله یزیدا و علی آل یزید . آورده اند که هند پیش از آنکه پدر معویه او را بنکاح کند در حبالهٔ ابو عمر
حفص بن مغیره مخزومی بود و حفص بجمال مروت و کمال سخاوت اتصاف داشت و پیوسته در احسان او گشاده و خوان
ضیافت او نهاده بود و بجهت مهمانان بر در سرای خود مهمانخانه ساخته و او را غرفه های مشتمل بر لطیف آراسته روزی در

فصل گرما

فصل گرما که حرارت عظیم بر هوا استیلا داشت حفص از صحرا رسید چون کسی در مهمانخانه نبود و در انجا در آمده لحظه باستراحت
مشغول شد و هند بطلب امری بیرون آمده او را آنجا خفته دید در پهلوی او بخفت بعد از لحظه حفص برخاسته بمهمی بیرون رفت و هند را
ندید و چون باز آمد جوانی نیکو روی را دید که از آنجا بیرون آمد و چون بدرون خانه رفت هند را دید که خفته است با او گفت که این مرد
که بود جواب داد که من او را ندیدم حفص از غیرت بران داشت که هند را گفت الحقی باهلک هند بخانه پدر رفت از شوهر گله کرد عتبه
بمخاصمت حفص برخاسته گفت چرا فرزند مرا بامری متهم میسازی که از خاندان ما بغایت دور است بیا تا نزد حاکم رویم و در ان
اوان حاکم عرب نعمی بحران بوده و او کاهنی بود که از خبایا و اسرار مردم خبر دادی عتبه با بنی الشمس و حفص با بنی مخزوم عازم
گردیده جمعی زنان با خود بردند عتبه با هند گفت ای دختر اگر کاری کرده ای بگو چه اول این سخن امری بود مخفی اکنون آشکارا شد
و اگر این کاهن بر تو رقمی کشد این خلل عار بر صفحهٔ روزگار خاندان ما بماند هند از این سخن متغیر شده عتبه گفت مرا از این تغیر
لون تو بخاطر میرسد که از تو فعلی ناشایست در وجود آمده هند جواب داد که من از زنا مبرا ام لیکن شما را نیز دو مرد بی بصیرت
که کذب او متحقق است اگر در حق من گوید امکان تدارک آن ما را نباشد او را امتحان کنیم آنگاه ما دیانیز نزد کاهن رفتند تا گره بر ثبت
ما دیان حبه و دانه گندم بر سر احلیل او پنهان کردند و پیش نعمی بردند و گفتند ما از راه دور بجهت حکمی آمده ایم بگو نیست تو
و پیش از آنکه دعا سخن گوییم چیزی پنهان کرده ایم بگو که چه چیز است نعمی با عتبی تامل کرده گفت ما حبة الاجبة حنطة فی
احلیل فرس آنگاه یکیک از زنان را پیش نعمی میفرستادند و نعمی میگفت برخیز که تو او نیستی و چون هند نزد او رسید گفت با کی
و پی الا نفی زود باشد که از تو ملکی متولد شود و چون حفص این سخن بشنید دست هند را بگرفت اما هند قبول نکرد و بعد از ان ابوسفیان
او را خواست و طعن کرده اند که چون حفص هند را طلاق نداده بود پس بر ابوسفیان حلال نشده باشد و بر هر تقدیر معویه حرامزاده
ده است و این بیت که فردوسی در مدح علی مرتضی علیه السلام گفته اشاره بدین معنی است شعر نباشد بجز بی پدر دشمنش که یزدان
باتش بسوزد تنش حکایت آورده اند که از منکوحه عبد مناف که سرور قریش بود دو پسر توامان متولد شده و پشت هر دو
بهم چسبیده بود و عبد مناف بشمشیر هر دو را از یکدیگر جدا کرده یکی را هاشم نام کرده دیگری را عبد الشمس و چون هر دو بزرگ شدند
و از هاشم عبد المطلب متولد شد و از عبد الشمس امیه و عبد مناف هر دو فرزند از آن شمشیر جدا ساخت میان اولاد ایشان همواره
شمشیر قایم بود و غبار نقار ارتفاع داشت تا بدین سخن آنکه میان عبد المطلب و امیه کلفت و نزاع امتداد داشت و دیگر از

قائم

قوت قدرت مقاومت با عبدالمطلب نبود و همچنین میان حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و ابوسفیان آن نسبت قایم بود
و همچنین میان شاه مردان و معویه بن ابی سفیان آن تیغ در میان بود و یزید پلید با امیرالمؤمنین حسین علیه السلام همان عدا
وت داشت آورده اند که یزید پلید بعد از واقعه کربلا چند بیت انشا کرده و این بیت از آنجاست شعر لعبت هاشم بالملک فلا
خبر جاء ولا وحی نزل یعنی بازی کرد هاشم با پادشاهی نه خبری آمده بود و نه وحی نازل شده بود و بیتی دیگر هم درین قصیده
گفته این است که کاشکی پدران ما که در حرب بدر کشته شدند حاضر بودندی که من انتقام ایشان از فرزندان محمد چگونه کشیدم
حکایت آورده اند که روزی امیرالمؤمنین حسین علیه السلام بعد از مصالحه نزد معویه رفت و او بر بالش تکیه کرده بود آنحضرت بر
دست راست نشست معویه افتتاح سخن کرده گفت سخنی عجب بر تو گویم جمعی نقل میکنند که معویه مستحق خلافت نیست زیرا که
طلیق است چه در مجلس فضیلتی ندارد و امام حسین علیه السلام گفت من طرفه ازین دارم معویه گفت بیان فرمای آنحضرت
فرمود تکیه کردن تو بر بالش در حضور من معویه معذرت و اموال فراوان بنزد امام فرستاد و التماس نمود که از وی عفو
فرماید حکایت جمعی از اهل بصره با شاه مردان صفائی باطنی داشتند و معویه را کافر میدانستند با یکدیگر گفتند که اگر
ما را در قتال علی بن ابیطالب شکی بود در محاربه معویه هیچ شکی نیست بنا برین بر معویه خروج کردند و گفتند که اکنون در دفع
این فاسق فاجر باید کوشید و چون خبر با ابن هند رسید نامه بامیرالمؤمنین حسن فرستاد و التماس نمود که با لشکری متوجه
دفع خوارج گردد امام حسن علیه السلام در جواب نوشت که من از برای مصلحت خود جنگ با تو نکردم از برای مصلحت تو با دیگران
محاربه نخواهم کرد حکایت آورده اند که بعد از فوت شهادت شاه ولایت شخصی در مجلس معویه ذکر آنحضرت کرده معویه گفت
کان علی ولی الله کالبدر اذا مضی کالاسد اذا رای وکالمطر اذا مضی یعنی علی ولی الله مانند شیر بوده است و چون در
محاربه سعی فرمودی و چون ماه شب چهارده بود و هرگاه که بیدار شدی چون قطره باران بود که صبحگاه آید رباعی از قطره شبنم
کز نسیم سحری ؛ از ابر جدا گشته بصد حیله گری ؛ پس بر سر گل چکانده ای رنگ بری ؛ حقا که هزار بار پاکیزه تری ؛ حاضران
گفتند تو فاضلتری یا علی معویه گفت خطوة من آل ابیطالب خیر من آل ابی سفیان گفتند حق با تو بود یا با علی گفت با علی و چون
پرسیدند که پس چرا با علی محاربه کردی جواب داد که الملک عقیم حکایت آورده اند که نوبتی معویه با خواص خود نشسته بود
و در عواقب امور خود می اندیشید و درین اثنا گفت آیا کسی میداند که عاقبت ملک و سلطنت با علی زادگی دیار من هرکس درین

باب سخن گفتند

باب سخن گفتند معویه گفت اهل مجلس همه همعنان اند الا علی مرتضی آنگاه سه نفر از کوفیان شوم را نامزد کرد که تا هر یک بر جماره سوار
شده متعاقب یکدیگر بکوفه روند و هر سه خبر فوت معویه را بنوعی بیان کنند پس روز اول یکی از آن جماعت بکوفه در آمده
خلق از او سوال کردند که از کجا میرسی جواب داد که از شام و حال معویه پرسیدند گفت وفات یافت در وقتی که مقرر شده بود
در باب تجهیز و تدفین او بیان کرد اهل کوفه او را بملازمت امیرالمؤمنین علی علیه السلام بردند بعد از تقریر آن حکایت آنحضرت
بدان سخن التفات ننمود روز دیگر دیگری آمد و از آن سرتن بهمان طریق خبر فوت معویه بگفت و ایشان گفتند یا امیرالمؤمنین این خبر
بحد تواتر رسیده او را بخدمت شاه ولایت بیاوردند آنحضرت تکذیب وی نمود روز سیم شخص ثالث بشهر در آمده زبان بخبر فوت
معویه گشوده اظهار کرد و ایشان گفتند شاید راست باشند آنحضرت فرمود که معویه نمیرد تا حتی تخضب هذا و دست بر سر و روی و محاسن
شریف خود فرود آورده و من لهذا و اشاره بسر مبارک خود کرد یعنی که تا محاسن من بخون سر من رنگین نکرده معویه نمیرد و چون
این خبر بمعویه رسید بدلی قوی و املی فسیح در طلب بیعت سعی نمود و آنچه تحصیل اموال و تعطیل آل و فروج منافق و ایذای خلیفه
مطلق تقدیم نمود بالجمله الف که منافق دعوی خلافت میکند محبت دنیا و دوستی جاه و ریاست او را باعث رفض آمده تا بتوی
آن حرکت جمعی کثیر از اصحاب بدر و اصحاب بیعة الرضوان که خداوند تعالی در شان طایفه فرموده لقد رضی الله عن المؤمنین
اذ یبایعونک تحت الشجرة بتیغ او شربت شهادت چشیدند حافظ ابرو در تاریخ خود آورده که جماعتی از اهل سنه معویه را
در خلافت با شاه مردان مجتهد می پندارند اما این غایت تغافل و تجاهل است و این غلط از سخن مذکور آورده شعر دوستدار پیمبر
مگر اگر شنیدت کروی وار کسی وجه بپیغمبر چه رسید پدر او لب و دندان پیغمبر بشکست مادر او جگر عم پیمبر بمکید او بناحق حق داماد پیمبر
بستد پسر او سر فرزند پیمبر ببرید بر چنین قوم چرا لعنت و نفرین نکند لعن الله یزیدا و علی آل یزید بیعت معویه بن ابی سفیان
بن امیه بن عبد الشمس در ربیع الآخر سنه احدی و اربعین روی نمود و آن روز معویه پنجاه و شش ساله بود و مدت ملک او نوزده
سال و سه ماه کسیر ده روز بود و وزیر او عبید بن اوس و حاجب او صفوان بن امیه و نقش خاتمش این بود که لکل عمل ثواب
فاخش ما استطعت و اول کسی که هزار هزار درم نقد بکسی داد او بود و نهاد که هر سال هزار هزار درم بامیرالمؤمنین حسن دادی
و هم چندان با امام حسین و همچندان بعبدالله عباس چون معویه وفات یافت و یزید پلید قایم مقام او شد عبدالله عباس پیش او
رفت و گفت پدر تو هزار هزار درم هر سال بمن میداد التماس میکنم که آن را بر همان قرار رسانی یزید گفت آن را بجای داشتم و هزار

هزار دیگر بخشیدم عبدالله گفت غرض از این خبر آن مقدار نبود گفت هزار هزار درم دیگر در همان روز بوی بخشید ذکر تغلب و استیلای
یزید بن معاویه علیه اللعنة والعذاب کتب آنگلون شتی ابو خالد مؤلف جامع الحکایات آورده که نوبتی شخصی از من پرسید
که با وجود کمال نقصان یزید را چرا یزید گویند بایستی نام او مستحق نقص بودی گفتم چون متاع ظلم و فسق را ببازار کاینات
آورد و ابلیس در مقام خریداری درآمد در بیع و شرا یزید افزود که شیطان دست بر داشت یزید بگذاشت بنا برین معنی
او را یزید گویند و بیعت او در رجب سنه ستین روی نمود و مدت سه سال بگمراهی و بدبختی و ظلم و جور و فسق گذرانید بجهنم واصل
شد لعنة الله علیه و مادرش میسون بنت بجدل کلبی بود و این قضیه مبارک در سنه ثلاث و ستین منتصف ماه صفر واقع شده تمتیه
سوء سفر بدیر رفت سی و هفت سال و هفت ماه بنحوره عمر یافت و بدبخت گشت حکایت چون یزید بر مسند حکومت نشست و باتش
از وجود ناپاک وی زبانش آمد و تخت بجلوس او بدبخت شد در عهد نامبارک او بفرموده آن لعین سید الشهداء امیرالمؤمنین حسین علیه السلام
با هفتاد و دو تن بروایت مشهور در کربلا روز آدینه یا شنبه دهم محرم سنه احدی و ستین بسنان سنان بن انس لعنه الله یا شمشیر
شمر ذی الجوشن و اصح لعنه الله علیه بدرجه شهادت رسید و سر مبارک آنحضرت خولی بن یزید علیه اللعنة والعذاب از تن مبارکش
جدا کرد آورده اند که یزید علیه اللعنة در حین حیات معویه بر زن عبدالله بن زبیر عاشق شده عنان اختیار از دست داده و عاقبت راز خود
با پدر در میان نهاده گفت اگر او را بمن و بقه دست نگیری از پا درآیم معویه بعد از تفکر بسیار ابن زبیر را طلبیده او را بمزید رعایت
و عنایت مخصوص گردانید و جمعی را بران داشت که تا با عبدالله زبیر گفتند که معویه با تو در کمال شفقت است باید که دختر او را
خطبه کنی که باعث مزید خصوصیت گردد عبدالله باغوای آن جماعت دختر معاویه را خطبه کرد معویه گفت عبدالله کفوی کریم است
اما جماعت زنان میگویند که او زنی صاحب جمال دارد اگر این مصاهرت بوقوع انجامد که دختر من طاقت استیلای زنک
نیاورد و اگر عبدالله او را طلاق دهد من دختر خود را در حبالهٔ نکاح او در آورم و امارت هر ولایت که خواهد بوی تفویض نمایم
ابن زبیر مرید کلمات واهی و فریفته شده زن خود را طلاق داد و معویه در امر نکاح تغافل آغاز نهاده به بهانه مستمسک گشت
تا عدهٔ آنعورت منقضی شد آنگاه ابوموسی اشعری را فرستاد تا آن زن را برای یزید خطبه کند در اثنای راه قثم بن عبدالله بن
عبدالمطلب پرسید که کجا میروی ابوموسی صورت حال را بیان کرد قثم گفت اگر میسر گردد جهت من نیز سخنی بگو بعد از آن
امیرالمؤمنین حسین علیه السلام ابوموسی را دیده پرسید که قصد کجا داری ابوموسی گفت میروم تا مطلقهٔ ابن زبیر را از برای یزید

خطبه کنم

خطبه کنم امام حسین علیه السلام فرمود که عقد یزید در لاهی نکرد و برای من سخنی بگو مصرع تا به که او را خواهد و میلش بکه باشد چون ابوموسی
بخانه آنعورت رسید پیغام هر سه بگذرانید و زن گفت ای ابوموسی تو از اصحاب رسول الهی میدانم که حق امانت بجای خواهی آورد
بگو که بغیر از شخص کدام رغبت نمایم ابوموسی گفت اگر دنیا خواهی یزید و اگر جمال خواهی قثم و اگر دنیا و آخرت و جمال و نسب و کمال حسب
میخواهی حسین بن علی علیه السلام زن بمصاهرت امام حسین علیه السلام رضا داده عقد بستند چون یزید ازین معنی آگاه شد
بهدم محنت و اندوه شد و این قضیه موجب عداوت او شد تا نسبت بقرة العین مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و نور دیده مرتضی هرکی
چنان از وی صادر شد تا قیام قیامت در مساجد و منابر و محافل و مجالس خورد و بزرگ زبان بلعن و طعن او گشوده اند این خود
حال دنیا اوست و عذاب آخرت که جهت وی مهیا و آماده است و از هرچه گمان بری زیاده است ذکر ابولیلی معویه بن یزید بن
معویه علیه اللعنة چون یزید بن معویه رخت بهاویه کشید شامیان با پسرش معویه در نهم شهر صفر سنه اربع و ستین بیعت کردند
مادرش ام هاشم خالده بنت ربیعه بود و بعد از چهل روز خود را از خلافت عزل کرده در همان سال وفات یافت و نقش خاتم او انما
الدنیا غرور بوده است نقل است که معویه بعد از چهل روز از حکومت خود بر منبر رفته گفت ایها الناس گوشت و پوست و استخوان
من طاقت آتش دوزخ ندارد و من بیش ازین بر گناه اصرار نتوانم نمود شما شخصی را که شایسته این امر دانید بر سریر حکومت
نشانید این سخن گفته فرود آمد و بخانه آمده روی بعبادت آورد و مروان حکم از میان مردم برخواسته شمشیر کشیده گفت
شعر انی اری فتنة تغلی مراجلها والملک بعد ابی لیلی لمن غلبا و عاقبت بسعی ابن زیاد حکومت بر مروان قرار یافت
ذکر مروان بن الحکم علیه اللعنة بن العاص بن عبد الشمس و مروان در جمادی الاول سنه ۶۴ بر مسند حکومت نشست بعد از چهارده ماه
در غرهٔ رمضان قالب تهی ساخت و پسر خود عبدالملک را ولی عهد ساخت ذکر حکومت عبدالملک بن مروان در اوایل سنه
خمس و ستین بجای پدر بر تخت نشست و مدت بیست و یک سال و یک ماه حکومت کرد و در سنه خمس و ثمانین وفات یافته
بدمشق مدفون گشت و عبدالملک را بواسطهٔ کمال بخل رشح الحجاره میگفتند گویند که چون مگسی بر لبش نشستی از تن دهانش
فی الحال مرده و او را بدین سبب ابوالذباب میخواندند و چون عبدالملک استقلال یافت مصعب بن زبیر عراقین و خراسان
و جزیره را که متصرف داشت لشکر کشیده روی بشام نهاد و عبدالملک نیز بنفس خود از شام بیرون آمده بنا کام عزم قتال
کرد چه بر لشکر اعتماد نداشت بنا برین رسولی نزد مصعب فرستاده التماس مصالحه نموده گفت صلاح در مصالحه است چه شمشیر

دو روی داری و محاربه در مشیت است تا خداوند تعالی چه خواهد و از پس پرده غیب چه روی نماید مصعب جواب داد که چون من
شخصی از چنین جائی باز نگردد و چون محاربه دست داد لشکر مصعب فرار نمودند و او پای ثبات بیفشرد تا بقتل رسید و چون عبد الملک
بر مصعب دست یافت بکوفه در آمد و در قصر اماره نزول نمود و سر مصعب را پیش آوردند یکی از حضار گفت طرفه صورتی ازین قصر مشاهده
کردم سر حسین علی بن ابیطالب علیه السلام نزد ابن زیاد دیدم و سر ابن زیاد پیش مختار نظر در آوردم و سر مختار را نزد مصعب ملاحظه
نمودم و اکنون سر مصعب را پیش تو می بینم عبد الملک ازین سخن متوهم شده از کوفه بیرون رفت و به تخریب آن قصر فرمان داد

حکایت در روضة الصفا مسطورست که عبد الملک با سعید بن مسیب گفت اگر عمل خیری کنم از آن خوشدل نمیشوم و اگر شری از من
صادر شود از آن محزون نمیگردم سعید گفت این نشانه موت قلبست و هم در کتاب مذکورست بنظر رسید که اول کسی بود که مهمات
دیوانی را از عربی بفارسی کرد و اول کسی که مردم را از تکلم نزد خلفا منع نمود او بود چه قبل از وی هر کس هر چه خواستی گفتی
و اول کسی از سلاطین اسلام که بخل ورزیدی او بود حکایت آورده اند که چون عبد الملک از مهم مصعب فراغت یافت خواست که بدفع
عبد الله زبیر پردازد و هر چند اکابر عامه را بر حرب و ترغیب نمود مجلس بواسطه حرمت حرم قبول نمی نمودند تا روزی حجاج بن یوسف که
بغایت بی اعتبار بود نزد عبد الملک رفته گفت بخواب چنان دیدم که ابن زبیر را پوست کندم عبد الملک سه هزار سوار باو داد و حجاج
بطایف رفته بلطایف الحیل سپاهی دیگر جمع آورد و عبد الله چند نوبت لشکر بحرب او فرستاده لشکر او شکست می یافت عاقبت
حجاج بمکه رفته عبد الله زبیر در شهر متحصن شده طرفین امر محاصره امتداد یافت اهل مکه بجهت قحط غلا متفرق گشتند و عبد الله
زبیر این نوبت هم پناه بخانه کعبه برد و حجاج در آن ایام نسبت بحرم خداوند استخفاف نموده منجنیق نهاده سنگ و نجاسات آلوده
بخانه کعبه انداخت و عاقبت شهر را مفتوح گردانیده خانه را خراب کرد و ابن زبیر را صلب نموده بقتل آورد و با اصحاب رسول الله
بی ادبیها کرده ایشان را در پیش خود دو پای میداشت و میگفت شما عثمان را یاری نکردید و این خبر بعبد الملک رسید که حجاج را
بعراق فرستاده حکومت خراسان را نیز باو داد و ولایت مصر و مغرب و حجاز و یمن را بموسی تفویض نمود و مدار ملک عبد الملک
باین دو نایب بود موسی بن نصیر را خلیفه امین و حجاج را عدو الله

ذکر شمه از احوال مختار بر سبیل اجمال

مختار بن عبیده
ثقفی از شجاعان روزگار و مبارزان کارزار بود چون ابن زبیر بعد از واقعه کربلا دعوی امامت کرد مختار را طلبیده به بیعت خود
دعوت نمود مختار گفت با تو مبایعت میکنم بسه شرط اول آنکه هر گاه خواهم برخصت و زحمت حاجب و دربان نزد تو آیم دیگر آنکه

امارت کوفه را

امارت کوفه را بمن دهی سیوم آنکه با اولاد امیر المؤمنین تعرض نرسانی ابن زبیر قبول این شروط نموده مختار بمبایعت او
مبادرت نموده در دفع خصمان او کمر سعی بر میان بسته چند نوبت سپاه شام را که بحکم یزید قصد عبد الله داشتند شکست داد و چون
یزید بجهنم شتافت مهم عبد الله زبیر قوت گرفته و هیچ یک از آن شروط عمل ننموده امارت کوفه را بعبد الله زید انصاری داد
و مختار را از عبد الله زبیر آزرده خاطر شده با عبد الله بن مطیع عدوی که از مخصوصان ابن زبیر بود شکایت نمود ابن مطیع عدوی
جواب داد که عبد الله زبیر بسبب آنکه تو گفتی یکی از شروط بیعت من آنست که با اولاد امیر المؤمنین علی مرتضی مزاحمت نکنی از تو
رنجیده است و اگر تو این شرط بزبان نمی گفتی در باره تو الطاف موفور بظهور میرسانید بالجمله ابن مطیع سخن مختار را با ابن زبیر
گفت عبد الله گفت شنیدم که او بخدمت محمد حنفیه تردد میکند و اولاد علی را بحق میداند و من جمعی را برین داشتم که چون
مختار بوثاق محمد رود او را گرفته نزد من آرند و من او را بند میکنم که عالمیان از وی پند گیرند و ابن مطیع صورت واقعه را
بمختار رسانیده و او را بفرار ترغیب نمود مختار نیم شبی بخدمت محمد حنفیه رفته و حال آنکه آنجناب عزلت اختیار نموده بود و بجز وقت
طعام خوردن در خانه نمیگشود مختار با محمد گفت ای محمد و فرزند جگر من بسبب واقعه کربلا سوراخ سوراخ شده نو سوراخ میشود دل
چون کل حسین هر جا که ذکر واقعه کربلا رود اگر رخصت فرمائی بکوفه روم و خون امیر المؤمنین حسین را از ظلمه و فساق و
ارباب نفاق و شقاق طلب نمایم و معویه بی حجتی طلب خون عثمان کرد پس باکه از خاندان این ستایم طلب خون فرزند پیغمبر خود
چرا نخواهم و سعید محمد بعد از تفکر بسیار بخانه در آمده کاغذی بیرون آورده بمختار داد مضمون آنکه مختار را اجازت دادم که خون برادرم
امیر المؤمنین حسین را از ارباب ظلم و ظلام بخواهد و قاتلان آنحضرت را قصاص نماید و مختار بر پای بپای مامون نوره نشست نظم بکاوری
که یک لحظه زیر پای آرزو کرد در درازی ایام با شدش میدان بشمشیر صلابت سندان نمود و ان عجیبت که کاه بوده او باد میبرد سندان
سوار شده روی بکوفه نهاد و شیعه را جمع کرده رقعه محمد حنفیه با ایشان نمود و فوج فوج بخانه مختار آمده با او بیعت کردند ابراهیم بن مالک
اشتر را نیز به بیعت خود دعوت کرد و در آورد و کوفه را بحوزه تصرف در آورده مختار ابراهیم مالک را با دوازده هزار سوار بحرب ابن زیاد
فرستاد و ابراهیم ابن زیاد را با چهل هزار شامی بقتل رسانید و سر ابن زیاد را و سر حصین بن نمیر را و سر سروران شام را بکوفه فرستاد
شامی که از قبل عبد الملک متوجه تسخیر عراق بود و در جزیره فرود آمده بود و در برابر ابراهیم صف کشیده مختار
تیغ انتقام برکشیده چهل و هشت هزار و پانصد کس از دشمنان اهل بیت را که عمر سعد و شمر ذی الجوشن و سنان بن انس و خولی بن یزید

و عمرو بن حجاج و شبث ربعی و قیس بن اشعث از آنجمله بودند مختار آنجماعت را بعقوبت متنوع بقتل رسانید و سرهای ایشان را نزد محمد
حنفیه فرستاد و در آن زمان ابن زبیر بمعنی بی آرام شده محمد حنفیه را طلبید و او را تعظیم نمود و بر دست راست خود بنشاند و گفت اعتقاد من
در باره تو آن است که هیچکس از تو امروز در زهد و ورع برابر نتواند کرد و در حسب و نسب تو از آن مشهورتر است که محتاج به بیان باشد
و من از تو التماس کنم که میدانم تو از دنیا دل برگرفته روی بعقبی آورده لیکن جمعی از شیعه تو فتنه می انگیزند باید که با من بیعت کنی تا آن
فتنه فرو نشیند محمد گفت بباید دانست که در دل من هیچ میل دنیا نیست ابن زبیر گفت چگونه میل دنیا نداری که از مشرق تا مغرب خلایق
پیش تو می آیند و انتظام مهام ایشان منوط برای تو است که امیرالمؤمنین منم باید که نزد من آیند محمد گفت آنجماعت شیعه ما اند
و بدوستی ما تقرب و تبرک میجویند ابن زبیر گفت دو ماه ترا امان دادم اگر با من بیعت کنی و نامه بمختار نویسی که ترک فضولی کند
فهو المراد و الا بقتل تو اقدام نمایم آنگاه بدفع مختار و توابع او پردازم و او را بدست موکلان داده آنجماعت در کنار چاه زمزم
خیمه زده آنجماعت را محبوس ساختند و محمد حنفیه نامه بمختار نوشت و او را از صورت واقعه آگاه ساخت مختار ابراهیم مالک اشتر و معارف
و اشراف کوفه را طلبیده نامه محمد را بر ایشان خوانده فی الفور سه هزار سوار و سه هزار پیاده نامزد کرد تا بمکه روند و در راه علی که مجتمع گشته تا آن
بلده طیبه در آیند و محمد بن علی را از حبس بیرون آورند و اگر بتقدیم مخالفت پیش آیند دمار از روزگار ایشان برآرند و نخست هانی بن
قیس السباطی را با پانصد سوار و پنجاه پیاده روان ساخت و فرمود که در ظاهر بوادی الرمه توقف نمایند و روز دوم از عقب او عمرو بن
طارق را با پانصد سوار و پیاده ارسال داشت و طفیل بن عامر را در سیم روز با سیصد سوار و سیصد پیاده روان گردانید و در روز سیوم
دو هزار سوار و دو هزار پیاده ترتیب داده عمرو بن طبیان التمیمی را سپهسالار گردانیده با طبل و علم بجانب مکه فرستاد و چون آن لشکر
جرار در ظاهر مکه مجتمع گشت هنوز هیچکس از اهل حرم وصول ایشان را نفهمیده بود که هانی بن قیس با دو هزار سوار و پنجاه پیاده بمکه در آمده
چون بخیمه رسید که محمد بن علی در آنجا محبوس بود با موکلان گفت که مهدی یعنی محمد حنفیه را بیرون آورید و الا همه را گردن زنم و محمد
آواز هانی را شنیده از خیمه بیرون آمد و هانی از اسب پیاده شده دست و پای محمد را بوسه داد و گفت ای سید عالی مقدار اجازت فرمای
تا این بدبختان را خاک در آب تیغ آتشبار غریق بحر فنا گردانیم محمد حنفیه فرمود معاذ الله که من در حرم خدا ابتدا بقتال فرمان دهم درین
اثنا بعبدالله زبیر خبر رسید که از عراق بجهت نصرت محمد حنفیه لشکری آمده اند ابن زبیر برادران و اتباع خود را سوار کرده آوازه در مکه
افتاد که سپاه عراق محمد حنفیه را از حبس بیرون آورده اند اهل مکه ازین خبر خوشحال و شادمان گشتند و ابن زبیر با پنجاه سوار بکنار چاه زمزم رسید

با محمد حنفیه

با محمد حنفیه گفت بجهت آن دو ماه از من مهلت خواستی که تا فتنه انگیزی محمد در جواب گفت من همواره فتنه نشان بوده ام و فتنه
انگیز ابن زبیر گفت از روی حقیقت این فتنه من انگیخته ام که ترا امان داده ام تا بمختار نامه نوشته مدد طلبیده که آن نوجوانان آیند
که از دست من خلاص یابی همین لحظه لشکرهای جمع آرم و تمامت مخالفانرا مقهور گردانم هانی بن قیس گفت چرا سخن بحد خود
نمیگوئی و از اندازه خویش تجاوز میکنی تو نمیدانی که با تو بیعت نمیکنند چه بحسب نسب و علم و فضل از تو و امثال تو بهتر است و مستحق
خلافت احق و اولی است و الا اگر او را ورع و تقوی از اشتغال امور دنیا مانع است و عبدالله زبیر با هانی گفت تو با این گروه جاهل
قصد ما کرده ندانسته که امروز تمامت حجاز و یمن در قید بیعت منند همین ساعت دمار از روزگار تو برآرم و گمان ابن زبیر آن بود
که سپاه عراق منحصر در آن جماعت اند بنابران تمشیت کنیده خواست که بر هانی حمله آورد که درین اثنا عمرو بن طارق با پانصد سوار و صد
پیاده تیغهای کشیده در دست و زرهها در بر هم از گرد راه بر ابن زبیر حمله کردند و چون محمد حنفیه را دیدند فرود آمدند و سلام کردند
و محمد ایشانرا نوازش نموده امر کرد که تیغها در نیام کنید و از عقب عمرو طفیل بن عامر با سیصد سوار و سیصد پیاده در رسید و
بر تارک ایشان نهاده و پیادها نیزه در کمان پیوسته متعاقب او قیس بن ثعلبه با خیل خود ظاهر شد بر نقره خنگ نشسته
و زرههای داودی پوشیده و تیغهای یمانی حمایل کرده آنگاه نعمان بن عاصم با خیل خود در رسید و ابن زبیر بعد از مشاهده این
حال متعجب و متحیر ماند با هانی بن قیس گفت سوار و پیاده خود را متفرق ساخته اید بعزم آنکه دست بردی نمائید و اگر من اشاره بعلم
اهل مکه متنفسی را از شما زنده نگذارم هانی گفت در تیغ اگر مهدی اجازت فرمودی قوت بازوی مردان را و ضرب تیغ برادران تو
مینمودم ابن زبیر ازین سخن در خشم شده تیغ برکشیده خواست که با آن لشکر اندک مردی که داشت بمحاربه مشغول گردد هانی
سواری بطبیان بن عمرو که امیر لشکر بود فرستاده صورت حال اعلام و طبیان صف لشکر داده با دو هزار سوار و دو هزار پیاده
متوجه ابن زبیر شد و اهتمام عبدالله زبیر آن بود که اهل مکه از طبیان روی به کشتن اهل حرم خدا نهند مبادا که بغلط یکی از شما از تیغ رسد
و مردم مکه روی بمنازل خود نهادند و ابن زبیر پریشان و دلتنگ شده سپاه عراق یکبار در حرکت آمده و محمد در میان
آمده گفت که بهیچ عقیده ای بآنجا مدد و درین اثنا طبیان بن عمرو با طبل و علم رسید و عبدالله زبیر از غایت خوف و هراس مدهوش شد
و محمد ایشانرا از محاربه منع فرموده و ابن زبیر بخانه خود رفته معارف سادات حرم را طلبیده با ایشان عتاب کرد که مرا حبس از این اعتقاد
بود شما مرا فرو گذاشته بجانب هانی خود رفتید گفتند ما در بیعت توایم اما با عترت طاهره محاربه نمیتوانیم و تیغ در روی اولاد امیر المؤمنین

علی میکنیم و رعایت جانب ایشان بر خود واجب میدانیم و یقین که محمد بن علی ابی طالب ع را داعیه حکومت نیست و صلاح تو
در آن است که با او مصالحه نمای تا این فتنه فرو نشیند و اکرام و رزمی سپاه عراق را رخصت میداد و یکی عتت تر از نده نمیکذاشتند
و ابن زبیر از این سخن بیرون رفته خبر خود در آن دید و با محمد صلح نموده بهمان را با بهمان تاکید داده سپاه عراق را باز گردانید و چون
مصعب بن زبیر که حاکم بصره و خراسان بود بعزم محاربه مختار لشکر بیرون کشیده و مختار نیز در برابر او رفته انهزام یافت
و در قصر امارت متحصن گشت و بعد از هفت روز با هفده نفر کفن پوشیده از قصر بیرون آمده و چندان با لشکر مصعب محاربه
نمود که شهید شد و نخستین هزار که با مختار بودند از مصعب امان خواسته بیرون آمدند اما بهمان لحظه بقتل رسیدند که خدا رحمت کناد

ذکر خلافت ولید بن عبد الملک بعد از وفات عبد الملک شامیان با ولید بن عبد الملک بیعت نمودند و او در بیستم شوال سنه
ست و ثمانین بر مسند حکومت نشست مدت ملکش نه سال و نه ماه بود و در دوشنبه منتصف شهر جمادی الثانی سنه ست و
تسعین وفات یافت و مدت عمرش چهل و شش سال بود و نقش خاتمش انک میت و انهم میتون بود و در وقت نزع سلیمان
بن عبد الملک را ولیعهد ساخت

ذکر خلافت سلیمان بن عبد الملک کنیت او ابو ایوب بود و مدت حکومتش یکسال و نه ماه و در روز
آدینه دهم صفر سنه ثمان و تسعین در دمشق وفات یافت و عمر بن عبد العزیز را ولیعهد ساخت نقش خاتمش حسبی الله و نعم الوکیل بود
و سلیمان در ایام حکومت خود فرمود که تا ترک خون ریختن کردند و بساط عدل ممهد ساخت آنگاه بحج رفته چون از مناسک آن فراغت
یافت بمدینه آمده مسلم بن عبد الملک را که بغزای روم فرستاده بود و فتحی دست داده هزار اسیر بمدینه فرستاده و سلیمان اسلام بر ایشان
عرضه کرده آن جماعت امتناع نمودند سلیمان فرمود که ایشان را در پیش روضه گردن زدند عبد الله امام حسن علیه السلام از سلیمان التماس
نمود که یکی از ایشان بمن ده تا گردن زنم تا مرا نیز ثوابی باشد سلیمان ملتمس او را مبذول داشته و عبد الله شمشیر برآورد و درخواست که بر گردن
او زند سلیمان گفت بر گردنش مزن که غل دارد و بر سرش زن و غل بجنس آهن در گردن آنکافر بود عبد الله چنان تیغی
بر سرش زد که آهن را بریده بر سینه اش رسید خلایق آفرین بر دست و بازوی او کردند سلیمان آن تیغ را طلبیده ملاحظه نمود گفت
این شمشیر نیست که اگر دیگری بدین برگ تره زند ببرد و لیکن تیغ شمشیر زنان از حیدر کرار میراث دارند فرمود که صد هزار درم بعبد الله
فرستادند و در آن ایام که در مدینه بود اولاد مهاجر و انصار را صلات فراوان داده صد هزار درم نیز بمحمد بن علی بن حسین علیه السلام
فرستاده و او را افتتاح بخیر میگفتند چه در اول عهد او حجاج بجهنم پیوست و در آخر عهد او عمر بن عبد العزیز حاکم شد ذکر خلافت عمر بن

عبد العزیز

عبد العزیز روز آدینه دهم صفر سنه ثمان و تسعین من الهجره با عمر بن عبد العزیز بن مروان بیعت کردند مدت عمرش سی و نه سال
بود و در زمان خلافتش سی ماه بود و مادرش ام عاصم دختر عاصم بن عمر بن الخطاب و وزیر او سلیمان بن نعیم حمیری و حاجبش مزاحم
مولای او بود و نقش خاتمش یؤمن بالله و از زمان معاویه تا عهد عمر بن عبد العزیز خطیبان بر منابر حضرت امیر المؤمنین را سب میکردند
چون نوبت حکومت باو رسید آن فعل ناشایست منع کرد و سبب این عمل آنکه جهودی را از آن داشت که دختر او را خطبه کند و یهودی را
در حینی که عمر در منبر بود این اراده نموده عمر گفت این وصلت چگونه صورت پذیرد که تو از دین ما بیگانه یهودی جواب داد که پیغمبر شما
دختر خود را بعلی بن ابی طالب داده بود و او کافر بود تو نیز دختر بمن دهی تا عمر گفت ای خبیث علی مرتضی از عظمای ملت قویم و رکن رکین
مستقیم بوده و اول کسی که قبول اسلام نموده او بود و با قبایل بضرب ذو الفقار او قبول ملت کرده بود گفت اگر چنین است
پس شما بکدام دلیل و بچه تاویل زبان بسب آنسرای بزرگواری چنین میگشائید عمر با اهل مجلس گفت جواب او بگوئید همه سرها
در پیش انداختند آنگاه فرمان داد و بهر که بعد الیوم زبان بسب عترة الطاهرین گشاید زبانش بریده باد

ذکر حکومت یزید بن عبد الملک
در سنه احدی و مایه بر مسند حکومت نشست و چهار سال و یکماه حکومت کرد و در روز پنجشنبه پنجم شعبان سنه خمس و مایه وفات یافت و
بدمشق مدفون شد مادرش عاتکه بنت یزید بن معاویه بود حاجبش مولای وی سعید و چون یزید حاکم شد عمال وی بر ایران داشتند
که تا بقایای خراج که در عهد عمر بن عبد العزیز از ارباب ولایات مانده بود طلب کنند و او برادر خود مسلمه بن عبد الملک بعراق فرستاده
و خراسان را تا بتحصیل اموال آید بنابرین خلایق از او رنجیده و آزرده شدند آورده اند که یزید بن عبد الملک عبد الرحمن بن ضحاک بن
قیس را بحکومت حجاز و یثرب فرستاده و آن مدبر مال بسیار جمع آورده فاطمه بنت امیر المؤمنین حسین را خطبه نمود فاطمه جواب داد که من
اکنون پسر دارم و مرا وقت شوهر نیست عبد الرحمن پیغام داد که اگر بنکاح من تن در ندهی بگویم که پسران ترا خمر میخورند و زنا میکنند
و ایشان را گرفته حد زنم آن ستمدیده با این قضیه درمانده رقعه نزد یزید بن عبد الملک فرستاده و از ابن ضحاک شکایت کرد یزید گفت عبد الرحمن
مال بسیار جمع کرده میخواهد که بهره پیغمبر را در عقد خود کشد آری من چنان کنم که او در مدینه دست حسرت خود گزد که مردم چیزی بدو ندهند آنگاه
عبد الله بن عبد الواحد را امارت مدینه داده فرمود که او را گرفته بند کنند و چهل هزار دینار از وی بستانند و اگر چیزی از این وجه باقی
و ما یوفی نداند وفا نکند در مدینه گدائی کند و آن مبلغ را تمام کند عبد الله او را گرفته بند کرده و هر چه داشت گرفته سهم عبد الرحمن بجائی
رسید که در مدینه میگشت صوفی پوشیده و غل در گردن گدائی میکرد و چون یزید بن عبد الملک بحکومت خراسان فرستاد یکسال تمام شده

و مسلم جزی از خراسان بشام نزد هشام فرستاد و نیز بخواست که او را عزل کند چیا او را مانع شد که نصال غزل برادر ولید نامه نوشت که او را
بهمانه بشام آورد و مسلم چون بنواحی شام رسید عمر بن هبیره را حاکم عراق و خراسان ساخته بآنجانب فرستاد و در منزلی از دمشق
بعمر رسیده از مقصد او سوال نمود عمر و منشور حکومت خود را باو نمود گفت راست که الملک عقیم یعنی پادشاهان بکس خویش نپایند
ذکر حکومت هشام بن عبد الملک در شعبان سنه خمس و مایه حاکم جهانیان شده نوزده سال و نه ماه حکومت کرد و در روز چهارشنبه
ربیع الآخر سنه خمس و عشرین و مایه وفات نمود و مدت عمرش پنجاه و چهار سال بود مادرش عایشه بنت اسمعیل مخزومی بود و او
در اوایل عهد خود فرمود تا ارباب استحقاق را در جمیع ولایات اسلام عطا دادند از دولت دینار و در زمان حکومت او
زید بن علی بن الحسین در کوفه خروج کرد و یوسف بن عمر ثقفی که از قبل او حاکم بود با آنجناب محاربه کرده زید بزخم تیر شهادت یافت
انا لله و انا الیه راجعون **نظم** ظلمی چنین قبیح ندیده است هیچ بار تا شیوه ستمگری آموخته است چرخ و شیوه حجو لیل جسد او را
در نهری دفن کردند و یوسف او را از قبر بیرون آورده صلب نمود بعد از چند سال جسد مبارکش را فرود آورده بسوخت گویند همان
ساعت که زید را صلب کردند عنکبوت بر عورت او تنیده تا از نظر خلایق پنهان شده و غیلانی معتزلی در زمان او بود هشام وی را
طلبیده گفت ای غیلان از تو مسئله سوال دارم اگر جواب گویی ترا بگذارم و الا بقتل آرم آنگاه گفت خداوند تعالی راضی است که
فرآن ایمان نیاورد و عاصی و معصیت کند گفت نی پس هشام گفت بکفر کافران رضای خداست گفت چنین است هشام گفت
پس برین تقدیر رضای ایشان بر رضای خدا غالب است غیلان گفت یک روز مرا مهلت ده تا جواب گویم هشام گفت قبول نکنم
و بقتل او فرمان داد **ذکر ولید بن یزید بن عبد الملک** در ربیع پنجم ربیع الاول سنه خمس و عشرین و مایه بر سریر حکومت نشست و بعد از
یکسال و دو ماه او را گرفته بقتل خلع بر او کشیدند و بعد از خلع بقتل رسانیدند مدت عمرش سی و هشت سال بود و ام الحجاج بن یوسف ثقفی
بود و در ابتدای حکومت فرمود که در عراق و خراسان هر مسخره و مطربی و مخنثی که بود بشام آوردند و شب و روز بشراب خوردن
مشغول شد و با امهات اولاد پدر خود مباشرت کردی و بقدمه مشایخ میل نمودی و علما را فرمود که رسول را ضلالت یا نایب گفتند
ولید پلید گفت برین تقدیر من از محمد رسول الله فاضلترم زیرا که او رسول خداست و من نایب خدایم از کنیزکی مغنیه که محبوبه ولید
بود منقول است که نوبتی با ولید شراب میخوردم و چون مست شدیم با من مجامعت کرد و درین اثنا موذن بانگ نماز گفت
ولید با من گفت رخت مردانه پوشیده بمسجد رو و آنجماعت را امامت کن گفتم ای امیر المؤمنین نیکو تامل کن جنب و مست

چگونه مسلمانان را

چگونه مسلمانان را امامت کنم گفت کمی بقتل تو التجا کردم و من بالضروره دستار بر سر بسته و طیلسان بر روی کشیده
بیرون رفتم و جماعت را امامت کردم **ذکر یزید بن ولید بن عبد الملک** کنیت او ابو الولید است در جمادی الآخر سنه ست و
عشرین و مایه بربیعت او اقدام نمودند مادرش ماه آفرید بنت فیروز بن یزدجرد بن شهریار بود و مادر او ماه آفرید دختر اردشیر
بن شیرویه بود و قتیبه بن مسلم حاکم خراسان در یکی از حروب شاه آفرید را اسیر کرده نزد حجاج فرستاد و حجاج بر سبیل هدیه او را
نزد ولید بن عبد الملک ارسال داشت و ولید او را نکاح کرده یزید از او متولد شده یزید بن ولید را یزید ناقص گفتندی بچند وجه
یکی آنکه ابلج بود دوم آنکه ملکش پنجاه و چند روز بود سیم آنکه علوفه و مرسوم سپاهیان کم کرده بود و در اوراق گوید که با
وجود آنکه صاحب جامع الحکایات در کتاب خود آورده که حجاج ماه آفرید مادر یزید را نزد ولید بن عبد الملک فرستاد و ولید
او را خواسته یزید از او متولد شده و امرا او را نفقه تا پدر خود را کشته بر چند خلافت نشست و باتفاق مورخان حجاج معاصر ولید
بن عبد الملک بن مروان است و از زمان فوت حجاج تا عهد ولید بن یزید که مخلوع گشته شد مدت پنج سال بود پس چگونه
تواند بود که حجاج ماه آفرید را پیش ولید مخلوع فرستاده باشد تا آنکه یزید متولد شده باشد **ذکر ابراهیم بن ولید بن عبد الملک بن
مروان الحکم** مدت ملک او هفتاد روز بود و چند روز مهم او رواج نداشت مروان بن محمد بن مروان در اواخر سنه [illegible] هزار
سوار جمع کرده بدمشق آمد و ابراهیم از و گریخته بعد از آن از و امان طلبیده با او بیعت کرد **ذکر مروان بن محمد بن مروان الحکم**
در چهاردهم صفر سنه سبع و عشرین و مایه بر سریر حکومت نشست و مادرش کنیزکی بود ماه ابراهیم بن مالک اشتر مدت
ملک او پنج سال و ده ماه بود در ذی قعده سنه اثنی و ثلثین و مایه او را در راه مصر سپاه سفاح بقتل آوردند و او را حمار بجهت
آن گویند که عرب سر هر صد سال را حمار گویند و چون از عهد معویه تا زمان او صد سال بود بدین لقب شد و وجه دیگر درین باب
آنکه مروان در حین طفولیت انگشت در حلقه آهنین که بر در خانه کرده کوفته بود کرده چون خواست که اصبع خود را بیرون
آورد نتوانست و انگشتش ورم کرده بعد از آن سختی بسیار آن حلقه را شکسته تا اصبع مروان از آن قید رهایی یافت و چند
چندگاه نظر مروان بر حلقه دیگر افتاد که بر دری زده بودند با خود گفت امتحان کنم ببینم این حلقه وسیع تر است یا حلقه که
انگشت در آن کرده مانده بود پس انگشت در آن حلقه کرده بیرون نتوانست آورد و دو مرتبه درآن قید بماند و جد مروان
درین اطلاع یافته گفت یا مروان و اقتدا نشت الحمار بنابرین بمروان حمار اشتهار یافت و در زمان مروان ابو مسلم مروزی که

که قبل از آن بمدتی ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس او را بخراسان فرستاده امارت شیعهٔ خود را داده بود
اتفاقاً میان امرای مروان نفاق روی نموده و بدفع یکدیگر مشغول گشته بودند خروج کرده قوت گرفت و بعد از تسخیر خراسان
قحطبه بن شبیب طائی را بتسخیر خراسان قحطبه بن شبیب طائی را بتسخیر عراق و شام فرستاد و قحطبه بجرجان رسیده
در آن دیار قتلی بافراط کرده قریب سی هزار کس مقتول گردانید و بدین جهت دل اهالی خراسان و خاطرها از نهیب
او ترسان گشت با هر که جنگ کرد غالب آمد و چون قحطبه بری رسید عامر بن سیاره و معن بن زایده که یکی حاکم
عراق و دیگر والی ولایت آذربایجان بوده با صد هزار سوار جرار و مدد او در قحطبه بتیغ جلادت آخته آن لشکر بسیار را باندک
زمانی متفرق گردانید و عراق عجم را مفتوح ساخت و چون خبر توجه لشکر خراسان بابراهیم رسید با برادران خود عبد الله
سفاح و ابو منصور جعفر و ابنای اعمام خود بجانب کوفه شتافت و در راه قاصد مروان باولاد عباس رسیده پرسید که
در میان شما سفاح کدام است ابراهیم گفت منم قاصد صفاتی که در میان بیان کرده بود در ابراهیم ندید گفت شما را
باجمعهم نزد امیر برم ابراهیم گفت در حکم تو بیش از این نوشته اند که سفاح با خود ببری و سفاح منم با تو می آیم و ابراهیم برادر
خود عبد الله را که به سفاح اشتهار دارد ولیعهد ساخته با قاصد مروان روان شد و چون مروان مطلوب خود را ندید
قاصد را سیاست فرمود که چرا بغیر قوم را نیاوردی و سر ابراهیم را در انبان نوره نهاده هلاک شد و سفاح با برادران
خویش بکوفه رسیده بمنزل ابو سلمه خلال نزول نموده و چون قحطبه بحلوان رسید یزید بن عمر بن هبیره که حاکم عراقین بود
لشکر بسیار جمع نموده متوجه حرب قحطبه شده از آب دجله عبور نموده در این اثنا شنید که قحطبه در خانقین نزول نموده
وهم بر ضبط جیره مستولی شده بکوفه مراجعت نمود و قحطبه از عقب وی شتافته چون بکنار فرات رسید طایفه از
لشکر خراسان از آب گذشته و با جمعی از مردم ابن هبیره که در آن جانب فرود آمده بودند جنگ در پیوستند و چون
قحطبه بدین حال وقوف یافت اسب در آب فرات انداخته و بسلامت از آب گذشت ابن هبیره را منهزم گردانید و چون
قحطبه را ندیدند بتفحص مشغول شدند ناگاه اسب او را بازین نرسیده و لجام گسسته در کنار آب بنظر در آوردند و ایشان را
معلوم شد که قحطبه غریق بحر فنا شد لاجرم با پسرش حسن بن قحطبه بیعت کرده متوجه کوفه شدند و چون خراسانیان
بکوفه آمدند حسن بن قحطبه نامه را که ابو مسلم با ابو سلمه خلال نوشته بود او را ابو وزیر آل محمد تعبیر نموده بود بوی داده است

ابو سلمه از

ابو سلمه آنرا بوسه داده و در آن نامه مسطور بود که چون قحطبه بکوفه رسید باید که وزیر آل محمد عمال بولایت فرستاده ممالک را
ضبط نماید و اگر ابراهیم بن محمد در قید حیات باشد او را و اگر نه برادر او را بر مسند خلافت نشاند و الا شخصی از خاندان نبوت که لیاقت
منصب امامت باشد اختیار نموده در دفع مروان مساعی جمیله مبذول دارد و بنا بر آنکه خاطر ابو سلمه مایل بدان بود که خلافت مرکز
خود قرار دهد قاصدی بمدینه فرستاده سه نامه مصحوب وی گردانیده باوی گفت نامه اول را بامام جعفر صادق علیه السلام رسان
و مضمون نامه آن بود که بحمد الله و المنه که نسیم اقبال از مهب جاه و جلال در وزیدن آمده و رایات دولت اعدا مغلوب
و منکوب گشته اعلام ظفر انجام اولیا سر بر تارک رسانیده شعر دوش گردید چو گوش ممالک این خطاب کامد نهنگ رزم
چه دریا باضطراب ای مملکت طرب که رسیدی بآرزو وی روزگار مژده که رستی ز انقلاب ای جود و دل شکسته بر آواز
برکش رخ وی عدل رخ نموده برون آی از حجاب اکنون طمع آنکه بی توقف پای در رکاب سعادت آورده همعنان ظفر و
نصرت باین طرف خرامی که مسند دولت خلافت آرزومند ذات کامل الصفات تست و قاصد را وصیت نموده که چون آنحضرت
وصیت نامه مرا قبول نموده باین جانب خرامد این نامه دیگر پاره سازد و الا آن دو کتابت را باسم هر کس که نوشته شده برسان
و قاصد همعنان باد و برق شده شب هنگام بمنزل امام رسیده چون بمطالعه اشرف رسید در چراغدان نهاده بسوزانید
و با قاصد گفت جواب نامه این بود قاصد دو نامه دیگر را که یکی بعبد الله بن حسن بن امام حسین و دیگری بعمر بن زین العابدین
نوشته بود بآن دو بزرگوار رسانید و ایشان بموجب مشورت امام قبول سوال ابو سلمه ننموده پس از مراجعت قاصد امرای
خراسان بمنزل عباسیان بردند و سفاح را بر مسند خلافت نشاندند و سفاح عم خود عبد الله بن علی را بمحاربه مروان
فرستاده در کنار آب زاب تلاقی فریقین روی نموده و در اثنای محاربه مروان بجهت ادای بول از مرکب فرود آمده
اسب وی رم کرده بی خداوند در میان صفوف شام در آمد شامیان اسب مروان را بی خداوند دیده تصور نمودند که او را
واقعه پیش آمده روی بهزیمت آوردند و بعضی از ظرفا گفته اند انقضت الدولة بالبول و عبد الله مروانیان را تعاقب نموده
چون بدمشق رسید برادر خود صالح را با ابو عون در عقب مروان فرستاد و ایشان در حوالی مصر او را دریافته بقتل
رسانیدند و در آن حالت مروان این لفظ بر زبان راند اذا انقضت المدة لم ینفع العدة و آفتاب دولت
عباسیان از مطلع اقبال طالع شده و ماه جاه بنی امیه در مغرب فنا غروب نمود ذکر حکومت خلفای بنی عباس

سی و هفت نفر بودند و مدت ملک ایشان پانصد و بیست سال بود و اول ایشان ابو العباس عبد الله سفاح و آخر آن مستعصم
بود و این ابیات مشتمل بر اسامی ایشان است **نظم** از بنی عباس سی و هفت تن بودند امیر کز سنان و تیغ شان شد سینه
اعدا فگار بود سفاح آنگهی منصور و مهدی در عقب هادی و هارون بود زان دو ابر کامکار معتصم آنگاه واثق بعد از متوکلست
ذکر بنی العباس منتصر پس مستعین بوده است مرد خوش کار مستکفی و ناصر و ظاهر دگر مستنصر است آخرین قوم مستعصم با برگ و کار
سفاح آورده اند که سفاح بن محمد بن علی بن عبد الله عباس که بغایت زاهد و عابد بود و او را سجاد گفتندی چه روزی هزار رکعت نماز
گذاردی نقلست که روزی امیر المؤمنین علی نماز بامداد گذارده عبد الله عباس را در صف ندید پرسید که کجاست گفتند امروز او را
پسری متولد شده و بدان مشغول است آنحضرت بتهنیت او رفته پرسید که یا ابن عم پسر خود را چه نام کردی عبد الله گفت یا امیر المؤمنین مرا
چه حد آنکه با وجود تو من او را نام کنم امیر المؤمنین علیه السلام فرزند او را طلبیده بوسه داد و دعا نمود او را علی نام کرد و ابو الحسن کنیت داد و
آنگاه عبد الله عباس را مخاطب ساخته که خذ ابا الاملاک تمام جمیع ملوک و سلاطین بنی عباس مذکور نمود و چون معویه استیلا یافت
با علی بن عبد الله گفت اسم و کنیت خود را تغییر ده که من دوست نمیدارم که شخصی باین کنیت و اسم مکنی و موسوم باشد و من ترا ابو
محمد کنیت دادم و واقدی گوید بنو امیه اولاد عباس را از تزویج بنات بنی حارث بن کلاب منع میکردند زیرا که منجمان با ایشان
میگفتند که در صد سال از دولت بنی مروان از اولاد عباس شخصی بر مسند دولت نشیند که مادر او از بنی حارث باشد و چون عمر عبد العزیز
بر مسند حکومت نشست محمد بن علی بن عبد الله از و رخصت طلبیده یکی از دختران بنی حارث را عقد نموده ابو العباس سفاح از آن
دختر متولد شده و در کتب تواریخ مسطور است که چون خراسانیان ابو العباس را باتفاق از خانه ابو سلمه بیرون آورده بمسجد بردند و خلافت
با او بیعت کردند چنانچه مذکور شد عم خود عبد الله بن علی بحکومت شام فرستاد و چون عبد الله در شام مستقل گشت اکابر بنو امیه
نزد او مرود آغاز نهاده روزی که هفتاد نفر از آن طایفه در مجلس او حاضر بودند یکی از ملوک بنی هاشم قصیده که مشتمل
مدح آل عباس و قطعی چند که از بنی امیه بآل محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم صادر شده بود انشا نموده در آن مجلس برخواسته
بخواند چون بدینجا رسید که بنو امیه امام حسین علیه السلام را با اهل بیت و برادران کشتند و مراکب بر جسد ایشان دوانیدند
و عورات اهل بیت طاهرین را بشتران نشانده بشام بردند و زید بن علی بن الحسین را بعد از دو سال که مرده بود از قبر
بیرون آورده بر دار کردند و عاقبت بسوختند آتش غضب عبد الله بن علی در اشتعال آمده که دود از دودمان آن طایفه بر آورده و فرمود

که بضرب چماقهای آهنین استخوانهای آن هفتاد نفر را مانند چند مجلوح خاش ساختند و فرشهای بر زبر ایشان انداخته طعام
کشیدند و بقیه بنو امیه را کشتند و گور ایشان را نبش کرده و اجساد آن طایفه را بر صحرا انداختند تا کلاب و ثعالب طعمه ساختند و قبور تمامت
بنو امیه را سوای قبر عمر بن عبد العزیز شکافتند و در قبر معویه غیر از خاک سیاه در گور نیافتند و یزید علیه اللعنه را ذره خاکستر دیدند و گور عبد الملک
حکایت مروان علیه اللعنه و العذاب بسیار منبوش و هشام بن عبد الملک که هنوز از هم نریخته بود در آتش انداخته بسوختند
آورده اند که سفاح بر ابو سلمه خلال بدگمان گردید و خصمان او را مقصود یافت بواسطه خلاف ابو سلمه کشته گردد شاید که ابو مسلم
با امیر المؤمنین اعتماد نماند و خوفی در دل راه یابد ابو جعفر منصور گفت چند نفر از اعیان دولت را کشته و با ما مشورت نکرده با بجه
وجه با او مشورت کنیم سفاح گفت در آن وقت ما هنوز مستور بودیم و هم مستقیم نشده بود باید که تو بنفس خود نزد ابو مسلم روی
و بیعت من از و بستانی و فوج خراسان که جمع شده اند واقف شوی و رخصت قتل ابو سلمه حاصل کنی بلکه بگوی تا ابو مسلم یکی از معتمدان
خود را بدین امر مامور کند و ابو جعفر بخراسان رفته ابو مسلم باستقبال او شتافت و چون بدو نزدیک شد پیاده شده در رکاب ابو جعفر
روان شد هر چند ابو جعفر او را سوگند داد و تکلف نمود تا سوار شود ابو مسلم قبول ننموده همچنان پیاده میرفت تا منزلی که ابو جعفر نزول
کرد و چون ابو مسلم پیغام سفاح شنید در باب ابو سلمه گفت ما بندگان امیر المؤمنینیم هر چه فرماید بجای آریم ابو جعفر گفت صاحب
این دولت توئی و آثار پسندیده تو در احیای این دودمان چنانچه نمایان ظاهر است که هر که مرتکب امری شود که خلاف رضای امیر المؤمنین باشد که تو
نیز آن را روا داری ابو جعفر منصور در مرو توقف نموده ابو مسلم مرار بن انس ضبی را با چند هزار درم نقد جهت ابو جعفر فرستاد و
در آن وقت علوفه از حیز احصا بیرون بود و چون نقد مراجعت نمود مال فراوان از اسب و گلاه و آنچه متعدد بود با او مرار بن انس
تمام بود جهت ذبح ابو سلمه همراه او کرده و از قبل رفتن ابو جعفر تا باز آمدن او دو سال منقضی شده بود و چون بکوفه رسید با او رسیده
حال تقریر کرده سفاح خوشحال و مسرور شده همان شب مرار بن انس بقتل ابو سلمه مبادرت نمود گویند در آنوقت ابو سلمه
تا نیم شب خدمت سفاح کرده و چون سفاح بخوابگاه خود رفت متوجه منزل خود گشت و در آن شب که ابو سلمه را وزیر الخلافه میگفتند
کشته بود او را یافتند صبح همه اهل مجلس را معلوم شد که او را کشته اند **حکایت** آورده اند که چون سفاح میخواست که لشکر به
مروان فرستد بر زبان آورد که از فرزندان عباس هر که مهم آنرا مباشر شده مروان را بقتل آورد و در جای برادران بحکم
از سفاح صادر شد و عبد الله بن علی ولایت عهد داشت و چون سفاح برادر خود ابو جعفر منصور را والی گردانید با او گفت میخواهی

که هیچ تردد و توقف ننموده بخراسان رفته از ابومسلم بیعت خود بستاند ابوجعفر بآن جانب رفته ابومسلم چون دانست که ابوجعفر بسبب
آن بیعت می آید این نوبت او را خدمتی نکرد و از سفاح آزرده خاطر شده در حین انشا روزی ابومسلم با او گفت چون تو بخدمت
امیرالمؤمنین رسی از وی التماس نمائی تا مرا معذور دارد آنحضرت علی الرسم و از این سخن منصور آزرده شده چه ابومسلم
نسبتی عالی نداشت لیکن با او مدارا کرده سه ماه در مرو بسر برد تا از ابومسلم بیعت ستد و چون بعراق عرب رسید نزد
سفاح زبان بشکایت ابومسلم گشاده او را بر قتل ابومسلم اغوا نمود و سفاح التفاتی بسخن برادر نکرده مقارن این حال
ابومسلم اراده گذاردن حج اسلام نموده با هشت هزار سوار بکوفه آمد سفاح نهایت اعزاز و اکرام نموده ابومسلم میخواست که
خلیفه او را امیر حاج گرداند و درین ایام روزی که ابومسلم در خدمت سفاح نشسته بود ابوجعفر در آمد ابومسلم نخواست که او را
تعظیم کند سفاح گفت که ابوجعفر را نشناختی که از جهت او قیام ننمودی ابومسلم جواب داد که من در حضرت تو غیر ترا
نشناسم و در پیش تو جز تو کسی را تعظیم نکنم ابوجعفر ازین سخن بغایت رنجیده کینه ابومسلم در دل او زیاده شد با سفاح گفت
میخواهد که چون بمکه رسد یکی از اولاد علی مرتضی علیه السلام بر سریر خلافت نشاند و الا اشتغال این کس را کجا میبرد سفاح گفت
ابومسلم احیای این دولت نموده اگر نوبت اول که بتو بیعت ما رسیده او را بجهت تقبیل جان هم خلایق زبان طعن
بر ما دراز کنند و دیگر کسی بر ما اعتماد ننماید لیکن تو امارت قافله حاج را ازین سبب طلب نما و با او بمکه رو تا ابومسلم آنچه در
خاطر داشته باشد بظهور نتواند رسانید و چندانکه خواهی لشکر با خود ببر و چون موسم نزدیک شد ابومسلم تحفه و
هدایا نزد ابوجعفر برده التماس نمود که امارت قافله را از سفاح برای او درخواهد ابوجعفر گفت امسال من نیت گذاردن
حج دارم امیرالمؤمنین مرا بامارت قافله نامزد کرده این نوبت بموافقت یکدیگر حج گذاریم و سال دیگر امارت قافله ترا باشد
ابومسلم ازین معنی آزرده شده در موافقت ابوجعفر بجانب مکه روان شد و در آن سفر بمقتضای ... مطبخ ابومسلم را
مسلک نمیداد و هرکجا منزل ابوجعفر ... گفت هیچکس در قافله طعام نپزد و در روزی دو نوبت بر خوان
ابومسلم آمده طعام خوردند و در آن سفر ابومسلم شخصی را دید که طعام میپزد بسیاست او حکم فرمود آن شخص گفت
بجاری دادم و بجهت وی ... ابومسلم فرمود تا بعد از آن غذای بیمار نیز بپزند و چون حج گذارده مراجعت
نمودند با ابومسلم یکمنزل پیشتر رفته در اثنای راه در منزل ذات عرق خبر فوت سفاح از حرکت باز ایستاده ابوجعفر در سیم

[illegible]

مسارعت نموده خود را

مسارعت نموده خود را بابومسلم رسانیده و بتجدید بیعت از وی بیعت خود بگرفت و بکوفه رفته بر سریر خلافت نشست بیعت
ابوالعباس روز آدینه دوازدهم ربیع الاول سنه اثنتان و ثلثین و مایه بود بکوفه و نام ... بود و بقولی عبدالله نام مادرش
ربطه حارثیه و مدت خلافتش چهار سال و هشت ماه و زمان عمرش بقولی سی و چهار سال و بروایتی سی و هشت
سال بود

ذکر خلافت ابوجعفر منصور دوانقی

ارباب تواریخ در مصنفات خود آورده اند که ابوجعفر مردی صاحب رای
و زیرک بود اما بخل و امساک در طبیعتش مستولی بود از جهت او را دوانقی گویند و چون بر مسند حکومت نشست منادی
فرمود که امیرالمؤمنین میخواهد که اهل عراق را عطا دهد باید که از کودک هفت ساله تا ... خود بنویسند و چون تفصیل اسامی
کوفیان نوشته باو دادند خلایق را جمع کرده آن بیچارگان بامیدی نزد وی رفتند و دوانقی با ایشان خطاب کرد که شهرها
و صحرات و حصاری ندارد که اگر خصمی آید اموال شما بتاراج و غارت رود صواب آن است که برگرد شهر خندقی بکنید آنگاه
گفت هرکس خندقی کند از وی بهای چهل درم بستانند تا دیگری در آن مشغول کرده و بدین سبب ایذای بسیار بخلق رسید و چون
خبر فوت سفاح بعبدالله بن علی رسید که حاکم شام بود دعوی خلافت کرده صد هزار مرد مبارز با او بیعت کردند ابوجعفر ابومسلم را
بحرب عم خود فرستاد و ابومسلم دوازده روز با سپاه شام حرب کردند روز سیزدهم عبدالله بن علی اسیر شده شامیان منهزم
گردیدند و ابوجعفر این خبر شنیده دبیر خود عطیه بن حمزه را فرستاده تا غنایم شام را ضبط کند و تفصیل نسخه آن را ترتیب دهد
عطیه بلشکرگاه ابومسلم رسیده صاحب عمل او را تمکین نداد و نگذاشت که تفصیل غنایم را در سلک تحریر آورد و گفت هرکه جان
شیرین که متابعت بغایت نفیس بذل کنند هرچه از معسکر خصم بدست آرند باید که از آن او باشد و امیرالمؤمنین را دفع خصم کافی است و ابوجعفر
شمشیر عباس بن عبدالمطلب را که عبدالله بن علی داشت طلبیده بود و چون عطیه بن حمزه استفسار نمود گفتند آن تیغ
در نزد ابومسلم است و از مسلم طلب نموده باو نداد و ابومسلم عبدالله بن علی را با اسیران بکوفه فرستاده خود بجانب خراسان
شتافت و چون عبدالله بکوفه رسید عطیه با ابوجعفر پیغام داد که تمامت خزانه بنومروان و آنچه من جمع نموده بودم ابومسلم
از میان برد و ابوجعفر مضطرب شده عطیه را از عقب ابومسلم فرستاده پیغام داد که چون ولایت شام را گرفتی نگاه باید داشت
چه امروز غیر تو کسی صلاحیت آن ندارد که بجای عم خود منشور عهدنامه نوشته میکند باید که با تو هیچ وجه تکلیف نکنم و عطیه
بهمدان بابومسلم رسیده پیغام گذارد و ابومسلم در همدان رحلت اقامت انداخته دو کس از خواص خود را بکوفه فرستاده

تا ابو جعفر سوکند داد که قصد ابو مسلم نکند و ابو مسلم خاطر جمع نموده نزد او رفت اما بعد سه روز ابو جعفر نقض عهد و پیمان نموده بقتل او فرمان داد و ابو جعفر در سنه صد و سی و شش حاکم شده مدت دولتش بقولی بیست و دو سال بوده و کثر ازین نیز گفته اند و در راه مکه در سنه خان و خمسین مایه در منزل بر میمون بمرض بیضه وفات یافت مادرش کنیزک بربریه داشت سلام نام داد ابو جعفر ده سال از سفاح بزرگتر بود و در شب وفات او ستاره از آسمان فرود افتاده روشنائی او تا روز بماند در یکی از تواریخ معتبر بنظر رسیده که نوبتی ابو جعفر منصور سلیمان را که از امرای معتبر بوده با مارت موصل فرستاده هزار سوار عجمی با او همراه کرده گفت یا سلیمان هزار سوار از شیاطین همراه تو کردم تا در تنظیم امور معاون تو باشند چون سلیمان بموصل رسید عجمی دست تعدی در اموال رعایا دراز کرد و موصلیان شکایت نزد منصور بردند منصور بسلیمان نوشت که کفرت النعمة یا سلیمان سلیمان در جواب نوشت وما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا منصور را جواب او خوش آمده هزار درم جهت او فرستاد و عجمیان را طلب نمود ذکر حکومت مهدی بن منصور چون ابو جعفر تخت خلافت را بپرداخت اقبال دولت مهدی برافراخت و چون اطراف ممالک را مضبوط ساخت بزیت حج اسلام و طواف روضه خیر الانام در حرکت آمده امر کرد تا هیچکس در راه طعام نیز دو دوازده هزار پیاده را زاد و راحله داد و پانصد شتر برف و یخ بار کرده در راه بتشنگان بادیه آب یخ میدادند و چون بمکه رسید ارباب حرم عرض کردند که خانه کعبه از کثرت جامهای گران شده نزدیکست که ارکانش بیفتد چه از عهد رسول الله تا این غایت جامها در خانه میپوشیدند و حکام بنی امیه از رسم خیال بود که چون حج گذاردندی جامه قیمتی در خانه پوشانیدندی و دیوار و بام خانه را بمشک و زعفران اندودندی و مهدی فرمان داد که جامها را فرو گرفته بر فقرا قسمت کردند و دو دست جامه زربفت بخانه پوشانیدند و چون بمدینه رسید خورد و بزرگ آن بلده را عطا داد و در وقت مراجعت ببغداد نویسندگان اخراجاتی که دران سفر واقع شده بود در قلم آوردند سه هزار هزار درم و دویست هزار مثقال طلا برآمد و در زمان دولت او خلایق مرفه و آسوده بودند و مهدی بساط عدل و داد گستری و ابواب جور و ظلم مسدود ساخت در عهد او مردی که بمقنع مشهور بود در خراسان و ما وراء النهر خروج کرده مذهب تناسخ در میان آورد و این مقنع مردی قبیح الوجه و احد العین بود تا مردم بر قباحت او و صورتش اطلاع نیابند چهره از طلای احمر ساخته در روی خود میکشید و مهدی از خروج او آگشته حاکم خراسان مسلم بن معاذ را بدفع او امر کرد و مسلم قصد مقنع کرده آن ملعون

بشهر کرخیه

بشهر کرخیه یکی از قلاع ما وراء النهر که او را قلعه سنج گویند متحصن گشته بود در علم شعبده مهارتی تمام داشت چنانکه هر سال از قعر چاه نخشب ماهی برآوردی و آن ماه در چاهی در ولایت نخشب واقع بود و صورت مدور منور بیرون آوردی که سه فرسنگ در سه فرسنگ پرتو انداخت و حکیم سوزنی گوید نظم بود داشت ده خیره سری زکه از فوی هر سال ماهتاب برآوردی از چاه نخشب دعوی که کند خدائی و پیچ خلق را بتوان کردن کبر و از جوع و از عطش بیت دعوی چنین تیزی از اهل نخشب کاینسان از سفید جامگان گویند متابعت او کرده مسلم بن معاذ لشکر بر در حصار او برده مقنع چون دانست که قلعه مسخر خواهد شد اهل قلعه را که کنیزکی که در کنجی از کنجهای قلعه پنهان شده بود بکشت و خود در خم تیز آب در آمده گداخته شد و کنیزک در قلعه را گشوده اهل اسلام چون در قلعه کسی را ندیدند از صورت حال پرسیدند کنیزک آنچه دیده بود بیان کرد و چون بر سر خم رفتند غیر موی سر آن کمراه هیچ اثری از وی ندیدند و مدتی سفید جامگان میگفتند مقنع با صحاب بآسمان رفته عنقریب بخواهد آمد و اکنون نصل از طایفه در ما وراء النهر هستند و کشاورزی میکنند و کسی را از مذهب خود اطلاع نمیدهند نام مهدی محمد بود و چون یازده سال و یکماه حکومت کرد در سنه تسع وستین ومایه در قریه ماسبذان وفات یافت و همانجا مدفون گشت و کنیزکان او گلیم پوشیده مادة الحیوة گلیم پوش بودند و این بیت در زبانها در افتاده بیت آخر بدام خاک پوشیدند چون خاک هر جهان بر سر میکردند و محمد بن منصور دو پسر داشت هادی و هرون و بنام هر دو از مردم بیعت گرفته مقرر کرد که اول هادی که برادر بزرگتر بود خلیفه باشد ذکر حکومت هادی بن مهدی در زمان فوت مهدی هادی در جرجان بود و هرون الرشید بنام برادر از مردم بیعت گرفته قاصدی فرستاد تا هادی را اعلام داد و او بر برق و باد بر تخت و ام کرده ببغداد آمده بر سریر حکومت نشست و در زمان او چند نفر از سادات عالیه در جانب طلب ملک برخواستند از انجمله حسین بن علی بن الحسین در مدینه خروج کرد و جمعی از سادات او را متابعت کردند و او عامل مدینه را اخراج کرده بیت المال را غارت کرد و هادی عیسی بن موسی را بحرب او فرستاده بین الجانبین حرب صعبی روی نمود و اصحاب حسین متفرق گشتند و او اسیر شده بقتل آمد و عیسی سر او را ببغداد فرستاد و ادریس بن عبد الله بن حسین بن امام حسین مانده بس بمغرب خلاف افتاده بران ولایت استیلا یافت و اکنون نسل او در انجا هستند و محمد بن اعین روایت کرده که من از مخصوصان هادی بودم و چون او بغایت سفاک و بیباک بود من همیشه از ورجان خود هراسان بودم و هادی میخواست که برادر خود هارون را از ولایت عهد خلع نماید و پسر خود جعفر را ولیعهد کرد و یحیی بن خالد برمکی هرون را از خلع خویش منع کرده هادی یحیی را بزندان فرستاد روزی در کرمکاه مرا طلبید و گفت بدیدیست که خاطر من از یحیی برمکی فارغ

خالد آزرده است چه او میگذارد که هرون خود را خلع کند اکنون باید که همین لحظه بقتل او بروی زیرا که من امشب بنفس خود مهم
هرون را کفایت خواهم کرد من گفتم یا امیر المؤمنین هرون برادر و اعیانی تست اگر بحری بقتل او اقتصار رود اقدام نمای خلایق از تو
متنفر گردند و از سخن من آزرده خشم او اشتعال نمود گفت ترا باین فضولی چکار است آنچه فرمایم بتقدیم رسان الا آنکه سرت را بخنجر
جدا بانت کردانم من گفتم بر دیده نهادم هادی برخاست و گفت در همین موضع اقامت نمای هرگاه که ترا آگاه سازم باید که علی الفور
با فوجی سپاه و زندان روی و یحیی را با جمیع اولاد و علی که در زندان است بقتل آری و بکوه شتابی و اولاد و اتباع عباس را از آنجا کرده
آتش در آن جا بزنی آنگاه بحرم در آمده من بجای نشستم و چون پاسی از شب گذشت خادمی آمده گفت امیر المؤمنین ترا میخواهد من
کلمهٔ شهادت بر زبان آورده روان شدم چه میترسیدم که شاید مرا جهت آن نصیحت که کردم بکشد و میرفتم تا بموضعی که آواز خواب
من رسید توقف نمودم و آواز بلند گفتم یا امیر المؤمنین بنفس خود مرا طلبید از جا بیرون نیامدم ناگاه آواز زنی شنیدم که گفت ویلک
یا هرثمه بشنیم خیزران و خیزران مادر هادی و هرون بود بجا بنگر که مار اینجا بشنیدم آمده و تو و کار او برای ظلم او نجات یافته آنگاه گفت چون
هادی بحرم در آمد من متفقه از سر گرفتم و زاری کردم تا از سر خون برادر درگذرد و قبول نکرد و گفت از پیش من دور شو والا بهلاک خود
مستیقن باش و من در خانه ایستادم و از درگاه الهی دفع آن بلا استدعا مینمودم مقارن انحال آب خواب خواسته قطره
چند در گلوی او جسته بسر فیده سر فیدنی عجیب عظیم و هم لحظه تسلیم شد و من بیرون رفتم و جامهٔ خواب از روی او برداشتم
با هزار ساکنان برابر شده بود و هم در شب نزد یحیی رفته او را از زندان بیرون آوردیم و ازین ماجری احوال با خبر گردانیدیم و باتفاق بخدمت
هارون رفتیم و تمامت حال از روی عیش و طرب بیان کردیم و تمامت اهل بغداد او را هم در آن شب بیعت او در آوردیم و هادی بعیسی
آباد در رفته وفات یافت فی سنه سبعین و مایه و مدت ملکش یکسال و یکماه بود و مدت عمرش بقولی بیست و شش سال

ذکر حکومت هرون الرشید

در شبی که هادی وفات یافت با هرون بیعت کردند و همان شب مامون متولد شده خلیفه در یک شب وفات شده و دیگری بجایش
نشست و خلیفه دیگر متولد شد و آن شب را لیلة الهاشمیه گویند و این قضیه از نوادر اتفاقاتست آورده اند که انگشتری یاقوت بود نزد
پدر هرون و نوشیروان که در فتح مداین بدست عراب افتاده بود نزد مهدی آورده بودند خلیفه او را بصد هزار درم خریده به هرون بخشید
بود و هادی در زمان حکومت نزد هارون فرستاده انگشتری را طلب داشت و هرون در غضب رفته گفت من روی زمین را باو ارزانی
دادم و انگشتری را که نزد ویست قدر او چه است بمن نمیتواند دید فی الفور انگشتری را پرتاب کرده در رود دجله انداخت و چون

وزیر او

نوبت حکومت بوی رسید در همان روز سوار شده عنان از کنار رود دجله بغداد برده بود نشان داد که در فلان موضع انگشتری را
انداخته ام و غواصان بدجله فرو رفته بعد از ساعتی انگشتری را بیرون آوردند و هرون بعد از اخذ بیعت از مردم وزارت
خود را بیحیی بن خالد برمکی داده امارت خراسان را از ابو العباس بن جعفر بن محمد بن اشعث بن قیس تفویض نموده علویان را که امان
داده و خمس غنایم بجهت بنوهاشم بیرون کرده در آن و میان ایشان بالمجامعت قسمت نموده هر مرد را هزار درم و زنی را پانصد درم رسید
و ابنای مهاجر و انصار را بانعامات وافر مخصوص ساخت مورخان فصاحت شعار در مصنفات خود مرقوم کلک اهتمام
گردانیده اند که چون موسی هادی بجهت پسر خود جعفر بیعت از اعیان و امرا میگرفت عبد الله بن مالک خزاعی که از اکابر نامدار
بود بعقد بیعت جعفر را موکب حج پیاده بپای برهنه گردانیده و چون دست قضا سجل عمر هادی را هم در آن روز طی کرده منشور را
هادی بتوقیع تؤتی الملک من تشاء موشح گردانید هرون در همان شب نذر نمود تا جعفر خود را خلع کرد حج در ذمه عبد الله بن مالک
مانده و نمود تا فرشها از بغداد و فرشهای گسترده اند و او پای برهنه بر آن نهاده میرفت و بدین هیئات تمامت بادیه را قطع
کرده مناسک حج بجای آورده هرون ابتغی الا زوال بسنده بشرف حماد از زبانی درخت مهر خید بر کیان در باب انهدام
عرض و خون و مال عبد الله سعی نمودند هرون سخن ایشان از حمل بر غرض کرده عبد الله را بحکومت ارمنیه فرستاد و در آن ایام
که عبد الله حاکم ارمنیه بود یکی از اعیان بواسطهٔ بی سامانی و عدم التفات اهل دیوان از زبان یحیی بن خالد مکتوبی مزور
بعبد الله در قلم آورد و مضمون آنکه فلان از مردم تو فرستادم باید که در رعایت جانب او خود را معاف نداری و نیابد اکنون از کوه قدرت
خاطر یحیی و عبد الله خبر نداشت بارمنیه رفته و آن مکتوب بعبد الله رسانید عبد الله چون نفار خاطر یحیی را با خود یقین دانست گمان
برد که آن فرد دغو بیکاره کرده آن کتابت را بتزویر و دروغ آورده است لاجرم با او گفت من این کتابت را بدار الخلافه میفرستم
اگر دانست که با تنی بنصف حکومت خود را بتو دهم و الا ترا بعقوبت عظیم معاقب گردانم اکنون راست بگوی آن مرد گفت ای امیر
دروغ بر اموات نتوان بست بجهت آنکه یحیی در حکم احیا انتظام دارد و عبد الله آن مکتوب را نزد یحیی فرستاد یحیی در مجلس
امرا خود در زبان آورد که اگر شخصی بر دیوانیان امیر المؤمنین مکتوبی بدروغ و حیله بنگی از امرا نویسد سزای او چیست بعضی گفتند دست
باید برید و برخی بر زبان آوردند که گردن باید زد یحیی بن خالد مکتوب عبد الله را باعیان و امرا نموده گفت بیچاره که از
بغداد بارمنیه رفته مکتوب را سبب حصول مقاصد خود ساخته مروت اقتضای آن میکند که در جواب تو بنویسیم تا او را رعایت نماید

آنگاه دوات و قلم برداشته بعبدالله بن مالک نوشت که چون درینولا غبار نقار آنجناب را رفع نموده ایم فتح ابواب
گروه آن شخص را که ما سفارش کرده ایم آنچه در باب او بجای آوردنست بر آنجناب خواهد بود و چون مکتوب یحیی بعبدالله
رسید آن مرد را طلبیده گفت نصف حکومت خود را بتو دادم وی جواب داد که حکومت امیر را نمی خواهم مراد عاریتی فرمای
عبدالله ده هزار مثقال طلا با ده دو ارقه جامه دیبا و پنج استر و پنج اسب و پنج غلام و پنج کنیز باو داد و در سال صد و هفتاد و پنج
هرون را که پنجساله بود ولیعهد گردانید و فضل بن یحیی را بجهت بیعت او بخراسان فرستاده و در صد و هفتاد و دو تشنّی هرون حج
گذارده امین و مأمون را همراه برده فرمود تا نوبت دیگر با مأمون بیعت کرده بعد از آن هرون ممالک خود را میان
پسران قسمت کرده و ایشان را سوگند داد که با یکدیگر مخالفت نکنند و برینجملرا کار بر جهانرا گواه گرفت و قسمت مملکت چنان
بود که از کریوه اسد آباد و همدان تا نهایت مغرب از امین باشد و همچنین از کریوه مذکور تا نهایت مشرق از مأمون باشد
و در سال هشتاد و سه هرون فرمود تا مأمون مرو را تختگاه سازد و امین در بغداد ساکن باشد و هر یک از برادران
که پیشتر وفات یابند ملک از برادر دیگر باشد **حکایت** آورده اند که یکی از الطاف الهی که بهرون واقع شد آن است که
وزیری مانند یحیی بن خالد برمکی روزی کردید که در علم و فضیلت و فراست و کیاست و سخاوت عدیل و نظیر نداشت و او را
چهار پسر بود جعفر و فضل و محمد و موسی جعفر و فضل به نیابت در مهام وزارت را فیصل و رونق میدادند محمد و موسی از
امراء ولایت بودند و از زمان ایام خلفا الی یومنا هذا هیچ وزیری مکنت آل برمک نشان نداده و با وجود آنکه چون مدت
وزارت ایشان بطول انجامید هرون را از ایشان ملالت روی نمود و اول معنی که بکمال ایشان را یافت آن بود که نوبتی جبرئیل
بن بختیشوع طبیب ترسا با و در خلوتی نزد هرون رفته نشسته بود و رشید از وحال مزاج خویش استفسار مینمود که یحیی در آمد و یحیی هرگاه
بخدمت خلیفه میرفت رخصت نمیطلبید و چون آن روز بدستور معهود در آمده بجای خویش بنشست رشید از جبرئیل پرسید که کسی بی رخصت
شما در خانهای شما در می آید گفت نه هرون بزبان آورد که باید مثل او از خانهای شما گم شماند یحیی از جای برخواسته گفت
حال دولت امیرالمؤمنین زینت عمر و تزیین باد چون بارها بنده را باین عنایت فرموده که هرگاه خواهی بی رخصت بمجلس در آی
مخصوص نموده ابدا این جرأت از من صادر شده اکنون توبه کردم که مثل این حرکت نکنم هرون خاموش گردیده از حیا
سر در پیش انداخت و دیگر یحیی بی رخصت بمجلس در نرفت **شعر** زخنده بیدان نشسته نکردی دلیر نه خنده است دندان نمودن بشیر

واسباب تغیر

و اسباب تغیر مزاج هرون به برامکه بسیار است اما سبب اعظم که خبر او اخیر علت شد آن قضیه بود و آن است که رشید جعفر بن یحیی را
بغایت دوست داشتی و خواهری که داشت عباسه نام بود که صحبت او نیز مفتون بود و چون در طرب نشستی البته خواهر را حاضر
کردی و جعفر را نیز طلب نمودی و جعفر از دخول در آن مجلس بسبب عباسه امتناع نمودی تو نوبتی رشید با جعفر گفت میدانم که سبب تخلف
تو از مجلس بزم حرمت عباسه است او را در نکاح تو آرم بشرط آنکه میان شما خفاء چهره و مکالمه امری دیگر روی ننماید و او همچنین
بجهت آن ارتکاب مینمایم که تو محرم او باشی و بر وجهت بحرم ما توانی آمد و بدین شروط عقد عباسه و جعفر منعقد شده جعفر بوجهت
مجلس هرون رفتی و با عباسه مکالمه نمودی **بیت** ولیکن چنگ جز بکنار بود که انگشت از انگشتری دور بود و چون جعفر
جوان نیکو منظر و شیرین گفتار بود عباسه دل از دست داده بود و طالب وصال شد و بجعفر پیغام فرستاده که **نظم** دل چه ماند دریغ
چه آبی کرده ام از غم آلوده شفتالوی تو و چون این پیغام بجعفر رسید در جواب گفت که بنده را چه حد آن باشد که تمنا بخاطر
خود گذراند و چاره وصال آن دلدار را در کار کرده خیال اشتغال ما نقیران نیافته اند و ذره بمقدار بحرم خورشید نیافته اند اگر ما
ترحمی از میان ما انقطاع یافته و دست تگاه بر ده امتناع برداشته لیکن از سیاست سلطنت ترسانم و از سطوت خلافت هراسان
بیت بران لب تشنه باید زد بگریست که بر آب تشنه باید زیست و چون از هر دو جانب رغبت روی در ازدیاد نمود دو خوف
سپر انداخت و از جانبین حیا و شرم مرتفع شده هم در دارالخلافه فرصتی یافته خلوت کردند و مدت مدید کسی را بر حال ایشان
خبر نبود و هرگاه فرصت یافتندی صورت اجتماع چهره گشودی تا عباسه را از جعفر دو پسر آمد و از بیم آنکه مبادا آشکارا گردد عباسه
فرزندان خود را بجانب مکه فرستاد و عاقبت این سخن بهرون رسید بمبین انفعال آنکه چون نوبت دولت آل برمک بسر آمده
خواست شد میانه عباسه و یحیی یکی از کنیزان هارون مقالتی رفت آن معنی را بهرون عرضه داشت و ذکر پسران باز راند هرون
برنجید و در سنه ثمان و ثمانین و مایه بمکه رفت و بعد از تحقیق در وقت مراجعت بمنزل رفته خادمی را فرمود که جعفر را بکشت و بعد از قتل
جعفر هر دو پسر را طلبید بقول طبری بکشت و بروایت مقدسی هر دو را در چاه انداخت و یحیی بن خالد را در بغداد گرفته اول پسران
او را در برابر او گردن زدند و مثالها باطراف ممالک نوشت که مجموع منشیان و متعلقان برامکه را گرفته اموال و ضیاع و عقار
ایشان را در حیز تصرف در آورند و یحیی بن خالد را به سر چهار بخشید و از آل برامکه بغیر محمد بن خالد برادر یحیی دیگری زنده نماند و محمد
بود که بامور ملک اشتغال نمودی بنابر این او را تهدید باز دولت در تاریخ منظر شده اخر رسیده که نوبتی هرون الرشید با موسی

بن جعفر کاظم علیه السلام گفت فدک را حدود کن تا بتو گذارم چه بر من روشن است که در اخذ آن بر اهل بیت ظلم کرده‌اند
وحضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم در حال حیات خود آن قریه را بفاطمه علیها السلام بخشیده است امام علیه السلام فرمود
که اگر من فدک را محدود کنم ترا دل نخواهد داد که آنرا بمن گذاری هرون سوگند خورد که درین باب مضایقه نکنم امام فرمود که حد
اول آن عدن است روی هرون ازین سخن متغیر شد امام فرمود که حد دیگرش سمرقند است رنگ روی هرون زرد گشت و از
غایت اضطراب بر زبان آورد که حد ثالث کدام است امام فرمود که سیوم افریقیه متوجه است لون بشرهٔ هرون از زردی بسرخی
مبدل گشت و از حد چهارم پرسید امام گفت حد چهارم آن ارمنیه است رنگ روی هرون از سرخی بسیاهی مبدل شد و در غضب
لختی سر در پیش انداخت انگاه سر بر آورده گفت ای موسی تو حدود ممالک ما نام بردی حالی حق بنو فاطمه است و بنو عباس بظلم و غصب
وستم صاحب متصرف نموده‌اند امام جواب داد که من اول بتو گفتم که رضای تو به تسلیم حقوق اهل بیت مقرون نخواهد بود و تو نشنیدی
انگه هرون کینهٔ آنحضرت در دل گرفته کمر قصد او بر میان بست و یحیی بن خالد برمکی و جعفر بن یحیی بحمایت آنحضرت برخواستند و هرون
بسبب این حال برمکیان را بر انداخت و امام را زهر داد و از روضة الصفا چنین مستفاد میشود که جعفر حمایت آنحضرت میکرد و چون یحیی
دید که هرون بجهت آن بر ایشان غضب خواهد نمود قبول کرد که آنحضرت را زهر دهد و آن عمل بظهور رسانید بعضی از اهل سیاقت روایت
کرده که دفتر اخراجات هرون الرشید بنظر من در آمده در ورقی نوشته دیدم که در فلان تاریخ چندین زر و سیم و عطر و فرش
بفرمان امیرالمؤمنین تسلیم جعفر بن یحیی برمکی نموده شد و چون آن مبالغ را میزان کردم صد هزار مثقال طلا بود و در ورقی دیگر نوشته دیدم
که نفط و بوریا که جعفر برمکی را بآن سوختند چهار مثقال و یک دانگ و نیم نقره بود بیت افسوس که در دفتر عمر ایام آنرا روزی او نویسد
این را روزی از محمد بن یزید الدمشقی الشاعر مرویست که نوبتی فضل بن یحیی را پسری تولد شده شعرا در تهنیت مولود او قصاید غرا انشا
کردند من هیچکدام موافق طبع فضل نیفتاد و اما ایشان را بصلات گرامی اختصاص داد مرا گفت تو نیز بیتی چند بگوی و من دو بیت گفتم
و فضل دو هزار مثقال طلا بمن داد و من از توجه ضیاع و عقار فریده صاحب ثروت گشتم و چون قضیهٔ زوال دولت برامکه روی
نمود روزی بحمام رفتم و حمامی را گفتم کسی از نزد من فرست تا مرا خدمتی کند او پسری صبیح الوجه را نزد من فرستاد و پیش
از آنکه بدلاکی من اشتغال نماید حدیث کمال اقبال برمکیان بخاطر من رسیده آن ابیات که در شأن ولد فضل گفته بودم
خواندم آن جوان نعره زده از هوش برفت من بیرون رفته حمامی را گفتم روا باشد که مصروعی را بخدمت من میفرستی گفت

واقعه کاین

واقعه که این پسر مدتیست که بدین محنت اثر صرع و جنون از وی مشاهده نموده‌ام و چون جوان افاقه یافته صورت حال از وی
پرسیدم جواب داد که قایل آن بیت که خواندی کیست گفتم من گفته‌ام سوال نمود که از برای که گفته گفتم از برای ولد
فضل برمکی پرسید که آن پسر کجاست گفتم نمیدانم گفت آن پسر منم چون ابیات را از تو شنیدم روزگار پیش یادم آمد
عالم در نظرم سیاه شد گفتم این سبب انعام پدر تو مرا اموال بسیار جمع شده و دو وثاق دارم بیا تا در حضور و شاهد عدول آنرا
بتصرف تو دهم اعتراف نکرد یکی از اعیان گوید که روزی عیدی بخانه مادرم رفتم که او را تهنیت کنم عورت پیری دیدم نزدیک
مادرم نشسته و جامهٔ کهنه پوشیده در اثنای محاوره مادرم با من گفت ایشان را می‌شناسی گفتم نه گفت عباسه است مادر
جعفر برمکی لاجرم متوجه او شده گفتم ای مادر از عجایب روزگار سخنی بگوی با من گفت ای فرزند عیدی بر من گذشت که صد کنیز
کمر در پیش من ایستاده بودند و من هنوز پسر خود را بعقوق منسوب میداشتم و اکنون عیدی بر من میگذرد که راضی‌ام
که دو پوست گوسفند داشته باشم که یکی را بستر و یکی را لحاف سازم و آن نیز دست نمیدهد فرمودم تا پانصد مثقال نقره آورده
باو دادند نزدیک بود که از خوشحالی هلاک شود آورده‌اند که هارون الرشید دو نوبت در ایام دولت خود بخراسان رفت نوبت
اول بواسطه آنکه برمکیان علی بن عیسی را که حاکم خراسان بود بعصیان منسوب ساختند و هرون بنفس خویش متوجه
آنجا شد علی باستقبال شتافت و تحف و هدایایی که بیرون از حد احصا بود آورد و هرون دانست که آن شخص بنابر غرض است
دیگر خراسان را بعلی بن عیسی تفویض فرموده مراجعت نمود و نوبت دیگر در اواخر عمر خود متوجه خراسان شد بسبب آنکه گفتند علی بن عیسی
در خراسان ظلم و تعدی آغاز نهاده اموال مردم متغلب گرفته است و دیگر آنکه رافع بن لیث نصر سیار خروج کرده ماوراء النهر را
مسخر و تسخیر نموده اهل خراسان بجهة ظلم علی بن عیسی برافع پیوسته‌اند و علی بن عیسی نیز تاب مقاومت رافع نیاورده صورت
واقعه را برشید عرضه داشت مدد خواسته هرون بنفس خود متوجه خراسان شده دانست که آن همه بسبب بر انداختن برمکیان
پیدا شده است اما پشیمانی مفید نبود و پیش از توجه هرثمة بن اعین را طلبیده بیست هزار سوار باو داده و گفت بخراسان
رو و نامه بعلی بن عیسی بنویس مضمون آنکه خلیفه مرا بمدد تو فرستاده و با خصم خویش بگو که بعد علی بن عیسی میروم تا با رافع
حرب کنم و چون بخراسان رسی هرگاه انتهاز یابی او را گرفته بند کرده نزد من فرست و هرثمه تعجیل روانه خراسان شده نامه
مشتمل اینکه رشید گفته بعلی نوشت و چون هرثمه بولایت خراسان در آمد علی بن عیسی او را استقبال نمود و هر دو هم عنان میرفتند

تا بسر پل رسید و علی عنان بازکشیده با هرثمه گفت تقدیم نمای هرثمه گفت تو امیری و من مامور که بمدد و معاونت تو
قیام نمایم ترا پیش باید رفت و علی بن عیسی ازین سخن قوی دل شده چون بمرو رسید هرثمه بمنزل علی نزول نمود و فی الغد ابن
بمسجد رفته منشور امارت خود بمردم خواند و تمامت اموال علی را ضبط کرده بدار الخلافه فرستاد و رشید در وقت توجه بخراسان
رنجور بود پسر خود محمد امین را در بغداد گذاشته وصیت کرد که زنهار با برادر خود مأمون مخالفت نکنی و من بخراسان میروم
و مآل حال معلوم نیست آنگاه مأمون را در مقدمه با بیست هزار کس فرستاد و بنفس خویش آهسته آهسته مسافرت مینمود
و چون بری رسید بیماری او اشتداد یافت و چون بطوس رسید وفات یافت و در آن ایام هرثمه با رافع حرب کرده
او را گریزانیده بود و مأمون در مقدمه پدر با بیست هزار کس بمرو رسید خراسان و ماوراء النهر را ضبط نمود مدت خلافتش بیست و دو
سال بود و زمان عمرش چهل و هفت سال بود وفات او در ثلث و تسعین و مایه اتفاق افتاد ذکر حکومت محمد امین بن
هرون الرشید امین بعد از پدر بر مسند خلافت نشست و اهل بغداد تجدید بیعت او نمودند و مأمون نیز در مرو و خراسان بیعت
برادر از مردم بستد و روزی چند میان برادران طریق اتفاق مسلوک بود عاقبت بنفاق انجامید تفصیل این آنکه چون هرون
بطوس رسید امین میدانست که پدرش ازین مرض که دارد جان نخواهد برد جابر بن بکر بن معقر را بخراسان ارسال داشت و
مکتوبات باو داده گفت اگر پدرم در حیات باشد فلان مکتوب را تسلیم وی نمای و فلان رقعه را پنهان دار و مضمون مکتوبی
که پنهان آنرا کرده این بود که بفضل بن ربیع وزیر پدرش بود نوشته که چون واقعه امیر المؤمنین روی نماید آنچه از خزانه و
سلاح و غیر آنها همراه او باشد مصحوب خود گردانیده ببغداد رساند و بیعت من از سپاه بستاند و حال آنکه هرون وصیت کرده
بود که بعد از وفات من آنچه همراه داشته باشم حق مأمون است و امین را از آن نصیبی نیست و چون بکر بطوس رسید هرون
هنوز در حیات بود مکتوبی که امین به پدر نوشته بود تسلیم کرده با هرون گفته بودند که بکر کتابتهای دیگر دارد هرون مکاتیب
را ازو طلبیده انکار کرد رشید گفت اگر مکاتیب دیگر داشته باشی ترا سیاست کنم گفت آری اما هماندم هرون براه عدم
رفته فرصت تفتیش مکاتیب نیافت بکر نامها را بفضل داده و فضل خزاین و اسباب را برداشته متوجه بغداد شد و حال آنکه
هرون وصیت کرده که آنچه همراه دارد تعلق بمأمون داشته باشد که امین باو تعرض نرساند و چون فضل بن ربیع ببغداد رسید
وزارت خود را باو داده و زمام مهام خود در قبضه اقتدار او نهاده و بنفس نفیس خود بعیش و عشرت مشغول گشت و مأمون

خبر فوت پدر رشید

خبر فوت پدر رشید و مخالفت فضل بن ربیع را در باب وصیت مشاهده نمود و زمام مهام امر خطیر وزارت خود را در قبضه قدرت
فضل بن سهل نهاد و فضل در کفایت مهمات وزارت آیتی بود که در علم نجوم و حکومت مهارتی تمام داشت آورده اند
که چون خبر بردن اموال ببغداد بمأمون رسید بغایت دلتنگ شده با فضل بن سهل بساط مشورت منبسط گردانید فضل
گفت مراد اول آنکه در عهد و پیمان عراقیان اعتمادی نیست و مأمون را بران داشت تا بساط عدل و رأفت ممهد
ساخته مال یکساله را برعایا بخشید و حاجب را از در خانه منع کرد تا هرکه حاجتی داشته باشد بی تکلف و بی کلفت دربان
و حاجب نزد او تواند بود و هر روز بمسجد رفته با علما و فضلا در باب فیصل مهمات و قطع معاملات مشورت مینمود
و بنفس خود بانتظام دین و دولت میپرداخت و امین در بغداد بلهو و لعب و طرب و شرب خمر و عشرت مشغول بوده
قطعی پروای مملکت نداشت و فضل بن ربیع در مجاری امین و مأمون نظر کرده دانست که عنقریب مأمون بواسطه لیا
قتی بر روی امین بر مسند خلافت خواهد رسید لاجرم بواسطه حمیتی که ازو نسبت بمأمون صادر شده بود امین را
تحریص نمود که صلاح در آنست که برادر خود را خلع نمائی و این منصب را به پسر خود موسی دهی و امین مأمون را ببغداد
طلبیده مأمون با فضل در آن باب مشورت نموده فضل جواب داد که از اوضاع افلاک و کواکب چنان معلوم
میشود که عنقریب تو بر مسند خلافت نشینی و بر امین غالب آئی اکنون باید که سکون را بر حرکت ترجیح نهی و از مرو
برون نروی و مأمون را از رفتن نزد او امتناع نموده امین نام او را از خطبه و سکه بیفکند و شخصی را بمکه فرستاد
تا آن صحیفه که هرون در باب ولاد نوشته در خانه کعبه آویخته بود بیاورد آنرا پاره پاره کنند و مردم را تکلیف کرد تا
با پسر او موسی بیعت کنند بعضی قبول نمودند بیعت کردند و او را الناطق بالحق لقب داده این قضیه بمشورت فضل بن ربیع
بود که هیچ وزیری تدبیر پادشاهان را زاسبا و که از رای آن منتج آن شد که میان برادران مخالفت روی نموده خزاین قدیم
بر باد رفت و امین بقتل رسید نظم وزیر یک که از وزر احتراز کند دلیل دولت و اقبال پادشاه باشد وگر وزیر
هوای امیر خود سازد ازان بهوای نفس همه مملکت هبا باشد و محمد امین علی بن عیسی را که پدرش حبس کرده بود اطلاق
کرده دویست هزار درم باو انعام فرموده و پنجاه هزار سوار باو داده فرمود که بخراسان رفته مأمون را گرفته بند کرده
ببغداد فرستد ارباب تاریخ گویند که هیچ لشکری بآراستگی سپاه علی بن عیسی نبوده و از بغداد بیرون نیامده بود چون

خبر توجه لشکر بمامون رسید با فضل بن سهل مشورت نموده گفت از اوضاع نجوم و سیر کواکب چنین معلوم میشود که این
مهم را طاهر بن الحسین بن مصعب کفایت کند او را ترتیب باید کرد و طاهر مردی شجاع و دلاور بود اما چندان اعتباری نداشت
مامون او را طلبیده امارت داده بیست هزار مرد مصحوب او گردانید طاهر بری رفته چون علی بن عیسی آنجا رسید محاربه روی
نمود که دامن افلاک از عکس خون بر دلان لالهستان شده در حملهٔ اول امارت نصرت طاهر ظاهر شده علی بن عیسی بقتل رسید
و طاهر فتحنامه نوشت با سر علی بن عیسی بمرو نزد مامون فرستاد آورده اند که چون مامون طاهر را بحرب علی بن عیسی فرستاد
خبر کثرت لشکر عراق بسمع اهل خراسان رسید با یکدیگر گفتند که معلوم نیست که طاهر با علی مقاومت تواند کرد غالب آنکه مغلوب
خواهد گشت صواب آنست که مامون را گرفته پیش از آنکه علی بن عیسی بمرو آید نزد امین بریم تا بعنایات مخصوص گردیم و بدین
عزیمت هجوم کرده طلب علوفه را بهانه ساختند و چون بسبب استعداد سپاه طاهر خزانه و بیت المال از نقود خالی مانده خواص
مامون لشکر را باز فرستاد که بوعده تسکین دهند سپاهیان قبول ننمودند آغاز شور کردند فضل فرمود تا در قصر الاماره
ببستند و خود بر بالای غرفه رفته پیش او نشست از مامون روایت است که چون بی ادبی و جرات عساکر از حد اعتدال گذشت
و تجاوز نمود چند نوبت قصد آن کردم که از آن غرفه فرود آمده خود را بایشان تسلیم نمایم تا بکه حیا مانع آن جماعت گشته ترک
حرکات کنند اما فضل اشاره میکرد که بنشین والله تو ازین غرفه برون نیائی مگر آنکه خلیفهٔ روی زمین تو باشی من
تصور میکردم که فضل بجهت تسکین دل من سخنی میگوید و بغایت آشفته خاطر و پریشان ضمیر بودم ولیکن فضل قطعا متأثر
نگشته تغییر در وی ظاهر نمیشد و اصطرلاب بدست گرفته در آن نظر میکرد و درین اثنا با غلامان که در خدمت ایستاده بودند
گفت احتیاط نمایند که سواری از ره میرسد ملاحظه کرده گفتند سیاهی نیست بعد از لحظه نوبت دیگر گفت بنگرید که شتر سواری
از راه عراق ظاهر شده که بتعجیل شتر میراند من بر خواسته امعان نظر بجای آوردم سواد سواری بنظرم در آمد گفتم ای فضل
سیاهی سواری می بینم اما یقین نیست که مرکوب او شتر است یا فرس چون نزدیک رسیده معلوم شد که جمازه سوار است
فضل گفت این سوار بشارتی می آورد و بمجرد رسیدن او خلیفهٔ روی زمین خواهی بود و در آن وقت سپاهیان تهیهٔ آن
داشتند که در دار الخلافه را بشکنند که ناگاه آمدن شتر سوار معلوم کرده متوجه او شدند و همان لحظه آوازهٔ البشاره بیطی بر آمد
فوج فوج از عساکر بدر قصر آمده پیاده شدند و زمین بوسه دادند و آن شتر سوار قاصد طاهر بود که سر علی بن عیسی را با فتح

نامه آورده بود

نامه آورده بود و همان لحظه خلایق بتجدید بیعت مامون پرداخته او را امیر المؤمنین خواندند و طاهر بعد از قتل علی بن عیسی متوجه بغداد
شده مامون هرثمة بن اعین را با سی هزار سوار بمدد او فرستاد و هرثمه از راه آذربایجان و طاهر از راه همدان در حرکت آمده
بغداد را محاصره کردند و بعد از مدتی کار بر امین تنگ شده خزانه اش از نقود خالی مانده مردم از وی برگشتند لاجرم خواست
که نیم شبی نزد هرثمه رفته خود را از خلافت خلع کند طاهر ازین معنی آگاه شده در محل بقتلش مبادرت نمود و مدت خلافتش چهار سال و
هشت ماه بود و زمان عمرش بیست و هشت سال و در سنهٔ [illegible] بنت جعفر بن ابوجعفر دوانقی بود و زبیده در مرثیهٔ پسر قصیده
گفت که مضمون بعضی از آن ابیات این است نظم ای حال جهان تمام ناخوش بی تو بغداد و پریشان و مشوش بی تو رفتی
تو و من بجو بماندم فریاد تو در خاکی و من در آتش بی تو ذکر حکومت مامون بن الرشید چون امر سلطنت بر مامون قرار گرفت
فضل بن سهل او را گفت که خلیفه را به بغداد باید رفت که دار الخلافه آنجاست مامون جواب داد که مرا هوای خراسان خوشتر
می آید و مرو مساکن شده امارت عراق به برادر فضل حسن بن سهل ارزانی داشت و امارت شام بطاهر ذو الیمینین تفویض نمود
و چون حسن بعراق رسید در آن بلاد حوادث متنوع بوقوع انجامید و ابراهیم بن موسی الکاظم بطلب خلافت برخواست و این
اخبار بمامون رسید با فضل در دفع آن حادثه مشورت نمود فضل جواب داد که صلاح در آن است که یکی از اکابر اهل بیت را
ولیعهد گردانی تا مادهٔ عالیه رجاء منقطع گشته دیگر فتنه انگیز نشوند و قرعهٔ اختیار بر امام همام ابو الحسن علی بن موسی الرضا
افتاده مامون خال خود رجاء بن ضحاک را بمدینه که مسکن آنحضرت بود فرستاده تا امام را بمرو آورد بواسطه با آنحضرت
گفت میخواهم که دست از امر انجام مهام خلافت کوتاه کرده حق را بمستحق گذارم و التماس دارم که این مهم را از من قبول نمائی امام
رضا علیه التحیة والثنا قبول نفرموده مامون گفت اگر بالفعل از قبول این مهم امتناع میکنی از قبول عهد ولایت چاره نیست
آنحضرت ازین سخن نیز امتناع نمود و چون کار بتهدید رسید امام سر جنبانید و مامون فرمود تا جمیع اولاد عباس از صغیر و کبیر که بمرو حاضر
شده بودند سی هزار نفر از آن طایفه در شمار آوردند و همچنین مجموع علویان و معارف بنی هاشم را احضار نموده اول فرمود که تا
بر سر عباس بامام رضا بیعت کرد و آنگاه سایر علویان و عباسیان و امرا و اعیان متابعت نمودند و البسه و اعلام
ابیض به سبز مبدل ساخت و جمیع متوطنان اقصی زمین ازین خبر اظهار مسرت کردند مگر جمعی از عباسیان و غلات شیعهٔ ایشان که در
بغداد استیلا داشتند گفتند که مامون از صلب رشید نیست چه خلافت را از خاندان خود بیرون میبرد و دیگران نقل میکنند

وبر مامون لعنت کرده و دست بیعت او به ابراهیم بن مهدی دادند ابراهیم چند نوبت با حسن بن سهل محاربه نموده
در جمیع معارک ظفر ابراهیم را بود و این اخبار بمرو رسیده فضل از مامون بجهة مصلحت برادر خود پنهان میداشت
تا روزی امام رضا علیه السلام را خلوتی روی نموده بتقریبی سخن منجر بذکر عراق شد آنحضرت گاهی حالات آنجا را
با مامون بیان کرده مامون گفت که فضل با من گفت که مردم ابراهیم را بامید حسن بن سهل بامارت نشانده اند
امام فرمود که فضل خیانت کرده با تو دروغ گفته و فضل بیان کرده که بعضی از امرا و خواص از بهره آن بود که بخلاف مزاج
او کلمه بگویند چون مامون این سخن از امام شنید اعیان دولت را طلبیده از ایشان استفسار احوال نمود ایشان
میگفتند چنان است که فرزند رسول الله میفرماید و ما از خوف فضل هیچ نمیگفتیم و مامون بعد از اطلاع باحوال عراق روی
توجه ببغداد نهاده چون بسهول سرخس رسید فضل بن سهل را در حمام بکشتند و فضل از علم نجوم استخراج کرده بود که در فلان
روز خون وی در میان آب و آتش ریخته گردد با خود گفت که موضعی که این دو ضد با هم علاقه داشته باشند حمام تواند
بود پس بحمام رفته قصد فصد کرد تا خون او در میان آب و آتش ریخته گردد و خواست که تقدیر آسمانی را بتدبیرات انسانی
مندفع سازد هما نکه که از فصد فراغت یافت پنج کس با تیغهای چون برق کشیده بحمام در آمده او را پاره پاره کردند
و این خبر بمامون رسید آغاز اضطراب نمود و ابو العباس دینوری را به پیدا ساختن قاتلان فضل مامور ساخت و چون
ابو العباس ایشان را پیدا کرده نزد مامون برد از ایشان پرسید که چرا این حرکت کردید گفتند یا امیر المؤمنین از خدا بترس
نه تو ما را بزر و خلعت وعده کرده بقتل وی امر فرمودی مامون گفت دانستم که شما در جواب من چنین بهانه تمسک خواهید
جست و فرمود تا ایشان را گردن زدند و سرهای ایشان را ببغداد نزد حسن بن سهل فرستاد و او را تعزیت داد و وزارت خود را
باو تفویض کرده دختر او توران دخت را خطبه نمود و چون قاصد بعراق رسید علت صرع و مالیخولیا بحسن بن سهل عارض
شده بود او را بند کرده بودند و دختر این و لشکر را با حمید طوسی سپرده چون این خبر بمامون رسید فی الحال طبیب خود را
نزد او فرستاد و خادمی جهت محافظت حکیم تعیین کرده و ایشان را وصیت کرد که زنهار زنهار از پای حسن بند نگشایید که اگر
مار بند برپای او بایستی نهاد و خراند و ران کار مصروف میشد و چون مامون با علی بن موسی الرضا بطوس رسید خاک
الصاحیت بهر وقتی در چشم انداخت کشیده آن سرو بوستان نبوت و ولایت را انگور زهرآلوده داد و بجهت

الاعلی فرامید

الاعلی فرا امید آورده اند که مامون باکل خوردن عادت شده بود و بسبب آن امراض مهلکه بر وی طاری شده هر چند اطبا او را
معالجات مینمودند مفید نمی افتاد چه مامون ترک گل خوردن نمیتوانست نمود عاقبت جمعی از اقربای مامون نزد علی بن موسی
الرضا آمده گفتند یا ابن رسول الله دست قدرت طبیبان از معالجه بیمار کوتاه گشته اکنون وقت آن است که در باب
وی عنایتی فرمائی که هلاک خواهد شد امام بر سر بالین مامون رفته فرمود ای مامون تو پادشاهی عاقل و دانای و مملکت مدبر
و صاحب رای و ملوک عزمهای درست میباشند که هر چه عزم نمایند هرگز از آن برنگردند آن قادر جا نشند بر کل خوردن کل عزم جزم
کن و همت بر آن گمار که دیگر گرد آن نگردی مامون از سخن امام متاثر شده ببرکت آن عزم جزم کرد و از آن بلیه خلاص شد
بالجمله چون مامون ببغداد رسید فضل بن ربیع و ابراهیم بن مهدی در زوایای اختفا خزیده اهل بغداد مراسم استقبال
استعجال نمودند و مامون ببغداد آمده ندا کرد که هر که ابراهیم را نزد من آرد صد هزار مثقال طلا باو دهم و هر که فضل را حاضر
سازد صد هزار مثقال نقره بوی انعام کنم و شاهک بن سندی را فرمود تا ایشان را پیدا سازد و بعد از مدتی فضل بن ربیع را
که در خانه سوداگری پنهان شده بود گرفته نزد مامون برد و فضل تضرع بسیار نموده در باب فضیلت عفو و اغماض داستانها
پرداخته مامون گفت از سر خون تو در گذشتم اما بیان نمای که در ایام اختفا بتو چه گذشت و چه صورتها روی نمود فضل
گفت نوبتی از کمینگاه روز از تنهائی که بودم بیرون آمدم بجهت پیدا کردن زاویه دیگر روی براه آوردم و هیات خود را تغییر
ساربان ساخته جوالی بر دوش برگرفتم تا کسی در باره من بنظر آشنا ننگرد و بی آنکه مقصدی داشته باشم در محلات میگشتم
تا شاید جای پنهانی پیدا کنم و بخانه او در آیم در این اثنا سواری و پیاده ای بمن رسیده مرا شناخته و سوار اسب تاخت بجهت
گرفتن من و من جوالی که بر پشت داشتم حرکت دادم اسب رمیده او را بر زمین زد و من بقوت هر چه تمامتر آغاز دویدن کردم
ناگاه بر در خانه رسیدم بر زنی که بر در خانه نشسته بود گفتم ای مادر توانی که مرا بگیری و در منزل خود جای دهی اشارت کرد به بالا
خانه گفت بانجا در آی و من ببالا خانه در آمده هنوز ننشسته بودم که سواری بر در خانه رسیده از بر زن پرسید که شخصی چنین
هیات از پیش تو نگذشت وی گفت من کسی ندیده ام سوار دست بر دست زد و گفت ای مادر امروز فضل بن ربیع را که خلیفه زر موعود
کرده بود که بجهت او دو لک و صد هزار مثقال نقره بدین گونه یافتیم و اسب مرا بر زمین زد و او از پیش من بگریخت و در این اثنا چند
هول و ترس بر من استیلا یافت که بی اختیار سر فرو بردم سوار نشنید برسید که این بالا خانه کیست گفت برادر زاده من است که

قبل ازین مدتی بسفر دریا رفته بود و در حین بازگشتن قطاع الطریق او را غارت کرده اند و اکنون آمده درین بالاخانه
مقیم است سوار گفت او را نزد من آر تا به بینم زن گفت او را دزدان عریان کرده اند و شرم دارد که برهنه در برابر مردم آید
جامهٔ خود را بیرون کرده و گفت این را در وی پوشش پیرزن گفت ای مادر سه روز است که او هیچ نخورده من جهت همین برادر
زاده بر در خانه نشسته ام تا شخصی پیدا کنم که مقداری طعام بخرد و این انگشتری مرا بستان مرهون ساخته قدری
طعام بیاور تا نزدیک او بریم سوار انگشتری پیرزن را گرفته بطلب طعام بیرون رفت و پیرزن نزد من آمده گفت
ایها الشیخ امروز گرسنه تو نباشی گفتم آری چنینم گفت برخیز و سر خود گیر من برخواسته بتعجیل متوجه بطرف دیگر شدم و ساعتی
در کوچها تردد کردم و نهانخانه نیافتم که ناگاه بدر خانهٔ عالی رسیدم با خود گفتم که نباید کسی مرا بشناسد اکنون بهتر
که ساعتی درین دهلیز مخفی بنشینم تا کوفت و ماندگی من زایل گردد بعد ازان بیرون آیم و نهانخانه پیدا کنم پس آنجا در آمده
بنشستم بعد از لحظهٔ صدای سم اسبان بگوش من رسید نگاه کردم شاهک را دیدم که خلیفه او را معین کرده که مرا پیدا
کند و این خود منزل شاهک بن سندی بود با خود گفتم از آنچه میترسیدم رسیدم مصراع صید را چون اجل آید سوی صیاد رود
و چون شاهک بدهلیز خانه در آمد من پشت بر دیوار نهاده راست ایستادم نظرش بر من افتاد و گفت مصراع
یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم ای فضل چون اینجا افتادی گفتم بپناه تو آوردم مرحبا بک قدمت خیر
مقدمه و مرا بمنزل خود برد و سه روز نگاهداشت و انواع الطاف نموده روز چهارم گفت رخصت است هرجا که
خواهی برو من روان شدم چون از منزل شاهک بدر آمده بوثاق سوداگری رسیدم که در ایام اعتبار از ما نفعها
دیده بود او مرا دید اظهار استبشار نمود و مرا در منزل نشانده بیرون رفته شاهک را اعلام نموده شاهک آمده مرا نزد
خلیفه آورد مامون فرمود تا مرا در یم با آن پیرزن انعام دادند و شاهک را بجهت مروتی که کرده بود انواع احسان مخصوص
ساخته مرتبه او را از دو بار ساخت و حکم کرد تا آن تاجر را تشهیر کرده تازیانه زدند و از بغداد اخراج کردند و بعد از چند گاهی
غسان ابراهیم بن مهدی را در لباس عورات گرفته نزد مامون بردند ابراهیم فصلی مشبع در فضیلت صفح و رحم
و ترک انتقام بر زبان آورده مضمون این قطعه بیان فرمود نظم گناه خورد ز بنده بزرگ عفو خورد بزرگ بجز ادامه که نزد عفو
تو نایم بنزد تو آورم از آن گناه بزرگ که تا بزرگی عفوت بخلق بنمایم مامون از جرم عم درگذشت اما فرمان داد که او را

در حمامی بهمان لباس در خانه نشانند و اکابر و معارف بل اراذل و اصاغر بآن خانه رفته وی را بآن لباس
مشاهده نمودند و بعد ازان ندیم مجلس گردانیدند او را از ابراهیم بن مهدی منقولست که نوبتی در ایام اختفا از موضعی که بودم
بیرون آمده بجهت نهانخانه دیگر روان شدم چون از محل بیرون آمده مسافتی قطع کردم آواز سم اسبان شنیدم از بیم بکوچه
گریختم بحسب اتفاق آن کوچه پس بسته بود و در آخر آن کوچه مردی سیاه چهره را دیدم بر در سرای ایستاده بود با او گفتم
الجاء آورده توانی که مرا لحظه در منزل خود جای دهی گفت درین خانه در آی و چون بقول او عمل نمودم در خانه را از بیرون بسته
ناپدید شد با خود گفتم همین لحظه عسس را خواهد آورد و مرا گرفته نزد مامون برد درین اندیشه بودم که صاحبخانه درآمد
مقداری گوشت و کاسه و کوزه نو و فروشی پاکیزه همراه آورده گفت که من مردی حجامم با خود اندیشیدم که شاید ترا از
اشیای معمول من نفرتی حاصل شود گفت اگر خواهی قدری شراب جا کنم و در خدمت تو امروز باشم خبرداران زمانی از خدمت
تخلف نمودم و بخدمت بجز این اشیا مشغول گشتم ابراهیم گوید برخواستم و طعام لذیذ پختم و چون از طعام پختن و خوردن
فراغت یافتم حجام گفت اگر قدری شراب حاضر سازم و در خدمت تو امروز بلهو و لعب و سرود و عیش و حضور بشب رسانیم
گفتم اختیار باتست حجام صراحی حاضر کرده چون هر کدام دو پیاله خوردیم عودی بیرون آورده گفت هر چند گستاخی میکنم
پاس نور من واجبست هیچ توانی که این بنده را بسرود عودی محظوظ گردانی پرسیدم که ترا از کجا معلوم شد که من درین
فن دخل مینمایم جواب داد که موصوف تر از آنی که بتعریف احتیاج داشته باشی ابراهیم بن مهدی توئی که خلیفه قبول نموده
که هر که او را بنشان دهد صد هزار مثقال طلا بوی بخشد ابراهیم گفت چون این سخن بشنیدم گفتم بیار عود بر کنار من نهاده
خواستم که بسرود آن زبان بگشایم گفت طلبش اگر من ترنم کنم و صوتهای که در عمل آورده بودم آن را با آهنگ عود بنوازی
و من گوش بقول او کردم حجام عملی چند گفت که من متعجب شدم و از وی پرسیدم که این اصوات را از که آموختی گفت من
خادم اسحق بن ابراهیم موصلی بودم و این هنر را از او کسب کردم و چون شب در عزم آن کردم که از منزل حجام بجای دیگر
روم خریطه پر از دینار پیش او نهادم و گفتم این محقر را در ما یحتاج خود صرف کن گفت عجب حالتی مشاهده میکنم با آنکه من
میخواستم هر چه داشته باشم نثار قدوم تو کنم تا بقبول آن بر من منت نهی تو داعیه آن داری که با نعام و صلهٔ خود مرا ممنون
گردانی و هر چند مبالغه کردم فلسی بر نگرفت و مامون در سال دویست و هجده بسفر غزو رفت و عباس بن مامون را که ولیعهد ساخته بود

خلع نموده برادر خود ابو اسحق معتصم را عهد ولایت داد و سبب عزل عباس آنکه روزی مامون شنیده که عباس غلام خود را
میگفت که فلان موضع رو و یکدرم بتره فروش ده یکدانگ تره بستان و بعد دانگ دیگر از و بس بگیر مامون گفت
کسی که حساب یکدانگ و یکدرم داند قابل سلطنت نیست و من زمام مهام مسلمانان را بدست چنین کسی ندهم علی الفور او را خلع
کرد آورده اند که نوبتی هرون الرشید بسیاری عهد درم انعام بیحیی بن خالد برمکی نمود بگوشه چشم اشارت کرد که خطا کردی و چون
مجلس خلوت شد هرون از یحیی پرسید که چه خطا کردم یحیی گفت باید که خلفا کم از هزار حساب ندانند بایستی گفت که هزار درهم باید داد
تا نام عهد و دینار باشد و عدد ناقص بر زبان خلیفه جریان نیابد بالجمله مامون هم در سال مذکور عزم غزو روم نموده چون بآن
مرز و بوم رسید بر لب آب رودی که آنرا بدیدون میگویند فرود آمده لشکرها باطراف فرستاد روزی بر لب آب رود
نشسته بود پایها در آب نهاده گفت هرگز آبی باین سردی و لطافت ندیده ام طعامی خواهم که اشتهای آب آورد چه خورم
معتصم گفت آنچه رای خلیفه باشد و تقاضا کند مامون گفت خرمای آزاد میکویت و اکنون در بغداد آن خرما رسیده است درین
اثنا صدای جرس برآمد مامون گفت بنگر که چه آورده اند چون تفحص کردند خرمای آزاد بود مامون از آن حسن اتفاق مسرور شده
از آن خرما بسیار خورده همان شب تب کرده بعد از هجده روز در سنه ثمان عشر و مائتین وفات یافت مدت عمرش چهل و هشت سال و
زمان حکومتش بیست و چهار سال و چند ماه **ذکر خلافت المعتصم بالله ابو اسحق محمد بن رشید** العهد فی الراوی بعد از برادر در روم
بانتظام مهام جمهور آورده و او اول خلیفه بود که غلامان ترک خریده ایشان را تربیت داده از ایشان جهت مهم امرای عرب روی در تنزل
آورد و غلامان قوت گرفتند و چون این طایفه اصل نیافته استیلا یافتند بر ولیعهد زادگان بیرون آمدند و هرکرا میخواستند
میکشتند و هرکرا میخواستند خلیفه میکردند و خلع مینمودند و از قوت ایشان ضعف قوی باساس قصر خلافت بنی عباس
راه یافته امور مملکت مختل شده و اطراف ممالک از دست ایشان بیرون رفت چنانچه از سیاق کلام آینده بوضوح خواهد پیوست
بالجمله باندک زمانی قریب هشت هزار غلام ترک بر معتصم جمع شدند بواسطه حرکات ناشایست آنطایفه اهل بغداد کمر عداوت ایشان
بر میان بستند و چون آنفرقه را میدیدند بقتل میآوردند بنابرین معتصم شهر سامره را که در زمان ملوک عجم شهری بوده و در ازمان
خراب شده بود بتجدید بنا نهاده دار الملک ساخت و هرون الرشید اراده تعمیر داشت و حصاری کشیده بود و اما وقت اتمام
نیافت و مهمات و وقایع زمان معتصم خروج بابک خرم دین بود و آنملعون ملحد مذهب بوده و دین مزدک داشت و انکار حلال و حرام

کرده امرونهی را

کرده امر و نهی را باطل میدانست گویند که پدر او معلوم نبود و مادر او زنی بود واحد العین از قرای آذربایجان و گفته اند که مرد
نبطی از سواد عراق با آنعورت بزنا مقاربت کرده بابک متولد شده و چون آنحرامزاده بحد بلوغ رسید مردی از اهل قریه او را
از مادر او اجاره گرفته تا رمه او را بچراند گویند که مادرش هر روز بصحرا برای بابک طعام بردی یکبار بدستور معهود بصحرا رفته پسر خود را
دید که در پای درختی خفته و موی بسیار بر اندام وی راست ایستاده و از بن هر موی او قطره خون میچکید بالجمله در آن کوهسار طایفه
از ملاحده بودند و آن قوم متفرق بدو فرقه بودند هر طایفه رئیسی داشتند و یکی از ایشان موسوم بجاودان و دیگری را عمران اسم بود
روزی جاودان بابک را دیده آثار شهامت و جلادت در او مشاهده نمود او را بملازمت خود ترغیب نمود بابک بخانه او رفته زن
جاودان را با او تعلق روی نمود بابک بر اسرار شوهر و خزاین و دفاین او اطلاع داد و بعد از مدتی میان جاودان و طایفه دیگر محاربه
روی نمود و جاودان بقتل آمد زن جاودان با اتباع وی گفت که جاودان بابک را ولیعهد ساخته و روح خود را بوی تسلیم کرده و عده
داده که شما را بسبب وی مفتوح میسر گردد آنجماعت بمتابعت بابک رضا دادند و بابک خزاین جاودان را بر آنطایفه قسمت کرده
و فرمود که شب ترتیب سلاح و ادوات محاربه اشتغال نمایند و با ایشان قرار داد که نیم شبی خروج کرده مردم آن قریه را که در کیش الحاد نبودند بقتل
رسانند و آن ملاعین نیم شبی قتل بنیاد کرده هر مرد و زن و خورد و بزرگ اهل اسلام که در آن قریه بودند همه را کشتند و مردم
آن نواحی از استماع این خبر ترسان و هراسان شدند و بابک جمیع آن ولایت را تاخته مسلمانان را کشته زر و اموال و اسباب ایشان را تصرف
کرده دست بخشش برکشود و از اطراف و دیار آذربایجان و ارمنیه دزدان و مفسدان روی بوی نهادند و باندک مدتی خلقی عظیم
بر او مجتمع گشتند و آنطایفه چون چند نوبت بر قتل عام آن ولایت اقدام نمودند چنان سفاک و بیباک گشتند که هیچ چیز از خون ریختن نزد
ایشان لذیذتر نبود و آن بدبخت لعین مسلمانان را گرفته مثله کردی و بانواع عذاب بکشتی و فساد چند بنیاد نهاد که شرح آن در هیچ تاریخ برآن
اقدام ننموده بود و در بعضی از تواریخ آورده اند که مردی که جلاد بابک بود پرسیدند که تو چند کس را کشته جواب داد که بابک ده جلاد داشت
مردی که بتیغ من بقتل آمده اند عدد ایشان بر سی هزار کس میرسد و مقدسی آورده که عدد مقتولان بابک به هزار هزار رسیده
و چون معتصم رضا داده توقف یافت حیدر بن کاوس که از کار زادگان ماوراء النهر بود و افشین لقب داشت ترتیب کرده با سپاه
موفور بدفع بابک فرستاد و افشین بعد از محاربات بسیار بابک را بدست آورده بسامره فرستاد و در [illegible] و مابین معتصم
فرمود تا دست و پای او را بریده او را زنده بر دار کشند گویند چون جلاد دست او را برید بدست دیگر خون خود را گرفته بر روی خود مالید و گفت زهی [illegible]

وچنان بمردم مینمود که او از قتل باکی نداردو از قطع اعضا المی باو نمیرسید مدت حیات معتصم چهل وهشت سال بود
وزمان خلافتش هشت سال وهشت روز ودر سنه مذکور وفات یافت واو هشتمین خلفای بنی عباس بود وهشت
واسطه از و تا عباس بن عبدالمطلب بود وهشت هزار غلام داشت وهشت هزار کنیز وهشت شهر بنا نهاده باتمام رسانید وهشت
هزار هزار مثقال طلا داشت وهزار هزار درم نقره داشت که بمیراث گذاشت بنابرین اورا خلیفه مثمن میگفتند قوت بازوی او
بمرتبه بود که دو گوسفند را بهر دو دست نگاه داشتی تا قصاب پوست کندی **ذکر خلافت الواثق بالله هرون بن معتصم بالله**
العهده علی الراوی
کنیت او ابو جعفر بود ووزیرش محمد بن عبدالملک الزیات واو مذهب اعتزال داشت بنابرین نصر بن مالک بن هیثم خواست
که ناگاه بروی خروج کند بجهت تعصب مذهب عاقبت پیش از خروج گرفتار شده بقتل رسید بیان این مجمل آنکه نصر هوای
اشاعه مذهب او بود وبا یاران خود مقرر کرده بود که در شبی از شبهای معین که آواز طبل شنوید مستعد شده خروج نمایید اتفاقا
قبل از موعد طایفه از یارانش در حین مستی طبل بهنگام زدند وحاکم بغداد خبردار شده بعد از تفتیش نصر را گرفته نزد خلیفه برد
بنابرین واثق در خیر مبالغه مینمود که نصر بمخلوقیت وحدوث قرآن مجید اقرار نماید تا از چنگ اجل امان یابد نصر نپذیرفت وخلیفه
در خشم شده بدست خود بشمشیر عمرو معدی کرب الزبیدی گردنش برد ودر سنه ثلث وثلاثین ومائتین واثق بعلت استسقا
متوفی شده مدت دولتش پنج سال ونه ماه بود وعمرش چهل وشش سال بود یکی از اعیان روایت کرده که در وقت نزع واثق رفتم
بگوشه چشم از روی غضب بمن نگاه کرد واز بیم باز پس رفتم از صفه بیفتادم وشمشیرم شکست او هم در لحظه در گذشت
وچادر شبی بروی کشیده اند وبعد از لحظه که از روی او چادر شب برداشتند موشی از زیر آن ظاهر شد قضارا که یک همان چشم
او را که بغضب جانب من دیده بود موش خورده بود فاعتبروا یا اولی الابصار **ذکر المتوکل علی الله جعفر بن معتصم** بعد از فوت واثق
العهده علی الراوی
محمد بن عبدالملک وزیر خواست که از برای پسرش بیعت کند وسن او کم بود وصیف با زعمای کبیر که معتبر اتراک بود گفت شرم نمیداری
که با کسی بیعت میکنی که نماز در عقب او جایز نیست پس جعفر بن معتصم را از حبس بیرون آورده با او بیعت کردند آورده اند که جعفر در
زمان برادر خود واثق در خواب دید که از آسمان رقعه پیش او افتاد که بران نوشته بود المتوکل علی الله وخبر این خواب بواثق
رسید وجعفر را حبس کرد وبعد از واثق با او بیعت کردند به المتوکل علی الله ملقب شده متوکل در زمان خود فرمود که عمارتی را که بر سر مرقد
امیر المؤمنین حسین علیه السلام ساخته بودند خراب کردند با زمین هموار ساختند خلایق را از مجاورت آن مشهد منع کرد وجمعی که متوفی

در تاریخ گزیده

محق

در تاریخ گزیده آورده که متوکل فرموده که برای زراعت آب در صحرای کربلا ببندند وچون بمجلسی رسید که امیر المؤمنین حسین علیه السلام
وشهدا مدفون بودند پیش نرفت وآن صحرا را تمام آب گرفته مانند دریای شده اما صد گز در صد گز خشک مانده متحیر شده آن موضع
بحایر مسمی شده مقارن آن حال متوکل علیه اللعنه عصای رسول الله که نزد یکی از ابنای صحابه بود گرفته آنرا بجواهر ثمین مرصع کرده
چون سوار شدی آنرا پیش خود میبرد خلایق زبان باعتراض گشودند وگفتند چوبی را که روزی پیغمبر بدست گرفته این همه عزت
میدارد ونسبت بفرزند عزیزش بچه معنی روا میدارد واین معنی غایت بلاهت وبی ادبیست **آورده اند** که متوکل را پنج پسر بود
واز آنجمله منتصر ومعتضد ومؤید را حاضر ساخته فرمود که مردم اول منتصر را بولایت عهد بیعت کردند آنگاه با معتضد ومؤید وهرکدام را
اقطاعی مقرر کرده معتمد وموفق را در نظر نیاورده اما قضای الهی آن نمود که دولت منتصر ومعتضد بزودی بپایان آمد ومؤید بحکومت
نرسید ومعتمد سالها بر سریر خلافت تکیه کرده بعد از وی دولت بر دودمان موفق بماند وسایر خلفای عباسی از معتمد تا معتصم از نسل موفق
بودند یفعل الله ما یشاء ویحکم ما یرید ومتوکل با ندیمان ظرافتهای خنک کردی وحرکات بارده از وی صادر گشتی گاهی ماری در آستین
بیچاره انداختی وچون در اکثری بتریاق مداوا کردی واحیانا شیر در مجلس حاضر نمودی تا یکی را از زیر دست وپا آوردی وآخر
حکم کردی مستمند را از زیر دست وپای شیر برگرفتندی وبسیار از سبوهای عقرب بمجلس آورده می شکستند آن جانوران از دور
دران محفل بهر طرف متفرق می شدند وما دام اهل مجلس قدرت حرکت نداشتند وپسر ولیعهد خود را شراب داده سیلیهای پی در
پی بر سرش زده گفتی تو منتظر باید گفت نه منتصر چه انتظار مرگ من میکشی وعاقبت منتصر از آن اکراه نموده تا روزی که متوکل
از شرب شراب بکلی بیشعور شده با تیغهای کشیده بمجلس او در آمده یکی از ظرفا لطایفه را دیده تصور کرد که آن نمود متوکل بیت الجرم
گفت یا امیر المؤمنین نوبت دوشیر گذشت اکنون نوبت شمشیر است متوکل متأثر شده فرمود که چه گفتی هنوز سخن تمام نکرده بود که ترکی
شمشیر بر دوشش او رسانیده تا جگرگاهش شکافته شد ووزیرش فتح بن خاقان خود را بر وی بسته بجماعت پیش رفت غلامان گفتند ترک فضولی
کن وحیات را غنیمت دان فتح متوکل را مخاطب ساخته گفت ای امیر المؤمنین مرا بعد از تو زندگی نمی باید بگذار کلان فتح را نیز پاره پاره کرده
عطای مسخره یا لشنی بزرگ که آنجا افتاده بود برداشته بر بالای خود انداخت وگفت یا امیر المؤمنین من بعد از تو سال زندگانی نخواهم
ذکر کشف الغمه از سعید حاجب متوکل روایت کرده که متوکل بنابر عداوتی که با اهل بیت طاهره نبویه داشت همواره حضرت امیر را مضروب
بود که اینها را در نظر خلایق بی اعتبار گرداند پس روزی امر کرد که حضرت علی بن محمد بن علی بن موسی الرضا روزی دو بار پیاده بسلام آید

فتح بن خاقان وزیر با او گفت که اگر تو علی بن محمد بن علی را درین باب مستثنی سازی خلایق ترا ملامت کنند
و اگر لا بد این حکم خواهی کرد بفرمای تا جمیع معارف و اکابر پیاده بیایند و متوکل بر موجب حکم کرده سعید گفت
دران روز علی بن محمد بن علی را دیدم پیاده می آمد غرق عرق گردیده و غبار بر رخسار همایونش نشسته چون بدهلیز
دار الخلافه در آمد من پیش او رفته سلام کردم و بردای خویش غبار از روی مبارکش پاک کرده گفتم یا ابن رسول الله
پسر عمت را ازین معنی مراد جز ایذای تو نبود فرمود که دست ازین سخن بدار تَمَتَّعُوا فِي دَارِكُمْ ثَلَاثَةَ أَيَّامٍ ذَٰلِكَ وَعْدٌ غَيْرُ
مَكْذُوبٍ یعنی تمتع گیرید در خانهای خود سه روز که این وعده ایست که خلاف نخواهد شد و من بخانه رفتم و مردی معلم
دیدم که در وثاق من بود و اطفال را تعلیم مینمود که مذهب اثنی عشری داشت و گاهی با او مطایبه نموده او را رافضی
خواندمی آن روز او را مدح با ساخته گفتم ای رافضی امروز امام تو چنین فرموده وی گفت ای سعید من مدتیست که نمک تو خورده ام
بخدای بر تو سوگند که این سخن از وی شنیدی گفتم آری گفت ضبط اموال کن و در مهمات خود سعی نمای و آنچه کردنیست بکن که
بعد از سه روز دیگر متوکل را بکشند یا بمرض طبیعی در گذرد و من زبان بدشنام گشاده او را از پیش خود براندم بعد از لحظه با خود
گفتم مرا چه زیان رسد اگر احتیاط بجای آرم نفایس و اموال خود را بجا نهای امنا فرستادم روز سیوم متوکل را بکشتند
در بعضی از نسخ بنظر مسود اوراق رسیده که متوکل بخواب دید که امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام هفت تازیانه
بر وی زده گفت ای فاسق چند اولاد مرا ایذا کنی و بعد از چند روز ازین خواب متوکل را بقتل آوردند منتصر گفت بنگرید که او را
چند پاره کرده اند بعد از تفحص گفتند او را شش پاره کرده اند منتصر گفت پدرم بخواب دید که علی بن ابیطالب او را هفت تازیانه
زده و تازیانه آنحضرت ذو الفقار است البته میباید که او را هفت پاره کرده باشند چون نیک تفحص کردند انگشت او با انگشتری
بگوشه افتاده بود و مدت دولت متوکل چهارده سال بود و نه ماه و در سنه ۲۴۷ مقتول شد ذکر المنتصر بالله محمد المتوکل علی الله
العهده فی الراوی
چون منتصر بر سریر حکومت نشست وصیف ترک و بغرای [?] رومی فرستاده و مثالی بدو نوشت که باید بهالی مقام کنی گویند
منتصر شبی متوکل را بخواب دید که با او میگفت یا محمد پدر را بظلم کشتی بخدا که از دولت و خلافت زیاده تمتع نیابی و بعد از شش
ماه از خلافت منتصر وفات یافت مدت عمرش بیست و پنج سال بود ذکر المستعین بالله احمد بن المعتصم بالله بعد از فوت
العهده فی الراوی
منتصر احمد بن خصیب که وزیر منتصر بود ترکان را جمع کرده گفت اگر خلافت به پسران متوکل دهیم خون پدر طلب کنند اولی

آنکه یکی از اولاد

آنکه یکی از اولاد معتصم را بخلافت نشانیم که بخون او نزد شما بود احمد بن معتصم را طلبیده با او بیعت کردند و در ابتدای خلافت
مستعین ترکان بر احمد بن خصیب خروج کرده او را بکشتند و امور مملکت و محل علل مختل گشته و از اطراف خصمان پیدا شده
مملکت ضبط کردند و از انجمله یعقوب بن لیث بر سیستان و بعضی از خراسان استیلا یافت و ترکان قصد قتل مستعین کردند
و خلیفه نقود و جواهر خزانه در کشتیها نهاده در جوف لیل با شحنه بابر [?] بر روی آب روان شده ببغداد آمد و عبد الله بن طاهر که از
قبل او امیر بغداد بود خلیفه را استقبال نمود و صباح ترکان بقصد مستعین بدار الخلافه رفته ابواب را گشاده یافتند و مجلس را
خالی دیدند و در حیرت بکاخ دماغ ایشان بالا رفته بعد از استشاره خادمی سلام نام را به بغداد نزد خلیفه فرستاده تمهید
معذرت کردند مستعین جواب داد که آمدن من از بغداد بسامره ممکن نیست اما ترکان را امان دادم و قلم عفو بر جریده جرایم
ایشان کشیدم و ترک چون از آمدن مستعین مایوس شدند معتضد بن متوکل را از حبس بیرون آورده با او بیعت
کردند و معتضد اموال بیت المال را بلشکر داده برادر خود احمد بن متوکل را سردار ساخته بحرب مستعین فرستاد و عبد الله
بن طاهر از محاربه بستوه آمده مستعین را برین داشت تا خود را خلع کرد مشروط بر آنکه معتضد او را امان دهد مستعین امارت بغداد را
بعبد الله بن طاهر گذارد و عاقبت معتضد نقض عهد کرده مستعین را بقتل آوردند و دولت مستعین سه سال و نه ماه بود
ذکر المعتضد بالله محمد بن المتوکل علی الله چون معتضد بر سریر حکومت نشست وزارت را با احمد بن اسرائیل داد و حسن بن مخلد را مستوفی
العهده فی الراوی
گردانید و بعد از چهار سال و شش ماه از خلافت او ترکان احمد بن اسرائیل و حسن بن مخلد را بطمع مال بگرفتند و چون از ایشان
وجه معتمد بحاصل نشد بدار الخلافه رفتند معتضد را بیرون طلبیدند جواب فرستاد که مسهل خورده ام بیرون نمیتوانم آمد ترکان
بحرم او در آمده پایش را گرفته او را بر زمین میکشیدند و او فریاد بر میزد که از من چه میخواهید گفتند خود را خلع کن وی قبول کرد
و از معتضد مال بسیار گرفتند آنگاه او را در خانه کرده و در آنخانه را بگل بر آوردند تا از گرسنگی و تشنگی قالب تهی کرد و این واقعه
در سنه ۲۵۵ بوقوع انجامید الله اعلم ذکر المهتدی بالله محمد بن الواثق بالله او بغایت زاهد و عابد بود و بمجالست علما میل تمام داشت
و بعد از معتضد با او بیعت کردند و بعد از یازده ماه او را بقتل رسانیدند آورده اند که طبیبی حاذق بمجلس مهتدی آمده گفت
ای خلیفه زمان برای تو نسخه آورده ام که هیچ پادشاهی پادشاه مثل آن ندارد و آن اول خضابی که موی سفید را سیاه کند بر
وجهی که دیگر سفید نشود و دوم معجونی که هر چند طعام غلیظ خوری معده گران نشود و آن طعام هضم صحیح یابد سیوم ترکیبی که بنشت

و کمر را قوی سازد و قوت افزاید هر چند مباشرت نمائی ضعیف نشوی خلیفه لحظه تامل کرد گفت من ترا داناتر ازین گمان داشتم
و عاقلتر ازین پنداشتم اما خضاب که گفتی سرمایهٔ غرور و فریب است چه سیاهی مو ظلمت و سفیدی آن نور است زهی مغرور
کسی که در آن کوشد تا نور را بظلمت بپوشد اما معجون که گفتی من از آن قبیل نیستم که طعام بسیار خورم و بآن لذت
گیرم و چه از آن ناخوشتر که هر لحظه بجائی باید رفت که درونها دیدنی باید دید و ناشنیدنی باید شنید و ناپوشیدنی باید پوشید
اما ترکیبی که نام او بردی بدانکه مباشرت ضعیف است از جنون و بقاعدهٔ خود دور است که خلیفه روی از زمین چین بجنس زنگی بروز او
درآید و تملق و چاپلوسی کند و مولانا عبدالرحمن جامی گفته شعر ای زده لاف خود فنهوت کبری گیسوی شاه روز بخیر چون
جنبانی جه جنون باشد از آن بیش که جنس زنگی خبیثی بسر زانو کون جنبانی ذکر المعتمد علی الله احمد بن متوکل بعد از
قتل مهتدی اتراک با او بیعت کردند و چون معتمد بر سریر خلافت نشست امور مملکت و دولت را رواجی پیدا شد و ترکان را
بطریق سابق یارای تسلط و تغلب نماند و معتمد عبدالله بن یحیی بن خاقان را وزارت داد و برادر خود ابو محمد را بامارت حرمین
شریفین ارسال داشت و در سال دویست و شصت و یعقوب بن لیث پادشاه شده و تحف و هدایا بدار الخلافه فرستاده و معتمد
امارت خراسان بدو تفویض فرمود و ایالت بغداد را نیز باو داد و عبدالله بن طاهر را به نیابت او در بغداد حاکم ساخت
در سنه ثمان و ستین و مائتین عمرو بن لیث لشکر بفارس کشیده خلیفه از و رنجیده فرمود تا بر منابر او را لعنت کردند
و عمرو سپاه به بغداد کشیده معتمد بنفس خود حرکت نموده بحرب او رفت و هم آنجا وفات کرد و مدت خلافت معتمد بیست سال
بود و برادرش ابو محمد با عمرو لیث صلح کرده امارت خراسان و بغداد را بعمرو گذاشت و ابو محمد را الموفق بالله لقب بود و علتی
در بهار عارض موفق شد که از جای برنمی توانست خواست چون به بغداد رسید وفات یافته خلایق با پسرش معتضد بیعت
کردند اما در روضة الصفا و بعضی از کتب معتبر مسطور است که مدت خلافت معتمد بیست و سه سال بود و در سنه ثمانین و مائتین
وفات یافت و موفق در ایام حیات معتمد فوت شده و معتمد اول پسر خود را ولیعهد ساخته او را مفوض لقب بود و بعد از
مدتی از پسر رنجیده برادرزادهٔ خود معتضد بن موفق را ولیعهد گردانید ذکر المعتضد بالله ابوالعباس احمد بن موفق بالله معتضد مرد
سائس عادل بود و بهای کاغذ و پسندیدهٔ انصاف داشت و یکی از افعال پسندیدهٔ او این بود که نسبت بسادات
رفیع الدرجات محبت ورزیدی و با ایشان تعرض ننمودی و حکم کرد که بر سر منابر معاویه را لعنت کنند ارکان دولت مانع شدند

که موجب خروج

که موجب خروج علویان میشود و دولت را مضرت تمام دارد و رعایت سادات کوشیدی و اموال بسیار با ایشان بخشیدی
آورده اند که در بغداد تاجری بود محمد ورد نام و حسن بن زید علوی حاکم طبرستان که بالداعی الحق ملقب بود هر سال سی هزار
مثقال طلا نزد آن تاجر میفرستاد تا بر بنی فاطمه قسمت نماید غلام معتضد بدر نام که شحنهٔ بغداد بود و این معنی را دانسته حالی آن
اموال را گرفته نزد معتضد برد خلیفه رد آن امر کرده گفت شبی پیش از خلافت بخواب دیدم که با سپاهی بر سر جسر رسیدم مردی دیدم
بر بالای جسر نماز ایستاده و هیچکس زهره آن نداشت که از پیش او بگذرد و چون سلام نماز داد پیش رفتم و سلام کردم جواب
داد و دست سوی دجله دراز کرده تمامت آب در کف دست او مجتمع شده و چون دست از دجله برآورد بدستور معهود روان
گشت بیلی درآنجا افتاده بود بامن گفت این بیل را بردار و این زمین را بکن من بیل برداشتم چون بیل چند بر زمین زدم
فرمود مرا میشناسی گفتم لا والله فرمود منم علی بن ابیطالب هر بیلی که بر زمین زدی یکی از اولاد تو بسلطنت خواهد رسید و غیوب
امر خلافت بتو متعلق کرده باید که اولاد مرا نیازاری و فرزندان خود را وصیت کنی تا بر ایذای ایشان اقدام ننماید
بالجمله بعد از آنکه معتضد مدت ده سال و نه ماه حکومت کرد سر درد ابداً نبود و در سنه تسعین و مائتین وفات یافت
ذکر المکتفی بالله محمد بن احمد المعتضد بالله از معتضد دو پسر ماند محمد و جعفر محمد که بزرگتر بود بیعت کرده او را المکتفی لقب
دادند و از معضلات وقایع زمان مکتفی خروج ذکرویه قرمطی بود و ذکرویه دو پسر داشت یحیی و حسن اما حسن خالی
بزرگ بر روی داشت و میگفت این علامت امامت است و خود را صاحب الشامه المهدی خواندی و در بادیه طائفه
از بنی کلاب را دعوت کرده ایشان متابعت وی نمودند و صاحب الشامه بشام رفته دمشق و حمص را گرفته قتل عام کرد
و مکتفی با لشکر فراوان برقه رفته محمد بن سلیمان را با بیست هزار سوار بر مقدمه فرستاده او چون بحوالی نزدیک رسید
کسان محمد بن سلیمان هزار من نفط بیاوردند و در گوشهٔ میدان ریختند و بر خوارج حمله کردند بعد از آن بهزیمت نهادند خوارج
ایشان را تعاقب نمودند و محمد فرمود تا آتش زدند و شعله نار بالا گرفته خوارج را در او گرفت و معدودی از ایشان که زخمی دانیده هر که از
زیر آتش خلاص یافته بود بضرب شمشیر آبدار گرفتار گشتند و صاحب الشامه و هر دو پسر او گرفتار شدند و هم در زمان
مکتفی ابوسعید قرمطی که در زمان معتضد خروج کرده بود اما در بادیه البصره بود معتضد یکنوبت لشکری بر سر او فرستاده
آن سپاه شکست خوردند و دیگر معتضد نام ابوسعید نبرد و ابوسعید نیز با با وادی بماند تا در زمان مکتفی که متوجه عراق شد

ومکتفی یوسف بن ابی الساج را با شصت هزار نفر بحرب و نام ذکرد و چون میان ابوسعید و یوسف آشنای قدیم بود
یوسف رسولی نزد ابوسعید فرستاد که از سر راه من برخیز تا ضرری بر تو لاحق نگردد و در آنوقت زیاده از شصت هزار سوار
با ابوسعید نبود چون رسول یوسف پیغام بگذارد ابوسعید از وی پرسید که یوسف چند کس دارد کفت شصت هزار کس ابوسعید بر
زبان آورد که والله شصت ندارد و آنکاه سه نفر از آدم خود را کفت تا یکی از بلندی خود را بزیر انداخت بجهنم پیوست و دیگری
شکم خود را بدشنه بشکافت و یکی خود را در آب فرات انداخت غرق شد پس با رسول یوسف کفت که مردی که چنین کونه مطیع
و منقاد و اشته باشند یوسف چگونه حرب خواهد کرد و اشاره بسکی سیاه کرد که نزدیک او بزنجیری بسته بود و کفت فردا یوسف را
با این سک در یک زنجیر خواهم بست روز دیگر تلاقی فریقین دست داده سپاه مکتفی هزیمت یافتند یوسف بدست ابوسعید گرفتار
کشته و هم در زمان مکتفی قرامطه بکوفه در موسم حج بر سر حاجیان ریختند و قتل با فراط و فسادی بنهایت از ان بی باکان در
حرم خدا ظهور یافت آنگاه حجر الاسود را از جای خود برکندند و بجانب بحرین بردند تا زمان اسماعیلیان مصر حجر الاسود در دست ایشان
بود و چون المعز لدین الله علوی اسمعیلی در مصر بر سریر خلافت نشست کس نزد ان طایفه فرستاد تا حجر الاسود را بمکه رسانیدند
کویند در حین بردن چهار شتر بر قوت در کشیدن آن سقط شدند و در وقت آوردن یک شتر لاغر آنرا بمکه رسانید و مکتفی
در ذی قعده سنه ٢٩٦ وفات یافت مدت دولتش شش سال دیگر و نیز بود ذکر حکومت مقتدر بالله جعفر بن احمد المعتضد بالله
العهده علی الراوی
بعد از مکتفی برادرش مقتدر بر سریر خلافت نشست پنجهزار هزار دینار که در بیت المال بود تا از انجمله هزار هزار دینار بر
بنو هاشم قسمت کردند و هزار هزار بر روحانیان و مستحقان قسمت نمود و ابو العباس هاشمی را وزارت داد او تا مدت
چهار سال و یازده ماه و شانزده روز که خلیفه بود و دوازده نوبت بعزل و نصب وزرا فرمان داد و در زمان او وزرا و جواری
و نسا امور ملکی را انتظام میدادند چنانچه یکی از کنیزان مادرش در دیوان مظالم با فقها و قضات هم او نشسته بود
مهمات فیصل میداد و مقتدر مردی کریم النفس خیر بود و برفق و مدارا با خلایق زندگانی میکرد و بر مقتدر سپاه دو بار
خروج کرده او را خلع نمودند و هر دو نوبت بی سعی غیری او را خداوند تعالی بدولت رسانید نوبت اول که او را خلع نمودند با عبد الله
بن معتز بیعت کردند یکی از معارف حکایت کرد که در ان روز که با ابن معتز بیعت کردند من پیش ایشان محمد بن جریر طبری
صاحب تاریخ رفتم کفتم با عبد الله بن معتز بیعت کردند کفت وزیر که خواهد بود کفتم داود بن محمد جراح کفت قاضی که خواهد بود
کفتم حسن منشی

کفتم حسن مثنی ساعتی تامل نموده کفت این کار با تمام نخواهد رسید کفتم از کجا جواب داد که این هر سه در منصبی که با ایشان
رجوع شده کمال استحقاق دارند و روزکار در تراجع است و سستی باید که محروم باشند و همچنان بود که او کفته بود و آن منصب
یکشب با ایشان نماند تا عاقلان را معلوم شود که هنر در جمیع از منه باعث حرمان بوده است شعر کنا هو جب حرمان نیست
در عالم ولیک صعب تر موجب هنر دیدیم بالجمله چون دو نوبت مقتدر را خلع کردند و باز بخلافت رسید نوبت سیوم مونس
خادم بسببی از اسباب از خلیفه رنجیده بموصل رفت ابنا حمدان ناصر الدوله و برادرانش نیز بوده مقتدر با مونس حرب
کردند و با وجود انکه با مونس زیاده از ششصد نفر نبوده و ایشان سی هزار نفر داشتند مونس غالب آمده موصل را ضبط نمود
و لشکر بغداد کشیده مقتدر بنفس خود متوجه او شده و بعد از محاربه جمعی از معاویه مقتدر را در حربکاه کرفته و او هر چند کفت
من امیر المؤمنینم قبول نکردند و کردنش زدند و با قاهر بیعت کردند و این واقعه در سنه ٣٢١ بوقوع انجامید و مدت ملک مقتدر بیست و
پنجسال بود و در ابتدای خلافت مقتدر وزیر او ابو العباس هاشمی بود و بعد از عزل او ابو الحسن علی بن الفرات و بعد از و محمد
بن عبد الملک پس یحیی بن خاقان او را وزارت داد پس از و داود بن محمد جراح وزیر شده بعد از وی بار دیگر ابو الحسن علی بن
الفرات وزارت یافت پس حامد بن عباس الواسطی پس ابن فرات نوبت سیم بوزارت مقتدر رسید و در زمان مقتدر
امیر خراسان احمد بن اسمعیل سامانی بود و بعد از و نصر بن احمد بن اسمعیل ذکر حکومت ابو منصور محمد بن معتضد القاهر بالله ملقب بالقاهر بالله
بنی سپاه در چهره بود که سر در پیش کشیده داشت و در وقت بیعت بیست ساله بود و مدت خلافتش یکسال و ششماه و هشت روز بود
و در سیم جمادی الاولی سنه اثنا عشرین و ثلثمایه وفات یافت وزیرش علی بن محمد مقتل بود و واضع خط نسخ چون قاهر مستقل
شد مونس خادم و علی بن جابلیق حاجب را بکشت با انکه ایشان در بیعت او سعی تمام کرده بودند و هم مربی او در وجود مقتدر را کرفته مصادره
کرده و کنیزان او را شکنجه کرده چوب بر سر مادر مقتدر میزد و ما هر مالش بستد و او در ان عقوبت بمرد و برادرزاده خود احمد بن مکتفی را
کرفته چهار میخ کرده عاقبت مردم از و رنجیده ترکان او را میل کشیده بعد از خلع او را بکشتند و در بعضی از تواریخ بنظر مؤلف
اوراق رسیده که قاهر بعد از میل کشیدن مدتی زنده بود و مانند کوران بر در مسجد جامع کدائی میکرد و میکفت ایها الناس
صدقه دهید بشخصی که دیروز خلیفه شما بود و راضی برادرزاده خود را از خلافت خلع کرد و چون با متقی بیعت کردند متقی از قاهر رخصت خواسته
قاهر کفت بجهة رعایت احدی که تو کردی خود را از خلافت خلع کردم ذکر خلافت راضی بالله ابو العباس احمد بن المقتدر بالله
العهده علی الراوی

او مردی میانه بالا اسمر و ارمد گون و دراز موی بود و بعد از آنکه قاهر را مقهور ساختند با او بیعت کردند و خلیفه فاضل بود
و اشعار آبدار گفتی و فرمود که درم و دینارها از نقره و طلا خالص بزنند و نقود کم عیار که در میان بود براندازند و حکم
ماکانی را امیر الامرا گردانید آورده اند که قاهر راضی برادرش و ابراهیم را که هر دو محبوس بودند محبوس گردانیده بود
و بعد از مقهور شدن قاهر امرا بمجلس ایشان درآمده هر دو را بیرون آوردند و ایشان متحیر ماندند و ندانستند که با ایشان
چه خواهند کرد راضی گفت ای مسلمانان ما کودکان خود دیدیم ما را کشتید اکنون از ما چه میخواهید ایشان گفتند شما را بیرون آوردیم
تا بر سریر خلافت نشانیم هر دو برادر گفتند ما را بگذارید که روزی چند حیات باشیم و ظلال عافیت و سلامت بگذرانیم امرا
گفتند شما را ناچار بقبول امر خلافت اقدام باید نمود اکنون بگوئید که از شما هر دو مستحق این منصب کیست ابراهیم گفت برادر
بزرگترم احمد مستحق این شغل است گفتند اگر چنین است نخست تو با او بیعت کن و مبادرت نمای پس ابراهیم اول با راضی
بیعت کرد آنگاه سایر اعیان بیعت کردند و اول کسی که از خلفای بنی عباس که در خطابت و امامت نایب تعیین کرد او
بود و راضی در شانزدهم ربیع الآخر سنه تسع و عشرین و ثلثمایه وفات یافت مدت خلافتش هفت سال بود و بواسطه آنکه
ابن مقله بیرضای راضی نامه بحکم ماکانی نوشته او را به بغداد طلبید و خلیفه بر آن معنی واقف شده فرمان داد تا دست ابن
مقله را ببریدند و او هر چند فریاد کرد که دستی که واضع خطی است که چندین مصحف نوشته ام مبرید گوش بقول او نکرده
گویند که بعد از آن ابن مقله قلم بر ساعد بسته خط نوشتی **ذکر حکومت المتقی بالله ابو اسحق ابراهیم بن مقتدر** و او مردی بالا
بلند و سفید پوست و گردروی و کوتاه بینی و جعد موی و رنگ محاسنش بسرخی مایل بود بعد از راضی بر مسند خلافت نشست و
سه سال و یازده ماه و نیم حکومت کرد روز سه شنبه بیست و یکم صفر سنه ۳۳۳ ترکان او را میل کشیدند و در همین
سال وفات یافت وزیرش احمد بن میمون بود **ذکر حکومت المستکفی بالله ابو القاسم المکتفی** و او مردی میانه بالا سرخ سفید
نیکوروی سیاه چشم و کوز بینی سیاه موی خفیف العارضین بود بعد از میل کشیدن متقی در روز سه شنبه بیست و یکم صفر
سنه ۳۳۳ مستکفی را بر سریر خلافت نشاندند و شانزده ماه اسم خلافت داشت و در عهد او معز الدوله احمد بن بویه دیلمی در روز
شنبه شانزدهم جمادی الاول سنه ۳۳۴ بغداد را گرفته امیر الامرا شد آورده اند که چون معز الدوله بر اهواز استیلا یافت
مستکفی ابو جعفر نامی را نزد او فرستاده احمد بن بویه را ببغداد استدعا نمود و او را بر قلع و قمع اتراک تحریص نمود و احمد

با بیست هزار نفر متوجه بغداد شده چون بمستکفی بقیة السلام فرود آمده ترکان با الفرموده بجهت دفع او از بغداد بیرون آمده
و جمعی از اهل سواد عراق گفتند آب دجله را بلشکرگاه احمد باید گشود تا بتنگ آمده مراجعت کند چنانچه با یعقوب بن لیث کرده بودیم
آنگاه بند را گشودند و آب نفوذ نیافت لشکرگاه دیالمه بر آن گذشت و احمد بالفرموده مراجعت نمود و چون یکسال بر آن بگذشت
جور و تعدی اتراک از حد اعتدال تجاوز نموده ابن شیرزاد که امیر الامرا بود از ظلم ایشان به تنگ آمده با احمد بویه پیغام داد که متوجه بغداد
باید شد احمد به بغداد آمده ترکان یکروز با او محاربه نموده منهزم گشتند و احمد بشهر درآمده مستکفی او را تشریف داده و بمعز الدوله
لقب داد و برادران او علی و حسن را بعماد الدوله و رکن الدوله ملقب ساخت و معز الدوله در بغداد متمکن شده گردنکشان سر بر خط
فرمان او نهاده و امر وزارت بعلی بن عیسی تفویض نمود و در تاریخ یافعی آورده که چون معز الدوله بر بغداد استیلا یافت نامها بملوک
اطراف نوشته ایشان را بر قلع و قمع اتراک اعلام داده بمطاوعت خلیفه دعوت نمود از جمله نامه بعبد الملک بن نوح سامانی
نوشته مدد خواست تا آن مهام را بانجام رساند که امیر خراسان و ما وراء النهر مأمور خلیفه اند و آن نامه بفارسی بود برادر خود عماد الدوله فرستاده
پیغام داد که مرا بر اهل بغداد اعتماد نیست و این مکتوب بمعتمدی سپارد تا بسمرقند برد و بحسب اتفاق علی نامی از اهل بغداد بود که در دیوان
خلیفه با عمال خطیر قیام نموده بود و در آن وقت معزول و معطل مانده چنانچه عادت معزولان باشد همت بر تغییر و تبدیل دولت مصروف
میداشت و به تزویر از زبان مستکفی نامه بعبد الملک نوشت که پیش از این به تسلط و استیلای اتراک درمانده بودم و به تجبر و تکبر احمد بویه
و دیالمه گرفتار آمدم این طایفه را ببغداد استدعا نمودم تا مواد فتنه منقطع گردد خوف و فتنه ایشان زیاده بود متفکر گردم که صد در دو غم
نماید یکی گردد ولی در منزل اول غم دو دوم یکی صد شد اگر امیر رشید لطف کند و بنفس خود با سپاه بدین جانب آید و شر این جماعت
دفع نماید امارت بغداد و عمر و مسلم باشد و چون امیر عبد الملک بر مضمون نامه مطلع شد در اندیشه استعداد لشکر بود که نامه معز الدوله
رسید امیر رشید گفت میان این نامه و نامه که از دار الخلافه رسیده تناقضی هست و رسول معز الدوله را طلبیده نامه اول را باو
نمود و سخنان درشت بزبان راند که شما در مقام خلافت غدر میورزید اکنون بعد چنین دستور عمل خواهید کرد و من با لشکری
که از سم ستور ایشان روی زمین و روی خورشید گرد آلود گردد به بغداد آیم و در خدمت خلیفه کمر بندم و چون رسول به بغداد رسید
آنچه از امیر عبد الملک شنیده بود تقریر نمود معز الدوله نسبت بمستکفی بدگمان شده قصد او کرده و او را از تخت خلافت
فرو کشید و با استخفاف تمام بمنزل خود برد و در ماه بعد او را نابینا گردانید و مستکفی بعد از میل کشیدن زندگانی

نداشت و در روز دوشنبه دوم جمادی الثانی فی سنه خمس و ثلاثین و ثلثمایه وفات یافت معز الدوله فضل بن مقتدر را
بر سریر خلافت نشاند و او را المطیع لله لقب داد ذکر المطیع لله ابو القسم فضل بن المقتدر بالله ابو القاسم فضل بن مقتدر
العهدة فی الاولی
مردی میانه بالا سفید پوست و نیکو صورت بود و بیست سال و نه ماه و بیست و نه روز خلافت کرد و در سنه ۳۶۴ وفات یافت
و در عهد او عز الدوله قصد قتل او کردند و سبکتکین از خفیه خبر داشت ترکان را جمع کرده با عز الدوله مصاف داد و در همین
بین سبکتکین و حرمی مطیع را که مرض فالج بود … مستولی بود … داشت که خود را خلع کرد و پسر عبد الکریم را ولیعهد ساخت ذکر
الطائع لله ابو بکر عبد الکریم بن مطیع لله مردی میانه بالا ازرق چشم بود که چشمان او فرو رفته بود هفده سال و نه ماه
العهدة فی الاولی
خلیفه بود و در عهد او عز الدوله بواسطه … اتراک … خود عز الدوله را بقتل آورد و بعد از فوت عز الدوله پسرش بهاء الدوله را
بعد خود خلیفه عضد الدوله به بغداد آمد و طائع … امارت آنجا … کرد عز الدوله بقتل رسید بعد از آن پسر او بهاء الدوله قائم مقام
او شد طائع را گرفته بند کرد و اسباب او را غارت کرد و این واقعه در سنه ۳۸۱ بوقوع انجامید ذکر القادر بالله ابو العباس احمد بن اسحق بن مقتدر
بعد از خلع طائع قادر در بطیحه نزد مهذب الدوله دیلمی بود از طائع توهم میداشت و بهاء الدوله او را به بغداد طلبیده بر مسند خلافت
نشاند و مسند خلافت او چهل سال استقرار یافت و در سنه سبع و عشرین و اربعمایه درگذشت مدت عمر او هشتاد و دو سال بود وزیر او
ابو الفضل حاجب بن … بود ذکر خلافت القائم بامر الله ابو جعفر عبد الله بن قادر بالله بعد از فوت قادر بر سریر حکومت نشست و در زمان
او مهم خلافت را رواجی پیدا شد تسلط ترکان و دیلمیان روی در نقصان نهاد و در زمان متوکل تا عهد او هیچ خلیفه بر وی مستقل
نبود و کار مستضعف و معتمد مدت خلافت قائم چهل و چهار سال و هشت ماه بود و در سنه اثنی و ثمانین و اربعمایه وفات یافت ذکر المقتدی
بامر الله ابو القاسم عبد الله بن قائم مردی بود تمام بالا نحیف اندام اسمر اللون سیاه چشم … مانند پدر خود قائم
بود مدت خلافتش نوزده سال و دو ماه و در سنه احدی و تسعین و اربعمایه متوفی شد و در زمان او سلطان ملکشاه بن الپ ارسلان
سلجوقی پادشاه بود و پادشاه اسلام و اکثر معموره اسلام در تصرف او بود و مقتدی دختر او را خطبه کرد و ملکشاه دختر خود را از اصفهان
با وزیر خود خواجه نظام الملک و مادر دختر ترکان … آن ندیده بود به بغداد فرستاد و از جمله اسباب عروس یکصد و
سی قطار شتر بود همه به جلهای رومی و زربفت پوشیده و بار آنها اقمشه و امتعه نفیسه مطلا و نقره بود و بر شش شتر دوازده
صندوق نقره بار کرده بود و آن صندوقها مشحون جواهر قیمتی و بر جنیبت … شش عماری میبردند و خلعتهای مرصع برده است

بالای شتران

بالای شتران با زینهای مرصع بزر و یاقوت و آن دختر سه عماری داشت بر شتران کوه پیکر بار کرده بود و خلعتهای مرصع
بالای شتران انداخته و چون دختر با آن تجمل به بغداد رسید طوی کردند که در آن طوی چهل هزار من شکر صرف شد باقی اشیا برین قیاس
باید کرد ذکر خلافت المستظهر بالله ابو العباس احمد بن مقتدی مردی بود تمام بالا زرد چشم سفید پوست و بعد از مقتدی بحکم
ولایت عهد بر سریر خلافت نشست و … کفایت … و در زمان او … بیعت کرد و مدت خلافت مستظهر بیست و
پنج سال و کسری بود و وفاتش در سنه ۵۱۲ وقوع یافت ذکر حکومت المسترشد بالله ابو منصور فضل بن مستظهر جوانی خوش روی سرخ چشم
سرخ روی کشیده محاسن … بود … مستظهر … خرم … بود
و در آذربایجان … فتنه و فساد … نفس خود … کشیده … روزی … خلوت بود … گاه
خلیفه در آمده او را بقتل رسانیده مدت خلافتش هفده سال و … بود و در سنه ۵۲۹ این قضیه بوقوع انجامید اما در روضة
الصفا و حبیب السیر و نقلی از کتب معتبر مسطور است که مسترشد با سلطان مسعود بن محمد بن ملکشاه سلجوقی محاربه نموده گرفتار گشت
و … مسعود و سلطان سنجر رسول بمسعود فرستاد که خلیفه را به بغداد فرستاده … سپاه او را … باز دهد و سلطان مسعود باستقبال
رسول سنجر شتافته … تا خلیفه را بقتل آوردند و آوازه انداختند که ملاحده او را کشتند ذکر الراشد بالله ابو جعفر منصور بن
مسترشد چون خبر شهادت مسترشد به بغداد رسید در سنه تسع و عشرین و خمسمایه با راشد بیعت کردند و سلطان مسعود در همان
ایام به بغداد آمده چون … خلیفه … مسعود راشد را خلع نموده با مقتفی بیعت کرد و راشد بعد از
یکسال که در اطراف عراق و آذربایجان سرگردان بود در ظاهر اصفهان بزخم کارد فداییان اسمعیلیه بقتل رسید مدت خلافتش
بقول یکسال بود ذکر المقتفی لامر الله ابو عبد الله محمد بن المستظهر چون سلطان با او بیعت کرد و مملکت بغداد را ضبط کرده مقتفی
العهدة فی الاولی
پیغام داد که تفصیل نمای که هر روز خرج تو چند است تا بر موضعی حواله دارم که وکیل تو از آن محل اخذ نماید مقتفی جواب داد که
هر روز … باقی … را برین قیاس باید نمود مسعود گفت … از مسند …
… مسعود … خلافت رواجی داشت بعد از فوت … مقتفی دیگر سلاطین سلجوقیه …
بغداد … مدت حکومتش بیست و چهار سال و سه ماه بود و در سنه تسع و خمسین و خمسمایه وفات یافت ذکر المستنجد
بالله یوسف بن مقتفی لامر الله چون بر سریر خلافت نشست خیرات و مبرات بسیار از او صادر شد بعد از آنکه یازده سال و یکماه خلافت

کرده در سنه ست وستین وخمسمایه وفات یافت ذکر المستضیء بنور الله ابو محمد حسن بن المستنجد او در تموز که خلیفه شد
قرب بیرون جامه قیمتی بمردم بخشید ابن عطا وکیل خود خانه او را اجازت نشده بود که کم از ده هزار مستحق بخانه و چون حرم
بیرون رسیدند اجازت از خلیفه طلب نماید مدت خلافت او نه سال و هشت ماه بود و در سنه وفات یافت در زمان مستضیء
قطب الدین قیماز که امیر الامرا بود پای از حد خود بیرون نهاده و طریق ظلم سلوک داشتی و خلیفه از عجز و قوت زوال منع
او نداشت تا که روز قیماز خواست که ظهیر الدین عطار که از خواص خلیفه بود بگیرد ظهیر الدین پناه بدار الخلافه برد قیماز رجوعت
کرد او را بگیرد و با اتباع خود سوار شده قصد آن کرد که او را به عنف از مستضیء بستاند خواص و عوام دار السلام تمامت
جمع آمده کثرتی روی نمود که از بعض تحت آن میدان خلیفه بر بام رفته خود را بمردم نمود و بزبان آورد که ایها الناس
قیماز پای از حد خود بیرون نهاده اکنون سر او و مال او از شما خلایق که این سخن شنیدند روی بخانه قیماز آوردند و
بغارت اشتغال نمودند قیماز خود را به هزار حیله و بخانه انداخت و هر چند خواست که خلایق را از غارت منع کند میسر
نشد بواسطه کثرت خلایق که بر در خانه و کوچه او جمع آمده بودند مجال بیرون آمدن نداشت لاجرم دیوار خانه را شکافت
بصوب موصل گریخت و در راه از تشنگی بمرد و اهالی بغداد چندان مال از خانه او بیرون بردند که زبان از احصای آن عاجز آمد
گویند که یکی از طلا در بیت النجاسة آویخته بود که هر کس بعد از قضای حاجت برخیزد و دست در آن زند و درجی بزرگ
تنگ از طلای احمر مملو از عنبر در آنجا نهاده بود تا نقش نجاسات بمشام قاعد نرسد یکی از غوغا در آن خانه رفته همه را
در ربوده و دیگری پنج کیسه زر یافته و در بیرون آوردن آنها متأمل بود زیرا که مردم بغوث بر سر راه نشسته بودند و میدیدند
از غوغائیان میگرفتند در آن اثنا بمطبخ در آمده دیگهای آتش پخته دید فی الفور آن کیسه ها را در دیگ انداخته بر سر نهاده
بیرون آمد خلایق او را بدان هیات دیده در خنده شدند وی گفت من چیزی بجنگ آورده ام که عیال من بالفعل از آن
محفوظ گردند ذکر الناصر لدین الله ابو العباس احمد بن مستضیء ناصر در سنه اثنی وسبعین وخمسمایه بر سریر خلافت
نشسته عالمیان از عدل و داد او نوید داد و در روز آدینه بیست دوم شهر شوال مذکور در اقطار جهان خطبه بنام او خواندند
و در آخر دولت مستضیء قحطی عظیم در بغداد روی نموده بود با منجر شد و خلق بسیار تلف شدند و چون ناصر خلیفه شد ابواب
رحمت الهی مفتوح شده باران بسیار بارید و غلات بسیار شد و قحط و غلا برخاست و وسعت مبدل گشت مدت خلافت ناصر چهل و

هفت سال بود و در اواخر

هفت سال بود و در اواخر سنه سبع وعشرین وستمایه بعالم دیگر خرامید و ابن الجوزی بتقبل او قیام نمود و جمال الدین ابو القاسم
کاشی در تاریخ خویش آورده که چند نوبت منهیان بسمع ناصر رسانیدند که طالب علم در مدرسه نظامیه اکثر اوقات شراب
و زنا و لواطه اقدام مینمایند و ناصر بغایت زیبا روی و نیک منظر بود و در آن ایام هنوز سبزه عارضش برگرد گل دمیده بود
خواست که این معنی را خود تحقیق نماید چون در آن زمان خلفای عباسی از بیم خنجر فدائیان اسمعیلیه روی بخلایق نمینمودند
و کسی ایشان را نمی‌شناخت ناصر در کسوت روزی بیرون خرامیده بمدرسه مذکور در آمد و در صحن مدرسه جلوه کنان بهر طرف
مینگریست تا صورت حال تحقیق کند درین اثنا طالب علمی از نظر حجره با طراوت خلیفه افتاد و هوس وصال او از خاطرش سر
بر زد و از کنج حجره بیرون آمده آغاز نیاز نموده آهنگ صحبت او کرد و ناصر ازین حرکت معلوم نمود که آنچه در باب متوطنان
آن مدرسه میگویند بیان واقع است لاجرم بر فور مراجعت نموده حکم کرد تا طلبه را از آن مدرسه اخراج کرده در مدرسه را بخشت و گل
و دوغاب و ساروج استوار ببندند و بعد از چند گاه حضرت مقدس نبوی را صلی الله علیه و آله وسلم بخواب دید که بانی مدرسه خواجه نظام
الملک طوسی در ملازمت او بود ناصر پیش رفته بآنحضرت سلام کرد حضرت رسالت پناه روی از و گردانید ناصر در پای آنحضرت افتاد
گفت یا رسول الله از کمینه چه گناه صادر شده که روی انور از من میگردانی آنحضرت اشاره بنظام الملک فرمود تا او از تو رامی
کرده جواب سلام تو نیز هم ناصر از نظام الملک سوال نمود که موجب تنفر خاطر تو از من چیست خواجه گفت من مدرسه از جهت طالبان
علوم بنا نهاده ام تا در آنجا بمباحثه و مذاکره و استفاده اشتغال نمایند و تو بمجرد [illegible] تفضیح ایشان نمودی و مدرسه مرا
مربط دواب گردانیدی ناصر سر در قدم خواجه نهاده بر رسم معذرت قیام نموده گفت قبول کردم که مدرسه ترا بحال اول رسانیده
و در فنون کتابخانهای دیگر بنا نهم و کتب و تعمیر وقف او نمایم و از خواب بیدار شده فرمود تا در مدرسه بیرون کرده کتابخانه
ساخته مدرسه را عمارت نمود ذکر الظاهر بامر الله ابو نصر محمد بن ناصر لدین الله المدفون فی الرصافة ناصر او را ولیعهد ساخته در ایام حیات خود نه
سال بر نشانید بعد از ذکر ناصر او را دعا میکردند اما در آن مدت محبوس بود بعد از پدر بر سریر خلافت نشسته اول حکمی که کرد آن
بود که تمغای ممالک و باج و خراج را بر انداخت و ندا فرمود که هر کس در زمان ناصر چیزی داشته باشد باید که بلا زحمت آید
از اطلب نماید و جمعی کثیر بدار الخلافه هر چه دعوی کردند بعد از تحقیق بدیشان داد و املاک و ضیاع و عقار اهل سواد عراق و
بغداد را که ناصر بعضی از آن بعلت خراج و برخی باسم جریمه و مصادره و دیگر گرفته بود بدیشان باز داد و قبالهای آن را در

خزانه یافته بفقرا و صلحا جهان روکرده و از صاحب جامع الحکایات مرویست که از امیر عبدالعزیز که بر علی در دار الخلافه آمده بود در
زمان سلطان شمس الدین پادشاه دهلی ملاحظه شنیدم که گفت نوبتی تاج الدین رشیق سرانی حکایت کرد که بعد از فوت ناصر
در خدمت الظاهر بالله بخزانه در آمدم و دفاین و نفایس بسیار می نمودم و حوضی بود سنگی که در عهد ناصر طلاها که اندوخته
در آن میریخت ظاهر فرمود که شاید خداوند تعالی مرا چندان امان دهد که این زرها بمصرف وجوه خیر رسانم من خندیدم خلیفه از
سبب تبسم پرسید گفتم روزی در ملازمت ناصر باینجا رسیدم و این برکه هنوز پر نشده بر زبان آورد که آیا خداوند تعالی مرا
چندان امان دهد که این برکه پر کنم اکنون مرا از این دو سخنهای مختلف خنده آمد مدت خلافت او نه ماه و چهار روز بود
و در سنه ثلاث و عشرین و ستمایه وفات یافت ذکر المستنصر بالله ابو جعفر منصور مستنصر نیز سیرت پسندیده داشت و مردی
رحیم دل بود و هر مالی که مدت پانصد سال و کسری خلفای بنی عباس جمع کرده بودند جمله بخشیده و در عهد او ملک عرب و عجم رنگ
بهشت برین یافت و در بغداد ضیافت خانها ساخته و در ساعت روز و شب الوان اطعمه و انواع فواکه و حلاوات
در آنجا مهیا بودی و هر کس که بیکی از ضیافت خانها رسیدی هر چه خواستی حاضر بودی و بر سر جسر مدرسه مستنصریه بنا نهاده و باتمام
رسانیده و در آنجا کتابخانه که محتوی بر کتب بسیار در انواع علوم و چهار مدرس که هر یکی مذهبی داشتند نصب کرده و در
هر مدرسی نشست و یکصد از طلبه ملازمت نمایند و از جهت ایشان نان و گوشت و اصناف فواکه و غذا و انواع حلاوات
و غیر ذالک مقرر کرده و تولیت ابواب البر را در کف کفایت موید الدین ابو طالب علقمی نهاده و مدت خلافت مستنصر شانزده سال و
دو ماه و هفت روز بود و در سنه اربع و اربعین و ستمایه وفات یافت ذکر مستعصم ابو احمد عبدالله مستعصم بالله او ولد
سی و هفتم است و خلیفه سی و هفتم از اولاد عباس بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف و مستعصم به تجمل و کثرت اموال
و نفایس جواهر و غیره از سایر خلفا مستثنی و ممتاز بود و از ملوک اطراف و سلاطین اکناف و اکابر و معارف هیچکس را در خدمت
او بار نبود و در آستانه دار الخلافه قطعه سنگی برنگ حجر الاسود انداخته بودند و از پیش طاق قصر آستینی از اطلس سیاه
آویخته هر که آنجا میرسید آن سنگ را بوسیده آنرا همانند جامه کعبه بر دیده می مالید و چون سوار شدی طیلسان سیاه
بر روی افکندی و مردم بر کنار راه غرفها و منظرها ساخته بودند و در روز سواری او انتظار کشیدندی و نوبتی حساب اجاره
آن خانها کردند صد هزار مثقال طلا برآمد که [illegible] هزار سوار در دیوان خلیفه علوفه میخوردند سوای عساکری که در عهده ضبط امرا و ارکان

دولت بوده

دولت بوده و مستعصم وزارت خود را بابن علقمی تفویض نموده بود و نوبتی میان ساکنان محله کرخ بغداد که شیعه مذهب بوده
و میان محله دیگر که از اهل سنت و جماعت بودند در روز عاشورا نزاعی بوقوع انجامید و امیر احمد ولد مستعصم جانب کرخ رفته محله
کرخ را غارت کرد و بسیاری از سادات بنی فاطمه را اسیر کرده زنان و دختران ایشان را برهنه بر سر بازار نشاندند و در
بازار بگردانیدند و ابن علقمی که شیعی مذهب بود با خلیفه گفت که اگر امیر احمد نسبت با اولاد رسول الله استخفاف چنین نموده التماس
دارم که امیر المؤمنین او را منع نماید مستعصم بسخن وزیر التفات نکرد و ابن علقمی در صدد استیصال آل عباس آمد شنید که هولاکو
خان بن چنگیز خان از آب آمویه عبور نموده قلاع ملاحده را تسخیر نمود بنابرین وزیر به تزویر عرض مستعصم رسانید که بحمد الله
امروز جمیع حکام و امرا و سلاطین ایام در ربقه عبودیت و اخلاص امیر المؤمنین رهین اند و هر سال چندین زر و مال در وجه
سپاهیان مصروف میگردد اگر امیر المؤمنین متوجه شود بدان زر را باستقلال اعمال [illegible] مواجب لشکریان [illegible] خزانه
عامره را توفیری رسد مستعصم از غایت غفلت [illegible] صلاح و فساد ابن علقمی را برای وزیر گذاشت و ابن علقمی [illegible]
متفرقه بغداد را در اطراف و ولایت متفرق گردانید و مکتوبی [illegible] بنزد هولاکو خان فرستاد و مضمون آنکه من بعد [illegible] و سپاهیان
[illegible] بغداد و اجتماع عساکر این ولایت [illegible] حسن اعتقاد [illegible] خان
عظیم الشان متوجه این دیار گردد من نوعی نمایم که بغداد مسخر او شود و هلاکو در بادی الرای این مکتوب را وقعی ننهاد و تصور کرد که ابن علقمی
حیله کرده میخواهد که او را به بغداد کشد [illegible] ابن علقمی مکتوب دیگر ارسال داشت هلاکو خواجه نصیر الدین محمد طوسی را [illegible]
احتیاج [illegible] طلبیده مکتوب [illegible] دار الخلافه فرستاده بود نموده مشورت کرد خواجه جواب داد که آنچه ابن علقمی نوشته
از جانب [illegible] و اعتقاد خود نسبت با مستعصم راست است و اگر خان متوجه آن صوب شود او را فتح آن شهر میسر خواهد بود چه اوضاع
کواکب دلالت میکند بر آنکه دولت بنی عباس بنهایت رسیده هلاکو خان در سنه اثنی و خمسین و ستمایه متوجه بغداد شد و
[illegible] هزار سوار در [illegible] کرده و در آن زمان معارف امرا [illegible] خلیفه را [illegible] از خواب
بیدار کنند [illegible] چون [illegible] هلاکو خان با ایشان رسید [illegible] ابن علقمی مشورت
نموده [illegible] بغداد [illegible] اطفال [illegible] ایشان را
سنگباران کنند مجموع [illegible] چون [illegible] تحقیق [illegible] مستعصم امیر فتح الدین و امیر مجاهد الدین دواتدار

هزار سوار باستقبال ایشان فرستاد و آن دو خیل در نواحی دو جبل بهم رسیده در هم آمیختند و چون آن دو غالب
از مغلوب تمیز نشد شب هنگام در برابر یکدیگر نزول نموده سپاه تاتار شب تار آب دجله را بر لشکر بغداد گشودند و اهمال
و انفعال ایشان را بباد فنا و طوفان بلا دادند و در روز دیگر آنطایفه را سبیل فنا و مرگ از بر گذشته جمعی که از غرق تن
خلاص شده بودند بضرب تیغ و شمشیر کفار گشته و غریق بحر فنا گشتند و امیر مجاهد الدین با معدودی چند از آن غرقاب جان بنجات
کشیده به بغداد رسید و نزد خلیفه آمده بغداد و معلوم کرده سه بار زبان بکلمهٔ الحمد لله علی السلامة المجاهدین گشوده همچنان
در مقام غفلت میبود و هلاکو به بغداد رسیده مستعصم در شهر متحصن شده بعد از دو ماه خلیفه از طول ایام محاصره و کار به
طول انجامید با ابن علقمی مشورت نمود وزیر با تقویر جواب داد که صلاح در آنست که ابواب نزاع و جدال مسدود ساخته دروازه
های بغداد را بگشائیم و سلوک مصالحه را حرکت داده مخدره از برای خاندان چنگیز خان بجهت خلیفه در حبالهٔ زوجیت آوریم
تا بدین وسیله بار دیگر عقد خلافت و سلطنت انتظام یابد مستعصم بکلمات واهی او فریفته شده با دو پسر ابوبکر و عبد الرحمن
و جمعی کثیر از علویان و عباسیان و فضلا و علما و اعیان میان خوف و رجا از دروازهٔ بغداد بیرون آمده روی باردوی
هلاکو نهاده و چون بدرگاه خان رسید او را با دو پسر بار داده باقی را موقوف گردانیدند و همانلحظه آنطایفه را گردن
زده لشکر مغول بجوش روی بقتل و غارت بغداد نهادند و از کثرت کشتگان آب دجله خوناب گردید گویند
عدد مقتولان بغداد به هزار هزار و ششصد رسید و ترکی تا بچوگان بخانهٔ یکی از معارف رفته چهل رضیع بقتل رسانیده آتش
نهب و صاعقهٔ غضب چنان در بر افروخت که اسواق و محلات و سور و قصور بغداد پاک بسوخت و از آن همه نعمت اثری نماند
شعر از روی ماه خرگهی ایوان همه بینم تهی * وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن * بر جای رطل و جام می گوران
نهاده سم پی * بر جای نای و چنگ و نی آواز زاغ است و زغن * گویند ایلخان روز جمعه نهم صفر سنه بدار الخلافه
رفته امرا را طوی داده باحضار خلیفه فرمان داد و چون حاضر گشت بلاو گفت تو میزبانی و ما میهمان آنچه در خور ما
داری بیار مستعصم این سخن را حقیقت دانست در آن حال چندان خوف و رعب بر او استیلا داشت که مفاتیح
خزاین را نشناخت و نمود تا قفلهای ابواب خزاین شکستند و دو هزار جامه و ده هزار دینار زر سرخ و ودیعات
مرصع آلات بنظر خان رسید ایلخان التفاتی بدانها نفرموده مجموع را بحاضران قسمت نمود با خلیفه خطاب کرد که اموالی

که در نظام بر

که دو کلام بر خلیفه از بندگان [illegible] نصیحت است که چون مستعصم اشاره بصحن طلای در ایوان فرو کرد که آنرا کندند حوضی مملو از
سبیکهای طلا یافتند که یک [illegible] بر آن صحن مشغول آنگاه خان در باب خلیفه با خواص مشورت نمود و ایشان گفتند اهل اسلام
او را خلیفه بحق میدانند [illegible] و حاکم [illegible] نشسته اند اگر زنده [illegible] شود و یکی که از اطراف لشکر با مدد بجنبد
و سلطنت [illegible] از تکلیف [illegible] نموده عدم نموده و ایلخان چون در اشت
که ملحق [illegible] بغداد [illegible] خلیفه [illegible] حسام الدین منجم [illegible] گفت اگر
خلیفه کشته گردد عالم [illegible] ایلخان متوهم شده با خواجه نصیر الدین محمد طوسی در این باب
مشورت نمود خواجه [illegible] رسید که [illegible] هلاکو [illegible] حسین را بقتل رسانیدند
[illegible] حسام الدین [illegible] ایلخان در این باب
حسام الدین [illegible] خلیفه [illegible] هلاکو خان توهم
نمود [illegible] خلیفه را [illegible] از حس و حرکت انداختند
و ماه [illegible] آفتاب دولت از مشرق اقبال طالع شده شیخ سعدی شیرازی این ابیات گفته
شعر آسمان را حق بود گر خون ببارد بر زمین * بر زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین فصل ششم از فصل اول در بیان احوال پادشاهان
[illegible] ایشان چند پادشاه بوده اند اول طاهر بن حسین و ابتدای دولت ایشان از سنه خمسین و مائتین
بوده مدت پنجاه [illegible] سال [illegible] دولت این طبقه از سنه خمسین و مائتین
بوده [illegible] استیلا یافتند و باقی سیستان تنها قناعت کردند و دیگر سامانیان و
ابتدای دولت ایشان در خراسان سنه ۲۹۷ بوده [illegible] ماوراء النهر [illegible] ایشان از تاریخ او حساب
حکومت ایشان صد و ده سال [illegible] ۳۸۹ [illegible] اسمعیل پادشاه شده اول دولت سامانیه
را از این سال اعتبار کرده [illegible] سنه ۳۹۲ ایلک خان [illegible] ماوراء النهر [illegible] و دولت از ایشان برتافت و ایشان [illegible] نفر بوده اند
از نسل [illegible] ۳۸۱ [illegible] ۵۲۹ [illegible] نود و هشت سال بوده و دیگر اسماعیلیان
[illegible] مغرب و مصر و شام و حجاز [illegible] باسم خلافت [illegible] ابتدای دولت ایشان از سنه [illegible]

و چهارده نفر حکومت کرده اند و مدت دولت و شصت سال بحکم راندند دیگر دیلمیان که ایشان را آل بویه
گویند و ایشان هفده نفر بودند و ابتدای دولت شان از سنه احدی و عشرین و ثلثمایه که تاریخ زوال دولت
سامانیه باشد و ایشان چهارده نفر بودند و مدت دولتشان صد و پنجاه سال بود و دیگر سلجوقیان و ایشان در سنه
ست عشر و اربعمایه از ماوراء النهر بخراسان آمدند و در سنه تسع و عشرین و اربعمایه بمنصب سلطنت رسیدند و ایشان
سه فرقه اند فرقه اول چهارده نفر بودند که در بسیط جهان سلطنت کردند و مدت ملکشان صد و شصت و یکسال
فرقه دوم نیز یازده نفر صد و پنجاه سال بکرمان حکومت کردند فرقه سیوم سلاجقه روم بودند چهارده نفر و دولت
بیست سال در کنار ملک حاکم بودند دیگر اتابکان شام که اول ایشان آق سنقر سلجوقی بود از زمان سلطان ملکشاه و بحکم
سلطان در سنه احدی و ثمانین و اربعمایه حاکم آن دیار شد حکومت در خاندان او صد و هشتاد و سال باقی ماند و بود
و نه نفر از اتابک برسیدند دولت نشستند دیگر اسمعیلیان اول ایشان حسن صباح است و او در سنه ثلث و ثمانین
و اربعمایه بر قلعه الموت استیلا یافت آغاز دولت کرده صد و هفتاد و سال خلفای او حکومت کردند دیگر خوارزم شاهیان اند
ابتدای دولت ایشان در سنه احدی و تسعین و اربعمایه است اول ایشان قطب الدین محمد بن نوشتکین عرضه است مدت
صد و سی و هفت سال حکومت کردند و ایشان نه نفر بودند و دیگر اتابکان لر بزرگ و آن طایفه در سنه خمس و ستمایه از جبل السماق
نام بایران آمدند و آغاز دولت ایشان از سنه خمس و خمسمایه بود اول ایشان ابوطاهر محمد بن علی بن ابوالحسن فضلوی بود و از
طایفه دو نفر قریب دویست سال حکومت کردند دیگر کورخانیان آغاز دولت ایشان در سنه ٥٢٢ و نه نفر از ایشان مدت
نود سال در بلاد ایغور و ختن و ساغون سلطنت کردند و اکثر اوقات سلاطین ماوراء النهر و خراسان باج گذار ایشان بود و دیگر
غوریان و آغاز دولت ایشان بود از سنه ٥٤٣ و پنج پادشاه مدت شصت و چهار سال حکومت کردند دیگر آل ایوب در سنه ٥٥٦
دولت ایوبیان مصر آل ایوب منتقل شد اول ایشان صلاح الدین یوسف بن نجم الدین ایوب است و مدت صد سال چهار نفر
از آن قوم حکومت کردند و بعد از آن غلامان چرکس که ممالیک آل ایوب بودند استقلال یافتند و تا ثمان و تسعمایه هجری
در میان آن جماعت بود و در سنه مذکوره قانصوه سلطان چرکس با سلطان سلیم عثمانی بعزم محاربه مقابل شده و در شبی که در آن
وعده محاربه بود بقولنج درگذشت و مملکت مصر و شام داخل ایالت قیاصره گشت دیگر اتابکان لر کوچک ابتدای دولت

اقرانشان

رفت ایشان از سنه ثمان و خمسمایه بود و مقدم ایشان شجاع الدین خورشید و تا امروز که سنه اربع و الف هجری است
ملوک و دارای رفت و از آن طایفه باقیست دیگر قراختائیان اول دولت ایشان از سنه احدی و عشرین و ستمایه بود نه نفر بودند
مدت هشتاد و چهار سال بکرمان حکومت کردند و اکنون شمه از احوال طاهریه بر سبیل اجمال و بطریق ایجاز یاد کنیم گفتار در حکومت طاهریان
چون طاهر بن حسین بن مصعب خزاعی محمد امین را کشته خلافت بمامون قرار گرفت و مامون ببغداد آمد طاهر در ممالک
خلیفه انتظام یافت تا روزی در حین شراب خوردن مامون طاهر در مجلس بود و آنجا حسین شراب دار بود و تا کاسه چند
بطاهر داد و دیگر اشارت کرد بر مامون غلبه کرده طاهر گفت یا امیر المومنین ربع مسکون در تصرف تست و حکم تو رواست
و مرادات حاصل سبب گریه تو چه تواند بود از این سخن گریه و اضطراب مامون زیاده گشته طاهر را دیگر مجال اقامت نماند چون
بخانه آمد یکی از مخصوصان حسین شراب دار را طلبید و مبلغ صد هزار درم باو داد و گفت میخواهم که حسین سبب گریه امروز
استفسار نماید خادم آن وجه را بحسین رسانید و التماس طاهر را عرض کرد و حسین روز دیگر چون نظر خلیفه رفت و خلیفه از وی
شراب طلبید و گفت نمیدهم تا خلیفه سبب گریه دیروز با من بگوید مامون گفت ترا با امثال این امور چه کار حسین گفت از دیروز باز
خاطرم بجهت آن گریه که از خلیفه صدور یافته بسی پریشان است میخواهم که سبب آن را معلوم کنم مامون گفت بگویم اما باید با کسی
آن را نگوئی و الا سرت از بدن برداریم حسین گفت من هرگز افشای راز نکنم مامون گفت هر گاه چشم من بر طاهر می افتد مرا
از قتل برادرم محمد امین یاد می آید و از آن سبب گریه بر من مستولی شده بود و آنگاه نتوانم داشت و حسین این سخن را بطاهر رسانید
و طاهر از مامون ترسید و نزد احمد بن ابی خالد وزیر رفت و گفت هر که با من احسان کند ضایع نخواهد آنگاه التماس نمود که نوعی
سازد که خلیفه او را بجائی از حدود ولایت فرستد و احمد بن ابی خالد مستقبل شده بخدمت مامون رفت خلیفه احوال مملکت پرسید
وزیر گفت چند شب است که نه مرا خواب ربخت زیرا بر دو دیده من پیوسته و مرا بدست خیالات دیده داده مامون از موجب آن
سوال نمود جواب داد که احوال خراسان نا مضبوط است و غسان که حاکم آنجاست از عهده ولایت مملکت بیرون نمی تواند آمد مامون گفت
مصلحت چیست وزیر بر زبان آورد که طاهر را بامارت آن ولایت باید فرستاد و مامون گفت من نیز او را امین میشمرم و وزیر عرض کرد که هر
حادثه که از طاهر سر زند بنده متعهد آن گردد آنگه مامون راضی شده احمد منشور امارت خراسان بنام طاهر نوشت و طاهر بخراسان
رفته بعد از یکسال و شش ماه که کمال استقلال یافت روز جمعه بر سر منبر رفته نام مامون از خطبه بینداخت و خطبه بنام یکی

ز اولاد امام موسی کاظم علیه السلام خواندند و در همان ساعت و همان شب بجا نرفته صباح او را مرده یافتند گویند که پسرش
طلحه بن طاهر از زوال دولت اندیشیده و همان شب پدر را خفه کرده خبر او به بغداد رسیده مامون وزیر را تکلیف کرده تا
بحکم خمانی که کرده بود متوجه دفع طاهر شده و احمد بن ابی خالد مستعد رفتن شده بعد از دو روز خبر فوت طاهر رسید و طاهر را
ذوالیمینین برای آن میگویند که چون حضرت رضا علیه التحیة والثنا بیعت میکرد و گفت دست راست من به بیعت
مامون مشغول است و بدست چپ با حضرت امام بیعت کرد و گفت بسیار کرده بیعت امام مشغول شده او را ذوالیمینین
توان گفت این سخن او را ذوالیمینین توان لقب کردن یک چشم او از نور بهره نداشت شاعری درین باب گوید
شعر یا ذوالیمینین عینٌ واحدهٌ نقصان عین و یمین زایده **ذکر طلحه بن طاهر** چون خبر فوت طاهر به مامون رسید در سنه ۲۰۷
جهت طلحه منشور ایالت خراسان تشریف فرستاد و در ایام طلحه حمزه نامی در سیستان خروج کرده بجهت دفع او به سیستان رفته شر او را دفع کرده و در سنه ۲۱۳
طلحه بیمار شده وفات یافت و پسرش علی بن طلحه قایم مقام او شد جمعی بر وی خروج کرده او را نیز کشتند **ذکر عبدالله بن طاهر**
دران ایام که عبدالله بن طاهر به فرمان مامون در دینور نشسته استعداد محاربه بابک خرم دین مینمود خبر فوت خراسان
و قتل علی بن طلحه رسید مامون ضبط خراسان را اهم دانسته عبدالله را ایالت خراسان نامزد کرد و عبدالله بخراسان آمده
شهر و ملک را از کوشمال داد و دران ایام قحطی عظیم در خراسان روی نموده بود و باران از آسمان ایستاده و مردم
از زراعت مایوس گشته چون عبدالله به نیشابور رسیده ابواب رحمت الهی مفتوح شده باران بسیار بارید و خراسان در زمان
عبدالله معمور شده بغایت و سالیس بود و در زمان او هیچ آفریده را قدرت آن نبود که بر دیگری حیفی کند و چون مامون وفات
یافت و معتصم خلیفه شد بجهت عبدالله منشور ایالت خراسان را فرستاد و پسرش محمد بن عبدالله را در بغداد تربیت فرموده
چون معتصم وفات یافت و پسرش الواثق بالله خلیفه شد او نیز در تعظیم عبدالله افزود و عبدالله در سنه ۲۳۰ وفات یافت
ذکر حکومت طاهر بن عبدالله بن طاهر و چون خبر وفات عبدالله بن طاهر بسمع واثق رسید طاهر بن عبدالله را بر جمیع
اعمال پدرش والی کردانید و هر یک از برادران او را منصبی مقرر فرمود و بعد از دو سال از حکومت طاهر واثق وفات یافته متوکل
حاکم شد و بجهت طاهر منشور مجدد فرستاده برادرش محمد بن عبدالله را صاحب شرطه بغداد کرد و طاهر در زمان مستعین وفات
یافت **ذکر محمد بن طاهر و عبدالله بن طاهر** چون خبر مرگ طاهر بن عبدالله بسمع مستعین شد امارت خراسان را به پسرش مفوض داشت

محمد بن عبدالله

محمد بن عبدالله بن طاهر بعراق عرب و حرمین امیر ساخت و محمد بن طاهر بفضل و ادب موصوف بود و بلهو و لعب بغایت مشغوف
بود بدین جهت از احوال مملکت غافل مانده سپاه و رعیت خراسان از وی مایوس شده اطاعت یعقوب لیث کردند و یعقوب
بخراسان آمده دست تصرف محمد را از امور مملکت کوتاه کردانیده و او را گرفته در بند کرد و دولت طاهریان آخر رسید شعر در خراسان
زآل مصعب شاه طلحه و طاهر است عبدالله باز طاهر و گر محمد دان کو به یعقوب لیث داد کلاه و از جمله سخاوت و دهای محمد بن طاهر
آن است که در نیشابور مردی بود محمود وراق نام و کنیزکی داشت در غایت حسن و جمال و آوازه حسن کنیز به امیر محمد رسید
و شیفته جمال وی گشت و بکرات نزد محمود فرستاده و آن جاریه را خریداری نمود محمود آنرا از شفقت آن حسینه بود بفروختن
وی تن درنداد و چون مدتی ازین بگذشت محمود هر چه داشت صرف کنیزک کرده و دهر در محنت و چیزی گرفتار گشته و زن
کابین تنگدستی شربت بینوایی چشید تا آخر الامر محمود کس نزد امیر محمد فرستاده بفروختن جاریه رضا داد و امیر خدا
خرم شد که چهار بدره سیم برداشته بخانه محمود رفت و محمود نزد جاریه رفته با او گفت برخیز بخانه امیر رو که از امیر تو خوشم
جاریه چون این سخن بشنید فریاد از نهاد وی برآمد که به زاری باوج رسانید چنانکه آواز وی بسمع امیر رسید محمود گفت
ای جاریه موجب این قلق و اضطراب چیست باید اظهار فرح و سرور کنی زیرا که چون تو به دولت سرای امیر روی پیوسته در
راحت باشی و نصیب من از فراق تو غم و الم بود کنیزک گفت ای محمود آخر کار مرا چه جهت کم از خود جدا سازی محمود گفت چون
در دست از متاع دنیا چیزی نیست و تو محنت میکشی من این اختیار کردم تا باقی عمر را تو بفراغت بگذرانی جاریه گفت ای بیچ
من بگذر که عهد کرده ام که مکسبی که لایق خورد باشد بدست آورم معاش ترا مهیا کرده ام محمود گفت چنین است ترا آزاد کردانیدم
و در حباله نکاح در آوردم چون امیر محمد این ماجرا بشنید محمود را طلبیده فرمود که این چهار بدره سیم را بتو دادم تا بعد ازین بفراغت
روزگار بگذرانی و دست بر دامن زده بیرون آمد **ذکر گفتار در حکومت صفاریان** اول این طایفه یعقوب لیث بن صفار است
و لیث پدر یعقوب مرد روگری بود ساکن سیستان و سه پسر داشت یعقوب و عمرو و علی و هر سه پسرش حکومت کردند
الا سلطنت علی زیاده اقتداری نداشت و یعقوب در مبتدی روگری کردی و هر چه مبلغ ازان بدست آوردی
گروه گروه را ضیافت میکرد و چون لیث بمرد به سیستان جمعی از جوانان جلد و غاشیه بمتابعت وی روش که قصد براهزنی
مشغول شدند تا اسباب سروری یعقوب مهیا شد و دران کار انصاف نگاه داشتی و هر مال مردم را تمامی نبردی

بلکه بدو دو دانگ مال از کار روانی راضی شدی و در سنه ۲۳۲ که خراسان و توابع آن بطاهر بن عبدالله مقرر بود صالح بن نضر
بر سیستان مستولی شده و تغلب مینمود و یعقوب نوکر صالح شد و طاهر بن عبدالله لشکری فرستاد تا صالح را از ولایت
سیستان رانند و یعقوب بعد ازین قضیه درهم بن نضر خروج کرده و سیستان را بگرفت و سپاه طاهر را از انجا بیرون
کرد و یعقوب سردار لشکر گردید و از بعد فوت و گرفتاری درهم یعقوب پای بر معارج سلطنت نهاده بدرجات عالیه ترقی
نمود و یاران و ملازمان را یعقوب چنان فرمان داد که ایشان بطریقی سلوک را مرعی میداشتند که بدان مزیدی متصور
نبود لاجرم در اندک روزگاری مجموع دیار خراسان و فارس و کرمان را در تصرف آورده با خود جزم ساخت که تا معتمد
خلیفه را از تخت خلافت بیندازد و از پای ننشیند بنابرین عزیمت دو نوبت لشکر به بغداد فرستاد و در کرت اول معتمد برادر خود
موفق را بحرب او نامزد کرد و در اثنای محاربه تدبیری کرده و سپاه یعقوب را شکست و بار دوم که متوجه بغداد شد بمرض قولنج
گرفتار شد هر چند اطبا مبالغه کردند که حقنه باید کرد تا ازین مرض خلاص شوی قبول نکرده و بهمان بیماری درگذشت مدت
سلطنت یعقوب یازده سال بوده **ذکر سلطنت عمرو بن لیث صفار** بعد از یعقوب عمرو متصدی امر سلطنت شده عرضه داشتی مشتمل
بپایهٔ سریر خلافت مصیر ارسال داشت و اظهار اطاعت و انقیاد نموده از دار الخلافه منشوری فرستاده حکومت
عراق عجم و فارس و خراسان و شحنگی بغداد را باو دادند و اسم او را با اسم خلیفه در خطبه شریک کردند و بیشتر از وی
کسی را سوی خلیفه دعا نکردندی و عمرو خلعت معتمد را پوشیده شخصی را از جانب خود به شحنگی بغداد فرستاده خود
بغزو [هند] رفت و از انجا متوجه ری شد و در ان اوان عامل فارس محمد بن لیث نایب عمرو اظهار مخالفت کرده عمرو متوجه
آن صوب گشته با محمد حرب کرده او را منهزم گردانید و چون شیراز گرفت سیصد هزار دینار و پنجاه من مشک و عنبر و دویست
من عود و سیصد قبای زربفت خطائی و سیصد ظرف طلا و سیصد اسب بر رسم هدیه نزد موفق برادر خلیفه فرستاد که
صاحب اختیار مملکت بود و در سنه احدی و سبعین و مائتین اهالی خراسان نزد خلیفه از عمرو شکایت کردند خلیفه گفت من
او را معزول ساختم و ساعد بن مخلد را با پنجاه هزار سوار بر سر عمرو فرستاد و بعد از تلاقی فریقین نایرهٔ قتال التهاب
یافته ساعد ظفر یافت و چند نفر از امرای عمرو بقتل آمدند و عمرو با بقیة السیف جان بتک پا بیرون برده بفارس
رسید و این خبر بخلیفه رسیده موفق برادر خود را بدفع او فرستاده و عمرو چون تاب مقاومت نداشت بکرمان

رفت و از انجا بسیستان

رفت و از انجا بسیستان و نواحی آن گشت و در ان اوان رافع بن هرثمه در خراسان خروج کرده خطبه بنام محمد بن زید علوی حاکم
طبرستان خوانده بود و آن مملکت از تصرف [عمرو] گذشته و عمرو استعداد سپاه کرده بر سر رافع تاخت و او را بقتل آورده سر او را
بدار الخلافه فرستاد و بنابرین خلیفه از وی خوشنود شده و بعد از [مدتی] [میان] امیر اسمعیل سامانی و عمرو بن لیث
[که] بر سر وی [رفت] عمرو گرفتار گشت تفصیل این اجمال آنکه چون [معتضد] منشور مملکت خراسان [از] دار الخلافه [بعمرو] رسید
حکام ما وراء النهر همواره تابع حکام خراسان میبودند درین اوان عمرو محمد بن بشیر را که از خواص خود بود بضبط ما وراء النهر
فرستاد و امیر اسمعیل بعمرو پیغام داد که خداوند جل ذکره ممالک وسیع بتو ارزانی داشته و من گوشه ازین جهان دارم
باید که بحال خود مرا بگذاری و بشکر نعمت منعم گذاری عمرو قبول ننمود و خواست که بنفس خود متوجه اسمعیل گردد هر چند امرا گفتند
که صلاح دولت نیست که بادشاه بنفس خود متوجه اسمعیل گردد نشنید عاقبت چون دو لشکر در برابر صف کشیدند و آواز کوس
حربی بر آمد اسب عمرو آغاز [جاپلی] کرده سر از دست وی در کشید و جولان مینمود تا بصف اعدا رسید عمرو گرفتار شد و مقید کرده
و امیر اسمعیل او را به بغداد فرستاد و خلیفه او را محبوس کرده دو سال در حبس بود در وقت حبس معتضد [از و فراموش کرد و بعضی]
از تشنگی قالب تهی کرد مدت سلطنتش بیست و دو سال بود **ذکر طاهر محمد بن لیث** چون اعیان سیستان از گرفتار شدن
عمرو وقوف یافتند طاهر را بر سریر سلطنت نشاندند و در سنه ۲۹۶ لشکر بفارس کشیده عامل خلیفه را از انجا بیرون کرده عزم تسخیر اهواز
نمود و قبل از انکه در ان مملکت تمکن یابد مکتوبی از امیر اسمعیل سامانی بوی رسید به سیستان باز گشت و بهمان ولایت
قناعت کرد و بروایت ابن جوزی خلیفه بنا بر التماس امیر اسمعیل بعضی از مملکت موروثی را بطاهر بن محمد باز گذاشت و در
سنه ۲۹۳ غلام عمرو لیث لشکری بر طاهر خروج کرد و میان ایشان محاربه اتفاق افتاده لشکری غالب آمد طاهر [برادر فارس]
یعقوب را اسیر ساخته [بدار الخلافه] فرستاد و بعد از طاهر برادر [و کس] لیث بن علی بن لیث چند روزی کرد
و [بی نمود] [که] بر [اورنگ] سلطنت رسید و حکام [نیمروز] [بر] آن حال منتقل گشت تا زمانی که خلف بن احمد ظاهر گشت
ذکر حکومت خلف بن احمد بروایت ابن [بشیر] خلف دختر زاده عمرو لیث بود مادر وی بانو نام داشت و برخی [گویند]
او را نبیرهٔ یعقوب گفته و بدیع همدانی در قصیده که در مدح خلف گفته او را بهر دو پادشاه نسبت داده مولانا معین الدین
اسفزاری در تاریخ هرات نسب خلف را چنین آورده که خلف بن احمد بن جعفر بن لیث بن فرقد بن سلیمان بن ماهان [الخ]

بن اردشیر بن قباد بن خسرو بود و خلف در زمان منصور بن نوح سامانی خروج نموده زمام ایالت نیمروز بدست آورد
و در بعضی از کتب آمده که نوبتی احمد بن اسمعیل معمم سرای عمارتی میکرد و در میان تماشا کردن تماشا جوانی نیمروزش در آمد
آثار بزرگی از ناصیه او لایح و واضح می نمود و از نسب او سوال کرد جواب داد که از نسل عمرو صفارم احمد را بر حال او رقت
آمده امر کرد تا او را بحمام بردند و اسباب سلطنت او را مهیا ساخته حکومت سیستان را باو داده و خلف بن احمد مدتی مدید
دران دولت بماند و خلف پادشاهی بغایت فاضل و کامل بود و در تربیت علما و فضلا تقصیر از خود راضی نگشتی و در جوایز و صلات
شعرا و ارباب هنر مبالغه نمودی ابو الفتح البستی گوید که من در مدح خلف مدیحی گفتم و قصد آن داشتم که بگوش او رسد
اتفاق آن ابیات در افواه افتاد و بسمع شریف او رسید برسم جایزه صد دینار زر بمن فرستاد و در سنه ۳۷۳ خلف بحج رفته
طاهر بن حسین را که خویش او بود در سیستان گذاشت و چون مراجعت نمود طاهر او را در سیستان راه نداد لاجرم به بخارا
رفته از منصور بن نوح سامانی استمداد نمود و منصور لشکری فرستاده خلف را در سیستان متمکن ساخت و پیش از وصول
خلف طاهر مرده بود و پسرش حسین قایم مقام شده حسین کس به بخارا فرستاده امان خواست و منصور او را امان داده
به بخارا طلبید و خلف او را با متعلقان او گذاشته بما وراء النهر فرستند و بعد از ان وقایع خلف را با سلاطین سامانی و غزنوی
محاربات و مخالفات دست داده و در آخر دولت بدست سلطان محمود غزنوی اسیر شده و در قلعه جوزجان محبوس گشت
و در ان قلعه وی را بقتل رسانیدند و در حبس ایامی وفات یافت و بعد از خلف حکومت سیستان گاهی بگماشتگان ملوک
باستقلال تعلق میداشت و احیانا دران ملک یکی از صفاریه رایت حکومت بر می افراشت طاهر بن محمد در نوبت الب ارسلان
و سلطان ملکشاه سلجوقی بحکومت سیستان رسیده سرای عمارت امارت سیستان که بقصر طاهری مشهور است از آثار
اوست تاج الدین ابو الفضل نصر بن طاهر در سنه ثمانین و اربعمایه بحکومت نشست و او بغایت شجاع و کریم و عادل بود
و در دولتخواهی سلطان سنجر مساعی مشکوره مبذول میداشت و در سنه ۵۳۶ در جنگی که میان سنجر و قراخطای واقع شد آثار جلادت
بتقدیم رسانید و آخر گرفتار شد و بعد از ان خلاص گشته در سنه ۵۵۹ وفات یافت عمرش زیاده از صد سال و مدت ملکش
هشتاد و سال بود ملک شمس الدین محمد بن تاج الدین ابو الفضل بعد از پدر بجای او نشست بغایت سفاک و بیباک بود چنانکه
دیگر و سیزده برادر خود را بکشت و برادر دیگر عز الملوک را میل کشید آخر فوجی با خواهرش اتفاق نموده و او را بکشتند

ملک تاج الدین

ملک تاج الدین حرب بن عز الملوک با وجود بودن مکحول در تخت نشاندند آخر از بسیاری عمر در صد و چند سال در
سنه ۶۱۲ در گذشت و پسرش ملک ناصر الدین بنیابت او والی بود و از ان جهت که پدرش معمر شده بود چند گاه کور بود و هم در زمان
پدر فوت کرد و ملک یمین الدین بهرام شاه بن ناصر الدین هم در حیات جد بعد از پدر متصدی امر حکومت گردید [illegible]
[illegible] بنا برین فداییان او را در روز جمعه در سنه ۶۱۸ بکشتند ابو نصر فراحی صاحب نصاب در مدح او قطعه
گفته که این بیت از انست تو [illegible] ملک ناصر الدین بن بهرامشاه بعد از پدر
والی شده و در توقف برادرش رکن الدین محمود [illegible] در حرب برادر غالب آمده آخر باز دیگر ملک ناصر الدین
با او محاربه نموده غالب آمد و در ایام فترت مغول [illegible] مغولان کشته شدند هرج و مرج در حال آن دیار راه یافته
چند روزی شهاب الدین محمود ولد ملک ناصر الدین که [illegible] حاکم گشته و او نیز بدست مغول کشته شد و آخر ملک قطب
الدین رسید و [illegible] تیمور گورکانی بود و بعد از و ملک شمس الدین [illegible] ملک محمود و پسرش که معاصر سلطان ابو سعید و سلطان حسین
میرزا بوده حاکم شدند و آخر سیستان متعلق بدیوان حضرت سلالت عالیات سلطان ابو المظفر شاه اسمعیل و خاقان جم جاه
شاه طهماسب شد ذکر شمه از احوال ملوک بنی سامان باتفاق مورخان بنی سامان نه تن بوده و این رباعی مشتمل بر اسامی ایشان
است رباعی نه تن بودند زآل سامان مشهور هریک بامارت خراسان مذکور اسمعیلی و احمدی و نصری دو نوح و دو عبد الملک و
دو منصور و نسب سامانیان [illegible] بهرام شاه چوبینه [illegible] ترکستان [illegible] کار و منصب
[illegible] قطع طریق نهاده چون اندک
[illegible] منصور [illegible]
مرو فوت شده [illegible] خراسان و ماوراء النهر [illegible] بن عباد عم زاده فضل
بن سهل [illegible] نوح بن اسد [illegible] احمد
اسد را حاکم [illegible] و الیاس بن اسد را حاکم هرات کرد [illegible]
بعد از عزل غسان [illegible] طاهر بن نوح بن اسد وفات یافته
[illegible] امارت [illegible] برادران [illegible] عادل بود [illegible]

[illegible]

و اسمعیل و اسحق و اسد و احمد چون مدتی امارت سمرقند نمود و آن شغل را به پسر بزرگ خود نصر سپرد و بعد از انقضای
دولت طاهریه و یعقوب معتمد خلیفه منشور حکومت ماوراءالنهر را بنام نصر نوشته فرستاد و نصر خود در سمرقند نشسته
برادر خود اسمعیل را به بخارا فرستاد و مدتی میان برادران دوستی بود تا مفسدان نصر را از اسمعیل متوحش
ساختند و نصر لشکر بر سر اسمعیل برده بجهت حفظ جان و مال عجم را مدافعت نموده ظفر یافت و از غایت سلامت نفس دست
برادر بزرگ خود را بوسیده گفت من پرستار تو ام و در بخارا نایب تو خواهم بود باید که تو بسمرقند رفته بحکومت
مشغول شوی و دیگر سخن از مفسدان نشنوی و نصر بسمرقند رفته بعد از مدتی از این حال بود و در سنه ۲۷۹ وفات یافت
و حکومت تمام ماوراءالنهر با اسمعیل رسید و امیر اسمعیل پادشاهی بود که بزیور عدل و احسان و کثرت بذل و امتنان
بر اکثر سلاطین جهان شرف ترجیح داشت و امیر اسمعیل بعد از برادر افسر سروری بر سر نهاده ابتدای دولت
سامانیان از وی گیرند و او را پادشاه اول شمارند چون استقلال او در ماوراءالنهر استکمال یافت در سنه ۲۸۰ لشکر
بترکستان برد و پادشاه آنجا را با خواتین اسیر کرد و در آن سفر غنیمت بسیار بدست لشکریان افتاد
و در سنه ۲۸۵ چنانچه مذکور شد مهم عمرو لیث را بقطع رسانیده بر تمام ماوراءالنهر و خراسان و سیستان و
مازندران و ری و اصفهان بموجب فرمان استیلا یافت و در غایت طول دولت و اقبال بسر میبرد تا
در سنه ۲۹۵ وفات یافت مدت دولتش چهارده سال بود و وزیرش ابوالفضل تعلبی بود ذکر ابو نصر احمد
بن اسمعیل احمد بعد از فوت پدر در بخارا قدم بر مسند امارت نهاده مکتفی خلیفه جهت او خلعت
و لوا فرستاد و تمامت ممالک پدر را باو داد و خروج عمرو بن یعقوب بن محمد بن عمرو لیث در نیمروز در
ایام دولت او واقع شد و احمد بن حسین بن علی المرورودی را فرستاد تا خاطر از مهم او فارغ کرد و آنگاه
بخود و موالی را بایالت آن ولایت فرستاد و در سنه احدی و ثلاث مایه احمد بشکار رفته در منزلی فرود آمده در
وقت کوچ فرمود که آتش در آن محل زنند و همان لحظه خبر آمد که حسین بن علی الاطروش العلوی بر
طبرستان مستولی شد و ازین خبر تنگدل شد و بهمان موضع که سوخته بود نزول نمود اتفاقا احمد در همان
شب بدست غلامان که بجهت مصاحبت او با وی بودند کشته شد و سبب فرصت غلامان در

آن شب آن بود

آن شب آن بود که هر شب دو شیر شرزه بر در خیمه پادشاه می بستند تا کسی در درون خوابگاه نتوانند رفت آن شب
فراموش کردند لاجرم غلامان فرصت یافته بخیمه در آمدند و پادشاه را بقتل آوردند مدت دولتش شش سال و چهار
ماه بود و چند روز و وزیرش عبدالله بن محمد بن احمد بود ذکر امیر السعید ابوالحسن نصر بن احمد در آن وقت که امیر نصر
شهادت پدر شنید ولد ارشدش نصر هشت ساله بود و شحنه بخارا احمد بن محمد لیث او را بر دوش گرفته بود و مردم آن بلده
ببیعتش قیام نمودند و چون مردم بخارا با او بیعت کردند متوطنان سایر بلاد ماوراءالنهر سلطنت عم پدرش اسحق که حاکم
سمرقند بود میل داشتند و گفتند که با وجود شیخ خاندان سامانیه بیعت بدانست که ازین کودک چه آید اما چون عنایت ازلی
شامل حال امیر نصر بود مرتبه او از مرتبه آبا در گذشت و مکامن دولت مخالفانش باندک زمانی درهم شکست و او
پادشاهی بود بحلم و کرم موصوف و بعد از آن بعدل و سخاوت معروف در ایام جوانی با وجود حصول آمال و امانی و غرور
دولت کامرانی بعلم و زهد و تقوی رغبتی فراوان داشت و تخم نیکنامی میکاشت و در اواخر سنه احدی و ثلاثین و ثلاث مایه رحمت
سل عارض ذات همایون امیر نصر شده و اجتناب بقصر خود دار العباده ساخته متمکن بود تا در ماه رجب سال مذکور در گذشت
مدت عمرش سی و هشت سال و زمان سلطنتش سی سال بود و وزیرش ابوعبدالله محمد بن احمد و رودکی شاعر مداح او در عهد
یافته اوست ذکر امیر حمید نوح بن امیر سعید نصر بن احمد سامانی امیر نصر در زمان حیات خود منصب ولیعهدی را به پسر خود امیر نوح
تفویض کرده بود و ملقب بامیر حمید ابوالفضل محمد بن احمد الحاکم را وزیر ساخت و این وزیر بی تدبیر باندک چیزی با امرای
عظام مناقشه مینمود و بنابرین ابوعلی بن محمد محتاج و بعضی دیگر از اعیان مملکت نسبت با امیر نوح در مقام مخالفت آمدند
مفصل این اجمال آنکه امیر نوح شنید که عماد الدوله دیلمی ملک ری را تسخیر نمود بنابر آن علی بن محمد محتاج را که از اکابر امرا بود
با سپاه بلا انتها بدان جانب فرستاد و ابوالعلا برکن الدوله رسیده جمعی از کردان که داخل سپاه خراسان بودند گریخته برکن
الدوله پیوستند بجهت شکست لشکر ابوعلی منهزم گشته بخراسان آمد و در نیشابور بود وشمگیر بن زیار از نزد نوح آمده حکم با ابوعلی
رسانید که حسن فیروزان را از جرجان بدر کرده وشمگیر را در آن دیار بنشاند و ابوعلی امتثال ننموده ابراهیم بن احمد بن اسمعیل
که در نیشابور بود بپادشاهی برداشت و بمخالفت ابونوح مبادرت نمود و درین اثنا امرای بخارا با امیر نوح رسانیدند که ابوعلی
عاصی گشته و وزیر مسیلی از مروت با وزارت گرفته ابراهیم عمت ابراهیم رویم و امیر نوح عاجز شده وزیر را

با امرا سپرده تا کشته شد مقارن حال ابوعلی بمرو رسید اکثر سپاه از امیر برگشته با ابراهیم پیوستند و امیر نوح در کشتی
نشسته بسمرقند گریخت و امیر علی به بخارا شتافته بعد از چند وقت بواسطه سخن مفسدان ابوعلی از ابراهیم متوهم شده بتر
کستان رفت و ابراهیم از ضبط امور مملکت عاجز آمده امیر نوح متوجه بخارا شده بین الجانبین صلح روی نمود مقرر آنکه نوح
پادشاه باشد و ابراهیم لشکرکش باشد و هر دو امیر بهم پیوسته روی بامیر علی نهادند و ابوعلی بضرب تیغ هر دو پادشاه را
گریزانیده به بخارا آمد و برادر امیر نوح محمد بن نصر را بپادشاهی برداشت و از امیر متوهم شده بچغانیان رفت و امیر
نوح محمد بن نصر را بدیگر برادر ملک آورده عم خود ابراهیم و طغان حاجب را بقتل آورده برادران خویش را میل کشیده و میان
او و ابوعلی رسل و رسایل در میان آمده عفو کرده و ابوعلی بخدمت مبادرت نمود و مدت سلطنتش سیزده سال بود و وفاتش
در ربیع الاول سنه ۳۴۳ روی نمود ذکر ابوالفوارس عبدالملک بن نوح بعد از فوت امیر نوح بکر بن مالک کمر اهتمام بر میان بست
تا امیر عبدالملک بر مسند سلطنت نشست و در اوایل ایام دولت خود عبدالملک البتکین را که از مرتبه ملازمت بپایه امارت رسیده
بود بحکومت خراسان سرافراز ساخت و البتکین در آن ولایت باندک زمانی مال و جهات بسیار و توابع و لواحق بیشمار
جمع کرد و در سنه ۳۵۱ امیر عبدالملک در حین گوی باختن از اسب افتاده از مرکب جان پیاده گشت مدت سلطنتش هفت
سال و کسری بود اما در زمان پادشاهی امیر مؤید و بعد از فوت امیر موفق خواندند ذکر ابوصالح منصور بن نوح اکثر ارباب
اخبار منصور را ولد نوح بن نصر شمرده اند اما از کلام حمدالله مستوفی چنان مستفاد میشود که امیر منصور پسر عبدالملک بن نوح
بوده بهر تقدیر چون عبدالملک رحلت بر ملک اختیار نمود امرای خاصه نزد البتکین که در خراسان مکنت بنهایت
پیدا کرده بود فرستادند تا استمزاج نمایند که نایب مسند سلطنت از اولاد سامان کیست البتکین بسوال گفت منصور
جوانست سزاوار این امر عم اوست و قبل از مراجعت قاصد امرا و ارکان دولت بر سلطنت منصور اتفاق نموده بودند و چون
منصور بر مسند فرمانروائی متمکن گشت البتکین را به بخارا طلب داشت و البتکین از وی متوهم شده بقدم اطاعت
پیش نیامد بلکه با سه هزار غلام از غلامان خاصه خود بصوب غزنین شتافت و آن ولایت را مسخر ساخت و امیر منصور
این خبر شنیده ابوالحسن محمد بن ابراهیم سیمجور دواتی را بحکومت خراسان فرستاد و ابوالحسن سیمجور بموجب فرموده
لشکر بر سر رکن الدوله برده میان ایشان مصالحه بوقوع پیوست مقرر آنکه هر سال رکن الدوله پنجاه هزار دینار بخزانه امیر منصور

فرستد و بعد

فرستد و بعد از آن شنید امر مصالحه و دختر عضدالدوله بن رکن الدوله بنکاح امیر منصور در آمده و امیر منصور در یازدهم شهر رجب
سنه ۳۶۵ وفات یافت مدت سلطنتش پانزده سال بود و وزیر امیر سدید یکی ابوعلی بن محمد بلعمی که مترجم
طبری است بود ذکر ابوالقاسم نوح بن منصور چون طایر روح منصور بن نوح بمرغزار عقبی پرواز کرد باتفاق اعیان بخارا
نوح بن منصور روی بضبط ممالک محروسه آورده منصب وزارت را بابوالحسن عتبی که جهان فضل بود مسلم داشت
در اوایل سلطنت امیر نوح البتکین بغزنین وفات یافت غلامش سبکتگین ولایت سلطنت برافراخت و در سنه ۳۶۶ مملکت
سیستان که بعد از وفات پدر خود در چغانیان بر تخت ایالت نشسته بود فوت شده برادرش قابوس سپر انجام امور مملکت
انتقال نمود و در ایام دولت سلطنت امیر نوح در اطراف ولایت ماوراء النهر و چغانیان و سیستان فتنه‌ها روی نموده
ابوالحسن و عتبی کشته شده و امیر نوح را با مخالفان چند کرت محاربات و مکاوحات اتفاق افتاد و آخر الامر بمعاونت
سبکتگین و پسرش محمود بعضی از آن فتنه‌ها ساکن شد و آخر امیر علی سیمجور و فایق که ماده فتنه و فساد بودند مقهور و مخذول شدند
و در ماه رجب سنه ۳۸۷ امیر نوح جام آخرت شناخت [illegible] مدت سلطنتش بیست و دو سال بود و از جمله وزرا
امیر نوح رفیقی [illegible] بود و در [illegible] ذکر سلطنت منصور بن نوح بعد از وفات نوح بن منصور جمهور
اعیان بخارا بسلطنت منصور اتفاق کرده او را بر تخت نشاندند و امیر منصور اموال موفور بعساکر قسمت نموده منصب سرداری
لشکر بکتوزون ارزانی داشت و چون ایلک خان خبر فوت نوح را شنید [illegible] شده منصور از جانب [illegible] هراسان شده از
آب آمویه بگذشت و فایق به بخارا آمده چنان ظاهر ساخت که [illegible] میان جانبین منصور آمده امرا و اکابر
بخارا درین باب عهد [illegible] و درین اثنا سیف الدوله قاصدان نزد منصور فرستاده طلب منصب موروث نمود و در سال
ابن سیمجور مراجعت نموده محمود [illegible] ابوالحسن [illegible] ابوالحسن بخارا
سعید فایق و بعضی دیگر از اکابر ارکان دولت [illegible] ابوالحسن [illegible]
[illegible] محمود [illegible] لشکر [illegible] منصور [illegible]
[illegible] محمود [illegible]
[illegible] سنه ۳۸۹ [illegible] منصور [illegible]

مدت سلطنتش یکسال و هفت ماه بود و ابوالمظفر بن عیسی وزیرش بود **ذکر حکومت عبدالملک بن نوح** چون بعد
دولت منصور بن نوح میل بی‌وفائی نا چشانند فایق و بکتوزون برادرش را که در صغر سن بود بجای شاهی بر داشتند و محمود
غزنوی از استماع این حرکت ناشایست متأثر شده فایق و بکتوزون را با سپاه وافر عزم انتقام نمود و فایق و بکتوزون
ازین حال خبر یافته رسولان زبان‌دان پیش او فرستاده اظهار اطاعت کردند و عذر تقصیرات ماضی خواستند
و متقبل شدند که در مستقبل حالات بخلاف آن عمل ننمایند و بنابر آنکه سیف الدوله از تزویر و حیله واقف بود و دیده که
قول اللسان اعتماد را نشاید بر سر مسارعت نموده بمرو رسید فایق و بکتوزون مضطر شده عبدالملک را از شهر بیرون آورده
در برابر محمود غازی فرود آمدند و چون قدرت بر مقاومت او نداشتند رسل و رسائل در میان انداخته طالب مصالحه گشتند
محمود قبول نموده چون خواست که مراجعت نماید از سپاه بخارا از عقب اردوی محمود در آمده دست بتاراج دراز کردند محمود
ازین خبر خشمناک گشته عنان عنایت معطوف کرده جماعتی را که پای از حد خود فراتر نهاده بودند سر از بدن جدا ساخته و میمنه و میسره
آراسته بقصد بخارائیان روان شد و مخالفان نیز با خشم ستیزه به پای اضطرار پیش آمده بجنگ پرداختند [illegible] سپاه
بود و در پیش سپاه و جلال که [illegible] لاجرم باندک زمانی محمود ظفر یافته فایق و بکتوزون روی بگریز نهادند و عبدالملک
و فایق به بخارا رفتند و عاقبت ایلک خان [illegible] فایق [illegible] طمع خام طمع ملک سامانیان کرده و فایق با ایلک
خان پیوسته باتفاق متوجه بخارا شدند و در روز سه‌شنبه دهم ذی قعده سنه ۳۸۹ در بخارا نزول کرده عبدالملک
و برادرانش را که متواری شده بودند بدست آورده محبوس ساخت **ذکر اسمعیل بن نوح** المکنی بابو ابراهیم والملقب بمنتصر
از بند ایلک خان گریخته بقایای سامانیان بر وی جمع شدند و او با [illegible] سلطان محمود و ملازمان و امرای
ایلک خان محاربات [illegible] و در آن معارک داد مردی و مردانگی داده در اکثر اوقات با ترک
مردی بالشکرهای گران در مقام انتقام آمده اما چون اورا خصم قوی بود و مانند سلطان محمود و ایلک خان و
اقبال نیز مساعدت وی نمی‌نمود کارش استقامتی نیافت و در مدت هشت ماه چند نوبت [illegible] با اعدا و ترکمانان
غزنی تسخیر نموده باز ایلک خان هجوم آورده [illegible] بدر رفت آواره و منتصر بخراسان افتاده میان اعراب [illegible]
رفت و آنجا باغوای ماهروی غلام سلطان محمود که [illegible] الشجاعت بوده آن پادشاه‌زاده شجاعت شعار را

بقتل آوردند

بقتل آوردند و چون این واقعه در ربیع الاول سنه خمس و تسعین و ثلثمائه روی نمود بعرض سلطان محمود رسید ماهروی را با سپاه
او بقتل آورد [illegible] و از آن قبیله را قتل عام کرد و کوکب دولت سامانیان در غروب نمود و دولت سبکتکین که
غلام و غلامزاده ایشان بود از افق جاه و جلال طلوع یافت **ذکر [illegible] دولت سبکتکین که ابتدا از ملوک غزنویه**
سبکتکین غلام البتکین بود که عبدالملک بن نوح سامانی بود بنابر قابلیت و استعداد روز بروز درجه اورا افزود تا امیر جمله
امرا و والی خراسان گردانید و چون عبدالملک از مرکب [illegible] بر حیات اختیار نموده برادرش امیر منصور در صغر سن بود
امرا و ارکان دولت سامانی چنانچه مرقوم قلم کلک بیان گشت از البتکین استمزاج نمودند که قابل سلطنت کیست او اسحق را
بر منصور ترجیح نمود و چون امیر منصور بدرجه سلطنت رسید خواست که از البتکین انتقام کشد البتکین دانست که اگر
بپیش منصور رود [illegible] لاجرم غلامان خود را جمع آورده با ایشان مشورت کرد ایشان جواب دادند که ما بندگان توایم
و از مقتضای امر و نهی تو بهیچ وجه تخلف نخواهیم جست [illegible] بجان فرمان بریم و البتکین بصوب غزنین در حرکت آمد
منصور ده هزار سوار بگرفتن او فرستاد و البتکین در دره تنگ فرود آمده بود و سپاه منصور در رسیدند و [illegible] غلام
خود پیش [illegible] بلشکر بخارا رفت و چون آن محل مضیق بود [illegible] و کثرت لشکر در آنجا [illegible] سپاه منصور را کاری
از پیش نرفت و البتکین بغزنین شتافت و در شنبه سیزدهم سنه ۳۵۲ شهر و قلعه را جبراً و قهراً گرفت و بعد از مدتی که بحکو
آنجا اشتغال نموده در بیستم شهر شعبان سنه ۳۵۲ وفات یافت **ذکر اسحق بن البتکین** بعد از وی [illegible] غلامان شده ابی اسحق
کلاه تبعیت اطاعت او پوشیدند و اسحق از غزنین به بخارا رفت و سبکتکین را در آن سفر با خود برد و در خدمت امیر منصور نشان
غزنین بنام او صادر [illegible] و اسحق از بخارا مراجعت نموده بر ابوعلی غالب آمده غزنین را مسخر ساخت و وفاتش در
ذی قعده سنه خمس و خمسین و ثلثمائه روی نمود و بعد از وی **میرک** که از سرور حجاب مقدم ابواب البتکین بود [illegible]
شد و بعد از چند گاه متوجه قلعه گردیز شد و در پای آن حصار تیری بر مقتل او آمده در شهور سنه [illegible] وفات یافت و بعد از وی
[illegible] از غلامان نامدار البتکین بود سردار ترکان غزنین شد و چون او بشرب و مصاحبت ساقیان سیم اندام مشغوف بود
و بر وی ملک [illegible] و حکومت سبکتکین که او نیز از ممالیک البتکین بود قرار گرفت و در ایام حکومت او
جبال ری [illegible] باغوای ابوعلی [illegible] غزنین آمده سبکتکین نهایت سعی در دفع او بجای آورده

با جمعی ترکان او بر منصور استیلا یافته بالا و بیعت کردند ذکر سلطنت سبکتکین صاحب طبقات ناصری از تاریخ

ابو القاسم محمد عمادی نقل کرده که چون یزدجرد شهریار در عهد عمر کشته شد اولاد و اتباع حشم او بترکستان افتادند و بعضی

ایشان دران دیار بقرابت و با ترکان پیوند کردند و چون بطنی چند گذشت ترک شدند و سبکتکین بر موجب آنکه بدو

پدر بسد و سبکتکین برواقی کاه او انکال بهادری قرا بحکم کفت اشتری بن قرا ارسلان بن قرا نعمان بن یزدجرد شهریار

بن فیروز بن یزدجرد بن شهریار رافع حروف گوید که صحت این روایت بطریق سلیم پوشیده بالجمله در زمان عبد الملک

بن نوح سامانی تاجری سبکتکین را به بخارا آورده البتکین آثار عقل و رشد در جبین او مشاهده کرده وی را خرید ای

نموده دختر خود را بدو داده اسمعیل بن سبکتکین از ان دختر متولد گشت سبکتکین را بعد از فوت البتکین و عزل

بر جمیع امرا گذشت با جنود صحرا و علم قدر بکار رفتنار رجوع آوردند و چون از حکومتش قریب بیست سال گذشت در بلخ بیمار

شده هوای غزنین کرد و در راه بقریه رسید و در پهلوی عارضش غلبه کرد و در شعبان سنه وفات یافت او

ملقب بناصر الدین بود و امیر ناصر الدین سبکتکین در شدت و محنت صبور و در دین متعصب و غیور بود

چنانکه از او روایت کرده اند که گفت نوبتی بغزای هند رفتیم و چون میان من و رای بزرگ جیپال ملاقات

واقع شد و برابر هم فرود آمدیم روز دیگر ابتدای حرب کردیم و ایام محاربه امتداد یافته و کار بجایی رسید

که از جو و گندم و علوفه و دار و وی ما از خانه و از هیچ طرف آوردن اطعمه ممکن نبود امرا و لشکریان مضطر

شده نزد من از بیخوقی شکایت کردند و در کارخانه و مطبخ من چند خروار آرد باقی مانده آنرا بر مردم

قسمت کردم چنان مقرر شد که هر روز مردی یک کف آرد قناعت کند درین اثنا بخیمه در آمده و روی بر

زمین نهاده از حضرت رزاق علی الاطلاق و بخشنده بی منت فرجی و مخلصی مسئلت نمودم ناگاه شخصی

آمده گفت که درین نزدیکی چشمه ایست که هر گاه قاذورات دران اندازند باد و صاعقه و سرما

بر لشکر ظاهر میگردد گفتم که بران تصور نتوان نمود علی الفور کس فرستادم تا قدری نجاست دران چشمه افکنده

هما لحظه طوفان و صاعقه عظیم ظاهر شده و سرما بحیثیتی روی نمود که دست و پای هندیان از کار رفته بازداشت

و جیپال رسولان فرستاده التماس مصالحه نمود و مشروط بر آنکه هر چه از اسباب و اموال همراه داشته باشند

با جمعیت ظفر قرین

با جمعیت ظفر قرین تسلیم نمایند و امیر سیف الدین محمود بمصالحه رضا نمیداد و رسول بازگشته بار دیگر آمده و از زبان جیپال گفت

با مردم هند بیم و بغایت غیور و جسور اگر بمصالحه رضا ندهی اول آتش بلند برافروزیم و هر چه از اموال و اسباب داریم بسوزیم

و آنگاه ازواج و اولاد را بقتل رسانیم و اسپان و پیلان را بکشیم و خود را نیز در معرض تلف آوریم و حاصل شما بجز مشتی

خاکستر و خاک نخواهد بود و شنیدم که مانع الضمیه خود را بجان میکنند بنا بر آن بمصالحه رضا نمودیم ذکر سلطان محمود سبکتکین سلطان

محمود از خلفا بیمین الدوله و امین الدوله ملقب گشته بود و در اوایل حال با پدر بمدد امیر نوح بر ابو علی غالب آمد امیر نوح

سبکتکین را ناصر الدین و سیف الدین لقب داده بجهت آنکه مادرش دختر امیر زابل بود بزابلی اشتهار داشت و اول کسی

از سلاطین که بسلطان ملقب شد او بود و سبع بیست اقرب هزار بتخانه و آتشکده در دیار هند و هندوستان بمسجد و خانقاه

مبدل گشت و از جمله آن که از بنا و دکن بهت و اقصای هند مسخر کردانید و از قدیم الایام هر ملکی که مالک بتخانه و سومنات

بوده بر گجرات و دکن حکمش جریان میداشت و عنصری بعد از فتح آن دیار قصیده در مدح سلطان گفته که مطلع آن اینست

شعر تا شاه خسروان سفر سومنات کرد کردار خویش را علم معجزات کرد تنطیح ملک یافت جد او باز از شاه هر شاه را بنوع دیگر

شاه مات کرد و در اوایل وزیر سلطان محمود ابو العباس اسفراینی بود و بعد از آنکه فاسدان و حکمان سعی و بسیاری

مزاج سلطان را بدو ما متغیر کردانیدند احمد بن حسن میمندی که با سلطان بزرگ شده بود و بهنگام طفلی هم سبق بود بعد

وزیر شد و بعد از آنکه او نیز معزول گشت و بمصادره و مواخذه گرفتار گردید هم حسنک میکال بمرتبه وزارت رسید تا آنکه آخر زمان

سلطان در وزارت بودند و از جلایل آثار سلطان محمود غزنوی عمارت روضه رضویه علیه التحیة والثنا و صاحب کامل

التواریخ گوید که سبکتکین گنبد امام رضا علیه السلام را خراب ساخته و مردم طوس را از خلایق زوار از زیارت او منع میکرد

تا شبی سلطان اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام را بخواب دید که فرمود که این تا کی خراب

خواهد بود و صباح آن روز سلطان معمار را بطوس فرستاده عمارتی که اکنون بر سر مزار حضرت امام رضا علیه السلام بنا نهاده

با تمام رسانید و پسر عبید خراسانی سوری سرکار آن عمارت بود و مدت سلطنت سلطان محمود سی و چهار سال بود و ولادتش

در شب عاشورا از سنه ستین و ثلثمایه بوقوع انجامید و فاتش از مرض سل در شب پنجشنبه بیست سیوم ربیع الثانی در سنه که بیاران

چهار صد او را و قصر فیروزه غزنین دفن کردند و در روضة الصفا مسطور است که سلطان محمود دران دو سه روز که فوت می شد

فرمود که تا خزانه و اموال او را بیرون آورده در صفه مقابل مجلس او ریختند و اسبان و شتران و فیلان اصطبل
در میدانی که محاذی قصر سلطان بود آورده باز داشتند و غلامان ترک و تاجیک که ممالیک او بودند در برابرش صف
کشیدند و آن صفه که زر و جواهر در آن ریخته بودند مانند گلستانی که گلهای رنگ برنگ در آن شکفته باشد بنظر
در می آمد سلطان نظر حسرت در آنها می کرد و بی اختیار اشک از چشمش می ریخت و سه روز علی الاتصال همچنین اموال اسباب
را بنظر در می آوردند با وجود آنکه میدانست که بیش از دو سه روز زنده نخواهد ماند از آن که گنج قارون عشر عشیر آن نبود
بهیچ مستحق نداد صاحب روضة الصفا گوید که این حکایت از آن پادشاه عظیم الشأن مسموع شده در سیاق عبارات
از [illegible] سلطان محمود گویند نوبتی سلطان محمود یکی از بزرگان دولت سامانی سؤال نمود که مقدار جواهر در خزانه آل
سامان بود وی جواب داد که در خزانه امیر نصر بن احمد سامانی هفت رطل یاقوت و الماس و مروارید که هر یک برابر بیضه عصفوری
موجود بود سلطان گفت الحمد لله که در خزانه ما زیاده از صد رطل جواهر است ذکر حکومت محمد بن محمود الملقب بجلال الدوله
ولی عهد پدر بود از اقصای هندوستان تا [illegible] و خطبه بنام او خواندند و برادرش مسعود در آن حین در اصفهان بود
از وی بهمین راضی شده بود که در خطبه نام او مقدم باشد و مسعود از خود [illegible] و محمد قبول نموده مهم بجای رسید
و اکثر امرای محمودی بواسطه مهتری و بهتری جانب مسعود گرفتند در کتب تواریخ مسطور است که سلطان محمود در آخر ایام حیات
چون خواست که محمد را ولیعهد سازد اندیشه نمود که مسعود برادر بزرگترش مبادا که با محمد در این امر منازعت نماید و مهم او تمشی نکند
و بهمین واسطه متوجه عراق عجم شده ولایت ری را از مجد الدوله دیلمی استخلاص نمود و از ری تا همدان مسخر ساخته بمسعود سپرد
با او گفت سوگند خور که با برادر خود محمد خصومت ننمائی مسعود جواب داد که اگر او بجای پدر قسم یاد کند که بعد از وقوع [illegible] مجموع اموال
خزانه ترا با من علی کتاب الله قسمت نماید من نیز سوگند خورم که با او خصومت نکنم اکنون من در همدان و او در غزنین این معنی
چگونه صورت بندد هر چند سلطان محمود سعی نمود مسعود قبول ننمود بالجمله مسعود از عراق متوجه غزنین شده محمد نیز با سپاه آن دیار آمد
علی الصباح جنگ گاه کلاه از سر پادشاه بیفتاد و عقلا این معنی را بفال بد گرفتند و ارکان دولت محمد [illegible] عیش و عشرت
بی پروائی او در سرانجام مهام ممالک رنجیده بودند و در روز دیگر یوسف بن سبکتکین و علی خویشاوند دیگر از کار بر کرده
خرگاه پادشاه درآمده او را از آنجا بیرون آورده مقید گردانیدند و در شب شنبه سیوم شوال سنة ۴۲۱ او را از سلطنت خلع کردند و مسعود

در هشتم جمادی الاخر

در هشتم جمادی الآخر سنة ۴۲۲ در غزنین رسیده بر تخت موروثی نشست و برادر خود را میل کشیده و جنگ جویان را که وزیر
او بود [illegible] ذکر مسعود بن محمود الملقب بشهاب الدوله برادر را میل کشیده او را در قلعه [illegible] محبوس ساخت و در
زمان او کار سلاطین سلجوقی بالا گرفت در شوال سنة ۴۳۱ مسعود از ایشان شکست یافته بغزنین رفت و بعد از وصول آن جا [illegible]
[illegible] در ربیع الاول سنة ۴۳۲ بجمع آلات نفیسه [illegible] خود بعزم قشلاق هند با برادر مکحول خود محمد روان
شده در حینی که از آب سند می گذشت غلامان روی خروج کرده محمد مکحول را [illegible] دهم شهر ربیع الثانی سال مذکور بسلطنت
بر داشتند و سلطان مسعود با ایشان مصاف کرده شکست یافته اسیر گشته هم در آن چند روز بر دست احمد ولد سلطان محمد
کشته گشت و سلطان محمد را دو پسر بود عبد الرحمن و احمد و در روضة الصفا مسطور است که چون سلطان اسیر گشت احمد بجهة
کشتن او را باز داشته بود [illegible] کلاه از سر عم ربوده عبد الرحمن برادرش [illegible] طایفه از سر احمد [illegible] بر سر عم نهاد
بواسطه همین رعایت ادب که نمود چون سلطان مودود بن مسعود بر عم استیلا یافت همه را بقتل آورده از سر خون عبد الرحمن
در گذشت ذکر مودود بن مسعود الملقب بشهاب الدوله کنیتش ابو الفتح است و چون خبر واقعه پدر شنید [illegible] نوشت که
اطال الله عمر العم [illegible] ولده المجنون [illegible] وانه [illegible] خراسان [illegible]
در شعبان سنه مذکوره دست یافته او را بعضی از اولادش [illegible] دختر جعفر بیک سلجوقی را بخواست با ملاحظه مصالح نمود
و در بیستم ربیع الاول سنة ۴۴۱ بمرض قولنج [illegible] مدت عمرش بیست و نه سال بود و ملکش نه سال و دو ماه پسر او
طفل [illegible] ذکر حکومت علی بن مسعود الملقب ببهاء الدوله [illegible]
صاحب [illegible] ذکر حکومت عبد الرشید بن سلطان محمود الملقب بسیف الدوله [illegible]
[illegible] سیستان [illegible]
[illegible] سلطنت [illegible]
[illegible] سلطان محمود [illegible]
[illegible] ذکر حکومت فرخ زاد الملقب [illegible]
[illegible]

رسیده دفع غلامان کرد بعد از این واقعه خود از اشتغال دنیوی دل بر داشته پیوسته یاد مرگ کردی تا در سنه
۴۵۱ برحمت حق پیوست ذکر ابراهیم بن مسعود الملقب بظهیر الدوله ولادتش در شهور سنه ۴۲۴ اتفاق افتاده بعد از
برادر بر تخت سلطنت نشست روز دوم از جلوس بعزم زیارت تربت جد خود سوار شده تمامی ارکان و امرا و اعیان پیاده در رکابش
رفتند و همین موجب ازدیاد شوکت و مهابت او شده استقلال تمام یافت و او همیشه ماه رجب و شعبان و رمضان روزه
داشتی و خط بغایت نیکو نوشتی و هر ساله مصحفی بخط خود نوشته با اموال فراوان بمکه معظمه روان داشتی و او را
سید السلاطین نوشتندی مدت سلطنتش چهل سال بود ذکر مسعود بن ابراهیم الملقب بعلاء الدوله بعد از پدر بر تخت سلطنت
نشست و او کریم و عادل و خلیق بود و خلایق در زمان او در مهد امن و آسایش غنوده بودند و او خواهر سلطان سنجر را در
حباله نکاح خود داشت و از ان دو پسر متولد شد ارسلان شاه و بهرام شاه وفاتش در شوال سنه ۵۱۱ بوقوع انجامید ذکر ارسلان شاه
چون ارسلان شاه بن مسعود ابراهیم پادشاه شد خواست که برادر خود بهرام شاه را بقتل رساند بهرام شاه بحال خود سلطان سنجر برده
سلطان سنجر او را شفاعت کرده ارسلان شاه قبول نکرد لاجرم سلطان سنجر لشکر بغزنین کشیده در سنه عشر و خمسمایه او را شکست داده
و او بقلعه برده آخر بدست بهرام شاه افتاده بقتل رسید این قضیه در سنه احدی و عشرین و خمسمایه روی نمود ذکر بهرام شاه
بن مسعود لقبش معز الدوله بعد از فوت برادر باستعانت سلطان سنجر بر تخت سلطنت نشست یکی از امرای هند که او را محمد بهلیم
می گفتند نسبت به بهرام شاه اظهار عصیان نموده بهرام شاه بدفع او لشکر از غزنین متوجه دهلی شد و او تا ملتان بادشاه را
استقبال نموده در اثنای محاربه گرفتار شد و بهرام شاه بر او رحم نموده نوبت دیگر او را بحکومت هندوستان سرافراز ساخت و آن کافر
نعمت بعد از چندی اظهار طغیان نموده و بهرام شاه بحرب او شتافته در روز مصاف زمین آن نمک بحرام با دو پسر فرو
برد و میان بهرام شاه و علاء الدین لشکر بغزنین کشیده و بهرام شاه از و منهزم شده علاء الدین غزنین را به برادر خود سوری
سپرده خود بالغور مراجعت کرد و بهرام شاه با سوری محاربه کرده او را گرفت و بر گاوی نشانده برگرد غزنین بر آورد
و آنگاه بقتل او مبادرت نموده سرش را نزد سلطان سنجر فرستاد و در ان هنگام جمعی از امرای سنجری نیز با ولینعمت
خود عصیان نموده با غزو مقهور شده بودند لاجرم یکی از شعرا رباعی گفته بر سلطان سنجر خواندند رباعی آنانکه بخدمتت
نفاق آوردند سرمایه عمر خویش بر باد آوردند دور از سر تو سام بر سلام نماند اینک سر سوری بعراق آوردند و علاء الدین

جون قتل برادر شنید

چون قتل برادر شنید با سپاه آراسته بغزنین شتافت و بهرام شاه تاب مقاومت نیاورده بهندوستان رفت و علاء الدین حسین
غزنین را گرفته و مدت هفت روز بقتل و غارت پرداخته آتش در شهر زدند و استخوانهای ملوک غزنویه از قبر برون آورده
بسوختند لاجرم علاء الدین بجهانسوز ملقب شد و بعد از این قضیه بهرام شاه در سنه ۵۴۵ وفات یافت مدت حکومتش سی و شش سال بود
کتاب کلیله و دمنه را ابو المعالی از لغت عربی بفارسی نقل کرده و حکیم سنائی غزنوی از اوایل حال مداح او بوده و این قصیده که
مطلعش اینست در مدح او فرموده بیت [?] شاه بهرام شاه ذکر خسرو شاه بن بهرام شاه بعد از پدر پادشاه
شد و در زمان دولت آل غزنویه ضعف تمام پیدا کرده غوریه غزنین و بست را تصرف نمودند خسرو شاه بلاهور رفته در سنه ۵۵۹ وفات
یافت خسرو ملک بن خسرو شاه الملقب بتاج الدوله بعد از پدر حاکم شده از کثرت شغل بعیش و طرب بروالی مملکت نپرداخت لاجرم
سلطان شهاب الدین غوری او را گرفته مملکت هندوستان متصرف گشت و مملکت غزنویه بالکلیه زوال یافت ذکر ملوک خوارزم
این طایفه را آل فریدون گویند بخوارزم شاه موسوم بوده اند و نسبت بسلطان محمود غزنوی و اولاد او در مقام اطاعت و انقیاد
میبودند ذکر مامون بن محمد مدتها بسلطنت خوارزم مشغول بوده افاضل جهان از ورطه جاه [?] و بوعلی سینا و بوعلی
مسکویه و ابوریحان منجم مدتی در مصاحبت او بسر میبردند آخر در سنه ۳۸۲ وفات یافت ابونصر احمد بن مامون همچنان در
اعزاز و اکرام علما و حکما میکوشید و میان او و سلطان محمود مصادقت بوده سلطان خواهر خود را باو داده در سنه احدی و اربعمایه
[?] ابو الملک مامون بن مامون بعد از فوت برادر حاکم شد و خواهر سلطان محمود را خواست حسب الالتماس سلطان محمود خواست
که سکه و خطبه بنام او کنند امرایش مانع شدند و او را در سنه سبع و اربعمایه بقتل آوردند و چون لشکر سلطان محمود بآنجا رسید قاتلان
او را گرفته در نزدیک مقبره او همه را بر دار کردند و بر قبر ابو العباس نوشت که این قبر مامون بن مامون خوارزم شاه است
که غلامانش او را بکشتند و خداوند تعالی محمود را بر ایشان گماشته تا همه را گرفته صلب نمود فاعتبروا یا اولی الابصار ذکر
حکومت سلاطین کرمان که معاصر سامانیان و غزنویان بوده اند ذکر ابو علی محمد بن الیاس بن الیسع اسعدی از جمله خدام
امیر نصر بن احمد سامانی بود و بسببی مغضوب گشته محبوس گشت و محمد بن علی بن عبد الله [?] الوزیر شفیع شده او را خلاص
کرده منصوب امیر علی محمد بن مظفر گردانید و بجرجان مکان داشت و در حینی که برادر امیر نصر یحیی بر وی خروج کرد و بوی پیوسته از
نیشابور متوجه کرمان گردید و آن ولایت را در سنه عشرین [?] بتصرف خود در آورد و امیر نصر جوابی از [?]

برادر برو رفت ماکان بن کاکی را بآن ولایت فرستاد و محمد بن الیاس کرمان را گذاشته به جیرفت رفت و چون ماکان از کرمان
بیرون رفت باز دیگر محمد آن ولایت را مسخر ساخت و سالها در آنجا متمکن بود و آخر مرض فالج عارض وی شد و الیسع پسر او
او را فرو گرفته و متغلب بر کرمان استیلا یافت و محمد به بخارا رفته در سنهٔ ۳۵۶ وفات یافت الیسع بن محمد چون پادشاه شد میان
او و معز الدوله دیلمی محاربات روی نمود آورده‌اند که چون عماد الدوله علی بن بویه فارس را مسخر ساخت برادران حسن و احمد را
بجهانگیری فرستاد و احمد بکرمان شتافت و الیسع چون تاب مقاومت نداشت در حصار [illegible] متحصن شد روزانه با
دیالمه بجنگ و پیکار می‌پرداخت و شب هنگام جهت ایشان طعامهای الوان و جو و کاه و سایر مایحتاج بیرون می‌فرستاد
معز الدوله از خجالت تعجب نموده از حقیقت انفعال پرسید الیسع جواب داد که روز چون قصد [illegible] داریم لاجرم حفظ مال و نفس
خود نموده بجان میکوشیم و شب چون غریب و مهمان [illegible] شرط ضیافت بجای می‌آریم و معز الدوله از در
کرمان برخاسته گفت با چنین شخصی محاربه کردن مروت نیست و همچنین میان او و عضد الدوله فنا خسرو بن حسن بن
بویه نزاعی روی نموده بعضی از امرای الیسع نزد عضد الدوله رفته مراتب یافتند او در تقاضای ایشان اعتقاد [illegible] کم
لطف شد لاجرم یکبار سه هزار سوار از معارف ملازمان از وی روی گردان شدند و او ناچار با خواص خود در سنهٔ ۳۵۸ راه بخارا
پیش گرفت و عضد الدوله بر کرمان استیلا یافت الیسع از بخارا بخوارزم رفته در راه او را درد چشم روی نمود از غایت صعوبت درد
حدقهٔ خود را بیرون آورده جان درگذشت امیر ابو علی سلیمان بن الیاس در عهد برادرزاده والی سیرجان بود و الیسع
بجز بکر بن شیر بن سعدی او را از آنجا بیرون کرد و به بخارا رفته امیر منصور بن نوح در [illegible] با لشکر گران
ویرا بتسخیر کرمان فرستاد و سپاه عضد الدوله با او حرب کرده او را بکشتند و این دولت باو ختم شد گفتار در بیان
احوال آل زیار مسبوق بشیر [illegible] ماکان بن کاکی ماکان مدتی بتقریب نصر زادهٔ خود اسمعیل بن ابو القاسم جعفر بن
اطروش علوی جمله الملک طبرستان بود و بعد از وی پناه بآل سامان برده امیر نصر بن احمد نیشاپور را بوی داد و آخر
بر ایشان عاصی شده امیر نصر ابو علی بن محمد محتاج را بدفع او فرستاده و جنگها در دیه [illegible] آورد که منزل ری است و تیغ [illegible]
در پنجشنبه دوازدهم ربیع الاول سنه [illegible] جنگ روی نمود و از شست قضا تیری بر خود ماکان آمد و از پس [illegible] بیرون رفت
و ابو علی بمنشی خود اسکافی گفت که درین باب [illegible] مکتوب [illegible] اسکافی در قلم آورده اما ماکان صار کاسمه

اسفار بن شیرویه

اسفار بن شیرویه دیلمی مردی ملازم ماکان بود و بجهت سوء خلق از وی متنفر گشته بخراسان رفته ملازم بکر بن محمد الیسع که از قبل
آل سامان حاکم نیشاپور بود و بعد از بکر قایم مقام وی گشت و چون اتفاق یافت مرداویج بن محمد را سپهسالار گردانید و چون
بر ماکان غالب شد از ری تا دامغان و تمامت طبرستان را بحیز تسخیر در آورده هوای قزوین کرده [illegible]
خود هرون بن حرب بجمع وی فرستاده و اهالی قزوین با هرون اتفاق نمودند و اسفار بر هرون غالب آمده قزوین را
قتل عام کرده زنان و کودکان را اسیر گرفت و آثار الحاد را اظهار ظاهر ساخت و مرداویج را در آن اثنا بحکومت طارم
سالار فرستاد و چون تمکین از ناهمواری و افعال قبیحهٔ اسفار به تنگ آمده بودند سالار مرداویج با یکدیگر در دفع او اتفاق
نموده متوجه عسکر وی که در حوالی قزوین بوده شدند و اسفار آگاه گشته با چند غلام [illegible] کرده و امرای او باستقبال
مرداویج رفته با او بیعت کردند مرداویج بن زیاد از اولاد فرهاد است که در عهد کیخسرو حاکم گیلان بود در اوایل حال امیر طارم خدمت
ماکان میکرد و چون مرداویج از روی اسفار را ضبط نمود بعزم شکار سوار شده از دور جماعتی دید که به سرعت می‌روند طایفه
فرستاد تا از ایشان احوال اسفار استفسار نمایند بعد از وصول آن جماعت معلوم شد که اسفار در میان آن جماعت مردا
ویج را آگاه کردند وی بالشکر اسفار را در میان گرفته بقتل آورد و این قضیه در سنه اربع عشر و ثلثمایه روی نمود و چون اهالی
همدان سر از فرمان مرداویج بافتند مرداویج جبرا و قهرا آن بلده را گرفته قتل عام نمود گویند [illegible]
مقتولان همدان بیرون آورده بودند مرداویج از همدان باصفهان شتافته بر تخت سلطنت نشست و تاج مرصع بر سر نهاد و
سپاه باهواز و بهر طرف فرستاده ولایات را مسخر ساخت و او با اتراک بغایت منحرف مزاج بود و ایشان را شیاطین
میخواند از آن جهت قومی از غلامان چون توزون و بجکم و بغرا با هم اتفاق نموده او را در سنهٔ ۳۲۳ در حمام صفاهان کشتند
وشمگیر بن زیاد در زمان استیلای برادر خود مرداویج در گیلان بود مرداویج او را نزد خود طلبیده بحکومت ری فرستاد
و اصحاب مرداویج بعد از فوت او از اصفهان بری نزد وشمگیر برفتند و با وشمگیر بیعت کردند و اکثر اوقات میان وشمگیر و رکن
الدوله حسن بن بویه نزاع و خصومت قایم بود وشمگیر در محرم سنهٔ ۳۵۷ از اسپ افتاده وفات یافت بهستون بن وشمگیر بعد از
وفات پدر قایم مقام شد و در سنهٔ ۳۶۶ فرمان یافت قابوس بن وشمگیر بعد از برادر در دار استراباد و جرجان بر سریر سلطنت
نشست ملقب بشمس المعالی گشت و خاله فخر الدوله بن رکن الدوله در خانهٔ او بود و نصر قابوس [illegible] فخر الدوله در حین [illegible]

برادران پناه بقابوس برده و قابوس در حمایت و تقصیر از خود راضی نشد و ملک و مال در سر حمایت فخر الدوله کرد
ولیکن فخر الدوله بعد از آنکه بدولت رسید همه وقتی جنبه کرده در ملک قابوس تصرف نمود با جمع مؤید الدوله فخر الدوله را
تعاقب نموده لشکر بجرجان کشیده قابوس بعد از محاربات با فخر الدوله روی گردان شده بخراسان رفتند و پناه بابو
العباس حسام الدوله که از قبل امیر نوح سامانی حاکم نیشابور بود بردند و حسام الدوله بفرمان امیر نوح بمعاونت ایشان
لشکر بر سر مؤید الدوله کشیده منهزم بازگشت و چون نوبت دیگر خواست که جبر آن کسر کند مشغول شده فرصت نیافت
و قابوس هیجده سال در آن غربت بسر برده و در آن مدت از جاه و عظمت او هیچ کم نشد و بعضی از علما و اکابر را
رعایت مینمود تا بعد از فخر الدوله در سنه ثمان و ثمانین و ثلثمایه حکومت جرجان بوی رسید و عاقبت ابو اسحق
انکه در سفک دما دلیر بود امرا از وی متنفر شده وی را گرفته در قلعه محبوس ساختند و در سنه ۴۰۳ بقتل او مبادرت نمودند
منوچهر بن قابوس بفلک المعالی ملقب بوده او بواسطه واقعه پدر بنجات آزرده بود اما چون اهل حل و عقل
بران اتفاق نموده بودند او را بجای پدر نشاندند بود بعد از آن با سلطان محمود غزنوی آغاز دوستی کرده خطبه
و سکه باسم و لقب وی مزین ساخت دختر سلطان را بخواست و از خاندان پدر انتقام کشید و در آخر سنه ۴۲۴
وفات یافت ابو کالنجار امیر نوشیروان بن منوچهر بشرف المعالی ملقب بود و فاتش در سنه ۴۱۴ واقع شد کاوس
بن اسکندر بن قابوس که کاوس نامه از مؤلفات اوست بعد از پدر حاکم شد در سنه ۴۱۴ وفات یافت گیلانشاه و آخر آن
طبقه بوده و در سنه سبعین و اربعمایه رحلت کرد و قلاع او بتصرف حسن صباح در آمد گفتار در بیان شمه از نسب حالات
آل بویه و سلاطین دیالمه نسب بویه و عقیده ابن ماکولا بر نحو ثبت است بویه بن فنا خسرو بن تمام بن کوهی بن شیرزیل الاصغر بن
کنده بن شیرزیل الاکبر بن شیران شاه بن شیرویه بن سیستان بن بهرام گور و بویه ساکن کوه دیلمیس دیلمان بود و مردی
متوسط الحال بود که از ماهی معاش میکرد و صاحب روضة الصفا گوید که بویه را با والده فرزندان خود محبتی تمام
بود اتفاقا مفرق الاحباب میانه ایشان جدائی انکنده بویه در مفارقت او چون ابر بهاری خون از دیده میبارید
و چون بعد از آن ری بتیغ و شنید شهریار بن رستم دیلمی گوید میان من و بویه محبتی تمام بود روزی بمنزل وی رفته او را
بوثاق خویش آوردم طعام و الم وی کثیر کرده و در آن اوقات که در منزل من بود منجمی ماهر مردی که در فنون علوم

نجوم میکرد بمنزل

نجوم میکرد بمنزل من در آمد بویه گفت امشب خوابی دیدم منجم از صورت واقعه پرسید بویه گفت در عالم رؤیا مشاهده نمودم
که آتشی از صلب من بیرون آمده سه قسم شده بعضی از ممالک ایران را روشن ساخت و خلایق در شعاع آن نار تضرع و
تخشع مینمودند منجم گفت ترا سه پسر تو بمرتبه پادشاهی رسند بویه بخندید و اشاره به پسران خود علی و حسن و احمد کرده گفت اولاد من
اینهااند آیا بکدام استعداد سلطنت خواهند رسید منجم در آن باب سؤال نموده گفت زایچه طالع فرزندان بمن نمای بویه تاریخ
مولود اولاد با و داده منجم بعد از تأمل دست علی که بزرگتر فرزندان بویه بود بوسه داده گفت اول این دولتمند بسلطنت رسد
آنگاه دو سعادتمند دیگر منجم از بویه خلعت طلبیده پسران در آن باب الحاح کردند تا بوی چیزی داد و بوی در وقت حکومت دیلم
آل بویه جای گرفت و علی بن بویه که در زمان حکومت عماد الدوله موسوم شد بملازمت مرداویج اختیار نموده مرداویج کره ورد
بعلی داد ذکر رسیدن عماد الدوله علی بن بویه بمرتبه سلطنت مرداویج چند نفر از سرهنگان از ولایت داده بعراق فرستاده که هر دو برادر
حسن بن بویه نامزد کرده و او را نیز با ایشان شریک کرده بدان صوب روانه نمود و چون علی بکره رسید بخدمت و شمگیر رفته چون خواست
که با قطاع خود رود از جهت بعضی ضرورات استر غرضی که داشت در معرض بیع آورد و حسین عمید وزیر و شمگیر بدو ابو الفضل
بن عمید از اعیان دویست دینار خریدار شد نموده قیمت بدان داده علی ده دینار را از آن وجه برگرفته باقی را با تحفه لایق نزد حسین
روان داشت قضا را مرداویج از تفویض عمل بعلی پشیمان شده دو کلمه بتوقیف او بسرهنگان دیگر که علی را داده بوده بود
نوشت و نماز شام این نوشته بنظر حسین رسید کس نزد علی فرستاده او را از آن حال آگاه داشت و در باب رفتن مبالغه نمود
صباح که و شمگیر مطالعه حکم برادر کرد و رفقای علی را نگاه داشت خواست تا کسی را از عقب علی بفرستد حسین مانع آمد و علی
چون بمقصد رسید حسن ملوک بنش گرفت و اقارب عشایر را تسخیر نمود و از آنجا در سنه اصد و عشرین و ثلثمایه قلعه اصفهان
کرد و مظفر بن یاقوت که غلامزاده عباسیان بود با ده هزار نفر در برابر علی آمده علی با نهصد تن بر وفاق آمده اصفهان
تصرف نمود و این خبر بمرداویج رسیده بغایت در حساب شده قصد اصفهان کرد علی تاب مقاومت نیاورده با ستصواب
ابو طالب زید بن علی نوبندجانی بفارس نهضت نمود و تخت با بجان رفته از آنجا بشیراز رفت و سه چهار ماه خود را از ترس
مرداویج نگاه داشته تا در سنه خبر و اقعه او شنیده لشکر بشیراز کشید بعد از حرب و قتال آن دیار را از یاقوت نایب
خلیفه بغداد بگرفت و خلقی کثیر را از لشکر او بکشت و جمعی را اسیر کرده دستگیر نموده در بند نگاه داشت چون بر مسند فارس متمکن

شد آن اسیر از بند خلاص ساخته با ایشان احسان نمود و خلعت داده بنواخت و از غایت جود و کرم که طبیعی او بود
اموال بسیاری که از اصفهان بدست آورده بودند باندک روزی بر لشکر تقسیم نمود و چون روزی چند بگذشت لشکر
بان طلب علوفه نمودند عماد الدوله دید که در خزانه چیزی نیست و امور سلطنت اختلال می یابد لاجرم خاطر ملول گردید روزی
از غایت پریشانی بر قفا افتاده در کار خود متفکر بود و بسقف خانه نگاه میکرد ماری دید از آنجا بیرون آمده بجای
دیگر رفت پس امر نمود که آنجا را بشکافند و مار را بیرون کشند و بکشند در اثنای شکافتن خانه مال بسیاری که قریب
پانصد هزار دینار سرخ بود ظاهر گردید و لوازم لشکر آنچه بجای آورده بعضی از آن مال را بلشکر داده و باقی را در خزانه نگاه
داشت و در آن ایام نیز روزی بطریق سیر سوار شده بهر طرف نگاه میکرد و تماشای عمارات سلاطین ماضیه نموده
از احوال ایشان پند و عبرت میگرفت ناگاه دست اسب در زمین فرو رفت امر بحفر آن نمود مال بسیار از آن موضع بر
آمده و از جمله تاییدات آن است که قماشی چند از سرکار او بخیاطان شیراز داده بودند و خیاط در دوختن آن تأخیر
مینمود پس او را حاضر ساخته وعید شدید مینمود اتفاقاً آن مرد خیاط کر بود و نمی شنید چنان تصور کرد که آن تهدید جهت
طلب مال یعقوب حاکم سابق است که در شیراز بود که نزد او برسم امانت مانده فی الحال از بیم جان سوگند بزبان آورد
که در اقتدای امیر که از مال یاقوت زیاده از دوازده صندوق نزد من نیست و نمیدانستم که در آنها چه چیز است عماد الدوله
امر کرد که آن صندوقها را حاضر ساختند و سیصد هزار دینار نقد و جنس بیرون آورد و بعد از این لطایف عیسی خراج
و وفا بن یعقوب لیث و عمرو لیث که پادشاهان فارس و عراق و خراسان بودند مقدار آن از حد و حصر فزون بود
بدست او افتاده و کار او قوت تمام گرفته بیکبارگی بلوازم سلطنت قیام نموده حسن و احمد برادران خود را بجهان
گیری روان داشت و خود شیراز را دار الملک ساخت تا آنگه در جمادی الآخر سنه ٣٣٨ فوت یافت ذکر حسن بن بویه
الملقب برکن الدوله باصفهان و کاشان و قم و نواحی ری استیلا یافت و وشمگیر همواره با او منازعت داشت
تا آنکه در آخر عمر لشکر عظیم فراهم آورده رکن الدوله اندیشه ناک گشته و در این اثنا ناگاه در شکارگاه اسب وشمگیر از گرازی
رمیده او را بر زمین زده بکشت و ابن عمید وزیر رکن الدوله که سرآمد فضلای دهر بود و در صدر فتحنامه که باطراف
میفرستاد این عبارت را نوشت الحمد لله الذي يكفي بالوحوش عني الجيوش و در آخر محرم سنه ٣٦٦ رکن الدوله وفات

یافت و او سه

یافت و او سه پسر داشت عضد الدوله و مؤید الدوله و فخر الدوله معز الدوله احمد بن بویه در وقت تسخیر کرمان یک دستش از آرنج
از جهت با قطع مشهور شد آنگاه کرمان و خوزستان را در حیطه تصرف آورده به بغداد شتافت و منصب امیر الامرائی آنجا به او تعلق
گرفته بغداد نموده او در ربیع الآخر سنه ٣٥١ در کنار عمارات بغداد نوشته لعن الله معاوية بن ابي سفيان و من غصب فاطمة فدكا
و من اخرج العباس من الشورى و من نفى اباذر و من منع دفن الحسن عند جده و اقامت در
صلوات غدیر خم در مسجد هم ذی الحجه او کرده و روز عاشورا نوبت امام حسین علیه السلام را در بغداد و نماز و او و همگی آل بویه شیعه
آل امیر المؤمنین علی علیه السلام بودند و در سیزدهم ربیع الآخر سنه مذکور وفات یافت عز الدوله بختیار بن معز الدوله عز الدوله را با ابن عم
خود عضد الدوله مخاصمت افتاده در شوال سنه ٣٦٧ در جنگ او اسیر شده بقتل رسید مؤید الدوله بن حسن بویه نموده برادر
بزرگتر عضد الدوله قصد ولایت کرد و از ولایت برادر خود فخر الدوله و فخر الدوله پناه بقابوس برد جای او گذاشت و مؤید الدوله جرجان را
تسخیر کرده دار السلطنه ساخت آخر در سیزدهم شعبان سنه ٣٧٣ بمرض خناق در جرجان فوت شد و نعشش منقرض گردید فخر الدوله
علی بن حسن در نیشابور بود و بعد از فوت مؤید الدوله صاحب عباد و غیر او کسی را مستحق حکومت ندیده مسرع بطلب او فرستاد
و در سیوم رمضان بطالع قوس او در جرجان آورده بر تخت نشاندند آخر در قلعه طبرک ری در شعبان سنه ٣٨٧ وفات یافت مجد الدوله
ابو طالب رستم بن فخر الدوله مادرش سیده دختر سپهبد رستم بن مرزبان والی مازندران صاحب حسبا رعایت ملک گشت و تا او زنده بود در هم
مجد الدوله رونقی تمام داشت و چون او وفات یافت مجد الدوله را داعیه پریشان شد هرج و مرج بملک او راه یافت امرا فرمان او
نمی بردند تا بر این کس پیش سلطان محمود غزنوی فرستاده صباح دوشنبه نوزدهم جمادی الاول سنه در قریه دولاب ری
نزول نمود و مجد الدوله را با پسرش ابو دلف گرفته بخراسان فرستاد و دیگر از ایشان کسی نشان نداد و آن شعبه با او انتها یافت
عضد الدوله ابو شجاع فنا خسرو بن حسن نخست کسی که در اسلام او را شهنشاه گفتند عضد الدوله بود و او بغایت فاضل
و عالم و فضیلت پرور و صاحب توفیق بوده است بعد از عم خود والی فارس گردید و بعد از پدر مملکت معز الدوله را متصرف
در آورده امیر الامرای بغداد شد و در روز دخول وی ببغداد خلیفه باستقبال بیرون آمد و پیشتر از او خلفا کسی را از پادشاهان
استقبال نکرده بودند و بر سر روضه امیر المؤمنین علی علیه السلام و امیر المؤمنین حسین علیه السلام عمارات عالی طرح انداخته باتمام رسانید
و در بغداد دار الشفا تعمیر کرد و حصار مدینه حضرت رسول الله علیه الصلوة و السلام عمارت کرده و بند امیر فارس هم از آثار او ست

و وفاتش در بغداد فی یوم الاثنین ثامن شوال سنه ٣٧٢ بمرض صرع روی نمود گویند روزی از سیر بستانی میگردد و از اهتزاز آن
وی را خوش آمده آرزوی باران کرد فی الفور باران بباریدن آمد عضد الدوله این دو بیت گفت شعر لیس شرب الراح
الا المطر وغناء الجواری فی السحر عضد الدولة من سطوته فلک الافلاک وعلامات القدر بعد از ان گستاخی نادم شده
بمرض موت گرفتار گردید و در حین نزع پیوسته این آیات بر زبانش جاری بود ما اغنی عنی مالیه هلک عنی
سلطانیه و بعد از ان چند روزی واقعه او را مخفی میداشتند و در دار الاماره مدفون بود و بعد از ان بموجب وصیتش او را
در نجف اشرف در پهلوی مسجد جامع که بنا کرده بود معاً رحمت او دفن کردند و در تاریخ مسطور است که او بمرض صرع ١
وفات یافت و در وقت نزع وصیت کرد که از مقبره او تا پایین پای قبر امیر المؤمنین علی علیه السلام نقب زنند و زنجیر نقره در
گردن او نهادند و میخ زنجیر را در زیر پای حضرت بر زمین فرو برده بر تخته نوشتند که وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید
و در زیر روی او نهادند شرف الدوله مرزبان عضد الدوله در زمان فوت پدر در بغداد بود لاجرم قایم مقام گردید و بعد از
چهار ماه و شش روز برادرش شرف والی کرمان لشکر ببغداد کشیده او را گرفته در قلعه او را حبس کرده و صمصام الدوله
از ان بند خلاص شده نه ماه و هشت روز فارس حکومت کرد بواسطه آنکه میخواست که غیر از دیالمه دیگری را علوفه ندهند و جماعتی
بر وی خروج کرده اولاد عضد الدوله را بسلطنت برداشتند و او را در ذی الحجه سنه ٣٨٨ در قریه دو دمان شیراز گرفته کشتند ابو نصر
بهاء الدوله شیرزیل بن عضد الدوله در زمان پدر والی کرمان بود بواسطه طمع بغداد از پدر به بغداد رفته در سنه ٣٧٦ بآن نواحی
آمده برادرش صمصام باستقبال او بیرون آمده گرفتار شد و شرف الدوله امیر الامرا شده در جمعه دوم جمادی الآخر سنه ٣٧٩
بمرض استسقا درگذشت صمصام الدوله خسرو بن عضد الدوله بعد از برادر در بغداد فرمان روا شده در پنجم جمادی الآخر
سنه ٤٠٣ بمرض صرع درگذشت جسدش را بنجف اشرف برده دفن کردند مدت ملکش بیست و چهار سال و عمرش
چهل و دو سال بود سلطان الدوله ابو شجاع بن بهاء الدوله بعد از پدر پادشاه شده و برادر خود ابو الفوارس را
بکرمان و برادر دیگر جلال الدین الدوله را ببصره فرستاد و آخر خود در شیراز وفات یافت و مدت عمرش بیست و دو سال
و پنج ماه بود شرف الدوله ابو علی حسین بن بهاء الدوله در بغداد استیلا یافته پنج سال و پنج ماه حکومت کرد و در ربیع الاول
سنه ٤١٦ درگذشت و ولادتش در ذی الحجه سنه ٣٨٣ بود قوام الدوله ابو الفوارس بن بهاء الدوله حاکم کرمان بود و بعد از فوت

جلال و برادر

پدر و برادر خود سلطان الدوله طمع در ملک فارس کرده میان او و برادرزاده‌اش ابو کالیجار نزاع روی نموده تا او
در ذی قعده سنه ٤١٩ فوت شده علما زمانش از سوء اخلاق او مثالی یافته مورخان از وی حرکات طرفه نقل کرده‌اند جلال
الدوله ابو طاهر بن بهاء الدوله بعد از برادر خود شرف الدوله در بغداد حکومت یافت و شانزده سال و یازده ماه با عدم استقلال
حکومت کرد عز الملوک ابو کالیجار مرزبان بن سلطان الدوله در وقت فوت پدر در بصره بود و اکثر اوقات در محاربات با عم که میان او
و عمش ابو الفوارس واقع شد غالب بود و فارس را بالکلیه بتصرف در آورده بعد از عم کرمان را نیز ضمیمه ملک خود ساخت و پس
از فوت عم دیگر جلال الدوله امارت بغداد را نیز بتحت تصرف گرفت و در چهارم جمادی الاول سنه ٤٤٠ در مدینه کرمان درگذشت مدت
عمرش چهل سال و چند ماه بود مدت امارتش در بغداد چهار سال و شش ماه بود ابو منصور فولاد ستون بن ابو کالیجار بعد از پدر در فارس
والی شده میان او و برادرانش خصوصاً ملک الرحیم خصومت روی نموده اکثر اوقات مغلوب می بود چون وزیر پدر خود صاحب
عادل امیر فضلویه بن شبانکاره که دوست عادل بود بعد از فوت پدر استاد ابو منصور را در سنه ٤٤٨ گرفته در قلعه از قلاع حبس
ساخت در شبانکاره بتصرف آمد ملک الرحیم خسرو فیروز بن ابو کالیجار پدر او ولیعهد ساخت و امارت بغداد داده بعد از
پدر استقلال یافته فارس و خوزستان و بصره را بتصرف آورده در جمعه دوم رمضان سنه [illegible] بدست طغرل بیک سلجوقی افتاده
و او در قلعه تبرک بود و حکومت آل بویه بر وی ختم شد و برادرش علی کیخسرو اطاعت سلجوقیان نموده نزد ایشان بسر می برد
و چند جان فارس را باقطاع او مقرر کرده بودند و او نیز در سنه ٤٦٩ وفات یافت و آن طبقه بالکلیه برافتاد و کیفیت درمیان احوال
سلاطین کاکویه که ایشان را از دیالمه نیز گویند حسام الدوله محمد بن دشمنزیار الکنی با ابو جعفر چون او پسر خال علاء الدوله بود
وخال را بلغت دیلم کاکویه گویند بآن اشتهار یافت و ابو جعفر در سنه [illegible] آمده تعظیم تمام یافت و اصفهان باقطاع او
مقرر شده سالها آن بلده مقرر او بود و ابو جعفر مردی فاضل فضیلت دوست بود و سایس و عادل و از جمله شیخ رئیس ابو علی
سینا بوزارت او قیام مینمود و سلطان مسعود غزنوی خواهر او را خواسته اصفهان را [illegible] چون مسعود با و پیغام
فرستاد که خواهرت را بجز بندگان میدهم ابو جعفر جواب داد که اگر خواهر من بخت داد باز نشسته که به نسبت بخود [illegible]
بی عرض [illegible] در سنه ٤٤٧ باجل طبیعی درگذشت
ظهیر الدین ابو منصور فرامرز بن علاء الدین که پسر اولاد او بود قایم مقام شد [illegible] برادرش [illegible] تابع [illegible]

تصرف کرد و برادر دیگر ابوحرب که با وی بود در همینی که ابومنصور بقلعه نظر رفته تا اموال پدر را بدست آرد ابومنصور خود در قلعه
در انداخته اظهار عصیان نمود گاهی بسلاجقه که در عهد او طغرل بیگ میشد گاهی بدیالمه پناه می بردند نوبتی کالنجار را از فارس
باصفهان آورد آخر الامر میان اخوان صلح شده ابومنصور همواره قاصدان بطغرل بیگ میفرستاد و اظهار ایلی مینمود و در
باطن با ملک الرحیم دیلمی در خلاف او متفق بود و این معنی بطغرل بیگ ظاهر شده اصفهان را در سنه ۴۴۲ حصار نموده کار بر محصوران
تنگ شده قلعه ناطر و خورستان و قلعه طبر که در حوالی اصفهان است مفتوح ساخت در آخر محرم سنه ۴۴۳ طغرل بیگ اصفهان از
از ابومنصور گرفته در عوض یزد و ابرقو را باو داد و ابومنصور بیزد نقل کرد ابوکالنجار گرشاسف بن علاء الدوله در زمان
پدر حاکم همدان بود تا آنگه در سنه سلاجقه آن ملک از وی گرفتند و او نزد ابومنصور فولادستون بفارس رفت و فولادستون
او را بحکومت یزد و توابع اهواز فرستاده گرشاسف در اهواز سنه ۴۴۳ وفات یافت امیر علی بن امیر فرامرز بن علاء الدوله بعد از
پدر بحکومت یزد و توابع او اشتغال داشت و در سنه ۴۶۹ ارسلان خاتون دختر چغری بیگ عم سلطان ملکشاه که سابقا در حباله القایم
بامر الله عباسی بود بخواست و خاتون مذکوره در غزنین کارزاری که سلطانان از آن محظوظ شده احداث نمود آخر در حربی که میان تتش
و برکیارق واقع شد در رکاب برکیارق بقتل رسید امیر علاء الدوله فرامرز بن امیر علی و والده وی ارسلان خاتون مذکوره بود
و او بغایت فاضل و حکیم طبع بود و مصنفات نفیس داشت و او نزد سلاطین سلجوقی خصوصا سلطان سنجر قرب و منزلتی بود
و در حرب قراختای در رکاب سلطان سنجر شهادت یافت این قضیه در سنه ۵۳۶ روی نمود و آثار او سور مشهد مقدس رضویه علیه الصلوة
والتحیه است که در سنه ۵۱۱ عمارت کرده و از و دو دختر ماند سلطان سنجر بمکافات و مجازات خدمت پدر را بدستور با قطاع دختران
مجری داشت و یکی از ایشان بن وردان و برادرش عز الدین لنگر که ملازمان کاکویه بودند تزویج فرمود اتابک سام بنیابت
مذکورات حاکم یزد شد و در وقت مهر بحره مدرسه عالی ساخت و چون علم بسیار و سیاست اندک داشت هرج مرج باحوال یزد
راه یافته حکومت را ببرادر خود عز الدین لنگر گذاشت و در سنه ۵۹۰ وفات یافت عز الدین لنگر مایس و بهادر بود در کارهای عظیم
کرد و بعضی اوقات از قبل سلاطین سلجوقی حاکم شیراز و اصفهان شد وفاتش در سنه … واقع شد و از وی چهار پسر ماند
روز محی الدین سام کیکاوس بعد از پدر والی یزد شده دوازده سال حاکم بود و در سنه … وفات یافت
ملقب بسلطان قطب الدین بعد از برادر حاکم یزد شده هم در آن دوران عزلت اختیار کرده و برغم مترجم طبری بتربیت اولیا سعید

و در عهد او براق

و در عهد او براق حاجب بر کرمان استیلا یافت و دختر او ترکان نام بحباله عقد محمودشاه بخواست و در آن جشن زر بسیار
نثار کرد و مدحتی و جشنی که از آن ایلقاخان است از و متولد شده بود و سلاطین کرمان و اتابکان یزد در حمایت او بودند وفات
قطب الدین در سنه … روی نمود   بن قطب الدین بعد از پدر یازده سال حاکم بود   بن محمودشاه
قایم مقام شده سلغر شاه و ترکان را دوست داشت و بخشش بدرگاه منکوقاآن فرستاده سیورغل حاصل کرد در حکومت و بعد از بحکومت
مهم او رواجی یافت عاقبت او و والده اش بافوت در یکسال وفات یافتند   بن سلغرشاه بعد از پدر قایم مقام
شده بعد از هشت سال در سنه سبعین وستمایه فرمان یافت و از و دو پسر ماند علاء الدین و یوسف شاه   قایم مقام
پدر شده در عهد او در سنه سیلی عظیم بیزد آمد خرابی بی نهایت روی نمود و مردم منازل را گذاشته بر سر تلی مجتمع شدند و آن
در آنجا منزل طرح انداخته محلی معتبر شده بعد از یکماه فوت شد   بجای برادر نشسته خرابی سیل را بقدر امکان
تلافی کرده باروی شهر را ساخت اما چون بغایت معاش بود دخل او بخرج وفا نمی نمود و شرف الدین مظفر و مبارز الدین
محمد ملازم او بودند و اتابک بنابر افلاس در سال خراج تهاون می نمود و از دیوان ایلخان بود ز مام مغولی بداروغگی آنجا
مقرر شده اتابک تاب حکومت نیاورده بر قتل او اقدام نموده یاغی شد سلطان غازان برادری محمد ایداجی و جوبک اصفهانی
با سی هزار مرد با سرداری بر سر راه یزد فرستاد و یوسف شاه تاب مقاومت نیاورده بصوب سیستان گریخت و ابو مظفر
در تنگنای راه زن و بچه که بود برداشته فرار نمود و ایشان را باز بدر رسانیده تربیت فرمود و یزد بتصرف دیوان اعلی در آمد
در ولایت قبچاق مردی بود از امرای معتبر آن دیار موسوم بدقاق پسری داشت سلجوق قایم مقام گشته
در اندک وقتی او را ترقی بسیار دست داده بعد از وفات ملک بهر مرتبی خواست که طایفه از اتراک را با حربی ظاهر غارت کند دقاق
مانع بود و جباران را اسم دقاق که ترکان او را تالیغ میگفتند یعنی سخت کمان و بعد از فوت دقاق پسر سلجوق قایم مقام بود و جباران
میان او و ملک جز کارزار نماند رسیده امرای آن دیار جانب دقاق گرفتند و در بعضی تواریخ مسطور است که بعد از فوت پدر
نوبت سلجوق بمجلس پادشاه رفت بر خاتون بزرگ او تقدیم نمود و خاتون با ملک گفت اکنون این پسر خیلی جرات میکند
چون استقلال یابد پیداست که چه خواهد کرد و ملک قاصد ایذای سلجوق شده وی از این قضیه آگاه گردید و با خیل و حشم از
دیار قبچاق بیرون آمده و متوجه ماوراء النهر شد چون بحوالی جند رسید فضای سینه از نور ایمان روشنی پذیرفته ایمان آورد

و در دشتستان حوالی بخارا و تابستان بسمرقند مسکن و مقر ساخته روزگار بسر می بردند و در اثنای آن طایفه از کفار که هر سال از
این جند خراج میگرفتند بتفصیل طلب آن فرستادند سلجوقی از صورت واقعه خبر یافته بر زبان آورد که من راضی نمیشوم که سلطان
ما نشسته و اهل اسلام با جمله از کفار باشند لاجرم مردم خود را جمع کرده اهل آن دیار با او اتفاق کردند و کفار را انگشتی ناخوش آمده
و بدین سبب علم دولت سلجوقی سر باوج دولت بیرق رسانید سلجوقی چون مقدم قوم خود بود به پاشنی استشهاد داشت
مدت عمرش صد و هفت سال بود و بعد از آن وفات یافت و در جند مدفون گشت و او را چهار پسر بود اسرائیل و میکائیل و موسی
و یونس اسرائیل که جد سلاطین روم است سلطان محمود غزنوی گرفته محبوس ساخت تفصیل این مجمل آنکه چون سلطان محمود
از شوکت و کثرت آل سلجوق خبر یافت ایلچی نزد ایشان فرستاده استدعا نمود که مقدم آل سلجوق را که اسرائیل از میان برادران
متوجه غزنین شده چون بملاقات سلطان فایز شد محمود او را تعظیم موفور نموده با خود بر تخت نشانده در اثنای محاوره
گفت اگر وقتی ما را مددی احتیاج باشد چه مقدار سوار از خیل شما باعانت تو آید اسرائیل سه چوبه تیر و کمانی که داشت یک
تیر را به پیش سلطان نهاده گفت اگر این تیر را بخیل ما فرستی صد هزار سوار بمدد تو آید سلطان تعجب کرد و پرسید که اگر زیاده باید
اسرائیل تیر دیگر داده گفت اگر این تیر را بابلخان فرستی پنجاه هزار سوار دیگر بخدمت آید سلطان گفت اگر زیاده باید تیر ثالث
اسرائیل تسلیم نموده گفت اگر تیر بماوراء النهر رسد صد هزار دیگر بیاید سلطان گفت اگر لشکر کافی نباشد اسرائیل کمان را تسلیم نموده
گفت اگر این کمان را بجبال ترکستان فرستی دویست هزار مرد اعانت و امداد متوجه شوند سلطان از کثرت آل سلجوق اندیشه مند شده
بر قتل اسرائیل فرمان داده و او را در قلعه کالنجر در حوالی مولتان محبوس بود تا وفات یافت و پسرش قتلمش که باستخلاص پدر رفته
بود چون خبر فوت او شنید از راه بیابان کلان باقوام خود پیوست و ایشان را بانتقام تحریص نموده و سلجوقیه بعد از وفات
سلطان محمود از جیحون عبور نموده ایلچی نزد سلطان مسعود فرستاده التماس بودن کردند مسعود جواب داد که [illegible]
که در ممالکت من نباشند و این خبر بدیشان رسید خاطر بمخالفت مسعود و انتقام اسرائیل قرار داده دست بقتل و نهب رعایا
بر آوردند سلطان مسعود خبر مخالفت شنیده و مهم ایشان را سهل انگاشته متوجه غزای هند شد و هر چند بعد از آن امرا گفتند که
دفع ترکمان سلجوقی اهم و اولی است قبول ننموده بعد از آنکه مسعود از هند مراجعت نمود ایشان نوعی قوی شده بودند که دفع
ایشان در حیز مکنت کسی نیامد چند مرتبه پسران میکائیل طغرل بیک و جعفر بیک که مقدم قوم بودند با حاکم خراسان که امیر الامرای

مسعود بود محاربه نم

مسعود بود محاربه نمودند و او را منهزم ساختند و مسعود را نیز شکسته شد و سلطنت خراسان بر ایشان مقرر گشت **محمد بن میکائیل بن**
سلجوق الملقب بطغرل بیک و المکنی بابوطالب خراسان استیلا یافت در روز آدینه غره رمضان سنه در نیشابور خطبه
بنام او خواندند قضا را در همان روز شیخ الرئیس ابو علی سینا در همدان متوفی شده بود و بعد از تسخیر خراسان طغرل بیک در
اندک زمانی تمام دیار عراق عجم و جرجان و طبرستان و اهواز و آذربایجان را مسخر ساخت بنا بر آنکه بساسیری غلام بهاء الدوله
دیلمی بمصر اسمعیلی علوی پیوسته لشکری از وی گرفته بتسخیر بغداد آمده بود و القایم بامر الله عباسی امیر الامرای بغداد و ملک الرحیم
دیلمی توقع دفع او نداشتند قایم تحف و هدایا بطغرل فرستاده او را به بغداد طلبید طغرل بیک به بغداد رفت میان ترکمه
و اهل بغداد نزاعی روی نموده در آن خصومت در اکثر اهل بغداد بغارت رفت و ملک الرحیم دیلمی طغرل بیک دفع بساسیری
نمود و دختر خلیفه را خواسته بری آمد تا زفاف کند در هشتم رمضان سنه **۴۴۳** رعاف مفرط مستولی شده وفات یافت و از او
فرزندی نماند طالعش برج اسد بود و آفتاب در اسد و رأس در خانه دهم مدت پادشاهی او ده سال بود و چون سلاجقه ایران
منقرض شدند ممالک را قسمت نمودند خراسان نصیب برادر کوچک طغرل بیک جعفر بیک آمده و بلخ را دار الملک ساخته و آل
سبکتکین را مغلوب گردانید و در سنه **۴۱۵** وفات یافت و اسمش داود و کنیتش ابوسلیمان بود و از وی سه پسر مانده سلیمان
و الب ارسلان و قاورد و طغرل بیک والده سلیمان را خواسته و او را ولیعهد کرد و بعد از وفات طغرل وزیر عبد الملک کندری
سلیمان را پادشاه ساخته چون دید که این و الوس بدو راضی نیستند خطبه بنام او نخواندند **الب ارسلان ابو شجاع محمد جعفر بیک**
بعد از عم بر تخت نشسته از آب جیحون تا دجله فرات بتحت ضبط در آورده و در سنه **۴۶۳** با قیصر روم ارمانوس در بلاد آذربایجان
مصاف کرده او را بگرفت سنه **۴۵۶** چون صاحب الصلاح وزیری مانند نظام الملک داشت که ارکان پسر خود ملکشاه را بولیعهدی
نشانده قدری چند در کابش نهفت و بر ستون ایشان را بر دوش گرفت آخر هوای تسخیر ماوراء النهر نموده در کنار آب قلعه
رم آن عزم را فسخ نموده یوسف کوتوال خوارزمی را که حاکم قلعه بود بنظر سلطان رسانید و چون او دست از جان شسته
بود کاردی از موزه کشیده بر سلطان زده او را در ششم ربیع الاول سنه **۴۶۵** بر آن زخم درگذشت و در مرو مدفون
گشت پادشاهی او دوازده سال بود **جلال الدین ابو الفتح ملکشاه بن الب ارسلان** پادشاهی عالم و عادل بود از یمن تا
سرحد ختن در حیز ضبط در آورده و تاریخ جلالی را وضع نموده و امور ملکی برای و درایت خواجه نظام الملک بازگذاشته و

دو بیت در جواب سوال گفته اند بیت جملهٔ عادات در یک بیت منظوم آمده است بشنو ای صاحب نظام الملک مولانا حسن
غرض و تغیر و تعجب و نفی است و خبر جحد و انکار و صلهٔ تفخیم و استفهام سن در سنه ۴۸۵ و مدت پادشاهی او بیست و پنج سال
بود ابوالفارس بن کیارق بن ملکشاه ولیعهد پدر بود و بوصایت قایم مقام شد با برادران محمود و محمد محا
ربات کرده محمود در ایام او وفات یافت و حسن بن علی الصباح الحمیری در زمان او خروج کرد و عبدالملک بن
عطاش را باصفهان فرستاد تا آن ولایت را بگرفت و سلطان برکیارق در سنه ۴۹۸ وفات یافت مدت پادشاهی او دوازده
سال بود ابوشجاع غیاث الدین محمد بن ملکشاه بعد از برادر پادشاه شده قصد بغداد کرد و ایاز و صدقه که غلامان
پدرش بودند با او مصاف کردند صدقه بقتل آمد و ایاز اسیر شد چون مراجعت نمود بجهار شاه ور رفت عبدالملک عطاش
او را از وز فرود آورده بخواری هلاک کرد در سنه ۵۱۱ مدت پادشاهی او سیزده سال بود معزالدین ابوالحارث سنجر بن
ملکشاه در ایام برادران ملک خراسان بود و بعد از آن سلطان مغیث الدین ابوالقاسم محمود بن محمد بروی خروج کرد و منهزم شد
بعد از آن بخدمت آمده عذر خواست سلطان نیابت خود در عراق بوی داد و ابوالقاسم بعد از چهار سال نماند و در زمان غزان
از جیحون گذشته و معین الملک مجمی که وزیر سلطان بود سلطان را بران داشت تا برایشان تاخت و سلطان اسیر شد و غزان
ملک خراسان و کرمان گرفتند جمعی از ممالیک سلطان که با غزان در آمیخته بودند سلطان را بگریزانیدند و بقلعهٔ ترمد بردند و با آنجا در
ربیع الاول سنه ۵۵۲ وفات یافت مدت پادشاهی او چهل سال بود در حالت نزع این ابیات گفته بیت بزخم تیر جهانگیر و گرز قلعه
گشای جهان مسخر من شد چو تن مسخر رای بسی حصار گرفتم بیک نمودن دست بسی سپاه شکستم بیک فشردن پای چو مرگ
تاختن آورد هیچ سود نداشت بقا بقای خدایست و ملک ملک خدا ابوطالب رکن الدین طغرل بن محمد بن ملکشاه قایم مقام
عم شد و غیاث الدین ابوالفتح مسعود بن محمد بعد از برادر هفده سال تخت عراق کرد و بنیابت عم و در ایام او غز بر سلطان خروج
کرد میان او و برادرش محاربات رفت و موالی و نواب ایشان دم استقلال زدند مثل اتابک ایلدگز در آذربایجان و اتابک بیلو
عراق و سلغریان بفارس مغیث الدین ابوالفتح ملکشاه بن محمد بن محمد پسران خود محمود و مسعود با اتابک بوازنه و تاج الدین
وزیر بفارس فرستاد و خود به بغداد رفت بوازنه ایشان را باصفهان برده و محمد را بر تخت نشاندند سلطان آهنگ ایشان کرد و بوازنه را
بکشت و چون تمشیت کار ملکشاه قایم مقام شد و التفات بامیران نکرد امرا متفق شده او را در ضیافت گرفته محبوس کردند و مدت

پادشاهی او چهار ماه

پادشاهی او چهار ماه بود و در ایام او چند افواج ترکان از نواحی قبچاق بیامدند یعقوب بن ارسلان الافشری با قومی انبوه خوزستان را
اختیار کرد و اتابک مظفرالدین سنقور بن مودود سلغری بفارس آمد و در شهور سنه ثلاث و اربعین و خمسمایه وفات
یافت غیاث الدین ابوشجاع مسعود بن محمد بعد از پدر پادشاه شد و بغداد را محاصره کرد و در اثنای آن حال شنید که برادرش
ملکشاه و اتابک ایلدگز که شوهر مادر ارسلان بن طغرل بود و با ارسلان همهم بهمدان را محاصره کردند بدان سبب بازگردید تا دفع
ایشان کند بهمدان آمد ایشان منهزم شدند و او عازم بلاد ایلدگز گشت بعلت مرض سل وفات یافت و در حالت نزع
فرمود تا امرا و لشکر بنشستند و تمامت اموال که در خزانه بود و غلامان و کنیزان بروی عرض کردند از منظره تماشا کرده گریست
گفت این همه امرا و لشکریان و خشم و خدم و خزینه و جواهر و اموال که دارم یک عضو من که ازین تو اند کرد و یک لحظه بر عمر من نتوانند افزود
برکسی که در جمع اسباب دنیوی سعی نماید و جمع اموال کاغذان گشته و پسری طفل داشت گفت دانم که امرا مطیع او نشوند
او را با اتقیقور الحمد ابلی که حاکم زنجان بود سپرده مدت پادشاهی او دو سال و چهار ماه بود مویدالدین ابوالحارث سلیمان بن مسعود
بعد از غیاث الدین امرا مخالفت کردند و بعضی بملکشاه برادرش مایل شدند و بعضی بسلیمان شاه که عم ایشان بود و چون سلیمان شاه
باصفهان رسید اتابک ایلدگز قادر و منور الکلمان که والی خوزستان بودند پیش قاضی شمس الدین خجندی اصفهان رسیده بودند
بپیروی لشکر را که در همدان بود طالب انت مطاوعت نمودند سلیمان شاه بجهار از ایشان رفت و گرفتار شد و در ربیع الاول سنه ۵۵۶
او را خفه کردند مدت پادشاهی او شش ماه بود ارسلان بن طغرل بیگ از پسران اتابک ایلدگز بوده او در همدان بپادشاهی
نشاندند تا یازده سال بصفت علو پادشاهی کرد در همدان وفات یافت و در آن مدت اتابک محمد ایلدگز حاکم کل بود و بعد از آن برادرش
طغرل ارسلان بر تخت نشست و بر دست فدائیان هلاک شد و پادشاهی سلجوقیان بر وی ده سال بسیری شد تا سلطنت روم تا این
زمان در دست تصرف نبیرگان سلطان علاء الدوله قلیچ ارسلان بن داود بوده و منقضی شد ذکر خوارزمشاهیان و ایشان هشت
تن اند مدت پادشاهی ایشان صد و سی و شش سال بود خوارزمشاه محمد بن کلاکین از موالی سلجوقیان بود چون سلطان کیارق حکومت
خراسان بامیر حبشی التونتاق داده بود در سنه تسعین و اربعمایه محمد بن بیلکاتکین را بخوارزم فرستاد و خوارزمشاه نام کرد او بعدل وداد
مشغول شد علما و صلحا را دوست داشتی و روزگار براو کامرانی گذرانید و در سنه احدی و عشرین و خمسمایه وفات یافت و مدت
پادشاهی او سی سال و یازده ماه بود خوارزمشاه اتسز بن محمد بعد از پدر پادشاه شده بعضی از ممالک ترکستان و دشت قبچاق

در تصرف آورد و منصب وکیل الرزبیت و در اثنای سلطنت دو کس را بطریق ملاحده فریفته بود و در روع ایشان از فرمه
و فرستاده بود تا سلطان سنجر را هلاک کنند ادیب صابر را خبر شد نشان دو شخص نوشت بر و فرستاد تا ایشان را بکشتند
و اتسز چون خبر یافت ادیب را در جیحون انداخت سلطان سنجر در سنه اثنین واربعین وخمسمایه قصد خوارزم کرد و قصبه هزار اسب را
محاصره کرد انوری در خدمت حضرت سلطان بود این دو بیت بر تیر نوشت و بهزار اسب انداخت رباعی ای شاه همه ملک
زمین حسب تراست ❊ دولت و اقبال جهان کسب تراست ❊ امروز بیک حمله هزار اسب بگیر ❊ فردا خوارزم و صد هزار اسب تراست
رشید وطواط در هزار اسب بود و جواب بر تیری نوشته چنین انداخت بیت گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد ❊ یک خر ز هزار اسب
نتواند برد ❊ چون هزار اسب گرفته شد از رشید وطواط در خشم بود فرمود که او را هفت پاره کنند از نزدیکان حضرت یکی
گفت که وطواط مرغی ضعیف است طاقت هفت پاره ندارد اگر فرمان باشد او را بدو پاره کنند سلطان بخندید و بر حال او بخشید
آورده اند که سلطان وفات یافت و رشید وطواط بعد از و بسیار زیست در سنه احدی وخمسین وخمسمایه خوارزمشاه اتسز
وفات یافت وطواط پیش جنازه او میگریست و بدست اشارت میکرد و میگفت رباعی شاها فلک از سیاستت میلرزید ❊ پیش تو
بطوع بنده گی میورزید ❊ صاحب نظری کجاست تا در نگرد ❊ تا این همه مملکت بدین می ارزید ❊ ایل ارسلان بن اتسز بعد از
پدر پادشاه شد و او را پسری بود علا تکش و سلطان شاه در نوزدهم رجب سنه سبع وستین وخمسمایه وفات یافت و
مدت پادشاهی او پانزده سال و هفت ماه بود سلطان شاه بن ال ارسلان ولیعهد پدر بود و قایم مقام او شد و در ملک او
مادرش ملکه ترکان بود و برادر بزرگ او علاء الدین تکش بود و به یکور خان قراختای برفت و خروج کرد سلطان شاه و مادرش
بملک موید والی خراسان پناه بردند و علاء الدین روز دوشنبه بیست و دوم ربیع الآخر سنه ثمان وستین وخمسمایه در خوارزم بر تخت
نشست سلطان شاه با ملک موید عزم خوارزم کرد و ملک موید در شهد بمقدمه پیش بود علاء الدین بر ایشان زده موید را اسیر کرده و بر
در بارگاه بدو نیمه زد و در سنه تسع وستین وخمسمایه سلطان شاه و مادرش به دهستان گریختند و لشکر تکش بعقب ایشان رفت
و آن دیار بگرفت و ملکه ترکان را بکشت و در خوارزم تمکین یافت بعد از آن یکی از رسولان کورخان را در میان ایشان عداوت
افتاد و سلطان بکورخان پناهید کورخان قراما را با لشکری با او بفرستاد و تکش جیحون را بر ممر ایشان انداخت و بسیاری
از ایشان هلاک کرد و قراما مراجعت نمود و برفت سلطان شاه ناگاه در سرخس بر امرای غوز زد و ایشان را ملک و دینار خود را در خندق

انداخت و بر سلیمان

انداخت و بر سلیمان او را تعلو کشید و سلطان شاه با سه هزار مرد قصد سرخس کرد و طغانشاه از نیشاپور به ده هزار سوار توجه
او شد در ماه ذی الحجه سنه ست وخمسین وخمسمایه مصاف دادند سلطان شاه غالب آمد و بر سرخس و طوس غالب و مستولی شد
و طغانشاه به سلطان تکش و سلطان غور استمداد نمود و بهیچ سود نداشت و شب دوازدهم محرم سنه احدی وثمانین وخمسمایه
وفات نمود و بر سرخس سنجر شاه قایم مقام او شد و سلطان تکش روز پنجشنبه هجدهم جمادی الاول سنه مذکور بر تخت
نشست و آوازه او در اطراف منتشر شده بخوارزم معاودت نمود بعد از آن میان برادران محاربت بسیار رفت آخر الامر
سلطان تکش بقصد برادر بخراسان آمد چون حریف در رسید بزرگان خواستند میان ایشان صلح کنند میسر شد در اثنای آن
کوتوال قلعه سرخس جعفر بیک بحصار سلطان تکش پیغام فرستاد و سلطان بتعجیل آنجا رفت و کوتوال قلعه و خزاین و ذخایر
تسلیم کرد و سلطان شاه از آن غصه بعد از ده روز در شب چهارشنبه سلخ رمضان سنه تسع وثمانین وخمسمایه وفات یافت و
مدت پادشاهی او بیست سال و یازده ماه بود السلطان علاء الدین تکش بعد از برادر بر تخت استقلال پادشاهی یافت و استقلال او
تمامت لشکر خراسان و مملکت بگرفت و دولت سلجوقیان در دین دیار بتمام رسید و او را دو پسر بود ناصر الدین ملکشاه و قطب الدین
محمد و ایشان را والی خراسان گردانید و در سنه تسعین وخمسمایه قاصد عراق شد و پیش از آن بدو سال قتلغ اینانج پسر جهان پهلوان
اتابک محمد ایلدگز بسبب آنکه مادرش قتلغ خاتون سلطان طغرل بن ارسلان بن طغرل بن محمد بن ملکشاه سلجوقی را
زهر داده بگرفت بزرگ او را آگاه گردانید سلطان گفت تو بخور و بدو بخورد و سلطان قتلغ اینانج را محبوس گردانید چون خلاص شده در
پیوست با امرا عراق اتفاق افتاد تا سمنان استقبال کردند سلطان با لشکر عراق در مقدمه باز گردانید و سلطان طغرل
برسید در سنگی ری لشکرگاه عظیم ساخته فرود آمد چون قتلغ اینانج نزدیک رسید سلطان طغرل برنشست و مصاف داد در
سلطان طغرل در اثنای محاربه گرزی بر زانوی اسب خود زد اسب بیفتاد و قتلغ اینانج بدو رسیده او را هلاک کرده و چنین
او را پیش سلطان تکش آوردند و سر او را به بغداد پیش امیر خلیفه فرستاد و او در روز پنجشنبه بیست و چهارم ماه ربیع الاول سنه
تسعین وخمسمایه بود و شاعری بر آن در گریخته یکی از ندمای طغرل را پیش وزیر نظام الملک مسعود بردند گفت این همه آوازه
طغرل بیگ بن بود که حافظ ستم بر لشکر اسلام نداشت آن علیم بخود گفت بیت ز تیر تن فزون بود همون بزورت ❊
اختر عیب کرد و چه بیگرفت زورت ❊ سلطان تکش از آنجا متوجه همدان شده اکثر عراق را مستخلص گردانید و در ربیع الآخر سنه

ثلاث وتسعین وخمسمایه ملکشاه در پیش کرو لیعهد بود نام قطب الدین محمد را ولی عهد کردانید و در سنه اربع
وتسعین وخمسمایه اور الجنک غایر بکوخان الغور فرستاد و قطب الدین محمد او را با امرا دستگیر کرد
و پیش پدر فرستاد و غایر بکوخان بجان امان یافت بعد از ان سلطان اصفهان بستد و به پسر خود
تاج الدین علیشاه داد و از انجا محاصره قلعه الموت رفت صدر الدین محمد دران قلعه کشته شد وزیر نظام الملک
مسعود بن علی را سلطان قطب الدین را بقهستان فرستاده قلعه ترشیز را چهار ماه محاصره کرد بعد از ان
سلطان از خوارزم عزم ملاحده کرده بنزدیک شهرستان بمنزلگاه عرب رسید بمرض خناق در نوزدهم رمضان
سنه تسع وتسعین وخمسمایه وفات یافت و مدت پادشاهی او هفت سال بود **السلطان قطب الدین محمد بن تکش**
بحکم وصایت قایم مقام پدر شده بذروه اعلی رسید چنانکه بر ممالک سلاطین غور مستولی شد و تمامت بلاد ما وراء النهر را
بگرفت و در شهور سنه ست وستمایه دختر خود را بسلطان عثمان سمرقندی که از نژاد افراسیاب بود داد و باتفاق
او روی بگورخان آورد و چون بولایت طراز رسید تاینکو امیر لشکر گورخان آورد انجا بود مصاف داد و تاینکو اسیر گشت
و لشکرش منهزم شد و سلطان مراجعت نمود چون بالمالق خبر ضعف گورخان شنید بر او تاخت و او را بگرفت
و در شهور سنه مذکور خزاین و اموال و لشکر او را که بمدت سلطان محمود و در شهور سنه اربع عشر وستمایه قاصد بغداد
شد بسبب آنکه میان او و ناصر خلیفه وحشتها افتاده بود و کینها در سینها نشسته سلطان بدان سبب از همه
ممالک قوی شده بود و بتخصیص از مولانا فخر الدین رازی که آل عباس در تقلد خلافت بحق نیستند و استحقاق خلافت
حسینی نسب راست و سید علاء الدین ترمدی را که از سادات بزرگ بود نامزد کردانید تا بخلافت نشیند و چون بدامغان
رسید شنید که اتابک سعد بن زنگی سلغری بقصد عراق بجد و دری آمده است سلطان با لشکر بر سبیل تعجیل براند
بموضع خیل بزرگ با اتابک مصاف داد او را اسیر کرده و بجان امان داده ببغداد مراجعت نمود و سلطان چون
بهمدان رسید اتابک اوزبک انرا در بچال بهمدان بقصد آمده بود منهزم گشت و سلطان در آخر خریف عزیمت
بغداد کرد و در میان گریوه اسدآباد برف و دمه عظیم شد چنانکه اکثر لشکریان با چهارپایان هلاک شدند و آن
اول نکبتی بود که بسلطان رسید مراجعت نموده بعد از ان چنگیز خان شنیده با آن لشکری عظیم متوجه او شده

بالشکر مغول

با لشکر مغول محاربه کرده و در شیان منهزم گشت و بعراق آمده و از انجا بجزیره ابسکون رفت و در بحر خزر در سنه ثمان عشر وستمایه وفات
پادشاهی او بیست و دو سال بود و دو پسر داشت جلال الدین و غیاث الدین **السلطان جلال الدین** بعد از پدر با لشکر
مغول محاربات بسیار کرد و جانب هندوستان رفت و باز مراجعت نمود و شرح احوال او در تاریخ مغول می آید و سلطان
غیاث الدین بعد از و اقوی بر فارس آمده و از انجا بکرمان رفت و گویند اول سلاطین کرمانست براق حاجب در قلعه کوشیر
در سنه خمس و عشرین وستمایه او را هلاک کرد و دولت خوارزمشاهیان بپایان رسید **گفتار در بیان احوال پادشاهان
قهستان** که ایشانرا ملاحده نیز گویند هشت تن اند و مدت پادشاهی ایشان صد و هفتاد و هفت سال است **حسن صباح**
و هو حسن بن علی بن محمد بن جعفر بن حسین بن جعفر بن حسن بن محمد الصباح الحمیری پدرش از یمن بکوفه آمد و از کوفه بقم و از
قم بری و انجا متوطن شد و حسن در وجود آمد و در شیعه اسمعیل بن جعفر الصادق علیه السلام بود مردی صالح و متورع و
اعتقاد اهل تعلیم داشت و مظهر کار او در قلعه الموت بود و در سنه سبع و سبعین واربعمایه که لفظ الموت حساب از ان
تاریخ است خروج کرد و اکثر بلاد قهستان را بگرفت و مصطفی الدین اقتصاحب دعوت اسمعیلیان بود العهد نیابت
و ولایت فرستاد و حسن داعیان باطراف واکناف روان کرد و گفت خداشناسی بعقل و نظر نیست بتعلیم امام است
اگر خداشناسی بنظر و عقل کافی بودی اهل هیچ مذهب بر غیر خود اعتراض نرسیدی و همه یکسان بودندی و کلمه چند
متوجه بر حدیث خود آورد و آنرا الزام نام نهاده و جهال و عوام بپنداشتند که در تحت آن لفظ مختصر معانی بسیار است و یکی از ان
این است که از متعرضان مذهب خود سوال میکرد که خداشناسی کافیست یا نیست هر کس که و متعرض را بر وی انکار نمیرسد
و اگر این متعرض میگوید که عقل کافی نیست با نظر و عقل بهم و همه آینه معلم باید این است مذهب پس آنچه گفت خود پس است بانی
مطلوب پس درین سوال اثبات آنست که تعلیم با خرد واجبست و مذهب متعرض آنست که تعلیم با خرد واجب نیست و چون واجب
نباشد شاید که تعلیم واجب باشد و ضرر را معنی بود بر نظر او و شاید که جایز نباشد و الا خداشناسی حاصل نشود و این دو قسم است
دوم مشغول شده است و میگوید مذهب ایشان باطل کرده ام و زخمی است مذهب جمهور علما است که وجود فرو بگذاشته
است مشغول خود برده مخصوص شرعیات و تعلیم و هدایت معین است پس معلوم شد که او را ابطال مذهب جمهور
نرسد و نیز موقوف کردانیدن تعلیم بر شخص معین محتاج بدلیل باشد و دلیل او معجزه و قول او است که میگوید که چون اثبات تعلیم

کردم و غیر من قابل نیست بتعلیم پس تعین بقول من باشد و این سخن ظاهر الفساد است و بنا بر آنست که کسی گوید من
میگویم که فلان کس امام است و برهان برین سخن آن است که من میگویم اگر جواب آن است که اجماع نیز دلیل جمهور حجت
و این است قرآن و خبر تو نه چنین است پس بنا مذهب تو بر قول تو باشد و ترا معیر نباشد و او را بیرون این هیچ حجتی
دیگر نیست الحمد حسن در استخلاص نواحی که متصل بدیار الموت و اطراف مبالغه مینمود و هر موضعی که بتلبیس میسر
میشد مسلم گردانید و آنچه بحرب و شمول غیث نه بقتل حرب میشد و هر کجا سنگی میدید عظیم قلعه میساخت و الموت را
بلدة الاقبال نام نهاد و در اربع و ثمانین و اربعمایه حسین قاینی را که از اعیان او بود بقهستان فرستاد و بنیاد دعوت
خود در او داد سنه خمس و ثمانین و اربعمایه سلطان ملکشاه پسر ارسلان نام را بحرب فرستاد و تا ایشان را منهزم گردانید
و نظام الملک حسن بن علی بن اسحق طوسی که وزیر ملکشاه بود شب آدینه دوازدهم ماه رمضان سنه خمس و ثمانین و ار
بعمایه بحدود نهاوند در منزلی که او را صحنه خوانند فدائی بشکل صوفی در پیش محفه میرفت ناگاه او را زخم زده بقتل
رسانید اول کسی که فدائیان بکشتند او بود و حسن صباح در ایام سلطان سنجر در ماه ربیع الآخر ثمان عشر و خمسمایه
وفات یافت و مدت پادشاهی او سی و پنج سال بود کیا بزرگ امید که حسن را امینی بود و در ایام حسن لشکر
کش بود و درالقلعه فرستاد تا آنرا بگرفت و حسن او را ولیعهد خود گردانید بیست سال در ایام حسن در آن قلعه حاکم
بود و بعد از حسن قایم مقام شد و در جمادی الاول سنه ثمان و عشرین و خمسمایه وفات یافت پادشاهی او چهارده سال
کیا محمد بن بزرگ بحکم وصایت بعد از پدر پادشاه شد و تشییع سنت او کرد بر مذهب حسن صباح و پدر خویش در
ربیع الاول سنه خمس و خمسین و خمسمایه وفات یافت و مدت پادشاهی او سی و سه سال بود امیر ابو عبد الله حسن که
بعلی ذکره السلام مشهور است و گویند از نسل مصطفی الدین الله نزار است بعد از آن پادشاه شده دعوت الحاد کرد و در هفدهم
رمضان سنه تسع و خمسین و خمسمایه مردم را جمع کرده نماز عید گذارد و مکتوبی بیرون آورد و گفت امام محقق محمد بن الحسن
صاحب الزمان بمن نوشته و تکلیف از خلق برداشته و اکثر قهستان دو بار بوی گرویدند و در سبع سبعین و خمسمایه
و گویند در ربیع الاول سنه سبع و ستمایه وفات یافت و مدت پادشاهی او بیست سال یازده ماه بود جلال الدین محمد حسن
بعد از پدر پادشاه شد و او را حسن نو مسلمان گفتندی از آنجهت که الحاد بگذاشت و از جاده مستقیم تجاوز نکرد و در غزای گجی

با سلطان جلال الدین

با سلطان جلال الدین رفیق بود و در ماه رمضان سنه ثمان عشر و ستمایه وفات یافت و مدت پادشاهی او نه سال بود علاء
الدین محمد بن الحسن ولیعهد پدر بود بحکم وصایت در نه سالگی قایم مقام شد و اکثر اوقات بزدوی بود و در ایام هلاکو خان
بن تولی چنگیز خان عزیمت ایران زمین کرد و کیتوقا نویان را بمقدمه بقصد ملاحده فرستاد و اکثر جاها بگرفت و قتل
و غارت بسیار کرد و در شب چهارشنبه سلخ شهر شوال و گویند ذی القعده سنه ثلاث و خمسین و ستمایه نامه نوشت و بغدای داد
قرنبش او بر و چون بخواب مشغول شد او را زخم زده بکشت خورشاه ظاهر گردانید و گفت جهت آنکه پدرم را کشته او را
بکشتم و خورشاه پسران او را در میدان بکشت و هلاکو خان در محرم سنه اربع و خمسین و ستمایه بحوالی ایشان رسید
و خورشاه بعد از ارسال رسل و خدمات بسیار و خرابی قلاع روز یکشنبه اول ذی القعده الحرام سنه اربع و خمسین و ستمایه در صحبت
خواجه نصیر الدین محمد طوسی و اصیل الدین روزنی و وزیر موید الدین و فرزندان شمس الدوله و موفق الدوله از قلعه فرود آمد و
خواجه نصیر الدین درین باب گفته قطعه سال عرب چو ششصد و پنجاه و چار شد یکشنبه اول ذی القعده بود بامداد خورشاه پادشاه
اسمعیلیان بتخت برخاست و پیش تخت هلاکو بایستاد هلاکو او را پیش منکو خان فرستاد و در راه وفات یافت و مدت
پادشاهی او یکسال بود فصل ششم از جزو اول در فضیلت عدالت بر ضمیر منیر مستنیر فضلای عالم و خاطر آفتاب تنویر
اذکیای بنی آدم مخفی و مستور نماند که بقای عمارت جهان بعدل منوط است و صلاح حال عالمیان بدان متعلق و منوط و از حضرت
رسالت صلی الله علیه و آله و سلم منقول است که در عدل ساعة عدلٌ خیرٌ من عبادة ستّین سنة عدل یکساعت بهتر از عبادت
شصت ساله است بعین این حدیث اگر بعدل یکساعت پادشاهی اقلیمی که از فتنه و فساد ایمن میکرد نه و عالمی بنور اقبال
عبادت توانند کرد و از عبادت شصت ساله همین حاصل کرده و قرآن مجید بدین ناطق است قوله تعالی انّ اللّه یأمر
بالعدل والاحسان چون احسن صفات حمیده و آیین سمات پسندیده عدالت حکایتی چند در خاصیت عدالت رقم
میکرد و حکایت آورده اند که چون بهرام گور بر تخت سلطنت نشست باستیفای لذات مشغول شده تا تند کس و لاله قدح
و پیاله بسر میبرد و تا بر مهام سلطنت برای و رایت وزیر خود روشن رای تفویض نمود و گفت نوعی باخلاق سلوک
کن که خود از خلایق منفعل و متنفر نسازد که از روشن رای مردم ملک مطامع بود و بسبب غفلت پادشاه بر ولایت استیلا
یافت و دست تعدی دراز کرده و مال پادشاه و رعیت مال خود دانسته میان حلال و حرام فرق نمیکرد و چون سال چند بگذشت

بدین دستور رعایا را جلای وطن کرده سپاهیان بجهت علوفه و مرسوم متفرق گشتند و بدین اثنا خبر توجه خاقان
بملک ایران متواتر شده بهرام فرمود که استعداد سپاه نمایند خزانه را از جنس و نقد خالی یافت و سپاه را پراکنده
دید خواص اهلیه از صورت حال استفسار نمود جواب دادند که بنابر بی‌پروائی و تغافل پادشاه و عدم التفات
او با امور مملکت وزیر دست تطاول بملک و مال دراز کرده تا حال چنین شده بهرام پریشان خاطر شده بواسطه
دفع هم و الم بشکار رفته در اثنای راه چوپانی را که سگی از درخت بحلق آویخته بود بهرام متعجب شده از سبب آن
حرکت استفسار نمود راعی گفت مدتی او را پروردم و بروی اعتماد کردم لیکن او بر من خیانت کرده با ماده گرگی
رام شده و جماعت رمه مرا بباد داده بهرام با خود گفت که این نصیحتیست که از برای تو زود فی الحال مراجعت نموده وزیر را
مواخذه نموده دیوان مرافعات اهلیه و دیوان آنجماعت را برسید اکثر آن مردم را وزیر بجهت غرض فاسد محبوس ساخته بود و چون
از یکی پرسید که توجهت چه گناه در زندان شده جواب داد که گناه من این است که وزیر برادر مرا کشته و اموال او را
تصرف نموده و مرا بجهت آنکه شکایت نکنم بند کرده و دیگری گفت وزیر از من عقد مروارید خریده و چون بهای او را طلبیدم
مرا در بند کرده و چون خانه او را جستند مکتوبات خاقان برون آمد که باو نوشته بود بهرام علی الفور وزیر را سیاست کرده
و اموال او را تصرف نموده آنچه از رعایا بظلم گرفته بود باز داده لاجرم بسبب آن عدالت با هزار سوار سی هزار سوار ترک را
شکست داد حکایت چون نوبت سلطنت بنوشیروان رسید امرا و اعیان را طلبیده با ایشان گفت ترک ظلم و جور کنید
که من مانند پدر در باب سیاست اهمال و تغافل نخواهم نمود اما چون امرا بتعدی و ستم عادت کرده بودند از آن فعل شنیع
امتناع ننمودند در این اثنا حاکم آذربایجان مزرعه پیرزنی را بستم غصب کرده زال بدین آمده بر سر راه کسری نشست
و چون پادشاه آنجا رسید تظلم نمود نوشیروان یکی از خواص فرمود که پیرزن را محافظت نموده اسباب معاش او را مهیا
سازد علی الفور یکی از معتمدان خود را به آذربایجان فرستاد تا صورت حال تحقیق کرده مراجعت نماید کسری امیر آذربایجان را
طلب داشت چون بپایه سریر رسید کسری از ارکان دولت پرسید که اموال و اسباب سپهبد آذربایجان چه مقدار تواند
بود جواب دادند که تجمل او در نهایت نیست نوشیروان فرمود که با وجود این همه زر و مال و نفاذ امر و استقلال بوده باشد
که مزرعه این زن بیچاره عاجز را بجور و ستم تصرف نماید گفتند که لایق نیست که چنین کند کسری فرمود پیرزن را حاضر کرده تا تظلم

نموده و آن معتمد

نموده و آن معتمد که به آذربایجان رفته بود گواهی داد آتش غضب شهریار اشتعال یافته بجهت عبرت سیاست فرمود تا حاکم آذربایجان را
پوست کندند حکایت در قدیم الایام در کنبایت که از اعمال گجرات است جمعی از مسلمانان متوطن شده مسجدی و مناره ساخته بودند
و کافران بسببی از اسباب با مسلمانان حرب کرده و آن مسجد را سوختند و مناره را خراب کرده و چند نفر از مسلمانان را شهید کردند و خطیب
که واعظ و خطیب مسلمانان بود گریخته تظلم بدرگاه رای برد ارکان دولت بجهت موافقت مذهب جانب کافران گرفته سخن او را
بر رای عرض نکردند خطیب بر سر راه رای در جنب درختی پنهان شده چون رای بآنجا رسید بیرون آمده او را سوگند داد که فیل خود را
باز دارد و سخن من استماع نماید ایستاد و خطیب صورت حال خود را که قصیده بزبان هندی بر آن رقم بود بر رای خواند رای او را بر
خواص خویش سپرده و چون بقصر خود رسید بوزیر گفت من میخواهم که سه روز از حرم بیرون نیایم باید که امور مملکت را مضبوط داری
و چون شب در آمد رای بر جمازه نشسته در یک شبانه روز چهل فرسخ طی کرده از نهرواله بکنبایت رفت و در لباس بود اگر آن
بازار رو آمده از مردم قضیه مذکور را استفسار نمود و از هر کجا که پرسید جواب بود که مسلمانان ظلم کرده بجنگ ما در آمدند از آن قبیل
آورده اند رای مطهره از آب دریا پر کرده باز گشت و در روز سیم بشهر نهرواله رسیده روز دیگر بار داده ارکان دولت را حاضر
ساخته فرمود که خطیب را آورده تظلم نمود و چون خطیب سخن تمام کرد جماعت گفتند که خواهند که بیهانه سخن او را باطل کنند
رای آبدار خود گفت مطهره مرا بیارد بجماعت داد تا بخورند هر کدام از آن آب چشیدند دانستند که آب دریاست پس رای گفت
چون مرا بکسی اعتماد نماند بجهت اختلاف ملت و دین در میان بهت من خواستم که خود تحقیق این قضیه کنم بنفس خود رفتم و معلوم
کردم بر مسلمانان ظلم کرده اند و نباید که در مملکت من چنین حیفی بر جماعتی واقع شود که در ظل امان باشند و از گردگاه بر هر صنفی از اصناف
کفار مثل برهمنان و پارسایان و مهتران و موبدان و مغان دو نفر از سروران ایشان را سیاست کرده و یک لک تنکه یعنی زر
بخطیب داد تا مسجد و مناره را عمارت کند حکایت آورده اند که نوبتی مامون خلیفه بمداین رفته در اطراف ایوان کسری می‌گردید
یکی از علما از خدمت معتصم روایت کرده که در صحن سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم نیابت بر جمعی نحوان بود لیکن وقیه
طبیعتش میدارد که چند نوشیروان از انتقادات نشین گرفت پس بخشم شد بعد گفته و حکم او را بیدار کرده و سر او را گشوده
او را دید در پشت تخت که در خواب بسته در خاک خفته مامون متعجب گشته جبین کسری را بوسید و در انگشت او انگشتری دید
بر هر یکی از آن چیزی نوشته بر یک خاتم نقش بود که با دوست و دشمن مدارا کن و بر دیگری مکتوب بود که در امور مشورت کن با عقلا

تا مقصود تو حاصل شود و بر دیگری فروش بود که قناعت پیشه کن تا عیش تو خرم و روزگار خوش باشد وزیر گفت یا
امیر المؤمنین این انگشتر را چاه ضایع خواهند شد بر باید و رفت مأمون در غضب شده گفت از کفایت تو همین مطلوب بود
تو مردی فاقه کشیده را ننگ بود عبا انگشتر دختر را بپوشانید **حکایت** آورده‌اند که یکی از تجار رسید نزد ملک بنگاه بر زد یکی از اعیان
با امانت گذاشت و بعد از مدتی فوت شد این پسر او را طلبیده گفت پدر تو این مقدار زر پیش من سپرده برسم امانت اکنون مال
خود بستان پسر گفت من برین امانت وقوف ندارم شاید که در دفتر ثبت باشد چون بدفتر رجوع کرده نوشته بود و گفت پدر من
هر که چیزی میداد در دفتر ثبت مینمود و این مبلغ که تو میگوئی نوشته نیست و معلوم میشود که این امانت از دیگری است و من
حلال نیست که امانت غیری را بستانم و امین در تسلیم آن غلو مینمود و پسر امتناع میکرد و میان ایشان درین سبب
نزاع و جدال روی نمود و صورت واقعه را برای عرض رسانیدند رای گفت صواب آن است که این زر را در چیزی که نفع آن مستمر
باشد صرف کنید تا صواب آن بصاحبش رسد و خیر تکثیر گردد چنان عمل نمودند و از آن زر رباطی ساختند و تا امروز آن برکات
حکایت آورده‌اند که یکی از ملوک کرمان که بصفت نصفت و عدالت موصوف بود و سه انگشت دست راست نداشت
و همچنین پادشاهی آن نبود که بسبب قطع انامل او پرسید روزی مردی عرض کرد که ای پادشاه عادل سبب قطع جوارح من را نفرمود
بر من سبب معلوم نمیشود اندکه شیخی قدیم درین باب حرفی میزنند پادشاه آن پیر را طلبیده فرمود که ازین استفسار نمایید شاه را
جواب داد که این خانه ملک نشست پادشاه فرمود که ای پیر این معنی بنابر آن است که عورات مسلمانان از من در
مضرت باشند آنگاه حکایت کرد که وقتی در مصاف میرفتم بقریه نزول نمودم عورات آن قریه بنظاره من بیرون آمدند در میان
ایشان دختری بنظر من درآمد که خورشید تابان از رشک چهره درخشان او در پرده حجاب متواری بود و آتش محبت آن
چهره در دل من درآورده منزل او را نشان کردم چون شب درآمد بر سر بالین او رفتم و دست به پستانش نهادم دختر
از خواب درآمده مرا بر سر بالین خود دید گفت برید انگشتان آنکه حرام بحرم مسلمانان دراز کند همین کلمه در دل من افتاد
برگشتم و روز مصاف آمد و در اثنای محاربه با مبارزی مقابل افتادم و او را به تیر زده از پشت زین در افکندم و متعاقب آن
آنکه تیغی انداخته سر انگشت من آمده منقطع ساخت و من گریبان خود را بر عاقبت آن دختر گرفتم و توبه کردم که هرگز نظر خیانت
در حرم مسلمانان نکنم **حکایت** در زمان معتضد عباسی مردی خوشنویسی داشتی باو داد و معتمد آنکه وقتی که عزیمت حج داشتم کیسه پر زر

که در آن شهر از انتقال

که در آن شهر از انتقال طلا بود نیز و نایب قاضی سپردم و چون از حج مراجعت نمودم امانت خود را طلب نمودم کیسه را مهر من
حاضر کرد و چون مهر برداشتم در کیسه بجای طلا سرب یافتم و هر چند زر خود را از وی میطلبیدم میگوید که در کیسه سر بمهر نزد من گذاشتی
من احوال کیسه بمهر تو بتو داده‌ام و نمیدانم که در و طلا بود یا سرب خلیفه گفت باز گرد و غم مخور که تدارک کنم صاحب زر از
مجلس بیرون رفت خلیفه لحظه متامل شده جامه از خویش طلبیده فرمود که یک دست جامه دستاری فاخر کن چون جامه
در نظر نموده عمل نمود و او را بخطیبی فرستاده در شادی که به وداع او آورده بود پیش داشته یا دو کرد و دو نیم پیچید بجای خود نهاد و چون
جامه را در آن سه هم باز آمد خلیفه گفت این جامه را ببر و فردا بیا چون جامه را در آنجا نهاد و روز دیگر خواست که تا فردا
خلیفه آمد رو دستار خاصه را پاره یافت هم در سر بسی مشغول شده چنانکه رفت و نیز هم تحقیق نمود که رفو کار هیچ ماهر
کرنا جامه تجسس او نمود که معلوم شود او را برفاقی نشان داده‌اند که درین کار ماهر بود و جامه را آورد رفوگر را نزد معتضد بردند خلیفه
و دارای منکه کرد پرسید که این را که رفو کرده است جامه را در زمان و هراسان شد خلیفه گفت نترس که من او را پاره کرده بودم جامه
و او گفت فلان رفوگر معتضد بحضار او اشاره فرمود چون حاضر شد با او گفت سخنی از تو خواهم پرسید اگر راست گوئی امان یابی
راست بگوی که درین شهر جهت نایب قاضی کیسه رفو کرده گفت بلی معتضد صاحب زر و نایب قاضی را طلبیده تاجر را گفت کیسه را
حاضر کن و به رفوگر گفت این کیسه را دیده رفوگر نایب قاضی گفت این کیسه است که تو پیش من آوردی و گفتی از دست غلام
افتاده پاره شده است آن را رفو کن که میخواهم که نقد را بجای دیگر نقل کنم خلیفه گفت با نایب قاضی که مال مسلمان را بده و الا ترا
سیاستی کنم که عالمیان را عبرت گیرند و نایب قاضی زر را تسلیم کرد خلیفه او را از عمل معزول ساخت راقم حروف گوید که قبل از تالیف
این منظومه رساله مثنوی در سلک نظم در ترتیب داده‌ام از آنجمله این حکایت که مسطور میگردد و چون مناسب این مقام است نقل افتاد در جاده افق آن است
که در نظر اهل بصیرت مستحسن بنماید **حکایت منظومه** تاجری بر زمان قدیم * داشت بس لعل و بحر و در یتیم * گشته بس شهرت علم او در جهان
مایه او حاصل دریا و کان * عاقبت از دست اجل جان نبرد * دست اجل حق وجود کس فشرد * چون پسر [illegible]
عاقبت کار خود از پیش دید * خواست که نقدی به تجارت برد * نصف دیگر پیش کسی بسپرد * تا که اگر حادثه پیش آیدش * [illegible]
بیکار برد * بود در آن شهر دو [illegible] پیر * شیخ گزین [illegible] شده چون چرخ پیر * قاضی ملکت [illegible] آن شیخ بود * [illegible]
نقد [illegible] آن شیخ برد * کیسه بمهر امانت سپرد * خواجه در آهنگ تجارت نمود * [illegible] سود * از سفر آمد [illegible]

اندیشه ریش غافل ازین دمدمه که آید به پیش، ذوق سوی قاضی در دینار خواست، مال امانت زنگ و در خواست

شیخ که این با خبر انکار کرد، وین خود اندر سر دینار کرد، تا نشود راز امانت جهر، تیغ زبان ازمیان کشید، گفت تو خالی

ز جنون نیستی، من نشناسم که تو خود کیستی، تا جز ازین قصه چه آگاه گشت، رنگ رخش زردتر از کاه گشت، آه چنان زد

که دل خاک بسوخت، دود دلش دامن افلاک بسوخت، حاکم آن بلده جنت درود، سرور شاهان عضد الدوله بود، سوخته را

چون خطر جان گرفت، در کف دی دامن سلطان گرفت، کای ملک داد گر داد رس، حال مرا بین و خبر یاد رس، قصه

خود را بطریقی که بود، چون بر بیدار ملک وانمود، شاه بدو گفت سخن گوش کن، چندی ازین قصه فراموش کن، در دوا

مرهم دل صاحب ریش، ورنه بریزی در دو نباید گریست، شاه چه از راه بایوان رسید، سدره ایوانش بکیوان رسید، کرد تهی

ز رکاب از فرس، در طلب شیخ فرستاد کس، شیخ چه آمد سوی درگاه شاه، گفت [illegible] شاه، گفت ملک

کای سر اسلامیان، شیخ سر و سرور اسلامیان، مانده گره عقده اندر دلم، گر تو توانی بگشا مشکلم، هست مرا مال فراوان

ز فیروز، در صدف سینه درون زمین، در دل ایشان خاطر من جمع نیست، کز پس ما بار شده ملک کیست، یکی ازین دو سلطان

شود، نوای اخوان همه جران شود، هست کنون در دلم ای رهروین، [illegible] مرا در زمین، از ره گنجینه برون

آرمش، چون تو امینی بتو بسپارمش، لیک شتر هل که ندانند کسی، منتظر این نقد نو اندر کسی، بعد تمامی چه شود ملک سپر

صاحب شمشیر و پرهیزگی ورز، آن پسر مرا [illegible]، نقد مرا دیگران حصه کن، چون که ز خاطر خود برگماشت، هم زبان

کیسه زر برگرفت، گفت برو خاطر خود شاد ساز، پهلو ازین خانه آباد ساز، شیخ برون رفت ز ایوان شاه، دید برون بر در ایوانش

دزد راه، گفت که از دولت بهروزیم، نقد چنین کرد خدا روزیم، نیست بغیر از ملک آگه ز کار، کیست که از من کند این خواستار

شاه چه گرده آتش زده، در دل [illegible] فرستاده زود، گفت کنون جانب قاضی خرام، پخته چه گوئی که ای مرد خام

گرنه دهی مال امانت مرا، عدل [illegible] کفایت مرا، نزد شهنشاه برم داوری، تا که ز عدل مرا یاوری، شیخ ز نام

بشنید این حدیث، بادل خود کرد خطاب آن خبیث، این سخن ار ملک آگه شود، دستم از آن [illegible] کوته شود

در دل [illegible] آتش حرص فرو، بدره دینار تمام سپرد، خواجه همان بدره بسلطان رساند، شاه فرستاد و دو عامل

بخواند، گفت در آتش بگرانند زود، تا نشود از روی سیاهی چه دود، آه ازین شیخ و ازین قاضیان، سود ولی از

ایشان که نی جز زیان

ایشان که نی جز زیان، نقد ضعیفان بدغل میبرند، مال یتیمان بحیل میخورند، نیم جو و برده بمال کسان، سیم ز املاک [illegible]

خوان کسان ما حضر و [illegible]، خون جگر از بن دندانشان، ریشش سفید از پی روز و ماه، دل چو شب تیره ز عصیان سیاه

[illegible] بدل پرورش مال وقف، همچو [illegible] فتاده بدنبال وقف، [illegible] چه دنبال او، [illegible] خورده [illegible]

پنج چنین راهزنان [illegible] بود، خازن گنج سلطان بود. **حکایت** از خواجه عبد الملک روایت که گفت در عهد سلطان محمود سبکتگین

یکی از حجاب بارگاه سلطان از [illegible] خراسان [illegible] در [illegible] تماشای [illegible] سبکتگین [illegible] از گوشش

[illegible] صاحب [illegible] حاجب [illegible]

آمد بیارگاه [illegible] سلطان [illegible] گفت [illegible] سلطنت

[illegible] مردم [illegible] مردم جمع شوند

[illegible] **حکایت** آورده‌اند که [illegible] در زمان عمر بن

عبد العزیز [illegible] جواب [illegible]

[illegible] سلطانان [illegible] حضور

[illegible] عمر [illegible]

گفت [illegible] چون عمر عبد العزیز [illegible]

[illegible] جواب [illegible]

[illegible] **حکایت** آورده‌اند که چون البتکین که

غلام [illegible] نصر بن احمد [illegible] حاکم خراسان بود [illegible] امیر نصر

[illegible] البتکین [illegible] جواب

[illegible] نصر [illegible] اسمعیل [illegible] البتکین [illegible]

امیر [illegible] البتکین [illegible]

[illegible] البتکین [illegible] غلام [illegible] غزنین [illegible] رسید

اهل شهر حصار را محکم ساخته شهر را بوی تسلیم ننمودند البتکین در ظاهر آن بلده رحل اقامت انداخته ولایات و نواحی شهر و آن
ملک را در حیز تصرف در آورده قاعده عدل و داد بنیاد نهاد و گویند در آن ایام جمعی از غلامان خود را دید که از قریه‌ای آمده
و مرغی چند در فتراک بسته بودند از ایشان پرسید که این مرغ از کجا آورده‌اید گفتند که خریده‌ایم البتکین این خبر را بشخصی
شخصی با حضار رئیس ده فرستاد و چون حاضر شد از او استفسار نمود که این مرغان را غلامان ما خریده‌اند یا از وی
بحاجب گرفته‌اند رئیس خواست که آن شخص سخن را توجیهی کند و بطریقی بیان نماید که آزار بغلامان نرسد البتکین
بانگ بر وی زد که اگر راست نگوئی ترا اول بتیغ عالم رئیس گفت یقین است که چون ترک بده آید مرغ بخرد و بعنف
بگیرد البتکین بسیاست غلامان امر فرمود جماعتی از خواص زبان بشفاعت گشودند البتکین از سر قتل ایشان درگذشت
اما فرمود تا گوشهای ایشانرا سوراخ کرده ریسمان و پایهای مرغان بسته در گوش غلامان کشیده گرد اردو برگردانند و مرغان از سر اضطراب
میطپیدند و پر و بال بر چشم و روی ایشان میزدند و غلامان را بدین صورت گرد لشکرگاه برآوردند و ندا کردند که هر که مرغ روستائی را بی
اذن روستائی بگیرد سزای وی این باشد و چون اهل شهر این عدالت مشاهده کردند با یکدیگر گفتند که حاکم این چنین باشد بهتر
آنکه شهر را بوی سپاریم و باتفاق بخدمت البتکین رفته کمر خدمتش بر میان بستند حکایت آورده‌اند که محمد بن اسحق که
والی خوزستان و وزیری بغایت عادل و کافی داشت اما خواص محمد با وزیر نقاری داشتند و همیشه زبان بمعایب و
مثالب وی میگشودند و محمد بسخنان ایشان التفات نمی‌نمود عاقبت تیر تزویر ایشان بر هدف مقصود آمد محمد بن اسحق وزیر را معزول ساخته
مصادره نمود وزیر روزی چند مصابرت پیشه کرد تا سطوت غضب محمد فرو نشست آنگاه بوی پیغام داد که من بنده قدیم
این دولت حقوق بسیار دارم و چون درین ولا از منصب و مال درمانده‌ام التماس دارم که امیر از ملک خود قریه ویرانه
بمن دهد که تا تخم و عوامل خود آبادان سازم و از آن محل وجه معاش بدست آرم امیر محمد جواب فرستاد که تو هر قریه که تعیین نمائی
ما بتو تسلیم نمائیم وزیر جواب فرستاد که چون در نوبت مطالبه رتق و فتق ممالک در دست من نیست با یکی از ارباب مناصب
دیوان اعلی قریه معین سازند محمد بن اسحق دیوانیان را فرمود که قریه خراب پیدا کنید تا بوزیر معزول دهیم ایشان بعد از
تامل بسیار گفتند قریه خراب نیست امیر بوزیر پیغام کرده که ده خراب یافت نمیشود قریه معمور معین کن تا بتو دهیم وزیر
گفت غرض من قریه خراب و معمور نیست لیکن میخواستم تا امیر بداند که من در خدمت چنان زندگانی کردم که در همه ولایت

قریه خراب نبوده است

قریه خراب نمانده است و سپاه و رعیت خوشنود و شاکرند اکنون شغل وزارت بدیگری تفویض کنی باید که هم چنین نسق نگاه دارد
کند محمد بن اسحق از خواب غفلت بیدار شده گفت مجلس را درین منصب بالنفس خود توقف نموده‌ام و دو بار دیگر بر مسند وزارت
نشاند حکایت آورده‌اند که یکی از ندما بخدمت ابو جعفر منصور دوانیقی آمده او را نصیحت مینمود و در اثنای محاوره گفت
نوبتی در سفری بدیار چین افتادم و در آن ایام پادشاه را مرضی حادث شده حس سمعش باطل گشت امرا و اعیان در طلب طبیب
نموده در حضور پادشاه زار زار بگریست و بزبان آورد که مرا حادثه عظیم افتاده و حس سمع من باطل شده ایشان گفتند
پادشاها از این صورت غم مباد که البته خدای تعالی ببرکت عدل و احسان در عوض سامعه ملک عمر دراز کرامت خواهد فرمود
پادشاه گفت شما غلط کرده‌اید من نه بر نقصان جزو خود دوخوره‌ام از آن در تشویشم که عاقبت مجموع قوی فنا خواهند شد
پس عاقل بزوال بعضی نگرید لیکن غصه من آنست که اگر مظلومی فریاد کند و داد خواهد من آواز او را نتوانم شنید و در انصاف
او سعی نتوانم کرد یکی از حکمای آن دیار گفت ملک بفرماید که در مجلس جامه سرخ نپوشند غیر از مظلوم داد خواه تا چون ملک کسی
بیند که لباس سرخ پوشیده باشد بر حقیقت آنکه داد خواه است حکایت آورده‌اند که سلطان ملکشاه نوبتی در اصفهان بشکار
رفته در قریه نزول نمود جمعی از خواص غلامان گاوی دیدند که حافظی نداشت آن را ذبح کردند کباب ساختند و آن ماده گاو از پیر ضعیفه بود
که با سه نفر یتیم بشیر آن تعیش مینمودند چون پیرزن از آن حال خبر یافت از خود متحیر شده سحرگاهی بر سر پل زنده رود رفته نشست
پادشاه ملکشاه به آنجا رسید پیرزن برخاسته گفت ای پسر الپ ارسلان اگر بر سر پل زنده رود داد من ندهی بجلال ذو الجلال
که از سر پل صراط باز دارم اکنون بر سر این پل اختیار داری یا بر سر آن پل ملکشاه از هیبت این سخن پیاده شد گفت این
سر پل اختیار کردم چه طاقت آن سر پل ندارم پیرزن گفت غلامان تو ماده گاو مرا که سبب معیشت یتیمان من بود کشته‌اند و
کباب کرده‌اند ملکشاه تحقیق مظلومیت پیرزن کرده متأثر گشته زیرا که اگر سلطان از احوال مملکت با خبر بودی این صورت روی
ننمودی سلطان فرمود تا هفتاد گاو در عوض آن ماده گاو بوی دادند و غلامانرا ادب بلیغ کردند بعد از وفات ملکشاه پیرزن
روی برخاک مالیده گفت خداوندا پسر الپ ارسلان را بالطف خود که در حق من عدالت نمود و هم سخاوت بجای آورد تو
ارحم الراحمینی اگر در باب او تفضل نمائی دور نباشد و در آن ایام یکی از اعیان زمان سلطان را در خواب دید از حالش پرسید
جواب داد که اگر شفاعت آن پیرزن نبودی که در سر پل زنده رود بفریادرسش رسیدم وای بر من بودی حکایت در کتاب

خلق الله این آورده اند که در آن وقت که هرون الرشید در رقه میبود عیسی بن جعفر امیر الامرا بود و حفص بن غیاث قاضی
رقه بود و بصفت علم و فضیلت موصوف مردی بمجلس قاضی رقعه عرضه داشت که پانصد هزار درم نزد عیسی دارم
و دعوی حق مرا او انکار میکند او را در مجلس حاضر کن تا در دعوی من بگوید قاضی رقعه بعیسی نوشت مضمون آنکه زید کافی
امیر دراز باد مردی بمجلس شرع حاضر شده میگوید پانصد هزار درم نزد آنجناب دارم اگر امیر تفضل نماید بمجلس قضا
حاضر گردد و الا وکیلی بفرستد تا جواب خصم بگوید و آن رقعه را بآن مرد داده آن شخص رقعه را بر در خانه عیسی آورده بحاجب
داد و حاجب نامه را بعیسی رسانید عیسی بعد از مطالعه در خشم شد با حاجب گفت آورنده رقعه را بگو که امیر التفاتی بآن
نامه ننمود مدعی باز پیش قاضی رفته او را خبر کرد قاضی نوبت دیگر رقعه بهمان مضمون نوشته بدست پیاده خویش داده نزد
عیسی فرستاد عیسی نامه را بدور افکند و زبان بدشنام قاضی دراز کرده قاضی نوبت دیگر نوشت که اگر بمجلس قضا حاضر
آئی فهو المراد و الا با امیر المؤمنین اخبار کنم عیسی همچنان در مقام تسلط و تجبر بود قاضی خریطه مهر کرده از مجلس قضا
برخواست صاحب خبران این معنی را بآنحضرت خلافت انها کردند هرون قاضی را طلبیده از آن حال پرسیده قاضی صورت حال
معروض داشت هرون ابراهیم بن عثمان که صاحب شرطه او بود فرمود که بمنزل او برو و در خانه او را مهر کن و مگذار که هیچکس
از آنجا بیرون آید تا آنکه عیسی مال آن مرد را تسلیم نماید یا بخانه قاضی رود ابراهیم بموجب فرموده عمل نمود و تصور عیسی آن بود
که مگر خلیفه بقتل او فرمان داده است پرسید که تا نزد این حاکم کرده شده است گفتند ابراهیم بن عثمان گفت او را طلبید
تا کلمه چند از وی پرسم چون ابراهیم حاضر شد از وی سوال نمود که سبب تغیر مزاج امیر المؤمنین چیست جواب داد که دین آن مرد که
پیش قاضی رفته بود عیسی فرمود که علی الفور پانصد هزار درم تسلیم کردند **حکایت** آورده اند که معتضد خلیفه
مبلغ چهل هزار دینار زر در انباردار خود باقی داشت و این انباردار قرض بسیار داشت و اطفال و عیال موفور
داشت در آن اثنا فوت شد خلیفه حاجب خود عبد الله بن سلیمان را فرمود که با ابو حازم قاضی بگو که اول
چهل هزار دینار زر در انباردار ما است از ترکه انباردار جدا کرده بخزانه فرستد و باقی را بر غرما قسمت نماید چون عبد الله
پیغام خلیفه بگذارد قاضی گفت از غرما است و او را جایز نیست که زیاده از دیگران بستاند حاجب گفت میدانی که چه میگوئی امیر المؤمنین را
با دیگران چگونه برابر توان کرد قاضی گفت از غرما است و او را جایز نیست که زیاده از دیگران بستاند اما درین قضیه او یکی است

از آحاد غرما

از آحاد غرما بعد از چند روز خلیفه تقاضای اموال کرد عبد الله بالضروره سخن قاضی را با معتضد گفت خلیفه ساعتی
سر فرو برد و بعد از آن تامل کرده گفت راست گفته است ابو حازم من هم یکی از غرما ام و بما ایشان درین حق برابرم و قسمت
عدل بنهاد و **حکایت** در بعضی از تواریخ مسطور است که در وقتی که رکاب سلطان سنجر بطرف طالقان حرکت فرمود کودکی از
طالقان بنظاره بیرون آمده بر سر تلی ایستاده بود سلطان پنداشت که کودک از رعیت کمان از سلاحداران بسته و تیر در کمان
نهاده چون مرغ چابک پر تیر از شست آن ... بیرون آمد بر کوتر ربع کودک نشست قالب تهی کرد **بیت** چه بوسعید بکان سرانگشت او
که زار دار مهره داشت و سلطان فرمود که شاید بدانند که آن چه مرغ بود سواران تاختند و آن کودک را بسبب سیری خوابانیده بودند
نزد آوردند سلطان کودک را بآن حال دید ملک ... از اسپ فرود آمده از هم گسست و فرمود که همانجا بر سرش بروند و مثال داد تا
اولیای او را طلبیده بر بدی داشت درویشی که بمحنت فقر و فاقه درمانده بود سلطان فرمود تا طبقی پر از زر سرخ کرده بخیر
بر سر آن نهادند و بآن مرد خطاب کرد که ما بجان و فرزند تو از کشته ایم اینک تیغ و سر اینک طشت زر هر کدام که اختیار
میکنی فرمان تراست که مرا طاقت عتاب قیامت نیست آن مرد زمین بوسیده گفت هزار جان مقدس فدای شه باد که او کشته
دولت ترا باید که نقصان نباشد اگر عمانه فرزند رشید بر تست از هر چه زبان سلطان فرمود تا زر تسلیم کردند و آن مرد از آن باب
ثروت شد **حکایت** مورخان صاحب تالیف در مصنفات بلاغت اسلوب خود آورده اند که شبی سلطان محمود در عهد اقتدار حجت
آسوده بود ناگاه از خواب در آمده هر چند جهد کرد دیگر بخواب نرفت بخادمان رسید که بگردد و خواهی بر در بارگاه ایستاده خادمی را
فرمود که برو و تفحص کن که بر در بارگاه کیست که مظلومی باشد او را حاضر کن خادم بیرون رفت و خبر آورد که کسی پیدا نیست سلطان محمود
سر بر بالین نهاده خواب میسر نشده همان اضطراب بر قرار بود محمود دانست که خادم تقصیر میکند و تفحص نمیکند پس برخواسته
شمشیری حمایل کرده بیرون آمد بر در حرم او مسجدی بود چون آنجا رسید آوازی بگوشش رسید چون بمسجد در آمد مظلومی دید روی
بر خاک نهاده و در زنگ ... گریه کنان میگفت یا من لا تاخذه سنة ولا نوم محمود در بر مظلوم بسته و در مجلس انس نشسته
بیت خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم / گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب سلطان بر سر او ایستاده گفت
ای مرد از محمود شکایت که هر شب در طلب تو بوده است بگوی تا چه حاجت داری مظلوم آب از دیده بگردانید و گفت یکی از خواص
که ملازمت خدیو ام در جوانی حرم من میکوشد و شبها که چهره ایام بنقاب ظلام می پوشد دست خود را بخانه من می افکند

ودامن همی به مرا به بهترین لونی می‌آلاید اگر این آلایش را از دامن طهارت خاندان من نشوئی به تیغ آبدار خود فردای
قیامت دست من و دامن تو خواهد بود سلطان فرمود که آن شغبان اکنون بر سر کنج هست درویش گفت شاید که رفته
باشد اما دیگر شبها خواهد آمد محمود گفت بسلامت باز گرد و هرگاه که بیاید مرا خبر کن و دوریاجبان و خادمان نموده فرمود که اینمرد
هرگاه که آید بی توقف او را نزد من آرید و بعد از دو شب آن ظالم خود را بخانه آن بیچاره انداخته آن درویش بعد از دیدن آن فتنه
در خواب کرده روی بدرگاه آورده و حجاب او را بخدمت سلطان رسانیدند و سلطان چون شیر ژیان شمشیر آبدار حمایل
کرده بخانه درویش آمد و آن ظالم را در فراش آن عورت دید انداز و مانی بر سر کنج خفته و بکشتن چراغ امر فرموده آنگاه بضرب
تیغ آبدار آتشبار خاک وجود او را بباد فنا برداد و بزخم شمشیر نیلوفری خاک معدلت را لاله زار ساخت پس روی بمظلوم
کرد گفت از من راضی شدی آن بیچاره بوسه بر قدم سلطان زده اظهار شکر کرد محمود فرمود تا چراغ روشن کردند نظر بر روی کشته
انداخته سجده شکر بجای آورد و با صاحب منزل گفت در خانه ما حضری که داری بیار آن بیچاره گفت بجای ملوک سلیمان از فیر نانی
چون تران کرد سلطان فرمود که ما بهرچه داری قناعت میکنیم آن مرد نان پاره چند با قدری آب آلاشه بنظر پادشاه رسانید
سلطان برغبت تمام در شکمهای صادق از آن طعام تناول نمود خداوند منزل روی بر زمین نهاده گفت میخواهم که باعث
از سبب امر کردن باطفاء چراغ و باعث سجده شکر کردن و از این طعام درویشان برغبت نوشیدن بنده را اخبار فرماید سلطان
فرمود که امر بکشتن چراغ بجهه آن بود که مرا بخاطر چنان رسید که این ظالم عاصی از اولاد من خواهد بود چه گمان نبود که در دار
الملک من با دیگری بدین جرأت تواند نمود بر صنع چراغ فرمان دادم تا روی او را نبینم که مبادا محبت پدری مرا از
قتل او مانع آید و از ثواب عدالت محروم مانم و بعد از قتل او خواستم تا بنگرم که مقتول کیست چون ظاهر شد که بیگانه است سجده
شکر کردم که خداوند تعالی خاندان مرا از لوث چنین عصیانی صیانت فرموده و از آن شب که با رغم دل با من گفته عهد کردم
که تا ترا از آن ظلم نجات ندهم طعام را از دوم تو دفع بکنم انگشت برنگ ترنم **حکایت** آورده اند که در زمان معتضد عباسی تاجری مبلغی
زر بیکی از امرا خلیفه داشت و امیر در ادای آن تغافل و اهمال میکرد چون تاجر حق خود را میطلبید با وی استخفاف میکرد
هر چند شفیعان انگیخت مفید نیفتاد و دل از آن توجه برداشت روزی این سخن را با دوستی بیان کرد صدیق با وی گفت
من طریق حصول آن توجه را میدانم تا چو گوید که صدیق مرا بجای زبر بره و در دکان خیاطی بالیستاد و بران دکان پیر خیاطی دیدم نشسته

قرآن میخواند

قرآن میخواند رفیق با من گفت قصه خود را باین خیاط بگوی تا عال ترا اثبات کند من گفتم با من استهزا میکنی با وجود آنکه چندین
شفیع ساختم و کمال سعی بجای آوردم علمی بحصول موصول نشد معلوم که از دست خیاطی چه آید رفیق گفت باری تو
حال خود بگوی اگر نفع نکند ضرری متصور نخواهد بود پس حال خود با خیاط گفتم خیاط از دکان برخاسته با ما بدر خانه امیر شتافت
جماعتی سرهنگان و خدم که بر در سرای او بودند چون شیخ خیاط را دیدند از جای برجستند و تعظیم نمودند و تقبیل انامل او
مبادرت جستند و گفتند امیر بشکار رفته است اگر خدمتی باشد که از دست ما آید بتقدیم رسانیم والا توقف باید نمود تا امیر برسد
شیخ توقف نمود تا امیر رسید چون نظرش بر خیاط افتاد در توقیر و احترام وی مبالغه نمود و پرسید که خدمت چیست شیخ
گفت جامه بیرون کن تا با تو بگویم امیر گفت جامه بیرون کنم تا بجهه چیست کبجهه آن تربیه شده اقدام نمائیم شیخ گفت دین این مرد را
تسلیم نمای امیر گفت بالفعل پنج هزار زیاده از پنجهزار درم موجود نیست آن را بستاند و بجهه باقی هر رهنی باید دهیم تا مدتی که
اگر توجه را تسلیم نمائیم فیها و الا مرهون را بفروشند و دین خود را قبض نماید تا جو گوید مال را گرو بستدم و خیاط بر آنچه گو تمام مال
گرفته بیرون آمد چون به دکان او رفتیم من نقود را نزد او گذاشتم گفتم انجمل حق و ملک تست چندانکه خواهی ازین بردار گفت
خدا بر مال تو برکت کناد و مال خود را تصرف کن و بسلامت برو گفتم مدت مدیدست که من بتضیع تحصیل این مبلغ در اشتم و اکنون
دولت را شفیع ساختم و التفات سخن هیچیک کرد سبب چیست که مطیع و منقاد تو گشت شیخ گفت چون غرض تو حاصل گشت
فضولی مکن و در کسب من خلل میفکن الحاح تمام کردم بزبان آورد که مدتهاست تا درین مسجد بانگ نماز میگویم نوبتی نماز شام
گذارده از مسجد بیرون آمدم و ترکی جیبا را دیدم که زنی را گرفته میکشید و زن فریاد میکرد و استغاثه مینمود و ترک او را میکرد
من پیش او رفته ترک را نصیحت کردم شمشیر از نیام بیرون آورده بشت بپهلوی من زده هم ملک من با وجود آن از او متقاعد
نشدم و جماعتی از اهل محله را جمع کردم و بدر سرای آن ظالم بردیم تا بدو از ایشان آن ضعیفه را خلاص سازیم ترک از باده شهوت
مست بود روزنه را بعقل تهی دست شمشیر از نیام برآورده آن طایفه را از در خانه خود براند و بار دیگر فرمود تا مرا گرفته در لت کردند
من بخانه رفتم اما حمیت اسلام گریبان جانم را گرفته تا نیم شب در اضطراب بودم پس با خود گفتم مصلحت آن است که در نیم شب
بانگ نماز گویم تا آن ظالم گمان برد که روز شده آن مظلومه را بگذارد پس برین عزیمت بمسجد روان گشتم و بر مناره رفته
بانگ نماز گفتم و بنشستم و منتظر میبودم که شاید آن ضعیفه را ترک رها کند ناگاه در شارع مشعلی دیدم و شعله نشنیدم

یکی گفت که این بود که بانگ نماز گفت گفتم من بودم گفتند امیر المؤمنین ترا میطلبد فی الفور از مناره بزیر آمدم و در مصاحبت
ایشان بدرگاه خلافت رفتم معتضد بالله بمن خطاب کرد که چه چیز ترا بران داشت که بانگ نماز بی‌هنگام گفتی گفتم ندانی این
سخن را باعث آن است که روزه داران از شراب و طعام اجتناب نمایند و عاصیان از تجسس باز ایستند من صورت واقعه
من اوله الی آخره شرح باز دادم و زخمها و جراحتهای خود را بخلیفه نمودم معتضد با حاجب فرمود که آن ترک و آن زن را حاضر
کن حاجب بموجب فرموده عمل نموده خلیفه صورت حال از آن زن پرسید بیکی از معتمدان گفت او را نزد شوهرش
برید و بگوئید که با وی احسان کند و ترک را پیش طلبیده گفت مرسوم تو چند است گفت پنجهزار درم پرسید که انعام تو چه
مقدار است جواب داد که دو هزار درم سوال نمود که اصل تو چند است بر زبان آورد که پنجهزار درم خلیفه گفت تو با این زر فراوانی
که کنیزکی بخری تا ترا از زنا باز دارد غلام مرد را پیش افکنده خلیفه فرمود تا جوالی و میخ کوبی حاضر کردند و غلام را در جوال کرده
بدان میخ کوب بخری فرو کوفتند چنانچه اعضای و اجزایش مانند پنبه محلوج شده و مرا فرمود هرگاه خارج شریعت غرا
امری شنیده کنی بانگ بی‌هنگام بگوی تا من آگاه گردم و این قضیه در میان ارکان دولت مشهور شده از آن وقت باز هرگز
در اهانت مظلومی سخن نگفتم که اثر نکند **بیت** تو خدا را شو اگر خود همه عالم دریابت ٭ بجد اگر سر موئیت قدمی ز رکرد د **فصل**
هشتم از جزو اول در سیرتهای ملوک و اخلاق سلاطین ماضی رحمهم الله تعالی در مطالعه سیرهای حمیده ملوک فواید کثیر
مندرج است اما پادشاهان و ارباب نفوذ را بخصوص دو جهت اول مصالح کلیه عالم برای و رعایت ایشان منوطست پس بر ایشان
واجبست که بر ما ترتیب شده ملوک ماضی واقف گشته در سوانح امور اقتدا بایشان کنند دیگر آنکه چون مجلس اخلاق و
محامد اطوار و عدل و رافت و رعیت پروری و آنچه سبب ملک داریست بشنوند طبیعت ایشان بانظر میل نماید و اما اوسط
الناس بجهت آنکه ایشان بر رافت و مرحمت و حسن اخلاق و کمال اشفاق سلاطین مطلع شوند با زیردستان خود بتقلید
شیوه عمل نمایند **بیت** چو از حسن و عمل هر که روزگار نمود ٭ خواب می‌کند بارگاه کسری را **حکایت** عبدالله بن مقنع
گوید که در کتب حکما که در خزانه ملک فرس بود دیدم که ملوک عجم ده خصلت از کیومرث یادگار داشتند با ملوک و سلاطین
جهان تفضل داشتند **اول** دختر خود را به بیگانگان نمیدادند **دوم** آنکه دختر بیگانگان نمیخواستند **سیوم** آنکه همه کس را بر
خوان خود می‌نشاندند و خود بر سر خوان کس نمی‌نشستند **چهارم** آنکه در حق کسی که انعامی میفرمودند با مردم مشورت میکردند **پنجم** آنکه

چون وعده

چون وعده میفرمودند بآن وعده وفا میکردند و هرگز از گفته خود پشیمان نمیشدند ۶ آنکه چون کسی را بعطای مخصوص میساختند
هرگز آن مبلغ را بطریق ادرار و وظیفه بوی میرسانیدند ۷ آنکه کردار زیاده از گفتار بودند ۸ بگفتن راست کار رها کردار میساختند
۹ آنکه هرگز اعتقاد از مخمور نمیکردند که عقل ایشان زایل کرده ۱۰ آنکه مجرم را عقوبت میکردند مگر وقتی که فورت مزاج ایشان در
غضب و درشتی آنکه هرگز با اراذل و اوباش صحبت نمیداشتند و همواره با حکما و اهل دانش مصاحبت میکردند
حکایت آورده اند که یکی از خلفای عباسی با وزیر گفت که مرا از سیر ملوک سالف حکایتی گوی و مآثر و محامد سلاطین
ماضی را تقریر نمای وزیر گفت جمال دولت امیرالمؤمنین بکمال و خلود قرین باد در کتب سلف بنظر بنده رسیده که در زمان جمشید
مرتبه بنده و درجه او در چند سبب کثرت سن بود پیر را تعظیم مینمودند چنانکه هر که پیرتر بود اعتبارش بیشتر بود و در عهد ضحاک
هرکه غنی‌تر بود مرتبه او نزد مردم زیاده میبود و در روزگار فریدون سوابق خدمت اعتبار داشت چنانکه هر که بیشتر خدمت
فریدون رفته بود او را بزرگتر میدانستند و در زمان منوچهر حسب و نسب بهتر بود و در عهد کیکاوس عقل و خرد ترجیح
می‌نمودند و در ایام دولت کیخسرو مردی و دلیری را و سپاه و تفضیل میداشتند و در عهد گشتاسب لهراسب دین و دیانت
سبب تقرب و تبجیل بود و در زمان نوشیروان مجموع مقدمات سابقه منظور بود بجز توانگری که آن از درجه اعتبار ساقط
بود **حکایت** در کتب معتبر بنظر بنده رسیده که چون عباسیان خواستند که بخلاف بنوامیه لباسی شعار خود سازند
قاصدی نزد ابو مسلم فرستاده از رای صایب او استمداد نمودند صاحب الدوله جواب فرستاد که رنگی در مناسب کو و کلان آنست
و سفید لایق از اوکان و سبز جامه رحمت و از لباس سیاه هیبت و سطوت در دلها می‌افتد اما مناسب آنست که شما
لباسی اختیار کنید که در تغییر با مکان پسر خود را شعار آن وصیت فرموده گفته ای پسر باید که جامه پوشی که در نظر اند صاحب جدی
نباشد نما بود از حقیقت آن لباس پرسیدند تغییر جواب داد جامه پوشش که بود آن از بده باری و شمارش از نیکوکاری
باشد **حکایت** چون سلطان ابراهیم غزنوی بر تخت سلطنت نشست خواست که قصر دولت را با ساسی متین و بنیادی
رزین استحکام دهد زیرا که امور مملکت بسبب سلجوقیه و ناکاردانی سابق عبدالرشید بن سلطان مسعود بن سلطان محمود و فرخ
زاد بن مسعود مختل گشته بود چه ایشان انتظام کلیات امور را حواله برای نا اهلان بی استعداد کرده بودند لاجرم ابو
القاسم حصیری را که بهتری از خواص یمین الدوله محمود بود با صیانت تدبیر و صفای ضمیر از سایر اهل روزگار ممتاز مینمود

طلبیده با او مشورت کرد با ابوالقاسم گفت نوبتی خدمت حضرت محمود بودم مرا برسالت نزد ایلک خان پادشاه ماوراءالنهر
ترکستان فرستاد و روزی خان که اعقل عقلای زمان بود بر زبان آورده که مملکت بمثابهٔ باغ است و پادشاه
باغبان و چون باغبان خواهد که همیشه باغ او معمور باشد باید که پیوسته سه نوع درخت در باغ وی موجود بود اول
درخت میوه دار تا میوهٔ او بالفعل حاصل کرد دوم درختی که نزدیک بحاصل رسیده باشند واگرچه میوه اش بکمال نرسیده
ولیکن از شکوفه و طراوت آن باغ زینت پذیرد سیوم نهال کوچک که بروزگار قابلیت آن پیدا کند که میوه آرد تا چون
درخت کهنه و سال خورده شده خشک شود باغبان از هیزم آن منتفع گردد و نهالهای دیگر از عقب هم رسیده میوه
و شکوفه بار آرند و در هیچ وقت باغ او از حاصل میوه و زینت شکوفه خالی نباشد چون سلطان محمود این سخن گوش کرد
بنای ملک خویش برین نهاده پیوسته جمعی را تربیت مینمود تا قابل مناصب خطیره و اعمال بزرگ میشدند و غرضش آن بود
که تا اصحاب اشغال خطیر با خود قرار ندهند که پادشاه بوجود ایشان محتاج است و اگر آن طبقه نباشند دیگری نخواهد بود که تکفل
مهم ایشان نماید و دانند که دیگری در مقابلیت که آن شغل نیز از وی می آید و اینکه پادشاه ایشان را اختصاص بآن داده محض
عنایت اوست و همیشه در رضای سلطان سعی کنند **نقل است** که روزی سلطان ابراهیم غزنوی بار داده چون امرای
و سرهنگان حاضر شدند پادشاه غزنوی متفکر شده تا نماز پیشین با مجلس سخن نگفت ارکان دولت اندیشه ناک گشته
مجال آن نداشتند که از سبب ملال پادشاه سوال نمایند تا یکی از خواص که بمزید اختصاص اتصاف داشت پیش تخت سلطان
رفته سبب ملال پادشاه پرسید سلطان گفت که حاجب بزرگ ما پیر شده است و زورق زندگانیش بساحل حیات
رسیده است و امروز در لشکر خویش نگاه کردم هیچکس را لایق این منصب ندیدم بنابرین متفکر شدم که اگر او رخت سفر
آخرت بندد کار بی مرد ماند و بغیر ورزش اهلی را بآن مهم نصب باید کرد آن شخص گفت نظر پادشاه مانند آفتاب انور
و اکسیر اکبر است که سنگ را لعل و خاک را زر می سازد و هر که را تربیت کند شایستهٔ همه کار گردد سلطان فرمود که این سخن
درست است اما آفتاب اگرچه نیر اعظم است بیک تابش سنگ را لعل نتواند ساخت و کیمیاگر اگرچه ماهر باشد تا مجموع اجزا را
بهم نرساند اکسیر نتواند پرداخت **حکایت** آورده اند که نوبتی سلطان محمود غزنوی در مسجد جامع میرفت در اثنای راه
غلامی که صباحت عذارش نقاب خجالت بر روی خورشید انور می انداخت **بیت** ازین مه پاره عابد فریبی ملایک

بیکی طاوس

بیکی طاوس زیبی بر سر راه پادشاه آمده روی بر زمین نهاد سلطان از کمال شفقت که او را در حقش بود عنان
کشیده پرسید که ترا چه کیفیتی و چه حاجت داری غلام گفت خواجه چون مرا از ترکستان می آورد با من قرار داده که
ترا بخدمت سلطان خواهم برد تا آفتاب عنایت سلطانی پرتو رحمت بر تو افکند از حضیض مذلت باوج سعادت رسی و چون
باین ملک رسید مرا بهزار دینار به پسر عبدالله دبیر فروخت و او مرا بهمان میداند امروز فرصت یافته خود را بخدمت
تو رسانیدم تا نظر رحمت تامل حال من کرده سلطان در غضب شد و فرمود که او را چندان زدند که از پای در آمد دیگری را
گفت او را نزد پسر عبدالله دبیر ببر و از زبان من بگوی که هزار دینار بهای غلام میتوان داد و چرا صد دینار بر بهای نمیدهی
که بر در خانهٔ آن بشنید و بگذارد که غلام برخصت برون آید چون سلطان از نماز مراجعت نمود یکی از ندما گفت امروز
سلطان انتقام ادب بلیغ نموده سلطان فرمود که نمیخواستم که هزار دینار پسر عبدالله ضایع کرده و الا بقتل غلام امر
میکردم اگر چنین نکردمی هر غلامی که از خواجهٔ خود رنجیده همین شیوه مرعی میداشت و دیگر آنکه مراقبت احوال خد
متکاران و رعایت جانب ملازمان بر پادشاه واجب است زیرا که اعتنا به ایشان با چندین عنایت ها در صورتی که از درخت
جان میشوند و از سر حیات گذشته متابعت نایاب در میکنند و دیگر اخلاق حمیدهٔ پادشاهان آن است که جا اهل را
بدرجهٔ بلند و مرتبهٔ ارجمند نرسانند مصداق این مقال آنکه روزی معتصم خلیفه از احمد بن ابی داود وزیر پرسید که عجب است
که برادرم مامون هر که را تربیت کرد عالمی از کفایت او معمور شد بسبب آنکه نفعهای کثیره بخلیفه رسید و من هر که را
بزرگ ساختم هیچ نفعی بمن نرسانیدند و بملک وزیر جواب داد که اعظم حکمتش آن است که مامون اصل را اختیار فرموده
و خلیفه فرع را و شاخی را که اصلی نباشد بر و منفعتی نکند **نظم** درختی که تلخ است وی را سرشت گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب سرانجام گوهر بکار آورد همان میوهٔ تلخ بار
آورد **حکایت** در تواریخ مسطور است که عبدالله بن طاهر ذوالیمینین که امیر خراسان و ماوراءالنهر بود روزی در مجلس
سلطان بار نشسته بود و از اوصاف و آثار ملوک ماضی سخن در پیوسته یکی از اهل مجلس گفت یکی از عادت سلاطین
عجم این بوده که سالی یک نوبت بار عام دادندی و یک هفته قبل از آن منادی ندا میکرد که فلان روز بار عام خواهد بود تا هر کس
هر که حاجتی داشتی یا ستمی بوی رسیده بودی در آن مجلس حاضر شدی و چون مجلس منعقد گشتی حاجب ندا کردی

که پادشاه مینویسد که ما درین باب ابتدا بخود میکنیم اگر کسی را حقی در ذمت ما هست دعوی کند و از ما شرم ندارد
و اگر کسی دعوی کردی پادشاه بنفس خود از تخت فرود آمدی و در پهلوی خصم نشستی و جواب دعوی او
برفق و درستی بگفتی تا همگنان را معلوم گشتی که میل بجانب خود نخواهد بود و از جهت چهار هزار سال دولت
در ملک عجم مانده بود و با وجود شرک و کفر که الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم شعر رحمة الله
سوی الماضی که بردی جهان بسپردندی راحت نفس بندگان خدا راحت نفس خود شمردندی آن
بزرگان جان زنده می نشوند کاش این ناکسان بمردندی آورده اند که عبدالله بن طاهر روزی در مجلس بار
نشسته بود که یکی از بزرگان زادهٔ خوزمین در آمده او را دعا کرد و گفت مرا بر امیر دو حق است هم حق خدمت و هم
حق نعمت امید دارم که این حقوق را رعایت کرده در حق من عنایت فرماید عبدالله پرسید که آن حقوق
کدام است گفت در بغداد بهر روز از در خانهٔ من میگذشتی و من مشکی در آب میزدم تا گرد بر امیر ننشیند
و حق نعمت آنکه از در دار الخلافه بیرون می آمدی خواستی که سوار شوی من رکاب عالی بگرفتم عبدالله گفت راست
میگوئی اکنون بیان فرمای که از ما چه طمع داری آن شخص گفت امارت ابیورد گفت بتو دادم و فی الحال منشور
ایالت آن ناحیه بنام او قلمی فرمودم نظم خدمت پادشاه وقت بوقت هر که در بندگی بجا آرد زحمت مایه
خدا ببرد رحمت سایهٔ خدا آرد یکی از شمار سلاطین سابق آن بود که با هر که سخن گفتندی و او را منظور نظر ساختندی
البته ویرا توانگر کرده از فقر و فاقه خلاص میکردانیدند گویند که روزی اعرابی قصیده در مدح ابوجعفر منصور عباسی
گفته بخدمت او رفت و چون قصیده را بر خلیفه خواند او را تحسین بسیار کرد اعرابی گفت از مجلس خلیفه بیرون آمدم
با جمعی از خواص گفتم که من گمان بردم که خلیفه مرا توانگر کند ایشان گفتند که وی آن قدر با ذل خیت اعرابی گفت
بس مرا میان خواهد کرد جواب دادند که چندان خشمگین شد اعرابی بر زبان آورد که امیر شما دیوانه است
این سخن را بمنصور رسانیدند اعرابی را طلبیده پرسید که جنون من از کجا بر تو ظاهر شد جواب داد که خردمندان آنست
که نظر خود را نگاه دارد و بر هر کس بنظر التفات نکرد و چون تو مرا نظر کردی با خود گفتم البته اثری بر آن مترتب
خواهد شد و چون اثری ندیدم دانستم که نظر کردن عبث است و هر که ارتکاب عبث کند از عقل عاری باشد منصور او را

تحسین کرده نمود

تحسین کرده فرمود تا او را پنجاه هزار درم نقد دادند حکایت آورده اند که تاجری مبلغی زر نزد انوشیروان داد در وقت
که طلب حق خود نمود و ضرورت بود اما آن زر دیر تاخیر میکرد بعد از مدتی حال بعرض پادشاه رسانید کسری فرمود تا مال او را از
خزانه داد کرده و وزیر را بسیاستگاه برده بر دار کشند [illegible] که هر که رعیت خود را [illegible] ندارد و حق رعایا [illegible]
نگاه ندارد و چون تاجر کمال عدالت کسری مشاهده نمود در حق پادشاه دعا [illegible] شد بعد از [illegible] مال را در خزانه رسید که
[illegible] جمیع را احسانی آن بجز اعتراف نی ورزد و درین اثنا آوردی وطن برخاطر مستولی گشته اموال خود را
جمع کرده [illegible] آگاه شد با نوشیروان گفت فلان تاجر که زر نزد وی در خزانه ما بود
توطن نموده آنچه آورده بود دو هزار دینار صد دینار زیاده اکنون میخواهد که آن اموال را بمملکت خود ببرد
جواب نفرمود چون تاجر آن را منکوب کند و تشهیر نوشیروان فرمود که از مملکت من اموال
وافر بهم رسانیده و میخواهی بملک خصم روی و اگر این قاعده مستمر گردد جمیع تجار درین کار کنند و ملک ما بیرونق ماند اگر البته
میل رفتن داری آنچه ازین ملک آورده ببر و آن زر دو باقی را بگذار تاجر گفت که من آنچه بدین ملک آورده ام و بیاد
داده ام پادشاه نصف آن بمن دهد رضا کردم نوشیروان پرسید که ای شیخ تو چندین آورده گفت ای ملک
جوانی آورده بودم و این اموال را بدان کسب کردم تو جوانی بمن باز ده و هر مال را ببر انوشیروان ازین سخن متحیر شده او را
اجازت داد حکایت در عهد مامون خلیفه جوانی از معارف بغداد با کنیزکی مطربه عاشق شده عنان تمالک تمام
از دست بداد و عاقبت صلاح و ادان دید که جمیع مایعرف خود را در مصرف بیع آورده تا از وی کامی حاصل کند بیت تو بنده نمائی
بلیه نگشت بر دو شاق و پا بیه در رسید هر چه کنی حاجت بلیه زود رسد همه چیان بیع بیع آن فریب چون
بغایت آورد و حیران بماند چون زر بطرب بمجلس خود نصرف ولادام کرد و عوض مجلس رسید بیوم و ماند با خود گفت نظم خاک تر
که خاک شستم از من بر نیست تو بیت برفت من نیز این خاک تر چشم تر هر چند تفکر نمود کسی نیافت که حاجت خود را بدو
عرض کند پس بضرورت بر زبان بیکی رفته نقیبانه کثرتانید تا روزی که یک میج خوانش برده و بر آن دید که چو دنگی
با او گفت بعزیزی درین مقام که ما اوفتاده ایم دست بکار کفتی غیر سه گوشت ماهی حیاتی اشتیاق آن دیدانند که دقتی شرکایم بود
سوداگری نداو صنع افتنابش که قدر فرونست برون آورده در معامله فرط و ضرف غلامی جوان بان کنیزکان بران تحمل شتافته بغداد

جست وجوی بسیار زر بدست آورده با سراف تمام آغاز خرج نمودن کرد و فقرا افان و فقرا مانع در دکان او افتاده گفتند
او گنج یافته است این خبر بخلیفه رسید او را طلب داشت و چون جوان حاضر شد از وی پرسید که این زر از کجا آورده
جوان صورت حال خود برآئینهٔ ضمیر خلیفه جلوه داد مامون گفت او را بگذارید تا برود که زشت باشد که جعفر مرده بخشش
نماید و مامون زنده بستاند بیت بر خاک کریمان رفته رفتن به که بوی در گه این مهتران عصر جبائی اگر شیخ
کنی خاک آن بزرگان زن روا کند همه حال حاجت تو خدا حکایت از سلیمان وراق مرویست که گفت روزی پیش
مامون نشسته بودم از من خاصیت و کیفیت عنبر پرسید گفتم گرم و خشک است و اشهب آن دل را قوی کند و چون
از حد اعتدال متجاوز شود سودا آورد و ضرر آن بکافور دفع شود درین اثنا خادمی را طلبید و با او سخنی گفت خادم صندوقچه
حاضر کرد مامون از آن صندوقچه قطعهٔ عنبر و یاقوت بیرون آورد چهار انگشت در طول و چهار انگشت در عرض چنانچه
در شب تار مانند چراغی میدرخشید و در روز شعاع آن چشم را خیره میکرد و زرگری را طلبیده فرمود که این را در کمر
ترصیع کن روز دیگر چون بدار الخلافه رفتم زرگر را دیدم که به مجلس در آمده رنگ از رویش رفته و چون برگ خزان
از باد میلرزید خلیفه از وی پرسید که کمر را تمام کردی دیدیم که یکباره رنگ حیات از رو رفته و زبانش بند شد مامون
بفراست یافته گفت ای شیخ تو بجان و مال ایمنی راست بگو استاد روی بر زمین نهاده گفت ای خلیفه زمان
در وقتی که آن یاقوت را در کمری نشاندم از دستم افتاده چهار پاره شد و رشتهٔ حیات را وداع و شرط
وصیت بجای آوردم و امروز بی نیست تا آمده ام مامون بخندید و گفت آن چهار قطعه را بتو بخشیدم حکایت
از ربیع حاجب منقول است که روزی شخصی عرضه داشتی بابو جعفر منصور داده مضمون آنکه بنی امیه نزد فلان کس
مال مطالبه کرده نقود و جواهر بسیار بر سبیل امانت گذاشته اند جعفر آن شخص را طلبیده گفت مال و آنچه از
بنو امیه نزد تست باید که آنرا تسلیم نمائی و بهانه نیاری که بر ما واجب گردد که از تو بعنف بستانیم آمد گفت که ای
خلیفه دوران تو وارث بنو امیه گفت نه برد بیان آورد که ایشان ترا وکیل کرده اند که این مال از من بستانی گفته
آن شخص گفت چرا از من چیزی میطلبی که بحسب شرع بر تو جایز نیست که آنرا طلب نمائی منصور ساعتی سر در پیش افکنده
اثر غضب بر روی ظاهر گشت آنگاه سر برآورده گفت بنو امیه در اموال مسلمانان خیانت کرده مال ایشان را بعنف

گرفته اند و من والی

بغصب گرفته اند و من والی مسلمانانم و در بار ستدن آن مختارم باشم آمد گفت خلیفه صواب میفرماید اما او را معلوم
نیست که آنچه مال بنو امیه نزد من است از آنجمله است که ایشان از مردم بعنف گرفته اند یا نه و این معنی را ببرهان ثابت
باید کرد منصور نوبت دیگر متفکر شده با ربیع گفت بحجت چیزی بر این مرد ثابت نشده او را ما بستم گرفتیم و روی باو
کرده گفت حاجتی داری گفت بلی آنکه آن شخص را که این سخن با خبر گفته که مال بنو امیه نزد من است در مقابل من آرد
تا در روی من بگوید و سوگند خورد که هیچ امانتی از بنو امیه در نزد من نیست اما نخواستم که در روی خلیفه زبان بانکار
گشوده سخن او را رد کنم و چون غماز را بفرمود منصور حاضر کرد گفت یا امیر المومنین این غلام زر خریده من است
و سه هزار درم باو داده او را بتجارت فرستاده بودم و مدتی ناپدید گشته اکنون او را اینجا می بینم منصور از غلام پرسید
غلام اقرار کرده گفت چون مال خواجه تلف کردم و میترسیدم که مرا عقوبت کند از بیم دروغی چنین گفتم منصور با آن شخص
گفت غلام را بتو دادم و هر عقوبتی که خواهی بوی کن گفت بجهت ملاقات خلیفه او را آزاد کردم و قبول نمودم که سه هزار درم
دیگر باو دهم منصور گفت آزادی کافیست زر دادن برای چیست بر زبان آورد که شکرانه آنکه بواسطه او در بساط
خلیفه راه یافتم منصور او را تحسین کرده خلعتی فاخر داد حکایت آورده اند که چون ابو جعفر منصور بخلافت نشست
در سال اول از حکومت خود خواست که بحج رفته حج گذارد شتران عمرو بن مسعده جمال کرایه گرفته چون بمکه رفت برخواسته
از مناسک حج فارغ شد کرایه شتران را بالتمام نداد عمرو نزد محمد بن عمران که قاضی مدینه بود رفته از وی درخواست که تا خلیفه را
بمجلس قضا حاضر کند و حق وی را استرداد نماید قاضی دبیر خود را گفت رقعه بنویس تا خلیفه با خصم خود بمجلس شرع حاضر آید
دبیر گفت مرا ازین امر معاف دار که میترسم امیر خط مرا شناسد و مرا سیاست کند قاضی گفت البته ترا باید نوشت دبیر گفت
چون این رقعه نوشتم گفت این نوشته را نزد خلیفه برسان آنرا برده بربیع حاجب دادم ربیع آن رقعه را بخلیفه داده منصور
گفت با ربیع که اکابر و اشراف را بگوی که من بمجلس شرع خواهم رفت باید که چون برخیزم کسی مرا تعظیم نکند پس برخاسته
با مرد قاضی روان شد همچنانکه پیاده میرفت تا بروضه مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم رسیده صلوات فرستاد و با ربیع گفت
که اگر بهم ابن عمران از من هیبتی در دل آورد و در مجلس حکم از برای من قیام نماید من اصلا او را معزول سازم و چون
منصور بمجلس قاضی آمد محمد بن عمران را دید تکیه کرده بود و بر نهالی [illegible] سیاه نشسته چون خلیفه را دید راست نشست و گفت

و گفت خصم او را حاضر سازید چون در پهلوی وی بنشانید عمرو جمال حاضر شده بر منصور دعوی کرد منصور گفت
بفرمایم حق او را بالتمام بدهند قاضی اقرار خلیفه را در دفتر ثبت کرده بدست عمرو بن مسعده داد یکی از نایبان خود را
فرمود که بوجه حق او را بستان و بوی تسلیم کن منصور بازگشته قاضی قطعا بدو ملتفت نشد و چون شب شد منصور بر
ربیع حاجب را فرمود که قاضی را حاضر کن چون قاضی حاضر شد خلیفه با او خطاب نمود که کار ما را در حق خود تعیین
رسانیدی بهمین شیوه زندگانی کن و انصاف ضعیف از قوی بستان و ده هزار دینار بوی انعام فرمود **حکایت**
آورده اند که قبل از آنکه رایت دولت بنی عباس ارتفاع یابد حمزه نامی همیشه با ابو جعفر منصور رفاقت و مصاحبت نمودی
و چون سفاح بمرتبه خلافت رسیده کار منصور در دولت او بالا گرفته اکابر جهان بخدمتش مبادرت نمودند منصور از حمزه
اعراض نموده بعد از مدتی حمزه مجال سخن یافته عتابی چنانکه بندگان مخلصین کنند تقریر کرد منصور از وی عذر خواست
فرمود تا چهار هزار درم باو دادند و گفت این مبلغ را سرمایه تجارت ساز و دیگر نزد من میا و چون سفاح وفات یافت
ابو جعفر بر مسند خلافت نشست حمزه بمجلس او در آمده ابو جعفر پرسید که مگر نشنیده بودی که نزد ما نیائی حمزه گفت آمده ام
تا رسم تهنیت بجای آرم منصور گفت نیکو کاری کردی اکنون هزار درم بگیر و برو حمزه گفت بعد از آنکه از چهار هزار درم
فلسی کم نشده است تا ترک ملازمت نگویم منصور گفت من بیش از هزار درم بتو نتوانم داد حمزه گفت من نیز ترک ملازمت
نخواهم کرد و هر روز بدار الخلافه آمده و شد میکرد منصور به تنگ آمده فرمود تا چهار هزار درم دیگر بحمزه دادند و باو گفت تهنیت
خلافت نیز گفتی دیگر ما را بدیدار خود میازار حمزه ترک گرفته بعد از دو سال منصور را پسری متولد شده حمزه نوبتی دیگر بمجلس
منصور آمده شرط تهنیت بجای آورده منصور با او گفت چون تهنیت گفتی باز گرد حمزه گفت من چندین سال خدمت
خلیفه کرده ام از مردم شرم دارم که خدای تعالی او را پسری کرامت کرده من بتهنیت آمده دست تهی باز گردم منصور گفت ای
حمزه مرا زنان و کنیزان بسیار است رجولیت قوی است اگر بهر فرزندی که از کنیزان من متولد شود تو بیائی و چهار هزار
درم طمع کنی کار مشکل شود حمزه گفت بعد از این دیگر نیایم منصور فرمود تا چهار هزار درم دیگر بحمزه دادند و با او شرط کردند که
دیگر بموقف خلافت نیاید چند سال دیگر حمزه نزد منصور رفت خلیفه با او گفت تهنیت خلافت گفتی و مبارکباد تولد فرزند نمودی
دیگر بچه کار آمدی حمزه گفت در حق فلان مرد دعائی مستجاب بمن آموخته است آمدم تا آنرا بیاد خلیفه دهم منصور گفت

ای حمزه من آن

ای حمزه من آن دعا را بیاد دارم و دوش همه شب میخواندم و از خدای میخواستم که خواندن مستجاب نشده و تو نگاه داری
در هیچ اثری بر آن مترتب نشد چهار هزار درم دیگر بستان و قسم باو کن که دیگر پیش من نیائی **حکایت** در کتب
تواریخ مسطور است که نوبتی یکی از ظرفای بغداد در خدمت ابو جعفر منصور آمده گفت من مرد فقیرم و اندک سرمایه داشتم
که اسباب معیشت من منتظم بود آن مقدار را در صندوقچه کرده بودم آن صندوقچه در خانه من گم شده است امیر در حق من
مرحمتی فرماید منصور او را در خلوت طلب نموده از وی پرسید که در خانه تو هیچ بیگانه هست گفت نی منصور پرسید که در
منزل تو کیست جواب داد که عیال من منصور گفت زن تو پیر است یا جوان گفت جوان خلیفه آن مرد را گفت ضرورت
و در حسن کهولت و پیری است دانست که آن اتفاق از زن اوست با وی گفت اندیشه مکن و خاطر فارغ دار که مال ترا
پیدا کنم و با حاجب فرمود که قدری از طیب خاص من باو دهید و آن طیب غالیه بود که هر کس را ساختن
آن میسر نشدی و بعد از مراجعت فرمود که سرهنگان را که بر در دروازهای بغداد و بر راههای آن نشسته اند گفت از هر کس
بوی غالیه خاصه ما آید او را گرفته نزد ما آرید بعد از روزی چند جوانی را آوردند که از وی بوی غالیه می آمد منصور از وی پرسید
که این غالیه را از کی آورده جوان فرو ماند خلیفه با او گفت صندوقچه را اگر باز دهی امان یابی جوان گفت
یا امیر صندوقچه پیش کسی است که داده گفت همان زن که این غالیه بتو داده است که انکار فائده ندارد جوان صندوقچه را حاضر ساخت
و منصور او را سوگند داد که دیگر بدان اقدام ننماید و ظرافت طلبیده صندوقچه را باو داده گفت زن خود را طلاق ده که خائن
تو گشت **حکایت** چنین گفته بزرگان چه کار با بیگانه **مصرع** آورده اند که در زمان امارت عبد الله بن طاهر زنی بدرگاه
آمده تظلم کرد که خانه داشتم که از پدر میراث یافته بودم برادر زاده تو در جوار خانه میدانی ساخت خواست که خانه مرا بگیرد
راضی نشدم او بی رخصت و رضای من خانه مرا ویران ساخته داخل میدان خود کرده امیر گفت خاطر جمع دار که تا داد تو ندهم
بهیچ کاری نپردازم و فی الفور سوار شده متوجه هرات شد و یکی از خواص خود را فرمود که آن عورت را بهرات آورد و چون
امیر بهرات رسید برادر زاده نزد عم آمده استقبال و التفات نمود و چون آن عورت بهرات رسید فرمود تا در حضور
اعیان تظلم نماید و بیرون سخن خود را گفت عبد الله با برادرزاده گفت ترا بجهة آن امارت داده ام تا دست جور
و تعدی دراز کنی و ملک مردم را بغصب بگیری وی گفت من خانه او را قیمت کردم بهای آنرا بدست امینی دادم

آنگاه داخل میدان شد خاتم عبد الله گفت عذرک اشتد من جرمک ما انسته که در شریعت مال مسلمانان بدون
رضای ایشان بر کسی حلال نیست اگر میدان تو تنگ بود او را چه گناه آنگاه برادر او را فرمود که منزل بیژن را
بطریقی که اول بود عمارت کند و هر روز بنفس خود ماند تا بر مزدوران بر سر کار حاضر گردد و چون تمام شد به بیژن
داد و انعامی کرامند داده و بنیاد بر استحقاق مراو را زاده آتش در تعقب و بحیث بود آمده شفقی بر انگیخت تا نوبت دیگر
عبد الله بن طاهر و ایالت برادر او داده **حکایت** گویند امیر اسمعیل سامانی که پادشاه اول است از ملوک بنی سامان در روزهای
برف و باران بر سوار شده بمیدان رفتی تا اگر کسی حاجتی داشته باشد باو عرض نماید و چون از میدان بیرون آمدی کار دولت بر
آمده مردم را صد فروان نوبتی باو گفتند که سلاطین درین روزها از خانها بیرون نمی آیند سبب چیست که امیر ارتکاب مشقت
چنین نماید جواب داد که در چنین روزها غریبان و یتیم رسیدگان پریشان تر می باشند چون در آن حالت مهم ایشان ساخته
کرده شاید که دعای با اثر و باده من از ایشان صادر گردد و روزی بعادت معهود در نظام مرو میگذشت ناگاه شتری دید که
در کشت زاری افتاده بود و فرمود تا تفحص کنند که از کیست بعد از تفتیش معلوم شد که از آن امیر است فرمود که تا سواری با حضار
ساربان شتافت بعد از لحظه ساربان بر جاره سوار رسید امیر از او پرسید که شتر من در زرع مسلمانان چه میکند ساربان
سوگند خورد که این شتر از روش باز رمیده است و من تا اکنون در طلب او بودم امیر عذر او را قبول نموده خداوند زرع را طلبید
با او گفت شتر من در کشت زار تو خرابی کرده است نقصان آن را بیان کن آن شخص مبلغی بر زبان آورده امیر فرمود تا
آن ضعف آن با او دادند **بیت** تا من انصاف خویشتن ندهم نتوانم ستد کس انصاف **حکایت** آورده اند که طمغاج
خان پادشاه ماوراء النهر و ترکستان پسری شمس نام داشت که حاکم ماوراء النهر بود و عزیمت بخارا نموده در فصل زمستان طاهر
سمرقند بر معسکر ساخت الغ بیک خان حاجب شمس الدوله که مرد صاحب تجمل بود و در بخارا سراهای نیکو و اموال بی نهایت
داشت روزی پادشاه زاده را گفت لشکر بیرون از صحرا زحمت بسیار می رسد مناسب آن است که فرمایی تا هر یک وثاقی بگیرند شمس الملک
گفت چنین کنم و یکی از غلامان خود را فرمود تا با پنجاه سوار به بخارا رود و جهت ترتیب اسباب روزی چند توقف نماید و چون
شهر در آید بخانه حاجب فرود آمده جمیع ما یحتاج خود و مردم خود را از و طلب او بستاند غلام بموجب فرموده عمل نموده وکلاء الغ بیک
حاجب صورت حال بدو نوشتند حاجب نزد شاهزاده رفته گله نمود که غلام منزل من را فته چنین و چنان کرده و آن و این گرفته است

شمس الملک

شمس الملک گفت که این [illegible] تقاضای مردی بتو وقوع انجامید تا خانه بگزیده حاجبان باشند در خانه بازاریان نزول توان
بیت اگر باید خانه راست خود گشت [illegible] و گر بر میان [illegible] بر شسته [illegible] نوبت باید که تحمل این مشقت نماید و دیگر را بیهای
[illegible] بگذارش نرسید **فصل ششم در ذکر وقوع لطایف و ظرایف سلاطین اهل زمان** و چون پادشاهی بود بصفات
حمیده آراسته و [illegible] و [illegible] بر [illegible] در فضیلت [illegible] [illegible]
[illegible] **نظم** [illegible]
[illegible] حتی دشمنان نیز او را دوست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حتی

بر شبان مهمانیم و عاریتیم بگذاریم منش البته و باید کرد و مهمان را عاقبت از خانه میزبان بدر باید رفت بیت

جهان رباط خرابست بر گذرگه سیل * گمان مبر که بنیک [illegible] تشکل شود معمور بکوش تا بسلامت بیفتی برستی که دار محنت

محنت است و منزلت پس [illegible] از کلمات نوشیروان است کاری که ساکن باشد آنرا در حرکت نباید آورد و ملکی که در حرکت

آمده باشد ساکن باید ساخت نظم گرامی باید که خوبش خلق فتنه فتنه را مکن بیدار که در شوریده عالم شورانی

جهد کن تا نشین آوری [illegible] چون نوشیروان از مهم بزرگ خاطر جمع نموده فتنه بیدار خطیر را تسکین داده سر بر زمین

نهاده و شکر کرد و چون سر برآورد گفت سزاوارترین مردم به پرستش معبود حقیقی شخصی است که خداوند جل ذکره او را

بزرگ گردانیده باشد چون نوشیروان حلاوت عدالت چشیده و وخامت عاقبت ظلم دانسته گفت پادشاه که

خزانه خود را از مال رعایا پر کند مانند کسی باشد که اساس خانه را بکند و بآن خاک بوم آنرا بیندایند بیت از رعیت

شهی که مایه ربود * پای دیوار کند و بوم اندود حکایت آورده اند که روزی شعبی حجاج را از ظلم و ستم تحذیر نموده بعدل

و لطف ترغیب نمود حجاج دیناری طلا طلبیده و وزن عیار آن ملاحظه کرده بدست شعبی داده گفت این را بیازار

برو و از جمیع صرافان قیمت آنرا استفسار نمای شعبی بیازار رفته صرافان را بنمود [illegible] خواهد فروخت

بعضی گفتند که این دینار کم عیار است و برخی برابر آن آوردند که وزنش کم است سخن هر یک بخلاف دیگری واقع شده

شعبی دینار را نزد حجاج برده صورت حال شرح داد حجاج گفت بفلان محله برو و فلان [illegible] که منظر تو خواهد

خداوند آنجا مرد را بطلب و این دینار را بدو نما و حقیقت حال از وی استفسار کن شعبی بآنجا رفته و در نزد شعبی

آن [illegible] برون آمده دینار را بوی داد آن مرد گفت این زر دو عیار و وزن آن تمام است و اگر خواهی در عوض در اینجا

نقره بدهم شعبی پرسید که [illegible] جواب داد که من در دولت او آسوده ام چه او ظلمی [illegible]

بمن [illegible] شعبی [illegible] نزد حجاج آمده حجاج گفت چون [illegible] ظلم [illegible]

تعالی [illegible] ستم [illegible]

کرده [illegible] توفیق [illegible]

حکایت چون مروان الحمار ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس را گرفته محبوس ساخت و در باب مهم

او با وزیر خود عبدالحمید

او با وزیر خود عبدالحمید مشورت نمود وزیر گفت صلاح در آنست که او را از زندان بیرون آری و دختر خود را بوی دهی

و با نواع الطاف نوازش نمائی و همت بر تربیتش گماری بجهت آنکه اگر دولت که خلافت با ایشان خواهد رسید ترا

بقرابت ایشان استظهاری روی نماید و اگر نرسد از دختر تو لد شود وارث ملک باشد گفت راست میگوئی اما من

نمیخواهم که در دفع نوایب از کار زورات خود را امید سازم حکایت از ابو [illegible] شاعر منقولست که گفتی نوبتی قصیده در

مدح ابو جعفر دوانقی گفتم چون برو خواندم گفت تو کدام از این دو انعام دوست داری سیصد دینار زر یا [illegible] یا کلمه

حکمت بتو انعام کنم گفتم تعلیم حکمت اختیار نمودم زیرا که حکمت کامل نفع است [illegible] منصور گفت هر که

جامه کهنه پوشیده باشی کفش نو در پا مکن گفتم صد دینار رفت منصور گفت چون ریش خود را چرب کنی اندرون

ریش را چرب مکن که جامهات تباه گردد گفتم دویست دینار از دستم رفت امیر فرمایند تا صد دینار باقی بمن دهند تا کلمه

ثالث ذخیره باشد وقت دیگر سوال کنم منصور بخندید و گفت تا سیصد دینار آورده بمن دادند و بر زبان آورد که من بعد از

برای شعر مکرر اشعار عذب با بنی امیه برده اند حکایت آورده اند که چون مروان حمار گرفتار شد و دانست که خلاص ممکن نیست

گفت دریغ از آن دولت که بیباری از دست رفت و افسوس از آن نعمت که بواسطه عدم شکر از ما استرداد نمود یکی از خادمان

قدیمی از وی پرسید که هیچ میدانی این خلل از چه سبب در ملک شما پیدا شد مروان جواب داد که هر که در کارها غفلت

ورزد و فتنه خورد را بگذارد تا بزرگ شود و فساد اندک بگذارد که بسیار شود و جزای او این باشد نظم مخالف تو که چون مور

بود ماری گشت * برآر ز سر این مور و مار گشته دمار * مده امانش و مگذار تا بزرگ شود * که اژدها شود ار روزگار یابد مار

یکی از اولاد مروان از پرسید که موجب زوال ملک شما چه بود گفت بعیش و طرب مشغول بودیم و زمام مهام بدست مرادادیم ایشان

بجهت اغراض فاسده خود چیزها از ما پوشیده داشتند و بر رعایا ظلم کردند تا ایشان از انصاف معدلت ما مایوس گشتند و زیاده از خراج

متوحش از ایشان گرفتند بدین جهت خاطر رعیت از ما متنفر شده مزارع ما خراب کردند و بدین سبب خزانهای ما خالی ماند

و مواجب حشم ما را در توقف انداختند تا ایشان نیز ما را چنانکه باید اطاعت نکردند و چون دشمنان ما سپاه بسیار طلبیدند

بجهت مواجب بایشان پیوستند حکایت احمد بن سهل از پدر خود روایت کرده که میان معتصم خلیفه و عبد الله بن طاهر

سببی از اسباب نقاری پیدا شده بود و چون معتصم بر سریر خلافت نشست نامه بخط خود بعبد الله نوشت که امارت خراسان متعلق

باو بود مغرور شد اگر میان من و تو ناخوشی روی نمود من بغایت از تو آزرده بودم اکنون بر تو قدرت یافتم آن خشم
را این چند ماه از آن باقی مانده میترسم که اگر خشم من بر تو افتد عنان نفس سرکش را نگاه نتوانم داشت و بقتل تو
فرمان دهم باید که اگر فرمان باحضار تو صادر گردد تعلل قبول کنی و این رقعه بخط من است حجت خود سازی الا در
تواریخ مسطور است که عبدالملک بن مروان که از عقلای زمان بود باولاد خود گفت چهار کار از من یاد گیرید که نظام ملک
و دولت و سریر مکنت و حشمت بآن مستقر و قوایم اربعه است اول آنکه هرگز مردم چیزی وعده مکنید که وفا دادن آن بر شما دشوار باشد
دوم آنکه در کارهای که اول آن آسان و آخر آن دشوار باشد شروع مکنید سیوم آنکه چون اراده مهمی کنید اول آخر آن را
بنظر فکر مشاهده نمایید چهارم آنکه پیوسته آماده و مستعد دفع خصم باشید چه بسیار باشد که ناگاه فتنه حادث شود و چون
مهیای آن نباشند در دفع و تدارک آن مشکل شود اگر **نظم** جز صبر روی نیست چه محنت کشاد و دست تسلیم نشود پیش چاره
بر مدارا پیش از نزول حادثه تدبیر آن باید پیش از حلول آفت خود را در کنار کشید آورده اند که ابو منصور جعفر قصری
رفیع بنیاد کرد و چون تمام شد مجلسی ترتیب داده رسولان قیصر را که در آن اوان آمده بودند بار داد منصور از رسولان پرسید
که چگونه قصریست این یکی از ایشان گفت بنای رفیع و اساس منیع است اما سه عیب دارد اول آنکه آب روان که قوت روان است
ندارد دوم آنکه باغ و بستان که راحت افزای جان و نزهت جان است در وی نیست سیوم آنکه بازاریان و رعایا در اندرون
حصار قصر منزل دارند و ایمنی غالب نیست چه شاید که بر اسرار پادشاه واقف شوند منصور گفت آب آن مقدار که آشامیدن آن
آنقدر که بآن محتاجیم هست و سبزه زار و گلستان برای تماشا است ما را از کثرت آن تعلق امور سلطنت پروای تماشا نیست
و اینکه گفتی که رعایا بر اسرار پادشاه واقف شوند ما راز خود با رعایای خویش پنهان نداریم ظاهر و باطن ما با ایشان مساوی است
و چون رسولان مراجعت نمودند منصور هزار دینار صرف کرد تا آب روان در آن قصر آورد و باغ و بستان رفیع البنیان بساخت
و بازار را از حصار قصر بیرون کرد **حکایت** چون دولت انوشیروان روی در ترقی نهاد و سده ایوانش از ربع کیوان
درگذشت و سلاطین اطراف و ملوک اکناف خراج گذار دیوان وی شدند نوبتی چنان اتفاق افتاد که قیصر روم و خاقان
چین و رای هند و هندوستان بخدمتش آمدند و در مداین اجتماع دست داد که دیده گردون بر نظیر آن مشاهده ننموده بود و چون
قران مسعود دست داده سلطان جهان با یکدیگر از هر نوع سخنان گفتند در آن اثنا نوشیروان از قیصر پرسید که در عالم چه

دولت داری

دوست داری قیصر جواب داد که هیچ چیز نزد من محبوب تر نیست که شخصی از من حاجتی خواهد تا آن را روا کنم کسری از خاقان
همین سوال کرد خاقان گفت احب الاشیا نزد من آن است که کسی بسیار مرا آزرده باشند چون بر وی قادر گردم عفو کنم
پادشاه از رای هند پرسید بر زبان آورد که من این دوست میدارم که چون درهم و دینار خود با ستراحت خواهم بخشم نیکو
کار بعد از من امیدوار و رعیت کار از سیاست من ترسان و خایف و بیقرار باشند نوشیروان گفت هیچ از آن دوست ندارم
که بیگناه باشم تا بی خوف و بیم زیم و مجموع این کلمات در این سخن مندرج است **حکایت** در کتب قدیم آورده اند که میان
فرمانفرمای [illegible] ملک عرب و قیصر روم مصاهرت روی نمود [illegible] دختر خود را به پسر قیصر داد و دختر قیصر را بجهت پسر خود در
حباله نکاح آورد و معاودت و محبت میانه روی نمود [illegible] در امر [illegible] شروع نمود تا نوبتی خبر بقیصر
رسید که خاقان با نظام احوال [illegible] بغایت [illegible] است و چون هر دختری از ما بحباله [illegible]
آمده [illegible] بلند بر آن مقصود باید [illegible] که قواعد [illegible] ایشان استحکام پذیرد من از برای پسر خود چند خزانه
از نقود و جواهر و نفایس [illegible] و اقمشه و غلام و کنیزک بسیار و ضیاع و عقار [illegible] مهیا کرده ام از آن جانب برای عالی
در حسن انجام و لطف [illegible] خود چه [illegible] کرده است چون قاصد قیصر بروم رفت و ادای رسالت تقریر نمود قیصر در
خنده شد و گفت مال [illegible] مطلوب بی اعتبار است و دولت [illegible] و اقبال انقطاع
یابد و ما [illegible] آسمانی [illegible] روی در نقصان آورد از سپاه و [illegible] مقصود حاصل نشود و از [illegible] و ثروت
[illegible] موصول گردد و اگر [illegible] تربیت فرزند خویش [illegible] میدانست [illegible] اخلاق [illegible] نمود که در دنیا وسیله
نجات و مملکت و در آخرت باعث نجات و رحمت درجات باشد **حکایت** آورده اند که در روزگار سلطنت پرویز عاملی بواسطه
کثرت مال و اسباب بخار نخوت در [illegible] راه داد و چون [illegible] سلطنت طلب [illegible] و ظلم
[illegible] و عدم حرکت ساخت پرویز [illegible] پیغام داد که [illegible] تمام اعضای خود [illegible] دعای
[illegible] قناعت کرد [illegible] **حکایت** [illegible]
در بعضی از تواریخ مسطور است که چون پرویز بر سریر سلطنت نشست سلطان محبت شیرین بر شهرستان دلش مستولی شد
چنانکه شاعر گوید **نظم** رسید عشق بجدی که گر نبود ترا بپرستم و گویم خدای من این است روزی یکی از خواص که در خدمت

سلطنت بکمال قرب اختصاص داشت از خسرو پرسید که شیرین را بچه مرتبه دوست داری پادشاه جواب داد که
محبت من نسبت باو چندان است که بسیاری امور قبیحه تفتیش آن نتوان کرد و کثرت افعال سیئه استکمال
آن نتواند نمود و بتواتر وصال و تعاقب اتصال خاطر حزین تسکین نیابد و تلخی زهر هجران و صعوبت ایام حرمان
از خاطر بیرون نرود **فصل دهم از جزو اول در حکایات ملوک عدالت آئین** آورده اند که چون ملک عادل انوشیروان
بر سلطنت نشست فرمود که ندا کردند که آدمی بنای خداوند ذو الجلال است هر که آدمی را بکشد بحقیقت بنای خداوند را
خراب کرده باشد باید که هیچ آفریده در کشتن مردم گناه کار از ارتکاب این امر خطیر در آنجا ناچار است و از هر که
گناه عظیم صادر شدی او را حبس نمیکردی و هر که گناه صغیر اصرار نمودی لبسته نوبت او را توبه دادی مرتبه چهارم
داغی بر جبین او نهادی و از مملکتش اخراج نمودی و هر که با آن داغ مبتلا بودی نتوانستی که بولایت عجم در آید
حکایت در زمان اتابک سعد بن زنگی که پادشاه فارس بود شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی دیباچه گلستان و بوستان را
بنام نامی او تزیین ساخته بلکه تخلص سعدی بجهت مناسبت اسم او اختیار نموده شخصی از مال دنیا بهره نداشت روزی به بازار
رفته نظرش بر کنیزک مطربه افتاد که شعاع جمالش خورشید انور خجل ساختی و نغمه زیر بمش زهره را بر رقص آوردی دست
عشق آن کنیزک گریبان صبر آن بیچاره را گرفته آتش سودا و دود از کانون دماغش بر آورد و بعد از تفکر بسیار بجانب [illegible]
رسید کنیزک را بیع نموده بخانه برده او را آزاد ساخته بمبلغی در نکاح خویش آورد و چون صاحب کنیزک ثمن طلبیده از صورت
حیله او پرده برانداخت و بزبان آورد که مرد مفلسم چون عشق آن کنیزک گریبان جانم گرفته بود باین تدبیر خود را بوصال
او رسانیدم و اکرام کنی و از سر بهای کنیزک درگذری بارگیان افتاده باشی و الا من تن بحبس و تعذیب در داده ام
خداوند کنیزک او را بقاضی برده محبوس ساخت و کنیزک را با او ملازم ساختند این ماجرا بسمع اتابک رسیده گفت اگر از
این کار درگذرم مفسدان را طمع در حرکت آمده انواع مکر و حیله پیش گیرند و مال مسلمانان تلف کنند و فرمود تا آن مرد را سیاست
کردند و جثه او را چند روز بشارع عام انداختند صاحب جامع الحکایات آورده که طالب علمی سفر نموده در دیلمی منزل
این حرکت نموده در حبس زندانی نشست صاحب قضا صورت قضیه بعرض معتصم رسانیده پادشاه فرموده تا بهای کنیزک را
از خزانه ادا کردند و آن دانشمند را از حبس بیرون آورده بجهة دفع ماده فساد امر فرمود که اگر یکسال در مطبخ او با سر شغلی

مشغول باشد

مشغول باشد بهتر است و من آن طالب علم را دیدم شغلی در گردن افکنده آب میکشید و چون چند روز از این گذشت
روزی نظر پادشاه بر وی افتاده فرمود تا او را تشریف داده آزاد کردند **حکایت** آورده اند که نوبتی حاجب یمین الدوله
سلطان محمود که بابو نصر [illegible] معروف و در حضر خوارزم التونتاش در خانه وی بود دست دراز آمد و بازن [illegible] خصومت کرده مشت
بر روی زن زد و از او درخشم شده این خبر بسلطان رسید روز دیگر که ابو نصر بمجلس پادشاه آمده بالتیا و سلطان حاجب
خویش و وزیر طلبیده فرموده که ابو نصر دوش بر قباحتی عظیم اقدام نموده و زن خود را لت کشیده اگر تدارک این حرکت
نمایم دیگران گستاخ شوند او را بیرون آورده باو بگوی که تو را چه حد آن که بی اجازت بچنین امری قیام نمائی و بفرمائی
تا او را بر عقابین کشیده هزار تازیانه بزنند علی خویشاوند بموجب فرموده خدمت بتقدیم رسانیده سلطان انکرده که او را
بخانه اش برده بگوئید که همچنین با او اختلاط کند ابو نصر مدت یکسال در خانه نشسته بود و از انجمله مدتی صاحب فراش
بود تا خوارزمشاه چند نوبت عرضه داشتها نوشته او را شفاعت کرده سلطان از جرم ابو نصر درگذشت و همچنین نقل است
کرده اند که وقتی سلطان محمود بجهت دفع قدرخان و ایلکخان به بلخ آمده حاکم خراسان امیر نصر بن سبکتکین که برادر کهتر
سلطان بود بخدمت آمده و در آن اثنا غلام [illegible] و ایام نقره و زر که بخانه امیر نصر جذب دیده و بعد از آن که از دوست [illegible]
امیر نصر فرمود تا او را انداخته چند تازیانه بزدند صاحب خبران این خبر بسلطان انها کردند مقارن حال نوبتیان خواستند
که بر در خانه سلطان نوبت زنند سلطان فرمود که نوبتیان نوبت بر در خانه امیر نصر زنند که دعوی سلطنت میکند و ایشان بنا بر
فرموده بدر خانه امیر نصر آمده نوبت فرو کوفتند امیر نصر از این معنی آگاه شده ایشان را منع نموده بدولتخانه شتافته سر فرود آورد
و بعرض رسانید که بنده اگرچه بحسب نسب برادرم اما از جمیع بندگان بنده ترم چه خطا کرده ام که سلطان از من آزرده شده است
محمود گفت اگر تو در اقطاع خود بی وقوف من کسی را ادب کنی محل آن است که از تو برنجم چه جای آنکه در شهری که من باشم بی
اجازت من کسی را چوب زنی این معنی دعوی استقلال است بفعل نه بقول امیر نصر گفت او را که من بزدم دقیقه و غفلت
نکرد من بعد از این این نوع گستاخی نکنم و خواجه حسن میمندی شفاعت کرد تا یمین الدوله از گناه برادر تجاوز نمود **حکایت**
مرویست که هرون الرشید در خلوت با فضل بن یحیی برمکی مزاح مینمود روزی حماد بن عثمان که از ندمای خلیفه بود
بمزید تقرب ممتاز بود و تنها پیش هرون نشسته بود که فضل در آمد هرون بدستور معهود با او به مزاح آغاز کرد و فضل جواب

کستاخانه بزبان می آورد چنانچه خسرو با جمعی مصاحبه کنند هما و شمشیر کشیده قصد قتل کرد هرون دست او را گرفته گفت
چه میکنی چون مجلس خلوت باشد من نیز از ایشانم هما گفت پس مرا درین مجالس طلب مکن که نشنوده ام و دیگر کسی با تو برابری
کند و بحرمت سخن نگوید دیگر آنکه بعضی در سیاست تکی عمل می کنند حکایت آورده اند که قیصر روم کنیزکی بتحفه نزد عضد الدوله
فرستاد که عقل از مشاهده جمالش جامه ناموس بر تن چاک میزد عضد الدوله چنان شیفته سروقامت و خورشید منظر او گشت
که بکلی از امور مملکت فراغت یافت و جهت بعضی فساد و فاحشی در مملکت روی نمود عضد الدوله دانست که همه اختلاف بجهة
آن کنیزک صاحب جمال پدید آمده لاجرم کنیزک را بخادمی شکر نام داده فرمود که او را در دجله اندازد و این شکر از خواص خدم و محرمان
حرم بود شکر کنیزک را بوثاق خود برده اندیشید که پادشاه مفتون اوست شاید که ازین حکم پشیمان شود و بمن اعتراض کند کنیزک را
در گوشه مخفی نشانده با عضد الدوله گفت که او را در دجله انداختم بعد از روزی چند آتش فراق جانانه دود از نهاد عضد الدوله
بر آورد و با خود گفت آنچه من کردم در حق خود هیچکس در دوران نکرد و هیچ عاقل تیشه بر پای خود عمداً نزده روزی با ندیمان
در مجلس نشسته و شراب در پیش داشت که شکر خادم در آمد چون پادشاه بر او افتاد و گفت ای بی رحم آهنین دل چگونه دلت داد
که جانان دلجوی را هلاک کنی غلامان را فرمود تا شکر را در دجله اندازند تا بعد ازین دیگران نبینیم غلامان آهنگ او کردند شکر گفت
ای پادشاه کنیزک زنده است و من بجهت تأمل این کار در آینه ضمیر دیده بودم چه مرده را زنده نتوان ساخت اما زنده را همه وقت
کشتن ممکن امیر باحضار او فرمان داد و شکر را انعام وافر داد و بعد از مدتی نوبت دیگر چنانچه همه روزه اوقات پادشاه مصروف
عشق بازی او میشد و اختلال باحوال مملکت راه می یافت عضد الدوله دیگر باره شکر را بقتل آن سرو ناز پرور فرمان داد و شکر
همان معنی را التزام نمود عضد الدوله دانست که اگر کنیز زنده ماند مملکت خراب شود روزی پادشاه بر منظری نشسته بود که
در پای آن بر دجله بازمیشد با کنیزک گفت بدان کشتی نگر که چون تند حرکت میکند بیچاره سر از دریچه بیرون کرد تا زورق را ببیند عضد
الدوله فی الفور زورق حیاتش را بموج فنا افکند و بدست خود معشوق خود را در دجله انداخت حکایت در نگارستان
مسطور است که چون امیر اسمعیل سامانی عمرو لیث را در معرکه گرفته بهمراه آمد و بگوشه باغ رسید درخت سیبی دید شاخ مایل
شده سیبهای بسیار داشت شخصی را مقرر داشت که آنجا ایستاده ملاحظه نماید که هیچکس از لشکریان دست بآن
سیبها دراز نکند با آنکه آن شخص آنجا ایستاده تا مجموع سپاه بران گذشتند هیچکس جرأت ننمود که دست بآن سیبها

دراز کنند و بعضی

دراز کنند و بعضی دلیل است بر کمال سیاست آن پادشاه حکایت آورده اند که معتصم خلیفه وزیری داشت سرد و گرم
روزگار چشیده و مدتها در میان خلفا عملها کرده هر گاه که بخدمت خلیفه رفتی در منزل خود شرط وصیت بجای آوردی و چون
بمجلس خلافت در آمدی از غایت خوف و خشیت لرزه بر اندام وی افتادی نوبتی پسرش با او گفت ای پدر سبب این همه
بیم و ترس تو از خلیفه چیست اگر او خلیفه عادل است و عاقل و غضب آن تیز خشم چیست که کسی اینهمه خوف بخود راه دهد وزیر
گفت ای پسر وقتی که اندر [illegible] یاد کردم ترا اعلام دهم و چون وزیر بازگردید پسر گفت الکریم اذا وعد وفا وزیر گفت
ای پسر در کتب قدیم مسطور است که نوبتی باز مرغ خاکی را بیوفائی منسوب کرد گفت با وجود آنکه آدمیزاده در حق تو اصطناع
و تربیت تقدیم مینماید و چون لازم گرفتن تو کنند از پیش ایشان میگریزی و با من جانم می پیمانی و من جانوری وحشیم
بمجرد آنکه چند نوبت از دست ایشان طعمه خورده ام صید میکنم و با ایشان میدهم و هر کجا که روم چون مرا طلبند بی توقف باز آیم
مرغ خاکی گفت آمدن تو نیز از آدمی و الفت با ایشان بسبب آنست که تو هرگز باز بریان ندیده و من ابنای جنس خود را
بکرات و مرات بر سیخ کباب و تابه بریان دیده ام و آنچه خلاف که از ملوک لئیمند سیاستهاش از شاید مشهود نموده اند بیت
از صحبت پادشه بپرهیز • چون هیزم خشک از آتش تیز حکایت آورده اند که نوبتی بسمع نوشیروان رسانیدند که حاکم از رعیه
در ضیعه بوزردان بازشده آنقدر نیز اموال مردم را ببرد و دست تصرف میکند پادشاه بعد از تفحص و تجسس چون دانست که این سخن
راست است امیر را طلبیده فرمود تا دست و پا بسته و بر او پوست کشیدند جماعتی زبان بشفاعت گشادند گفت
فرمود که او گوشت و پوست خلایق را خورش خود ساخته بود ما نیز گوشت و پوست او را خورش سگان ساختیم حکایت طمغاج خان
که از سلاطین ماوراء النهر بوده در عدالت و سیاست چنان بود که مردم دفتر عدالت نوشیروان را بر طاق نسیان نهاده اند تا زمان خطای او را
او را اتفاق که سید ابو القاسم سمرقندی را شهید کرد و بدین سبب خلایق از او متنفر شدند آورده اند که نوبتی در اوایل سلطنت طمغاج
سمرقند سیر میکرد و یکی از او تو دسته گلی پیش برده و فرشی کرده پادشاه از وی پرسید که این گل از کجا آورده جواب داد که
ازین باغها چیده ام سوال فرمود که باغ ملک تو بود گفت نی پرسید که خریده آن شخص گفت در سمرقند گل نخرند و نفروشند
خان فرمود که هر کسی از [illegible] تا باغ مردم رود و گل چیند برخصت نیز خانه مردم تواند رفت و اموال نیز تواند برد فرمان داد که
دست او را ببرند بعد از آنکه امرا شفاعت کردند مقرر شد که یک انگشت وی را قطع نمایند و بواسطه این سیاست هیچکس در زمان

دولت او بی اذن خداوند بجانب باغ کسی نتوانست رفت و چون در زمان او اکثر اهل فساد خصوصاً قطاع الطریق کشته

بتیغ سیاست گشته روزی گروهی بر در دروازه سمرقند نوشتند که ما مانند گندنائیم هر چند که بیش درود سر زنیم

طمغاج خان فرمود که در زیر آن نوشتند که ما نیز مانند باغبانیم چالاک است مرصد ایستاده ایم که شما سر آورید و ما بدرویم

اشتغال نمائیم مقارن این حال بجهت دفع ماده فساد آن طایفه تدبیری بر ضمیر طمغاج خان عکس پذیر گشته با یکی از خواص

گفت که مدتیست که ما تیغ انتقام کشیده ایم و باندک جرمی جوانان زیاد را میکشیم و هر روز به ایشان محتاجیم چه اهل

فلان حصار گردن از ربقه متابعت پیچیده اند جمعی از جوانان جلد میخواهیم که در شب یلدا و تقاضای جمعیت باشند تا بآنجا فرستیم

باید که یکی از سرهنگان آن طایفه را نزد من آری تا من او را بانواع تربیت مخصوص سازم و آن جماعت بر او جمع گردند

ندیم خاص شخصی که پیشتر مقدم دزدان و شبروان بوده با چهار پسر خود که از بیم طمغاج خان که پیشتر توبه کرده و بهر کس

بکسبی مشغول شده بود نزد خان برد خان او را تشریف داد و شغل عمارت با و حواله کرده با وی گفت که مرا از جماعت

جوانان جلد علامت روی نموده میخواهیم که هر جا دزدی و عیاری که در بلاد ما وراء النهر باشد جمع کنی که تا مواجب جمعیت تعیین کنیم

آن مرد بجمع آن طایفه شروع نموده با خان گفت که اکنون سیصد جوان خونخوار مجتمع شده اند فرمان چیست خان فرمود

که فردا ایشان را حاضر کن تا هر یکی را بخلعتی نامزد کنم روز دیگر آن طایفه حاضر شده هر کدام که دستبوس کردند خان فرمود

که او را بجامه خانه برده خلعت بدو دهند بدو سر او جدا سازند آنگاه آن سرهنگ با چهار پسر بتقبیل آورد و دیگر کسی در ماوراء النهر

راه نزد **رباعی** با جود تو کس بمهر دوش نخرید با عدل تو زیر چرخ در پس ندید تا تیغ سر انداز تو در رقص آمد

جز مطرب راه زن کسی جنبش ندید **حکایت** آورده اند که چون متوکل عباسی بر مسند حکومت نشست وزارت بمحمد بن عبدالملک

زیات رجوع کرد و در آن وقت هنوز عمارت سامره باتمام نرسیده بود و متوکل اموال بسیار در آن باب خرج کرد و نزد سبب آن

علامت ظلم و ستم بنهایت بخلایق کرد و در بیت المال اسراف عظیم نمود چون متوکل بر آن معنی وقوف یافت فرمود تا او را در تنور

خباز نهاده بسوختند و بر زبان آورد که دو صد هزار کس در آتش نهاده ما نیز او را در آتش نهادیم **حکایت** آورده اند

که در زمان هرمز بن نوشیروان که صیت عدلش از گردون گذشته بود یکی از سپهسالاران بر دیه باغی نزول کرده

بود دل کار بدار او بنادانی بآن باغ در آمده خوشه انگوری چیده باغبان خبردار شده عنان سپهسالار را بگرفت گفت اگر

مرادافی لسانزنی

مرادافی لسانزنی از تو تبرزد یا دنیا مکلا و مکافات کنم اعمیر صد درم بوی داده باغبان راضی شد و سپهسالار مرتبه بمرتبه

زیاده میکرد تا قیمت بلیغ و بباغبان داد **نظم** ملک ملک نیابد جز بداد نه تیغ زین گونه شد مسخر جهان که ستان تیغ

حکایت گویند نوبتی سلطان محمود غزنوی بجرجان میرفت در اثنای راه یکی از معارف حشم چند قبضه گشنیده در

حالتی که مست بود در سر راه رسیده گوسفندی از آن جدا کرده کباب کرد صاحب رمه بر کنار راه رفت تا شکایت کند

آن بزرگ خبردار شده و گوسفند بدو داد که این شکایت کن روستائی چون دید که سپاهی میترسد گفت

البته شکایت خواهم کرد و دیگران تنبیه شوند تا زیاده گوسفند بستانیده صاحب کلاه قبول نمیکرد عاقبت کسی بوی داد

تا راضی شد این خبر بسلطان رسید بخندید و گفت این حرکت از سر مستی کرده بود زیاده خواست آن خیانت کشید فرمود که تا

از روستائی گرفتن و گوسفندی بوی داد **حکایت** آورده اند که هیبت و مهابت سلطان محمد بن ملکشاه سلجوقی تا بحدی بود

که روزی مردی از روی آمده فریاد کرد که یکی از خواص من دوشینه بسر در خانه من آمده و مرا لت کرده است سلطان محمد کسی بطلب وی

فرستاده چون آن خداوند نسک خبر یافت که از وی شکایت نزد پادشاه کرده اند از غایت خوف و هراس که بود او را استیلا یافت

فی الفور قالب تهی کرد **حکایت** آورده اند که وزرا یکی از دولت سلطان محمود غزنوی بطرف توجه فرمود روزی وقت

نشستن مردی بر در بارگاه آمده تظلم نمود که چهل پادشاه را آورده اند و بر درخت خرمای که از ملک من است بسته اند و بیشتر

حاصل آن درخت خورده و دیگر آورده اند مردی پیر و بیش چاره ام و بحث عیشت من یک درخت است سلطان از مجلس بر خاست بارگاه

نزدیک رفت بنوا بود و اکثر مردمان حاضر مراجعت نموده بود و نمرچابران بنفس خود بیرون آمده در آن شب بسوار شده بابیکی که

و در فرمود تا بالوسنگ در گردن چهل مردان کرده او را از آن نخل بیاویختند خدای تعالی پادشاهان عادل را جزا دهاد **جزو دوم**

در ده فصل که مشتملست بر ده فصل **فصل اول** در توقیعات ملوک و سلاطین **فصل دوم** در فواید تدبیرات صایب

که از ملوک صادر شده **فصل سیوم** در کفایت وزرا و حسن سلوک آن طایفه **فصل ۴** در حیلهای خداوندان دولت و غیر هم

فصل پنجم در فراست و کیاست **فصل ۶** در حفظ حکمت نسبت بملوک و خلفا **فصل ۷** در جوابهای شافی که خداوندان عقول

فرموده اند **فصل ۸** در لطایف لطافت سخنان زیرکان و حسن تدبیرات ایشان **فصل ۹** در لطایف حکایات قضات

و علما **فصل ۱۰** در نوادر احوال دبیران و کفایت ایشان **فصل اول** در توقیعات ملوک و سلاطین و احکامی که از ایشان صادر شده

حکایت آورده‌اند که بطلیموس پادشاه ولایت روم گشت و چون آن مرز و بوم را از خار و خاشاک مخالفان
منقی کرد اندیشه عزم تسخیر دمشق کرد و چون ارباب آن مقام حیله‌ای ساختند تا به مخاوفت بطلیموس در تقریر گشت
ایشان جهت بیگانگی کردند و ... به مشورت نمودند عرضه دمشقی با پور ... اول ... خاطر خویش
بود و چون عرضه داشت بطلیموس رسید آن را مطالعه نمود دید که نوشته‌اند که ما بندگان از اجداد قدیم نام
گشته در ربقه مطاوعت قیصر آورده‌ایم و منتظر فرمان نشسته بطلیموس در پشت نامه ایشان نوشت که
بطلیموس خود منفرد نباید که خود را بدین سخن غره دارد و بسخن شمشیر بر دشمنان فرو نشاند گردد که دشمنی در دل
چون آتش در خاکستر پنهان است و مرد عاقل باید که چون خاکستر ... دست آن ... حکایت آورده‌اند
که چون اسکندر قصد مملکت دارا کرد و دران باب با ارکان دولت مشورت کرد و احتیاط بسیار می‌نمود یکی از اعیان
گفت که دارا چندان محل نباشد که پادشاه در قصد او چندین احتیاط فرماید اسکندر جواب داد که شنیده‌ای ... دو با
اهمال ... نماید که ... و چون ... دو لشکر ... رسید ... مجلس ... اسکندر نوشت که لشکر دارا بسیار است
اسکندر در پشت رقعه نوشت که قصاب را از کثرت گوسفند غم نباشد حکایت آورده‌اند که در زمان نوشیروان حاکم
... تعدی ... رعایا ... شکایت او ... اعلام ... حاکم ... عرضه داشتی بکسری نوشت که جماعتی
... اند ... پادشاه ... صواب ...
... ایشان ... کسری بر پشت رقعه توقیع فرمود که ستم کردن بر رعایا ... شنیدن ...
رعایا از عادت ... ستم ...
روایت کرده‌اند که در زمان دولت نوشیروان در مملکت یمن قحطی عظیم روی نموده اهل آن روزگار پریشان روزگار
گشتند و جمعی از ... نعمان بن منذر آمدند که حاکم سواد عراق ... صورت ... خود را ...
ضمیر ... نعمان عرضه داشت بکسری فرستاد مضمون آنکه بر ضمیر خورشید ... قحط و غلا ...
اعلام رسیده ... پادشاه ... غله بسیار ...
اگر در باب ... فرماید ... آزاد ... بنده ... محاسن ... آنحضرت ...

کسری ...

کسری در پشت عرضه نوشت و توقیع فرمود که این نکوهش را غنیمت میدانیم و نعمت از رعیت دریغ نمیداریم
و بجای مکافات او را مقام ... فرمود ... خراج از ایشان وضع کردند و غله بکیل ... آنجماعت
دادند حکایت آورده‌اند که چون عمرو بن سعد در عهد مروان وفات یافت هشتاد هزار دینار از وی باز ماند صاحب
خبران عرض کردند که عمرو وفات یافت و از وی چندین مبلغ ماند آن اموال بخزانه رسانند یا نه مروان در پشت نوشت
که هذا قلیل ممن نقل الینا یعنی این اندک است کسی را که خدمت ما کرده باشد باید که بوارثان گذارند همچنین
شخصی عرضه داشتی بمعتصم داد مضمون آنکه فلان کس از معارف وفات یافته و از وی پسری صغیر و اموال
بنهایت گذاشته اگر امیر فرمان دهد تا کفاف طفل را جدا کنیم و باقی را بخزانه بریم تا خزانه عامره را توفیری حاصل
آید در پشت معتصم و عقب رقعه نوشت که اما المیت فرحمه الله و اما المال فثمره الله و اما الیتیم فانبته
الله و اما الساعی فلعنه الله یعنی متوفی را خدا بیامرزد و مال را خدا برکت کند و طفل را خدا بپرورد و غماز
لعنت خدا گرفتار شود حکایت از عبدالله بن یحیی بن خاقان مرویست که چون بمنصب وزارت رسیدم روزی در عهد
متوکل تماشای صحرا رفتم در لب آبی فرود آمده گفت عرضهای ارباب حاجت را برمن عرضه کن من اول عرضه داشت
اهل مکه را بر وی خواندم دوات و قلم طلبیده بر پشت آن توقیع نمود که رعایت ساکنان حرم و مجاوران بیت المقدس
ما واجب فرمودیم پانصد هزار درهم باهل مکه دهند و بعد از آن قصه کوتوالان حصارهای سرحد را عرض کردم
توقیع نمود که محافظت ثغور از لوازم ملکداریست و آبادانی ثغور بحصارها میسر است که بمرمت متعلق است فرمودیم که تا
صد هزار دینار ... بمحتاج حصارها برسانند انگاه عرضه داشت ... عرض کردم که ایشان چیزی طلبیده‌اند توقیع
کرد که رعایت ... از مکارم اخلاق است وزیر را فرمودیم تا هر یک ... احوال ... انگاه قصه دیگر عرض
کردم که رعایا نوشته بودند که مال بسیار از زرعها باقی مانده و ما از ادای آن عاجزیم و امیدواریم ... امیر ... باشیم
که در حق ما نظری فرماید در پشت رقعه توقیع نمود که بقایای رعایا را بایشان بخشیدیم باید که مستقبل بادای خراج کما
ینبغی اقدام نمایند انگاه گفت تمام قصه‌ها را بجهت امروز نگاه داشته بودی گفتم مدتی بود که بمن این عرضه‌ها
رسیده بود فرصتی میجستم که عرض نمایم تا حاجت خلق برآید و بر امیر دشوار نیاید حکایت آورده‌اند که در میان دو کس

از ارکان دولت نصر بن احمد بن سامانی بجهت معاملات اختلاف افتاده با یکدیگر خصومت آغاز کردند و قضات در
فیصل آن مهم ایشان عاجز شدند امرای حضرت رقعه نوشتند از پادشاه التماس کردند که میان ایشان بنفس خود
محاکمه نماید امیر نصر بر پشت رقعهٔ ایشان نوشت که هر حکمی که از من صادر شود یقین است که بحسب رضای یکی و نا
خشنودی دیگری خواهد بود شما بعد ازآن عدل الحکم خویش سازید بموجب راستی و انصاف در میان خود حکم کنید تا
خصومت از میان شما برخیزد و راوی گوید که چون دو امیر قضیه خواندند ترک لجاج و عناد کرده بطریقی که مطابق نفس الامر
بود عمل نمودند **حکایت** آورده اند که در زمان سلطنت طمغاج خان کودکی را بدزدی گرفتند نزد خان بردند بموجب شریعت
حکم بقطع یدش صادر شد ارکان دولت را برای استرحام آمده باتفاق زبان بشفاعت او گشوده گفتند حیف باشد که چنین
دستی انقطاع یابد خان این سخن را بر حرمت حمل فرمود و در کلام مجید وارد است ولا تاخذکم بهما رأفة في دین
الله جواب داد که دزد نیکوی دست دزد نباید گریست بلکه در مال خدا و در مال نظر باید کرد و اسم طمغاج ابراهیم بن حسین است
گویند نوبتی در سمرقند قصری می ساخت تا قصر هفت طبقه بنهر رسانیده روز کارش شد آن عمارت نظیر در دنیا
در دوران بود و از ایوان بجنس خود بر سر عمارت ایستاده بود و از کار سیر بود نوبتی فرمود که معماران باز عمر چه باشد یعنی نام
او بر ستون آن بنا باقی ماند با وجود این همه مکنت و حشمت و بسطت مملکت و نفاذ فرمان و ابهت و فخر این و وفا
جنابت از آن بکنده رسانیده بنده و از گبری یواقی روزی بر سر عمارت ایستاده بود روستائی دادخواست خان گفت
برو کار دادخواه روستائی بزبان آورد که اراده ای که خانه خان را ستاند رحم بر روی بنیاد به برکت و گفت راست گفتی
با تو هیچ کس ندویم آنگاه قصه او را گوش گرفت روستائی او را بروستای عدل آورد **حکایت** آورده اند که سلطان
تکین ... الپ ارسلان بن ... ریاست دیکان را که از عمال ... مستحق بود ... قدیم بختیار نام ...
او ... کرد ... بختیار ... نوشته با الپ ارسلان ... بختیار ... دیکان بود ...
جهان پناه عرضه ... که ریاست ... را که ... بنده ... از ان شغل عزل فرموده اند که باز دیگر
منصب بنده داده شود از کمال کرم پادشاه بعید نباشد پادشاه بر پشت رقعه نوشت که بختیار را اگر ... بر روی ... از پیش
بخدمت ما آمدی تا ریاست دیکان بدست تو دادی **حکایت** آورده اند که نوبتی از دانشمند غریب جریمهٔ عظیم در سمرقند صادر

شد سلطان سمرقند او را گرفته خواست که بقتل رساند جمعی از خدم گفتند که اگرچه بسبب این گناه استحقاق قتل پیدا کرده اما
چون مردی فاضل است ابو احمد جوابی زیر که صدر جهان عبدالعزیز بخاری که از اکابر عصر بود و سرور ارباب عمایم بود گفت
اگر سلطان جرم او را به هزار درم ببخشد خوب باشد سلطان قبول نمود و آن روی خوب خاصّی بخشید کرد و صد هزار درم و داده شخص
خلاص کرد و گویند که روزی شعری نیز ... امرای ... گرفته از وی مال ... بحاره شیخ صدر جهان بقدر نظم خود صد جا
در آن ... کفت ... دیگر ... نوبت ... صدر جهان ... شیخ ... آنکه گفت چون تو مرد
حکایت کار برم صدر جهان از سخن ... شده ... مال ... بعضا حبس و واقعه
از ... عبدالملک ... وزیر ... عبدالملک ... رسید ... گفت ... گرد
این امانت ... عبدالملک ... بعرض ... عبدالملک ... سخن ... کردم
عبدالملک ... گفت ... گرد ... داد ... خورد
عبدالملک از فصاحت زبان متعجب شده بر پشت رقعه او توقیع کرد که اگر رضای ... گفت قبول
او را نمی ... عبدالملک ... رسید ... زبان گفت چون دیگری بوده است
و نیز ... که ما ... رسانیدن ... اسباب ... سخنی ... ورد
ما را ... لیکن ... کرد ... عدل و انصاف
بس کن عبدالملک گفت ای ... کمال ... خلعتی فاخر داده ... بولایت نوشت
حکایت نوبتی دیگر از فضلای خراسان بسبب حاجتی که او را واقع شده بود عرضه داشتی به عمرو لیث داد و در صدر رقعه نوشته
که زندگانی امیر هزار سال باشد باد عمرو در عقب نامه توقیع نمود که نزد بزرگان باید که محال نگویند تو نوشته که هزار سال زندگانی امیر
باد و این محال است و ما باقی این کلمات بر این قیاس کردیم چون آن فاضل بر نامهٔ عمرو اطلاع یافت نزد او رفته گفت امیر جواب
توقیع خود بشنود در دعای ... که حیات ... بیت
نام فرخ نوشیروان بعدل ... که نوشیروان نماند **حکایت** آورده اند که چون عمرو بن لیث ... لشکریان
او در منازل رعایا نزول کرده و بدین سبب ... تمام ... رسید ... کرده حور ...

علویه که در جوار من بود مرا معرفتی بحال او حاصل گشته بود نزد من آمد و گفت عرضه داشتی با میر نوشته ام
میخواهم که باو برسانی گفتم با میر وه که تا من دران کلمه بگویم علویه رقعه را بدست عمرو داد مضمون آنکه من زنی ام از
بنات سادات و در خط نیشابور چهار خانه دارم و چون دختران خورد دارم از جهت پادشاه امید دارم که در یکی از
منازل لشکریان نزول کرده اند و در آنخانه نزول ننمایند و سه خانه دیگر از ایشان باشد عمرو در پشت رقعه نوشت که اهل
نیشابور باید که در جهتی که با ایشان میرسد صبر نمایند که سپاهیان در سپستان خانه با خود نتوانند آورد ابونصر گوید
که من بیاری که در پهلوی من ایستاده بود گفتم این عورت قرآن از حفظ دارد و در نسب و حسب و عصمت و عفت درجه
وی عالیست عمرو در سخن من در خشم شد و بان زن گفت که ای سرپوشیده مگر در قرآن نخوانده که إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا
دَخَلُوا قَرْيَةً أَفْسَدُوهَا وَجَعَلُوا أَعِزَّةَ أَهْلِهَا أَذِلَّةً وَكَذَٰلِكَ يَفْعَلُونَ گفت این آیه خوانده ام اما امیر
آیه اول را فراموش کرده است فَتِلْكَ بُيُوتُهُمْ خَاوِيَةً بِمَا ظَلَمُوا عمرو بن لیث از استماع این آیه گریان شده گفت
این زن سخن مردانه گفت فی الفور حکم کرد که سپاهیان از شهر بیرون آمده در صحرا خیمه زدند **فصل دوم در فواید تدبیرات
صائبه که از ملوک و سلاطین صدور یافته** برای لشکر را بشکنی نیست بشمشیر یکی تا ده توان کشت **حکایت** آورده اند
که چون عبدالملک بن مروان عزیمت جنگ مصعب بن زبیر کرد ارکان دولت و اعیان مملکت روم با قیصر گفتند که صلاح
دران است که در توقف که عبدالملک بمحاربه مصعب مشغول است مملکت او را بحت تصرف آوریم و این سخن برای قیصر عرض کردند
فرمود که این رای شما خطاست اگر ما بیم نموده ازان نیتها بجا آییم آنگاه فرمود که تا دو سگ حاضر کردند سگان با هم بجنگ افتادند
مقارن حال فرمود تا روباهی را آوردند در پیش ایشان رها کردند سگان جنگ خود را گذاشته روی بگرفتن روباه نهادند
و روباه را هر اگرفته پاره پاره کردند قیصر گفت جنگ ما با ایشان همین صورت دارد و چون بولایت شام رویم عبدالملک و مصعب با هم
مصالحه نموده روی بما آورند و ما طاقت مقاومت دو پادشاه عظیم الشان نداریم **حکایت** اسمعیل بن حسن که از خواص
متوکل بود حکایت کرد که روزی خلیفه با من گفت که بخته ماهریسه که در خراسان ترتیب میداده اند بفرما من باز گشتم و اسبابی
مهیا گردانیدم و طعامی پاکیزه ترتیب دادم و خواستم که خود در مجلس متوکل برم ناگاه هاشم بن احمد که از خواص خلیفه بود
بمزید اختصاص ممتاز بود بمنزل من آمد و او مردی بود با صابت رای و تدبیر مشهور چون بنشست گفت طعامی ندارید تا بخوریم

گفتم دیروز خلیفه

گفتم دیروز خلیفه با من فرموده که بخته او بطریق خراسان هریسه بپزم من آن هریسه ساخته ام و اراده دارم که بمجلس خلافت برم
هاشم گفت در مجلس امیر طعام بسیار است هریسه را حاضر ساز تا بخوریم هر چند امتناع نمودم قبول نکرد و بضرورت طبقه
پاره از هریسه و طعام را کشید و تناول نمود من گفتم تو کار خود ساختی اما من فردا امیر را چه جواب گویم که او منتظر هریسه است
گفت هیچ ملال مدار تو کار پادشاه ندیده ای فرستادن طعام بمجلس خلیفه ترا بغایت زیان دارد و در خدمت ملوک
ارتکاب این امور اجتناب باید کرد و اگر او هریسه میبایست مطبخیان بهتر از تو میتوانند پخت و احتمال است که چون این هریسه
بحرم خلیفه رود یکی از خدمتکاران حرم بخته نفس خود هر دو آن تعبیه کند یا آنکه بعد از خوردن آن هریسه یکی از اهل حرم
خلیفه را علتی مقارن آن حادث شود تهمت آن متوجه تو گردد و در این صورت جان تو در افتد و من امروز این مبالغه
بجهت آن کردم که تو فارغ شوی و چون روز دیگر بخدمت خلیفه رفتم گفت ما دیروز از تو هریسه طلبیده بودیم من حال باز گفتم
هاشم گفت دیروز فرمودند که بخته بود لیکن ما خورده ایم و هر وقت آوردن آن بخدمت خلیفه منع کردیم چه او مردیست دو کار
دیده و مزاج ملوک نیک فهمیده و احتمال آن داشت که اگر آن طعام را بجا آورده تهمتی باو عاید شدی متوکل گفت نیکو گفتی
حکایت آورده اند که خاقان مفلحی که از جمله امراء روزگار بود و در آن وقت که میان افشین و ابوالجیش احمد بن طولان آتش
نزاع و جدال اشتعال پذیرفت خاقان مفلحی مدد افشین آمد و چون حرب بمیان رفت افشین روی نمود و لشکر بر افتند و
سپاه ابوالجیش از عقب او شتافتند خاقان مفلحی با سی نفر از خواص خود در زیر علم خود ایستاده بود دید افشین که لشکر
افشین بالکلیه متفرق گشته احمد طولان خاتم خود را از انگشت بیرون آورد خواست و کلید امان نزد وی فرستد یکی از خواص
که او را اخیر لقب بود گفت ای امیر مصلحت نیست که خاتم خود را نزد خاقان فرستی چه میشاید که او انگشتر را بمیمیان
نموده بگوید که ابوالجیش را کشتم و اینک خاتم او و بدین سبب لشکریان معاودت نمایند و کار مشکل گردد احمد گفت پس
چه باید کرد شیر که بابان آورده که میان من و او رابطه قدیم است من بروم و او را بیاورم احمد او را رخصت داد شیر نزد
خاقان رفت و گفت این سواران را بفرمای تا پیاده شوند و تو تنها با من پیش ابوالجیش آی که او ترا امان داده است خاقان
با شیر نزد ابوالجیش رفت از برای او خیمه تکلیف زد و گفت چون آن ملعون با جیش وجهی شاخته شد احمد بن طولان
دانست مرا گرفته بفرستد و گر نه همان آن بود که اشعور از شکسته آنگاه گفت منبر بچه کار کردی مرا از آن جرئت بیرون آوردی اما اگر

برزم جهانی من بودی بقتل تو حکم فرمودی اما چه عادت کمینین بود من تو برکردم که دیگر مصلحتی از مصلحت پادشاهان وغیر
نکنم حکایت آورده اند که چون عبدالله بن طاهر در ملک مصر تمکن شد جماعتی از خصمان او سعایت کردند که او سر عصیان
دارد و دم مخالفت میزند مأمون خواست که او را امتحان کند اندیشه نمود که اگر فضال احضار او فرستد شاید که تمرد کند و
کار از دست برود پس با هر کس رای نیز زد و خلاصه رأیها بران قرار گرفت که او را پنهان چیزی باید آزمود کسی که
طلب کردند که عبدالله او را نشناخت مأمون گفت با او که بمصر رو و مردم را بیعت قاسم بن علی دعوت کن و عبدالله
به بیعت او دلالت کن و هر چه گوید بی زیاده و کم بمن رسان و زینهار که راز خویش با کس نگوئی آن مرد بمصر رفته خلق را
به بیعت قاسم دعوت میکرد پس حیله کرده خود را بمجلس عبدالله رسانید و در خلوت با او گفت که بر رای منیر و ضمیر آفتاب
تاثیر امیر مخفی نماند که بعد از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم افضل الناس امیر المؤمنین علیست علیه السلام و از دور
شرف و فضیلت اولاد او در امت بر جمیع امت واجبست که بتقدیم و سروری ایشان معترف گردند و ایشان را نصرت نمایند
تا حق در مرکز خود قرار گیرد و از فرزندان علی المرتضی بجلس فاضلتر از قاسم بن علی نیست و خلقی کثیر از وضیع و شریف با وی
بیعت کرده اند اگر امیر با وی مبایعت نماید این مهم باتمام خواهد رسید و این شرف تا دامن قیامت در خاندان او
باقی ماند عبدالله بن طاهر جواب داد که حق سبحانه تعالی شکر نعمت بر ذمه بندگان خود واجب و لازم گردانیده است و حق بین
نعمت که مأمون بر ذمه من دارد مقتضای آن میکند که من کفران ظاهر سازم اما قاسم مردی بزرگست و در شرف نسب
و عظم حسب و امروز شخصی نیست و او مردم را ارسال میفرماید و خلق را به بیعت خود دعوت میکند و من ایمنی امید انم اما
هرگز بیار النفاته عرض مکنم میترسم که صاحب بریده شما را از آنها انها کند و شانی نافذ کرده که من او را بیعت آورده ام بیعت
نستم و من بوبال آن در مانم صواب آنست که ترک فتنه نماید تا در بلا و خلقی بوبال نیفتند و اگر نه آن بودی که ترا امان
داده ام نافذ تو فرمان دادمی اکنون برکرد که خروج راه تو بر ماست تا بجز ازو حواله نمایم و بعد از این ترا در مصر هر جند بتوان
رسد که نخواهی و چون قاصد نزد مأمون رفته صورت حال باز گفت فرمود عبدالله بن طاهر را از کودکی من تربیت نموده ام
لاجرم از آن ظاهر است بیت من همچو خاره و خاکم و تو آفتاب و ابر گلها ولالها دهم ار تو تربیت کنی حکایت چون مأمون
در مرو توطن داشت اسد بن سامان با اولاد و خویش بخدمت او تقرب داشت و چون امر حکومت بالکلیه بر مأمون قرار

کرفت وطاهر ذوالیمینین

گرفت و طاهر ذوالیمینین محمد امین را بقتل آورده متوجه بغداد گردید پسر عم خود فضل بن سهل و غسان بن عباد را
حاکم خراسان و ماوراءالنهر کرده با او گفت که اولاد اسد بن سامان را بنا بر حسب در خدمت ما نوازش نماید و غسان مملکت ماوراءالنهر را
بر اولاد اسد قسمت کرد و ایشان از الحکومت آن دیار فرستاده بعضی از برادران وفات یافتند و در زمان معتمد اکثر مملکت
ماوراءالنهر به نصر بن احمد متعلق شد نصر بسمرقند متوطن شده بخارا به برادر خود اسمعیل داد و مدتی میان برادران صداقت و محبت
بوده بالآخره بواسطه سعایت مفسدان امیر نصر با برادر دل دگر کرده او را طلب نمود و امیر اسمعیل نیز از برادر متوهم شده با ابو نصر
نامی گفت صلاح آنست که از رافع بن هرثمه استمداد نمائی و جهان بر امیر نصر چون حلقه خاتم تنگ کنی و رافع در آن وقت
بر عمرو بن لیث خروج کرده خراسان از تصرف نموده بنام عبدالله بن زید داعی کبیر که حاکم طبرستان بود خطبه خوانده و نام بنی
عباس را از خطبه و سکه انداخته بود و سپاه بسیار بر وجمع آمده بود ابونصر گوید که امیر اسمعیل گفت میان من و رافع صداقت
موکدست باید که تو بخراسان رفته هدایا تحفه رسانی بعد از رافع برادرم و التماس امیر اسمعیل عرض کردم رافع این سخن را
بسمع رضا اصغا نموده با پنجاه هزار سوار بجهت ... ماوراءالنهر شد و چون به سرخس نزول نمود من با خود گفتم که اگر رافع امیر
نصر را از میان برداشته باشد که طمع در ولایت ماوراءالنهر کرده اسمعیل را بقتل آورد و اگر بقتل او اقدام ننماید و براسته سپاه در
پس نزد رافع رفته گفتم مرا سخنی بخاطر رسیده که موجب دولتخواهی امیرست رافع گفت چیست گفتم مصلحت آنکه امیر در
باب استیصال امیر نصر غلو ننماید برادران خصمانه با یکدیگرند امیر او مملکت ایشان چشم ندوخته صلاح در آن است که بانجام
امیر برادران با یکدیگر صلح کنند رافع رای مرا پسندید رسولی بر جانب فرستاده تا میان امیر نصر و امیر اسمعیل عهد مصالحه تاکید
یافت و من نزد امیر اسمعیل آمده نتیجه خود را عرض کردم انعام داده از تقاع در قصیص سعی نمود حکایت ایام طفی
آورده که در زمان سلطان محمود غزنوی جمعی از دزدان کوچ و بلوچ بر سر راه هر موضعی حصین را ملاذ و ملجا خود ساخته هر کاروانی
که آنجا میرسید غارت میکردند جوانی از اهل خراسان که در آن قافله بود بقتل رسید زالی که مادر آن جوان بود بدرگاه محمود
رفته شکایت کرد سلطان جواب داد که چون آن مملکت از دارالملک بعید است کار این صورت روی نمی نماید زال گفت چندان
ولایت بگیر که ضبط آن توانی کرد سلطان از این سخن متأثر شده فرمود که تفحص کنند که منبع فساد کجاست فرستاده کرده
سلطان بدرقه همراه خواهیم کرد و چون کاروانیان آماده شدند قریب صد غلام باسم بدرقه نامزد کرد و بدیشان گفتند

اگر سوار متعجب و نازنین اربا شد میتوانیم گفت سلطان جواب داد که هر چه از شما فوت شود ما از خزانه تسلیم کنیم انگاه
مقدم غلامان را طلب نموده تدبیری که در سیاق کلام آینده بوضوح خواهد پیوست تعلیم داد چون کاروانیان
باصفهان رسیدند مقدم فرمود تا چند خروار سیب و میوهای امیری گرفته بر شتران بار کردند و آن میوهها را
زهرآلوده ساختند و در هر منزل آنها را بیرون آورده ملاحظه مینمودند و هر چه پوسیده شده بود جدا میکردند و چون
بمنزل دزدان رسیدند بطریق معهود بیرون آورده در آن بیابان فرو چیدند بهانه آنکه میوهها را تیمار میدادند
درین اثنا دزدان در رسیدند و غلامان سوار شده بعد از لحظه روی بهزیمت آوردند کاروانیان جان از دست
شسته دل از مال بر داشتند و دزدان در کاروانیان فرود آمدند و تجار را بر بستند و اول کار از آن میوهها
که در آن دیار دیده هیچ آفریده ندیده بود خوردن گرفتند بعد از لحظه زهر در اعضای اجزای ایشان کار کرده است
و پای دزدان از کار رفت و غلامان عنان برگردانیدند بضرب تیغ آبدار آن نیم مردگان را تمام کشش کردند و بر سر
تدبیر راهها را امن و ایمن گردانیدند حکایت در کتب قدیم آورده اند که اول شخصی که بوزارت سلطان محمود
غزنوی اختصاص یافت ابوالعباس فضل بن محمد اسفراینی بود و ابوالعباس در اوایل حال کاتب فایق بود
که از امرای سامانیست و بعد از فوت فایق بخدمت امیر سبکتگین رفته وزیر شد و سلطان محمود نیز بعد از فوت
پدر وزارت خود بوی تسلیم داشت و اگر چه جمال حال ابوالعباس از زیور علم و فضل عاری بود اما در ضبط مملکت
و انتظام مهام سپاهی و رعیت ید بیضا مینمود و در ایام وزارت همیشه بر زبان می آورد که همگی همت من مقصود است
بر آنکه با نتظام مصالح ولی نعمت اشتغال نمایم و هرگز بمصلحت خود دلی برداردم درین اثنا روزی جمعی از خواص باوزیر گفتند
که فلان کاروان بترکستان میرود اگر بعضی از متاع غزنین با ایشان همراه کنی تا با مانت در آن ولایت فروخته در
بوستین از غزنین خریداری مینمایند اگر مبلغی برسم امانت بتجار داده شود چندان نفع حاصل آید که بعباس غلامان
مصروف گردد ابوالعباس تجار را طلبیده در خفیه مبلغی نقد و جنس بایشان داده و در همان نسا عیان این خبر
بحسنک میکال که منتظر ابو زاده بود رسانیدند و حسنک نیز از حاجب بزرگ علی خویشاوند که با وزیر سو مزاجی داشت
و مترصد بود که در سعایت او سعیها مینمود تا سلطان سخن او را اصلا بغرض نکرد و در فرصتی گفت همواره در محافل و مجالس ابوالعباس

زبان باین سخن

زبان باین سخن میگشاید که من هرگز متوجه انتظام احوال خود نمیشوم و همگی اوقات من بمصالح مملکت و رضای حضرت
سلطنت و کفایت مهام دولت مصروفست و حال چنین معلوم شد که سوداگری باطراف میفرستد از انجمله کاروانی که
درین روزها بترکستان رفته مبلغی از نقد و جنس ارسال داشته علی خویشاوند گفت این قصه را تحقیق باید نمود و مبادا
که شرمندگی از گفتن آن بملاحظه گردد حسنک گفت چنانچه باید این معنی را تحقیق کرده ام علی عزم آن کرد که این سخن را
بسلطان رسد و اگر فی الواقع این سخن ظاهر شدی وزیر را وهنی عظیم رسیدی یکی از ندمای علی خویشاوند که با وزیر دوستی
داشت صورت حال بوزیر رسانید ابوالعباس متفکر شده درین اثنا عورتی که با وزیر صفا وقت داشت محرم هموم و غم
ایلکخان پادشاه ترکستان بود کسی را مبتنی بیش وزیر فرستاد و وزیر حال خود را نوشته بقاصد داد و قاصد نوشته را
بحرم برده بآن عورت رسانیده و او همیشه نزد مهد چگل خاتم اوصاف حمیده وزیر را تقریر مینمود تا مهد چگل بر آن داشت
که همواره در نوایب خواجه را مدد میفرمود چون نوشته نزد آن عورت رسید نزد مهد چگل رفته صورت قضیه عرض کرد و گفت
تدبیر آن است که بعضی رخوت و لباس عورات با مکاتیب بقاصد داده بهم تا تعجیل تمام بکاروان رفته با تجار بگوید که اگر دو منزل
علی خویشاوند بیاید و از شما پرسد که همراه شما مال فیروزهست هیچ مگوئید و چون بپایه سریر اعلی رسید بگوئید که مال پادشاه کان
مهد چگل است و مکاتیب او با ما همراهست که باهل حرم بدر نوشته و بعضی از اشیا بما داده است با رسم سبیل سوغات ترکستان
بحرم و مکاتیب و البسه عورات بر داشته با اشیاء مذکوره مرتب ساخته در خیمه شتری بار کردند و شخصی را دادند که بتعجیل بکاروانیان
رسیده صورت واقعه با تجار گفت روز دیگر علی خویشاوند نزد سلطان رفته سخنی که در باب وزیر بوی رسیده بود بیان کرد
سلطان گفت ابوالعباس اگر چنین کرده باشد مستوجب ملامت و خواریست اما گمان من آنست که او بر چنین امری
اقدام ننماید امیر علی گفت ما نه چنان تحقیق کرده ایم که گمان خلاف آن توان برد سلطان فرمود که چون چنین است جمعی را
بفرست که تجار را بازگردانند و از ایشان استعلام نمائی علی خویشاوند بر فور جمعی را از عقب کاروان فرستاد چون تجار را
بازگردانیدند و بمجلس سلطان آوردند ایشان گفتند فرستاده کان مهد چگل ایم و اینک مکتوب مهد و اسبابی که
برسم سوغات همراه ماکرده و چون مکتوبات و اشیاء مذکوره را حاضر ساختند امیر علی خویشاوند بغایت خجل و منفعل شده
سر در پیش انداخت سلطان تجار را عذر خواهی نموده روان ساخت و چون سلطان بحرم درآمد مهد چگل آغاز عتاب کرد که بعد از

که بعد از مدتی که از غزل چون تو پادشاه مثال ابن معتمر برسم تحفه نزد خویشان فرستاده باشم بالبستی که جامهای بر او در مجلس
بار میان مردم ما محروم بگشایند و این همه امانت نیز رشادگان من برسد و خبر این مقوله سخنان گفت که سلطان بطاقت
نشده نایره غضب اشتعال پذیرفت و حکم کرد تا علی خویشاوند و حسنک میکال را بردار کشند مسعود حکم چون دید که دو کسی
جنینی را بیگناه خواهند کشت گفت نمیخواهم که بسبب من ایذای کس بعد و زبان شفاعت گشوده ایشان را خلاص کرد و بواسطه
رای صایب عرض حال ابو العباس گذشت و محفوظ و مصون ماند و در حبیب السیر مسطور است که چون مدت ده سال از وزارت ابو العباس
گذشت اختر طالعش از اوج اقبال بحضیض وبال انتقال نموده معزول گشت و بعضی از مورخان بسبب عزل او چنین گفته که سلطان
محمود را انعقاد ماه ز بهره جبین میل تمام بود و فضل بن احمد در این باب بمقتضای الناس علی دین ملوکهم عمل مینمود و فضل در
بعضی از ولایت ترکستان خبر غلام بربا بکر شنیده یکی از معتمدان بدان صوب فرستاد تا آن غلام را خریده در لباس کنیزان
بغزنین رسانیده بود منازعان و غمازان کیفیت ما وقع را بسلطان رسانیدند پادشاه کس نزد وزیر فرستاده غلام را طلبیده ابو العباس
انکار کرده یمین الدوله بهانه برانگیخت و بجهت بخانه وزیر رفته ابو العباس جواهر نیاز و نثار برده اخته و در آن اثنا آن مشتری طلعت سیما
بنظر سلطان در آمده پادشاه آغاز عربده کرده بافقد وزیر و نهب اموال او فرستاده فرمان داد و چون فضل بن احمد محبوس گشت احمد بن
حسن میمندی وزیر گشت و در باب مهم فضل بن احمد با سلطان گفت محمود فرمود که فضل صد هزار دینار بجهت ما از جریمه او دو کرده ام
فضل هر چه دست مکنتش بآن میرسید وجه بخزانه سپرد و هنوز مبلغی خطیر باقی مانده فضل بسلطان گفت که بنده خدمتکار
دیرینه ام و حقوق خدمتکاری دیرینه من در دست این دولت ثابت است و هرچه در سلسله من بود از نقد و جنس بخزانه
سپردم و حضرت عالم الغیب والشهاده دانا است که بر هیچ چیز دیگر قادر نیستم چون محمود پیغام فضل شنید گفت او بسر و جان
من قسم خورد که دیگر چیزی ندارم تا او را آزاد کنم فضل بن احمد چون این سخن بشنید گفت مکتوب و دیگر تفحص کنم انکار بکنند
خورم دیگر مرم در آمده گفت زمود و اند که سوگند خوردم که در سلسله من چیزی نمانده است شما را هیچ ذخیره هست که من بر آن وقوف
نداشته باشم گفتند نه فضل بعد از تفتیش تمام و تفحص کلام معلوم نمود که محقری بجهة نفقه او نزد امینی سپرده اند آن وجه را
گرفته بخزانه وا سپرده سوگند خورد که دیگر هیچ ندارم امیر علی خویشاوند که دشمن قدیمی فضل بن احمد بود و مدتی آرزوی انهدام
بنای حیات آن خواجه نیکو نهاد داشت مجال غمز یافته بعرض سلطان رسانید که خواجه بدروغ سوگند خورده چه مرا معلوم است که او نفایس

بسیار از مردم

بسیار از مردم سپرده است اگر پادشاه او را بمن دهد از وی آن اثر گیرم سلطان گفت او را بتو بخشیدم بشرط آنکه
قصد جانش نکنی و رعایت نمای علی خویشاوند کس فرستاده خواجه بیچاره را بمنزل وی آورد و در این علی خویشاوند در آزار خواجه
کوشش نمائی تعدی نیز ورزید که قطره آن بیکبیر وجیم بود و چون او افتاده بود عقب و طا با طوک بند و دست شکنجه ای او
یاقوت سرخ بود بنا چهل مثقال بود و جنایت نموده تا در بهجت از خوف سلطان این دو جنس نفیس را بمجلس نمود و بین آنها خواجه
بخانه آورد و دو آنها نزد سلطان برده گفت بجز و ضعیفی با آنکه در شکنجه نمیکرد با وجود این دو چیز که در همه عالم نظیر ندارند اقرار کرده
سلطان بغایت خشمناک شده با علی خویشاوند گفت که او را بتو دادم هر چه میخواهی با وی بکن آورده شمه سه هزار دینار از وی
کن و حسب اتفاق سلطان محمود در آن اثنا بغزو هندوستان آمده متوجه آن ولایت شد و علی خویشاوند فرصت غنیمت شمرده خواجه بیچاره را
چندان تعذیب و شکنجه نمود که هلاک گشت حکایت آورده اند که روزی ابوجعفر منصور عباسی از ندمای خود پرسید که شما هیچ عجبی
در فراموش میکنید گفتند که او عجب مادر که او محبوب دلهاست ابوجعفر چون این سخن بشنید ضیاع و عقار مردم را
از ایشان بظلم و ستم گرفت و مبلغ صد هزار دینار بطلا بجور از خلایق و باقی املاک از مسلمانان گرفت به مهدی سپرده
گفت بعد از فوت من خداوندان املاک و اموال و اسباب طلب نمای و حق ایشان را باز ده و التماس نمای که مرا حلال کنند
و چون منصور متوفی شد مهدی در ابتدای سلطنت خود افتتاح برد مظالم کرده اموال و املاک مغصوبه را بایشان داد و بجهت آن
محبوب القلوب گشت و خلایق محبت وی در دلهای جای دادند حکایت آورده اند که چون امیر اسمعیل بن احمد سامانی بر عمرو بن
لیث ظفر یافت و در ماوراء النهر لشکر بجانب خراسان کشید و امرا و سپاه او بر کثرت لشکر عمرو بن لیث و وفور عدد و حشمت وی وقوف
یافتند با یکدیگر مشورت نمودند گفتند یقین است که ما تاب سپاه عمرو بن لیث نداریم و اگر او غالب آید هیچ
یک از ما جان در نبریم مکاتبه نزد او فرستیم و اظهار اطاعت و انقیاد نمائیم پس
باتفاق عریضه ها نوشتند و از عمرو بن لیث امان خواستند عمرو نامهای ایشان را بخزانه سپرده ایشان را امان داد و چون
هر دو لشکر در برابر هم صف کشیدند و صدای کوس از جانبین برآمد اسب عمرو آغاز چالاکی کرده در جولان در آمد و هر چند که
عمرو خواست که عنان بگرداند میسر نشد و اسب همچنان میدوید تا او را بصف لشکر امیر اسمعیل رسانید امیر گرفتن او را امر کرد
ولی در دستگیر و آمد و دست شمشیر و تیر نفتی خالی کرده بود بر نظر آن با وی میسر نشد سپاه خراسان چون سردار خود را

کرفتار گردید و روی به هزیمت نهاد و چون خبر انهزام عمرو لیث بسمع امیر اسمعیل انها شد آن نامها ظاهر شده خواست تا آن مکاتیب را
مطالعه نماید رای صواب دید و تدبیری را منتج بود از خواندن مکاتیب منع نموده با خود گفت اگر این مکاتیب را بخوانم مرا یقین
شود که امرای ماوراء النهر با من بیوفائی کرده با خصم من در ساخته بوده‌اند و چون تا غایتی نزد من بطوع بوده‌اند ایشان را بی اتفاق
انگارند و چون آن طایفه بدانند که من بر سر ایشان وقوف یافته مکتوبات که به عمرو بن لیث فرستاده‌اند خوانده‌ام از من متوهم
گردند و بجهت بقای خود بر فنای من سعی نمایند و بر من واجب شود که مجموع آن جماعت را بقتل آورم یا دست از جان بشویم و اگر ایشان را
برانم از اختلال احوال ملک اندیشه باید پس بهتر آنکه این مکاتیب نخوانم و فی الفور باحضار امرا و اعیان فرمان داده آن نامها
طلب نمود و در حضور ایشان همه را بسوخت و از خزانهٔ عمرو لیث و با ایشان گفت که این مکتوبات که جمعی از لشکریان ما دو و بیشی
از روی بخشش بعمرو لیث نوشته بودند و تقرب نموده خدای را در هیچ بیاد و دولت اسمعیل باید اکراه کرده و این
نامها بنوشته‌اند آنگاه فرمود که تا آتشی بیفروختند و آن نامها را در پیش ایشان بسوخت امرا بعد از مشاهدهٔ این حال محبت امیر اسمعیل
در دل و جان جای دادند و همین حکایت را کشف صاحب روضة الصفا از وصایای خواجه نظام الملک طوسی نقل کرده‌اند
که چون امیر اسمعیل عمرو لیث را بگرفت در باب خزاینی که همراه عمرو بود مبالغه نموده و تفحص بجای آورد و چون مطلقا از آن اثر
نیافت کسی نزد عمرو فرستاده پرسید که خزاین ترا چه شد گفت یکی از خویشان من که نامش فلان است معتمد خزاین من
بود و ممکن که آن را بهرات برده باشد امیر اسمعیل بهرات شتافت و آن بعد از آن امان خواسته امیر اسمعیل او را امان داد
و مشهور شد که چون تفحص خزاین بیشتر نمود کمتر یافت و حال آنکه از ابتدای توجه خود تا آن زمان بهیچ وجه محظوظ نشده
بودند و بغایت پریشان و بی برگ بودند بنابر آن جمعی از اعیان معروض داشتند که در شهر و بلوکات هرات قریب سیصد هزار
کس هستند که آن قدرت دارند که پادشاه را خدمتی کنند اگر هر یک یک مثقال طلا بسپاه پادشاه را مدد نمایند چندان حاصل شود که سپاه را
که علی الوقت اصلاح خود نمایند تا از محل خیری بهم رسد امیر اسمعیل گفت جان بستر این طایفه را امان داده‌ام اکنون بجه
تاویل از ایشان چیزی طلب کنم و تعجیل از هرات کوچ نمود تا بو عادت خلیع و الشکر مستلزم نقض عهد باشند روی نشابور و در
منزل دیگر نزول کرده هر بار مخصوصان زبان بهمان سخن گشودند امیر جواب داد که آن قادری که اسب عمرو بن لیث را بجای
فقد بزرگ ما و دو دید بعد از آنکه مغلوب بودیم غالب ساخت قادرست که بی نقض عهد و شکستن پیمان تهیهٔ سپاه من نماید

در خلال این احوال

در خلال این احوال یکی از کنیزکان خاصهٔ امیر گردن بندی مرصع بقطعه‌های لعل و یواقیت که همه بود از گردن بیرون کرده در
موضعی نهاد و بمهمی مشغول شد که قلیوایی در هوا پرواز می‌نمود آن لعل را پاره کرد و آنکه تفحص کرده از هر سو آمده فرا در بود
و ترکان سوار شده بهر طرف که قلیواج پرواز می‌نمود تا خسته شد فرو آمده میکردند قضا را حایل آن بچگان بخلاص یافته در جاهی
افتاد و از جاهها که ایشان تفحص بجهت بردن آن در نشیب جاه رفته چون تنگ جاه رسیده دید که از آن جاه جایی دیگر راهست و چون
ملاحظه نموده صندوقها دید مملو از زر و گوهر رفقای خود را خبر کرده علی الفور ایشان امیر اسمعیل را خبر کردند امیر بسر جاه شتافته
و آن اموال را ملاحظه نموده معلوم شد که آن خزانهٔ عمرو لیث بوده که تمام آنجا پنهان ساخته بود امیر آن اموال را بسپاه خود داد
تا همه خورسند شدند و بسبب حسن و رای صایب اضعاف آن از اهل هرات طمع داشتند از خزانهٔ عمرو لیث حاصل گشت حکایت
آورده‌اند که چون امیر سبکتکین باستدعای نوح بن منصور سامانی بمحاربهٔ امیر علی سیمجور شتافت مردی ابو الفضل نام که
در سپاه سبکتکین بود و محبت بوعلی سیمجور میورزید و هر قضیه که در لشکرگاه سبکتکین روی نمودی ابو الفضل با بوعلی
نوشتی جمعی از خواص امیر سبکتکین اصلا متعرض ابو الفضل نشده و چون نزدیک آن رسید که هر دو لشکر در برابر یکدیگر
صف آرای کردند امیر ناصر الدین سبکتکین ابو الفضل را طلبیده علی کرامند داده بالطاف و عنایات سرافراز کرده در آن اثنا
روی با مرا کرده گفت باید که شما از جانب بوعلی سیمجور مستقل او خاطر جمع دارید که امرا و ارکان دولت او همین نامها نوشته
اند که چون هر دو لشکر با یکدیگر روی نمایند ما بوعلی را گرفته مقید و مغلول بخدمت آوریم ابو الفضل این سخن شنیده فی الفور خبر
با میر علی سیمجور فرستاد و بوعلی از مردم خود متوهم شده چون تنور رزم گرم دید بوعلی از غایت خوف که از مردم خود داشت انهزام
بوادی فرار آورده امیر ناصر الدین سبکتکین را چنان فتحی دست داد حکایت آورده‌اند که در سیستان مردی بود درویش
رای نام داشت و باصابت رای و تدبیر مسلم برنا و پیر بود یعقوب لیث صفار بتدبیر او ممالک عراق و خراسان را تسخیر
نموده پادشاه شد و چون یعقوب وفات یافت برادرش عمرو بن لیث قایم مقام شد فرمان داد تا آن پیر را بر دار کردند خواص
گفتند ایها الامیر این مرد که بفراست رای و فطانت در علم و عدیل و نظیر نداشت و حقوق خدمت او بر دولت شما
کالشمس فی وسط السماء ظاهر و هویدا بود چرا سیاست فرمودی عمرو گفت راست میگویید بعد مضاء الله هر سعادتی که ما را
میسر شده بسبب اندیشه و هدایت او بود و چون من از فتح کرمان بازگشتم بزیارت او شتافتم با او گفتم حقوق تو بر ذمت ملک

فرا داد این حکایت التماس دارم که مملکتی معین کردانی تا باقطاع تو مقرر کرده باقی عمر بفراغت و سعادت گذرانی جواب داد
که مرا باقطاع و ولایت و مملکت و مال و نعمت تو احتیاج نیست من گفتم ای برادر اینها چه خیالها است که باشاره تو ویران گشت و
خونها که بمشورت تو ریخته شد و هیچکس الفت نگرفتی و از هیچ پادشاه صلت قبول نکردی بسبب چه بود گفت اینهمه بسبب دو چیز بود
اول آنکه همت من نگذاردی که از کسی چیزی بستانم دیگر آنکه من تغییر سعادتها و تبدیل دولتها دوست دارم من ازین سخن اندیشه
مند شدم و با خود گفتم تا بکه روزی راحت خود را در زوال ملک و دولت من منحصر داند و بسبب لذت خویش زیان
من خواهد با وجود اینهمه حقوق خدمت او در نظر آورده متعرض وی نگشتم تا درین ایام که دفع بن ابو شمه فرموده چاره کن
لشکر بر حصاری کشیدم که مشتمل بود بر فراز بن دوا چون آنجا رسیدم حصاری دیدم بغایت استحکام و آب بگرد حصار بر
بود و آن زمین چنان نرم شده بود که چهارپا و سوار را گذر کردن متعذر بود و سپاه من عاجز شده عزم مراجعت کردم
من نزد بو شمه رقعه فرستادم و گفتم که قبل ازین چند کس از اهل قلعه پیش من آمده تضرع و زاری کردند که در باب مهم
ما نظری فرمای که عمرو لشکر بجانب ما خواهد کشید و ما تاب مقاومت نداریم من گفتم که زمین شما نرم است اگر آب بران
زمین بندید در روزی چند که از دیده او نیم از سنگ را هیچکس نزدیک حصار شما نتواند آمد من چون این سخن بشنیدم
بغایت متوهم شده او را سیاست فرمودم و آن مرد اگرچه عاقل و صاحب بود اما خطا کرد که در عمر من لذت را از آنکه خود
تغییر دولتها دوست میدارم و تعلیم خوارج من داده ام اخبار نمود حکایت در روضة الصفا مسطور است که عمرو لیث
همیشه انبانهای خالی بر شتران بار کرده در اسفار ببرد و هیچکس سبب آن ندانست نوبتی در یورش رودخانهٔ
آبی او را پیش آمده که عبور نتوانست عمرو گفت تا انبانها پر سنگ کرده در آب ریختند تا مانند پلی شده لشکریان عبور نمودند
حکایت آورده اند که شبی غلامان سلطان محمود با یکدیگر بیعت کرده ابواب قصر سلطنت را بکندند و پاسبانها را
بقتل آورده روی بگریز نهاده نزد خلف بن احمد که حاکم سیستان بود رفتند خلف ایشان را بانواع الطاف مستظهر
گردانید و غلامان کمر خدمت بر میان بستند سلطان گفت که شاید خلف بهدایت غلامان بر اسرار ما وقوف یابد و چون
او مرد مزور و محیل است فتنه انگیزد و گفت تدارک من بر امن آن زمید و بعد از تدبیر و تفکر یکی از غلامان را که بخدمت او
عنایت اختصاص داشت طلب نموده گفت ترا آزاد کردم و فلان قلعه را باقطاع تو دادم باید که بخبر از حضرت ما بگریزی بسیستان

روی و غلامان مارا

روی و غلامان ما را که گریخته اند بوعده مال و ولایت فریب دهی بخبر خلف را گفته بقتل آورد و باید که این سخن را نزد
هیچ آفریده اظهار نکنی تا اگر ایشان بقتل خلف اقدام نمایند خصمی چنان بآسانی مقهور شده باشد و اگر او ازینمعنی واقف گشته
غلامان را بکشد خاطر ما از فتنه ایشان فارغ گردد و آن غلام نیز بشبی گریخته بسیستان رفت و بلطایف الحیل غلامان را برین
داشت تا با یکدیگر بر خلف بستند چون جوانان بی تجربه بودند اینمعنی اجابت نمودند و از غیر وقت بعضی نتوانستند آوردند خلف
بر اراده ایشان اطلاع یافته بقتل غلامان فرمان داد حکایت در قابوسنامه مسطور است که اسکندر را دو غلام بود یکی را
بشیر گفتندی و دیگری را نذیر هر کرا پادشاه خواستی که تربیت کند و در حق وی عنایت فرماید او را به بشیر سپردی و دیگر خشم بر نذیر که چون
اراده قتل و حبس شخصی داشتی وی را به نذیر سپردی روزی یکی از جوانان را که نزد بشیر بود ریاست و زرادت متعلق بود و خواست تا ترتیب
فرماید ضبط او را به نذیر سپرده بعد از چند روز به بشیر گفت که آن جوان که به بشیر سپردم چگونه در ودود خدمت حضرت او را نیکو بداد
بشیر در جواب گفت که جوانی که پادشاه بنذیر سپرده است اسکندر بشنید و انچه طلب خد گفت مرا غلط بوده دارم جهت بستم
که وی را بوزارت خود مخصوص کرده ام و چون این خطا ازوی صادر نمود از خاطر او وارث آن نزد و گفت که مصلحت آن است که او را سیاست نمای
چو سینه کرده نکند جا که افتد هیچ چیز از این کرده و طبیعت که به وی عداوت در وی رسوخ یافت به نقیمون عنایت
و شفقت مندفع نگردد حکایت آورده اند که چون یمین الدوله سلطان محمود غزنوی با خوارزم شاه محاربه نموده ظفر یافت
و سپاه خوارزم منهزم گشت سلطان بنفس خود با چند نفر غلام در یکجانب معرکه ایستاده بود ناگاه جمعی از سپاه خوارزم شاه کمین
گشوده بیرون آمدند و نزدیک سلطان رسیدند و بیم آن شد که محمود را دستگیر کنند یمین الدوله با خود گفت دریغا که سپاهی چنین شکستم
ولی بسبب در دام آمدم و با وجود این حال از جای نرفته اضطراب نکرد در این وقت شهری بر آمد که شمس علس انداخت
و بسبب آن از دام بلا خلاص گشته جان از آن معرکه برده تحسین این عمل اگر چون خوارزمیان نزدیک رسیدند محمود سلاح
افکنده نزد ایشان رفت و گفت ای یاران من رسول سلطانم و میدانید که سپاه خوارزم بکلی منهزم شد و سلطان محمود
فرمود که دور اندیشی و زیاد دلی شما نیز در من است بار مقبول نموده این تحفه که از خصمان صادر کرده ایم را بعنایت ملوکانه
خویش سرافراز ساخته موجب مزید شمارا علی قدر مراتبهم بلکه زیاده خواهم کرد باید که فردا بکاه بجا بارگاه آیند تا همه را
بتشریف و انعام اختصاص دهیم سواران گفتند ما بر صدق این قول نشانی باید که فردا بدان متمسک باشیم سلطان انگشتری

خود را با کفایت داده گفت نشان شما این شمشیر است زد از من آید تا مهم شما را بسازم و آن طایفه بازگشتند
سلطان بسلامت بیرون آمده به لشکرگاه خود شتافت و روز دیگر چون به لشکرگاه آمدند و سلطان همه را نوازش نموده
بوعده وفا کرد حکایت آورده اند که چون صاحب وصفة الصفا از تاریخ آل سلجوق نقل کرده که سید علاء الدوله از امین
بیازرد و سلطان بر اقتضای حکم فرمود و منهیان این سخن را به سید رسانیدند سید علاء الدوله از راه جاپلق باصفهان آمده
به امان محافظ نزد قوامگین رفت آنقدر زر برد که در عمر خود آن مقدار ندیده بود و بپرسید که این وجه را به سلطان باید داد سید
گفت نه حاشا نیست میخواهم که مرا امروز پیش سلطان برسانی قوامگین همان ساعت سید را نزد سلطان محمود برد و به سلطان گفت
که چنین شنیدم که سلطان بنده را پانصد هزار مثقال طلا به ضیاء الملک فروخته اند امام مروت مقتضی آن نیست که فرزندزاده
پیغمبر را بدست خارجی دهی بنده به طوع و رغبت خویش هشتصد هزار مثقال طلا خدمت میکنم مشروط آنکه سلطان وزیر امین … سپارد
سلطان را عجب آمد بر حمایت و وزیر غالب آمده فرمود که تا ضیاء الملک را با سید علاء الدوله … بنده و بجهت تحصیل وجه مذکور غلامی
همراه سید کرد و چون سید به همدان رسید غلام خواست که در منزل او نزول کند سید با وی گفت که مقام تو در کاروانسرا است و توقف
تو در این شهر چندان خواهد بود که زر شمرده شود و اخراجات و علوفه را از خاص خود ترتیب خواهی داد و غلام خواست که بی ادبی
کند سید گفت حد خود نگاه دار و آنقدر بایم که ترا از این خانه از حلق بیاویزم و صد هزار مثقال طلا بر وجه مقرر افزایم که از توجه
دولت غلام بتوان خرید که هر یک همچو تو را ارزد غلام بترسید و خاموش گشت و در یک هفته زرهای مسکوک را شمرده و غیر
مسکوک بترازو کشیده غلام را روانه کرد و با وجود آنکه سید علاء الدوله آنهمه مال داده دیگر چیزی از مجلس او کم نشد و هیچ
جنس نفروخت و بعضی گفته اند که ضیاء الملک بجزای اعمالش رسانیده و برخی بر آنند که از وی عفو فرمود حکایت از معن زائده
شیبانی روایت کرده اند که گفت چون ابو منصور از من راضی شد و من بگریختم روزی بلاد منش رفته او را بغایت متفکر
دیدم چون حاضران بازگشتند من نیز عزم رجعت کردم منصور گفت توقف کن و مرا طلبیده گفت با تو مشورتی خواهم کرد باید که
آنچه بخاطرت رسد بگوئی آنگاه گفت که والی یمن بر سر عصیان و تمرد آمده و من میخواهم که او را بگیرم اما نمیخواهم که مال او تلف
گردد گفت این معنی بغایت مصلحت من او را چنان مقید سازم که اموال او تلف نکرده و همه بخزانه رسد منصور ازین سخن شادمان
شده گفت چگونه خواهی کرد گفتم خلیفه بسر ربیع حاجب بفرماید تا مرا بگیرد و محبوس کرده آنگاه او را بگوید تا مرا به پیر والی یمن

بسپرده بگو برتا بود

بسپرده بگو تا به پیر بنویسد که مرا آنکه داده و همراه معتمدی به یمن فرستد و سال حکومت یمن را چنانچه خاطر همیون خواهد
بنام من نویسد منصور ربیع را فرمان داد و معن را به پیر والی یمن سپرد و پیر معن را به یمن فرستاد و چون معن به یمن رسید
والی یمن او را عزیز و مکرم میداشت و معن فرصت یافته شبی به جمعی اتفاق نموده والی یمن را مقید و مغلول ساخته و به مسجد جامع
رفته نشان عمارت خود را ابراز نمود و اموال او را جمع و ضبط کرده چنانکه یک فلس تلف نشد و بعد از آن تولیت در تصرف معن
بود و معن بن زائده امری مروان بن محمد بن مروان حمار است و در سخاوت و شجاعت مانند حاتم و رستم ضرب المثل بود
و از معن بن زائده حکایت بر فایده منقولست صاحب حبیب السیر آورده که از معن روایت کرده اند که گفت چون سفاح عباسی
بر ممالک عراق استیلا یافت من از قبل مروان حاکم آن ولایات بودم و به موجب فرمان مروان بعد از این به بهره رسیده و چون
ابو جعفر را با سعد داده ما را محاصره نمود و چون خبر قتل مروان به ما رسید با اتفاق از وی امان خواستیم ما را امان داده و در حصار برون
آمدیم و در خدمت او کمر تسلیم تا فرمان سفاح بقتل جمعی از امرا او رسید آنجا که شده و من جمعی را دانسته از او گریختم و باقی امرا
با این همه گرفتار گشته بقتل آمدند چون ابو جعفر بعد از برادر بر سریر سلطنت نشست منادی فرمود که هر که معن بن زائده را
پیش من آورد او را صد هزار درهم دهم و من در مدینه با شخصی مختفی بودم با خود گفتم که مجلس خیست که صد هزار درهم را بجود
من ترجیح نهد و البته بطمع مال مرا بدست ابو جعفر خواهند داد و جهان بنگر که خود را از این شهر بیرون اندازم تا بیابان اعراب بادیه
در آیم و روزی چند در آنجا بسر برم پس بدین عزم از خانه بیرون آمدم و بر شتری سوار شده هیأت خود را همچنان به اعرابی
بادیه ساختم و از دروازه بیرون آمده از پس راهداران گذشتم و گفتم الحمد لله که از بلا رستم و در این اثنا پیاده سیاه چهره
دیدم شمشیری حمایل کرده پیدا شد و زمام ناقه مرا گرفته فرو خوابانید گفتم چه میخواهی گفت تو معن بن زائده که خلیفه وعده کرده است
که بواسطه ادراک تو صد هزار درهم بدهد بهر کس گفتم از خدا بترس که من معن نیستم و دست از من بدار وی گفت این سخن
دست بدار که من ترا از آن بهتر میشناسم که تو خود را و چون این سخن از وی شنیدم دست در بغل کردم و عقدی
مروارید که هر دانه از آن برابر خیمه عسقلان بود و آن را در ایام حکومت بهم رسانیده بودم بدست او دادم و گفتم این انصاف
وجه همت که منصور بسبب ادراک من بتو خواهد داد و این را بستان چنان مکن که بسبب تو خون من ریخته شود پیاده مروارید بگرفت
من گرفته ساعتی در آن تامل کرد آنگاه گفت از تو سخنی پرسم باید که راست بگوئی گفتم از هر چه سوال کنی بطریق راستی جواب

گویم گفت مردم ترا بصفت جود و سخا منصف میدانند هرگز مال خود را تمام بکسی داده گفتم نه گفت نصف مال خود بخشیده
گفتم نی همچنین بمبالغه معین تا بعشر رسید مرا شرم آمد که بگویم عشر مال خود نبخشیده‌ام لاجرم بر زبان آوردم که میتواند بود
که بخشش من بدین درجه رسیده باشد گفت این مبالغت برانکه من مردی پیاده ام و منصور هر ماهی بیست درهم بمن
میدهد و این عقد مروارید که پانصد هزار دینار قیمت اوست و مال منست گفتم بلی گفت من آنرا بتو بخشیدم و عقد مروارید
درکنار من نهاده دست از زمام ناقه برداشت و روان شد گفتم پیاده و مال خود بستان بخدای که قتل نزد من برابر اینکه
مرجحست پیاده بخشیده و گفت میخواهی که مرا دروغگو گردانی و آنچه گفتم که سخاوت من از تو بیشترست بخدا که هرگز آنرا
نستانم و هر که بعد در کتاب عمال خبر میدیدم و روان شده و از نظرم غایب شد و چون از کنج خمول بر قبول رسیدم در جستن آن
پیاده رجستم تا بقدر خواهی او قیام نمایم ویرا نیافتم سود او دانی کو دیدار کرده این حکایت مناسب این فصل نبود ولیکن چون
سخنی از معن بن زائده مذکور شد بتقریب شمه از آن احوال مذکور گشت حکایت آورده اند که در زمان متوکل ایالت مملکت
عراق متعلق بابو موسی بوده عمده خالصات ملک و صاحب دیوانی را که مساوی وزارت بابو نوح داده بود ابو نوح نیابت
خویش بصاعد بن مخلد تفویض نموده و صاعد از کفایت روزگار و معارف زمان خود بود و ابو نوح روزی وجوه اموال ازو
طلبید و صاعد حساب باز داد و وجوهی از اموال که قاصر آمده بود وجهی گفت ابو نوح عجب در اثنای رفع سخن بجایی رسید که صاعد
جوابی تیز داد و صاعد را سخنان درشت گفته دشنامهای صریح داد و فرمود تا او را بذلت هر چه تمامتر از مجلس بیرون کردند و صاعد
متفکر گشت بخانه آمد و اندیشه مینمود که با ابو نوح در حق او قصدی کند و ویرا مستاصل گرداند و درین اثنا برادر صاعد عبدون
بن مخلد پیش وی آمده گفت چرا ترا متامل می بینم صاعد صورت حال با او گفته عبدون بر زبان آورد که اگر سخن مرا بشنوی
و عمل بعرف خود را فدای جان و جاه سازی زود بمقصود فایز گردی و اگر بخلاف این عمل نمایی مذلت بنهایت رسد صاعد گفت
از فرمان تو تجاوز ننمایم و هر چه گویی بکوشش و جان و دل بشنوم عبدون گفت که چنین خصم را ببذل مال چاره باید کرد
بگو که بدست مکنت تو بالفعل چند میرسد گفت پنجاه هزار درم نقد دارم عبدون گفت بگوی تا سی هزار درم حاضر کنند و چون
حاضر کردند عبدون آن تحصیل در شب نزد یکی از خواص ابو موسی رفته وجه مذکور را پیش او نهاده گفت التماس دارم که مرا
همین دم نزد امیر بری که سخنی دارم با فایده عرض خواهم کرد آن شخص عبدون را نزد ابو موسی رسانید و عبدون بعرض رسانید

که استیلای ابو نوح

که استیلای ابو نوح بر اموال بیت المال و تقصیر است و مهمات تا بمسمع امیر رسیده باشد و مدتی یکسالست که اشتغال خود را
بجمع آن اموال نشده صاعد تمشیت مینموده بود و خود بنفس خود از عهده آن امر خطیر بیرون نتوانست آمد و اکنون صاعد را از خود رنجانیده است
اگر امیر صاعد را تربیت کند و آن شغل را من حیث الاستقلال بوی مرجوع دارد پنجاه هزار دینار بخزانه رساند ابو موسی مشاغل
گشته گفت امشب در تفتیش این شغل تامل کنم عبدون بر زبان آورد که رخسار دولت امیر بجمال خلود و فرح باد این منصب را
بابو نوح ارزانی داشته است بی آنکه چیزی بخزانه عاید گردد و ابواب مهم را گشاده است نمیتوانند نمود و اگر پنجاه هزار درم بستانند
و این مهم را بر دیگری که چند کافی حواله نماید بصلاح اقرب داند ابو موسی رای عبدون را پسندیده گفتمش و یرا اجابت نمود
و هم در شب بجهت صاعد فرمان داده بر وزارت و تشریفات باز داده صاعد بامداد بدرگاه جهانپناه رفته تشریف بپوشید و با جمع
ارکان دولت و اعیان حضرت بدیوان رفت و حسن بن مخلد که دوست ابو نوح بود نزد وی رفته گفت از حال صاعد خبر داری
جواب داد که آن سفیه دیروز سخنان درشت گفت و من فرمودم تا او را از محفل بیرون کردند حسن گفت از حال دیروز مگو از حال
امروز سوال میکنیم ابو نوح گفت امروز ازو خبری ندارم حسن گفت وی نزد امیر رفته و مهم را باستقلال بستده و تشریف پوشیده
بدیوان نشست ابو نوح اندیشناک شده گفت او دیروز از ما خایف بود و ما امروز از وی متامل شده ایم تدبیر چه باید کرد حسن گفت
اگر سخن من قبول کنی میان شما طرح مصاحبت و موافقت اندازم ابو نوح گفت هر چه کنی محض صلاح است و حسن نزد صاعد رفته
شرط تهنیت بجای آورده گفت ترا معلومست که ابو نوح مردی بزرگست و عظیم الشان چون تو برادر خود را غایت آمدی احسان بهتر که
قصد او کنی صاعد سخن حسن را قبول نمود حسن گفت اگر راست میگویی باید که یکی از مخدرات در انجمن خویش آوری صاعد
بحرمی نزد نشست با آن امر همداستان گشته همان روز آن مصاهرت بانجام رسید و آن مخالفت بموافقت مبدل شده صاعد
مدت مدید متولی آن شغل بوده عاقبت بوزارت رسید باقی عمر در دوز بزرگ بدو معاونت هم در دولت و اقبال ماند
بیت بنده عاشق بکوشش جان نشود تا تو بر مراد او نروی زانکه عاشق بجانب بنده روی فردا در آینه امروز حکایت از
جلادت و اقدامی که از خالد بن الولید در فتح دمشق صدور یافته چون مسلمانان رومیان را منهزم ساختند ابو عبیده جراح
که سردار سپاه بود دمشق را محاصره نموده فرمود تا ذو الکلاع حمیری در میان حمص و دمشق با لشکری توقف نماید تا اگر دمشقیان
را مددی از جای آید میان ایشان حایل باشد و نگذارد که بدمشق رسند و چون اهل دمشق از مدد و معاونت قیصر مایوس گشتند

علامات ضعف و انکسار بر احوال ایشان ظاهر شده از اتفاقات حسنه مسلمانان آنکه در آن ایام که والی دمشق از برای
مهم متولد شده رومیان بلهو و لعب مشغول شده از محاربت دست باز داشتند و هیچ یک از امرای اسلام از آن حال باخبر نا
بودند مگر خالد که همواره تفحص و تجسس احوال رومیان کردی و از حال خصم غافل نبودی و جنگ بجانب حصار متعلق بوی بود میدانست
خالد بعد از وقوف بر حالات اهل حصار زره ها و کمندها ترتیب داده کمندها مهیا ساخت و نیم شب فرمود تا بر آب خندق پلی
عبور کردند هیچ جای در حصار حصین تر از آن نبود و قعقاع بن عمرو و مذعور بن عدی کمندها در حصین انداختند و چون
کمندها استوار شد بر باره رفتند و جمعی دیگر ایشان را از تعاقب متابعت کردند خالد فرمود تا قفل دروازه را بگشادند و بازار
ریختند و چون دمشقیان صورت حال بر آن منوال دیدند از ابو عبیده امان خواستند ابو عبیده ایشان را امان داد
لشکر در آمدند مسلمانان که از جانب دیگر محاربه مینمودند از حال خالد خبر نداشتند خالد آغاز قتل و غارت کرده و دیگران
بجهت آنکه امان داده بودند دست از قتل باز داشتند حکایت آورده اند که چون اهل مصر و عراق بر عثمان بیرون آمدند
ارباب بصره میخواستند که طلحه را بر سریر خلافت نشانند طلحه ایشان را بر قتل عثمان تحریص مینمود در آن ایام روزی مرتضی علی
علیه السلام بدیدن عثمان رفت عثمان گفت یا ابا الحسن مرا بر تو حق مسلمانی و مصاهرت هست و قرابت اگر اینها نبودی
و ما در جاهلیت میبودیم اگر شخصی از بنو تمیم بقتل من کمر بستی بایستی که تو مرا حمایت فرمودی بجهت آنکه ما اولاد عبد
مناف ایم شاه ولایت پناه برخاست و گفت زود باشد که خبر بتو رسد و از خانه عثمان بیرون رفت و دست
اسامة بن زید را گرفته بمنزل طلحه رفت و خانه او را از مردم مملو دید طلحه را جبه گفت یا ابا الحسن کار بجان
و کارد باستخوان رسیده ما چند در اصلاح عثمان سعی نمائیم و او سهم خود را بواسطه حمایت ظالمان خراب
و ضایع کند شاه ولایت پناه بجانب بیت المال شتافته فرمود که در باز کنند و چون کلید دار حاضر نبود فرمود تا
قفل را بشکستند و مال بیرون آوردند و در بیت المال نشسته قسمت اموال نمود و جماعتی که در خانه طلحه نشسته
بودند متفرق گشتند و طلحه را تنها گذاشتند و چون طلحه چنان دید نزد عثمان رفته توبه کرد و گفت کاری که در طبیعت
من سرایت کرده بود خداوند تعالی میان من و آن کار حایل پدید آورد عثمان گفت بخدا سوگند که چون تو از آن
کار پشیمان نشده بلکه خود را مغلوب دیدی برجوع کردی حکایت آورده اند که چون معز الدوله در بغداد استیلا

یافت المطیع لله عباسی حجت کرد یکی از بزرگ زادگان دیلم که بروزبهان موسوم بود از قبل معز الدوله بحرب
زیاده میدید اظهار استقلال نموده با نزده هزار سوار عرض داده لشکر بر فرو نشسته کشید و چون خبر این در بغداد بمعز الدوله
در نوشته بود که طغیان خبر بغداد بیت حرامان شده که بغداد و آن اموال بدست وی افتد همانجا عزم محاربه جزم کرده با مطیع گفت
مرا آن گفت که خلیفه بنفس خود بجهت تسکین این فتنه حرکت نماید که بغداد و این اخگر فرو نشیند و عالمی بوخته کرده و مطیع
گفت رسم خلفا نبوده که بنفس خود بحرب اعدا روند و چون معز الدوله مشاهده نمود و مطیع را بهیچ حیل بیرون آمدن از بغداد
قرار و برخود بخشیدار اسلحه جنگ تیار ساخته با جماعتی از بزرگ دیلم متوجه دفع دشمن شده چون بواسط رسید عرض لشکر
داده هفت هزار لشکر در شمار آمد و درین اثنا بخاطر معز الدوله رسید که اگر او بدفع روزبهان مشغول گردد شاید که از واسط
بواقی آمده فتنه انگیزد ولا جرم صد هزار درم عقیدتی داده نزد امیر بحرین فرستاده از و التماس مصالحه نمود و صد هزار
درم بهادیه روان کرده از اعراب استمداد نمود و اظهار کرد که بجهت او سوار دیه بجانب آیند بعد از قلع و قمع ماده فساد روزبهان
حق ایشان بوجه احسن بگذارد و چون اعراب متفرق بودند دو هزار سوار جلد بوی پیوستند و بعد از وصول اعراب معز الدوله
مجلسی ترتیب نموده امرا و اعیان دیلم را حاضر نموده دست بذل اموال برگشاده همه را بانعامات مسرور و خوشدل
و مسرور گردانیده و از ایشان استمزاج نمود که با وی شرط موافقت بجای خواهند آورد یا بطریق مخالفت خواهند سپرد
ایشان جواب دادند که ما تا آخر الامر مردی از امرا برخواسته گفت ایها الامیر من بوکالت ایشان و اصالت خود راستی با تو بگویم
ایشان میگویند که اگرچه امیر را در ذمه ما حقوق نعمت بسیار است اما روزبهان امیرزاده است و ما سزاوار نیستیم که تیغ در روی
او کشیم اکنون صورت حال آنست که با هیچکس موافقت نخواهیم معز الدوله چون این سخن استماع نمود متحیر شده نامه به برادر
زاده خود عضد الدوله بن رکن الدوله که حاکم فارس بود نوشته از و معاونت خواست و روزبهان چون از حقیقت خبر یافت
رقعه به برادر خود که ملازم عضد الدوله بود و از جانب وی حاکم فسای فارس بود نوشته او را بر آن داشت که با عضد الدوله
موافقت نماید تا عضد الدوله بر دفع او رو نتواند که معز الدوله را یاری کند و چون بنداد اظهار عصیان کرد عضد الدوله از صورت
حادثه اعلام نمود معذرت خواست و ظاهر ساخت که حرمت معز الدوله روی در راه نهاد و اتفاقا با وجود این حال از جای بیرون نامه
بر سر خود بخشیدار نوشتن که مطیع را اگر خواهد و اگر نخواهد از بغداد بیرون آورد بخشیدار نامه خود بر مطیع عرض کرد از آن

مطیع آنگاه حجت تمام از بغداد بیرون آمده بواسط رفت و معزالدوله چون کثرت مطیع مشاهده نمود با خود گفت
که مطیع مردی بغایت مستضعف است اگر او را با خود بجنگ ابو زنجان برم شاید که خللی روی نماید با مطیع گفت
لیس بحسبه آن خلیفه را است که عاملی و اهل واسطه از بحرین بعراق آمده فتنه روی نماید اکنون مناسب حال چنان
مینماید که خلیفه در بصره توقف نماید تا من از مهم ابو زنجان فارغ شوم و مطیع را ببصره فرستاده خود متوجه اهواز
شد و ابو زنجان از خبر توجه او اندیشناک شده از توستر چند منزل پیشتر نشست و رامهرمز را که اکنون برامز
اشتهار دارد لشکرگاه ساخت و چون معزالدوله خبر مراجعت او استماع نمود از برق و باد سرعت و سیر استعجال نموده
بتوستر آمد و خزاین و دفاین خود در تصرف نموده نذر و صدقات بمستحقان رسانیده مراجعت ابو زنجان را بفال
نیکو گرفت چون بدو منزلی رامهرمز رسید با امرا و دیلم گفت شما چون بمن معاونت نخواهید کرد اینجا توقف کنید
که تنها بجنگ فرمان بریم معزالدوله چون بمنزل دیگر رفته دیگر نمود و اسباب طلبیده با ایشان گفت چون شما بمعاونت من آمدید
باید که آنچه فرمان دهم اقدام نمایید ایشان گفتند ما خدمتیم و گوش بر اشارت امیر نهاده ایم تا چه فرماید معزالدوله فرمود
که من میان دو خصم در مانده ام و دشمنان قوی پس آنجا هستند که در عقب اند اکنون صلاح در آن است که شما درین منزل
متوقف شوید و نگذارید که اتباع ابو زنجان بگذرند و من هزار غلام خود و هزار سوار از خواص و مقربان و خدم متوجه
محاربهٔ ابو زنجان خواهم شد امرا جواب گفتند ما نگذاریم که تو با این حشم قلیل در مقابل او روی معزالدوله گفت شما نهایت
شفقت بجای آوردید اما صلاح در آن است که شما میان من و دیالمه حایل باشید پس دو هزار سوار عرب در آن
منزل ماندند و معزالدوله با دو هزار سوار متوجه ابو زنجان شده دویست غلام را در میسره مقرر گردانید و دویست غلام در
میمنه نامزد کرده و دویست غلام دیگر را امر کرد که تا متابعت و معاونت میمنه نمایند و باقی غلام را بمعاونت میسره ارسال
داشت و خود با هزار سوار خونخوار از غلامان نامدار و هزار سوار از خدم و خواص در قلب روان شد و چون هر دو صف
مقابل گشتند معزالدوله با مردم خود گفت این طایفه تربیت که حرکتی نکرده اند و امروز چند قطع و سنگ کرده کوفته اند شما
بهیات اجتماع حمله کنید شاید که صورت ظفر در آیینه مراد جلوه گر آید ترکان بیکبار چنان حمله کردند که گویی زمین از
مهابت سم اسبان مانند کرهٔ سیماب متزلزل گشت و دیالمه طاقت آن حمله نیاورده روی در انهزام نهادند و ابو زنجان

براستری سوار

براستری سوار شده بود چون دید که نظام سپاه از هم گسسته شد خواست که از اشتر فرود آمده بر اسب نشیند مردی
بقرار آورد و مقارن این حال ترکی رسیده که بپاشش گرفته نزد معزالدوله آورد و از اسب پیاده شده روی بخاک نهاده
شکر کرد و در عقب هزیمتیان دید و چندان اموال و اسباب بدست عساکر معزالدوله افتاد که حساب خیال از احصای
آن عاجز آمد و روزبهان از الحکم معزالدوله دستها بسته بقلعه فرستادند مراجعت نموده چون معزالدوله بلشکرگاه اعراب
رسید همه را بانعام و تشریف خوشدل ساخت و دیالمه که در منزل دیگر نشسته بودند بعد از استماع این خبر بقدم اعتذار
و استغفار پیش آمده معزالدوله گفت من چون شما را بخشیدم اما باید که اسباب صلاح خود را گذاشته در اطراف بلاد متفرق
شوید **حکایت** صاحب نگارستان قاضی احمد قزوینی از تاریخ آل سلجوق نقل کرده که چون سلطان ملکشاه سلجوقی از ذهنی
خود اسمعیل را تعیین نموده بود و او را از آن مهم عزل نموده دیوان اشراف را بمؤید الملک بن نظام الملک حواله نموده و چون مؤید الملک
در آن مهم دخل کرده ادیب مختار که قبل ازین در آن اشراف بوده بود مدتی شایسته که آن نهایت خدمت سلجوقیان کرده بود و بنا برآنکه
میان او و مؤید الملک اندک نقاری سابق واقع گشته مؤید الملک ادیب را از مقرری دیوان الاشراف
معزول ساخته دیگری را بدان مهم نصب کرد و ادیب هر چند تضرع و تملق نمود فایده بران مترتب نشده و مؤید الملک بر ادیب ترحم
ننمود لاجرم ادیب فرصتی جسته بیارگاه سلطان درآمده و در برابر سلطان سر فرود آورده مغموم و محزون بایستاد و سلطان را
نظر بروی افتاده گفت هان ای ادیب حالت چونست ادیب گفت حقوق خدمت من درین دولت ابد پیوند تمام دارد
و اکنون مؤید الملک مرا از دیوان الاشراف بیرون کرده است و من بحکم الیوم در مانده ام سلطان متغیر گشته قاضی عسکر مرو
مرجع بود گفت ای قاضی برو از ما بپرس و از زبان ما بمؤید الملک بگوی که بحمد الله عرصهٔ مملکت بغایت وسیع است و فضای
ولایت بنهایت فسیح و دیوان الاشراف محتاج بچندین محرر که از انجمله یکی ادیب باشد چه بر ما واجب است که جانب خدمتکاران
قدیم را فرو نگذاریم قاضی نزد مؤید الملک رفته پیغام سلطان برسانید آن دولتمند گفت چون سوگند خورده ام که او را
بدیوان الاشراف راه ندهم و از کرم سلطان امیدوارم که مرا معاف سازد قاضی زبان بنصیحت او گشود و هر چند مبالغه نمود مؤید الملک
از سخن قاضی تجاوز کرد قاضی مراجعت نموده سلطان گفت ای قاضی چه کردی جواب داد که موجب فرموده تقدیم
خواهد رسید و خاموش بایستاد سلطان دانست که سخن پوشیده و در آن بوم ایوان او بیش تخت طلبید و از حقیقت حال

استغفار نمود و قاضی صورت حال گفت و شنیده را معروض داشت و از استماع این سخن رنگ سلطان ملکشاه
افروخته آتش غضبش در اشتعال آمد منفعل حاجب را فرمود که ادب بلیغ بجای آورد و تشریف در روی پوشانند و در دیوان
از نشینان کرد آن شغل باو ارزانی داشتیم حاجب حسب الحکم بموجب فرموده عمل نمود و مؤید الملک از درجه الثلث برون
کرده اول وهنی که بحال خواجه نظام الملک راه یافت این بود با وجود آنکه خطائی چنین از مؤید الملک سرزد خواجه
بموجب ولادونا و اکبر ... مؤید الملک را با تفاق مهمات مرو کردانید و عمل آن ولایت را با و حوالت کردانید و حال
حال و عاقبت کار را ملاحظه نمود چه رای صایب و تدبیر راسخ آن بود که خواجه برنجش سلطان و خطای مؤید الملک
چون وقوف یافت مؤید را بهیچ عمل نفرستد و دران کوشد که آن غبار از حاشیه ضمیر پادشاه دفع نماید بالجمله چون مؤید
الملک بمرو رسید بعد از چند گاه با شحنه آن ولایت که از خواص غلامان سلطان بود آغاز مناهضت نموده او را برنجانید و غلام
حال خود را بسلطان عرض کرده پادشاه از خواجه آزرده گشت و ترکان خاتون حرم بزرگ پادشاه که با خواجه دشمنی می ورزید
مجال سخن یافته گفت نظام الملک را دوازده پسرست که ایشان را بر جمیع ائمه اثنی عشر اعتقاد دارد استغفر الله و شغل
و اعمال ممالک را بر ایشان تقسیم نموده ابواب منافع سایر خواص و مقربان را مسدود گردانیده پس سلطان حاجب خود را
نزد خواجه فرستاده پیغام داد که اگر ترا با ما در سلطنت و مملکت شرکتی هست چنان نمای و الا بچه جهت اولاد خود در سبیل
استقلال بولایات میفرستی اگر ترک این طریقه کرده فهو المراد و الا بفرمایم تا دوات و دستار از پیش تو بردارند خواجه
از استماع این سخن در غضب رفته عنان تمالک و تماسک از دست داده گفت با سلطان بگوی که استاد ازل تاج
و تخت ترا با دوات و دستار من در هم بسته است و استقامت این چهار چیز منوط و مربوط است و استادکان باغوای
ترکان خاتون کلمات دیگر برین سخنان افزوده بسلطان رسانیدند پادشاه در غضب رفته خواجه را از منصب وزارت
معزول نمود و آن منصب بتاج الملک ابو الغنایم قمی که نایب دیوان ترکان خاتون بود تفویض فرمود و امیر معزی دران
باب چنین گفته رباعی نشناخت ملک سعادت اختر خویش در منقبت وزیر نیکو محضر خویش بگماشت بجای تاج بر سر
خویش تا بر سر تاج کرده تاج سر خویش بالجمله سلطان بعد از عزل نظام الملک متوجه بغداد شده خواجه از عقب در حرکت
آمده چون بنهاوند رسید یکی از فدائیان حسن صباح ابو الطاهر روانی نام زخم کاری بر آن خواجه نیکو نهاد و از پا در آورده

در جهان ماه

در جهان ماه سلطان بشکار رفته تب کرده بعد از چند روز در گذشت و امیر معزی گفته قطعه رفت در یک مه بفردوس برین
دستور پیر شاه برنا از پی او رفت در ماه دگر کرد آن قهر یزدان عجز سلطان آشکار قهر یزدان نامه بین و عجز سلطانی نگر
گویند قتل نظام الملک در صحرای ... نهاوند در دوازدهم شهر رمضان المبارک سنه خمس و ثمانین و اربعمایه بوقوع
انجامید و اول قتیلی که از فدائیان در اسلام دست داد قتل او بوده والله اعلم فصل سیوم از خرد و دوم در ذکر احوال جماعتی از
سلاطین عالیجاه ... آورده اند که نوبتی احمد بن ابی خالد که وزیر مأمون بود در بارگاه خلیفه در آمده نظر او
در نگریست بر کرسی نهاده بجای برین بر گذشت و مجلس ... خلوت کرده مأمون وزیر را طلبیده با او گفت و کلام
آغاز نهاده و در بین آن قاضی یحیی بن اکثم قاضی بغداد افتاد که از خاص خانه بیرون آمده آفتابه در دست داشت
و شلوار بر دوش انداخته پوشیده گفت اگر امیر خود ... شلوار بخاص خانه رود همین موجب تعجب و طریقت و صواب از ثبت
دامید دارم که خدای تعالی امیر را از دولت و عمر ممتع سازد و چنانکه خلایق از علم و کرم او متمتع اند احمد بن خالد وزیر از مشاهده
این صورت در حیرت افتاده با خود گفت قاضی که در حضرت خلیفه چندان تقرب دارد که در حضور او شلوار از پا بیرون میکند
و باز پوشیده شاید که روزی از من غباری در حاشیه ضمیر او نشیند و در باب من قصدی اندیشد ... و دخل با مأمون
کرده گفت یا امیر المؤمنین میان شما کار قاضی باید باشد میخواهم که سر بر خاطر یحیی بن اکثم از من گرفته و تغیر و صفا
نماند میخواهم که خلیفه در خاطر دارد تا از من اندک بدی نکند مأمون با یحیی گفت شما خواص منید میباید که از شما اثر یا
میخواهم که شما بر وی سر تقصیر صفا آراسته باشید یحیی گفت یا امیر چه باو کنم که مرا هرگز با او نقاری نبوده مأمون گفت البته
با او مصالحه باید کرد احمد بر خواسته دست قاضی را بوسید و قاضی او را در کنار گرفته هر دو بعد از لحظه از خدمت یکدیگر بیرون
رفتند قاضی با احمد گفت که این چه منصوبه بود که با من در باختی وزیر گفت که چون کمال تقرب ترا نزد خلیفه مشاهده کردم ترسیدم که
روزی خاطر تو از من رنجیده شود و در باب من قصدی اندیشی این تعبیه برانگیختم تا خلیفه تصور کند که میان من و تو غباری
و نقاری مرتفع است و اگر روزی از من سخنی گوئی خلیفه حمل بر غرض کند حکایت از ابراهیم بن اسحق موصلی که استاد موسیقی است
روایت کرده اند که فضل بن مروان که خدمت هرون الرشید و مأمون کرده بود در دولت ایشان عزت تمام داشت
چون وزیر معتصم شد بمنزلت او در روی اورد دنیا و نهاده بدرجه رسید که جز بنات و کلیات مهمات باستقلال میکرد

بیشتر بود روزی خواست که کمال منزلت و نهایت مرتبت خود را در حضرت خلافت بخلایق نماید معتصم را بمنزل خود دعوت
نمود خلیفه بخانه وزیر رفته چندان فرش زربفت و اوانی مرصع و اسباب حشمت و آلات مکنت مشاهده نمود که از غایت
حیرت غیرت بروی استیلا یافت و در تنگی بهانه کرده از مجلس برخاست و بمنزل خود آمد فضل متحیر مانده صورت آن قول
بر رای ابراهیم موصلی جلوه داد ابراهیم گفت همین لحظه بدار الخلافه رو و من رقعه بتو نویسم و بمقاصدی دهم که در حضور خلیفه
بتو دهد اگر خلیفه پرسد که این رقعه چه بود بگوی که امرا و اعیان کس فرستاده اند و اسباب ضیافت که از ایشان بعاریت
گرفته بودم طلب مینمایند چون این منصوبه باخته شد خلیفه تصور نمود که تمام اسباب را وزیر از مردم بعاریت گرفته است
لاجرم خندان و بشاش گشته وزیر توبه نمود که من بعد اسباب خود را در نظر کسی جلوه ندهم خصوصا نسبت بسلاطین
و این حرکت نکند حکایت آورده اند که نوبتی یحیی بن خالد برمکی که در فراست و کیاست بی بدل بود در مجلس خلیفه
نشسته بود هرون مسرور خادم را طلبیده آهسته چیزی بدو گفت یحیی بعد از بیرون آمدن از مجلس هرون مسرور را
گفت تو میدانی که امیر هیچ رازی از من پوشیده ندارد اکنون بگوی که در سر با تو چه گفت مسرور جواب داد که من هرگز
با فشای راز ولی نعمت خود نپرداخته ام یحیی گفت میخواهی که با تو بگویم که خلیفه چه گفت مسرور بر زبان آورد که همچنین است
زیرا که این سر از من و خلیفه و خدا دیگری نداند یحیی صورت ماجرا من اوله الی آخره بیان کرد مسرور متعجب شده ترسید که
مبادا که این سخن بهرون رسیده تصور کند که مسرور آن راز را فاش کرده است لاجرم نزد خلیفه رفته آنچه
از یحیی شنیده بود تقریر کرد هرون فرمود که روشنی رای او هیچ رای نیست حکایت مرویست که چون هرون قصد
استیصال برامکه نمود روزی جعفر بن یحیی که بغایت خوش منظر بود و خوب طلعت پیش پیش هرون سوار شده میرفت
هرون را نظر بر گردن جعفر افتاده در دل گذرانید که کی باشد که این گردن بدستیاری تیغ آبدار از مصاحبت
بدنش دور گردانم جعفر بر عقب نگریسته گفت ای امیر مروت اقتضای آن نمیکند که بر گردنی که هزار بار بوسه زده
باشی شمشیر زنی هرون از فراست او تعجب نموده گفت غلط بخاطر رسانیده که ما خدمتکاران قدیم و مخلصان سلیم
باندک خیانتی بدست سیاست ندهیم حکایت صاحب روضة الصفا آورده که چون اولاد عباس از قریه حمیمه
کوفه متوجه کوفه شدند سفاح و برادرش منصور و عمش عبدالله بن علی پیشتر از خویشان میرفتند در سواد عراق

بوضعی رسیده

بوضعی رسیده زنی اعرابیه را دید که با عورت دیگر میگفت بخدای که من مثل این سه روی ندیدم یکی خارجیست و دو نفر
خلیفه منصور از ان پرسید که چه گفتی گفت اول خلافت آنجوان دهد و اشاره بسفاح کرد و بعد از و بتو انتقال یابد و اشاره بعبدالله
بن علی کرده بر زبان آورد که این بر تو خروج کند و عاقبت آنچه بر زبان اعرابیه گذشته بود بوقوع انجامید حکایت محمود بن
سماک گفت من و شافعی در مسجد نشسته بودیم ناگاه مردی در آمده و نماز ابتدا کرد شافعی گفت این مرد آهنگرست
و من گفتم نجارست چون از و پرسیدم گفت اول حداد بودم و اکنون نجاری میکنم حکایت صاحب نگارستان
قاضی احمد غزنینی آورده که احمد بن حسن میمندی از عهد طفولیت باز در خدمت سلطان محمود میبود و با او در دبیرستان
میرفت روزی با محمود از دبیرستان بیرون آمده بجایی رفتند و چون مجلس را خالی یافتند نشستند و از هر جا سخنی در میان
آوردند حدیث ایشان بذکر کیاست و فراست منجر شد احمد دعوی فراست کرده و در ان اثنا مردی از دور در میان چشمها
پیدا شد سلطان با احمد گفت دعوی فراست میکنی بگو این مرد چه کاره است و چه نام دارد و امروز چه خورده است احمد گفت
این مرد احمد نام دارد و نجارست و امروز عسل خورده است سلطان آن مرد را طلبیده از و استفسار نمود و همچنان که احمد گفته
بود یافت از ان تعجب نموده از احمد پرسید که این معنی از کجا بر تو ظاهر شده است جواب داد که چون سلطان با من خطاب
کرد که ای احمد او بانجانب متوجه شده دانستم که او نیز احمد است و چون برو چشمهای باغ می نگریست و بچشم امعان در آنها
بسیار نظر میکرد از ان استدلال نمودم که نجارست و چون مگسان بسیار در حوالی دهانش هجوم آورده بودند و او دور میکرد
دو بار آنجور و گفتم که عسل خورده باشد و هم از نگارستان مسطورست که یکی از ثقات گفت با شخصی که در فراست بی بدل
بود و در کیاست ضرب المثل روزی یکی از کوچهای مدینه میرفتم ناگاه بموضعی رسیدیم که سه زن با هم خصومت و نزاع میکردند و ما
گفت از این سه زن یکی حامله است و دوم بکرست و سیوم ثیبه است من گفتم از کجا میگویی جواب داد که در اثنای نزاع
یکی دست بر شکم می نهاد و از انجا استدلال کردم که حامله است و دیگری دست بر موضع مخصوص برده فهمیدم که بکرست
و سیوم دست بر کمر می نهاد دانستم که ثیبه است و چون از تفحص سوال کردم چنان بود حکایت از شافعی مرویست
که گفت از کمال رغبت بتحصیل علوم خواستم بمصر رفتم و مصنفاتی که در ان باب متداول بودند بدست آوردم و در تعلیم آن
رنج بسیار بردم و در وقت مراجعت بمنزلی فرود آمدم ناگاه مردی کبود چشم سرخ روی که علامت شرارت بروی ظاهر

بود و در کتب فراست چنان یافتم که نوشته بودند که مردی بدین شکل بسیار شریر باشد و چون ما را بدید آغاز نیکوی کرد
با ما ملاقات نمود و ما را بمنزل برده علف ستوران مهیا ساخت و آنچه محتاج بود از طعام و شراب و غیر ذلک حاضر کرد
و انواع خدمات بتقدیم رسانید و چون من از افعال مشاهده کردم گفتم مصراع دریغ از راه دور و رنج بسیار معلومم شد
که قواعد علم قیافه مضبوط نیست چه اگر آن علم موافق معقول بودی بایستی از این مرد هیچ بما نرسیدی و با خود مقرر داشتم
که آن کتب را در آب اندازم شب در منزل آن مرد اقامت نموده بر بستر استراحت تکیه زدیم چون عزم رفتن کردیم بآن
مرد گفتم رنج بسیار کشیدی و در ضیافت دقیقه فرو نگذاشتی اگر وقتی بحجاز گذر کنی بسرای محمد بن ادریس طلب کن
تا عذر تو بخواهم آن شخص بخندید و گفت نادان مردی که توی تصور کرده که من این همه تکلف در حق تو برایگان کرده ام
پس نسخه برون آورده هر چه خرج ما کرده بود ضعف آن نوشته بود چون حال چنان دیدم بغایت خرم شده غلام را گفتم
که هر چه میخواهد بوی ده که مرا از شخص عظیم خلاص ساخت حکایت از ابو الحسن دیلمی روایت کرده اند که گفت نوبتی استماع
نمودم که در انطاکیه سیاهی هست که از خفایا و خبایا خبر میدهد و از اسرار خلایق وقوف چنانکه هر چه بخاطر گذرانند او
بیان نماید پس بعزم ملاقات وی بانطاکیه رفتم و بسبب آنکه در آن شهر کسی را نمی‌شناختم و جز خدا نداشتم دو شبانروز
گرسنه ماندم روزی ببازار رفتم و از حال آن شخص پرسیدم گفتند وی در کوهساری باشد اما همین ساعت بشهر خواهد آمد
بعد از لحظه او را دیدم که می آید و پشته هیزم بر دوش کشیده بود تا بفروشد پیش رفتم و بروی سلام کردم و گفتم گرسنه‌ام
بخندید و گفت صبر کن تا بفروشم و از بهای آن بجهت تو طعام خرم که دو روز است هیچ نخورده من در پای او
افتاده بخدمت او تن در دادم بیت [illegible] مقربان جدا کرده صافی دانند بدل آنچه تو بینی بنظر حکایت از شقیق
بن ابراهیم بلخی مرویست که گفت سالی با کاروان حجاز بمکه میرفتم چون بقادسیه نزول نمودم من در میان کاروان
میگشتم و تجمل ایشان را ملاحظه مینمودم و در اثنا ناظر شخصی گشتم که نیکو روی افتاده که جامه از صوف پشمینه
پوشیده و گلیمی از نمد بر خود پیچیده تنها نشسته بود با خود گفتم که این مرد از متصوفه است و میخواهد که مردم او را
رعایت کنند بروم و او را ملامت کنم چون نزد وی رفتم گفت یا شقیق اِجْتَنِبُوا كَثِيرًا مِنَ الظَّنِّ إِنَّ
بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ من متحیر ماندم چه او از سر دل من خبر داد گفتم ولی است از اولیا چون مرحله منزل

قافله شد او را دیدم

قافله شد او را دیدم نماز میگذارد و دو سالک مروارید بالماس سفته می سفت خود گفتم که از وی بحلی طلبم صبر کردم تا از نماز
فارغ شد رفتم که افتتاح کلام نمایم فرمود که اِنِّي لَغَفَّارٌ لِمَنْ تَابَ و چون زبالوعه مغرب خیام گشت چو او دیدم بر سر
چاهی ایستاده و دلوی در دست دارد و میخواهد که آب بردارد ناگاه دلو از دست او بچاه افتاد و جوان روی بآسمان
کرد گفت تو سیرابی و من چون تشنه گردم علی الفور آب چاه بغلیان آمده بر زمین برابر شد جوان دست دراز کرده دلو خود را
گرفت وضو ساخته نماز گذارد و بعد از فراغ ریگ در دلو میریخت و میجنبانید آنگاه می آشامید من نزد وی رفته گفتم از آنچه
خدا بتو بخشیده بمن ده دلو بمن داد و چون تناول کردم شربت شکر دیدم و بعمر خود شربتی بدان حلاوت و خوشی نخورده
بودم و چون بمکه رسیدم جوان را دیدم که خدم و حشم بر وی جمع آمده بودند و اکابر و اشراف بتقبیل انامل تقرب میجستند
از [illegible] پرسیدم که این جوان کیست جواب دادند که موسی بن جعفر بن محمد بن علی زین العابدین علیه السلام با وجود آنکه
با خود گفتم آنچه از او مشاهده نمودم از مثل این شخص غریب و عجیب نیست حکایت از عبدالله رازی مرویست که یکی از معارف جبه
نیکو بمن داده بود و آن را پوشیده بمجلس شبلی درآمدم بر سر شیخ کلاهی بود در خاطر من گذشت که آن کلاه مناسب جامه
من است کاشکی از من بودی شبلی نیز در من نگریسته دست دراز کرد و مرا بمنزل برده گفت جبه بیرون کن بیرون کردم و کلاه خود
کلاه از سر خود برداشته در تنور آتش افکند و با من گفت بدیدگان نفس تو آتش فی الباطن بودم حکایت
آورده اند که نوبتی جمعی از قایفان که در علم فراست مهارتی تمام داشتند در مجلس هرون الرشید بودند یکی از اولاد خلیفه
درآمد ایشان گفتند این پسر خلیفه نیست خلیفه متغیر شده بحرم درآمده با زبیده گفت که حال این فرزند براستی بیان کن
و الا بهلاک خویش تعین باش زبیده گفت چون فرزند من متولد شد سیاه چهره بود ترسیدم که امیر بجهة سیاهی
چهره متغیر خاطر شود و بجهة تغیر نمودم که در قصر من مطبخی فرزندی آورده بود و فرزند من
[illegible] آوردم هرون
آن پسر را طلب [illegible] پیش قایفان بردند چون او را دیدند گفتند خلیفه این فرزند امیر است گویند که اینطایفه در علم
[illegible] در زمان دعوت حضرت رسول
صلی الله علیه و آله و سلم بمکه آمده روزی در مجلس قریش بود و ذکر سخن رسول میکردند آن شخص گفت من هیچ قدمی ندیده ام شباهه

تربا تر قدمی که در مقام ابراهیم واقع است از قدم محمد صلی الله علیه و آله و سلم و ثانی بران رفته است که اگر دو کس فرزند دعوی کنند
و فرزند مذکور را نزد قایفان برند هر جا ایشان گویند عمل نمایند حکایت ابو اعرابی که از معارف اهل بادیه بود روایت
کرده که نوبتی دو برادر از اعراب بنی اسد براهی میرفتند مردی با ایشان همراه شد در اثنای راه روزی کلاغی بانگ کرد
آن شخص گفت خیر خیر برادران در هم نگریستند و بخندیدند آنمرد از خنده ایشان تنگی در دل آمد چون مسافتی طی کرد
کرگی از یکجانب بانگ برآورد آن شخص گفت خاکت بدهن برادران بار دیگر بخندیدند گمان آنمرد دروی در از دیاد و بعد از
قدمی چند برفتند روباهی در راه برایشان پیدا شد یکی از برادران دیگری را گفت فرود آی و مرشک را که آب دران کرده ایم ببر
و از اسب فرود آمده بموجب فرموده عمل نموده آن شخص گفت ای یاران من از شما امور غریبه مشاهده میکنم مرا اعلام کنید
که سبب خنده شما بهنگام بانگ کلاغ و آواز کرگ چه بود و اکنون چرا این مشک را بریده آبها ریختید ایشان گفتند اول کلاغ
که بانگ کرده ما را مخاطب ساخته گفت این همراه شما هزار دینار زر همراه دارد او را بکشید و مال او را ببرید و تو او را گفتی
خیر خیر و چون کرگ بانگ کرد گفت زینهار که بتعلیم کلاغ کار نکنید و تو گفتی خاکت بدهن آنکه قصد تو کرده بود آنرا گفتی و کرگ
که نیکخواه تو بود او را دشنام دادی و چون روباه از جانب چپ بدر آمده بطرف راست برون رفت اگر مشک را نمی بریدیم
در میان ما خصومت قایم میگشت روز دیگر آفتاب برآمده بقبیله رسیدند پیری از قبیله برون آمده نام هر سه همراه گفت
بلی اگر سابقه معرفتی داشته باشند آنگاه با آن دو جوان گفت در راه زاغ بانگ کرد گفتند بلی پیر گفت شما بخبر عمل نموده او
عمل نکردید گفتند نه پیر دیگر باره پرسید که کرگ بانگ کرد جواب دادند که بلی و ما به گفته او عمل کردیم پیر گفت روباه دیدید
گفتند بلی پیر پرسید که چه کردید گفتند مشک بریدیم گفت اگر چنان نمیکردید شما یکدیگر را هر سه میکشتید مرد همراه از سخنان
ایشان متعجب نموده بار از او دفع کرد حکایت از بزرگی مرویست که گفت فراست بر دو قسم است طبیعی و غریزی و صنعی
اما طبیعی آنست که بسبب مشابهت بسیار که در صورت تغایر آدمی زاد یکی داده تا غریزی و صنعی آنست که بکسب و نظر حاصل
شود و اول کسی که در علم فراست تصنیف ساخت جوانی یونانی فیلیموس نام و او مرد حکیم و ادیب بود و در میان
خلایق شهرت یافت که فیلیموس بر طبایع و اخلاق انسان بنظر اطلاع می یابد و این سخن باستاد حکمای آن عصر
دیمقراطیس رسید که جوانی پیدا شده است که از نظاره خلقت آدمی صفات باطنی او را معلوم مینماید و طبیعت و عادت هر کرا

گاه و

گاه و حقه بگوید حکیم گفت این نیکو طلبیست اما او را امتحان باید کرد پس نقش کردن دیمقراطیس نزد او فرستند و عادت
و طبیعت و اوصاف و اخلاق هر یک کما ینبغی بیکفت و ایشان با شاگردان خود حسب نیستند و آنگاه دیمقراطیس صورت
خود کشیده بشاگردان داد و گفت این را نزد فلان برید و از اوصاف این صورت باید که سؤال نمایید ایشان صورت استاد
نزد فیلیموس بردند چون نظر انداخت بسیار گفت صاحب این صورت باید که مرد عالم و فاضل و حکیم بود اما شهوت بر طبیعتش
مستولی باشد و مایل زنا و فجور بود شاگردان دیمقراطیس در غضب شدند و خواستند که فیلیموس را برنجانند یکی از جماعت که بفهم و فطانت
ممتاز بود مانع شد فیلیموس گفت مرا از دیگر صاحب این صورت بریده اگر آنچه میگویم مقرر سازم شاگردان او را نیز در دیمقراطیس
بردند و گفتند ای استاد و فاضل و حکیم عاقل روا نیست که آنچه فیلیموس در شان تو میگوید تقریر کنیم از و بپرسیم که تقریر کند
والله که اگر دروغ گوید لحظه او را زنده نگذاریم فیلیموس گفت ای حکیم چون صورت ترا دیدم نتوانستم گفتم که صاحب این صورت باید
که تیز شهوت و زناکار باشد اما چون بخدمت تو رسیدم یقین من روی دراز دیدیم و نهاد و جمله علامات زنا دروی ظاهر است اما
تو از قوت عقل عنان بر کشش نفس نگاه داری و فرمان او نمی بری دیمقراطیس گفت راست گفتی و فراست تو درست است که شهوت بر من
غالبست اما از کردن از من دور است چه پیر شده ام و اعصاب من خشک گشته است و با وجود این جمیعی از شرب شراب و اکل
لحم اجتناب مینمایم تا قوت من شکسته گردد و در زمان نیکو بود و از خود دفع میکردم حکایت بعضی گفته اند که فهم و فراست و حسن آن است
که شیبان از نشیب و روان آدمی از خداوند علی بن جهم که از شعرای معروف عرب است روایت کرده که نوبتی مجلس متوکل عباسی
وزیر خلیفه فتح بن خاقان را دیدم که در صف نعال ایستاده بود نگاه بر خود داده سر در پیش افکنده و هرگاه که من در وی
نگریستمی او در متوکل نظر کردی و چون من چشم از وی بر داشتمی در وزیر نگریستمی من از آن حال تعجب نمودم زیرا که تربیت فتح خاقان
نزد متوکل بغایت عالی بود و بس متوکل بر من نگریست گفت ترا تعجب می آید که فتح بر صف نعال ایستاده است گفتم چنین است
اگر خلیفه را کرم نماید آن گناه او چیست حاکم است متوکل گفت دیروز در منزل فتیحه که از عجز جوانی نمیتوان برون آمدم و با فتیحه ترکی
گفتم امروز آن شخص را از دیگران استماع نمودم گفتم امیر آن تمر با دیگر گفته است گفت من نگفته ام گفتم شاید از دیگری کسی استماع
نموده باشد جواب داد که دران موضع بمجلس نبود اما و دیگر فتح نیز نبود گفتم از کمال کیاست و دور فهم و فطنت فتح بن
خاقان بعید میدانم که راز امیر را فاش کرده و اما چیزی بخاطر میرسد اگر فرمان باشد بیان نمایم گفت بگوی گفتم او نیم فصل

با من گفت ند مسعر بن سلیمان که وزرا و بیان ابو الحواری حکایت کرد که وی گفت در مسجد الحرام نشسته بودم و دران اثنا نسبت
بزوجه خود خیالی کردم و او را همیه اندیشه خود طلاق دادم ولیکن با هیچکس نگفتم چون بخانه در آمدم زن با من گفت مرا
طلاق دادی گفتم این سخن را از که شنیدی گفت از فلان جاریه انصاریه گفتم او را بر خصمی که اطلاع داده است جواب داد که
شوهرش من از نجا متعجب نمودم گفتم اند نشسته بخاطر من آمده اما با هیچکس نگفتم و درین جماعت از شر دل من حکایت میکنند نگو
تو اند بود روز دیگر بملازمت عبد الله رفتم و حال با او گفتم جواب داد که تو اند شنید در دل آورده و جنیان او را در دل او انداخته اند و از
بجانب که شوهر فانی کرده و ازنا آشکار کرده ابو نعیم گفت پیوسته سودای تحقیق احمقی در خاطر من میبود تا روزی خرد ب
زنبا و حکایت کرد که سالی بحج رفتم که از خانه بیرون آمدم و روی ببادیه نهادم چون مرحله چند قطع کردم در وادی رسیدم رفقای
شتر من گم شده بود در طلب شتر بآن وادی شتافتم و در اثنای تک و پو چنان یافتم که او کس مرا رفته و من حساسی بسی
هیچ دام اما شخص ایشان را ندیدم و مرا امید زندگانی بر شتر نیک بر آورده هیچ جا ندیدم نهایت خوب روی و لباسهای نیکو پوشیده
بروی سلام کردم جواب داد و از کی خوف من کمتر شد بر از من پرسید که از کجائی گفتم از کوفه و عزم حج دارم پرسید که از کاروان
دور مانده گفتم شتر من گم شده و در طلب آن آمده ام اما اثر آن ندیدم پرسید من خطاب کرد که قرآن میدانی گفتم بلی گفت
سوره تلاوت نمای بسوره الحاقه آغاز کردم برابر جمعی که نزدیک او ایستاده بودند گفت شتر او را بیاورید همان لحظه شتر خود را
در پیش خود ایستاده دیدم و چون باین آیه رسیدم که قوله تعالی وَإِذْ صَرَفْنَا إِلَيْكَ نَفَرًا مِنَ الْجِنِّ يَسْتَمِعُونَ الْقُرْآنَ و حق
تعالی خبر میدهد که از جمع جنیان که در بطن نخل در وقتی که حضرت رسالت پناه از طایف مراجعت نموده بودند بار رسیده و از آن
استماع آیات قرآن مجید نموده قوم خود را اخبار کردند در شعب حجون نیز در سید عالم صلی الله علیه وآله وسلم آمده ایمان آوردند
بر گفت میدانی که چند نفر بودند از جن که ایمان آوردند که در بطن نخل بسعادت ملاقات رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم در
یافتند گفتم لا و الله بر زبان آورد که من بودم و نه نفر دیگر چون سوره را تمام رسید پرگفت شعری بخوان اگر بخاطر داری
گفتم بلی گفت بخوان من قصیده زهیر بن ابی سلمی بر خواندم که مصرع اول اینست امن اوفی دمنة لم تكلم پرسید که
این قصیده که گفته است گفتم زهیر بن ابی سلمی گفت این زهیر آدمی است گفتم بلی با خادمت را که برو و زهیر را حاضر کنید
جمعی رفته پیری را آوردند بغایت سالخورده پس تو برنا بیرا مخاطب ساخته گفت ای زهیر قصیده امن اوفی را که گفته است

جواب داد که من

جواب داد که من گفته ام گفت این آدمی گوید که این قصیده را کی از بنائی خبیث من که زهیر نام وادو که گفته است گفت میگوید آن
قصیده من گفته ام و در خاطر او انداخته ام و او بنام قصیده دو گفت و من از نجا دور رفتم و بنام و جنیان خواندم آنگاه آن بزرگ
قاضی جنیان بود یکی را فرمود که آدمی را نزد یارانش برسان پس بر شتر سوار شدم و آن جنی زمام شتر مرا گرفت تا او را ندیدیم بخود
لحظه مرا بکاروان رسانید و چون متوکل این سخن بشنید از فرقی در نشئه و انقطار شد و فتح بن خاقان را از نشئه رفیقی بالتقی و انعامی عظیم
داد و فتح مرا طلبیده از آن وجه نصفی بمن داد و بدولت این حکایت صاحب ثروت شدم **حکایت** صاحب حبیب السیر از مولانا
عبد الرحمن جامی روایت کرده که گفت وقتی بسفر حجاز میرفتم جوانی از اهل هرات همراه بود و در منزلی از منازل که جنیان تمام
و مدتی باب مادر او گشته و غایب شده و دیگر از و اثری نیافتیم و اموال و اسباب او را بتمامه همراه بهرات آوردیم چون بدار السلطنه هرات
رسیدیم جوانی از آنجا دیدیم از حالش پرسیدیم جواب داد که چون آن شب از شما گذشتم جنیان دیدم که کسی گریبان مرا گرفته از زمین در ربود
و بعد از لحظه در موضعی فرود آورد و من آوازهای مختلف میشنیدم اما کسی را نمیدیدم درین اثنا جمعی در من آویخته یکی گفت
پدر مرا کشته و دیگری برادر میراند که برادرم را کشته و از جانب آوازی شنیدم که گوئی بشریعت میرویم چون من این سخن
گفتم مرا بجای بردند چنان احساس نمودم که مجلس است و جمعی نشسته اند خصمان من سخن خود گفتند قاضی مرا مخاطب
ساخته گفت چرا بر قتل مسلمانان اقدام نمودی گفتم ای خداوند و الله که من هیچکس را نکشتم مگر مار را قاضی فرمود که دست از
وی بدارید که من در شب حجون از حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم شنیدم که فرمود مَنْ تَزَيَّا بِغَيْرِ زِيِّهِ فَقُتِلَ فَدَمُهُ
هَدَرٌ و چون بعد از آن مرا روزی خود بیرون رفته بوده است خونش هدر است آنگاه قاضی گفت کجا میخواهی که نزدت ببریم ترا با کجا
برند گفتم هرات پس یکی را فرمود که او را بهرات برد آن شخص گریبان مرا گرفته بعد از لحظه بر بالائی بام هرات بر زمین نهاد
مولانا عبد الرحمن جامی گوید من او را ملاقات کردم گفتم چرا نگفتی مرا کجا برید گفت چندان خوف بر من مستولی شده بود که بجز نام
هرات هیچ موضعی را اسمش بخاطرم نمانده بود **حکایت** از امیر علیشیر منقول است که گفت نوبتی قبل از سلطنت سلطان
حسین میرزا جلد در هرات آمدم شبی از شبها خواستم که بحمام روم اتفاقا هنوز نیم شب بود و من تصور کردم که نزدیک صبح است
از خانه بیرون آمده بدر حمام رفتم حمامی در را باز کرده من بحمام در آمدم بعد از لحظه تشنه شدم و چون رمضان بود خواستم که
بدانم که صبح شده یا نه ناگاه مردی را در حمام دیدم با خود گفتم که این مرد از بیرون می آید از او پرسیدم صبح شده جواب داد نکم

دیگربار رمضان در آمد که پدرش بشغف حمام رسید جایی از جامه‌های حمام برداشته سر از زیر آب بیرون کرد و گفت منم ذبیح بوده
من چون این حالت مشاهده کردم عقل از سر زایل شده از حمام بیرون دویدم و بعد از لحظه‌ای که افاقت یافتم متوجه منزل شدم و در اثنای
راه چون به در دکان میرزا شاهرخ رسیدم مرد را دیدم که گفت انگار این صورت و واقعه را باز گفتم ناگاه دیدم که چندان در را شد
که پدرش مطابق در گذشت و گفت من در این دیدی چون این صورت مشاهده کردم از هوش رفتم
و تا صباح بر در مدرسه افتاده بودم نزدیک بطلوع آفتاب یکی از آشنایان مرا آنجا دید بخانه خبر برده و در آن هنگام که برابر
بنشت گرفت بحال خود باز آمدم و هم از مرویست که گفت یکی از ملازمان من در فصل زمستان از اهل تاشکند حسین رفت
و چون از آن سفر باز آمد حکایت کرد که روزی در بیابان برف عظیم باریده بود ناگاه بزغاله دیدم که در میان برف خفته با خود
گفتم که مگر از گله باز مانده است فرود آمده او را برداشتم و باز سوار شده بزغاله را در پیش دارم در این اثنا دست من در میان
پای او در آمده دیدم که خایه‌های او بغایت بزرگ است متعجب شدم گفتم الخ مایزاری باز بزغاله گفت پس ابن ملعای چون
این حالت دیدم بغایت ترسیدم و بزغاله را دور انداختم فی الفور از نظرم غایب شد **حکایت** از ابو امامه باهلی مرویست که گفت
پیش از بعثت حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم با جماعتی از یاران خود نشسته بودم در این اثنا فکرت بر من استیلا یافت
که این بتان که ما بعبادت آنها اشتغال می نماییم نفعی و ضرری از ایشان متصور نیست و لابد خالق حکیم و دانا و رازقی قادر و توانا
خواهد بود و صواب آن است که سعی نماییم و ملت حقی اختیار کنیم و درین نوبت بجانب شام روان گشتیم و بصومعهٔ راهبی رسیدیم از وی
در خواستیم تا ما را بدین خود دلالت کند گفت که در فلان جا از علماء شام راهبی هست او بهتر داند ما آنجا رفتیم پیری را دیدیم که ضعیف
و نحیف گشته بر او سلام کردیم گفت شما چه مردانید و از کجا آمده‌اید که صورت و لباس شما بر خلاف این شهرهاست گفتیم ما از
شهر جهم و طلب دین حق در راه در است میکنیم آن پیر گفت آنچه میطلبید هم در زمین شما ظاهر خواهد شد و این ساعت وقت
ظهور اوست و او بهتر آخر الزمان است بزرگترین قبیله و شریفترین خاندانیست و دین او مجموع ادیان را باطل سازد که راه
راست میطلبید شما را بدانجا باز باید رفت ابو امامه گفت خواستیم که مراجعت نماییم مرا گفت چگونه است که صدق این سخن را
که با تو گفتم برهانی میطلبی گفتم بر قول تو ام اعتقادی هست اما از راه کرم اشاره فرمای که یقین ما زیاده گردد دو زحمت گفت
در میان شما مردی هست نحیف گفتم هست گفت اسب چشم دیگرش ناچیز گردد و مقدار آن وفات یابد آنگاه مرگی در میان

رفقای تو آمدند

رفقای تو آمدند و چون بمدینه رسی جز تو هیچکس زنده نمانده و تو بسعادت ملازمت پیغمبر آخر الزمان در یابی و چون بوالی دولت
رسی سلام من بدان حضرت رسانی ما از نزد راهب بیرون آمده بوثاق خود رفتیم و چنانکه او گفته بود تیری بر چشم آن مرد
آمد که رفیق من بود کور شد و هم از دور راه همان عیب جان داد و مجموع رفقای من وفات یافتند الا که من تنها
بمدینه رسیدم و چون بخانه نزول کردم پرسیدم که در غیبت من هیچ حادثه شد گفتند پیغمبری بیرون آمده است در تهامه و قومی
بدو ایمان آورده‌اند لیکن اقربا و خویشان با او منازعت میکنند و میخواهند که او را بکشند و وی با التجا کرده است و جمعی
از مدینه رفته‌اند که دین او قبول کنند و او را بمدینه آورند ابو امامه گوید گفتم بالله از پیش من نهید و علی الفور بجانب مکه
رفتم بسعادت اسلام استسعاد یافتم **حکایت** آورده‌اند که با عبد الله بن عباس گفتند که یکی اینجا که ملت نصاری
دارد درین شهر است و مردم را از اسرار نهانی خبر میدهد ابن عباس بعزم آنکه او را از آن دعوی منع کند نزد وی رفت و گفت
شنیده‌ام که دعوی علم غیب میکنی بر گفت تو عجب مجوی که من غیب میگویم و آنچه علوم متقدمین است از انجا بسری
با تو بگویم پسری دوازده ساله داری ابن عبد الله گفت نعم بر زبان آورد که فردا پیش باز گردد و هیچ کنند هیچ معالجه مکن
که نمازش ام برحمت خدا خواهد رفت خاطر عبد الله آشفته گشت گفت از حال پسرم اعلام دادی از حال من نیز خبر ده گفت
از دنیا نروی تا از کس چشمت بر مرده نگردد ابن عباس گفت وفات من کجا خواهد بود بر گفت که این غیب است و غیب جز خدای
تعالی نداند و چون ابن عباس بخانه رفت روز دیگر قضیه پسرش بانجا گشت و در آخر عمر مکفوف بصر گشت **حکایت** از عبد الله
بن یحیی کاتب مرویست که در اول وزارت عبید الله بن سلیمان بن وهب روزی در خدمت او ایستاده بودم ناگاه مردی
پریشان حال که جامه کهنه در بر داشت عریضه بعبید الله داد و گفت بعد از نماز بامداد حاضر شو تا اسباب تو مهیا گردد و با حاجب
خود فرمود که هرگاه این مرد بیاید او را نزد من حاضر کن و چون آن جوان برفت و مجلس از بیگانه خالی شد وزیر گفت تعاقب
نقص هیشاید گفتند لا والله گفت او عمر بن محمد بن عبد الملک زیات بود که پدرش وزیر الواثق بالله بوده است او پدر
خود شنیده‌ام که حکایت میکرد که در ایام وزارت محمد بن عبد الملک محنت مصادره گرفتار گشتیم روزی وزیر مرا از حبس
نزد خود طلبیده و در آن اثنا از مجلس برخواسته بحرم رفت برادرم حسین بن وهب رقعهٔ بوی من انداخته مضمون آنکه خدای
تعالی جل ذکره ترا فرزندی داده است او را چه نام نهیم و بچه کنیت خوانیم پدرم گفت چون مرا از ولادت تو خبر شد بغایت

خرم شدم و گفت پسر را عبد الله نام کنید و ابو القاسم کنیت دهید در اثنای حال وزیر مجلس معاودت نمی کرد گفت میدانید که مرا به
چه طلب نموده بود حاضران گفتند نی گفت خداوند تعالی مرا فرزندی بخشید و من او را احمد نام کردم و ابو مروان کنیت دادم پس هم
گفت آنگاه بمن التفات نموده گفت اثر خوشحالی در جبین تو می بینم چه واقع شده برادرم حسن گفت او را فرزندی متولد
شده است پس من با وزیر گفتم شکرانه قدوم مبارک فرزند که در همین نظر از فرمای و بچشم عنایت در من نگر و فرزند مرا
بملازمت فرزند خود مخصوص ساز تا در خدمت او بمکتب رود و دبیر او باشد وزیر گفت ای سلیمان بیهوده میدهی و کلمات نفاق آمیز
بر زبان می آوری و حال آنکه مرا انبوه است معلوم است که با دل خود می اندیشی که زود باشد که پسر من بزرگ شود و بمرتبه وزارت رسد
و خداوند تعالی محمد بن عبد الملک را محتاج او سازد اکنون بخدای عز و جل ترا سوگند میدهم که هر گاه حال برین منوال گردد پسر خود را
برعایت پسر من وصیت کنی پدرم گفت من ازین سخنان فال نیکو گرفتم و مسرور شدم و امروز آن سخن از پرده غیب بظهور آمده است
و روز دیگر عبد الله بن سلیمان آنجوان را طلبیده مهم بریدی حضرت خلافت را باو مرجوع کرد و ضبط خریطهای مهمات باو تفویض نمود
و سالهای دراز این منصب را کسی از وی استرداد ننموده تا در زمان وزارت ابن الفرات وفات یافت و ابو مروان خریطی
او را میگفتند حکایت حرث بن جابر حنفی گوید نوبتی حجاج بگناهی گرفته در زندان کرد و در پهلوی من جوانی بود که هرگز سخن نگفتی
روزی کلاغی بر دیوار زندان نشسته بانگ کرد جوان قفل خاموشی از زبان برداشته گفت این قدرت که تراست [illegible]
بود و دیگر باره کلاغ بانگ کرد جوان گفت امثال تو بدین خبر قوم کرده اند و چون نوبت سیوم بانگ کرد گفت فمک السماء یعنی از دهان
تو تا بآسمان و این کلمه را عرب در وقتی استعمال نمایند که چیزی مرغوب شنوند و من چون این کلمه را شنودم باو گفتم چه نسبت
که اسباب تکلم مسدود کرده بودی و اکنون باین سه کلمه متکلم شدی بیان نمای که معنی کلام تو چه بود جوان گفت اول بار که
کلاغ بانگ کرد اندر یاد داد و چنین مستفاد شد که بسراپرده حجاج رفتم من گفتم این قدرت که داری که تواند داشت نوبت دوم
آواز داد و چنان معلوم شد که حجاج بیمار گشت جواب دادم که امثال تو بمرض او خوشحال کرده اند بار سیوم گفت که حجاج بجهنم
واصل شد گفتم از دهان تو تا بآسمان آنگاه گفت ای محبوسان شما تا سه روز دیگر درین حبس خواهید ماند روز چهارم
هر که کفیلی داشته باشد خلاص گردد و الا در بلا افتد و اگر مرا قبل از صبح بیرون برند هر آینه بکشند و اگر صبح بدمد مرا
بیرون برند خلاص شوم و چون این کلمه بگفت اهل زندان بروی بخندیدند و سخن او را هذیان پنداشتند چون شب نیمه

رسید حجاج حتی

رسید حجاج حتی آمده آن جوان را [illegible] بیرون برده بقتل رسانیدند روز دیگر آوازه قتل حجاج بما رسید روز سیوم اهل زندان را بیرون
بردند هر که ضامنی داشت خلاص شد و زندانبانی که مرا از زندان باز برد زندانبان ضامن من شده مرا بگذاشتند حکایت
عبد الله بن سلیمان گفت نوبتی با پدر رفتم بر ابراهیم بن عبد الله از قبل عبد الملک بن مروان حاکم اهواز بود و روزی مرا طلب نموده
چون بمجلس او رفتم ابراهیم را دیدم که نامه یی از رو جدا ساخت از جانب شام قاصدی درین اثنا رسیده از جانب عبد الملک
نامه آورده و عبد الله نامه را خوانده بجانب من انداخت چون در آن نظر کردم نوشته بود که تقصیر تو در انتظام مهام
دیوانی از حد اعتدال متجاوز گشته و بواسطه مشغولی بلهو و لعب بخدمت ولینعمت نمی پردازی و من شنیده ام که در ساقی
کرمانشین بود رسید مشغول ببازی نرد باشی ابراهیم گفت مثل این راستی دیده بودی که حریف [illegible] حکایت
احمد بن یزید کاتب گفت شجاع از قبل موسی بن عبد الملک عامل ولایت همدان بود و من دبیر او بودم و شجاع از
خوف موسی بکد بیار تصرف و تغلب نمی توانست کرد و هیچ دخل نمی توانست نوبتی باو گفتم که درین ولایات موقوفات
بسیار است و تعلق بجمال سلطان ندارد و از تصرف در آن برعایا رنجی نمیرسد امیر چرا مرتکب اخذ آن نمیگردد گفت
از موسی بن عبد الملک خائفم چه میترسم که کسی بر اعمال من وقوف یابد من گفتم درین نوع جزئیات معلوم نیست که باو رسد
گفت راست است اما میترسم وقتی در میان شهر بودم کس فرستاده مرا طلبید چون بخدمت رفتم در جامه خواب خفته
بود و گفت نامه از پیش موسی رسیده نامه را نزد من انداخت و بزبان آورد که این نامه را مطالعه کن تا صدق و راست
موسی بر تو ظاهر شود چون در نامه نگریستم نوشته بود که من یقین میدانم که دبیر میگوید که درین ناحیه و ولایت موقوفات
بسیار است و از اخذ آن ضرری برعایا نمیرسد و بجمال دیوان نیز تعلق ندارد چرا در آن تصرف نمیکنی بخدا سوگند که اگر مرتکب
این معنی گردی ترا عقوبتی کنم که عالمیان عبرت گیرند حکایت یکی از ندما حکایت کرد که نوبتی در خدمت ابو جعفر منصور در [illegible]
بر کنار دجله نشسته بودم یکی از صیادان دام در دجله انداخته ماهی بزرگ گرفت منصور یکی از خدم را گفت بنگر که این ماهی
که خواهد خرید بعد از لحظه شخصی بدیدم که آن ماهی را خرید منصور از او پرسید که تو کیستی جواب داد که ذمی ام گفت چه عیال داری
گفت تنهایم منصور از او پرسید که اموال تو بچند میرسد گفت چیزی ندارم منصور او را بجلاد سپرده گفت اگر بموجب اقرار
کند او را رها کن و الا گردنش بزن یهود گفت ده هزار درهم دارم منصور گفت زیاده داری و اگر نگوئی کشته شوی گفت

سی هزار درم دارم و سوگند خورد که بیش از این ندارم منصور گفت از کجا آورده گفت من همسایه وزیر تو ابو داود بودم
و مرا عمل اهواز فرستاده و اینو چه از انجا یافتم منصور گفت پس این مال خیانت که از دولت و وجود آن مبلغ را ازو گرفته
او را رها کرده **حکایت** و هم از منصور مرویست که نوبتی بشکار رفته گدائی بر سر راه دید که باواز بلند از مردم چیزی میخواست
منصور بسبب او فرمود که او را گرفته جست و جو کردند و بعد از شکنجه اقرار گرفتند که چه مبلغ دارد و بسبب نفرموده عمل نموده اقرار کرد
که ده هزار درم دارم منصور گفت دروغ میگوئی آواز تو از آن بلندترست که صاحب این مبلغ باشی باز او را دولت کشیده
گفت بیست هزار درم دارم و عاقبت سی هزار درم اقرار گرفته منصور گفت ای بدبخت تو سی هزار درم داری و همچنان
گدائی میکنی پس فرمود که تا او را گرفته با محتاج او را از مال مطوبس مقرر کردند که من بعد بگدائی اشتغال ننماید **رباعی** قومی که
زحرص برکرانند همه ° وز راه صلاح برکنارند همه ° در هر کوئی لب دوانند همه ° بی آبشده و برای نانند همه **حکایت** از ابو بزره
روایت کنند که گفت طراری بر در دکان بزازی ایستاده بود دید بزاز از خلیفه اطلسی بدست غلام خود داده گفت این
بخانه بر و بگوی که کیسه زر که در فلان موضع گذاشته ام بردارید و در صندوق بنهید طرار این سخن شنیده همراه غلام رفت
خانه را نشان کرده و بعد از لحظه بدر خانه شتافته حلقه بر در زد کنیزکی بیرون آمده طرار گفت خواجه میگوید بدین نشان که جامه
اطلس را بغلام داده فرستادم و گفتم کیسه زر در فلان موضع گذاشته ام برداشته در صندوق نهید کیسه را بده امید که فلان
متاع نفیس خریده ام و صاحب منتظر بهایست کنیز نشان درست شنیده همیان زر بطرار داد و چون بزاز بخانه آمد از حال
زر پرسید گفتند تو نشان فرستادی ما زر تسلیم کردیم بزاز آه سرد از دل کشیده گریبان درید چه مایه او منحصر در همیان بود از
غایت اضطراب در مسجد شتافته گریه و زاری و ناله و سوگواری آغاز کرد ناگاه سه نفر از عقلای زمان بر او رسیده با یکدیگر
گفتند آیا چه حالت بر سر این مرد آمده باشد یکی گفت فرزند عزیزش مرده باشد دیگری گفت خانه اش سوخته باشد ثالث گفت
شخصی تمام مالش برده باشد از حالش پرسیدند مرد از صورت قضیه را باز گفت ایشان گفتند بار دیگر بدر خانه خود برو چون بزاز ایشان
بدر خانه برده از کنیز پرسیدند که آن مرد که زر را از تو گرفته چگونه شکل و شمایل داشت کنیزک گفت مردی سیاه چرده و درازی بس
فراخ چشم کوتاه گردن بود و ازاری سرخ بسته عقلا با یکدیگر مشورت کردند که این چنین شخص بکدام ولایت تواند بود و هر سه اتفاق
کردند که از اهواز است گفتند نامش چه تواند بود یکی گفت عمرو و دیگری گفت حمدویه سیوم گفت که مردی چنین را باید که نام او

بکرویه

بکرویه متهم باشد آخر الامر هر سه متفق گشتند که نام او بکرویه است آنگاه گفتند بچه کار مشغول باشد یکی گفت خراس دوم
گفت حناط باشد و ثالث بزبان آورد که گندم فروش است بر گندم فروشی اتفاق کردند و با هم رفتند و از شخصی پرسیدند
که مردی بکرویه نام بدین صورت و هیات درین محلت گندم فروش است او را میشناسی گفت این ساعت نزد من بود و ایشان
در جستجوی او سعی نمودند چون او را بدست آوردند زر طلب کردند منکر شد بعد از تهدید و تخویف کیسه را سر بمهر پس داد
حکایت از ابو بریره روایت کرده اند که گفت از پدرم شنیدم که وقتی بسفر مکه رفته بودم و دوستی داشتم با من رفیق بود
ناگاه طراری جامه دان او را شکافته همیان زر بیرون آورده ببرد و رفیق ما تنگدل شده ما هم بسبب او تنگدل شدیم ناگاه جوانی
که عم زاده میزبان ما بود در درآمده گفتند او بی پروا مهربانست از او درخواست کردند که در پیدا شدن آن کم شده سعی نماید جوان گفت
من شرط کرده ام که دیگر در طلب کم شده سعی نکنم اما بجهت خاطر شما این مال را پیدا کنم آنگاه گفت موضعی که جامه دان در انجا بوده
بمن نمائید آن محل را بوی نمودند گفت در عقب من بیائید ما مانند سایه از دنبال او رفتیم چون مقداری مسافت رفته بصحرا
رفتیم گفت این دزد زنگی کور بوده چون مسافتی قلیل طی کردیم گفت مطلوب شما از اینجا تجاوز ننموده چون تفحص نمودیم زنگی
دیدیم اعور که چشم دیگرش نیز تنگ شده بود و در زاویه خوابیده گفت در فلان موضع دفن کرده ام با آنجا رفته زر از خاک بیرون آوردیم
از آن جوان پرسیدیم که از کجا دانستی که این دزد زنگی و کورست جواب داد که زنگیان اخمص ندارند چون اثر پی درست دیدم
نشسته بود دانستم که زنگی است و چون براه هموار رفته بود و از بلندی استدلال نمودم که کورست رفیق من همیان زر پیش او
نهاد جوان هیچ قبول نکرد **حکایت** احمد بن ابی خالد احول گوید چون آفتاب اقبال برامکه در زوال متواری شد یحیی بن خالد را
بند کردند و من صاحب دیوان شام بودم و خبری از واقعه برمکیان نداشتم شش هزار دینار بجهت یحیی آورده بودم چون ببغداد
آمده او را محبوس یافتم با خود گفتم بزرگان را در ایام بلیت خدمت باید کرد که دولت در حکومت بسیار است پس خود را بخدمت
او رسانیدم و آن مبلغ پیش وی نهادم گفت ای پسر کار ما از دست رفته این مرد ما را زنده نخواهد گذاشت تو چرا مال خود در تلف
میکنی من التماس بسیار کردم یحیی سه هزار دینار برداشت و سه هزار دینار باقی بمن داد و از من دوات و قلم طلبیده رقعه نوشت
و آنرا دو پاره ساخت نصفی بمن داد و نصفی زیر مصلی خود نهاده و بعد از آن گفت دولت هرون نپاید و میان مامون و امین
منازعت روی نموده بر ایشان بسیار بکار بیاید خصم شما خواهد بود و راه باید عاقبت مامون بر برادر ظفر یافته بر سریر سلطنت نشسته

وسرانجام مهام او حواله شد بجوانی که موسوم بفضل بن سهل است و چون انجمنی تحقیق بود دو این کاغذ پاره را بخدمت فضل
برد و سلام من باو رسان تا حق احسانی که امروز با ما کرده بگذارد و من آن نصف دیگر را گرفته از مجلس یحیی برآمدم و خود را ملامت
کردم که چندین زر بمردی که از حیات خود نا امید شده است دادن دلالت بر عدم عقل میکند باوجود آنکه مصالح کلی بآن مبلغ مرا بکار
می بایست تا پشیمانی سود نمیداد و بعد از دو روز این قضیه مجموع برامکه را اتفاق آورده و من متهم من ربی در تاراج نهاده در کنج عزلت
نشستم تا آن فتنه ها بانتها رسید و حال من بغایت پریشان شد چنانچه بر هیچ چیز قادر نبودم و همواره بر اتلاف آن مبلغ که بیحیی داده
بودم تاسف میخوردم و چون طاهر ذوالیمینین بغداد را مسخر گردانید روزی جمعی بر در وثاق من آمده در کوفتند من بغایت متوهم شدم چون
طاهر سرای بود و بیباک و سفاک گفته از بام نظر بر یک کرده خبر آورد که جماعتی از سپاه پوشان مسلح بر در خانه ایستاده اند من
متغیر و پریشان شدم لیکن چون مفری ندیدم بیرون آمدم فوجی اندر دیدم سیاه پوش دیدم گفتند امیر ترا می طلبد و مرا بر اسبی
سوار کرده بدار الاماره بردند و چون طاهر مرا دید برپای خاست و گفت احمد بن ابی خالد توئی گفتم بلی مثال فضل بن سهل امین
گفت این را بخوان نوشته بود که طاهر بن ذوالیمینین باید که احمد بن ابی خالد را در بغداد پیدا کرده و اسباب او را مهیا
ساخته بمرو فرستد طاهر بمضمون مثال عمل نموده علی الفور اسب و استر و غلامان و نوکر و ما یحتاج دیگر حاضر کرده مرا روانه گردانید
و مبلغی زر جهت اخراجات منزل بمن داد و من بخراسان شتافتم چون بخدمت فضل بن سهل رسیدم تبجیل و احترام من مبالغه
نموده از رنج راه و مشقت سفر استفسار نمود و گفت زمانی ساکن شده آنجا باید رفت و بعد از سه شبانه روز که آسوده گردی
بنزد من آی تا مهمات که بجهت تو ساخته کرده ام و من از خدمت فضل بیرون آمدم خادمی دست مرا گرفته بسرای برد که بجهت من
مهیا کرده بودند و هر چه در حیز خیال آید از تنعمات ترتیب داده و من سه روز در رفاهیت و فراغت بسر بردم روز چهارم بملازمت
فضل رفتم فرمود که سوار شو و بدار الخلافه توجه نما من سوار شده در کوکبه او روان گشتم چون فضل نزدیک پرده سرای رسید
پیاده شد خادمان تخته آوردند فضل در آنجا نشسته تا میان عرب بر دوش گرفته بدرون بردند بعد از ساعتی فضل بمامون
عرض کرد که بموجب فرمان احمد بن ابی خالد را آورده حاضر دیدم و اکنون بر در پرده سرای ایستاده مامون گفت این
احمد ابو الفرزند است که پیوسته هواداری ما کرده و آثار اخلاص او بجا رسیده است فضل گفت بلی مامون گفت او را درآر پس
مرا درآوردند تا شرف دست بوس حاصل کردم خلیفه از احوال بغداد استفسار نمود من آنچه مصلحت وقت بود تقریر کردم

فرمود تا نثر نقی

فرمود تا نثر نقی آورده در من پوشانیدند فضل را دیگر گفت او را اعمال بلید فرمود تا عنایات امیر نسبت باو بر عالمیان ظاهر
گردد اگر فرمان باشد دیوان توقیعات یعنی انشا را باو حواله کنیم مامون گفت او در صاحب نیابه فی الفور فضل احکام
استقلال او نوشته مواجب انعام مقرر ساخت چون مدتی از این قضیه گذشت مرا طلب نموده و دانستم که مرا بجهت رقعه
یحیی مطلب رقعه را برده است بخدمت او رفتم گفت ترا در خدمت شیخ یحیی بن خالد قربی بوده است گفتم من و پدرم از جهت
او بوده ایم و شرح حال او در مجلس رقعه نوشتن تقریر کردم گفت آن نصف رقعه کجاست گفتم حاضر است و از بیرون آوردم فضل
مصلی برداشته نصف دیگر آن رقعه ظاهر ساخت گفت میدانی که در این رقعه چه نوشته است گفتم چه دانم فرمای گفت دعا بجهت
جوانی که فرزند بعد از ما بکشتند دولت تو خواهد رسید و ایام گذرند بانو چند روزی مرافقت خواهد کرد و در وثاق مادر تو خوشنود باد
که احمد بن ابی خالد در حق اهل من کرده است در وقتی که دست ما از مکافات او قاصر بود و چون مهم وزارت بفضل قرار رسید اورا
طلب داشته بعنایات خود مخصوص گردانید فضل بجهت بعضی حقوق باو رسید و چون رقعه یحیی را احمد ابن شد گفت جهت
خدا بر یحیی باد اکنون هر حاجتی که داری بخواه گفتم آنچه بوده ام تنعم جهت بود در بار من بجائی آورده و دقیقه از دقایق
تربیت مرعی نگذاشتی هیچ آرزو در خاطر من باقی نمانده فضل بیا [illegible] خدمت کرده باز گشتم و بواسطه آن مخفی فضل
کرمی را که دم ابن ممد دولت و اقبال مرا استقبال نمود و در ذکر مخفی نماند که خدمت کرمان کردن [illegible] وقتی خالی از نفعی
نباشد حکایت کرم زاده چه [illegible] لشکر زاده [illegible] و نیز گفته که مسترح
جمع برگشته کنده تر کرده حکایت آورده اند که نصر بن احمد سامانی ابو علی بن محمد محتاج را تربیت کرده امیر الامرا خراسان گردانیده
محاربه ماکان بن کاکی که از امرای طبرستان بود بخراسان در آمده و بعضی از بلاد [illegible] فرمود که در وقتی که
ابو علی [illegible] امیر [illegible] جنگ [illegible] نام [illegible] ابو علی [illegible] چون
امیر [illegible] تمام کرد ابو علی [illegible] جامه بیرون کرد [illegible] ابو علی را زخم زده بود
چون این خبر بابو نصر رسید [illegible] ابو علی گفت [illegible] جواب [illegible]
سخن امیر را تمام کند [illegible] امیر نصر [illegible] گفت که ابو علی
مردی [illegible] حیات [illegible] ما [illegible] ایم [illegible] چون

نوبت بفرزندان افتد و از ملک بگذرد و قدر او نشناسند و او را بیازارند و همین سبب ظاهر شود و اول خللی که در ملک
ما آید از و باشد و چنان بود که بر زبان حضرت گذشته بود **فصل چهارم از جزو دوم در بیان تدبیرات ارباب دولت**
و دفع اعدا و آفاتی که در آن باب روی نموده است آورده اند که چون عبدالله که از قبل عثمان بن عفان
حاکم عراق و خراسان بود بهوس تسخیر نیشابور متوجه گشته ضرب کرده و نیشابور را محاصره کرده صورت فتح و ظفر در آینه
مراد جلوه گر نیامد تدبیری در خاطرش عکس انداخته رسولی نزد والی نیشابور فرستاده پیغام داد که من بجهت مصلحتی
که روی نموده میخواهم که بطرف ترخش روم و اموال و اثقال خویش را بشما سپارم بشرطی که در امانت من خیانت نکنید
جبر بردن بواسطه عدم شتران متعذر است چون شما شرط امانت در اموال من بجای آورید من نیز ملاحظه شما را در توقف
اندازم اهل شهر طمع در مال عبدالله را قبول نمودند و عبدالله صندوقهای بزرگ داشت که از ولایت فارس بدست وافتاده
بود فرمود که تا در هر صندوقی مبارزی نامدار مسلح و مکمل مسکن کرده و در صندوقها را قفل کرده بر شتران بست و با جمعی از
معتمدان بدرون حصار فرستاده چون جمعی از شب بگذشت معتمدان ابواب صنادیق را بگشادند و دلاوران عرب بیرون
آمده تیغ در اهل حصار نهاده غلغله تکبیر بفلک اثیر رسانیدند شهربانان بدفع ایشان مشغول شده از محافظت برج و باره
غافل ماندند و عبدالله بن عامر که مترصد فرصت بود چون آواز تکبیر مسلمانان شنید دیوار حصار را شکافته بشهر در آمده جمعی
عظیم میشد بود را در حوزه تسخیر آورد **حکایت** آورده اند که در قدیم الایام جواب ربا پادشاهی بود موسوم بجذیمة الابرش و دار
الملک او شهر حیره بود که داخل سواد عراق است و جذیمه پادشاهی بود بکمال حشمت و مکنت و کثرت لشکر آراسته روزی با جمعی
گفتند که پسر و دختر بنی لخم پسری عدی نام دارد که نقاش قضای بقلم قدرت صورتی چنان بر صحیفه کائنات نکشیده است
یوسف بوده چون تو در نیکوئی مکمل نقاش نقش آخر بهتر کشد ز اول و چون جذیمة الابرش این استماع نمود
هوای وصل آن غنچه دهن دلش را بشکفانید و علی الفور به پدر عدی پیغام داد که شنیده ام که فرزندی چنین داری
وظیفه آنکه او را بپایه سریر ما فرستی تا در اهل رعایت و عنایت ما پرورش یابد کار او را بفرزندی خود قبول کردیم و چون
آن پیغام رسید اعیان قبیله خود را جمع کرده و به مشورت در میان انداخت و مثال جذیمة الابرش را بالجماعت
خواند عشایر و قبایل را گفتند پادشاهی است بکثرت اتباع و حشم موصوف و نفاذ امر و فرمان معروف اگر خلاف

فرمان اوکنیم

فرمان او کنیم لشکر باینجا کشد و ما را طاقت مقاومت او نباشد آنوالامر بتسلیم عدی رضا دادند و جذیمه اموال موفور و
خزاین نامحصور فرستاده عدی را بنزد خویش برد و چون جذیمة الابرش عدی را بدید در تعظیم و تکریم او کوشید و او را
ساقی خود کرد و شنید بعد از مدتی عدی خواهر جذیمه را دید دلش مایل او گردیده و در عین مستی از جذیمه التماس نمود که خواهر
خود را بوی دهد جذیمه زبان آورد و گفت قبول ملتمس تو نمودم همان لحظه عدی آن سرو سیمبر را در کنار گرفت و چون روز دیگر شد
جذیمه هوشیار شده و از آن مواصلت خبردار گشت بقتل عدی اشاره کرد عدی چون معنی را دانسته بتک پای بیرون نهاد
بمیان قبیله خود رفت و خواهر جذیمه از عدی حامله گشته بعد از انقضای زمان پسری آورد و بغایت شبیه بعدی جذیمه او را
عمرو نام نهاد و چون بسن رشد رسید محبت عمرو را در دل خود گرفته به تربیتش پرداخته و او را ولیعهد خود ساخت در این
اثنا میان ملک جزیره و جذیمة الابرش منازعتی روی نموده جذیمه بجانب او لشکر کشیده ملک جزیره را بقتل رسانید
و بعد از قتل او ارکان دولت و ممالک دختر ملک جزیره که زبا ملقب بود پادشاه کردند و در عهد او کریستند و زبا
در غایت حسن و ملاحت و نهایت فراست و کیاست بود و چون امر سلطنت قرار گرفت و اطراف مملکت را مضبوط
گردانید سپاهی و رعیت را بعدل و داد خوشدل گردانید و حصاری که مرکز دولت بود سعی بلیغ نموده و چون
از این امور فراغت یافت با خود گفت اگر تغافل نمایم و طلب خون پدر نکنم و این کار را در حیز تأخیر اندازم این عار در صفحه
روزگار در خاندان ما باقی ماند سوگند خورد که تا خون پدر نخواهم نور در موضع مخصوص نهد پس اندیشه نمود که اگر لشکر کشم
احتمال ممکن بود بجاه و مجادله کار میسر گردد جذیمة الابرش مردی شجاع و دلیر است و سپاه بسیار و توابع بیشمار دارد و اولی آنکه دست
در دامن حیله و تدبیر زنم و علی الفور نامه بجذیمه ارسال داشت مضمون آنکه هر چه در عالم کون است و فساد صدور می یابد
بارادهٔ فاعل مختار و قضای حضرت آفریدگار است و هیچکس از دام قضا رها ندارد **رباعی** در کوی قضا نه رهگذر میدانم
نه سر قضا و نه قدر میدانم ❊ دانم که کسی ز قضا نیارد رستن ❊ از سر قضا همین قدر میدانم ❊ که آنچه بر پدر من رسید از
قضای آسمانی بود اکنون بادشاه مرا بحباله نکاح خویش درآورد تا هر دو ملک یکی گردد و از رای صواب دور نباشد هر چند زنان
مردانه باشند او را کفوی از شوهر ناچار است و شخصی که کفو من تواند بود تویی و چون نامه زبا بجذیمه رسید بنا بر آنکه صفت
و ملاحت حسن و صباحت او شنیده گرفته بعد از فوری مسموع جذیمه گشته بود بمناکحت او رضا داده و از رای خود جذیمه را خبر

وزیری بود زکی که بکمال عقل و جمال تدبیر محلی بود موسوم بقصیر بن سعد اللخمی بر زبان آورد که زبا درین باب تدبیری اندیشیده
و مکری کرده میخواهد که بو خفا نام بدر کشد و ازان درآید و ایمنی از وی بغایت دور است خذیمه گفت معلوم که از زنی چه آید
هرچند دلیر و صاحب تدبیر باشد اسیر شوهر است و من هرگز ازین مواصلت سر باز نزنم و جمعی فرستاده زبا را خطبه
نموده زبا پیغام داد که پادشاه میداند که من در میان پادشاهان جهان شهرتی دارم اگر خود بخدمت تو آیم سلاطین
زبان بسرزنش و ملامت من بکشایند که بسبب افراط شهوت بخانه شوهر رفت و چون هر دو خانه بحقیقت یکی شده
اگر پادشاه تجشم فرموده این مملکت را بیمن قدوم خویش مزین سازد بمصلحت من اقرب باشد خذیمه عزیمت سفر کرد
قصیر گفت بر دشمنان دیرینه اعتماد نمودن و بمنزل ایشان رفتن خلاف رأی رزین و عقل دوربین سلاطین است
و عقلا گفته اند که افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست خذیمه نصیحت قصیر شفیق نشنیده با فوجی از سپاه متوجه
حصار زبا شد و چون بآن نواحی رسید زبا لشکری آراسته باستقبال او فرستاد و چون قصیر آن سپاه از دور دید با خذیمه گفت
مصلحت ملک درین است که معاودت نماید که این لشکر آراسته علامت غدر است خذیمه التفاتی بسخن وی نکرد وزیر گفت
چون سخن من در تو اثر نکرد من باری ازین ورطه هایل جان بساحل نجات می‌برم و اسب برانگیخته مراجعت نمود
خذیمه چون بلشکر رسید لشکر زبا او را در میان گرفته او را بحصار بردند و چون موی زهار زبا دراز شده
بود چون خذیمه را دید بند ازار گشوده موی زهار خود را باو نموده گفت کسی را که موی زهار اینقدر باشد چگونه شوهر کند و فرمود تا
فصاد هر دو دست خذیمه را رگ گشوده گذاشت تا هر خونی که در بدن وی بود در طشت ریخت عروس حیات او
وداع کرده و بت در آغوش خاک زد و چون این خبر بقصیر رسید عمرو بن عدی را که خواهرزاده خذیمه بود
بر سریر سلطنت نشانده قواعد مملکت برای صائب خویش استحکام داد با عمرو گفت اگر ما از زبا انتقام نکشیم
بحقیقت از زنی کمتر باشیم و لشکر بولایت او بردن از طریق حزم دور است چه او حصاری دارد مستحکم و تسخیر آن
بمحاربه دشوار است صواب آن است که مرا در حضور جمیع اکابر و اعیان معاتب سازی و حکم کنی تا مرا صد چوب بزنند
و قطع گوش و بینی من امر کنی عمرو بن عدی گفت چنان کنم روز دیگر بار داد و ارکان دولت را جمع کرد و گفت
چنان بمن رسانیده‌اند که میان زبا و قیصر مراسلات و مکاتبات بوده و خذیمه را برفتن آن ولایت قصیر تحریص نموده

گفت بخواهم

من میخواهم که او را بقصاص خال خود قصاص نمایم پس جلاد فرمود تا قصیر را عقابین کشیده جلاد تازیانه بزد و بسیار او را
فرمود که اول بینی او را قطع کن آنگاه او را حبس کرد تا روزی که مجموع رعایا و لشکر برابر جمع کرده او را سیاست فرمایم
سیاست فرموده بتقدیم رسانیده شبی قصیر از حبس گریخته بولایت جزیره رفت و خود را بزبا رسانیده معروض داشت که عمرو بن
عدی مرا بمحبت تو متهم ساخته در میان مردم بی عزت کرده بقطع بینی که اعظم محاسن صورت آدمی است فرمان داده خواست
که مرا قتل کند فرصت یافته ازو گریختم و بخدمت تو آمدم زبا قصیر را بانواع تربیت مخصوص گردانیده وزارت خود را
بر وی عرض کرد قصیر گفت صاحب وزارت باید که بجمال ظاهری آراسته باشد مرا نقصانی هست ازین وزارت بنا بر آن
مرا در تجارت بصارت کامل است اگر پادشاه فرمان دهد از خزانه سرمایه بمن دهند تا بروم روم و بجهة او متاعی نفیس
بیاورم مناسب باشد زبا این را پسندیده از خزانه مالی خطیر بقصیر داده قصیر از آنجا بروم رفته پاره از مال خود بآن منضم ساخته
و اشیاء نفیسه خریداری نموده در مدت سه ماه مراجعت نموده چندان ظرائف تحفه و نفائس امتعه بزبا عرض کرد که زبا
در تعجب افتاد زیرا که آن سود در حوصله او نمی‌گنجید لاجرم بآن امر حریص شده بار دیگر مبلغی خطیر باو داده قصیر خفیه
نزد عمرو بن عدی رفته گفت چهار هزار شتر مهیا سازد و بر هر شتری دو صندوق ترتیب سازد و در هر صندوق مردی با زرهی
با شمشیری آبدار نشانده بر شتران بار کرده و چون نزدیک قلعه رسیدند زبا بر بام قصر خود برآمده بود و بر گران باری شتران
نظر میکرد و این ابیات میگفت شعر ما للجمال مشیها وئیدا اجندلا یحملن ام حدیدا ام صرفانا باردا شدیدا
ام الرجال جثما قعودا یعنی چه شده است این شتران که بغایت گران بار میروند سنگ بار کرده اند یا بارها آهن
یا روی یا مردم زره پوش درین صنادیق نشسته اند و زبا راهی از حصار بصحرا کنده بود که هرگاه وقتی کار بر اهل حصار
دشوار شود ازان راه بیرون رود و قصیر همین راه دانسته شتران را بدرون قلعه برده صنادیق را از شتران کشیده و چون شب
شد قصیر عمرو بن عدی را بسر آن نقب برده بازداشت آنگاه سر صنادیق را برگشاده دلاوران از آنجا بیرون آمده تیغ
در اهل حصار نهادند و کار بر زبا سخت شده خواست که از راه نقب بیرون رود و چون بسر نقب رسید عمرو بن عدی را تیغ
کشیده آنجا دید و زبا صورت عمرو را بکاغذ کشیده بود و پیوسته با خود نگاه میداشت چون او را دید بشناخت انگشتری
که در انگشت داشت و در زیر نگین او زهر تعبیه کرده بود آن انگشتری را در دهن انداخته بمکید و همان لحظه وفات یافت

و آن مملکت نیز بر عمرو بن عدی مسلم شد **حکایت** چون عبد الله بن عامر بر ولایت نیشابور مسلط گشت در تسخیر نمودن
چنانکه در سبق مذکور شد یافت و اکثر ولایت خراسان را در تحت تصرف آورده اراده حج اسلام کرد و قیس بن ابراهیم را حاکم
نیشابور ساخت و احنف بن قیس را بطالقان ارسال داشت و عبد الرحمن بن سمره را بجانب سیستان نامزد نمود تا بار دیگر اهالی
آن دیار را باطاعت و انقیاد دعوت کند و در غیبت عبد الله بن قارن نامی از سپهسالاران عجم لشکری جمع آورده از
کوه پایه عراق روی بنیشابور نهاد و قیس بن الهیثم عبد الله بن حازم را طلبیده با وی در دفع آن سپاه مشورت کرد عبد الله گفت
صواب آنست که شهر و سپاه را بمن گذاری و خود بتعجیل تمام از عقب عبد الله بن عامر رفته از وی مدد طلبی و مراد ابن
حازم ازین سخن آن بود که بعد از غیبت قیس لشکری بدفع خصم کشد و فتح بنام او بر آید و قیس بدین مکیدت اطلاع نیافته
بقول ابن حازم عمل نموده طریقه حزم فرو گذاشت و بعد از ذهاب قیس تمامی لشکر نیشابور کشیده و عبد الله بن حازم از شهر
بیرون آمده بعد از طی مسافتی نزول نمود و چون شب شد فرمود که هر یک از لشکریان دو شمع روشن کردند و بهیات
اجتماعی سوار شدند درین اثنا قارن با ایشان گفت مهیا باشید که سپاه خصم رسید و چون چشم قارن آن شموع را
بدید بغایت هراسان شد و درین اثنا گفت ما را قوت مقاومت این طایفه نیست چه ما را روشنائی دوازده هزار
شمع می نماید یقین است که آن شمعها را در پیش هر یک سپاه می برند و هرگاه روشنائی از دو سپاهی لشکر دوازده
هزار باشند جای حذر از حد احصا بیرون خواهند بود و رعبی قوی در دل جیوش مستولی شده روی بانهزام نهادند و سپاه عبد الله
تیغ از نیام انتقام کشیده دمار از روزگار آن قوم خاک بر آوردند و اموال و اولاد ایشان را بغنیمت و اسیری
گرفتند و چون صبح صادق طلوع نمود و اعاظم و اتباع او بقتل آمده و بقیة السیف بعضی اسیر و برخی منهزم گشتند و ابن
حازم بنیشابور مراجعت نموده فتح نامه مشتمل بر صورت واقعه نزد عثمان بن عفان بمدینه فرستاد و چون مکتوب او
بعثمان رسید او را بمزید عنایت سرافراز ساخته امارت نیشابور را باو داد و آن تا زمان خلافت شاه مردان علی
بن ابیطالب علیه السلام باو متعلق بود **حکایت** از مامون روایت کرده اند که گفت مجلس مرا چنان بازی نداد وطرب
چنانکه آن زن که هزار دینار از ما ببرد و آنچنان بود که چون من از خراسان به بغداد آمدم ابراهیم بن مهدی عم من
که دعوی خلافت میکرد پنهان شد و هر چند او را طلب کردم نیافتم روزی زنی سیاه آمده گفت سخنی دارم در خدمت

امیر که بخلوت توان گفت

امیر که بخلوت توان گفت من مجلس خالی کردم آن زن گفت اگر عم تو ابراهیم بن مهدی را بتو نمایم مرا چه دهی
گفتم هزار دینار یکی از حجاب را بسپارم آن زن گفت بوی ده که هرگاه ابراهیم را بتو نمایم زر را تسلیم من نماید
آن حاجب را گفتم همراه این زن برو و هزار دینار را بستان چون ابراهیم را بتو نماید زر بوی ده و ابراهیم را نزد
من آور حاجب حکایت کند که آن زن مرا در کوچهائی بغداد بسیار بگردانید و عاقبت شام در مسجدی فرود آمدیم مسجد را
دیدم بغایت خوش و خرم با من گفت غلام را بگوی تا اسب بمنزل برد پس مرا در خانه آورد و صندوقی در آنجا
دیدم مرا گفت درین صندوق رو تا کسی ترا نه بیند من بروم و ابراهیم را باینجا آورم و بدست تو دهم چه ابراهیم را کسی
نتواند دید و تفحص نکنند که درین خانه کس هست بمنزل در آمد نزد من در صندوق را ببستم گفت اگر این صندوق
در نیابی باز کردم و با خلیفه بگویم که غرض من عمل نمی نماید پس ناچار در آن صندوق در آمدم بر زن سر آنرا مقفل
کرد و حمال حاضر کرده آن صندوق را بر دوش وی نهاده میبرد و من ندانستم که بکجا میبرد و بعد از لحظه مرا بخانه برد و سر
صندوق را باز کرده مرا از آنجا بیرون آورد در خانه دیدم خوش و خرم و مجلسی آراسته و مطربان در سماع و ابراهیم در
صدر مجلس نشسته من پیش رفتم و خدمت کردم ابراهیم بن مهدی گفت بیا و بنشین چون بنشستم از حال امیر المؤمنین
پرسید آن زن با من گفت من از عهده خویش بیرون آمدم زر بمن تسلیم کن حاجب گفت زر باو تسلیم کردم ابراهیم
گفت که در شراب با ما موافقت کن و من ترسیدم که اگر لجاج ورزم ضرری بجان من رسد آنگاه
پیالهای پی در پی بمن دادند تا مست شدم و در خواب گشتم پس مرا در همان صندوق کردند و در
چار سوی بغداد بگذاشتند عسسان رسیده صندوقی دیدند سر بسته و صاحب حاضر نه سر صندوق گشادند
مرا دیدند مامون گفت حاجب را عسسان پیش من آوردند و صورت حال من اول الی آخره حکایت کرد و هیچ نوع معلوم نشد
که در کدام محل بود و از آن اثری پدید نیامد و وقتی که ابراهیم بخدمت مامون آمد صورت حال از وی پرسید گفت وجه اخراجات
منقطع شده بود بدان حیله دیناری چند بدست آوردم **حکایت** در عهد عمر بن الخطاب هرمزان که حاکم اهواز بود و ملوک عجم
او را رخصت داده بودند که تاج مرصع بر سر نهاده بر تخت نشیند سپاه عرب در اثنای محاربه او را گرفته بمدینه آوردند عمر بقتل
او حکم کرد هرمزان گفت مرا سیراب ساخت خواهی کرد تا بعد از آن بقتل رسانی عمر فرمود تا آب در کاسه چوبین کرده آوردند هرمزان گفت

مرا چندان امان ده که از شرب فارغ کردم عمر گفت ترا امان دادم چون نظر هرمزان بکاسه چوبین افتاد گفت اگر از تشنگی
بمیرم هرگز از مثل این ظرف آب نخورم عمر فرمود تا قدحی آب از آبگینه برکرده بدست هرمزان دادند دست و آغاز لرزیدن
کرد عمر گفت مترس و آب بخور که تا آب خوری ترا امان دادم هرمزان قدح آب بر خاک ریخت پرسیدن که چرا چنین
گفت امان حاصل کرده ام و درین چند روز آب نخواهم خورد و اگر امین گردانی چیزی که دارم در خدمت عرض کنم
بگو و مترس که حاجت خود بگوئی ترا نکشم هرمزان گفت مرا دو بار امان دادی و از تو نیز دکر خلاف نمای
مرا بقر نفیتی و هرمزان چون امان یافت مسلمان شد **حکایت** آورده اند که نوبتی اسکندر رومی یکی از قلاع را محاصره
نموده و آن قلعه بزرگتر بر بزرگوهی بود که جنگ متعذری را خیال فرموده آن رسیدی با نیش آبادی و سپاه وهم
نا بتق آن برآمدی صد جا غزل جا نمی **بیت** ز سنگ انداز و سنگی که حتی پس از قرنی سر کیوان شکستی و چون مدتی
اسکندر بر در حصار نشست فتحی روی ننمود و سپاهیان از طول مکث بجنگ آمدند تدبیری بر آئینه ضمیر جهانگشای
منعکس گشته از در حصار برخواست و جمیع تجار را که متاعهای نفیس که اهل آن قلعه بدان مشتاق بودند داده فرمود که
بقلعه رفته و آنها را فروخته غله بستانند و غله را در انبارها کرده شبی آتش در انبارها زنند و فرار نمایند سوداگران بموجب
فرموده عمل نمودند و چون غلات اهل حصار سوخته شد اسکندر علی الفور بمحاصره قلعه شتافت حصاریان از عدم قوت
بی قوت شده قلعه را تسلیم کردند **حکایت** در تاریخ ملوک عجم مسطور است که نوبتی جواهر بسیار از خزانه قباد ناپدید شد
و هیچکس دلالت نکرد این عمل از که صادر شده قباد اندیشه کرد که اگر مجموع خزینه داران را در زلت کشد و شکنجه کند شاید که از
یکنفر این سرزده باشد و عمل از مقتضای عدالت دور باشد درین باب تأمل کرده یکی از خزانه داران را که بر او اعتمادی داشت
طلب نموده گفت شمشیری مرصع چنان از خزانه بیرون بر که کسی بران وقوف نیابد و در فلان موضع پنهان کن و چون من
تفحص و تجسس آن مشغول گردم و از تو طلب شمشیر نمایم انکار نمای و بران انکار اصرار کن و خاطر جمع دار که انعامی کرانمند بتو
خواهم داد مرد بنوعی که فرموده بود پادشاه عمل نموده و چون خزانه داران کمر و شمشیر را نیافتند خصومت میان ایشان قایم شده
صورت حال را برای قباد عرض کردند پادشاه گفت من آن گم شده را پیدا کنم و بعد از لحظه که تأمل کرد تفحص فرمود مذکور را طلب نمود
گفت تو آنرا از خزانه برده آنمرد انکار کرد قباد گفت اگر برده باز آوری خلاص یابی و الا بفرمایم تا ترا بردار کشند و همچنان

الحق فرمود

بر سخن خود مصر بود پادشاه بسیاست وی حکم کرد و چون او را بجای دار آوردند بر زبان راند که مرا نزد پادشاه برید و چون او را
باز گردانیدند گفت اگر مرا امان دهی کمر و شمشیر را تسلیم نمایم قباد او را ایمن ساخته او کمر و شمشیر را حاضر ساخت و چون جماعتی که
جواهر برده بودند صورت حال مشاهده کردند با خود گفتند چون پادشاه میداند که دزدیده بهتر آنکه تا جواهر را بخزانه بریم و شرمنده نگردیم
و چون آنچه برده بودند باز آوردند قباد ایشانرا عزل نموده از خزانه داری مردم امین را نصب کرد **حکایت** در تاریخ آل عباسی
مسطور است که در آنوقت که محمد ابن امین بالعباس حسن بن سهل بمحاربه ابو السرایا شتافت و از آب فرات عبور نموده در موضع
نظر کرده دید که کارزار بغایت مشکلست چه از پیش بیشه بود و از عقب آب و از جهت اندیشه ناک گشته با خود گفت درین موضع
اگر من ظفر یابم چندان نتوانم رفت که بیشه مانع است و اگر هزیمت بر سپاه من افتد بواسطه آب فرات که در عقب است یکی جان از
معرکه بیرون نخواهند برد و چون خصم در مقابل بود فرصت مراجعت نیافت و با چار صف کارزار بیاراست و سواری را فرمود
که چون دو لشکر در مقابل هم بایستند باید که از طرف دشمنی درآئی و این نامه که بنویسم بدست من دهی چون عساکر بهم نزدیک
شدند آن سوار رسیده آن کاغذ پاره بدست حسن داد و حسن در آن کاغذ نظر کرده آب از دیده روان کرد و با ابو السرایا پیغام کرد
که سواری آمده و نامه بمن داده که خلیفه وفات یافت و چون محاربه من بفرمان او بود و او در گذشت خصومت از میان
برخاست اکنون صلاح آنست که در امر محاربه موقوف سازیم و فردا با یکدیگر مشورت نموده در مصالح بکوشیم چون ابو السرایا خبر فوت
مأمون شنید و سخن مصالحه استماع نمود گمان برد که حسن با او صحبت خواهد کرد بقول حسن او زبان گشوده عنان برگردانید و حسن از
آب عبور نموده در موضعی مناسب نزول نموده کس نزد ابو السرایا فرستاد که امیر زنده است و باعث برین حیلت آن بود که موضع
مناسب جنگ نبود اکنون پیش آی تا دست برد مردان ملاحظه کنی ابو السرایا چون این سخن بشنید خود را ملامت بسیار کرده چون
چاره نداشت بتقدم محاربه پیش رفته انهزام یافت **حکایت** آورده اند که محمد بن قاسم بن علی بن العابدین رضی الله عنه در جرجان
ظهور کرده آن مملکت را تصرف نموده معتصم عباسی عبدالله بن طاهر را بمحاربه او نامزد کرد و عبدالله با محمد حرب کرده او را
اسیر و دستگیر کرد و در چاه زندان حبس نمود چنانکه از سرما بیم هلاکت بود و عبدالله فرمود تا او را از چاه بیرون آورده
در خانه کردند و موکلان بر او گماشت و محمد نمدی طلبیده که بان دفع سرما کند و چون نمد نزد وی برده او آن را پاره پاره کرده رسنی
ترتیب داد و در روز جشنی که موکلان بتفرج رفته بودند فرصت یافته رسن فرو گذاشت و بیرون انداخته و چوبی بسر آن ریسمان نصب

کرده بود و بر در بجه بند شده بود از آن روزن بالا رفت و از بام زندان بجانب غرفه جمعی همکنان که در آن طبرستان خفته بودند
از وی پرسیدند تو کیستی گفت از محافظان کبوترانم و کبوتری گم شده است بجهت جستجوی آن مشغولم و اکنون در تردد
کوفته شده ام ساعتی نزد شما بخوابم و بعد از آنکه صبح بدمد بار دیگر بجستجوی کبوتر روم پس لحظه نزد ایشان خفته چون از صبح بر آمد
روی براه نهاد حکایت آورده اند که مستعین عباسی ولایت طبرستان را بعبد الله بن داود داد جابر نامیرا از قبل
خود بآن ولایت فرستاد و در آن ایام صافیه و در سرحد آن ولایت مرغزاری است بغایت وسیع و عریض و مستقر خیلان بود که
بعضی از آن مرغزار را عمال دیوان زرع میکردند و برخی رعیت میکاشتند و چون جابر بامارت آن ولایت رفته مجموع
آن ولایت را دیوانی کرد و هر چند رعیت تظلم کردند بسخن ایشان التفات ننمود ارباب طبرستان نزد پسران رستم که کلانتر ایشان
بودند رفتند از جابر شکایت کردند پسران رستم نزد جابر رفته او را نصیحت کردند که حقوق رعیت را با ایشان گذارد جابر بر ایشان حرکت امر بر
نموده رعایا باتفاق کرده قصد قتل او کردند جابر فرار نموده بجرجان شتافت و بسلیمان بن محمد طاهر که از قبل عبد الله امیر آن ولایت
بود ملتجی گشت و چون اهل طبرستان دانستند که فتنه انگیخته اند در تدارک آن سعی نموده از دیالمه مدد خواستند گروهی از
الطالبیه بود و ایشان متوجه گشتند باتفاق حسن بن زید علوی را که در قریه از قریهای طبرستان ساکن بود طلبیده با وی بیعت
کردند عبد الله بن طاهر از این احوال خبر یافته فرمان داد تا سلیمان بن محمد از جرجان لشکر بطبرستان کشد حسن بن زید نیز
لشکر کشیده باستقبال سلیمان شتافت و از هر دو طرف خلقی عظیم بقتل آمد و چون غالب از مغلوب ممیز نشد و در روز دیگر
طاوس زرین بال خورشید از آشیان مشرق پرواز نمود حسن بن زید به پسران رستم فرمود که در قلب توقف نمایند
و بنفس خود با فوجی از سپاهیان در عقب کوهی که سپاه او در پایان آن صف کشیده بود نهان رفته بیک ناگاه بر سر آن
رفت و آن جماعه را از [illegible] ساخت و چون سلیمان بن محمد از عقب با لشکر فوج فوج نظر کرده آن مردم را گمان کرده خایف شده گفت
میان دو لشکر دشمن چه گونه اقامت نمایم فی الفور روی بهزیمت نهاد حکایت در کتب تواریخ مسطور است و در مؤلفات
افاضل مذکور که یعقوب بن لیث در ابتدا رویگر بود اما همت عالی او افلاک را در زیر پای خود تصور می نمود بیت کار ز این گنبد
گردون کند هر چه کند همت مردان کند چون بسن رشد رسید هر چه از رویگری بدست آوردی بضیافت جمعی از جوانان
صرف نمودی لاجرم از طایفه جوانان جماعتی ملازمت او [illegible] کشیده و بجهت معاش بسعی [illegible] قطع راه اشتغال نمود

اما یعقوب

اما یعقوب در آن کار شرط مروت بجای آورده هرگز مال کسی را بالتمام نبردی و چون بر کاروان استیلا یافت
بجز بخشی نگرفتی و کاروانیان را براه تردد شده از مواضع مخوف بگذرانیدی تا دیگری مال ایشان نبردی دزدی تا کاروانی از
بصره و اهواز عزیمت عمان کرده و چون باصفهان رسیدند کسی نزد حاکم سیستان درهم بن نصر بن لیث بن نصر که
تعلق بر ولایت سیستان یافته بود فرستاده مدد طلبید درهم جماعه از عیاران سجستان را بمدد ایشان نامزد کرده یعقوب
نیز از جمله آن مردم بود [illegible] یکی [illegible] بر سر راه بود و چون سواران بدانجا رسیدند
یعقوب [illegible] و چون شب در آمد
سیستان [illegible] شراب که همراه آورده بودند سر باز کرده قدحی چند در کشیدند و بعد از نیم شب بخواب مستی فرو رفتند
یعقوب فرمود تا پیاده ها دست [illegible] بستند و اسب و سلاح آن طایفه را متصرف کردند چون روز شد یعقوب آن جماعت را
در راه گذاشته مقداری آب و سفره نان پیش ایشان گذاشتند [illegible] متوجه کاروان گشت و چون بایشان
رسیده مردم یعقوب آواز بر آوردند که لا حکم الا لله و این کلمه شعار خوارج بود چون اهل قافله استماع این سخن نمودند
دل از مال و جان برداشتند یعقوب فرمود که سلاح [illegible] بجمیع [illegible] عمل نمودند یعقوب [illegible] سالار را طلبیده گفت
دنیا دار و مردار دنیا [illegible] کاروانیان [illegible] یعقوب در آمده آن طایفه را [illegible] کرده [illegible]
حکایت آورده اند که نوبتی یعقوب نقبی بخزانه حاکم سیستان در آمده اموال و نقود بسیار در هم بسته در وقتی که اراده بیرون
رفتن داشت چیزی سفید و شفاف بنظرش در آمد پنداشت که گوهری است آنرا برداشته بجهت امتحان بزبان برد
دید نمک است خیال بود و یعقوب را رعایت حق نمک بر آن داشت اموال را گذاشت و آنچه برداشته بود بگذاشت و از راه نقب بیرون رفت
روز دیگر که خزانه دار بخزانه آمد دید نقب زده و اموال در بسته همان جا مانده و چون تفحص نمود هیچ نبرده بودند حیرتش زیاده شد
این سخن بعرض درهم رسانید درهم فرمان داد تا منادی کردند که هر که این کار کرده در امان است باید که بی خوف و ترس
بملازمت آید تا بانواع الطاف مخصوص گردد یعقوب بپایگاه در آمد [illegible] سبب بردن اموال پرسید یعقوب براستی در میان
آورد و درهم را آن حسن [illegible] آمده [illegible] ترقی یعقوب شد تا بمرتبه امارت رسید چون او مردی شجاع و صاحب رای و اکثر
حشم و طبقات سپاه محبت او [illegible] و بعد از آنکه عبد الله بن [illegible] درهم [illegible] طلبیده [illegible] بغداد فرستاد و برادر درهم

صالح قایم مقام او شد اما یعقوب استیلای تمام یافته بود و صالح را مهمّی پیش نرفت لاجرم با فوجی از حشم بکابل که تخته
رتبیل که پادشاه آن ولایت بود پناه برد و چون یعقوب بنا بر عزیمت ملک سیستان مستقیم شد اطراف ولایت را ضبط نمود و
بهر چند روز ناحیه از نواحی کابل را تاخت و قتل و غارت میکرد رتبیل بجهت دفع یعقوب و اعانت صالح بن نضر سپاه فراوان
هم آورده که فضای زمین از کثرت آن چون حلقه انگشتری تنگ مینمود متوجه سیستان شده و یعقوب نیز باحضار
عساکر فرمان داده سه هزار سوار در شمار آمده و با آن جماعت باستقبال رتبیل رفته چون خبر نزدیک رسید اهل آن ولایت باستهزا
گفتند یعقوب میخواهد با این لشکر که با رتبیل قیام نماید پشه ضعیف نهاد چگونه در مقابل تند باد تواند ایستاد
و خاشاک در کنار سیلاب چسان اقامت تواند نمود و یعقوب رایت در دامن جبلی ایستاده و بتدبیر کسی نزد رتبیل فرستاد
که بنده را چه قدر آنکه با پادشاه طریق مجادله و مقاتله بجا آید اگر بصریح بگویم که اراده خدمت حضرت دارم شاید که این جماعت مرا
بقتل آورند لاجرم با ایشان میگویم با پادشاه کابل محاربه مینمایم چون به سپاه ملک رسم به بهانه بخدمت میپیوندم بالقصه وده
با جماعت نیز گردن بحبل اطاعت در آورند رتبیل این پیغام شنیده خاطر از جانب یعقوب جمع نموده ترک احتیاط نمود
و پیغامهای دلپذیر بیعقوب ارسال داشت و او را بعواطف پادشاهانه امیدوار ساخت و یعقوب رسولان متواتر فرستاده
و با سپاه خود گفت که نیزها را برسالت میفرستم رتبیل صالح بن نضر را که در مقدمه فرستاده بود طلبیده و چون یعقوب نزدیک
رسیده دو سپاه در برابر صف کشیدند یعقوب و معتمدان سیستان زرهها در زیر جامه پوشیدند و شمشیر در زیر بغل گرفتند
و جمعی نیزها در فتراک بسته از عقب میکشیدند لشکریان رتبیل تصور نمایند که ایشان سلاح همراه ندارند و کس نزد رتبیل
فرستاد که اینک من بملازمت میرسم رتبیل بر قاعده معهود بر تخت نشسته و جمعی آن تخت را برداشته اند و یعقوب با فوج
خود آهسته آهسته میراندند برابر رتبیل آمد سر فرود آورد و لشکریان کابل که برگرد تخت صف زده بودند از یکجانب راه دادند تا یعقوب
پیش رفته پای تخت را بوسه و هم درین اثنا یعقوب سپاه خود اشاره کرد که کار را آماده باشید و خود نیزه از عقب برآورده
در تاخت چنان بر سینه رتبیل زد که از پشت سرش بیرون آمد و سیستانیان نیزها ربوده تیغها کشیدند و چون سپاه
رتبیل دیدند که یعقوب مطابعت نموده استعدادی تمام کمالی نیاورده بودند و مع ذلک پادشاه خود را کشته یافتند
روی بفرار آوردند اموال موفور و غنایم غیر محصور بدست یعقوب افتاد و این حکایت را بنوعی دیگر در بعضی از تواریخ آورده اند

حاصل که یعقوب

حاصل که یعقوب بر رتبیل استیلا یافته اموال بسیار بدست آورد و حشم و سپاه از هر طرف باو پیوستند یعقوب قوی حال شده
بر ولایت خراسان لشکر کشیده غراه را مسخر ساخت و محمد بن عبد الله بن طاهر که امیر خراسان بود مردی عشرت دوست و از
صحبت زنان و شرب شراب ماخوذ و بمهمات ملکی نمی‌پرداخت امرای خراسان چون حال بدین منوال دیدند بیعقوب پیغام دادند که
مملکت خراسان را بتو تسلیم میداریم مشروط بآنکه با ما مصالحه کنی یعقوب این سخن قبول نموده محمد بن عبد الله منشور حکومت
سیستان و کرمان نزد او فرستاد و یعقوب بکرمان رفته در آن ولایت قحطی عظیم روی نموده بنابر این سپاه متفرق گردانید
درین اثنا خبر رسید که قاسم نامی که امارت هرات باو متعلق بود لشکر بغراه کشیده و چون لشکر یعقوب متفرق بود قدرت
و فکرت بر دفع استیلا یافته روزی درین اندیشه بود بر منظری بلند نشسته ناگاه جماعه سواری دید که از راه سیستان
می آمد فرمود که بنگرید تا چه کس است و چه خبر دارد و چون نزدیک رسید معلوم شد که جعلان غلام یعقوبست که امیر مملکت غراه
بود و جعلان بپای منظر رسیده فرود آمد و بالا رفته سر قاسم را پیش یعقوب بر زمین نهاد یعقوب بغایت خرم شده از صورت
حال پرسید جعلان گفت چون قاسم ما را محاصره کرد و مدتی در شهربندان تطویل انجامید نزدیک آن رسید که مخالفت میان
مردم پدید آید من رسولی نزد قاسم فرستاده پیغام دادم که زمان محاصره امتداد یافت اکنون صلاح در آن است که فردا
با چند سوار نزدیک حصار آیی تا من نیز با جمعی بیرون آمده در مقابل یکدیگر ایستاده سخن مصالحه بگوییم و اگر در حضور من
عهد کنی که ملتمسات مرا اجابت مقرون سازی حصار را تسلیم کنم قاسم بدین سخن فریفته شده روز دیگر با پنجاه سوار مبارز
بیرون آمده من نیز با پنجاه سوار دلاور نامی از حصار بیرون شتافتیم چون نظرم باو افتاد با یاران خود گفتم که جهت اطمینان
حمله کنید و باید که مطمح نظر شما قاسم باشد و سعی کنید که او را بقتل رسانید پس حمله کردم و بقاسم رسیدم و بنیزه او را از پشت
اسب انداخته سر بریدم و چون سپاه سردار را کشته دیدند روی بهزیمت نهادند و در رسانیدن این بشارت بمجلس
از خود احتیاط و اولی ندانستم لاجرم حصار را بمعتمدی سپرده بخدمت آمدم یعقوب او را خلعتی فاخر داده باز گردانید و چون
یعقوب ولایت کرمان را ضبط نمود بقصد تسخیر فارس روان شده و علی بن الحسین که از قبل مستعین بالله حاکم آن دیار بود
از توجه یعقوب خبر یافته حاکم اهواز را که طوس بن قیس نام داشت بمدد خواند آنها سی هزار لشکر جرار بفارس آمده از آب عبور نموده
روی بکرمان نهاد و یعقوب بسبیل استقبال مسافت طی کرده شبها راه پیموده و روزها در شعاب جبل پنهان تا یک ناگاه

با ایاس رسید و چون لشکر اهواز استعداد حرب کرده بودند و صفوف ترتیب داده روی بهزیمت نهادند و ایاس اسیر شده
و یعقوب با اصطخر فارس درآمده اموال و خزاین را در تصرف آورده و مدت روزی چند در آن بلده مقام کرده و بحفر خندق و استحکام
حصار امر کرد و چنان بمردم نمود که ویرا عزیمت سیستان در اصطخر نمی‌بود و علی بن الحسین این خبر شنیده خاطر جمع کرده گفت چون
یعقوب در اصطخر ساکن شد تا ... در دفع او باید کوشید بعد از یکهفته یعقوب سرانِ خویش را طلبیده فرمود که سپاه را مستعد سازید
که در اول شب بر در شهر حاضر باشند و نماز شام یعقوب از اصطخر بیرون آمده ایلغار کرده نزدیک بصبح بدر شیراز رسید و چون علی
حسین از وصول یعقوب خبر یافت ناکام بجنبش کرده شب بیرون آمد و یعقوب با مردم خود گفت که این جماعت بی استعداد
از سپاه ایاس و جمعی که در شیرازند استمداد کنید و نفس خود را حوالهٔ آورده سپاه سیستان به آیات اجتماع بر لشکر شیراز تاختند و
اقدام غیر از عنان شهر از اثنا بهم در حوالهٔ ثبت ... داده و علی بن حسین اسیر شده لشکر یعقوب درآمد و لشکر را از غارت منع کرد خزاین
و دفاین علی را تمام در تصرف نمود گویند چهار صد هزار ... زرین و سیمین بدست یعقوب افتاد و باقی اشیا همین
قیاس باید کرد و یعقوب ده روز در شیراز مقام کرده بکرمان مراجعت نموده اموالی که در آنجا داشت جمع کرده با علی بن الحسین و ایاس
بن قیس بسیستان برد و چون این خبر ببغداد رسید مستعین مقتول شده بود و معتز بخلافت نشسته یعقوب تحف و هدایا
نزد معتز فرستاد و معتز نیز بجهت او لوا و تشریف و انعام فرستاد و یعقوب بدان سبب بطاهر بن عبدالله دلیر شده ایشان را از ولایت
و تمام خراسان را در تصرف آورد **حکایت** آورده‌اند که طسم و جدیس دو قبیله بوده‌اند در قدیم الایام مردی ظالم بر ایشان حاکم بود
عملوق نام و یکی از بیدادیهای او نسبت برعایا آنکه مقرر نموده بود که هر دختری را که شوهر دهند اول پیش او برند تا ازالهٔ بکارت نماید
آنگاه بخانهٔ شوهر رود و چون مدتی برین بگذشت مردی که او را اسود بن غفار می‌گفتند و از مهتران آن قبیله بود جوانان آن دو
قبیله را طلبیده جمع نمود گفت آنچه ما را پیش آمده ننگی است بر آن مصابرت نمایید اکنون مرا اعانت نمایید تا شر این مرد از شما دفع نمایم
گفتند آنچه فرمان دهی بجان فرمان بریم گفت من عملوق را بضیافت خواهم طلبید چون او با اتباع خویش بوثاق من آید شما باید
که زره در زیر جامه پوشیده و شمشیرها در زیر بساط پنهان کنید و مترصد باشید چون من عملوق را بقتل آورم شما اتباع او را
بکشید برین جمله عمل نمودند و یکی از متعلقان عملوق از آن ورطه جان بسلامت برده بود و این شخص موسوم برباح بن
مره بود نزد تبع پادشاه یمن رفته این واقعه بزبان آورد که اهل قبیله بر هلاکت چنین اقدام نمودند تبع لشکر جمع کرده روی بیمامه آورد و تبع را

گفتند در یمامه زنی

گفتند در یمامه زنی است زرقا نام دو دیده‌اش ... سنگ هر چه واقع شود ... می‌بیند و چون ... اهل یمامه را خبر دهد تا
مستعد او نمایند و قلاع را استحکام دهند و غرض ما بحصول نپیوندد تبع گفت علاج این کار چیست آنگاه فرمود که هر سواری
درختی از زمین برکنده با شاخ و برگ بر دست گیرد تا طی مسافت ... و اهل یمامه هر روز زرقا را بر بام ...
تا دیده‌بانی کند زرقا گفت درختان می‌بینم که حرکت بجانب ما می‌کنند اهل حصار گفتند که خیالی بنظرت درآمده ...
دوانی نیست روز دیگر زرقا را بر بام بردند ... نظر کرد گفت ای یاران در درختان سپاه ... پس آن سواران
... سخن زرقا را اعتبار نکرده گفتند ... شاید که ... زرقا ... نموده باشد روز سوم
تبع ... رسید تیغ کین در ایشان نهاده و حصار یمامه را مسخر کرد ...
[illegible]
[illegible] **حکایت** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **بیت** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که آتشی بلند افروخته و هر که از دین عیسی تبرا نمی‌نمود او را در آتش می‌انداخت سرور نصاری که عبدالله نام داشت و اسم اعظم
آموخته بود گویند عبدالله از استاد خویش که شاگرد حواریان بود التماس نمود که اسم اعظم بدو آموزد وی درین باب
اهمال میکرد و عبدالله شنیده بود که اسم اعظم در آتش نسوزد پس در انجیل هر کجا نام خدا بود جدا نوشته همه را در آتش انداخت
در میان یکی نسوخت دانست که اسم اعظم است بالجمله چون عبدالله را نزد ذونواس بردند او را برجوع از ملت مسیح تحریص
نمود عبدالله امتناع بلیغ نموده آن ظالم عمودی آهنین که در دست داشت بر سر عبدالله زد و او را در آتش انداخت

حکایت و در روضة الصفا مسطور است که در عهد عمر بن الخطاب شخصی در یمن قبری میکند ناگاه جوانی در میان خاک
بنظر او درآمد که دستی بر سر خود نهاده بود چون دست او را از آن موضع برداشت خون در سیلان آمد آن شخص متحیر شده
اهل یمن را اخبار نموده ایشان بعد از مشاهده این صورت غریب نوشتند آن حال در قلم آورده بمدینه فرستادند عمر
بمضمون رقعه اطلاع یافته با علی مرتضی علیه السلام نقل کرده شاه ولایت پناه فرمود که آن عبدالله بن تامر است که ذونواس عمود
بر سر او زده و او را در آتش انداخت و چون قیصر برین معنی وقوف یافت کس نزد نجاشی پادشاه حبشه که او نیز ملت
مسیح داشت فرستاده پیغام داد که ولایت یمن بتو نزدیک است باید که انتقام نصاری از ذونواس بستانی امرا و دولت
طلبیده گفت این سپاه زیاده از آنست که ما طاقت مقاومت ایشان داشته باشیم من حیله خواهم کرد باید که شما ترتیب
باشید تا هر فوجی از لشکر حبشه که بولایتی از ولایات یمن روند ایشان را ناگاه فرو گرفته بقتل آورید و قلع فوج دیگر را پیش نهاد
همت سازید چون ارباط بعدن رسید ذونواس استقبال نموده گفت من مطیع و منقادم و اینک مملکت یمن پیش خدمت است
بهر طریق که خاطر تو خواهد سلوک نمای ارباط مبتهج و خرم گشته در شهر عدن نزول نموده لشکر بازا ضبط سایر ولایت
نامزد کرده و امرای حمیر که منتهز فرصت بودند از کمین گاه بیرون آمده هر فوجی که بایشان باز خورد و از تیغ ایشان جان نبرد
و ارباط این خبر شنیده متوهم شده روی بفرار آورد و چون خبر هزیمت ارباط بنجاشی رسید ابرهه را با لشکر موفور
بیمن فرستاد و ذونواس طاقت مقاومت نیاورده روی بگریز نهاد و ابرهه او را تعاقب نموده ذونواس اسب در
دریا انداخت ذونواس با نشاز کرده عاقبت با ذونواس غریق بحر فنا شد و ابرهه بر یمن استیلا یافت بعد از اندک
زمانی هوای استقلال نموده عصیان بنجاشی اظهار کرده نجاشی ارباط را فرستاد تا او را با پای سریر رساند ارباط

بیمن آمده ابرهه

بیمن آمده ابرهه او را استقبال کرده گفت که هم بنده نجاشی ام ارباط جواب داد که آمده ام تا از خدمت حضرت نجاشی مرهم ابرهه
بر زبان آورد که اگر نیایم گفت با تو محاربه بکنم ابرهه قرار داد که فردا با هم محاربه بکنیم اگر تو غالب آمدی هرچه امی خیال کن پس
دیگر هر دو سردار مستعد پیکار شدند ابرهه غلامی عتوده نام داشت که بی عدیل بوده وی گفت فردا اگر تو تنها کمین کن چون من
از پس ارباط که فردا خواهم رفت و او را از قفا کشته تو کمین بکش و کار او را بساز و چون ابرهه در مقابل ارباط آمد ارباط شجاعی
صاحب وجود بود تیغی حواله ابرهه کرد و مغز او را بریده و شمشیر او بروی ابرهه رسیده شکافت از جهت ابرهه الاشرم
ملقب بود و ابرهه روی بگریز آورده ارباط او را تعاقب نموده عتوده در کمین گاه دو تیغی چنان بر گردنش زد که کلاه سرش
دور افتاد و چون خبر قتل ارباط بنجاشی رسید سوگند خورد که تا خاک یمن در زیر قدم نیارم و موی سر ابرهه بدست نگیرم و خونش
نریزم مراجعت ننمایم و لشکر جمع کرده عزیمت یمن نمود و ابرهه چون تاب مقاومت پادشاه حبشه نداشت فرمود تا از خاک
یمن بار کرده و فصد کرده خون خود را در شیشه کرده و قدری از موی سر خویش با این اشیا منضم ساخته و عطوطار داشت
و گردن بسته برسول سپرده و عرضه داشتی نوشت مشتمل بر اطاعت و انقیاد و عجز و فروتنی در قلم آورد که پادشاه چون سوگند
خورده که تا قدم در خاک یمن ننهد و موی سر بنده را بدست نگیرد و خون بنده را نریزد معاودت نفرماید بنده قدری از خاک یمن و موی
سر و خون خویش ارسال داشتم تا مقتضای سوگند خویش عمل فرمایند چه این بنده را آن قدر خطر نیست که پادشاه
بنفس خود جهت این بنده آن حرکت نماید و ارباط را این غلام کشته بود و جمعیتی نفرموده من بوقوع ناگاه رسیده بود
لاجرم سر او را الحال فرستادم نجاشی آن سخنان شنیده و آن اشیا دیده قلم عفو بر جرایم ابرهه کشیده حکایت آورده اند
که چون یعقوب بن لیث خراسان و کرمان و فارس و عراق همدان و اهواز و خوزستان را در تصرف آورده خلیفه بغداد معتمد عباسی
و برادرش موفق بن متوکل که رتق و فتق مهمات خلافت بود و وزیر خلیفه عبدالله بن یحیی بود همت بر رفع یعقوب مقصور
گردانید یعقوب را از خیال خبر شده خواست که معتمد را بگیرد و دیگری را خلیفه سازد و برین نیت عزیمت بغداد کرد ارکان دولت
یعقوب را شرط نصیحت بجای آورده گفتند که رفتن تو ببغداد مصلحت نیست و با خلیفه محاربه نمودن لایق دولت نه یعقوب
التفات باین سخن نکرده چون خبر توجه یعقوب ببغداد رسید خلیفه با وزیر گفت که معارف خراسان که از حج آمده اند ایشان را طلب
کن و با ایشان بگوی که خلیفه نسبت بیعقوب خوب نکرده که بی اتفاق آغاز نهاده این خبر بیعقوب رسیده با خود گفت که این

سخن دلالت بر ضعف بغدادیان میکند بنابرین سهم خلیفه را سهل انگاشته احتیاطی کرد و بنابر محاربه میکرد
نموده چون یعقوب بقصر شیرین رسید معتمد بسبب جاسوسان معلوم نمود که یعقوب از کدام راه خواهد آمد و بود
که دران راه نهری عظیم کنده اند و اندک آبی دران نهر جاری ساخته اند چنانکه گذر ازان آب ممکن بود تا چون
یعقوب و لشکری ازان نهر گذر کنند بند راکشایند تا آن نهر غرق آب گردد و معتمد هفتصد غلام کرده همه تیرانداز و انت
که بضرب گرز سر سوزنی شکافتندی و فرمود تا گرزهای آهنین ترتیب دادند و کس نزد یعقوب فرستاد که تو آمده تا با
خلیفه ملاقات نمایی فردا باید که بر سر عاقول آیی تا جمعیت روی نماید یعقوب را این سخن موافق افتاده با خود گفت
چندانکه خلیفه را در صحرا ببینم فی الفور او را بگیرم و کار بمراد من شود و معتمد برادر خود موفق را در مقدمه روان کرده
موسی بن بوقا را در میسره بود او دروازی را بر جناح میسره کرده و خود بر در عاقول بر قلب بایستاد و غلامان تیر
با دو خریطه گروهی آهنین بر لب حوض عاقول توقف نمودند و کس نزد یعقوب فرستاد که خلیفه منتظر تست از خدم و حشم
جدا شده بر لب حوض عاقول ایستاده است باید که تو نیز با خواص خود بیایی چون یعقوب این خبر شنیده با فوجی از
خواص خود دلاوران که برایشان اعتماد تمام داشت روان شده با خود گفت که این غلامان چه را چه قدرت باشد
که در مقابل توانند ایستاد و ایشان را چون بگیرم که باز بیهوده را و چون یعقوب نزدیک رسید محمد بن کثیر و حسن
ابن ابراهیم را فرستاد تا ملاحظه کنند که معتمد کی ایستاده است و چند کس نزد او باشند و حسن بن ابراهیم که قبل ازین
برسالت بغداد آمده بود او را دیدار سیما فرود آورده بود نه اصحاب نظر بجایی آورده دید که سیمای بجای معتمد ایستاده
نزد یعقوب آمد گفت بغدادیان حیل کرده اند و سیمای بجای خلیفه ایستاده گفت مارا نیز همین معنی بایست پس با
پانصد ترک که همه غرق آهن بودند در نهر راندند و چون بعبور نمودند کارکنان خلیفه فی الفور بند را گشودند چنانکه آن نهر غرقاب
گشت و غلامان و سپاه یعقوب را باب گروهی گرفتند هر گروهی که با کسی رسید رم کرده روی بگریز آورده و چند بار
و اسب را کور کرده و سپاه بغداد از کمین درآمده برایشان تاختند یعقوب را مجال ستیزه نمانده روی بگریز
نهاد و چون بلب جوی آمد دید که گذر ممکن نیست آخر یعقوب بهزار حیله جان بکنار کشید حکایت آورده اند که چون
سلطان غیاث الدین محمد بن سام با رای هند کرت دوم عزم مصاف کرد و اینمعنی بر آیینه ضمیر جهانگشای عکس پذیر شده

بود که در وقت

بود که در وقت مصاف اسپان مبارزان سپاه ظفر پناه از فیلان میرمند و این صورت موجب شکست میگردد و چون
تقارب فریقین روی نمود چنانچه هر دو گروه در شب آتشهای سپاه خصم خود را میدیدند سلطان فرمود تا هیزم بسیار جمع
کردند و در شبی آتشی مهیب برافروختند تا لشکر هند چون شعله ها ببینند گمان برند که سپاه اسلام در موضع خود قرار دارند و سلطان
مبارزان عساکر را فرمان داد تا بر اسپان باد رفتار سوار شدند و تا صباح قطع مسافت کرده نزدیک بروز از پشت کفار
درآمده خود را بر بنه و خزانه ایشان زدند و آن جماعت را دوانیده بر قلب کوفت و رای اراده کرد که عنان باز کرده ... که
فیلان را در ضبط آورده صفوف را ترتیب دهد بنابر آنکه کار از دست رفته بود و دلاوران او را تعاقب کرده رای در پنجه تقدیر اسیر
و دستگیر گردید و سپاه اسلام آن مملکت را بقبضهٔ تصرف مسخر گردانیدند حکایت در تاریخ هند مسطور است که چون فیروز بعد از
پدر بر تخت سلطنت نشست شوکت و عظمت او بیشتر از سلاطین ماضی شده اکثر ملوک هند سر بر خط فرمان او نهاده رقبه در ربقه
طاعتش آوردند و او را چند وزیر بود و از جمله وزرا یکی در رعایت ذوات و کیاست بود و در جزئیات و کلیات مشارالیه رای
شده بود و دانست که دیگر وزرا بسبب حسد با او عداوت ورزیده همه ویرا در دفع او اندیشه ها میکردند شبها بروز آوردند عاقبت مثالی از پدر
خود که قبل ازین قضیه بسبب مال برده بود بقلم آورده بودند و خط او را تقلید نمودند مضمون آنکه فرزند عزیز مرا خبر شد که مرا
درین موضع که محل خاطر نیست و مقام ... از تنهایی و وحشت تمام است و چون با وزیر اعظم همیشه موانستی داشتم
التماس آنکه آن فرزند او را بجانب ما فرستد تا بصحبت فیض لزوم او وحشت تنهایی مرتفع گردد و آن رقعه را یکی از نزدیکان پادشاه
تا وقت خواب گذارد بر بالین پادشاه نهاد آن شخص نفرموده عمل نموده روز دیگر که از خواب بیدار گشت بر بالین خود دید نظر کرد
خط پدر خویش دید وزیر را طلبید گفت ترا استعداد سفر آنجهان باید کرد وزیر خوفی و دهشتی کرده دانست که این معنی
نتیجه تزویر حسود است فرمود تا در صحرایی هیزم بسیار جمع آوردند و جمعی از نقابان جابکدست را فرمود که از خانهٔ او نقبی بزنند
چنانکه از میان خار و خاشاک هیزمها برون آمد آنگاه فرمود تا آن هیزمها را بر سر آن نقب آورده بر گرد آن سوراخ چیدند
و آتش دران زدند وزیر پادشاه و ارکان دولت بکنار آتش آمده وزیر پادشاه را وداع نموده او را گفت چون بخدمت پدرم رسی این
سخنان بدو رسان وزیر بکنار آتش آمده خیز کرد و خود را در میان آن سوراخ انداخت و بنقب فرو رفت و سر آن سوراخ را
استوار ساخت و بخانه رفته مدت چهار ماه متواری بود و بعد ازان بخدمت پادشاه رفته رقعه نزد او برد که خط رای مرده را تقلید

کرده بود مضمون آنکه چون در امور تأمل نمودم دانستم که در ملک بوجود وزیر اختلال راه می یابد او را نزد تو فرستادم
اما میخواهم که فلان و فلان را از براهمه و اعیان نزد ما فرستی که مرا بصحبت ایشان موانستی بوده و بمملکت خللی راه نیابد
نور برهمنان را حاضر کرده فرمان ملک سوقی (?) در رسانید ایشان متحیر شده دانستند که آن حیلهٔ وزیر است اما مجال عذر نداشتند
بضرورت آتش عنانی (?) خود سوختند و سر مَن حَفَرَ بِئرًا لِأَخِیهِ وَقَعَ فِیهِ بوقوع انجامید حکایت تو چاهی کنده
در دل که خلقی را در اندازی خود نیز بسی زان روزی که خود را در میان بینی بیت بفضل نظر ور در روضة الصفا مسطور است که چون سلطان
محمود ولایت سومنات را که اکنون بدکن اشتهار دارد مسخر ساخت و خواست که یکی از امرای خراسان را بحکومت آن ولایت نصب
نماید ارکان دولت معروض داشتند که این مملکت از دار الملک بغایت دور است و معلوم نیست که دیگر سلطان را درین دیار گذر
افتد صواب آنکه یکی هم از مردم این سرزمین را حاکم ساخته خراج بر وی نهند سلطان با دولتخواهان آنجا مشورت کرد که لایق این
منصب کیست جمعی گفتند درین دیار کسی با دابشلیم برابری نمیکند و اکنون چون زیست از لطایف بعد درکوت (?) براهمه بریاضت
مشغول است اگر سلطان او را تربیت نموده این ملک بدو سپارد بجای خود است و برخی برین سخن انکار کرده بر زبان آوردند
که دابشلیم مرتاض درشت خوی و بد عهد است و چند نوبت بر اقربای خود خروج کرده مقهور و منکوب گشت و از روی
ضرورت ریاضت اختیار کرده اگر سلطان فلان دابشلیم را که در ولایت سراندیب حاکم است طلبیده این ولایت را
بدو دهد وی مرد صحیح الوجه است و خراجی که بر ذمه گیرد البته رساند سلطان گفت اگر او بخدمت آمده استدعا مینمود قبول
می افتاد ولیکن مملکتی بدین وسعت را بمردی که بالفعل در ولایتی پادشاه باشد و هرگز ما را خدمتی نکرده باشد دادن از
رای دوربین سلاطین مستبعد است دابشلیم مرتاض را طلبیده آن مملکت را بدو سپرده دابشلیم خراج متقبل
شده بعرض رسانید که من چون هنوز استعدادی ندارم و مردم این ولایت مع ذلک از هواخواهان آن دابشلیم اند
احتمال دارد که در غیبت پادشاه او بر من مستولی شود و اگر سلطان شر او را از من دفع کند مزید الطاف باشد سلطان فرمود
که ما را بنیت غزای سراندیب که از خانه بیرون آمده ایم که در سال دیگر انشاء الله باشد و متوجه دابشلیم شد اهل سومنات
دابشلیم ریاضتی را ملامت کردند که خوب نکردی که باستیصال یکی از سلاطین تحریض نمودی بالجمله سلطان محمود بسر
اندیب رفته آن دابشلیم را اسیر کرده بدین دابشلیم سپرد وی عرض کرد که در مذهب ما قتل پادشاهان جایز نیست و طریقه

محافظت پادشاه

محافظت پادشاه اسیر آنست که در زیر تخت خود خانه ترتیب دهند و پادشاه اسیر را بآنجا نموده بر سر بزرگ شده وقتی که نوبت جوانی
بمیرد یا بجای او فرشته تا زمان حیات یکی ازین دو پادشاه غالب و مغلوب آید و چون مرا هنوز استطاعت آن نیست که او را
بدین نوع نگاه دارم اگر پادشاه او را بغزنین برد و چون مرا مملکتی حاصل شود خصم را طلبیده باز در زیر تخت پادشاه حبس کنند محمود
او را بغزنین برده بعد از تعلق دابشلیم مرتاض رسولان بطلب وی فرستاده و تحف و هدایای بسیار بحضرت سلطان و ارکان
دولت ارسال داشت سلطان خواست که آنجوان را بوی فرستد جمعی گفتند امیرا اینست خصم سپردن از مقتضای مروت دور بود
اما ارکان دولت که از دابشلیم مرتاض تحف گرفته بودند عرض کردند که در باره کافری این اندیشه نباید کرد دیگر آنکه دابشلیم
بر خبث بر نکند و اظهار عصیان کند سلطان او را برسولان دابشلیم مرتاض سپرد و چون رسولان نزدیک بدار الملک رسیدند
دابشلیم بنا بر رسم معهود هر گاه دشمنی را بدار الملک می آورند پادشاه دمرا او را استقبال نموده از کشتن او طشت و آفتابه
بر سر او نهاده در زندان معهود میدوانیدند باستقبال بیرون آمده و چون آنجوان را بوی برتر آوردند ساعتی بهر طرف تاخته شکار
کرده چون روز گرم شد در پای درختی فرود آمده رومال سرخی بر روی پوشانیده بخفت قضارا جانوری تند چنگال آن رومال را گوشت
پاره تصور کرده از هوا در آمده بمخلب در آن رومال زد و دو ناخن او بچشم دابشلیم مرتاض کور کرده و چون هندوان معیوب را
بسلطنت بر نمی داشتند غلغله در میان سپاه افتاد و درین اثنا آنجوان را رسانیدند و باتفاق او را پادشاه کرده طشت و آفتابه
بر سر دابشلیم مرتاض نهاده او را در زندان معهود بردوانیدند حکایت آورده اند که نوبتی سلطان محمود در خدمت حاکم کرمان تحفه چند بسیار فرستاده
جمعی از دزدان بلوچ که عدد ایشان بپانصد نفر میرسید در آن راه دستنشدند رسولان را گرفته اموال را غارت کردند و قبل از آن
چند نوبت کاروان را زده بودند چون این خبر بسلطان رسید سلطان از راه بیت عزیمت خوارزم کرده چون بلب رسید برش
سلطان مسعود که حاکم هرات بود بخدمت پدر آمده سلطان نظر بر والتفات ننمود و مسعود زمین بوسیده معروض داشت که از
بنده چه گناه در وجود آمده که بسبب نخشش پادشاه شده سلطان گفت من چگونه از تو خوشنود باشم که تو فرزند من باشی
و دزدان بر موی راه زنند و ترا خبر نباشد گفت من در هرات می نشینم اگر در بیابان خبیص راه زنند مرا چه گناه سلطان گفت
عذر ترا مسموع نمیدارم الجمیع دزدان را زنده یا کشته پیش من حاضر نکنی مسعود با دویست نفر غلام جرار روی بدان
بیابان نهاده چون بقلعه دزدان نزدیک رسید پنجاه سوار از خود تا وضع تجار ساخته استران در پیش انداخته و خود با صد و پنجاه سوار

چون را آهسته آهسته از بیراه روانه شده و چون دزدان آن لطیفه را دیدند خیال ایشان از کاروان تصور کرده بهیات اجتماعی بر ایشان
آمدند و چون غلامان مرتبه بر ایشان رسیدند عنان گردانیده روی بکوه نهادند دزدان ایشان را تعاقب نموده با ایشان رسیدند
جنگ در پیوست غلامان مرتبه بمرتبه خود را بکوه میکشیدند چون نزدیک شد که ظفر یابند سلطان مسعود با آن صد و پنجاه نفر چون
برق خاطف از دامن کوه تاخته دزدان را در میان گرفته یک ذات متنفس بیرون نرفت و همه را گرفته چهل نفر را کشته باقی را
زنده نزد وی بردند سلطان بسیاست حکم کرد و دیگر کسی راه نزد **حکایت** آورده اند که در ولایت آذربایجان زرگری و نجاری
بوده اند که با یکدیگر دوستی داشتند بعد از مدتی هر دو تنگدست شده بجانب روم رفتند و بکلیسیا رفته چندگاه
بریاضت مجاهدت گذرانیده چنانکه نصاری بایشان اعتقاد تمام پیدا کردند و بانفاس ایشان تبرک می جستند
نوبتی پادشاه آن دیار را مهمی پیش آمده ساکنان کلیسیا را طلب کرد زرگر و نجار تخلف نمودند و ایشان چون بر آن
دو شخص اعتقاد تمام داشتند در کلیسیا را بستند و بعد از غیبت کشیشان هر دو باتفاق صنمی را که از طلا ساخته بود
و مقدار ده هزار مثقال طلای احمر بود دزدیده در موضعی دفن کردند چون کشیشان از نزد پادشاه مراجعت نمودند
صنم بزرگ را گم یافتند غلغله در میان ایشان افتاده هر کس را بآن تهمت میکردند و بنا بر اعتقادی که بزرگر
و نجار داشتند بایشان گمان نمی بردند اما سخن غیبت صنم را با ایشان در میان نهادند ایشان گفتند که کسی را
در عقبت قدرت آن که صنم اعظم را تواند دزدید اما چون شما در خدمت او تقصیر مینمودید او را تنها میگذاشتند
لاجرم خشم کرده باسمان رفته است آن ابلهان ایشان را تصدیق نمودند زرگر و نجار گفتند صلاح در آنست
که ما در میان شما نباشیم چه صنم بزرگ از شما رنجیده استعداد سفر کرده روی بوطن نهادند و زرها را ببردند چون
بدیار خود رسیدند نجار با زرگر گفت که زرها را تو نگاه دار و مرتبه مرتبه در وجه خرج یومیه مصروف میدار چون
اندک مدتی ازین قضیه گذشت زرگر طمع در آن طلا کرده با نجار گفت زرها با تمام رسید نجار مردی عاقل بود
دانست که بنزاع آن نقد را بدست نتوان آورد لاجرم با زرگر گفت که سخن تو راست است و زر برای نثار
دوستان است و در دنیا دولت کوشیده در خانه خود زیر زمین کنده صورت زرگر را از چوب تراشیده دو خرس
بچه بدست آورد و هر روز که خرس بچگان گرسنه شدندی نجار طعمه آنها را بر کف دست آن صورت می بست تا خرس

بچگان گوشت

بچگان گوشت از دست آن صورت ربودند بنا برین همه روزه خرس بچگان نظر بسوی آن صورت داشتندی و نجار زرگر را
بضیافت طلبید و زرگر دو پسر خود را همراه آورده و در وقت رفتن نجار هر دو پسر زرگر را گرفته در زیر زمین خانه نگاه
داشته و چون زرگر عزم رفتن کرد پسران را ندید مضطرب شده بخانه نجار آمده پسران را طلبیده نجار گفت در عجبم تو آمدند زرگر حیله
در آن باب مبالغه نمود و نجار در انکار اصرار نموده عاقبت زرگر رنجیده شده بخانه قاضی رفت و نجار را طلبیده دعوای پسران
کرد نجار گفت ایها القاضی پسران زرگر خرس شده اند قاضی گفت ای مرد این محال میگوئی نمیدانی که تبدیل صورت ماهیت منسوخ
گشته نجار بر زبان آورد که الحق حسن دارم که بوفاق حق آید و شاهد دو خواهید که اولاد زرگر خرس شده اند حاضر کنم اگر
پسر او یافته شد بر خود در آن ضمان نباشد پس قاضی و عدول همگی بخانه نجار رفتند و نجار صورت زرگر را محقق ساخته خرس
بچهارا بخدمت قاضی آورد و چون خرس بچها را نظر بر زرگر افتاد و تصور صورت کرده بجانب او شتافتند و خود را بر وی می انداختند
و دست او را بوسیدن نمودند نجار گفت صدق سخن من ظاهر شد قاضی دانست که در آن قضیه سری هست لاجرم هیچ نگفته از
خانه نجار بیرون رفت زرگر چون چنان دید آهسته در گوش نجار گفت که حصه تو از آن طلا هست نجار گفت اولاد تو نیز
زنده اند تو حصه مرا تسلیم نمای تا فرزندان ترا حاضر سازم زرگر بالضروره حصه نجار را داده پسران خود را بستاند **حکایت**
در تواریخ مسطور است که چون سلیمان بن عبد الملک برادر خود مسلمه را بغزای روم فرستاد مسلمه قلعه را محاصره نموده مدتی فتح میسر
نشد نوبتی مسلمه یکی سپاه جبانی دید که بر بالای حصار ایستاده بود و بعد از لحظه آن سنگ دید که در لشکرگاه ایشان میگردید
مسلمه گفت البته راهی بقلعه خواهد بود فرمود تا تفحص نمودند اما هیچ راهی نیافتند مسلمه فرمود تا پوست بزغاله را پر از ریگ کرده
و از ابریشم پیچانیده در لشکرگاه انداختند سنگ پوست را کشیده بجانب نقب برد و از آن در راه ریخته صباح مسلمانان
نشان آن نقب برده حصار را مسخر ساخت **فصل پنجم از قسم دوم در کفایت وزرا و حسن سلوک ایشان** در روضة
الصفا مسطور است که رکن الدوله مملکت خود را در میان اولاد قسمت نموده فارس را بعضد الدوله و اصفهان را با توابع
بمؤید الدوله و ری و توابع آن بفخر الدوله و بعد از فوت رکن الدوله مؤید الدوله باستصواب وزیر خود صاحب عباد نزد عضد
الدوله فرستاده پیغام داد که اگر رخصت باشد در مملکتی که بمن نامزد شده بنده نموده دخل کنم عضد الدوله را این ادب موافق
مزاج افتاده او را بالطافات و اعطافات مخصوص گردانیده اما فخر الدوله برادر بزرگ وجود نداده در مملکت خود دخل نمود

عضد الدوله از فخر الدوله رنجیده مؤید الدوله را بحرب او نامزد کرده فرمود تا مملکت او را مسخر سازند و مؤید الدوله بری شتافت
فخر الدوله تاب مقاومت نیاورده فرار نمود و پناه بقابوس بن وشمگیر پادشاه طبرستان برد و مؤید الدوله لشکر بدانجا
کشیده فخر الدوله و قابوس نوبت دیگر فرار نموده بخراسان رفتند و از نوح بن منصور سامانی استمداد نمودند امیر نوح
فایق نامی از امرای خود با لشکری بخراسان فرستاده فرمان داد که حاکم خراسان ابو العباس تاش نیز با سپاه خراسان
همراه فخر الدوله و قابوس بطبرستان رود و آن ولایت را از متغلبان بستاند ابو العباس لشکر خراسان را
جمع کرده بمصاحبت فخر الدوله و قابوس و فایق بطبرستان شتافت و مؤید الدوله در جرجان متحصن شده بود خراسانیان
شهر را محاصره نمودند و بعد از [illegible] صاحب عباد از جاسوسی پرسید که در لشکر خراسان چند موضع نوبت میزنند گفت ده موضع
دیگر زیادت آورد که [illegible] استعداد حرب ده چندان [illegible] صاحب گفت [illegible] صاحب تدبیر [illegible] از اول
بهتر میبود [illegible] که صاحب عباد کرد آن سبب [illegible] شکسته شدند [illegible] صاحب عباد مبلغی زر
برشوه نزد فایق که از امرای بخارا بود فرستاد [illegible] که بفرار روی آورده سایر [illegible] شکسته شده [illegible] طریق [illegible]
رفتند **حکایت** و هم در روضة الصفا مسطور است که خواجه نظام الملک حسن بن اسحق که در اوایل حال محرر عمید [illegible]
بن شاذان بود و هر گاه خواجه را [illegible] از مال جمع میشد عمید میگفت حسن فربه شده است و آن اموال را از او بستدی و چون مرتبه چند
این معنی تکرار یافت خواجه از کمال دیانت همت [illegible] شاذان رنجیده از بلخ بمرو آمد و وسایط و وسیله انگیخته
خود را بخدمت جغری بیک سلجوقی رسانید و جغری بیک آثار کفایت و فراست در ناصیه خواجه مشاهده نموده او را بپسر خود الب
ارسلان سپرده گفت باید که این مرد کاتب معتبر تو باشد چون عمید الملک از سفر خواجه خبر یافت عرضه داشتی بپادشاه پسر جغری
بیک ارسال داشته التماس نمود که نویسنده من که بخدمت پیوسته است و امورات این دیار معطل مانده است اگر پادشاه
صلاح داند باز ارسال او امر فرماید جغری بیک جواب داد که خواجه نظام الملک در خدمت الب ارسلان است این التماس از وی باید
کرد بالجمله بعد از فوت جغری بیک الب ارسلان در سفری پیش آمده وزیر پدر پس دو هیچکار شد سلطان فرمود تا نظام الملک در خدمت
باشد خواجه متحیر و پریشان خاطر شد زیرا که اسباب سفر هیچ نداشت از نظام الملک مرویست که گفت اگرچه میدانستم که از آن
سفر مهم من رونق و ترقی خواهد نهاد اما چون بهیچ وجه استعداد خدمت نداشتم و کسی که از او قرض توانم طلبید نمی شناختم

متحیر ماندم از

متحیر ماندم از غایت تنگدلی بمسجدی که بر در منزل بود رفته دو رکعت ایستادم و دعا کردم در این اثنا ناگاه یکی در مسجد در آمده فرمود که
درین مسجد کیست چون در نماز بودم جواب ندادم ناگاه در مسجد برآمده کسی را ندید پیش محراب رفته زمین را بکاوید و کوزه برون
آورد مملو از دینارهای طلا آن کوزه را در دامن ریخته سلطان نامی در آن کرد و از آنگاه نوبت دیگر زر را در کوزه کرده و دیناری اندکی نیز ستاد
باز کرده با آن ضم نموده کوزه را بهمان موضع دفن کرد و بیرون رفت من همان لحظه کوزه را از خاک بیرون آورده شمردم دوازده
هزار مثقال طلا بود و گفتم خداوندا این را بقرض برداشتم و متقبل میشوم که ضعف این مبلغ بصاحبش رد نمایم و این زر را در وجه
خیمه و خرگاه و سایر مایحتاج سفر بمصرف رسانیده با سلطان موافقت نمودم و چون از آن سفر باز آمدم سلطان مهمات مملکت را بمن
رجوع نمود و بعد از فوت جغری بیک سلطان طغرل بیک در امر خطیر وزارت بمن استقلال داد روزی گفتم آن ناقد را
دیدم که ضعیف و نحیف شده یکی از خواص را گفتم که او را در منزل برده چون از خدمت سلطان مراجعت نمودم او را طلب داشته پرسیدم
که در فلان وقت بفلان مسجد [illegible] بود و از مسجد رفتی ناقد بسیار [illegible] گفت اگر زر یافتم پرسیدم
که چگونه جواب داد که من مرد بقالم و تمام زر را بر کوزه جمع ساخته بودم چون بر سر آن رفتم نیافتم از خوف آنکه مبادا کسی
تعرض رساند [illegible] دیگر چیزی بمن نماند [illegible] و آن مجلس گفتم و چون این زمان از زر نشان آن شنودم دانستم که حال
چیست خواجه بجهت [illegible] دو چندان مثقال طلا بداد و [illegible] نزد مشهور است که خواجه آن زر را
وقف اولاد او نمود و در بنا کرده و مدت سی سال آن قریه در تصرف اولاد او بود **حکایت** در تاریخ گزیده مسطور است که سلطان ملکشاه
چون بعد از شهادت پدر خود الب ارسلان بسعی خواجه نظام الملک بر سریر سلطنت نشست بواسطه حسن تدبیر و کمال کفایت آن وزیر
بی نظیر بسلطنت مملکت [illegible] رسید که نوبتی سلطان ملکشاه بجیحون رسیده بود و در وقت مراجعت خواجه نظام الملک برات اجرت
ملاحان آب جیحون را که مبلغی [illegible] بود از وجه حاصل انطاکیه شام نوشته ملاحان شکایت نزد سلطان بردند
پادشاه از خواجه پرسید که حکمت درین باب چیست خواجه جواب داد که خواستم که بعد از ما بسالهای دراز بگویند که وسعت فسحت
مملکت سلطان ملکشاه بمرتبه بوده که اجرت ملاحان جیحون را بر انطاکیه شام نوشته بودند سلطان را این معنی موافق مزاج افتاده
زبان بتحسین خواجه بگشاد و خواجه مجموع برات ملاحان از زر نقد بجز داد **حکایت** آورده اند که سلطان ملکشاه
میل تمام بسیر و شکار و تماشای بلاد و امصار داشت چنانچه در ایام سلطنت خویش دو نوبت جمیع ممالک خود را بنظر در

آورده‌اند که نوبت دوم بقصد تماشای بلاد و ولایت شام شتافت قیصر روم با چهارصد هزار سوار باستقبال سلطان شتافت
و سلطان بنابر آنکه بهم قیصر را سهل می انگاشت درین اثنا با صد سوار بشکار رفت قضا را نوادل قیصر با ایشان باز خورده سلطان را
شکاری وار در میان گرفتند پادشاه با غلامان گفت که زنهار که مرا تعظیم مکنید و یکی از خیل خود شمارید بالجمله رومیان سلطان را
با غلامان دستگیر کرده نزد قیصر بردند یکی از غلامان گریخته این خبر بخواجه نظام الملک رسانید خواجه چون این خبر شنید آنچه از
نقش آورده بود تمام نوعی از غلامان خود را بر در بارگاه فرود آورده آویخته در انداخت که سلطان از شکار باز آمد و روز دیگر
جامهٔ ایلچیان نزد قیصر رفت و چون قیصر کمال استقلال خواجه را دانسته در اثنای محاوره از وی التماس مصالحه نمود خواجه زبان
بقبول گشاده قیصر را بفضائل امیدوار ساخت بجهت تأکید و تمهید قواعد مصالحه جمعی از اعیان را با خواجه همراه ساخته و بزبان آورد
که تو بر فور از لشکریان جمعی رومیان شمار گرفته‌اند بعد برادیم تا ایشان را حاضر ساخته تسلیم شما سازیم خواجه بر زبان آورده که
این خبر در اردوی ما نبود ظاهر المجهول چند خواهند بود و چون بموجب فرمان قیصر سلطان و غلامان را حاضر ساختند خواجه روی
با ایشان آورده گفت شما البته اید که درین چنین روزها بشکار نباید رفت اینک در حضور قیصر سخنان درشت گفت
و قیصر را وداع کرده روی بسپاه خود نهاد و چون بعسکر خویش نزدیک رسید پیاده شده رکاب سلطان را بوسه داد و گفت
بنابر مصلحت وقت آن سخنان در حضور قیصر گفتم امیدوارم که سلطان قلم عفو بر جریدهٔ من کشد و سلطان خواجه را در کنار
گرفته گفت ای خواجه [illegible] که تو از [illegible] کلمات درشت تو که از روی نصیحت بود طبع ما را چون شیر و شکر خوشگوار
نمود و اعیان روم که بجهت مصالحه همراه بودند دانستند که آن گرفتار سلطان بود و دست بر سر انگشت بدندان تأسف گزیدند
و گفتند که النِّعمَةُ مَجهُولَةٌ ما دامَت مَحمُولَةً فَاِذا فُقِدَت عُرِفَت **نظم** بر ده بودی دولت آمده بود خود غلط کردی باخبر
کسی چکند و هم المحظ سلطان بتهیهٔ لشکر قیام نموده روی بمحاربه آورد و چون این خبر بقیصر رسید ناکام صف نبرد
آراسته دیرگاه اعتماد بر مصالحه کرده استعداد محاربه نداشت و بعد از محاربهٔ عظیم سپاه روم شکسته شده قیصر روی
بانهزام نهاده و سپاه ملکشاه تعاقب نموده قیصر را دریافتند و او را اسیر کرده بنزدیک پادشاه آوردند حاجب بارگاه سلطنت
بقیصر گفتند که پیش سلطان زمین بوسه ده قیصر امتناع نموده گفت من نیز مثل او پادشاهم سلطان متوجه قیصر شده گفت
گفت القصه خواهی که بگو قیصر گفت اگر پادشاهی بخش و اگر تاجری بفروش و اگر قصابی بکش ملکشاه گفت من پادشاهم نه قصاب

ونه تاج و تراز [illegible]

و نه تاجر ترا بخشیدم و قیصر و تاج مرصع بجهت قیصر آورده و او را در جلوی خود نشانده و تاج بر سر [illegible] نهاد و [illegible] قیصر مبلغی
خطیر بر اسم خراج قبول نموده رخصت انصراف یافت و در وقت توجه بروم با نظام الملک گفت خدمتی فرمای تا در اتمام آن اهتمام
نمایم خواجه گفت آنقدر زمین از شهر استنبول بمن ده که چرم گاوی بر آن محیط تواند شد قیصر گفت بغیر این حاجت سهل است [illegible]
دیگر اشاره فرمای خواجه گفت مطلب من همین بس است قیصر بعد از آن [illegible] و بکلام خود و مهر کرده [illegible]
او چرم گاوی را بمقراض بریده و با قیصر گفته شد که [illegible] که در استنبول چنین زمین را [illegible] که چرم گاوی بر آن محیط
گردد اکنون این [illegible] بامانت با او فرستاده از عهدهٔ شرط خود بیرون آی و چون [illegible] باستنبول رسید [illegible] خواجه چرم [illegible] بریده بود [illegible]
و در میان شهر موضعی که در قدیم عمارت ساخته بودند و خراب شده و بود آن چرم پاره را بر گرد آن زمین کشیده گفت پادشاه
بموجب وعده این زمین را بمن داده قیصر چون آن صورت مشاهده نمود [illegible] آن زمین را مساحت کرده [illegible]
برآمد از تدبیر خواجه حیران مانده آن محل را [illegible] خواجه داد و خواجه [illegible] در آن موضع رباطی و خانقاهی و مسجدی ساخته که
طاق سپهر آسا در رواق فلک فرسائی آن از غایت رفعت مثال [illegible] و از کمال صفت رنگ نگارخانهٔ چین بود بیت
[illegible] صورت منصوره [illegible] یا بهشتی که [illegible] **حکایت** در کتب تواریخ مسطور است که چون [illegible]
عباسی قاسم بن عبید الله را که [illegible] کفایت از بنای دهر ربوده بود و برهان کیاست [illegible] وزارت خود ساخت [illegible]
تا [illegible] بر کفایت [illegible] نمایان **بیت** [illegible] ترا دست در عنان صبا رسول حکم ترا پای در رکاب جنوب
[illegible] وزارت خود [illegible] قاسم در منزل خود خلوتی کرده مجلس بزم آراست بوجود نیکو رویان سرو قد گلنار
[illegible] ماه پیکر [illegible] جامهای حریری [illegible] پوشیده و چون ساقی نرگس چشم جام زرین در دست سیمین گرفته اقداح [illegible]
چون قمر در منازل خود گردان ساخته **نظم** ساقی [illegible] سیاه و [illegible] نباده سوخته از بهر امتحان
بر کف نهاده لعل [illegible] گلستان [illegible] و آن [illegible] بعیش و عشرت [illegible] صباح چون
بر در [illegible] معتضد بالله گفت دیروز مجلسی در کمال زینت ترتیب نموده بودی بایستی که ما را نیز خبر کنی تا حریف
صحبت تو باشیم گفت [illegible] گستاخی جرئت [illegible] قاسم [illegible] غزل [illegible] وقت نمود
با خود گفت من در [illegible] آن مجلس [illegible] حضرت مجلس [illegible]

خود کاری پوشیده کنم با مرد بیرسانند پس اگر در احوال ملکی و مالی تعلقی و تصرفی نمایم یقین است که خواهد دانست آنگاه
وکیل خود را طلبیده صورت حال با او حکایت کرده گفت میخواهم که تحقیق نمائی که اسرار ما را که فاش میکند وکیل روز دیگر
بگاه بدرگاه وزیر رفته بگوشه نشست نگاه میکرد مردی را دید مانند مفلوجان بهر دو دست راه میرفت چون بدرخانه وزیر
آمد ساعتی با دربانان مزاح نموده بعضی از حالات وزیر را از ایشان معلوم نمود آنگاه نزد دربان رفته لحظه با او صحبت در باب
سخنان گفته از وزیر بعضی احوال معلوم کرده همچنین از هر یک سخنی معلوم کرده بمطبخ رفته و طعامی خورده از ایشان
پرسید که وزیر دوش چه خورد و چه کرد و چه گفت و آنجماعت را خندانید سخنان هزل آمیز بر زبان آورده بیرون رفت
و همچنان خود را بر زمین میکشید و میرفت و چون قدری راه برفت برخواست و روان گشت و بدار الخلافه شتافت
خادمی بیرون آمد کاغذی و خامه پیش او نهاد و هرچه از احوال معلوم کرده بود در قلم آورده با او داد و چون وکیل
آن حالات مشاهده نمود روز دیگر پیش از صبح بدرخانه وزیر رفته خود را آنجا در افکنده و نزد وزیر برد قاسم از او
پرسید که تو کیستی گفت مرا امان ده تا حال خود بگویم وزیر گفت ترا امان دادم آنمرد گفت من فلان هاشمیم
و خانه من در فلان موضع است و هر ماه از دار الخلافه پنجاه مثقال طلا اجرت دارم و هر روز بگاه از خانه بیرون می‌آیم
و بدین لباس بخانه تو و بعضی از اعیان میروم و احوال ایشان معلوم کرده بخلیفه میرسانم و هرگاه که ماه تمام میشود
پنجاه مثقال طلا خلیفه بدست خادمی داده نزد من میفرستد قاسم او را حبس کرده حال او با کسی نگفت و شخصی را
بدرخانه او گذاشت و فرستاده تا بنگرد که خادم خلیفه بجهت تحقیق اخبار بآنجا خواهد آمد قاصد وزیر بدرخانه
هاشمی رفته فلان نشسته دید که خادم معتضد بدرخانه او آمده حلقه بر در زد کنیزکی بیرون آمده گفت امروز خواجه من معاودت
بمنزل خود ننموده و ندیده ام که او را چه پیش آمده بعد از روز دیگر قاصد وزیر نوبت دیگر بخانه هاشمی رفته دید که در سرای او ماتمی
عظیم قایم شده و اقربای او جمع گشته بودند و چون وزیر بدار الخلافه رفت معتضد با او گفت که بجان من که هاشمی را بگذار
و با او احسان کن که بعد از این عزم کرده ام که صاحب خبر تو نگاه دارم وزیر زمین بوسید و خدا را شکر کرد و او را گذشته
بود و نسبت با او تعدی ننموده چون بخانه مراجعت نمود هاشمی را تشریفی فاخر داده رخصت نمود حکایت آورده اند
که موسی بن عبد الملک که وزیر متوکل بود وجهی [illegible] خطیر برسم قرض از خزانه گرفته و مدتی معین کرده بعد از انقضای

موعد درادای

موعد در ادای آن تغافل آغاز نمود و این سخن بمتوکل رسید فرمان داد تا مثالی بنام عتاب خادم نوشتند که آن اموال را
از وزیر بستاند و اگر در ادای آن تعلل نماید او را بحبس کند و بشدت هرچه تمامتر مطالبه نماید و عتاب آن مثال گرفته
بمنزل وزیر رفت و در آن وقت هوا بغایت گرم بود و عتاب وزیر را دید که در بادگیر خانه نشسته و دو [illegible] پیش او ایستاده ارغ
او را باد میزدند مثال خلیفه را بخشم پیش او نهاد و وزیر خود را بکاری مشغول ساخته عتاب را از گرمی هوا و خنکی خواب گرفته مثال را موسی
پنهان کرد و عتاب چند مرتبه بیدار شده باز بخواب رفت و چون شدت حرارت هوا کم گشته از خواب عتاب بکلی رسیده
بیدار شده با وزیر گفت که من بمهمی آمده ام و تو خود را بکتابت مشغول کرده موسی گفت بچه کار آمده گفت مثالی آورده ام تا از
تو مال بستانم وزیر گفت مرا بهیچ حال از این جواب بده که کدام مثال و چه مال عتاب فریاد بر آورد که و اینک مثال را از من وزیر بجهم
وزیر گفت ای یاران گواه باشید که او دروغ میگوید اگر توقیعی نوشته و مثالی بو داده اند در راه بخواب رفته گم کرده است عتاب
بازگرده نزد عبید الله بن یحیی بن خاقان رفته صورت حال باز گفت عبید الله سخن را بمتوکل رسانید خلیفه بغایت متغیر
و خرم [illegible] بخندید و فرمود تا موسی را حاضر کردند با او گفت مثال عتاب را تو دزدیده گفت بلی یا امیر نصف آن مال را نقد کرده ام
همین لحظه بخزانه میسپارم و نصف دیگر بعد از یکچند خدمت میکنم و آن حرکت خاطر متوکل را بهجت آورده تا آن را بخشید آنهم
کرد حکایت آورده اند که چون سلیمان بن وهب بر مسند وزارت خلیفه متمکن شد هر عاملی را بعملی منصوب میکرد و چون آن
بیچاره بر سر عمل میرفت مردکی چیزی بر آن وجه مقرر مینمود و سلیمان عاملی را بشغلی مشغول میکرد و عمل بعامل تفویض میداد و نوعی یکی را از [illegible]
که بلطف طبع وحدت ذکا موصوف بود و عملی نصب نموده وقتی که بر سر عمل میرفت نزد وزیر آمده شرایط وداع بجای آورده گفت میخواهم
که کاری پوشیده عرض کنم وزیر گفت رخصت است آن شخص پیش رفته گفت که ستور بجهت رفتن کرایه کنم یا بجهت رفتن و باز
آمدن وزیر خندان شده دیگر کسی را همان سال از عملی که بدو حواله نموده بود عزل نکرد حکایت آورده اند که ابو منصور ساملی وزیر
سلطان طغرل مردی بود بصفات حسنه آراسته و از سمات سیئه پیراسته یکی از عادات حمیده او آن بود که بعد از نماز بامداد
بر سر سجاده نشسته اوراد خواندی تا آفتاب طلوع کردی آنگاه بخدمت سلطان شتافتی و نوبتی صبحگاهی مهمی روی نمود سلطان
کسان بطلب وزیر فرستاده وزیر چون اوراد میخواند با ایشان التفات ننموده قاصدان بازگشته با سلطان گفتند که
وزیر بفرمان پادشاه التفات نکرد آتش خشم پادشاه برافروخت و چون خواجه از خواندن اوراد فارغ گشته بخدمت سلطان شتافت

پادشاه بخشم بانگ بر وی زده گفت چرا دیر آمدی گفت ای پادشاه من بنده خدایم و چاکر تو بنده ام تا از بندگی خدا فارغ
نشوم بچاکری تو نتوانم پرداخت سلطان از مهابت این کلام آب در دیده بگردانید و او را تحسین نموده گفت بندگی خداوند را
بر چاکری ما مقدم میدار تا ببرکت آن اسباب ما نیز انتظام یابد **حکایت** آورده اند که نوبتی جمعی از خصمان خواجه نظام الملک
نزد ملکشاه تقریر کردند که خواجه بحسن خلافت دو وزیر که دو هزار غلام بها در خریده است چون این خبر بنظام الملک رسید سلطان را
دعوت کرده بضیافت طلبید و در اثنای تماشا دو هزار غلام را بنظر کشید بعارض سلطان گفت دو هزار غلام مرا در جریده ممالیک
سلطانی نویس از سبب آن تنابر سید خواجه عرض کرد که این غلامان از جهت آن خریده ام که نوبتی یکی از امرا در دیوان با من سفاهت کرد
و من از وی شکوه کردم سلطان فرمود که باید ترا چند غلام باشد که اگر کسی با تو گستاخی نماید و ترک ادب تواند کرد او را تعنیفی
علو خواجه بظهور می پیوندد و در تاریخ یمینی مسطور است که بسلطان محمود غزنوی گفتند که حسن میمندی غلامی دارد در غایت جمال
چنانکه آفتاب از رنگ عارضش بر شرف زوال است **بیت** روئی چگونه روئی چه آفتابی موئی چگونه موئی همه حلقه
پیچ و تابی سلطان غلام مذکور را از خواجه طلب نمود وزیر انکار کرده گفت من این چنین غلام ندارم که سلطان میفرماید سلطان
او را بجان بر سر خود قسم داده وزیر بموجب فرمان سوگند خورد و عاقبت آن غلام پیدا شد سلطان از وزیر رنجیده او را
عزل کرده و در یکی از قلاع محبوس ساخت از بوزرجمهر پرسیدند که لایق امر وزارت کیست جواب داد که قابلیت این منصب
کسی دارد که هفت خصلت در وجود او موجود باشد **اول** آنکه بیدار و هوشیار باشد چنانکه در اوایل احوال خواتیم اعمال
بنظر فکرت مطالعه نماید **دوم** بردباری و مصابرت تا پیش از فرصت شروع در عمل نکند **سیم** دلیری که از ارتکاب امور خطر
چهارم جوانمردی و همت که مال عالم در نظر او خطیری نداشته باشد **پنجم** آنکه او را خدمتی کنند مکافات آن نماید **ششم** آنکه
مستمر از ملاقات بر حوادث روزگار آماده باشد و اعتماد بر امان زمان نکرده بفوات حال گردانند **هفتم** آنکه کار
امروز بفردا نیندازد **حکایت** آورده اند که ابوجعفر خالد بن یحیی برمکی بسبب رنجی که از وی صادر شده بود از وزارت عزل ساخته
بفارس فرستاد و آن منصب را بابو ایوب موریانی داد و ابوجعفر پیری داشت ضعیف و منصور او را صالح مسکین
خواندی نوبتی بر زبان آورد که بجهت صالح ضیاعی چند باید خرید که مسکین و عاجز است تا بعد از ما اسباب معاش او منتظم
باشد ابو ایوب این سخن شنیده بعد از چندگاه ده دیت و پنجاه هزار درم آورده بعرض رسانید که بجهت صالح مسکین مزرعه

چند خریده ام

چند خریده ام و این زر از حاصل آن نهایت منصور خوشحال شده گفت این مبلغ را نیز بهای املاک مصرف سازد ابو ایوب بجا
مزرعه خرابی بود و صاحب آن دو پنج سبقی از خداوند آن گرفته قباله بنام صالح درست کرد و تا فراغ بسیار ببیع خریده
بود و دست شد هزار درم از هر درم بر فروخته ستانده آن ملک نیز بشان باز کرد و فراغ آن خرابها از ایشان ساقط ساخت خالد
برمکی صورت حال دانسته با ابوجعفر پیغام داد که من در وقتی بجهت صالح مسکین گفتم مرا از خدمت خود محروم ساختی اما
آنچه ابو ایوب دزدی ورزیده کرده خداوند بجهت او خریده از صد هزار درم بیش است خلیفه از این اطلاع فرمایند که او شصت هزار
درم از هر درم برده که قیمت و فواید چند که یک نیار نفع نماید بجهت صالح ستانده بیت منصور بعد از تحقیق خالد را طلبیده با او
گفت که میخواهم که املاک صالح را به بینم و نظر در آورم ابو ایوب گفت ضیاع باید که حاصل او کسته باشد تا دیدن آن بکار آید منصور
بانگ بروی زد و گفت آن سخن ابن باید نمود آنگاه خالد را بحضور ما را گفته بهر جا رفته که می رسید خالد خلاف انداخت او را در وجه ابو
ایوب بتکلیف که این مزرعه را بدین مبلغ با بو ایوب داده ام تا از من قبول کرده منصور در خشم شده ابو ایوب را معزول ساخته اموالش را
بگرفت **حکایت** علی بن ابو هاشم گفت که فضل بن سهل و حسن بن سهل را دیدم که قبل از وزارت مأمون که هر یک زنبیلی بر گرفته
و ماهی فروشان در آنجا بودند و روزی مفحص کردم که آنها زنبیلها ما جهت برامکی وزیر و در سطح آن میبودند
روزگاری دیدم که وزیر مأمون شده بودند و هزار بر در ایشان می نشستند **حکایت** حسن بن سهل حکایت کرد که نوبتی
احمد بن خالد احول نزد یحیی بن خالد برمکی آمد یحیی او را تعظیم بسیار کرده از حال او پرسید و مهمات او را مستقبل شد و چون احمد
مراجعت نموده مجلس خلوت گشت یحیی گفت وقتی پدرم جالی بجهت عدم شغل و عدم معاش بنوایی رسید و تنگی بنهایت انجامید
و در سر کار من نیز نقدی نبود و کار بجائی رسید که وجوه اخراجات متعذر شده غلام آمده گفت امروز پیشی خدم جواری گرسنه اند
پدرم گفت یکی از دوستان را بجا نیست و بجا از خر فروش من بجا از رفته و از تنگ و پریشان حال بسیر میکنم و در آن اثنا
پدر این جوان ابو خالد را دیدم که او بعظیم از دور از کار وزیر آمده بود و وزیر مهدی عباسی بود چون او را دیدم خدمت کردم
و سبب بهبودی او را ندانم صورت پریشان احوالی خود را عرض کردم و تا به در سرای با او موافقت کردم و حکایت روزگار خود
تقریر کردم جوابی نگفت و چون وزیر بخانه خود فرود آمد من باز گشتم بغایت متحیر و پریشان حال و با خود گفتم آب روی
خود بردم و عجز و فقر خویش آشکار ساختم و مع ذلک اثری بر آن مترتب نشد و بخانه در آمد شرح آن قصه نزد پدر گفتم گفت خوب کردی

ولایت وزارت را بابی داده
او را معزول گردانید

کرده بود فاش ساختی و کمترین ضرری که بر آن مترتب شود آنست که وزیر چون از مفلسی واثق اعتماد بر او کند و عملی نوشته

من ازین سخن پریشان شدم و روزی دیگر که جامه‌های خود را فروختم و قیمت اسباب معاش خود کردم و از غایت دلتنگی سوار

شده لحظه طوف بازارها مینمودم ناگاه شخصی بمن رسید و گفت ترا وزیر میطلبد چون بخدمت رفتم گفت دیروز چه از تنگی

برادرم نقل کردی و من تعجب نمودم در آن باب گفتار او را برکار مقدم ساختم اکنون مبلغی که جهت توجیه شما ترتیب داده‌ام ده هزار

خروار غله جهت دو بقال فروخته‌ام و هر دو بقال آنجا حاضر بودند و با ایشان قرار داده‌ایم که تو نزد یکی از ایشان باشی شصت

هزار درم سود آنست سی هزار درم از تو باشد و سی هزار از ایشان دیگر تو وقت فروختن غلات حاضر باشی تا اگر سود بود که زیاده

از مبلغ حصه تو شود و من او را دعا کردم با بقالان بیرون آمدم ایشان با من گفتند که مرد بزرگ زاده مناسب تو نیست

که نام غله فروشی بر خود نهی ما سی هزار درم نقد بتو دهیم تو سهم خود را بما بازده و سهم غله فروشی را بما گذار من سی هزار درم

از ایشان گرفته نزد پدر بردم و صورت حال تقریر کردم آنگاه یحیی البسه خود فضل گفت که تربیت احمد وصیت میکنم زیرا که

پدر او را بر من حقی چنین هست یحیی پیوسته احمد را تربیت میکرد تا بزرگ شد و بوزارت مأمون رسید حکایت در حسب السیر

مسطور است که فضل بن یحیی برمکی بصفت حمیده سخاوت را با تتمه مرضیه شکر و فتوت جمع کرده بود و نوبتی یکی از معارف اولاد

که من این دو امر مقتضای فضل را در ذات تو می‌بینم التماس دارم تا در دفع نخوت کوشی که در ذات تو فتوری که هست و عیبی

داخلست فضل گفت من این صفت در ذات عماره بن حمزه دیدم که آن در خاطر من جایی کرده مرا انعاب مستحسن افتاد آنگاه

حکایت کرد که پدرم در ایام خلافت مهدی عامل فارس بود و مردی که وزیر دار الخلافه بود بسبب سوء مزاجی که با پدرم

داشت قبل از حصول اموال آن ولایت پدرم از محصلان غلاظ و شداد برداشت کرده آنقدر یافت که از سطوت و مهابت ایشان

زالی در برابر دچشم که آب حیات در ظلمات طبیعت آورد که بخانه ما آمده در طلب مال غرامت شدند بجایی می‌آورد و دو هزار

درست گفت تا آن برسید فروخته شدیم کردیم هنوز هزار درم باقی مانده بود آنگاه بر ایشان خاطر شدیم که مبلغ خطیر از کجا تا

دهیم روزی پدرم بمن گفت پیش عماره بن حمزه رو و سلام من برو رسان و صورت حال بیان کن و وجه مذکور ازو طلب تا

نا بکه مسبب الاسباب در دل او انداز تا سهم ما بسازد من گفتم چگونه بخته سرانجام این مهم کلی نزد او روم با وجود آنکه میدانی

که عداوت عماره نسبت با در چه مرتبه است پدرم گفت او کریم است و کریم زاده هر چند دشمن بود و حاجت کسی را رد نکند من

مهیا ساختم که

درچشم

بموجب فرموده بخانه

بموجب فرموده بخانه او رفتم او را دیدم که در صدر مجلس خود تکیه زده و مقارش زیر لفاف انداخته و جمعی کثیر در مقابلش ایستاده

سلام کردم بجواب من اقبال ننمود من حال پدر خود عرض کردم بعد از لحظه تأمل کرد و حتی فطرس از آمدن پشیمان شده خود را

ملامت کردم که چرا بخانه او آمدم و از غایت ملالت در بازارها ساعتی طواف کردم تا قدری از کلفت من کمتر شد آنگاه بخانه

رفتم چون بر وثاق رسیدم قوهای چند دیدم که بر در خانه ایستاده‌اند از خواجه پرسیدم که این چیست جواب داد که

این وجهیست که از عماره طلبیده بودی من خوشحال و خرم شده پدر را بوصول آن اخبار نمودم و آن مبلغ را بمحصلان داده

متوجه ولایت فارس شدیم و اموال آنجا را بتحصیل موصول شده چون ببغداد مراجعت کردیم پدرم آن هزار هزار درم جمع

داد تا نزد عماره بردم چون بخانه او رفتم او را بر همان طریق نشسته دیدم سلام کردم ابرویم نگشاد و سلام من جواب داد رسانیدم

و گفتم آن مبلغ را آورده‌ام از استماع این سخن غضب بر نفس اشتعال یافته گفت لا بارک الله فیک اقطار الاسیاف

یعنی صراف پدر تو بودم بیرون رو از پیش من که آنچه بکسی داده‌ام ازو باز نستانم من آن اموال را نزد پدر بردم بالغصه هزار

درهم از آن وجه پیش دو من بکمال کثرت سخاوت عماره تعجب کردم حکایت محمد بن جابر منقولست که نوبتی ابن مقله در ایام

وزارت خود مرا استدعا کرده فرمود دوشیع و مقارن حال بسبب مرض لطف آمدی چنانچه نخیزخ الیوم عدمنه جمعی از احباب تو

گفتند که مصلحت آنست که خدمت وزیر را بر خود لازم سازی و ملازمت او بسیج شغل عمده وانی باشند که تسبب او جا

درین محل اتفاق افتاد با حمام او درین دیهه خلاص شد لباس بموجب اشاره او در دستان شب و روز در ملازمت وزیر

میبودم و چون وزیر در ایام عمل پیوسته با لباسهای پاکیزه و تکلف تمام میدید و در هر وقت بواسطه مطلقی جامه‌ها

کثیف میپوشیدیم دانست که اگر دست رسی بودی آنچنان زحمتی کشیدی روزی از من سوال کرد که پیش ازین ترا با

ملبوسات پاکیزه نظر میکردم و در پوشش تو را تکلف مینمودی اکنون چرا دست از خود برداشته جواب دادم که ای

خداوند روزگار دست از من برداشته است چنانچه بوجه فرج بوسیله در مانده‌ام ابن مقله قلم برداشته هزار دینار

بخزانه در خود نوشت و هزار بر عمال ولایت داده گفت این مبلغ را ازیشان و اسباب خود را ترتیب ساز تا در باب مهم تو

فکری کنم آن وجه را بتجملات ساختم ابن مقله مهمات کلی و اعمال کلی بمن حواله فرمود چنانچه در اندک روزگار اضعاف

آنچه رفته بود بمن رسانید و هم محمد بن جابر گوید که نوبتی در ایام بیکاری با فضل بن سهل براهی میرفتم در ان اثنا فضل

گونه از وضع زور کار بر زبان آورد من این بیت بر زبان آوردم رباعی صبر است علاج هر دو چون کار افتاد و یاد
زمان سود ندارد و فریاد کز تو نرسد از تو نشو رنجه ز دل چون وقت رسد بیابی از هر دو مراد   فضل این رباعی از من
یادگرفته از یکدیگر جدا افتادیم بعد اندکی شنیدم که او در مرو وزیر مأمون است بخدمت او رفتم چون چشمش بر من افتاد
گفت مصرع صبر است علاج هر دو چون کار افتاد   ما صبر کردیم تا روزگار بر سر رضا آمد و همان لحظه فرمود تا اسبی و پنجاه
هزار مثقال طلا بمن دادند گفت بدین مختصر اسباب خود انتظام ده تا بجهت تو مهمی مناسب فکر کنم و بعد از روزی چند
مرا عملی فرمود که از آنجا چندان مال یافتم که از جمله اغنیا شدم و دیگر درویشی ندیدم این حکایت از صاحب جامع الحکایات
آورده ظرفه آنکه از زمان فضل بن سهل که وزیر مأمون بود تا زمان ابن مقله که وزیر الراضی بالله است صد و بیست سال بوده
آیا این محمد بن جابر در زمان ابن مقله چند ساله باشد یا صاحب جامع الحکایات در اسم غلط کرده و بر وی مشتبه شده است
با آنکه محمد بن جابر بغایت معمر بوده چنانکه در زمان ابن مقله صد و پنجاه سال گذشته تخمیناً حکایت آورده اند که روزی یحیی بن
خالد برمکی در ایام وزارت با شکوه دولت از دار الخلافه می آمد درویشی از سر راه او برخاسته گفت خداوند تعالی وزیر را
سالهای دراز بر مسند دولت متمکن دارد من عیالمندم و درویشم و از کرم آنحضرت امیدوارم که مرا بمختصری رعایت فرماید
یحیی فرمود او را بنیابت خانه بردند و او را که [illegible] چه از طعام و شراب نزد او ببرند و پیش آن شخص بنهند و هر روز هزار
مثقال نقره تسلیم او نمایند چون مدت یکماه از [illegible] بگذشت سی هزار مثقال نقره بیکجا دید آن همه زر در حوصله او نگنجید
آنها را برداشته بوطن خود شتافت روزی یحیی از حال او پرسید گفتند بعد از یکماه برفت گفت بخدای که نفس من در
قبضه قدرت اوست که اگر در مدت العمر در خانه من بماند این وظیفه از او باز نمیگرفتم و این حکایت از احیای علوم غزالی
نقل افتاد فصل ششم از جزو دوم در بیان مواعظ حکما نسبت بسلاطین سعادت انتما در کتب تواریخ مسطور است
که ابو جعفر منصور از عمرو بن عبید التماس نصیحتی کرد عمرو گفت از دیده گویم یا از شنیده منصور بر زبان راند که بیت شنیده
کی بود مانند دیده عمرو گفت عمر عبد العزیز از حکام بنو امیه بود و بواسطه عدل شامل او حلاوت رافت و رفاهیت بمذاق خاص
و عام رسیده جهانیان در آتش و امان استراحت یافتند چنانکه شاعر گوید بیت آرام یافت در حرم امن وحش و طیر وا...
گشت در کنف [illegible] جان   از غصه خون گرفت چو می ظلم را جگر   وز خنده باز ماند چو گل عدل را دهان   چون بود عمر آخر [illegible]

ورثه او یازده نفر بودند

ورثه او یازده نفر بودند و از ترکه او مبلغ هفتصد درم نقره بهر پسری هفده درم نقره رسید و چون هشام بن عبد الملک رخت از
جهان بر گرفت وارثان او یازده نفر بودند هر یک هزار هزار دینار از ترکه هشام رسید و بعد اندکی یکی از فرزندان عمر عبد العزیز را
دیدم که صد اسب در راه خدا اسپ ساخت تا هر که بجهاد رود و پا بغزا نهد سوار شود و دیگر پیاده باشد و هم در آن ایام یکی از اولاد
هشام را دیدم که سوال میکرد و از مردم صدقه میخواست حکایت آورده اند که روزی شقیق بن ابراهیم بلخی نزد هرون الرشید
رفت هرون گفت شقیق بن ابراهیم توئی جواب داد شقیق بن ابراهیم منم اما زاهد توئی هرون گفت چگونه زاهد منم شقیق
گفت من ترک دنیا کرده ام و نعیم آخرت بر من جلوه میدهد و هنوز توجه بآن نمیکنم چگونه زاهد باشم زاهد توئی
که بدنیای چند روزه قناعت کرده و ترک جنت خلد گفته هرون گفت مرا پندی ده شقیق گفت خداوند سبحانه و تعالی برای
ترتیب داده که آنرا دوزخ گویند و ترا دربان آن منزل کرده و سه چیز بتو کرامت کرده بیت المال و شمشیر و تازیانه و فرموده است
که باین سه چیز خلایق را از دوزخ باز داری هر که خلاف فرمان حق کند او را بتازیانه تادیب نمائی و هر که بناحق شخصی را
بکشد بشمشیر قصاص فرمائی و هر که محتاج گردد از بیت المال خرج بوی بدهی او را مهیا سازی و اگر خلاف فرمان الهی کنی پیش
تو در دوزخیان باشی هرون گفت زیاده کن گفت تو بر مثال چشمه و عمال دیگر مانند جویها که از چشمه جدا گشته اگر آب
چشمه تیره بود همه جویها تیره گردد و هرون گریان شده او را معزز و مکرم داشت حکایت آورده اند که روزی هرون الرشید
هم نشینی با عباس بن یحیی که از خواص او بود بخانه فضل بن عباس که از اکابر مشایخ بود در حلقه بر در رسید که فضل
قرآن میخواند باین آیه رسیده که اَمْ حَسِبَ الَّذِينَ اجْتَرَحُوا السَّيِّئَاتِ اَنْ نَجْعَلَهُمْ كَالَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ
یعنی پندارند جماعتی که کارهای بد ارتکاب مینمایند که ایشانرا با جماعتی که ایمان آورده اند و عمل صالح کرده برابر هم گردانیم هرون
گفت اگر بطلب موعظه آمده ایم این آیه کافیست عباس نوبت دیگر در بکوفت فضل گفت کیست جواب داد که امیر المومنین است
فضل گفت که او را با من چکار است عباس گفت در بگشا که طاعت او بر تو فریضه است فضل در بگشاد و چراغ را خاموش
کرد هرون در آمده بنشست و دست فضل بگرفت فضل گفت دستی باین نرمی چگونه طاقت آتش دوزخ تواند آورد آنگاه
گفت ای هرون جواب خداوند آماده باش که روز قیامت ترا در برابر آحاد مسلمین بدارند تا از تو انصاف خواهند هرون گریان
شد عباس گفت ای شیخ فغان نکو در که امیر را هلاک کردی فضل گفت خاموش باش ای هامان که تو و امثال تو او را هلاک

بر آنها سوار شود

او سخن هیچ نمی شنید و او را بمعصیت حریص میکنید هرون گفت ای عباس خاموش باش که بدان سبب ترا بیاوردیم خطاب کرد
که مرا بفرزند خود چون میداند پس فرمود که هزار مثقال طلا از زر سرخ نهادند فضیل گفت من ترا میگویم که خصمان بر خود مشنو ولکن
و تو آمده مرا نصیحت من میرسانی و آن را قبول کرد حکایت آورده اند که چون عمر عبد العزیز بخلافت نشست سالم سندی که
از زهاد و عباد روزگار بود در میان او و عمر محبت بود نزد وی آمده عمر پرسید که از خلافت من خوشحال و یا غمناکی جواب
که بجهت تو غمناک و بجهت خلایق خوشحال شدم عمر گفت مرا پندی ده و موعظه کو سالم گفت در این باب اختصار کنم یا تفصیل
گفت اختصار سالم گفت که آدم بسبب یک لقمه برگزیده حق و ابو البشر بود بسبب یک خوردن گندم از بهشت بیرون کردند عمر گفت کافی است
آنچه فرمودی حکایت هرون الرشید بمجلس ابن سماک رفته گفت مرا نصیحتی کن گفت زبان کاری مردی که مسکن
در بهشتی که عرض آن برابر طول هفت آسمان و زمین است نداشته باشد حکایت در تاریخ یمینی مسطور است که چون سلطان محمود
دار الشفای غزنین را باتمام رسانید بنظاره آن مقام رفته چون نظرش بران عمارت افتاد دو رکعت نماز کرد و دو سجده
شکر کرد دیوانه که در آن موضع مقید بود گفت ای محمود این چه نماز بود که کذاردی سلطان گفت که این نماز بجهت آن کذاردم
که خداوند تعالی مرا باتمام این عمارت توفیق داد دیوانه گفت ای محمود دیوانه توئی و زنجیر در پای من است از عاقلان مسلمان
بدیوانگان چه که خداوند تعالی بلطف خود چاره از اشتغال محمود ازین سخن خجل و مبهوت شده بیرون رفت حکایت آورده اند که
محمد بن سماک نزد هرون الرشید رفته هرون از او نصیحتی التماس نمود محمد گفت چون در خلوت بگناه مشتغل میشوی در روی
آشنا و بیگانه می شوی گفت آری محمد گفت که از دو حالت بیرون نیست یا نمیدانی که او بکار حال تو میداند اگر چنین است تو تصرت
ایمان خود ببر که از دو بیره ایمان بیرون و اگر میدانی که میداند چون است که از مخلوقات شرم میداری و از خالق قدیر آزرم نمیداری
هرون ملول و شرمنده شده مضمون این رباعی بر زبان راند رباعی با نفس همیشه در نبردم چکنم • وز کرده خویشتن بدردم
چکنم • بگذرم که ز من درگذری بکرم • این خجالت که از آن چه کردم چکنم حکایت آورده اند که شقیق بلخی در کنار دجله وعظ
میگفت خلقی حاج از خراسان بجهة زیارت نشسته تا بجا رسید شخصی از آن میان مهار شتر بکسی داده گفت این را نگاه دار
تا بنگرم که این دانشمند چه میگوید بعد از لحظه ایستاده استماع نمود شقیق را مخاطب ساخته گفت ای شیخ من مردی شتربانم
مرا پندی بده کوتاه و سود مند که از آن بکار بندم شقیق گفت ای شیخ سه سخن از من یاد گیر هر کاری که برای نفس خواهی کرد

برای خدا و از نفس

برای خدا و از نفس کن و هرچه بجهة نفس خواهی از خدا و از نفس خواه و هرچه از جانب خدا بتو رسد بدان راضی باش
شتربان بنیاد آن گفت که شتر میرید که مرا کاری افتاده و روی بجا دیده نهاد و بعد از سه شبانه روز شقیق آمده دید
که بر روی آب دجله میرفت و قدمش تر نمی شد و دیدن او شقیق را دیده شناخته گفت ای شیخ تو آن کسی که مردم را علم
آموزی و خود بعلم خود عمل میکنی شقیق گفت این معنی از کجا بتو ظاهر شد گفت سه سخن بمن گفتی من دو کلمه را کار بستم بر روی
آب میروم اگر کلمه سیم را در عمل آوردمی با مرغان هوا طیران نمودمی حکایت چون شقیق بن ابراهیم بلخی وفات یافت مریدان او
مجتمع شده با خلیفه او حاتم اصم گفتند که التماس داریم که وعظ گوئی و ما را نصیحت فرمائی حاتم گفت من لایق این کار نیستم
ایشان مبالغه و الحاح از حد اعتدال درگذرانیدند حاتم گفت یکسال مرا مهلت دهید و درکنج خانه نشسته بعبادت و ریاضت
مشغول شده چون وعده منقضی شد مریدان تقاضا از سر گرفتند حاتم با ایشان بصحرا رفته بدرختی رسید که طیور مسکن کرده بودند
چون نزدیک درخت رفت مرغان رم کردن حاتم باز گشته گفت من هنوز قابلیت موعظه پیدا نکرده ام یکسال دیگر مرا امان دهید
و سال دیگر نیز در آن درخت رفت مرغان رم نکردند اما چون حاتم دست بجانب ایشان دراز کرد پریدند حاتم گفت امسال نیز وعظ
نمیگویم و چون یکسال دیگر بیافت و میعاد گذرانیده مریدان الحاح و مبالغه کردند که بوعده وفا باید کرد حاتم بصحرا شتافته
نزد همان شجر رفت و دست بجانب مرغان دراز کرد مرغان نپریدند حاتم دست بر پشت مرغان در آورده بر منبر رفت و بوعظ
اشتغال نمود و در اثنای موعظه گفت مرد باید که هر روز از مقالی کرامت بیشتر آید و در المقام توقف نماید رباعی ای آن که تو در
حرص و آز در تاب مباش • پیوسته روان چنین بر تاب مباش • در رفتن این ره که داری در پیش • مانند دغا گرد در پس
تاب مباش حکایت آورده اند که چون حاتم اصم در بلخ مذکر و موعظ گفت و عوام بلخ مرید او گشتند علما و فقهای بلخ را
حسد گریبان جان گرفته نزد عصام بن یوسف که شقیق آن ولایت بود رفته گفتند که حاتم اصم مردی جاهل است و معلومی ندارد
و با وجود عدم علم و فضل موعظه میگوید و خلایق را گمراه میسازد عصام بر او رنجیده و الی شهر را اشد تا با علما با تحقیق
که حاتم وعظ میگفت جمعی دید که در مجلس حاتم نشسته اند عصام پیش رفته حاتم او را تعظیم کرد عصام گفت ای پیر دانا از تو علم
کی آموخته حاتم گفت من از ایشان نصیحت میکنم پرسید که خدا را شناسی گفت بلی سوال نمود که چگونه می شناسی گفت او را
بیچون و بی مثل و مانند می شناسم چنانچه حق جل ذکره در قرآن مجید فرمود که قل هو الله احد عصام گفت خداوند را بر دو قسم عبادت

جواب داد که آن بهشت فرمان او بجای آوردن و از منهیات او دست باز داشتن عصام گفت عالم کیست حاتم گفت آنکس که
از مخلوق ترسد پرسید که عابد کیست جواب داد که آنکه در جمیع امور رضای حق منظور داشته باشد سوال نمود که زاهد کیست گفت
آنکه عمل آخرت پیش نهاد همت سازد گفت آداب وضو ساختن را دانی گفت آری و بر ظاهر آورده که هم وضوی ظاهر میدانم
و هم وضوی باطن عصام گفت که وضوی باطن کدام است جواب داد که آن است که باطن خود را بآب توبه و ندامت
بشویم و در دریای استغفار غوطه زنم تا باطن و ظاهر پاکیزه بحضرت پروردگار توجه نمایم و چون تکبیر احرام گویم دوزخ را
بر یسار خود بینم و بهشت را بر یمین و ملک الموت در پس پشت خود و خانه خدا را پیش و قبر را در پیش خود تصور کنم و همچنین از اول
نماز تا آخر بخضوع تمام می دارم و چون نماز کنم میترسم که مبادا خداوند تعالی نماز مرا قبول نفرماید و بر روی باز زند ای
عصام مردمان باز دکان بغیر تعیین ... نماز قبول آن غافل گشته عصام گفت نماز این است چند سال است
که باین وتیره نماز میکنی گفت سی سال است که نماز من چنین است عصام از اسب فرود آمده دست بر سر زدن گرفت
حاتم گفت ای عصام وای بر تو که خلایق را تعلیم علوم میکنی و نماز چنین در همه عمر خود نکرده عصام از حاتم وصیتی التماس
نمود حاتم گفت ترا وصیت کنم که از ... ... پنج طایفه ... اول امیران
بسبب ظلم دوم اغنیا بجهت کبر سیم عرب بجهت عصبیت و عداوت چهارم بازرگانان بواسطه خیانت پنجم عالمان
بسبب حسد و من ترا نصیحت کنم که باعث بر آمدن تو بهشت دیگری ... بود و لیکن بعلم خود عمل کن تا علمت حجت
نگردد و از معاصی بپرهیز تا از آتش دوزخ آزاد شوی و مال خود را تا فرصت است حساب آن بر تو آسان گردد عصام گریان
شد بخانه خود آمده خود را بستر ... رسیده ... حکایت آورده اند که منصور عماره بدر خانه قاضی بغداد آمد دید
درگاه عالی دید باندرون رفته خانه دید بغایت وسیع و دلگشا و کمال نزاهت و مفارش تکلف انداخته غلامان و
چاکران ایستاده شیخ آب خواست تا وضو کند غلامی آفتابه آورده شیخ دست را از بازو برهنه کرده آب بسیار میریخت قاضی گفت
ای شیخ این چه اسراف است که میکنی منصور گفت ای قاضی در آب مباح که ملک خداوند است و بر جمیع موجودات حلال است چون اسراف جایز
نیست تا در این همه تجمل و سرا و بستان که وجوه آن از خدا و خداوندی است که اسراف نباشد تو اینکه نفاق کفاف است و یک کلمه تمکار
تمام قاضی از خواب غفلت بیدار شده ترک دنیا کرده روی بعقبی آورد و از برکت یک کلمه از وادی هلاک بمرتبه نجات رسید

حکایت ابراهیم ادهم

حکایت ابراهیم ادهم بمجلس وعظ قاضی در آمده دید که واعظ بر سریر منبر نشسته و جامهای قیمتی پوشیده و سر
از کبر و نخوت ممتلی گشته و سلام کرده بنشست و بسم الله گفته آغاز کرد که قوله تعالی تبارک الذی بیده الملک وهو علی
کل شیء قدیر الذی خلق العرش والثری واعظ گفت ای خراسانی غلط خواندی قوله تعالی الذی خلق الموت والحیوة
ابراهیم گفت اگر میدانی که خداوند تعالی موت را آفریده پس چرا این همه کبر و نخوت در سر گرفته واعظ گفت تیری بجانب موت
من انداختی ... و آن کارگر شد از جای خود برخاسته فرود آمده پوشید بیت آنکس که کند جفت دل انگیزه تو ای اندیشه هر چه
هست بطلاق نهد حکایت آورده اند ابو حازم نفاق که از مشایخ کبار بود وفات رسید مریدان گفتند ما را از سیرت خود اعلام
نما تا بتو اقتدا کنیم گفت سی سال است که بجانب حرام نظر نینداختم و در کتاب هیچ امری که زنان و مال برود کار من ... کرده دادم
و سی سال شد که اعتقاد من آن است که زمین بامن کرده و آسمان بروی من چنانکه نه از زمین نبات روید و نه از آسمان باران بارد
بعقد ... دل من بجهه روزی در تشویش نیفتد حکایت آورده اند که شخصی از مریدان حاتم الاصم موعظتی نمود حاتم
گفت خود را از چهار چیز نگاه دار اول با هر که شخصی را که او الامر ... و محتاج کردی ترا فانی دوم آنکه ... ارباب
... سیم آنکه سخن نگوئی که بمعذرت آن اشتغال نمائی باید نمود چهارم در روشنائی دنیا کسی را مرنجان
تا در تاریکی گور بعذاب آن گرفتار نشوی فصل هفتم از فرد دوم در ذکر جمعه که عقلا در ابواب ولایت تقدیم نموده اند در
کتب سیر مسطور است که عمر بن الخطاب در ایام حکومت شبی در مدینه میگشت بدر خانه رسید که آواز سرود شنیده بخود گفت که
صاحب این خانه بفساد مشغول است بروم و او را تعذیب کنم بدر خانه رفته دید که در بسته است گفت اگر بیرم خانه روم باید که این معنی از او
لاجرم بر بام خانه رفته دید که صراحی شراب پیش خود نهاده و با زنی جمیله تجرع اقداح اقراح اشتغال دارد بانگ بر وی زده گفت
یا عدو الله پنداشتی که خداوند تعالی ترا رسوا نخواهد کرد که در کار معصیت چنین نمودی آن شخص بر خود لرزید گفت ای امیر من یک
معصیت کرده ام نموده ام تو بر سه گناه مصر شده عمر پرسید که آن کدام است آن مرد جواب داد که اول آنکه امر الهی چنان است و اتوا
البیوت من ابوابها و تو در راه بام بخانه بر آمدی دوم آنکه فرموده فاذا دخلتم بیوتا فسلموا چون بخانه در آمدی سلام
و تحیت بجای نیاوردی بر من سلام نکردی سیم آنکه حق جل ذکره منع فرموده از تجسس احوال خلایق که ولا تجسسوا و تو تجسس کردی
عمر گفت راست گفتی اکنون تو از معصیت خود توبه کن تا من نیز از معاصی خود دانسته نادم باتفاق توبه کردند حکایت آورده اند

که چون عبد الرحمن بن محمد بن اشعث بر حجاج خروج کرده شکست یافت جمعی کثیر از مردم او را اسیر کردند از آنجمله زنی از زنان احرار
گرفتار شدند چون او را نزد حجاج بردند حجاج با او عتاب آغاز کرده سخنان میگفت و او سر در پیش انداخته نظر بر زمین دوخته
بود و نه نظر بروی میکرد و نه جواب میداد حاجب گفت ای زن امیر با تو سخن میگوید و تو در او نظر نمیکنی زن جواب داد که شرم
دارم که در شخصی نظر کنم که خداوند جل ذکره در روی نظر نکند حجاج گفت یعنی از کجا بر تو ظاهر گردید زن جواب داد که اگر تو نظر
در شتی از ظلم تو باز نگذاشتی حجاج گفت راست میگوید هزار درم بوی داد و او را بمسکنش فرستاد **حکایت** روزی
یحیی بن سعید بن عاص بمجلس حجاج درآمده حجاج خواست که با او انفعال نماید گفت ای یحیی ابن عبد الله بن هلال میگوید
که یحیی با ابلیس بجا میکنی گفت ای حجاج تو منکر این سخن مباش که بزرگان مشابه بزرگان باشند من بزرگ انسم و ابلیس
بزرگ جن دور نباشد که باو مانم و این عبد الله بن هلال مردی شعبده باز بود که میگفت شیطان از امی منم و او را استاد من است
حجاج ازین سخن تعجب نموده که یحیی آن سخن را تاویل نمود که انفعال بدو ملحق گشت **حکایت** آورده اند که یعقوب بن لیث
صفار در اوایل حال مردی محتاج بی دستگاه بود و چون بدرجه سلطنت رسید یکی از توانگران سیستان را مواخذه نمود
و مال او را بالتمام قبض کرده آن توانگر را محتاج ساخت روزی آمد و پیش یعقوب آمد یعقوب ازو سؤال نمود که امروز حال
تو چون است گفت همچنانکه دیروز حال تو بود یعقوب پرسید که دیروز حال من چون بود آن شخص جواب داد که همچنانکه امروز حال من است
یعقوب در غضب شده ساعتی بیندیشید و آخر بر سر انصاف آمده او را تحسین نموده مالش باز داد **حکایت** از طاوس
یمانی که یکی از عباد بصره بود مرویست که گفت مردی یمنی را دیدم که نزد حجاج ایستاده بود سؤالهای او را جوابهای
شافی درشت میگفت در آن اثنا حجاج حال برادر خود از او پرسید گفت ای امیر چون گذاشتی محمد بن یوسف را
که حاکم آنجاست گفت بجایش فربه و تازه وزیر حجاج گفت ازو نپرسیدم از عدل و انصاف او سؤال نمودم گفت
بر همین ظالمی فاجری بیباک سفاکی گفت چرا شکایت او به بزرگتر ازوی نمیبری [illegible] یمانی گفت آنکس
که ازو بزرگتر است نزد او بار از ظالم تر است حجاج گفت مرا می شناسی گفت بلی تو حجاج بن یوسفی و او برادر تست گفت
از من نمیترسی که چنین سخنان درشت در روی من میگوئی یمانی جواب داد که هرکه از خدای ترسد از غیر او نترسد
حجاج پرسید که قبایل عرب کدام قبیله بهتر است جواب داد که قبیله ما که قریش که محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم از آن قبیله است

حجاج سوالنمود

حجاج سوالنمود که کدام بدتر است یمانی گفت که بنو ثقیف که تو در او است ازان قبیله حجاج فرمود تا ده هزار درم باو دهند
و رفاهیت کرده گفت امیر و ازان طایفه است که خدای تعالی در وصف ایشان فرموده که يُجَاهِدُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ
وَلَا يَخَافُونَ لَوْمَةَ لَائِمٍ یعنی در راه خدا از ملامت هیچ ملامت کننده نترسند **حکایت** آورده اند که در شهر بلخ
محتسبی مردی را بدر سرای امیر حاضر کرد تا حد شرعی بروی جاری سازد و امیر با آن شخص خطاب کرد که چرا مرتکب [illegible]
و مکروه معصیت [illegible] و عقل شریف که عاقل نیست بعقیده مستی و بیهوشی گرفتار ساختی مست گفت [illegible]
[illegible] عظیم امیر بر زبان آورد که من با تو سخن میگویم و از تو سوال مینمایم تو قرآن میخوانی مست جواب داد که بهتر ازین شخص
حال ما با کنی روا نباشد مرا که عاقل نام بیهوش خوانی امیر گفت ترا بجهه مباحثه و مناظره نیاورده اند چرا بسیار میگوئی
مست گفت انما اشکو بثی و حزنی الی الله اگر خاموش کردم مرا اجازه دهند رنجانی بنا بر آن [illegible] از خود دور [illegible] امیر گفت
این سخن و قال [illegible] ایها الکافرون بخوان تا ظاهر شود که مستی یا هشیار [illegible] که مستی تا این غایت یقین کرده اند اگر
غلط کنی حد شرعی بر تو زنم مست گفت امیر سوره فاتحه بخواند تا من سوره قل یا ایها الکافرون بخوانم امیر آغاز کرد که الحمد لله رب العالمین
مست گفت در اول سوره غلط کردی یکی آنکه بسم الله نگفتی امیر روی در کشید گفت
من بخواهم شنیدم که تو مستی [illegible] ندانستم که قاری [illegible] حاضر کردی [illegible] از این نوع مردم [illegible] این شخص
مست گفت من بی تشریف حضرت امیر را حاجت نمایم امیر فرمود تا او را خلعت دادند **حکایت** در تاریخ ابن اعثم مسطور است
که چون معاویه به مدینه آمده بمنبر رفت خطبه خواند و در خطبه سخن او بذکر امیر المؤمنین علی علیه السلام منجر شد و آنحضرت را بدی یاد
کرد و زبان بنکوهش [illegible] امیر المؤمنین حسن علیه السلام در آن مجلس حاضر بود برخواست [illegible] و ثنای حق
[illegible] فرستاده الا که [illegible] قوله تعالی وَكَذَٰلِكَ جَعَلْنَا لِكُلِّ نَبِيٍّ عَدُوًّا
مِنَ الْمُجْرِمِينَ بعد از آن فرمود که من پسر علی المرتضی ام و تو پسر [illegible] و مادر من فاطمه بنت محمد رسول الله
و جده من خدیجه کبری است و جده تو قتیله است میان ما دو تن لعنت خدای بر آنکس باد که [illegible] و مناهی تر و نسب او خسیس تر
و نفاق او بیشتر است اهل مسجد آمین گفتند سخن معاویه انقطاع یافت خوار و خجل از منبر فرود آمد **حکایت** نوبتی از محمد حنفیه
سوال نمود که سبب چیست که امیر المؤمنین ترا بحرب میفرستاد و در مخاطره و مهالک می انداخت و حسن و حسین را ازین تکالیف

خلاف میداد و جواب داد که من بنده را دو دست بدهم و ایشان بنده را دو چشم آنحضرت بدو دست خود دو چشم خود را
نگاه میدارد حکایت حجاج بن یوسف ثقفی نامه بمحمد حنفیه نوشته سخنان درشت مشتمل بر تهدید و وعید در آن ثبت نمود و چون
نامه بمحمد رسید در جواب نوشت که بر مضمون رقعه تو اطلاع یافتم مرا اگر خدای عز و جل ذکره را نظریست که آنرا نظر رحمت گویند که از تمام از آن
یکان من نوازد و از بلای تو ایمن گردم و همچنین از انتظار او سبحانه اگر نظری بسوی تو افتد چنان بخود مشغول گرداند که بر
فرو ایشان کنی حجاج را نامه این کلمات بر یزید بزرگ محمد داد حکایت آورده اند که نوبتی اعرابی بخدمت مامون رفته گفت
مردی فقیرم و مهم مامون بر زبان آورد که میتوانید بود چه همه مردمان بدین صفت موصوفند کما قال الله تعالی یا ایها الناس انتم
الفقراء و رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرموده کن فی الدنیا کانک غریب اعرابی گفت داعیه حج دارم خلیفه گفت
مبارکست و نیتی نیکو کرده که ادای فریضه نمائی که و لله علی الناس حج البیت اکنون قدم در راه نه اعرابی بر زبان آورد که
که استطاعت ندارم مامون گفت بدین تقدیر حج از تو ساقط شد که فریضه آن بنده راست که استطاعت چنانکه در قرآن مجید وارد است
من استطاع الیه سبیلا در خانه خود فراغت باش اعرابی دلتنگ آمده گفت ای امیر من پیش تو بجهت طلب آمده ام نه از بهر فتوی
شنیدن خلیفه خندان شده خوشحال کرد بعد هزار درم بوی داد در کتب تواریخ بنظر رسیده که اصمعی که فاضل و مقتدای ارباب
لغت در مجلس هرون الرشید نشسته بود و دران اثنا نیلان کشیده و از جمله اطعمه و اشربه پالوده عسل آوردند اصمعی بر زبان
آورد که ای امیرالمومنین بسیار کسی باشد که پالوده عسل نخورده باشد و نام او نشنیده خلیفه گفت ای اصمعی ممکن نیست اصمعی گفت بنده
بر شخصی ظاهری اقامت نمایم اتفاقا هم دران روز خلیفه بشکار رفته اصمعی را با خود همراه ببرد ناگاه در بادیه عربی بیرون آمده
که چنین میرفت اصمعی گفت بر آن اعرابی از امیر از من آورد اصمعی نزد عرب رفته گفت امیرالمومنین را اجابت کن عرب بر زبان
آورد که مومنان را امیری باشد اصمعی گفت ای عرب گفت باری من با او ایمان ندارم اصمعی زبان بدشنام او گشوده گفت
خاموش باش این اعرابی در غضب رفته و گریبان اصمعی را گرفته بهر طرف میکشید و دشنام میداد و اصمعی در دست او
عاجز شده بود و هرون از آن حال میخندید اعرابی اصمعی را کشان کشان نزد خلیفه آورد و مردم گفتند امیرالمومنین را سلام کن عرب گفت
من با او ایمان ندارم آنگاه گفت ای امیرالمومنین بر غم او بگیر و نه باعتقاد من داد من ازین شخص بستان که مرا دشنام داده است
خلیفه گفت دو درم با وی ده اعرابی گفت سبحان الله مردی مرا دشنام داده تو میفرمائی که دو درم باو دهم چگونه باو دهم

چگونه گفتی

چگونه گفتی خلیفه گفت حکم هرون همین است اعرابی که میان اصمعی آنکه شنیده گفت ای بن الزانیه تمیز دوان بخش و حکم
امیر خود چهار درم ببین ده هرون چندان خندید که نزدیک بود از اسب بیفتد و اعرابی را همراه به بغداد برد و چون عرب با کمال
خلیفه زبان عظمت و حشمت مشاهده نمود پیش رفته گفت السلام علیک یا الله خلیفه گفت خاک بر دهان این چه سخن بود که
گفتی عرب بر زبان گذرانید السلام علیک یا نبی الله خلیفه گفت و یحک ای نحس دل چنین مگوی حضار گفتند بگو یا امیرالمومنین
عرب سلام کرده بنشست خلیفه گفت تا پالوده کشیدند و پالوده حاضر کردند اصمعی گفت میدانم که او نداند که پالوده چیست
هرون گفت کرچنین باشد بده زر تو دهم اعرابی دست دراز کرده بر وجهی بخوردن پالوده مشغول شد که معلوم میشد که هرگز نخورده است
خلیفه از وی سوال نمود که این چیست که میخوری گفت والله که من نمیدانم که این چه چیز است اما در قرآن مجید خوانده ام که و فاکهة
و نخل و رمان نزد ماست کلام بهترم که این رمان باشد اصمعی گفت ای امیر اکنون دو بدره زر بده که او دو نام از این میدانم
که حبت خلیفه زر موعود را دو بدره زر با اصمعی داد و دو هزار درم هم باعرابی بخشید حکایت هشام بن عبدالملک مردی را از عمال
در موقف عتاب و خطاب آورده بود و آن شخص در استخلاص خود سخنان دلپذیر بجان مینمود و هشام بانگ بروی زد که با وجود اینکه در موقف
عقوبت من ایستاده و هنوز فصاحت عرضه میداری آن شخص گفت خدای عز و جل ذکره با وجود عظمت و کبریای خویش روز قیامت
نقصان و جرایم عباد و بنده را میکند در روز قیامت گناه کاران بایدکه سخن خود مستوفی عرض نمایند و آنچه از حجت و برهان
توانند ادا نمایند چون حال بدین عنوان شد چرا با تو سخن نتوان گفت هشام ازین سخن متاثر شده از جرمش او درگذشت حکایت
از مامون خلیفه مرویست که هرگز از کسی الزام نیافته ام چنانچه بجواب عاجز گشته از جواب او عاجز آمدم الا از کسی اول ازینها فضل
بن سهل که چون بعد از بیم خود ناله و زاری دگر به در گوارای مینمود من بهر شغل او گفتم و بر سبیل نصیحت خاطر و اکفتم که
ملکی که از فضل رفت من قائم مقام او باشم و شرط فرزندی بجا آوردم گفت ای امیر چگونه بر فوت فرزندی که جزع نکنم
که مثل تو کسی پیدا باید کرد که بجای او باشد دیگر آنکه شخصی در مصر دعوی نبوت میکرد و میگفت من موسی بن عمرانم باو
گفتم موسی را معجزات عالی بود مانند عصا و ید بیضا و غیرها اگر تو از آن معجزه اظهار کنی مارا اطاعت تو لازم شود
گفت موسی وقتی معجزه نمود که فرعون انا ربکم الاعلی گفت اگر تو نیز آن کلمه بگوئی من آن معجزه بنمایم و من نیز خواستم که
در مقابل او حرفی بگویم سیوم آنکه گروهی از عامه خود که من نسبت بدو اعتقاد تمام داشتم شکایت کردند گفتم من

درازنفسی شما را رسیده‌ام از میان خود یکی را اختیار کنید تا سخن شما را بگوید آن طایفه پیری را اختیار کردند و آن سخن
آغاز کرده گفت ای خلیفه مردیرا که والی ما ساخته چون سال اول بدیار ما آمد آلات و اسباب منزل فروخته باو دادیم
و سال دوم خانهای خود در او معرض بیع آوردیم و تسلیم وی کردیم و سال سیم املاک و مزارع باو باز گذاشتیم
دیگر هیچ نداریم این ظالم را از سر ما دور کن من گفتم دروغ میگویی شخصی را که امیر شما گردانیده‌ام عادل و پارسا و امین است
پیر گفت چنین است که خلیفه میگوید و من دروغ میگویم اما خداوند تعالی در الجمله آن بر سر پیر خلاف نشده که عالمیان
از انصاف و عدل او محظوظ گردند شاید که چنین حاکم عادل منصف دیگر در کوفه باشند و دیگران از عدل و لطف وی
نصیب باشند مرا ازین سخن خنده آمده جوابی نتوانستم گفت حکایت چون حجامه محمد را گرفته نزد هرون الرشید بردند
هرون باو گفت که یا عدو الله از زنادقه کبارای حجی مرگفت چگونه زندیق باشم که فریضه گذارده‌ام و سنت بجای آورده‌ام
هرون گفت که چگونه ای مدبر ترا خواهم [illegible] تا از کشتن حجامه جواب داد که ای امیر اگر چنین کنی رسول خدا را خلاف کرده باشی هرون
گفت که چون گفت آنحضرت تیغ مبر که مسلمانی اقرار کنید و تو میبری که کفر اقرار آورم هرون گفت من ازین جواب متحیر
شده او را آزاد کردم حکایت آورده‌اند که یکی از صدور بخارا بحج اسلام رفته اسباب تجمل بی‌نهایت همراه برد چنانکه صد شتر
مطبخ و خیام او را میبردند و در عماری نشسته جمعی از علمای ائمه با او همراه بودند چون قریب بعرفات رسید
درویشی دید که پای برهنه و تشنه و پایهای آبله زده چون درویش صدر جهان را با آن حشمت و مکنت دید گفت
آیا ثواب حج من و تو یکی باشد و حال آنکه تو در راحت میروی و من در محنت صدر جهان گفت حاشا که جزای من برابر جزای
تو باشد چه اگر دانستمی که ثواب من مقابل جزای تو خواهد بود ازین سفر پشیمان بودم درویش گفت که چگونه گفت زیرا
که من فرمان الهی را امتثال نموده آمده‌ام و تو بخلاف فرمان توجه نموده مرا گفته‌اند که چون استطاعت داری حج بگذار
و ترا گفته‌اند که چون قدرت نداری خود را در مهلکه هلاک منداز پس من بفرمان طلبیده‌ام و تو طفیل آمده و عزت
مهمات چون طفیلی نباشد حکایت آورده‌اند که خسرو پرویز مفتون نغمات دلپذیر باربد بود لحظه بمفارقت
او رضا نمیداد نوبتی باربد غلامی خرید موسیقی باو تعلیم میداد و غلام در اندک فرصتی چنان شد که باربد تا دل را
غذای روح جان‌افزا شربت فتوح میداد بیت زهره ز رشک خون دل در بن ناخن آورد چون سر ناخن کند بار کند خیره

شستری

شستری و پرویز چنان شیفتهٔ ساز و نغمهٔ آواز او شد که مزیدی بر آن تصور نتوان نمود چون باربد دید که پادشاه
در مقام تربیت غلام است بقتل آن بیچاره مبادرت نمود و پرویز بر این قضیه وقوف یافته باربد را بمعرض خطاب آورده بسیاست
او فرمان داد و باربد زبان آورد که تو دانسته بودی که نشاط من منقسم بود و قسم است قسمی بساز و قسمی بآواز و هر دو نعمات
غلام سبب چه بود که نصفی از نشاط من منقطع ساختی من نیز از مصاحبت بدان منقطع سازم باربد گفت ای پادشاه
جهان من خوب کردم که نصفی از نشاط پادشاه را باطل ساختم اما پادشاه میخواهد که بقتل من تمام نشاط خود را مفقود سازد
پرویز را این جواب خوش آمده قلم عفو بر جریده جرایم باربد کشید حکایت آورده‌اند که حجاج بن یوسف در مستی [illegible]
روزی نزد حجاج نشسته بود حاجب درآمد گفت فلان دبیر [illegible] بر زبان آورد که دبیران بدترین خلایق‌اند حجاج دبیر
را طلب داشت چون درآمد تعظیم کرده در پهلوی خود جای داد و چون دبیر سخن گفته بود آن وقت حجاج باو گفت که چرا گفتی
که دبیران بدترین باشند اگر حق یاری بودی ترا هلاک کردمی نشنیده که خداوند تعالی این آیه نازل نموده که کراما کاتبین دبیر گفت
ای امیر [illegible] حجاج ازین سخن خندان شد و او را انعام داد حکایت آورده‌اند که عبد الملک مروان
عتبه را طلبید و گفت میخواهم که دولت مصر را بتو تفویض نمایم عتبه گفت ازین سهم زمین می‌آید عبد الملک در غضب رفته
او را دشنام داد و گفت دیگران بدان رو میخواهند تو میترسی و ترا خوش نمیدارم عتبه جواب داد که ایزد تبارک و تعالی
در قرآن مجید میفرماید انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها و
حملها الانسان انه کان ظلوما جهولا تو مرا بکار جلیل ذکره با کمال بزرگی و قدرت خود امانت خود بر آسمان و زمین و کوه عرض
کرد قبول نکردند [illegible] خشم و غضب نفرموده پس اگر تو عمل مصر بمن عرض کنی و من قبول نکنم چرا خشم گیری
عبد الملک در غضب بوده تشریفی خاطر داد حکایت آورده‌اند که عبد الملک شعبی را که از فضلای زمان بود برسالت روم فرستاد
و چون قیصر کمال فصاحت و بلاغت او و درایت و فضایل مشاهده نمود و نوبت رسید که [illegible] شعبی گفت [illegible]
[illegible] قیصر زبان آورد که [illegible] گفت آنکه بود [illegible] قیصر گفت عمر تو چند است گفت
دو روز گفت که بگو شعبی جواب داد که عمر خود را این دو روزه میدانم که در خدمت تو ام و باقی را نمی‌شمرم صحیح روز [illegible]
نهند در شمار عمر قیصر را جواب خوش آمده شعبی را بتشریفات و انعامات مخصوص ساخت و جوابهای او نوشته [illegible] کرد

از شعبی منقولست که چون این مکاتیب بعبد الملک رسانیدم او را متغیر یافتم اما سبب او را ندانستم بعد از چند روز گفت
میدانی که قیصر در شان تو چه نوشته گفتم لا والله نامه را بمن داد نوشته بود که عجب میدارم از جماعتی که مثل شعبی
مردی در میان ایشان باشد و دیگری را حاکم خود کردانند گفتم قیصر حسد برده است که مثل منی در خدمت تو ام بجهت آن
این سخن نوشته است که مزاج ترا از من متغیر کرداند و قصد من نمائی دیگر آنکه ترا امید و میدانست که من لایق این
منصب نیستم عبد الملک خوشحال شده گفت راست گفتی **حکایت** از خالد ابن [illegible] مرویست که حسن بن سهل مرا نزد مامون برده
خلیفه از من پرسید که چه نام داری گفتم [illegible] گفت از کجائی گفتم از کاشان گفت از کدام قوم گفتم از آل مامون بخندید
و گفت تو از انجماعتی که شاعر وصف ایشان کرده است **بیت** غریبم که نان بهتر از میوه باشند بنزدیک خوبی نکر شهر کاشان
گفتم امیر مسند اقبال باقی باد آن شاعر مردم کاشان را هجو نکرده است بلکه مدح ایشان گفته است بسبب آنکه نان آن زمین بغایت
پاکیزه و لذیذ بود چنانکه مردم بنان خورش محتاج نباشند و از غایت لطافت آن نان را به از میوه توان گفت مامون گفت که
نیکو محملی پیدا کردی پس حسن بن سهل گفت که امارت طبرستان و جرجان را باو داده **حکایت** آورده اند که روزی زید بن علی بن الحسین علیه السلام
بنزدیک خالد بن عبد الله قسری که حاکم کوفه بود رفت خالد برخاسته تعظیم آنجناب نمود از یهودی که دران مجلس حاضر
بود پرسید که بچه سبب بود این را تعظیم می کنی و مرو را تقدیم می نمائی جهود گفت بسبب آنکه من از نسل داود پیغمبرم خالد
پرسید که تو بچند واسطه با آن حضرت میرسی جواب داد که بچهل و دو پشت خالد گفت این زید بن علی فرزند پیغمبر ماست
بسه واسطه برسول الله میرسد یهود گفت تعظیم کن شخصی را که خداوند تعالی بواسطه او ترا بزرگ کردانیده است خالد گفت
من احترام و توقیر او را بر خود واجب میدانم یهود گفت دروغ گفتی اگر تعظیم او را لازم میدانستی او را بر مسند خود می نشاندی
و خود در برابر او می نشستی خالد گفت من مضایقه ندارم اما هشام بن عبد الملک بدین راضی نمیشود یهود گفت
هشام ترا از رضای خدا منع میتواند کرد خالد گفت خاموش باش و از مجلس بیرون رو یهود گفت **بیت** اگر تیغ عالم بجنبد
ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای و چون سخن بدینجا رسید زید برخاسته فرمود که روشن باد چشم پیغمبر بامتی که یهود را
باو اعتقاد بیشتر از ایشان است **حکایت** ابراهیم بن مهدی گوید روزی نزد معتصم نشسته بودم پسر صغیر مامون که دو ساله
بود در آمد و من انگشتری یاقوت در انگشت داشتم آنرا بیرون آورده میکردانیدم پرسید که این چیست گفتم این

انگشتریست در زمان

انگشتری است که در زمان دولت پدرت هرون ساخته بودم اکنون در ایام خلافت عمت بکو بیرون آورده ام بنو گفت
همچنانکه شکر میکردم [illegible] تا حال نمیکذاشتی [illegible] شکر [illegible] که بدولت تو انگشتری از کرد و بیرون آورده [illegible] که از دولت من
حکایت جنایت مجمل شدم و در مجلس فصاحت آن کودک متعجب شده گفتند **نظم** [illegible] بود [illegible] آب در باطن [illegible] بود
مرد دیگر گفتند که ابیات [illegible] جواب داد که آن شخص هر زبان ندارد چه ضرورت خود [illegible] بنای [illegible] که انکور تر را
چه راحت جواب داد که اول آنکه انگور [illegible] و دیگر آنکه [illegible] **حکایت** نوبتی عبد الملک مروان بجهت مسجد بیت المقدس
دری در غایت تکلف ترتیب داد و حجاج بر مثل آن چیزی دران باب باتمام رسانیده و هر دو جهت در ابواب بیت المقدس برده
باو بخشید روزی صاعقه آمده در عبد الملک پاک بسوخت و در حجاج باقی ماند عبد الملک از آن صورت بغایت متأذی شده حجاج این
قصه و قربان [illegible] نوشت که قوله تعالی وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ ابْنَيْ آدَمَ بِالْحَقِّ إِذْ قَرَّبَا قُرْبَانًا فَتُقُبِّلَ مِنْ أَحَدِهِمَا وَلَمْ يُتَقَبَّلْ
مِنَ الْآخَرِ قَالَ لَأَقْتُلَنَّكَ قَالَ إِنَّمَا يَتَقَبَّلُ اللَّهُ مِنَ الْمُتَّقِينَ یعنی قابیل و هابیل در زمان آدم رسم آن زمان چنان بود که قربانی
از جنس ماکولات در قربانکاه نهادندی و آتشی سفید از آسمان آمده قربانی را که مقبول درگاه حضرت بود در گرفته نابود ساختی
و چون قابیل و هابیل یکی گوسفند و دیگری خوشه گندم بقربانگاه بردند قربان هابیل مقبول شد اکنون من و خلیفه بحضرت آفریدگار تقرب
جستیم و قربان خلیفه مقبول شد که بسوخت و از من مردود ماند عبد الملک خوشحال شده بجهت حجاج تشریف فاخر فرستاد **حکایت**
آورده اند که حجاج روزی بشکار رفته از سپاه خویش دور افتاده بود [illegible] تشنه شده بطلب آب [illegible]
ناکاه نظرش بر اعرابی افتاد که بر جانب شتری نشسته بود و خرقه خود [illegible] و چند شتر پیرامون او میچرید حجاج
بر سر [illegible] آمد [illegible] از شعاع جانفزا [illegible] سر بالا کرده گفت تو کیستی که درین بیابان
جامه ای رخشان بر آمدی که لعنت بر تو باد حجاج هیچ نگفت و پیشتر شد گفت السلام علیک و رحمة الله و برکاته اعرابی در غضب
جواب داد که لا علیک السلام و لا رحمة الله و لا برکاته حجاج از وی آب طلبید گفت تو آمدی بجواری و خاک [illegible] آب خور که من خادم کسی
نیستم حجاج فرود آمده آب خورد آنگاه سوار شده گفت ای اعرابی بهترین خلق خدا کیست گفت محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
بر رغم عنف تو حجاج پرسید که در حق علی المرتضی علیه السلام چه میگوئی خوب جواب داد که از بزرگی و بزرگواری نام آن حضرت در دهان
نکنجد برادر و وصی رسول بعد و امام انس و جن است بکوی چشم تو دیگر بار [illegible] که چه میکوئی در حق عبد الملک مروان اعرابی

بهیچ نگفت حجاج برزبان آورد که جواب من بگوی بگوی گفت بدو رسید بپرسید که چرا گفت خطائی از او در وجود آمده که از شرق
تا مغرب از و پرشده هست پرسید آن خطا کدام است گفت اگر این فاسق فاجر ظالم بر مسلمانان گماشته است دیگر هیچ نگفت
ناگاه مرغی بپرید و آواز صفیری کرد اعرابی روی بحجاج کرده گفت تو چه کسی پس حجاج گفت که این چه سوالست چگونه عرب
گفت این مرغ مرا خبر داد که لشکری میرسد که سردار ایشان توئی عرب درین سخن بود که لشکر این رسید و بدوی سلام کرد
اعرابی چون آن بدید رنگ رویش تغیر شده بهم آمد حجاج فرمود تا شتران او را بستدند و او را همراه ببردند روز دیگر
بامداد حجاج شیلان کشیده باحضار عرب فرمان داد و چون درآمد گفت السلام علیک ایها الامیر و رحمة الله و برکاته حجاج گفت من
چنان نمیگویم که تو گفتی و علیک السلام و رحمة الله و برکاته آنگاه گفت طعام میخوری گفت اگر رخصت فرمائی حجاج اجازت
داده عرب بنشست و دست دراز کرده گفت بسم الله ان شاء الله که بعد از طعام خیر پیش آید حجاج بخندید و گفت هیچ میدانی که امروز
این مجلس بمن چه رسیده است عرب گفت اصلح الله الامیر در [illegible] که دیروز میان من و تو گذشته مکوش حجاج گفت
ای اعرابی یکی از دو کار اختیار کن یا پیش من باش تا ترا از خواص خود گردانم یا بمقاطعه فرستم تا ترا پیش عبدالملک
فرستم و آنچه نسبت بوی گفته بودی نویسم عرب گفت این دو امر را ثالثی هست حجاج گفت ثالث آن کدام است گفت
آنکه مرا بگذاری تا بقبیله خود روم و دیگر تو مرا نبینی و من ترا حجاج بخندید و فرمود تا هزار درهم بدو دادند و او را گذاشت تا برفت
حکایت در روضة الصفا از تاریخ اعثم نقل کرده که روزی هشام در وادی و صحاری بصید مشغول بود ناگاه دید که غباری
از شارع عام سطوع یافت ملازمان را بتوقف امر کرد با یکغلام متوجه آنجا شدند کاروانی دید که روغن زیت در مشکها که بود در
در آنجماعت بنظر حقارت نگاه کرد و گفت که نظم خاک در آن جهان از حقارت منگر توچه دانی که درین گرد سواری باشد و در
آنجا چشم هشام بر پیری لاغر و کریه منظر افتاد از راه [illegible] اسب بازداشت ازوی سوال نمود که تو کیستی و از کدام قبیله عرب
داد که مولد و منشا من [illegible] اگر من از عالی قبایل باشم نفعی بتو عاید نگردد و اگر از ادنی طوایف
باشم ضرری بتو لاحق نشود پس در امری که ترا فقری و نفعی نباشد سوال مکن هشام گفت از خفای تو تسببت یافته ام که نسبی
خسیس داری و حیا مانع است چون هشام که منظور احوال [illegible] بیت بسته کرد دو زبان و کیک چون خامه
سیه کار و ضعیف و دوروی چون کاغذ قرطاس بودوز دیوان دیدار او بسی هنر اگر به بیره رسد نوک خنجر الماس برود خنده شده گفت

از قباحت صورت

از قباحت صورت و کراهت منظر و درشتی دیدار و صباحت گفتار تو قلت حسب و دنائت نسب و فضاحت [illegible] زبان
و نجاست دودمان تو دانستم و اگر از تعریف چاره نباشد بدانکه من از فلان قبیله ام و تو بالی من فلان و فلان شد
هشام گفت والله المستعان ناپسندیده نسبی و ناستوده حسبی که تو داری و بر آنکس که از قبیله تو نیست شکرها
واجب است پیر گفت با وجود این طلعت زیبا که تو داری جای آن هست که مردم را اندکی بیت رو دیت جدا از نشان برض کشته
داغ داغ [illegible] بروهر طرف کلاغ تو ابن چشمه شهوان [illegible] بنظر حقارت در اهل عالم
نگر بیت دولا جو رو لکین [illegible] باری تو بگوی که از کدام قوم و قبیله
هشام گفت مردی از قریشم پیر بزبان راند که قریش قبیله بزرگند و در آن قبیله اکابر و اصاغر و ادانی بسیارست و از ارذل
و اعالی و اسافل بسیار باشند تو از کدام بطنی هشام گفت من از اشراف بنو امیه ام که هیچ تو دیده در شرف و قدر با ایشان برابری
نتوانند کرد بیت برابری نتوانند کسی بآن مردم که از شرف بفلک میرسد سر همشان پیر هیچ طایفه از ایشان انتقام نتواند کشید
پیر چون این سخن استماع نمود خنده بقهقهه زده گفت مرحبا بک یا اخا بنو امیه تا غایت پاکی نسب خود را پوشیده و درشتی
و مرا در غلط انداختی نیکو کردی که بعاقبت اظهار کردی و گرنه [illegible] نیکو تبار و گزیده نسبی و ستوده
خاندانی و رفیع دودمانی که تو داری غالباً مضمون این ابیات مناسب شأن عالی مکان ایشان است بیت نیکاران
کارگاه وجود خازنان خزانهای جعل هر یکی روی در پس ستانند باجازت نقش بند ازل فضله فرج آدم و حوا
خو سعوم علت اول آدمی آدمی زنند و لیک نه بعلم آدمی همه بعمل روی اگر بر زمین نهند گر بر کنند آسمان
زکند فعل نفرت ازین نسب باو شنیده که بنی امیه در جاهلیت [illegible] و چون بالاده مسلمان گشتند دست بحقوق
خاندان نبوت دراز کردند و حق اهل بیت رسالت را غصب نمودند بیت اگر بکنی هم تو کیفر بری نه چشم زمانه بخواب اندرست
در دیوانها نقش [illegible] اسباب غربت امیدوارم که خدای تعالی جزای شما در کنار شما نهد بر اساس
و ترس شما که در قدیم جاری بوده و حالا جاریست و در چمن مرکه که قبیله شما [illegible] آتش عالم
آمدند و مبارزان خود را بباد فنا دادند و آبروی مروت بر خاک بی حمیتی ریختند و روی بهزیمت نهاده گریختند خاک بر
جماعتی که ایشان را مذهب و سیرت این باشد و مردانگی و شجاعت چنین و مع ذلک [illegible] سید المرسلین شما از اهل نار

ومعلوم از ننگ و عار به و مردان شما خال عار بر صفحهٔ رخسار و زنان شما را مستی در نهاد از حیث دختران و پسران
که فلک آن روز نفس تو تا حشر بر دوش نابخواهد ماند و اول کسی را نا آدم همه را گیر بگویم عتبة بن ربیعه که در روز بدر صاحب
ریاست کفار بود و امیر شماست و دختر او هند که بجمیع عیوب و مساوی بود متعلق شماست و آن ملعونه جگر عم مصطفی صلی الله علیه
و آله وسلم حمزه را بخایید و شهدای احد را مثله ساخت و مخزن حرب بنی ابو سفیان که در جاهلیت هم خمار بود و هم بیطار
و چون بسبب قحط الرجال در میان کفار او را اندک ترقی و اعتبار دست داد چند نوبت لشکر بحرب رسول خدا کشیده کرد
آنچه کرد و بعد از آنکه از بیم قتل در خود اسلام انتظام ساخت هرگز بحسن و صدق موفق نشد و از اکابر شماست و معویه که
هفت نوبت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم نفرین و لعن او زبان گشاده رئوس و رئیس شماست
و او آنکس است که بحکم [illegible] ننیا با ابن عم [illegible] رسول الله [illegible] زیاد ولد الزنا را برادر خوانده و دوده [illegible]
مادر یزید پلید [illegible] او بود و سه نوبت طلاق داده باز در نکاح آورد و در نوبت چهارم یزید پلید از او متولد شده و چون
دولت آن غدار مکار که زبان [illegible] در وصف او بدین ابیات گردان است بیت داستان پسر هند مگر نشنیدی
که از او و سه کس او به پیغمبر چه رسید پدر او لب و دندان پیغمبر بشکست مادر او جگر عم پیغمبر بمکید او بنا حق سر داماد
پیغمبر بگرفت پسر او سر فرزند پیغمبر ببرید بر چنین قوم کسی لعنت بیمر نکند لعن الله یزید او علی آل یزید چون کفر و ضلالت
او بنهایت انجامید بنزول اصلی شتافت پسر فاسق و فاجر خویش را که بجمیع عیوب مجوز بوده ولی عهد ساخت تا سنن
سنیه مصطفی را بر انداخت و بجای پرستی بدعتی احداث کرد و آن ملعون ابرار اتقیا را دلیر کردانید و بر شیعه علی المرتضی
علیه السلام تسلط داد و قرة العین رسالت و نور دیده ولایت را شربت شهادت چشانید مستوجب لعن ابدی و عقوبت
سرمدی شد و عتبة بن ابی معیط که رسول الله نسب او را از قریش نفی کرده فرمود که او یهود است از اهل صفوریه شما او را
بخود منسوب میدانید از اقربای خویش زانرا وید و امیر المؤمنین علی علیه السلام بفرموده صدر صفه رسالت گردن آن ملعون
زده خار آن [illegible] رسانید و پسر فاسق او ولید بن عتبه خمر خورده و با امامت مسلمانان قیام نموده بجای دو رکعت نماز بامداد
چهار رکعت گذارده گفت امروز نشاطی داریم اگر خواهید چند رکعت دیگر بگذارم و حق تعالی در شان او فرموده افمن کان
مؤمنا کمن کان فاسقا لا یستوون مرتضی و عثمان که در مجالس [illegible] اختیار دست [illegible] نمود و باز میدانست بزرگ شماست

و مروان ابن حکم

و مروان بن حکم طرید رسول الله [illegible] فاخته سرور شماست و عبد الملک مروان که فاضلترین امیران و عادلترین
عمال او حجاج بود بزرگترین شماست و جماعت فاسقان و بدکرداران و خاینان و غداران و منافقان که اول دشمن آخر الزمان را
کشته و منجنیق نهاده سنگ و پلیدی بجانب کعبه انداختند و خانه خدا را ویران ساختند اعوان و انصار شما اند اول شما
بدکردار و اوسط شما غدار و شریف شما خمار و وضیع شما مکار و امیر شما طرار است و چون پیر از تقریر این کلمات دلپذیر که
تفصیل آن در تاریخ ابن اعثم مسطور است فارغ شد هشام حیران مانده نمیدانست که در جواب چه گوید متحیر و پشیمان عنان
بجانب لشکر انعطاف داده از غلام پرسید که از آن کلمات هیچ نقل میتوانی کرد غلام مردی عاقل و هوشیار بود بزبان آورد
که من در آن محل چنان مبهوت شده بودم که نام خود را نیز فراموش کرده بودم و قوت حافظه ام بکلی فراموش هشام گفت
چنین میگفتی بقتل تو ملجای شدم و چون [illegible] جمع العقب [illegible] و پیر ها محفوظ داشت که [illegible] هشام [illegible] الا یوم
براهی که شارع عام بود روان شده جان تنگ [illegible] بیرون برد فصل هشتم از جزو دوم در بیان غرایب احکام و نوادر قضایا
که از ائمه و قضات صدور یافت آورده اند که یحیی بن اکثم قاضی القضات بغداد بود یکی از علمای [illegible] از نواحی اسلام
داده [illegible] که او را امتحان نماید که در علم قضا مهارتی دارد یا نه از وی سؤال نمود که اگر دو تن [illegible] دو نفر مادر خود را یکدیگر بحبالهٔ
زوجیت در آورند و از تو استفسار نمایند که قرابت میان اولاد ایشان چگونه است بجهت حکم میراث تو چه خواهی گفت آنگاه
عاجز و فرو ماند یحیی گفت هر دو پسر عم یکدیگر باشند حکایت آورده اند که مردی از خدمت عبد الملک بن مروان التماس عرض کرد
که من زنی خواسته ام و پسر با او زن مرا در حبالهٔ نکاح آورده و از مال دنیا چیزی نداریم ما را اعطای فرمای تا در مصالح
خود صرف نمایم و بیان اقربای خود مراجعت نمایم عبد الملک گفت اگر از پسر تو ما در زن تو فرزندی متولد شود و از تو نیز
ولدی تولد نماید اولاد شما را با یکدیگر چه قسم قرابتی باشند اگر جواب من بگوی عطائی که امید تو هم آن [illegible] گفت ای خلیفه
این مسئله را از نایب خود که زمام مصالح جمهور را بارو تفویض نموده سوال کن اگر او جواب گوید من گرانی ببرم و الا مرا
التماس ده عبد الملک از نایب خود پرسید ولی لحظه تامل نموده بعجز خود اعتراف نمود و شخصی از اهل عراق که در آن مجلس حاضر بود
گفت اگر من جواب گویم این مسئله را آنچه مطلوب منست بمن رسانی عبد الملک گفت بلی گفت پسر پدر پسر را عم باشند
و پسر پدر خال پسر پدر باشند عبد الملک گفت احسنت حاجت او روا کرد حکایت آورده اند که نوبتی مامون بغزای روم

رقه شهر ربط را مفتوح گردانید و امر باحضار زنان آن شهر کرده سه هزار زن در شمار آمدند همه را آزاد کرده گفت هر که خواهد با ایشان
عقد متعه کند چون این سخن به یحیی اکثم رسید بمجلس مأمون رفته مأمون گفت چه حالیست که رسول صلی الله علیه و آله و سلم
تجویز متعه فرموده و بامضای آن امر فرموده عمر بن الخطاب از آن نهی فرموده و بر زبان آورده که مُتعتان حلالتان
فی عهد رسول الله و انا احرمهما یحیی گفت یا امیر هر چه تو گویی باید که مردم بآن اعتقاد کنند اما چیزی که اجماع امت برآن
واقع نباشد بقول علما رجوع باید نمود و حدیث جواز متعه را از عبد الله عمر روایت میکنند و اما که متعه را جایز نمیدانند هم
از وروایت مینمایند که گفت نوبتی من و یاری بطرفی بیرون رفتیم زنی صاحب جمال پیش ما آمده که ماه از رخسارش
بهره از لب آن حسن نوجیده و زهره در رفتار دلبری از تیر غمزه پرتاب و در خشم و تاب می‌شد بیت چشم مستش را
ز خوبی جادوئی در جادوئی خط و خالش را ملاحت کاروان در کاروان هر دو چشمان تمالک و تماسک از دست داده
او را بعقد متعه دعوت کردیم و یار من خوبتر بود اما جامه من پاکیزه‌تر آن جمیله یار مرا اختیار کرده با او روان شد و بعد از
سه شبانه روز از خانه بیرون آمد و من آرزوی متعه او داشتم درین اثنا منادی شنیدم که رسول الله متعه را حرام کرد
لاجرم از آن امتناع نمودم و درین باب بقول خداوند تعالی باید عمل نمود که فرموده قَدْ اَفْلَحَ الْمُؤْمِنُونَ الَّذِینَ هُمْ
فِی صَلَاتِهِمْ خَاشِعُونَ عَنِ اللَّغْوِ مُعْرِضُونَ تا بآنجا که امیر مؤمنین این تاویل فرماید که درین آیه ذکر جواز متعه کجاست والذینهم
مأمون بعد از تأمل فرمود که در قرآن مجید است فَمَا اسْتَمْتَعْتُمْ بِهِ مِنْهُنَّ فَآتُوهُنَّ اُجُورَهُنَّ یحیی فرمود که ذکر آن بر
ظاهر لغت است چه عرب از هر چه تمتع گیرد آنرا متعه خوانند مأمون گفت بحجت رد این حکم با وجود کمال ظهور معنی آن بر جواز
متعه باین تاویل نمیتوان کرد اما اگر گویی که مصلحت خلایق درین است که متعه نباشد مسلم میدارم و امر کرد تا هر که خواهد این
زنان را نکاح دوامی کند حکایت آورده‌اند که ابو یوسف قاضی که در ابتدای حال که نزد ابو حنیفه تحصیل مینمود در غایت تنگدست
و قلیل المال بود بیت درآمدی نه که باعث قناعت آن بهر دری نروم چون گدای دربدری غلامکی نه که سر موزه
خلاب آلود در آستین نهم چون جلیل شکری و از غایت افلاس و عدم استطاعت بر بهای کاغذی مقدور
و قادر نبوده و عبارت حاصل درس خود را بر شانه گوسفندی نوشته آن استخوانها را بخانه آورده مضبوط میساخت
روزی از درس بخانه باز گشته گرسنه بود از منکوحه خوردنی طلبیده زن استخوانها را آورده در پیش او نهاد و گفت اینها

بجانه آورده

بخانه آورده این است این سخن در ابو یوسف اثر تمام کرده بتحصیل قوت مشغول شده بدرس نرفت ابو حنیفه از احوال او
سؤال نمود و صورت احوال او بیان کردند ابو یوسف را طلبیده بجهت او قوت لایموت مقرر کرد ابو یوسف بتحصیل اشتغال
نموده بجایی رسید که نقادان معدن شریعت و طریقت و غواصان در دریای حکمت و حقیقت و مکتشفان غوامض
آیات و دقایق تاویلات کلام الهی و مستغرقان دریای مجالس رموز و لطایف اشارات حضرت رسالت صلعم از رای
روشن و دوربین و فکر رزین او اقتباس انوار معانی مینمود نظم چون روز عیان ساخته خورشید ضمیرش هر عقده
پوشیده و هر راز نهان را حکایت آورده‌اند که یهودی در جوار ابو یوسف بود و روزی بر در خانه خود ساباطی ساخت که از تعمیر
آن همسایگان را ضرری میرسید ابو یوسف او را از آن عمل منع نموده یهود گفت هر گاه عماری مخدره را که بدین محله آمده این
راهگذار تنگ شد چنانچه مخدره از آن نتواند گذشت بتخریب آن ساباط فرمان ده اتفاقا در آن ایام چنان واقع شد که هرون
الرشید یکی از کنیزان زبیده زوجه خود را دیده بصحبت او میل کرد و درین اثنا بلحاظ حرص رسید که آن کنیزک از زبیده
دست از او کوتاه کرده پیش زبیده رفت غیرت زبیده برآن داشت که زبان طعنه بر هرون دراز کرده گفت ای دوزخی
دور شو از نزد من هرون گفت اگر من دوزخی باشم تو از من بطلاق و فی الفور هر دو از سخن پشیمان شدند زبیده را
گریه کرد و هرون مضطرب گشته بی آرام گردید که چگونه بر منشور یگانگی رقم ناآشنایی و طغرای بیگانگی کشیده عهد نامه دوستی
کطی السجل للکتاب در نوردد و غبار طلاق بر عیار وفاق نشانده و از جاده معهود و نهج اتحاد خود در گذشت بیت اگر بر
کنم دل از تو و بردارم از تو مهر آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم هرون فرمود تا علمای بغداد را حاضر کرده و درین مسئله الفتوی خواستند
هیچکس جواب نگفت که موجب تسلی خلیفه گردد و بر سبیل که از تلامذه ابو حنیفه کسی مانده است گفتند مردی از ایشان مانده است
بغایت پریشان حال هرون گفت مرا دانش علم است نه مال او را باحضار ابو یوسف فرمان داد و چون حاضر شد علمای
حاضر او را تعظیم نکردند و در صف نعال جا نشست داد و هرون مسئله خود را تکرار نموده ابو یوسف گفت من جواب نمی
بگویم تا درین محل که من نشسته‌ام موضع افاده نیست اگر چه بنده از جمعی که جمع با مناسب بر من تقدم نمایند آزرده نیستم
هرون فرمود تا او را صدر مجلس جای دادند گفت آورده‌اند که در مجلس شخصی که اطیقی نام داشت بر سقراط حکیم تقدم
نمود سقراط را گفتند که چرا برین بی ادب غضب نفرمودی جواب داد که دیوار نیز از همه کس مقدم نشسته است و همچنین ازو در

در غضب نیست **بیت** آنچو ستم ورزند و رنجانند چون صدف خس نیم تا بر سر آیم کف بود هستی من با آنجو ابو یوسف
گفت یا امیر هر کاره ده کشتی کرده که در تماشای آن غرق و خفیف هستم چیار تر از آن کار مانع آمده باشند گفت بلی صورت
واقعه من همین است که قصد صحبت ملوکه زبیده نموده‌ام و بعد از آن دانستم که ملک او دست خمان شد روی او حسن شهوت نموده
رو حاضیت باز گشته‌ام ابو یوسف گفت تجدید نکاح احتیاج نیست و طلاق واقع نشده است علما گفته‌اند که از کجا دانستی که
تو دانی که امیر بهشتی است گفت به موجب نص قرآن مجید که وَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى فَإِنَّ
الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى یعنی هر که از خوف الهی از هوای نفس باز دارد بهشت جای او باشد هرون سخن او را پسندیده تحسین
نمود و قضای بغداد او را بوی داده تشریف فاخر در وی پوشانیده فرمود تا علمای آورده درس شدند چون ابو یوسف آن سابلا جهود
رسید او را طلبیده گفت بمقتضای شرع چه حکم کرده هر دو وقت تخریب این جهات و فرمود تا آن را خراب کردند **حکایت** آورده‌اند
که متوکل عباسی بیمار شد نذر کرد که اگر از این مرض نجات یابد مال کثیر تصدق دهد و بعد از صحت سوال نمود که چه مقدار مال تصدق باید داد و چه
تعیین مبلغ کرده بود علمای سامره را طلبیده درین باب استفتا نمود و هر یک سخنی گفتند اما هیچ یک دلیل خود اقامت
نمی‌نمودند متوکل گفت من سعی تمام در این مسئله از کجا تحقیق کنم آنگاه با حضار امام الهمام علی بن موسی الرضا علیه السلام فرستاد
چون آنحضرت حاضر شد صورت قضیه باز گفت امام فرمود که هشتاد دینار تصدق باید کرد از سبب آن تعیین پرسیدند فرمود که خدا تو
جل ذکره موطن‌ها بر کار ازان نصرت داده هشتاد و یک موطن است حاضران متحیر شدند و متوکل نیز از مشغول ... امام حواله نمود
نذر را بر نذر از پس آن **حکایت** در کشف الغمه مسطور است که روزی امام جواد علی بن محمد الرضا علیه السلام بمجلس متوکل آمده دستاری
نفیس بر سر آنحضرت بود متوکل پرسید که یا ابن الرسول این دستار را چند خریده فرمود که دوازده هزار مثقال نقره متوکل گفت اسراف
کرده امام بر فور جواب داد که شنیده‌ام که تو کنیزکی به صد هزار مثقال نقره خریده متوکل گفت که چنین است امام گفت تو برای
خسیس‌ترین اعضای خود شایعی به صد هزار مثقال نقره خریده و من بجهت شریف‌ترین اعضا دستاری به دوازده هزار مثقال
نقره ابتیاع نموده‌ام انصاف ده که کدام یک اسراف است متوکل خجل شده خاموش گشت **حکایت** آورده‌اند که روزی ابو حنیفه
درس می‌گفت و ابو یوسف که در صغر سن بود در پیش او نشسته بود زنی آمده سیبی که نصف آن سرخ و نصف سفید بود بدست
ابو یوسف داده گفت این را با استاد خود ده ابو یوسف آن را به ابو حنیفه داد ابو حنیفه سیب را شکسته باو داده گفت آن عورت را بده

شاگردان از حقیقت

شاگردان از حقیقت الحال پرسیدند جواب داد که آن زن پرسید که در اوقات حیض چنان است که بعضی از خون او سفید می‌بینم و برخی
سرخ درین حالت نماز تواند گزارد یا نه من سیب شکسته باو فرستادم یعنی تا مجموع خون مانند درون این سیب سفید نگردد جایز
نیست **حکایت** آورده‌اند که روزی ایاس بن معاویه که از عقلای زمان بود با جمعی نشسته خرما می‌خوردند و هسته او را بجایی
می‌انداختند و مگسان اصلا گرد آن نمی‌گشتند ایاس گفت در آن موضع که ما هسته خرما می‌اندازیم ماری خواهد بود یکی بر خواست
تفحص نمود ماری بزرگ دید و سنگی بر سرش کوفت یاران از ایاس پرسیدند که تو از کجا دانستی که در آنجا ماریست جواب داد که
مگسان دیدم که قطعا از نزدیک هسته خرما نمی‌رفتند دانستم که از ترس زهر احساس نموده‌اند **حکایت** آورده‌اند که ابو بکر وراق در علوم عقلی
و نقلی درجه کمال یافته در علوم غریبه کتابی تصنیف نموده به شاگرد خود محمد بن علی بن الترمذی داده فرمود که این را ببر و در جیحون
انداز محمد کتاب را بیرون برده با خود گفت حیف باشد که چنین نسخه نفیسی را در آب اندازم کتاب را بجایی نهاده بخدمت شتافت و زبان
آورد که کتاب را در آب انداختم ابو بکر پرسید که چه علامت دیدی گفت چیزی ندیدم ابو بکر فرمود که در آب نینداخته برو و بینداز
محمد گوید کتاب را برده در آب جیحون انداختم دستی پیدا شده آن را از روی هوا بگرفت و من متحیر شدم بازگشتم و صورت
حال عرض کردم گفت آن دست استاد من خضر علیه السلام بود روز دیگر آن کتاب را پیش استاد دیدم بر بعضی از سطور خط کشیده
و علامت نهاده گفتم این خطوط چیست گفت این کتاب را بخدمت استاد خود خضر فرستادم تا تصحیح نماید و این علامات از اثر
قلم آنحضرت است علیه السلام **حکایت** آورده‌اند که ابو حفص کبیر در ابتدای جوانی زنی خواسته در شب زفاف زن گفت که مرا مسائل
حیض و واجبات نماز تا تعلیم نکنی با تو دست در آغوش نکنم ابو حفص بجانب بغداد متوجه شده چند سال به تحصیل علوم
فقه و حدیث مشغول شد و چون بوطن آمد خواست که از جیحون عبور نماید کشتی شکسته و کتابهایش در آب غرق شد ابو حفص
اندیشناک و دلتنگ شده صاحبدلی بر او بگذشت و گفت علم شریف را در سینه نگاه باید داشت نه در پوست بهایم ابو حفص نوبت
دیگر رفته بعد از سه سال کتب را حفظ نموده بوطن مراجعت نموده خواست که در ترمد درس گوید با کنیزکی عاقله که مملوک او بود
مشورت نمود کنیزک گفت ای شیخ وقتی خواهیست که هم‌نفس را در دو نفس توجیح نما تا شد ابو حفص جمیع خصایل از وی شنوده ساخته کنیزک
گفت هنوز اثر علمی در بشره تو نشانه نمی‌بود ابو حفص بعد از تفکر بسیار بخاطرش رسید که روزی یک برگ تره از جوال کسی
بی اذن او برداشته پیش کسی رفته حلالی طلبیده که قبول کرد آخر الامر مبلغ یک مثقال طلا باو داده تا راضی شد کنیزک گفت که اکنون

از صفا در تول بنهم روز دیگر که مجلس علم منعقد شد از مدرسه غوغای برآمد بعد از تفحص معلوم شد که آن گبر با اقربای خود آمده که مسلمان
شوند بسبب آن قید و صلاح که از شخص دیده بودند حکایت آورده اند که شریح در کوفه نایب امیرالمؤمنین علیه السلام بود و قرنی زرهی
از آنحضرت گم شده بود بعد از چند روز در دست یهودی دید نزد امام المتقین یهود را طلبیده گفت این زره از من است یهود انکار کرده
گفت کسی میان ما حکم کند آنحضرت با یهود بخانه شریح تشریف برده فرمود که شریح بمحکمه آمده ام از جای خود برخیز آنگاه دعوی کرد که این
زره ملک منست و در دست یهود بخلاف افتاده شریح گواه طلبید آنحضرت فرمود که قنبر و حسن شریح گفت شهادت قنبر
مسلمست اما شاهد دوم فرزند امیرالمؤمنین است و شهادت او در باره پدر اعتبار ندارد یهود گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد
ان محمدا رسول الله و در حقی که مرا امت […] نباشد حقیقت آن ظاهر است زره را تسلیم کرد حکایت آورده اند که نوبتی یکی از
شاگردان ابو حنیفه بر کنیزک عاشق شده سلطان محبت چنان بر شهرستان دلش استیلا یافته که دیگر صبر را مجال توقف نماند
بیت عشق […] باز مملکت جان گرفت صبر گرانبار توشه در زبان نهاد و کار بجای رسید که خلل در عقل او راه
یافت و چون بنا بر حدت ذهن و کثرت فهم استاد را نسبت محبت تام بود بعد از تحقیق معلوم شد که آن کنیزک یکی از علمای
معتزله است ابو حنیفه بخانه معتزلی رفت تقربا با وجود عداوت او را بخانه برده اسباب ضیافت حاضر ساخته در وقت طعام خوردن
معتزلی لقمه برداشته گفت این لقمه را باختیار خود برداشته ام و البته آنرا از رزق خود میدانم و تو میگویی که اگر خداوند تعالی نخواهد
من نتوانم خورد و من میگویم در خوردن آن مختارم و اراده من بمنع این لقمه تعلق گرفته و اگر نخورم فلان کنیزک از مال من آزاد
باشد و لقمه را در دهان نهاد و حسب اتفاق […] لقمه از دهانش افتاد و گربه آنرا در ربود ابو حنیفه گفت کنیزک آزاد است آن شخص
فرومانده اعتراف آورد و کنیزک را بیرون آورده ابو حنیفه جاریه را بآن جوان عقد بست مسود اوراق گوید که این سخن خالی از
ساختگی نیست حکایت یکی از ثقات مرویست که گفت در مدرسه از مدارس اشتغال داشت مردی آمده گفت ایمان
قابل زیاده و نقصان است یا نه افاضل جواب داد که آفتاب در فصل تابستان چون ببرج اسد آید لازم بود که ایمان
من با ایمان حیدر کرار برابر باشد و او را بر من فضیلتی نبود فاضل جواب داد که آفتاب در فصل تابستان چون ببرج اسد
آید حرارت در مواضع اقالیم سبعه بدرجه کمال رسد بلکه در بعضی از کره زمین که در غایت انخفاض است حرارت بمرتبه‌ای رسد
که از غایت گرمی بگدازد و چون خورشید بنقطه برج جدی آید برودت در مواضعی که از کره مرتفع است بحدی رسد که هیچ حیوانی

در الحق نفس

در الحق نفس نتوانند کرد و با وجود ایمان هیچ تغیری در ذات آفتاب ظاهر نشده است بلکه تفاوت در برج امیرالمؤمنین حیدر
قایم چنان باشد که نقطه اسدی نامند و چون از برج ذات قرآن من و تو برو افکند ایمان بود که از نقطه جدی و دلوی تا به بیس
ترقی ایمان بواسطه استعداد ماده است و تنزل آن بجهت عدم استعداد او آن حکایت در کشف الغمه مسطور است که ابوجعفر ثانی
محمد تقی بن علی بن موسی الرضا علیهم السلام بعد از فوت پدر بزرگوار در سن یازده سالگی روزی در یکی از کوچه‌های بغداد با جمعی
از صبیان ایستاده بود ناگاه مامون قصد شکار داشت بآنجا رسیده کودکان از سر راه بطرفی گریختند و جواد بر جای خود قرار
گرفت مامون آنجناب را دیده پرسید که ای کودک تو نیز چرا با کودکان از سر راه نرفتی جواب داد که ای خلیفه راه تنگ نیست
که بر رفتن خود آنرا بر تو گشاده کنم و نیز جریمه ندارم که از وهم آن بگریزم ظن من بر تو آن است که بیجرم کسی را آزار نرسانی
مامون از صورت و سیرت و بلاغت و فصاحت آن شکوفه شجره نبوت موافق افتاده سوال نمود که نام تو چیست جواد فرمود که محمد
پرسید که پسر کیستی فرمود که پسر علی الرضا مامون درگذشت و چون از دیوار بیت شهر بیرون رفت بازی را بنظر جواد
علیه السلام بر طایری انداخت و آن باز مدتی مدید از نظر غایب شده چون باز آمد در منقار ماهی خورد بود که رمقی از
حیات باقی داشت مامون از مشاهده آن حال بغایت متعجب شده آن ماهی را بدست گرفته مراجعت نموده و بآن کوچه رسیده
بار دیگر کودکان از سر راه دور شدند و امام جواد علیه السلام بدستور اول بجای خود ایستاد و مامون گفت چه چیز است در دست
من فرمود اِنَّ اللهَ تَعالی خَلَقَ بِمَشِیَّتِهِ فِی بَحرِ قُدرَتِهِ سَمَکاً صِغاراً تَصیدُها بُزاتُ المُلوکِ وَ الخُلَفاء
فَیَختَبِرونَ بِها سُلالَةَ اَهلِ النُّبُوَّةِ چون مامون این سخن بشنید تعجب نموده بسیار در روی او نگریست و گفت اَنتَ
اِبنُ الرِّضا حَقّاً از ارشاد شیخ مفید منقولست که امام جواد علیه السلام هنوز در صغر سن بود که در علم و کمال بدرجه
اعلی ترقی نموده چنانکه در آن زمان هیچکس با آنحضرت بحث نمیتوانست کرد لاجرم مامون شیفته آن گل نوشکفته
گلزار ولایت گشته خاطر بران قرار داد که دختر خود ام الفضل را بحباله نکاح آنحضرت در آورد و این قصه نزد عباسیان
بوضوح پیوسته نایره حقد و حسد در بواطن ایشان اشتعال یافته ترسیدند که مبادا مامون ولایت عهد خود را
بجواد سپارد و ملک از دودمان عباسیه انتقال یابد بنابران نزد مامون رفته ما فی الضمیر خود را با او در میان نهادند
و گفتند وصلت تو با آل علی خطاست چه این معنی موجب زوال مملکت و خلافت رای خلفای صاحب فضیلت است

تو میدانی که عداوت و دشمنی میان علویان و عباسیان در چه درجه است مامون جواب داد که آنچه میان شما و اولاد مرتضی
از کدورت و نزاع واقع شده گناه و از جانب شما بوده از طرف ایشان و اگر انصاف دهید میان آید آل علی بتکفل امامت
از شما سزاوارترند و محنت سیاست عداوت که از خلفای سابق نسبت بایشان وقوع یافته موجب قطع صله رحم است و من
پناه میبرم بخداوند تعالی ازین عمل مذموم و ابوجعفر محمد بن علی با وجود صغر سن در علم فضیلت بر جمیع فضلای جهان فایق است
لاجرم خاطر بر آن قرار داده ام که دختر خود را با او در سلک ازدواج کشم عباسیان گفتند که تو غلط کرده او کودکیست که هنوز از
فقه و معرفت چیزی نیاموخته اگر البته او را داماد خود خواهی ساخت چندگاه صبر کن تا او تحصیل نماید آنگاه بمقتضای رای خود
عمل نمای مامون گفت من بحال او دانا ترم از شما بدرستی که او از بیتی است که علم ایشان الهامی است و الهام حساب جلال
و اگر میخواهید که بعضی بر شما ظاهر شود او را در حضور شما امتحان نمایم عباسیان را این سخن مقبول افتاد و گفتند مجلسی ترتیب کن
تا یکی از فقها را بیاوریم که از محمد بن علی مسئله از علم شریعت سوال نماید اگر بر طبق سوال جواب گوید دانش او ظاهر گردد و ما
وصلت نمای و الا ازین کار اجتناب فرمای سهم برین قرار یافته جماعت نزد یحیی بن اکثم که قاضی زمان و فقیه دوران بود
رفتند و او را بر معارضه جواد تحریص نموده قبول کردند که اگر آن خلاصه خاندان علم و کرم را ملزم سازد از نفایس اموال آنچه
خواهد باو دهند مامون مجلسی عظیم آراسته محمد تقی را بر مسند پهلوی خود بنشاند و هر یکی از علما و فضلا را در موضع مناسب
رخصت جلوس ارزانی داشت و بعد از آن باشارت مامون و اجازت امام ربع مسکون یحیی بن اکثم از آنجناب پرسید که
چیست حکم محرمی که بقتل صیدی اقدام نموده باشد فقال له ابو جعفر قتله فی حل او فی حرم عالما کان المحرم
او جاهلا عمدا او خطاء حرا کان المحرم او عبدا صغیرا کان ام کبیرا مبتدئا بالقتل او معیدا من ذوات
الطیر کان الصید او من غیرها من صغار الصید کان او من کبارها مصرا علی ما فعل او نادما باللیل کان
قتله الصید او نهارا از شنیدن این کلام فصاحت التیام یحیی بن اکثم ابکم شده از غایت حیرت و ندامت که چگونه
عجز او بر اهل مجلس ظاهر گشت فقال المامون لابی جعفر علیه السلام ان رایت ان تسئل یحیی کما ساءلک عن مسئلة
واحدة فقال ابا جعفر ذلک له فقال یحیی مسئله فان کان عندی فی ذلک جواب اجبت به و الا استفدت
الجواب فقال له ابا جعفر ما تقول فی رجل نظر امرأة فی اول النهار بشهوة و کان نظره الیها حرام علیه

فلما ارتفع

فلما ارتفع النهار حلت له فلما زالت الشمس حرمت علیه فلما کان وقت العصر حلت له فلما غربت
الشمس حرمت علیه فلما دخل العشاء الآخرة حلت له فلما انتصف اللیل حرمت علیه فلما طلع الفجر حلت
فبما ذا حلت هذه المرأة لهذا الرجل وبما ذا حرمت علیه فی هذه الاوقات فقال یحیی بن اکثم لا ادری فان رایت
ان تعلم الجواب فذلک الیک فقال ابو جعفر علیه السلام هذه امة لرجل من الناس نظر الیها اجنبی من
الناس بشهوة ذلک حرام علیه فلما ارتفع النهار ابتاعها من سیدها فحلت له فلما زالت الشمس ظاهر منها
فحرمت علیه فلما کان وقت العصر کفر عن الظهار فحلت له فلما کان وقت المغرب طلقها طلقة واحدة
فحرمت علیه فلما کان وقت العشاء الاخرة راجعها فحلت فلما کان وقت الانتصاف اللیل طلقها ثانیا فحرمت
علیه فلما کان وقت طلوع الفجر راجعها فحلت له پس مامون گفت الحمد لله علی هذه النعمة و التوفیق له فی اصابة
الرای در روی خود کرده گفت اعترفتم الآن ما کنتم تنکرونه و جواد علیه السلام را گفت اخطب جعلت
فداک لنفسک فقد رضیتک لنفسی و انی مزوجک ام الفضل ابو جعفر بزبان آورد که الحمد لله اقرارا بنعمته
و لا اله الا الله اخلاصا لوحدانیته و صلی الله علی محمد سید بریته و الاصفیاء عترته اما بعد فقد کان من
فضل الله علی الانام ان اغناهم بالحلال عن الحرام فقال سبحانه و انکحوا الایامی منکم و الصالحین من
عبادکم و امائکم ان یکونوا فقراء یغنهم الله من فضله و الله واسع علیم ان محمد بن علی بن موسی الرضا
علیه السلام یخطب ام الفضل بنت عبدالله المامون و قد بذل لها من الصداق المذکور پس مامون گفت نعم قد
قبلت النکاح مهر جاریه فاطمة بنت محمد صلی الله علیه و آله و سلم و هو خمسمائة درهم جیادا فهل زوجته
یا مون بها علی الصداق المذکور امام فرمود قبلت ذلک و رضیت به مامون خواص و عوام را علی قدر مراتبهم بجوایز
و صلات گرامند نوازش فرمود و حضرت ابو جعفر مادامت الحیات در مقام محبت بود و بعد از چندگاه از بغداد بعزم
یراق آنجناب گرفته او را از بغداد بمدینه رخصت توجه بمدینه و حسود ارزانی داشت نقل است که ام الفضل از مدینه به پدر خود نوشت
که جواد علیه السلام بر سر من سریه گرفته و زن خواسته مامون در جواب نوشت که من ترا باین جناب بآن نداده ام که حلال
خدا را بر او حرام کردم زینهار که دیگر مثل این مکتوبات ارسال ننمائی و امام محمد تقی علیه السلام در مدینه بعزم زیارت عباد استحبار نمود

فصل نهم از جزو دوم در بیان نوادر حکایات دبیران و کفایت مهمات ایشان از عمر بن سعده مرویست که نوبتی مأمون
مرا فرمود که با هو از روم و حساب جمع و خرج آن ولایت را مشاهده کنم و محصولات را ربع کرم و اراضی را مساحت نمایم و در ان
باب دفتری منقح مرتب و دارم من در زورقی نشستم و چون فصل تابستان بود و جهت من در کشتی عرشی ترتیب داده
بودند من در ان عرش نشستم و زورق مانند باد بر روی آب روان گشت چون مسافتی طی شد ناگاه آوازی بسمع من رسید
که شخصی میگفت ای اهل کشتی حسبةً لله بر من رحم کنید و مرا پیش از این در این جزیره مگذارید فرمودم تا کشتی باز داشتند
بری را دیدم که کنار رجل ایستاده و حرارت آفتاب بمرتبه در و اثر کرده که عقل از دماغش رفته فرمودم تا او را بزورق
در آوردند و لحظه او را در عرش جای دادم چند انکه بهوش آمد طعام حاضر کردم با دبی تناول نمود و چون خوان برداشتند
با خود گفتم که شاید حرمت من بدارد و از عرش بیرون رود بیرون نرفته همانجا قرار گرفت من میخواستم که باستراحت مشغول
شوم از و پرسیدم که شیخ چه صنعت میدانی گفت جولا هه ام با خود گفتم که جولاهکان بیمار بر روی من آورده گفت
التماس دارم که مرا از حرفه خود اعلام دهی من از این سخن برنجیدم و گفتم این شخص احمق است چه ما با وجود آنکه خدم و حشم
و تجمل و مکنت مرا ملاحظه مینماید و از حرفه من می پرسد گفتم مرد دبیر گفت دبیری پنج قسم است تو کدام میدانی چون لفظ
تقسیم از و استماع نمودم گفتم اینمرد نه جولاهه است آلت نشستم و گفتم انواع دبیری و اقسام نویسندهگی را تقریر
فرمای گفت اول کاتب خراج است دوم کاتب احکام است سیوم کاتب معونت چهارم کاتب رسالت پنجم کاتب جیش
که آنرا عارض گویند صنو دوراق گوید که این نوع را در زمان ما لشکر نویس گویند هر یک باید که در فن خود مهارتی کامل و
بصارتی تمام داشته باشند اما کاتب احکام باید که دقایق علوم شریعت و رموز و اشارات آن او را معلوم و مقرر باشد
و کاتب معونت باید که مقادیر در احکام قصاص و روشنی حکایت و اخراجات و مجازات هر یک نیکو بداند و کاتب
جیش را باید که بر اسالیب لغت عرب و اصطلاحات و انضاع اشعار وقوفی تمام داشته باشند و در تطویل ایجاز قادر
باشد اگر خواهد یک معنی موجز را در چند طومار کاغذ نویسد و اگر خواهد معانی و فصول بسیار را در لفظ اندک بیان نماید و علی
مطول را در کلمات موجز در قلم آورد و با وجود این همه فضایل بخط خوب از اقران ممتاز و مستثنی باشند تو از این
پنج قسم کدامی گفتم من کاتب رسایلم گفت هر دو برادر نیابی باید اگر یکی از دوستان تو در غیبت تو مادرت را در نکاح رود جهت

آورد و بر تو لازم کرد

آورد و بر تو لازم کرد که رقعه با و نویسی تهنیت یا خواهی نوشت یا او عتاب خواهی کرد بگوی که آن مکتوب را چه اسلوب
یا خواهی نوشت عمر گفت فکر بسیار کردم و عبارتی که مناسب این قضیه باشد بخاطرم نیامد گفت معلوم شد که درین شیوه مهارتی نداری
گفتم چه دبیر خراجم گفت اگر خلیفه بفرماید که ولایتی را مساحت کن تا خراج بر آن مقرر داری چگونه در آن امر شروع کنی
گفتم این سهل است اگر زمین مربع باشد یکی ضلع را در یکی طول ضرب و اگر مثلث باشد نصف قاعده را در عمود ضرب کنم تکسیر حاصل گردد
و اگر مدور باشد قطر او را مربع کنم و نصف از وی کم کنم تکسیر حاصل شود و دیر گفت اگر مدور باشد و قطر محیط آن معلوم نباشد
یا مثلث باشد مختلف الاضلاع یا مستدیر القاعده باشد چگونه فروماندم گفت کاتب خراج هم نیستی گفتم کاتب احکامم
گفت اگر مردی وفات یابد و از و دو زن حامله بماند یکی زنده و یکی حره و آزاد و حره پسری آرد و از زنده پسری تولد نماید و حره پسر را
بر زود و دختر را بجای او بگذارد و جهت میراث هر دو بقاضی آیند و در پسر دعوی نمایند قاضی حکم بچه منوال نماید و تو چگونه
سجل و محضر بچه نسق نویسی گفت من از این دقیقه خبر ندارم زیرا که من کاتب جیش و عارض لشکرم گفت اگر دو مرد که در جمیع
اوصاف و هیأت و شکل و رسم و کنیت مساوی و مقابل باشند چنانچه فرق میان ایشان نتوان کرد و دیگر ه بتواری و تفاوت میان
ایشان همین باشد که یکی را لب زیر شکافته باشد و دیگری را لب بالا و موجب هر دو مختلف باشند سای الطریق در دفتر نویسی
که فارق باشند میان هر دو گفتم چون میان ایشان امری مباین نیست فرق کردن دشوار است و من کاتب معونتم گفت
اگر دو نفر بر یکدیگر زخم زنند که نشانه بدیوان آیند یکی گوید او سر مرا شکسته و زخم چنان باشد که استخوان سر پیش نمایان باشد چنانکه او را
موضحه خوانند و زخم دیگری باستخوان نرسیده باشد و آنرا سمحاق خوانند و حکم آن از تو پرسند که هر یک را دیت چند است چگونه
گفتم این مسئله را نشنیده ام گفت ای بزرگ بحقیقی انتساب مینمائی که هیچ قسمی از اقسام آن نمیدانی گفتم باری سؤالات
خود را جواب گوی تا معلوم شود که این سخنان را از روی علم گفتی یا بر زبان گذرانده گفت آنچه در تهنیت یا در آن نویسنده چنین
در قلم باید آورد که آنچه از شر و خیر و نفع و ضرر رود در سختی و نرمی و سردی و گرمی در عالم کون و فساد ظاهر شود همه بتقدیر
مدبر علیم و فعال حکیم است و آنچه در جریده لوح تقدیر مرقوم گردیده عباد را جز تسلیم چاره نیست بیت اگر تحول حال جهانیان
نه قضاست چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست هزار نقش بر آرد زمانه و نبود یکی چنانچه در آئینه تصور ماست لا راد
لقضائه و لا مانع لحکمه یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید و اما تکسیر مثلث مختلف الاضلاع تا آخر فقد الدایره و مستدیر

القاعده و مذکوری که قطر محیط آن ظاهر نبود اصول آن تمام معلوم باید کرد و فروع را از آن استنباط باید کرد اما حکومت
میان مادر و پسر و مادر و دختر چنان باید کرد که شیر هر دو را در قدحی باید دوشید و ترازو باید سنجید هر کدام که گرانتر
آید مادر پسر باشد اما لشکری که لب اسفل او متکافئ باشد او را اعلم نویسند و آنکه لب اعلی او متکافئ بود افلج اما مامومه باید که
ثلث دیت موضحه دهد و ثلث دیگر دیت موضحه بجهت زخم مامومه ملاحظه کرده زخم موضحه دو چندان زخم مامومه است و چون
پدر از تقریر این فصل دلپذیر فارغ شد گفتم با وجود این همه علم و فضل چرا تو را احوال به کمفتی گفت من مرد پیرم و در آن
مهارت تمام دارم اما روزنامه کارزار خاک تفرقه بر فرق عمل پاشیده و مدتی معطل ماندم و مخدومی که لایق خدمت باشد نیافتم
اسبابی که داشتم در عوض متاع در آوردم و متاعی چند که لایق بصره بود خریدم و از بغداد در زورق نشسته قصد تجارت
کردم چون بر فلان موضع رسیدم طایفه از دزدان بمن برخورده مال من بردند و مرا برهنه کردند و آخر یکی بر من بخشود
و سعادت خدمت خداوندی روزی کرد و شهر و بن مسعده کوی ... از تشریف فاخر دادم و بتجهیز او گذار نقد بوی رسانیدم و چون
ببصره رسیدم تمامت آن کار که مرا بران فرستاده بودند بوی رجوع کردم و آن دزدان مهمات آثار کفایتها باظهار
رسانید و دخلی بنیکو گرفت و اسباب منتظم شده تا عاقلان را معلوم گردد که علم اگرچه دیر ثمره دهد اما هر آینه بی ثمره نماند
و هنر اگرچه زود اثر خود ظاهر نکند عاقبت نفع رساند **بیت** وجود مردم دانا مثال زر طلاست که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند

حکایت در تواریخ مسطور است که در ایام سلطان سنجر رومیان بمیان فارقین آمده تمام آن ولایت را خراب کردند و قرب
پنجاه هزار مرد و زن مسلمان را اسیر کردند و آن بیچارگان عرضه داشتی بپایه سریر سنجر ارسال داشتند مضمون آنکه در زمان
سلاطین ماضی مسلمانان از بأس سطوت کفار در مهد امن و امان بودند و اکنون در زمان جهانبانی سلطان قرب
پنجاه هزار مسلمان اسیر کفار شده و بر ضمیر پادشاه پوشیده نخواهد بود که اگر در عرصه مملکت ضعیفی بسبب ظلم ظالم قوی خویش
شد بروز قیامت پادشاه روزگار را بآن مواخذه خواهند نمود سلطان از باده ناب و ناله چنگ و رباب و غرور
شیطان بحال مسلمانان نمی پردازد و فریاد از سلطان سنجر المستعان بالله از سلطان سنجر که مسلمانان را رونقی نمانده است
و کار عالم و عالمیان پریشان شده است چون نامه بسلطان رسید عزم ضبط ماوراءالنهر داشت و کنار رود جیحون مضرب
خیام ظفر انجام گشته بود و بیرون در اطلبیده فرمود تا مکتوبی در کمال تهدید و وعید بقیصر نویسد و عزم فرمود که بطرف روم

حرکت نماید و مثال

حرکت نماید **مثال سلطان سنجر بقیصر روم** حمد و سپاس بی‌قیاس که قدم شهسوار عقل از شرح عدد و احصای آن نرسد
و چشم وهم دوربین صورت حصر و شمار آن در آینه خیال نبیند مالک الملکی که وجوب وجود او از حشمت بدایت
منزه است و کمال ذات او از منقبت نهایت مقدس ذات چون نشان او از نسبت زمان و مکان بری و متعالی و صفات
پاکش از شایبه تشبیه و تمثیل عاری و خالی **بیت** کاف کن در نقش چو بگشت صنع نیرنگ هر دو عالم زد رفع
قبه مقدس بست طبع را چو کره مجسم زد و تحیات طیبات و صلوات بلا نهایات بر مرقد منور و مشهد معطر خورشید
فلک رسالت و ماه آسمان جلالت مشتری کاخ برج سعادت قطب گردون سیادت نتیجه مقدمات آفرینش خلاصه ارباب
دانش و بینش صدر جریده رسالت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اولاد و اصحاب و علیه **بیت** انبیا گرچه محتشم بودند
هر یکی صفر این رقم بودند گرد جنبش از من جمع است همچو صفر بی رقم است و بعد بمسمع ما رسانیدند که ملک
المسیح قیصر ببلاد اسلام آمده دست تعدی و تسلط گشوده جمعی از مسلمانان را اسیر برده و اموال آنطایفه را عرضه تاراج کرده و در عواقب
این کار و نهایت این کردار نظر نموده بغرور شیطان فریفته شده همانا که بر وی پوشیده نیست که در عهد سید المرسلین و محبوب
رب العالمین چون اظهار دین مبین کرد خداوند جل ذکره ملت قویم و شریعت مستقیم او نصرت فرمود تا بانک زمانی
حمیت اسلام بمشرق و مغرب رسیده رومیان دست بر دغازیان اسلام ... و عجز و اضطراب خویش
ملاحظه فرمودند چو مکرات و مرات عساکر بی‌شمار بعدد قطرات امطار جمع کرده بمقابله و مقاتله مسلمانان با قبیح وجهی روی بفرار آوردند
یُرِیدُونَ اَنْ یُطْفِئُوا نُورَ اللّٰهِ بِاَفْوَاهِهِمْ وَاللّٰهُ مُتِمُّ نُورِهِ و در عهد جد و پدر ما الب ارسلان و ملکشاه نور الله مرقدهما لشکر
کشیده تا حال خویش نظر اصحاب در آوردند و هنوز آثار و آلات بر نهاد رومیان بر قبضه‌های تیغ و سر سنان ما و نیزه‌ها
حضرت ما باقیست تقدم کامرو سلطنت مملکت و عساکر و اسباب حشمت و مکنت ما زیاده از جد و پدر است و آلات و ادوات
حرب و شدت طعن و ضرب بیشتر از پیشتر است و از شرق تا غرب عالم در قبضه اقتدار فرزندان نامدار و امرای عالیمقدار ما است
و بحکم اگر خراسان اقلیم چهارم و بهترین ربع مسکون است مرکز دولت و محل ... گشته و دیار ترکستان و عراق و فارس
و کرمان و مصر و شام را با اولاد سپهر رکاب و امرای کامیاب تفویض نموده‌ایم چون در این وقت نامه اسیران اسلام از آن اقلیم
بما رسید رایت خورشید سای و اعلام عالم آرای آن دیار را از کنار جیحون تا اقصای چین معطل و مهمل مانده بودند و محتاج حرکت

و عاطفت گشته لاجرم عزیمت پادشاهانه بدان تصمیم یافته بود که آن ولایت را از شعاع چتر خورشید پیکر روشنی پرور

و نایبی دران مملکت تعیین فرمائیم و بنفس همایون امور جمهور انتظام انتظام دهیم چون استغاثه اهل اسلام

بسمع اشرف رسید فرمودیم تا دهلیز سراپرده عالی بجوانب روم زنند و عزم جزم کردیم که بران سمت نهضت نموده تا دار الملک

آن مرز و بوم در جائی توقف ننمائیم و آن مملکت را بنیروی بازو برگردانیم و اکنون که قیصر اسیر از راه حسن وجهی باز نگرداند و آنچه از

دیار برده (اسلام) بایشان نرساند و فرمان دهیم که فرزند اعز قلیج ارسلان حاکم دیار مصر و شام با لشکری که ... ستاره و شیر از احصا

آن زیاده و سپاهی جرار و تصرف عقل هیچ محاسب نیاید بیت هر گردنکشان که گفتی همه نیزه زبان و تیغ گذار

خوب دانسته حرب دلیر زنده پیل جنگ ره نجار و ولد عالیمقدار صمود از عراق و فارس ... با آنجانان و ترکان عراق

عرب و کرمان با لشکری بعدد ثوابت سیاره و سپاهی مرادف قطرات امطار بیت همه سیرتن و شمشیر دست و تیر

انگشت همه سپه شکن و دیو بند و شیر شکار و حکام دیار ترکستان و ماوراء النهر و هند و سیستان و بلاد عمان متوجه روم گشته

بستم اسپان عالم نورد باد رفتار خاک آن مرز و بوم را بکره اسیر رسانند و همچنین فرمان فرمائیم تا در اقطار و اطراف

مذکوره هر جا عنقی و ترسائی که باشند و چند بضرب تیغ آب دار دمار از نهاد وی بر آورند و اموال و اسباب را در حیطه تصرف آورند

دیر و صومعه و کلیسیائی که درین ولایات باشند با خاک یکسان ساخته بالکل دستور آتش و فرنگیان سازند و بعد ازان

رایات همایون را در عقب ولاد و امرا بدان دیار نصاری حرکت دهیم چنانکه گوئی زمین مانند کره سیماب از صدمت سم

ستوران بلرزه آید فضای هوا از کثرت سنان نیزها برطوره بنگ آید و قسطنطنیه را بعد از تسخیر دار الملک سازیم و معابد و کلیسیاها را

خراب ساخته بجای آن مساجد و خوانق بنیاد نهیم و یک ترسا در روی زمین زنده نگذاریم چون این مکتوب بقیصر رسید از ترس

مندکشته اسیر را با اموال ایشان بولایت اسلام فرستاد حکایت آورده اند که در عهد معتصم عباسی یکی از نویسنده کان بسبب

عطلت و بیکاری پریشان حال و قلیل المال گشته عرضه داشتی در قلم آورد مضمون آنکه مردی دبیر و کافی و خدم اگر مرا

کاری و شغلی فرماید کفایت خویش بر ارباب دیوان ظاهر سازم و نان پاره بجهت عیال بدست آورم معتصم از ابرام آن شخص

بتنگ آمده فرمود که عملی بجهته او مقرر دارید که نفعی دران نباشد اصحاب دیوان عرض کردند که صحن مسجد جامع بصره

فرش ندارد که در فصل زمستان زمین آن گل میشود مثال باید نوشت تا او به بصره رفته آن مسجد را فرش نماید و آن شخص

مثال مذکور را گرفته

مثال مذکور را گرفته روی ببصره نهاد و در اثنای راه سنگی الوان پاکیزه بدست آورد و با خود ببصره برد و چون نشیمن تردیک به

غلامی کرده رخت از پیش فرستاد تا مردم او را استقبال نموده و معارف بصره متحیر ماندند که آیا بچه مهم آمده چون صورت

ملاقات دست داد پرسیدند که بچه مهم رنجه شده و بر فرمان خلیفه بیرون آورده ارباب بصره گفتند این مهم چندان نبود

که توقیع آن باید نوشت (بجهت) و بعد از آن سنگ را از آستین بیرون آورده گفت فرمان چنان است که مسجد الجامع سنگی فرش اندازند

بصریان متفکر شده بر زبان آوردند که امثال این سنگ چگونه بدست توان آورد و بر در آن باب مبالغه کردند عاقبت بران قرار

دادند که ده هزار درم باو دهند و مسجد را بهر سنگی که ممکن باشد و بسهولت بدست آید فرش اندازند و بعد از آن نقد را گرفته بغداد رفت

و بدرگاه معتصم ایستاده چون کوکبه خلیفه رسید و بر خدمت کرده گفت عملی که حاصل نشده بکه سپاردم معتصم فرمود که او را بعمل

فرموده اند گفتند فرش نهاختن مسجد بصره خلیفه گفت مردی که از چنین شغلی که مخلص از ان متصور نیست ده هزار درم حاصل کرد اوقات

و اوقات خود را که گذرانیده حیف است که بیکار باشد اعمال خطیری باو رجوع نمایند که مستحق همه عمل است حکایت آورده اند که شخصی از ابنای

انصار نزد احمد بن ابو خالد وزیر مامون آمده سخنی در باب مهم خود تقریر نمود و احمد از کلمات او در خشم شده بر نجانید و سخنان درشت

گفت انصاری بر زبان آورد که ای وزیر بدانکه خدای تعالی تو را بجزی داده است که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نداده بود احمد متعجب شده

گفت کدام نیکوی خداوند تعالی مرا بجز داده است که با آنحضرت نداده بود انصاری بر زبان آورد که ترا خوی بد داده است و آنحضرت را فرموده

که إِنَّكَ لَعَلَىٰ خُلُقٍ عَظِيمٍ احمد بن ابی خالد بخندید و او را تشریف داده مهمات او را انجاح نموده بساخت حکایت آورده اند که ابو

ضریره گفت در مجلس معویه نشسته بودم اعرابی در آمد چون خوان حاضر کردند اعرابی بره بریان که دران خوان بود بقوت انهم میکند

و معویه از ان حرکت بر خود می پیچید عاقبت بطاقت شده گفت یا اخا العرب مگر مادر این بره ترا شاخ زده است که بخشم از روی

غضب آن را پاره پاره میکنی اعرابی گفت ای معویه مگر مادر این بره ترا شیر داده است که شفقت چنین در باره او داری معویه خجل

شده بعضی از لقمه موئی در لقمه اعرابی دیده گفت آن موی را از لقمه خود جدا کن تا در روده تو نپیچد اعرابی لقمه را انداخته گفت نان

بخیلی که از دور موئی در لقمه مهمانی بیند خوردن حرامست معویه خجل و منفعل شده از وی عذر خواست اما اعرابی طعام نخورده بیرون رفت

حکایت خواجه غیاث الدین محمد رشید وزیر سلطان ابو سعید خدابنده بود چنان شهرت داشت که جد او از بنی اسرائیل بوده

و دین موسی داشتند روزی خواجه مذکور بحشمت و تجمل تمام برتخت روانی نشسته بود و چهار پسر صاحب جمال آن را بر دوش گرفته

بودند و در موضع دیگر آورده‌اند یکی از علمای خوش‌طبع در گذرگاهی ایستاده بود چون آن صورت مشاهده نمود این آیت
بر زبان راند که بقیة مما ترک آل موسی وآل هرون تحمله الملائکة یعنی در تابوت سکینه بقیتی هست از آنچه گذاشته‌اند
آل موسی و هرون که بعد از ایشان آن تابوت را ملائکه **حکایت** آورده‌اند که معتصم بر منظری نشسته بود و به هر طرف نظر می‌انداخت
ناگاه پیری را دید که سبوی آب بر دوش گرفته و کوزه در دست پیش مردم می‌داشت خلیفه را بر حال او رحم آمد و او را طلب
کرد و پرسید که چند سال داری گفت هفتاد و پنج سال معتصم گفت از تو سوالی خواهم کرد باید که مطابق واقع بگویی آنگاه پرسید
که چگونه است که ایشان شما گدایان دراز عمر می‌باشید و ملوک و سلاطین کوتاه عمر و کم سال پیر جواب داد که ما رزق خود را از خزانه
الهی بتدریج می‌گیریم لاجرم تا روزی ما تمام نشود عمر ما تمام نمی‌باید و ملوک و سلاطین رزق خود را از گنج خانه الهی یکبار
می‌ستانند لاجرم کم بقا می‌باشند معتصم فرمان داد تا صد درم بدو دادند سقا خوش از پیش خلیفه بیرون رفت بعد از هفته
معتصم بر همان منظر نشسته بود کودکی را دید که همان سبو بر دوش دارد و گرد دار الخلافه می‌گردد و مردم را آب می‌دهد حال
پیر از وی پرسید گفت وفات یافت و من پسر اویم معتصم گفت راست گفت آن پیر چون روزی خود را یکبار یافت عمرش بآخر رسید
حکایت آورده‌اند که روزی هرون الرشید بشکار می‌رفت پیر زالی را دید که درخت گردکان می‌کاشت هرون از حرص او عجب
مانده اسب پیش او راند و گفت ای پیر زال چند ساله است گفت چهارده سال فضل بن ربیع بانگ بر وی زده گفت چرا در حضرت
امیرالمومنین نااندیشیده سخن میگویی گفت نااندیشیده میگویم عاقلان دانند که عمری در زمان سلطنت بنوامیه گذشته
آن را در حساب عمر توان شمرد و همچنین در زمان سفاح و منصور و خونریزی بسیار و ترس و بیم بی‌شمار که بر خلایق مستولی
بود داخل زندگانی نتوان گرفت و آنچه از عمر حساب توان کرد چهارده سال است دوازده سال در زمان خلافت مهدی
و دو سال دولت امیرالمومنین هرون را این سخن خوش آمد هزار دینار با و انعام فرمود چه رسم وی چنان بود که هر که
او را بسخنی خوشحال سازد هزار دینار انعام دهد آنگاه از وی پرسید که این درخت کی ببر آید گفت کاشتند ما خوردیم
ما بکاریم دیگران بخورند هرون گفت احسنت هزار دینار دیگر انعام فرمود پیر گفت عجب حالیست هر درختی که امروز بکارند
بعد از بیست سال بخورند و من امروز کاشتم بمدد آفتاب عنایت امیرالمومنین هم امروز از آن برخوردم هرون فرمود
تا هزار دینار دیگر بوی دادند و اسب راند و روان شد با فضل گفت اگر با این پیر مکالمه نمودمی زر بسیار بستدی **حکایت**

گویند نوبتی مردی از

گویند نوبتی مردی از شعبی مسئله سوال نمود جواب داد که نمیدانم سائل گفت شرم نداری که چنین اعتراف میکنی گفت چرا شرم دارم
از گفتن کلمه که ملائکه بآن تکلم نمودند چون خدای عزوجل ذکره اسماء اشیا از ایشان پرسید گفتند سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا
حکایت نوبتی یکی از سلاطین مسئله از عبدالله مبارک پرسید و چون عبدالله جواب گفت که او را خوش نیامد خاصه سوار گردید و عبدالله در قفای
دوان میرفت در اثنای راه عبدالله علوی مست مشاهده نمود که در خلاب افتاده و لباس او بگل آلوده شده چون علوی عبدالله را بر آن اسب
سوار دید با وی گفت ای بنده زاده تو چنان روی و فرزند پیغمبر صلی الله علیه و آله چنین عبدالله جواب داد که تو آن میکنی
که جد من کرده و من آن میکنم که جد تو کرده لاجرم من چنین میروم و تو چنان **حکایت** چون در اثنای حرب صفین عمار
یاسر شهادت یافت عبدالله بن عمرو عاص با معاویه گفت امروز بر من ظاهر شده که کلام پیغمبر حق یقین رسید که علی مرتضی بر حقست
و تو بر باطل معاویه گفت که چه ولیس عبدالله گفت از رسول صلی الله علیه و آله و سلم شنیده‌ام و دیگران نیز شنیده‌اند و این حدیث
بغایت مشهور است که عمار یاسر را در مجلسی که اکابر و اهالی مهاجر و انصار حاضر بودند مخاطب فرموده که یا عمار تقتلک
الفئة الباغیة و چون مردم عمار را کشتند فئه باغیه عبارت از ایشان باشد و تو سرور طبقه باغی معاویه گفت علی عمار را
کشته که او را در حرب آورده عبدالله گفت پس این تاویل حمزه را در احد حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم کشته باشد نه
وحشی چه آن حضرت عم خود را در حرب برده بود معاویه خجل و منفعل گشته خاموش شد **حکایت** آورده‌اند که شخصی مجلس ابو ایاس
قاضی بصره رفته پرسید که اگر کل خرما بخورم باد برین چیزی لازم آید قاضی گفت نی آن شخص پرسید که اگر مقداری
شونیز بآن ضم کنم قصوری لازم آید گفت نه سایل پرسید که آب بآن آمیزم و بهر سه را تناول نمایم توان یا حرام است قاضی
گفت نه آمیزد گفت شراب خرما مرکب ازین سه چیزست پس چرا حرام باشد قاضی جواب داد که اگر قدحی آب بر تو
ریزم و اعضای تو دردناک نشود گفت نه پرسید که اگر مشتی خاک بر تو پاشم اجزای تو مجروح گردد گفت نه و بر زبان آورد
که نه قاضی گفت که اگر آب و خاک را با هم ضم کنم و از آن خشتی ترتیب دهم و بر سرت زنم مجروح شود گفت بلی سرم بشکند
قاضی گفت همچنان باشد از ترکیب آن سه قضاوتی که از اجتماع آورند همچنان بشکند و حد آن لازم آید **حکایت** آورده‌اند
که واعظی بطمع انعام بمازندران رفته در مجلس پادشاه آنجا موعظه آغاز کرد و چون اهل مازندران شیعه اثنا عشریه اند
واعظ سنی بود شخصی از واعظ پرسید که بعد از رسول صلی الله علیه و آله و سلم امام بحق کیست واعظ با خود گفت اگر گویم علی مرتضی

نیست تعقلم مبادرت نماید واکر بکویم باعتقاد من خلل راه یابد لاجرم بر زبان آورد که اکر دختر بود داشت بجنی بود مسود
او را قی کوید که از مردان شیعه جیحون ازو این سه سؤال نمودند که امام چند است کفت چند کویم چهار چهار چهار حکایت آورده اند
که ابوبکر و عمر بالا بلند و علی المرتضی علیه السلام مستوی الخلقه و میانه بالا روزی هر سه براهی میرفتند و علی مرتضی علیه السلام در میان
ایشان میرفت عمر کفت یا ابوالحسن بیننا کنون کنا علی علیه السلام فرمود که لولا کان لکنتم لا حکایت ابوالغنا از همدان
باصفهان آمده اتفاقا بر در شهر طایفه از طفلان جنک سنک میکردند سنکی بر سر ابوالغنا آمده بشکست و با سر شکسته بشهر
در آمده و او را در اصفهان دوستی بود در طلب وی سعی بسیار نمود و بعد از نماز شام او را بدید ساخت الشخص ابوالغنا را بمنزل
برد و چون بکاه بود طعام حاضر کرد ابوالغنا بغایت کرسنه بود با ما اولا بیت وزیر رفته وزیر از وی پرسید که کدام روز داخل
این شهر شدی کفت یوم النحس المستمر پرسید که در کدام ساعت کفت فی ساعة عسرة وزیر پرسید که در کجا نزول نموده جواب
داد که بوادٍ غیر ذی زرع وزیر را از جوابهای او خنده آمده ابوالغنا را رعایت کرد و اسباب معاش وی را انتظام داد
حکایت دانشمندی با سیاقی کفت چرا بتحصیل علوم مشغول نکردی سیاقی جواب داد که آنچه خلاصه علوم است بدست
آورده ام عالم از وی پرسید که خلاصه علوم چیست کفت پنج چیز اول آنکه تا دارت باتمام نرسد دروغ نکویم دوم تا حلال
منتهی نشود دست بجانب حرام دراز نکنم سیوم آنکه از تفتیش عیوب خود فارغ نکردم بعیب جوئی عیب مردم نپردازم
چهارم آنکه تا رزق با قوت تا بجاهد بر در هیچ مخلوق التجا نبرم پنجم آنکه تا قدم در بهشت ننهم از کید شیطان و غرور نفس نا فرجام
غافل نباشم حکایت آورده اند که در ایام طفولیت نصر بن احمد سامانی معلمی داشت بغایت موقت و عاقل و امیر نصر را
همیشه چوب میزد و میرنجانید و امیر با خود شرط کرده بود که چون بزرک شود معلم را ادب بلیغ نماید و چون در ایام
جوانی بر تخت کامرانی استقرار یافت شبی حرکات معلم بخاطرش رسیده اراده انتقام کرد خادمی را باحضار معلم
فرمان داد و معلم از خادم پرسید که پادشاه در وقتی که باحضار من امر کرد چه فرمود خادم کفت فرمان داد که به بستان
رود و ده چوب از درخت آبی ببرد آنگاه مر الطلب تو فرستاد معلم در راه بدکان میوه فروشی رسید بهی چند خریده
در آستین نهاد و چون بخدمت امیر آمد یکی از آن چوبها کرفته پرسید که چه میکوئی در باب این چوب معلم یکی از آن
آبی بیرون آورده کفت میوه باین لطافت از آن حاصل میشود و پادشاه از آن خوشحال شده بجهت او ادراری مقرر نمود

حکایت انوشروان

حکایت انوشیروان عزم سواری کرده چون پای در رکاب نهاده دوال رکاب بکسیخته کسری بغضب آمد و ازین معنی
در غضب رفته تقبل رکابدار فرمان داد و بیچاره کفت ای پادشاه جهان تو بزرکی و کوه وقاری دوالی چکونه تحمل
بار عالی تواند آورد و نوشیروان از سخن او خندان شده و او را به تشریفات خواص اختصاص داد حکایت اتابک تکله
بن زنکی سلغری اتابک فارس بغایت لطیف طبع بود نوبتی دویست و چهل مثقال طلا از محلی بخشش او آورد و خزانه
دار را طلبیده کفت بکو این زر چند است خزانه دار کفت سیصد دینار بخشش نیست کفت سیصد دینار است اتابک کفت بیست
خزانه دار آنرا شمرده کفت پادشاه فرموده که این زر سیصد دینار بخشش است و من شمرده ام دویست و چهل دینار است اتابک
کفت ما کفتیم بخشش است تو نفهمیدی که چون بخشش را از سیصد دینار چیزی دویست و چهل باقی ماند حکایت نوبتی از
خارسان خزانه کرمان ملک محمد نامی بامید طمع بخشش پادشاه رفته کفت امشب در حق پادشاه خوابی دیده ام و خواب دور
و دراز آغاز کرد و چون حکایت تمام کرد پادشاه فرمود که دیگر بر اخراجات خزانه تعیین نماید که اینهم در امور اول ساختیم نخفتی
که چندان بخسپید که این همه وقایع در خواب بیند یا بسیاری ز انشا به حکایت در تواریخ مسطور است که چون سلطان بهرام
شاه از سطوت ارسلان شاه غزنوی کریخته پناه بظلال خود سلطان برد و سلطان در رعایت او باقصی الغایت
کوشیده دختر خود را ببهرام شاه داد و ارسلان شاه اندیشه مند کردید که ناکاه سلطان سنجر او را معاتبت وی را از بن بر کند
و خللی با حوال مملکت راه یابد بنابراین ابو البرکات را با تحف و هدایا لا تعد و لا تحصی نزد سلطان سنجر فرستاده بهرام شاه را
طلب نمود قاضی بخراسان آمده ادای رسالت نمود و اموال بارکان دولت سنجری داده ایشان را یار ساخت و در باب
تسلیم بهرام شاه به پدر اورش مبالغه از حد اعتدال در کذرانید بهرام شاه خوفناک کشته که سلطان او را بغزنین فرستد لاجرم
بخانه ابو البرکات رفت تا شاید چون قاضی او را ببیند حیا او را مانع آمده از آن مبالغه بکذرد و چون قاضی از وصول بهرام شاه آنکاه
شد در نماز ایستاده سوره البقره در رکعت اول آغاز کرد و بهرام شاه نشسته ملول شده برخواست و قاضی را دشنام داده
کفت روزی باشد که این انتقام از و کشیده شود و چون بهرام شاه را باستظهار سنجر بر برادر غالب آمده بر تخت غزنین
نشست قاضی را طلبیده کفت بیاد داری که آن شب با من چه کردی قاضی جواب داد که من خدمت کار را باخلاص صاحب
این تخت نمودم هر که بر تخت نشیند من نسبت بوی همان اخلاص ظاهر سازم و همان آثار بتقدیم نمایم سلطان را سخن او پسندیده

وفتاد از جریده او در گذشت حکایت آورده‌اند که در ایام ملوک عجم میان دبیری و امیری در باب تقدیم و تأخیر مناظره
روی نموده امیر گفت من بر تو مقدم نشینم بجهت آنکه احتیاج پادشاه بامرا بیش از وزرا است چه جهانرا بشمشیر تسخیر
کنند نه بقلم دبیر جواب داد بیت برای لشکر پراشکنی نیست بشمشیری یکی تا ده توان گشت آخر الامر قضیه ایشان
بسمع سلطان رسید هر دو را طلب نموده با دبیر گفت جانب ارباب سیف بر اصحاب قلم مرجح است و خداوندان قلم خدمتکا
ران صاحبان شمشیرند چون تو اهل قلم را بر اهالی تیغ تفضیل منهی وجه ترجیح را تقریر نمای دبیر گفت پادشاه را چند عز
و اقبال و سریر جاه و جلال هزار سال باقی باد شمشیر بجهت دفع اعدا بکار آید نه بواسطه نفع احبا اما قلم بواسطه دوست و دشمن
محتاج الیه است دوم آنکه بسیاری از ارباب سیف هوس عصیان و طغیان نموده رقبه از ربقه اطاعت ولینعمت خود کشیده
هوای استقلال کرده‌اند و هرگز کسی از اصحاب قلم بسمت بیوفائی و عصیان دولت و صفت و کفران نعمت متهم و متصف
نگشته سیوم آنکه اهل قلم خزانه ملوک و محصل دخل جلادین‌اند و ارباب سیف باعث خراج خزانه‌اند و تا دخل صورت نبندد
و خرج ممکن نیست و این تقدیم ظاهر است چهارم آنکه اهل شمشیر از رای اصحاب عاری و عاطلند و بجز شمشیر زدن ازیشان
از انسان نیاید و قهر و دفع خصمان برای دو دبیر آسانتر روی نماید پادشاه بعد از استماع این فصول دبیر را تشریف
داده امیر را بانعامات خورسند ساخت و فرمود تا هر دو مصالحه کردند فصل دهم از جزو دوم تتمه از لطایف حکایات
ندما و معاشران از اسحق موصلی که رئیس ارباب موسیقی است و اول شخصی که در اسلام علم موسیقی را بدرجه
کمال رسانیده او بود روایت کرده‌اند که ابراهیم بن مهدی برادر هرون الرشید بغایت ندیم و ظریف و خوش محاوره بود و در
سلک ندمای برادرزاده خود محمد امین انتظام داشت و در مجلس شراب لطیفه‌های مرغوب و نکات خوب بر زبان
می آورد و عود نیکو می نواخت نوبتی در مجلس طرب کلمه‌ای گفته از او آزرده شده او را از مصاحبت و منادمت خویش محروم
ساخت ابراهیم رقعه نوشته و معذرتی تمهید نموده و تحف و هدایا ارسال داشت اما در محل قبول نیامد و امین تحفه او را
رد کرد و ابراهیم کنیزکی مطربه داشت که سنبل و گل بر تنش سلسله مشکین پای دل مسکین می‌بست و نرگس نیم مستش
بالماس نشتر مژگان رگ جان می‌گشاد بیت مهش تنگ‌سای و شکر میفروش دو نرگس کمانکش دو گل درع
پوش و نغمه عود و دود از دلهای برقی و درد و از رگ جان بیدلان برکنت ناخنان ناله باوج آسمان برسانیده هر

زخمه که از انگشت او

زخمه که از انگشت او برون می‌آمد زهره زهره میشکافت بیت عمده خونها بدان عناب تر همچو چنگ خویشتن در بر
گرفت زخمه گرمش برانداز سنگ آب همچو آتش در دل آهن گرفت و هنوز صدف آن رشک لؤلؤ مکنون از زحمت
الماس رنج نرسیده بود و گل رخسار غنچه لبانش از خار اختصاص آسیب نیافته و ابراهیم ربطی اندر صحبت آن مایه
ناز داده سه بیت انشا کرده باو تعلیم داد تا وقت نواختن بربط آن ابیات ترنم نماید و چون آن کنیزک بالکلی و نیکو آراسته
گردانید او را بخدمت امین فرستاد و امین در جمال او متحیر مانده فرمود تا بنواختن بربط اشتغال نماید آن دلفریب در
اثنای ساز آواز برکشیده ابیات مذکوره را بصوتی جانفزای خواندن گرفت و مضمون آن ابیات این است بیت
هر بنده را چه کردی کز وی در دل تو محبت آزار نه زهی که بسهو جرمی رفت تو براه کرم برو بگذار و آنگهم بجود خویش
ببخش کز چنین است عادت احرار امین تحسین نموده گفت نام تو چیست گفت هدیه امین بر زبان آورد که نام با مسمی است
با عارضی جواب داد که امروز بدین اسم موسوم شده‌ام که مرا بخدمت امیر فرستاده‌اند امین ابراهیم را طلبیده از جریمه او در گذشت
و گفت غبار نقاری که از تو در خاطر من مرکوز بود مرتفع گشت آنگه او را بیکدیگر بسر بردند و امیر فرمود تا پنجاه هزار درم بابراهیم
دادند حکایت در حبیب السیر مسطور است که محمد بن عبدالله دمشقی گفت نوبتی بدار الخلافه رفتم تا هرون الرشید را ملازمت
نمایم گفتند که خلیفه امروز در مجلس بزم نشسته است و با اهل حرم صحبت میدارد لاجرم مراجعت نموده در اثنای راه جعفر
بن برمکی را دیدم که با کوکبه عظیم می‌آمد چون نظرش بر من افتاد گفت ای محمد امروز بیا مرافقت من نمای تا با یکدیگر بمنزل فتح لطف
و فراغت بگذرانیم گفتم بیت هر کجا میروی ای سرو روان در قدمیم و جعفر بمنزل شتافت و علاوه مرا رخصت انصراف داده
جانب خود رفتم گفت هیچکس نگذارد که بنزد من آید مگر عبدالملک را و مراد جعفر عبدالملک ندیم بود که از ندمای او بمزید تقرب
اختصاص داشت آنگاه جامه زربفت پوشیده مثل آن جامه نیز در من پوشانید و کنیزکان مغنیه حاضر ساخته اسباب
عیش و عشرت ترتیب کرده آن خانه مانند بهشت برین آرایش گرفت و محفل من عقد بند که عطارد کیت چشم خم آغاز
و آن یکاد در روی زهره و بر قوای مغنیان بزم مانند گل جامه صبر چاک زده و خورشید از دیدار ساقیان لاله عذار ذره وار در
رقص آمده و اقداح افراح بگردش درآمده و مجلس بزم از نیکوان سرو قد چون انجمن ماهروان گلشن رخ چون ماه بجلوه بستانی
بود پر از گل و نسرین و سنبل و یاسمین و از ساقی ماه‌طلعت نشسته گلها و زهره و پروین و ساقی چون نرگس جلوه زنان کف گرفته

و اقداح می ناب شد فرو در منازل گردون گشته (بیت) می برنگ عقیق یمن که چون ز قدح دهد فروغ تو گوئی ستاره دمید از بت
و چون دوری چند گذشت عبد الملک بن صالح هاشمی پسر عم هارون الرشید که از غایت قدر با خلیفه شراب نمیخورد و در مجلس او
نمیرفت در آمد چه حاجب این عبد الملک را بآن عبد الملک غلط کرده بود و چون جعفر او را دید متغیر شده عکس کرد و عبد الملک چون
آثار تغیر در بشره جعفر مشاهده نمود از غلام آن لب طلب نموده جامهٔ زربفت طلبیده بآن لباس متلبس گشت و قدحی شراب که
در وصف او گفته اند (بیت) طلع از روی آفتاب و جام از روی مشتری جسم از زبرجد و لعل و مغز از عبیر خشک ناب از دست
ساقی دلفریب گرفته در کشید چون جعفر این صورت مشاهده نمود شکفته شده دست عبد الملک را بوسه داد و گفت التماس دارم
که بیان فرمایند که بچه جهت بنده را از نور جمال خود سرفراز ساخته اند و بنده خانه را از آفتاب جمال خویش منور گردانیده اید (نظم)
چه باز فزون شود قدر آستانهٔ ما که آفتاب قدم مینهد بخانهٔ ما عبد الملک گفت این مجلس چنینی آن نیست که زبان طلب بسته
خود بگشاییم و حاجت خود را بر صفحهٔ بیان نگاریم (بیت) نگویم غم بسیار پیش چشم بهار که از بسیار گفتن خاطر
بهار میرنجد جعفر مبالغه و الحاح از حد اعتدال گذرانیده و عبد الملک گفت بر خاطر امیر از رهگذر من غباری نشسته
التماس رفع آن از تو دارم جعفر گفت این سهل است بخدمت دیگر اشاره باید فرمود عبد الملک گفت پنجاه هزار درم وام
دارم و ادای آن از کرم امیر امید دارم جعفر گفت نزد حاضر است اما بنده را حد آن نیست که با دادن قرض [illegible] جرأت نا نیست
از خزانهٔ امیر تسلیم غریمان خواهم نمود و دیگر آنکه بنده را باشارات سرافراز سازند عبد الملک گفت پسرم را عالی همت تربیت است
اگر خلیفه او را بعنایتی مخصوص فرماید گنجایش آن دارد جعفر بر زبان آورد که امیر محمد و فرزاده را منظور نظر شفقت ساخته
دختر خود عالیه را در سلک ازدواج او کشیده و امارت ولایت شام را باو ارزانی داشت من با خود گفتم مگر قوت شراب
در جعفر اثر کرده سخنی میگوید و الا تمشیت آن مهمات کلیه چگونه صورت بندد خصوصا دختر پادشاه را بی وقوف او
بشوهر دادن امری محالست روز دیگر بدار الملک رفته مجلس خلیفه را بوجود اکابر و معارف قضاة بیوتات
مملو دیدم از سبب آن اجتماع پرسیدم گفتند امیر دختر خود را به پسر عبد الملک میدهد در این اثنا عبد الملک در آمده هارون
او را بجای طلب ساخته گفت غبار خاطر نقاد تر از خاطر شستم و فرمودم تا وام ترا ادا نمایند و دختر خود عالیه را به پسرت دادم
و او را امیر شام گردانیدم من از استماع این کلمات متحیر ماندم و چون مجلس باخر رسید و خلایق متفرق گشتند خود را

بجعفر رسانیدم

بجعفر رسانیدم و پرسیدم که این مهمات عظیم را در یک شب چگونه ساختی جواب داد که شب در خانه خود بودم اما صباح بخدمت
خلیفه رفتم از من سوال نمود که دوش کجا بودی حقیقت واقعه را من اوله الی آخره عرض کردم گفت غم مخور که عبد الملک
تقبل نموده تا بر زبان هیچ حکم فرموده ایم و بامضای آن رضا داده ایم مسود اوراق گوید که بی شایبهٔ تصلف و تکلف از زمان آدم
الی یومنا هیچ وزیری بحشمت و مروت و مکنت و سخاوت و کمال شفقت نسبت بعلما و ارباب استعداد و اهل عالم برامکه
عباد و آل برمک برابری نتوانند نمود و آنچه از آن طایفه بمردم رسیده از انعام و احسان عشر عشیر آن از هیچ وزیری اصلا در نشده
و این حکایت که بعد ازین حکایت مذکور خواهد شد بر صدق دعوی گواهی و شاهدی قاطع است در منتخب التواریخ مسطور است که هارون
الرشید استیصال خاندان برمکیان فرموده بود در مجلس زبان هیچ آفریده را طاقت نمانده که ثنای ایشان بر زبان بیارد
و در زمانی که از [illegible] فضل بن یحیی برمکی بود هر روز کرسی در موضعی که خانهای برمکیان بود و در آن وقت بواسطه هیبت
سیاست هارون سمت عالیها سافلها گرفته بود مینهاد و بر آن کرسی نشسته زبان بمحامد و فضایل برمکیان میگشاد (نظم)
کای طفل هرکو نو بستان جوش آن روز که ز رشید دولت و اقبال برمکی در مهد عزت شو اندکال خویش یاد آور از
زمان بزرگان برمکی و همواره صفت سخاوت و مکرمت آن طایفه چون هزاران هزار زبان ادا مینمود و این سخن بخلیفه
رسیده فرمود که او را حاضر سازند و چون بموجب فرموده عمل نمودند هارون باو خطاب ساخته گفت چرا بخلاف حکم ما [illegible]
آنها که بسیاست و غضب ما گرفتار گشته اند خوض کردی شنیدم ما ترا عقوبت کنند که جهانیان از آن عبرت گیرند گفت یا امیر
یک سخن در خدمت تو عرض کنم بعد از آن بهر چه رای عالی اقتضا نماید حکم کنید هارون گفت بگوی پیر زبان آورده گفت
منذر بن مغیرة الدمشقی گویند و پدران من در سلک اکابر و اعاظم شام انتظام داشته اند و بواسطه نوایب روزگار
و حوادث لیل و نهار ایام دولت و مکنت با تمام فلاکت و نکبت مبدل گشت و روزگار با بستر و او را عاریتی که داده
بود اقدام نمود (بیت) چه آید بچوبی توان بر کشید چه برگشته زنجیرها بگسلد و کار بجایی رسید که من دیگر در میان اقران
اقامت نتوانستم نمود لاجرم از شام بیرون آمده راه عراق پیش گرفتم و اهل بیت و اولاد را با خود همراه گردانیدم و چون
بدار السلام رسیدم بنا بر آنکه کسی را نمیشناختم و مکان و ملجایی نداشتم مردم خود را در مسجدی گذاشتم و خود بطلب
نوال بیرون آمدم و مضمون این بیت در خاطرم میگذرانیدم (بیت) کرده ام خون جگر و نا کرده ام [illegible] از نشو و رزق بیرون میکشم

لحظه تیره و کدره هیچ بر بستم تیغها دشمناک و پریشان و متألم و حیران کشته آب از دیده کشادم و حاصل این ابیات
بدین جمله آوردم بیت مرا دل چون نبود آتش نشین شد ازان طوفان همی بارم بدامن درین فیروزه طشت از آب چشمم
همه آفاق شد سجاده معدن اگر نه سرنگون سازت این طشت لبالب بودی از خون دل من درین وقت جمعی از
اکابر و اعیان را دیدم که در مرافقت یکدیگر میگذشتند با خود گفتم شاید ایشان بضیافتی روند همراه ایشان
بروم و خود را بطعامی برسانم آنگاه همراه شدم ناگاه بر سرای عالی رسیدند پرده دار پرده برداشت و مرا نیز بطفیل
ایشان در اندران گذاشته مجلسی دیدم بانواع تکلف آراسته و فرشهای زربفت انداخته و آنچه ما یحتاج بزرگیست
مهیا ساخته جرئت کرده داخل مجلس شدم در صف نعال نشستم و از شخصی که نزدیک من بود پرسیدم که باعث بر
این اجتماع چیست و صاحب این محفل کیست جواب داد که این خانه فضل بن یحیی برمکی است و سبب اجتماع عقد
نکاح چیست متعارف این حال قاضی خطبه خوانده و عقد بست و خدام مجلس در آمده پیش هر یک از اهل مجلس طبقی
زر نهاده و در پیش من نیز طبقی آوردند آنگاه تمسکات ضیاع و عقار مشتمل بر نامهای شکستهاند و محتوی بر صفتها
عنبر نثار کردند تا بحسب اتفاق هر قباله که بدست کسی افتاد آنچه دران مسطور باشد ملک وی بود از آنجمله دو تمسک بدست
من افتاد و چون مردم برخواسته روان شدند من نیز بشرط مرافقت بجای آوردم غلامی دست مرا گرفته که امیر ترا میطلبد
با خود گفتم وا ویلا همین لحظه زر و قبالجات را از من خواهند گرفت نظم عزیمت کرد روزی عنکبوتی که بهر خود کند
تحصیل قوتی بجای دید شهبازی نشسته نقید دست ناتمان باز رسته بگرد او تنیدن کرد آغاز که تا بندد برو
بال شهپرواز زمانی کار و بکار او کرد لعاب خود همه در کار او کرد چو آن شهباز کرد از وی کناره نماندش غیر
تاری چند پاره قضیه من نیز همین طریق است بعینه صیدی کرده ام که قدرت محافظت ندارم پس ناچار با غلام
همراه شدم و چون بخدمت فضل رسیدم سلام کردم جواب داده گفت ای مرد ترا در میان این جماعت غریب دیده ام
خواستم که شمه از حال تو استفسار نمایم که از کجائی و چون باینجا افتادی من قضیه خود را بنوعی بیان کردم فضل رقت
نموده و فرمود تا تشریفی حاضر آورده در من پوشانیدند و گفت امشب جنس ما باش گفتم ای خداوند اولاد و اطفال
من غریب و بیکسند و کسی نیست که تعهد ایشان نماید فرمود که چون ایشان را خانه خدا گذاشته صاحب خانه ایشان را

گرسنه نگذارده و بفضل

گرسنه نگذارد و بفضل خویش بنده از بندگان خود را بتعهد ایشان برانگیزد من نتوانستم که دیگر عذری گویم آنشب در
خدمت او بودم روز دیگر غلامی همراه من ساخته رخصت داد چون خواستم که بجانب مسجد روان شوم غلام مرا بطرف
دیگر برد گفتم اطفال من در فلان مسجدند غلام گفت با من همراه باش که تو درین ملک غریبی چون اندک مسافتی
طی کردیم بخانه در درون رفته مرا نیز همراه خود برد چون بدرسرای رسیدم سرای عالی دیدم بغایت نزهت و طراوت و اطفال
خود را مشاهده نمودم لباسهای فاخر پوشیده و بر مفارش تکلف نشسته و آنچه محتاج الیه آدمیست مهیا گشته
پرسیدم که شما را که اینجا آورد گفتند دیروز نماز شام ملازمان فضل ما را باینجا آوردند و این اسباب را آورده گفتند
این انعام امیر است نسبت بشما و چون این مرحمت از برمکیان دیدم خدمت ایشان لازم دانستم و اگر اکنون زبان بثنا
و شکر ایشان گویا نگردانم بکفران نعمت که موجب خسران دنیا و آخرتست در مانم هرون آب در چشم آورده طبق زرین که
پیش او نهاده بود برداشته بجانب من انداخت و گفت برو که ترا آزاد کردم و شیخ طبق را برداشته گفت یا امیر هذا
ایضا من برکة البرامکة و نمتعنی در میان عرب شنیده است حکایت از ابو محمد تبادر روایت که گفت میان پدرم و حسن
بن ضحاک ندیم امین دوستی بود چون نوبت بامون رسید کوس سلطنت مامون باطراف جهان بنوازش در آمد و مدتی ازین
درگذشت روزی در خدمت پدر بمنزل حسن بن ضحاک رفتیم پدرم با او گفت ای برادر معیشت که تو بواسطه سعادت عطاء
از عمل منصب دور مانده وجوه اخراجات تو از کدام ممر حاصل میکرده حسن گفت مرا از فواضل انعام یکشنبه محمد امین
دوم او چندان باقی مانده است که اسباب معیشت من و اولاد من نیز منتظم خواهد بود و سبب آن انعام این بود که روزی محمد
امین مرا بخلوت طلبیده گفت مرا نکه و دیعتی است که در خزینه سینه کرام نتوان نهاد و افشای سر کار آزاد مردان نیست
من ترا سری از اسرار خود اطلاع میدهم باید که آنرا مخفی داری گفتم هر رازی که امیر با من بگوید با جان از صندوق سینه
برون نهم امیر گفت من کنیزکی دارم که نور جمالش انگشت اخفا در دیده خورشید فلک در آمیزد و سنبل جعد پر تابش
بازار عنبر تر میشکند و لام زلف چوگان مثالش جهان فراخ بر چشم بیدلان تنگ تر از حلقه میم میکند و نون ابروی
کمان کردارش از قد الف بکرشمه فکنان هیات جیم و دال میخواهد بیت گل منصب برخساره او حیث یافت باغ گل
نالد ز جستن او بر خارست همه سرمایه زر خساره و زلفش گیرد گل اگر رنگ فروشست و صبا عطارست و با این حسن و جمال

و غنج و دلال مجلس روح افزای جان را در انبساط آورده و در رقص می آورد و نغمه و الحان ای بلبل را از شاخ گل می افکند و باد آورد از چنگ
از چشم سنگ خون می باراند نظم در پرده شد هر نفت بلبل چون ناله چنگ او برآمد در نغمه جانفزای او عقل سرگشته
بشکل زیر آمد و من بهزار دل وابسته مهر چهره او بودم و آن دلفریب بحسن خود مغرور شده بیت ناز از اندازه بیرون میکند
و ز جگر خوردن دلم خون میکند و امروز فرموده ام تا در بستان مجلس بزم ترتیب دهند و او را حاضر کنیم و کنیزکی دیگر دارم هم
مطربه که در جمال سر با او برابری میکند و او نیز احضار فرمایم با آنکه هر گاه آن دلارایان زیبا گوی با آن بدخوی بیکدیگر
چنگ نوازند و سرود گویند تو بدخوی را تحسین نمای و با او التفات نکنی و نیکوخوی را بمزید احسان سرافراز گردانی و تعریف
حسن و ساز او را از حد گذرانی و چون آن نازنین جفا کار چنگ بر چنگ زند و آهنگ سرود کند بگوی که این ساز از پرده
بیرون است و اصول آن درست نیست و در وقت نغمات آن دیگر فریادها کنی بلکه جامه بدری و چون بدینمنوال عمل نمودی
مکافات آن بر ذمت همت ماست چون بمجلس بزم حاضر شدیم و اقداح راح گردان شد و دلها از سوز عشق سبک و سرها
از سوت شراب گران گشت کنیزکان حاضر شدند و آن یکی که در جمال و کمال رشک بتان چین بود سماع آغاز کرده زخمه
بربط زد و طایر عقل از قفس دماغ من بیرون پریده و قوت شراب عنان داری از دستم ربوده بی اختیار آواز تحسین
بفلک برین رسانیدم و از مشاهده آن روی زیبا و از استماع نغمه خورشید رخسار زمام عقل از دست موکل حیرت دادم و
پیراهن دریدم نظم دست بیچاره چون بجان نرسد چاره جز پیراهن دریدن نیست و چون آن کنیزک دیگر آغاز نغمه کرد
تحسینی چنانکه باید از من صادر نشد چه بتکلف خود را بران میداشتم و بجهة رضای خلیفه تحسینی میگفتم بیت چشمی که ترا
دیده بود ای دلبر خود چون نگرد بروی مطلوب دیگر و چند نوبت این هر دو پری پیکر حور سرشت سازندگی و خوانندگی کردند
و صورت حال بطریق معهود از من صادر شد خلیفه رنجیده فرمود تا باستخفاف تمام مرا از مجلس بیرون کردند و یکماه از خدمت
او محروم ماندم و هر که این قضیه شنید ملامت کرده بعد از یکماه آفتاب فرح از مطلع اقبال طلوع کرده امین کس بطلب من
فرستاده پرسیدم که خلیفه کجاست خادم گفت در مجلس انس است چون بخدمت شتافتم مجلسی دیدم بدستور روز اول و همان
کنیزکان حاضر بودند پیش رفته پای امیر را بوسیدم وی گفت نظم معشوقه بسامان شد تا باد چنین بادا کفرش همه
ایمان شد تا باد چنین بادا آن ناز و سرکشی بمحبت و خوشدلی مبدل شد و بجهت آنکه خلاف فرمان کرده بودی خاطر ما از تو رنجیده

شده بود اما امروز بشفاعت

شده بود اما امروز بشفاعت دوست از سر جریمه تو گذشتیم و ده هزار مثقال طلا بتو انعام فرمودیم همین لحظه از خزانه در بستان
کنیزک گفت بنا بر آنکه بسبب من خاطر امیر از تو رنجیده و تو بدان سبب بسیار زحمت دیدی من نیز ده هزار مثقال طلا بتو دادم
حکایت صاحب عباد وزیر آل بویه که مانند او وزیری کامل مستقل کم نشان دهند و از علم و فضل شهره روزگار بود و در
کفایت و کیاست و فصاحت و بلاغت معروف صغار و کبار گفت بسیاری با ظرفای و خوش طبعان صحبت داشتم
هرگز چنان نشد که یکی از ظرفا با من سخن گفته باشد که جوابی دلپذیر علی الفور بخاطر من نرسیده الا آنکه روزی با ظریفی نشسته
بودم و در آن اثنا زردآلو بمجلس آورده اند ظریف بشهوت تمام از آن زردآلو تناول مینمود و چندان از آن خورد که ترسیدم
بمرضی گرفتار شود گفتم حکما گفته اند که زردآلو اسهال آورد و ظریف گفته نعم بر زبان رانده که حکما گفته اند که طبابت بر زبان
قبیح است من خجل شدم و هیچ نتوانستم گفت حکایت آورده اند که معلم ثانی ابونصر فارابی عزم حج کرده چون بری رسید
خواست که بمجلس صاحب عباد در رود و او را ببیند که آوازه فضایل صاحب بسمع او رسیده بود و صاحب همواره آرزو میبرد
که بملاقات معلم ثانی فایز گردد و از فوز من فضایل او خوشنود گردد چند در یوقت ابونصر ناشناخته در مجلس صاحب در آمده چون مجلس
اهل فضل و علم مشتمل بود کسی بمعلم ثانی التفات نکرد و ابونصر ساعتی نشسته چون مجلس صاحب منعقد شد که در آن آستین
بیرون آورده چوبی چند بهم وصل کرد و تیری کتابی چند از زه ای به بسته بود بیرون آورده آغاز ترنجک نواختن کرد و ترنجک
از مخترعات معلم ثانی است نوبت اول چنان بنواخت که اهل مجلس همه بخندیدند و نوبتی دیگر چنان بنواخت که مجلسیان
تمام خون از دیده دویدند و نوبت ثالث چنان ساز نمود که مجموع بیهوش شده بخواب رفتند معلم ثانی بر دسته ترنجک نوشت که
جاءکم فارابی استطعمتم به فقد غاب چون صاحب بهوش آمد هر چند سازنده را جست و طلب کرد اثری نیافت چون بر ساز
او نگریست و آن نوشته را بخواند بغایت متالم شده گفت النعمة مجهولة ما دامت موصولة فاذا فقدت علمت هر چند در
طلب وی سعی نمود ملاقات میسر نشد چه همان روز از ری بجانب شام روانه شده بود و چون بدمشق رسید روزی که مجلس شاه ملک
علاء الدوله پادشاه آن ولایت پر بود از علما و فضلا مشحون بود در آن محفل در آمده سلام کرده و بجانب شاه و آن ملک فرمود که بیرجا ای
که مناسب قدر تو باشد بنشین معلم ثانی در گوشه تخت پادشاه نشست پادشاه بلغت ترکی که از جمیع در آن باب شده بزبانی غیر مشهور و لغتی
که غیر پادشاه و غلام دیگری نمیدانست گفت این ترک ترک ادب کرده چون بر خیزد او را اهانت نمایند معلم گفت ای ملک از من

چه کسی صادر شده که بسیار است من امروز صوفی اتابک گفت این لغت از که آموختی که میان مردم متعارف نیست ابو
جواب داد که من بجمیع لغات این عالم عالمم و درین اثنا یکی از علما سخنی نقل کرده همگنان در مقام افاده و استفاده آمدند
بیت فتادند در عقده پیچ پیچ که در حل آن ره نبردند هیچ معلم ثانی آن بحث را بر ایشان تمام کرده سخنی نقل کرده که هیچکس
نتوانست که با او مباحثه نماید آخر الامر کار بجائی رسید که هر چه بر زبان معلم ثانی گذشت علما بر جبین کتابها نوشتند علاء
الدوله گفت تو معلم ثانی نیستی گفت هستم پادشاه از وی عذر خواست که چون مولانا را نشناختم بنابراین این گستاخی
از من سرزده معلم ثانی زبان بر دعای پادشاه گشاده علاء الدوله بحضور او اظهار استبشار نموده چون علما متفرق شدند
اهل موسیقی و ارباب ساز بمجلس در آمدند و ابونصر در آن علم دخلهای درست کرده علاء الدوله متعجب شده گفت که
استاد علما در فن موسیقی نیز دخلی فرموده اند گفت آنگاه بهمان دستور که در مجلس صاحب مهیا کرده بود و عجب
ترتیب داده بطریقی که مذکور شده سه فصل بنواخت علاء الدوله چنان شیفته صحبت ابونصر شد که یک لحظه بی او
شکیبا نبود از معلم ثانی التماس نمود که بمصاحبت او رضا دهد ابونصر بقدم رضا پیش نیامد عاقبت بعد از تکلیف بسیار
و جبال الوجوه بشمار بر آن مقرر شد که معلم ثانی یکسال در صحبت او و مصاحبت علاء الدوله روزگار گذراند آنگاه بجانب مکه توجه
نماید اتابک قرار داده را وفا نموده هر چه معلم ثانی خواهد بی توقف تسلیم نمای گویند که ابونصر هرگز زیاده از چهار درم نگرفت
و باعث بر آنقدر آن مختصر آن شد بود که روزی معلم ثانی بجانب بازار دمشق رفته کسبی را دید که سنبل پر پیچ و تابش کمند
در گردن خورشید می انداخت و عارض مانند آفتابش را به نکوئی از محدب افلاک می انداخت بیت هیچ رنگ
از آن عارض چون مه داری شام را تیره از آن طره کوتاه داری بر رو شش رنگ همی جهت بجا کردی دل چشم آهوش
همی بازی روبه داری حکیم را نسبت با تعلق راست داد روزی دید که آن نازنین پسر جوهری بدندان گرفته بدستور بیار
کشش و وزن بر کشید معلم ثانی از آن معنی در تاب شده پرسید که هر روز این پسر چه مبلغ کار میکند گفتند دو درم حکیم فرمود
که حیف باشد که لب و دندان این پسر مصاحب جوهر خر باشد من چهار درم میدهم که او دیگر کار نکند و آن مبلغ را انفراد داده
اما تنگ گرفته تا آن جوان میداد و بعد از یکسال متوجه مکه شد بحسب اتفاق جمعی از قطاع الطریق بر سر راه آمدند و چون معلم
ثانی در غایت شجاعت بود و تیر بنکوئی می انداخت چنانچه تیر او خطا نمی شد بمحاربه اقدام نموده چند نفر را از دزدان بضرب

تیر دلدوز برخاک

تیر دلدوز برخاک هلاک انداخت عاقبت بزخم تیری که از ملاعین بعالم آخرت شتافت و این خبر تا بگوش علاء الدوله
رسیده بنهایت مضطرب و بی آرام گشته بر ثنای آن فاضل یگانه و فوت آن عالم زمانه تأسف بسیار خورده فرمود تا
تحقیق نمودند که آن جماعت قطاع الطریق از کدام قبیله اند آنگاه فوجی از عساکر ظفر مآثر را فرستاد تا خورد و بزرگ
و آزاد و بنده و سفید و سیاه آن قبیله را بقتل آورده متنفسی را از ان طایفه زنده نگذاشتند خبر دوم سیوم [illegible]
عشره دوم آن نیز مشتمل بر ده فصل است فصل اول در بیان معالجات غریبه که از اطبای مسیحا دم صدور یافته فصل
دوم در ذکر احکام عجیبه که از منجمان ماهر صادر گشته فصل سیوم در ذکر بعضی از شعرا و بعضی از اشعار ایشان فصل چهارم
در بیان شمه از احوال مغنیان و سبب اختراع علم موسیقی و غناء و مخترع آن علم فصل پنجم در بیان احوال بزرگان صاحب
فطنت و عاقلان کیاست فصل ششم در نوادر احوال معتبران و حکام درست که بر زبان آن طایفه جاری شده و بوقوع
واقع افتاده فصل هفتم در بیان خواص حیا که کیفیت آن [illegible] فصل هشتم در ذکر حسن تواضع و فائده خوی نیکو فصل
نهم در فضیلت علم و صفت عفو و اغماض که شیوه احرار و خصلت ابرار است فصل دهم در بیان صفت علو همت و نیکوئی
که بر آن مرتب میشود فصل اول در ذکر معالجات غریبه که از اطبای مسیحا دم صدور یافته حکایت امام شمس الدین
محمد شهرزوری مؤلف تاریخ حکما آورده که اول شخصی که وضع صنعت طب نمود جد بقراط اسقلیبیوس اول بود و این علم
بتجربه او بدست آمده لاجرم علم بتجربه منحصر بود و تا زمان مینوس طبیب [illegible] تجربه بود چون مینوس ظاهر شد تجربه تنها
خطا شمرده قیاس را بتجربه یار ساخت و در فن طبابت بقیاس و تجربه عمل میکرد و تا بزمانیکه [illegible] آنکار شد و تجربه را خطا
اعتقاد کرده بقیاس تنها عمل نموده و بعد از وفات او در میان شاگردان اختلاف واقع شده بعضی بر تتبع تجربه بار بود
لازم شمرده و بعضی در اصالت قیاس سخن گفتند و زمره بر زبان آوردند که علم طب عبارت از [illegible] و بکار بردن
حیله چند است که شخص تجربه رسد و تا زمان افلاطون حکیم این اختلافات مستمر بود و چون در اقوال سخندان
امعان نمود دانست که تجربه بقیاس خطرناک است و قیاس بی تجربه مستلزم هلاک لاجرم قیاس را با تجربه منضم گردانید
و نسخ طوایف ثلثه را بسوزانید و کتب قدیم را که مشتمل بود بر تجربه و قیاس باقی گذاشت و بعد از هزار و چهارصد و [illegible]
سال از فوت افلاطون اسقلیبیوس ثانی بجهت آمده و رای افلاطون را صواب دیده بر آن اعتقاد کرد و بعد از فوت اسقلیبیوس

و موت طایفه از مستفیدان او که بخلاف رای او معالجه میکردند بقراط با کمال فضایل فنونًا وحیدًا اما نمود

صنعت طب با اهتمام او تقویت یافت و چون دید که بنا بر منع عزیمان از تعلم علم طب این فن اندراس

میپا بر مجموع مسایل طبی را تدوین نموده بتعلیم و تعلم بیگانگان اجازت داد و فرزندان را وصیت فرموده

که داماد اصحاب ذکا و فطنت همت گماشتند و ببرکت آن رای سدید و فکر جمیل او این علم شریف

در میان خلایق انتشار یافت و صیت معالجات با صول ربع آفاق رسید **آورده اند** که یکی از ملوک

فرس رسولی نزد فیلاطیس فرستاد و ملک جزیره که مولد و مسکن بقراط بود فرستاده درخواست حضور حکیم

مشار الیه نموده فرمود که یک قنطار زر که صد و بیست رطل زر هر رطلی نود مثقال جهت توشه راه آن یگانه زمین

تسلیم نماید چون فیلاطیس خروج کند بهمین بود بقراط اطلاعت چاره ندید با بقراط گفت اگر از جانب این استدعا

تقاعد نمائی خود را بلکه مجموع این ولایت را در مقام سخط و غضب ملک عجم آری چه امثال ما را طاقت مقاومت

با و شاه عجم نیست بقراط از این حدیث امتناع نموده در رفتن تعلل مینمود و چون سوال و طلب مکرر شد و در میان علم

اجابت بقراط و استدعای ملک فرس سهل مضطر شد در رفتن و نارفتن او را بمصلحت صواب دید اهل شهر باز

گذاشت و ایشان از خروج او ممتنع مینمودند و قتل و نهب را بر مفارقت وی اختیار کردند و در طول

چون مبالغه آن طایفه را در نارفتن بقراط ملاحظه نمود و صورت واقعه را معروض بهمین کردانید با دست از

طلب او برداشت گویند که بقراط در معالجه دو صفت بیشتر طریق احتیاط مسلوک داشتی و او ایشان بر سم

آنعلاج چیزی نگرفتی و وارد او دوا و آن بحز طریق ازدیت و بادو سستو اده مرضع چیزی دیگر قبول نمودی **حکایت**

آورده اند که جوانی از بغداد بری می آمد در اثنای راه علتی عارض او شده که هرگاه آب خوردی بسیار قیئی دخون

بسیار از بینی ظاهر شدی چون بری رسید بخدمت محمد زکریا رفته استعلاج نمود محمد با او گفت مرضی جبانی در تو

نمی یابم و در نبض و قارورهٔ تو خللی نمی یابم اما بگوی که در راه از کجا آب میخوردی جواب داد که از برکها حکیم فرمود که

درین باب علاجی بخاطر من میرسد بشرط آنکه هرچه بفرمایم بخوری و اگر امتناع نمائی غلامان من بکراه و اجبار

بخورد تو دهند چون قبول کرد ثم طبیب ناقص فرمود که مقداری طحلب که قدریان بجامه خوک از آن تعبیر نمایند از جوی

آب کاریز بیرون می آورده

آب کاریز بیرون می آورده چون از آن حکیم آن امر فرمود بیچاره مقداری از آن بهزار تشویش بکار برد و از خوردن باقی امتناع

نمود محمد زکریا فرمود تا غلامان جوان را انداخته آن‌قدار بزور در حلق او کردند چون دست از او داشتند قی بر و مستولی شده هر چه

در معده و امعای او بود دفع شد و در میان آن فضلات دیوچه زنده دیدند حکیم گفت این جانور در آب بوده است و تو خورده

و در نجدت در قعر معده تو جهیده بود و آن موضع را مجروح ساخته چون طحلب دیدم دیوچه بنابر میلی که بآن دارد از قعر معده

تو جدا شده در اثنای قی با طحلب بیرون آمد **حکایت** آورده اند که نوبتی حجاج ظالم با طبیبی از درد سر شکایت کرد طبیب گفت

طعام بیگاه خورده حجاج گفت چنین است طبیب فرمود که طشتی از آب گرم پر غر مای که حاضر کنند و پای در آنجا نهاد حجاج را

که بود در زبان آورده که پای را با سر چه نسبت است امیر از درد سر شکایت میکند و تو میگوئی پای در آب نه طبیب گفت سر را با پای

همان نسبت است که خایه را که اگر کشیده شود موی از زنخدان تو برون نیاید **حکایت** در کتاب فرج بعد الشده مذکور است که در عهد

طبیبی بود قطیع نام وقتی مردی از معارف مصر سکته گرفتار شده طبیبان هر چند در آن باب معالجات کردند فائده

بر آن مرتب نگشت و اولیای او بتجهیز او مشغول گشتند قطیع گفت شما خود دل از حیات او بر داشته اید مرا بر وی

بگذارید تا بدان عمل نمایم اگر حیات او چیزی باقی باشد شفا یابد و الا ضرری بوی نرسد قطیع تازیانه طلبیده برخواست و او

تازیانه بقوت تمام بر وی زد و نبض او را احتیاط کرده حرکتی در وی نیافت غلام را فرمود تا ده تازیانه دیگر بقوت تمام بر سکوت زد و

هم اثری نکرده تازیانه دیگر فرمود بر وی میزدند چون ملاحظه نمود اندک حرکتی در نبض او پدید آمد قطیع اطبا را گفت که نبض مرده

حرکت نمیکند گفتند آنگاه فرمود که تازیانه بر وی میزدند تا ... چشم بمالید و نشست از وی پرسیدند که از چه حالت

پیش آمده و خود را چگونه می یابی گفت مرا خوابی برده بود که هرگز خوابی چنان نکرده ام قطیع غذای موافق با و داد آن شخص صحت

یافته اطبا از قطیع پرسیدند که این معالجه نیکو متقین شدی جواب داد که نوبتی بسفر حجاز میرفتم یکی از اعراب را دیدم که افتاده بود

یکی از آنطایفه در شتر افتاده سکته خورده بود هم از رفقای ایشان تازیانه بر وی میزد تا سکوت برخواست من از آن دانستم که ضرب

تازیانه حرارت غریزی را در بدن او احداث کرده آنرا بر افروخته گردانید **حکایت** هم قطیع گفت که مردی از اهل بغداد و مرض

استسقا حاصل شده هر چند اطبا معالجه نمودند مفید نیفتاد و آن بیچاره دست از جان شسته ترک استعلاج نموده هرچه آرزو

کردی خوردی روزی بر در خانه نشسته بود و دید که مردی ملخ بریان کرده میفروخت مستسقی دو رطل از آن ملخ خریده بخورد بعد از

لحظه استعمالی عظیم در طبیعت وی حادث شده و قریب دویست مجلس او را اطلاق شد روز دیگر علت استسقا بالتمام
از وی زایل شده صحت یافت طبیبی او را دیده از کیفیت صحت او استفسار نموده صورت حال باز نمود طبیب گفت آن ملح
فروش ملح می‌شناسی گفت هر روز در خانهٔ من میگذرد طبیب از وی التماس نمود که او را بمن نمای روز دیگر ملح فروش را پیش طبیب
برده طبیب از وی سوال نمود که این ملح را از کسی میخری یا خود صید میکنی جواب داد که خود صید میکنم طبیب از وی درخواست کرد
که آن زمین را بمن نمای ملح فروش طبیب را بموضعی برد که آن ملح را در انجا یافته بود و طبیب ملاحظه کرده دید که مارها در آن
موضع بسیار رسته بود و گفت ملح ازین دو افعی خورده است لاجرم آن خاصیت از وی ظاهر شده چون در معدهٔ ملح سورت آن
نمک نشده بوده است ضرری باین شخص نرسیده حکایت آورده اند که چون آوازهٔ فضیلت جالینوس باطراف و اکناف عالم
منتشر شده از بلاد و امصار حکما و اطبا بجهت استفاده بخدمت وی شتافتند و از زاری افتاب تاثیر او اقتباس فواید مینمودند
و در آن عهد در هندوستان طبیبی بود در غایت مهارت و فضیلت چون از حال جالینوس خبر یافت بخدمت او شتافت
و چون بجلاد و مامون رسید بملازمت حکیم رفته اصلا از حال سخنی بر زبان نیاورده و احوال خویش را پوشیده داشت در آن
اثنا شخصی که هزار پای در گوش او رفته بود و در دماغ او مستحکم گشته و حیات بر او منغص کرده امید بخدمت حکیم آمده حال خود
عرض کرد جالینوس گفت این قضیه علاجی دارد اما بس خطرناکست اگر ورثه ترا رخصت دهند و تو مرا بحل کنی در آن باب سعی
نمایم آن شخص مردم را حاضر ساخته بموجب فرموده جالینوس اعتراف نموده اند آنگاه سر در الحمام برده و در روی بخورد وی داد
که شعور از وی زایل گشت و حکیم بانشتره بندهای سر او را بریده کاسه سر شخ را برداشت آن جانور را دید که پایها در پردهٔ سر آن
بیچاره مستحکم کرده بود و جالینوس خواست که بانبر آنرا بردارد و حکیم هندی جام حمام را برداشته آواز داد که ای استاد اگر آنرا
بانبر برداری چون پایهای خود را در پردهٔ سر مستحکم کرده آن پرده دریده گردد و این همه سعی بیفایده گردد جالینوس گفت بخدای که تو
حکیم هندی که آوازهٔ مهارت تو بگوش من آمده فرود آی تا باتفاق باین کار پردازیم حکیم هندی فرود آمده بحمام درآمد و جوا
لدوزی گرم کرده بر پشت آن جانور نهاد و چون حرارت آهن باو رسید پایها از پردهٔ سر کند و جدا کرده آنگاه جالینوس بانبر
آنرا برداشته قحبه سر مریض که آنرا قحف خوانند بجای خود نهاده و مرهم علاج میکرد تا جراحت اندمال یافته مرد صحت پذیرفت
و بعضی این معالجه را اسناد بارسطاطالیس کرده اند والعلم عند الله حکایت آورده اند که مرد مقعد مروی را شغلش [illegible]

شده ورم کرده بود

شده ورم کرده بود و هر چه میخورد طبیعت آنرا از راه بالا دفع میکرد و اطبا از معالجهٔ آن عاجز شدند مریض بخدمت محمد زکریا رفت
حکیم فرمود که دو مثقال سیماب بخورد چون بخورد عقلش وی مجری بزرگ شده آن ورم برطرف گشت از محمد زکریا پرسیدند
که بیان فرما که حکمت در دادن سیماب چه بود جواب داد که روده او منکوس شده بود و قوت سیماب او را بحال طبیعی برد
حکایت صاحب کتاب فرج بعد الشده میگوید که نوبتی بخدمت قاضی القضات بغداد رفتم او را غمگین یافتم پرسیدم که باعث بر حزن
شما چیست جواب داد که ما را طبیب فوت یافت من گفتم مولانا را [illegible] چه غم باید خورد و حال آنکه مانی مرد متبحر بوده
بود و قاضی گفت مع ذلک او در علم طب مهارتی کامل داشت اگر درین شهر کسی را مرضی حادث شود مانند او کسی نباشد که از علل او
وقتی نماید که رد شود بنود آنگاه گفت در جوار من یکی از مخدرات را دردی عظیم در رحم پیدا شده از حیات مایوس شده مانی را حاضر
کردند صورت واقعه را باو گفته بعد از تفحص چند زنان را گفت که از موضع علت را بمن نمایند و بگذارید که نامحرم دست بدان محل برم علاج
میسر گردد و الا فلا و چون مرد پیر بود مانی حکیم رخصت شرعی در آن باب دانسته بآن رضا دادند مانی آن مخدره را بخانه بازگرده چون جمعی
زنان او را محکم گرفتند مانی دست در فرج وی کرده بعد از لحظه جانوری از انجا بیرون آورد مانند دیوچه گفت این جانور باعث آن
وجع بود گفتند تو این معنی از کجا دانستی جواب داد که از بیماری مریض سوال نمودم گفت روزی آب از چاه برآورده و در طشتی ریخته
در آن نشستم و بعد از آن صورت این وجع حادث شد من دانستم که جانوری که در آن گل کشیده در آن آب بوده و چون زن در آب
نشست در فرج وی خزیده و بپرده رحم مستحکم شده گوشت آن موضع را میخورد و در آن محل جراحت شده وجع مفرط از آن سبب بود [illegible]
بود ایضا در جیب الطبیب مسطور است که نوبتی نصر بن احمد سامانی را مرض مفاصل عارض ذات او شده اطبا در معالجهٔ او سعی تمام نمودند
و هر چند جهد کردند مرض زایل نگشت لاجرم از بخارا قاصدی بری که در آن سال داشته محمد بن زکریا را بآن ولایت برده حکیم فاضل چون
پادشاه را بدید وصف معالجاتی که اطبا کرده بودند شنیده بر زبان آورد که مجموع علاجهای جسمانی که درین باب بود کرده اند
و هیچ باقی نگذاشته اند لیکن یکعلاج مانده است آنگاه فرمود تا حمامی تافته پادشاه را بحمام برده بعد از زمانی که مستعد الفصاب
در وقتها و ادعوم شده عرق بسیار ازو روان شد محمد زکریا شمشیری برهنه کرده بر دست گرفته قدم در حمام نهاده و زبان
بفحش و دشنام او گشوده متوجه پادشاه شد آتش غضب شهریاری از استماع آن سخنان اشتعال یافته بی اختیار از
روی اضطراب برجسته متوجه دفع حکیم شد محمد زکریا شمشیر از دست افگنده از حمام بیرون دوید و با ارکان دولت که در بیرون

حمام نشسته بود گفت پادشاه صحت یافت بملازمت شتابید و محمد زکریا بر اسب سوار شده راه ری پیش گرفت اما چون شه
از حمام بیرون آمده قاصدان از دنبال محمد زکریا فرستاد تا انطاقیه بحکیم رسیدند هر چند در مراجعت او مبالغه کردند امتناع نموده
گفت من پیش پادشاهی نمیروم که بشناخته او را دشنام داده باشم ملازمان صورت قضیه برای امیر عرض کردند فرمود تا ده
هزار مثقال نقره بمحمد زکریا دادند و او را رخصت انصراف دادند تا بوطن خود شتافت ایضا مردی نزد طبیب رفته گفت بیمارم
و ضعف معده دارم نبض مرا احتیاط کن و برای من نسخه بنویس که معده من قوت گیرد طبیب فرمود که امروز چه خورده گفت
روزی چند شد که معده من از کار مانده و چیزی چندان نخورده ام طبیب گفت آنچه خورده بر زبان آور گفت علی الصباح بناشتا
پنج من خربزه خوردم بعد از آن یکمن نان و یکمن هریسه و یازده عدد انار و آخر کار دلم بشیرینی میل نمود یک رطل حلوای
عسل خوردم و تا غایت چیزی نخورده ام طبیب قلم برداشت و نوشت که یکمن تیز خشت و دو من ترنجبین و سه من فرمندی
و پنج من آلو بخارا و چهار من گلاب بدست آر که بدان بدین ضعیفی را کم از این دارو نتوان داد حکایت شخصی نزد طبیب رفته
گفت دردی دارم آن را علاج کن پرسید که چه درد داری گفت چند روز شد که موی من درد میکند طبیب متحیر شده گفت امروز
چه خورده گفت نان و یخ طبیب گفت نه درد تو بدرد آدمیان میماند و نه غذایت بغذای عالمیان ایضا شاعر مهمل گوی اسیر درد
نفس نزد طبیبی رفته گفت بر روی دلم چیزی میگردد موجب غشیان من میشود طبیب مردی ظریف بود گفت در این روزها
شعر گفته که بر کسی نخوانده باشی گفت بلی غزلی گفته ام طبیب گفت بر زبان آور که بر من خوان شاعر غزلی خوانده طبیب گفت بار
دیگر بخوان بار دیگر بخواند طبیب گفت بار دیگر بخوان چون تا دو سه نوبت آن غزل مهمل را خواند طبیب گفت برخیز که خلاص شدی این
شعر بود که بر روی دل تو میگردید موجب غشیان تو بود چون آن را بیرون کردی رهائی یافتی ایضا شخصی نزد طبیبی رفته از درد شکم
نالید طبیب پرسید که چه خورده جواب داد که یک رطل جو بریان کرده طبیب گفت نزد بیطار رو که معالجه چهارپایان تعلق باو دارد
حکایت آورده اند که مرض استسقا عارض طبیعت واثق خلیفه شده طبیبی حاذق که در آن زمان در بغداد بود فرمود که تنور را گرم
تافته و اخگرها از آن بیرون آورده واثق را در آنجا نشانده و بعد از لحظه که او را بیرون آورد مرض زایل گشته بود و چون مدتی
از این قضیه بگذشت نوبتی دیگر مرض خلیفه معاودت کرد که او بر طعام خوردن حرص تمام داشت و چون طبیب حاضر نبود
خلیفه فرمود تا نوبت دیگر تنور را بیشتر از پیشتر تافته اخگرها بیرون کشیده وی را در آنجا نشاندند بعد از لحظه از حرارت

بیتاب شده چون او را

بیتاب شده چون او را بیرون آوردند جان تسلیم کرد فصل دوم در ذکر احکام عجیبه که از منجمان ماهر صادر گشته حکایت در کتب
تواریخ مسطور است که مامون خوارزمشاه همواره علما و فضلا را رعایت مینمود و روز و شب در صحبت و مجالست ایشان می پرداخت
بحسب اتفاق نوبتی شیخ الرئیس ابوعلی سینا و ابوعلی مسکویه که او نیز از افاضل دوران بود و ابوریحان که از مشاهیر منجمان است در صحبت
مامون خوارزمشاه اجتماع نمودند مامون ایشان را از آنگاه داشته کما ینبغی بخدمت ایشان قیام می نمود و چون مدتی این فاضل
یگانه در خوارزم رحل اقامت انداختند سلطان محمود غزنوی را از این حال خبر دادند رسولی با تحفه های الوان بخوارزم نزد خوارزم
شاه فرستاد و قبل از وصول رسول مامون بآن سه عزیز گفت که محمود کس بطلب شما خواهد فرستاد و چون من بجهت مصلحت
ممالک بجای اشاره محمود تعلق نمود اگر رسول بخوارزم رسد و شما در این شهر باشید ناچار امتثال مثال باید نمود اکنون اگر میل
صحبت محمود ندارید سر خود گیرید و چون شما رفته باشید مرا عذری باشد شیخ الرئیس و ابوعلی مسکویه از ملاقات سلطان محمود
امتناع نموده از خوارزم بیرون آمده راه نسا و ابیورد در پیش گرفتند و چون رسول بخوارزم رسیده از رفتن ایشان خبر
یافت بپایه سریر سلطنت عرض نموده سلطان فرمود تا صورت ابوعلی سینا را در کاغذها کشیده هر کاغذی را بوالیی فرستاد
و فرمود که هر کس که مردی بدین صورت به بیند او را گرفته بغزنین برد بالجمله هر دو ابوعلی مسکویه با شیخ با بیورد رسیده دلیلی
گرفته تا از راه بیابان ایشان را بجرجان برد و چون منزل چند طی کردند روزی ابوعلی مسکویه با شیخ الرئیس گفت من در زایچه طالع
خود دیدم که در این بیابان راه گم کنیم و من از غایت بی آبی در این سفر آخرت اختیار نمایم و تو بمقصد رسی ما بعد از سرگردانی بسیار
اتفاقا هما روز ابری سیاه ظاهر شده و باد تندی وزیدن گرفت و رعد و برق و باران عظیم روی نموده جهان را چنان تاریکی
فرو گرفت که عقل در وی در وادی اندیشه سرگردان شدی و جاسوس فلک از مشاهده ظلمت راه گم کردی بیت از سیاهی
شب بر کلک و بجل ٭ چون شده ماه منکسف روزان ٭ ریخته دهر قیر بر صحرا ٭ بیخته چرخ دوده بر برزن ٭ در آن ظلمت دلیل راه
گم کرده و روز دیگر که دست قضا سواد طره شب از بیاض عارض روز بر گرفت نظم چون صبح در بر گردون کشیده کسوت نور
جهان گشت دو رخ پرده شب دیجور ٭ شعاع نور بر اوج سپهر پیدا شد ٭ چنانکه پرتو نار کلیم از سر طور ٭ بصحرائی رسیدند که از
نهیب آن ستاره بر آسمان راه گم کردی و سیاح صبا بهزاران حیله از آن بیابان جان نبردی بیت نه هیچ ساکن و جنبان
در و مگر انجم ٭ نه هیچ طایر و سایر در و مگر صرصر ٭ چه شب رایت شبر غزین او بدل چه شاخ آهو شاخ درخت ابلی بر ٭ و چون آفتاب

بوسط السما رسید از تف سموم بساط زمین چون کرهٔ اثیر تافته گشت و از شرر حرارت کوی زمین چون آهن در کورهٔ
حداد تفسیده شد چه سمندر که بر آورده از آتش دوزخی چند کرتا برگرد از تف هوا در گیر وشش بگر و با وجود حرارت هوا
دران بیابان قطرهٔ آب بنظر در نمی آمد عاقبت ابلیس از تشنگی هلاک شده ابوعلی مسکویه نیز در جهت غذا و امن شده و نتیجهٔ آن حس
بعد از پریشانی و مشقت بسیار در نهایت بیوحی اسب ایشان افتاده و چون بآن جده رسید بواسطه وجه معاش در بازار نشسته
آغاز معالجه نمود و چند علاج عالی ازو صادر یافت آوازه در آن شهر در افتاد که طبیبی حاذق باین شهر آمده که مانند مسیحا مرده زنده
میکند حکایت آفتابه نقره از مجلس پادشاه گم شد و منجمی دانا آوردند تا بعلم طالع و اسطرلاب پیدا کند منجم اسطرلاب بر داشته
ارتفاع گرفت و بعد از ملاحظه تمام گفت این آفتابه نقره را هم نقره بر داشته است حاضران بخندیدند و منجم بعد از تامل گفت درین
خانه هیچ نقره نامی هست و نقره بوری نقره است گفتند آری خادمه نقره نام هست گفت اَلفِضَّةُ اَخَذَتِ الفِضَّةَ بعد از تفحص
تمام چنان بود که او گفته بود حکایت در زمان ابومعشر بلخی که استاد منجمان است روزی انگشتری پادشاه در حرم گم شده و پادشاه
بغایت غضبناک شده ابومعشر بلخی که استاد بود طلبیده گفت ای استاد اگر این انگشتری پیدا نشود جمعی کنیز از اهل حرم بقتل رسند
چه از جهت ملالت تمام دارم ارتفاعی بگیر و در طالع وقت نظر کن و نیک متوجه شو ابومعشر بعد از تامل تمام گفت این انگشتری را
خداوند جل ذکره فرا گرفته پادشاه و حاضران ازین سخن تعجب نمودند و بعضی از جهال زهرخند زدند و بعد از تفحص بسیار آن انگشتری را
درمیان مصحف مجید یافتند حکایت در ولایت مصر شاعری بود عبدالمحسن نام داشت و الحق شاعر نیک بود و تا بغایت قلیل
المال و پریشان حال بود با منجمی دوستی داشت روزی از منجم سوال نمود که هرگز در زایچه طالع من نظر کرده نظم کوکب بخت مرا
هیچ منجم نشناخت یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم منجم گفت آری لکن تو بی در آن باب تامل نمودم چنان معلوم من شد
که در روز وفات تو صورتی روی نماید که در آن روز تو انگرگردی و در شهر تو بر خاست روز کار کند اندرادی گوید که عبدالقدیر حمصی
شاگرد ابوالمحسن بود گوید که چون ابوالمحسن وفات یافت چند ازو خانه که گفتن او در تعجب شدم نزد منجم که دوست او بود رفتم
صورت حال گفتم درین اثنا یکی از ملازمان پادشاه آمده مرا بخانه حاکم صور که ولایتی است از ولایات مصر برد خادمی دیدم که در پهلوی
حاکم صور نشسته بود با من گفت که ابوالمحسن شاعر کجاست گفتم امروز برحمت خدای تعالی پیوسته است و جهت تجهیز ازو خانه مانده است
که تجهیز او نمایند در خانهٔ من مانده است خادم کیسه که مشتمل بود بر هزار مثقال طلا و یکدست جامه دیباست پیش من نهاده گفت امیرالمومنین

المستنصر بالله این را بجهة او فرستاده است پرسیدم که باعث برین انعام چه بود جواب داد که یکی از کنیزان مغنیه غزلی
خوانده خلیفه پرسید که قایل این غزل کیست گفتند شاعری است در مصر ابوالمحسن نام که در زاویه خمول افتاده است این نعمت
از دست خلیفه این انعام او را داده فرمود که چون بمصر رسی این مبلغ را با ابوالمحسن رسان حکایت در کتب تواریخ مسطورست
که چون سلطان محمود قاصدی بطلب ابوعلی سینا و ابوعلی مسکویه و ابوریحان منجم خوارزم نزد مامون خوارزمشاه در سال [illegible]
چنانچه سبق ذکر یافت هر دو از قبول صحبت محمود امتناع نموده فرار کردند و ابوریحان متوجه غزنین شد چون سلطان بار باب
فلسفه و نجوم صفائی نداشت روزی که ابوریحان بخدمت او رسید سلطان بجهة اشتیاق هوا و تفرج کوه و صحرا از قصر غزنین بالا
بر آمده بود بعد از استفسار احوال ابوریحان یکی از آن ملازمان او بود که بکجا از آن منظر زیر خواهد آمد آن شخص بفرموده
عمل نموده قضا را در زیر آن منظر مرد بزرگ نشسته بود و ابوریحان آن برده رسیده بر زمین افتاد و هیچ آزاری باو نرسید
سلطان محمود از آن حال واقف شده او را طلبیده ازو پرسید که این معنی را در زایچه طالع خود مشاهده نموده بودی گفت بلی تقویم از
غلام طلبیده بسلطان نمود و در آنجا نوشته بود که فلان روز مرا از جای بلندی خطری هست اما آسیبی از آن بمن نخواهد رسید
سلطان از منظر فرود آمد و در خانه نشست که چهار در داشت و در آن اثنا با ابوریحان گفت که من از کدام در بیرون خواهم رفت
ابوریحان اسطرلاب برداشته تامل نمود و در رقعه نوشت در زیر مسند سلطان نهاد و محمود فرمود تا جانب یمین خانه را
شکافتند و از آنجا بیرون رفت و چون رقعه ابوریحان را بیرون آوردند نوشته بود که پادشاه از هیچیک ازین ابواب بیرون نخواهد
رفت بلکه طرف یمین را شکافته بیرون خواهد رفت محمود از این حکم متعجب شده از سر انعامی ابوریحان درگذشت حکایت
در روضة الصفا مسطورست که در زمان واثق عباسی که شش کوکب سیاره در برج دلو که از بروج آبی است قران کرده منجمان
حکم کردند که طوفان مانند زمان نوح علیه السلام بوقوع خواهد انجامید خلیفه متوهم گشته از ابن عیسی منجم که در آن فن مهارتی کامل
داشت پرسید که ترا درباب این قران چه حکم بخاطر میرسد ابن عیسی گفت در زمان نوح علیه السلام هفت کوکب در برج حوت بوده
یکجا بهم قران کرده بودند و اکنون شش کوکب اند که در یکجا بهم رسیده اند و زحل با ایشان نیست گمان من آنست
که این طوفان بآن شباهت نخواهد بود بلکه بخاطر من میرسد که در قطری از اقطار جهان که بعضی مردم از بلاد و اطراف آنجا مجتمع
گشته باشند به بلیهٔ غرق مبتلا شوند اتفاقا در آن روز حاجیان در رودخانه فرود آمده بودند که هرگز در آن موضع کسی ندیده

بود و بیکبار ناگاه ابری پیدا شده فرو بارید و سیلابی آمده حاجیان را احاطه و قرب سیصد هزار نفر غریق بحر فنا گشتند و معدودی
چند پناه بر درس اشجار و قلل اجبال برده از آن طوفان هلاک جان بساحل نجات کشیدند **حکایت** در روضة الصفا
مسطور است که در وقتی که امیر محمد مظفر شیراز را محاصره نمود شیخ ابو اسحق که پادشاه آن ولایت بود در شهر متحصن شد روزی
جمعی از اعیان فارس در خدمت او نشسته بودند امیر شیخ زبود که ضایع عمری که صرف نجوم کرده و بیهوده روزگاری که
تحصیل آن مصروف شده من در تبریز استادی داشتم که در آن فن با خواجه نصیر الدین محمد دم مساوات زدی و چون حالت
طبیعت مرا درین علم ملاحظه کرده در ترغیب و تحریص من بآموختن این فن مبالغه مینمود و من جد و جهد لا کلام مبذول
میداشتم تا بر دقایق و حقایق و رضایق این شیوه مطلع گشتم و در اوقات حکومت هرگاه که مهمی من با اندک توجهی روی
باستقامت خواست آورد با خود می اندیشیدم که نشستن باید ورزید که فلان نحس بطالع ناظر است و فلان سعد از نظر
ساقط و اهمال در حرب محمد مظفر و عقد مصالحه با او چند نوبت ملاحظه اوضاع فلکی بود **نظم** هر که از اوضاع علویات و از نظیر و شر
سفل طبیعت و بد اختر گرده بو مخفیست و در اینجا قاطع امسال چنان بنظر رسیده که نحس قرنهای فلک عاشق او بیاده و بیوادی
در میدان جلادت و سخاوت نیاورده عرصه هلاک خواهد شد و در جمیع کثیر روضه یافت که آن نحس منم و اکنون معلوم شد که با صدق آن
مفهوم حاجی قوام الدین بوده بعد از ادای این کلمات امیر شیخ این ابیات بر زبان راند **بیت** نیک و بد ز ستاره چون آید که خود
از نیک و بد فزون آید گر ستاره سعادتی دادی کیقباد از منجمی زادی **فصل سیوم از جزو سیوم در ذکر بعضی از احوال شعرا
و اشعاری که از ایشان صادر گشته** ابو الغنا ابو اسمعیل از فحول شعرای مقدم بوده اشعار عذب و سلیس بسیار دارد و چون دیگر
دربار در روزگار شوکی را کشته زبان از گفتن شعر در بسته و در پس زانوی خاموشی نشست مهدی عباسی او را طلبیده گفت
چرا ترک شعر گفتن کرده جواب داد که شعرها کرده ام که دیگر فکر شعر نکنم زیرا که شعرها بد بسیار کرده ام **بیت** شود از نفس خویش هم بهتر
ناله من زحمت شکایت مهدی بر سر او را محبوس ساخته از ابو الغنا هم منقولست که گفت چون مرا در آن زندان محبوس
مظلم آوردند و وحشت آن مکان و دهشت تفوضع عقل از آن آشیانه و دماغ من پرواز کرده پس موضعی طلبیده ام که آنجا نشینم
و رفیقی که مجاورت او مؤانستی حاصل کنم در زاویه از زوایای زندان پیری دیدم لطیف سیمای پاکیزه لباس که آثار تفکر در
جبین او ظاهر و واضح و علامات تحیر و تأمل در بشره او لایح قصد صحبت او کردم و بی آنکه بروی سلام کنم در پهلوی او نشستم

خواستم که ابتدای

خواستم که ابتدای سخن کنم زبان برگشاده این دو بیت گفت **بیت** چو نا امید از خلقم شدم واثق بفضل حق چه چشم بخت من
یا مدد لطفش بار نجانی و چون این ابیات از و استماع نمودم اضطراب من کمتر شده التماس کردم که نوبتی دیگر این ابیات را اعاده
فرماید گفت ای اسمعیل در عقل و ادب تو نقصانی ظاهر میشود چه در اول ملاقات سلام و دوستی که در میان اهل اسلام معهود است بجای
نیاوردی و چون شعر من شنیدی مانند کسی که با شخصی دوستی قدیم داشته باشد فی الحال بر زبان آوردی که آن ابیات را اعاده
نمای گفتم آنچه تقریر نمودی لایق و صدق است اما عذر ورای که وحشت این منزل و دهشت این مکان رو در دل عقل از دست
من گرفته است **نظم** اگر خود مرحمت سیح از بر گوئی چه اشفقی الف از بی ندانی بر ترتیبی کرده گفت جرم تو سهل است و گناه تو
بخش آری نیست که ترک شعر کرده و چون قطعه در سلک نظم انتظام دهی از این جهت خلاصی یابی کار من دشوار است که همین لحظه
خواهند طلبید و باحضار علی بن عیسی بن زید بن الحسین و برادر موسی که جگر گوشگان رسول و روشنی چشم بتول اند نشان خواهند
داد و اگر ایشان را دلالت کنم کشته شوند و فردای قیامت در مجمع اکبر خون ایشان از من طلبند و من تاب خصمی محمد رسول الله صلی الله
علیه و آله و سلم ندارم و اگر جماعت را با ایشان نمایم کشته شوم و با وجود این حالت من از تو شعر او از ترم بحیرت با این همه صبر و تمکین
من مشاهده میکنی پس آن ابیات را اعاده کرد من یاد گرفتم و گفتم چون میان ما آشنائی واقع شد بگوی که نام و نسب تو
چیست گفت من علی بن زیدم تا ما درین حکایت بودیم جماعتی آمده ما را بخدمت مهدی بردند و چون نظر او برین افتاد از وی پرسید
که علی بن عیسی کجاست جواب داد که مرا معلوم نیست چه در آن عهد که او متواری شده من در زندان بودم پس چگونه از حال او وقوف
داشته باشم مهدی سوگند یاد کرد که مرا از مکان او خبر دهی ترا بیاسات کشم پیر گفت هر چه خواهی بکن ترا بفرزند رسول خدا راه نمای نکنم
تا روز جزا بقتل رسانی و حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در عرصه عرصات خون او از من طلبد والله که اگر عیسی در منزل من باشد ترا
اخبار نکنم مهدی در خشم شده بقتل آن حکیم فرمان داد و آنگاه مرا فی الحال طلب ساخته گفت چرا شعر نمیگوئی گفتم زیرا که **بیت** آنچه فرو آید هم
پسندیده نباشد و آنچه پسندیده آید هم فرو نیاید مهدی گفت شعر میگوئی یا قتل اختیار میکنی گفتم شعر گفتن را اختیار میکنم پس اطلاق
من حکم کرد **حکیم رودکی** از اعاظم استادان قدیم است بلکه اول کسی که قصیده فارسی در سلک نظم کشید او بوده و رودکی
از بلاد ماوراء النهر بوده و نابینا از مادر متولد شده و حدت ذهن و جودت فهم او بمرتبه بوده که در هشت سالگی قرآن مجید را حفظ نموده
آغاز شعر گفتن کرده و بواسطه حسن صورت منوچهر مطرب گشته در نواختن و خواندن عود مهارتی تمام پیدا کرده و امیر نصر [illegible]

او کوشید که ظاهرا هیچ پادشاهی شاعری را بدان درجه رعایت ننموده و گویند رودکی دویست غلام خدمتکار و چهارصد شتر باربردار
داشت و در ترجمه یمینی مذکور است که عدد ابیات رودکی به هزار هزار و سیصد و چند هزار رسیده و این قطعه از منظومات اوست
قطعه زمانه پندی آزادوار داد مرا ۞ زمانه را چو نکو بنگری همه پند است ۞ بروز نیک کسان گفت غم مخور زنهار ۞ بسا کسان که بروز تو
آرزومند است ۞ و در نسخ مذکور است که نوبتی امیر نصر از بخارا که دار الملک وی بود بهرات رفته رحل اقامت انداخت و چون زمان توقف
پادشاه در آن دیار امتداد یافت ارکان دولت که مایل بسوی وطن مألوف بودند از رودکی التماس نمودند که ابیاتی چند که موجب تشوق
امیر باشد بجانب بخارا در سلک نظم کشیده در محل مناسب با آهنگ عود و آن ابیات ترنم نماید تا امیر نصر عزم دار الملک کند رودکی
در صبوحی که پادشاه صبوحی کرده بود این غزل با آهنگ عود بخواند بیت بوی جوی مولیان آید همی ۞ یاد یار مهربان آید همی ۞
ریگ آموی و درشتیهای آن ۞ پای ما را پرنیان آید همی ۞ آب جیحون و شگرفیهای آن ۞ خنگ ما را تا میان آید همی ۞ ای بخارا
شاد باش و دیر زی ۞ شاه زی تو میهمان آید همی ۞ شاه ماه است و بخارا آسمان ۞ ماه سوی آسمان آید همی ۞ گویند که این ابیات
در ضمیر امیر چنان تاثیر کرد که پای موزه ناکرده با کفش سوار شده یکمنزل مسافت طی نمود حکیم فرخی از مشاهیر شعرا و اکابر فضلا بود
اشعار آبدارش رنگ دلنشین و مفرح خاطر حزین است در ابتدای حال در صفت سخن و تدقیق معانی بسی کوشیده و در آن شیوه
از اقران خود درگذشته و در آخر سخن سهل ممتنع ایراد مینمود و در خدمت یمین الدوله محمود آسایشها یافت و مالی خطیر بدست آورده
عزیمت سمرقند کرد و چون بنزدیک آن خطه رسید طایفه از قطاع الطریق برو زدند و تمامت اموال او ببردند و شکسته و مفلس بسمرقند
درآمده اظهار حال خود کرد و با هیچکس اختلاط ننمود و بعد از روزی چند که در سمرقند اقامت نمود بغزنین بازگردید سلطان محمود
از او پرسید که ای فرخی در غیبت کجا بودی جواب داد که تماشای شهر سمرقند رفته بودم اما در راه آرزوی من انقطاع یافت سلطان
فرمود که سمرقند را چگونه دیدی فرخی این قطعه در بدیهه گفت نظم همه نعیم سمرقند سربسر دیدم ۞ نظاره کردم و در باغ و راغ و
وادی و دشت ۞ چه بود کیسه تهی دست از درم خالی ۞ دلم ز دیدنی در شهر خرمی ننوشت ۞ بسی ز اهل هنر بارها ز شهر شنیدم ۞
شنیده بودم کو نزهتی و جنت هشت ۞ هزار حسرت دیدم هزار گونه بهشت ۞ ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت ۞ سلطان محمود فرمود
که در نسخه ثبت نمایند که چند ازو برده اند و چون نسخه اموال تلف شده فرخی بنظر سلطان رسید فرمان داد تا در نسخه ثبت
نمایند که از خزانه عامره آن مبلغ را باو تسلیم دادند حکیم فردوسی و هو ابوالقاسم حسن بن علی الطوسی در کتب تواریخ

مسطور است که فردوسی در

مسطور است که فردوسی در اوایل حال بدهقنت مشغول بود و نوبتی عامل طوس نسبت بفردوسی و برادرش ظلمی کرده فردوسی
تحمل آن تعدی ننموده متوجه غزنین شد و چون بظاهر آن بلده رسید در آن روز باتفاق عنصری و عسجدی و فرخی که از
شعرای پایه سریر سلطان محمود بودند و هر یک در فن خود یگانه دوران و خلاصه دور زمان خود میشمودند از خدمت سلطان تخلف
نموده در ظاهر غزنین بباغی رفته بشرب شراب ارغوانی اشتغال داشتند و چون فردوسی بباغات غزنین رسید کسی را دید
که در موضعی نشسته اند و جمعی از خدم در برابر ایشان کمر خدمت بسته اند با خود گفت اجتماعات از علامات سلطانند پیش ایشان
روم و حال خود بیان کنم شاید که فایده بران مترتب گردد و چون نزدیک بمجلس رسید آن جماعت از وی متوحش شده با یکدیگر
گفتند که این روستائی بوجود عیش ما را منغص خواهد ساخت مناسب آنست که چون پیش ما آید او را بگوئیم که ما شاعران سلطانیم
و با کسی که شاعر نباشد صحبت نداریم و سه مصراع بگوئیم که مصراع رابع او قافیه را نشسته باشد و بر زبان آوریم که هر که این رباعی را
تمام کند رابع ما باشد و الا کرانی بهر دو و چون فردوسی بمجلس ایشان رسید با خود آنچه متحیر کرده بودند باو گفتند فردوسی گفت
شما هر کدام مصراع خود را بگوئید عنصری گفت ع چون عارض تو ماه نباشد روشن ۞ فرخی گفت ع همرنگ رخت گل نبود در گلشن ۞
عسجدی بر زبان راند ع مژگانت همی گذر کند از جوشن ۞ فردوسی در بدیهه گفت ع مانند سنان گیو در جنگ پشن ۞
شعرا متعجب از قصه گیو و جنگ پشن شده استفسار نمودند فردوسی الحکایات را شروع بگفت آن روز با ایشان صحبت
داشته نماز عصر باتفاق فردوسی بشهر مراجعت نمودند یاران با یکدیگر گفتند که این مرد مجلس سلطان را دریافت و حرمت
ما روی در نقصان نهد لاجرم با حجاب سلطان قرار دادند که اگر مردی بهیئات چنین بیاید و خواهد که خود را بمجلس سلطان اندازد
او را منع کنید و فردوسی بجهت مدتی در خدمت سلطان نتوانست رسید تا روزی از خواص سلطان در مسجد جامع فردوسی را دید
او را مردی حکیم و فاضل و خوش کلام یافته بمنزل خویش برده و آن شب در مجلس خود بصحبت بوده بمجلس پادشاه رفت روز
دیگر سلطان محمود باو گفت که دوش کجا بودی که بملازمت نیامدی آن شخص کیفیت صورت واقعه را بیان کرد سلطان باحضار
فردوسی مثال داد و فردوسی بدولت شتافته قصیده که در مدح سلطان گفته بود بگذرانید و منظور نظر عنایت سلطان گشته
محمود فرمود که مجلس ما را از فردوس باغی ساختی بمثابه جنت فردوسی تخلص نمود و بعد از چند گاه بنظم شاهنامه مأمور شده هزار بیت
در کمترین حواستن بپادشاه گفته نزد سلطان برد سلطان زبان بتحسین گشوده هزار دینار باو صله داد و همچنین مقرر کرد که بازای هر بیتی

یکدینار سرخ که عبارت از یک مثقال طلا بود بفردوسی رساند و بروایتی که فردوسی شاهنامه را در مدت شش سال در سلک
نظم کشیده و بقولی در مدت سی سال آن کتاب باتمام رسیده و سلطان خواست که بموجب وعده خود وفا کند تا جمعی از مردم دون
همت بعرض رسانیدند که چون پادشاه شصت هزار مثقال طلا بشاعری دهد از جمعی خلل در امور ملک ظاهر شود و بعد ازین انعام و احسان
پادشاه در نظر امرا و مقربان بی قدر نماید زیراکه سلطان شصت هزار دینار بشاعری دهد با امرا چند باید داد که بآن راضی گردند آخر الامر
قرار دادند که شصت هزار مثقال نقره نزد فردوسی فرستند و آن مبلغ را بخادمی داده بخانه حکیم ارسال داشت و چون فردوسی در حمام بود
آن وجه را بسر حمام بردند و چون پرتو شعور حکیم فردوسی بر تبدیل دینار طلا بدرهم نقره افتاد آن نقد را بر سه قسم نموده قسمی بحمامی
داد و قسمی بفقاعی که فقاع از و خریده بود بخشید و قسم ثالث را بجماعتی داد که حامل آن وجه بودند و چند بیت در مذمت سلطان گفته
بجانب مازندران گریخت و بعضی از آن ابیات این است بیت ایا شاه محمود کشورگشای ‡ ز من گر نترسی بترس از خدای ‡ که بد دین و
بد کیش خواندی مرا ‡ منم شیر نر میش خواندی مرا ‡ سر ناسزایان برافراشتن ‡ وز ایشان امید بهی داشتن ‡ سر رشته خویش
گم کردن است ‡ بجیب اندرون مار پروردن است ‡ ز ناپاک زاده مدارید امید ‡ که زنگی بشستن نگردد سفید ‡ درختی که تلخ است وی را سرشت
گرش در نشانی بباغ بهشت ‡ ور از جوی خلدش بهنگام آب ‡ به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب ‡ سرانجام گوهر بکار آورد ‡
همان میوه تلخ بار آورد ‡ بسی سال بردم بشهنامه رنج ‡ که تا شاه بخشد بمن تاج و گنج ‡ سرانجام دست کرم برگشاد ‡ مرا جز
بهای فقاعی نداد ‡ اگر شاه را شاه بودی پدر ‡ بسر برنهادی مرا تاج زر ‡ اگر مادر شاه بانو بدی ‡ مرا سیم و زر تا بزانو بدی ‡
و در بعضی تواریخ بنظر رسیده که فردوسی این ابیات را به ایاز داده التماس نمود که در وقتی مناسب بسلطان رساند چون ایاز را با فردوسی
محبت تمام بود بعد از فرار او آن کاغذ را که مشتمل برین ابیات بود بدست سلطان داده گفت این امانت فردوسی بمن داد و
گفت بسلطان رسان محمود تصور نمود که آن گنج نامه ایست او را گشوده چون مطالعه نمود از آن عمل که با فردوسی نموده بود پشیمان گشته
جمعی که او را بران خست ترغیب نموده بودند مصادره نموده مال بسیار از ایشان گرفت و بر زبان آورد که بواسطه رای منحوس شما
این تهمت چنین بمن رسید و بعد از مدتی از این قضیه نوبتی سلطان مکتوبی برای هند نوشته با وزیر خود احمد بن حسن میمندی گفت اگر
هندی جواب نه بر وفق رضای ما گوید مصلحت چه باشد وزیر گفت نظم اگر جز بمراد من آید جواب ‡ من و گرز و میدان و افراسیاب ‡
سلطان پرسید که این شعر کیست جواب داد که از نتایج طبع فردوسی است سلطان متأثر شده گفت بابا فردوسی خوب

نکرده ایم و فرمود تا چهل

نکرده ایم و فرمود تا چهل شتر از نیل بجهت فردوسی بطوس برند و چون آن اموال بدروازه طوس رسانیدند تابوت فردوسی را
از دروازه دیگر بیرون بردند آن اموال بخواهر او عرض کردند او قبول آن را استنکاف نموده بسلطان عرض کردند فرمود تا با آن وجه رباطی
ساختند و بجهت تیمن و تبرک چند بیت متفرق از شاهنامه ثبت افتاد بیت چنان نعره از پشت کوه تکاور که از ابر سیاهی گذر
یافتی ‡ ز ناموس شب تیره بر چرخ بر ‡ بکشت رشته در چشم سوزن تیز ‡ نمود او ز گفتار خود من بسیم ‡ چنین داستان خبر بست هر کسی
چه خواهر بدانست آواز او ‡ بپوشید بر خویشتن راز او ‡ چنین گفت کای جوشن کارزار ‡ برآسود از جنگ یک روزگار ‡ کنون کار
پیش آمدت سخت باش ‡ بهر جای پیراهن بخت باش ‡ حکیم عنصری اصل او از مرو است و مداح سلطان محمود بود و چون سلطان سومنات را
فتح کرد عنصری در مدح او قصیده گفته که مطلع این است بیت تا شاه خسروان سفر سومنات کرد ‡ کردار خویش را علم معجزات کرد ‡
این ابیات نیز در توصیف پیل از ویست نظم پیلی چون کوه بیستون بود و زره او بچه ثعبان ‡ ز پشت او و خرطوم کف موسی بعجز ‡ بلیت زرده
پیلان بر پشته ناوک اندازان ‡ چه عقرب نیان آتش باز بر کوه گران پیکر ‡ عنصری ملک الشعرای زمان خود بود و در اوایل حال خدمت حضرت
سبکتگین میکرد و نوبتی امیر نصر عنصری را با خود بخدمت برادر خود سلطان محمود برد سلطان از صحبت عنصری خوش افتاده او را از امیر نصر گرفته ندیم
مجلس خود ساخت و در رعایت او باقصی الغایه کوشید چنانکه عنصری توانگرترین اهل روزگار گشت و پیوسته در مدح سلطان قصاید و مقطعات
نظم مینمود و این قطعه از نتایج اوست قطعه تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب ‡ جهود و گبر و ترسا و مسلمان ‡ همی گویند در تسبیح و
تهلیل ‡ که یارب عاقبت محمود گردان ‡ دقیقی معاصر امیر نوح بن عبدالملک بن نوح بود و در مدح او اشعار نظم مینمود و در تاریخ
گزیده مسطور است که قریب هزار بیت بود از گشتاسب نامه شعر دقیقی است و فردوسی آن را داخل شاهنامه کرده و در آن باب گفته نظم
نوشتم من این نظم با شهریار ‡ بماند سخن گفتن نابکار ‡ دهان گر بماند ز خوردن تهی ‡ از آن به که ناساز خوانی نهی ‡ در بهارستان
مولانا جامی مذکور است که هفت هزار بیت بجز آنکه پایش از شاهنامه شنود و تحقیقت اما این سخن اصلی ندارد چه حکیم فردوسی
در ابتدا اشاره کرده که شروع در شعر دقیقی کرده بیان نموده که او را بخواب دیدم که مرا گفت چون سکه این نقد بنام تو زدند تو نیز
بخیلی مکن و من ابیاتی که گفته ام داخل شاهنامه سازه و درین مبحث از اشعار حکیمست که از زبان دقیقی گفته بیت ز گشتاسب و ارجاسب
بیتی هزار ‡ بگفتم سر آمد مرا روزگار ‡ و این قطعه از اشعار دقیقی است قطعه یا ربا کردیم از همه مردم بری فرداد ‡ زان سه که بخشش جنبیم
سن امر و چون بری ‡ لشکر رفت و آن بت شکر شکن برفت ‡ هر کس یاد و کسی که اهل بی شکر ‡ فصل چهارم در بیان نظم از اوائل

مغنیان و مخترع با علم موسیقی و منشاء اختراع آن فن آورده اند که فیثاغورث که از اکابر حکمای قدیم است شبی
بخواب دید که روی بفلان موضع کن تا سری از اسرار حکمت بر تو منکشف گردد حکیم بامداد بآن سمت شتافت چون بیازار
آهنگران رسید دید که استاد و حداد آهن از کوره بیرون آورده میکوفت و از اشکال آن دو جرم ثقیل آوازی مسموع میکرد و با خود
گفت تعبیر آن خواب اینجا بظهور خواهد پیوست حکیم آنجا ایستاد و آن اصوات را با یکدیگر نسبت میداد و خواست که نوعی نماید و تعبیه سازد
که از آن تعبیه اصوات مختلف ظاهر گردد موی بدان داشته یکسر آن از دو گرفت و ناخن بران زد آوازی برآمد و چون آن قوی ضعیف
بود آنرا بابریشم مبدل ساخت و آن تار را بر چوبی بسته ناخن بران میزد و آوازی بسمع میرسید اما ذوقی نداشت مدتی حکیم در اتمام
این علم تفکر نموده روزی در دامن کوهی میرفت و همت بر اتمام آن صنعت منصور داشته بود ناگاه دید که کاسه سر کشفی افتاده است
و باد در تجاویف آن استخوان میوزید آوازی از آن مسموع میکرد و فیثاغورث آنرا برداشته آن چوب بآن تعبیه کرد و ابریشم را
در تجاویف آن تار در ساختن و سه آن مشاغل شده و در تمامی را صرف آن رسید چون حکیم را دیده دست بر بالای سر برده بنجهار کشاد
فیثاغورث دست بنجوی ابریشم او بنشانده و غور و خیال است که رشته ربط در طبیعت او میدانند پس چهار نوع صد ابعد و چهار
طبع نزد او مستخرج شد و صدای زیر که حار و یابس است و میل به بلندی دارد و بمنزلهٔ آتش وضع کرد و صوت بم بطبیعت آب وضع نمود
که بارد و رطب است و صوت چهارم را بمنزلهٔ خاک که بارد و یابس است و آدمی را که میل باستماع نغمه است از آنجا است و چون از این ترتیب
فارغ شد هفت پرده بعدد هفت کواکب اختراع نموده هر پرده را بطالع کوکبی ترتیب داد و بعد از فیثاغورث جمعی او را زیاده کرده
دوازده ساختند بعدد دوازده برج حکایت از ابو الوفا مرویست که گفت نوبتی بخدمت ابو جعفر منصور رفتم پرسیدم که از توقیف
و قاعده استماع آن نغمه بیان کن گفتم سماع صوتیست که از ملاقات دو جرم حاصل گردد و چون مستمع و مستمع بر شرایط شنیدن
و خواندن و نواختن واقف باشند و مراتب و مدارج آن دانند از آن محظوظ گردند اما شرط اول آنست که نوازنده خوب روی و خوش گوی
باشند چنانکه نظر هرکه برو افتد دل بسته او گردد و ارسطو گفته که اگر مغنی زشت روی باشد باید که نقابی بر روی کشد تا لذتی که
طبیعت را از نغمه او حاصل شود جمال زشت او باز نستاند و شرط دوم آنکه میان شنونده و نوازنده مسافتی باشد و حکمت درین
آنست که رعونت و حدتی که نغمه را باشد هوا جذب کند و نغمه صافی بمسمع رسد و ارسطو گفته باید که شنونده بر زبر نشیند
بجهت آنکه نغمه لطیف و مرکز او عالم علویست و هرچه از و صافی تر بود میل بمرکز خود کند فصل پنجم در ذکر عقلای صاحب کیاست

وادکیای بافطنت

واذکیای بافطنت ارباب خرد و اصحاب تجربه گفته اند که آثار اقبال ملوک و سلاطین بتربیت خداوندان هنر باقی ماند چه مشایخ
اقلام و فواید دیهای صاحب الشان ابد الدهر بر صفحهٔ روزگار پایدار بماند بیت از آن چندان نعیم این جهانی که ماند از آل ساسان
آل سامان ثنای رودکی ماندست و مدحش نوای باربد ماندست و دستان حکایت آورده اند که نوبتی از اطراف ولایات
رسولان بحضرت انوشیروان آمده بودند کسری خواست تا بر ایشان ظاهر گرداند که وزیر او بوزرجمهر در فضیلت و حکمت بچه درجه است
از رسولان التماس نمود که چه چیز است در جهان که از آن خوبتر نتوان یافت حکیم جواب داد که زن و مرگ و احتیاج کسری از این جواب منفعل
شده پرسید که چگونه بوزرجمهر گفت اگر زن نبودی مثل تو پادشاه از که تولد شدی و اگر مرگ نبودی این ملک بتو چگونه رسیدی
و اگر احتیاج نبودی چون منی بخدمت چون توئی قیام نمودی حکایت از افلاطون پرسیدند که چون است که هرگز ترا غمناک نمی
بینیم جواب داد که هرگز دل در چیزی نبندم که چون از دستم برود غمگین گردم گویند سقراط حکیم با شاگردان خود گفت چون ملکی
یا مالی از دست شما برود مگوئید که ملک یا مال تلف شد بلکه بگوئید که عاریتی که روزی چند از آن انتفاع گرفتیم باز پس دادیم حکایت
آورده اند که بوزرجمهر از ولایت کش و نخشب بود از وطن اصلی بمداین آمده تا در خدمت اهل فضل و حکمت استفاده نماید در این
اثنا کسری روزی از وزیر پرسید که بعضی از اوضاع مملکت و احوال او بر من ظاهر شده است اکنون میخواهم بدانم که از افلاک چه اثر
بر عالم کون و فساد ظاهر میشود وزیر در جواب فرومانده انوشیروان گفت سه روز ترا مهلت دادم اگر جواب نگوئی بقتل تو مبادرت
نمایم وزیر متفکر و متحیر از قصر سلطنت بیرون آمده در اثنای راه بوزرجمهر بوزیر رسیده آثار تغیر در بشرهٔ او مشاهده نمود و گفت
نشان تامل و تفکر در بشرهٔ وزیر ظاهر میشود دیگر در او کرامت بران است که این فقیر معد کفایت آن تواند شد اگر بماید تا بقدر وسع
و امکان در این باب شروع نمایم وزیر با ملک بر وزن گفت ترا چه حد آنکه در امور علمی و حکمی دخل نمائی و امثال این سخنان بر زبان آوری
بوزرجمهر گفت وزیر الی ساعة القیام و قیام الساعة بر مسند وزارت متمکن باد خداوند عالم هر وجودی از افراد بشر را علمی داده
و مجلس اخوان الصفا بی بهره نیست شاید که مرا نیز از آن سفره نواله رسیده باشد و این صراحی پیاله بدست آمده بود وزیر گفت
معذور دار که خاطر من بسبب سوال پادشاه بغایت پریشان است و در جواب سوال او عاجز مانده ام بوزرجمهر از سخن کسری
استفسار نمود وزیر بیان آن از زبان بر گشود بوزرجمهر گفت من باین جواب عالمم وزیر گفت تقریر نمای حکیم گفت ابجهنی خود در
حضور کسری صورت نه بندد وزیر گفت ملک از من سوال پرسیده چگونه دیگری را جهت تقریر جواب نزد او برم بوزرجمهر را بقصر

مالالم رضا

سلطنت بزده عرض کرد که این شاگرد من چون قابلیت مجلس ملوک پیدا کرده او را آورده که جواب سوال پادشاه بگوید
و ایضاً منظور نظر پادشاه شود انوشیروان گفت ای پسر در مقصود شروع نمای حکیم بزبان آورد که ترک ادب باشد در
حضور استاد و بیان مسایل حکمت کردن باید که وزیر خود بگوید وزیر گفت ما را رخصت دادیم ابوذرجمهر امتناع نموده گفت
هر چند استاد حلم ورزیده رخصت سخن گفتن ارزانی دارد اما بنده از جاده ادب تجاوز ندارم وزیر حاضر شده گفت من
باین معنی عالم نیستم ابوذرجمهر گفت آنجا که تو نشسته جای جهال نیست پس از محل برخیز و بجای من بالیست تا من بران کرسی
نشینم و بجواب پادشاه مبادرت نمایم انوشیروان گفت راست میگوید وزیر بالضروره از کرسی برخواست و بالیستاد و
ابوذرجمهر بر جای او نشسته گفت هرگز در خاطر پادشاه خطور میکرد که وزیر را باین خواری در برابر خود بداری و بنابرین مرا
باین عزت بر موضع کرسی او نشانی گفت نه حکیم بزبان آورد که این تاثیرات فلک در عالم کون و فساد این باب است
که عزیز را خوار گرداند و ذلیل را بمرتبه عزت رساند بیت فلکی دون نواز بجنس است ٭ وان یکی هم میان سر دارد ٭ هر خر را
که دم بدست گرفت ٭ چون عزیزانش معتبر دارد ٭ بیر ز تا نوازد یده خویش ٭ چون به چنده که دم خر دارد ٭ بر زند بر زمین که خورد شود
خر دیگر بجایش بر دارد حکایت آورده اند که روزی با افلاطون گفت که فلان عاقل ذکر خیر تو بسیار گفت حکیم لحظه
متامل شده آنگه گفت ای حکیم من چه گفتم تو چنین متامل گشتی جواب داد که فکر من از قول تو نیست بلکه می اندیشم که از
من چه نقص سرزده شده که میان من و آن جاهل نسبتی پیدا شده است که پسند خاطر او افتاده ام حکایت آورده اند که
نوبتی معلم اول ارسطالیس از اسکندر رخصت طلبیده که بوطن خود رود در وداع اسکندر او را رخصت داده درین اثنا خبر رسید که در
فلان ولایت در دامن کوهی جانوری ظاهر گشته است بشکل همچون آدمی هر که نظر بر او افتد علی الفور میمیرد و اهل آن ولایت
بدین سبب متفرق گشته اند و آن دیار خراب شده اسکندر با حکما مشورت نموده مجلسی در باب دفع آن جانور کثیر الضرر
سخنی بخاطر نرسیده ذوالقرنین همان ساعت باحضار استاد مثال داده صورت واقعه را بیان کرد حکیم فرمود تا
آینه ساختن که قطر آن سه گز بود و امر کرد تا آن آینه بر گردونی بستند و شخصی در عقب آن پنهان کردند و متوجه مکان آن
حیوان گردید چون نظر آن جانور بان افتاده متوجه آن شده چون نزدیک رسید علی الفور قالب تهی کرد اسکندر از حکیم
پرسید که حکمت دران چه بود معلم اول جواب داد که این جانوریست که بعد از چند سال یکبار موجود گردد و در چشم او سمی است

قائل که هر کرا نظر

قائل که هر کرا نظر بر چشم او افتد بمیرد چون او نظر در آینه کرد صورت خود را دید آن سم بوی راجع گشت حکایت در کتاب
طب مسطور است که در دیار شرقی ماریست طول قامت او یک شبر و بر سر آن چیزه سه تار رسته بنابرین مکلا موسوم گشته است
و در سالی سه ماه ظاهر گردد خداوند علیم و مدبر حکیم اهل آن را بزمان خروج آن افعی دانا ساخته است تا دران اوان بصحرا نروند
چون آغاز ظاهر گردد هیچ ذی حیات از یکفرسنگ دریکفرسنگ قریب سوراخ او زیستن نتوانند کرد زیرا که هوای آن موضع سمی دارد که
هر حیوان که رسد فی الفور بمیرد و حرارت غریزی از و منتفع گردد بسبب این حالت اگر آن چیزه صفیری بزند و هوای که ماسی
نفس او میشود مشکیف بکیفیت سم او میگردد دیگر اگر هیچ طایری محاذی سوراخ او بطیران نتوانند کرد دیگر اگر دران زمینی
که آن چیزه مکان دارد نیم فرسنگ در نیم فرسنگ گیاه از زمین نروید نیز اگر زمین مجاورت او خالی میگردد و از جنس نبات هر جا
هر چه ملاقی بدن او گردد فی الفور بخاکستر مبدل گردد و هر که نظر بران چیزه اندازد فی الفور قالب تهی کند و همچنین نظر آن چیزه
بر هر متنفسی که افتد جان نبرد و اگر آن مار چیزه را نیز زخم زند خلوع گداخته شود آورده اند که سواری در صحرایی که آن چیزه دران
نواحی میبود گذشته مرد را دید که افتاده و چون او میکند از وی آب میشود متحیر ماند سر نیزه بر چیزه او نهاد علی الفور سوار بتوسط
نیزه جان بداد و اسب بتوسط سوار جان بداده وداع حیات نمود حکایت در تاریخ طبری مسطور است که عبدالملک مروان
موسی بن نصیر را بامارت دیار مغرب فرستاد و موسی اکثر آن ولایت را بحوزه تسخیر در آورد و درین اثنا با عبدالملک گفتند که سلیمان
نبی علیه السلام در ولایت مغرب شهری از مس ساخته و حصار آن بمرتبه بلند است که مرغ را بر سر آن پرواز میسر نگردد و همچنین
خزانه که دران شهر چه چیزهاست عبدالملک بموسی نوشت که بان موضع رفته دران در آید و هر چه مشاهده او گردد اعلام نماید نامه
عبدالملک بموسی رسیده گفت همچنین باشند که راه آن شهر دانسته باشند مردی را پیدا کردند که بان محل رفته بود و از نامه که عبدالملک
بموسی نوشته و از حال آن بلده خبر داده بود چنین مستفاد گشت که بموجب فرموده دلیلی پیدا کرده از افریقیه مغرب متوجه
اندلس شده و چون چهل روز قطع مسافت نمودم بموضعی رسیدیم که دست قضا زمین را لباس زنگباری در بر کرده عارض
چمن را بخط زبرجد فام سبزه آراسته ساخته و عرصه زمین را از انواع گل و ریحان مانند فلک بزهره و پروین مزین و محلی گشته
نظم بر زمین از ابر لولو بار دیبا خشک بر ٭ وز شبهای چون منقش بر زبان آمد بدید ٭ گلستان کز نیت چون از دو رنگ مانی بس
نقشها مانوی در گلستان آمد بدید ٭ دران مرغزار حصاری بنظر ما در آمد که کنگره آن بفلک راز میگفت بیت زانتسب چنین

فلک افروزان برکنگره خمیده رود و مردم پاسبان بخاطر رسید که شاید رخنه یا روزنی در آن باشد که بدرون حصار توان
رفت بعد از تفحص بسیار معلوم شد که هیچ رخنه در آن نیست نقبی زدیم تا از راه نقب بحصار در آییم چون بآب رسیدیم معلوم
شد که پای آن بارو اول آب رسانیده بود بعد از آن بسی در آن رنجه عاقبت فرمودیم تا مناره مقابل آن بارو بنا کردند و چون
مناره شصت ذرع ارتفاع یافت مقابل آن باره شد شخصی را فرمودیم تا بالا برآمد و چون نظرش بجانب حصار افتاد خنده بزد و
بقهقهه خود را بآن طرف انداخت دیگری را بالا رفته او نیز همان حال پیش آمد مردم از ارتکاب آن حرکت امتناع نمودند ما مردم را از
از پای آن دو کس بنواحی حصار میرفتند و ایشان را آواز میکردیم هیچ جوابی نشنیدیم آخر الامر منادی کردم که هر که بآن مناره رفته
بآن طرف نگاه کند هزار مثقال طلا باو دهم مردی گفت من قبول کردم این حرکت را لیکن بشرط آنکه جمعی از اهل قوت ریسمانی بر کمر من بندند
و چون خواهم که خود را بحصار اندازم ایشان ریسمان را محکم بکشند بر این جمع عمل نمودند و چون آن شخص بجانب حصار نگاه کرده بقهقهه
خنده زد و بآن جانب متمایل شد آن جماعت ریسمان را محکم کشیدند از قوت آن طایفه و شدت جذب حصار میان آن مرد دو پاره شد نصف
بالا در حصار افتاد و نصف زیرین در زمین افتاد و چون مراجعت نمودیم بموضعی رسیدیم که سنگهای عظیم هر یک بطول و عرض
صد گز تراشیده انداخته بودند و بر آن نقش کرده اند که این از سلیمان بن داود است علیه السلام و در آن نزدیکی جنگلی بنظر ما آمد که
نزدیک آن جنگل میلی ساخته بودند و بر آن میل نوشته بودند که زنهار از این موضع تجاوز منمایید که خطر عظیم است فرمودیم تا شخصی که
اسب جلد داشت بمیان جنگل در آمد چون آخر جنگل رسید جانوران دید بصورت مورچه اما هر یک در بزرگی برابر گوسفندی از آن جنگل
برون آمدند چنانچه کثرت عدد ایشان الی غیر النهایه بود و آن سوار را با اسب پاره پاره کرده بخوردند حکایت آورده اند که دو تن نزد
شریح قاضی آمدند و یکی بر دیگری مالی خطیر دعوی میکرد و آن دیگر انکار صرف مینمود و سخنان میگفت در میان گفتگوی منکر قاضی را
سخنی شنید که شخص زورآور بود و یقین دانست که آن مرد حیله میکند حکم بادای مال نمود منکر فریاد برآورد که ایها القاضی هنوز گواه
گواهی نداده چگونه حکم بتسلیم مال میکنی قاضی گفت گواه گواهی داد و منکر بزبان راند که کدام گواه گفت خواهرزاده خاله تو تیغ
حکایت مردی در پای درختی هزار مثقال طلا دفن کرده بود و بعد از مدتی چون بسر آن رفت دید که بیخ درخت را کاویده زر را
برده اند فریاد از نهاد وی برآمد نزد شریح قاضی رفته صورت حال بعرض رسانید قاضی گفت برو و سه روز دیگر نزد من آی اما باید
که حال خود را بهیچ کس اظهار نکنی بعد از رفتن آن مرد قاضی طبیب شهر را که مرجع خواص و عام بود طلبیده در خلوتی از وی پرسید که بیخ

فلان درخت خاصیت

فلان درخت خاصیت و منفعتی دارد گفت بلی خواص او بسیار است و فواید او بیشمار پرسید که درین ایام کسی را به بیخ
آن درخت معالجه فرمودی گفت آری فلانی بیمار بود و باو گفتم علاج تو منحصر است در بیخ آن درخت او بدان چوب شفا یافت
قاضی آن شخص را که حکیم گفته بود طلب نموده زر و بر نسق حکمت و موعظت و قراءت حدیث و آیت اقرار کشید آن مرد
هزار دینار را که برده بود حاضر ساخته بصاحبش باز داد حکایت آورده اند که دو شخص نزد شریح قاضی آمده یکی بر دیگری
مالی خطیر دعوی کرد و او انکار صرف نموده میگفت من هرگز او را ندیده ام قاضی از مدعی سوال نموده که در کدام موضع این زر باو داده
گفت در پای فلان درخت و بعد جای نشان داد که در کنار شهر بود قاضی گفت به پای آن درخت رو و دو برگ از آن درخت
بیاور تا بر صدق مقال تو گواهی دهند مدعی روان شد قاضی بار دیگر مکالمه آغاز کرد و در گریبان مرافعه که منکر را بغفلتی
روی نموده بود روی باو کرده گفت فلانی بپای درخت رسیده باشد گفت نی هنوز بآنجا نرسیده قاضی گفت اگر در آنجا تو با
او معامله نکردی چه میدانی که درخت یا نزدیک منکر خجل شده قاضی زبان بموعظه گشوده در اول النصیحت نمود تا اقرار کرد و مال بمدعی
داد حکایت در حبیب السیر مسطور است که در زمان سلطان مغفور سلطان حسین میرزا بایقرا قاضی نظام الدین ولد
مولانا حاجی محمد فراهی در قضا بقضات هرات بود و دو شخص دستاری بمجلس او آوردند و هر یک دعوی ملکیت آن مینمودند
قاضی بر یکی بدگمان شده باوی گفت بنشین و این دستار را بطریقی که عادت تست ببند آن مرد دستار را البته مقدور نبود
پس بار دیگر بهمان طریق او دستار البته راست آمد قاضی گفت که دستار ازین مرد است و بعد از تفحص بلیغ و تهدید و وعید
آن کاذب بکذب خود اقرار نمود و قاضی او را از دعاوی کاذبه توبه داد حکایت آورده اند که جالینوس را جوانی صاحب جمال
سخنی بر رسید جوان جوابی درست گفت حکیم گفت اناء ذهب خلی بقراطه حکیم در حکمت طبیعی سخنی میگفت شخصی معارض
او گشته گفت مردم این سخن را از تو قبول ننمایند حکیم گفت سخنی که در نفس الامر صدق و ثواب باشد بر من لازم نیست که مردم را
تکلیف نمایم که از من قبول نمایند حکایت مؤبد موبدان یعنی قاضی القضاة که در زمان قباد در عهد نوشیروان متقلد منصب
مذکور بود نوبتی در فصل بهار که مردم چهارپایان خود را بعلف سر داده بودند باعزازی با قباد و نوشیروان سوار شده رکاب بر کاب
او میراندند و در حکمت سخنان میپرسیدند در وقت مرکب موبد را که علف بسیار خورده بود برفع فضلات مشغول بود و از منصب
تا ذنب چالوده موبدان صورت منفعل شده با شاه برای رفع انفعال او سخنی در میان انداخته پرسید که آثار حسن ملوک

بیان نمای مشو بدگفت یکی از صحبت پادشاهان آن است که در شبی که پادشاهان بامداد آن سواری کنند مرکب خود را علف
کم دهند که موجب انفعال نگردد حکایت جاهلی بر سبیل تعرض با حکیمی گفت چرا از دهان تو بوی بد می‌آید حکیم جواب داد
که از بسکه معایب تو در سینه نگاشته‌ام در نفسم سرایت کرده حکایت آورده‌اند که یکی از قیاصرهٔ روم دختری داشت که
اندر سلسلهٔ زلف خم در خمش عقل در زنجیر بود و از صباحت جمالش صبح صادق در تنویر بیت روی چگونه روی روی چه
آفتابی موی چگونه موی هر حلقه پیچ و تابی و این دختر مقرر کرده بود که هر که خطبهٔ او نماید ده مسئله او را جواب گوید و همچنین
ده مسئله از دختر سوال کند اگر مرد از جواب دختر عاجز آید مقتول گردد و اگر دختر از جواب مسایل فرو ماند بتزویج آن در رضا دهد و اگر
مسایل یکدیگر جواب گویند هر دو بحکم ذوالفقار و شانا قطعاً هیچیک ازین دو امر یعنی قتل و تزویج بوقوع نانجامد و بسیاری
از مردم هوای وصال آن سنگین دل همین عذار نموده بنابر آن عهدهٔ سوال او بر دن نمی‌آمدند بقتل رسیدند و در ولایت
عراق مردی صاحب ثروت پسری داشت که طبیعت او بعلم حکمت بل مجموع علوم مایل داشت پدر چون موافقت طبیعت او را
بکسب فضایل مشاهده نمود هر چه داشت درباره او صرف کرد تا پسر بمرتبه رسید که مافوق آن متصور نبود درین اثنا پدر را از قلت
مال و کثرت عیال در اضطراب آورده صورت حال را با پسر نیز ظاهر نمود پسر گفت از قبل این مراد واقف می‌باشید که تعلیم این را مال نیز
بود در باب مهم شما فکری میکردم اما اکنون نیز سعی خود را بتقدیم رسانم چون متاع فضل مرا درین شهر رواجی نیست باید که
ازین دیار سفر کنیم پس با مادر و پدر بدیار فارس آمده بمجلس پادشاه آن مملکت شتافت و قصیده که در مدح او گفته
بود خواند پادشاه چون بغایت فضیلت دوست بود و همواره برعایت ارباب علم می‌پرداخت بزبان راند که ای جوان حاجت
خود را بیان نمای تا بترتیب حوایج تو اشاره نمایم جوان گفت کنیزکی و غلامی و درم التماس دارم که ملک ببیع و حسنی بمن
دهد و من آن کنیز و غلام برسم رهن نیز بپادشاه بگذارم ملک گفت بای رهن آنچه خواهی مهیا داریم جوان بزبان
راند که التماس من آنست که ایشان در ملازمت تو باشند پادشاه فرمود که ملتمس جوان را بانجاح مقرون ساختند و جوان
بروم رفته بخدمت وزیر قیصر که مردی حکیم طبیعت بود توسل جسته وزیر او را مردی فاضل و دانشمند یافته در رعایت
او کوشیده و از مقصدش سوال نمود جوان گفت بهوای خواستگاری دختر قیصر این راه دور و دراز پیموده‌ام و بهوس
کعبهٔ وصال او مفارقت خلان و مهاجرت اوطان اختیار نموده وزیر گفت هیهات دست ازین طمع خام بدار که این

جوان را دوام

صید نیست که در دام هر کس درآید و نه لقمه‌ایست که بکام هر کس فرو رود و بسا مرد که در هوای او از مصاحبت یاران
دور مانده و بسا جان که از آرزوی او بر باد رفته نظم عالم تمام پر ز شهیدان فتنه گشت ترک مرا فتنه بلا در کمان هنوز
جوان جواب داد بیت گر با غمیم زنده بر دوزیم جامه که فراق چاک زده ور بمیرم عذر ما بپذیر ای لب آرزو که خاک شده
وزیر ببارگاه قیصر آمده از ارادهٔ جوان قیصر را اعلام داد قیصر از شنیدن در خشم شده گفت لایق مردم خردمند نیست که سخن
هر مجهولی را که سودای باطل در دماغ او جای گرفته باشد در خدمت پادشاهان عرض کردن خصوصاً چنین اراده که بوی خون
می‌آید و چون ازین سخن در غضب رفته که هوای قتل وزیر در خاطرش متمکن گشت و بنابر آنکه وزیر از بزرگان روم بود
و اهل آن دیار بدو اعتقاد تمام داشتند نتوانست که او را بجهت این قضیه بقتل رساند درین باب فکرها کرده از امرای سرحد
که با او اعتقادی داشت نوشت مضمون آنکه آورندهٔ رقعه را سیاست کن و با وزیر گفت فلان امیر مبلغی کثیر از اموال رعایا
بتغلب گرفته میخواهم که تو بولایت او رفته شال مرا باو برسانی و او را گرفته بحساب آن ولایت مشغول گردی و هر چه دارد از وی گرفته
وزیر با خود گفت این جوان که بجا رسیده است هنوز او را رعایتی نکرده‌ایم صواب آن است که این مهم را بوجه جوان رجوع نمایم تا منفعتی
بدو عاید شود و آن توقیع را بآن جوان داده با تصوب فرستاد و در اثنای راه جوان تشنه شده بکنار چاهی رسید چون
ریسمان نداشت دستار خود را که شال قیصر بر گوشهٔ آن بسته بود در سطل بسته بچاه فرستاد و چون آب بیرون آورد دستار
که شال پادشاه در گوشهٔ آن بسته بود و سر آن را بر درخت تا تری از او در آفتاب خشک کند چون نظر جوان بر آن کاغذ افتاد
بر ارادهٔ قتل خود اشاره نمود و ازین حسن اتفاق متعجب شده نزد وزیر آمد و چون وزیر بمضمون نامه اطلاع یافت آزرده خاطر
گشت و با جوان گفت دست از تمنای خود بر مدار و فردا ببارگاه قیصر رو و بنفس خود سخن خود را بقیصر عرض کن که در
نشرهٔ تو آثار غلبه بر دختر قیصر مشاهده میکنم روز دیگر جوان باستظهار وزیر بمجلس پادشاه شتافته سبب آمدن خود را
بیان کرد قیصر او را نزد دختر فرستاد و دختر ازین حال خبر یافت فرمود تا پرده بستند آنگاه از عقب پرده با جوان در تکلم
آمده گفت ای پسر چرا بنفس خود ستم میکنی و بپای خود بر دار می‌روی نظم ای دل بسر زلف بتان بت چکار کار که
نه حد تست با آن چکار با کهنه الاچق غم خویش نشین با کوس سراپردهٔ سلطانت چه کار اگر خواهی که آنچه گفتم تحقیق بدانی
در کنگرهٔ قصر ما نظر کن که خونهای عزیزان هنوز در جوش است و ارواح آن در هوای آن هنوز بخروش جوان گفت روزی که قدم در راه

تمنای تو می نهادم اول ز جان دست شستم و آنگاه حیث که آرزوی طواف کعبه کوی تو کردم سر خود ابرین کنگره
قصر شاه بعد نمودم بیت دیوانه نباشد اگر از سر ترسد عاشق نبود اگر ز خنجر ترسد تا چند ز سر بریدنم ترسانی ..
انکس که ز تیغ قوه در دار سر ترسد سخن دراز مکن و تیغ بر سر مسایل خود زبان بگشای دختر گفت سوال آن چیست که زیاده گردد
و قابل نقصان نباشد و آن چه چیز است که چون زیاده گردد ناقص شود جواب جوان گفت اگر زیاده شود و قابل نقصان نبود
یقین دان که بجز رحمت یزدان نبود و آنچه باعث زیادتی او باعث نقصان است آدمی و حیوان است که هر چند جان ایشان
افزایش گیرد عمر ایشان روی در نقصان نهد سوال آن چیست که اندک او بسیار گرداند و تغیری بحال وی راه نیابد و آن چه چیز است
که بسیار را کم کند و خود نیز فانی گردد جواب اندک را بسیار کند زمین است بیت اگر تخت رستم کود هم میدهد وگر یکی
منضدم میدهد اگر بسیار را فانی کند و خود نیز فنا شود و خود عنصر نار است که از هیزم بسیار اندک خاکستری حاصل کند و خود
نیز نماند سوال آن نیستی چیست که خود در او لباس هستی جلوه دهد و آن چه چیز است که بی علم و دانش جمیع اشیا را بنماید
جواب آن معدوم که خود را به پایه وجود بسیار اینه خواب است که معنی او اما چون بیدار شوی بدانی که آن اصلی ندارد و آنچه بی علم حقیقت
اشیا را نماید آینه است که بهر جانب که او را بنهاده داری عکس موجودات را بنماید سوال آن چه کار است که یکبار اگر آن
کار کنی رنجش باشد یک هفته بذات تو رسد و آن چه غفلت که ماهی چه شوی از تکش بر یکسال از زادات کنی نقصان
و آن چه غفلت که سالی چه دوران رنج بری تا عمر بود یا بی از آن راحت جان جواب کار یکروزه که یک هفته براحت یابند است که
و اندهر کس لذت آن شغل یکماهه که یکسال از و بهره برند زرع باشد که از آن وجه دست ایشان رنج یکساله که یکعمر از دو خوشنود
نیست جز وصل تو ای سرو قد غنچه دهان دختر بانک بر جوان زد که سخن وصال ما را بزبان میاور که جا نهادی سر این آرزو
رفته جوان گفت سخن یکی است اهم مسایل بیان کن دختر گفت سوال آن صوفی تنگ دل و ازرق لباس چیست که گر به رو
او چه ره لنگ نبود هنگام رقص گشته سر انداز هر طرف گاه فراز و وقت سکون در میان بود جواب جز تیغ شاه چیست
که از غایت کهنه پیوسته بر رخش چه مجره نشان بود اندر نهاد او عقلا مانده در عجب گو آبدار باشد و آتش فشان بود سوال
آن چیست که چون صورت خوبان دلفریب است و پیوسته مصاحب سروران باشد و در حوایج و قضا دستگیر خلایق است چنانچه
هیچ مهم کلی بی او صورت نه بندد جواب جوان گفت آن خاتم بزرگان است و پادشاهان دختر گفت ای جوان جواب سوالات را

نیکو گفتی اما اینها

نیکو گفتی اما اینها آسان بود و خود بخاطر هر ذی حیات میرسید ولیکن سه سوال دیگر مانده است اگر گوئی عزیز شوی والا وداع
حیات بجای آوری سوال آن کوه که یکی دو چشمه دارد و دیگری چهار چشمه و سیوم هشت چشمه حاصل چشمها یکی است
بیان کن جواب آن کوه که بر آن دو چشمه است پستان زنان است و آنکه چهار چشمه است پستان گاو و آنکه هشت چشمه
از آن بیرون می آید پستان سگ است و حاصل همه شیر است حاضران زبان بتحسین او گشودند سوال مرا سه دوست بود
و هر سه در مقام صدق و صفا بودند آن شخص نزد دوستان گفت مرا با شما احتیاجی پیدا شده آیا حاجت مرا روا خواهید کرد
همه زبان قبول گشودند اول گفت مرا پادشاه طلبیده و من میترسم که تنها بملازمت سلطان روم و میخواهم که شرط موافقت
بجای آورید یکی از آن سه بر زبان آورد که هر مهمی که اینجا داشته باشی باهتمام من ساخته گردد اما رفاقت آن سفر از من نمی
آید دیگر گفت تا در قصر پادشاه با تو بیایم اما قدرت در آن آمدن ندارم دوست سیوم گفت این جماعت دوستان سروری
و رفقای هر دری اند من با تو یکجهت با پادشاه بیایم و مهمات ترا الحمد لله کفایت کنم تفصیل این مجمل بیان کن جواب
جوان گفت یکی از آن سه دوست مال است که آدمی آن را دوست متیقن خود تصور میکند و مال مهمات دنیائی او را سامان دهد اما
چون خداوندش از عالم انتقال نماید هیچ جا او را رفاقت ننماید و دوست دوم اولاد و اخوانند که تا لب گور بیشتر نیایند و بیش
از این مرافقت ننمایند و دوست ثالث عمل صالح است و افعال حسنه آدمیست که از و مفارقت جایز نداند و ترک مفارقت
[illegible]
نکند دختر فرمود تا پرده برداشتند چون نظر جوان بر آن تخت و قد بالا بسیما افتاد زبان بخجالت در ترنم آمد بیت صاعدتا
نظری دیدم و از کار شدم آه از آن شوخ که دست تو گرفتار شدم دیدمت دوش بخواب و نفسی آسودم لیک فریاد از آن لحظه
که بیدار شدم دختر گفت اکنون تو از من سوال نمای که جواب مشکلات تو گفتم رستم و الا در قید تو پای بستم بعد از آن جوان گفت
من از تو سه سوال میکنم اگر جواب گوئی سر خود دیگرم اول آنکه چگونه دختری که پدر او اسب شده مادر او جوشن و او بر اسب نشسته
در جوشن رود و روی بطرفی آورد که محل هلاک او بود و اسط کاغذی که آب روده و تر شود از ورطه هلاک خلاص یابد دختر
عاجز شده گفت فردا بسخن تو جواب مبادرت نمایم چون بخانه رفته دختر با کنیزکان خود گفت چگونه از عهده جواب این مشکل
بیرون توان آمد گفتند صلاح آن است که بخانه آن جوان رویم و بحیله که دانیم تحقیق این نکته هم از و کنیم و کنیز نادر الحسن باتقر قیمه
اتفاق نمودند و کنیزان بزینت و تجمل تمام خود را بیاراستند و دختر قیمه جامه چرکین و چادر کثیف پوشیده و صراحی شراب

و چند مرغ کباب بردند و متوجه خانهٔ جوان گشتند و با او گفتند چون امروز کمال علم و فضیلت و حسن گفتار و لطف کردار
ترا مشاهده نمودیم شیفتهٔ صحبت و فریفتهٔ الفت تو گشتیم و امشب بهوس ملاقات تو آمده ایم دختر صراحی و پیاله و
مرغها بر زمین نهاد و کنیزان بعضی از اکل و شرب از هر جانب سخنان در میان آوردند تا بوسیلهٔ آن حرفی که از جوان استفسار نمایند بصورت
نجست لاجرم متوجه شدند که بقدحهای لبریز او را مست کنند و خراب گردانند و در حالت مستی از وی این سؤال نمایند اما هر چند جوان
شراب بیشتر میخورد عقل و خرد او ناقص نگشت کنیزان گفتند ای جوان اگر جواب مسئله که از دختر قیصر پرسیدی بگوئی هر کدام
از ما که مختار تو باشند با تو در والش عشرت دست در آغوش کنیم جوان گفت مرا بر قول شما اعتمادی نیست تا به که چون مراد
حاصل گشت کام مرا در توقف اندازید اگر حلی و زیور و مطبوعات خود را نزد من مرهون کنید و من آزاد در خانه گذاشته در او را
منقفل سازم زبان ببیان آن مشکل گشایم و هر کدام از شما که خاطر من خواهد اختیار نمایم کنیزان بدین معنی راضی شدند جوان بعد از اخذ
اشیا و ضبط آنها زبان به بیان احوال گشوده حکایت رهن خود را باب جوشن و حدیث پروانه که وزیر بار داده بود و دو باب
تر شده بتفصیل نقل کرد ایشان گفتند هر کدام از ما که مطلوب تست در تحت تصرف خویش آور جوان گفت شما هر یک در اوج حسن
آفتاب درخشنده اید **بیت** شما هر یک بخوبی بی نظیرید ❊ بر اوج حسن خورشید منیرید ❊ اما من دلبستهٔ خدمتکار شما ام ایشان
گفتند که کدام گوهر در درج تو نیست **نظم** دماغی که اندر سرش مغز نیست ❊ اگر در فشاند چنان نغز نیست جوان گفت لا خوض
فی الشهوات و دست بجانب دختر قیصر دراز کرده کنیزکان در آویخته شدند و دست او را بدندان پاره پاره کردند و جامهٔ او را از هم
دریده ترک اسباب و زیور خود کرده بگریختند روز دیگر جوان بخدمت رفته کنیز از اشناخته دست مجروح خود را بدیشان
نموده آنگاه دختر قیصر را گفت جواب مسئله بگو دختر بطریقی که هم از او شنیده بود باز گفت جوان گفت سه کبوتر ماده نزد دیگر
کبوتر نر رفتند و التماس نمودند که دانه خود را بجا گذار تا بلطف و عنایت تو مائیم گفت کبوتر نر با آن کبوتران ماده که من بشما اعتبار
و اعتماد ندارم پرهای خود را نزد من گرو کنید ایشان پرهای خود را باو دادند دانه را خورده و کبوتر نر ز ایشان رنجانیده و پرهای
خود را نگذاشته بپرید تفصیل این اجمال را بیان نمای دختر دانست که این سخن مخفی نیست جز اگر اعتراف نماید که از و خوشته
ام بدنام شود و اگر بعجز اعتراف نماید پس مغلوب گردد لاجرم گفت یک روز دیگر مرا امان ده تا جواب تو بگویم جوان یک روز دیگر او را
مهلت داده دختر هر چند اندیشه کرد فکری در آن باب بخاطرش نرسید با مادرش مشورت نموده مادرش گفت تو آن دو شوهر

دانشی که افضل

دانشی که افضل و اعقل روزگار باشند و ایشان چنان است که تو میخواستی روز دیگر که جوان بدرگاه قیصر شتافت دختر فرمود تا
اکابر و معارف جمع شدند او را در عقد جوان آوردند و چون پس از سر بر دولت استقرار یافت قاصدی نزد پادشاه فارس
فرستاده مادر و پدر خود را طلبیده ملک فارس هر دو را باعزاز تمام روانه روم ساخت **حکایت** آورده اند که چهار نفر که
انجمن یکی سید بود و دیگری طالب علم و سوم سپاهی و چهارم بازاری بباغ شخصی رفته میوهٔ بسیار تلف کردند و درین اثنا خداوند
باغ رسیده آنحالت مشاهده نمود با خود اندیشید که یک نفر پیش منم و ایشان چهار کس اند اگر با همه درشتی کنم هر چهار نفر
اتفاق نموده انواع آزار بمن رسانند و از باغ بیرون روند صواب آنست که بمعاونت تدبیر و معاونت تزویر در بین ایشان
جابر تفرقه در گردم آنگاه با سید گفت تو مردی سیدی و از خاندان نبوت با همه متولی خاندان تو ایم و بمقتضای قُل لا اَسئَلُکُم
عَلَیهِ اَجراً اِلّا المَوَدَّةَ فِی القُربیٰ محبت و مودت شما بر ما واجب است و ایشان و عالم است و مصالح و معاش ما به برکت اقدام و حرکت
اقدام علما منوط و مضبوط است و این دیگر سپاهی است و از ارباب سیف و خانان ما بجوهر یک شمشیر آبدار ایشان از آفت
اتلاف مصون و محروس است اما این مرد بازاری کیست و بکدام فضیلت میوهٔ باغ مرا تواند خورد و مقدار انجال گریبان آن
بیچاره را گرفته بر زمین زده و دو دستش بر بست و روی به سپاهی نهاد و گفت من بندهٔ علما و ساداتم تو بدانسته که من
خراج این باغ را بالتمام و کمال بپادشاه داده ام و حقی از تو در ذمهٔ من نمانده و اگر ایمه و سادات بر جان و دل من حکم کنند
در آن باب مضایقه ندارم اما تو کیستی و بچه جهت بباغ من آمده او را نیز بر زمین کوفته و دو دست از پس پشتش بستش چه تنگ
آنگاه روی به دانشمند نهاده گفت همه عالم بندگان سادات اند و حرمت ایشان بر دانشمندان ثابت است از فرایض است اما
تو دعوی علم میکنی بچه تاویل بی اجازت بباغ مردم میروی و هر جاهلی که خود را دانشمند خواند و مال مسلمانان را بزور بستاند
حلال داند سزاوار تأدیب و لایق تعذیب باشد او را نیز ادب بلیغ کرده مقید ساخت و بعد از آن متوجه علوی شد گفت ای احمق
نااهل وای بی مروت صاحب جهل بچه سبب بی رخصت بباغ من در آمده با آنکه میدانی که مال امت بر علویان حلال نیست مگر
خمس و از خمس چیزی نزد من نیست او را هم گرفته مقید ساخت و بدین تدبیر چهار کس را در قید آسان گرفتار گردانیده بهای
انگور را از ایشان استیفا نمود غرض از این حکایت آن است که آدمی باید که در جمیع امور فکر متین و عقل دوربین را مقتدا سازد
و در سرانجام مهام با ایشان قرعهٔ مشورت در میان اندازد تا بحسن وجهی بمقصد و مطلب فایز گردد **فصل ششم از دفتر دوم**

درخواد احکام معبران و احوال ایشان علم تعبیر در میان علما و حکما شهرت تمام دارد و قصه یوسف علیه السلام رؤیای
صالح دلیلی واضح و برهانی ساطع است حکایت آورده اند که چون میان اسکندر و دارا خصومت و منازعت بجد رو دراز
انجامید اسکندر شبی در اندیشه قضیه دارا بخواب رفته در واقعه چنان دید که با دارا کشتی میگرفت ناگاه دارا او را بر زمین زده
اسکندر بر روی زمین بماند ذو القرنین بیدار شده ازین واقعه بغایت خوفناک گشت و خواب خود را با رسطو تقریر نمود معلم
اول گفت پادشاه را ازین جهت اندیشه بخاطر نباید راه داد که زمین مملکت دارا بتصرف تو خواهد آمد چه دارا ترا در روی زمین
انداخت و پادشاه بر نخواست از زمین و اینکه ملک بر روی زمین ماند دلیل بر آن است که ملک دارا در تصرف ملازمان
حضرت بماند و بعد از زمانی اثر تعبیر آن ظاهر شد حکایت آورده اند که شبی ابو حنیفه نعمان الکوفی بخواب دید که بر روضه مقدسه
حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم در آمده استخوانهای همیون آنحضرت را جمع آورده در کنار خود کرد صباح ازین واقعه
هراسان گشته نزد ابن سیرین رفته صورت واقعه خویش تقریر نمود ابن سیرین گفت مجموع علوم شریعت بدست آوری
و مذهب تو در میان خلایق رواج یابد حکایت آورده اند که امیر ناصر الدین سبکتگین در اوایل حال که هنوز مملوک تاجری
بود شبی بخواب دید که آفتاب و ماه و یازده ستاره چکبار در کنار او افتادند و زمانی دیر بماندند و این خواب را در سمرقند
دیده با علما تقریر میفرمود و هر یک باندازه حالات و تعبیری میکردند تا روزی بخدمت یعقوب کسائی که از فضلای روزگار بود در قصه
این واقعه را بیان نموده یعقوب تیز تیز در او نظر کرده گفت ایها الغلام چنان بخاطرم میرسد که تو بدرجه بلند سلطنت ترقی
نمائی و مدت مدید دولت در خاندان تو بماند و سیزده کس از نسل تو پادشاه شوند حکایت فقیهی شبی در واقعه دید که
پای بر بال جبرئیل نهاده نماز میگذارد و تعبیر آن از کسی که در علم تعبیر مهارت تمام داشت پرسید گفت که پا بر ورق مصحف
نهاده نماز گذارده صاحب واقعه در زیر مصلی خود ورقی مصحف یافت حکایت قاضی بیان الحق نیشابوری در کتاب
خلق الانسان آورده که من در اثنائی که امیر سبکتگین از جانب امیر نوح سامانی بخراسان آمده والی ولایت را از دست ابو علی
سیمجوری انتزاع نمود شبی در واقعه دیدم که سلطان یمین الدوله محمود غزنوی با جمعی از ملوک و سلاطین در صحرای گوی بازی
میکند و در آخر بازی گوی را در هوا انداخت و در رفت فرود آمدن آنرا از هوا بگرفت نزد یمین الدوله رفته صورت واقعه
تقریر نمودم پرسید که تعبیر آن چه باشد جواب دادم که این دلالت بر آن میکند که تو گوی زمین را بتوفیق آسمانی متصرف

خویشتن آوری

خویشتن آوری و بسیاری از ملوک و سلاطین را از دولت سلطنت محروم گردانی و عاقبت کار محمود بجائی رسید
که از ولایت سومنات که در قدیم الایام بگجرات بود و اقصای ممالک هندوستان تا دربند شیروان در تحت
تصرف آورد حکایت آورده اند که شخصی نزد ابن سیرین معبر رفته گفت رأیت النوم کل سوسنه دیدم در خواب یکی گل
سوسن ابن سیرین گفت یکسال بریاد بختی یعنی گفتند از کجا میگوئی گفت از کلمه سوسنه اخذ این تعبیر نمودم چه
سو بمعنی بدیست و سنه سال حکایت شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت بخواب دیدم که بنفشه زرد میدیدم و در زیر چوبی نهادم
ابن سیرین گفت توبه کن که چنان معلوم میشود که شیمه مرضیه و نیا و ادات عادت تو شده است آمرد گفت تو از کجا دانستی
ابن سیرین گفت از آنجا که خدا عز و جل فرموده در صفت مردان فاجره فرموده کانهم خشب مسندة یعنی منافقان
مانند چوبها بدیوار باز نهاده اند و در شان زنان فرموده کانهن بیض مکنون یعنی گویا زنان بیضهائی از گرد و غبار
پاک و پاکیزه اند چون تو در خواب دیدی که بنفشه در زیر چوب نهاده دال است بر آنکه در زیر مردان میکشی ناز حکایت
زنی نزد ابن سیرین آمده گفت بخواب دیدم که موی من تا بیخ باز آورده است گفت اگر راست میگوئی بحرام آبستنی حکایت
شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت بخواب دیدم که مؤذنی میکنم ابن سیرین گفت از دزدی توبه کن دیگری آمده گفت بخواب
دیدم که مؤذنی میکردم گفت توفیق حج یابی شاگردان گفتند ای استاد این دو مرد هر دو یکخواب دیده اند در تعبیر این
همه تفاوت چیست ابن سیرین گفت مرد اول صورت صالحان نداشت چون خواب خود را بیان کرد این آیه بخاطرم آمد که
و اذن فی الناس بالحج یعنی ای ابراهیم خلایق را بحج خوان و آنکه در ثانی الحال آمده چون صورت او باش داشت و تقریر واقعه
خود نمود این آیه بخاطرم رسید که فاذن مؤذن ایتها العیر انکم لسارقون یعنی ندا کرد ندا کننده ای کاروانیان بتحقیق
که شما دزدانید حکایت گویند که یکی از وزرا در اوایل حال که هنوز بمرتبه وزارت نرسیده بود بخوابی دید که خوانی بزرگ پیش
او نهاده اند و گوشه او را بقلم منقوش کرده اند روز دیگر این واقعه را با معبری نابینا که در آن ولایت بود تقریر نمود معبر گفت
آنکه خوان سطح زمین است و چون گوشه آنرا بقلم نقش کردی ولایتی از اقالیم سبعه بقلم تو منوط و مربوط خواهد شد
و عاقبت آن شخص که بهروز ابن احمد نام داشت وزیر سلطان رضی شد یعنی سلطان ابراهیم غزنوی حکایت از عبد الله بن
طاهر وزیر خراسان مرویست که گفت نوبتی بخدمت مأمون رفتم وقت نماز شام رسید با من گفت ای عبد الله تو لحظه اینجا

توقف کن تا من زمانی استراحت نمایم و چون بیدار شد گفت ای عبد الله خوابی عجیب دیدم گفتم بیان فرمای گفت در
واقعه ارسطاطالیس حکیم را مشاهده نمودم بر کرسی زرنگار نشسته چنین گفتم گفتم ای حکیم روزگار و ای فیلسوف نامدار
مرا نصیحتی کن گفت از عاقبت خود اندیشه نمای گفتم زیادتر کن گفت آن کن که در نظر عقل نیکو نماید دیگر باره زیاده طلب کردم جواب
نداد عبد الله گفت بعد از آن مامون تبدیل اعمال خود کرده افعال قبیحه را ترک نمود حکایت از ابو القاسم سعد المروی روایت که گفت
در ایام جوانی بمباشرت پسران میلی تمام داشتم و غلامی بدست آورده بودم که دل و جانم تابع اراده او بود و یک لحظه طاقت دوری او
نداشتم چون غلام کمال محبت مرا نسبت بخود دید التفات هر چند گاهی از من مفارقت مینمود و مرا در بیابان مهاجرت و سرگردان و حیران
میساخت بنا بر آن همیشه از خوف هجر او مضطرب میبودم بیت بزم چون بزند نشیم ز جوان جه گنجکی که زرد رو زباران اتفاقا آن
غلام از من گریخته مرا بدست جفای فراق گرفتار گردانید و کار بجائی رسید که اختلال بعقل و خرد من راه یافت و هر چند خود را بر آن
داشتم که در مصابرت با غم صورت نبندد بدین سبب با اماکن متبرکه میرفتم و از ارواح طیبه اولیا استمداد مینمودم تا مگر — مفارقت او
خیالات از من دور گرداند و چون شب برآمد روی نمود اکثر آن شب بتضرع و زاری گذرانیدم و در آخر لیل بخواب رفتم در واقعه چنان
مشاهده نمودم که در روضه امام همام موسی بن جعفر صادق علیه السلام رفتم ناگاه دیدم که خلایق دویدن گرفتند گفتم چه واقع شده
گفتند امیر المؤمنین و حسین علیه السلام و حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها السلام بطواف مرقد امام موسی علیه السلام آمده اند
من مردی گهن را دیدم در غایت خوبی رخسار چنانکه پنداشتم که آفتاب از جبین انورش لامع است بحضرت رسالت پناهی
صلی الله علیه و آله و سلم صلوات فرستادم و سیدة النساء را دیدم چادری سفید در سر کشیده و نقابی بسته بر امیر المؤمنین علی علیه السلام
سلام کردم آنحضرت روی همایون از من گردانیده جواب نداد و با فاطمه علیها السلام بقبه که امام موسی کاظم و امام محمد تقی علیه السلام مدفون اند
در آمدند بر در قبه جماعتی ایستاده بودند و نمیگذاشتند که کسی بدرون رود من جهد تمام کردم تا مرا گذاشتند و من بدرون قبه
رفته چند کرت با امیر المؤمنین حسین سخن گفتم جواب نفرمود پس روی بفاطمه زهرا آوردم و گفتم ای سیده عرب و عجم
و ای بانوی معظم من از غلامان خاندان شمام و هر چند گناهکار و پریشان روزگارم اما در سلک بندگان شما انتظام دارم شفاعت
فرمای تا امیر المؤمنین گناه مرا عفو فرماید و من توبه کردم که من بعد ارتکاب آن معصیت نکنم فرمود که سه نوبت بگوی تا من بر
زبان آوردم پس آنحضرت بعلی که از دور ایستاده بودند و دست در کمر بسته اشاره فرموده و گفت که من تفهیمه م و غلام خود را

بخشش ایشان از راحت

بخشش ایشان از راحت آن جماعت مرا گفته بگو تا شنیده بود و پند نخنده و آنحضرت رحلت فرمود مرا آن غلام مهر گرفت و من از غایت وجد و الم
از خواب در آمدم نشان انگشتم بر پشان آنچه بر عضو مخصوص من بود آمده بود و پس غلام بالکلیه از خاطر من مرتفع گشته بعد از آن
نوبت دیگر و پس از ابتدا تا غلام بر خاطر من مستولی گشته غلامی خریدم و هر چند جهد کردم بمباشرت آن اقدام نتوانستم نمود و دانستم
که جمعی از کرامات و خوارق عادات خاندان نبوت بود دیگر از روی اعتقاد توبه کردم یکی از علمای معصوم بابو علی جبائی بود گفت فاطمه
علیها السلام را بخواب دیدم پرسیدم که خواب سعدی راست است فرمود نعم توبه او نیز مقبول است حکایت ابن الفرات وزیر معتضد عباسی
با ابو جعفر بسطامی سوء مزاجی داشت و مادر ابن ابو جعفر را عادت چنان بود که از ایام طفولیت ابو جعفر را نان غایت هر شب بگذشته
نان در زیر سر او مینهاد و صباح آن را بصدقه میداد اتفاقا یاد بود جعفر جواب داد که آن معنی در رسوم عجایب است ابن الفرات گفت
چنین است که تو میگوئی من دوش در استیصال تو اندیشها میکردم و در آن تفکر بخواب رفتم در واقعه چنان دیدم که تیغی در دست
داشتم و قصد قتل تو میکردم و هر گاه که برو توجه میکردم مادرت یک نان سپر تو میساخت و بسبب ممانعت آن مرا منع میکرد
بر تو رسانم چون بیدار شدم دانستم که از آن صدقه ایست که آن پیرزن در باب تو التزام نموده اکنون غبار و نقاری که از من بحکم تو بر خاطر
ضمیر ما نشسته بود در آب مودت فرو نشستیم و صورت ماجرا را با تو صوفیانه در میان آوردیم حکایت از واقدی مرویست که گفت
هرون الرشید هر روز علما را جمع کردی و ایشان بحضور او در علوم عقلی و نقلی مباحثه مینمودند نوبتی مرا شغلی از اشتغال مانع آمده بمجلس
دیر رفتم و در آن اثنا قاصدی از خلیفه بطلب من آمده مرا بدار الخلافه برد و مجلس هرون را بوجود فضلا آراسته دیدم نظر من بر شافعی
افتاد و دیگر بر دست راست هرون نشسته بود خلیفه مرا مخاطب ساخته گفت چرا امروز دیر کردی گفتم شغلی مرا مانع آمده بود فرمود که
سخنی از تو خواهم پرسید باید که راست بگوئی گفتم انشاء الله امیر المؤمنین سوال نماید بطریق راستی جواب دهم گفت چند حدیث از
فضایل علی بن ابیطالب علیه السلام نقل میکنی گفتم پانزده هزار حدیث مرسل و پانزده هزار حدیث مسند هرون روی بمحمد بن اسحق
و محمد بن یوسف کرد و از ایشان نیز همین سوال نمود و آن دو فقیه نیز بهمان طریق جواب دادند که من بر زبان آورده بودم آنگاه شافعی
گفت یا ابن عم تو در این باب چه میگوئی گفت من پانصد حدیث بخاطر دارم و هرون بر زبان آورد که من حدیثی در فضیلت آنحضرت
نقل کنم که از احادیث مجموع شما بهتر است و من برای العین مشاهده نموده ام با گفتیم امیر رحمت نموده بندگان را اخبار فرمائید گفت
امیر المؤمنین
من حکومت شام را با ابن عم خود عبد الملک بن صالح تفویض نمودم و عبد الملک بمن نوشت که در دمشق خطیبی خطبه میگوید و

علی علیه السلام را سب میکند من با او نشستم که آن شخص را بتقیه ساخته نزد ما فرست و چون بموجب فرمان عمل نموده شاه شخص
من رسید زبان بطعن و لعن او گشوده گفتم ای ملعون این چه سخنیست که از تو حکایت میکنند گفت علی آبا و اجداد مرا بقتل
رسانیده گفتم هر که بذو الفقار حیدر کرار بقتل آمده واجب القتل بوده جواب داد که من ترک عداوت او نخواهم کرد فرمودم
که تازیانه حاضر کردند و پانصد تازیانه بر وی زدند فریاد بسیار از وی صادر شده از هوش رفت بعد از آن بحبس او امر کردم تا روز دیگر
او را سیاست کنم و آن شب همه شب تفکر مینمودم که فردا او را بچه نوع بکشم و بچه عقوبت هلاک سازم گاهی میگفتم که او را بآتش باید
سوخت و لحظه تفکر مینمودم که در آتش اندازم تا از راه آب آتش بسوزد و در آخر شب باین اندیشه بخواب رفتم در واقعه چنان
دیدم که رسول صلی الله علیه و آله و سلم از آسمان نزول فرموده امیر المؤمنین علی علیه السلم در عقب آنحضرت نازل شده و امیر المؤمنین علی
علیه السلم و امیر المؤمنین حسین علیه السلام و جبرئیل علیه السلام و همراه یکدیگر بخانه من فرود آمدند جبرئیل علیه السلام جامی در دست
داشت از یکدانه یاقوت چنانکه نور بصر از شعاع او خیره میشد رسول الله جام از دست جبرئیل علیه السلم گرفته ندا فرمود که ای شیعه آل
محمد بر خیزید و آب خورید و در آن شب قرب بهفتاد نفر در منزل من بحراست مشغول بودند از میان آن جماعت چهل نفر را از اعیان که
من همه ایشانرا می شناختم بر خود بستند و بخدمت آنحضرت مبادرت نمودند و از آن جام آب خوردند سید عالم صلی الله
علیه و آله و سلم در آن اثنا فرمود که خطیب دمشقی کجاست ناگاه دیدم که در آن مجلس آن شخص را باز کرده آن شخص را بیرون آوردند و آنحضرت
مقدس نبوی صلی الله علیه و آله و سلم دست دمشقی را گرفته فرمود ای سگ خدای بگردانم نعمتی که بر تو کرده است چرا علی را
دشنام میدهی ناگاه دیدم که خطیب دمشقی سگ سیاه شده و او را در همان خانه کرده در مجلس را قفل زدند و رسول الله با آن
چهار نفر بزرگوار بجانب آسمان صعود نمودند من از مهابت آن واقعه بیدار شدم و استخوانهای من از خوف میلرزید چنانکه صدای آن
عظام بسمع من میرسید مسرور خادم را طلبیدم گفتم آن مرد دمشقی را حاضر کن مسرور رفت بعد از لحظه دیدم که گوش سگی را گرفته
بر زمین میکشد پرسیدم که این سگ سیاه چیست جواب داد که آن مرد دمشقی آنجا محبوس بود و در آمدم بغیر از این سگ کسی را
ندیدم و طرفه اینکه گوش این سگ بعینه گوش آدمی مانده است فهمیدم که دیدن چه تربیت فرمودم که او را در همانجا نگاه کن که این سگ
همان دمشقی است که مسخ شده اگر میخواهید بغیر ماییم تا او را حاضر کنند شافعی گفت آرزوی دیدن او داریم مسرور رفته گوش سگ
سیاه بدست گرفته می آورد گوش او چون گوش آدمی بود شافعی گفت ای ملعون عذاب خداوند را چون دیدی دیدم که آب از چشم آن

سگ دوانده شده بسر جوکی کرد شافعی گفت این مسخ است و شک نیست که همین ساعت عذاب نازل خواهد شد و او را از پیش
دور برید مسرور او را در همانجا نگاه کرده بعد از لحظه صدای مهیب بسمع ما رسید گفتند صاعقه بود که بر بام خانه آمده خانه را با آن
کلب پلید بسوخت حکایت آورده اند که شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت بخواب چنان دیدم که مرغی آمده بر درختی نشسته و شکوفه های
آنرا بالتمام خورده پرواز نمود ابن سیرین متغیر شده گفت این نشان ترک علماست و در همان چند روز حسن بصری و فرزدق
شاعر و چند نفر از فقهای شیعه که در مدینه توطن داشتند وفات یافتند و همچنین مردی نزد ابن سیرین آمده گفت شخصی را
بخواب دیدم که بر هر دو ساق او موی بسیار بود ابن سیرین گفت تعبیر آنست که آن مرد در سبب قرض محبوس کنند و در آن زندان بمیرد
بسمع ابن سیرین رسانیدند که او را باین کیفیت بخواب دیده گفت انا لله و انا الیه راجعون و قرض ابن سیرین سی هزار درم رسیده
بود و باستدعای غرجیان قاضی در آن چند روز بحبس او حکم کرده در زندان مرد و یکی از صلحا گفت که وقت بادای دین او قیام
نمود فصل هفتم از جزو سیوم در بیان حیا و آزرم و فایده چند که بران مرتب میگردد سر دفتر مکارم اخلاق و دیباچه
محاسن اشفاق حیاست الحیاء من الایمان وقتی جمعی از ارسطاطالیس حکیم استفسار نمودند که ای حکیم چگونه روا باشد که قادر
علیم و حکیم قدیم زمانرا از وجود پیغمبری که بعثت او بر بندگان محض لطف است خالی گذارد و خلایق را چند معصومی که ایشانرا امر
فرماید بحلال و نهی فرماید از حرام ارسطو جواب داد که اگر در زمان پیغمبری مبعوث نکرده بود و چون در جبلت آدمی عقل و حیا منطویست دلیل
عقل از کتاب امور حسنه کند و بقوت حیا از محرمات احتراز نماید حکایت آورده اند که نوبتی جمعی پیران در موضعی نشسته بودند و کودکان
در پیش ایشان ببازی اشتغال داشتند پیری بانگ بر کودکان زد که شرم نمیدارید که پیش پیران سال خورده بازی میکنید و شرایط
حرمت بجا نمی آرید یکی از طفلان گفت اگر این پیران از خداوند سبحانه و تعالی شرم میداشتند هیبت ایشان از پیش بازی
ما را منع کردی حکایت ابو القاسم قشیری در رساله خویش آورده که جمعی از صوفیه بسفری میرفتند یکی از ایشان با من حکایت کرد که در
اثنای راه گذر ما بر جنگلی افتاد و در آن جنگل آواز شیر و انواع سباع ضاره بسمع ما رسیده خوف تمام بر یاران استیلا یافت
در آنحال مردی را دیدم که در گوشه خفته است و اسبش بر بالای سر او چرا میکند او را بیدار کرده گفتیم این موضع نه جای استراحت است
مگر آواز شیران بگوش تو نمی رسد جوان سر بر آورده گفت هر که از خداوند تعالی ترسد و از خیال معصیت او شرم دارد
و آن اندیشه را از خود بفعل نرساند از هیچ کس نترسد و باز سر نهاده بخفت من دانستم که هر که از خدای ترسد از غیر او نترسد حکایت

آورده اند که وقتی سعید بن عاص از قبل عثمان حاکم کوفه بود و هر روز خوان کرم گسترده مردم را طعام دادی و در ان ایام
جوانی بود در کوفه از بزرگ زادگان عرب که ضیاع و عقار و مال و منال او بوجهی تلف گشته بود و فاقه او بنهایت انجامیده
بود و روزی عیالان با او گفتند که چون اضطرار ما بحد اعتدال تجاوز نموده قصه خود را بعرض امیر رسان شاید که در حق ما مرحمتی
نماید شبی آن جوان بمجلس سعید رفت بعد از طعام چون خلایق متفرق گشتند او توقف نمود سعید دانست که او سخنی دارد اما آن بیچاره
هر چند خواست که زبان آورد حیا قفل خاموشی بر زبان نهاده بهیچ وجه در تکلم نتوانست آمد سعید غلامان را فرموده تا از مجلس
بیرون روند و چون خانه خلوت شد سعید از او استفسار نمود که حالت چیست جوان نظر بر زمین انداخته و عرق بر جبینش نشسته
سعید دانست که حیا او را در عرض حال خود مانع است فرمود که تا شمع بر داشتند آن جوان در تاریکی شمه از حال خود و از ظلمت
روزگار بر زبان آورد سعید گفت معلوم شد فردا نزد خازن بیت المال رو و هر چه بتو دهد بستان روز دیگر چون وکیل خرج را
دید آن شخص گفت حمالی حاضر کن تا آنچه امیر گفته تسلیم نمایم جوان ندانست که خود را چه قدر بار حواله کرده است لاجرم مایوس
شده با زن خود گفت سر افخر بعرض نمودی تا بدرگاه مخلوقی رفته آب روی خود ریختیم و مع ذلک اثری بران مترتب نشد امیر مقداری
غله انعام فرموده و بجهت این محقر خود را آلوده نتوان کرد و چند روز دیگر بر بینوائی صبر کرده آخر بعلت رافعی شده بدر خانه وکیل
خرج رفت آخر گفت چند روز است که در طلب تو بودم کجا بودی که پیدا نشدی و صد بدره زر از خانه بیرون آورده بر سر غلام
حبشی نهاده قدری بسیار خواست جوان گفت چون بوثاق رسیدیم خواستم که نسبت بغلامان تکلفی نمایم و ایشان را باز گردانم
گفتند امیر ما را بتو بخشیده است من از ان کرمت متعجب ماندم و زبان بثنا بر گشودم و دیگر درویشی ندیدم **حکایت** در فرج بعد
الشده مسطور است که محمد بن طیبی مروزی دوست یحیی بن خاقان بود او از مروی است که گفت وقتی مامون از یحیی رنجیده مصادره
او امر فرمود و صاحب حبسی الحسن هشام را که دشمن یحیی بن خاقان بود بتحصیل او ساخت و هشام آغاز تشدد و انتقام نمود
محافظان بر او گماشت که تا یحیی از بیم عقوبت خود را بزهر هلاک نسازد و چون یحیی از صورت حال آگاه شد دانست که در تحصیل آن مال
تشدد و تعذیب بسیار واقع خواهد شد از حمید طوسی و حسن بن سهل و فرج دیلمی برسم قرض مبلغی طلب نمود ایشان بعهد
هزار دینار یحیی را مدد کردند و چون وجه مصادره با تمام رسید بمامون عرض کردند که آنچه فرموده بودی از یحیی بن خاقان گرفتیم
فرمان چیست مامون باحضار یحیی مثال داده با او گفت تو سوگند بخور که از عهده این مبلغ بیرون نتوانستم آمد این همه اموال از

یکی حاصل نشد یحیی گفت

یکی حاصل نشد یحیی گفت این وجه را بدین تفصیل که درین طومار نوشته ام بقرض گرفته ام و تفصیل را بدست مامون داد
خلیفه زمانی تامل نموده گفت این مال را بخانه خود ببر که بتو بخشیدم احمد بن خالد وزیر گفت صلاح در آن است که این
اموال را از و برسم قرض بستانیم تا فرزندان او فقیر حاصل شود که این مبلغ کلیست و بتدریج بولایت حواله کنیم مامون
گفت من شرم میدارم که خدام دولت من از من کریم تر باشند و چون این نقود را باو بخشیدم باز از او قرض گرفتن
زشتست **حکایت** انوشیروان خفف الله عنه در ایام او در عنفوان شباب جوانی چنانکه اتفاق افتد دل بر دختر ماه سیما
عاشق شد که لاله از رشک عذار گلگونش داغها بر سینه ریش داشت و بنفشه از شرم گیسوی مشکینش سر خجالت در پیش
نظم ای صفحه عارض تو لاله داغ دل ما و رگیسوی بنفشه سر ابد مشغول مدتی امور مواصلت بواسطه سرکشی آن سرو
قد در حیز تعویق افتاد آخر الامر انوشیروان وسایل و وسایط برانگیخت و درم و دینار موفور در پای او ریخت تا دختر را رامی
ساخت **بیت** هر که زر دید سر فرود آورد ور ترازوی آهنین دوش است و در روزی که وعده مواصلت بود در بستانی
که رشک بهشت برین بود خیمه زدند و مجلس آراستند چون عاشق و معشوق و طالب و مطلوب اجتماع نمودند و کار از بوس
و کنار گذشته دست به بند ازار رسید نظر کسری بر صحن بستان افتاد و دست دختر را گرفته گفت بیا از اینجا بانجا نقل کنیم
دختر گفت چون بود که کنج خانه را بفضای گلزار اختیار کردی جواب داد که نظرم برین گلزار افتاد که هر یک از ایشان بدیده نظاره گی
مینماید حیا مرا مانع شد که درین موضع با تو مباشرت کنم و چون آتش است که از دیده نرگس که بجانب او نگرد شرم میدارد چگونه
مسلمانی که اعتقاد بر واجب الوجود و سمیع و بصیر و قدرت و علم او جل ذکره دارد در ارتکاب معصیت حیا مرد از خداوند سمیع بصیر
شرم نکند **حکایت** آورده اند که چون مامون از مرو ببغداد آمد در ان اثنا در میان اعراب بادیه قحط و غلا روی نموده ضعفای
قبیله متفرق و پریشان گشتند از انجمله اعرابی متوجه کوفه شده چون از ان شورستان که مسکن و موطن او بود بیرون آمد
بموضعی رسید که آب باران در گودی جمع گشته شده و با مدتی دور مانده بوی گرفته عرب از ان آب نیاشامیده چون هرگز آب شیرین بکام
او نرسیده بود و مسقط الراس و مسکن ایشان شوره زاری بود که هر قطره که از سحاب بران چکیدی هم بجا در آن خاک
شور و ناخوشگوار گشتی تصور نمود که مگر آن آب کوثر است که از بهشت برین که خداوند تعالی تا آن زمین نازل ساخته **بیت** مرغی
که خبر ندارد از آب زلال منقار در آب شور دارد همه حال با خود گفت ما هذا الا ماء الجنة لاجرم مشک خود را از ان آب پر

برساخته اندیشه نمود که این آب لایق آن نیست که تحفهٔ خلیفه سازم تا در حق من انعامی فرماید بنابر این روی به بغداد آورد
مقارن وصول او مامون بشکار رفته او را در کنار دجله دید چون نظرش بر مامون افتاد بر زبان
آورد که خلیفه خداوند سبحانه و تعالی بتو رحمت بی نهایت دارد مامون گفت از کجا دانستی جواب داد که چون من احرام
آستان خلافت بستم در اثنای راه مرا آب کوثر که در قرآن مجید وصف آن واقع شده که انا اعطیناک الکوثر دلالت
فرموده جهت تو تشنگی بر ساختم و اینک این است مامون بفراست صورت حال او دریافت و فرمود که مطهرهٔ خاصه را
از آن پر ساختند و اندکی چشید آن بدبوی دید با خود گفت اگر اعرابی بکنار دجله آید و از آن آب چشد از تحفهٔ خود شرمنده شود و
فرمود که هزار درم باو دادند و دلیلی با او همراه کردند تا هم از آن موضع او را بازگردانیدند **حکایت** در کتب تواریخ مسطور است که روزی
تحفهٔ مجلس خواجه نظام الملک وزیر سلطان ملکشاه می آوردند خواجه مذکور آنرا بر حضار مجلس قسمت میفرمود نوبتی یکی از
باغبانان سه خیار نورس بخدمت آورده خواجه هر سه خیار را خورده و فرمود تا هزار درم بآن شخص دادند چون مجلس خلوت شد
یکی از ندمای که بمزید خصوصیت ممتاز بود با خواجه گفت چون بود که وزیر این خیار نورس بحضار نداد و ایشانرا خلاف شیوهٔ
معهود بود خواجه فرمود که زیرا که آن خیار تلخ بود نه اندیشیدم که اگر بدیگری دهم تاب مرارت آن نیاورده و بران تلخی
صبر نکند و بر زبان آورد و آن بیچاره که بامید انعام تحفه آورده خجل و منفعل شود **حکایت** در روضة الصفا مسطور است که
خواجه نظام الملک مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد را باتمام رسانید مستغلات نافع بر آن وقف فرموده و جهت هر یک از مدرس
و کتاب دار و طلبهٔ علوم و خدام آن مدرسه چند نوبت وظیفه مقرر ساخت و کتابداری آن بعهدهٔ شیخ ابوزکریای تبریزی تفویض
نمود و خدام مدرسه چند نوبت بسمع خواجه رسانیدند که شیخ بشرب شراب لعل فام و مصاحبت شاهدان گل اندام اشتغال
مینماید خواجه جواب داد که مرا در باره او اعتقاد تمام است و تا ایشان برای العین مشاهده من نکرده باور نکنم چون چند
نوبت این سخن بسمع خواجه رسید شبی تنها بمدرسه رفته بر بام کتابخانه بر آمد و از روزن جمیع آنچه از زبان مردم
شنیده بود بعینه مشاهده نمود و بمنزل مراجعت نمود و صباح متولی موقوفات مدرسه را طلبیده پرسید که وظیفهٔ شیخ
ابوزکریا چند است جواب داد که فلان مبلغ خواجه آنرا مضاعف ساخته بروات نوشته بدست یکی از خدام داده گفت این را
بشیخ ابوزکریا ده و از زبان ما او را سلام برسان و بگوی والله که من خبر نداشتم در وقت تعیین وظایف که ایشانرا اخراجات

فرموده بیشتر

ضروریه بسیار است والا وظیفهٔ ایشانرا باضعاف مبلغ قرار میدادم و چون این پیغام بشیخ ابوزکریا رسید ترک آن افعال نموده توبه
کرد **فصل بیست و سیم از جزو سیوم در صفت تواضع و مکارم اخلاق و محاسن اشفاق** بمقتضای الشفقة علی خلق الله
واجب من تواضع لله رفعه الله صفتی باشد تواضع و خوشخوئی و شفقت بر بندگان خدا نیست **حکایت** آورده اند که امیر اسمعیل سامانی
و برادر بزرگش اسحق با یکدیگر نشسته بودند یکی از علمای بخارا بمجلس امیر اسمعیل در آمد امیر او را تعظیم نموده و بر دست راست خود
جای داد و چون آن عالم عزم رفتن کرد امیر هفت قدم او را مشایعت نمود اسحق با برادر خود گفت امروز چنین کاری کردی که امرا و وزیران
اقدام ننمودی از تعظیم نمودن با مردم هیبت تو در دلها کم شود و خلل در امور سلطنت تو راه یابد امیر در جواب داد که فضیلت علم زیاده
از آنست که در بیان آید و در آن شب بواقعه دید که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم با او گفت که یکی از علمای امت مرا گرامی داشتی
و هفت قدم او را مشایعت کردی امید هست که در ممالک ماوراء النهر و خراسان هفت نفر از اولاد تو فرمانروائی کنند **حکایت**
محمد بن حسن الشیبانی که از فضلای عصر بود بمجلس هرون الرشید آمد هرون از برای او قیام نمود چون او بمنزل خود نشست
ندیمان گفتند ایشانرا هیبت سلطنت بر طرف شد هرون جواب داد که هیبتی که بتواضع زایل گردد قابل زوال بود **حکایت** آورده اند که
سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم شش درم بامیر المؤمنین علی علیه السلام داد که جهت من پیراهنی خریداری نماید امام المتقین پیراهنی
بمبلغ پیراهنی خرید حضرت رسالت چون نظر بران پیراهن انداخت فرمود که اگر بدن من چنین پیراهن نپوشد و دیگری مثل این پیراهن رسد
آنرا دوازده درم و حیا آنحضرت را منع میکرد که علی مرتضی با قابل آن بیع امر فرماید لاجرم بجنس نفیس خود بجانب بازار شتافت با یهودی که
خداوند آن پیراهن بود گفت تواند بود که فسخ این بیع نمائی یهودی قبول نموده آنحضرت سه درم پیراهن خشن خریده متوجه منزل شد
در اثنای راه کنیزکی را دید که میگریست و جزع میکرد و از او پرسید که سبب گریهٔ تو چیست گفت خداوند من مرا سبوئی داده بود که جهت
او آب به برم سبو شکسته شده میترسم که با خدمت مراجعت کنم آنحضرت دیگر درم داده سبوئی خریده بکنیزک داد کنیزک گفت میترسم که سبب
اگر دیر کردم مرا برنجانند سید عالم صلی الله علیه و آله بخانهٔ آن کنیزک رفته از خداوندش التماس نمود که او را برنجانند و اهل آن خانه که مشرف باسلام
در نیامده بودند از این تواضع متحیر شده و از سر یکدلی برخواسته کلمهٔ شهادت بر زبان آوردند و آن کنیزک را آزاد کردند و آنحضرت درویشی
دید که از روی اضطرار سوال مینمود و آن دو درم را باو داده فرمود که بنگر چه برکت تواضع و انفاق یعنی قناعت که ببرکت آن شش درم چندین
گشت درویشی محظوظ شد و بنده آزاد شد و اهل بیتی از ذل کفر بعز اسلام رسید **حکایت** آورده اند که مامون با یحیی بن اکثم که قاضی

القضاة بود بتماشای صحرا رفته در وقت رفتن که از کوچه باغها میگذشت مأمون در سایه میرفت و یحیی در آفتاب و در وقت مراجعت
چنان اتفاق افتاد که مأمون در آفتاب اسب میراند و یحیی در سایه قاضی گفت ای امیر المؤمنین تو باینجانب توجه فرمای که سایه است
مأمون جواب داد که هنگام رفتن من در سایه بودم و تو در آفتاب و اگر در آمدن نیز خود در سایه اسب رانم و ترا در آفتاب بگذارم
از مقتضای عدالت دور باشد قاضی گفت ما همیشه در سایه عنایت خلیفه ایم اگر یکلحظه در آفتاب رویم سهل باشد مأمون گفت آنچه
بر تو بود از تواضع بجای آوردی را من از عدالت تجاوز ندارم **حکایت** آورده اند که امیر المؤمنین حسین علیه السلام براهی میرفت
جمعی از کودکان خبزی میخوردند چون آنحضرت را دیدند بر خاستند و گفتند یا ابن رسول الله التماس داریم که ما را از خاک بر داری و در اکل این
طعام با ما موافقت نمائی امیر المؤمنین حسین علیه السلام از اسب فرود آمده با ایشان طعام تناول نمود آنگاه گفت شما نیز بمنزل
من آئید تا شما را ضیافت کنم کودکان بوثاق آن ثمره شجره نبوت شتافتند و آنحضرت ایشان را ضیافت نموده هر یک را خلعتی
فاخر داد **حکایت** آورده اند که روزی معتصم عباسی بشکار رفته از خدم و حشم خود دور مانده در اثنای راه بموضعی رسیده پیری را
دید که پشته خار بر لاشه خری بار کرده بود و آن خر در وحل افتاده بود مضطرب گشته خلیفه دامن بمیان بر زده از اسب فرود
آمده و آن خر را از وحل بیرون آورده و بر راه در کرده و آن خار را بار کرده و معتصم هرگاه بشکار رفتی شش هزار درم طلا
در ترکش ریختی تا اگر سایلی یا محتاجی بوی رسد آن مبلغ را بوی دهد چون پیر متوجه شهر شد خلیفه گفت ای پیر دامن بگیر جواب داد
که جامه ام دامن ندارد خلیفه مندیلی که بر میان زده بود بیرون آورده بدست پیر داد و آن زرها را در مندیل بریخت و پیر بشهر آمد
فرزندانش را فرخنده اسبی خرید و کلبه محقر خود را فروخته خانه دلگشائی بیع کرد مردم با او گفتند تو باین ثروت کی و چگونه
رسیدی جواب داد که بزرگی بکرم و نظر شفقت بر من نگریست و این از آثار نظر اوست گفتند همان کلبه ترا کافی بود گفت
بزرگان گفته اند که شکر نعمت منعم اظهار نعمت است اگر چنین نمیکردم آثار کرم خلیفه ظاهر نمیشد عجب است که شش هزار مثقال
طلا نخ من … هر چند بقدر باشد در ترکش ریختن و بر کمر بستن عجیب مینماید متوهم نفهمیده که سلاطین خود در ترکش
در میان نبسته اند و مع ذلک بعضی از معتصم … چه گویند که … بود که دو … را بدو دست نگاه
داشتی تا پوست میکندند و مجموع سلاطین ماضی زر در ترکش میگذاشتند و آنرا کیش فدا میگفتند انوری
گفته **بیت** کیش فدا گرفت در از نهان گفتی زهره در آن رزمگاه خود زبون تر گشت شاه بدان بنگرید گفت که نور

چنین مال

چنین مال مهابر گرفت چنین سنجر نگشت **حکایت** سلطان سنجر سلجوقی خواجه افضل کرمانی را که از فضلای عصر و علمای
دهر بود برسالت بجائی فرستاد و چون خواجه مراجعت نمود سلطان سنجر بنفس خود او را استقبال کرده در اثنای راه سه
نوبت سخنی در گوش خواجه گفته جواب داد که من ابجمعی رفقی نیستم شاگردان از خواجه سوال نمودند که سلطان که با شما چه زمزمه نمود
گفت سه نوبت گفت که رخصت ده که باده نوشم و غاشیه ترا بر دوش گیرم و در رکاب تو روم گفتم ابجمعی نتکوه سلطنت را
کم کند تو اولوا الامری اگر امری چنین از تو صادر گردد مقتضی فساد و هلاک گردد **حکایت** در حبیب السیر مسطور است که روزی مهدی عباسی
بشکار رفته از خیل و حشم خود دور مانده ناگاه خیمه سیاه بنظرش در آمده چون خلیفه بغایت گرسنه بود متوجه خیمه شد از اعرابی
که صاحب آن منزل بود پرسید که مهمان میخواهی عرب گفت مهمان میخواهم اما تو بغایت جسیم و سفید و عظیم الشانی و من چیزی
که لایق تو باشد ندارم **نظم** آمد خیالت نیمشب جان دادم و گشتم خجل خجلت بود درویش را بیگه چو مهمان در رسد مهدی گفت
هر چه داری بیار عرب نان ذرت و قدری شیر گاو حاضر ساخت و مهدی آنرا خورده گفت دیگر چه داری عرب کوزه شراب آورده
پیاله شراب بمهدی داد خلیفه گفت که مرا میشناسی گفت نمی شناسم عرب گفت لا والله مهدی بزبان آورد که من از خدام خاص
خلیفه ام عرب زبان بدعای او گشوده کاسه دیگر بوی داد و مهدی بعد از تجرع القدح گفت مرا میشناسی عرب بزبان آورد که
تو گفتی از خدام خاص خلیفه ام مهدی گفت نی بلکه از امرای صاحب حشم بسیار اویم عرب بدعای او مشغول شده گفت کلبه مرا
حضور خود منور ساختی و چون قدح سوم بمهدی داد گفت ای عرب ترا بحال من وقوفی هست جواب داد که آری از امرای
خلیفه مهدی گفت من خود امیرم عرب کوزه شراب از پیش مهدی برداشت خلیفه پرسید که چرا چنین کردی عرب گفت که بار
اول که خوردی گفتی که از خدام خلیفه ام و من قبول کردم و در قدح دوم گفتی که از امرای اویم و من آنرا نیز مسلم داشتم و در
پیاله سیم دعوی کردی که من خلیفه ام اگر قدح دیگر بتو دهم خواهی گفت که من رسول رب العالمینم مصلحت تو نیست که دیگر شراب
خوری مهدی بسیار بخندید و بعد از زمانی اکابر و معارف از اطراف و جوانب بآن موضع رسیده و فرود آمده دست بر کمر زده
بایستادند عرب دانست که او خلیفه است خوفناک شده مهدی گفت لا باس علیک اعرابی را همراه خود ببغداد برده
روز دیگر در مجلس خلافت نشسته باحضار او فرمان داد اعرابی بآن محفل در آمده چون آن تجمل و حشمت را مشاهده نمود گفت
اَشهَدُ اَنَّكَ صادِقٌ لَوِ ادَّعَيتَ الرّابِعَةَ وَالخامِسَةَ یعنی گواهی میدهم که تو صادقی اگر مرتبه چهارم و پنجم را نیز دعوی

کمی که عبارت از نبوت و الوهیت بست مهدی فرمود تا هزار مثقال طلا و اسبی بوی بخشیدند **حکایت** در کتب تواریخ آورده‌اند
که روزی وقت نماز عصر حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه و آله و سلم بجهت ادای نماز متوجه مسجد شده در اثنای راه کودکان مهاجر
و انصار که بازی میکردند چون آن سرور را دیدند سلام کردند رسول الله از کمال خلق کریم لحظه‌ای پیش ایشان توقف نمود چون طفلان
شنیده بودند که امام حسن و امام حسین علیهما السلام با آن سرور میگویند که شتر ما باش و آنحضرت بقبول ملتمس ایشان زبان
میگشادند خواستند که ایشان نیز این اراده توانند نمود لاجرم گفتند یا رسول الله کن جملنا ان حضرت زمام الزام در قبضه
تصرف ایشان وا داده بعد از لحظه بلال بجستجوی آنحضرت در آمده دید که کودکان گرد آنحضرت در آمده اند و دست در دامن
او افشانده اند بلال یکی از ایشان زده سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود ای بلال بحجره ما رو بنگر در آن حجره چیزی هست که
ما خود را ازین طفلان باز خریم بلال جوزی چند آورده در کف مبارک سید عالم ریخت آنحضرت با کودکان گفت اتبیعونی جملکم
بهذه الجوزات گفتند بلی یا رسول الله آن گردکانها را بایشان داده فرمود رحم الله اخی یوسف باعوه بثمن بخس دراهم
معدودة و باعونی بثمان جوزات **حکایت** آورده اند که سلمان فارسی رضی الله عنه حاکم بلده از بلاد شام بود و عادت
سیرت و بهیچ وجه مبدل نشده بهمان طریق که همیشه سلوک مینمود در ایام عمارت معاش مینمود روزی در بازار میگذشت مردی
دید که بجهت چهارپایان خود علف خریده بود و کسی را می جست که بیگار گیرد چون سلمان را دید و نشناخته بیگار گرفت و حمل
آن حشیش تکلیف کرد در بین اثنا مردم باو رسیده گفتند ایها الامیر این علف بکجا میبری آن شخص چون دانست که حال او
امیر شهر است خوفناک شده در پای سلمان افتاد و بوسه بر قدم او داد و گریان شد و بر زبان آورد که **نظم** نشناختمت زدولی
سعی عسیتم بکمن القریب لعلی (?) و خواست که بار از گردن سلمان بردارد سلمان فرمود که چون از تو قبول نمودم که این بار بجای
تو رسانم و چون بخانه آن شخص رسید گفت من از عهده عهد خود بیرون آمدم اکنون تو عهد و میثاق بر زبان آور که دیگر کسی را
بیگار نگیری آن شخص از آن کار توبه نمود و دیگر کسی بیگار نگرفت **حکایت** نوبتی مهدی خواست که امامت خلایق نماید
شخصی از میان صفوف آواز بر آورد که ای امیر المؤمنین من طهارت ندارم و میخواهم که در عقب تو نماز کنم مهدی نشسته گفت
چندان توقف کنیم تا تو طهارت کنی **فصل نهم از جزو سیوم در فضیلت حلم و صفت عفو و اغماض که شیوه احرار**
و شیمه ابرار است حلم و بردباری و خشم فرو خوردن در حالتی که غضب تحریک آن تواند کرد و بعد از قدرت بمکافات مبادرت

نمودند قولا و فعلا و در قران مجید آمده که ان ابراهیم لاواه حلیم و از امیر المؤمنین علیه السلام منقولست که جمال المرء فی
الحلم جمعی از سادات بنی هاشم مهمان امیر المؤمنین حسین علیه السلام بودند غلام کاسه آش گرم در دست داشت
ناگاه از دستش خطا شده آش گرم بر سر آنحضرت ریخت چنانکه پیشانی همایونش از تبش آش آزرده گردید غلام از
خوف بیم بیهوش شده گفت قول الله تعالی والکاظمین الغیظ آنحضرت فرمود کظمت غیظی غلام گفت والعافین
عن الناس امام گفت ترا از مال خود آزاد کردم غلام گفت والله یحب المحسنین فرمود چهار صد درم بخشیدم
تا بدان اسباب معیشت خود مهیا سازی و این لطف و کرم از خاندان نبوت غریب نیست الله یعلم حیث یجعل
رسالته **حکایت** آورده اند که مامون احمد بن عروه را از عمل اهواز معزول نموده او را در معرض عتاب و خطاب بجهت
جرایم و تقصیرات در آورده او میفرمود احمد گفت فردای قیامت امیر المؤمنین را چنین در معرض خطاب خواهند داشت و افعال
و جرایم او را بر خواهند شمرد آیا چه چیز نزد تو احسن است عفو یا عقوبت مامون گفت عفو احمد گفت پس در حق من نیز امروز عفو
کن مامون گفت عفو کردم و بر سر عمل خود رو **حکایت** آورده اند که چون مصعب بن زبیر بر قیسای (?) ظفر یافت حکم بقتل او
و اتباع ایشان نموده یکی از آنها بدو گفت ایها الامیر التماس دارم که آینه بر داشته در حلاوت جمال و لطافت صورت
خود نظر کنی و یقین بدانی که اگر بجرم من بقتل آیم روز قیامت در حضور حاکم عادل در دامنت آویزم و حیف باشد که چنان
رخسار زیبا و طلعت دلارا بجهت چون من گدائی معذب گردد مصعب ازین سخن از نشستگی (?) شده گفت از خون
تو گذشتم گفت حیات بیحال از مرگ بدتر است مصعب امر کرد تا هر چه از او گرفته بودند بوی باز دادند **حکایت** موسی بن عقبه
روایت کرد که سالی هرون الرشید بحج آمده بود من در کعبه طواف میکردم جعفر بن یحیی را دیدم جعفر پیش من آمده گفت
ای موسی خبر داری که خلیفه بیاد تو افتاده او مرا طلب نموده جعفر گفت من دعای ادیم و ترا استدعا مینمایم رو دیگر متوجه
سرا پرده هرون شدم مجلس از خدام مرا منع کردند چون بمجلس در آمدم جعفر بن یحیی برمکی گفت بوقت بیامدی که خلیفه
بغایت در غضب است زنهار که سخن درشت نگوئی و بر زبان نرانی چون نزد هرون رفتم مردی دیدم که با شمشیر پیش او
ایستاده و نطع گسترده و سیاف حاضر شده هرون آن بیچاره را مخاطب ساخته گفت خدای مرا بکشد اگر ترا نکشم من سلام
کردم و بنشستم و با خود گفتم مسلمانی کشته خواهد شد و معلوم نیست که قتل او بحق باشد بهتر آنکه درین باب کلمه بگویم شاید که از

نامه کفتم ای امیر درباب این شخص امر خدا و رسول یاد کن از روی غضب کفت امر خدا و رسول چیست کفتم قوله تعالی یا ایها الذین
آمنوا ان جاءکم فاسق بنبإ فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین یعنی ای
جماعت مسلمانان اگر فاسقی شما را خبر دهد پس تفحص کنید آنرا و از روی جهل بقومی آسیب مرسانید تا پشیمان نگردید بعد ما
رانجه کرده و قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم لا تصدقوا النمام یعنی سخن چین را تصدیق مکنید پس حجاج
کفت این مرد عفو کردم و فرمان داد تا کتاب احادیث حاضر ساختند و سی حدیث بر من خوانده و هزار دینار در حق من انعام فرمود
و من از پیش او بیرون آمده او را از وبال خون ناحق و آنکه در از قتل و خود را از فقر خلاص ساختم حکایت آورده اند که چون سفاح
اول خلفای عباسی بود بر مسند سلطنت نشسته جهان را از لوث وجود ناپاک بنی مروان پاک ساخت بعضی از معارف و اکابر شام کوفه
آمدند که در التفات سفاح بودند التماس نمودند که سخن خود را بعرض رسانند سفاح رخصت داده کفت شخصی از میان خود اختیار نمایید تا مهمات
خویش و وکالت شما صورت ماجرا عرض کند تا میان پیری سالخورده و جوان فصیح را نامزد کردند پیر کفت ای امیر انتقام کشیدن
دو وجه است اما فضل بزرگی در عفو کردنست اکنون امیر مخیر است هرچه خواهد کدام دوستر دارد و جوان برخاسته کفت ای امیر ترک
انتقام از کناهکاران نکشد نام نیکوی او بر صفحه روزگار باقی ماند و اگر عفو فرماید بزرگی باقی مخصوص کردد کناه ما چنان بیش از این
نیست که جمعی بر ما مستولی بودند و ما نمیدانستیم که ایشان بر حق اند و یا بر باطل چنانچه ما اطاعت ایشان نمودیم دیگران نیز انقیاد نمودند
و ما نمیدانستیم که ایشان بر حق اند و یا بر باطل چنانکه اکنون آن طایفه بر افتادند و ما رعیت امیریم و میان خوف و رجا مانده و جمعی
از اطفال و عیال ما دیده انتظار در راه دارند سفاح عفو نموده کفت بخشیدیم که مردم تمام از کناهی نیست اکر اهل جرم را ادب کردند
بجهة آن مکان خود در دوزخ ساختند و اکر کناهی کردند ما عفو کردیم و ایشان را امان دادیم حکایت آورده اند که شخصی از خواص
اسکندر بجریمه منسوب کشته اسکندر از ندما و معارف پرسید که جزای او چیست یکی از ارکان دولت که با آن مجرم بد بود کفت
اکر من بجای تو بودمی او را سیاست کردمی اسکندر کفت پس من بلکه نه انکه بجای تو نیستم او را بخشیدم حکایت از
شعبی منقولست که چون عبدالرحمن بن محمد اشعث اظهار مخالفت حجاج کرد من او را پیوستم و در بر انداختن حجاج رایها
زدم و تدبیرات نمودم اما بتقدیرات آسمان غالب نتوانست شد عاقبت الامر عبدالرحمن کشته شد و حجاج استیلا یافت و من
از بیم سیاست مختفی شدم و چون مدتی در زاویه انزوا نشستم دل تنک شده و چاره بغیر ازین نیافتم که هم بحجاج پناه برم

وچون بیان سخن

وچون بیان سخن و صاحب برید اخبار حجاج سوخاطه(?) قدیمی بود شعبی نزد او رفتم و با او درین باب مشورت کردم وی مرا نزد
حجاج رسانید چون نظر حجاج بر من افتاد کفت الم نربک فینا ولیدا ای شعبی نه تو مرد مجهول و بیمقداری و من ترا بزاویه خمول
بعز قبول رسانیدم و من ترا در [illegible] بودی تو امکر(?) و رفیع القدر کردانیدم و با وجود این نعمت من با این بود کفتم ایها الامیر حجاره(?)
که خوف جان و [illegible] از راستی امروز انرا با من روی بمقدار بودم و در کنج محنت نشسته زینت [illegible] و اسرار اکر کردانید وجه از فقر و فاقه
قلت [illegible] ثروت نیافتم درین اثنا [illegible] امیر در من اثر کرده خوفناک شدم و از بیم جان از لشکر روان رفته بمیان نجا
لفان افتادم و دیکر بیرون آمدن ممکن نبود با وجود این خجالت هیچ مکاتیب بصاحب برید مینوشتم و او را از اوضاع و احوال
ابن اشعث اخبار مینمودم صاحب برید کفت راست میکوید همواره مکتوبات او که مشتمل بر دولتخواهی امیر بود بمن میرسید حجاج
کفت دیروز شعبی با ما مخالفت مینمود امروز آمده عذر تعظیم ایراد مینماید تا چون بجرم خود معترفست از و عفو کردیم حکایت آورده اند
که در سال سلطان ابراهیم غزنوی امام یوسف سجاوندی را طلب نموده فرمود تا در بارکاه او وعظ میکفت و امام در اثنای موعظه
سخنان بی محابا بر زبان می آورد و خواجه مسعود وزیر سلطان با امام یوسف کفت سلطان ابراهیم مانند آتش و در سیاست
که دوری باشد زبان خود را نکاه دار تا آسیبی بتو نرسد امام یوسف بآن سخن ملتفت نشده روز دیکر بر منبر رفته با وزیر خطاب کرده
که ای بر غافل پیغام داده بودی که حق نکوید امشب کمین [illegible] ظالمان بر قرار روی سخن درین باب مخالفت تو خواهم نمود و حق خواهم
کفت شما با من به بهشت رسید و الا این جز بهاکه [illegible] علت [illegible] و بستانی ستان و اکر خواه آن جا رسید انی هم
ایمان خود بدار سلطان ابراهیم تمامت آن وجه بخشیده و تا آخر دولت خسرو و ملک بر آن قرار جاماند و علی از برکت صدق آن پادشاه
در عالم راحت و رفاهیت افتادند حکایت از عبدالله بن سلام مرویست که کفت یکی از احبار یهود مصادقت مینمودم بیم جان
ما و او قوی عهدی و دوام استحکام داشت و چون حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه وآله وسلم بمدینه مهاجرت فرمود من بشرف ملازمت
آنحضرت مستسعد شده ایمان آوردم روزی یار من برحمت یهود بود من باری او را نصیحت کردم و با سلام دعوت نمودم مفید نیفتاد روزی
بمسجد نبی صلی الله علیه وآله وسلم رفتم دولت [illegible] یار دیدم که در صف مسلمانان نشسته و کوش بسیار نشسته [illegible] این
صورت متعجب و مسرور شدم و باعث بر اسلام او سؤال نمودم جواب داد که روزی تورات میخواندم ناکاه بذکر حضرت [illegible] رسیدم
و صفات و حالات او در حفظ مینمودم [illegible] مسجد آمدم تا آثار از رسول الله مشاهده نمایم و ذکر مذکوری مجموع آن صفات را

در رو دیدم چون در تورات خوانده بودم که تحمل و حلم و عفو بر خشم و غضب نبی آخر الزمان غالب باشد میخواستم که معنی را نیز در آن حضرت مشاهده کنم روزی بر در مسجد ایستاده بودم دیدم که اعرابی بر شتری سوار در آمد و نزد رسول الله رفته سلام کرد و بر زبان آورد که من رسول فلان قبیله‌ام که اطاعت ملت تو نموده اند و در میان ایشان قحطی عظیم روی نموده از حضرت خیر عنایت و احسان دور نه رسول صلی الله علیه و آله و سلم خطاب فرموده یا امیر المؤمنین علی علیه السلام که یا علی از فلان وجه نزد تو چیزی باقی مانده است جواب داد که نه حیرت بر آن حضرت استیلا یافت من فرصت یافته پیش رفتم و گفتم یا ابا القاسم من خرمای بسلف خواهم خرید اگر از فلان خرماستان خرما بمن دهی زر تسلیم کنم فرمود از موضعی معین خرما نفروشم اما آنقدار از خرما که از من می خری بعد از انقضای موعد تسلیم نمایم من مبلغی دادم و چند وثق خرما خریدم آن حضرت نقود را بآن اعرابی داده چون قریب بوعده رسیده روزی رسول الله را دیدم که به تشییع جنازه بصوب الشریف برده و بجهت شدت حرارت هوا در سایه درختی نشسته پیش رفته دست در گریبان مبارکش زدم و گفتم ای پسر ابوطالب من شما را نیکو میشناسم که چون مال مردم بستانید در ادای آن مدافعت و مماطلت پیش گیرید و در مطالبت آن دو ام دقیقه از دقایق شناعت نامرعی نگذاشتم و در این اثنا عمر بن الخطاب شمشیر کشیده بانگ بر زد و خواست مرا بکشد سید عالم صلی الله علیه و آله فرمود که ای پسر خطاب احتیاج باین تهور نبود او را بحلیمی و کریمی ترغیب بایست نمود و مرا بادای دام تحریص باید کرد برو و از فلان موضع خرما تسلیم او کن و بجهت آنکه او را ترسانیدی از آن جهت بیست صاع دیگر بوی ده و چون عمر خرما را تسلیم من نمود با خود گفتم زهی لطف و مرحمت و زهی حلم و شفقت و همان لحظه بخدمت آن حضرت رفته ایمان آوردم

حکایت آورده اند که نعمان بن منذر که از ملوک عرب بمزید سیاست و مهابت ممتاز بود روزی بشکار رفته از سپاه دور افتاده و بعد از آنکه بهر طرف تاخته مانده شده درختی از دور دید بدان طرف توجه نموده اعرابی دید در زیر آن درخت نشسته و پای دراز کرده سرود میگفت نعمان او را تحیت گفت و از اسب فرود آمده نزد او نشست در زمانی می ورده تن در رسید که نعمان بن منذر را می شناسی اعرابی جواب داد که در ایام جوانی میان من و مادرش طریق تعشق و تعلق مسلوک بود و شبها تا روز با مادرش در بستر استراحت خفته ام و خوش آن شبها که سر بر آستان دستانم بود و زنخدان او مهر خموشی در دهانم بود نعمان خجل گشته خاموش شد و بعد از لحظه خدم و حشم از اطراف و جوانب پیدا شده در برابر نعمان خدمت کردند پس دانست که او نعمان است روی بر خاک نهاده بتضرع گفت ایها الامیر العفو اعلی الشیخ

الکاذب

الکاذب نعمان بخندید و از سر جریمه او در گذشت

حکایت آورده اند که روزی حجاج هنگام پیشین که حرارت مفرط بر هوا استیلا داشت از مدینه بیرون آمده ناگاه بقریه رسید دید که مردی دهقان تخم بر زمین می افشاند و روی سوال نمود که حجاج را می شناسی گفت بلی مردکی فاسق و فاجر و غدار نابکار و سفاک ظالم است و گمان من آنست که بشقاوت او در روی زمین شقی نباشد حجاج پرسید که مرا می شناسی دهقان جواب داد که نی گفت من حجاجم دهقان بر زبان آورد که مرا می شناسی گفت نی دهقان گفت من از موالی آل زبیرم که در سالی سه روز دیوانه میشوم و امروز از آنجمله است حجاج بخندید و تعرض بحال او نرساند

حکایت ابو عبد الله روایت کرده که روزی در مجلس مأمون بودم سخن منجر بذکر اطعمه شده مأمون گفت هریسه طعام لذیذ است خصوصا که هنگام صبح ناشتا بخوری و قوت تمام از او حاصل شود نظم چشمه روغن بر اطراف هریسه بامداد شیوه حبابت بحری تحتها الانهار دانست و خوان سالار را طلبیده فرموده که فردا هریسه ترتیب نمای روز دیگر بمجلس خلیفه رفتم خوان الوان انواع اطعمه حاضر ساخت الا هریسه مأمون از او پرسید که ما هریسه فرموده بودیم چرا نیاوردی جواب داد که فراموش کردم مرا معذور دار که از من بزرگتری رسم نسیان در جهان آورده مأمون فرموده که آن کیست گفت آدم صفی علیه السلام قوله تعالی فنسی آدم مأمون گفت ما نیز با تو همان کنیم که خداوند تعالی با آدم کرد آنگاه گفت که از خانه ما بهشت بیرون رو قوله تعالی اهبطوا منها جمیعا که ترا از خوان سالاری معزول کردم و زر یا ده زرین با و عتاب نکرد حمید طوسی که از جمله حاجبان بود چون دید که مأمون خوان سالار را رنجانید و بجا نیاورد وقت خوان سالار خود را صد تازیانه زد خوان سالار گفت ایها الامیر از من چه گناه صادر شده جواب داد که گناه تو نیست که خوان سالار خلیفه هریسه را فراموش کرد ترا تأدیب میکنم تا مثل آن حرکتی از تو صادر نگردد

حکایت گویند شخصی با اسکندر گفت که فلان کس ترا دوست میدارد و ذو القرنین گفت باو که چون متشخص بر زبان راند که بقتل او فرمان ده اسکندر جواب داد که هر که ما را دوست دارد و او را بکشیم و هر که دشمن باشد بقتل او مبادرت نمائیم پس برین تقدیر در مجلس ما در روی زمین زنده نباید گذاشت

حکایت از مردی شامی که خارجی بود منقول است که گفت روزی بمدینه رفتم ناگاه جوانی دیدم زیبا روی و متناسب اعضا در غایت جمال بر شتری نشسته از مشاهده او شکوهی در دل من افتاده از کسی پرسیدم که او کیست گفت حسن بن علی بن ابی طالب علیه السلام چون نام او شنیدم از غایت بیتابی چون افعی بر خود پیچیدم و پیش رفته گفتم تو پسر علی بن ابی طالبی فرمود بلی زبان بطعن و سب بر خاندان طاهرین گشودم و هرزه بسیار گفته سفاهت بنهایت کردم فرمود که ظن من آنست

که تو غریبی گفتم بلی فرمود زبان بطعن و سب بر خاندان طاهرین گشودی باری خانه معین و منزل مقرر داری گفتم
نی فرمود بمنزل ما فرود آی و اگر احتیاجی داشته باشی ترا معاونت نمایم و اگر بسبب مهمی آمده در اسعاف آن سعی نمایم
از حلاوت گفتار و مشاهده نور رخسار آنحضرت تلخی عداوت و ظلمت غوایت از دل و زبان من مرتفع شده در پایش
افتادم و شیعه او شدم **حکایت** در روضة الصفا مسطور است که نوبتی نوشیروان یکی از سرهنگان خود را بسبب
خیانتی از خدمت خود مهجور ساخت آن شخص مدتی در کنج انزوا بسر برده بغایت مفلس و پریشان شده و شیوه اکا
سره آن بود که سالی یکماه بار عام میدادند و کافه خلایق از صغیر و کبیر و غنی و فقیر بمجلس ایشان رفته طعام میخوردند و حاجات
خود را بعرض میرسانیدند و در روز بار عام سرهنگ بمحفل کسری در آمده و دستارخوان پیش اعیان و اشراف می انداختند
و بنابر آنکه خواص تصور میکردند که پادشاه از جریمه او در گذشته او را از آن منع نمیکردند و درین اثنا طبقی که بوزن هزار مثقال
طلا بود در زیر بالاپوش خود گرفته از مجلس بیرون رفت و هیچکس برین سر واقف نشد الا نوشیروان و چون خلایق
متفرق شدند خوانسالار اوانی زرین و سیمین را در حیز شمار آورده یک طبق کم یافت شاگردپیشگان و ایاقچیان را در
شکنجه آغاز شد فرمود نوشیروان گفت دست ازین بیچارگان بدارید که آنکس که طبق برده باز نخواهد داد و آنکه دیده نخواهد گفت
و سال دیگر باز بهنگام بار عام سرهنگ بمجلس بار عام در آمد بخدمت مشغول شد نوشیروان او را طلبیده آهسته باو گفت که
وجه بار با تمام رسیده که دیگر امسال بخدمت آمده آن شخص روی بر زمین مالیده زبان بتضرع برگشاد و کسری برو ترحم نموده همان
منصب که اول داشت باو رجوع فرمود **بیت** نوبتی مامون در کوچهای بغداد میرفت مردی از گوشه بیرون آمده عرضه داشتی
بلند کرد اسب خلیفه از حرکت دست آن شخص رمیده او را بر زمین زد ملازمان خواستند که او را ادبی بلیغ کنند مامون
ایشان را منع کرده برخواست و سوار شد و آن مظلوم از بیم خوف بیجان شده دست از جان برداشته بود مامون رقعه او را طلبید
بعد از مطالعه دوات و قلم طلبیده بدست خود بر پشت عرضه داشت او نوشت که مهم او را چنانچه دلخواه اوست بسازند **حکایت**
از شعبی منقولست که گفت مدتی در خدمت عبد الملک بن مروان بودم چهار نوبت در اثنای محاوره از من نسبت بوی
ترک ادبی واقع شد اما او بمن عتاب نکرد و بلطف مرا از بی ادبی آگاه ساخت اول آنکه نوبتی با من سخنی میگفت گفتم چه
فرمود گفت ای شعبی ندانسته که از ملوک و خلفا اعاده سخن التماس نباید کرد دوم آنکه بار بخدمت او رسیدم گفتم من شعبی ام

جواب داد که اگر شناختم

جواب داد که اگر شناختی رخصت دخول مجلس خود دادی دیگر آنکه نام مردی که در مجلس او مذکور میشد من او را بکنیت
نام بردم و چون آن لفظ دلالت بر تعظیم میکرد گفت ندانسته که پیش پادشاهان تعظیم غیر نباید کرد چهارم آنکه گفتم
امیر المؤمنین بجهه من حدیثی بنویسد گفت از جهت ما نویسند و ما از جهت کسی نمی نویسیم **حکایت** در حبیب السیر مسطور است
که عبد الملک بخواب دید که چهار نوبت در مسجد الحرام بول کرد صورت واقعه را با سعید بن مسیب که از فقهای شیعه مدینه و شاگرد
امام زین العابدین علیه السلام بود تقریر نمود سعید گفت این خواب او دلالت بر آن میکند که چهار نفر از فرزندان تو بدرجه سلطنت رسند
عاقبت چهار پسر او ولید و سلیمان و هشام و یزید پادشاه شدند از عبد الملک مروان نقلست که هر که میخواهد که یکی از اهل بهشت را ببیند
باید که در عروه بن زبیر نظر کند آنگاه گفت نوبتی در حکومت معویه من و عبد الله بن زبیر و مصعب بن زبیر و عروه بن زبیر در مسجد الحرام
نشسته بودیم در اثنای محاوره با هم گفتیم بیائید تا هر کدام بگوئیم چه آرزو داریم عبد الله زبیر گفت تمنای من آن است که حرمین را
در تصرف آورم و بهمین نیز استیلا یافته بر مسند خلافت نشینم مصعب گفت آرزوی من آن است که عراقین و خراسان را مسخر
نمایم و سکینه بنت علی بن ابیطالب را در حباله نکاح آورم من گفتم میخواهم که مانند معویه بر جمیع بلاد اسلام مستولی شوم عروه بن زبیر گفت
من اینها هیچ نمیخواهم مگر بهشت و رضای آفریدگار تعالی من و مصعب و عبد الله هر سه به تمنای خود رسیدیم شک نیست که عروه
نیز بآرزوی خود خواهد رسید **حکایت** آورده اند که حجاج شبها از منزل بیرون آمده با عسسان در محلات کوفه میگشت و بر بام
خانها بر آمده گوش میکرد که مردم با یکدیگر چه میگویند نوبتی گوش بر روزن خانه نهاد و شنید که دو کس با یکدیگر سخنی میگفتند
و یکی از ایشان در معایب و مساوی حجاج غلو میکند و دشنامهای صریح میدهد و ابواب لعن و طعن مفتوح داشته است چنانکه
حجاج در غضب شده علی الصباح باحضار او امر کرده با خواص نشسته بود این بیت تکلم مینمود **بیت** احفظ الصوت ان نطقت باللیل
واتقت بالنهار قبل الکلام یعنی در شب آهسته سخن گوی و در روز هنگام سخن پیش و پس خود را ملاحظه کن تا بآسیب
مبتلا نگردی **شعر** بکش کرده در روزن شهابست ز پس دیوار بسی گوش شهابست و چون جوان را حاضر کردند حجاج دید که او لب خود را
جنبانید و کلمه میگفت پرسید که چه میگوئی گفت جان بخشا میخواهد که امیر میخواند حجاج خندان شده آتش غضبش که اشتعال یافته
بود فرو نشست و او را بخشید **حکایت** از عبد الله بن جعفر طیار منقولست که گفت نوبتی بمنزل معویه رفتم چون او در حرم بود لحظه
توقف کردم ناگاه بیرون آمد گریبان دریده و موی ژولیده شده چون مرا دید خجل شده آثار تغیر در بشره او ظاهر گشت گفتم میدانم که سبب

اینحال حیثیت اهل حرم ترا با کنیزکی دیده اند و باین سفاهت مبادرت نموده اند و مرا نیز چنین حالی پیش آمده گفت حکایت
کن گفتم شبی با کنیزکی وعده کردم که شب نزد تو خواهم آمد چون نیم شب شد علم رسید که نوجامه بخواب رفته باشند برخواسته
متوجه خانه کنیزک شدم اتفاقا او بیدار بوده برخواسته در عقب من روان شد و چون از آمدن او اطلاع یافتم راه بگردانیدم
و بجانب طویله شتافتم و چون بغایت مضطرب شده بودم بر اشتری که گین کرده عنان تافته بودم سوار گشتم و آنرا برانگیختم
همان لحظه زن رسیده مرا از شتر فرو کشیده گفت ای فاسق این حرکت با فعال عقلا چه نسبت دارد و دو نعلین از پا کشیده مرا
در آن کشیده جامه ام بدریده با خود گفتم زنان ضعیف نفس و بی عقل اند سزاوار آنست که سفاهت ایشان را بحلم و عفو مقابله
نمایند او را هیچ نگفتم مهدی بسیار بخندید و بجرم رفته زر را عذرخواهی کرده سخن مرا تقریر نمود و چون من بخانه رسیدم دو کنیزک را
دیدم هر یک بدره زر بر طبقی نهاده در آمدند و گفتند خاتون ترا سلام میرساند و میگوید که بسبب سخن تو خلیفه از جرم ما در گذشت
و این مزد آن است حکایت آورده اند که ابو جعفر منصور بغایت سفاک و بیباک و ظالم بود و بر جمع مال همت مینمود و در شبها
نماز بسیار میکرد و دوات و قلم و کاغذی بر سر سجاده گذاشته چون سلام نماز میداد دوات و قلم را برداشته هر چه از ظلم و جور
و قتل و نهب خلایق بر خاطرش رسیده بود بر آن کاغذ ثبت مینمود علی الصباح توقیعات بعمل می آورد ابو الزناد که از مجلس خواص او
بود درین باب قطعه نظم کرده مضمون آنکه کار تو با آن صیاد میماند که در سرمای سخت مرغان صید میکرد و در وقت کشتن مرغ از شدت برد
آب از چشمانش میرفت چنانکه گوئی از قتل مرغان میگرید مپرس بر منبر رفتن تو و گریه کردن تو و همان لحظه بقتل خلایق امر کردن
همین صورت دارد و چون این نظم با بو جعفر رسید ابو الزناد را طلبید گفت آنچه در حق ما گفته بخوان ابو الزناد قطعه مذکوره را
خوانده منصور خندان شده او را خلعت داد حکایت آورده اند که مهدی خلیفه بحج رفته چون بمدینه مکرمه رسید بشرف زیارت
سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم حاصل کرد بر منبر رفته وعظ آغاز کرد و بعد از وعظ وعده و وعید بیان عدل و شرف خود کرده
اعرابی در آن مجلس حاضر بود از راه دهان بادی رها کرد جمیع حاضران خلیفه این صورت را مشاهده کرده او را گرفته نزد خلیفه بردند
مهدی گفت ای مردمان بسر عم رسول خدایم و تو با من استهزا میکنی اعرابی گفت این فضیلت را اهل مجلس انکار نکنند
و ما دام که خطبه و وعد و نصیحت میکردی استماع و تصدیق میکردیم و چون شروع در تزکیه نفس کرده سخن از عدالت
در میان آوردی آن حرکت از من سر زد زیرا که بر جای راستان بدروغ زبان گشودی مهدی خجل شده پرسید که ترا از کجا معلوم

شد از من دروغ

شد که من دروغ میگویم و در دعوی خود صادق نیستم عرب گفت در عراق مزرعه نفیس داشتم وکیل تو بغصب آن مزرعه
را از من گرفته هر چند تظلم نمودم داد نیافتم و چون حال ترا با خود چنین می بینم حال دیگران نیز با حال خود قیاس میکنم
مهدی گفت من خلیفه رسول خدایم و قبض و بسط امور مسلمانان در قبضه اقتدار من است هر چه از من صدور یابد بمحض حق
و عین صواب باشد عرب گفت ای خلیفه اگر آن سخن اول خرط جایزه داشت ما حصل این سخن دو خرط است خلیفه در خنده افتاد و
فرمود تا حکمی نوشتند که مزرعه عرب باو رد کنند حکایت آورده اند که حاکم ماوراء النهر مردی را بند کرده بدرگاه هارون الرشید فرستاد و
عرض کرد که این شخص مملکت را بهم زده بجهت آنکه خبر فوت امیر المؤمنین درین دیار شایع گردانیده رشید در غضب رفته از او
پرسید که چرا این دروغ گفتی جواب داد که از عمال تو نسبت برعایا انواع جور و ستم بظهور رسیده و بمجلس خبر با وجود غیبت
نرسید من با خود گفتم مگر خلیفه زنده نیست که این طایفه چنین بی باک شده دست تعدی گشوده اند و ابواب بیداد بر رعایا برگشاده اند
هرون گفت بغیر ازین هم تا ترا هزار چوب بزنند گفت مرا نتوانی زد پرسید که چگونه جواب داد که بیگناهی من ترا از ایذای من
مانع آید هرون او را خلعت داده عامل ماوراء النهر را معزول ساخت و حاکمی منصف بآن دیار فرستاد حکایت از اصمعی منقولست
که مردی پیر از بقایای خواص بنو امیه در بغداد بود و هرون الرشید او را بسبب تجربه امور و اصابت رای و تدبیر حرمت تمام میداشت
نوبتی بعد از استیصال برامکه از و پرسید که بنو امیه بخلافت اولی بودند یا ما پیر گفت شما رشید او را سوگند داد که بی مداهنه بگوی
پیر گفت شما اگرچه در اصل و نسب بر ایشان رجحان دارید اما بنو امیه نهالی که خود می نشاندند هرگز دست از تربیتش برنمی آوردند
و بنای خود را منهدم نمیساختند شما پندارید که چون مردی کافی را تربیت کنید و بمقالید رتق و فتق مهمات بدست او
دهید چون برو خشم گیرید او را باستیصال و مبادرت نمایید و دیگری را بجایش نصب کنید تا آنکه از دو نادان شخص دوم کار نیکی برآید
و هیچ خللی با مور مملکت راه نیابد اما این اعتقاد جمعی غلط محض است و از کفایت چه عبد الملک مروان حجاج را تربیت کرده بیست سال
زمام مهام جهانبانی را باو باز گذاشت و ولید بن عبد الملک نیز بقول او رضا داده با وجود آنکه هر دو خلیفه دشمن جان حجاج بودند
اما بجهت مصلحت ملک و بسبب آنکه پرکشیده و پرورده خود را مستاصل نباید ساخت او را بحال خود گذاشتند بیت
چوب را آب فرو می نبرد دانی چیست شرمش آید ز فرو بردن پرورده خویش و شما را چون خشم گیرد درختی را
که خود نشانده و بتربیت آن پرداخته باشید تا بار و برگ گشته بود از بن و ریشه برآورید و بجای آن نهالی نشانید و تصور نمایید که

که دران نهال همان بر توان خورد که ازان درخت که من حاشا و کلا هرون خاموش شد و بر برخواست و بیرون رفت هرون
با من گفت که ای اصمعی شنیدی که این جعفر در روزگار دیده چه گفت گفتم ای امیر او خرف شده است و اختلال تمام بحال او
راه یافته است نمیدانم که چه میگوید رشید گفت خرف توئی که میان حق و باطل فرق نمیکنی این سخنی بود که باب زر
بایستی نوشت و اگر قبل ازین این سخن از وی شنیدمی هرگز باستیصال برامکه نمی پرداختم اکنون این راز پوشیده
دار که اگر از دیگری بشنوم بقتل تو مثال کردم فصل دهم از جزو سیوم در بیان علو همت و فوایدی که برین صفت
مترتب گردد محمد بن ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس برادرزاده ابو جعفر منصور روایت کند که من و هرون پسر مهدی
هارون الرشید و هادی و جمعی از اولاد عباس هر آدینه نزدیک منصور میرفتیم و هر چه در تمام هفته خوانده بودیم عرض میکردیم
آنگاه طعامی آوردندی و بعد از طعام خوردن هر یک از ما را پنج درم میداد و باز میگردانید جمعه بدستور معهود پیش او رفتیم چون
خوان حاضر کردند اچار سپندان نیز آوردند منصور اندکی ازان بخورد اچار و ما نشان [illegible] روی بما کرده گفت هر که از شما
این پیاله اچار را بالتمام بخورد هزار دینار بدو دهم هرون گفت من بخورم و در آن وقت پنج ساله بود آن قدح را برگرفته تمام بخورد
منصور هرون را در کنار گرفت سر و روی او را بوسه داد و با عمره خادم گفت هزار دینار بیار خادم زر حاضر کرد و بهرون
داد و ما نیز وظیفه خود را گرفته بیرون آمدیم و لحظه بازی کردیم هرون بگوشه نشسته مال را جمع کرده و گفت با من بخلافت
بیعت کنید تا این [illegible] را بر شما قسمت کنم ما جمله ببیعت او مبادرت نمودیم فرمود که تهنیت خلافت بگوئید ما تهنیت گفتیم
مرا گفت ولایت یمن و بحرین را بتو دادم و با عیسی بن جعفر گفت ولایت مصر را بتو مسلم داشتم و فضل بن ربیع را گفت
ترا حاجب خود ساختم پرویز ربیع او فضل برخاسته آهسته میرفت هرون گفت ای فضل این رفتار حاجبان است بلکه
این راه رفتن وزراست و عمره خادم بجائی پنهان بود و این حالات را مشاهده میکرد و منصور را خبر داد و خلیفه آمده بر گوشه
استاد که ما او را نمی دیدیم و او مجموع حرکات هرون از قسمت نمودن زر و بیعت گرفتن و غیره همه را میدید آنگاه منصور
پیش آمده هرون را بر دوش گرفته گفت ای قرة العین من تو خلیفه جهان خواهی شد و روزگار تو بهترین دوران
خواهد بود و چون هرون بر مسند خلافت نشست اول مرا حاکم یمن و بحرین ساخت و هر کرا در آن روز بامر و عملی نصب کرده بود
بوعده وفا نمود و فضل بن ربیع را اول حاجب ساخت و آخر وزارت خود را بدو تفویض کرد حکایت چون یعقوب لیث صفار

از حد صبی باوان بلوغ

از حد صبی باوان بلوغ رسیده پدری که از غایت اقارب قریه او بود باوی گفت ای یعقوب خاطر من بجانب تو متعلق است
دختری اختیار کن و صداق معین ساز تا برای تو بخواهیم یعقوب جواب داد که من عروسی را که میخواهم صداق وی
مهیا ساینده ام و مهیا ساخته ام پدر گفت ما ازان چیزی نمی بینیم یعقوب بخانه رفته شمشیری بیرون آورده گفت ای پدر
عروس مملکت را خطبه خواهم کرد و صداق او این است نظم عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ که بوسه بر دم
شمشیر آبدار دهد حکایت ابو نصر قشیری گفته که شیخ ابو یزید بسطامی میگوید که دوش میخواستم تا از کرم حضرت صمدیت
درخواهم تا قلم عفو و اغماض بر صحایف جرایم عباد کشد و خلق اولین و آخرین را در بحر غفران غوطه دهد و از جرم گناه
پاک سازد و لیکن شرم داشتم که اینقدر حاجت بآن درگاه عرض کنم ابو نصر گفت با یزید بآن رتبه در حضرت احدیت علو
همت یافته حکایت از میمون قداح مرویست که پیش از تقلد منصب خلافت روزی اطلسی نزد عمر عبد العزیز تا بجهت خود
جامه کنند آورده است دو مثقال طلا قیمت میکردند عمر دست دران مالیده گفت بدان من ازین جامه انکار میشود و ازین نرم
تر و بهتر اطلسی پیدا کنید و در وقتی که زمام مهام انام در قبضه اقتدار او آمد نوبتی صوفی بجهت او آوردند که جامه ازان ترتیب دهد
از قیمت آن پرسید گفتند پنج شش مثقال نقره خریده اند گفت این بغایت نرم تر ازان است و از گرمی این جامه پوشیدن تن من
در راحت افتد و از شفقت بر منها و کرسنها غافل ام جامه درشت تر برای من پیدا کنید پس او را از حال آن اطلس خبر داد [illegible]
متبسم شد و گفت آن روز در طلب ملک دنیا بودم و بی آن تجمل ملک دنیا میسر نگردد و امروز در طلب ملک آخرتم و این مملکت
بتحمل شفقت بدست آید حکایت آورده اند که نعمان بن عبد الله که ملازم فضل بن یحیی برمکی بود در مجلس برادران بمکارم و مآثر وجود
و مفاخر فضل گفت و میگفت که فلان را صد هزار درم بخشید و فلان را دویست هزار درم انعام نمود صالح بن خدیجه انصاری انکار کرده
گفت اگر این معنی را مشاهده نمایم هرگز قبول نکنم که شخصی اینهمه مال تواند بخشید نعمان سخن صالح را بفضل رسانیده اتفاقا روزی ارمغانی
صد هزار درم بجهت فضل آوردند فرمود تا آن نقود را معین کرده نطعها بزیر آن گسترده و نهادند و صالح را بخانه فضل آورده فضل [illegible]
فرمود تا نطع را از روی زر دور کردند فرمود که این زرها را بردار [illegible] قصد دور کردند فضل با صالح گفت تو نیز ازین زر چندانکه
میتوانی ببر صالح حیران مانده از غایت استحیا دست بزر نمیکرد فضل گفت هیچ غلام داری گفت نه فضل دو غلام طلبیده
فرمود تا دو بدره پر از زر کرده بردارند همراه صالح بخانه او برند صالح گفت من هرگز تعقل کرده بودم که شخصی را اینهمه همت بوده باشد

آورده‌اند که نوبتی هرون الرشید قرآن میخواند بدین آیه رسید که أَلَيْسَ لِي مُلْكُ مِصْرَ وَهَٰذِهِ الْأَنْهَارُ تَجْرِي مِن تَحْتِي
حق تعالی علام الغیوب است اخبار میفرماید که فرعون لعین فخر کرد بسلطنت مصر هرون حاجب را طلبیده گفت میروی در بغداد
و تفحص نمای و خسیس ترین خلایق را نزد من آر حاجب خسیس را بجای آورده ناگاه مردی را دید که در خرابه بر خاک نشسته و سگی چند
گرد او حلقه زده با خود گفت ازین شخص خسیس‌تر کسی در جهان نخواهد بود چه مصاحبت کلاب را نفی شده او را نزد هرون الرشید آورده
گفت چه نام داری جواب داد که طولان سوال نمود که چند توجیهت گفت سگبانی گفت ترا بامارت ولایت مصر منسوب ساختم تو آن را گرفته
ضبط آن مملکت بدون آنکه بر زبان راند که درین باب تقصیر از خود راضی نخواهیم شد خلیفه فرمود تا تشریفی فاخر در وی پوشیدند
و مهمات او را ساخته بطرف مصرش فرستادند تا از بعضی متعجب شده از سبب آن سوال نمودیم رشید گفت چون ملک مصر
نازیده بود فرعون بآن مفاخرت و مباهات مینموده من آن ملک را بخسیس ترین رعایای خود دادم تا عالمیان بدانند که ملک
دنیا در نزد خداوند عز و علا قیمتی ندارد بالجمله طولون بمصر رسیده بتلقین دولت ارتکاب امور خطیر نموده مدتی مدید حکومت
داد و پسری متولد شده احمد نام نجابت جواد و عالی همت آورده‌اند که احمد بن طولان هر روز جامه پوشیدی که قیمت آن
پانصد مثقال طلا بود و عار شمرد آن جامه را که بخشیده چون جامه بخشیدن او از حد اعتدال تجاوز نمود وکلاء او همه جامه را
که احمد بخشیده بود باز خریده بقیمتی مناسب میخریدند و بار دیگر بجهت او می‌آوردند چون احمد ازین حال خبر یافت آن جامه‌ها را
در وقت بخشیدن بخاتم خود مهر میکرد تا دیگر آنجامه‌ها را بجهت او نتوانند آورد **حکایت** آورده‌اند که چون آوازه سخاوت و جود حاتم
طائی با قطاع و ارباع جهان رسیده و صیت مکارم او مسموع ادانی و اقاصی گشت قیصر روم بجهت امتحان کس نزد حاتم فرستاده
از و پانصد شتر سرخ موی طلبیده حاتم در قبیله خود منادی کرد که هر کس شتر سرخ موی داشته باشد بیاورد و بهر قیمت که خواهد
بفروشند تا سال دیگر بهائش تسلیم کنم مردم قبیله همه شتران سرخ موی که داشتند نزد حاتم برده فروختند حاتم آنها را تسلیم فرستاده
قیصر کرد و چون رسول با پانصد سر شتر بقیصر رسید قیصر گفت ما این او را بسر امتحان کردیم و او خود را در ورطه وام انداخته الحال
فرمود که آن شتران را اقمشه نفیسه بار کرده نزد حاتم فرستاد و چون آنها باو رسید منادی کرد که هر که شتری بمن داده
باشد بیاید و شتر خود را با بار بستاند رسولان ازین معنی متعجب شدند و مردم قبیله می‌آمدند و شتران خود را با بار میبردند **حکایت**
در حبیب السیر مسطور است که جمعی از قبیله بنی شیبان حکایت کردند که ما سفری میرفتیم ناگاه بر سر قبر حاتم رسیدیم یکی از رفقای

ما که ابوالبختری نام

ما که ابوالبختری نام داشت بر لحد پر سنگ قبر حاتم میرفت و میگفت بار ضیافت نمای ما بود و ما ان او را امر خنک منع میکردیم و شبانگاه که محل کوچ
کردن شد شتر ابوالبختری از جای نمی‌جنبید گفتیم اینک حاتم ما را ضیافت کرد و شتر را کشتیم و کباب ساختیم و ابوالبختری ردیف یکی
از یاران شد چون بقبیله طی رسیدیم عدی بن حاتم را دیدیم که مهار شتری در دست گرفته می‌آمد و نعره میزد که ابوالبختری در میان
شما کیست ما اشاره باو کردیم شتر را تسلیم وی نموده گفت دوش پدر خود را بخواب دیدم فرمود که شتر ابوالبختری را بجهت یاران کشته
این ضیافت نمودم فردا شتری بوی عوض ده **حکایت** آورده‌اند که روزی عماره بن حمزه که در علو همت ضرب المثل بود در
مجلس ابو جعفر نشسته بود شخصی برخواسته گفت ای عماره مزرعه مرا بغصب تصرف نموده منصور گفت یا عماره برخیز و در پهلوی
خصم خود رو تا جواب دعوی او بگوئی عماره گفت اگر آن مزرعه از من است باو بخشیدم و از جای بر نخیزم و جاه خود را بمزرعه نفروشم
اهل مجلس از علو همت او تعجب نمودند نوبتی منصور با حرم خود نشسته بود و از علو همت عماره سخنی میگفت و زنش آن معنی را انکار میکرد
منصور گفت اگر میخواهی که صدق این سخن بر تو ظاهر گردد او را امتحان کن آنگاه عماره را طلبیده زوجه منصور در پس پرده
نشسته خادمی بیرون آمد و حمایلی مرصع بیرون آورده که قیمت او هزار هزار مثقال طلا بود پیش عماره نهاده گفت که فرزندان تو
میگویند که این حمایل بچند می‌ارزد عماره گفت چون بشرف مساس ایشان مشرف گردیده عقل از تقویم این عاجز است منصور
گفت من این را بصد هزار دینار خریده‌ام عماره گفت بیشتر می‌ارزد و مشکوه منصور گفت این خادم و این عقد را بتو بخشیدم
عماره بدان التفات نکرد و در وقت بازگشتن حمایل را همانجا گذاشته بیرون رفت منصور بازوجه گفت ملاحظه نمودی که همت او
تا چه درجه است زن جواب داد که شاید آنرا فراموش کرده باشد منصور گفت امتحان این نیز سهل است خادم را گفت این
حمایل را نزد عماره ببر و بگوی حضرت ترا سلام میرساند و میگوید من این عقد را بتو بخشیدم همانا تو آنرا فراموش کرده چون
خادم حمایل را نزد عماره برده پیغام رسانید عماره گفت ای خادم من این حمایل را بتو بخشیدم منصور گفت دانستی که علو همت
و کمال سخاوت عماره تا چه حد است پس مبلغی بخادم داده حمایل را از و گرفتند **جزو چهارم از کتاب زینة المجالس مشتمل**
بر ده فصل اشتمال دارد فصل اول در فواید ادب که از مکارم اخلاق انسانی و محاسن شیم مقربان درگاه یزدانی است
فصل دویم در ذکر بیان وجوب شفقت و مرحمت نسبت بزیردستان و رعایا بل کافه خلق خدا **فصل سیوم**
در ذکر تسلیم و توکل که شیوه حمیده سالکان مسالک حقیقت و سالکان ممالک طریقت است **فصل چهارم** در باب

سخا و جوانمردی که بهترین کمالات نفسانی و فاضلترین اخلاق حسنه انسانیست فصل پنجم در فواید ضیافت کردن که باعث
ذکر جمیل و ثواب جزیل است فصل ششم در بیان فضیلت شجاعت که سبب علو شان و سمو مکان است در دنیا و آخرت فصل
هفتم در فواید صبوری که پیشه کاملان فضیلت شعار و عاقلان صاحب وقار است فصل هشتم در شکر که باعث ازدیاد نعمت
و سبب دوام نعمت است فصل نهم در ذکر فواید زهد و تقوی و دینداری و ورع و پرهیزکاری فصل دهم در باب حزم و احتیاط
و فکر و تأمل در عواقب امور و اندیشه از قضایای دور فصل اول در فواید ادب که از مکارم اخلاق انسانی و محاسن شیم
مقربان درگاه یزدانی است آورده اند که نوبتی علی بن عیسی با هون بازدار خود را دید که باز را در دست داشت و آب
میخورد فرمود که نامه چوبش زدند و با او خطاب کرد که ای بی ادب باز بنفس خود پادشاه مرغان است و جمیع طیور است
و مونس سلاطین تو او را در دست و آب میخوری بازدار گفت ایها الامیر اگر وقتی که در شکارگاه باشم و تشنه شوم و باز
در دستم باشد چکنم گفت آن را بکسی ده تا نگاه دارد آنگاه بخوردن آب اشتغال نمای حکایت از اصمعی مرویست که گفت
نوبتی هارون الرشید بطلب من آمدند و تا من جامه پوشیدن متعاقب جمعی دیگر رسیدند من خوفناک و
اندیشه ناک روان شدم و با خود گفتم آیا سبب چه باشد که در طلب من اینهمه مبالغه مینماید چون بمجلس خلیفه رسیدم
و بجای خود ایستادم مروان بن ابی حفصه شاعر را دیدم که در صف نعال ایستاده و سر در پیش افکنده و کرسی در
پیش هرون و دختری پنج ساله بر آن نشسته هرون گفت ای اصمعی بینی این حرامزاده مروان بن حفصه را می بینی که در
مدح معن بن زایده چه گفته اند و بیتی چند بر من خواند مضمون آنکه سخاوت بر معن ختم شده و تا قیامت مجموع اهل سخاوت
و کرم عیال او خواهد بود اصمعی گفت گفتم بنای سخن او بر کذب فاحش است اگر امیر از وی عفو فرماید از کرم او دور نباشد گفت
من او را این نوبت ادبی میکنم تا دیگر کسی امثال این بی ادبی نکند و فرمود تا مروان را پنجاه تازیانه بزنند چون الم تازیانه
بمروان رسید آغاز ناله کرده گفت ای امیرالمؤمنین در حق تو و آبا و اجداد تو قصاید غرا گفتهام فرمود که بخوان او قصیده
طویل الذیل در مدح بنی عباس تقریر کرد هرون خوشحال شده وسی هزار درم باو بخشید و با من گفت که میدانی این دختر
کیست گفتم لا والله گفت نبیره من است برو و بوسه بر سر او زن من متحیر شدم که اگر خلاف فرمان کنم شاید که مرا عقوبت
کند و اگر بر فرموده جرئت نمایم غیرت او را برین دارد که مرا برنجاند درین اثنا باین ملهم شدم که آستین بر سر او انداخته آستین

خود را بوسیدم

خود را بوسیدم رشید از آن ادب خوشحال شده گفت اگر بخلاف این امری از تو صادر می شد بقتل تو فرمان میدادم و ده
هزار درم بمن بخشید و من بسلامت از دار الخلافه بیرون آمدم و آن زر را تصدق نمودم بشکرانه آنکه از آن بلیه خلاص شدم
حکایت از کسائی منقولست که گفت در ایام تحصیل روزگار بفقر و فاقه میگذرانیدم و هر بامداد که صبح صادق بر آمدی
نیلگون جامه شب چاک میزد من در اغ طلب پوشیده بمدرسه می شتافتم و بر یکدم من تعالی بود هر روز از من سوال
مینمود که بچه میروی ترک این کار کن و حاصل کن و دست در حرفه زن که قوت لا یموتی پیدا شود چه جمعی که درین فن بدرجه
کمال رسیده اند عاقبت از رنج بیهوده خویش پشیمان شده زبان بدین ابیات گشوده اند بیت کاش جاهل زاده بودی احمد کنگر بودی
تا ز دنیا و درم کیسه او پر بودی کاش هرگز نزدی دم ز خط و شعر و هنر روز و شب خوردی و سخره و لربودی و الحق مضمون
این ابیات و رد زبان ماکسی است ابیع والف بجریست وضوح تمام دارد و قوع لا کلام دارد و مسخره و مطرب و اراذل و اوباش و ارباب
فسق و فجور اعتبار عظیم دارند و علما و فضلا و ارباب استعداد و شعرا نهایت بی اعتبارند چنانکه اگر مسخره صد بر فاضل با بقول آورد داود
برابر آن فضل شیخ و بر شناسی نیاز از غایت بتصاحب چه عدد بیت مزد دست هنرهای خویشتن زنیاد که هر یکی بیدل گونه دارد دم ناد
بزرگتر ز هنر در جهان عیبی نیست ز من بپرس که این عیب بر تو چون افتاد هنر نهفته چه عنقا بماند از آنکه نماند کسی که باز شناسد
همای را ز خاد متاع من ز فضل و ز هنر در جهان دیدم همان خطای جدید بوده و سیلی استاد ولا جه بهنری همچو خوان نهاده است
هنروران ز رنج خود و هنر رستند بالجمله کسائی گوید روزی نقال با من خطاب کرد که هنوز وقت آن نیامد که این کاغذ پاره ها را
در حفره ریزی و آب در آن بندی تا هنر شود من گفتم علامت دولت از نامن مطلوب رها نکنم و از هنر نشان او ... نگذشتم
و محنت فقر و فاقه صبر نمودم تا در فنون علوم بدرجه قصوی رسیدم اما برین شاخ از حال من بهر جهت انجامید که قدرت بر ترتیب جامه
نداشتم با جرم کهنه قناعت کرده بخیه بر بخیه میزدم و با خود میگفتم نظم بعلم کوش ز عریانی تنی چه داری عار که جرم میوه
چو پوست ندارد بزرگیست روزی بر در خانه خود ایستاده بودم ناگاه ملازم امیر بصره آمده گفت دعوت امیر را اجابت کن
گفتم امیر را با من چه رجوع است و من با این جامه بمجلس او نتوانم آمد خادم بازگشت و بعد از لحظه آمده بکثرت اثواب نفیس
و هزار مثقال طلا پیش من گذاشت و گفت این جامه را بپوش و نزد امیر حاضر شو بموجب فرموده عمل نمودم چون نظر امیر بر من
افتاد گفت خلیفه فرموده است که تربیت و تعلیم فرزندان او امین و مامون را بعهده تو گذاشتم و همین لحظه ترا روان باید شد

چون ببغداد رسیدم هرون فرمود تا محمد امین و عبدالله مأمون را نزد من آوردند و چون شروع در تعلیم نمودم طبقهای
زر نثار کردند و در آن روز از آن نثار چندان زر جمع کردم که هرگز تعقل آن نکرده بودم و هر ماه دو هزار مثقال نقره وظیفه
من بود که معین شده چون مدتی از این گذشت هرون گفت میخواهم که امین و مأمون بر سر منبر رفته خطبه بخوانند
گفتم ایشان را در این فن یگانهٔ روزگار ساخته ام و چون روز جمعه امین خطبه خواند نوبت دیگر امرا و اعیان طبقهای زر
نثار کردند و از مهر آن اموال غیر محصور بحصول موصول شد و هرون نیز در حق من انعامهای کلی نموده گفت هر آرزوئی که
داری بخواه گفتم از دولت خلیفه هیچ آرزوئی بالقوه ندارم اما میخواهم که مرا رخصت فرمائی که ببصره روم تا مردم شهر النعم
خلیفه را در حق من مشاهده نمایند هرون فرمود تا مثالی بحاکم بصره نوشتند که هفته ای دو نوبت ترا با معارف شهر بسلام کسی
باید رفت و چون من ببصره رسیدم و در خانهٔ خود نزول کردم اتفاقا بقال بخانهٔ من آمد و چون چشم من بر
او افتاد گفتم ایها الشیخ دیدی که از آن کاغذ پاره درختی سبز شده و چه ثمر داد نظم تا دهر انگیخت بکین شهرها را و گفت
نیک و بد کی ... صورت دنیای من ناقه گفتش با تو کم کار گردش معنی ... اینک اینک شاه کو ... دم بوستان من
بر در مقام اعتذار آمده گفت معذور دار که جهل مرکب مرا بر آن سخنان باعث بود حکایت آورده اند که نوبتی ابوسفیان
بن معویه علیهما اللعنة بمجلس خسرو پرویز رفته پرویز بالشی بجهت او فرستاده تا ابوسفیان بر آن بالش نشیند چه رسم اکاسره
آن بود که هر کرا تعظیم میکردند بجهت او بالشی میفرستادند ابوسفیان بالش را بر سر نهاده بر آن نشست پرویز پرسید که چرا
بر بالش ننشستی جواب داد که من خواستم که بالش پادشاه بر عزیزترین اعضای خود نهم و هیچ عضوی عزیزتر از سر ندیدم
لاجرم آنرا بر سر نهادم پرویز این ادب از او پسندیده ابوسفیان را تشریف فاخر و انعامی وافر داد حکایت آورده اند که
معتصم خلیفه هشت هزار غلام خریده از آنجمله ده نفر از خواص او بودند و مقدم و سر آمد آن طایفه سیما بود و معتصم نسبت باین
غلامان محبت تمام داشت و همیشه زبان بتوصیف او گشوده میگفت نظم نظر زهره و مریخ بهم یافته اند که چه رفتار نو از همه
همه شیر شکار بگه رزم نوانند بخر اسب صلاح بگه بزم نوانند بخر بوسه و کنار و از آن میان با سیما محبتی مفرط و تعلق
عظیم داشت روزی ابراهیم بن مهدی نزد معتصم رفته او را متفکر یافت پرسید که موجب ملال چیست جواب داد که اکنون عم
بلحظه از سیما مفارقت نتوانم نمود و یک نفس جدا بوده و نفس بر نتوانم آورد بیت طاقت سر بریدنم باشد و زحم

ابراهیم بن

ابراهیم گفت چون خلیفه
تو مشاهده آن کرم
نتوانم ...

سر بر چین نیست اکنون از من خشم کرده هر چند او را میطلبم نمی آید ابراهیم گفت رخصت ده تا رفته او را بیاورم معتصم گفت
مرا شرم می آید که مانند تو شخصی نزد بنده رود ضرورة روی آورد ابراهیم گفت نزد سیما رفتم چون مرا دید پیش دویده خدمت کرد و گفت بنده
چون مراجعه ... توقع خداوندی بوثاق او تشریف آورده اما قصهٔ حضرت نبوی صلوات الله وسلامه علیه و ابوایوب انصاری مشهور است
من زبان به نصیحت او گشودم و بحکایات دلفریب او را آشتی داده نزد معتصم بردم و از من منت بسیار داشت و آن سیما را ترتیب
او بدین درجه بود روزی بخدمت معتصم رفتم دیدم که با سیما شرط شطرنج می باخت اتفاقا معتصم برده گفت از عهده وجه شرط
بیرون آی سیما آغاز لجاج کرده میشد و معتصم با وفای حاجب گفت که کمر بند سیما را گرفته بکوتاه دار وفا دست در کمر او زده
سیما کمر داشت و در وفا آویخت و وفا کارد در کشیده کمر بند را ببرید و بیکی از غلامان داد که نگاه دار و سیما را گرفته از مجلس خلیفه
بیرون برد گفت چه حد و اندازه آن باشد که فرمان امیر عاصی شوی و بدانچه فرماید توقف نمائی و صد تازیانه مضبوط بر سیما زد
چنانچه آواز تازیانه بگوش معتصم رسید و بجهت کثرت محبت او مانند ماهی در شبکه پیچیده و اشک از چشم معتصم باریدن
اما میگفت ادب از همه چیز عزیزتر است و سیما را بخانه برده یکماه اطبا بمعالجه او مشغول بودند تا صحت یافت و این معنی باعث
تادیب مجموع غلامان شد و در ایام دولت معتصم هیچکس از ایشان با ادب تر نبود حکایت آورده اند که شبی هرون
الرشید بخواب دید که دندانهای او ریخته شده معبری را طلبیده از او تفحص خواب نمود معبر جواب داد که این خواب دلیل
بر آنست که مجموع خویشان خلیفه بمیرند هرون گفت خاک بر دهنت فرمان داد که صد تازیانه بزدند و دیگری را طلبیده از و همان
سخن استفسار نمود جواب داد که این خواب مبشر بر آنست که عمر خلیفه از همه اقربا دراز تر باشد هرون خندان شده گفت هر دو
تعبیر یکیست اما این سخن رعایت ادب نموده این معنی را بعبارت بیان نمود فرمود تا هزار درم بوی دادند حکایت آورده اند
که نوبتی منصور دوانقی طعام میخورد و در این اثنا عم زادهٔ او یعقوب بن داود بن علی بن عبدالله بن عباس در آمده منصور
او را تعظیم نموده بخوردن طعام تکلیف نمود یعقوب جواب داد که چیزی خورده ام و چون از مجلس بیرون رفت ربیع
حاجب او را گرفته چندان تازیانه نوازش داد و دیگر اقارب و عشایر جمع شده پیش منصور از ربیع شکایت کردند منصور
گفت ربیع مرد عاقلیست و هرگز از او امری بی موقع صادر نگردد ربیع را طلبیده پرسید که در پی یعقوب را چرا ایذا کردی گفت
بجهت آنکه امیر او را تعظیم کرده بخوردن طعام تکلیف نمود او جواب داد که طعام خورده ام و این معنی نهایت بی ادبی بود در خوان

ملوک بجهت شرف نشنیده نه بواسطه علت و من او را ادب کردم تا دیگری بدین حرکت قیام و اقدام ننماید ابوجعفر معذرت
او را قبول نموده از خویشان عذر خواست حکایت آورده‌اند که زبیده نوبتی بخدمت هرون آمده اظهار گله کرده گفت
مامون را از امین دوستتر میداری و در تربیت او سعی بیشتر مینمائی بدو من میدانم که باعث برین چیست جواب داد که من هر دو را
امتحان نموده‌ام از مامون حقیقت آثار فهم و کیاست و عقل و فراست ظاهر میگردد و از امین خلاف این بظهور
می پیوندد اگر خواهی امروز هر دو را امتحان کن آنگاه دو خادم طلبیده فرمود که یکی نزد امین و دیگری پیش مامون برود
و بگوید که ما خدمتکاران قدیمی شمائیم هرگاه که خلافت بشما رسد در حق هر یک از ما چه احسان مینمائید هر دو خادم بیرون
شده یکی بخدمت امین رسیده بروفق فرمان تقریر مقدمات نموده بعد از لحظه گفت چون نوبت خلافت بتو رسد در حق
ما چه لطف فرمائی امین جواب داد که ترا بمزید تقرب و اختصاص دهم آن خادم دیگر پیش مامون رفته همان سخن پرسید
مامون دواتی که در پیش او نهاده بود برداشته بجانب خادم انداخت گفت ای نمکحرام از من چیزی التماس میکنی
که موقوف بوفات امیرالمومنین است امید دارم که امری که متعلق بدین معنی باشد هرگز بمن نرسد هر دو خادم مراجعت نمود.
آنچه شنیده بودند عرض کردند هرون با زبیده گفت حقیقت حال بر تو ظاهر شد و دریافتی که امین را بر مامون تقدم
نموده‌ام بمحض خاطر تو بوده و الا او استحقاق تقدم نداشت **فصل دوم از جزو چهارم در بیان شفقت** و مرحمت
نسبت بزیردستان و رعایا بلکه و خلق خدا از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم مرویست که الراحمون یر
حمهم الله فارحموا من فی الارض یرحمکم من فی السماء یعنی بر خلایق رحمت کنید تا خدای بر شما رحمت
فرماید و بر اهل زمین رحمت کنید تا اهل آسمان بر شما رحمت کنند **حکایت** در حدیث آمده که وقتی موسی کلیم علیه التحیة و التسلیم
مناجات کرده گفت الهی بکدام خصلت از خصایل حمیده برضای حضرت تو اختصاص یافتیم خطاب رسید که وقتی که شبانی
اغنام شعیب مینمودی روزی هنگام استوا که حرارت عظیم بود و هوا استیلا داشت بزغاله از رمه گریخته تو بر اثر آن شدی
و مسافتی دور قطع کردی و از کثرت حرارت و بسیاری حرکت رنج تمام یافتی و گفتی ای بیچاره مرا و خود را برنجانیدی
و او را بر دوش گرفته بر رمه آوردی فرحمت علی خلقی اصطفیتک بالنبوة و بسبب ترحمی که نسبت آن بیچاره
از تو صادر یافت تاج اصطفا بر سر تو نهادیم و کمر کرامت بر میان تو بستیم **حکایت** صاحب طبقات ناصری آورده

که در اوایل حال ناصر

که در اوایل حال ناصرالدوله سبکتکین غلام البتکین امیرالامرای خراسان بود و زیاده اعتباری نداشت و بغیر از یک
سر اسب در طویله نداشت نوبتی از غزنین بعزم شکار بیرون آمده ماده آهوئی دید که با بره خود میرود سبکتکین
اسب در عقب او برانگیخت و تنگ پای بره را گرفته بر قربوس زین نهاده روان شد
چون قدمی چند رفت و در عقب نظر کرده ماده آهو را دید که از عقب می آید و اضطراب مینماید سبکتکین را بر حال وی
رحم آمده علی الفور آهو بره را رها کرده ماده آهو بچه را پیش انداخته بشعف تمام روان شد و هر لحظه روی بجانب آسمان
میکرده بطرف سبکتکین می نگریست و چون سبکتکین بجهت آنکه چیزی نداشت آن شب گرسنه خوابیده در واقعه حضرت
نبوی صلی الله علیه و آله و سلم را دید و آن حضرت فرمود که ای سبکتکین بجهت شفقتی که در حق آن جانور ضعیف کردی در
حضرت عزت منزلت تمام یافتی و تو پادشاه بزرگ خواهی بود باید که با بندگان خدا همچنان طریق شفقت پیش گیری
حکایت آورده‌اند که مردی هرون نام در زمان سلطان محمود رئیس قریه بود و بغایت بدنفس و مردم آزار بعد از مدتی
از افعال و اعمال خود پشیمان شده دست در دامن توبه و انابت زد **نظم** ای که هستی ز معاصی منزجر پس توبه
هم بهره و خدمت بخشش و درین اثنا بعزم سفر مکه روان شد و در حین مراجعت بصحرائی رسید نظرش بر سگی افتاد
که موهایش ریخته و لاغر و نحیف شده و از تشنگی زبانش بیرون افتاده رئیس را برو رحم آمده خدمتکار خود را با آوردن
آب و نان اشاره کرده و بدست خویش آن سگ را آب و نان داد و رشتی در گردنش کرده بمنزل برد و جامه از تن خود
بیرون کرده بدست خود در روغن بران سگ مالید و خدمتکار را گفت تو از من بهتر نیستی میخواهم که روزی دو نوبت بهمین
شیوه در روغن برین کلب مالی و باندک زمانی آن سگ موی بر آورده با قوت شد و از در خانه رئیس بجائی نرفت و چون
متقاضی اجل منشور اذا جاء اجلهم لا یستقدمون ساعة و لا یستأخرون برئیس خواند شبی یکی از فضلا او را بخواب دید
از حالش پرسید جواب داد که بعد از دفن من ملائکه عذاب ایذای من کرده مقارن آن حال از بارگاه عظمت و جلال خطاب بایشان
رسید که اگرچه این شخص سگی بود و از سگان دوزخ اما کرم ما او را در کار سگی کرد **حکایت** آورده‌اند که در ولایت بصره مردی
بود که وجه معاش او از قطع طریق مهیا شدی و روزگاری بسر برد تا بدین سبب بعد از مدتی بخاطرش رسید که بر عقلای عالم و
اذکیای بنی آدم مخفی و مستور نیست که حشر و نشر و ثواب و عقاب و بهشت و دوزخ حق است و چون حال بدین منوال باشد بهتر آنکه

بعد از این دست بمال مسلمانان دراز نکنم و هم‌الحظه به صحبت حسن بصری رفته توبه کرد و خصمان خود را که مال ایشان برده بود
پیدا کرده در استرضای ایشان جماعت میکوشید و چون ضعیفی پدید آمد اندک روزی آنچه در مدت عمر اندوخته بود خرج کرده
بی برگ شد و ماند و عیال و متعلقانش گفتند در آن وقت که نسیم توبه بر ریاض آمال تو نوزیده بود ما در شاخ عهد تو میوه
مقصود میچیدیم اکنون که قامت قابلیت تو بخلعت انابت آراسته گشت از لباس مطلوب عریان گشتیم صلاح در آن
است که همان کار پیش گیری و الا یقین بدان که در هلاک خود سعی نمودی مرد عیار ضیغمه بترغیب و تحریص زنان نزد حسن بصری
رفته گفت ایها الشیخ از محنت فقر و فاقه به تنگ آمده ام و عزم آن دارم که توبه بشکنم گفت اگر البته در نقض پیمان خواهی کوشید
یک نصیحت مرا بجای آور مرد گفت فرمان بردارم حسن بصری فرمود که در هر مقام که قدم نهی باید که طریقه شفقت و رحمت نسبت
بخلق خدای مرعی داری عیار ضیغمه این نکته قبول بر دیده نهاده بخانه آمد و گفت از شیخ اجازت خواستم [illegible] در امین ده
تا بجا از برده بفروشیم و از آن وجه سلاح ضروری تمام ساز [illegible] و عیار ضیغمه اسباب جنگ بهم رسانیده برفقای قدیم
پیوست و ایشان از قدوم او اظهار مسرت نمودند چه مرد شجاع و مدبر بود در این اثنا خبر وصول کاروانی شنیده بر سر راه رفتند و در
کمینگاه غدر نشستند و چون کاروان رسید به بیرون تاخته سر راه بر ایشان گرفتند و بضرب تیغ یمانی خاک راه را از مرجان
و سنگ را یاقوت ساختند **نظم** تا رتیغیده گشت سر برکشان ز تیغ زان تار سنگ [illegible] میدان چه ماردان از عکس
تیغ چهره بدل کمان برگی کاسبستن بهشت تیغ یمانی ز زعفران در یک لحظه جمعی از تجار را بر خاک هلاک انداخته برخی را اسیر کرده
و اموال و اسباب ایشان را بحیطه تصرف در آورده و با یکدیگر گفتند اکنون بقتل این جماعت باید کوشید که مبادا روزی ما را شناخته
و بخصومت ما کمر بندند مرد تایب گفت این کار نسبت بتو دارد جواب داد که من با وجود توبه هرگز برین حرکت اقدام ننمایم
دزدان گفتند این کار که ما پیش گرفته ایم بی سفک دماء با تمام نرسد و هر که قدم در وادی ما نهاد باید که شفقت و رحمت
را [illegible] کند الشخص اندیشه نمود که اگر از آن کار ابا و امتناع نماید شاید که [illegible] لاجرم [illegible] بگوشه برده
خواست که ایشان [illegible] کاروان [illegible] گفت ای جوان هیچ نمی‌اندیشی که اگر جمعی از مسلمانان را بی جرمی بکشی
و در روز فزع اکبر جواب مالک الملک متعال چگوئی مرد عیار ضیغمه گفت ای یاران هر چند که یاران من بسبب خلاص تجار
من انکار کرده اند حصه من نخواهند داد اما من شما را بجهت رضای خداوند تعالی آزاد کردم از این موضع تا شهر پنج فرسخ است

بتعجیل بروید

بتعجیل بروید و خود را بشهر رسانید قافله سالار گفت ای جوانمرد حقی عظیم بر ما ثابت کردی اکنون میان ما و تو محبت [illegible]
و دوستی شد بگو که من فلان بن فلانم و خانه من در فلان محلت است و واجب محبت [illegible]
اگر روزی ترا احتیاجی روی نماید نزد من آی تا ترا خدمتی کنم و دیگر آنکه فلان حمار سیاه که فلان بار بر پشت دارد از من است
و من کیسه از جواهر نفیسه در پالان آن خر مضبوط ساخته ام جهد کن تا آن خر را بدست آوری که آنچه در آنست برابر همه مال کاروان است
چون بازگشته در برابر دزدان شمشیر بر زمین زده اظهار ندامت کرد از عمل خود گفت مرا از این اموال چیزی نمی باید
که بقول آن چندین خون ناحق کردم و آن حمار را که نشان داده بود گرفته سوار شده روی بشهر نهاد و باقی اموال را پیش
دزدان گذاشت و چون بشهر رسید کیسه مذکور را بیرون آورده با خود گفت که این جواهر مال مسلمانان است و تصرف در آن
جایز نیست این را نیز بصاحبش برم تا [illegible] چیزی از این [illegible] و آن کیسه را نزد قافله سالار برده زمین بوسه داد
چون نظر خواجه بر او افتاد برخواسته [illegible] در کنار گرفت و گفت ای جوان مرد اموال من از چنگ اشرار [illegible]
و بجهت غلبه حرص [illegible] مسافت [illegible] کردم چون واقعه چنان شد [illegible] پیش آمد بغیر تو اگر دیگری بودی ما را از
روزگار برآوردی و جمیع اموال [illegible] الکون حق القدوم تو بر ذمت من است و هم‌الحظه کیسه زر بیرون
آورده با وی داد مرد عیار ضیغمه گفت ای خواجه من آن کیسه که نشان داده بودی آورده ام تا مال خود را تصرف کنی خواجه جواب داد
که آن جواهر حق تست و مراد از آن [illegible] ترا سرمایه خود کن و دیگر [illegible] طریق اشتغال منمای که حیف باشد که چون تو مردی
مرتکب چنان فعل شنیع گردد جوان زرها را برداشته بواسطه شفقت و رحمت از اغنیا شد **فصل سیوم از جزو چهارم**
در تسلیم و توکل که شیوه سالکان مسالک حقیقت و شیمه مرضیه مالکان ممالک طریقت است در کتب تواریخ مسطور است که
اول شخصی از شبانکاره که بر ولایت فارس استیلا یافته فضلویه بن اسمعیل بود در اوایل ملازم وزیر ابو منصور فولادستون
بو کالیجار که آخرین سلاطین دیالمه است و چون ابو منصور وزیر را گرفته بقتل آورد فضلویه بر وی خروج کرده ابو منصور را بقتل
رسانیده بر ممالک فارس مستولی گشت مقارن این حال الب ارسلان سلجوقی از خراسان بعراق رسیده آن ولایت
بحیطه ضبط آورده عزیمت فارس نمود و فضلویه از سطوت و هیبت پادشاه هراسان شده متوجه [illegible]
گشت و ولایت فارس را از دیوان الب ارسلان [illegible] بفارس [illegible] با ایشان نداد و چون این خبر بپیشگاه خاطر انور

سلطان دین دوروا یافت فرمان همیون شرف نفاذ یافت که وزیر ربع مسکون خواجه نظام الملک طوسی که جمال
حالش از تعریف مستغنی است و این بیت انوری برین شاهد است **بیت** هر دبیر و شاعر و فاضل که او طوسی بود
چون نظام الملک و غزالی و فردوسی بود با سپاه افزون از قطرات امطار و اوراق اشجار **نظم** همه سپر تن و شمشیر دست و
تیر انگشت همه سپر فکن و دیو بند و شیر شکار جبان حریص بجنگ فزون که گفتی جنگ عزیز بود بر ایشان و جان
شیرین خوار بجانب فارس شتافته تا خراج معهود را از ایشان انتزاع نماید و چون خواجه بنواحی فارس رسید فضلویه در
قلعهٔ اسطخر که از مشاهیر قلاع ربع مسکون است متحصن شده و آن قلعه کوهی که بخود طی واقع شده که یک راه بیش ندارد و آن
کوه در بلندی بمثابه ایست که سیاح وهم تیز تک از رسیدن بقلهٔ آن عاجز است و پای پیک تیز گام خیال از مساحت
ساحت آن قاصر **نظم** بانسبت کاو و ماهی و در اصل هم قرین با برج کاو و ماهی و در فرع همعنان بتوان از و مشاهده
کردن بچشم و سر کیفیت کواکب و اشکال آسمان خواجه نظام الملک در وصایای خود آورده که چون من بپای آن قلعه
رسیدم و آن حصار را بنظر امعان دیدم حیران و متفکر ماندم شب همه شب تا هنگامی در شبکه میطپیدم و چون مرغ
بریان در تابه اضطراب مینمودم و چندانکه تامل مینمودم بهیچوجه استخلاص آن قلعهٔ منیع فکری نتوانستم نمود بالآخر
با خود گفتم **ع** مگر زغیب در کردگار بگشاید عاقبت توکل کردم بر کرم کردگار و حضرت پروردگار نموده باسباب اقامت
دو ساله لشکر بر ممالک عراق و آذربایجان نوشتم روز دیگر علی الصباح فریاد الامان الامان از اهل حصار برآمده فضلویه
خراج مقرر را داد و چون حقیقت حال استفسار نمودم معلوم شد که در همان شب زلزله بوقوع انجامیده مجموع آب قلعه بر زمین
فرو رفته **حکایت** در روضة الصفا مسطور است که چون سلطان الب ارسلان از تسخیر ولایت عراق و فارس فارغ شد عزم
کرمان نمود تا برادر خود قاورد را که دم از مخالفت میزد گوشمالی دهد چون بحوالی کرمان رسید قاورد رسولی فرستاده تحف
و هدایا ارسال داشت و بعرض رسانید که من اگرچه از روی نسب با پادشاه برادرم اما از همه بندگان بنده ترم و امیدوارم
که پادشاه قلم عفو بر جرایم و جرایم من کشیده بی ادبی مرا بعفو و اغماض مقابله فرماید سلطان گفت ما را احتیاج بتحفه
و هدیت نیست غرض امتحان آن برادر بود و از راه بیابان خبیص متوجه خراسان شده و در اثنای راه آب و علوفه سپاهیان روی
در نقصان نهاده مهم باضطرار انجامید امرا بحضرت سلطان رفته صورت حال عرض نمودند سلطان جواب داد که توکل

اکرم عمیم

بر کرم عمیم حضرت کریم کنید و خود بخیمه در آمده سر برهنه کرده روی بر خاک نهاده گفت الهی بندگان تو از عدم زاد و درین
بیابان ضایع میباشند و عباد تواند بی آبی و بی برگی هلاک میشوند این سخن میگفت و آب از دیده میبارید مقارن حال
ابری در روی هوا پیدا شده و بارانی عظیم باریدن گرفت چنانکه لشکریان مجموع ظروفهای خود را پر ساختند چون از آن مرحله کوچ کرده
مسافتی قطع نمودند بقلعهٔ کهنه رسیدند که محل سباع و مکامن ذئاب بود چون ملاحظه نمودند قلعه مملو از جو و گندم و گاه
بود **حکایت** خواجه نظام الملک در وصایای خود آورده که چون موکب الب ارسلان بقصد تسخیر روم در حرکت آمده بآن
دیار رسید تسخیر بعضی از آن ولایت باولاد خود و پسر ارشد خود سلطان ملکشاه حواله نموده مرا با او فرستاد و اتفاقا
اول بار قلعه را محاصره نمودیم که حصاری باستحکام آن در همه ولایت روم نبود ساکنان باره اش با متوطنان افلاک هم راز
و خادمان کنگره اش با پاسبانان سپهر دمساز **بیت** ز آسیب چنبر فلک اندر آوان برکنگره خمیده شدی مرد پاسبان
و خندقی عظیم بر آن حصار محیط بود چون آن حصار بنظر من در آمد پای تدبیر از ساحت تسخیر آن کوتاه دیدم و دست تصرف از دامن
خاک ریزش قاصر یافتم و درین مشکل که هم تسخیر محال مینمود و هم بازگشتن بغیر فتح ممتنع بود چه اول قلعه بود که محاصره
آن قیام نموده بودیم و از آنجا درگذشتن و باهل مواضع دیگر رفتن غیر تمام داشت سلطان ملکشاه روزی بوقت
من جرأت نموده با جمعی از شجاعان و دلیران بمشایعت نشسته بپای قلعه رفت و از حصار قلابها انداخته چند کس را
گرفته و بضرب سنگ منجنیق فوجی از مبارزان را هلاک ساختند و نزدیک بود که چشم زخمی روی نماید اما خداوند تعالی
توفیق داد که دست آن فتح نرسید از آنجا مراجعت و ترک فتح چون ابهیمی بود بمن گشت طبیعتم از تصرف و تدبیر باز ماند با
شاهزاده گفتم که غیر از توکل و تسلیم درین باب چاره نیست صبر کن تا از غیب لطیفه روی نماید روز دیگر سیلابی عظیم
و طوفانی غریب پیدا شده بعد از لحظه که تاریکی زود نشست دیدیم که نصف باره در آب رفته و هم دیوار افتاده و هم خندق
پر شده لشکر هجوم آورده بعد ضرب دست بعزم تسخیر متوجه حصار شده آن قلعه را در حیز تصرف آوردند **فصل چهارم**
از جزو چهارم در فضیلت سخاوت که بهترین کمالات انسانی و نیکوترین فضایل نفسانی است آورده اند که در زمان
حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم یکی از اصحاب بخوشه خرمای بر سبیل هدیه نزد یکی از مهاجرین فرستاد و او با وجود
کمال فقر و فاقه و احتیاج او را نزد دیگری فرستاده و همچنین او نیز بدیگری ارسال داشت و همچنین بهفتاد خانه رفته

بجانب توالیین فرستادند و گفته اند سی نفر از مشایخ یک نان را پاره پاره کرده پیش هر یک نهادند و چراغ برداشته
تا کسی را شرم نیاید که باکل آن مبادرت نمایند و بعد از لحظه چراغ حاضر کردند هیچیک دست بآن نان دراز نکرده بودند
حکایت شیخ ابو سعید ابو الخیر گوید که در عصر درویشی بود که بجهت درویشان از اغنیا صدقه میگرفت نوبتی درویشی را
فرزندی متولد شده باخراجات آن درماند صورت احتیاج خود را بآن درویش گفته وی هر چند سعی نمود که بجهت او چیزی بستاند
میسر نشد دست درویش را گرفته بگورستان برده بر سر قبری بایستاد و گفت خداوند تعالی ترا بیامرزد که حاجت
درویشان را روا میکردی و هرگز کسی را محروم نمی ساختی آنگاه یک دینار طلا که در کیسه داشت از آن بیرون آورده بر نیمه کرد نصفی
باو تکلف نموده و نیمی دیگر را برسم قرض بوی داد همانشب بخواب دید که آن مرد کریم باو میگفت که دیروز بزیارت ما
آمدی و هر چه گفتی شنیدیم اما جواب نتوانستیم داد چه محبوس زندان خاموشانیم صباح بخانه ما رو و ورثه ما را بگوی که
در فلان بخاری پانصد مثقال طلا مدفون ساخته ایم آنرا بیرون آورده بآن درویش دهند صباح بخانه مرد متوفی رفته
پیغام رسانید و ایشان اموال را بیرون آورده باو تسلیم کردند شیخ گفت این نقود ملک شماست و مرا در آن حقی نیست
و خواب من بحسب شرع اعتباری ندارد و وارثان گفتند مروت نباشد که مرده چیزی بخشد و ما بخیلی کنیم شیخ آن زر را
پیش درویش برد درویش نیم دینار را برداشت گفت این قرض منست باقی را لابد بدرویشان ده که مرا احتیاج
نیست ابو سعید گوید که من متعجبم و ندانم که ازین سه کدام سخی ترند حکایت عدی بن حاتم طائی بر فرش کهنه نشستی
و هر سال هزار مثقال طلا بشعرا و ارباب استحقاق دادی نوبتی در پیش باو گفت چرا این اموال را بتجملات و تنعم معاش
نکنی هر سال پنجاه هزار دینار زر سرخ صرف آن میشود و مرا این خوشتر آید که آن مبلغ بارباب احتیاج دهم تا در حال مرا
دعا و ثنا گویند و بعد از وفات نام نیکو در جهان یادگار کند ادهم حکایت از قاسم بن غسان طائی مرویست که
نوبتی از محلی بجهت یحیی بن خالد برمکی صد هزار مثقال طلا آورده بودند و در صحن سرا گذاشته هنوز بخزانه نقل نکرده بودند
درین اثنا بیرون آمده خواست که سوار شود بر در خانه خود جمعی کثیر دید پرسید که این جماعت بچه مهم آمده اند گفتند ارباب احتیاج اند
درین حال یحیی یکپای در رکاب آورده بود و بر زین دست ایستاده گفت آن صد هزار مثقال طلا را بایشان دهند و بایشان قسمت
کنند و مثل این سخاوت از هیچ آفریده روایت نکرده اند حکایت از فضل بن مروان که از خواص مامون بود روایت کرده که نوبتی

بجهتی مهمی دار الخلافه

بجهت مهمی بدار الخلافه شدم و تقرب بمن بمرتبه بود که هر وقت که میخواستم بخدمت او میرفتم و سخنی اگر داشتم عرض
میکردم و در آن شب چون بحرم خلیفه رفتم او را دیدم منهمک نشسته بود در تفکر و تامل از بشره او ظاهر بود گفتم ای امیر
باعث بر تفکر چیست گفت ای فضل هر سال علما و قضات و معارف را در روز عید انعامات میدادیم امسال در خزانه
نقدی نیست میترسم که جمعی را بر اساک حمل کنند گفتم یا امیر المومنین دویست هزار مثقال طلا از مال معتصم نقد شد
و او را بدان وجه احتیاجی نیست اگر فرمان باشد بخدمت آورده مامون چون این سخن بشنید مسرور شده گفت زود تر
باش و آن زر را بر استران بار کرده حاضر کن همان لحظه بفرموده عمل نمودم گفت که کار خود تمام کن و تفصیل اسامی
جماعت که لایق انعام باشند بر صفحه تحریر نگار چنان کردم و چون تفصیل با تمام رسید چهار هزار دینار باقی مانده بود گفت این حق
السعی تست حکایت در کتب تواریخ مسطور است که اوکتای قاآن بن چنگیز خان که بوقت عهد پدر بود و وسعت مملکت او
تا بحدی بود که از استنبول تا خان بالغ خطای را در تصرف داشت و ظاهرا از زمان یافث بن نوح تا امروز ترکی بسخاوت او
بر مسند سلطنت ننشسته و بعضی از غرایب سخاوت او که در کتب و سیر مسطور است مذکور میگردد حکایت در روضة الصفا
مسطور است که چون صیت سخاوت او که در کتب و آوازه جود اوکتای قاآن در اقطاع ربع مسکون اشتهار یافت مردی
از بغداد بامید اخذ مال از آن شهر و دیار متوجه ولایت ترکستان شد و چون بقراقرم که دار الملک قاآن بود رسیده روزی
بر راه قاآن استاده چون پادشاه بآنجا رسید دست بدعا برداشته بزبان آورد که بامید عطای شهریار از راه دور و دراز
آمده ام قاآن پرسید که از کجائی جواب داد که از بغدادم قاآن گفت چرا از خلیفه یعنی مستعصم عباسی چیزی نطلبیدی
و در آن وقت هنوز بغداد در حوزه تصرف ترکان در نیامده بود آن شخص جواب داد که چند نوبت از خلیفه چیزی خواستم
اما زیاده بر ده درم بمن نداد و حال آنکه من ده دختر دارم در خانه که همه بسبب عدم جهاز مانده اند و کس بایشان رغبت
نمی نماید قاآن فرمود که ده هزار بالش طلا باو دهند بر ضمیر ارکان دولت پوشیده نماند که بالش نقره عبارتست از هشت مثقال
نقره و بالش طلا ده مثقال طلا مرد بیچاره از ضبط آن عاجز ماند قاآن فرمود که چند اولاغ باو دهند که آن زرها را بار کنند
بر عرب گفت ای پادشاه من با چندین اموال چگونه ازین ولایت ببغداد روم چه ممکن است که بعضی طمع درین مال کرده
مرا بقتل آورند قاآن فرمان داد که ده مغول باو ببغداد روند و در امن بمسکن خودش رسانند مغولان بموجب فرموده

نشدند و چون از آب جیحون عبور نمود در عقب وفات یافت ایشان به درگاه قاآن عرض کردند که بر موجب متوفی گشت فرمان
جهت حکم واجب الاتباع صادر گشت که مغولان آن وجه را به بغداد برده بورثه برسانند و قبض وصول از دیوان خلیفه
گرفته بیاورند **حکایت** آورده اند که در وقتی که قاآن در شکار بود مردی سه خربزه پیش قاآن آورد قاآن متحیر شد
که جنسی و نقدی که باو توان داد حاضر نبود و عادت سلاطین مغول چنان بود که خواتین را همراه خود بشکار می بردند
با زوجه خود گفت که این عقد مروارید که در گوش داری به درویش ده خواص گفتند که درویش قیمت جواهر ثمین را
نمیداند مصحوب او بیارد و آید تا چیزی باو دهند قاآن جواب داد که ارباب همت را سزاوار نیست که کسی را در مقابل نعمت
احسان انتظار فرما بدین عقد را باو دهید که باز بجا خواهد رسید و درویش آن مروارید را گرفته به بازار برد و بمبلغی
بفروخت و شخصی که آن را خریده بود با خود گفت که این جواهر ثمین قابل و لایق قاآن است آن را بدرگاه پادشاه برد قاآن
آن مروارید را بخاتون داده فرمود که نگفتیم که باز بجا خواهد رسید و فرمود که تا ضعف آنچه آن را خریده بود بوی دادند
دیگر آنکه نوبتی شخصی از اهل طمع بر سر راه قاآن آمده سوال نمود فرمود که صد بالش زر باو دهند اهل دیوان با
یکدیگر گفتند که مگر قاآن نمیداند که صد بالش چه مقدار باشد و صواب آن است که زرها را بر سر راه بگذاریم تا نظر شاه
بران افتد بداند که صد بالش چه مقدار زر است و چون بر آن وجه عمل نمودند نظر قاآن بزرها افتاده پرسید که این چیست
جواب دادند که وجهیست که به فلان سایل انعام کرده گفت این بغایت چیزی حقیر است و ما را شرم می آید که شخصی از من
سوال کند و این محقر باو دهیم این مبلغ را مضاعف سازید **دیگر** اهل با تنکو از شهرهای ختای عرضه داشتند که ما را هشت هزار
بالش زر قرض است و موجب تفرقه ما خواهد شد چه غرما مطالبت مینمایند اگر فرمان شود تا مواسا کنند بتدریج ادا کنیم
و بکلی مستاصل نگردیم قاآن فرمود که الزام غرما نمودن موجب خسارت ایشان باشد و اهمال سبب اضطراب رعایای
او ولی آنست که از خزانه ادا کنیم منادی کردند تا قرضخواهان حجتها بیاوردند و وجه از خزانه بستدند **دیگر** بوقت آنکه شیراز
بتصرف قاآن در نیامده بود شخصی بیامد و زانو زده گفت که صاحب عیالم و پانصد بالش قرض دارم و از شیراز
آوازه جود قاآن آمده ام فرمود تا او را هزار بالش دهند کفاة توقیفی کردند که زیاده بر ملتمس او اسراف توان بود
فرمود که بیچاره باوازه ما از راه دور آمده هست ملتمس او بقرض و اخراجات او اگر مزیدی نبود چنان بود که محروم باز گردد

روا نتوان داشت آنچه اشاره شده بی تعویق برسد تا شادان برود **دیگر** روزی در بازار قراقوم میگذشت نظر او بر
دکان عناب فروش افتاد طبعش بران مایل شد حاجب را فرمود تا بالشی از ان دکان عناب بخرد او رفت
و قدری از ان عناب آورد ربع بالش که اضعاف آن بود بوی داد فرمود که چندین عناب بجای یک بالش کم باشد
حاجب باقی بالش را برون آورد و گفت آنچه داده ام صد بهای آن بیش است حاجب را برنجانید و گفت او را در همه
عمر خریداری همچو من کی افتد و فرمود تا ده بالش بوی دادند **دیگر** شخصی او را کلاهی آورد در حین مستی او را دویست
بالش زر فرمود برات نوشتند و بغایت موقوف داشتند و هر روز بالش زیاده میفرمود تا به ششصد بالش رسید
آنگاه امرا و ملکچیان را بخواند و سوال کرد که دنیا هیچ باقی خواهد ماند یا نه باتفاق گفتند نه روی بایشان آورده فرمود که این
سخن غلط است چه نام نیک و ذکر خیر ابدا باقی ماند و دشمن حقیقی من شما اید که نمیخواهید که ذکر خیر و نام نیک از من
باز ماند و بپندارید که از مستی می بخشم بتعویق می اندازید و مستحق را محروم میگردانید تا یکی کس شمار را بالش
ندهم یک بالش بکس نمیدهید بالجمله ششصد بالش آن شخص دادند **دیگر** از هندوستان جماعتی دندان فیل آورده بودند
فرمود که ملتمس ایشان چیست گفتند هزار بالش زر فرمود تا بدهند اعیان دولت انکار نموده عرضه داشتند که مختصر چیزی چند
مال چون توان داد بخصوص که از ولایت دشمن آمده اند گفت هیچکس با من باقی و دشمن نیست بدهند تا زود بروند
دیگر اوکتای قاآن دین مسلمانی را بر دیگر ادیان ترجیح داشتی و تخم محبت در فضای سینه الباب عرفان کاشتی از اول در
ابتدای سلطنت از موقف جلال فرمان صادر شده بود که کارد در حلق گوسفند و دیگر حیوانات نزنند بلکه برسم مغولان سینه
شکافند و بحسب اتفاق روزی مسلمانی گوسفندی خریده بود قبچاقی در کمین او بود چون مسلمان گوسفند را بخانه برد در استوار
بسته کارد بر حلق گوسفند راند قبچاقی از بام بزیر آمده دست او را ببست به درگاه قاآن برد پادشاه بتعرض حال نواب
برون آمد چون صورت قضیه معلوم او گشت فرمود که این مرد درویش رعایت ما نموده که گوسفند در خفیه کشته و این ترک
ترک ادب کرده که بر بام خانه او رفته مسلمان را بگذارید و قبچاقی را بیاسا رسانید **دیگر** از فهم و فراست قاآن که از منکران
دین پاک اسلام شخصی ترکی زبان بحضرت قاآن آمد و زانو زد که چنگیز خان را بخواب دیدم گفت پسرم را بگو تا بسیاری از
مسلمانان را بکشد چه مردم بغایت بدند قاآن دمی تفکر کرده گفت با تو بکلمی سخن گفت یا بزبان خود آن شخص گفت بزبان خود

قاآن پرسید که مغولی میدانی گفت نه فرمود که پس چرا دروغ میگوئی چه یقین میدانم که چنگیز خان بغیر از مغولی زبان
دیگر نمیدانست اشارت کرد که او را سیاست نمایند دیگر اگر مسلمانی از امیری از امرای ایغور چهار بالش قرض کرد و از ادای
آن عاجز شده امیر مواخذه او مشغول شده چون چیزی حاصل نشد او را الزام کرد که از دین اسلام بیزار شود و کیش بت پرستی
در آید یا آنکه برهنه در بازار بگردد و صد چوب بخورد مسلمان سه روز مهلت خواست و بدرگاه قاآن آمده حال خود را معروض
داشت پادشاه ایغور را طلبیده جابر تکلیفی که بر مسلمان میکرد گناه کار ساخت خانه و زن او را بمسلمان داد و صد بالش
اضافه آن کرده فرمود تا ایغور را برهنه کرده در بازار گردانیدند و صد چوب بزدند دیگر قاآن را عادت چنان بود که در سالی سه
ماه زمستان بشکار مشغول بودی و نه ماه دیگر چون از طعام فارغ شدی برون بارگاه بر صندلی نشستی و انواع اجناس
که در خزانه بودی خرمن خرمن زدی بمغول و مسلمان بخشیدی و بسیار بودی که بزرگ میگلان را فرمودی که تا از هر جنس چندانکه
خواستی بردارد بیت حاتم ار زنده شود وجود کفت را ببیند هیچ شک نیست که بر دست تو ایمان آرد و گر بذکر این حکایات مشغول شویم
این کتاب احتمال آن ندارد و شرح شمه بیان نتوان کرد حکایت از عبدالله جعفر طیار مرویست که نوبتی بخرماستان میرفتم در
اثنای راه غلامکی دیدم گوسفند چند در پیش داشت و همچو امیر دکلبی از جانب صحرا رسیده در برابر غلام نشست و همچنان
در آن غلام و دختر غلام سه نان از بغل در آورده پیش انداخت سگ نان را خورده همچنان در غلام می نگریست نان دیگر پیش
سگ انداخت او نیز خورده از وصف نظر میکرد غلام نان دیگر در پیش سگ انداخت او نیز خورده از غلام پرسیدم که جیره تو
چند است جواب داد که سه نان گفتم امروز آن هر سه را بسگ دادی خود چه خواهی کرد گفت این سگ غریب است و بامید نزد من آمده است
من روا نمیدارم که محروم باز گردد و اگر من گرسنه مانم سهل است عبدالله گوید از سخن وی خوشحال شدم و او را خریده آزاد کردم حکایت
آورده اند که سلطان محمود که بغایت کریه منظر و زشت رو بود روزی در آئینه نظر کرده غمگین شده آئینه را بدور انداخت وزیر پرسش
گفت سبب این تغیر مزاج چه بود جواب داد که مشهور است که دیدن پادشاهان نور بصر می افزاید و این صورت که من دارم عجب
که بیننده را کورت زد وزیر گفت پادشاها از هر کس نمی بینند اما سیرتش منظور عالمیان میکرد و سیرت خوب پیش گیر تا
بهترین صورتی در دلها جلوه کنی و صورت خوب بجهت آن گفت که صاحب آن محبوب القلوب باشند زر را دشمن دار تا دوست
دلها و محبوب جانها باشی حکایت آورده اند که نوبتی وکیل عتابه مادر جعفر برمکی صد هزار درم باقی آورد و عتابه بحبس او فرمان

داود وکیل از عیسی بن

داد و وکیل از عیسی بن هلال و سهل بن صالح التماس نمود که نزد پدر عتابه داود بغدادی رقعه در استخلاص او مبالغه نماید داود
رقعه بجعفر نوشته و شفاعت کند در وقتی که ایشان متوجه منزل داود بودند ابوصالح فیض با ایشان رسیده پرسید که کجا میروید
ایشان از مقصد اعلام دادند فیض گفت من نیز با شما درین باب موافقت نمایم و چون بمنزل داود شتافتند حریف وکیل را
بر زبان آوردند داود گفت من درین باب رقعه با جعفر نویسم و از بن التماس اعلام دهم و رقعه درین معنی ارسال داشتند
بعد از لحظه رقعه را باز آوردند بر پشت آن نوشته که من او را بواسطه ظلم و فساد حبس کرده ام بجهت مالی که نزد او دارم محبوس گشته هر گاه
از ادای آن برون آید خلاص گردد داود رقعه جعفر را بیاران نمود عذر خواست عیسی و سهل که دوستان مرد محبوس بودند
خواستند که مراجعت نمایند فیض گفت که ما بجهت آن آمده ایم که او را از حبس بیرون کنیم اکنون ملکلام ردی باز گردیم گفتند
هر چه تو فرمائی چنان کنیم بر زبان آورد که صلاح آن است که توجه را قبول نمائیم و قلم بر داشته مبلغ صد هزار درم بر وکلا خود
برات نوشت تا تسلیم مردم عتابه کنند و با داود گفت که اکنون او را تسلیم ما باید نمود و صورت واقعه را بعتابه نوشت وی
بر پشت آن توقیع کرد که مروت و جوانمردی فیض را بران میدارد که این مال خطیر برای وکیل ما بدهد و او را از حبس اطلاق کند لیکن
میان ایشان محبتی قدیمی نیست و چون درین منوال است ما بدین سخاوت و کرم از فیض سزاوارتریم و فرمود تا وکیل را رها کنند
حکایت عبدالله بن سلیمان بن وهب حکایت کرد که پدرم موفقی وزیر معتمد بود روزی در مجلس وزارت نشسته بود ناگاه احمد بن
ابی خالد کاتب در آمد پدرم برخاسته او را در صدر نشاند و تا او نشسته بود پدرم هیچ کاری التفات نمی نمود و چون احمد
برخاست پدرم پای برهنه تا در سرای او را مشایعت کرد و این تعظیم مفرط بر من گران آمده و در چهره بعضی از حضار آثار انکار
ظاهر گشت چه رسم وزرا این بود که از برای هیچکس تعظیم ننمودندی چون مجلس خالی گشت گفت ای پسر سبب این تعظیم که
با احمد کردم با تو تقریر نمایم تا بدانی که در آن منصب بوده ام نه محظی بد انکه ابتدا در زمان متوکل عامل مصر بوده و مدتی مدید آن
عمل بدو مفوض می بود سالی از دیوان متوکل او را معزول ساختند و مرا عامل آن ولایت گردانیدند و چون بمصر داخل شدم از حقیقت
حال او تفحص بلیغ نمودم تا اگر خیانتی از وی ظاهر گردد بدان بهانه ممسک نمایم و اموال او را بستانم هر چند سعی کردم جز آثار
نصفت و عدالت و کوتاه دستی امری دیگر مشاهده ننمودم و هیچ رعیتی را از و نا راضی نیافتم و صاحب برید مصر که دشمن
قدیم احمد بود هر چند خواست که بجهة ایذای او بهانه پیدا کند میسر نشد عاقبت او را طلبیده گفتم حساب سالی گذشته

و امسال که داخل عمل تو بوده است و ضبط آن متعلق بمن شده است بنویس و چنان کن که از تفاوت تسعیر غله سی هزار مثقال
طلا فایده من شود جواب داد که هرگز خیانتی چنین اقدام ننموده ام و ننمایم و هر چند التماس نموده ام قبول نکرد و در وقت
محاسبه حالی صد هزار دینار بجهة موجب وضع میکرد و من نیز قبول نمیکردم آخر گفتم بجهة هر دو سال صد هزار دینار مجری دارم
سوگند خورد که دیناری کم نکنم من در غضب رفتم و او را حبس کردم و او چند ماه در حبس ماند قطعا بموجب رضای من عمل
ننمود و روزی رقعه بمن نوشت که با تو سخنی دارم میخواهم که مشافهة بگویم چون او را حاضر ساختم گفت خلوت کن باخراج
ملازمان امر کردم گفت ای خداوند هنوز وقت آن نشد که بر سر رحم آیی چه هرگز میان من و تو عداوتی نبوده است و در حق تو
تقصیری نکرده ام چرا اینچنین ایذای من کرده و شنیده که سوگندان بی کفاره خورده ام والا بجهة خاطر تو چندین مبالغه و اصرار
ننمودم و ازین منقوله چندان گفت که خشم بر من مستولی شده زبان بدشنام او گشودم و گفتم بجهة تقریر این مهملات رقعه نوشته
بودی گفت از تو پیش ازین توقع داشتم و هر چند که من ملایمت میگویم از تو غیر درشتی و مخالفت ظاهر نمیشود و نامه بیرون
آورده گفت این نامه را بخوان چون او را گشودم دیدم که متوکل بخط خود نوشته بمن که مملکت مصر را باحمد بن خالد تسلیم نمای و از
عهده حساب آن بیرون آمده بدرگاه ما شتاب چون مضمون نوشته را معلوم کردم بیهوش شدم و بیم آن بود که حیات طبیعی را
وداع کنم خجل گشته سر در پیش انداختم و هم ملاحظه امیر شهر رسید بندا زبانی احمد برداشت و موکلان بر من و مردم من گماشته بیرون
رفت من برخواستم و در برابر احمد بایستادم گفت منشین و هم درین خانه میباش که تو غریب العهدی بدین عمل و درین شهر
دوستی و آشنای نداری و ایضا خدم و حشم تو بسیارند و بغیر ازین خانه لایق جای تو نیست و من منزل دیگر دارم و از آنجا بیرون
رفته موکلان که بر من گماشته بود رخصت داد من از لطف و مرحمت او متعجب شدم و از غلامان پرسیدم که هیچ موکلی بر ما
گماشته اند گفتند نه غیر دیگر عمال و متصرفان در آمده گفته اند طومار محاسبات ما را گرفته بخرج ما مجری داشت و ما را آزاد کرد
متعجب من ازین سخن زیاده شد روز دیگر بدیدن من آمد و من شبانگاه بخدمت او شتافتم و مدت یکماه در مصر بودم هر روز
نوعی از ظرایف و هدایا میفرستاد و مرا دلداری میداد و بعد از یکماه گفت خاطر تو مایل بشهر ما گشته و اما توطن درین
شهر وقتی ترا میسر باشد که مهمی داشته باشی و اگر مرا الحال درین شهر باشی در اندک محلی مهمی خطیر بتو حواله نمایند گفتم سفر من
موقوف برخصت تست خط کاتب خود بمن داد مشتمل بر آنکه سلیمان بن وهب از عهده محاسبات خود بیرون آمد آنگاه در

بلخش

یکی از منشیان شهر فرمود که فردا آی تا من بجهة تو بدرقه نویسم که راه مخوف است چون در آن موضع که فرموده
بود فرود آمدم جمعی سواران دیدم که پیدا شدند تفقد نمودم غلامانم گفتند که احمد بن ابی خالد است هراس عظیم
بمن راه یافته پنداشتم که بگرفتن من آمده و میخواهد که اموال مرا بستاند چه بر وظایف گشت که هر چند از همراهان ...
همچنان او را استقبال نمودم و سلام کردم بسبب و ترتیب تمام جواب داد و فرمود که مجلس خالی کن گماشتن ...
پیوسته ملازمان را دور ساختم گفت میدانم که اندک مدتیست بمصر آمده نفعی نیافته و آنچه در ایام عمل از من التماس
مینمودی از نقصان تسعیر در دو سال سی هزار دینار میشد و من در آن وقت قبول نمینمودم اکنون بجهة تو آن مبلغ را آورده ام
بفرمای تا قبض کنند چون محقری دیگر است مبلغ پنجهزار دینار این سخن شنیدم در بحر حیرت افتادم گفتم والله مثل این
سخاوت و مروت هرگز در ضمیر آل برمک نگذشته گفت محقری دیگر است مبلغ پنجهزار دینار از مواجب خود تخفیف داده ام آنرا
نیز قبول کن گفتم خدا ترا جزای خیر دهاد و آنچه تو کردی هیچکس نتواند کرد و مرا بیش ازین در زیر بار مکن در انداز آن الحاح نمود
و بعد از قبول آن تفصیلی بمن داد مشتمل بر جامهای وشی و دیبای مصری و دیگر تحف و هدایا و فرمود که این اشیا را بجهة
تو آورده ام زیرا که مدتی قلیل در عمل بودی و تحف بدست نیاوردی و مع ذلک ارباب دیوان از تو راه آورد طمع خواهند
داشت پس گفت من مفروشات بتکلف دوست میدارم در دار منیه بجهت من قالی بافته اند و بمبلغ پنجهزار مثقال خریده ام تا اگر
بجهة خلیفه تحفه مهیا باشد چون فرش بنظر من رسید در لطافت و طراوت آن متعجب ماندم با خود گفتم اگر این قالی از من باشد
دلم نیاید که هیچکس تکلف کنم با وجود امری چنین که نسبت بمن بی سابقه محبتی و معرفتی با چندین جور رسیدم که از من باور نمیدارد
مرحمتی چنین کرده باشد کسی را رسد که در تعظیم او انکار کند بر من واجب است که در پیش او جبیر بنشینم تا بپایه رسد نظم
پیش آن دست که خورشید فلک ذره اوست حاصل عالم ازین گوشه مختصر کرده حکایت یکی از بزرگان گوید وقتی بر سبیل
بحال من راه یافته بود و کارم بجای رسید که در خانه من فرشی بجز گرد نبود و در طاقها بجز تار عنکبوت زینتی نبود بیت
گر کسی بر زمین زنی اندر سرای من ؛ چون گرد باد گرد برآید هوا از وی ؛ و در مطبخ جز دیگ سودا نمی پختیم و جز غذا امتنا
نمیخوردم نظم هم کاسه من سیاه و هم دیگ سفید ؛ از آتش و آب هر دو ببریده امید ؛ این نشسته نمیشود
مگر از باران ؛ وان گرم نمیشود مگر از خورشید ؛ با خود اندیشه کردم که ابو تراب مجبر کاتب مردی کریم است و من با او سابقه

معرفتی دارم همان بهتر که درین افتادگی دست در دامن همت او زنم رقعه نوشت اگر میل بنوشیدن شراب ارغوانی و شنیدن
نغمات موسیقی داری و خاطر شریفت با جمعی راغب است بنده را از خاک بردار و به بنده خانه تشریف ارزانی
دار و آن ابیات را نوشته نزد او فرستادم مجبر فی الحال سوار شده بخانه من آمد و او را استقبال کرده گفتم موجب
بخشم چیست جواب داد که مبتنی چند که مقرر بود بر طلب و منتج طرب بمن فرستادی دعوت را بحسن اجابت مقابل نمودم
گفتم مرا در من بخانه تو بود چه خانه من از بی برگی چنان است که شاعر گوید بیت صفت خانهای میر شنیدم همچو مسجد
درو نه آب و نه نان * مجبر گفت چون بعزم خانه تو آمده ام مراجعت … نمی نماید بفرمایم تا اسباب جنس و عشرت از منزل
من بوثاق تو نقل کنند و اشاره نمود تا فرشهای ملون و ظروف و اوانی مزین و سایر مایحتاج آوردند و خانه مرا که مانند
بیابان لوط بود چون باغ ارم بیاراستند آنگاه مجبر بخانه نشسته من زبان بمعذرت گشوده گفتم بیت همای اوج سعادت
بدام ما افتد اگر ترا گذری بر مقام ما افتد و یک روز و یک شب در منزل من مانده چون عزم رفتن کرد غلام را فرمود تا کیسه زر
و یک دست جامه دیبا پیش من آورده عذر خواست و در وقت رفتن چون در لحظه نشست با من گفت که مگذار که کسی چیزی
ازان اسباب از خانه تو بیرون برد که آنها را بتو بخشیدم من بخانه رفتم و مجموع اشیا را حساب کردم صد هزار درهم برآمد غرض
که جنس ازین ارباب کرم در اطراف عالم بسیار بوده اند و نفعها بمردم رسانیده اند تا درین زمان اثری ازان مردم بر صفحه
روزگار باقی مانده بیت کرم بباغ ارم کشته بود کرم نجود نمی نشست … هرکه گفتیم کرم بگفت کرم فصل پنجم از جزو چهارم در
فضیلت ضیافت و کرم که موجب ثواب جزیل و نجات جمیل است آورده اند که یزید بن مهلب نزد وکیع که از اشراف خراسان بود ضیافت و کرم
مبلغی زر داشت بجهة وصول آن محصلی بر وکیل وکیع گماشت و آن محصل وکیل وکیع را امیر بخانه نبید روزی وکیل
وکیع را امیر بخانه نبید بمجلس یزید آوردند تا مهلتی در باب تسلیم زر بخواهد درین اثنا سفره آوردند وکیل محصل خواست
که وکیل وکیع را از مجلس بیرون کند وی گفت اگر مرا بند از بند جدا کنی تا سفره امیر طعام نخورم بیرون نروم
و بعد از اکل طعام یزید فرمود تا دست از وی باز داشتند و بر زبان آورد که چون بر سفره نشست و از طعام ما خورد
دیگر مروت اقتضای آن نمیکند او را آزار کنیم حکایت آورده اند که علی بن هشام از مقربان مامون بود و در باب اقتضای
ضیافت ید بیضا می نمود روزی مامون در اثنای محاوره او را بسمت جود و سخاوت و صفت ضیافت توصیف

میکرد منعم

میکرد معتصم برادر مامون که با وصفهای او داشت گفت تیر زرد و تنی که علی بن هشام چاشت خورده باشد بخانه او رویم تا ببینیم که چه خواهد
کرد و شرایط ضیافت چگونه بتقدیم خواهد رسانید روز دیگر بوقت موعد بمنزل او فرستند عبدالوهاب بغدادی گوید من نیز همراه بودم
چون از قدوم خلیفه خبر یافت باستقبال شتافته خدمت کرد مامون گفت امروز در منزل تو طعام صباح خواهیم خورد علی زبان
بمعذرت گشوده گفت از آمدن خلیفه خرم نبودم اما طعامهای لایق ترتیب … ما حضری که هست چادرم در مطبخ علی بن هشام دیگهای
بر آتش مهیا بود و بعضی پخته و بعضی نیم پخت و مربیات و حلویات مرتب میکرده اند تا میهمانهای بوقت در رسید از نشستگی
فارغ شده علی الفور فرمان داد که خوانسالار از اقسام اطعمه و اشربه از متعارف و متنوع حاضر سازد عبدالوهاب گوید معتصم بجهة امتحان
مغز قلم استخوان طلبید مطبخی چون … دانست که علی آزرده … گو … که مغز … مجموع گوسفندان و گاوانی که حاضر بود همه
کشته و مغز استخوانهای ایشان را جوشانیده فرستاد و آخر کار شخصی مغز خواسته خوانسالار چون دید که گاو و گوسفند نمانده فوری
نیستوان آورده است تازی که علی به صد هزار دینار خریده بود کشته مغز قلم آن بمجلس فرستاد که مجموع خدم و حشم و امرا و خواص که
همراه خلیفه بودند از مغز قلم سیر شدند و از کمال همت علی متعجب شده مامون با برادر خود گفت آنچه در شان او من میگفتم برتو
ظاهر شد هنوز درین باب سخنی داری علی بن هشام خوانسالار را بجهت آنکه اسب را کشته بود بتربیت مخصوص گردانید و انعام
کلی بخشید حکایت یکی از دزدان عرب حکایت کرد که نوبتی در بادیه رفتم ناگاه گذر من بر قبیله افتاد که در میان ایشان
مردی بود مانند رستم در شجاعت و مانند حاتم در سخاوت مشهور چون از وصول من خبر یافت مرا بخانه خود فرود آورد و خود در
کارخانه نبود هر روز شتری بجهت من میکشت من با او گفتم یک شتر مرا درین چند روز کافی بود جواب داد که رسم من نیست که گوشت
کهنه پیش مهمان برم چون هفته در وثاق او اقامت نمودم شبی فرصت یافته گله شتران او را راندم روز دیگر جوان خبر یافته
دیدم که مانند شعله آتش می آمد چون نظرش بر من افتاد گفت ای بیمروت بیت نکوی … کذاری زحمت … نمک
خوردی نمکدان شکستی آخر آوازه شجاعت و دلاوری من بتو نرسیده آنگاه تیر در کمان پیوسته گفت نظم بروز حرب
بجوف کنم بیک خدنگ تیر در زره تنگ حلقه نقطه خال سوسماری ازان دور دید با من خطاب کرد که اگر سخن مرا
باور نداری ملاحظه نمای که دم سوسمار را چگونه بر زمین خواهم دوخت خدنگ گشاده دنب سوسمار را بر زمین دوخته و تیری دیگر در
کمان نهاده گفت مهره پشت او را خواهم زد بیت چو برسید بکمان سر انگشت او گذر کرد بر مهره پشت او * پس تیر در کمان نهاد

گفت وقت این نیز رسیده تو خواهی بود من آغاز تضرع کردم و گفتم شتر از تو گذاشتم دست از من بدار گفت تا آنجا که
خود نرسانی که از آنجا که آورده ترا نگذارم و من شتر زانو او در پس انداخته بقصد او رسانیدم گفت مرا چه چیز بر این
داشته که باعث این امر شدی گفتم احتیاج **نظم** اگر شیر شیر گیرد و به فراج احتیاج است احتیاج است
احتیاج ❊ و چون دیدم که تو هر روز ده شتر را میکشی با خود گفتم اینمرد کمال مروت و جوانمردی دارد اگر شتر
او را برانم او از پی من نیاید و از من عفو فرماید جوان گفت چنین است بیا و بیست شتر جدا کن که تو بخشیدم
من بیست شتر جدا کردم و در شبان او قصیده غرا گفتم **حکایت** آورده اند که نوبتی امیر المؤمنین علی علیه السلام را گریان دیدند
پرسیدند که یا امیر المؤمنین سبب گریه چیست فرمود که هفت روز است که مهمان بخانه ما نیامده است **حکایت** نوبتی سیصد نفر
از اسیران بخدمت معن بن زایده آوردند معن بقتل ایشان فرمان داد جوانی در میان ایشان بود که بحد بلوغ رسیده بود
گفت ای امیر ترا بخدا سوگند میدهم که ما را تشنه مکشی معن فرمود که همه را آب دادند پس بر خواست و گفت ایها الامیر اکنون
مهمان تو شدیم والکرام ضیف نبرند سادات و جمیعت معن گفت راست گفتی و فرمود تا که همه را آزاد کردند **حکایت** در کتب
تواریخ مسطور است که سلطان ملکشاه سلجوقی نوبتی بشکار رفته از سپاه جدا افتاد ناگاه بمزرعه از مزارع نیشابور رسیده
دهقانی را دید که در آن صحرا تخم می افشاند گفت ای روستائی هیچ نان داری که مرا ضیافت کنی جواب داد که نان دارم
اما برای خود سلطان گفت یاوه مگوی که من مهمان توام دهقان گفت تو یاوه میگوئی که بزور مهمان مردم میشوی سلطان
گفت این کار را از من بستان و ده نان بمن ده دهقان بر زبان راند که این را بیکار خبار نکرده ام و چون می ستاند
و چون تو مرد لطیف شناسی بجهة کار در عوض پس من میگذری شاید که دیگر بار نبینی سلطان فرمود که من این کار را بتو بخشیدم
و تو در عوض نان بمن ده روستائی گفت میخواهی که نان بستانی آنگاه بشتاق کار در انگیری هیچ به از آن نیست
که کار خوب بستانی و مرا ببخشی پادشاه خواست که روان شود روستائی عنان او را گرفته بوسه داد و گفت معذور دار که
مطایبه میکردم و من مرد مزاح دوستم و سلطان را فرود آورده بره شیر مست بعلاوه داشت سر بریده کباب کرد و صراحی شراب حاضر
ساخت و در اثنای کباب کردن سخنان مضحک میگفت و سلطان را بخنده می آورد و در این اثنا خدم و حشم از اطراف و جوانب
پیدا شدند دهقان دانست که مهمان او سلطان است برخواسته بکار خود مشغول گشت سلطان فرمود که او را بدرگاه ما بیاید آمد

که بمکافات میزبانی

که بمکافات میزبانی تو قیام نمایم روستائی جواب داد که عادت ما نیست که از میهمان بهای طعام بستانیم سلطان را سخن او خوش
آمده برفت و همیشه منتظر دهقان بود که شاید روزی بخدمت آید اثری از آن شخص نشد فرمود که از فلان سؤال کن که هرگز پادشاه
میهمان تو بوده است دهقان گفت نی هرگز سلطان بمنزل امثال ما فرود نیاید سلطان از علو همت او متعجب شده فرمان داد
تا آن ده را بفرموده بر اولاد او وقف کردند و مال آن از سبب زغال بال ایشان مقرر فرمود **حکایت** آورده اند که جوانی انصاری
بخدمت حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه و آله و سلم آمده گفت یا رسول الله زنی دارم که مهمان دوست نمیدارد و هرگاه که
میخواهم که مهمانی بخانه برم با من خصومت میکند آنحضرت فرمود که فردا بخانه تو خواهم آمد جوان بخانه آمده گفت ای زن سرور انبیا
و سید اصفیا بخانه تو تشریف می آورد طعامی مهیا کن زن چون شنید که نبی خدا بخانه اش خواهد آمد هیچ نگفت و طعامی
ترتیب نمود و چون حضرت از طعام خوردن فارغ شده مراجعت فرمود زن با شوهر گفت هنگام آمدن حضرت رسول صلی الله علیه
و آله و سلم دیدم که گردهای نان بر دامن آنسرور و سایر اصحاب آویخته بود و وقت معاودت گردهای یافتم که بر دامن ایشان
چسبیده بود جوان سخن منکوحه را نزد رسول صلی الله علیه و آله تقریر نموده آنحضرت فرمود که هرگاه مهمان بخانه آید رزق او همراه او آید و چون
بیرون رود گناه صاحب خانه را بیرون برد چون انصاری آنچه شنیده بود با زن بیان نمود عورت توبه کرد که من بعد چون
شوهرش مهمان بخانه آرد نگاه دارد **حکایت** گویند که نوبتی حضرت خضر علیه السلام بزیارت یکی از اولیا آمده با یکدیگر صحبت
میداشتند و در این اثنا درویشی بمجلس در آمده بنشست و آن بزرگ خطاب کرد که تو کیستی و با ما چه نسبت داری که بی محابا
در آمده نزدیک ما نشستی و سخن ما را منقطع کردی جواب داد که من مردی ام که خدمت مشایخ بسیار کرده ام و بصحبت ایشان
بوده و کمینه خدمت آن است که مقصد کلا شنو نخورده و در ایشان از ... رسیده ام چون این سخن از درویش شنید خضر علیه السلام
غایب شد و بعد از مدتی که نوبت دیگر آن بزرگ با آنحضرت ملاقات افتاد پرسید که یا نبی الله سبب چه بود که آنوقت همان لحظه از
من مفارقت کردی جواب داد که آن در تعریف خود گفت که مقصد کلا شنو در ایشان رسیده ام اگر یکبار درویش کلاه او
رسیده بودی فاضلترین بودی از آنکه دو صد هزار کاسه می رسید **حکایت** آورده اند که از ثقات روایت کرده که نوبتی جمعی با
امیر المؤمنین حسن علیه السلام بحج میرفت روزی چنان اتفاق افتاد که شتران که توشه بران بار بود از پس رفته بود و
ایشان گرسنه و تشنه شدند ناگاه خیمه کهنه دیدند زنی بر در آن نشسته بجانب آن خیمه توجه نمود و بنزدیک آن زن ایشان را استقبال نموده

اکرام و احترام نمود و گوسفندی در کنج خیمه بسته داشت قدحی برده شیر از او دوشیده نزد ایشان آورد و بزبان راند
که این گوسفند را ذبح کنید و بجهت خود طعامی مهیا سازید ایشان بموجب سخن زال عمل نمودند و با او گفتند ما از قریشیم
چون بمدینه مراجعت نمائیم پیش ما آئی تا در حق تو احسان نمائیم و چون روان شدند شوهر زال آمده و گوسفند را ندیده
از حالش پرسید بزن صورت حال بیان نمود شوهر پیش او را ملامت کرده گفت یک گوسفند داشتی آنرا نیز بخورد
قومی دادی که نمیشناسی زال جواب داد که میزبان آن باشد که طعام بکسی دهی که او را نشناسی و بعد از اندک روزی
زن و شوهر از شدت فقر و فاقه بمدینه رفتند و مرد هیزم کشی میکرد و معاش از آن مهیا میساخت روزی با زن بکوچه
از کوچهای مدینه میرفت ناگاه نظر کیمیا خاصیت امیرالمؤمنین حسن بر او افتاد و او را بشناخت فرمود ای مادر مرا میشناسی
گفت لا والله گفت من آنم که بسبب گوسفند آن روز مرا میهمانی کردی و همان لحظه هزار گوسفند و هزار درهم باو داد و بنزد امیرالمؤ
منین حسین علیه السلام فرستاد و آنحضرت از وی پرسید که برادرم بتو چه داد زال گفت هزار گوسفند و هزار درهم امام حسین
نیز همان مبلغ باو تسلیم نمود و او را نزد پسر عم خود عبدالله بن جعفر طیار فرستاد عبدالله نیز همان مبلغ و همان مقدار
بزال داد و بالکسیر نظر همیون امیرالمؤمنین حسن ع مس محنت زال بطلای دولت مبدل گردید بیت ای زهره مشتری
که در لطافت آید پیش دست — وی بهر کامی که دارد امید گنجد کامکار گر کردی چرخ میدارد که هر بار تو هر زبان لفظ
بخشش نامدی هرگز بکار **حکایت** از حاتم طائی سوال نمودند که از خود کریمتر دیده گفت بلی وقتی در بادیه میرفتم ناگاه بموضعی
رسیدم خیمه کهنه دیدم بزی بر در خیمه بسته و زالی نشسته چون مرا دید پیش دوید عنان مرا بگرفت و در خانه
خود فرود آورد و دین اثنا پسرش رسید زال گفت ای پسر این بز را بسمل کن تا بجهت مهمان طعامی ترتیب دهیم
پسر گفت نخست بصحرا روم و هیزم آرم پیرزن گفت تا تو هیزم آوری و باز گردی دیر شود و مهمان گرسنه ماند این بگفت
خیمه را بشکن پس چوب خیمه را بشکست و بز را بکشت و طعامی مهیا ساخت ملاحظه نمودم از مال دنیا بغیر از آن بز چیزی
نداشتند و آنرا نیز در راه مهمان داده بودند وقت مراجعت با زال گفتم مرا میشناسی گفت نی گفتم من حاتم
باید که از قبیله من آئی تا در حق تو تکلفی کنم و حق ضیافت تو بگذارم زال گفت انا لا نطلب للضیف اجرا ما از مهمان
مزد نستانیم و نان نمیفروشیم و از من هیچ چیز قبول نکرد دانستم که از من کریمتر است **حکایت** از اصمعی منقولست که وقتی

بسفر میرفتم در شبی

بسفر میرفتم در شبی که باران میبارید و هوا تاریک بود راه گم کرده ناگاه آتشی از دور دیدم و عادت عرب عادت آن
بود که در شبها آتش می افروختند تا اگر غریبی و راهگذاری گمراه شده باشند بروشنائی آتش بجانب ایشان آیند و آنرا نار القری
میگفتند بالجمله بروشنائی آن آتش متوجه شدم چون نزدیک رسیدم مردی دیدم بر سر توده ریگ ایستاده میگوید ای غلام
آتش برافروز که امشب بغایت سرد است و باد خنک میوزد باشد که مهمانی بجانب ما توجه نماید اگر امشب مهمانی بخانه من آید ترا از مال
آزاد کنم چون این سخن شنیدم پیش رفتم سلام کردم پسر و غلام جواب داده مرا فرود آورد و در سه شبانه روز مهمان او بودم هر روز
شتری میکشت و هرگز از من سوال نکرد که از کجا می آئی و کجا میروی و مال تو چند است بعد از سه روز با او گفتم ای جوانمرد دیده سپهر
سپهر مانند تو کریمی بنظر نیاورده و دایه زمین در کنار مثل تو جوادی نپرورده **نظم** ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی و ی همت
تو حاصل امسال دیده پار — در ابر اگر ز دست تو یک خاصیت نهند — دست تهی نه بهره که از خیار — با اگرچه در حق من الطاف مبذول داشتی
نمودی هرگز از من نپرسیدی که از کجائی و مقصد تو کجاست اعرابی جواب داد **نظم** ولا اقول لضیفی حین نزل بی من
انت کم تریدی المکث بالترحیل یعنی در این مدت که از مهمان بپرسیم که تو کیستی و مقام تو کجا و چند بیت از فرسخ یا منزل
و چند روز خواهی بود که چون مهمان بیاید جان و مال فدا کنیم و چون برود جوی خون از دیده بگشائیم **حکایت** و هم از اصمعی که میگوید
در قبیله نزول نمودم در میان بادیه در حین وصول زنان و دختران پیش من آمده مرحبا گفتند و بار شتر مرا گشوده بردند و تا
در آن قبیله بودم مرا خدمت میکردند و چون بعد از سه روز عزیمت رفتن تصمیم دادم خواستم که شتر خود را بار کنم هیچکس نیامد که مدد کند
در ماندم و آواز دادم که شما در وقت آمدن و نزول بانواع دلداری بتقدیم رسانیدید و اکنون بهیچ چیز مرا گذاشته مدد نمیکنید تا شتر را
بار کنم سبب آن چیست گفتند **شعر** انا معین الضیف عند نزوله وعار علینا معاونته حین رحیل یعنی ما در
حین نزول مهمان خدمت میکنیم و در وقت رحیل عیب باشد اگر مدد او کنیم **حکایت** آورده اند که در زمان خلافت عمر اعرابی مهمان
او شد سه شبانه روز او را ضیافت کرده در حین رحیل دو برد یمانی بوی داد اعرابی چون بر شتر نشست گفت یا ابا حفص بجهت
این مهمانی که کردی و این بخشش که نمودی از تو هیچ منت ندارم چه مردی ام راهدار و خونریز و فتنه را دوست میدارم و حق را دشمن
و مردم را هجو کنم و بر نادیده گواهی میدهم و از دوزخ نمیترسم و به بهشت امید ندارم چون عمر این سخن بشنید تبسمی کرد و شنیده قصد
اعرابی کرد و اعرابی نشنید و بر او بگذشت و در پیش او گفت عمر بمسجد آمده اسد الله الغالب علی ... بر سر و ظاهر نقد رسید کایات علیه

افضل التحیات نشسته بود گفت یا ابن عم رسول الله مردی را سه روز مهمانی کردم و دو جامه برو دادم و در حین رفتن چنین
و چنان گفت امام المتقین فرمود این کلمه که گفت حمت از تو شنیده ام معنی آنست که از حساب خدای عز و جل میدارم که ترا باکرام
من توفیق داد و اگر بزبان راند که راه دارم یعنی زاده ام و راه حق دارم مراد آنست که گفت خون ریزم آنست که خون کفار میریزم و آنکه
گفت فتنه را دوست میدارم اولاد و اموال است که انما اموالکم و اولادکم فتنة و اینها را دوست میدارد و معنی آنکه حق را دشمن دارم
آنست که مرگ را دشمن دارد و مرگ حق است و گفت مردار میخورم یعنی ماهی میخورم و ماهی را کسی ذبح نمیکند بلکه بمیرد و در خاک میرد
آنکه گفت بر نادیده گواهی میدهم خداوند حق را که ندیده بوحدانیت او گواهی میدهد و عبادت میکند بجهة رضای
او دست نه بواسطه امید بهشت یا بیم عقاب دوزخ ای عمر آن اعرابی مرد عاقل و دانا بوده است و تو
با سببی غرضی ایذای او کرده عمر بزبان آورد که لولا علی لهلک عمر **حکایت** آورده اند که در وقت که
عبدالله عباس نابینا شده بود میرفت غلامی قثم نام که قاید او بود روزی در اثنای راه او را باران گرفت عبدالله
گفت ای غلام ملاحظه نمای که درین نزدیکی پناهی هست گفت خیمهٔ می بینم عبدالله را بدان صوب برد یزنی از خانه بیرون آمده
عبدالله را فرود آورد و زنی در گوشهٔ خیمه نشسته بود درین اثنا شوهرش رسیده بر عبدالله سلام کرد و با زن گفت آن بز را بیاور
تا برای مهمان بکشیم بز زن گفت سبب معاش ما این بز است اگر آنرا بکشیم ما را از بی برگی باید مرد مرد گفت مرگ نزد من از
زندگانی بی جوانمردی بهتر است که مهمان گرسنه در خانه من بماند و کارد و از زن گرفته آن بز را بسمل کرده بریان ساخته نزد عبدالله
برد روز دیگر که ابن عباس بامداد روان شد با غلام گفت آن زرها که نفقه داری بدین مرد ده غلام گفت اگر بهای ده
گوسفند باو دهی کافی باشد عبدالله جواب داد که این زرها را باو ده که هنوز از ما سخی تر است زیرا که بغیر ازین نداشت و اموال و اسباب را هم
داد و بجز این بز که برای ما کشته بود چیزی دیگر نداشت **حکایت** در تواریخ مسطور است که امیر علی حب الیاسا آورده اند که عمرو ثعلبی عبدالملک
مروان را هجو شنیع کرده و دشنام صریح داده ولید عبدالملک بگرفتن او فرمان داد عمرو فرار نموده بعد از مدتی که در زوایای
اختفا بسر برد روزی در وقتی که ولید شیلان کشیده بود بر سر سفره او حاضر گشت و چون سفره برداشتند ولید عمرو را شناخته
گفت حمد خدا را که ترا بی امان بدست من گرفتار کرد بخوان آنچه برای پدرم گفته ای عمرو هجو را خوانده ولید گفت از من نسبت بجدم
کلان مبیری ثعلبی گفت گمان من چنان است که شخصی بر سر سفره تو نشسته نان تو خورده باشد اگر صدق گناه عظیم باشد

او الزنجانی و یعقوب

و از زنجانی و یعقوب منخانی ولید گفت گمان تو درین باب مطابق واقعست **فصل ششم از جزو چهارم در شجاعت**
که باعث علو شان است در دنیا و سمو مکانست در عقبی شجاعت قوتیست نفسانی که بعد از رعایت شرایط حزم و احتیاط
در دفع خصوم و رفع نوایب آثار پسندیده بظهور رساند و بعضی گفته اند اقتحام در مخاطره و مهالک را از شجاع میشمرند بل
حکایت — نمی گویند باتفاق کافه امم و عامهٔ بنی آدم از ابتدای آفتاب مطلع رسالت حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه و آله و سلم الی الآن که
هزار و بیست و پنج سال است هیچ آفریده بشجاعت اسد الله الغالب امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام نبوده بل از اول هبوط
آدم صفی از جنت مخلد الی یومنا هذا احدی از بنی نوع انسان درین صفت عالی نزدیک او نرسیده **نظم** ای راست رو قضا
بکمان تو چون خدنگ خدنگ * بر زرکش تو چرخ مرقع دم پلنگ * دست شجاعت تو کند روز معرکه * در گردن مبارز افلاک پالهنگ
مرغابیان جو هر دریای تیغ تو * هر یک برون معرکه صیاد صد نهنگ * تا دادن حال و مصداق اجمال کندن از حیث تفصیل
این اجمال آنکه چون حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه و آله و سلم عزیمت فتح خیبر کرد از مدینه با هزار و چهارصد نفر بآنجانب متوجه شد و حیدر
کرار بواسطه درد چشم عارض شده در مرافقت آنحضرت نتوانست نمود و چون رسول الله خیبر را محاصره نمود و چون در اثنای محاصره درد
سری عارض آنحضرت شده بود بدین واسطه بنفس نفیس در معارک قدم رنجه نمی نمود و هر روز رایت نصرت آیت را بیکی از مهاجر
داده بجنگ میفرستاد چون قلعه قموص که از امهات قلاع خیبر بود استحکام داشت زیاده کاری از پیش نمیرفت روزی رسول صلی الله
علیه و آله و سلم علم را بعمر داده او را سردار سپاه گردانید بحرب فرستاد عمر بپای حصار رفته بازگردید ابوبکر را ارسال داشت و او نیز بی نیل
مرام رجعت نمود نوبت سیوم باز عمر بن الخطاب را فرستاده این نوبت نیز عمر بی حصول مقصود مراجعت کرد و چون رایت ظفر کار شنید
شیر سوار بجانب دیار مغرب در حرکت آمد و سپر ابر ده خسرو زرنگار بر بام این نیل حصار زده **بیت** منهزم گشته از بار سفید مشرقی
بر فلک طاوس زرین بر زمین فوج غراب * چرخ کحلی سر ز شب بالیل زردرو ز منع * همچو کالال کشیده اندرون چشم آفتاب
نور آل بوتراب اندر و سیه اندر کوه * دولت عباسیان چون شب ز برق انقلاب * سرور بطحا و یثرب بزبان معجز بیان کند
رانید که لاعطین الرایة غداً رجلاً کراراً غیر فرار یحب الله و رسوله یفتح الله علی یدیه درین اثنا اسد الله الغالب
از مفارقت سرور بطحا و یثرب غمناک شده با وجود درد سر متوجه لشکرگاه شد و هجانت که این سخن بزبان معجز
بیان رسیده که ناگاه علیه افضل الصلوات گذشت علی علیه السلام بسپاه نصرت پناه ملحق گشت سهل ساعد گوید که در آن شب که رسول

علیه و آله و سلم این حدیث فرموده غلغله در میان صحابه افتاد و گفتند آیا کدام یک از ما باین سعادت عظمی فایز خواهد بود جمعی از
قریش گفتند مقررست که امیر مؤمنان علی مرتضی نخواهد بود چه او رمد دارد و پیش پای خود نمیتواند دید چون صبح سر زد این خبر بسمع قدوهٔ
اولیا رسید فرمود که اللّٰهُمَّ لا مانِعَ لِما اَعْطَیْتَ وَلا مُعْطِیَ لِما مَنَعْتَ یعنی خداوندا هیچکس نتواند بخشید چیزی که منع تو بدان
متعلق گردد و هیچکس باز نتواند ستد چیزی را که عنایت تو بآن بخشش برسد روز دیگر که بیت چه خورشید زد پنجه بر پشت گاو *
بر آمد ز هامون خروش چکاو * سعادتمندان پیروز جنگ که در پنجه دفع چنگ در کمر پلنگ میزدند بر در خیمهٔ سید عالم مجتمع گشتند
و هر یک تصور آنکه آن دولت عظمی و آن موهبت کبری نصیب او خواهد شد سعد بن ابی وقاص گوید چند نوبت در برابر حضرت رسول الله
بزانو در آمدم و باز برخواستم تا شاید آنکه صاحب رایت من باشم و از عمر بن الخطاب مرویست که هرگز امارت دوست نمیداشتم مگر در آن روز
که تمام همت من مایل امارت جیش بود چون مصطفی صلی الله علیه و آله از خیمه بیرون خرامید فرمود علی بن ابیطالب علیه السلام کجاست از هر
گوشه آواز بر آمد که او را رمد چنان غالب ساخته که پیش پای خویش نمی بیند فرمود که او را حاضر سازید دست قدوهٔ اولیا گرفته حاضر ساختند
و آنسرور سر فرخنده او را بر ران خجسته خویش نهاده آب دهان مبارک بر چشمان خدا بین امام المتقین افکنده و بقولی آب دهن
بر کف نهاده او را مالید و شفا یافت و فرمود اَللّٰهُمَّ اَذْهِبْ عَنْهُ الْحَرَّ وَالْبَرْدَ و از علی مرتضی مرویست که بعد از آن هرگز از گرما
و سرما نیافتم و رایت باو داده فرمود برو که خدای تعالی فتح بر دست تو ظاهر سازد و علی علیه السلام نزدیک بحصن قموص رسیده یکی
از احبار یهود با قوم خود خطاب کرد که بر بالای حصن بود گفت ای صاحب رایت چه نام داری جواب داد که انا علی بن ابیطالب یهود با
قوم خود گفت که غُلِبْتُمْ وَما اُنْزِلَ عَلیٰ مُوسیٰ یعنی بحق توریت موسی که مغلوب گشتید و نخستین شخصی که بقدم محاربه پیش آمد
حارث برادر مرحب بود و دو کس از اصحاب شهید کرد حیدر کرار بضرب ذوالفقار او را بجهنم فرستاد مرحب از حصار با جمعی از شجاعان
جرار بیرون آمده آهنگ جنگ ساز داد و او مبارزی بود که پنج گز بالا داشت در غایت قوت چنانکه سنان نیزهٔ او سه من وزن
داشت و دو زره بالای هم پوشیده بود و هیچکس از سپاه اسلام جرأت ننمود که در مقابل او رود لاجرم اسد الله الغالب متوجه
او شد مرحب تیغی حوالهٔ آنحضرت کرد امام المتقین پیش دستی نموده ذوالفقار بر سر آن ملعون زد چنانکه از خود و دستار و سرش
گذشته تا گلوگاه او شکافته شد و زمرهٔ از معتقدان تا قربوس زین گفته اند نظم ز ضربت تو الف وار قد دشمن تو * دو نیمه گردد و با
او فتد بصورت دال * و هفت نفر از اهل خیبر بضرب تیغ امیر المؤمنین حیدر علیه السلام بسقر پیوستند بیت مالک کشان بسوی

دوزخ همیبرد

دوزخ همیبرد آنرا که زخم تیغ تو باز افکند از سنان * درین اثنا یهودی ضربتی بآنحضرت رسانید چنانچه سپر از دستش بیفتاد
خواست سپر را برگیرد یهود دیگر سپر را برگرفته روی بگریز نهاد و یهودان بخندیدند آتش غضب اسد الله الغالب اشتعال یافته خود را
بر در حصار قموص رسانید و حلقهٔ در آهنین حصار را گرفته چنان بجنبانید که تمام حصار بلرزه در آمد از صفیه منقولست که من بر تخت نشسته
بودم و در آن ساعت که علی المرتضی در قلعه را گرفته بجنبانید حصار چنان بلرزه در آمد که تاج از سر من بر زمین افتاد و آن در را از جای بر
کنده بجای سپر در دست نگاه داشت و چون یهودان امان آمدند از حرب فراغت روی نمود هفتاد گز بعقب سر انداخت هفتاد
نفر از لشکر اسلام که در غایت قوت بودند خواستند که آن در را از زمین بردارند میسر نشد و بعضی از اهل سیر آورده اند که در خیبر از سنگ
بوده و زمرهٔ آهنین گفته اند والعلم عند الله حکایت روایت کرده اند از معاویه علیه اللعنة که گفت علی المرتضی علیه السلام در لیلة الهریر
نزدیک بآنحضرت بودم و هر گاه شمشیر او دشمنی را دونیم کردی تکبیری فرمودی و من تکبیرات او را شمردم هزار و پانصد و بیست و سه تکبیر گفته چون جنگ
روز شد تمام شده بود که هزار کافر مبارز را کشته بود و چون در غزوهٔ خندق عمرو بن عبدود از آنسوی خندق جهانیده و از سپاه اسلام مبارز
طلبید مسلمانان که در پیش حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله بودند هیچ جواب نگفتند و هیچکس جرأت نکرد که در برابر عمرو رود عمرو دوم مرتبه
مبارز خواسته رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که کیست تا شر او را کفایت کند کسی جواب نداد مگر اسد الله الغالب آنحضرت در مرتبهٔ
سیوم فرمود که بنشین و چون بار سیوم عمرو کلمات مبارزخواست بر زبان آورد که هیچ مردی نیست قدوهٔ اولیا علی مرتضی علیه السلام برخاست یا رسول الله
فرمود یا علی این عمرو بن عبدود است شجاع عرب امام المتقین علیه السلام جواب داد که من نیز علی بن ابیطالبم سید عالم شمشیر ذوالفقار را
که یکی از ملوک بتحفه نزد آنحضرت آورده بود از میان گشوده بامیر المؤمنین داد و درقی او را داد و فرمود بدست مبارک خود دستار بر سر آنسرور بست
و سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم از آن رنجیده که کسی از اصحاب بمبارزت عمرو اقبال ننمود و گرفته خاطر گشت عمر بن الخطاب گفت یا رسول الله بسط
اگر ما بمبارزت عمرو نرفتیم خاطر مبارک گرفته شد بجهت آنکه عمرو بن عبدود است که در عرب با هزار سوار برابر میدارند و نوبتی با کاروان
در ایام جاهلیت ما میرفتیم گفتند هزار سوار قطاع الطریق در کمینگاه فرو نشسته اند انتظار کاروان میکشند ناگاه دزدان از
کمین بیرون تاختند و اهل قافله دل از جان و مال برداشتند عمرو بن عبدود در آن کاروان بود او را دیدم که شتر بچه را از زمین برداشته
سپر ساخت و روی بآن سواران نهاد و مکرر از جانبی همه را متفرق گردانید اکنون ما با مردی چنین چگونه محاربه نمائیم بالجمله حیدر کرار
در برابر عمرو رسیده گفت ای عمرو شنیده ام که تو دست در استار کعبه زده گفته که هیچکس از عرب در عین محاربه سه خصلت از تو

دعوت کند الا آنکه یکی را قبول کنم امروز من سه چیز بتو میگویم یکی را قبول کن اول آنکه مسلمان شوی عمرو گفت معاذ الله دوم
شخصی نماند که دین آبا ترک کند دوم آنکه بازگردی و با رسول الله محاربه نکنی عمرو گفت اگر بازگردم مردم یمن مرا بی‌دلی
حمل نمایند علی مرتضی گفت سوم آنکه از اسب فرود آئی تا محاربه کنیم عمرو فرود آمده اسب خود را پی کرد و شمشیری حواله آنحضرت
کرد اسد الله الغالب بجنب محافظت جلد سپر بر سر آورده تیغ عمرو سپر را بریده بر فرق مبارک چیزی اثر رسیده مجروح ساخت
امام المتقین علیه السلام ذوالفقار را بر ران عمرو زده پایش جدا ساخت از شاه اولیا منقول است که عمرو پای خود را برداشته
چنان بر سر من فرود آورد که تصور نمودم که کره زمین را برداشته بر سر من فرود آورد و گرد و غبار برخاسته مسلمانان گفتند الله
اکبر علی هلاک شد و چون غبار فرو نشست علی مرتضی علیه السلام را دیدند که سر عمرو را جدا ساخته بود لاجرم حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه وآله وسلم
بر زبان معجز بیان گذرانید که مبارزت علی در روز خندق افضل من اعمال امتی الی یوم القیمة و بقولی لضربة
علی یوم الخندق خیر من عبادة الثقلین از یحیی بن اکثم قاضی القضاة بغداد مرویست که نهایت مشابهت فهم کردم میان
علی را با عمرو بن عبدود و آنکه حضرت آفریدگار جل جلاله میفرماید وقتل داود جالوت وآتاه الله الملک والحکمة وعلمه
مما یشاء الی آخره بلند **حکایت** در فرج بعد الشدة آورده که عمرو معدیکرب گفت در جاهلیت نوبتی با سواران بنی
زبید متوجه غارت دیار بنی غطفان بودم شبی در اثنای راه آواز شخصی بگوش من رسید که ای نسیم صبا عمرو معدیکرب
از حال ما آگاه ساز شاید که بفریاد اسیران رسد با خود گفتم ایشان از قبیله مالک بن صعصعه اند مردم خود را بتوقف امر کردم
و آنجانب آوردن شتافتم جمعی را دیدم که در پس خیمه نشسته اند و آتشی بر افروخته اند و اسیران را مقید گردانیده انداخته اند بانگ
بر ایشان زدم و گفتم منم ابو ثور ایشان نام مرا شنیده بر اسبان سوار شدند من تیز آهنگ آن جماعت کرده چند سوار را از اسب
بنیزه بر خاک هلاک انداختم بقیة السیف سلاح انداخته آواز الامان بچرخ برین رسانیدند و گفتند هرگز نجات ما حصول میسر گردد که تنها
درین شب یک تو بر فوجی از دلاوران آئی که همه را عاجز سازی پس اسیران را آزاد ساختم **حکایت** در زمان خلافت
مامون نصر بن شبث عقیلی اظهار کرده بملک شام استیلا یافت مامون عبد الله بن طاهر را بحرب او فرستاد بعد از آنکه مدتها
میان او و عبد الله آتش نزاع مشتعل بود نصر از عبد الله امان خواست عبد الله او را نزد مامون فرستاد و مامون
مقدم او را باعزاز و اکرام تلقی نمود و چون از قصر الاماره بیرون آمد بنا بر آنکه پیر و ضعیف شده بود دو کس بازوی او گرفته تا

سوار شد شیخی

سوار شد شیخی گفت از مردی که دو کس بیکبار او را سوار کنند چه هنر آید این سخن بسمع نصر رسیده گفت اگر دو کس باید که مرا سوار کنند
اما هزار کس باید تا مرا پیاده سازند **حکایت** نوبتی بهرام گور با نعمان بن المنذر بشکار رفته فوجی از کلنگان در فضای هوا پرواز
دو کلنگ جفتی یکدیگر دورتر پرواز میکردند بهرام دو تیر در یک کمان نهاده بجانب کلنگان انداخت و هر دو را فرود آورد **حکایت**
ابو علی کرد روایت کرده که وقتی با هفتاد سوار در راه بیابان طوس بودیم ناگاه سواری دیدیم که جبه فروهشته و رفت از نمد
کرده شمشیر از بلاد ماوراء النهر بجانب مکه میرفت و غیر از دو سه غلام کسی دیگر همراه او نبود چون بجوان فرود آمده بجواب رفت پس ما بجوان تاخته
او را گرفتیم و اموال و اسباب او را در حیطه ضبط آوردیم من بتفحص او پرداختم او آغاز تضرع و زاری کرده گفت من چندین اموال و اسباب
بر شما مسلم داشتم از قتل من شما را چه حاصل خصوصا که راه حج دارم و عزیمت سفر کعبه تصمیم داده از خانه بیرون آمده ام جهت خود
وبال خون من گرفتار مسازید بنی چند از جوانان که رفیق من بودند گفتند بهتر آنست که از او باید درگذشت که میرود چون جوان از جان امان
یافت گفت شما چون احسانی در حق من کردید تمام کنید و این اسب که معلوم قیمت او چندست بمن دهید چه هر طرف که از این رو
آورم نا آبادانی جهت خوردنی دریت و پیاده چه سان از این بیابان خود را بجای برون برم اسب بدو دادیم گفت تیر و کمان را
نیز شفقت کنید چه شاید که درین بیابان سبعی قصد من کند تا بآن دفع آن توانم کرد بدین بهانه تیر و کمان را نیز بستد و بکمر تیر انداز دو
شده گفت ای یاران شما را بر من منت جان است در میان مال من بروید و ما بهم من و شما بخود ملاقات والله که اگر شما
و لجاج ورزید و مال بمن نگذارید یکی از شما زنده نگذارم مرا از عقل او خنده آمده گفتم غالبا جنون ترا بر این سخنان میدارد و بیان از جان
سیر آمده جوان تیری بر کمان نهاده متوجه ما شد تنی چند را مجروح ساخت ما او را بکمند جوان سواران از جای خود حرکت کرد یکی را چنان تیری
بر سینه زد که از پهلو بیرون رفت و تیری دیگر انداخته سواری دیگر را از زمین انداخت و در لحظه قریب پنج نفر سوار از زمین
پس بیکبار اجتماع متوجه او شدیم جوان بیم رفت صف و هر تیری که انداخت یکی بر زمین می‌انداخت تا همه نفر هلاک گشت
ناچار گفتیم ای جوان مردان میان مال تو برون رفتیم و ما را بحق عظمت و مروت که مکشتی بیا و بگذر تا نامرد و کریم قبول کرد
گفت اول از تیر بدیم کشتم مرا با شما محاربه دست داده بود در مضایقه نبود تا تا الا اسب و سلاح خود را بگذارید شما را نگذارم اما
تیر انداز کرده سوار دیگر را بضرب تیر از راه عدم فرستاد ناچار اسب و سلاح خود را با او دادیم تا خلاص شدیم **حکایت** دیگر از شجاعان روزگار
و دلاوران نامدار شبیب بن یزید بن نعیم الشیبانی است که در زمان حجاج از سر اعراق ظهور کرده و هرگز با بیشتر از سیصد نفر نبوده و حجاج

قریب پنجاه نوبت لشکر بر شبیب فرستاده و هرگز عدد لشکر حجاج از بیست هزار و پنجاه هزار کمتر نبود و آن شیر دل با سیصد نفر که باو
نجات افشرده آن سپاه عظیم را هزیمت میکرد آورده اند که نوبتی حجاج با پنجاه هزار سوار قصد کوفه کرد و شبیب نیز با سیصد نفر نامدار
بکوفه روان شد اتفاقا حجاج تعجیل نموده وقت عصر بشهر درآمد و شبیب وقت شام داخل آن بلده شده بمسجد کوفه رفت و هر که در مسجد
بود از اتباع حجاج بقتل رسانیده دو رکعت نماز گذارده از مسجد بیرون آمده بقصر الاماره شتافت و حجاج در قصر را بسته چنان نمودی
بران درزد که دربان پاره پاره گشت و زیاده ازین متوقف نشده از شهر بیرون آمد و حجاج مشعلها روشن کرده فریاد میکرد که ای لشکر الهی
سوار شوید و قریب شصت هزار نفر جمع شدند حجاج آن طایفه را از عقب شبیب فرستاده و هنگام عشا نیز از حال ایشان
آگاه شده تا وقت سحر تیغ خونخوار از رو برکرده بودند و نزدیک صبح از کوفه آواز بانگ نماز برآمد شبیب از قابل اذان پرسید گفت
محمد بن موسی که یکی از سرداران حجاج است اینجا فرود آمده است شبیب گفت که مگر خبر او نگرفت و همانجا بر سر او تاخته او را بقتل
آورد و حجاج عرضه داشتی بنزد عبدالملک بن مروان فرستاده استعانت نمود عبدالملک سفیان بن ابرد کلبی را با بیست هزار شامی
خونخوار بمدد حجاج فرستاده و حجاج سفیان را بجنگ شبیب فرستاد و شبیب با سفیان محاربه نموده و هر چند جهد نمود که او را منهزم سازد و
صورت نبست لاجرم بطرف عراق عجم روان شد و در فصل بهار متوجه کوفه شده چون بشتر رسیدند شنیدند که سفیان با مردم حجاج
بجانب او شتافته است خواست که از جسر گذشته در برابر سفیان فرود آید ناگاه چون بمیان جسر رسید اسپش بر پشت مادیانی
که پیش میرفت جسته و شبیب از اسپ جدا شده در آب افتاد و تا ملاحظه غریق بحر گشت سفیان فرمود تا جثه او را
گرفته سینه اش را بشکافتند دلش بمرتبه سخت بود که از سنگ خارا صلب تر مینمود آورده اند که مادر شبیب را گفتند که پسرت کشته
کشته شد قائل بتکذیب میکرد چون بزبان آوردند که در آب غرق شد آغاز شیون و نوحه کرده گفتند چگونه بود که اول قبول نمودی
گفت در وقت ولادت او بخواب دیدم که آتشی از من جدا شده جهانرا روشن ساخته دانستم که آتش را جز آب نتواند نشاند

فصل هفتم از جزو چهارم در فوائد صبوری که چند کاملان فضیلت شعار و عاقلان صاحب وقار است

آورده اند که وقتی شخصی را بتهمتی محبوس کردند دوستی نزد وی رفته او را دید که اضطراب تمام مینماید گفت ای برادر ترک جزع کن
و صبر پیش گیر که مفتاح ابواب رستگاری و مصباح شب تاریکیست بیچاره جواب داد که از من گناهی صادر نشده که
شکر کنم و بر چنین ستمی چگونه صبر کنم و چه شکر گویم از آن شخص روایت کرده اند که گفت روز دیگر بتفحص او شتافتم

او را در چاهی کرده

او را در چاهی کرده بودند همان نصیحت کرده گفتم صبر کن که بسیار به باشد از بتر چوان بر سر وقت خود بود و روز دیگر بر سر آن
چاه رفتم او را دیدم که لشکر انه آورده کار زبان گشاده لباس مصابرت پوشیده بود گفتم باعث برین مصابرت و ترک آن
اضطراب چه بود گفت اول مرا که نصیحت نموده بصبر امر فرمودی قبول ننمودم روز دیگر مرا بچاه فرستادند و اضطراب من
روی بازدیاد نهاد و شکایت بیشتر کردم روز دیگر زنجیری آورده مرا با شخصی دیگر بزنجیر کردند اتفاقا هم طویله مرا اسهالی شد
که روزی پنجاه نوبت او را اطلاق و دفع میشد و ناچار مرا با او موافقت بایست نمود چون این صورت واقع شده دانستم که بر
قضای الهی جز بر مصابرت چاره نیست لاجرم زبان بشکر گشودم گفتم اکنون منتظر فرج باش و بعد از اندک مدتی از حبس
خلاص یافت حکایت از اصمعی روایت کرده اند که گفت روزی بدربار هارون الرشید طالبی مبارک و جباری سفاک بود
و در ایام خلافت خود قاسم بن محمد بن عبدالله بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب علیه السلام را طلبیده با او گفت تو کیستی
گفت من قاسم بن محمدم از اولاد رسول الله انام از کبار سادات بود بزیور علم و عمل آراسته و حلیه تقوی و ورع پیراسته هادی
مادر او را دشنام داده بزبان آورد که ترا چنان بکشم که هیچ کس را بدان عقوبت کشته باشند قاسم گفت آنچه
نسبت بمادر من گفتی بمادر تو آن نسبت است چه او کنیزکی بود که دلال خانه فروش میبرد و مرا نیز قصیده بدرت و در از بیت المال
مسلمانان و حقوق ضریبه بود اما آنچه گفتی ترا بکشم مرا از کشتن بیم نیست جانی من اهل بیتی ام که قتل عادت ایشان است
و شهادت را شرف خود میدانند بجدای صبر کنم که بیش از کسی صادر شده باشد آن ظالم فرمان داد تا جمیع اعضای آن
سید بزرگوار را بمقراض قطع کردند و او بر خود نه جنبید و آهی نکرد و درین اثنا روی بآسمان کرده فرمود بیت که بر سر تیر
بلا بارانی باران ترا دوخته ام بارانی لاجرم هارون از عمر و سلطنت برخورداری نیافته هم در ان ایام بمنزلی که برای تو معین
شده بود توجه نموده خلایق از جور و تعدی او خلاص یافتند چنانچه قبل ازین مرقوم کلک بیان گشت حکایت آورده اند
که چون نوشیروان بزرجمهر را دشنه که از بوزرجمهر بخاطرش رسیده او را مقرر ساخته در محبس تنگ و تاریک باز داشت
و فرمود که جامه درشت در و پوشانند و هر روز دو قرص جوین و یک کف نمک بوده یکجام آب بوی دهند و با موکلان گفت
هر چه بر زبان او گذرد بحضرت انها کنند بوزرجمهر چند ماه بران حال بماند که اصلا شکایتی بر زبانش نرفت نوشیروان
جمعی را فرستاد تا با او مکالمه نموده از احوال وی استفسار نمایند و هر چه گوید بی زیاده و کم موقوف عرض رسانند ایشان

نزد ابوزرجمهر رفت از حالش پرسید مدبر زبان آورد که با وجود تعجب که در طبیعت و محنت روزگار میگذرانی بشره تو بر
قرار است و عقل تو بحال اول است و قطعا ضعفی در نما و تو ظاهر نمیشود حکمت درین چیست ابوزرجمهر جواب داد که نو
شداروی ساخته ام از شش جزو و بدان مداومت مینمایم و بقوت آن بر قرار سابق مانده ام پرسیدند که اجزای آن
ترکیب را بیان فرمای گفت یک جزو آن اعتماد است بر کرم خداوند دوم رضا بقضای الهی سیوم صبر و چهارم شکر و پنجم
آنکه میدانم که چیزی بدبا شد از بدتر نشسته ام امید خلاص چون نوشیروان این سخن شنید حکیم را از زندان طلبیده تربیت نمود
حکایت گویند نوبتی اعرابی بخدمت حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه وآله وسلم آمده گفت یا رسول الله من مردی بکو رم و محنت
زده و بعلامت نو آمده ام تا مرا تعلیمی دهی که دفع طبیعت و باعث راحت گردد رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرمود ای اعرابی
بدانکه هر محنتی را زمانی مقررست و مدت محنت چون بنهایت رسد سعی بنده مفید نباشد قوله تعالی اِنْ اَرَادَنِيَ اللّٰهُ بِضُرٍّ
هَلْ هُنَّ كَاشِفَاتُ ضُرِّهِ اَوْ اَرَادَنِي بِرَحْمَةٍ هَلْ هُنَّ مُمْسِكَاتُ رَحْمَتِهِ ای اعرابی چون وقت عصمت آنحضرت رسد استدعا
نما و عزت و راحت از بارگاه کبریا مسئلت فرمای و در مصایب صبر را شعار خود ساز و درگاه استغفار نمای که خداوند تعالی
غفار و آمرزکار است خود تعالی فَقُلْتُ اسْتَغْفِرُوا رَبَّكُمْ اِنَّهُ كَانَ غَفَّارًا يُرْسِلِ السَّمَاءَ عَلَيْكُمْ مِدْرَارًا وَيُمْدِدْ
كُمْ بِاَمْوَالٍ وَبَنِينَ آنرا که رجل ذکره و جلاله استغفار را جالب رزق و ولد وعده فرموده است **فصل هشتم از جزو چهارم**
در فایده شکرگذاری که سبب زیادت نعمت و باعث زوال نعمت است آورده اند که مردی غلامی داشت و با غلام جایی
رفته خیاری دو نیم ساخته نیمی بغلام داد و نیمی بجهت خود نگاه داشت غلام آنرا از روی رغبت بخورد و چون خواجه از آن
خیار چشید به نهایت تلخ بود گفت ای غلام خیاری بدین تلخی را چگونه خوردی گفت ای خواجه شیرینی از دست تو بسیار چشیده ام
شرم داشتم که بیک تلخی اظهار کراهت نمایم خواجه گفت ترا آزاد ساختم که شکر نعمت این است که تو گذاردی **حکایت**
کعب الاحبار گفت نوبتی در کوههای شام میرفتم چون هوا گرم شد لحظه توقف نمودم تا سورت حرارت هوا شکسته
گردد درین اثنا پناه بسایه بردم مردی را دیدم که هر دو دست و هر دو پا و هر دو چشم نداشت و زبانش بشکر نعمت الهی
گویا بود **نظم** آمد آن شکرگذاریم بگوش گفتم ای بر خرد گشته خموش چه نعمت است خداوند را حق تو که شکر
آن میگذاری بادی محنت بسیار در تو مشاهده میکنم چون این سخن گفتم بانگ بر من زده گفت دور شو از من ای بطال

کرام نعمت زیاده

کرام نعمت زیاده ازین تواند بود که خداوند تعالی در حق من فرموده که مجموع آلات معصیت را از من گرفته آنچه ادوات معرفت
ارزانی داشته چشم از من باز گرفته تا در حرام ننگرم و دست از من ستده است تا دست بنا شایست دراز نکنم و پای
از من گرفته تا بجایی که نباید نروم و علم داده است تا او حق ذکره بشناسم و زبانم داده است تا ذکر او گویا باشم
من خجل شدم و دانستم که از عباد مخلصین است **فصل نهم از جزو چهارم در زهد و تقوی و دین داری و ورع**
و پرهیزکاری زیور تقوی و پرهیزکاری و حلیه زهد و دین داری لباسی است که هر که بدان متلبس گردد نیکو نماید اما این جامه
بر قامت قابلیت اهل مجلس جهان زیبا نماید که بر قفا افتند در ملوک و سلاطین چه دست قدرت ایشان بهمه چیز میرسد و اسباب
تنعم و تکلف پیش پادشاهان فراوان است چون با وجود کمال قدرت دست از نا شایست بدارند و بعبادت و زهد روی پیش
گیرند بمعنی درویش بنظر عظیم نماید و کسی را که بر دنیا دست برسد نیست اگر زهد ورزد محل بود **حکایت** آورده اند که هنگام وفات عمر ابن عبد العزیز
مسلمه بن عبد الملک بر سر بالین او آمده گفت ای امیر وصیتی فرما عمر جواب داد که مالی ندارم که قسمت آنرا بتو حواله نمایم و بخیلان آن
ترا وصی سازم ناگاه مسلمه گفت من صد هزار دینار آورده ام تا بهر طریقی که خواهی صرف کنم عمر گفت صلاح تو در آنست
که این مال را از جماعتی که بناوجه گرفته ای بایشان رد کنی و خود را از عهده جواب باز رهانی مسلمه بسیار بگریست و بعد از آن در
حصول اموال احتیاط بجای آورد **حکایت** چون ممالک عجم مفتوح شد عمر بن الخطاب یکی از اصحاب رسول الله را بامارت شهری
از عجم فرستاد آن فرد شتری داشت که با غلام خود بنوبت بر آن سوار میشد چون بدر شهر رسید نوبت سواری غلام بود و چون اهل
شهر از قدوم امیر خبردار شدند باستقبال شتافته از غلام پرسیدند که امیر کدام است اشارت بخواجه کرد و هر دو پیش او سر سجده
نهادند شیخ نیز سجده نمود و گریان شد اهل شهر ازو پرسیدند که ای امیر را سجده کردی جواب داد که خداوند عالم را شما بگویند [illegible]
کرده اید جواب دادند که [illegible] شیخ گریان شده گفت عمر مرا بامارت فرستاده است و این خلیفه تعبد است [illegible] حق تعالی منع نماید
و همان لحظه مراجعت نمود **حکایت** عمر دو مرد از انصار را بامارت تعیین کرد انصاریان بآن بلده شتافته کس فرستاده
که ما را استقبال نکنید و تکلف ننمایید چون بشهر داخل گشتند اهل ولایت طعام لذیذ گوناگون بجهت ایشان حاضر ساخته ضیافت
کفتند ای جماعت آخرت را بدنیای خود فروختید خواهید ساخت صلاح در مراجعت است و همان لحظه مراجعت نمودند **حکایت** گویند
که سلمان فارسی رضی الله عنه حاکم شهری که از بلاد شام بود و در هر سال تنخواه دو درم بجهت اخراجات و [illegible] ساخته بود سلمان آن وجه را بجهت

میداد و بو ریا یافته از آن ممر وجه معاش معین می ساخت چون وقت آن شد که بجنت الماوی خرامد گفت که از رسول صلی الله
علیه و آله و سلم شنیدم که سبکبار بآخرت رسید و من کرانبارم بعد از فوت او متروکات ش را تفحص نمودند تغاری بود که آرد در آن
خمیر کردی و آفتابه سفالین و بالان شتری و گلیمی که بر خود میپوشید رحمة الله علیه **حکایت** آورده اند که در آن وقت که عبد الله بن
طاهر که امیر خراسان بود غلامی داشت سعد نام که از سنبل پرپیچ و تاب ش بنفشه در اضطراب بود و خورشید رخسارش ماه در گداز ش
و تاب **نظم** اگر طره بر افشانی و گر رخسار بنمائی ز زهی رنگ شب تیره زهی شرم مه روشن ز بناز و چون بنمازی تو لطافت مطلوب دل
بخنده و چون بخندی تو ملاحت در دوان در تن ز زنخدان تو چون گوئیست چون چوکان سر زلفت ز گریبان تو چو گل ماهتاب بر بر دوش اسمی
و این پسر در خدمت عبد الله طاهر قرب تمام داشت روزی عبد الله رقعه نوشته بسعد داد و گفت این رقعه را نزد دلال برده باو
ده و هر چه فرمان آن بود عملهای سعد موجب فرموده عمل نموده چون بتاج در آن نگاه کرد متحیر فرو ماند سعد از و پرسید که سبب تأمل تو
چیست دلال جواب داد که امیر نوشته است که سعد را بهر قیمت که خرند بفروش و در بهای آن مضایقه منمای چون سعد این سخن
شنید آغاز اضطراب کرده گریان شد و از تباع التماس نموده که از امیر سوال نمای که گناه من چیست که چنین از نظر او افتاده ام
دلال نزد عبد الله رفته امیر از و پرسید که مهم غلام را صورت دادی دلال گفت ایها الامیر سعد مردی معروف است و هر مجهولی
به بیع او اقدام نتواند نمود و چون نامه امیر را بر و خواندم جزع و زیاده اضطراب کرده گفت میخواهم که معلوم من گردد که چه گناه دارم
که امیر را غضب چنین میفرماید عبد الله گفت جریمه از و صادر نشده است لیکن دوش بنگاه بر خواستم که با میر فتم در راه گذر نظر
من بر سعد افتاده او را دیدم بر تختی خفته و چادر شبی بر خود پیچیده و ماهتاب بر اندام او می تافت و اندام لطیف او در زیر چادر شب
مانند آفتاب در زیر ابر مینمود و چون آن حال مشاهده من شد از حضرت آفریدگار استعانت طلبیده ام تا مرا از وسوسه شیطان
نگاه دارد و از گناهی که بر آن اقدام نموده ام در حفظ عصمت خویش دارد و هر روز خاطر من مشوش بود میترسیدم که اگر
او در خدمت من باشد شیطان بر من دست یافته مرا در ورطه هلاک اندازد بیاع گفت زبان بر عفای او گشوده گفتم سعد خادم
متوسلست که امیر در حق او عنایت فرماید و بجای خود بدهد و قبول نماید که من بعد در درگاه امیر نخواهد و بپوسته جامه خود پوشیده
دارد و اگر امیر او را بکسی فروشد خاید که آن شخص او را بفسق برد و بیک بار و آن بیچاره ببلا مبتلا گردد و ازین نوع کلمات گفتم
تا عبد الله از سر فروختن او در گذشت و بعد از اندک روزی او کنیزک خرمیه با سعد برادر الخلافه فرستاد **حکایت** ابو الحسن بن

حسن شنوای که از معارف ندیمان طاهر بود روایت کرد که ایوب گفت ندیم محمد بن طاهر بود روزی نزد من آمد بغایت غمناک و دلتنگ
و او از کودکی باز در خدمت محمد میبود و از و پرورش یافته بود و در پیش او حضرت تمام داشت و بعد از لحظه که از هر جا سخنی در گوئیم
گفت بحرمتی که امیر را پیش خود نگذاشته و امروز خط بطلان بر مشاهده من کشیده است و من گناهی نداریم و ندانم که این
کم لطفی بواسطه چه چیز است التماس دارم که از وی استفسار نمای که گناه من چیست و من بخدمت او رفته توقف نمودم که تا مجلس خالی
شد آنگاه حال ایوب و حق خدمت او را بیان کردم و گفتم از وی گناهی نیز در وجود آمده باشد یکبار مخلصان قدیمی خدمتکاران را نیز
از خود دور ساختن و وظیفه باز گرفتن از مروت دور مینماید گفت بسبب آن مشاهده او را بدیدم که دیگر او را نزد من مجال توقف نیست
گفتم از جریمه او مرا اعلام فرمای امیر با خراج ملازمان امر نموده مرا اشاره کرد تا همه بیرون رفتند فرمود که مرضی عارض طبیعت من
شده بود و از وی استعلاج نمودم گفت با چنین کسی جماع کن و بشارت غلامان خود داد که در خدمت ایستاده بود و همه بعضی از که اگر
خوف آن میشد شنیدم که صورت قضیه را معلوم غلامان گردد چهان لحظه او را ادب بلیغ میکردم و سوگند میخورم که هرگز چنین عملی نکرده
نبوده ام و از من هرگز چنین سر نزده و اگر خاطر مرا با چنین التفاتی میبود بجهت حفظ سیرت و عذاب آخرت خود را محافظت نمودم
چون او تجویز این عمل میکرد و مع ذلک فایده در ضمن آن میبود البته طبیعت بارتکاب آن فعل شنیع راغب میگشت و اگر عیاذاً بالله
این حرکت از من صادر میشد بخشم خدای گرفتار میشدم و دیگر آنکه غلامان بی ادب شده خود نگاه نمیداشتند و این صورت منجر
بر فساد میگشت چون این سخن شنیدم زبان به ثنای او گشوده گفتم حق بطرف امیر است و ایوب مستحق تعذیب و تنکیل است و چون
از خدمت او باز گشتم ایوب را دیدم او را ملامت کردم ایوب سوگند مغلظ خورده که مراد من از این سخن کنیزکان خورد بوده است نه
غلامان باشد آنگاه کتب طب آورده بمن نمود که علاج آن علت جماع با کنیزکان خورد سالست من کتاب بهار نزد امیر محمد برده
عذر ایوب را تقریر نمودم خاطرش خوش شده بسر رضا آمده و ایوب را طلبیده گفت این خطا از تو بوده آمده بجهت مع ز دسالی کنیزان
بغلامان اشاره کردی و اگر شرم داشتی که نام کنیزان بر زبان آوری بایست نوشته بمن دادی **حکایت** غالب بن عبد الله ازدی
که امیر خراسان بود غلامی داشت کامل نام در غایت لطافت و نهایت صباحت و کامل در خدمت امیر اعتبار تمام داشت اما او را علت
حکم غالب بود **نظم** دیده متعددش هر کو دید که هر روز در عصا باشد که خار در چوب جرا همی خب شاف هر دو جرا باشد و کامل
با عیاش که از مقربان غالب بن عبد الله بود در همه حال مزاح میکرد و بکنایه و صریح اظهار مدعای خود مینمود و عیاش قطعاً بدان

سخنان التفات نمی نمود شبی طاقت کامل طاق شده آرزوی حمدان عیاش زده دلش سر بزد و زبان حالش بدین مقال
در ترنم آمد **بیت** چند اگر قاضی کرینکت انگشت در زر سنگ خارا شکنند؛ سر او چون مناره مخروط؛ مفتی مشکلات لعنت لوط؛
بچه را که خشک میورزد؛ کوشش او بروز خشم میورزد؛ تا بسودای او فتاده ستم؛ در کون خشک بر نهاده ستم؛ و بعد از ان رقعات قلم
برداشته بعیاش نوشت مضمون آنکه هر چند که ابرو زهر جای ابست بسته زلف همچو زنجیر دهر کجا جای بست خسته این غمزه خونریزت
اما خاطر من با خیال و مصاحبت تو مایل است باید که متوجه بنده خانه شوی تا تمام شب بفراغت در بستر استراحت تکیه کنیم
خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من پرمی که در ان بزم تو دانی و من چون عیاش این رقعه را مطالعه نمود عرقش بر تنقص
شده با یکی از دوستان مشورت نمود که اگر دعوت او را اجابت ننمایم در حق کینه ما کند و سر از نظر امیر جنید از روی اگر قبول کنم بر کفران
نعمت و معصیت اقدام نموده باشم آن دوست گفت همان بهتر که با او در نسازی شاید که بجهت عصمت تو خداوند سببی سازد و تعالی آنچه
او را از تو بگرداند عیاش در جواب نوشت که در میان ما و تو دوستی بجای خود است اما حیف باشد که بر عملی که موجب زوال محبت است
قیام نمائیم چون از و نومید شد تضیعها انگیخت و در حق عیاش قصدها کرده تا او را در نظر غالب بنداخت و درین اثنا شبی
غالب بر در خانهای غلامان می گشت از حجره کامل آواز نرم شنید چون نزدیک شد از شکاف در ملاحظه نمود کامل را دید خفته و غلامی
بر سرین او افتاده و در کار است غالب از غیرتی آزرده خاطر گشته در شب مضطرب میبود عیاش گوید اول کسی که در نوبت نزد او
رفت من بودم مرا نزد خود طلبیده گفت دوش کامل را دیدم که بدین عمل مشغول از دوش باز می اندیشم که او را بکدام عقوبت بقتل
آوردم گفتم بقتل هر دو غلام امر باید فرمود غالب گفت میخواهم بدانم که قبل ازین با دیگری این عمل کرده است یا نه دیگر آنکه از
تحقیق نمایم تا آن جماعت را نیز هلاک کنم گفتم اینمعنی از عدالت امیر دور باشد چه میشاید که چون او را شکنجه کنند جمعی را تهمت
کند و آن جماعت بناحق کشته گردند و این موجب زیادتی فضیحت است گفت راست گفتی سیافی را ببر و هر دو غلام را گردن زن
و بموجب فرموده عمل نمودم و بواسطه تقوی از ان بلا رهائی یافتم چه اگر اول دیگری نزد او میرفت او را باز میداشت که کامل را شکنجه
نماید و میتوانست بود که مرا نیز متهم دارد و بدان سبب هلاک کردم **حکایت** آورده اند که در زمان پیشین مردی بود در مقام
عفت نشسته و در زاویه زهد قرار گرفته چند روز ابواب رزق برو مسدود شده آتش جوع از کانون معده اش سر برزد **نظم**
ز آتش جوع معده داریم؛ با گروهی که دای در بدری؛ کاغذ روی سنگ میرود بکدر؛ همچو دکان آبگینه گری؛ روزی لب کنار آبی نشسته بود

ناگاه بمشاهده ۵۰۶

ناگاه بمشاهده نمود که سیبی بر روی آب می آید از غایت شوق جوع آن سیب را گرفته بکار برد و درین اثنا بخاطرش
رسید که مرا درین سیب چه حق بود و این حرکت چرا از من صادر شد ساعتی گریه و اضطراب نموده کنار آب را گرفته
روان شد تا معلوم کند که این سیب از کجا در آب افتاده است و از صاحبش بحلی نماید و چون مسافتی طی کرد بباغی
رسید جوانی را دید که از ان باغ بیرون می آمد صورت حال با او گفت التماس نموده که او را بحل سازد جوان گفت ثلث این
باغ از من است و دو ثلث دیگر از برادرم من ثلث خود را بحل کردم امشب مهمان من باش برادران هر یک در قریه توطن
دارند ازین محل تا مسکن برادر کوچکم پنج فرسنگ است و تا وطن برادر بزرگ ده فرسنگ زاهد قدم در راه نهاد نزد یک برادر دیگر رفت
وازو نیز بحلی گرفته یکروز در منزل او توقف نمود علی الصباح از آنجا نیز روانه شد و چون پنج فرسنگ قطع کرد بآن ده رسید که برادر بزرگ
مسکن داشت او را نیز پیدا کرده حال سیب تقریر نمود آن شخص گفت یکشب مهمان من باش تا با تو بگویم که چه باید کرد زاهد گفت
تو اول مرا از ان سیب بحل کن تا خاطر من جمع گردد و بعد از ان هر چه فرمائی چنان کنم گفت درین باب اختیار در دست من است
اگر خواهم ترا بحل کنم والا فلا زاهد آغاز اضطراب نموده گفت حصه خود را بمن فروش گفت نمیفروشم اما دختری دارم اعرج
و اقطع و اعمی و اخرس اگر او را در حباله زوجیت آری ترا بحل کنم زاهد گفت ایخواجه آنچه تو میگوئی گوشت پاره بیش نیست
و من میترسم که بخدمت او در مانم و از عبادت خدا تعالی دور مانم مرد گفت غیر ازین چاره نیست اگر میخواهی که ترا بحل کنم قبول
کن عمل نمای زاهد چون دید که خواجه بر سخن خود مصر است سر رضا جنبانید و عقد ایشان منعقد گشت و در شب زفاف زاهد را بخانه او
برده برداشتند نظر زاهد بر خورشید رخساری افتاد که آفتاب نور از جمالش وام کردی و زهره از ذوق دیدارش در رقص
آمدی **نظم** چه چشم افکند روی دید زیبا؛ بسان نقش چین بر روی دیبا؛ زاهد گفت همانا که این عروس من نیست و از
خانه بیرون آمد پدر زن نزد او رفته گفت دختر من سلیم الاعضا بود اما سخنان که گفتم تاویل بود اول گفتم چشم ندارد
و مرادم آنست که هرگز نامحرم نگریسته و آنچه گفتم کر است یعنی آواز نامحرم نشنیده است و آنچه گفتم اعرج است یعنی از خانه قدم
بیرون ننهاده و آنچه گفتم اقطع است یعنی چیزی که ازو نباشد دست بدو دراز نکرده و چون دختر من در نهایت صلاح و عفت است
او را جز لایق تو مردی ندیدم زاهد بخانه رفته پدر زن مجموع ما یحتاج البیت از اسباب ساخت و زاهد بواسطه زهد و تقوی از حضیض
محنت باوج راحت رسید **فصل دهم از جزو چهارم در حزم و احتیاط در عواقب امور و تاویل نمودن در قضای**

نزدیک و دور آورده اند که چون اسفار بن شیرویه از امرای دیلم بود بعزم تسخیر عراق لشکر کشید ابوجعفر حاکم سمنان
از و متوهم شده بقلعه راس الکلاب رفته متحصن شد چون اسفار بسمنان رسید کس بطلب ابوجعفر فرستاده
وزیر او را از آمدن بنزد اسفار منع نمود و چون اسفار ولایت ری را فتح نمود لشکر بعبد الملک دیلمی داده بدفع
ابوجعفر فرستاد عبد الملک آن قلعه را محاصره نموده مدتی با ابوجعفر محاربه نمود ولیکن بواسطه استحکام حصار
فتح قلعه میسر نمی شد عاقبت بتنگ آمده حسین بسطامی را نزد ابوجعفر فرستاده طالب مصالحه شد و حسین چند نوبت
آمد و شد نموده عاقبت ابوجعفر عبد الملک را بضیافت طلبیده عبد الملک با سپاه خود قرار داده که چون بحصار روند اتفاق
نموده ابوجعفر را بقتل آورند اما چون بدر حصار رسیدند و عبد الملک بدرون رفت مردم او را مانع آمدند و نگذاشتند
که احدی داخل حصار شوند و همه را در پای حصار نشاندند ابوجعفر بغرفه نشسته بود که بر خندق قلعه مشرف بود و محاذی مقابل
میشد و چون عبد الملک بآن غرفه در آمد ابوجعفر عذرخواهی نموده بتقدم او اظهار استبشار نمود بعد از لحظه که از هر نوع سخنان
بر زبان راندند عبد الملک با ابوجعفر گفت مجلس خالی کن که با تو سخنی دارم ابوجعفر فرمود تا جمله خدم و حشم از آن غرفه
فرود آمدند جز غلامی که حوایج او را کفایت کند بجهت آنکه ابوجعفر بمعارضه نقرس رهین شده بود پس عبد الملک در آن
غرفه ابوجعفر را بدشنه هلاک کرد و آن غلام خود را از خوف آن بخود کشت و نفس غایت زدند پس رسنی ابریشمین
که در ساق موزه داشت بیرون آورده بر دریچه غرفه محکم ببست و آن رسن را گرفته بلب خندق فرود آمد و از خندق بیرون شتافت گذشت
اگر ابوجعفر حزم و احتیاط بجای آوردی عبد الملک را در خلوت او میسر نگشتی و اگر عبد الملک کمند با خود نیاوردی کسان ابوجعفر او را
هلاک کردندی حکایت آورده اند که در زمان امیر اسمعیل سامانی مردی بود در کمال ثروت و غایت نعمت خیابان فضای
کوه و هامون از کثرت مواشی و حواشی او بتنگ آمده بود و این شخص در نواحی مرداترود بر سر راهی نشسته و خوان
کرم گسترده بود و از آینده و رونده هر که باو میرسید از خوان احسان او بهره مند و محظوظ میگردید تا کار بجایی رسید که ذکر خیر او
در افواه افتاده خلایق زبان به ثنای او گردان کردند نظم ای اختر سخا که زخیل نعال خویش * هر روز در سپهر تفاخر کنی و ناز
از قوت سخای تو هیچ آفریده * در دست تو قرار نگیرد دمی عنان * این خبر بسمع امیر اسمعیل رسید مثالی باو نوشت مضمون آنکه
از سر راه برخیز و در گوشه نشسته بضبط اموال خویش مشغول شو تا اثر غضب ما بتو نرسد و چون حکم بآن مرد رسید از سر راه

برخواسته آن خیرات منقطع شد و خلایق از حیثیتی متعجب گشته بودند چه امیر اسمعیل پادشاهی نیک نفس و نیکو اندیش بود روزی
یکی از خواص که بمزید تقرب اختصاص داشت از امیر اسمعیل سؤال نمودند که در منع آن مرد خیر از ضیافت چه اراده و در آن چه حکمت بود
امیر جواب داد که چون مردی از رعایا بر سر راهی نشسته دست بانعام و احسان برگشاید و خلایق بر خوان ضیافت او نان و نمک
محبت او در دلها قرار گیرد و زبان خلایق بذکر ثنای او گردان شود و بدین سبب مانع او محیط گردد و میتواند بود که جمعی بر درگاه او
مجتمع گردند و عمال ما را تمکین نکنند و در ادای خراج تقصیر کنند و ما را لاجرم ناموس سلطنت از رفع آن سعی باید نمود و چون
کشته گردد خلایق بغیبت زبان دراز کنند که شخصی چنین را که در کرم و سخاوت عدیل نداشت مستأصل گردانید لاجرم او را
بگوشه نشینی امر کردم تا او را از بلا و ما را از وبال ایمن گردانیم و این نهایت دوراندیشی است حکایت آورده اند که چون امیر
البتکین از خراسان بغزنین رفته آن مملکت را در تحت تصرف آورد امیر علی کوبک که امیر غزنین بود و در سرحد آن مملکت
بقلعه پناه برد و البتکین سبکتکین را شحنه غزنین گردانید و مانند نرگس و لاله لحظه بی قدح و پیاله بسر نمیبرد اما سبکتکین
طریق حزم و احتیاط مسلوک میداشت و همیشه مردم خود را ساخته کار و آماده کارزار میساخت روزی البتکین جشنی ترتیب
داده از صباح تا رواح بتجرع اقداح افراح اشتغال داشت و هر چند سبکتکین را بشرب شراب تکلیف نمود معذرت
طلبیده شراب نخورد و چون شب در آمد امیر و مامور مست و خراب و مخمور بیفتادند و سبکتکین با ملازمان خود بحراست مشغول
گشت در بین اثنا غلغله بسمع سبکتکین رسیده با مشعل متوجه آن طرف گشت که آواز از آن سمت می آمد و چون بکوی برگیان رسید طایفه
سلاح پوشیده دید با کمندها ایشان را که تمامی بسته دید و در چه وقت ایجاد میکنید آنگاه بر ایشان گفتن آغاز کرد امیر سبکتکین
ایشان را به تیغ تهدید فرمود ایشان اقرار کردند که طایفه از اهل قلعه مواضعه نموده اند که خروج نمایند و نشان آنست که بر بام قلعه
آتشی برافروزند و امیر علی کوبک با سپاه برسند و باتفاق البتکین را از میان بردارند چون سبکتکین این سخن از ایشان شنید جمعی
ایشان را گردن زده بدر قلعه رفت و جمع کثیر را دید که مسلح شده اند انتظار امیر ابوعلی میکشند سبکتکین با ملازمان خاصه قصد آن طایفه
کرده بضرب تیغ آتشبار خرمن اعمار ایشان را بباد فنا داد و در دنبال کشیده براه کردید که مسکن ابوعلی کوبک بود روان شده و در اثنای
راه بامیر ابوعلی رسیده سپاه وی را منهزم کرده او را دستگیر ساخت و شبهنگام مراجعت نمود صباح سرها و اسیر از نزد البتکین
برده صورت واقعه بیان کرد لاجرم البتکین در تربیت او کوشیده دختر خود را بوی داد و بعد از فوت البتکین غلامان البتکین

را سرداری بر داشتند و اینهمه سعادت بسبب عنایت خرم او را حاصل شد **حکایت** گویند یکی از ملوک عجم را وزیری بود در غایت
کیاست و فراست و نهایت کفایت روزی وزیر در مجلس پادشاه در آمده دید که پادشاه خفته و غلامان ترک بر زبر او ایستاده
از همانجا که ایستاده بود باز گردید پادشاه او را طلبیده از سبب مراجعت پرسید وزیر گفت هر که با دشمن اعتماد کند سرانجام
هیچ مهمی نتواند نمود پادشاه گفت کدام دشمن را دیدی که ما بدو اعتماد کردیم وزیر گفت که عداوت و دشمنی میان اهل ایران
و توران از قدیم باز استحکام دارد و عداوت عجم در جبلت اتراک مخمر است و پادشاه غلام ترک بخود نزدیک ساخته و برو
اعتماد فرموده و او بتحقیق دشمن است و از روی ضرورت که خدمت تو بر میان بسته و دوستی و تألف او بتکلف حاصل
شده نه بالطبع و این مانند آن است که آب چندان گرم کنند که در سخونت و حرارت با آتش برابری کند و چون با آتش ریزی
گوهر خود نماید و آتش را بکشد اگر این غلام نوبتی فرصت یابد بطبیعت و جبلت ناپاک او برامری شنیع دلالت کند تدارک آن
چه توان کرد پادشاه گفت نیکو گفتی و دور اندیشی بموقع کردی دیگر غلام ترک را بخود نزدیک نگردانید **حکایت** آورده اند که چون
خاطر هرون بر برامکه متغیر گردید مدت ده سال فرصت استیصال ایشان می جست تا بر نهجی که در ذکر خلفا مسطور است ایشان را
بر انداخت روزی مسرور خادم که با خلیفه گستاخ بود گفت فرمان خلیفه در شرق و غرب نافذ است سبب چه بود که دل انور رفت
که خاطر شریف از برمکیان آزرده شد دفع ایشان امر فرمود هرون گفت ای مسرور ده سال است تا رای من بر استیصال
ایشان قرار گرفته است اما کسی که مهمات ایشان را کفایت تواند نمود و بشغل ایشان مشغول تواند شد نداشتم در خدمت
جمعی را تربیت نمودم و بآن مرتبه رسانیدم که از ایشان کار برمکیان می آمد آنگاه بدفع آن طایفه پرداختم و اگر همان روز که خاطرم
بر آن جماعت متغیر گشت امضای این عزیمت مینمودم امور ملکی مختل میگشت **حکایت** آورده اند که چون سلطان محمود
غزنوی التونتاش حاجب را امیر خوارزم ساخته لقب خوارزمشاهی داد و بعد از اندک فرصتی بر خوارزمشاه اعلام
کردند که التونتاش بیک دو لیست غلام ترک بر دویست هزار دینار خریده ازین سخن سلطان متأثر شده با خود گفت اگر
التونتاش خدم و غلام بسیار بهم رساند شاید که غرور بدو راه یابد و مخبط ساخته دم استقلال زند درین باب تأملی
نموده مفتی خویش ابونصر را فرمود تا مکتوبی بالتونتاش نویسد مضمون آنکه خوارزمشاه یادگار پدر عزیز ماست
او را علی مشفق میدانیم و پیوسته صدق و اخلاص او را مشاهده نموده ایم و ما را با او اعتماد تمام است و هنوز منصب

حجابت کلی

حجابت کل با سم اوست و علی خویشاوندی به نیابت او درین مهم دخل مینماید و عاقبت او را بغزنین باید آمد و این
شهر محلی تنگ است و گفته اند غزنین آخور سنگین است اگر او روزی بغزنین آید و غلامان بسیار با خود بیاورد در عرصه
آن ولایت تحمل آن نیاورد و بجهت مؤنات ایشان فرو مانده و وحشت غلامان عار باشد باید که من بعد به بیع غلامان
نپردازد و چون این مثال بالتونتاش رسید ترک غلام خریدن نمود و سلطان جهد کرد تا او را بدرگاه آورد و او [illegible]
از غایت دور اندیشی او بود لاجرم در زمان دولت او فتنه بر چوب بسته بود **حکایت** آورده اند که چون ابوجعفر منصور با
ابومسلم مروزی سوء مزاجی پیدا کرد شبی یزید بن مسلم را که از عقلا بود طلبیده در باب ابومسلم با او مشورت کرد یزید گفت ای
صواب پیش من آن است که شاعر گفته **بیت** هر که دولت کرانه گیرد او را بیک از میانه بردار منصور بانکاری عظیم در
نگریسته گفت زبانت بریده باد من چگونه ابومسلم را با چندین سوابق خدمت و اجتهاد او بر اعتماد و بر اعلای اعلام
دولت خاندان خود بر اندازم و متوجه استیصال او گردم یزید را از پیش خود براند و بعد از چندگاه ابومسلم را بقتل رسانید
و یزید را طلبیده ترتیب مجمع و بر زبان آورد که رای صواب آن بود که تو بآن اشاره نمودی اما بر تو اعتماد نداشتم و می ترسیدم
که شخصی درین باب کلمه از زبان تو شنیده با ابومسلم رساند و کار مشکل گردد ترا از پیش راندم و بران معنی انکار کردم
حکایت شمس المعالی قابوس بن وشمگیر که پادشاه جرجان و طبرستان بود علم و فضیلت او شهرت تمام دارد و قابوس نامه
که از مصنفات اوست تا امروز در میان است و خط نسخ و ثلث را نیکو نوشتی و هرگاه سطری از خط او بنظر صاحب بن عباد
رسیدی گفتی هذا خط قابوس ام جناح الطاوس و صاحب وزیر فخر الدوله دیلمی بود که او در کار وزارت و در بعضی از کتب
بنظر رسیده که چهارصد شتر بختی کتابخانه صاحب را میکشید چون وفات یافت نعش او را بجانب آوردند امرای دیلم نعش
تابوت او در سبعی منهادند بالجمله با وجود علم و فضیلت قابوس بغایت بیباک و خونریز و سفاک بود تا ادنی جرمی بضرب
شمشیر صورت هستی در زندان او غیر از این تنگ نبودی و چون از اطراف او در قتل از حد بگذشت پنج نفر از امرا اتفاق کردند
و او را گرفته و پسرش فلک المعالی منوچهر بن قابوس را بر سریر سروری نشاندند و او را تکلیف نمودند که بدر القلعه
فرستد و چون قابوس را بقلعه می بردند از متوکل خود پرسید که سبب شقاق و خلاف تو نسبت بمن چه بود آن امیر گفت
چون در اطلاق نفوس و اراقه دما مبالغه نمودی من و پنج نفر دیگر متفق شده ترا باین روز نشاندیم قابوس گفت غلط

کفتی این جلا بواسطه قلت خونریزی پیش من آمده اگر تو آن بخت نصر را فی الفور بکشتی اجمال الملی دیدیم حکایت آورده‌اند
که الب ارسلان سلجوقی نوبتی یکی از امرای خود را مخاطب ساخته کفت تو دوست یا دشمن منی آن امیر که موسوم بآرام بود
زمین ببوسید و کفت بنده از غلامان باخلاص سلطانم از من چه خطا سر زده که پادشاه مرا باین لفظ معاتب فرمود سلطان
جواب داد که شنیده‌ام که وزارت خود را بفلان داده و او باطنیست یعنی ملحد بن قرمطی آرام ده خدا را حاضر ساخت
سلطان فرمود که بسمع من رسیده که تو قرمطی کفت ای خداوند من شیعی‌ام نه قرمطی سلطان کفت ای بدبخت مذهب شیعه
ستوده‌ترین مذاهبست تو آن را بمذهب باطنیه تغییر میکنی و خود را شیعه میدانی حاشا که تو شیعه آل محمد باشی آنگاه کفت
ترکان دیار ما ورالنهر درین دیار غریب‌اند و ایشان مردم صادق العقیده‌اند و ساده لوح‌اند و بغیر از مذهب اهل سنت
دیگر نشنیده‌اند و چون معرکه محاربه روی نماید بعضی بواسطه تعصب مذهب بجهنم میروند و چون این طایفه در مزاج ایشان
تصرف نمایند ایشان را از اعتقاد خود دور و دیگر دانند و سر ایشان را بر باد دشمنان بگویند و فتنه روی نماید که تدارک ممکن
نباشد پس این طایفه را از میان خود دور کند دید که منجر بفساد میشود و کسی نگوید که از یک تن چه آید که اگر من امنع نکنم
باندک زمانی قومی کثیر ازین طبقه در اردوی من پیدا شود و کار مختل کردد آنگاه فرمود تا دسته موی اسب آوردند یکی
بآرام داد و فرمود که این موی بگسل و همچنین زیاده میکرد و چون بسیار شدند آرام از گسستن آن عاجز آمد سلطان
کفت معالجه ایشان نیز همین صورت دارد که چون بسیار کردند دفع ایشان مشکل است نظم مخالفان تو موران بدند مار شدند
بر آور از سر موران مار گشته دمار مکن درنگ و ازین بیش روزگار مبر که اژدها شود ار روزگار ماند مار حکایت در عواید غفلت
و وخامت عاقبت آن هیچ حکایتی چنین ظهور ندارد که احوال محمد بن عبدالله بن طاهر اگرچه محمد مردی نیکوسیرت عدالت شعار
بود لیکن بشرب مدام و صحبت رعنایان سیم اندام حرص تمام داشت و مضمون این بیت نصب العین ضمیر او بود بیت
می دو ساله و محبوب چهارده ساله گرت مدام میسر شود زهی توفیق و حکما گفته‌اند که پادشاه را از چهار چیز حریص نباید
بود و چه آن سخن مقتضی خاطر آنست که اول شرب مدام بحقیقت پادشاه پاسبان رعایا و زیردستان است بیت پادشه پاسبان
درویش است گرچه نعمت بفر دولت اوست و چون پاسبان همیشه مست باشد او را نیز حارسی باید دیگر آنکه پادشاه
رعیت را بمثابه شبانی است که گوسفند را از آفت گرگ نگاه دارد و از ایشان منفعت گیرد و چون شبان مست گردد

گرگان در گله افتند

گرگان در گله افتند دوم از افراط در امر شکار چه شکار کردن مستلزم خطر است چه بسیار باشد که پادشاه از حشم خود دور مانده در شکارگاه
شاید که دشمنی باو رسد و امکان تدارک نماند چه در کتب تواریخ مسطور است که سلطان سنجر بن ملکشاه سلجوقی که انوری در مدح
او گفته نظم شاه سنجر که کمترین بنده‌اش در جهان پادشه نشان باشد بواسطه عصیان حاکم سمرقند احمد خان لشکر
بماورالنهر کشیده تا گوشمالی بسزا دهد روزی در اثنای راه هوای هوس شکار بر خاطر شهریار فلک اقتدار استیلا یافته با چند
نفر از خواص از اردوی جدا شدند قضا را جمعی از امرا متفق شده بودند که سلطان را از میان بردارند چون از داعیه پادشاه
خبر یافتند بیرون تاخته سلطان را شکاروار در میان گرفتند و درین اثنا جد سلاطین خوارزمشاهیه السلطان قطب
الدین محمد بن نوشتکین قرچه که از بندگان سلطان بود و حاکم خوارزم شده لقب خوارزمشاهی یافته بود در خیمه خود
خوابیده اشتر در خواب دید که فوجی کلاب سلطان فلکجناب را در میان گرفته بر وی حمله می‌آرند اشتر از خواب در آمد بر سمند
بادپای هامون نورد که شاعر گوید نظم چون فلک عالم نورد و چون قمر منزل کن چون ثوابت رهنمای چون عطارد کاردان
گر بپوشیدی زمین از جرم نعل او زره که فلک نی آسمان از گرد او برگستوان در میان نقش خاتم ره بروماندی مور بگذرد
بر جسم مور زن همچو مار ریسمان سوار شده با تو شان خویش نظم دلیرانی که بر گردون بنوک رمح برسیاره ربوده‌اند گه کینه جولان
بشتاب از زمین از زن روی بصیدگاه نهاد در محلی که مخالفان بر سلطان حمله آورده نزدیک بود که پادشاه را از روی
زین بر زمین اندازند که سپاه خوارزمشاه از دور پیدا شد و چون دشمنان لشکر خوارزمشاه را دیدند همچو سیماب
در اضطراب آمده روی بفرار نهادند خوارزمشاه از عقب ایشان تاخته برخی را بقتل و بعضی را دستگیر کرده و چون بملازمت سلطان
آمد زمین ببوسید سلطان از وی پرسید که تو از کجا دانستی که درین وقت ما را بوجود تو احتیاج است خوارزمشاه صورت
واقعه را تقریر نمود و بسبب همین کلمات اکر ظاهر کرد که در شکار خطر است سیوم کثرت امتزاج با دلبران ماه سیما گلرخان خورشید
اندام چه کثرت مجامعت دل را ضعیف گرداند و تن را بکاهد و قوای نفسانی فرو نشاند چهارم بسیاری خون ریختن چه آن
صفت دلهای خلایق را از محبت پادشاه بگرداند چون ابو احمد محمد بن عبدالله بن طاهر امیر خراسان شد بلهو و لعب و شرب شراب
طرب مشغول شده از تدبیر امور مملکت غافل گشت و در آن ایام امارت هرات با بو ابراهیم عزیز سپرده بود و او مردی زیرک و دانا
و کافی و صاحب رای بود نظم آفتاب رای او گر سایه بر چرخ افکند ماه را عار آید از خورشید گردون اقتباس و در آن اوان

[illegible]

یعقوب بن لیث صفار قوت گرفته ولایت فیروزآباد و کرم سیر و حدود کرمان و مکران را ضبط کرده بود و بارها قاصدان
نزد عزیز فرستاده پیغام میداد که هرات را بمن تسلیم نمای تا آفتی بتو نرسد و عزیز التماس او را رد کرده ملجا و
پناه بمسک می جست عاقبت از هرات جریده متوجه نیشابور شده تا از امیر محمد لشکر گرفته با یعقوب بن لیث محاربه نماید و چون
عزیز بنیشابور آمد امیر محمد شرط تعظیم و احترام او بجای آورده عزیز حکایت استیلای یعقوب را با امیر محمد بیان نمود
امیر زیاده التفاتی بسخن او ننمود عزیز دانست که غفلت و مستی او از نظر در عواقب امور مانع است و آخر مهم او بدست
یعقوب باتمام خواهد رسید لاجرم خواست که بهرات مراجعت نماید و با یعقوب در سازد اما هرچند رخصت طلبید اجازت
نیافت روزی نزد قاضی القضات نیشابور رفته قاضی گفت تو چرا درین شهر اوقات خود را ضایع میکنی و در تمشیت
مهم خود سعی نمینمای جواب داد آن وقت باز یعقوب که صاحب صد و پنجاه سوار بود و هنوز سیستان را باتمام تصرف
ننموده تا امروز که مهم یعقوب بجای رسیده که می بینی این امیر را بدفع او تحریص مینمایم و تغافل میکند و اکنون
مجموع ارکان دولت با یعقوب در ساخته صلاح تو در آن است که بهرات روی که من میدانم ساعة فساعة آفتی باین
ملک خواهد رسید عزیز گفت مرا رخصت نمیدهد و اگر بی اجازت روم بکفران نعمت موسوم گردم قاضی گفت بخانه وزیر در
خادم رو و تحفه لایق نزد او ببر و از او التماس نمای تا بجهت تو رخصت بستاند چه حاجب و وزیر و جمله اعیان بیکار زر
و مدار بر مخنثان و خواجه سرایان و زنان است عزیز بوثاق صدر رفته درجی مروارید بدو داد و التماس نمود که طلب
رخصت نماید صدر گفت مرا چه قدر آن باشد که چون توئی بمنزل من آید مرا بایستی طلبید تا بخدمت آیم عزیز گفت پیر گرگ
بی تجربه است و یعقوب خصمی قوی و غدار میترسم که فتنه تولد نماید روز دیگر صدر رخصت او را از امیر خراسان گرفته عزیز
بجانب هراة رفت و شخصی نزد یعقوب فرستاد و پیغام داد که امیر کسی نفرستد تا هرات را تسلیم او کنم یعقوب مثالی
باو فرستاد که تو از قبل ما حاکم هراة باش و یعقوب از آن جانب به نیشابور آمده شهر را مسخر ساخت و محمد بن عبدالله را
گرفته در قفس آهنین محبوس ساخت و این همه بلیه بواسطه غفلت طاهر به پیش آمد **جزو پنجم از اجزای عشره**
در کتاب زینة المجالس و آن مشتمل است بر ده فصل **فصل اول** در فواید جد و اجتهاد در امور و خسران و
تغافل و تجاهل خسران موفور و این فصل داخل جزو سیوم است **فصل دوم** در فضیلت خاموشی **فصل سیوم** در وفای

وعهد وحسن

وعهد و حسن میثاق که از مکارم اخلاق است **فصل ۴** در اصلاح ذات البین و احتراز از قطع رحم **فصل ۵**
در فضایل کتمان اسرار که شیوه احرار و ابرار است **فصل ششم** در فایده امانت و دیانت که بقیه راستان صاحب
کرامت است **فصل هفتم** در بیان مکارم اخلاق و محاسن شیم و فواید که بران ترتیب می یابد **فصل هشتم** در فضیلت
ثبات عزیمت و استقامت نیت در جمیع امور **فصل ۹** در فواید مشورت و فضیلت استمداد از رای صایب مدبران
صاحب دولت **فصل دهم** در بیان اختلاف طبایع انسان **فصل اول در فواید جد و اجتهاد در امور** و خسران
تغافل و تجاهل و خسران موفور یکی از اولاد ذو الیمینین را پرسیدند که میدانی که بکدام سبب دولت از خاندان شما
برود و مان صفاریه انتقال یافت جواب داد که الشرب بالعشاء والنوم بالغداة وتفویض الامور الی غیر الکفاة
یعنی شراب خوردن در شب و خواب کردن بروز و تفویض مهمات بنا اهلان یکی از ملوک هیاطله بسر خود بگرفتن
بدخشان و بعضی دیگر از ولایات بیکار تسخیر نماید از و باشند نوبتی تفحص اطوار و اوضاع لشکر کرده نامه باو نوشت مضمون آنکه
بما رسیده که آنقدر زندگی گاهی زره از تن بیرون میکند و در شب در یکمقام بیک منوال می خسبد با آنکه هنوز بعضی از ولایات
نامضبوط مانده و بگونه تصرف در نیامده معلوم او باشد که خلایق بر دو قسم است قسمی پادشاهانند که خطا ایشان غیر ملک نمی باید
و قسمی دیگر رعایا اند که خطا ایشان در استراحت است و این دو جز یکی کس را میسر نگردد و شکوه سلطنت با ارتکاب مشقت یا
راست و امن و استراحت با مجهول دارد عدم اعتبار است **نظم** ملک و دولت نصیب کاهل نیست ؛ عز و رفعت قرین جاهل نیست
حکایت آورده اند که روزی ابوجعفر منصور وقت نماز پیشین استراحت نموده بود و غلامی بر در خانه نشسته و مردم را از دخول
مانع می آمد درین اثنا ربیع حاجب رسیده مکتوبی در دست با غلام گفت خلیفه را بیدار کن که مهمی دارم غلام جواب داد که خلیفه
در خواب است و این زمان استراحت نموده من او را بیدار نتوانم کرد ربیع بانگ بر وزد که زود باش و در بگشای که مهم عظیم پیش
آمده که تاخیر در و مجال نیست منصور آواز ربیع شنید بازگشت او را طلب نمود ربیع گفت صاحب بریکوفه مکتوبی نوشته که خلایق
با محمد بن عبدالله علوی بیعت نموده اند و خروج کرده بر روی در اطفای این نایره سعی باید نمود که مبادا بالاگیرد و جهانی را فرا
گیرد منصور گفت همین لحظه سپاه را خبر ما تا از شهر بیرون روند که اینک من زره پوشیده سوار خواهم شد و همان روز
بیرون آمده نماز شام در نهر صرصر فرود آمده و لحظه آرام گرفته اسپان را جو داده باز سوار گشته روز دیگر جانشکاه بکوفه رسید

نامه زر کرده اید از خود
نامه هم بعد از ممالک م

وآن مملکت را ضبط کرد و اکثر و در آن امر تاخیر نمودی تا درک آن بسهولت دست ندادی **حکایت** آورده اند که وقتی از غلام
شراب دار امیر اسمعیل سامانی خیانتی سر زده و از پادشاه خایف شد و دو غلام رکابدار و زرینه مصحوب خود گردانیده از جیحون
بگذشت و بجانب جرجان شتافته بخدمت محمد بن هرون رسید و غلام آمد که از قبل امیر اسمعیل حاکم استراباد بود و بوی پیوستند و صاحب
برید کو این خبر را بنجارا ارسال داشت جون امیر از مقر غلامان خبر یافت مثالی بمحمد بن هرون ارسال داشت مضمون آنکه غلامان را
مضبوط ساخته بمعتمدی بدرگاه فرستد امیر محمد جواب داد که عادت اهل مروت نبود که زینهاری را بدست خصم دهد امیر نوبتی دیگر
درین باب نامه نوشت محمد بن هرون همان جواب داد امیر اسمعیل ازین جواب غضبناک شده جماعتی از سپاه بجانب استراباد
حرکت نماید و جون محمد بن هرون از توجه امیر اسمعیل خبر یافت دانست که بنفس نفیس نهاد و در مقابل شد باو نمی تواند ایستاد لاجرم
از جرجان بآمل شتافت و امیر اسمعیل بجرجان رسیده بعد از چند روز بطرف آمل در حرکت آمد و محمد بن هرون از آمل بری گریخت
و امیر اسمعیل بآمل رسیده رحل اقامت انداخت و در آنجا عمارتی عالی بنا نهاده یکی از امرای خود را بطلب محمد بن هرون فرستاد
و در واپی آنکه بنفس خود بری رفته و از ری بقزوین شتافت و امیر از عقب او شتافته در وقتی که باغات قزوین دیوار نداشت
و مملو از انگور و فواکه بود بقزوین رسید و هیچ آفریده را زهره نبود که از سطوت او بباغ رعیتی رفته یکدانه انگور بی رضا بستاند
و جون محمد بن هرون دید که از دست امیر اسمعیل جان بیرون نخواهد برد رسولی فرستاد و امان خواست امیر او را امان داده
محمد بملازمت امیر اسمعیل شتافت و امیر بطرف بخارا مراجعت نمود و درین اثنا مثال معتضد خلیفه که مشتمل بر حبس محمد بن هرون
بامیر اسمعیل رسید اما امیر حسن عهد را رعایت نموده تعرض باو نمیرسانید روزی امیر اسمعیل با محمد بن هرون بمسجد جامع رفته جون
رکابداران بنماز مشغول شدند اسبان ایشان جنگ کردند اسب امیر بارگیر محمد بن هرون مجروح گردانید یکی از حاضران گفت
باری اسب امیر از اسب محمد بن هرون انتقام کشید این سخن بسمع اسمعیل رسیده آتش غضبش اشتعال یافته در روز دیگر
مثال خلیفه را که در باب حبس محمد بن هرون نافذ گشته بود باو نموده گفت حکم بحبس تو صادر گشت محمد جواب داد که امیرا در حبس
امثال من مثال چه احتیاج است امیر او را بند کرده بقلعه بخارا فرستاد و بواسطه جد و اجتهاد او در تادیب محمد بن هرون دیگر
بار لوای خلافت او نماند **حکایت** آورده اند که وقتی صاحب اخبار سرحد روم بمعتصم خلیفه نوشت که ابو قیس حاکم قلعه عموریه
از بلاد روم عورتی مسلمان علوی را نکال و عبرت میکرد و آن عورت میگفت وامحمداه و امعتصماه ابو قیس بر سبیل تمسخر گفت همین

لحظه معتصم ابلق

لحظه معتصم بر اسب ابلق سوار شده ترا از دست من خلاص خواهد کرد و در وقتی که معتصم از شربت دار شربت طلبیده بود این مکتوب
باو رسیده بعد از مطالعه آن با شربت دار خطاب کرد که این قدح را نگذار که تا آن مظلوم را خلاص نسازم کام شیرین نگردانم و همان روز
باجتماع سپاه فرمان داده از سامره بیرون آمده و منجمان اتفاق کرده بودند که اگر خلیفه امسال حرکت نماید بحصول مقصود مراجعت نماید
و قلعه عموریه بدست او مفتوح نشود که هیچکس بمحاربه بر تسخیر آن قادر نگردد و معتصم چون بر مقاله منجمان اطلاع یافت گفت صدق رسول
الله صدق منجما فقد کذب ما انزل الله علی محمد و فرمان داد که هر که اسب ابلق داشته باشد همراه او بیاید گویند که
عدد ابلق سواران سپاه بهشتاد هزار رسیده و در فصل زمستان که زمین آهنین و ثری روئین گشته با شدت سرما بمرتبه بود که نفس
در گلو فسردی و آب در دهن بستی **بیت** از برف بر عصاره جنبی است کوهسار وز یخ برای کشته شد تیست آبدان بر روی حوض
خوشک سیمین نهاد باد **ع** تا کوزه نبات برون زد زبانه دان **ع** روئین شده است چون تن اسفندیار خاک **ع** با چرخ رستم است زره
باد در کمان **ع** بمحاربه و محاصره اشتغال نمودند روزی معتصم از خیمه بیرون آمده لشکر را دید ایستاده اند و هیچکس از ایشان بمحاربه
اقدام نمینمایند پرسید که سبب چیست که از شما هیچکس تیر نمیاندازد گفتند ای خلیفه از برودت هوا بهم آن است که روح ما را
در بدن منجمد و دست را یارای حرکت نمانده است معتصم بر در خیمه نشسته کانون طلبیده بدست خود دست کمانداران را گرم کرد
و جون سپاهیان کمال جد و اجتهاد خلیفه را در آن باب دیدند یکبار هجوم نمودند بر قلعه دویدند و از شش جهت در آمده باروی
قلعه را بمعول سوراخ سوراخ و حصار را در تسخیر آوردند و خلیفه بسر جایی که محبس آن زن بود رفته او را بیرون آورد و منجمان را
معاتب ساخت **نظم** گر استاره سعادتی دارد کیقباد از منجمی زاد **ع** انوری گوید **بیت** هر که از اوضاع علویات داند خیر و شر
تیره بخت و بد اختر آمد هر که منکر گشت است **حکایت** آورده اند که جون مهم یعقوب بن لیث روی در ترقی نهاده روز بروز آثار
دولت و اقبال بر صفحات احوال او ظاهر میگشت و ساعت بساعت عرصه مملکت او وسعت و فسحت می پذیرفت که مجموع دیار خراسان را
در حوزه تصرف آورده عزیمت تسخیر ری از خاطرش سر بر زد روزی که عزیمت رحلت تصمیم داد بامداد بدرگاه کوس رحیل کوفته سپاه
بر درگاه مجتمع شدند یعقوب دو زره پوشیده مکمل و مسلح بر بام قصر بر آمد و منجمان گفتند اگر امروز بامداد روان شود منهزم باز آید
چه ساعتی بسیار نحوست است و یعقوب بر بام رفته بر آفتاب مدتی بایستاد و هوای سیستان بمرتبه گرم میشود که سنگ ریزه
در صحن زمین اخگر میگردد و لعل در کوه صمیم آب میگردد **نظم** ز نور قبه زرین آینه تمثال **ع** زمین تفته و جوشنده آهنین بر دو بال

فروغ چتر سپهری بیک درخشیدند * بسنگ زلزله اندر زند بکاه زوال * درو چه لاله شود لعل در دهان صدف * چه آب موج
زند سیم در مسام جبال * و تا بوقت زوال توقف نموده و فرود آمده روان شد منجمان گفتند که اکنون طالع وقت بمرتبه
نیکو گشته که رکاب سعادت او بهر جا که توجه نماید ظفر و فتح دو اسبه استقبال نمایند بیت آنرا که بود سابقهٔ لطف خداوند * کو حکم
افلاک مکن کار کند او * طوبی که خورد آب ز سر چشمهٔ کوثر * فارغ بود از تربیت ابر بهاری * یکی از ندما پرسید که سبب توقف
پادشاه درین هوای گرم در آفتاب چه بود یعقوب جواب داد که من متوجه امری عظیم شده ام که بتکاهل و تکاسل موجب
اختلال مطلوبست خواستم که نفس خود را امتحان کنم که تاب محنت دارد یا نه **فصل دوم در فضیلت خاموشی**
بمحل و رجحان نطق بوقت در کتب حکمای هند آورده اند که شبی دزدی بطلب مالی بیرون آمده بهر طرف میرفت تا [illegible]
بچنگ آورد و گذر او بر کارگاه دیبابافی افتاد که دیبا میبافت و دیبای زربفت او را چیزی دیگری نمیتوانست خرید چه بغایت
نفیس و گران بها بود و رای فرموده بود که در آن شب تا استاد آن جامه را تمام نکند بخواب نرود دزد با خود گفت ساعتی
توقف نمایم چون دیبا باف بخواب رود جامه را بدست آورم پس از راه روزن بدرون کارگاه آمد و در گوشهٔ مخفی بنشست
و دیبا باف هر تاری که در پیوستی گفتی ای زبان میخواهم که دست از من بداری و سر مرا بباد ندهی هر شب با
زبان در مخاطبه بود و دزد فرصت می جست تا کی استاد بخواب رود تا او جامه ببرد چون استاد دیبا را تمام کرد دزد را فرصت
و در بهچه طلایع صبح صادق از افق مشرق روی نموده بود و جهان ظلمانی نورانی گشته دزد از کارخانه بیرون آمده بر گوشه
بنشست و استاد جامه را برداشته متوجه بارگاه رای شد و دزد در عقب او روان گشت تا مشاهده نماید که پادشاه آن جامه را
بچند خواهد خرید و تیغ زبان استاد چه ظاهر خواهد ساخت چون استاد پیش تخت رای رفته جامه را عرض کرد رای تحسین نموده
در نقوش غریب و صورت بدیع آن نگران مانده از استاد سوال نمود که این دیبا بجهت کدام نوع از ملبوسات بکار باشد
استاد جواب داد که رای این جامه را نگاه دارد تا در وقت فوت وی در تابوتش اندازند رای ازین سخن بر آشفته فرمود
تا آن جامه را بسوزانند و زبان استاد را از قفا بیرون کشند مرد دزد از مشاهدهٔ این حال خنده بقهقهه زد رای چون خندیدن
او را ملاحظه کرد وی را طلبیده از سبب آن پرسید دزد گفت اگر پادشاه مرا گناه ناکرده مواخذه ننماید صورت حال او را
براستی تقریر نمایم رای او را امان داده دزد حکایت استاد و سخنانی که نمود و او از زبان کار خویش نالیدن باز

گفت رای برزبان آورد

گفت رای بر زبان آورد که بیچاره تقصیری نکرده است تا شفاعت او نزد زبان مقبول نیفتاده است و فرموده تا دست
ازو باز داشتند **نظم** بید یارب زبان من بگردان * زبان من زبان من بگردان * ابوذر جمهر را گفتند کدام عطیه است
از خداوند سبحانه نسبت به بنده که اعظم عطایا تواند بود گفت خرد طبیعی گفتند اگر آن نباشد گفت ادبی که بتعلیم آن
اشتغال نموده باشد گفتند اگر آن نباشد گفت خوی خوش که با خلایق مدارا و مواسا نماید گفتند اگر آن نباشد و باین
صفت متصف نباشد گفت مرگ که او را از پشت زمین بردارد زیرا که هر کس که یکی ازین خصال پسندیده آراسته
نباشد موت او بر حیاتش راجح باشد چنانکه گفته اند **نظم** با هر خلق جهان گرچه از آن * بیشتر گریه و کمتر برهند * تو چنان زی
که بمیری برهی * نه چنان چون تو بمیری برهند **حکایت** آورده اند که جمعی از امرا که متابعت عبد الرحمن بن محمد اشعث کرده بودند
اسیر گشتند ایشان را نزد حجاج آوردند آن ظالم بقتل ایشان فرمان داد و در میان آن جماعت مردی عالم فاضل فصیح بود [illegible]
اسلم وزیر حجاج زبان بشفاعت آن شخص گشوده حجاج شفاعت او را قبول نموده چون نوبت سیاست باو رسید خواستند که او را
بقتلگاه برند خنده زد حجاج پرسید که درین مقام موجب خنده چیست **نظم** خنده که بیوقت گشاید گره * گریه از آن خنده بیوقت به
آن شخص جواب داد که خنده من از نادانی وزیر تست که از تو چیزی خواسته است که در دست تو نیست و از غافلی تو که در امری مداخله
مینمائی که بر آن قادر نیستی چه مرگ و زندگانی در قبضهٔ قدرت خالق ارض و سماوات نه در دست شما **بیت** اگر تیغ عالم بجنبد
ز جای * نبرد رگی تا نخواهد خدای **حکایت** آورده اند که در بغداد جوانی بود که اموال بسیار داشت از پدر میراث باو رسیده بود
و او همه را تلف نمود در طرب و ملابس خود صرف کرد **شعر** خشک و تری که داشتم از دست رفت و نیست * در دست من بغیر
لب خشک و چشم تر * و از غایت تنگدستی حیرت و ضجرت برو مستولی شده زبان حالش بمقتضای ترنم و گردان شد **نظم**
عمر دراز اگرچه ز هر نعمتی بهست * بی نعمتان که عمر درازست در نیاز * اندر نیاز و عمر درازی برادران * عمریست سخت کوته و جان کندنی
دراز * روزی آن جوان بر لب دجله آمد که خود را در آب اندازد و از محنت افلاس خود را خلاص سازد و درین اثنا زورقی دید در آن نشست
و در میان چون رسید ملاح ازو پرسید که بکجا میروی جوان گفت نمیدانم که از کجا می آیم و بکجا میروم ملاح گفت اینم زد مفلس را
یا عاشق پس ازو پرسید که ازین دو صفت بکدام اتصاف داری بعشق یا به افلاس جوان سخنی از تنگدستی خود
باو گفته ملاح بر زبان آورد که ترا بانجانب آب ببرم شاید که مسبب الاسباب بجهة حصول مقاصد تو سببی انگیزد و جوان از ابو الظرف

رسانید مجمعی دیگر از علما و فضلا که باتفاق جائی میرفتند او نیز خود را در میان انداخته اتفاقا مامون یکی از خویشان خود را با
دیگری عقد می بست چون عقد منعقد شد نزدیک هر یک از حضار طبقی زر نهادند تا نزد آن جوان چیزی نیاوردند خادمی بعرض مامون
رسانید که جوانی مانده است که نزد او چیزی نبرده ام مامون گفت شما اسامی ائمه و قضاة نوشته بودید گفتند بلی اما
این شخص ناخوانده آمده است مامون گفت با او بگویید که تو ندانستی که ناخوانده بمجلس خلفا و سلاطین نباید رفت
او را هیچ نرسید جوان گفت من ناخوانده نیامده ام مامون گفت ترا که طلبیده جوان گفت ایشان را که طلبیده گفت خدم ما
جوان بر زبان آورد که هؤلاء مدعو لخدمتك وانا مدعو لكرمك مامون را خوش آمده فرمود تا طبقی زر و خلعتی
فاخر باو دادند نظم زسیر هفت ستاره درین دوازده برج بره دوازده سال نخیزد دیار و خدو هزار مرد کریم از جهان برون
رفتند که یک کریم بقی آید از عدم بوجود حکایت در تاریخ آل عباس مرویست که چون میان امین و مامون مخالفت و نزاع
قایم شد فضل بن سهل وزیر مامون بتدبیرهای صایب و افکار مناسب بثبات عزم و کفایت جزم چنان کرد که مامون بر امین
غالب آمده بر سریر خلافت نشست و اگرچه فضل از کفات جهان و عقلای زمان بود اما کمیت زبانش گاهی عنان اختیار
از قبضه اصطبار او میگرفت و راز دل را با دوست و دشمن تقریر میکرد چون این معنی نزد ارباب مملکت ناپسندیده و نکوهیده است
بیت زبان سرخ سر سبز میدهد برباد خموش باش که سر بر سر زبان نکنی بالجمله چون مامون در امر سلطنت استقلال
یافت فضل در مجالس میگفت که آنچه من کردم کم ابو مسلم مروزی را میسر شده باشد که او با صایب رای و حسن تدبیر دولت
از خاندان بنی عبدالشمس بدودمان بنی عباس نقل نمود روزی در اثنای تقریر این سخن شخصی گفت ایها الوزیر ابو مسلم
خلافت را از قبیله که مدتها زمام جمهور در قبضه ایشان بود و خلایق گردن اطاعت بر احکام ایشان نهاده بودند بر قبیله
نقل کرد که در غایت بی اعتباری بودند و آنچه تو کردی همین قدر بس بود که امین و مامون دو برادر بودند و مامون بعد از او
ولی عهد بود و صیت عدالت و سخاوت و علم و فضیلت و باستماع حشم رسیده بود لاجرم ایشان را درین باب مضایقه
نبود که امین مخلوع گردد و مامون خلیفه شود اکنون این قصه بحکایت ابو مسلم چه نسبت دارد از استماع این سخن عنان
تمالک و تماسک از دست فضل رفته بر زبان آورد که من چنان کنم که خلافت از دودمان بدودمانی منتقل گردد پس با مامون
گفت که بر رای انور امیر مخفی نیست که خلافت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بحسب نفس الامر حق علی بن ابیطالب علیه السلام

بود و امروز از فرزندان

بود و امروز از فرزندان رسول الله بجمیع فضایل از علی بن موسی الرضا علیه السلام بیست اگر امیر با او بیعت کند حق بمستحق
گذارد سعادت دنیا و آخرت او را حاصل آید چه در دنیا ملک و پادشاهی او برقرار ماند و بواسطه
احقاق این حق ذکر جمیل با یادگار گذارد و در آخرت بثواب جزیل و خوشنودی رسول جلیل برخوردار باشد دیگر آنکه امروز
در شهری از شهرهای عراق و شام و یمن و حجاز یکی از علویان ظهور نموده دعوی خلافت میکند دفع این نایره بغایت مشکل است
لیکن چون خلیفه با علی بن موسی الرضا علیه السلام بیعت نماید مجموع سادات بتقدم آن بزرگوار رضا داده ترک فتنه
انگیزی کنند چون این سخن بحسب ظاهر و نفس الامر حقیقت تمام داشت مامون قبول نموده حال چو در جا بن ضحاک را
باحضار حضرت امام رضا علیه السلام روان ساخته بطریقی که در ذکر ائمه اثنی عشر نگاشته قلم بیان گشته با آنحضرت بیعت نمود
و رایات و البسه اسود را باعلام و البسه خضرا تبدیل داد و جمعی از غلات شیعه عباسیه در بغداد با ابراهیم بن مهدی بیعت کرده
از مامون بدین سبب متنفر گشتند و حسودان از اطراف و جوانب در آمده کیدها ساختند و سخن سهل را بسمع مامون رسانیده
گفتند غرض فضل ازین مصلحت خلیفه نبود بل اراده او این است که ملک و دولت از دودمان بنی عباس انتقال نماید و این
مقوله چندان گفتند که مامون از بیعت امام هشتم پشیمان شده بجهت دفع فتنه ابراهیم متوجه بغداد گردید چون بسرخس رسید بقتل
فضل بن سهل خفیه فرمان داد چنانکه گذشت بیت که زبان تو راز دار رستی تیغ را برست جگار رستی تیغ را چون بقصد
جان کردند راست بصورت زبان کردند حکایت احمد بن ابو خالد گوید قبل از تصدی امر خلافت مامون روزی مجلسی
آراسته بود و جمعی از ندمای آنجا حاضر بودند ابراهیم بن مهدی این بیت بر زبان راند شعر سیروا واحیا الکم واجلوا
سلاحکم واشتموا انها ایام من غلبا یعنی اسبان خود را بگردانید و سلاحها نیکو دارید که امروز روز آن
کسی است که غلبه کند مامون چون این بیت استماع نموده در غضب شده از مجلس برخاست بعد از لحظه طلب نمود من کیاس
منادمت بیرون کرده جامه خود پوشیدم و بخدمت شتافتم مامون را دیدم بر بالشی نشسته و اسحق و معتصم و ابراهیم بن
مهدی بنشسته او نیز بود در آمده مامون ابراهیم را مخاطب ساخته گفت چه چیز ترا بران داشته که بر من خروج کردی و خود را مستحق
خلافت دانستی ابراهیم گفت حال از دو بیرون نیست یا مرا دیوانه میدانی یا عاقل تصور میکنی اگر دیوانه ام افعال و اقوال
مجانین را اعتبار نباشد و ایشان را بر قول و فعل ملامت نکنند و اگر میدانی که از عقل نصیبی دارم آنچه بر زبان بنده میرود امیدوارم

که بسبب خلاص من کرده و رای انور را معلوم هست که در عدد و شوکت و کثرت گنج و لشکر بهیچ کس با محمد امین برابری نمیتوانست
کرد و چون من معاینه دیدم که او بواسطهٔ کمال اقبال خلیفه مستاصل گردید و مع ذلک من مردی عاقلم پس چگونه هوس استقلال
کرده سودای خلاف داشته باشم چون خلیفه با علی بن موسی علیه السلام باغوای فضل بن سهل بیعت کرد من انکار بیعتش کردم که
شاید رایت علی متوجه این دیار گردد و این بیعت منقوض گشته ملک در دودمان بنی عباس بماند و من در خدمت او کمر بندم
مأمون غلامی را فرمود تا آن کاغذ که در مرو بود دادم بیاورد و چون حاضر ساخت مأمون بخط ید خود در آنجا نوشته بود که چون ببغداد درآیم
از ابراهیم بن مهدی سؤال کنم که سبب این مخالفت چه بود اگر گوید که مستحق خلافت بودم سرش بردارم و اگر بر زبان آورد که بواسطهٔ
علی بن موسی الرضا علیه السلام و استیلای برخی کار اقدام نمودم تقصیرش درگذرم و اکنون ای ابراهیم بر زبان تو گذشت جایش
ازین دو سال بخاطر رسانیده بودیم **فصل سیوم در وفا و عهد و حسن میثاق که از مکارم اخلاق است** آورده اند که محمد امین
کنیزکی داشت غادره نام که از رشاقت قدش سرو راستین پای در گل بود و از گیسوی پر تابش بنفشه منفعل طرهٔ مشکین او
مانند شب بروی روز افتاده و زلف پرچینش دام بر نور خورشید نهاده **نظم** کمند مشک را ماند چو برهم تافتن گیرد سپاه زنگ را
ماند که بر هم تاختن گیرد چو سنبلهای تو بر ست بر طرف سمن زاران که دیده است ای عجب سنبل که اطراف سمن گیرد
و محمد امین آشفتهٔ جمال او بود و شیفتهٔ غنج و دلال او شد روزی با وی گفت ای غادره من بغایت خایفم که ناگاه اجل دست
تمتع مرا از وصال تو کوتاه سازد و برادرم ترا بحبالهٔ قرب داده در عقد زوجیت آورد غادره سوگندان عظیم خورده عهد و پیمان
بغلاظ ایمان تاکید داد که اگر عیاذا بالله من بی خلیفه درین محنت سرا زنده باشم از روی مصاحبت و مزاوجت هیچ مخلوقی
در سراپردهٔ ضمیر راه ندهم چشمی که بمشاهدهٔ جمال تو استیناس یافته باشد بروی کسی باز کنم و گوشی که از لطایف مقال تو محظوظ
گشته ذکر کسی استماع نمایم **نظم** چشمی که ترا دیده بود ای دلبر چون باز کنم بروی مطلوب دگر چون محمد امین کشته شده
مأمون بر سریر خلافت نشسته ببغداد آمد ذکر جمال غادره و حسن آن نادره مسموع او شد متوسطان برانگیخت و از بسیار ابرام و الحاح
تا غادره بمناکحت او رضا داد و در شب زفاف که غادره در کنار مأمون خفته بود محمد امین را در خواب دید که با او عتاب نموده سخنی
بر زبان راند که مشتمل بود بر نقض عهد و پیمان او و عدم اعتماد بر وفای او و چون غادره از خواب بیدار شد نعره زده صورت
واقعه را با مأمون تقریر نموده ناله و زاری میکرد تا از حجلهٔ عروسی بلحد خانه شتافت **شعر** منسوخ شد مروت و معدوم شد وفای

وزیر دو نام ماند

وزیر دو نام ماند چه سیمرغ و کیمیا **حکایت** آورده اند که در ایام ماضی و اعوام سالف در خطهٔ بلخ امیری بود عادل و دانا و فاضل
و باذل و ملکی عریض و جاهی مستفیض و نعمتی وافر و ملکی ظاهر داشت وقتی این امیر عزم سفر حجاز کرده برای احرام ملک روی
بمکه آورد و چون حج اسلام بگذارد و در وقت مراجعت روزی بجاده میرفت هودجی دید که پرده بر روی فرو گذاشته ناگاه باد صبا
برآمده آن پرده را از روی هودج برگرفت امیر نگاه کرد صاحب جمالی دید که از میان آن هودج مانند آفتاب که از پردهٔ سحاب پیدا شد
چون نظر امیر بران جمال بی نظیر افتاد و فروغ آتش در کوره محبت او افتاد **شعر** عشق بیست که بیشتر ز دیدن آید ازو بس بیست که از قضا
بیرون آید ازو که دوستی کند که روح افزاید که دشمنی که بوی خون آید ازو و آن زن در حبالهٔ مردی بود از دلالان بغداد و عشق
آن جمیل جبان در خاطر امیر تأثیر کرد که ترک خواب و خور نمود و چون قافله ببغداد رسید هر چند از دلدار نشان طلبید نیافت بجای
مبدل و حیران در بغداد بماند و چون قافلهٔ خراسان روی براه آورد امیر هر چند که میخواست که مراجعت نماید دلش نداد که دلدار را ببغداد
گذاشته بمنزل بوطن رود لاجرم رحال ارتحال اقامت انداخت **نظم** چشم ساز چو بر جمال تو افتد عزم رحیلش باقامت بدل شود
اکثر اوقات امیر بر دوکان دلال می نشست که شوهر معشوقهٔ او بود تا هر دو از حال یکدیگر خبیر بودند و امیر گاه گاه حدیث ملک و دولت
خود را با دلال تقریر مینمود و کثرت خدم و حشم خود بیان میفرمود و از خوان احسان خود او را محظوظ و بهره مند میگردانید تا دوستی
و مودت میان ایشان استحکام یافت روزی دلال از امیر استفسار نمود که باعث بر توقف امیر در غربت چیست امیر گفت قصهٔ من دراز است
دلال مبالغه و الحاح نمود امیر حدیث عشق خود با او در میان آورد و دلال دانست که زن او بوده که این فتنه انگیخته و این غبار بلا در راه
امیر ریخته گفت ایها الامیر من آن زن را میشناسم و عنقریب بانتظام آن کار می پردازم و ترا بمقصود میرسانم پس بخانه آمده
زن را طلاق داد و هر چند زن اضطراب مینمود که موجب جدائی چیست سود نداشت و صورت حال باز نگفته تضرع بسیار کرد فایده نکرد
رضا ساخت و چون عده منقضی شد امیر را اخبار نمود که مطلوب تو در دام افتاد و اکنون بحکم تمنای تو او را در نکاح خود آوری امیر این
بشارت شنیده نزدیک بود که از فرح مفرط مرغ روحش قفس قالب را درهم شکند **نظم** ترسم که ز خوشحالی بسیار بمیرم
با من سخن وصل بیکباره مگوئید بعد از انعقاد عقد امیر در شب وصال بحجرهٔ عروس رفته چون خواست که از گلزار وصالش
گلی چیند و از کوثر دهانش آبی بر آتش عشق زند معشوق آغاز گریه کرد امیر بزبان آورد که ای آرزوی دل وای بیوفائی جانان گسل
مدتهاست که در هوای جمال تو شهر و ملک و دولت در باخته ام و در کنج محنت با هزار مشقت نشسته ام و اکنون که دولت وصال

و او لالا من پرداختی و در وقت رفتن از ولایت ماوراءالنهر بعضی از اسباب که امکان نقل نداشت بمن بخشید اکنون
شنیده ام که مهم او عالی گشته است لاجرم احرام ملازمت او بسته ام باشد که حق صحبت قدیم را رعایت نموده در باب من
انعامی فرماید چون این سخن از آن پیر شنیدم گفتم ای شیخ تو بسی ساده لوحی و سلیم القلبی این چه حق باشد که خانه باجاره بمردی
دهی آن از و بسبب مقصود خود ساخته و راه دور و دراز طی کرده احتمال آن داری که ترا بشناسد گفت راست گفته اند که کسی الکن شناسی
را، نکو این سخن گفته روان شد و مرا بساده لوحی او رحم آمده از عقبش روان شدم و از و عذر خواستم و گفتم او مرد کریم است شاید که
بتو انعامی بکند و ده دینار بدو دادم و گفتم مرا بحل کن پیر زر گرفته گفت من که دانستم و از تو طمع داشتم و از تو چیزی بمن رسیده
که ترا بحل کنم و بعد از پنج شش ماه پیر را دیدم که نزد من آمده با دو غلام صاحب جمال از حالش پرسیدم جواب داد که چون از
پیش تو رفتم با خود گفتم این مرد راست میگوید این قدر آشنائی قابل آن نیست که من بوسیله آن قطع این همه راه کرده ام و شاید که
مرا نشناسد جایگاه او را وصال اقامت و دولت دیده از آشنائی احتراز نماید عزم مراجعت نموده باز گفتم چون مسافتی بعید طی کرده باینجا
رسیده ام بغیر دیدن روم و روزی چند بخیاطت مشغول شده از آن ممر چیزی بدست آرم و از بغداد بجهت عیال ترتیب داده مراجعت نمایم
چون خواجه بیرون آمد نظرش بر من افتاد سواری فرستاده پرسید که تو صالح خیاط نیستی گفتم بلی سوار مرا بخانه وزیر برد و چون
وزیر از نزد سلطان آمده و مهمات خلق را انتظام داده مرا طلبید چون بخدمتش رسیدم خدمت کردم خواجه گفت خوب کردی که
حق صحبت قدیم فرو نگذاشتی و مرا فراموش نکردی مرا پیش خود بنشاند و از اهل و اولاد من سوال کرد من از همه حالات خویش
او را اعلام کردم فرمود تا بجهت من منزلی ترتیب دادند روز دیگر خادمی بجهت نفرادم و پنج توب جامه نفیس نزد من آورده عذر خواست
و چون هفته بر آمد مرا طلب نموده گفت راست بگوی که اراده ماندن اینجا داری تا کسی بفرستم و کوچ ترا بیارد یا میل رفتن
داری گفتم اگر چه درگاه صاحب قبله امانی و آمال است اما حب الوطن من الایمان فرمود فردا ترا روانه سازم روز دیگر هزار
دینار نزد من فرستاد و بجهت دو پسر من دویست دینار و بجهت چهار دختر من نیز دویست دینار و بجهت عیالم صد دینار و بعضی
تحفه فرستاد و رخصت مراجعت ارزانی داشت **حکایت** احمد بن ابی خالد احول که یکی از وزرا است گفت از پدر خود شنیدم که گفت در ایام
ماضی من و ابو عبیدالله که وزیر مهدی بود و ابو ایوب با یکدیگر مصادقت داشتیم و ابو عبیدالله در علم و فضیلت و فصاحت
بلند مرتبه از همه فایق بود با ما عهد در میان آورد که اگر ضمن صورتی ترا دولت دهد مرا ضایع نگذاری گفت اگر روزی مرا دولتی

روی دهد ابوخالد را

روی دهد ابو خالد را نایب خود گردانم و ابو ایوب را بر شغلی که باید بوی تفویض کنم ابو ایوب گفت مرا عامل مصر سازید بدان شرط
که هفت سال مرا بجهت مصادره و حساب صداع ندهی بر این جمله عهد کرده بعد از مدتی در بغداد قحطی عظیم روی نموده و ثعلبه
بر جنس از میوه تا خلایق دعا کردند و باستسقاء بیرون روند وزیر به التماس نمود که مجموع مردم باستسقا اقدام نمایند حق سبحانه
تعالی باران فرستاد که آب مانند دجله در صحرا روان شد و قحط و غلا برخص و نعمت مبدل گشت ثعلبه دبیر را فرستاد در این
باب بخلیفه نامه نویسید چون مکتوب تمام شد ثعلبه گفت کسی میخواهم که فصیح تر و بلیغ تر از این نامه نویسد او را با ابوعبیدالله دلالت
کردند و گفتند اگرچه بسال خورد است اما بعلم بزرگ است ثعلبه ابوعبیدالله را بخواند و نامه امر کرد بعد از اتمام نامه زبان بتحسین ابوعبیدالله
گشوده آن نامه را بخدمت خلیفه فرستاد و چون بنظر صالح بن علی که وزیر خلیفه بود رسید گفت این مکتوب در غایت فصاحت
و بلاغت است انشاء که کرده است گفتند جوانی خورد سال انشا کرده صالح قاصدی فرستاد و ابوعبیدالله را طلب نموده منشی خود گردانید
روزی مکتوبی از دیوان وزارت نوشته بودند بعرض ابوجعفر منصور رسید گفت مکتوبات دیوان صالح همیشه پریشان و مشوش
میبود و اکنون برخلاف آن مشاهده میرود گفتند قبل از این چنین بود که امیر میفرماید اکنون جوانی بخدمت وزیر آمده است و این مکتوبات
انشاء اوست منصور ابوعبیدالله را طلبیده او را وزیر مهدی ساخت و چون امر خلافت بمهدی رسید منصب وزارت خود را بابو
عبیدالله مفوض داشت و در زمان وزارت وعده که کرده بود وفا نموده ابو خالد را وزیر خود گردانید و ابو ایوب را حاکم مصر گردانید **فصل**
چهارم از جزو پنجم در اصلاح ذات البین و احتراز از قطع صله رحم در تاریخ آل عباس مسطور است که جعفر بن محمد صادق
علیه السلام فرمود که چون ابراهیم بن عبدالله بن حسن بن امیرالمؤمنین حسن علیه السلام در کار زیبه ابوجعفر کشته شد مارا از مدینه
بکوفه آوردند هیچ باقی را از ما در مدینه نگذاشتند روزی ربیع حاجب گفت دو نفر بیرون روند از شما نزد خلیفه روید من و حسن بن
زید نزد منصور رفتیم او را در غضب دیدیم پس روی بمن آورده گفت تو غیب میدانی گفتم غیب نمیداند جز خدای گفت توی
که از عراق و خراسان نزد تو خراج می آرند گفتم چون حاکم مسلمانان توئی بجهت چه خراج نزد من می آرند گفت من عزم کرده ام که سراها
و بساتین شمارا خراب گردانم و درختهای شمارا بریده گردانم تا هیچکس از اهل عراق و حجاز شمارا پناه ندهد که فساد شما از ایشانست
گفتم آرزومند کار حق ذکره سلیمان علیه السلام را نعمت داده او شکر گفت و ایوب علیه السلام را محنت داد او صبر کرد و برادران یوسف
جفا کردند او عوض نیکی کرد و خلیفه در جمیع احوال اقتدا بانبیا و اصفیا دارد چون این کلمه گفتم منصور تبسم کرده گفت از علویان مثل تو

نمودم و چون ایام اهل بصره را تنها بخشیدم و آن حدیث که روزی در باب صلهٔ رحم روایت کردی تقریر نمای گفتم کدام حدیث فرمود
مرا پدرم از پدرش و از جدش علی مرتضی علیه السلام که رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که صلهٔ رحم خانها آبادان
کند و عمرها دراز کند و آباد کننده کار اسباب کردند اگرچه کافر باشند گفت آن حدیث دیگر چه بود گفتم روایت کرد باسناد
پدرم از رسول صلی الله علیه و آله و سلم که خویشی متعلق است از عرش و ندا میکند که الهی هرکه مرا پیوندد باوی پیوند و هرکه مرا
قطع کند او را قطع کن گفت این حدیث نیست گفتم روایت کرد پدرم باسناد که سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که یکی
از بندگان را از سی سال عمر مانده بود بجهت آنکه در صلهٔ رحم مبالغه نمود خدا عز و جل ذکره در عمر وی برکت فرمود حکایت از قاضی
سوار که سوار مضمار فضل بود روایت کرده اند که گفت نوبتی قبضی در طبیعت من حادث شده غمی بیرون از حد بر من استیلا
یافت نظم غم می نرنم بیقدم ما قدمی سبحان الله تقدذ هی و غادر غمی و بسبب آن ز خانه روزی سوار شده در محلهٔ دار الخلافه
مسجدی دیدم بی آنکه مقصدی معین داشته باشم در کوچهای بغداد میگشتم ناگاه عطش بر من مستولی شده در محلهٔ دار
القضاة مسجدی دیدم که خمهای آب گذاشته بودند و شربهای پاکیزه بر اطراف آن بعزم آب خوردن و نماز گزاردن بود
بمسجد رفتم پیری نحیف نابینا در کنج مسجد نشسته بود چون آواز قدم من شنید سلام کرد او را جواب دادم از حالش
سؤال نمودم گفت پدر من از معارف بغداد و از جملهٔ متمولان مدینة الاسلام بود و این قصر عالی که اینجا می بینی و اکنون
خراب شده ملک او بود ناگاه همتی عزم خراسان کرد و این سرای را بفروخت و از بغداد رحلت نمود و آن سفر بر وی مبارک نیامد
و اموال تلف شد و پدرم هم در غربت وفات یافت و من بمحنت فقر و فاقه گرفتار گشتم و با وجود احتیاج تیرگی چشم نیز
علاوهٔ درد غربت شد و بهزار حیله خود را ببغداد رسانیدم تا شمهٔ از حال خود با قاضی سوار که خویش پدرم بود و میان ایشان
صداقت کامل بود گویم شاید در حق من احسانی بکند قاضی گفت چون نام پدر او شنیدم دانستم که خویش من است سبب
اندوه من نیاز او بوده است پس صلهٔ رحم بجای آوردم و ده هزار درم باو تسلیم نمودم و گفتم ترا بوثاق ما باید آمد تا غم کار
خوریم و از آنجا بخدمت خلیفه رفتم و صورت قضیه عرض کردم گفت بسمع ما رسیده که تو وام بسیار داری و در ادای آن عاجزی
بگوی که چه مبلغ است گفتم پنجاه هزار دینار گفت فرمودم تا از خزانهٔ عامره تسلیم غرما نمایند و بیست هزار دینار بجهت آن پیر فقیر
جدا کنند من زبان بدعا و ثنا برگشادم و چون خواستم که بیرون روم مرا طلبیده گفت بخاطرم رسید که چون قرض خود را ادا نمای

بجهت معاش دیگر باره

بجهت معاش دیگر باره وام کنی پنجاه هزار دینار دیگر بانعام تو مقرر فرمودم تا در وجه معاش خود مصروف سازی و اینهمه برکت
صلهٔ رحم بود حکایت در فرج بعد الشدة آورده اند که مردی از اهل کوفه گفت در وقتی که سلیمان بن عبد الملک برادر خود
مسلمه را بغزای روم فرستاد من در خدمت او بودم روزی در شهری محاربه واقع شد سپاه روم شکسته شد و غنایم و اسیر
بسیار بدست آمد مسلمه فرمود تا غنایم و اسرا در میان خود قسمت کنند و مردم از قسمت آن فارغ شدند در میان اسیران جوانی بود چون نوبت
سیاست بدو رسید گفت من بساحل حیات رسیده ام و غرض شما از قتل من بحصول نمی پیوندد اما اگر مرا اطلاق فرمایید دو مسلمان
که در دست من اسیرند بشما سپارم مسلمه گفت مرا بر قول تو اعتماد نیست و اگر ترا اطلاق نمایم شاید که دیگر نزد من نیایی و
ضامنی بده پیر گفت بفرمای تا مرا در اردوی تو بگردانند شاید کسی بیابم تا ضامن من شود مسلمه فرمود تا او را در عسکر
گردانیدند پیر در دوان لشکر میگردید و در رویهای مردم می نگریست تا چشم او بر جوانی افتاد که آثار حیا و وقار در جبین او
لایح بود با او خطاب کرد که ای جوانمرد ضامن من شو که با این حصار روم و فردا دو اسیر مسلمان بدل خود بیاورم جوان گفت
ضامن تو شدم که اگر از احضار نفس تو عاجز آیم به حکمی که امیر کند رضا دهم پیر بجانب حصار رفت مسلمه از آن جوان پرسید که او را
میشناسی جواب داد که نی گفت چرا ضامن او شدی جواب داد که چون او از میان صد هزار کس مرا اختیار نمود و حاجت
نزد من آورد شرم داشتم که او را رد کنم روز دیگر پیر آمده دو اسیر مسلمان را تسلیم نمود با مسلمه گفت اجازت فرمای تا آن جوان
که ضامن شده است با من بحصار آید تا حقوق او را بگذارم و در خدمت او کمر بندم مسلمه بران موجب فرمان داد و جوان
با پیر متوجه شهر شد و چون نزدیک حصن رسید پیر با او گفت گمان من آنست که تو فرزند منی جوان گفت این معنی چه گونه صورت
بندد چه من مردی غریب و مسلمانم و تو رومی و مقلد ملت عیسی ع به بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا پیر گفت حال مادر خود
با من بگوی جوان بر زبان آورد که مادرم کنیزک رومیه است پیر گفت اگر من اوصاف مادر تو بیان کنم مرا تصدیق کنی جوان
قبول تصدیق کرد پیر صورت و هیأت و صفات مادر او را چنانچه بود تقریر نمود و چون بخانه پیر فرود آمد عورتی نزد او آمد که با مادرش
مشابهتی داشت پیر گفت این جدهٔ تو است و طایفه از اخوال و خالات او جمع شده جوان را در کنار گرفتند و از مفارقت مادرش
گریان شدند و پیر حلی و حلل و جامهای نفیس بیرون آورده گفت اینها را بجهت مادرت خریده بودم همه ملک اوست اینها
نزد او ببر و چون او اسباب خود را به جده نشناسد جوان گفت ای جده تو مرا چگونه شناختی چون میان ما سابقه معرفتی نبود

برگفت بصدق ذات و کمال شباهت بجواز اموال بسیار داده بلشکرگاه فرستاد و چون جوان بکوفه آمد آن احوال را
پیش مادر برد و مادرش حلیه مروارید بالماس نثر سفته بمضمون این ابیات تکلم نمود **نظم** نمازشام غریبان چو گریه آغازم
بمویه‌های غریبانه قصه پردازم ز بس که یار و دیار آنچنان بگریم زار که از جهان ره و رسم سفر براندازم آنگاه گفت ای پسر
آنجماعت را که این اجناس از ایشان بستدی حال چیست راست بگوی که آنطایفه را زنده گذاشتی یا تیغ تیز در حلق
ایشان حکم ساختی جوان صورت حال بمادر بیان کرد فایده این حکایت آنکه بواسطه حسن عهد از احوال فرزند گم شده خویش خبر
یافت و جوان بسبب صلهٔ رحم بیداد خویشان و اموال ز اوان مسرور شد **نظم** جز کرم ذکر جاودان نکند هیچکس بر کرم زیان نکند

فصل پنجم از جزو پنجم در فواید کتمان اسرار که نتیجه

ابرار و شیمهٔ احرار است آورده‌اند که نوبتی میان انوشیروان و خاقان
چین کدورت و نفرت و شوکت و بسطت مملکت از سایر ملوک جهان ممتاز بود خصومتی روی نمود و در رسم ملوک عجم آن بود که دختر را
به بیگانه ندادندی گفتندی که از بیگانه بجز بیگانگی نزاید روزی بوزرجمهر با کسری گفت باید که پادشاه دختری بیگانه را بجرم بپرورد تا
چنانکه هیچکس نداند که آن نیز که این دختر از وی است که احتیاج افتد و واقع شود و پادشاهی از ملک دختر خواهد بدهد درین اثنا
انوشیروان بشکار رفت دختر کردی را که همانروز متولد شده بود بزر بسیار گرفته بیاورد تا او را پنهان بحرم بردند که کسی بران وقوف
نیافت و چون دختر بزرگ شد او را بجهت دفع منازعه بپسر خاقان داده دختر خاقان را بجهت خود خواست اما بسبب صغر سن
دختر کرد را بچین فرستاده بود و مجموع دختران امرا بخدمت و ملازمت آن میرفتند و او نهایت تلخ زبان و بدخوی بود و بانواع
دختر بوزرجمهر قیام مینمود روزی دختر بوزرجمهر از دختر کسری نزد پدر گله کرد بوزرجمهر گفت آن دختر اگر دانست در خوی بد او
همان سبب است روزی دختر پادشاه بنت حکیم را آزرده ساخته دختر بر زبان آورد که ای کردیّه ما اهل بیت خود را بر کجایی و چه
کسری نزد پدر رفته سخن دختر بوزرجمهر باز گفت کسری دانست که این سخن را دختر از پدر خود شنیده لاجرم فرمود تا اطبا
و جمع کرده با حکیم خطاب کرد که هرکه راز سلطان را فاش کند سزای او چه باشد بوزرجمهر گفت کشتن و بر دار کردن انوشیروان
فرمود تا حکیم را بر دار کردند و امر کرد که دخترش را برهنه از خانه بقصر سلطنت آوردند و آن دختر را بموجب برهنه کرده در میان
خلایق میدوانیدند و او قطعا عورت خود را از هیچکس نپوشانید و چون بپای دار رسید جسد پدر را دید دست بر عورت خود
نهاد کسری از وی صورت پرسید که سبب چه بود که خود را از هیچکس نپوشیدی و چون نظرت بر جسد پدر افتاد دست بر عورت

خود نهاده مضطرب

خود نهاده مضطرب گشتی دختر جواب داد که این جماعت هیچکدام مرد نبودند و پدرم مرد بود که اگر اینها مرد بودندی بقتل پدرم
همداستان نگشتندی انوشیروان از فهم و کیاست دختر متعجب شده از قتل حکیم نادم گشت و او را در حباله نکاح آورد و
فرمود تا بوزرجمهر را از دار فرود آوردند و بر بالای او قبه‌ای عالی ساختند و بر آنجا نوشته بود که اگر قضا و قدر حق است حذر باطل است و اگر
غدر و فریب بذات آدمی سرشته اند بر هرکس اعتماد کردن خطاست و اگر مرگ حق است دل بر جهان نهادن محض حماقت است **نظم**
دل برین گنبد گردنده مبند کین دولاب آسیائیست که از خون عزیزان گردد نوشیروان بر فوت بوزرجمهر تاسف نمود و همیشه
متحیر میبود بر ضمیر خورشید تنویر و بر ارباب دانش مخفی نماند که در این روایت در هیچ یک از کتب معتبره تاریخ مسطور نیست و صاحب
جامع الحکایات چون بر ایراد آن جرئت نموده بود خالی از غرابتی نبود سواد اوراق بنزد او نقل نمود **حکایت** آورده‌اند که ابوطیب مروان
کاتب معتضد بود همواره با خلیفه میگفت که مصلحت مملکت و صلاح سلطنت در قتل سه طایفه است اول جماعتی که هوس استقلال
در خاطر ایشان جایگیر آمده باشد دوم زمره که در مال پادشاه خیانت نمایند سیوم شخصی که راز ملوک فاش کرده‌اند روزی معتضد
سری از اسرار خود با ابوطیب گفت احمد بن ابو خالد وزیر خواست که آن راز را معلوم کند ابوطیب را بخانه برده ضیافت نمود و در حق او
انعام و عنایات کرده او را شراب بسیار داد و در اثنای مستی از وی تحقیق کرد که آن راز چه بود و چون روز دیگر ابوطیب هشیار شد احوال خود
در قلم آورده نسخه از آن بخلیفه برد و صورت حال را بیان کرده بر زبان آورد که صلاح دین و دولت و انتظام مهام پادشاه و نظام
مملکت در قتل این بنده است تا دیگران متنبه شده بر اسرار خلیفه جرئت ننمایند که افشا کنند معتضد هرچند در آن باب عذر گفت ابوطیب
قبول نکرد چندان از چنین سخنان گفت که معتضد بسیاست او امر کرد **حکایت** از ابراهیم بن متولیست که در ایام که مامون بغزای
روم توجه نمود روزی در اثنای راه سواری عجیب نام امیری که از امرای معتبر بود مخاطب ساخته گفت پیش آی تا با تو اسب بتازیم چه اسب
در نظر من خوب می آید که رنگ اسبت حافظه نمایم و چون در وقت اسب تاختن از میان سپاه دور شدند مامون گفت ای عجیب غرض
من ازین اسب تاختن آن بود که خواستم رازی با تو در میان نهم مرا که من از معتصم اندیشناکم باید که بپیوسته بر نفقت و محافظت
من بپردازی و لحظه از من غافل نباشی آنگاه گفت که نادان علی الفور نزد معتصم رفته این سخن را بیان نمود چه تصور نمود که با او عنایات
حق میکند تا چون معتصم بمسند خلافت نشیند در حق او احسان و اصطناع نماید معتصم این سخن شنیده احتیاط تمام سلوک میکرد
و بعد از فوت مامون چون بمسند خلافت معتصم رسید فرمود تا عجیب را بر دار کردند عجیب گفت ای امیر از من چه گناه صادر شده گفت این که راز

برادرم فاش کرای حکایت چون مأمون قصد قتل فضل بن سهل نمود این سخن را با جعفر از معتمدان خود که راز دار او بود در میان گفت
عبدالعزیز طائی و موسی بن نصر ادیب و علی بن سعد و خلف بن نصر و صباح خادم و با ایشان وصیت کرد که چون فرصت آن سر
نموده به مجلس بگویند روز دیگر این سخن به فضل رسید فضل نامهٔ عتاب آمیز در آن باب به مأمون نوشت مأمون معذرت خواسته
به تکذیب آن خبر فضل را تسکین داد و بعد از خوشنودی فضل در فرصتی مأمون خواست تا معلوم کند که از آن جماعت کدام یک
با فشای آن راز پرداخته اند چندانکه جهد کرد هیچ سر رشتهٔ آن بدست نیامد لاجرم جعفر را بقتل آورد و بعد از قتل ایشان معلوم شد
که عبدالعزیز طائی آن سخن را نزد ابراهیم عباس گفته بود و ابراهیم آن سخن را بفضل رسانیده مأمون قصد قتل ابراهیم کرد ابراهیم
مخفی شده بعد از مدتی که در کنج انزوا بسر برده پناه بخطیب بغداد و هشام برده خطیب در خدمت مأمون قرب تمام داشت ابراهیم از
التماس کرد تا وی از خلیفه شفاعت کند هشام سخن ابراهیم را با مأمون گفت و زبان بتشفیع بر گشود اما مقبول نیفتاد روز دیگر ابراهیم
از هشام سؤال کرد که حال مرا عرض کردی گفت بلی امیر فرمود که انشاء الله مراد حاصل گردد ابراهیم گفت دانستم که حال چیست اما
التماس دارم که این حکایت بسمع امیر رسانی و بعد از آن هرچه حکم شود گردن رضا نهاده ام هشام قبول نموده ابراهیم گفت در
کتب تواریخ مسطور است که خوانسالار کسری طعام پیش او میگذاشت ناگاه قطرهٔ آتش که در کاسه بود بر دست کسری چکید پادشاه
در غضب شده بسیاست او حکم کرد خوانسالار چون فرمان پادشاه شنید کاسهٔ آتش را تمام بر سر کسری ریخت ملک از سبب این بی
ادبی سؤال نمود خوانسالار جواب داد که این عمل بجهت آن کردم تا مردم ترا ظالم و مخطی نخوانند و نگویند بادنی جرمی خدمتکار قدیم را
سیاست فرمود اگرچه بار اول مخطی بود و این نوبت عمداً کاسه بر سر تو ریختم تا اصناف خطا بمن کنند نه بر پادشاه کسری این سخن
خوش آمده قلم عفو بر جرایم او کشید و بنده میگویم که جرم من بیش از این نیست که استاد و مخدوم خود را از سخنی
که شنیده بودم آگاه گردانیدم و بر من حاشا نباشد چه سر خلیفه را فاش نکرده ام و او با من رازی نگفته و عبدالعزیز که کشف
سر خلیفه پرداخت بسزای خود رسید و چون هشام این سخن را بعرض مأمون رسانید مأمون او را امان داده از خلعت عالی متحف
نمود حکایت آورده اند که یمین الدوله محمود غزنوی مدتی بود که مفتون حرکات شیرین خواهر ایاز گشته و اراده داشت که آن
شیرین شمایل را بعقد نکاح در کنار کشد لیکن می اندیشید که مبادا سلاطین جهان و امرا و اعیان او را برین حرکت سرزنش
نمایند ابو نصر مشکانی گوید شبی در خدمت سلطان بودم چون مجلس خالی شد سلطان پای دراز کرده گفت پای مرا مال تعیین شد

که میخواهم رازی با من بگوید

که میخواهم رازی با من بگوید درین زمان که بملک اشتغال داشتم فرمود که حکما فرموده اند که راز خود را از همه کس و طایفه پوشیده باید
داشت اول طبیب حاذق دوم مشفق ناصح سیم خدمتکار عاقل و من مدتیست که راز خود از آن دارم که خواهر ایاز را بحبالهٔ نکاح
در آورم اما می اندیشم که ملوک اطراف و اجلهٔ اشراف مرا بسخافت رای و رکاکت تدبیر منسوب سازند تو درین معنی چه صواب می
بینی آیا هیچ تاریخی بنظر تو رسیده است که پادشاهان بنده زادگان خود را در نکاح کرده اند و دیگر آنکه قباد دختر دهقانی را نکاح کرده بحرم فرستاد
نوشیروان ازو متولد شده و بهرام گور دختر گازری را زن کرده پرسید که این قصه چگونه بوده است گفتم روزی بهرام گور بشکار رفته
از عقب آهوئی اسب تاخته از سپاه دور افتاده درین اثنا بقریه رسید عطش بر او استیلا یافت و در آن نواحی آبگیری دید
که گازری بر کنار آبگیر جامه می شست و دو دختر همراه او مشغول میبودند پادشاه نزد ایشان رفته آب طلبید گازر برخواسته خدمت
کرد و زن خود را فرمود که ای زن ملک را آب ده زن قدحی را پاکیزه شسته به دختر داد و گفت ای دختر دولت مرد بتو رسیده است تو بدین
خدمت قیام نمای دختر قدح آب پیش آورده بهرام قدح از دست او گرفته نوش کرد و در رخسار او نظر کرده نازنین دختری دید
که حور از رشک جمالش در حجاب بود بهرام با گازر خطاب کرد که امروز ما مهمان تو ایم گازر گفت اگر پادشاه بچشم ترحم بنان خشک
ما قناعت فرماید آنچه دست دهد ما آن را حاضر سازیم آنگاه جامها بر کنار آبگیر گسترده بهرام بر آن نشست و گازر بده رفته بره
بریان و صراحی شراب بدست آورد و صراحی و پیاله بدست دختر داده گفت پادشاه را شراب بده دختر ساقی او را آن باده که ساغر و دو دست
آن گوید نظم خورشید از شعاعش بر اوج منکسف ناهید از نهیبش افتاده در خمار گوئی جمال ماه از عکس نور او در بیت ادر
نثار شده بیاقوت آبدار و چون ساغر از دست او گرفت دختر دست پادشاه را بوسه داد بهرام گفت ای دختر جای بوسه لب است
نه دست و آن لب بر لب نهی لذت بجان رسد دختر خدمت کرده گفت هنوز وقت آن نرسیده چه کار بتو فقیر بهرام را لطافت
دیدار و سلامت گفتار آن نازنین پری آرام برده آرزوی مواصلت از خاطرش سر بر زد درین اثنا خواص و امرا از عقب رسیدند
بهرام با دختر گفت خود را از جماعت بپوش دختر مقنعه بر سر افکند بهرام فرمود تا عماری ترتیب دادند و دختر را در آن عماری
نشاندند و گازر و زن او را سوار کرده بشهر بردند بهرام دختر را بنکاح خود در آورده بحرم فرستاد چون سلطان محمود این حکایت را
استماع نمود خرم و مسرور گردیده گفت ای ابو نصر مرا از رنج فراق رهانیدی و بحرم وصال رسانیدی و بعد از دو روز خواهر ایاز را
در عقد زوجیت در آورد فصل بیست و ششم از جزو پنجم در فایدهٔ امانت و دیانت که تتمهٔ مرتبهٔ سالکان مسالک حقیقت است آورده اند

[illegible]

که تاجری همیشه بسفر چین رفتی نوبتی در بصره کشتیها مهیا ساخته متوجه آن ولایت بود روزی بر ساحل بحر نشسته بود و هر کس
اندک بضاعتی داشت نزد او می آورد تا بواسطهٔ سلامتی راه بامانت بچین برده بجهت صاحب فروشد و متاع آنجا خریده برای
نموده بیاورد ناگاه پیری آمده یکهزار درم بسته آورده گفت ای خواجه این قلبی را بتو میدهم مشروط باآنکه چون بمیان دریا رسی
در بحر اندازی خواجه قبول نموده چون بمیان دریا رسید طوفانی عظیم روی نموده خاطر اهل کشتی پریشان شد و از غایت اندوه
سخن قلبی پیر از خاطر خواجه فراموش شده چون بچین رسیده دانست که قلبی پیر در دریا نینداخت با خود گفت که این قلبی را
بجهت او بفروشم و متاعی خریده ببرم ناگاه جوانی از و قلبی خواسته خواجه گفت خروار قلبی دارم که امانت شخصی است و او
طلبیده همچنان سربسته بجوان فروخت و بهای آن گرفته متاعی خریده و چون ببصره رسیده از حال پیر پرسیده گفتند وفات یافته
از وارثانش سوال کرد جواب دادند که از و وارثی نمانده است لیکن برادرزاده داشت و او را بسیار میرنجانید آن جوان از این شهر
رفته دیگر کسی از و خبر نداد تاجر آن اجناس که آورده بود بمبلغ هفتصد دینار فروخته تمام آن را در کیسه نهاده و آن زر را در آن کیسه
کرده بر رسم امانت نگه داشت تا وارث پیدا شود بعد از مدتی جوانی آمده و سلام کرده گفت ای خواجه مرا می شناسی گفت نی جوان
گفت که من فلانم که در ولایت چین از تو قلبی گرفتم و چون بخانه بردم در آن شکافتم زر سرخ بود و آن زر بر من حرام بود آورده ام
تا بتو تسلیم کنم تاجر گفت آن قلبی از فلان پیر بود و او بمن داده بود تا در دریا اندازم و آن معنی در خاطر من فراموش شده و چون
بچین رسیدم بگمان دیگر قلبی است بتو فروختم جوان از استماع این سخن متبسم شده گفت الحمد لله رب العالمین و اکنون من برادر
زاده آن پیرم و او عم من و غرض او از اتلاف آن مال آن بود که بمن نرسد و خداوند جل ذکره بچندین وسایل و وسایط آن را
بمن رسانید و چون ثابت کرد که او برادرزاده پیر است تاجر آن هفتصد دینار را بدو تسلیم داد حکایت آورده اند که تاجری بامداد
عزم گرمابه کرده دوستی باو رسیده از مقصدش سوال نموده در این اثنا بر در راه رسید و آن براه دیگر رفت و او را خبر نکرد و طراری
که بعزم دزدی نیم شب از خانه بیرون آمده بود و تا آن وقت گردیده صیدی نیافته بود در آن صبحگاهی اراده آن داشت که دستبردی
نماید با کیسه پر در آنجا برسانید خواجه رو بعقب کرده کیسه زر که هزار دینار طلا در آن بود بطرار سپرده گفت این را نگاه
دار تا من از حمام بیرون آیم و چون هنوز خوب روشن نشده بود خواجه طرار را دوست خود تصور نموده چون خواجه از حمام
بیرون آمده طرار زر باو داده گفت ای خواجه امانت خود بستان خواجه گفت تو کیستی گفت من فلان طرارم که امروز صبح مبلغی

وخنجر از کف

وخنجر از کف بریغ می ربایم نظم چون دعا بسوی آسمان می آرد تا کیسهٔ سیم و زر آن بر دارد رو سوی سپهر کرده می اندیشد نه فکر دعا
ذکر بر آن دارد تاجر گفت پس چرا باز دادی جواب داد که تو بامانت داده بودی و اگر من بصنعت خود بردمی باز ندادمی حکایت
یکی از دلالان بازار کرخ بغداد حکایت کرد که از خراسان خواجه ببغداد می آمد و متاع بسیار آورده بفروخت و متاع دیگر میخرید و من
از دلالی متاع او چندان نفع یافتم که تا سال دیگر مرا کفاف بود و سالی آن خواجه نیامد و در معاش من فتوری تمام راه یافته پریشان گشتم و در
دکان بستم و از بیم غرما در خانه نشستم روزی غسلی بر من واجب شده مکان آب نیافتم و لحظه بواسطه حرارت هوا در دجله توقف کردم و چون
بیرون آمدم در کنار دجله پایم بر یک فرو رفته افتادم برخواستم و نگاه کردم همیانی زر در زیر پای یافتم و زر شمردم هزار مثقال
طلا بود و گفتم فقر و فاقه من ظاهر است این زرها در تصرف آوردم هرگاه که صاحبش پیدا شود هزار دینار او را تسلیم نمایم و آن وجه را سرمایه
ساخته بدکان نشستم و در اندک روزگاری مال من بده هزار دینار رسید بعد از هفت سال روزی در دکان خود نشسته بودم مردی را
دیدم بدر دکان من آمده جامهای کهنه پوشیده بر من سلام کرده بایستاد من تصور کردم که گر صدقه می طلبد خواستم که چیزی باو دهم
روی از من بگردانید من در عقبش نگه کردم خوب در روی نگاه کردم خواجه خراسانی را دیدم که پیش از این بسیار دیده بودم چون او را بدان حال
مشاهده کردم گریان شدم و او را بحمام بردم و جامهای پاکیزه پیش آوردم و گفتم حال خود با من بگو گفت سالی عزم بغداد کردم و امیر
خراسان مرا طلبیده گفت یاقوتی مستطیل بر شکل کف دستی دارم چنانچه مقومان از قیمت آن عجز اعتراف دارند و آن جوهر لایق
خلیفه است میخواهم که ببغداد برده بفروشی و قیمت آن را متاعی مناسب خریده بیاوری من آن یاقوت را گرفته آن را در همیان دوختم
و هزار دینار زر در آن همیان کردم و چون ببغداد رسیدم روزی بکنار دجله رفته بجهة زیادتی حرارت بآب در آمدم و چون از دجله
بر آمدم همیان را فراموش کردم و چون بخاطرم رسید بر لب دجله شتافتم و هر چند جهد کردم اثری از آن نیافتم ناچار بولایت معاودت
نمودم امیر خراسان مرا گرفته محبوس ساخت و مجموع اموال و اسباب و ضیاع و عقار مرا گرفته مدتی مرا مقید ساخت و امسال بشفاعت
امرا و معارف و اشراف خلاص شدم و ببغداد آمدم چه تحمل شماتت اعدا نتوانستم نمود دلال گوید چون این سخن بشنیدم گفتم
امید که باری جل ذکره بسبب حسن اعتقاد تو بعضی اموال تو را ظاهر سازد گفت چگونه گفتم پیش از این بهفت سال بر کنار دجله چنین همیانی
یافتم که در آنجا هزار دینار بود و آن وجه را برسم امانت تصرف کردم و اکنون آنچه نزد من است بستان و در مصالح خود صرف کن تاجر
گفت آن همیان که ظرف آن زر بود باقیست گفتم آری گفت آنرا نزد من آر من همیان را بخدمت آوردم آنرا بر گردانید و بشکافت

در آنجا یاقوت رمانی بیرون آمد چنانچه خانه روشن شد از شعاع آن و چون نظرش بر آن افتاد بیهوش گشته و بعد سجده
افتاده شکر خدای جل ذکره را شکر کرده من آن را نهاد بخدمت آوردم گفت این همه حق تست جهد کردم تا از آنجمله سیصد دینار بگیرد خرج
راه برداشت و باقی بمن بخشید و روی بمسکن خود نهاده اهل شهر را جمع کرده و با ایشان بخدمت امیر رفته یاقوت را تسلیم کرد
و دکان برو بازار امیر برد و اموال و ترغیب نمودند امیر اسباب را و را با انعام بروی بگذاشت بیت جهان بستاند و عاری ندارد
بجز داد و رستگاری ندارد حکایت آورده اند که یکی از معارف تجار قصد زیارت کعبه نموده بمکه معظمه توجه نمود و بجهت اخراجات مبلغی زر
معین ساخته جوهری نفیس که قیمت آن سی هزار درم بوده باشد در آن کیسه بر میان بست و در مرحله از مراحل بقضای حاجت
مشغول گشته همیان از کمرش گشوده گشته بیفتاد و چون تاجر از آن کار فارغ شد زر فراموش نموده برفت و چون مسافتی قطع
کرد گذشتن زر در خاطرش رسیده مراجعت نموده و از آن اثری نیافت و چون دیگر اموال در تصرف داشت او را چندان تفاوت نکرد
و چون از حج اسلام گذارده شد بوطن اصلی معاودت نمود انواع محن روی بدو آورده بخت برگشت و هر تدبیری که می کرد خطایی می شد
و او در جز و باعث خسران می شد نظم چو نقش مراد از طاس چرخ و مهره انجم که هرگز کعبتین نامرادان راست ننشیند و کار بجایی
رسید که رطب و یابس اموال او تلف شده مبلغی وام بر ذمتش مجتمع گشت و از خوف غرما و شماتت اعدا وطن اصلی خود را
گذاشته با عیال و اطفال روی بغربت نهاده نه مقصد معین داشت و نه راحله و زادی پیدا با الجمله منازل و مراحل قطع کرده
تا بمدینه رسید نزول نمود و اتفاقا فصل زمستان بود و از شدت سرما چون دل بخیلان بسته شده روی غدیر که بوسته
از دست نسیم زره داوودی پوشیده از شدت زمهریر جوشن پوشی گشته بود نظم دشت بر فولاد و کوران مانده محروم از نوا کوه ز آذر لاله بود
گلبگان گشته خاموش از صفیر عقدهای گلستان در هم گسسته فصل دی سازهای بلبلان در هم شکسته ماه تیر ناوک اسفندیار
اندخته باد شمال در دل رستم بروی اندر کشیده انگیز اتفاقا متقاضی وضع حمل حلقه بر در زده عیال آن بیچاره را درد زادن
گرفت با شوهر گفت برخیز و تدبیری جهت چراغی کن و بجهت من قدری روغن و شکر مهیا ساز تاجر مفلس گوید در آن نیم شب بدر
دکان بقالی رفتم در آن وقت دانگی و نیم نقره داشتم و زاری و تضرع بسیار کردم تا در گشود و قدری شکر و روغن بمن داد در آن
راه وحلی بود و من بملاحظه تمام قدم بر میداشتم ناگاه پایم بر سنگی آمده بیفتادم و کاسه شکسته شکر و روغن بر خاک و چراغ بر در و جامه ام
گل آلوده شده فریاد و زاری نهاده من برگشته آواز بلند برگریستم و بر خود نوحه کردم مردی در غرفه نشسته بود و حال مرا مشاهده می نمود آواز داد

ای شیخ ترا چه بوده

که ای شیخ ترا چه رسیده که درین نیم شب فریاد و بیداری ما و خلایق را بخواب نمیگذاری صورت حال بیان کردم گفت این همه فغان
برای دانگی و نیم نقره میکنی گفتم ای خواجه افسوس مکن که زبونی من نه از بی حقیقتی و زبونی داشتم و در فلان محل همیانی از من
گم شده که در آنجا سی هزار دینار بود که بیش از هزار درهمی ارزید هیچ جزع نکردم تا این ساعت که درین حالت خبر نقد آن و خانه
برفوت این مختصر بی نهایه زاری مینمایم آن مرد گفت وصف همیان خود کن گفتم ای خواجه از سر استهزای من در گذر و بیچارگان را تمسخر
و ایذا مکن که گفته اند نظم تو چون شکری بر بیچاره مپسند مکن نو بیچاره اسکان باشند دشمن خواجه گفت معاذ الله که من با تو استهزا
کنم راست بگو که در کدام تاریخ آن همیان را انداخته و در کدام سرزمین این صورت واقع شده من تمامی حال تقریر نمودم خواجه گفت
من دانستم که تو مردی متوکل بوده و بضرورت درین محنت افتاده و عیال تو کجا است گفتم در فلان خانه جمعی از خدمتکاران خود را
فرستاده تا مردم حرم خانه او نقل کردند و مردم حرم خود را از حوالی آن ضعیفه التعهد کنند روز دیگر با من گفت تو چون مقصدی
نداری معین نزد من توقف کن تا سرمایه بتو دهم که بآن تجارت کنی من راضی شدم سیصد دینار بمن داد و من از آن توجه تجارت
میکردم و در اندک مدتی بپانصد دینار رسید مجموع آن زر بخدمت او بردم گفت اکنون سرمایه بدست تو در آمده و از فقر و فاقه
خلاص شدی آن همیان که گم شده خود را به بینی می شناسی گفتم بلی آن همیان را بیاورد همین جا حاضر ساخت و گفت مرا چون
محقق گشت که این همیان از تست نخواستم که ترا مغرور نمودم چه فقر و فاقه تو را زبون ساخته بود تا رسیدم که بوصول آن ترا فایده
ضرری رسد اول سیصد دینار بتو دادم تا به بینم و دل تو بر شود من بر کیسه را گشودم و آن زر را بیش او گذاشتم و گفتم این مال تست
هر چه خواهی چنان کن گفت من مدتها بحفظ این نقد مبتلا بودم و درین ساعت که بصاحبش رسانیدم فتیتم راست شد و این
حق تست در برابر آن احتیاجی نیست حکایت گویند در سامره سه برادر بودند ابراهیم و عون و مسلم ابنای سعید بن نصر ابراهیم
مردی بود متوکل و صاحب مکنت و عون متوسط الحال بود و مسلم در غایت فقر و فاقه چون اضطرار او بغایت رسید با عون
گفت ای برادر حال من بر تو پنهان نیست و از ابراهیم التماس نمای تا مرا بخدمت خود بازدارد و آنچه بیگانه بدهد بمن دهد عون سخن
مسلم را با برادر بزرگ گفته ابراهیم قبول نموده و مسلم بخدمت او رفت و ابراهیم چنانچه باید متوجه او نشد روزی عون بخدمت
وکیل خرج متوکل عباسی امیر یوسف رفته در اثنای مکالمه امیر یوسف گفت مردی حلال زاده میخواهم که متعهد اشراف مطبخ
من گردد که دیگران اسراف و خیانت میکنند عون گفت من برادری دارم که در درستی و امانت کامل است اما در فصاحت و انشا جدا بن

نیست امیر گفت اینقدر مهم که من میخواهم از وی آید او را حاضر سازید چون مسلم را نزد امیر بردند اشراف مطبخ بادو الالمود و وظیفه
مقرر جهت وی تعیین نمود و بعد از یکماه امیر یوسف با خرجات نظر کرده مبلغی تفاوت ظاهر شده بود و در اکرام مسلم مبالغه نموده
وظیفه او را زیاده ساخت و مسلم ترقی در خدمت او نمود و آثار کفایت و راستی بظهور رسانید و امیر یوسف در انعام وی مبالغه نمود
تا مسلم از ارباب نعمت و اصحاب ثروت گشت روزی متوکل بنجاه بدره و بنجاه دفتر داشت و بجهت هر بدره سیصد هزار از اقطاع مقرر
کرده بود و برای هر دفتری صد و بنجاه هزار دینار امیر یوسف گفت مردی کافی میخواهم درم و مسلم را نزد متوکل برد متوکل تصرف آن اقطاعات
برای و دوست مسلم تفویض داشت و در اول از باب امتحان نموده چون کمال راستی و دیانت او ظاهر شد جزئیات و کلیات مملکت را
در قبضه اقتدار مسلم نهاد و کار مسلم در جهانی بالا رفت روزی متوکل از خانه یکی از خاصان خود بخانه دیگری میرفت مسلم را دید که پیاده نزد او میکند
او را طلبیده گفت در روز تو بجمع حرمهای زر [illegible] و مصالح امور انتظام پذیرد اکنون دیده اند قصری با قصری مسافت بعیده است و ترا ازین تردد
کلفتی عظیم خواهد رسید پس فرمود که نوبتی خاصه را باو دادند و غرض از ایراد این حکایت آنکه امانت و دیانت باعث غنا و ثروت است
خالد برمکی گوید نوبتی بمسجد رفته نماز گذاردم و کیسه زر در آنجا گذاشتم که [illegible] درم در او بود و وقت بیرون آمدن فراموش کردم اما چون بخانه رسیدم
بخاطرم رسید گفتم مسجد محل غریبان است و جای بی برکان و یقین است که تا این زمان کیسه بر جا نمانده است پس در مراجعت
چه فایده باشد بعد از یکسال بر [illegible] حال و قلت منال برخود گمان [illegible] شبی بآن مسجد رفتم و چند رکعت نماز گذاردم و در مسجد
گفتم الهی مال من [illegible] در پیش ستونی نماز میگذارد گفت ای مرد صفت کیسه خود بگو گفتم کیسه سفید بود
و در آنجا هزار درم سیم بود [illegible] گفت کیسه تو نزد من است و یکسال است که آنرا محافظت مینمایم و محافظ کیسه درهم را آورده پیش من
نهاد **حکایت** در زمان حکومت عبدالملک مروان در دمشق تاجری بود که با موال مردم معامله میکرد و سوداگران از اطراف
ولایات آمده و نقد پیش او می آوردند و بامانت نزد او میگذاشتند تا هر وقتی که خواهند بازستانند و جهت ایشان بفروشند اتفاقا
نوبتی خیانتی از وی بوجود آمده تجار را بر وی اعتماد نمانده و دیگر کسی با وی چیزی نداد که بفروشد لاجرم مهم وی روی در تراجع نهاده
بمبلغی کثیر قرض دار شده بی اعتبار گشت و این مرد پسری داشت که در فهم و فراست بی نظیر بود و چون پسر دید که کار پدرش بواسطه
تصرف در اموال مسلمانان از روی خیانت بر پریشان شد طریق زهد و تقوی پیش گرفت و در جوار ایشان امیری بود از امرای
عبدالملک که وطن داشت سالی عبدالملک امیر الغزائی روم [illegible] گردانید و امیر آن پسر را طلبید و گفت خلیفه مرا بغزای نصاری میفرستد

وعاقبت کار معلوم نیز

وعاقبت کار معلوم نیست و من مبلغی جهت اولاد خود مهیا ساخته ام و آنرا بتو میسپارم که بسلامت ازین سفر بازگردم حقوق تو گذارم
والا عشر این مال که نزد تو می سپارم بجهت خویش تصرف نمای و باقی را باولاد من ده در وقتی که آثار احتیاج بر صفحه احوال ایشان
مشاهده کنی و بعد ازین سخنان ده هزار مثقال طلا حاضر ساخته بدو سپرد و امیر بغزا رفته کشته شد چنانکه [illegible] اوقات وظایف.
با پسر امین گفت امیر شهادت یافته و اکنون اموال او طالبی معین نیست و دست تنگی از حد اعتدال متجاوز است اگر گذاری ما ازین زر قدری
تصرف نمایم و چون خداوند تعالی ما را گشایشی دهد باز بجای نهیم پسر جواب داد که ای پدر حتم تو از خیانت در اموال امانت چیزی در جهد سیده
والله که اگر اعضای مرا پاره پاره و بمقراض ریزه ریزه کردانند در امانت خیانت روا ندارم و چون مدتی بر آمد و حال اولاد امیر بر
انجامید نزد این جوان آمده از و التماس نمودند که عرضه داشتی از زبان ما بعبدالملک نویس مضمون آنکه پدر ما در روم کشته شده
و احوال و رعایت ما پریشان است از خلیفه و بیت المال رعایت فرماید از کرم خلیفه بعید نباشد جوان امین بموجب التماس ایشان
عمل نموده چون رقعه بعبدالملک رسید گفت هر که کشته شود نصیب او از بیت المال منقطع گردد ایشان مایوس باز گشتند چون
جوان یاس و حرمان ایشان ملاحظه کرده گفت پدر شما مبلغی برسم امانت نزد من گذاشته بود که هرگاه احتیاج شما در میان آید
تسلیم شما نمایم و عشر آنرا بجهت من گذاشته است اگر بموجب وصیت عمل کنید فهو المطلوب والا و در آن نیز با شما مضایقه نکنم ایشان
گفتند هر چه او وصیت کرده ما مضایقه نمیکنیم جوان بمنزل شتافته و آن زرها را نزد اولاد امیر آورد و ایشان دو هزار دینار
با و دادند و باقی را در میان خود قسمت کردند و بعد از روزی چند عبدالملک از حال اولاد آن سرهنگ پرسیده ایشان را طلب نمود و از
احوال ایشان سوال کرد آن طایفه صورت قضیه را و از امانت پدر خود نقل کردند عبدالملک متعجب شده گفت که این جوان را نزد
من آرید تا من او را ببینم چون او را حاضر کردند عبدالملک گفت خزینه داری بتو دادم زیرا که من بمجلس نشسته ام که مانند تو شخصی
امانت را بجای تواند آورد و این از تو ادرست که شخصی مبلغی خطیر پیش کسی بامانت بگذارد و دیگری بر آن اعلام نداشته باشد
و صاحب کشته گردد و سالی از این بگذرد و درین امانت خیانت نکرده بود و او رسانند **فصل هشتم از جزو پنجم در بیان مکا
رم اخلاق و محاسن** و فوایدی که بر آن مترتب میشود چون حاتم خوان کرم در نوردید و بجانب عالم آخرت شتافت برادر
اراده نمود که بر مسند سخاوت نشسته قایم مقام گردد درین باب با مادر خود مشورت نمود مادر حاتم گفت که هرگز این کار حاتم
از تو نیاید وی سخن مادر التفات ننموده و در قبه که حاتم ساخته بود و هفتاد در داشت او بر مسند نشست مادر نیز خواست

که پسر را امتحان کند تغییر لباس کرده مانند سائلان بر ابواب آن قبه میگشت و سبب آنکه حاتم قبه را مشتمل بر هفتاد در ساخته
بود آن است که تا سایل از هر در که خواهد طلب نماید پس ام حاتم از دری در آمده چیزی طلبید پسر او را صدقه داد و از باب دیگر باز آمده طلب کرد
برادر حاتم نوبت دیگر قرصه زر بکفش نهاد ام حاتم از در دیگر در آمده باز سوال نمود پسرش گفت ای عورت دو نوبت امروز از من
چیزی گرفتی و هنوز از من سوال مینمائی ام حاتم خود را به پسر ظاهر ساخته گفت با تو گفتم که کار حاتم از تو نمی آید نوبتی بجهت امتحان برادرت
باین قبه در آمدم و از هفتاد در سوال نمودم و او با وجود آنکه دانست که یک کس است و مکرر صدقه میطلبیدم اصلا اظهار نکرده مرا محروم
نگردانید و من اختلاف طبایع شما را از آن وقت باز دانستم که شیر میخوردید او چنین بود که یک پستان مرا گرفتی میمکید و متعرض دیگری
نمی شد و تو یک پستان گرفته میمکیدی و دیگری را بدست گرفتی و مادر حاتم عنبیه بنت عفیف بن عمرو بن عبد القیس بود و نجابت کرده بود
چنانچه هرچه از اموال بدست وی افتاد بمردم می بخشید نوبتی برادرانش او را باسراف منسوب ساخته دست او را از اموال او کوتاه ساختند
و بعد از یکسال گفتند چون او مشقت بی برگی کشیده شاید که بعد ازین عنان اسراف کشیده دارد یک رمه شتر بوی دادند تا از نفس
وی استفاع یابد درین اثنا زنی از قبیله هوازن که همواره از خوان احسان او بهره میبرد بخدمتش رسیده طلب انعام نمود عنبیه آن
رمه را بالتمام باو داده گفت چون چندین رنج و بی برگی کشیدم با خود عهد کردم که هیچ سایل را محروم نگذارم و هرچه داشته باشم
بالایشان مسامحت ننمایم **نظم** ابر اگر از فیض باب رحمت آبستن نبود قطره باران کی از زهر عشقینی بود **حکایت** نوبتی مردی نزد امیر المومنین
علی علیه السلام آمده گفت یا امیر المومنین پیر و شکسته شده ام و هیچ راحتی از ابتدای جوانی تا اکنون بمن نرسیده **جت** از ابتدای
نشو و نما تا این زمان سوگند میخورم که دمی خوش نبوده ام مرا نصیحتی فرمای که باعث رفعت درجه من گردد و در عقبی سبب عزت
من باشد در دنیا امام المتقین علیه السلام فرموده ای شیخ اگر یاد گیرنده دو چیز یاد دار خداوند جل ذکره را و مرگ را و اگر فراموش
کاری دو چیز را فراموش کن احسانی که نسبت بمردم کرده باشی تا منت ننهی و بدی که با تو مردم کرده باشند تا کینه نورزی **نظم**
بخلق نیکی اگر میکنی فراموش کن که ذکر آن چه کنی منت و ریاکاری بدی که با تو کنند آن بدی ز یاد ببر که کینه ورزی نشود مردل
بهاکر دو **حکایت** از عایشه منقول است که نوبتی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم یتیمی را برداشته تعهد میفرمود و بعد از
مدتی آن یتیم وفات یافت آنحضرت غمناک و دلتنگ گردید من گفتم یا رسول الله اگر فرمائی دیگری پیدا کنم تا بجای
او تعهدش پرورش نموده این یک غایت بدخو بود من بر خوی بد او صبر میکردم و بدان سبب مرا ثواب جزیل حاصل میشد نه

دیگری چنین نبود

دیگری چنین نبود **حکایت** عمرو بن سعید روایت کرده که روزی در خدمت مامون ایستاده بودم و او قبای خز کهنه (?) می پوشیده و جبه
در شکنجهای آن جامه ظاهر گشته من و احمد بن ابو یوسف آن حالات را اشاره نموده در هم نگریستیم و از آن حال تعجب کردیم مامون
بر مکنون ضمیر ما اطلاع یافته گفت زینت خلافت و سلطنت بجامه زیبا و لباس دیبا نیست بل خلق کریم و بذل عمیم است والا مجلس [illegible]
لباس نفیس از ما [illegible] **حکایت** چون مامون از مرو به بغداد آمد از احوال خلایق تفحص بلیغ مینمود که اگر دو شخص با یکدیگر سخن
میگفتند هما لحظه خبر باو میرسید که فلان و فلان چنین و چنان گفتند یکی از تجار بغداد گوید در مسجد با جمعی نشسته بودم و از هر
نوع سخن میگذشت آسیابانی بود گفت امروز خلیفه فلان را ادب کرد و فلان را انعام داد و بعد از لحظه کسی از خدام خلیفه آمده
آنمرد را نزد خلیفه برد مامون از و سوال نمود که تو امروز در مسجد چنین گفتی طحان گفت بلی مامون گفت که تو چه کاره جواب داد که
طحانم مامون فرمود که مناسب تو آن است که از جو و گندم و سنگ آسیا سخن گوئی ترا با امور ملکی چه کار باید که من بعد در امری که نسبت
بتو ندارد شروع نکنی و سخن نگوئی که علمای طرز تو نباشد **حکایت** آورده اند که چون مزاج مامون بر مالک بن سعد متغیر شده
اموال او را عرضه تاراج گردانید ضیاع وی را در معرض ضیاع آورد و مالک پسری داشت عاقل و دوراندیش موسوم برجا [illegible]
کار او البته طلب وجه مصادره اند اگر کند و چیزی که او قادر نباشد از و خواهند لاجرم از بغداد بی راحله و زاد بیرون آمده متوجه
بصره گشت و چون ببصره رسید با خود گفت باری ندارم که بکار دوانم از [illegible] و کسی را نمی شناسم که نزول او نموده آنم متحیر فرو ماند
لحظه در بازارها تردد نمود و درین اثنا بر در دکان نشست و بهر طرف می نگریست ناگاه اعرابی نزد وی آمده گفت ای جوانمرد آثار کرم در
بشره تو مشاهده مینمایم هیچ توانی که خود را از آن زمره گردانی که خداوند جل ذکره در شان ایشان مدح فرموده ویؤثرون علی انفسهم
ولو کان بهم خصاصة رجا بن مالک غرقه دریای حیا شده با خود اندیشیده که از قیمتی که همراه داشت بعرب داده شخصی
با او گفت بایستی که این کار را در نفروشی و از قیمت آن بجهت خود جامه بخری که لباس تو چرکین است رجا گفت عوض عزیزی را از دوست
عار دارد و داشتن و پاکیزه ساختن نزد من بهتر است از آن که ظاهر بدن را بلباس پاک آراستن و چون ساعتی برآمد بر در دکان بجار نشسته
خرش [illegible] افتاد و بمجلس معاونت و اقبال مینمود و رجا بر در دکان نشسته بود که [illegible] بر آمد که تا آن خر [illegible] بیرون آورد اتفاقا
دختر کلانتر بصره در منظری نشسته بود و حرکات و سکنات رجا را مشاهده مینمود و این دختر نجابت عاقله بود و پدرش با نسبت او [illegible] میفرمود
همیشه با وی میگفت که شوهر تو باختیار تست هرکه را پسند کنی ترا بوی دهیم و او کار به سعادت [illegible] نموده دختر راضی نشده چون نظرش

بر رجا افتاد و دلش خسته او شده و دیه را طلبیده گفت پدرم مرا فشار ساخته که بهر کو خواهم شوهر کنم اکنون من تجویز اگر بدان دکانچه
نشسته است اختیار نمودم و دیه گفت اگر کار بر تو خطبه کرده تو با آن رضا نمودی اکنون این پسر را برگزیده که جا مهمانی کهنه
پوشیده و تنها در گوشه نشسته این چه اختیار است دختر گفت نظر بر مکارم اخلاق و محاسن اطوار است نه بر مال فانی و جاه
عاریتی و دیه نزد دکاندار رفته سخن دختر را عرض کرد دکاندار گفت دختر من بموجبی اختیار کرده است من این جواز طلبیده ام و استغنا
حالش نمایم اگر از خاندان بزرگ باشند چنین مصاهرت رضا دهم و شخصی بطلب بطالب فرستاده رجا از وی پرسید تحقیقی نا شایسته
گفت و بزانوی ادب نشست چون رئیس آثار جود و فضایل از بشره او لایح دید با خود گفت کاشکی نسبت او مرا معلوم شدی تا بر
مصاهرت او جازم گشتمی پس از وی پرسید که ای جوان ما را از نام و نسب خود خبر ده رجا جواب داد که بزرگان گفته اند که در غربت اظهار
نسب خود دختر از کنید چه حال زن دختر بیرون نیست و یا آن است که مرد بزیور فضل و دانش آراسته است و در خصوص فرزند
علم است و او بذکر آبا و اجداد خود را ملوث و عار نسب خویش ملوث کرده اند نظم هر کز هیچکس مکن ای دوست افتخار خاصه بمردگان
که درین هست خرده هر زنده که فخر وی از مرده بود آن مرده زنده بود و آن زنده مرده رئیس جالوت بسیار کرد رجا نام و نسب
خود را بیان نمود چون رئیس بصره مالک بن مره شنید که او فرزند مالک بن سعد است برخواست و او را در کنار گرفت و فشر بقی
فا فرود آمد بوستانید و دختر را عقد کرده برجا داد و او را صاحب اختیار ملک و مال خویش ساخت حکایت آورده اند که چون محمد بن
زید علوی بطبرستان و جرجان استیلا یافت هر سال بوقت قسمت خراج اموال خزانه را بر بنو هاشم و قریش قسمت مینمود و آنچه
زیاده می آمد بر انصار و فقها و قرا و طبقات مردم بسویت قسمت مینمود سالی بنفس خود بآن تقسیم پرداخته اول نصیب
بنو هاشم را قرار نموده آنگاه حصه بنو عبد مناف را جدا کرد بعد از آن سایر قریش را قسمتی معین ساخت مردی برخواست و گفت
ای سادات مرا نیز ازین مال بهره دهید از وی پرسیدند که از کدام بطنی مرد خاموش شد گفتند از اولاد یزید بلید باشی
گفت آری گفتند ای ابو با خبث نصیبی که تو داری آمده از اولاد علی حصه طمع میکنی طایفه خواستند که او را برنجانند و
شمشیرها او بیازمایند محمد بن زید ایشان را مانع آمده فرمود از امثال این جماعت قتل و کین حسین بن علی علیه السلام خواسته
نشود و او را ازین کناهی نیست که خدا وند جل ذکره او را از اولاد یزید آفریده من از پدر شنیدم که از پدرش روایت کرد که او گفت
در سالی که ابو جعفر منصور بمکه آمده حج گذارد شخصی یاقوتی گرانمایه نزد وی برد منصور گفت گمان ندارم که مثل این گوهر کسی داشته باشد

یکی از غازان

یکی از غازان گفت محمد بن هشام بن عبد الملک یاقوتی ازین بهتر دارد منصور ربیع حاجب را طلبیده گفت فردا چون خلایق
بمسجد الحرام در آیند جمیع ابواب مسجد الحرام را محکم کن و یک باب را مفتوح گذار و هر که از آن در بیرون آید تفحص حال او کن چون محمد بن
هشام را ببینی و بیاری نزد من حاضر کن ربیع روز دیگر درهای مسجد الحرام را بربسته بتفحص مشغول گشت محمد بن هشام دانست که غرض
از آن کار اخذ اوست حیرت و وحشت بروی مستولی شده راه خلاص و مناص بروی مسدود شد محمد بن زید بن علی بن حسین علیهم السلام
در جوار او نشسته بود او را نمی شناخت چون تحیر او را مشاهده نمود گفت ای شیخ ترا بغایت مضطرب می بینم حالت چیست اگر
اندیشه داری با من بیان کن در خلاص تو کوشم گفت محمد بن هشام بن عبد الملکم تو بتبر نسب خود بیان نمای چون محمد نسب
خویش فرمود محمد بن هشام مضطرب شد زیرا که هشام زید بن علی را شهید کرده بود محمد بن زید رضی الله عنه چون آثار وهم و ترس در
بشره او مشاهده کرد فرمود که مترس که تو قاتل زید نیستی و بقتل تو و امثال تو خون او خواسته نگردد و من ترا از ورطه خلاص
دهم این هشام گریان شده دست و پای وی بوسه داد محمد بن زید دست در گردن او کرده میکشید و گوشه ازردای محمد بر سر او افتاد
و روی او پوشیده ساخته بود و چون نزد ربیع حاجب رسید گفت ای ربیع این شخص مبلغی زر از من گرفته شتری بمن فروخته و بار
شتر برده نشسته گریخت و اکنون او را گرفته ام دو کس همراه من کن تا حق مرا از وی بستانند ربیع دو نفر همراه محمد بن زید کرد و چون
محمد بن هشام را از مسجد الحرام بیرون برده بگوشه رسانید با او گفت ای خبیث حق مرا بده وی گفت حق تو حاضر است و اینک میدهم
محمد بن زید با ملازمان ربیع خطاب کرد که اکنون شما بسلامت بروید که او اعتراف نمود محمد بن هشام دست و پای او را بوسه
داده گفت الله اعلم حیث یجعل رسالته کرم و مروت و جوانمردی و فتوت نتیجه خاندان نبوت است اکنون چون جوهر حال
من بسبب سعی جمیل تو در قبضه بدن باقی مانده این یاقوت را از من قبول کن جدم با او گفت ما هرگز بجوانمردی مزد نگیریم آنگاه
محمد بن زید با قارب خود گفت شما را بخدا سوگند میدهم که مزاحمت این شخص مرسانید و او را ازین مال بهره داد حکایت شخصی از
امیر المؤمنین علی علیه السلام التماس نمود که شمه از خلق کریم حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم بیان فرماید حضرت امیر المؤمنین علی
علیه السلام فرمود که نعمتهای خداوند که در دنیا بعباد ارزانی داشته احصای آن نامسر بیان خلق کریم رسول الله نمایم گفت قوله تعالی
وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها من جمله حضرت آن کنم امام المتقین علیه السلام فرمود که خدا وند جل ذکره دنیا و نعیم آن قلیل
شمرده که قل متاع الدنیا قلیل خلق محمدی را صلی الله علیه وآله وسلم عظیم شمرده که انک لعلی خلق عظیم و چون تو از تعداد

قلیل عاجزی من چگونه احسانی عظیم نمایم اما به اکثر هریک از انبیا بخلق کریم متصف بوده‌اند و مصطفی صلوات الله و سلامه علیه
بجمیع آن اخلاق متخلق بود حکایت از کسانی منقول است که در آن ایام که من ادیب مأمون و امین بودم هارون مأمون را
بمن پیغام داد که مأمون در حرم بی‌ادبی میکند و دیگر در سبق کاهلی مینماید بکسانی که بوده‌ام فرمودم تا یکی از خدمتگاران مأمون را
برفت خود گرفته من او را چند تازیانه مستحکم زدم چنانکه بسیار بگریست و من از آن زدن اندیشناک شدم و در اثنای آنکه مأمون
میگریست خادمی درآمد و گفت جعفر بن یحیی برمکی بدیدن مأمون آمده است مأمون علی الفور چشم خود را پاک کرده در صدر نشست و
اطراف خود را مجتمع ساخته وزیر را اجازت دخول داد و من از بیم آنکه مبادا از من گله کند بر خود لرزیدم اما از این نوع قطعا سخن نگفت
و کلمات سنجیده بر زبان راند و چون وزیر بیرون رفت من بقدم معذرت پیش رفته گفتم من اندیشیدم که از من شکایت کنی
جواب داد که من هرگز از استاد خود گله نکنم و آنچه از تو صادر شده تهذیب اخلاق من بود نه من الم تازیانه چه دانم و چه دارد کار ادب
کنم حد اعتدال نگاه دارم و هم در مآثر مأمون آورده‌اند که روزی زبیده خاتون با هارون از روی مباسطت گفت پسر من محمد امین
از مأمون بزرگتر است سزاوار آنست که جانب او بیش از مأمون منظور نظر عنایت و عاطفت گردانی اما تو بعکس این معامله
رشید جواب داد که این هر دو پسر روشنائی چشم من اند و محبت من نسبت بهر دو مساوی است و امین را بسبب خاطر تو بر
مأمون مقدم میدارم و الا مأمون بیش از او استحقاق تربیت دارد اگر خواهی بر تو ظاهر شود آنگاه هارون خادمی را فرستاد و گفت
پیش محمد امین رو و برخصت داخل مجلس او شو و او را بر وضعی که بینی بهمان وضع و همان لباس که پوشیده و بر او نزد من آر
و ملاحظه نمای که چکار میکند و که نزد او است خادم نزد امین آمده او را دید که با کنیزکان بعیش و عشرت مشغول است و جامه‌های زربفت
پوشیده است فرمان رشید رسانیده امین خواست که جامه بگرداند خادم گفت حکم چنان است که بهمین جامه بیائی امین مطاوعت
نموده پیش پدر آمده خدمت کرد رشید او را بسیار عنایت در غایت نزاهت و شفقت نواخته گفت ای محمد امین حاجتی که
داری بخواه تا روا کنم امین گفت در فلان موضع باغیست در غایت نزاهت و تصرف آن نفع البستان و در میان آن واقع است
امیر المؤمنین آن را بمن دهد رشید گفت ببخشیدم دیگر چه حاجت داری امین بزبان آورد که فلان اسب که در طویله امیر است
میخواهم هارون آن را نیز بوی داده گفت دیگر چه میخواهی گفت کنیزکی که بخت امیر بده هزار دینار خریده‌اند آن را نیز باو داده گفت
امین بوثاق خود باز گردید رشید در حال خادم را فرستاد که نزد مأمون رود و او را بهر حالتی که بینی نزد من آر و تفحص کن که چه میکند

و چه میگوید و نزد او کیست

و چه میگوید و نزد او کیست خادم بخدمت رفته او را دید که سلاح پوشیده و بر کرسی نشسته و جمعی از غلامان خواص خود را جمع آورده
و در حلقه پیش خود نهاده و کتابی در نظر مطالعه مینماید فرمان رشید بوی رسانید مأمون بخدمت پدر شتافت رشید از وی التماس نمود
که چرا سلاح پوشیده و این خیل را بجهت چه جمع کرده‌ای در این بیش است و نزد خدمت عزاده خاطر مأمون زمین خدمت بوسیده گفت
شک نیست که خصمان امیر المؤمنین بسیار اند و همواره مترصد فرصتی میباشند در وقتی که ایشان فرصت توانند یافت نیست
چه هر کس بخواب استراحت و اشتغال اند و فرزندان امیر المؤمنین از دیگران بجهت اداء احتیاط نمودن اولی و احق اند بنده بجهت همین
مستعد و مهیا میباشم که اگر عیاذاً بالله امری حادث شود علی الفور دفع آن بر دارم پیش از آنکه فتنه قوی گردد و تدارک آن مشکل
شود در رشاره هارون بر او فرخنده گفت طریق حزم اینست که تو سلوک میداری اکنون بگوی آن چه کتاب بود که مطالعه میکردی گفت
سیر الملوک بود پیوسته پیش نظر میدارم و واقعات ایشان را مطالعه با بصیرت اقتدا نمایم رشید گفت اگر حاجتی داری بخواه که روا است
مأمون گفت حاجت خدمت امیر بر سر بندگان مخلد باد و بجویان بسیار شده‌اند و از نگاه داشتن ایشان فایده منصور نیست امیر فرمان
دهد تا در مهمات ایشان نظری فرماید هر که را اختصاص بدرگاه باشد باید بحکم الهی بر ایشان جاری سازد و باقی را آزاد گرداند تا بدعای
دولت روز افزون قیام نمایند رشید گفت دیگر چه میگویی حاجتی دیگر داری بخواه مأمون بر زبان راند که چنین شنیدم
که طبقات سپاهی بی‌برگی و تنگدستی میکشند و وقت تعلق مواجب ایشان است و تنگ نیست که نظام ملک و انتظام دولت
بوجود شرکت امیر المؤمنین بفرمایند تا وجوه و بروات مواجب ایشان بنویسند و تقاضا نکنند تو مشغول گردانند هارون گفت تو در دار
دیوان نشین و این مهم کفایت کن دیگر چه حاجت داری مأمون گفت ای امیر رعایای ایالت نواحی گران بار و عیال‌اند بجهت
که خزانه عامره تو فیری تمام دارد اگر امیر خراج یکساله او را ببخشد رعیت بدعای دولت امیر مشغول گردند و ثواب دو جهان حاصل
گردد هارون گفت این نیز مقبول است مأمون خدمت کرده بیرون آمد هارون با زبیده گفت اوضاع امین را ملاحظه نمودی و اطوار
مأمون را دیدی و حاجات امین را شنیدی و ملتمسات مأمون را مشاهده نمودی مأمون به التماس کردن یک التماس چندین کس را
معارف مشاهیر و شجاعان و ابطال عرب که بشفاعت او از بند آزاد شدند و چهره داغ عبودیت در جبین نهاده حلقه بندگی او در گوش
کشیده‌اند و چه چشم چون تو مرکزات مواجب ایشان بسبب مأمون صدور یافت همه دل و جان وقف ولای او ساخته‌اند و عجب
چون اطلاع یابند که بواسطه او ایشان از او رخصت حاصل شده بدعای او زبان بگشایند حکایت آورده‌اند که جعفر بن سلیمان هاشمی

که امیر مصر بود و بغایت کریم و نیکو اخلاق بود نوبتی عقد مروارید که قیمت آن صد هزار دینار بود از سر کار او کم شده جعفر جد و اهتمام
تمام بجای آورده تفحص بسیار کرد تا دزد را پیدا کند اما میسر نشد بعد از مدتی یکدانه او را در دست شخصی گرفته نزد وی بردند جعفر
فرمود که باقی را از وی طلب کنند چون بخوشی اقرار ننمود ملازمان جعفر او را در شکنجه و تعذیب کشیدند و بعد از آنکه اعضایش بضرب
شکنجه مجروح شده بود اقرار کرد که باقی را من دارم او را با آن حال نزد جعفر بردند چون جعفر او را بدان حالت دید بروی رحم نموده گفت
این شخص نوبتی بخدمت من رسیده خدمتی کرد و من آن عقد را باو بخشیده ام و از خاطرم فراموش شده بود او را بگذارید تا برود

حکایت در فرج بعد الشده مسطور است که شخصی از دیار ربیعه با وزیر عباس بن عمرو دوستی داشت قضا را روزی دولت
این جوان بشام نکبت مبدل شده از راحت بمحنت و از ثروت بجانب افلاس رسید روزی عباس باو گفت احوال ترا برای امیر عرضه میدارم
شاید که در حق تو شفقتی فرماید و بعمال خویش سفارش نامها نویسد که چون نزد ایشان بری در حق تو انعامی نمایند فی الحال مثالی
در باب عنایت من بعاملی نوشت با مهر داد او مهر کرده بدست من داد من آن مثال را گرفتم چون بیرون آمدم در بستان سرای عباس
که از ملازمان میدادم و میرفتم ناگاه بادی وزیده دستار مرا در ربود و من بی دستار روان شدم در این اثنا عباس از قفای
من در آمده سیلی بر پس سر من زد و از عقب میگریستم که تنگم گرفت و دو سیلی محکم بر فرق من کوفت چون نگاه کردم عباس
بن عمرو بود حیران شدم و خدمت کردم و گفت بچه مهم رنجه شده گفتم از دیوان امیر بفلان عامل عنایت نامه مرحمت فرموده
نامه ارجاعی کند گفت دوات و قلم بیار تا سیلی بروی برات کنم و بیقین که او سیلی نخواهد خورد و بگذارد بهای تمام زر تو
خواهد فرستاد زنهار باید که چیزی نفروشی و از منتی نکردی دوات و قلم پیش بردم رقعه با آن عامل نوشت مضمون آنکه بموجبی سه سیلی
برین مرد زده ام آن سه سیلی را بتو حواله کردم تا عوض بر تو زند آنگاه گفت مراسعد و دارد که تصور کردم که تو فلان جنسی را دیدی گویم
که آن رقعه را گرفته نزد عامل بردم اول عنایت نامه بوی دادم التفاتی بوی نکرد و در آن نظر افکنده بر زبان آورد که جمعی از این گدایان
مبرم زحمت بزرگان میدهند و از ایشان مکتوبات التماس مینمایند و ایشان بجهة دفع ابرام این طایفه حرفی چند مینویسند آن روز
بازگشتم و چند روز متردد مجلس او میبودم آغاز نهادم التفاتی نکرد و از بس که ابرام نمودم حاجب را فرمود که دیگر مرا در پیش او راه ندهد
و بجز نومید منفعل گشتم در این اثنا روزی بجهت مهمی بار عام داد و من فرصت جسته خود را در مجلس او انداختم چون نظرش بر من
افتاد چین بر جبین افکند نظم که گدا مشعر و لشکر اسلام بود * کافر از بیم توقع برود تا در چین * و با حاجب خود گفت نه با تو گفتم

که دیگر او را در این مجلس

که دیگر او را در این مجلس مگذار من گفتم امروز روز بار عام است و من حکمی در باره تو آورده ام بطلب انعام نیامده ام و رقعه را بیرون
آوردم و بدو اعطا نمودم و سر بزیر انداخته متفکر شد و سر خود را بطلبیده سخنی در گوش او گفت و بنزد من آمده گفت این سیلیها
بچند میفروشی گفتم بهزار مثقال طلا و از صد دینار گرفته تا بپانصد دینار رسانید بهزار رسیدن رضا نمیدادم و گفتم بدین شرط که زر همین
مجلس تسلیم نمایند و پنجاه دینار برسم حلوا نیز بنویسنده و مشرفی که آن ضم کنند و در آن مجلس زر حاضر کرده بمن تسلیم نمودند و من
بیرون آمده روی ببغداد نهادم و بوسیله آن صاحب دولت از سیلی روزگار خلاص گشتم و دیگر روی درویشی ندیدم فصل

هشتم از ضرب پنجم در بیان نوادر حکایات و اتفاقات عجیبه امام سکاکی از فضلای روزگار و علمای جامع المعقول ارباب
و علوم غریبه نیز میدانسته گویند در اوایل حال بآهنگری مشغول بوده روزی صندوقچه ساخته قفلی بر آن ترتیب داد و کلیدی
بر آن مرتب کرده بود و مجموع صندوقچه و قفل و کلید بوزن یک قیراط آمده بود بپادشاه برد او را تحسینی کرد در این اثنا فاضلی
بمجلس سلطان در آمده پادشاه بجهت تعظیم او برخواست و در پیش وی بدو زانو نشست سکاکی پرسید که این شخص کیست که او را
گفتند یکی از علماست سکاکی گفت من نیز بتعلیم علوم مشغول گردم با آنکه از وقت و از دید بنیشنده بود از جنس خلت باوج وقت
و سعادت اشتغال نمایم بجهة ملاحظه از مجلس پادشاه بیرون آمده بمدرسه رفت و در آن وقت سی سال از عمر وی گذشته بود مدرس باو
خطاب نموده که شاید خاطر تو بتعلیم علوم مساعدت ننماید اول ترا امتحان کنم و این مسئله را که از مسائل اجتهادیه شافعی است باو
تعلیم نمود که قال الشیخ جلد الکلب یطهر بالدباغ سکاکی هزار مرتبه این تکرار کرد چون روز دیگر بنزد مدرس حاضر شده
مدرس باو گفت که درس گذشته را بیان نمای سکاکی بر زبان آورد که قال الکلب جلد الشیخ یطهر بالدباغ مردم آغاز خنده
کردند استاد و شاگردان تشنیع کرده ملول گشت و بار دیگر بر تعلیم او سکاکی ده سال بیخ بیکاری نتوانست ساخت ملول و دلتنگ شده روی بصحرا و کوه
نهاد روزی در کوهها میگشت بموضعی رسید که قطرات آب از بالا میچکید و بر سنگی می آمد و از کثرت قطرهای که در آن سنگ میچکید
سوراخی در دل حجر کرده بود سکاکی آن حالت را ملاحظه نموده با خود گفت آخر دل تو از سنگ سخت تر نیست همانجا مراجعت نموده بنوعی
ثابت و دقیق راسخ بتحصیل اشتغال نمود لاجرم خداوند جل جلاله ابواب علم بر روی او مفتوح ساخته از امثال و اقران گوی مسابقت
در ربود گویند سی سال بتحصیل نمود حکایت آورده اند که وزیر جغتای خان بن چنگیزخان عمید حبش نام که از اوصاف سکاکی
نزد خان بیان نمود خان باحضار سکاکی امر کرد و چون سکاکی را با خان صورت ملاقات روی نمود بانکه سعی جغتای فرنفته

صحبت سکاکی گفت که شرح براین تصور نبایند و همواره وزیر ابرام می‌نمود تا روزی گشت نوبتی فوجی از کلنگ در فضای هوا
طیران می‌نمودند نظر جغتای بران طیور افتاد و تیر و کمان خواست تا تیر بجانب آنها اندازد امام سکاکی بر زبان آورد که پادشاه
کدام یک ازین کلنگان را میخواهد تیر هر کدام که اشاره فرمایند بنده او را فرود آورم جغتای باولین و دومین و آخرین اشاره نمود
که سکاکی شکلی بر زمین کشیده آن سه کلنگ معلق زنان بر بالای آن شکل که بر زمین کشیده بود افتادند و این معنی موجب
زیادتی اعتقاد جغتای شد و چون تقرب سکاکی از حد اعتدال تجاوز نمود وزیر را بروی رشک آمد و خواست که او را از نظر خان
بیندازد و سکاکی این معنی را دریافته با جغتای گفت از اوضاع کواکب چنان معلوم میشود که بکمتر مدتی وزیر را از خدمت خان
نباید بود و مباد که دولت روز افزون سرایت کند جغتای ازین اندیشه مند شده وزیر را معزول ساخت و بعد از یکسال از عزل عمید
اگر امور ملکی مختل گشت و تفحص کرد که کسی که بانتظام احوال سپاهی و رعیت قیام نماید و در کفایت مانند عمید باشد یافت نشد
جغتای دانست که بسبب عزل عمید عقده بسیار در امور ملک و مال حادث شده روزی با سکاکی گفت که نکبت آسمان همیشه نمی باشد
هنوز آن وبال زائل نگشته است سکاکی گفت وزیر از حضیض وبال باوج اقبال انتقال نموده جغتای عمید را طلبیده نوبتی دیگر
وزارت خود را باو تفویض نمود عمید همواره منتظر فرصت بود تا مزاج خان را بر سکاکی متغیر کرد و از قضا روزی چنان افتاد که سکاکی
تسخیر مریخ نموده لشکری بجغتای نمود از آتش که لباس و اسلحهٔ ایشان نیز آتش بود و چون نظر جغتای بران لشکر افتاد متوهم
شد و عنان تمالک از دست داده و از خرگاه پای برهنه بیرون دوید عمید در موقف فرصت یافته تعرض کرد که اگر سکاکی بر سپاهی که سپاه
چنین مملکت را و دیگر دور نیست که خان بجز دیدن آن سپاه بر نهج ترتیب خوفناک گشت این سخن در باطن جغتای تاثیر تمام
کرده با خود قید سکاکی حکم کرد و سکاکی محبوس گشته در آن حبس وفات یافت از وی منقولست که نوبتی در بغداد میان او و وزیر خلیفه
غباری ارتفاع یافت و من سه روز آتش را بستم چنانکه هیچ جا افروخته نگشت و دود از نهاد خلایق برخواسته غوغای عام
برآمد خلیفه مرا طلبیده التماس نمود که آتش را بگشا گفتم طریق گشودن آتش منحصر در آنست که وزیر بوسه بر کون سگ مرده زند
الا هیچ جا آتش بر افروخته نخواهد شد و چون دانستند که بغیر ازین چاره نیست وزیر بوسه بر کون سگ مرده زده آتش در
ریش وی افتاد **حکایت** آورده اند که در ایام ماضی در شهر سمرقند پادشاهی بود بغایت عاقل و عادل و ثابت
رای و صایب تدبیر و او را وزیری بود در غایت کمال و کفایت و درایت زبدهٔ دوران و عمدهٔ ملوک جهان روزی پادشاه

حاجی را نمود که

حاجی را نمود که برو و بوزیر بگوی بنشیند و در مهم فلان عامل نظری کند حاجب همین قدر شنید که وزیر را بگوی بنشیند
و همین سخن بوزیر رسانید که پادشاه میفرماید که وزیر بنشیند وزیر متحیر گشته دوات و قلم از پیش برداشته بگوشه رفته
و بنشست بعد از لحظه پادشاه باحضار وزیر فرمان داد و امر کرد که او را بیارند امرا گفتند که وزیر نشسته است و دست از مهم کوتاه
کرده پرسید که بچه سبب چنین فرمان رسانیده پادشاه گفت من گفتم که وزیر بنشیند و مهم فلان عامل را صورت دهد اما چون
حاجب در بارگاه معتمد فرمان عزل باو رسانیده او دست از مهم کشیده اگر دیگر باره او را در میان کار آوریم سلاطین ما را بعدم
استقامت مزاج و تزلزل رای منسوب دارند **حکایت** آورده اند که روزی سلطان ابراهیم غزنوی در میدان غزنین میرفت
حمالی را دید که سنگی گران بر سر نهاده بود و بجهة عمارتی میبرد و رنج بسیار میدید چون سلطان آثار مشقت در بشرهٔ حمال مشاهده
نمود فرمود که این سنگ را بگذار حمال سنگ را در میان میدان بگذاشت و هم در آن موضع بماند روزی چند طایفهٔ خواص عرض نمودند
که آن سنگ در میان میدان افتاده است و اسپان چون بآنجا میرسند درجستن میکنند اگر پادشاه فرمان دهد آن حجر را
از آن موضع بردارند سلطان جواب داد که چون فرموده ایم بگذار اگر گوییم بردار مردم آن سخن را بر تردد عزم ما حمل نمایند و آن سنگ
همچنان در میان میدان غزنین بود و بجهت تعظیم سلطان ابراهیم هیچیک از اولاد او برفع آن حکم نکردند **فصل پنجم در فواید**
مشورت با صاحبان فطنت و خداوندان طریقت مستقیم آورده اند که چون زید بن الامام موسی بن جعفر الصادق
علیهم السلام در طبرستان خروج کرد حسن بن سهل لشکر بجانب او کشیده بعد از محاربات بسیار زید اسیر پنجهٔ تقدیر
شد حسن خواست که او را بکشد لاجرم امرای سپاه را جمع آورده در ابقا و افنای او مشورت نمود قسم بن جعفر برخواسته
گفت ای امیر او را سیاست کن اگر وبالی باشد در آن باب بگردن من حسن بن سهل سیاف را طلبیده بران فعل شنیع جازم
گشت درین اثنا حجاج بن خثیمه بصری که از معارف بصره بود با حسن اعتقاد و زیور علم و فضیلت متحلی بود برخواسته
گفت ایها الامیر چون با امرای خود مشورت نمودی سخن هر کس بشنو و هر کدام که در نظر تو صایب تر نماید بران عمل نمای
حسن گفت رای تو درین باب چیست حجاج گفت امیر المومنین ترا بکشتن زید امر کرده گفت نه پرسید که در وقتی که باینجانب
آمدی پرسیدی از وی که اگر زید را بگیرم بکشم حسن گفت نه حجاج گفت که این مرد پسر عم امیرست اگر بی اجازت وی
بقتلش رسانی شاید که بر تو اعتراض کند که چرا بی امر من بر چنین فعل اقدام نمودی آنگاه چه جواب گویی مگر حال جعفر بن

یحیی برمکی بسمع امیر رسیده حسن سؤال نمود که قصه جعفر بن یحیی چگونه بود حجاج گفت هرون الرشید عبدالله افطس علوی را بدست
جعفر بن یحیی داد تا بمحافظت او قیام نماید جعفر بقتل او اقدام نموده سر او را نزد هرون فرستاد و چون هرون بر برامکه متغیر گشت
مسرور خادم را فرستاد تا سر جعفر بن یحیی را بیاورد با مسرور گفت اگر پرسد که جرم من چیست بگوی که از انتقام پسر عم خود
افطس میکنیم که تو بی امر من بقتل او مبادرت نمودی اکنون تو چگونه ایمن توانی بود و بر این حرکت جرأت توانی نمود
حسن این سخن شنیده در حق حجاج انعام فرمود و از و منتها داشت وزیر را از حبس بیرون آورده در حق او خدمتها
کرد و او را بدمامون فرستاد **حکایت** آورده اند که ابوجعفر منصور چون پسر خود مهدی را ولی عهد ساخت مهدی عیسی بن موسی را
ترجیح نموده بمزید تقرب خویش مخصوص گردانید و چون منصور بر عم خود عبدالله بن علی دست یافت او را بعیسی سپرد و در وقتی
که منصور متوجه مکه شده بود با عیسی گفت دل مرا از مهم عبدالله فارغ گردان و در غیبت منصور عیسی خواست که بقتل عبدالله بن علی
اقدام نماید با یونس ابو فروه مشورت کرد یونس گفت زنهار که برین حرکت اقدام ننمائی چه مراد خلیفه بر آن بود که تو را بقصاص
عبدالله بکشد صلاح تو در آنست که عبدالله را محافظت نمائی تا هر گاه که او را از تو طلب نماید تسلیم کنی و عیسی بمقتضی رای
یونس عبدالله را نگاه داشت و چون منصور از حج مراجعت نمود تصور کرد که عیسی بقتل عبدالله پرداخته خواست که او را نیز از
میان بردارد بنابراین خویشان را تحریک کرد که زبان بشفاعت عبدالله گشودند آنگاه عیسی را طلبیده گفت اقارب و عشایر من در
باب عم عبدالله شفاعت میکنند و من جرم او را بایشان بخشیدم عیسی گوید پیش رفته آهسته گفتم ای امیرالمؤمنین اگر من
عیسی ام اما عیسی مریم نیستم که قدرت احیای اموات داشته باشم نه تو مرا بقتل عبدالله امر فرموده بودی منصور آواز
بلند کرده گفت برمن افترا میکنی حاشا که من بقتل عم خود فرمان داده باشم پس روی به بنی عباس کرده گفت عیسی بر قتل
عبدالله اقدام نموده اکنون شما میدانید اگر خواهید او را عفو فرمائید و اگر قصاص کنید ایشان در من آویختند گفتند قصاص
میکنیم و مرا بیرون بردند گفتم جماعتی یاران عبدالله زنده است و من مکروهی باو نرسانیده ام فی الحال ایشان را از منزل
برده عبدالله را تسلیم کردم و ببرکت رای صواب یونس از آن بلیه چنان خلاص یافتم **نظم** مشورت راهبر صواب آمد
در همه کار مشورت باید کار آنکس که مشورت نکند نادره باشد ار صواب آید **حکایت** صاحب جامع الحکایات گوید
منصور بن نوح را وزیری بود موسوم بعبدالله که از کفایت زمان گوی سبقت میربود اما در حبیب السیر مسطور است که وزیر منصور بن

نوح ابوعلی

نوح ابوعلی محمد احمد بن بلعمی بود که مترجم تاریخ طبری است القصه بنابر قول صاحب جامع الحکایات بعد از فوت منصور بن نوح
نوح بن منصور بمسند امر سلطنت نشسته میخواست که عبدالله را عزل کرده ابوالحسن عتبی را بآن منصب تعیین نماید جمعی از امرا
بعرض رسانیدند که رسم ملوک سلاطین ماضی آن بوده است که با امرای صاحب اختیار در باب عزل وزرا مشورت میفرموده اند
و امروز ابوالحسن سیمجور مقدم این دولت است درین معنی از و طلب مشورت باید نمود پس نوح فرمود که با ابوالحسن نامه نوشتند
و در آن باب با او مشورت کردند ابوالحسن در جواب نوشت که وزارت منصبی خطیر است و نظام ملک و فراغ سپاهی و رعیت
منوط و مربوط بتدبیر صاحب وزارت و عبدالله درین خاندان حقوق خدمت فراوان دارد و ابوالحسن عتبی اگرچه مرد فاضل و کاملست
اما جوانست و تجربه روزگار هنوز بکمال نرسیده است اگر آن شغل هم بر عبدالله مقرر دارند بصواب اقرب خواهد بود و چون جواب
ابوالحسن سیمجور بامیر نوح رسید برای خویش استبداد نموده امر وزارت را بابوالحسن عتبی تفویض داشت و ابوالحسن در حل
و عقد و قبض و بسط و رتق و فتق مهمات مراد خویش در پیش گرفت و بسبب آنچه شنیده بود که ابوالحسن در باب او چه اشاره
کرده است هر روز بمثالب و مساوی ابوالحسن سیمجور را از امارت زبان میگشود و تزویرات می پرداخت تا کار بجائی رسید که
امیر نوح سیمجور را از امارت خراسان عزل نموده آن منصب را بحسام الدوله تاش داد و حسام الدوله غلام پدر ابوالحسن عتبی
جعفر بن عیسی بود و جعفر او را بسبیل پیشکش بامیر منصور بن نوح داده بود و ابوالحسن عتبی نامه منشور عزل سیمجور نوشته سخنان
درشت در او درج کرده با احمد فارسی داده بخراسان فرستاد و چون احمد به نیشابور رسید در روزی که ابوالحسن سیمجور در دیوان
مظالم نشسته جمیع معارف و اکابر خراسان حاضر بودند بر بلندی رفته آن نامه را بخواند سیمجور از استماع این کلمات متاثر
شده گفت با امر و زیبی است که تحمل مخافت مکتوبی کنیم و احتیاجی بمطاوعت آل سامان نداریم من امیرم و پسرم ابوعلی سپهسالار
و این کار بما اولیتر است که مردان کار و فرزین بسیار داریم و فرمود تا احمد فارسی را گرفته محبوس گردانیدند و نماز دیگر از آن
حرکت پشیمان شده صاحب اخبار را طلبیده گفت قصه امروز را نوشته گفت بلی صباح قاصد روانه شد گفت اکنون بنویس
که ابوالحسن میگوید که من بنده این دولت و پرورده این خاندانم و بساحل حیات رسیده ام و در هیچ وقت خلاف از من
نمی آید اما بایستی که ایشان حرمت من نگاه دارند و احمد را بفرمایند که اکنون آن مکتوب را در خلوت بر من خواند تا مخاطبات
من کرد و صاحب بریدی بجز نامه بقلم آورده سیمجور نیز عرضه داشتی قلمی نمود احمد فارسی را طلبیده گفت بایستی که ادب مرا رعایت

نمائی و در میان مردم مرا خجل نسازی من گفتم که ترا برسالت فرستاده‌اند تو از موسی علیه السلام بهتر نیستی و از من اینکه
بتر از فرعون نیستم که خداوند جل و علا در حین ارسال موسی با او خطاب فرمود که با فرعون نرم سخن گوی احمد گفت ای
امیر المؤمنین مرا درین باب معذور دار که مامور بودم ابو الحسن او را از شر نفاق داده بعجز از فرستاده معذرت بسیار عز قبول
یافته فرمان شد که بسیستان رود که آن ولایت را باقطاع او مقرر فرمودیم ابو الحسن از خیبا بوبه نیمروز رفته چون این خبر بعتاب
عبا در سید گفت در خراسان دولت زر شد که هیچ کس را از و نتوانست ستدن الی بعد از آن دولت بنی سامان روی در انحطاط نمود
و روز بروز در تنزل بود و بالکلیه دولت از آن خاندان انتقال یافت و اینهمه از سبب آن بود که امیر نوح رای صاحب برکار دیده را بسبکتگین
وزنی ننهاد و بآن التفات ننمود حکایت آورده‌اند که چون ابو جعفر منصور بنای بغداد نهاد و قصد آن کرد که عمارت کسری را
خراب ساخته مصالح عمارت را بآنجا نقل نماید درین باب با وزیر خود ابو ایوب موریانی مشورت نمود وزیر گفت ای خلیفه صورت
و ابو جعفر خواست که با خالد برمکی درین باب مشورت نماید خالد را طلبیده از رای صائب او استطلاع نمود خالد گفت این عمارت
معجز حضرت رسالت است صلی الله علیه و آله و سلم تا خلایق بدانند که قوت دین محمدی صلی الله علیه و آله در مرتبه بوده است که آ
آنحضرت بر خداوندان این عمارت استیلا یافته دیگر چندان زر در کندن و نقل کردن مصالح آن صرف شود که بمصالح جدید
مصروف توان داشت ابو جعفر این سخن را با ابو ایوب گفت گفت او متعصب مجوس است میکند و نصب متعصبی این باب منظور
داشته وزیر شروع در تخریب عمارت کسری کرده چون ملاحظه نمود که آنچه صرف میکنند در کندن و نقل کردن مصالح زیاده از آنست
که بمصالح جدید مصروف میگردد خواست که ترک آن کند بار دیگر خالد را گفت بجهت آنکه رای صائب تو بر من ظاهر شد ترک تخریب
عمارت کسری کردم خالد گفت ای امیر چون تو در تخریب آن شروع کردی البته تمام خراب شود و اگر ترک آن کنی هر چه
مردم خواهند گفت پادشاهی عمارت ساخته بود خلیفه آنرا ویران نتوانست کرد حکایت آورده‌اند که فضل بن سهل وزیر
مامون اگرچه بزیور فضل و کفایت آراسته بود لیکن یک عیب داشت که بغایت مستبد و منفرد و لجوج و عاقبت بسبب
استبداد خود را بباد داد و از آنجمله روزی مامون بر بام کاخ رفته و جمع خواص در خدمت ایستاده بودند ناگاه گردی برخاست
و سواری بسیار پدید آمد مامون پرسید که این چه سوار شده‌اند گفتند که وزیرست که بدرگاه می آید و فضل با ده هزار سوار
بدرگاه می آمد و با جمعی از سوار باز میگردید مامون از آنجا که توهمات ارباب دولت باشد از کثرت غیر آن اندیشناک شده صاحب

خبر آن فضل که اینها را

خبر آن فضل که اینها را در خدمت مامون باز داشته بود که هر روز بر زبان مامون گذرد باو رسانیدند این قضیه را فضل
رسانیدند روز دیگر فضل با مامون گفت مشایخ و معارف مرو آمده‌اند از خدم و غلامان امیر گله میکنند و میگویند که ایشان
بر بام کاخ آمده در عورات ما می نگرند خصوصا جمعی که بر نشینند حرمهای مردم را تماشا میسازند امروز نظام و استمالت
رعیت است خلیفه الجماعت را ادب بلیغ فرماید تا رعیت متفرق نشوند و خراب نگردند سلاحدار از اشارت کرد تا غلامان را
دست بگیرند و بیرون برده صد تازیانه بزنند آنگاه فرمود تا منادی کنند که هر که رعیت را بیگانه نظر اندازد این باشد و هیچ در روز مقصود
مامان کاخ او ویران کردند مامون آن قضیه را در دل گرفته او را برانداخت چنانکه مذکور شد فصل دوم در ...
طبایع آدمیان عمرو بن جاحظ در کتاب طبایع الحیوان آورده که شخصی خواهد که بر اختلاف طبایع انسان وقوف یابد و بر عیار
اخلاق انسان اطلاع یابد که هیچ محکی عیار طبیعت آدمیان را مانند شراب نیست نظم خوش بود که محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که در او غش باشد چه بعضی باشند که شراب با دب خورند و اصلاح و حرکات مناسب از ایشان در وجود آید
و خوش طبعی و لطایف از ایشان شنوند و بعضی باشند که چون شراب خورند تفاوتی در افعال و اقوال ایشان پدید آید تا آنگاه
که عقل از پای خویشتن بنشینند و بعضی باشند که چون شراب خورند تفاوتی در اقوال و افعال ایشان پدید آید تا آنگاه که شراب
در ایشان اثر کند در دست زدن و پای کوفتن آیند و بعضی چون مست شوند شمشیر سخن گویند و تا عربده نکنند یارمند
و برخی چون از شراب در دماغ رسد از گریه آیند و از فراق دوستان و یاران یاد آورند و قطرات حسرت بر رخساره بارند
و زمره باشند که خنده بر ایشان افتد و از هر چیزی که می بینند و می شنوند بسیار بخندند و بعضی در حال مستی مردم را
مراعات کنند و دلداری واجب بینند و دست و پای ایشان بوسه دهند و این افعال و اقوال از اختلاف طبایع آدمیان است
حکایت عمرو بن جاحظ گوید که روزی اولاد عبد الملک بانی مجلسی ترتیب داده بود مرا بخدمت خود طلبیدند چون
بوثاق ایشان حاضر شدم مجلسی دیدم آراسته و حریفان مهذب و اسباب مهیا و شرابهای مروق و مطربان خوش
آواز ساعتی در میان ایشان نشستم در میان حریفان مردی عظیم الجثه نشسته بود و در اثنای سخن لکنتی در
زبانش ظاهر میشد چون دوری چند گذشت و دماغ حریفان از بخار شراب ارغوانی گرم گشت ساعة فساعة فصاحت
و بلاغت آن شخص می افزود و فصل و در آیتی می تمام میکرد تعجب نمودم چه او در حالت هشیاری بر تکلم قادر نبود

و بعد از آن چندین شراب خورده و مجموع حریفان مست شدند این فصاحت از کجا روی نمود پس از حال او سؤال نمودم گفتند
او عبدالله اعمی است که کیفیات هرگز او را مست نمی سازد بلکه از خوردن شراب بسیار شعور وی زیاده میگردد و چون ده رطل
شراب بخورد در مجلس در مباحثه و مناظره بر وی غالب نیاید بعضی از علما و حکما اختلاف طبایع را از اختلاف صور معلوم
کرده اند از آنجمله گفته اند که هر مردی که کوتاه قد باشد بیدادگر و ستم پیشه و غدار و مکار بود حکایت آورده اند که مردی کوتاه
بالا بحضرت نوشیروان داد خواست و بر زبان آورد که شخصی بر من ستم کرده و در حق من تعدی کرده و بنهایت
ظلم روا داشته کسری گفت دروغ میگوئی هیچکس بر کوتاه قامت ستم نتواند و چون تفحص کردند آن مرد متظلم
بر آن شخص ظلم کرده بود و نوبتی کوتاه بالائی نزد نوشیروان تظلم نمود بادشاه همان سخن را فرمود که هیچکس بر کوتاه قامتان
ظلم نتواند کرد چه ایشان بنهایت متفنن و فتنه ورند آن شخص گفت ای بادشاه آنکه بر من ستم کرده از من کوتاه تر بود و این
قسم نوادر طبیعت آدمیت والنادر کالمعدوم حکایت یکی از نوادر آل سامان گفت من از اختلاف طبایع آدمیان
آن مشاهده کرده ام که عقل در آن حیران مانده از آنجمله یکی آنست که تاش حاجب بزرگ امیر اسمعیل او را خریده بود و از بزرگ
کرده روزی این تاش ببازار صرافان بخارا گذشت مردی صراف غلام خود را آواز داد که ای تاش حاجب آنمرد را فرمود
تا حبس کردند و مصادره فرمود گفت مراد او استخفاف من بود و آن مرد در استخلاص خود بمن توسل طلبید من در خدمت
امیر عادل عرضه داشتم که نوبتی عبدالعزیز بن مروان که والی مصر بود روزی بطرفی میرفت شنید که مردی پسر خود را آواز
میداد که یا عبدالعزیز امیر را از آن در نظر افتاده فرمود تا هزار درم باو دادند تا آن پسر را تربیت نماید و آن خبر در مصر فاش
شده اکثر اولاد خود را که درین حال تولد نمود عبدالعزیز نام نهادند و صراف بیش ازین جرمی ندارد که حاجب او را بتعذیب
مبتلا گردانید و تفاوت بیش ازین نیست که عبدالعزیز از خاندان عرب بوده و حاجب بنده زر خریده است حکایت
در کتب حکمای هند مسطور است که شخصی جوهری گرانبها داشت و آنرا در حقه نهاده نزد بادشاهی میبرد و هر لحظه در آن نظر
کرده در محافظت آن طریق حزم و احتیاط مینمود و اتفاقا چهار نفر رسیده بوی همراه گشتند روزی یکی از رفقای
اربعه فرصت یافته حقه را بدزدید و هر چند صاحب گوهر اضطراب کرد باز نداد نظم که تضرع کنی و گر فریاد دزد زر باز پس
نخواهد داد بیچاره متحیر شده با ایشان بدار الملک شهر ری داخل شدند آنگاه نزد رای رفته صفت آن جواهر کرد و گفت جوهری

چنین نجیبه

چنین نجیبه بادشاه آورده بودم چهار نفر با من همراه شدند که آن گوهر قیمتی را از دیده رای الجماعت را طلبید هر چند بوعده
تهدید و وعید سلوک داشت اقرار ننمودند تا بمجلس ایشان حکم کرده و بهیچ وجه معلوم نتوانست نمود که آن خیانت از
کدام صادر شده در کار ایشان متحیر شد دختر رای که عاقله زمانه بود با پدر گفت اگر بادشاه میخواهد که صورت قضیه را معلوم
کند ایشان را نزد من فرستد تا آن گوهر را از روی حکمت ظاهر سازم رای فرمود که آن چهار نفر را بخدمت دختر رای بر
دختر شدند از بای ایشان بر داشته گفت شما مردم جهاندیده اید و بتجارت روزگار مهذب گردیده و سلوک را از صحبت
ایشان گزیر نیست باید که همواره بمجلس ما تردد کنید و از احوال این دیار شما هر چه بنظر شما رسیده است و خالی از غرابتی
نیست بیان فرمائید و ایشان هر روز بملازمت دختر آمدند تا در خدمت او گستاخ شدند روزی دختر رای با ایشان گفت
مدتیست که مسئله بر من مشکل گشته و شکی در خاطر من گره شده است آنرا هیچکس نگشوده چون شما عاقل و کامل اید در کشف
آن نظری کنید و ایشان گفتند از هر چه ملکه سؤال نماید بر وفق دانش خود جوابی گوئیم ملکه بر زبان آورد که در کتب متقدمین
خوانده ام که در شهر ادب بادشاهی بود و دختری داشت که شکنج سلسله زلف خم در خمش بجهت دام بربای دلهای شهریاران
نهاده بود و دام طره پرشکنش ابواب بلا بر روی تاجداران گشاده نظم زلفش هزار دل بیکی تار مو ببست
راه هزار چاره گران چار سو ببست بادشاه این دختر را بغایت دوست داشت روزی دختر با کنیزان در باغی خرام میکرد دیده
نظرش بر گلی افتاد که تازه شکفته بود و دلش بجان میل نمود پسر باغبان آن گل را چیده نزد ملکه برد دختر از وی پرسید
که چه چیز میخواهی و در آن ایام رسم چنان بود که هر کس تحفه نزد بادشاهان و بادشاهزادگان بردی آنچه طلب نمودی
بشرف انجاح و اسعاف اقتران یافتی و چون دختر برسم معهود از وی پرسید که چه طمع داری پسر باغبان بر زبان آورد
که میخواهم که ملکه را وقتی که بشوهر دهند اول نزد من آید تا از گلستان وصالش میوه بچینم و از لاله رخسارش بهره حظ
در سایه سرو قامتش نشینم بیت خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من بزمی که در آن بزم تو دانی و من من بر بستر ترت
بخوابانم و تو وان نرگس مست را بخوابانی و من آنگاه نزد تو هر خود روی دهد ملکه بر آنجمله عهد نمود و چون بعد از مدتی او را
بشوهر دادند با شوهر گفت من خود را بتو تسلیم نکنم تا وقتی که بعهد خود وفا نکنم و قصه پسر باغبان باز تقریر کرد شوهر بیچاره چون آن
قفل بسته را کلیدی نداشت ناچار او را رخصت داده دختر متوجه منزل باغبان گشت اثنای راه شیری سیاه دید که متوجه

با پسر باغبان

او گفت گفت ای شیر مرا عهدیست و اکنون بآنجا میروم مرا چندان امان ده که بعهد خود وفا کنم آنگاه تو دانی شیر از
سر راه دور شد و چون ملک قدمی راه برفت دزد دیرا دید دزد ذوات که جواهر و البسهٔ نفیسه او را بستاند دختر تضرع نموده صورت
معاهدهٔ خود را باز گفت و التماس نمود که مراجعت البسه خود را باو تسلیم نماید دزد نیز او را بگذاشت و چون بسر وقت
باغبان رسید گفت ای پسر برخیز که سعادت ابدی سایه بر سرت افکند نظم سحرم دولت بیدار ببالین آمد گفت برخیز که
آن خسرو شیرین آمد قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد پسر باغبان برجسته
دختر را چون سروی بر جویبار تر و شمایلی چون خورشید انور ببالین خویش دید بوسه بر پای او زد و گفت بسلامت
باز گرد که در آن وقت که این کلام از من صادر شد و این تمنا بر زبان من جریان یافت جهل مرکب بردهٔ خفا در پیش دیدهٔ
عقل من کشیده بود و اکنون که این برده ارتفاع یافت دانستم که آن آرزو همه ما نند من بندهٔ با تندشاه مبارز طبعه
پرواز را با پشهٔ ضعیف چه مناسبت ع مرا چه زهره که نام تو بر زبان آرم ملک گفت من بعهد خود وفا کردم و نزد تو
آمدم و باقی تو دانی پسر باغبان بار دیگر زبان معذرت گشوده ملک را دعا کرد ملک بازگشت چون بدزد رسید و صورت حال بیان
نمود دزد گفت چون پسر باغبان کرم کرد من نیز دست برداشتم و شیر هم از سر خوردن او درگذشت اکنون میخواهم
بر من ظاهر گردد که کدام ازین چهار نفر کریم تر بود یکی گفت ازان چهار نفر شوهر دختر سخی تر بود که چنین کاری تن درداده
بچنان عاری همداستان گشته دیگری گفت پسر باغبان کریمتر بود که با وجود دولتی چنان که بسر او رسیده و چنان
شاهدی بحضا یقه در بر آورده از لذت نفس گذشت سیوم گفت دزد کریمتر بود که از سر آن هم درگذشته چهارم گفت
آن شیر صاحب سخاوت تر بود که از سر طعمهٔ خود درگذشت و این صورت از سبعی بدیع تر است دختر چون استماع نمود
پسر باغبان را لعنت گفت مردی شهوت پرست و او متابعت هوا و حس نفسانی و وساوس شیطانی گرفتار است او را
از حرم خود دور دارد اما آنکه شیر را اند کرم بر دیگران مرجح داشت مردی شکم بنده و بسیار خوار است و از نانی مید و کار میفرما
و آنکه شوهر دختر را از دیگران تصور نمودی بی حمیت است و از غیرت بهره ندارد و از قبیل بهایم خرایست اما آنکه دزد را ترجیح
داده گوهر را او برده است ملک گوهر را از آن مرد بغیرت بگرفته بر حسن رای دختر آفرین کرد جزو نهم از اجزای
عشره این جزو نهم مشتمل بر ده فصل است فصل اول در مذمت ارباب حسد فصل دوم در نکوهش حرص و آز که

مقتضی بهلاک

مقتضی بهلاک دنیا زیست فصل سیوم در مذمت طمع که دالست بر خست طبیعت و رذالت طینت فصل چهارم در ذکر دزدان
و عیاران و افعال و اعمال ایشان فصل پنجم در لطایف و حکایات گدایان مبرم فصل ششم در نکوهش کذب و دروغ که حرف عفت
بفروغ فصل هفتم در بیان پادشاهان ظالم و مذمت ظلم فصل هشتم در مذمت امساک و بخل و بیان احوال بخیلان بی ادراک
فصل نهم در مذمت خلف وعده و نقض عهد و میثاق فصل دهم در مذمت جهل و نادانی اما فصل اول در مذمت ارباب
حسد فی جیدها حبل من مسد در خبر است که حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود نعم الهی را اعدا بسیارند گفتند
یا رسول الله اعادی و بادی حضرت آفریدگار جل جلاله و نعمایه کدام قوم باشند فرمود که اهل حسد و حکما حسد را باتش نسبت کرده
که هرچه باو دهی بخورد و عاقبت میت گردد نظم حسد هرجا که آتش برفروزد هم از اول حسود از البوزد حکایت آورده اند که
نوبتی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم در مسجد نشسته بود جمعی از مهاجر و انصار در خدمت آنسرور بودند فرمود یطلع
علیکم من هذا الفج رجل من اهل الجنة اصحاب منتظر بودند که آن شخص که اول بمسجد داخل خواهد شد که باشد که ناگاه جوانی از
انصار در آمده در میان یاران بنشست عبدالله بن عمرو عاص روایت کند چون آن جوان عازم منزل خود شد من از عقب
او شتافتم باوی گفتم از پدر آزرده خاطر شده ام اراده دارم که چند روز در منزل تو باشم وی گفت بیت رواق منظر
چشم من آشیانهٔ تست کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست و من سه شبانه روز در منزل او بماندم عبادتی زیاده از و
شاهده ننمودم و بیرون از فرایض طاعتی دیگر در نظر نیاوردم باو گفتم که میان من و پدرم آزاری نبوده است و سبب این
رحمت بخدمت تو آن بود که روزی سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم در حق تو چنین و چنان فرمود من خواستم که احوال
و افعال و اقوال ترا مشاهده کنم و از اوراد و اذکار تو استکشاف نمایم چون مشاهده کردم زیاده اجتهادی ندیدم که
تو مخاصات نمای بیان نمای که آن کدام خصلتست که بدین سبب مستوجب این فضیلت شده جوان گفت در خیره
اعمال خود مینگرم جز قصور و نقصان نمی بینم اما کینهٔ هیچ مسلمانی در دل نگرفتم و بهیچکس حسد نبردم حکایت روزی
حسود منصور عبدالعزیز که وزیر آل سامان بود گفت ای خواجه چندین درد سر چرا تحمل میکنی وزیر جواب داد که درد سر از
درد دل حکایت آورده اند که یکی از اصحاب رسول صلی الله علیه و آله و سلم همواره این آیت را با خود تکرار مینمود که ان
احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اساتم فلها یکی از زنان بیود در ابروی حسد آمده آتش حسد در نهاد او افروخته

واگذاشت ملازم آب را با ارادهٔ
خیر حد قیمت ۳

شد و گفت این کلمه را بر خلق ظاهر گردانم پس قدری حلوا بساخت و زهر در آن تعبیه کرده بدان مرد داد آن مسلمان
حلوای یهودیه را گرفته بسفر رفت ناگاه دو جوان دید که می آمدند و گرد رخساره ایشان نشسته بود با خود گفت این
جوانان از سفر می آیند آن حلوا بیرون آورده پیش آن دو جوان نهاد ایشان آن حلوا را خورده همان لحظه فوت
شدند چون این خبر در مدینه افتاده آن شخص را گرفته نزد رسول صلی الله علیه و آله و سلم بردند آنحضرت پرسید که آن نان
و حلوا را از کجا آورده بودی گفت فلان زن یهودیه بمن داد پس آنزن را طلبیده چون آن عورت بمسجد آمد نظرش
بران جوانان افتاد پسران خود را مرده یافت که بسفر رفته بودند یهودیه در پای رسول صلی الله علیه و آله و سلم افتاد گفت
صدق نبوت تو بر من ظاهر شد و آن بدی که اندیشیده بودم بمن رجعت نمود حکایت آورده اند که حسودی همسایه
منعم داشت و این همسایه او جاه و ثروت با علم و فضیلت جمع کرده بود و همواره مرد حسود از نعم الهی که در زمان همسایه او
او سمت ظهور داشت مانند افعی بر خود می پیچید و بمثابه شاخ بید از تندباد میلرزید بیت توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چکنم کو ز خویش در رنجست و همواره در حق او قصدها اندیشیده و تدبیرها میکرد اما تیر تدبیر او بر جوشن صلاحیت
همسایه کارگر نمی آمد پس بجهت ایذای همسایه مکری کرد و غلامی خریده و غلام را تربیت کرد و چون بسن بلوغ
و صاحب قوت گشت شبی با غلام گفت مدتی در تربیت تو انواع سعی جمیل ظاهر ساختم و هیچ چیز از تو تفتیش نکردم اکنون
با تو کاری دارم غلام گفت ع آنچه فرمائی بجان فرمان برم خواجه حسود گفت میخواهم که مرا بر بام همسایه بکشی تا صباح او را
بقصاص بگیرند و جان و مال او در معرض تلف افتد غلام گفت ای خواجه این تدبیر خطاست که پیش گرفته نکبت دشمنان
در ایام حیات مطلوبست و چون تو رفتی از قتل او ترا چه لذت رسد نظم یکی شربت آب از پی بدسگال به از عمر و هفتاد و
هشتاد سال و هرچند غلام ازینگونه سخنان گفت خواجه قبول نکرد و بر رای باطل خود اصرار نمود و صد دینار بغلام داده او را
از مال خود آزاد گردانید و غلام بقتل خواجه قیام نمود و او را ببام خانه همسایه برده کشت و خود بجانب اصفهان گریخت
روز دیگر اعوان سلطان او را ببام خانه همسایه یافته آمدند و صالح را گرفته محبوس کردند و چون خواستند که او را قصاص
کنند قضاة و ائمه فتوی ندادند که چیزی بروی ثابت نشده است و آن مرد مدتی بدان خوف در جا محبوس ماند تا جمعی از
معارف بغداد بجانب اصفهان رفته صورت حال را از غلام تحقیق نموده ببغداد آمدند و نزد خلیفه گواهی دادند و آن مرد

صالح را از بند

صالح را از بند اطلاق نمودند **فصل دوم در کوشش جد و جهد** که مقتضی ثبات ملک دنیاست آورده اند که چون اسکندر در
مملکت چین لشکر کشیده و ظاهر دار الملک چین را لشکرگاه ساخت روزی حاجب فغفور بخدمت اسکندر آمده بایستاد
اسکندر گفت چه پیغام داری گفت فغفور فرمود که در خلوت سخنی بعرض رسانم چنانچه بغیر از من و پادشاه دیگری آن راز را
نشنود اسکندر فرمود تا مجلس را خالی کردند با او گفت پیغام فغفور چیست گفت فغفور منم اسکندر متعجب شده گفت بچه اعتماد
این جرات نمودی فغفور جواب داد که من ترا پادشاه عاقل و فاضل میدانم و هرگز میان من و تو عداوتی نبوده است و من
در حق تو هرگز قصد بدی نیندیشیده ام اگر تو مرا بکشی کم نشوی و کم نگردد پادشاهی خود بجهت آن آمده ام تا هرچه از من خواهی زمان
بقبول آن بکشیم اسکندر گفت سه ساله خراج ولایت چین را از تو میخواهم فغفور سر رضا بجنبانید و چون از سرعت اجابت او
ملاحظه نمود گفت بعد ازان ادای این مبلغ حال تو چگونه باشد فغفور گفت چنانچه هر دشمنی که بمن حمله کند مغلوب کردم اسکندر گفت
اگر خراج دو ساله قناعت کنم فغفور گفت اندکی بهتر از حال اول باشد اسکندر گفت اگر خراج یکساله طمع کنم فغفور بیان نمود که این
تقدیر خللی بملک حادث نشود اگرچه بادای آن خزانه تهی گردد اما بکلی مستاصل نگردم اسکندر گفت بخراج شش ماهه از تو
راضی شدم فغفور درخواست نمود که خود پادشاه بنده خانه را مشرف سازد و بنور حضور خویش شهر را منور گرداند تا یکدیگر
دلخوشی بملک رسانیم و مال مقرر تسلیم نمایم روز دیگر اسکندر بجانب شهر چین حرکت کرده فغفور را دید که با سپاه بیعدد صف
کشیده چندان عدت و آلت و عدد بنظر اسکندر در آمد که از کثرت آن سپاه متحیر شد و لشکر خویش را در جنب ایشان
اندکی دید چنانچه لشکر اسکندر را حلقه وار در میان گرفتند اسکندر خایف شده و استعداد حرب کرده با فغفور
خطاب کرده که غدری کردی فغفور گفت پادشاه را خلاف نباشد اسکندر گفت پس این لشکر و حشر چیست فغفور جواب
داد که خواستم تا بر تو ظاهر شود که من بواسطه ضعف و قلت اعوان و انصار اطاعت تو ننموده ام بلکه چون میدانستم
که تو پادشاهی دولت یاری و موید بتایید آفریدگاری و هر که با دولتمندان مجادله نماید شکست یابد نظم هر که با فولاد بازو
پنجه کرد پنجه سیمین خود را رنجه کرد اسکندر گفت تو سزاوار نیکوئی و احسانی و من آنچه از تو میخواستم از سر آن
در گذشتم فغفور گفت تو در احسان زیان نکنی اسکندر را بقصر خویش فرود آورده مجموع عساکر او را ضیافت نمود
و خوانی مرصع در زیر سراپرده که از اطلس سرخ دوخته بود نهاده طبقهای زرین بران خوان چیده و مجموع آن

اسکندر

تا لام حسن

آن ظروف را بجواهر آبدار آراسته اسکندر در برابر آن خوان نشاندند فغفور او را صلا زده گفت ای پادشاه ازین جواهر
و زر و جواهر تناول نمای اسکندر گفت این جمادی چیست غذای روح را نشاید شاه چین بر زبان راند که پس غذای
ملک چه چیز است اسکندر فرمود که نان فغفور فرمود که ای ملک در روم این نان بدست نمی آمد که بجهت تحصیل آن
احتمال این همه مشقت کرده بولایت چین آمده اسکندر گفت اگر مرا درین سفر هیچ فایده نرسد موعظهٔ تو کافی است
و علی الفور از ولایت چین کوچ کرده متوجه روم شد **حکایت** آورده اند که یکی از علمای معتبر در غاری مقام کرده غذای
از گیاه مهیا می ساخت و لباس خود از حشیش میپرداخت در آن اثنا پادشاه آن ملک را علتی حادث شده وزیر خود را
طلبید و بطلب حکیم فرستاد وزیر بخدمت حکمت پناهی رفته او را استدعا نمود حکیم جواب داد که من پروای اختلاط
خلایق ندارم لاجرم در کنج عزلت نشسته ام و دامن از صحبت پادشاه و گدا در چیده ام وزیر هر چند مبالغه کرد هیچ
نفعی نداد از روی خشم گفت اگر خدمت ملوک اختیار مینمودی ترا گیاه روزی نمیشد حکیم بخندید و گفت اگر تو گیاه
میتوانستی خورد بخدمت ملوک گرفتار نمیگشتی **بیت** بدست آهن تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر
حکایت یکی از اصحاب نعمت و ارباب ثروت وفات یافت از وی دختری ماند که صلاحیت و عفت را با حسن و ثروت
جمع داشت و هر چند که عظمای بصره او را خطبه مینمودند بمناکحت تن در نمیداد روزی دختر با خود اندیشید که خداوند جل
ذکره نعمت بی نهایت بر من ارزانی داشته و در طبیعت من میل شهوت نیست بهتر آنکه زن مالک دینار شوم تا در ظل حمایت
او آسوده باشم و این سخن را با مالک دینار در میان آورد مالک گفت ای خواهر تو میدانی که من دنیا را سه طلاق داده ام
و زن از برای جمع دنیاست و هر که سه طلاق داده باشد با رجوع نتواند کرد **فصل سیوم در مذمت طمع و بلیه چند که لوازم**
آن صفت مذموم است روایت کرده اند که چون مثال الجلال داود علیه السلام بتوقیع رفیع یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض
موشح گشت و مجموع اکابر و اصاغر بنی اسرائیل سر در خط فرمانش نهادند و در ملک ایام او خلاف عادت چنان بود
که بهر کس میرسید از وی سوال مینمود که سیرت داود با شما چگونه است و از کلین مملکت او نصیب شما کدام است یا خوار و از جام
انعام او حظ شما طراوت یافته و خلایق زبان بشکر می گشودند و اظهار عدالت و ورع و تقوی و مروت او میکردند
تا شبی جبرئیل علیه السلام بر مثال مردی نا ابر در صومعهٔ داود علیه السلام ایستاده بود که داود علیه السلام از صومعه بیرون

آمد چون نوش

آمد چون نظرش بر جبرئیل علیه السلام افتاد بتصور دیگر همان استفسار سوالات نمود و جبرئیل علیه السلام جواب داد که داود
بغایت نیکو مرد است و هم پادشاه و حمیده اوصاف اما زنها حساب بیرون و اما یک خصلت دارد که اگر او نبودی بی همکس بالا و برابری
نتوانستی نمود داود فرمود که آن خصلت کدام است روح الامین فرمود که وجه معاش خود را از بیت المال میگیرد اگر از کسب
دست خود پیدا کردی بهتر بودی داود علیه السلام بجواب عبادت شتافت و با آب تیمم و خون دل وضو ساخته از حضرت عزت
استدعا نموده که الهی اندیشه چنبه دارم تا از آن سبب قوت من مهیا گردد خداوند اصنعتی بمن تعلیم ده و اسباب همت
زره سازی باو تعلیم نمود که قوله تعالی وَعَلَّمْنَاهُ صَنْعَةَ الآخر و انبیا از کسب دست خود قوت مهیا میساخته اند باید که
عقلا اقتدا بایشان کرده از طمع احتراز نمایند **نظم** زین پس آوری از نیم برای نان آتش در هم بروح طبیعی بجای نان
خون جگر خورم نخورم نان ناکسان ور خان جان شوم نشوم تشنهٔ نان **حکایت** چون گشتاسب از پدر خشم آلوده
بطرف روم رفت و مخوری که همراه داشت با تمام رسید بیچاره ماند همت خویش رخصت نیافت که دست سوال پیش مردم دراز
و چون در ایام طفولیت بقورخانه پدر میرفت و زره و شمشیر گران و غیره هم نزد ارباب صنعت می نشست و در کار ایشان ملاحظه
مینمود و بواسطهٔ همت حدت ذهن از آن نوع نصیبی گرفته بود در وقت بی چیزی با آهنگری رفته مزدوری میکرد تا وقتی که دختر
قیصر تیغ بجانب او انداخته و بوسیله دولت را با او هم آغوش کرده و چون گشتاسب با ایران رسیده بر تخت سلطنت
متمکن گشت حکم کرد تا جمیع اکابران و معارف اولاد خود را حرفه آموختند و این رسم در میان عجم مستمر شده چنانچه
هیچ بزرگ زاده نبود که حرفه ندانستی **بیت** کر تو خواهی روز از شهر خویش محنت و سختی نگشند نفر کر نجاری فقد از مملکت
گرسنه خسبد ملک نیمروز **نظم** وجود مردم دانا مثال زر طلاست که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند بزرگ زادهٔ نادان
بشهر واماند که در دیارش بهیچ نستانند **حکایت** یکی از حکمای عرب پسر خود را وصیت کرده گفت یا بُنَیَّ اِیّاکَ
وَالطَّمَعَ فَاِنَّهُ یُبَغِّضُکَ اِلَی النّاسِ ای پسر از طمع احتراز نمای که طمع ترا از چشم خلایق بیندازد زیرا که مال محبوب
اکثر مردم است و هر که دیدهٔ طمع بر معشوق و مطلوب مردم نهد با او دشمن شوند و از سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم منقولست
که فرموده اَللّٰهُمَّ اِنّی اَعُوذُ بِکَ مِنْ طَمَعٍ یَهْدِینِی اِلَی طَبَعٍ وَمِنْ طَمَعٍ فی غَیْرِ مَطْمَعٍ یعنی خدایا پناه میگیرم بتو از طمعی
که زنگ غفلت بر آئینهٔ دل نشاند و از طمعی که بجائی خود نماند یعنی طمع کردن از لئیمان چه طمعه از کریمان چنان قبیح باشند نه بی کی

[illegible]

از خواص امیر خراسان شعری آورده بامیر عرض کرده که شعر فلانست و بمن داده است تا شرف استماع امیر سازم امیر شعر را آن
طلبیده تا مطالعه نماید آن شخص گفت آن بزرگ که صاحب این شعر است طمعی دارد امیر آن شعر را بعتاب انداخته گفت مگر
مرا قابل طمع ندانسته من این الکاذب بالجمله آن مطالعه نشنیدم تا انعامی بوی دهم و چون در طمع نیست از شنیدن دروغ چه
مرا چه فایده رسد حکایت از ربیع حاجب منقولست که شبی منصور با من گفت که امشب حریف خواب نیست چه کرد مرا پرده دیده را من
نمیگردد نظم این هر دو گرد بالش مسکین دیده را شبهاست تا بکار نیاید برای خواب ربیع گفت گفتم پسر عباس مردی
لطیف خوش صحبت و سخن دان بر احوال متقدمین وقوف تمام دارد اگر فرمان باشد او را حاضر سازم منصور گفت ذات ملول
آنکه طامع و مبرم است او را بو که نه ده تا از من چیزی نطلبد پسر عباس بر موجب بو که نخورده بمجلس منصور حاضر شده حکایات
غریبه بیان نموده در اثنای کلام منصور گفت با ابن عباس شنیده میگفتی که کرخ بغداد چگونه موضعی دلکش و محلی روح افزا
جواب داد که یک عیب دارد و آن این است که مرا در آن محل چندان زمین نیست که قدم در آنجا نهم ربیع گفت من در خشم شدم
و بر زبان آوردم که تو بو که نخوردی که امشب از خلیفه چیزی نطلبی پسر عباس گفت من چیزی نخواستم اما حال خود را عرض کردم
که خداوند تعالی مرا بی رغبتی ترین بندگان دولت امیر المؤمنین آفریده است چه از هر یکی از ملازمان حضرت در آنجا سرای
و باغی دارند و من هیچ محلی در آنجا ندارم منصور از مناظره ایشان بخنده آمده فرمود پنجاه هزار درم به پسر عباس دهند تا بجهت
خود باغی و سرای بسازد حکایت آورده اند که در کرمان پادشاهی بود عالم و عادل و پسری داشت عاقل و کامل و چون پسر
بسن کمال بود والی کرمان خواست که کریمه از بنات کبار در سلک ازدواج در کشد پسر بعرض پدر رسانید که تا من حرفه نیاموزم
و سفری نکنم بمصاهرت و مجلس رضا ندهم والی کرمان گفت پادشاهان و امرا را احتیاجی بحرفه ندارند باید که ایشان تمیز زدن
و انداختن بیاموزند و تو در آن مهارت تمام داری پسر جواب داد که همیشه آب دولت در جوی سعادت روان نباشد
و دنیا را اعتماد نشاید پدر از کیاست پسر و ولیعهد رشید خود متعجب شده فرمود تا ارباب صنعت صنایع خود را باو نمایند تا هر حرفه
که بخاطر ملکزاده خوش آید بتعلیم آن اشتغال نماید ارباب حرفت در میدان کرمان جمع آمده صنایع خود را بر ملکزاده
عرض کردند در آن میان حصیربافی بنظر شاهزاده در آمد که از جرجان بکرمان آمده بود و بغرفه آن حرفه را نیکو میدانست
که تو بیخی منظور نبود شاهزاده قبول آن حرفه نموده باموختن آن صنعت مشغول شده باندک روزگاری در آن حرفه ماهر

گشت و ازپدر

گشت و از پدر اجازت خواست که سفری کند و چون بهر سال حاکم کرمان تحف و هدایا بدار الخلافه میفرستاد و درینولا لطایف
و غرایب بسیار جمع آورده با پسر ببغداد روان ساخت و چون ملکزاده بدار السلام رسید با غلامی که همسال او بوده با یکدیگر
بزرگ شده بودند گفت چون خلیفه از آمدن ما خبر یابد ما را در موضعی فرود آرد و خلایق از حال ما وقوف یابند دیگر ما را سیر
بغداد و تماشای این دیار بفراغبال دست ندهد همان بهتر که درین بامداد بشهر رویم و مجموع محلات و باغات آنجا را تماشا
کنیم و برین عزیمت بشهر در آمدند ناگاه بدکان طباخی در آمدند آرزوی طعام در خاطر ملکزاده پیدا گشته دیناری بطباخ
داد تا بجهت وی طعامی آورد آن طباخ یهودی بود غدار چون ملکزاده را با جامههای قیمتی و اسب تازی مشاهده نموده غلام را
نیز با آن مرصعات نیک دید با ایشان گفت که از بنای کریمانه دریافتم طعام خوردن لایق حال شما نیست اگر خواهید درین
نزدیکی وثاقی دارم شما را در آنجا برم ایشان قبول نموده و چون بدر وثاق رسیدند پیاده شدند و بدرون رفتند دو غلام زنگی
روی بدیشان نهادند بزیر دهلیز که از زمین گاه غذا بیرون تاختند و بر ایشان آویختند و دست ملکزاده و غلام را بر کتف بسته در
چاهی انداختند چون بته چاه رسیدند جمعی را دیدند که در آنجا محبوس اند صورت حال از ایشان استفسار نمودند گفتند
این یهود حیله چنین میکند و بدین وسیله مردم را می آورد و اموال ایشان را میبرد و بقتل آن جماعت مبادرت نموده گوشت
آدمی را طعام پخته بمردم میفروشد ملکزاده از استماع این خبر متحیر شده بعد از لحظه یهود بسر چاه در آمده خواست
که ملکزاده را بقتل رساند گفت چون تو بسبب تحصیل مال بر قتل من اقدام مینمایی اگر مرا زنده گذاری بجهت تو بحرفه
اشتغال نمایم که هر روز از آن مبلغی بتو عاید گردد و یهود پرسید که حرفه تو چیست ملکزاده جواب داد که حصیر و جانماز
چنان می بافم که هر دینه که در آن بکار رود ده چندان باشد و مصالح آن درین محل بدست می آید یهود غلامی فرستاده مصالح
حصیر حاضر کرد و ملکزاده و غلامش در یکروز حصیری نازک بافتند و یهود آنرا به بازار برده بمبلغی کلی فروخت روز دیگر
جوان گفت مصالح نیکو از فلان موضع بیار تا حصیری ترتیب دهم که لایق خلیفه باشد یهود بموجب اشاره او عمل نموده ملکزاده
حصیری بغایت نازک و لطیف و منقش بنقشهای عجیب و صور لطیف و غریب و داد و احوال خود و اعمال یهود را بر کنار آن
حصیر بافت و با یهود گفت که این حصیر را هیچکس نزد خلیفه بر که اگر از هم باز کنی قصوری بوضع آن راه یابد و تو آنرا
نتوانی چنان بچید یهود حصیر را بدار الخلافه برده چون خلیفه را نظر بران افتاد مسرور شده فرمود تا آنرا بگشودند چون

نظر خلیفه برکت بر آن حصیر افتاد صورت حال بیهود طلب نموده فرمود تا آن مدبر را گرفته پیش آوردند و ازو استفسار
نمودند که این حصیر را از کجا آورده جواب داد که غلامی داشتم بجرجان رفته این حصیر را آورده است خلیفه گفت آن
غلام را حاضر ساز تا صورت احوال از وی پرسیده شود یهود گفت بنده بروم و او را بیاورم خلیفه گفت حاشا که تو از
پیش من بروی تا آنگاه که غلام را حاضر نکنی چه یهود کلمات پریشان بر زبان آورد خلیفه فرمود تا جمعی از ملازمان درگاه
خانه یهود را فرو گرفته از مردم او بضرب شکنجه اقرار کشیدند که چاه کجاست آنگاه دلیر بر چاه رفته ملک‌زاده را با غلام او و سایر
محبوسان که از شمشیر آن ملعون امان یافته بودند بخدمت خلیفه آوردند ملک‌زاده شرف دستبوس یافته اظهار نسب خویش کرد
خلیفه فرمان داد تا آن یهود را بعقوبت هرچه تمامتر بقتل آوردند و اموال بسیار از منزل او بیرون آوردند خلیفه فرمود تا
آن مال را بملک‌زاده دادند **حکایت** آورده‌اند که از معارف اهل طمع یکی اشعب طامع بود کنیت اشعب ابو جابر بن ابو العلا بن جبیر
و جبیر را مولای عبدالله بن زبیر بود و او مردی طامع و بذله‌گو و مسکین بود گویند روزی کودکان او را رنجه داشتند اشعب گفت در فلان
خانه عروسیست تماشا روید مرا رها کنید کودکان در دویدند آمدند اشعب با خود گفت شاید آنچه بر زبان من گذشت راست باشد
و از عقب طفلان در حرکت آمده گفت اگر طعامی مهیا باشد مبادا تا رسیدن من تمام شود بتعجیل تمام بدان جا رفت و چون طفلان
معلوم کردند که سخن اشعب اصلی نداشت بسنگ و چوب و ابواب طعن و ضرب بروی مفتوح داشتند **حکایت** و هم از اشعب
منقولست که گفت نوبتی غلامی بمن بخشیدند و چون با من بخانه آمد مادرم از حال وی پرسید ترسیدم که اگر بگویم که غلامیست
بمن بخشیده‌اند آن ضعیفه مضطرب گردد لاجرم بر زبان آوردم که عینی بمن بخشیده‌اند مادرم گفت عین چه باشد گفتم عین
بالام و الف و میم بمن بخشیده‌اند پرسید که مقصود ازین حروف چیست گفتم غلامی بمن بخشیده‌اند مادرم بیهوش شده دانستم
که اگر اول آن کلمه بر زبان می‌آوردم البته از فرح مفرط جان بسپردی **حکایت** سالم بن عمرو بن عبدالله از اشعب پرسید که طمع تو تا
چه مرتبه است جواب داد تا غایتی که هر وقت دو کس از عقب جنازه روند و آهسته سخنی گویند من تصور نمایم که متوفی در شان من وصیتی
فرموده است و چیزی گفته که بمن دهند و دیگر آنکه هر که در مجلس دست بجیب کند من در گمان افتم که چیزی بمن خواهد داد و در
مدینه هیچ زنی را بشوهر ندادند که در شب زفاف من خود را پاکیزه نساختم که شاید او را غلط بخانه من آورند و دیگر آنکه شخصی علک
میخاید من بگمان آنکه شاید چیزی خورد نصیبی بمن دهد نیم فرسنگ از عقب وی رفتم و انتظار کشیدم و چون معلوم شد که علک

در دهن دارد

در دهن دارد باز گشتم سالم پرسید که هرگز کسی را از خود طامع‌تر دیدی گفت بلی وقتی با جمعی بشام میرفتم در راه بصومعه
راهبی نزول کردیم راهب بر بام صومعه خفته بود و ما در برابر آن بام نشسته بودیم صحبت میداشتیم در اثنای محاوره از روی مزاح
شخصی چیزی گفت من گفتم که این راهب در کون انگشت در ربع میکوید ناگاه راهب را دیدیم فرود آمده باد در بوق انداخته پس روی
بما آورده گفت در میان شما کدام کاذب بود تا جزای او بذات المود در کنار تو نهم و دیگران خود را از خود طامع‌تر دیدیم چه او
همیشه میگوید که تو در هر جا طمع کردی در حصول آن ثابت باشی و من در حصول آن مستقیم **حکایت** آورده‌اند که مسلمانی بدیر
راهبی رسید راهب بر بالای بام نشسته دید با وی خطاب کرد که بحق عیسی که مرا چیزی ده که مردی غریبم و پریشان حال راهب صوف
خود را بجانب او انداخت آن مرد صوف برداشت باز آغاز طلب کرده فریاد میکرد و او را رنجه میداشت راهب فرود آمده او را محکم
بزد و صوف را از وی بستد و گفت بحرمت سنت عیسی علیه السلام عمل نمودم و صوف خود را بتو دادم و بحرمت دوم سنت محمد
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم قیام نمودم که روش آنحضرت آنست که بی ادبان را ادب باید کرد **فصل چهارم از جزو ششم در ذکر**
دزدان و عیاران و افعال ایشان آورده‌اند که در نیشابور کاروانسرای بود که تجار اموال خود را در حجره‌ها نگاه داشتندی
و در کاروانسرا چاهی بود نوبتی عیاری نقب زن خانه در جوار آن کاروانسرا کرایه گرفت و از آنجا بچاه مذکور نقبی زده
و شبی فرصت یافته از آنجا بالا آمده و در یک حجره که در آنجا نقود بسیار گمان میبرد گشوده مجموع آن زرها را از آنچاه راه نقب بیرون
برد روز دیگر تاجر در حجره گشوده خویشتن را گشوده چون مال ندید گریبان تا بدامان چاک زده خاک بر سر کرد و حاکم شهر را اعلام کرد
معتمدان والی بآن موضع آمده اثر نقبی و نشان پای که از بیرون شخصی آمده باشد ندیدند لاجرم کاروانسرادار را گرفته گفتند
اموال تو برده و هرچند آن بیچاره استغاثه مینمود که من ازین قضیه خبر ندارم قبول نمی‌نمودند و او را تادیب میکردند در این
اثنا دزد بآن موضع رسید چون زاری کاروانسرادار را بشنید دلش بروی بسوخت پیش رفته گفت دست ازین شخص بدارید
که مال را من برده‌ام پرسیدند که اکنون آن اموال کجاست گفت در چاهی که در میان کاروانسرا واقع است گذاشته‌ام
چه فرصت نیافتم که از کاروانسرا بیرون برم چون بر سر چاه آمدند مرد دزد گفت ریسمانی در کمر من بندید تا بچاه فرو روم و اموال را
بالا فرستم اعوان حاکم ریسمانی بر کمر وی بستند و او را بچاه فرو گذاشتند دزد رسن از میان گشوده از راه نقب بیرون
رفت و بعد از لحظه‌ای ملازمان حاکم آواز دادند جوابی نشنیدند یکی از دلیران را زره پوشانیده بچاه فرستادند نقبی دید که زده‌اند

دیگر از خرج کرده نتیجه چند بجاه رفته از نقب بدان خانه رفتند و هیچکس از درون آن خانه ندیدند و چندانکه دزدان جستند نیافتند
و او بکمال دلیری بیگناهی را خلاص کرد و مالی خیانان از میان برد حکایت در فرج بعد الشده مسطورست که عبدالله صوری
روایت کرد که جوانی در واسط همسایه من بود که مال موروثی تلف کرده بود و بمحنت فقر و فاقه گرفتار شده روزی او را دیدم
که لباس فاخر پوشیده و اسباب مرتب داشته پرسیدم که این غنا و ثروت از کجا یافتی جواب داد که بعد از آنکه مجموع اموال پدر
صرف کردم چنانکه در خانه من هیچ چیز باقی نمانده شبی زوجه ام بدرد زادن گرفتار گشته از من ترتیبی خواست و چون بر
ترتیب آن زرونی آن قادر نبودم حیرت بر من استیلا یافته از غایت خجلت از خانه بیرون آمدم و در کوچه ها میرفتم ناگاه روشنائی
بنظرم آمده و چون پیشتر رفتم در خانه دیدم و مردی نشسته یافتم که بطبخ مشغول بود بی اجازت وی در آمده سلام
کردم آن شخص گفت درین نیم شب کجا بوده من حال خود با او گفتم گفت در آن خانه در آی و بیاسای تا نزد او آفتاب
برآید در کار تو نظری کنم و گلیمی بر جانب من انداخته گفت این را بر خود بپوش من آن گلیم را بر دوش گرفته بخفتم و چون دو پاس
از شب بگذشت شخصی در آمده سلام کرد و چیزی در پیش او گذاشته گفت اگر طعامی داری بیار که بغایت گرسنه ام صاحب خانه از و
سوال نمود که چرا دیر آمدی جواب داد که از دیروز تا امشب در میان هیزم متواری بودم و این ساعت فرصت یافته این نقود را آورده ام
و بغایت گران شنیده ام که نقره است یا طلا صاحب خانه طعام حاضر کرده بعد از آن شراب آورده و قدحی چند بجوان داد او را مست ساخت
و تیغ کشیده سرش را از تن جدا کرد و نزد من آمد و خواست تا معلوم کند که من در خوابم یا بیدار چندانکه جنبانید حرکت نکردم
پنداشت که من در خوابم چادر شبی گسترده کشته را در آن چادر نهاده و بر دوش گرفته بیرون برد و همان لحظه من همیان
زر را برداشتم و از عقب بیرون رفتم و بهر طرف میدویدم ناگاه بمسجدی رسیدم و بدرون آن مسجد رفتم و از درون در را بستم
و ایمن گشتم و آن مرد شمشیر در دست در کوچه ها بطلب من میدوید ناگاه صدای پای شنیدم گوش دادم آواز آن مرد شنیدم
که میرفت و با خود میگفت زهی غبن فاحش که نصیب من وقوع یافت خون ناحق و حق الناس در گردن ماند و مال
دیگری برد و چون صبح دمید از مسجد بخانه رفتم و آن زرها شمردم پنجاه هزار مثقال طلا بود بر ضمیر عقده گشای عاقلان و خاطر
آفتاب اشتمای کاملان ظاهر و روشنست که وسایل غنا و اسباب رنج و عنا بازبسته تقدیر سماویست شعر اگر محول حال
جهانیان نه قضاست ⁂ چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست ⁂ هزار نقش بر آرد زمانه و نبود ⁂ یکی چنانکه در آینه تصور ماست

حکایت مردی از اهل نصیبین موسوم بابو القاسم صفار بود روایت کرد که از پدر شمشیری میراث بمن مانده بکار
نام مانند شعله آتش که از کثرت جوهر راه گاه بکشی میمانست و از غایت حدت وصفا عقل او را شهاب ثاقب
میدانست نظم چون برگ گندنا و لیکن چه جنگی که در روز معرکه چون شاخ ارغوان نیلوفری اندر آب پنهان باشد
این عجب نیلوفریست کاب بود اندرو پنهان من آن تیغ را بر داشته روی بدیار ربیعه نهادم با میدانکه از خدمت
عباس بن عمرو الغنوی بهره یابم در راه اعرابی بمن همراه شد و در میان ما الفتی حاصل گشته چون براس العین رسیدیم
بخدمت عباس شتافتم و آن شمشیر را پیشکش کردم امیر آن شمشیر را قبول فرمود و هزار دینار بخشید پس عزم مراجعت نمودم
آن اعرابی را دیدم پیش من آمده از حالات مجاری احوال من استفسار نمود و از عزیمت من آن اعرابی سوال نمود
گفتم قصد وطن معاودت خواهم کرد روز دیگر از شهر بیرون آمدم اعرابی را بر در دروازه یافتم با من گفت با لیت تا با
یکدیگر برویم در خاطر من افتاد که این شخص قصد من دارد و در راه خود را از و نگاه میداشتم و نزدیک اعرابی نمیرفتم و بهر ساعت
باطراف و جانب نگاه میکردم ناگاه دیدم که اعرابی از ستور فرو جسته تیغ کشیده آهنگ من کرد من خود را از الاغ
انداخته در آن صحرا آغاز دویدن کردم اعرابی گفت من با تو مزاح میکردم و تو دوست منی من بسخن او التفات
نکردم و همچنان میدویدم درین صحرا گنبدی رسیدم که مقبره گبران بود و دری از آهن محکم بر آن ساخته بودند من خود را
در آن گنبد انداختم و از پس در ایستادم اعرابی بر اثر من رسیده اسب خود را بر در گنبد بست و بآن گنبد در آمده چون
تاریک بود مرا ندید من در گذشت من برفور بیرون آمدم و در گنبد را محکم بستم و چون عرب در آن گنبد بماند آغاز
فریاد کرد و گفت یا ابا القاسم من درین موضع هلاک خواهم شد سوگندان بر زبان آورد که مرا بر تو هیچ غدری در خاطر نیست
من بسخن او التفات نکردم و بر ستور او نشسته الاغ خود را در پیش کردم بسلامت بنصیبین باز آمدم بعد از ششماه
بجانب راس العین شتافتم که از من بر آن گنبد افتاد گفتم حال اعرابی را مشاهده کنم در گنبد را همچنان بسته یافتم
در را گشاده در آمدم اعرابی را دیدم در گوشه افتاده و بمرور ایام ریزیده شده و استخوانهای چند مانده باقی بود دیدم که زر خیز
و اسباب من بستان سر بایم بهمیانی بر آمد از آن بر داشتم دویست مثقال طلا در آن بود و شمشیر اعرابی را دیدم که آنجا
افتاده بود از آن بر داشتم خرم و خوشحال بیرون آمدم و حدیث صحیح من حفر بئرا لاخیه وقع فیه بر زبان راندم

حکایت گویند روستائی ببغداد آمده بر در از گوشی نشسته و بزی را جلاجل در گردن کرده و ریسمان در زیر پالان
خر مستحکم کرده بز در پی آن میدوید سه طرار در موضعی نشسته او را دیدند با هم گفتند این روستائی احمق است یکی گفت
من بز او را بدزدم که او خبردار نگردد دیگری گفت اگر تو این کار کنی من خر او را ببرم طرار سیوم گفت اینها سهل است من جامهای
او را نیز و شما حاضر سازم طراری که اراده بردن بز کرده در عقب روستائی شتافته در راهی که آمد شد مردم کمتر بود فرصت
یافته جلاجل از گردن بز باز کرده بر دنب خر بست و بز را در ربوده و خر دنب میجنبانید و آواز جلاجل بگوش روستائی میرسید
و گمان میبرد که بز بر قرار است دیگری در کوچه ایستاده چون روستائی را دید گفت روستایان طرفه مردم اند مردم جلاجل را بگردن
خر می بندند تو بر دم خر بسته روستائی بر عقب نظر کرد و بز را ندید فریاد بر آورد که بز مرا برده اند طرار دوم گفت این لحظه مردی را
دیدم که درین کوچه میرفت و بزی در پیش داشت روستائی گفت ای خواجه لطف فرمای و لحظه محافظت الاغ من نمای
تا بز خود را از آن مرد بستانم طرار گفت منت دارم روستائی بآن کوچه رفت طرار خر را با بار ببرد و چون روستائی لحظه در آن
کوچه طرار دیگری را ندید و باز گردید که خر خود را تصرف نماید هر چند جست جو نمود نه امین را دید و نه امانت را حیران تا
وقتی چند بشتافت طرار سیوم را بر سر چاهی ایستاده یافت که نوحه و فغان میکرد و روستائی با وی گفت ای خواجه
بز و خر مرا برده اند تو چرا فریاد میکنی بتو چه رسیده است طرار گفت ای خواجه صندوقچه پر از حلی و حلل بدار الخلافه میبردم چون
بدین موضع رسیدم پایم بسنگی بر آمده افتادم و صندوقچه از دستم درین چاه افتاد و همین لحظه خلیفه مرا سیاست خواهد
کرد دیناری طلا بشخصی خواهم داد که صندوقچه را ازین چاه بیرون آورد روستائی با خود گفت آنچه از من برده اند ده
دینار بیش نیست اگر چه عیاران بز و الاغ مرا برده اند خداوند تعالی اینجا عوض داد آنگاه لباس از تن کشیده بآن چاه در
آمد طرار جامهای روستائی را برداشته بگوشه رفت و روستائی هر چند تفحص نمود در آنجا چیزی ندید فریاد کرد که آنچه تو
میگوئی در اینجا نیست هر چند آواز داد کسی جواب نگفت لاجرم ملول شده از چاه بصعوبت تمام بیرون آمد نه از خر نشان
یافت و نه از مرد اثر دید غیرتش تیز گشت چوبی بدست گرفت و بهر طرف حمله میکرد مردم گفتند ای روستائی مگر دیوانه
شده گفت میترسم که مرا هم ببرند حکایت قاضی محسن روایت کرد که از محمد بن بدیع عقیلی شنیدم که گفت مردی از
بنی عقیل را دیدم که بر پشت او نشانهای بود بر مثال زخم نیزه از وی پرسیدم که این زخمها بر پشت تو از چیست گفت عم دختر

داشت لطیف اندام

داشت لطیف اندام و خوش خرام مرغ دلم بهوای خال او در دام عشق افتاده بود و پر و بال طایر روحم برشته زلفش
بسته شده نظم طوق کبوتر است سر زلف آن نگار من همچو بند در طلبش بر همی زنم فی الی که همچو چنگل باز است زلف او من بر
زنیم همچو کبوتر همی زنم و چون صورت محبت دل و جان مرا در کمند آورده و شراره عشق آتش در خرمن وجود من برافروخت دلدار
را طلب ساخته میگفتم رباعی از درد و فراق ای بت شکر ناب نه روز مرا قرار و نه شب هم خواب چشم و دل من ز هجرت ای دلدار
خوناب همی این آتش است و دریای پر آب عاقبت عنان شکیبائی از دست داده پیش عمم رفتم و دختر را خطبه نمودم عمم گفت
صداق دختر من فلان مادیان است که شخصی از قبیله بنو بکر دارد و در فلان روستا متوطن است و آن مادیان شبگیر نام
دارد و من چون طاقت مصابرت نداشتم ناچار بجانب آن قریه شتافتم که باشد صید مطلوب بدست آورم و چون بآن
موضع رسیدم مادیانی بنظر من در آمد که وهم تیز پا در رکاب هم بود چون گرد در عقب گذاشتی و باد با او قدرت همعنانی
نداشتی نظم شبرنگ خاره سم که بیک ذره میرسید چون آفتاب زهره خاور بیاختر خورشید شکل و رعد صهیل و ستاره چشم
عالم نورد و باد پیمای و راهبر گشتی اگر تو سن اندیشه همعنان اندیشه همچو گرد با نفسش بر اثر و آن مادیان کره
دو ساله داشت که در حسن و نیکوئی از ماده بهتر بود و من شبی قصد بردن آن مادیان کردم آن شب بمرتبه ظلمانی بود که آواز
بانگ صباح رسیدی چند مرتبه راه گم کردی و قمر از غایت تاریکی پی بمنازل خود نبردی بیت شبی چنان بدرازی که هر زمان
گوئی سپیده تازه برآید همی شبی دیگر چو سیاه که در قعر آن نهفتنان فلک کبود سیهای نیلگون مغفر آهسته آهسته
بآن خانه در آمدم و در میان سرای نشسته زده بسیار بر بالای هم که انباشته بودند در میان آن نشستم پنهان گشتم بعد از ساعتی صاحب
خانه در آمد طعام طلبید زن طعام حاضر کرده چراغ بر افروخت و در آن ظلمت هر دو بطعام خوردن مشغول شدند و چون من
بغایت گرسنه بودم از میان نشستم بیرون آمده و آهسته آهسته پیش رفتم و خود را با ایشان رسانیدم و دست در
کاسه کرده آغاز طعام خوردن کردم ناگاه دست من بدست صاحب خانه خورده او دست مرا محکم گرفت و من علی الفور دست
دیگر دست زن را بدست آوردم زن گفت دست مرا چرا گرفتی مرد دست مرا رها کرده گفت بند دستم بیگانه است من
نیز دست زن را بگذاشتم و چون طعام خورده شد زن برخاست و زنجیر بر پای اسب نهاده قفل بر آن زد و کلید را در
زیر سر خود گذاشت و چون نیمی از شب در گذشت غلامی سیاه که تیمار ستوران میکرد در خواست سنگ ریزه بجانب زن

انداخت زن شوهر را گذاشته با غلام در عقب قافله رفت و بصحبت مشغول شد من خود را ببالین زن رسانیدم کلید را بر
در خسته زنجیر از پای مادیان و در خانه باز کرده اسب را سوار شده بیرون بردم و چون صدای سم اسب برآمد زن از زیر غلام بر
خواسته فریاد کرد که اسب را بردند فی الحال اهل قبیله سوار شده در عقب من تاختند و هیچ کس بمن نرسید بغیر از صاحب اسب
که بر کره همین مادیان سوار بود و چون میان من و او مسافت قرب چند نیزه بجانب من دراز کرده گاهی چنان نزدیک
می‌آمد که سر نیزه بر پشت من میرسانید و مجروح میساخت و من تازیانه بر مادیان زده از پیش او بیرون میرفتم و او باز خود را
میرسانید تا هرگز چنان بمن نمیرسید که مرا به نیزه تواند از پشت اسب انداخت ناگاه بآب کندی رسیدیم تازیانه
بر مادیان زدم مادیان از آب کنده که قریب به پنج گز بود بجست و اسب او نتوانست جست همانجا ایستاده گفت ای جوان
برو که اسبی بردی که بده هزار مثقال طلا از دزد نخرد که من از آن نفروشمی اکنون بیان نمای که چگونه این اسب را بیرون
آوردی صورت قضیه را تمامی بگفتم صاحب اسب بر زبان آورد که گفت بر تو چون مهمانی یاد که طعام من خوردی و اسبم بردی
و زنم را بالطلاق گرفتار کردی و غلامم بکشتن دادی من تقصیر خود آمده اسب را تسلیم کردم و همراه او خود رسیدم فصل
پنجم از جزو ششم در ذکر احوال لطایف گدایان آورده‌اند که در نیشابور از قدیم تاجری بود روایت کرد که روزی
با جمعی سوداگران نشسته و از هر مقوله سخنان در پیوسته ناگاه دختری دیدم در کمال حسن و لطافت و به نهایت جمال و ملاحت
نظم مه بر سرو بسته کین روی منست   از مشک زره شکسته کین موی منست   از خلد دری گشاده کین بوی منست
آتش بجهان در زده کین خوی منست   و آن دختر جامهٔ دریده پوشیده بود چنانچه اندام او از شکافهای خرقه چون
خورشید در زیر ابر تنک میدرخشید و او جهد میکرد که بدن خود را بپوشد اما هر گاه که طرفی از جامه درکشیدی دیگر گوشه از
اندام بپوشیدی گوشه دیگر گشاده گشتی دختر در برابر سوداگران ایستاده گفت ای خداوندان غنا بر اصحاب عنا ترحم
کنید یکی از سوداگران گفت این جمال بدین زیبایی و حسنی بدین دلارایی که تو داری حیف باشد که ضایع کردی رباعی
گل را ز رخ روی تو طبع خوش کند   جانرا سخن خوب تو مدهوش کند   آتش که شراب وصل تو نوش کند   از لطف تو خوش
فراموش کند   چرا شوهری نکنی تا ترا همچون عزیز دارد و بدان ناز و نعمت رساند دختر گفت من پدری دارم که زمام
اختیار من در قبضهٔ اقتدار اوست تاجر گفت ولی خود را بمن نمای تا ترا از او خواهم آنگاه هر یک از تجار رقم زده بیت

دختر داده دختر

ما در بخور زر بیت که بنشینم اگر با نصف بیت از اشعار او بخوانی فهو المراد و الا بفرمایم تا صد چوب بزنند ربیعه آغاز شعر خواندن
کرده زیاده از دویست بیت اشعار ناموزون بخاطر داشت حاجب قابوس دست ربیعه را گرفته خواست که بموجب فرموده
عمل نماید پادشاه فرمود که او را مرنجان لقا دیگر هرگز در نزد من آید فصل هفتم از جزو ششم در ذکر پادشاهان ظالم
و خیم و خاتمت از میم ظلمه آورده‌اند که مردی از غزنین آمده در پایه سریر سلطان مسعود بن محمود غزنوی تظلم نموده گفت بولایت
غور عبور نمودم حاکم آن مملکت اموال و اسباب مرا بظلم گرفت اکنون از پادشاه جهان التماس مینمایم که داد من
از و بستاند سلطان مسعود فرمود که نامه‌ای بحاکم غور در قلم آوردند مضمون آنکه اموال آن شخص را باز پس ده
دیگر مرتکب امثال این اعمال نگردد آن مرد فرمان سلطان را بغور برده امیر آن ولایت فرمود تا او را سیلیهای متواتر زدند
و بغزنین آمده گفت امیر غور با من استخفاف کرد و فرمان پادشاه را قبول ننمود سلطان مسعود فرمود تا نوبت دیگر نامه
بحاکم غور نویسند مشتمل بر وعید و تهدید و محتوی بر آنکه اموال این مرد را باز دهی شکر بغور کشم تا خاک آن ولایت را بغزنین
آورند مرد مظلوم گفت ای پادشاه جهان بفرمای تا این نامه را بر کاغذ کوچک نویسند تا خوردن آن بسهولت
دست دهد سلطان از موجب این سخن پرسید آن شخص صورت حال عرض کرد سلطان در خشم رفته همانروز خود
با سپاه برده او را بطرف غور روانه شد و نفس خود بآن ولایت رفته حاکم غور را اسیر کرده سیاست نمود حکایت در تواریخ
مسطور است که چون ولید بن عبدالملک بسریر حکومت نشست آتش ظلم و جور برافروخت و یکی از جمله افعال قبیح او آن بود
که هر جا زنی جمیله گمان می‌برد جهد میکرد تا میان او و شوهرش جدائی می‌افتاد آنگاه او را در حبالهٔ نکاح خود در می‌آورد
و بدین سبب خلق او را دشمن میداشتند و زبان بمثالب و مساوی او گشاده روزی جمعی نزد حبیب بن عبدالله زبیر
نشسته بودند و از اخلاق نکوهیده و اوضاع ناپسندیده ولید تقریر میکردند حبیب حدیثی از حضرت مقدس نبوی صلی الله
علیه و آله و سلم روایت کرد که آنحضرت مکروه میداشت که کسی پسر خود را ولید نام نهد و یا ابو الولید کنیت دهد و میفرمود که
در امت من وقتی خواهد بود که نام او ولید بود غمازان این سخن را بولید بن عبدالملک رسانیدند فرمود تا حبیب را گرفته
و در زمستان آب سرد بر سر او ریخته صد تازیانه بر وی زدند و حبیب هم در آن رنج مدتی قلیل وفات یافت و بعد از حبیب
انتقال تمام باحوال ولید راه یافته بعد از چهار ماه سفر آخرت پیش گرفت حکایت آورده‌اند که مردی بطلاق زن سوگند

خورد که حجاج در دوزخ است بعد از آن متفکر شد که حال این سوگند منجر بچه شود نزد ابو ایوب سجستانی رفت و صورت
حال نقل کرده ابو ایوب گفت مغفرت و عذاب باوست قادر مختار است و آنچه در مشیت اوست بکار برد مراد آن
علمی است قوله تعالی وَيَغْفِرُ مَا دُونَ ذَٰلِكَ لِمَن يَشَاءُ آن شخص نزد عمر بن عبد العزیز رفته و هم ازین معنی
پرسیده عمر گفت برو زن خود را نگاه دار و اگر خدای عز و جل حجاج را با چندین ظلم و بدکرداری بدوزخ نکند ترا نیز
بسبب ارتکاب این حرام مواخذه نسازد از عمر بن عبد العزیز منقولست که گفت اگر روز قیامت امم سابقه بجمیع ظالمان
و غداران و فاسقان خود را بیاورند و ما حجاج را تنها در مقابل برهم بار ایشان فائق آییم حکایت آورده اند که نوبتی
شخصی بحج میرفت چون مسافت نمود از کاروان دور افتاده و سرگردان در بیابان میگشت ناگاه در بادیه خانه سیاه
بنظرش درآمده بآنجا شتافت زالی دید نشسته و سگی در پیش خود بسته حاجی سلام بر زال کرد زال او را تعظیم نموده
بنشاند حاجی گفت اما در از قافله دور مانده ام و گرسنه بمنزل تو رسیده هیچ طعامی داری که مرا ضیافت کنی پیرزن گفت
درین وادی مار بسیار است برو چند مار بگیر و نزد من آر تا برای تو بریان کنم آن شخص گفت من مار نتوانم گرفت پیرزن
گفت من با تو بیایم آنگاه سگ را گشوده متوجه آن وادی شد و چند مار بزرگ گرفته سر و دم بریده آتش برافروخته آنها را
بریان ساخت پیش حاجی آورده حاجی از غایت جوع پاره از گوشت مار آن خورده بعد از لحظه حرارت در وی پیدا شده تشنه
گشته از پیرزن آب خواست پیرزن گفت بر در خیمه آبست حاجی بیرون آمده آبی دید ناخوشگوار و تیره ناچار جرعه خورده
با پیرزن گفت درچنین موضع موحش چرا توطن کرده که آتش این است و طعامش آن پیرزن گفت جای شما ازین خوشتر
میباشد حاجی گفت در ولایت ما چشمهای آب زلال و اطعمه گوناگون و فواکه الوان متنوع و باغهای لطیف و قصرهای
رفیع است که بیننده در حسن و نیکوی آنها تحیر میگردد و هرگز خاطر من در خطور نکرده بود که مار بتوان خورد زال گفت با وجود
این نعمتها که ذکر آنها کردی کسی در آن مملکت ظلم و ستم میکند گفت بلی متعلقان و ملازمان پادشاه بر رعایا و زیر
دستان ظلم میکنند و خراج می‌ستانند پیرزن گفت هیچ نعمتی در عالم نتواند بود که در مقابل تلخی ظلم باشد و هیچ لذتی
بر محنت و ستم غالب نگردد و ما برین با این بیابان و خوردن مار و آشامیدن آب ناخوشگوار بر تلخی ستم اختیار
کرده ایم بیت شراب وصل بخون جگر نمی ارزد هزار جرعه بیک دردسر نمی ارزد طراوت گل رخسار نازنین پسران

بکارخانه جفائی

بکارخانه جفائی بدرکی ارزد فصل هشتم از جزو دوم در مذمت بخل و امساک و بیان حال بخیلان بی ادراک آورده اند که
یکی از نویسندگان بسبب بیکاری پریشان حال شده از بغداد متوجه بصره گشت چه تحقق شده بود که اعلی از اشراف و چون به بصره
رسید بخرج الیوم محتاج شده هر چند تردد و سعی کرد چیزی بدستش نیفتاد و دوستی و آشنائی در بصره نداشت که بمنزل او تواند
رفت درین اثنا یکی از توانگران بغداد را دید خواست که رقعه بدو نویسد و شمه از حال خود شرح دهد و از و محقری التماس
نماید بدر دکان بقالی رفته کارد خود را گرو کرد چندان زر از او گرفت که صفحه کاغذی خرید و دوات و قلم ازو بعاریت
شده رقعه در قلم آورد و چون بقال حسن خط و جودت انشای او را ملاحظه کرد با او گفت ای جوان چرا بخدمت دولتمندی
مشغول نمیشوی تا ازین مشقت خلاص یابی و بر بغدادی گفت کسی خدمت نمیفرماید و الا منت میدارم بقال
بر زبان آورد که درین شهر مردی است ابو صابر نام که اموال و اسباب فراوان دارد و از من نویسنده میخواهد تا بر سر
محاسبات او نگاه دارد اما او چون بغایت بخیل است و اندک چیزی بمشاهره میدهد هیچکس خدمت او قبول نمیکند
جوان گفت بهر چه میدهد قبول میکنم بعد از شش ماه که خدمت او کرد روزی بدر خانه ابو صابر رفته کودکی دید که از
خانه او بیرون آمد با جامهای پاره از وی پرسید که پسر کیستی جواب داد که ولد ابو صابر جوان گفت با خود گفتم
بدبختی که اولاد او از مال او محظوظ نگردند دیگری را با وجه امید میتواند بود پس عزم کردم که ترک خدمت او گیرم و آن
شب برین عزیمت بخواب رفتم در خواب چنان دیدم که پیری با من گفت که ترک خدمت ابو صابر مکن که نفعی اندو بتو عاید
خواهد گشت من ازین واقعه مستظهر شده در خدمت او مجد شدم و مدتی با او بودم که هرگز نان او را ندیدم و دران سرای
وی را نظر در نیاوردم بیت گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان
درین اثنا گفتند که ابو صابر بیمار است من بعیادت او رفتم او را دیدم بر پاره بوریا خفته در خانه او نه فرشی بود و نه
ظرفی از وی پرسیدم که چه آرزو داری گفت کله بره میخواهم بیرون رفتم و از زر خود کله بره و یکمن نان خریده پیش
او آوردم و دران روز حساب اموال او کرده بودم هیجده هزار مثقال طلا نقد داشت سوای آنچه نزد مردم بود بغیر از
ضیاع و املاک بعد از چند روز ابو صابر بهتر شده بیرون آمده مرا ثنا گفت و بر زبان آورد که آن کله بره باعث
شفای من گشت که روز اول چشمهای او را خوردم و روز دوم بناگوش و روز سیوم زبان او را تناول کردم و روز

چهارم باقی گوشتهای او را بکار بردم و روز پنجم از مغز او محظوظ شدم و از کاسه سرش نمکدانی ترتیب دادم
من در دل خود بر و نفرین کردم بعد از چند گاه ابوصابر وفات یافته هزار مثقال طلا از مال او بمن رسید و من از آنجا
ببغداد رفتم و بعد از سه سال ببصره آمدم گفتند امروز پسر ابوصابر مردم را میهمانی میکند من چون مدتی در عمارت
پدرش میبودم بعزم دیدن پسر او بآنجا رفتم مجلسی دیدم بانواع تکلف آراسته و خلقی کثیر از اکابر نشسته بعد از آنکه
طعام کشیده شد در آن مجلس قریب هزار کاسه بنظر در آوردم و این معنی دلیل بود بر آنکه از دو هزار اربعه گشته بود چون
خلوت شد پسر ابوصابر را طلبیده پرسشی کرم نمود و از هر جا سخنی در میان آوردم احوال پدرش و آن کوزه یاد آمد
نقل کردم جوان خندان شده بردر الخاطب ساخته این مصرع بر زبان آورد ع اکنون تو جیم نوش و من باده لعل حکایت
آورده اند که عمرو بن لیث صفار پیش از آنکه بدرجه بلند حکومت رسد با بقالی دوستی داشت و چون بر سریر سلطنت
نشست آن بقال را که در غایت بخل و امساک بود چنانکه انوری گوید نظم چند گوئی خواهر من بارها است کیسه مزن کرد
حدیث او مکرر بارها در خانه تو نقلان رفت زانکه ماند طلبه زن چند نمرد عمرو بن لیث بنا بر حقوق قدیم او را چون کید
و وکیل خرج خویش ساخت و آن مرد بقال در جمع مهام مرفه نگاه میداشت و بخل میورزید و عمرو بنا بر محبت زر و سیم
بر وی خرده نمیگرفت تا سالی اتفاق افتاد که میوه خراسان بسبب برودت هوا ضایع شده اندکی از فواکه بجهت کار
پادشاه آورده بود با بقال گفت که امسال میوه کم است اینها را بصرفه خرج کن روزی ایلچی خلیفه نزد عمرو بن لیث آمده
چون بقال میوه کم آورده بود پادشاه با او گفت که دیگر میوه بسیار بقال رفته اندکی از فواکه حاضر ساخت عمرو در خشم
شده گفت نه ترا گفتم میوه بسیار بیاور نوبت دیگر رفته چند عدد دیگر حاضر ساخت عمرو گفت ای مردک چرا میوه نمی آری بقال جواب
داد که دیگر میوه پوسیده مانده است عمرو در خشم شده فرمود تا او را بیرون برده دویست چوب زدند و آن منصب را بدیگری
رجوع کردند حکایت آورده اند که در مجلس ابو عبیده روزی سخن بخیلان مذکور میشد یکی گفت که در قبیله بنی هلال
بن عامر بن صعصعه مردی بود مادر نام که عرب در بخل باو مثل میزدند که ابخل من مادر نوبتی مادر شتران
خود را بکنار حوضی که او آب بر لب چاهی ترتیب میداد برده آب از چاه بر آورد و چون شتران سیر آب گشتند
قدری آب که در آن حوض باقی مانده مادر اندیشه کرد که مبادا دیگری از این آب بردارد خود در آن حوض نجاست

کرده اطراف حوض را

کرده اطراف حوض را بآن اندود ابو عبیده گوید عجب دارم که اعراب از این حرکت که از مادر صادر شده او را ببخل مثل
ساخته اند و بمجلس ذکر خست و امساک عبدالله زبیر میکنند چه آورده اند که در وقتی که حجاج او را محاصره کرده بود جوانان شامی
جنگهای مردانه کرده چند مبارز را بر خاک هلاک انداخته عبدالله او را مخاطب ساخته گفت باز گرد که بیت المال هر چه تو از من
بازای این جنگ طمع داری وفا نمیکند دیگر آنکه چون خلایق در مکه متحصن شدند عبدالله چندان خرما و غله در انبارهای
مکه انبار داشت که دو سال مجموع اهل مکه را کافی بوده اما بمردم هیچکس نداد تا مردم از جوع مضطر گشته متفرق شدند و بنا بر آن حجاج
بر وی دست یافته گفت اکلتم تمری وعصیتم امری یعنی خرمای مرا خوردید و فرمان مرا بجای نیاوردید و این کلام است که اگر
بقالی بدان تکلم نماید قبیح باشد فکیف اگر خلیفه این کلمه گوید لاجرم بشومی بخل قواعد دولت او انهدام یافت حکایت آورده اند
که در شهر مرو مردی بود موسوم بحاجب ذو النون از علم طب بهره داشت و اموال بی قیاس جمع آورده بود و از غایت بخل هرگز نان
خورش با نان نمیخورد و بمجلس هم نمیرفت که دود از خانه او بیرون آید نظم ای کاسه تو سیاه و دیگ تو سپید فرق آتش و آب بر دو
بر چیده امید این شکسته نبشود دگر از باران وان کرم نبشود دگر از خورشید و در هر فصلی که یکی از حوایج و بقول ارزان بود غذا
خود از آن ترتیب میداشت مثلا در فصل خریف که شلغم نبات ارزان بود همواره شلغم اوقات میگذرانید و بر زبان می آورد
که شلغم سینه را نرم کند و روشنای چشم بیفزاید و سرفه را سود دارد و دفع قولنج کند و ضیق النفس را ببرد و بوی دهان خوش
گرداند و هر گاه شلغم پخته پیوسته خورده میگفت عارض طبیعت نکرده و چون فصل زمستان چغندر رسیدی و کم قدر شدی پیوسته
غذای او چغندر بودی و در صفت آن میگفت که چغندر حرارت دماغ را تسکین دهد و دمل و ریش را بازدارد و اندام را نرم کند
و در بهار که ریواج نبات بسیار بودی همواره ریواج میخوردی و میگفت ریواج صفرا ببرد و خون صافی سازد و جگر را تر کند اما چون
جائی مهمان شدی این مقدمات را فراموش کردی الوان اطعمه باشتهای تمام بکار بردی اتفاقا روزی حاضر در بازار میگذشت
نظرش بر پسری اسمعیل نام که در صباحت بی بدل و در ملاحت ضرب المثل بود افتاده مرغ عشق خرمن دلش بر باد داده و بساط
محبت خانه صبرش بتاراج برده قدم پیش نهاده با آن زیبا پسر که جوان قوال بود و پای کوب و مردم فریب و خوش طبع بود
گفت ای گل اندام سیم عذار و ای شکر لب خورشید دیدار بیت هر شب منم نوشتن گرفتی تا روز تا همچو جمال تو جمالی بارد در
جارد هم شب چه کوه بر دارد چند که چه تو نیست زغم بگذارد افتاده خویشتن را دست گیر و حجاره خود را از خاک بر گیر اسمعیل

اسمعیل چون حامد را بشناخت با او گفت که کام تو در بازار چگونه برآید اگر میل ملاقات داری بیا تا خانهٔ سوارک رویم دسوارک مردی
بود خانه دار و در جهت اکلش طاق بود و در قیادت یگانهٔ آفاق حامد با اسمعیل روان شدند و از محلی ربع دینار زر گرفته و دستارچه
بست اسمعیل گفت بی زر نزد سوارک نتوان رفت هیچ نقدی با خود داری حامد گفت چندان درم دارم که مرا قوت الیس باشد
اسمعیل گفت در رو آویخت که بمن نمای تا به بینم هر چند حامد عذر گفت مسموع نیفتاد و اسمعیل آن محقر از دستارچهٔ حامد
باز کرده گفت سوارک بواسطهٔ این محقر ما را بخانه نخواهد گذاشت من درین باب تدبیری کرده ام برو و پنجاه مثقال طلا بیار تا بخانهٔ سوارک
رویم و آن مبلغ را چنین متفرقان سازیم و بعد از لحظه که ایشان به بازی مشغول گردند جزوی از زیر بالا نموده پنجاه دینار تو بصد دینار
مبدل گردد آنگاه تو از آن پنجاه دینار زر چیزی بسوارک ده و مخبری صرف طعام کن والا من میدانم که از دل تنگی آید که از نقود خود
صرف کنی حامد فریفته شده بر الموجب عمل نمود و متفرقان در خانهٔ سوارک جمع شده و آن زر را از دست حامد گرفته و در خوانی چند نزد او امین
گذاشته و انواع حلواها حاضر آوردند تا توره در آن کردند و چون حامد آن حلواهای لذیذ که جزو اعظمش تا توره بود مشاهده
نمود عنان تمالک و تماسک از دست داده از آن بسیار خورد و هم آن لحظه بیهوش شده رندان زر او را در میان خود قسمت کرده
و حامد را بردوش گرفته در چارسوی مرو انداختند عسسان او را بیهوش دیده شناختند قدری روغن بادام در حلق وی
ریختند تا بهوش آمد امیر عسسان گفت هزار دینار زمین ده تا حال ترا با میر عرض نکنم و امیر مرو در آن عهد محمد بن سهل بود و او
همواره بهانه میجست تا اموال حامد را بستاند حامد بیچاره گشته هزار دینار با میر عسسان داده خلاص شد عسسان گرد آن هزار و طمع
در بستند حامد از غایت بخل خبری با آن جماعت نداد ایشان گرفتاری حامد را بمحمد بن سهل عرض کردند محمد حامد را گرفته
بی آنکه سوالی کند فرمود تا صد تازیانه بروی زدند و او را بمجلسی سپرده تا حامد را بجاز آورده اند که امانتی از حامد
نزد وی است باید که حاضر کند مردم از بیم محمد بن سهل امانتهای او را می آوردند و حامد قدرت نداشت که با ایشان
بگوید که بچه سبب اموال مردم می آورید در آن روز پنجاه هزار مثقال از امانتهای حامد که نزد مردم بود جمع شد و بعد از آن
از برای مخفیات در شکنجه کشیده دوازده هزار دینار دیگر از وی بگرفت بعد از آن مردم در میان افتاده شفاعت
کردند تا محمد بن سهل ترک حامد کرد حکایت آورده اند که مردی بخیل غلامی بهزار درم خرید که بهزار مرتبه از خواجه ممسک تر
بود روزی خواجه با او گفت ای غلام نان بیار و در خانه به بند غلام گفت ای خواجه این نشسته احتیاط بود بایستی گفت

در بند آنکه نان

در بند و آنگاه نان بیار خواجه او را تحسین کرده آزاد ساخت حکایت ابو نصر ثعلبی در نشر القدر آورده که در کوفه مردی بود
بخیل و با مساک مشهور شده و به خاک [illegible] نسل گذشته شنیده که در بصره بخیلی هست صاحب مال که با مساک و بخل مانند حاتم که بجود و کرم
مشهور بود ملکش گرفتند بکاسه درون ناکید و چنگل بیرون تا بجد زیست بخیل و امساکش که بهر دو دست با کسی می
مکاس کند بیم قطره خون آید از دست ممسکش برون مرد کوفی را آرزوی دیدن او دامن گیر شده بطرف بصره رفت و
آن شخص را دیده نام و نسب خود بیان نمود و سبب آمدن خود را تقریر کرد و بخیل بصری شرط مهمان نوازی بجای آورده او را بخانه
برد و بصدد ضیافت او شده بیرون رفت تا ما حضری ترتیب دهد بدکان خبازی رسیده خواست که گرده چند بخرد خباز از اینجا که
عادت بازاریانست نان خود را ستوده گفت ای خواجه چه نانی دارم که پنداری روغن گاو از آن میچکید بخیل بصری با خود
اندیشید که روغن با وصف مقرونست که مشتبه به از مشبه اقوی میباشد بنابرین مقدمه ظاهرست که روغن بهتر خواهد بود
پس من زر خود را بنان تلف کنم صواب آنکه روغن گاو بستانم پس نزد بقال رفته پرسید که روغن گاو داری بقال گفت
آورد که روغنی دارم در صافی و پاکیزگی مانند آب زلال بخیل بصری گفت معلوم شد که آب از روغن گاو بهترست من چرا
سیم خود را ضایع کنم چه در خانهٔ من دو خمره آب زلال هست که از ده روز مانده و سرد گشته و لطیف شده لاجرم بخانه باز
آمد و بخیل کوفی منتظر بود که میزبان چه وقت باز آمده بجهت او ما حضری آورد چون میزبان بخانه در آمد قصهٔ خباز و بقال بر
زبان راند و بخیل کوفی گفت انصاف آنست که تو درین باب گوی سبق از اکفا و اقران ربوده هیچ آفریده درین فن با تو برابری
نمیتواند کرد حکایت یکی از بزرگان نقل کرده که در کوفه کودکی را دیدم که در زیر دریچه ایستاده بود و نانی در دست گرفته لقمه
از آن نان میکند و بآن دریچه اشارت میکرد و میخورد من از آن حرکت متعجب شدم و درین اثنا پدر کودک رسیده گفت
در اینجا چه میکنی پسر جواب داد که ازین خانه بوی طعام پخته بمشام من میرسد من نان خود را ببوی آن طعام آشنا ساخته
میخورم کوفی در غضب شده سیلی چند محکم بر گردنش زده گفت ای حرامزاده تو چنان شده که بی نان خورش نان نمیتوانی
خورد و طبیعت خود را با دام عادت میدهی من بعد از عهدهٔ خرج تو بیرون نمیتوانم آمد حکایت گویند مردی کوفی با همسایه
خود نزاع و خصومت میکرد از وی پرسیدند که موجب جنگ و جدل شما چیست جواب داد که مهمانی بخانهٔ من رسیده بود
و من بجهت تعظیم او کلهٔ گوسفندی خریده بودم چون مهمان طعام خورده بیرون رفت بجهت کوری دشمنان استخوان

کو را بر در خانه خود و اخیم این همسایه بد یا رب مصرع همسایه بد مباد کس را آمده استخوان گاو را در آنجا انداخته و بر در
خانه خود گذاشته تا مردم تصور کنند که او گاو خورده است فصل نهم از جزو ششم در بیان نقض عهد و خلف
وعده گویند در ولایت خراسان پادشاهی بود و وزیری داشت کافی و دانا اما هر کس که نزد وزیر آمدی و التماس حاجتی
داشتی و عرض نمودی وزیر دست بر سینه خود نهاده گفتی کار تو چنانکه خاطر خواه تو باشد بسازم و چون آن بیچاره دل
امیدوار ساختی بپایه بر آن کار رسیدن احتیاج و تغافل نمودی و هرگز بوعده وفا نکردی نوبتی وزیر بحمام رفت مسخره که در
خدمت او بود ... آغاز خنده کرده وزیر سبب خنده او را پرسید مسخره بهانه بر زبان آورد وزیر
چون الحاح بسیار کرد مسخره گفت خنده من از آن جهت بود که خداوند جل ذکره در روزی پنج نوبت نماز فرض کرده و من
با وجود آنکه گاهی بسبب غفلت ترک بعضی اوقات نماز میکنم زانوی من پینه کرده است و خدام شما روزی صد نوبت
بسبب هر مهمی دست بر سینه می نهید و یکی از آن با تمام نمیرسانید و بر سینه مبارک شما هیچ نشانی ظاهر نشده وزیر
ازین کلام رنجیده مسخره را از خدمت بیرون کرد اما بعد از آن بر آن سیرت مذموم عمل ننموده دیگر خلف وعده نکرد حکایت
در نسخه شجرة العقل مسطور است که غسان بن جهم از کبار عرب و کرام بنی شکر بود دختر عم خود عقبه بنت عمرو را در نکاح
آورده بود و میان ایشان موافقت و معانقت بحد کمال رسیده هر دو از غایت محبت با یکدیگر عهد کرده بودند
که بعد از وفات یکدیگر با دیگری در عقد جفت نباشند و از جفت طاق نظم عهد بستیم که گر بمیرم بجز تو جفت نظم ز طیبت مرا
که نخواهم بجز تو یار نظم ور کالبد تو خاک رساند بر افلاک نظم در زیر خاک بنهمت ای دوست دوستدار نظم اتفاقا غسان بیشتر جام
اجل نوشیده و حلقه فنا در گوش کرده و ام عقبه بر نوحه او ناله و زاری و گریه و سوگواری کرده فغان با اوج آسمان رسانید
بعد از مدتی خاطر گشت یکی از عظمای عرب و او را بمناکحت خود دعوت نموده ام عقبه سر رضا جنبانیده و در شب زفاف
قبل از آنکه شوهر باو رسد ناگاه خواب بروی غلبه کرده غسان را در خواب دید که این ابیات بر او میخواند نظم غدر کردی و عهد
بشکستی بعد از این در جهان مبادی شاد هر که اندر دل زمین مسکن برد از دوستان خالی باد علی الفور عقبه
از خواب درآمده با زنانی که نزدیک او بودند صورت واقعه را تقریر نموده آغاز گریه کرد و زاری نمود هر چند او را تسکین
دادند مفید نیفتاد و بر سر و روی میزد تا جان بقابض ارواح سپرد حکایت آورده اند که رافع بن هرثمه در زمان

سلطنت یعقوب بن

سلطنت یعقوب بن لیث صفار بخدمت او رفته یعقوب بواسطه زشتی صورت او را ملازم نساخت و رافع بطرف
بادغیس که وطن او بود رفته مردم را بامارت خود خواند و جمعی کثیر با او در خراسان بدست آورده مرتبه او بلند گشت روزی
در ایام امارت نظر او را آزرده یافته از سبب آن استفسار نمودند جواب داد که مردی بر کنار کوهی در این زمان حجام من بوده
حالا با مرده او ضعیف گشته چنانچه که بخدمت از دست او نمی آید و هر گاه که سر میتراشد چند موضع را میبرد ندما گفتند
در لاعلاج ملازمت بخدمت امیر بیاوریم رافع گفت من چهار غلام حجام دارم که در سر تراشیدن پدید و بفصاحت نمانند اما نمیخواهم
که نقض عهد خود نمایم چه با او شرط کرده ام که هرگز سر مرا دیگری نتراشد فصل دهم از جزو ششم در مذمت حمق و نادانی
آورده اند که چون رافع بن هرثمه بن اعین بر ولایت خراسان مستولی شده مردی از روستای خراسان که او را احمد بن
ابراهیم میگفتند بخدمت او پیوست رافع او را معتبر و از خاصان گردانید و بنکاری ابو ابراهیم در خدمت رافع ترقی بسیار کرد
در امور کلی و جزوی دخل مینمود و چون رافع از عمرو بن لیث شکست یافت پناه بوالی خوارزم ابوسعید برد احمد بن ابراهیم
ملازمت ابوسعید با رافع غدر کرده سر او را نزد عمرو بن لیث فرستاد احمد بن ابراهیم خواست که انتقام رافع از ابوسعید
بکشد و بیست هزار مثقال زهر هلاهل از خزانه رافع بدست آورده بود از غایت حماقت هر روز نیم مثقال از آن زهر در آب
کاریزی که بدرون شهر می آمد میریخت و هر که از آن آب میخورد رخت سفر آخرت بر می بست و مردم متعجب بودند و کس
نمیدانست که سبب چیست احمد بن ابراهیم که بعد از این عمل منبوده خلقی کثیر را بدین وسیله بعالم عدم روان ساخت
اما ابوسعید که مقصود اصلی او بود هیچ رنجی نرسید و از آن آب نخورده و چون زهر تمام شده روی بولایت خراسان
نهاد و مردم خوارزم از اعمال احمد بن ابراهیم واقف شده از عقب وی در حرکت آمدند و او را پاره پاره ساختند
نظم جهل هر مختصر پدید آرد روی در کشتن و صحبت جهال علم بهتر نسبتی نعمت و کنج نفس بهتر نسبتی ز دولت و مال
لطیفه در اخبار آل لیث آورده اند که یکی از امرای یعقوب که او را ابراهیم نام بود بغایت احمق و بی عقل افتاده
بود و ملازمی داشت احمد بن عبد الله که بغایت با امیر خود بد بود و عداوت عظیم با او داشت و ابراهیم مردی بود بسخاوت
و دلاوری موصوف و بصفت شکیبی و بهادری معروف یعقوب همواره درباره او التفات مینمود و احمد بن عبد الله
از غصه چون مار بر خود می پیچید نوبتی در فصل زمستان که روی آب و بین و دل زمین آهنین گشته بود نظم از برف

برعکس آنکه چنین است گوسار قدیح برانگشتاده شد بیت آبدان شاه فلک بنجره می‌نگرد ازانکه در زیر چادر بود و سامان
بوستان ابراهیم بخدمت یعقوب رفته در انوقت سرما در ابراهیم اثر کرده بود یعقوب فرمود که پوستینی
سمور که ابره آن دیبای زربفت بود بجهت وی آوردند ابراهیم ازان تشریف مسرور شده چون بخانه آمد آتش
حسد در کانون درون احمد مشتعل گشته صبر کرد تا مجلس از ابراهیم خالی شد آنگاه باو گفت حقوق نعمت امیر بر ذمهٔ
من خداوان است و بر من واجبست که اگر وهم گزندی بامیر خواهد رسید او را اخبار نمایم تا خود را ازان نگاه
دارد ابراهیم پرسید که چه واقع شده است احمد بر زبان آورد که شنیده‌ام که رای پادشاه بر امیر متغیر شده است
و باعث برین جهت که قصد جان امیر کرده است و علامت قصد او آنکه من از غلامان پادشاه شنیده‌ام
که میان ما و ملک مواضعه آنست که هرگاه جامه که خود پوشیده باشد بشخصی دهد ما او را بعد از
چند روزی بقتل رسانیم و امروز که پوستین سمور بامیر داد غلامان با یکدیگر گفتند که درین هفته امیر
ابراهیم را خواهیم کشت ابراهیم از کمال حماقت قطعا فکر نکرد که یعقوب بهیچ جهتی چرا از قتل او اقدام نماید بحماقت
روی بر فرار نهاد و احمد بن عبدالله نزد یعقوب رفته گفت ای ملک ابراهیم سر مخالفت دارد و داعیه آن دارد
که فتنه بنجواهد که فتنه انگیزد یعقوب گفت هزار نفر از غلامان برده با خود او را بگیر احمد گفت اگر عنایت باشد من
تعلق حال من کرده این مهم را کفایت کنم یعقوب گفت مردانه باش و احمد از عقب ابراهیم روان شد و در
بازار سرخس بدو رسید ابراهیم تصور کرد که مگر احمد بملازمت و معاونت او آمده است و احمد او را غافل ساخته
یکبار شمشیر بر روی او زد و او را از اسب انداخته سر نحس او را ببرید و نزد یعقوب برد و یعقوب منصب ابراهیم را
باحمد بن عبدالله داد و روز بروز حشمتش در ترقی میبود تا امیر خراسان شد حکایت قتیبة بن مسلم که از
قبل حجاج امیر خراسان بود اگرچه بمزید شجاعت آراسته بود و اکثر بلاد ماوراء النهر مثل سمرقند و بخارا و غیرها
بدست او مفتوح گشت اما احمق بود و از عقل وافر بهره نداشت یکی از فصول حماقت او آن بود که
روزی بزرگی با او تقریر کرد که خداوند تعالی بکمال قدرت خود این جهان را بشش سال آفرید یکی از ندما
گفت ای امیر گو شش روز چه بانز آفرید قتیبه بخندید و گفت من بشش سال میگویم فرو نه میترسم که خرا

تکذیب کند

تکذیب کنند و بشش روز اختصار می‌کنی حکایت عمرو بن جاحظ در بعضی از تصانیف خود آورده است که روزی مامون
بر منظری نشسته بود و نظر بر ربع عام میکرد و جمعی از ندما بخدمتش او حاضر بودند درین اثنا بر زبان مامون گذشت که
صاحب ریش دراز احمق می‌باشد ندما از نقل مامون بر زبان آوردند که بخلاف این مشاهده میکنیم چه بسیاری از مردم هستند
که با وجود ریش دراز عاقل و زیرکند مامون گفت که ممکن نیست که صاحب ریش دراز خالی از حماقت باشد درین اثنا
نظر مامون بر مردی ریش دراز افتاد که بر استری سوار شده بود و در اعلی آن استری فرجی پوشیده در وقت مامون
گفت این مرد را حاضر سازید تا بر دعوی خود برهانی اقامت نمایم آن شخص را طلب کردند و چون حاضر شد خلیفه از وی پرسید
که چه نام داری گفت ابو حمدونه سوال نمود که کنیت تو چیست جواب داد که حمیره مامون در حاضران نگریسته گفت معلوم شد
که نام از کنیت خواهد آنگاه پرسید از وی که کاره گفت مردی فقیه و در علوم نقلی بحث بسیار کرده‌ام خلیفه از وی
مسئله پرسید تا استحضار وی در فقه بر وی ظاهر شود و مامون گفت اگر مردی گوسفندی بخرد و بخرند و بمشتری گوسفند
در تصرف و در دار مشتری بوده ثمن را به بایع تسلیم نموده باشد ناگاه آن گوسفند پشکی بینداز و اتفاقا آن پشک بر دیده
مردی آمده کور کرده دیت بر بایع است یا بر مشتری آن شخص لحظه تفکر نموده آنگاه سر بر آورده گفت دیت بر بایع
باشد نه بر مشتری پرسید بچه دلیل گفت از بهر آنکه بایع بایستی که مشتری را اعلام کند که منجنیقی بر کون این گوسفند
نهاده‌اند که سنگ می‌اندازد تا مشتری شرط محافظت بجای آورده نگذارد که مضرت آن بخلایق رسد مامون و
حاضران بخندیدند و خلیفه او را تشریف داده و باز گردانید و گفت صدق مقال من معلوم شد و بزرگان گفته‌اند که
هر کس را ریش او زیاده از دو مشت گردد و اصلاح نکند احمق باشد حکایت شعبی گوید که عبدالملک بن مروان را
ندیمی بود که او را ابو العقیق نام داشت و بغایت احمق بود و عبدالملک او را بسبب ساده لوحی و سلیم دلی رعایت میکرد
روزی عبدالملک از ندمای پرسید که چند روز دیگر باقی از زمستان مانده است درین اثنا ابن العقیق خواست که جواب
گوید عبدالملک بوی گفت که تو حساب تقویم میدانی ابن العقیق گفت من حسابی میدانم که یقین آن بغایت ظاهر و
حساب تقویم است عبدالملک پرسید که آن چیست گفت در محلهٔ من بقالیست که هرگاه بینم که باقلای زر مغز فروشد
بدانم که بهار است و زمستان رفته و هرگاه مشاهده نمایم که گز رشته فروشد برمن ظاهر می‌شود که زمستان است و دیر

دیدم که گزر چیازرا آورده بود و دانستم که زمستان است عبدالملک بخندید و گفت حساب درست آن است که تو داری

حکایت در مجمع الامثال آورده که یزید بن مروان از جمله احمقان عرب بود و نوبتی شتری از او گم شده ندا میکرد که

هر کس خبر شتر گم شده را بمن آورد آن شتر را باو دهم او را گفتند چون تو شتر را باو دهی آن کس مینهی که ترا خبر دهد چرا

کلفت طلب بر خود مینهی و خود را رنجور میداری اِنّ حلاوة الوجدان لذّت لذت یافتن عظیم است

گویند او را ذوی الودعات بجهت آن می گفتند که قلاده ساخته بود از ودع و همیشه در گردن می انداخت گفتند این قلاده

چرا در گردن میکنی جواب داد که خود را نشان کرده ام که گم نشوم شبی خفته بود و برادرش قلاده را از گردن او

برد و در گردن خود کرد دید گفت ای برادر اگر تو منی من کیستم و بدین سبب او را هبنقه نام نهادند و یقال احمق

من هبنقه حکایت از قاضی القضاة بغداد مرویست که گفت از اصناف خلایق که نزد من بدعوی آمدند مردم

ابله بسیار دیدم اما هرگز احمق تر از آن دو مرد ندیدم که هر دو بدعوی بمجلس من آمدند یکی گفت که فلان مبلغ زر از ابن عم

خود دارم بفرمای تا تسلیم کند مدعی علیه بزبان آورد که راست میگوید اما بفرمای تا بگوید که این زر را بچه وجه

نزد من دارد گفتم ای جوانمرد بعد از اعتراف چه احتیاج باستفسار است مدعی گفت من از این مال برادرم

را دادم اگر گواه نگذرانم گفتم مدعی علیه اقرار کرد مدعی از آن ابا نمود گفتم بسلامت بروید که هیچ بر شما نیست و اگر

بعد از این دعوی داشته باشید وکیلی تعیین نمائید تا مال شما فوت نشود حکایت ارسطو در هفتاد سالگی

آغاز بربط آموختن کرد شاگردان با او گفتند که مناسب حکیم چیست که در این سن بربط آموزد گفت وقتی

مناسب بحال من نباشد که من در میان جماعتی واقع شوم که ایشان این صنعت دانند و من ندانم جزو دهم

از ده جزو عشره کتاب نخبة المجالس و این جزو نیز مشتمل است بر ده فصل بدستور سایر اجزای فصل اول

در مذمت درشت خوئی و فظاظت فصل ۲ در خساست و دنائت و وجوب اجتناب از آن فعل ناشایست

فصل ۳ در مذمت اسراف و مذمت آن فصل ۴ در مذمت خیانت و خواهش و وجوب ترک آن فعل شنیع

فصل ۵ در نکوهش زنا و ناحفاظی و اجتناب نمودن از آن فعل بد آفت فصل ۶ در نکوهش کفران نعمت

فصل ۷ در مذمت غمز و سعایت فصل ۸ در نکوهش شتاب و تعجیل و فواید تأنی و صبر فصل ۹ در بیان احوال

مردم بواصل

مردم بواصل بر افتد و شمه از اقوال و افعال ایشان فصل ۱۰ در ذکر ظریفان بدعالی نیکو سیرت و زنان خردمند

زیرک اما فصل اول در مذمت درشت خوئی و فظاظت حکایت در تاریخ آل عباس مسطور است که روزی مأمون بندهٔ

خویش را مخاطب ساخته گفت بر درگاه ما دو صاحب مروت متیقظ که کار هر دو او بامانت حیا باشد و با ادب حاجبان در

تقدیم چاکران است و با وجود آنکه هر دو متعقل و متکفل یک شغل اند اهل عالم از یکی راضی و خشنود و از دیگری متأذی و شاکی

و جز این سبب این تفکر و شکایت ندیدم که یکی از ایشان بزبان آورد که امیر حسن روی ما ملاقات داد تا کیفیت سلوک هر یک کما

ینبغی معلوم کرده صورت بعرض رسانی آفتاب اشتهار اختیار مأمون بود بدان کار ترغیب نموده دیدم یکی از معتمدان خویش را

گفت میخواهم که فردا بامداد که بمنزل فلان صاحب شرط روی و حقیقت معاش او را با خلایق معلوم نموده

مرا اعلام دهی آن معتمد بموجب فرموده عمل نموده دید که چون رایت صبح نورانی ظاهر گشته سپاه ظلمت روی بهزیمت

آورد و نورانی شمع افروخته در صفه بار بر زمین نهاده و مصلی انداخته رحلی مرصع حاضر ساخته قرآن مجید بر بالای آن گذاشته و امیر صاحب

مروت از حرم بیرون آمده بنماز مشغول شد و بعد از تمام نماز و اوراد نیاز آغاز قرائت قرآن کرد تا وقتی که خیمه خاوری پرده نیلوفری

از جمال برداشت خدم و حشم بدرگاه حاضر گشتند حاجب پیش رفته بعرض امیر رسانید که امشب شخصی را گرفته میگویند که مسلمانی را بناحق

کشته است و بگناه خود اعتراف مینماید امیر گفت این جوان معلوم نیست که دست خود بخون مسلمانی آلوده باشد چه در سیمای صلاحیت و جبین او

[illegible] یکی از نظار بزبان راند که ایها الامیر او بجرم خود معترف است امیر بانگ برو زد و فرمود [illegible]

که در این باب سعی نمای و روی بدان جوان کرده گفت تو چه میگوئی جوان گفت ای امیر [illegible]

[illegible] اگر امروز [illegible] قصاص این تیرگی از دامن وجود من نرود و تو بهتر باشد [illegible]

که نار قیامت آتش صوری شکل را هیزم خود سازد امیر گفت [illegible] این جوان را بقرار ترغیب مینماید و او را

ثواب آخرت و رستگاری از آتش دوزخ نوید داده چندان سخنان مطبوع بزبان آورد که آن شخص بطوع و رغبت از انکار

برخواست و رقص کنان بقصاص گاه روان گشت و مضمون این ابیات بزبان آورد نظم مرگ اگر مرد است گو پیش من آی

تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ من از آن جانی ستانم جاودان او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ و بعد از اجرای قصاص

بر آن جوان امیر بسیار گریست و فرزند آن مرد را آورده [illegible] و مادام که گناه بر آن طایفه ثابت نگردد [illegible]

تیغ آن نیم بریده بود و آن معتمد این حالت را مشاهده نموده بود و در فهم چنین تغیرات قضیه را من اوله الی آخره بعرض رسانید
روز دیگر بعد از فرمودهٔ صاحب دولت دیگر کرده … که کنج افتاده بود رفته و چون آن … را دید … آمد جبین بابرو
افکنده و چشمان سرخ کرده و از غضب آتشین … برگشته … بدان زمان آورده گفت امروز هیچکس را آورده اند که چه بود
اند و گسسته … گفته و درین … است و … ذکر کرده … آن بیچاره را حاضر ساختند چون نظرش
بر او افتاد گفت … و … این بیچاره … مانند آفتاب بود در وسط السما … تو و تا او را از چشم
… بجهة آنکه … که … روح … مفارقت کند و بعد از آن … تا … بشغل … نموده
که او را بزندان برده که … و من … و بعد از لحظه جماعتی از اکابر و مشایخ
بمجلس امیر آمده در باب او شفاعت کردند سخن ایشان بقبول نینجامید و هر قدر … مراجعت نمودند معتمد … این حالت را نیز مضبوط
… آورده … تا علی الصباح … احوال … گفت معلوم شد
که این … بوده … آن … بجهة … و … حکایت از معویه ابن ابی سفیان مرویست
که گفت روزی وایل ابن حجر … بخدمت سید عالم صلی الله علیه وآله وسلم آمده آنحضرت مرا فرمود که او را بخانهٔ شخصی از انصار فرود آورم و از مسجد
رسول صلی الله علیه وآله وسلم تا خانهٔ آن مرد مسافتی بعید بود و هوا از غایت حرارت خورشید چنان گرم گشته بود که سنگ ریزه مانند اخگر تافته و خاک
مانند آتش افروخته من بپای برهنه بودم با اعرابی گفتم که مرا در عقب خود سوار کن که از غایت گرمی درین راه مرا ردیف خود ساخته …
… جواب داد که تو لایق آن نیستی که با ملوک ردیف گردی گفتم من معاویه بن ابی سفیانم گفت شنیده ام که حضرت رسول صلی الله علیه
وآله وسلم ترا … گفتم اگر … نعلین خود بمن ده که … نعلین ندارم گفت
نعلین من تحمل پای تو ندارد و در سایهٔ شتر من رو که … قدر شرف ترا کافی است معاویه گفت هرگز … از آن
روز … چون آن اعرابی مهمان رسول صلی الله علیه وآله وسلم بود آن جرعه را تجرع نموده با او هیچ نگفتم حکایت آورده اند که در وقتی که
احمد خجستانی روی بترقی آورده روز بروز اعتبارش زیاده می شد تا یعقوب بن لیث او را … خراسان فرستاد و در آن
وقت که امیر خراسان بود روزی بشکار رفته خوشحال و مسرور مراجعت نموده در اثنای طریق نظرش بر مردی افتاد که پسرکی خرد
… احمد … گفت … نام نهاده گفت مظفر احمد بر زبان

راند که نیکونامی است

راند که نیکونامی است و ما بدین تفأل نمودیم که بر اعدا مظفر خواهیم شد و آن کودک را از آن مرد گرفته بوسه بر جبینش داد و فرمود که …
با و دهید و آن شخص … رسانیده شادمان … رطب اللسان … ساخت و مقصود بود که این وظیفهٔ اوست که هر سال از دیوان امیر
بوی خواهد رسید لاجرم … مدتی … ساخت شعر … صبر در دل عاشق … آب در غربال
و بدستور اول کودک در کنار گرفته بر سر راه احمد بایستاد اتفاقا احمد بشکار … گرفته … منقبض از صحرا مراجعت نموده بود چون آن شخص
با آن پسر دید … از غایت قساوت قلب و غلظت طبع اسب گرم ساخته آن کودک را از کنار پدر در ربود
چنان بر زمین زد که مرغ روحش از قفس قالب در پرواز آمد و آن بیچاره نوحه کنان پسر خود را گرفته بخانه برد و آب داده او را
غسل داده در خاک نهاد راوی گوید که هم در آن چند روز … که یکی از غلامان احمد بود … آورده مادر احمد را
با پسر … برده احمد بعزم انتقام آنجا رفت عاقبت بقتل رسید حکایت از جعفر بن محمد الرازی که ندیم عمرو بن لیث بود منقول است که روزی
بسفر میرفت نزدیک بقریه در دامن کوهی نزول نمودند چون … کشیدند امرا … از طعام خوردن فارغ شدند
و هر یک بوثاق خود شتافتند من نیز اراده بیرون آمدن نمودم گفت بنشین لحظه بنشستم عمرو بن لیث بعد از تفکر بسیار
یکی از … خاصه گفت باین ده در رو و باغبان … اسحق نام که درینجا متوطن است او را حاضر کن آن شخص رفته مرد کهل
حاضر کرد و آن بیچاره را چون نظر بر عمرو افتاد لرزه بر اعضایش … گشته عمرو فرمان داد که … زمان
بموجب فرموده عمل نمودند … متحیر و متعجب گشتند که آیا بچه سبب … امیر سیاست کرد عمرو بعد از ساعتی که تامل نمود گفت
شاید که بخاطر شما گذرد که چرا امیر … این مرد را سیاست فرموده است سبب آنکه قبل از این که من بمرتبهٔ بلند رسیدم … مشغول بودم
روزی دست تنگ شدم و بی برگی از حد اعتدال متجاوز شد چنانچه دو شبانه روز … بدین قریه رسیدم
بدر باغی در آمدم که در آن … از غایت جوع بی تحاشی درون رفته میوه چند تناول نمودم ناگاه بسر حوضی رسیدم
که … دیدم که چند نان بر آن نهاده بودند چون اشتها در من بغایت کمال بود نشستم و از آن نیز بکار بردم بعد از اکل
آن … گشتم و چند میوه چیده راه بیرون پیش گرفتم و درین اثنا شخصی با چند … سیاه رسید چون … آتش
غضب در کانون درونش اشتعال یافته … خود را … داده هر یک با چوب … آورده بودند و چون من
… نتوانستم … بعد از آنکه اتفاقی … رسیدم … مسجدی که در آن …

رسانیدم ناگاه قصابی بخانه آمده چون مرا با آن حال دید بر من رحم کرده بخانهٔ خویش برد و یک ماه مرا رعایت نموده در حق من احسان
تمام کرده و بعد از آن مرا شبانی فرموده چون بنگاه شبانی او کردم آخر ماه مزد مرا داده گفت اگر خواهی نزد من باش و اگر
میروی تو میدانی پس من بزبان شکر او گفتم و او را وداع کردم و روان شدم و خدای عز و جل ذکره ابواب دولت بر روی
من گشوده امروز که باین منزل نزول نموده ام این حکایت بخاطرم رسیده با غبار از ابیات نمودم راوی گوید گفتم این مرد
لایق عقوبات متنوع بوده به نهایت زیادت دین است که او را داشته است اگر آن قصاب را پادشاه رعایت فرماید گنجایش
دارد عمرو گفت این مردی بوده من در حق آن قصاب انعام فرمایم تا او مرا اشناخته گوید که پادشاه وقتی شبان من
بوده است و بواسطهٔ این معنی شکوه سلطنت را در دلها نقصان باشد من چون این سخن بشنیدم خوفناک شدم که مبادا
از آن سبب که راز خویش بمن آشکارا کرده در هلاک من کوشد تا با دیگری نگویم و از این ترس از خدمت او فرار نمودم و
بعد از دو ماه عاقبت چون عمرو لیث را با امیر اسمعیل مصاف روی نمود امرا و ارکان دولتش بواسطهٔ درشتی خوی و فظاظت
او روی گردان شده عمرو لیث را تنها گذاشتند تا گرفتار شد **فصل دوم از جزو دوم در مذمت خست و دنائت و ذکر
بعضی از بخیلان و لئیمان** حافظ ابن جمیل خزاعی حکایت کرد که او گفت روزی نزدیک سهل رفته بودم و دو رفیق او بجهتی
در میان بود و سخن بامتداد کشید سهل از گرسنگی بی طاقت شده غلام را گفت طعامی داری بیار غلام کاسهٔ ثرید
آورده که خروسی بانو در میان او پخته بود و چون کاسه در پیش او نهاد قطعهٔ نان برداشته آن مرغ را بکاوید و نیک درو
نگاه کرد و گفت سر این خروس کجا رفت غلام جواب داد بینداختم پرسید که چرا غلام گفت که گمان من آن بود که تو باکل
آن رغبت ننمائی سهل گفت این گمان باطل چرا بردی که سخن در بابی میرود که چرا انداختی و ضایع کردی اشتهی فی الواقع
بجهت آن نیز انگردم که راس اعضاست خروس و محل احساس و در اوقات روز خروش خروس بواسطهٔ سرست
و دو چشم او بر سر باشد که او را بشراب صافی تشبیه کرده اند دیگر آنکه مغز آن وجع ظهر و کرده را نافع است و اگر تو آنرا
از راه حماقت نخوری من زرگ آن تمام بر و بنگر کجا انداخته بود در و بیار غلام گفت نمیدانم که کجا افتاده
سهل گفت میدانم که کجا انداخته و عیال گفت من با خود گفتم معلوم نیست که در زمانه مانند این مرد لئیمی و خسیسی در کنار
دایرهٔ روزگار پرورده باشد و من خود هرگز خسیسی مانند او ندیده ام **حکایت** آورده اند که در زمان بهرام گور حکیمی بود که در

فضل و هنر

فضل و هنر حکمت یگانه بود و در دانش انگشت نمای اهل زمانه بود چون بارها حال او با بهرام گفتند بهرام
او را بخوانده و در امتحان او کوشیده او را در جمیع علوم سرآمد و در کار دیده خواست که وزارت را باو تفویض فرماید
باز اندیشید که مهم وزارت شغلی خطیر است همان بهتر که نعمت او را بیازمایم که تا کجا است روزی او را طلبیده بر خوان
خاص نشاند و حکیم در حضور پادشاه یکمرغ بریان الجرمی تمام بخورد و شروع در دیگری کرد بهرام با خود گفت این مرد همتی ندارد و دیگر
اگر در حضور من چنین طعام میخورد در غیبت من مال مرا چه سان خواهد خورد و فسخ عزیمت نموده انعامی وافر و تشریفات
فاخر داده باز گردانید **حکایت** در زمانی که فضل بن معاذ امیر خراسان بود در آن مملکت قحطی عظیم روی نموده باران
از آسمان و نبات از زمین رفت و در آب چشمها و کاریزها نقصان فاحش ظاهر شد و عسرت و تنگی بمرتبه انجامید که خلایق
جز از قرص آفتاب و ماه صبح و شام نمیدیدند و زبان هر یک از اهل روزگار با نعمقال تحریر بود **نظم** گرده ام چون نبود تا کرده
از تنور زرق بیرون میکشم چون کار خلایق باضطرار کشید آنها که غله داشتند و جمعی را که قوت نبود بی توقع گشتند
اهل حیثیت بودند کلانتر ولایت رفته التماس نمودند که با یکدیگر سرای امیر تشریف آورد و صورت عجز و اضطرار بروی
او عرضه دارد و درخواست نماید تا انبارها گشوده غله برده و فروشند و مقداری غله نسیه بخبازان دهند تا در بازارها نان بهم
شود و خلایق را اطمینان حاصل آید و دیگران نیز در این باب اقتدا بامیر نموده غله فروشند کلانتر حیثیت بود جواب
الا مارا رفته بار طلبید و در آن روز فضل بن معاذ بزم شراب آراسته با مطربان خوش آواز و مغنیان نغمه پرداز و لاله
رویان سیم اندام و ماه چهرگان دلارام بتجرع اقداح افراح اشتغال داشت و چون کلانتر بر جهت مطلبی که در نگاه
امیر بود دستار فضل او را مخاطب ساخته گفت امروز محل آمدن تو بخدمت نا بود که مهم دیگر گفته کلانتر صورت حال
و التماسات رعایا عرض کرده فضل بخندید و از آن منظر سر بیرون کرده با خلایق که بر در خانهٔ او مجتمع گشته بودند گفت باری
سبحانه و تعالی رحمت خویش از شما باز گرفته است مرا رحمت کردن بر شما محض حماقت است بروید و ابلهی مکنید که من وقتی غله خواهم
فروخت که عسرت شما بمرتبه انجامد که شما بخدمت قوم یوسف علیه السلام او را باد ازواج و ضیاع و عقار خود را بعین فروشید مردم چون
این سخن استماع نمودند آزرده دل و مایوس مراجعت نموده در حق او دعای بد کردند زاهدی که در میان قوم بود گفت زنهار
با دشمنان که فرج نزدیک است چون سخن این مرد بکلام دولت برگشتگان مشابهت تمام دارد و فضل همان شب بخواب مستی

فرو رفته بیهوش گرسنه شده بیدار گردید و از خوان الوان طعام طلبید چون طعام پیش آوردند لقمه در گلویش جست بسیار فریاد
سخت هر چند جهد کرد آن لقمه نه در گلو فرو رفت و نه از گلو بیرون آمد همان لحظه جان بداد علیه ما علیه **حکایت** در
تاریخ ناصری مسطور است که بعد از وفات سلطان محمود غزنوی چون پسرش سلطان محمد که ولیعهد بود بر تخت غزنین
نشست میان او و برادرش سلطان مسعود که حاکم عراق بود و در همدان متمکن بود مخالفت روی نمود مسعود بقصد
برادر لشکر کشیده و چون محمد از توجه برادر آگاهی یافت او نیز با سپاه خراسان و غزنین متوجه شد و روزی ناگاه
بجهتی کلاه پادشاه افتاده عقلا این معنی را بد گرفتند و همان روز ... علی خویشاوندی و جمعی از غلامان خاصه
خرگاه سلطان محمد را بهواداری سلطان مسعود احاطه کرده او را گرفته میل کشیدند و مسعود بغزنین رسیده بر تخت
پدر نشست و درین اثنا ابو سهل زوزنی که عارض سلطان محمود بود بعرض رسانید که سلطان محمد مبلغی خطیر از خزانه بانعام
امرا و سپاهیان و خواص و ندما داده است و چون او فی الحقیقه پادشاه نبود باید که سلطان آن اموال را از ایشان
استرداد نماید و اگر خاطر انور خواهد بعد از روزی چند بآن جماعت رساند تا از سلطان ممنون گردند مسعود این
سخن را با احمد بن حسن میمندی که وزیر پدرش بود و محمود او را گرفته در قلعه محبوس نموده بود و سلطان مسعود
او را بیرون آورده وزارت خویش باو تفویض نموده بود در میان نهاد خواجه گفت فرمان از پادشاه است اما
درین باب نظری باید نمود و صلاح و فساد این مهم را ملاحظه باید کرد سلطان مسعود بسخن وزیر ملتفت نشده بر
عزیمت خویش راسخ گشت خواجه ابونصر احمد مشکانی را طلبیده گفت آن جماعت دون همت پادشاه را بچنین امری
تحریص نموده اند میخواهم که غیرت پادشاه و روی واز زبان من بعرض رسانی که هیچ یک از ملوک ماضی بچنین امری اقدام
ننموده اند و این معنی منجر بآن میگردد که خاطر ملازمان بارگاه از پادشاه منزجر و متنفر گردد ابونصر گفت آنچه سلطان محمد بمن
داده حاضر است از خزانه سلطان خواهم سپرد و چون ابونصر اموالی که از او بود نگذاشته در سلطان تسلیم نموده بجام
وزیر پادشاه رسانید ابو سهل عارض سلطان عرض کرد که اگر مجموع مردم بطریقی که ابونصر عمل نموده ایشان همین شیوه
مرعی خواهند داشت و این اموال بزودی بحصول موصول خواهد شد سلطان بشکارگاه رفته فرمود که ابو سهل محصلان
بر خلایق گماشته جمعی را که انعامات سلطان محمد را خرج کرده بودند بعقوبات متنوعات شکنجه کرده ایذای بسیار بمردم

رسانیده و بجهت خاطرها از سلطنت مسعود آزرده شد خلل تمام باحوال مملکت راه یافت و سلطان از آن کار پشیمان شده
از ابو سهل برنجید و او را از منصبی که داشت عزل فرمود و پیوسته بزبان میراند که خسکاران دون همت در پیش تخت
پادشاهان مباد **فصل سیوم از باب دوم در مذمت اسراف** آورده اند که ندیمی از ندمای مامون شبی در خلوت پیش
خلیفه حکایتی چند میگفت و در آن اثنا بزبان راند که جوار من سوداگری صاحب سامان بسیار نعمت نیکو سیرت دین دار
پرهیزکار بود و پسری داشت چون متقاضی اجل حلقه طلب بر در حیاتش زده پسر را طلبیده گفت ای جان پدر نصیحت بپا
و تحمل بشنو و این اموال را بجا جمع آورده ام اکنون از ارتکاب زحمتی بتصرف تو در می آید زنهار تا طریق اسراف مسلوک
نداری و در تضییع این نعمت نکوشی و من یقین میدانم که بعد از من مصاحبان نااهل و هم صحبتان صاحب جهل ترا
بر فسق و فساد ترغیب خواهند نمود و تمامت اموال ترا ضایع خواهند کرد اکنون ترا وصیتی میکنم که اگر ناطق و صناعت خویش
برا و دهی بر باد دهی چنانچه هیچ چیز نماند باید که خانه را بفروشی که مرد بی خانه مانند مرغ بی بال است و چون بمحنت فقر و فاقه
گرفتار شوی و دوستان هم چاره انگاره ننمایند باید که در فلان خانه روی کرسی گذاشته و ریسمان در سقف خانه در آویخته ام
آن ریسمان بحلق خویش نهی و کرسی را بلگد پای دور کنی که مردن بسیاری از دشمن کام بودن بهتر است و بعد از رحلت
خواجه جوان دست ببذل اموال گشوده با حریفان کم فهم و کم خرد جان سیم اندام بخته و تمام خود را صرف کرده مجموع اسباب
خانه را فروخته کارش بجایی رسید که در شبانه روز هیچ نداشت که غذا سازد لاجرم از زندگانی بتنگ آمده بموجب وصیت
پدر بخانه در آمده ریسمان که از سقف آویخته بود بر حلق خویش نهاد کرسی را بلگد پای دور کرد و از ثقل جثه جوان چوبی
که ریسمان بر آن محکم بود شکسته ده هزار مثقال طلا بیکبار فرو ریخت جوان آن حال مشاهده کرده حیات دوباره یافته دانست
که غرض پدرش از آن وصیت چه بوده است آن اموال در تصرف آورده ترک اسراف نموده از مناهی توبه کرد و روزگاری و با نزک
از توانگران مشهور بغداد گردید **حکایت** در فرج بعد الشده مسطور است که عجمی تاجر گفت که در همسایگی من تاجری بسیار
مال فوت شده او را پسری ماند و آن پسر جوان بود که بتجارت روزگار رهنمون نشده و سیلی زمانه نخورده و گرم و سرد
جهان نچشیده بود و در اندک مدتی آن نقود را معدوم و در ... تلف کرده کارش بجایی رسید که درهای خانه را کنده
بفروخت و از آن معاش میکرد و نوبتی بخانه او رفتم او را دیدم که مقداری چند کهنه زیر زمین کرده بود و دانگی هم از آن جنس

برزبر خود پوشیده و در میان پنبه پنهان کرده چون او را بدان حال دیدم بر وی رقت نمودم و گفتم هیچ آرزوی در دل داری
گفت بلی یکبارت جامه بعاریت میخواهم که بپوشم و بخانهٔ آنزن مطربه بروم که بر وی عاشق زارم و مجموع اموال خود در صرف
او نمودم من ملتمس او را مبذول داشته و برا انجام بردم و با او مرافقت نموده بخانهٔ معشوقه اش رفتیم چون آن
زن غنائی بیوفا جوانرا بدان هیأت دید تصور نمود که مرا بالی تجدید به نزدیکش آمده است طعام در بار کرده آغاز ناز کرد و جوان
معلوم کرد که چون آن لباس از من بعاریت گرفته و در خانه البته منتظر آید و جوان لحظه توقف نموده در وعید او
او چراغ مانده بود ناگاه آن بیوفا کاسهٔ پرآب بر سر او ریخت بیچاره چون حال بدان منوال دید روی بمن آورده گفت خدا را
ورا گواه گرفتم من بعد دل بدین طبقه ندهم و گرد افعال ایشان نگردم ع الآن قد ندمت وما ینفع الندم الکنون که
رو خشک و خوی خیستن با ترو امثال صرف کردی و بغیر از لب خشک و چشم تر چیزی نداری توبه کردن چه سود و چون بمنزل مراجعت
نمود لباسهای خود از او گرفتم و از و دوری جستم بعد از مدتی سال او را در بازار بغداد دیدم بر اسپی سوار و غلامان در رکاب
روان بپیش رفتم و سلام کردم چون مرا بمنزل خود برد خانهٔ دیدم که با دو در گلستان ارم میبود در غایت خرمی و صفا فرش
تکلف انداخته و در دیوار از او جنابی رومی آراسته حافظ غلامان شربت و میوه حاضر کردند و بعد از آن طعام
کردند و چون سفره برداشتند باده ارغوانی بمجلس آوردند ع باده که باد بروی گذرد باد را رنگین نماید چندان که اگر نایبه
از وطئی بر زمین گر رسد آسیب جامش را زنگ و چون جرعهٔ چند تجرع نمودم و بخار شراب بالا رفته حجاب حیا از میان
برخاست گفتم التماس من آنست که شمهٔ از حال خود تقریر نمائی که از آن فقر تا بدین درجه چسان رسیدی جواب
داد که در آن ایام که از غایت تنگدستی جهان فراخ در نظرم چون حلقهٔ خاتم تنگ مینمود ناگاه شخصی آمده مرا بشارت
داد که از غلامان پدرت شخصی در مصر وفات یافته و اموال فراوان گذاشته و بجهان بسر عقبت هم در آن دیار بعالم
آخرت شتافته و از او وارثی نمانده است و اموال او را ضبط ساخته منتظر وارث اند من از آن مردی گرفته
بجهت قرض و متوجه مصر شدم و آن اموال اخذ کرده بدین ولایت آمدم آنگاه فرمود تا کنیزکان مغنیه که هر یک نگهت
ماه و مشتری و سر چرخ فلک دلبری بودند حاضر گشته آغاز ساز نمودند و جوان گفت اینها بهتر ند یا آن طناز عشوه ساز که آن روز
با ما چنان استخفافی کرد گفتم آفتاب را با اینها چکار و چه نسبت و خزف با یاقوت چه مناسبت ایشان هر یک ع سپهر حسن را

بدر منیری

بدر منیری گفت آنچه جهانی این کنیزان داده ام در مدت یکماه خرج آن نگار کرده بودم اکنون توبه کرده ام که من بعد گرد اسراف
نگردم حکایت در کتب تواریخ آورده اند که رئیس منصف هروی صاحب ثروت و بسیار مال بود و پسر اوحد الدین را ضیاع بسیار
در ستاند و بتحصیل علوم نایه اوحد الدین در فن ریاضی مهارت تمام پیدا کرده بود و بمرتبه رسیده که در آن فن مصنفات
بدو بر صنعیات روزگار باقی ماند و چون رئیس وفات یافت اوحد الدین منصف ضیاع و عقار پدر را فروخته متوجه
گشت و دست اسراف گشوده هر گاه که مجلس شراب آراستی در روز شمعهای کافوری برافروختی نظم ابلهی کو در روز روشن
شمع کافوری نهد زود باشد کش بشب روغن نماند در چراغ عاقبت کار بجائی رسید که از آن همه اموال هیچ جز خانه
در فصل زمستان جامه نداشت که بپوشد و شب روغن بدستش نمی افتاد که چراغ برافروزد و تا آفتاب بلند و صورت
سرما شکسته نگشت از خانه بیرون نمی آمد روزی حکیمی این ابیات که زادهٔ طبع انوری است نوشته نزد وی فرستاد بیت
روز که بنظر چرخ
ای بسکه چنان مصنوع رئیس ربیعی از فضل زنبور بر او دوختی جبه اکنون همه شب منتظرم تا که برآید شمعی که بهر جبه چراغی
نهد از غیب آن روز فلک از جبه بدان شکر کردم امروز من عجب بود که گفتن عجب فصل چهارم از فصل ده در مذمت
خیانت در ملک و مال غیر آورده اند که در زمان ابو حنیفه دانشمندی بود از علمای بغداد که زهد بسیار و دام راهی
خلایق ساخته بود و مسیح وی اندوده خود را بخوش تقوی و طاعت افسانه مردم مینمود و در آن ایام مردی از اهل خراسان
بنیت حج ببغداد آمده مبلغی زر نقد برسم امانت نزد آن عالم بسپرد چون از مکه مراجعت نموده امانت خویش را
طلبید امین انکار نمود خراسانی مضطرب و متحیر شده ندانست که تدبیر آن کار چه سازد شخصی با او گفت نزد نعمان رو
که مردی فاضل و دانشمند است تا بیند که در باب تو تدبیری کند مرد نزد ابو حنیفه رفته صورت حال بیان کرد نعمان
آن عالم را طلبیده با او گفت که تو دانسته که خلیفه مدتهاست که تکلیف منصب میکند و مرا از قبول منصب قضا رغبت نیست
میکند و من بقبول آن امر اقبال نمینمایم و دیروز با من گفت که اگر بنفس خود متکفل این عمل نمیشوی شخصی از
علمای بغداد را اختیار نمای تا بنیابت تو در آن منصب شرع عمل نماید و من در این باب تفکر نمودم و مجلس را از تو بهتر
کسی ندیدم و دانشمند مذکور از غایت حب جاه نزدیک بود که شادی مرگ شود نعمان گفت امروز در این باب
گفت تو برو و بعد جواب من بگوی و مرد صاحب زر را طلبیده گفت زود وقتی که دانشمند نزد من آید تو حاضر شو و امانت خود را

از وطلب کن روز دیگر دانشمند بمجلس ابوحنیفه حاضر شده زبان بقبول منصب قضا گشاده ودرین اثنا مردی خراسانی
درآمده طلب امانت خویش نمود آن شخص بطمع منصب قضا آن انکار نمود وزبان آورد که امانت تو حاضرست ودرین مدت خواب
و آرام از من مفارقت نموده بود که مبادا ترا واقعه پیش آید وامانت تو در ذمه من بماند ابوحنیفه گفت چون اقرار کردی امانت
او را در حضور من تسلیم نمای دانشمند بخانه رفته جامه زر را بمجلس آورده بصاحبش داد ابوحنیفه با وی گفت اکنون
بمنزل خود مراجعت نمای که غرض ازین سخنان حصول اموال این مرد بود حکایت در تاریخ یمینی مسطورست که سلطان محمود
غزنوی را غلامی بود موسوم ومعروف بنبیل خود اموال بنهایت وجمعیت بغایت داشت ودر زمان سلطنت سلطان
ابراهیم غزنوی وفات یافت سلطان ابراهیم از اموال او تفحص نمود رکیان نام خادمی که بر اسرار او وقوف داشت
عرض کرد که فلان وفلان این مبلغ وا نمقدار از آنجمله نزد محمد موی دوز ده آفتابه زر برسم امانت است
سلطان محمد موی دوز را طلبیده ازان نقود سوال نمود وجواب داد که ده آفتابه زر نزد من زیاده نیست سلطان خواست
که از تعذیب اقرار گیرد محمد موی دوز بخدمت امام ابوالمؤید رفت که بنده از مریدان شما ام و سلطان میخواهد که
مرا بجور دکانی اندازد با بد التماس دارم که زبان شفاعت من بگشای امام ابوالمؤید بخدمت سلطان رفته
پادشاه او را تعظیم نموده بدو زانو در برابر او نشست امام ابوالمؤید حدیث وُلِدْتُ فِی زَمَانِ المَلِکِ العَادِلِ
بر زبان راند ودر معنی آن بسطی تمام نمود و تقبیل بذکر محمد موی دوز ساخت وزبان بشفاعت او گشوده گفت ای پادشاه
عادل سزاوار آنست که بجور دکانی با بیدائی مردم قیام ننماید سلطان بر زبان راند که حضرت مقدس نبوی صلی الله
علیه وآله وسلم این حدیث را در آخر زمان سلطنت انوشروان فرموده اند که وُلِدْتُ فِی زَمَانِ المَلِکِ العَادِلِ آثار
عدالت او بظهور آمده بود الا در اوایل حال همچنان ملوک عجم ظالم تر از او نبوده اند و سبب عدالت وی آن بود که در
جوار
ایام کسری مردی بود که ملت عیسی علیه السلام داشت وهرگاه که کسری از بام قصر بمنزل او نظر کردی وثاق او را از
میهمان مملو دیدی چون از حال او تفحص نمود زبان خلایق را بمکارم اخلاق او گویا یافت بجهت استمالت منکر
در بمنزل او رفته گفت میهمان خواهم از منزل بیرون آمده او را باعزاز و احترام تمام بخانه برد و شربت قند پیش
آورده بعد از لحظه که میزبان از جای برخیزد و یا بخدام اشاره کند انواع اطعمه بمجلس آورند انوشیروان یکجانب

صفه خانه نظر کرده باغی بنظرش درآمد مملو از فواکه و میزبان اگرچه تکلف بسیار نمود اما از آن باغ هیچ جنس میوه نیاورد
کسری ازین معنی متحیر شده در وقت مراجعت بر زبان آورد که میخواهم که بجهت تو نفرستم ناموجب نیاوردن تحقیق کنم
خواجه جواب داد که اگر انگور نیکو داری بفرست انوشیروان گفت من انگور بسیار درین باغ دیدم سبب چیست که از آن
هیچ بمجلس نیاوردی وبا وجود آن انگور بیطلبی خواجه جواب داد که پادشاه ما مردی جبار و ستمکار است و هنوز باغ
مرا خراج نکرده اند و خراج پادشاه از آن ابرار نموده اند اگر من ازین انگور بخورم خیانت در حق من حرام است و من
نمیخواهم که حق آتش پرستی در گردن من بماند انوشیروان این سخن بشنیده گفت آن پادشاه ظالم ستمکار منم و اکنون
بسبب دیانت تو از خواب غفلت بیدار شدم و خراج این باغ بتو بخشیدم و عهد کردم که از هیچکس زیاده از عشر
نگیرم و بر هیچ آفریده ظلم نکنم و حال رعیت نوشیروان با وجود کفر و ضلالت در امانت و دیانت چنین بوده و در زمان
ما راستی و امانت مانند عنقا از دیدها پنهان ساخته بیت منسوخ شد امانت و معدوم شد وفا از هر دو نام ماند چه
سیمرغ و کیمیا عمال با اموال مسلمانان بظلم میستانند و در مال دیوانی خیانت میکنند و در وقت مطالبه شمار از جهت
بید بنده وار التماس شفاعت مینمایند و میخواهند که دین و دنیا را ابتر سازند شیخ ابوالمؤید برخواسته گفت
کلام الملوک ملوک الکلام و چون بغیر آن محمد موی دوز بخدمتش آمده پرسید که مهم بنده با سلطان بکجا رسید ابوالمؤید
جواب داد که تو مرد پیری و معلوم کرده ام که از عمر تو چه باقی مانده مناسب آنست که مال منبل نحدادند بسیاری و بواسطه
میراث خواره وبال چند روزی و حسرت مکالمه خود را با سلطان وجواب پادشاه را بتفصیل تقریر نمود محمد موی دوز چون
دانست که فایده بر آن انکار مترتب نخواهد شد ده آفتابه زر سرخ که نزد او باقی مانده بود نزد پادشاه برد ابو
المؤید این سخن بشنیده توبه کرد که من بعد درباره کسی شفاعت نکند فصل پنجم از جزو هفتم در مذمت بیوفائی و خیانت
آورده اند که ابوالفضل حبیب بوری که مردی بود از جمله دبیران معروف اتفاقا مقیم او در وطن مألوف روی بتراجع
نهاده حالش پریشان شد از دو سه روایت که گفت چون در تنگنا بود مجال اقامت نیافتم روی بهندوستان نهادم و در آن
ولایت نویسنده تاجری شدم و همواره در دکان او نشسته با فراغ محاسبات او می پرداختم و بسبب او با اکثر مردم
آن دیار آشنا شدم از آنجمله با مردی هندی از نام که از معارف آن دیار بود آشنا شدم و او بواسطه مرا بضیافت بخانه

میطلبید شبی محمد بن زید علوی بنداره مرا بخانه خود برده بعد از لحظه تر دماغ نشسته بجرم رفت و بنداره صراحی شراب ارغوانی
طلبیده با هم بتجرع اقداح و افراح مشغول شدیم و دماغها از حرارت می افروخته گشته بنداره با من گفت که زوجه محمد بن
زید که موسوم بام کلثوم است با من سری دارد و در میان ما تعلق و تعشق بدرجه کمال رسیده و همواره مستلزم اوصال من می آید و من نیز
با نجا می آیم من گفتم این عمل که تو میکنی از مروت دور است بروی سبیل اگر میان تو و محمد بن زید علوی قواعد محبت و استحکام
دارد و حق مصالحت در میان است دوم اگر خیانت در حرم آل پیغمبر موجب دخول زنار است و هر چند ازین مقوله سخن
گفتم در بنداره اثری نکرد و بعد از لحظه جامه خواب گسترده خوابیدم بعد از ساعتی ام کلثوم بر سر بالین من آمده گفت
چون امشب ترا دیدم و سخن ترا شنیدم خاطرم با اختلاط تو مایل شد گفتم ای ستیزه میان من و شوهر تو نمک خوردگیست
دیگر اگر من خیانت در حرم سادات روا دارم ام کلثوم بخشم از بستر من برخواسته نزد بنداره رفت و با هم در آویختند
و من از غایت پریشانی خاطر بخواب رفتم در واقعه حضرت امیر المؤمنین حسین علیه السلام را دیدم در مسجدی نشسته
بنزدیک آنحضرت رفتم بجهت تعظیم من برخواسته من دست او را گرفته خواستم که ببوسم فرمود که اگر شراب نخورده بودی
میگذاشتم که دستم ببوسی گفتم ای سلاله طاهره نبوت و ای لاله چمن ولایت بر دست تو توبه کردم که من بعد شراب
نخورم و بدین عمل اقدام ننمایم و دست آنسرور را بوسه دادم از غایت ذوق و فرح بیدار شدم بعد از زمانی بنداره بیدار
شده ناله و فغان باوج آسمان رسانید از سبب آن سوال نمودم گفت در واقعه امیر المؤمنین حسین علیه السلام را مشاهده نمودم
که از مسجد بیرون می آمد نظرش بر من افتاد فرمود ای ملعون چون است که در خانه دوستان طریق خیانت و ناحفاظی سلوک
مینماری و طپانچه بروی قهر بر من زده بیدار شدم که آتش بر روی من زده و اکنون بمرتبه وجع بر من استیلا یافته که طاقت
مصابرت ندارم ام کلثوم نیز گریان شده گفت من هم ازین عمل شنیع توبه کردم و بنداره بخانه رفته رویش سیاه شده
و ورم کرده و زبانش بسته گشته بعد از سه روز بمرد و ام کلثوم بعد از بنداره ده روز وفات یافت حکایت عبد الکریم
خاربانی گفت در وطن خود وام بسیار بر من جمع شده از بیم غرما بهندوستان گریختم نوبتی از ولایت دیگر میرفتیم و جمعی
همراه بودند و دران میان مردی سنکو نام بود که زنی صاحب جمال داشت و بجهت محبتی مفرط که او را بآن زن بود
هر چه از ان جمیله صادر میشد تغافل مینمود و آن عشوه ساز طناز در اثنای راه چند نوبت تیر غمزه از شست ناز بجانب من

کن دواد

کن دواد اما بر جوشش صلاح من کار گر نیامد عاقبت با یکی از رفقا که ابو البشر نام داشت در ساخته در منزلی که نزول واقع
شد مقداری شراب دست آورده سنکو را مست میکرد و هر بار که زن بیکدیگر را در میکشیدند شبی بباطلی فرود آمدیم و سنکو
معهود سنکو را مست ساخته و ابو البشر و آن زن در خانه رفته بعیش مشغول شدند و چون ساعتی چند از شب گذشت ناگاه
هزبری دیدم مانند لخت کوهی در میان کاروان در آمد من از بیم جامه بر سر کشیدم دست از جان شستم
اما هزبر بهیچکس ملتفت نشده بان خانه در آمد که ابو البشر و آن زن در آنجا خوابیده بودند هر دو را در ربوده بیرون
برد و چنان بغرید که مجموع کاروان بیدار شدند و سنکو نیز بهوش آمده چون صورت حال معلوم کرد لحظه اضطراب
و گریه نمود و تا صباح از بیم بخواب نرفتیم علی الصباح که از ان مرحله کوچ کردیم و چند ره میلی طی کردیم هر دو را
دیدیم کشته در میان راه افتاده هیچ گوشت ایشان هیچ نخورده دانستیم که آن از غضبهای الهی بود مجموع
کاروان از زنا توبه کرده بخدای باز گشتند حکایت در مجمع الامثال مسطور است که عبد الشمس بن حامد السدوسی که
بمزید سخاوت و شجاعت از قبیله بنی سدوس ممتاز بود هم از ان قبیله جمیله در عقد خویش آورد که موسوم برباب
در حسن و کمال و جمال فتنه عقول اولی الالباب و بعد از مدتی دور اسفری پیش آمده مدتی مدید غیبت او امتداد
یافت رباب از آرزوی شوهر چون طنبور دست بر سر ماند درین اثنا مردی سلیم نام رباب را دیده چون دف حلقه
محبتش در گوش کشیده چون چنگ در پایش افتاده و شیطان برانگیخته صور محبت خویشتن را بمرآت ضمیر رباب
جلوه داده التماس مواصلت نمود رباب دعوت او را بحسن قبول تلقی نموده سلیم را با بر چنگ آورده چون بربط در
کنار کشیده چون نی دهان بر دهان وی نهاده بعد از مدتی که از وصال یکدیگر متمتع میبودند شبی شتران سلیم گم شده و سلیم
در طلب شتران رفته اتفاقا دران شب عبد الشمس از سفری که رفته بود مراجعت نموده با سلیم همراه شد از و احوال پرسید که
تو از کجایی عبد الشمس نام و نسب خود را پوشیده داشت نام و نسب و اوضاع و اطوار زن خود سوال نامید درین اثنا سلیم مثنی
چند بر زبان آورد که مشتمل بود بر تعلق و تعشق او با رباب عبد الشمس با سلیم گفت صورت حال معشوقه خود را بیان نمای سلیم گفت
که روزی نظر من بر رباب افتاد که زوجه عبد الشمس بود محبتش در دل من جای گرفت و شیطان برانگیختم و او دعوت مرا
بحسن قبول اجابت نمود میان من و او مواصلت روی نمود عبد الشمس پرسید که چون شبها پیش او روی چه وقت میروی

سلیم گفت بر در خیمه او روم و این بیت تکلم نمایم بیت یا اللیل هل من سائل فیک طالب هو حلال الا بر حق
ملتقیها چون رباب این بیت استماع نماید بیرون آمده مرا بوثاق خود برد فقد اشن این سخن بشنید تیغ زهرآب داده
آتش بار که گفتی شعر ماریست آب و رنگ و شرر اندرو حباب آبست با زحل و حباب اندرو شرر طبعش همی زخوردن خون
معتدل شود کین سرد و خشک آمده و آن گرم و تر بیت از نیام انتقام کشیده بیکضربت سر سلیم را از بدن جدا کرده و بهمان خط بر
خیمه رباب رفت آن بیت که از سلیم شنیده بود تکلم نمود رباب تصور نمود که مگر سلیم آمده است بی تحاشی بیرون آمده فقد اشن
تیغی چنان برفرق او زد که سینه اش بشکافت و بجهنم پیوست و بشومی ناحفاظی و خیانت دو خون ریخته شد فصل ششم
در زجر و مغتنم در مذمت کفران نعمت آورده اند که در کوفه صرافی بود صاحب ثروت و خداوند نعمت و مروت سپاهی
با او دوستی داشت که ملازمت امیران کوفه مینمود و چون مختار کشته شد مصعب بن زبیر بر آن ولایت استیلا یافت
سپاهی در خانه صراف متواری شده و مدتی مدید و عهدی بعید در منزل او مانده صراف در آن مدت در خدمت او هیچ تقصیری نکرد
و سپاهی بر اموال و اسباب او وقوف یافت و چون حجاج بامارت کوفه نامزد شده بآن ولایت آمد و در اندک روزی استقلال
یافت و دست بظلم و ستم برگشاد آن سپاهی بخدمت حجاج پیوست و در ملازمت او آثار کفایت بظهور رسانید روزی بحجاج
عرض رسانید که از مخالفان و دوستان ابوتراب کسی را میشناسم که صاحب مال و اسباب باشد تا او را بقتل آوریم و مالش را
تصرف کنیم سپاهی از انجا که خبث طینت و فساد عقیدت او بود ذکر حقوق صراف را بر طاق نسیان نهاده بر زبان
آورد که درین شهر صرافیست صاحب مال که اموال فراوان و نعمت بی پایان دارد و مبلغ شصت هزار دینار از مال مصعب بن
زبیر نزد او مانده است حجاج باحضار صراف مثال داده فرمود تا بضرب شکنجه و تعذیب آن مبلغ ازو بستانند صراف التماس
نمود که مرا نزد امیر برید چون او را نزد حجاج بردند حجاج باو خطاب کرد که ای مرد مال مصعب که نزد تست تسلیم نمای و خلاص شو
صراف گفت امیر را بقا باد دیگر میان من و مصعب معامله نبوده حجاج گفت فلان عوان چنین میگوید صراف گفت ای امیر کی
من همین باشد و بس نیست که دو سال او را مخفی داشتم و در آن مدت خراج ازو و اولادش باز گرفته ام و اگر امیر میخواهد
که بر حقیقتی وقوف یابد از عیال و اطفال او تحقیق نماید حجاج فرمود تا باحضار ایشان پرداختند و صورت حال از ایشان پرسید
که آنچه صراف میگوید مطابق واقع است یا نی گفتند هزار چندان است با چندان لطف و شفقت ازو مشاهده کرده ایم که فرمودی بر آن

قصور کفران نمود

قصور کفران نمود حجاج فرمان داد که آن سپاهی کافر نعمت را هزار چوب زدند و ریسمان در گردنش کرده در اسواق گر
دانیده ندا کردند که جزای کفران نعمت این است و صراف را اطلاق فرمود حکایت چون معتصم عباسی حیدر بن کاوس را
که افشین لقب داشت از جابرا امرا برگزیده تربیت نمود و افشین بحرب بابک بن خرم دین رفته برو ظفر یافت از خزاین بابک اموال
بی پایان و اسباب فراوان بدست آورده هوای امارت خراسان در خاطر جا کرده چون میدانست که با وجود عبدالله بن طاهر
این معنی او را میسر نخواهد شد همواره نزد معتصم زبان بغیبت عبدالله میگشاد و چون دید که از غیبت کاری از پیش نمیرود
و تدبیری دیگر کرده نامه باحمد بن نصر امیر جرجان و خراسان و طبرستان که ملت مجوس داشت نوشت و او را بر مخالفت عبدالله
بن طاهر ترغیب نمود احمد مال موفور بخراسان فرستاد و غرض افشین آن بود که شاید معتصم او را بدفع احمد فرستد تا جرم هم [?]
نوشت که چون بآن ولایت رسیم با تو اتفاق نموده عبدالله را از میان برداریم و مملکت را قسمت کنیم درین اثنا افشین
پنجاه خروار اقمشه نفیسه با هزار [?] جواهر در اربولایت [?] که مولد و منشا او بود فرستاده عبدالله برین قضیه
اطلاع یافته کسان فرستاده تا آن اموال را با تمام بردند و سایر کاروانیان را آسیبی نرسانیدند و عبدالله نامه بدار الخلافه
نوشت صورت واقعه را بیان نمود معتصم در جواب نوشت که آن اموال را نگاه دار تا از تو طلب نمایم و افشین از بردن
آن اموال خبر یافته با خلیفه گفت از غایت ضعف عبدالله دزدان در خراسان سر بر آورده اند و مال مردم میبرند چون خلیفه
دانست که حال چیست آن شخص ملتفت نشد نوبتی دیگر افشین مبلغی از نقدان خود را بجانب ماوراء النهر ارسال داشته
هر یک سه هزار مثقال طلا مضروب گردانیده و صد خروار از اسباب سلطنت از مفارش تکلف و خیمه و خرگاه و غیرها
بایشان تسلیم کرد و چون ایشان بخراسان رسیدند نوبتی دیگر عبدالله بن طاهر جمعی را فرستاده تا خیم شبی بر سر ایشان
ریخته همه را اسیر کردند و ده نفر را کشته و باقی را محبوس گردانیدند و دست تصرف بآن اموال دراز کرده و صورت
واقعه را در قلم آورده بدار الخلافه فرستاد معتصم فرمود که اسباب را ببغداد او فرست و نقود را بلشکریان داده متوجه احمد بن
نصر شو عبدالله بموجب فرموده عمل نموده با سپاه فراوان متوجه جرجان شده و بعد از محاربات بسیار احمد را اسیر کرده
ببغداد فرستاد و نامهای افشین که با احمد نوشته بود و او را بر مخالفت ترغیب نموده بدست آورده ارسال داشت
معتصم افشین را طلبیده آن مکاتیب را باو نموده افشین انکار نموده گفت من ازین مراسلات خبر ندارم و اینها ساخته عبدالله است

معتصم را بحبشتین نصر بیسکا احمد از افشین خرم داشت که در حضور او بدین قضیه اقرار کند لاجرم گفت درین باب
افشین بگناه است معتصم فرمود تا بضرب تازیانه از احمد اقرار کشیدند که افشین این نامها را بابک نوشته است و معتصم
افشین را مخاطب و معاتب ساخته گفت چنین مسموع من شده که تو زند در خانه داری و آن را تعظیم مینمائی و آن کتاب را حق
میدانی افشین جواب داد که آن کتاب از پدران میراث رسیده دیگری گفت تو سجدهٔ آتش میکنی افشین بر زبان راند که
نه معتصم را اگر انگشت بطرف آتش دراز کنند و انگشت او چون انگشت گردد سجده و تعظیم میکنید اگر من آتش را سجده
کنم چه شود گفت تو سنت ختان بعمل نیاورده جواب داد که من در سن بیست سالگی مسلمان شده ام و حجام امانع بود که عورت
خود را بکس نمایم و شما که دعوی مسلمانی میکنید اگر سنت سنیهٔ مصطفی علیه الصلوة والسلام فرو میگذارید اگر من ترک
سنت کنم چه زیان دارد معتصم در خشم شده فرمود که او را بر دار کردند و بعد از چند روز جثهٔ او را بر آتش سوختند **حکایت**
ابو عمرو نامی که کاتب دیوان رسالت در زمان سلطان مسعود غزنوی بود [illegible] منقول است که چون طغرل کافر نعمت عبد الرشید
بن سلطان مسعود را گرفته بقتل آورده و بر سریر مملکت و سلطنت متمکن شده روزی نوشتگین نامی از سلاحداران
با من گفت می بینی که این سگ کافر نعمت چگونه بر مخدوم خویش خروج نموده چه حرکات از وی صادر شده و اکنون بر تخت
بر مسند سلطنت نشسته **نظم** زر است بر جای قند زهر است بر جای شکر سنگ است بر جای گهر خار است بر جای سمن و من
عزم جزم کرده ام که خود را فدای این دولت سازم و کینهٔ مخدومزادگان خویش ازین ملعون بخواهم و اگر کشته شوم نام
من بوفاداری بر صفحهٔ روزگار بماند من گفتم این مهمی که تو در پیش گرفته کاری عظیم است در آن باب اندیشه کن جواب داد
که چون من از سر جان برخواستم چه اندیشه کنم نوشتگین چند نفر از ارباب جلادت با خود در منی همداستان ساخته
منتظر فرصت میبودند تا در نوروزی که طغرل کافر نعمت جشنی عظیم ساخته بود و چون ببارگاه آمد خواست که بر تخت نشیند
نوشتگین با یاران خویش که سلاحها در دست گرفته در زمرهٔ سلاحداران انتظام داشتند پیش رفتند و نوشتگین منقول است
که گفت چون نظر من بر طغرل افتاد چنان مضطرب شدم که صدای دندانهای من بگوش جمعی که در پهلوی من ایستاده بودند
میرسید لاجرم چوبی بدندان گرفتم تا آن صدا بگوش نرسد و با یاران گفتم من دو ضربت بر سینهٔ این سگ میزنم اگر کارگر آید فهو المطلوب
و الا شما بضرب شمشیر تیز اعضای او را ریز ریز کنید و چون طغرل نزدیک رسید چنان دو ضربت بر سینه اش زدم که یک وجب بر [illegible]

نشست و از

نشست و از بیم و هول بیفتادم و رفقای من بضرب تیغ او را پاره پاره کردند و من بر جسته سرش را بریده بر نیزه کردم در آن
حال ابوسهل زوزنی که وزیر او بود با جمعی از اعیان که از آن حال خبر نداشتند متوجه بارگاه بودند و این خبر شنیدند هر یک
بگوشه گریختند و امرا و سروران سوار شده همت بر تفحص پادشاهی گماشتند و بسمع ایشان رسیده که مسعود بن مودود
بسلامت در قلعه مانده است و از تیغ بیداد طغرل جان برده علی الفور او را طلبیده بر مسند سلطنت نشانده و تمامت
کفران نعمت شامل طغرل کافر نعمت شده بجهنم پیوست **فصل دوم در تنبیه از خدعه و مکر و در نکوهش غمز و سعایت** در تاریخ ملوک
عجم مسطور است که یکی از عجم [illegible] سامان آن بود که عوام از تناول بعضی طعامها که مخصوص پادشاهان بود منع مینمودند و اگر بسمع
ایشان میرسید که شخصی تناول آن اطعمه و اشربه مینمود او را ایذا میکردند نوبتی از اهل حرفه لشکری را ضیافت برده
و در آن باب تکلف بسیار کرده بعضی از طعامهای که خاصه کسری بود بمجلس آورده و لشکری بعد از طعام خوردن بخدمت
کسری رفته بعرض رسانید که فلان بازاری بر ترتیب طعامهای خاصه جرأت نموده ما را مهمانی کرد پادشاه در جواب گفت که آنمرد را
ملامت خواهیم کرد نه بد بخت که طعام خاصه ما را خورده است بلکه بد بخت که با چون تو کافر نعمت غماز صداقت ورزیده **حکایت**
آورده اند که تاجری غلامی که در عوض مبلغ آورده بود خریداری نموده صاحبش گفت این غلام هیچ عیبی ندارد مگر آنکه غماز
و نمام است **نظم** ز غماز بتر شنگ چین سیه روی که از صد برده بیرون میدهد بوی تاجر گفت این عیب سهل است و غلام را
خریده بخانه برد و بعد از مدتی روزی خاتون را تنها یافته باو گفت ای خاتون ترا حق تربیت و اصطناع در بارهٔ من فراوان است
و دولتخواهی تو بر من واجب است بدانکه خواجه از تو سیر شده و اراده آن دارد که دختری را در حبالهٔ نکاح آورد خاتون ازین سخن
اندوهناک شده از غلام پرسید که اکنون این درد را چه دوا توان نمود و این حادثه بچه تدبیر دفع توان کرد غلام بر زبان آورد که درین
شهر حکیمی است که با فسون مشتری را از آسمان فرود آرد و زهره را در رقص آرد و صلاح آن است که با او مشورت کنم و دیگر آنکه با تو گفت
که صورت واقعه را با حکیم تقریر نمودم گفت که استره تیز بردار و شب موی چند از زیر گلوی خواجه ستره ده بمن ده تا افسون کنم
که انجال از دماغ او بیرون رود و هم خاطر پیش خواجه رفته گفت که خیر نیست که از احسان و ثمرهٔ امتنان تو بهره مند و محظوظ شده ام
و حقوق نعمت تو بر ذمهٔ من فراوان است بدانکه خاتون با غیری عشق درساخته است و بسبب تعلق در صدد آن شد که ترا تباه ساخته و بنای عمر
برانداخته و میخواهد که ترا بقتل آورده بنکاح معشوق درآید و نشانی آن است که امروز بخانه رفته خود را در خواب ساز تا [illegible]

سر بالین بماند

صدق سخن من بر تو روشن گردد خواجه بمنزل رفته منتظر بود این میوه و نادرزن چه فعل سبز زهرناک دید که آن قوت
استره چون قطرهٔ آب بر وی رسته بر سر بالین او آمده وچون خواست که موی سبز در خواجه بیندازد که بقتل وی آمده بود
لاجرم برجسته بهمان استره سر زن را ببرید وخویشان زن از جهت جستن خبر دار گشته خواجه را گرفته بقصاص رسانیدند
وخاندان بسبب غمازی آن غلام نمک بحرام بر باد رفت حکایت آورده اند که عبد الملک بن مروان منصور دوات دار را
وزارت خود داده با او گفت باید که در خدمت ما از سه چیز اجتناب نمائی که آن سه خصلت سبب ذهاب عزت تو خواهد بود
اول آنکه دروغ نگوئی که دروغگو در نظر خوار و بیمقدار باشد دوم آنکه در حضور من زبان بمدح من نگشائی که من خود را بهتر از
تو می شناسم و توصیف تو نه شهرت من زیاده و نه مسرت من افزون شود سیوم آنکه سعایت کسی نکنی و غیبت سپاهی
و رعیت نزد ما نگوئی چه اگر غمازی رعیت کنی من در صدد ایذا و آزار ایشان آیم و دلهای خلایق از من متنفر گردد و اگر از
لشکری و امرای بدی گوئی خاطر من از ایشان برنجد و ایشان از من خایف گردند و بدین سبب اختلال باحوال مملکت
راه یابد فیما تولد نماید که دست عقل بتدارک آن نرسد حکایت در تاریخ ناصری مسطور است که چون عبد الرشید بن
سلطان محمود غزنوی بر مسند سلطنت نشست یکی از غلامان خود را که موسوم بتومان بود تربیت نموده روز بروز در رفعت درجه او میکوشید
تا زمام جمیع مهام را در قبضهٔ اقتدار او نهاد و تومان را غلامی بود دون همت ظالم طبیعت سفله پرور در استیصال
اکابر و اعیان کوشیده اراذل و اشرار را بمناصب داد و وزیر ابو سهل زوزنی معاضدت و معاونت نموده
در برابر خواجه نیکو نهاد و عبد الرزاق بن حسن میمندی که وزیر او بود داشته ابو سهل بانواع مکر وقدح بر خواجه را تقریر
نموده معزول ساخته مصادره فرمود و تومان زبان بغیبت او برگشوده وعبد الرشید چون جوان ساده لوح بود وکار نادیده خواجه را
از وزارت معزول ساخته مصادره فرمود و تومان خطیب لوط را که مردی شریر و فتان و ظالم پیشه بود تربیت نموده منصب
صاحب دیوانی مملکت باو داد و خواجه ابو طاهر حسن که از جملهٔ دولت خواهان غزنوی بود بفرمان عبد الرشید در اولایت
بولایت هندوستان نشافت ؟ اموال آن مملکت را گرفته بپایهٔ تخت رسانید وچون بولایت هند در آمد در هر شهری
وقصبه که نشسته از جانب تومان دید که دست تعدی برآورده و در تخریب ولایت میکوشید خواجه صورت حال را در قلم
آورده وصاحب دیوان رسالت ابو الفضل بیهقی فرستاد و ابو الفضل حکایت خواجه حسن را بعرض عبد الرشید رسانید

بادشاه تومان را

بادشاه تومان را طلبیده او را معاتب و مخاطب ساخت و تومان کینه ابو الفضل در دل گرفته زبان بغیبت او گشود و عبد الرشید
در غایت ساده دلی با عقد ؟ خواجه ابو الفضل فرمان داد و بعد از رفع ابو الفضل دست تسلط و استیلا برآورده خطیب لوط
بعمل ولایت برشاور فرستاد و او در آن مملکت رایت ظلم برافراشته خلایق را در تعذیب کشید وچون خواجه ابو طاهر
حسن بآن مملکت رسید رعایا از خطیب لوط شکایت کردند خواجه او را طلبیده زبان بنصیحت او گشوده خطیب جوابهای زشت
و کلمات درشت گفت خواجه حسن بجهت حفظ ناموس خود فرمود تا خطیب را کشیده از مجلس بیرون کردند و بعد از آن بحبس
او امر کرد و مردم خطیب درین باب عرضه داشتی بتومان نوشتند و تومان آن مکتوب را به پادشاه نمود و گفت خواجه حسن چرا
میداند که خطیب میداند که او چه مبلغ جا و جه از رعایا گرفته است او را بحبس ؟ اخذ نموده است عبد الرشید بی آنکه
بتحقیق آن امر پردازد بمجرد سخنان و گواهی تومان فرمان داد که برود حسن را گرفته مقید سازد با خطیب نزد من آورد تومان
بولایت برشاور رفته و سیصد سوار با خود برده خواجه حسن را گرفته زنجیر کرد و خطیب لوط را از حبس نجات داد وچون
بسه منزلی غزنین رسیدند ناگاه خبر رسید که طغرل کافر نعمت عبد الرشید را کشته بر جای او نشسته سواران که همراه تومان
بودند نزد خواجه حسن آمده زبان بعذر گشودند گفتند فرمان تراست هرچه گوئی چنان کنیم خواجه فرمود که این بند از پای
من بر داشته بر ساق تومان نهید لشکریان تومان را بخواری از اسب فرو کشیده و بند کرده خطیب لوط را نیز با متعلقانش
مقید ساخته بر شتران نشانده بغزنین آوردند و این همه که بعبد الرشید رسید بجهت آن بود که لوحی ساده داشت و هر نقش که
غمازان طلب میکردند بر آن مینگاشتند فصل ششم از جزو هفتم در مذمت تعجیل در امور و فواید تانی و ثمرهٔ آن آورده اند که
از پادشاهان قوی رای هند چهار جوان داشت و هر چهار از روی نسب برادر بودند و از اوایل ایام صبی و عنفوان شباب نشو و نما تا آن
غایت در خدمت او آثار اخلاص بظهور رسانیده بودند و مقرر چنان بود که هر شب از این چهار نفر که راست پادشاه قیام می
نمودند بدین طریق که هر یک یک پاس از شب بیدار بوده شبی یکی از این چهار برادر بر بالین رای نشسته پاس میداشت ناگاه ماری
عظیم دید که از سقف خانه فرود آمده قصد شکستن پادشاه کرده سر بر آورد تا زن ؟ رای را از ؟ آن جوان پاس آن دید که اگر
مار دلدار پادشاه را زخم زند و او را هلاک گرداند پادشاه بفراق او مبتلا گردد و اگر بر سر بالین او رفته مار را دفع کند شاید که
پادشاه بیدار گردد و او را متهم گرداند لاجرم گمان کرده ؟ برداشته مهره بر طرف مار انداخته چنانچه سرش را از بدن جدا کرد

درین اثنا قطره‌ای از لعاب دهان مار بر سینهٔ آن چکیده آمد و با خود گفت که اگر این رطوبت بر سینه او بچکد از هم ناگاه
زهر سرایت کند و اگر دست بر اندام او نهم از دیانت دور باشد و مشغول بر گوشه گمان بسته نزدیک تخت آمده کار او را از گره
آن آلایش را از سینه آن ابرو بگمان پاک کرد و مقارن این حال رای بیدار شده جامه را دید که از نیش اللداد و بازی گشت پادشاه
نسبت با وی بگمان شد و چون محل یأس بود از و منقطع شد حارس دیگر که برادر او بود حاضر گشته او نیز اینجا شناخت رای او را گفت
برو سر برادرت را بیاور جوان بوثاق برادر رفت او را خفته یافت با خود گفت که او گناه کار بودی از فکرت و اضطراب بخواب
نرفتی و بمنزل پادشاه بمقصود ملک مراجعت کرده رای پرسید که چه کردی حارس جواب داد که فعلی که نه لازم گذشت بعرض رسانم اگر پادشاه
بقول خویش و فرمان خود مصر باشد بقتل برادر مبادرت نمایم رای گفت بگوی جوان بزبان راند که در ایام سلف پادشاهی بود که
بصید و شکار حرص تمام داشت و از جمله طیور شکاری بازی بود که از بیم چنگال وی نسر طایر فلک در بستر نهان شدی **نظم** ز بیم طول
تو آفتاب زرین جنم پریدن نه ور آید ز کوه بسنگین بر ز بیم شقر تو بفکند بوقت شکار کلنگ مومیزه و ...
این باز را بغایت دوست میداشت و همواره بر دست پادشاه بودی روزی پادشاه در اثنای شکار در عقب آهو شتافته از لشکر دور افتاده و تشنه شده و چون
رکابدار حاضر نبود شاه جامی که همراه داشت بدست گرفته بطلب آب بهر جانب میشتافت ناگاه بموضعی رسید قطره قطره آب دید که
از کوه میچکید جام را در زیر آن داشت تا آنکه آب بران جمع شد خواست که بر لب نهاده در کشد باز در اضطراب آمده پر بران جام
زد و جام سرنگون گشت آب بریخت ملک غضبناک گشته باز را بر زمین زده هلاک گردانید مقارن این حال رکابدار رسیده
باز را کشته دید پادشاه را خشمناک یافت ملک گفت برین کوه رو و ببین که این قطرات از کجا می آید از منبع این جام را پر ساخته
بیاور که این جانور مرا از آب خوردن منع کرد و از نعمت حیات بر آورد رکابدار بالا رفته اژدهای عظیم دید مرده و حرارت آفتاب او را
گداخته آب زهر آلود روان گشته از آن کوه فرو میچکید ملک را ازین قضیه خبر داد و پادشاه از هلاک باز متحیر و متحسر و متأسف گشته
ندامت سودی نداشت رای این حکایت شنیده خاموش شد چند آنکه نوبت پاس او گذشته بمنزل خود رفت و دیگری بجای او آمده
ملک او را گفت برو و سر فلان برادر خود را حاضر کن که پادشاهان اگر خاین و بی دیانت را زنده گذارند اساس ملک ایشان خلل پذیرد
جوان چون بخانه برادر رفت او را بر بستر استراحت خفته یافت تعجب نمود و در امتثال فرمان رای مانع آمد بی آنکه ... بکار برد
مراجعت نموده بعرض رسانید که چون اراده قتل برادر کردم حکایتی بخاطرم رسید باز گشتم تا بتوقف عرض رسانم شاید که ملک را از ان

باب ثانی عایه

باب ثانی عایه **مثال** در کتب حکمای هند مسطور است که پادشاهی بود عادل و قاهر و مدتی آرزومند فرزندی میبود که بعد از وی ملک
او را ضبط نماید بعد از چندگاه که پیوسته نذر و صدقات بمردم میرسانید واهب بی منت فرزندی باو عطا فرمود که آثار بزرگی از
ناصیه او باهر و شمایل مکارم اخلاق از حرکات و اطوار او ظاهر بود و بجهت تربیت او را بدایگان صحیح اللسان مستقیم المزاج سپرده
و پادشاه راسوی داشت که پیوسته بگهواره ملکزاده بازی میکرد و پادشاه از جستن و بازی کردن راسو محظوظ میبود روزی
راسو در پای گهواره ملکزاده خسپیده بود ناگاه ماری عظیم قصد گهواره کرده راسو چون مار را دید با او در مقام جنگ درآمد و
بعد از محاربه بسیار مار را بکشت درین اثنا دایه ملکزاده رسید و چنگال و دهان راسو را بخون آلوده دید فریاد برکشید که راسو
ملکزاده را کشته است پادشاه ازین سخن مضطرب شده بنوعی برآشفته و بیخود گشته بود که هیچ ... بی آنکه
تفتیش حال کند تیری بر راسو زده او را بکشت و چون نزدیک گهواره رسید او را بسلامت دید و ماری کشته در آنجا دید دانست
که راسوی بیچاره را گناه و قصد بر نفس او نداشته است و از هلاک راسو پشیمان گشته ندامت اثر نکرد و الحال من می اندیشیم
که پادشاه بی تفحص و تجسس که در قتل بندگان خود حکم فرماید نباید که همچنان پشیمانی شود و ندامت مفید نباشد چون رای این سخن استماع
نمود او را حاضر ساخت برادر او را ... رسید که تو غالب شده که قرب پادشاهان مانند آتش است ... که هیچ ... گشته نشود
سبب آمدن تو چیست گفت من چه بودم و جوان گفت ای پادشاه عفت و پاک دامنی مرا ازین مهلکه نجات داد و گمان ملک در حق
من خطا بوده است و اگر پادشاه خواهد که صدق سخن من او را روشن شود در زیر تخت نظر کند شاه در زیر سریر نگریست ماری
بزرگ دید که افتاده و چون پادشاه این حال و این صورت ملاحظه نمود بر سلامت ذات آن خدمتگار شکر گفته برادران او را
بجهت آن نصیحت که کرده بودند شرف معاودت ارزانی داشته همه را بانعام و احسان مخصوص گردانید **حکایت** در تاریخ ناصری
آورده که در وقتی که سلطان محمود رحمه الله به هرات آمده عبد الرحمن خال که از ارکان دولت محمودی بود در خانه دانشمندی که از معارف و مشاهیر
آن بلده بود و منزلی در غایت نزهت داشت نزول نموده روزی عبد الرحمن بعرض سلطان رسانید که منزلی که بنده در آن نزول نموده‌ام
ملک بیرون است که خود را افاضل و دانشمند بمردم مینماید و خلوتخانه دارد که همواره آنجا رفته بیرون نمی آید پرسیدم که در آنجا
چه میکند گفتند بعبادت و نماز اشتغال دارد شبی ناگاه بخانه او در رفتم او را دیدم سبوی شراب در پیش خود نهاده و بتی
برنجین پیش خود گذاشته شراب میخورد و سجده صنم میکرد و من آن بت و سبو را برداشته بخدمت آورده‌ام که پادشاه زمان

در نشان آن بر بر بزد و بر حکمی فرمایید سلطان لحظه تأمل نموده گفت این بر را حاضر کنید تا درین باب تفحص تمام بجا آوریم
و با عبدالرحمن گفت تو دست بر سر من نهاده سوگند خور که آنچه گفتی مطابق واقع بوده است عبدالرحمن گفت بجان و سر
تو که دروغ میگفتم سلطان گفت ای نابوا اگر در آید جبر بران داشت که درحق آن پیرزن قصدی چنین اندیشیدی جواب
داد که سرای نیکو دارد خواستم که پادشاه ورا سیاست کند و خانه او را بمن بخشد سلطان خداوند عز و علا را شکرها گفت
که او را از شیوه ناستوده تعجیل و شتاب دران کار مصون داشت تا اتفاقی و تحمل را شعار خود ساخته حقیقت الحال بر وظاهر
گشت و دیگر اعتماد بر سخن عبدالرحمن نکرد بر ضمیر اذکیا مخفی و مستور نماند که ثبات و تأنی در امور مستتبع فواید بسیار است و شتاب
و تعجیل در مهام موجب ندامت بیشمار **فصل نهم از جزو هفتم در بیان احوال مردم به اعتقاد وجوب احتراز و اجتناب**
از مصاحبت طایفه ناهل جاهل نهاد مؤلف کتاب فرج بعد الشده قاضی ابو محسن تنوخی روایت کرد که سید حسین بن
سید موسی که نقیب النقبای سادات بود در بغداد چنین گفت که مرا رفیقی مسافر بسیار عزیز رسید که مردی روزگار دیده و گرم و
سرد روزگار چشیده بود و در ان ایام بجهت اتفاق دوستی ما را بضیافت طلبیده ما او را بمرافقت خود دعوت کردیم امتناع
نموده گفت من سوگند خورده ام که بهیچ ضیافت نروم و بهیچ جنازه را تشییع نکنم گفتم سبب این معنی چه بوده است گفت
باعث بر رفتن ضیافتها آن است که نوبتی عزم بصره کردم و بیگاه بشهر در آمدم خواستم که بمنزل دوستی روم مردی ابرام
نمود مرا گرفته بتواضعی که مستان کنند پیش آورده گفت مرا بخوبی امشب پیش ما باش و چون بدست او در مانده بودم
بالضروره اجابت کردم و چون بمنزل او رفتم جماعتی را دیدم که بشرب شراب ارغوانی اشتغال دارند و جوان طعامی پیش
آورده من بعد از اکل گوشه خالی یافته باستراحت مشغول گشتم و جماعت مست شدند و هر کس بگوشه رفته سر بجائی با
نهادند در میان آن طایفه پسری نیکو روی بود که به آن خال طایر دلها صید کردی و زلف زنجیر آسا بند بر پای عقل نهادی چون
مستان بخواب رفتند یکی از ان طایفه آمده بان پسر مباشرت کرده بجای خود رفت و بعد از لحظه که صاحب غلام که طریق قوم
لوط مسلوک میداشت قصد صحبت غلام کرد پسر گفت تو این زمان از من چه میخواهی سبب چیست که باز معاودت کرده ای گفت
من در خواب بوده ام مگر تو همین معنی را در خواب دیده غلام گفت نه در شب این زمان مرا تعذیب داده اکنون انکار میکنی
مرد دانست که آن فعل دیگری بوده است چون یکی از رفقا گمانی داشت تیغ انتقام از نیام کشیده سر آن خاک را

ازتن جدا کرده

ازتن جدا کرده و چون این حالات را مشاهده نمودم مانند شاخ بید لرزیدن آغاز کردم و چون آن خونریز بجای
خود رفته بخفت من از ان خانه بیرون آمدم هنوز صبح صادق طلوع نکرده و عالم ظلمانی نورانی نگشته از خوف بگلخن حمامی
رفته و به دود کشی آن پنهان شدم بعد از لحظه سواری بر گلخن آمده فریاد کرد که درین حالیت من از خوف خاموش شدم
و او چند نوبت آواز داد و چون من جواب ندادم پیاده شده با تیغ کشیده بدرون گلخن آمده شمشیر در میان آتش گاه
بگردانید و چون بالا رفته بودم از آفت تیغ سالم ماندم اما چندان خوف بر من استیلا یافته بود که بیم آن بود که بیهوش شده
از ان بالا بزیر افتم ناگاه دیدم که چیزی در درون آتشگاه انداخته بازگشت بعد از لحظه فرود آمدم تا بنگرم که چه چیز است و چه بود که
سوار بآنجا انداخت چون نیک تفحص کردم عورتی را کشته دیدم در چادر شبی بسته و حلیها و لبهای طلا که در دست و پای داشت
پیدا چشید حلی لبها را بیرون کرده با خود گفتم سبحان الله امشب چه احوالها و صورتهای عجیب و واقعهای غریب پیش من آمد
آنگاه از آنجا بحمام رفته غسل کردم و چون بیرون آمدم صبح دمیده بود و شکرها کردم که از آن بلاها خلاص شده ام خاطر
صبح گذارده بخانه دوستی رفتم و او تقدم من استبشار نموده چون نشستم آن حلی لبها را از آستین بیرون آوردم نظر او
بر آن حلی لبها افتاده پرسید که اینها را از کجا آورده من صورت حال باتمام بیان نمودم چون قصه غریب قتل زن شنید
بی آرام شده بخانه درآمده گفت اگر فلان آن زن را بعینی میشناسی گفتم بلی و بگو که احتمال دارد و میزبان فرمود تا غلامان طعام حاضر ساختند
و خدم خود را احضار فرموده در ان میان جوانی لشکری بود بآن جوان آغاز سخن کرده و با وی سؤالات نموده او جوابها گفت میزبان
از من پرسید که این است گفتم آری پس با او مشابهتی دارد و باقی خدا داند و چون از طعام فراغ نمودند شراب
ارغوانی روی حاضر آوردند و اقداح گران بآن جوان دادند تا مست طافح شد میزبان بر خواسته سر او ببرید و گفت این عورت
معشوقه خواهر من بود که با این جوان بدنام شده بود و از بیم من با او در مقام آمده و آخر هر دو کشته شدند و اکنون یاری ده تا او را
بموضعی برده دفن کنیم من بالضروره مرافقت کردم تا کشته را دفن کرده و هم از راه به بغداد آمده توبه کردم که مدت العمر
بضیافت کسی نروم گفتم سبب امتناع از تشییع جنازه چه بود گفت نیمروزی از بغداد بیرون آمدم دو حمال دیدم که جنازه
ببردند گفتم بسیار که جنازه غریبی باشد بامید حصول ثواب کوشنده تابوت گرفتم نگاه کردم یک حمال را ندیدم بالضروره
تا مقبره رفتم چون جنازه را بر زمین نهادم حمال دیگر از پی حمال رفته باز نیامد چون حال چنان دیدم خطاب بر نباد کردم چون قبر

کنده شد پیش آمد که متوفی را دفن کنند سر تابوت را برداشته تنی بی سر دیدند فریاد برآوردند تا مردم جمع شدند و مرا گرفته نزد شحنه
بردند شحنه تعنیف و عتاب با من خطاب کرد که چرا این جرم در گذشته چون از آن بیگناه بودم روی بآسمان کردم گفتم یا
غیاث المستغیثین تو میدانی که من ازین کار خبر ندارم بفضل و کرم خویش مرا ازین ورطه خلاصی ده چون این مناجات
کردم رحمی و رافتی در دل شحنه ظاهر شده فرمود تا آن جنازه را حاضر کردند بر آن تابوت نوشته بود که این نعش وقف فلان
مسجد کرده شد شحنه فرمود تا خادم مسجد را حاضر کردند از وی پرسید که این نعش را امروز از مسجد که بیرون برد گفت جمعی نیز با شحنه
گفت که منزل ایشان را میدانی گفت بلی و نشان آن جماعت را نشان داد و شحنه جمعی را بآن موضع فرستاد جمعی غربا را دیدند که صلاح
می بستند تا سفر کنند همه را گرفته پیش شحنه آوردند و بشکنجه از ایشان اقرار گرفت که آن شخص را آن جماعت کشته اند ایشان را قصاص
نموده مرا رها کردند و من بدین سبب توبه کرده ام که من بعد تشییع جنازه ننمایم حکایت از عبد الغنی نقلست که گفت پدر من غلامی
مقبل نام داشت روزی خیانتی ازو در وجود آمده بدان سبب گریخت و مدتی مدید ازو اثری پیدا نشد چون پدرم وفات یافت
من هنوز خورد سال بودم چون بسن بلوغ رسیدم هوای سفر کردم و در اثنای مسافرت بنصیبین رسیدم روزی لباسهای
قیمتی پوشیده بودم و دستار شیخون بر سر و دنانیر مصحوب خود داشتم ناگاه مقبل نام پیدا شده در پای من افتاد و
شادمانی بسیار من اظهار میکرد و از حال قبایل و عقارب من سوال نمود و بر فوت پدر اظهار تاسف بسیار نموده گفت ای
مخدوم زاده من چون درین شهر غریبی تا باید که وثاقی مناسب خالی است با شما بنده منزل مرغوب دارم و اسباب نشاط مهیا است
اگر توجه فرمائی در خدمت تو باشیم من باین سخنان فریفته شده برا از او روان شدم و غلام راه بیرون شهر پیش گرفته از
شهر بیرون شده بخرابه چند رسید و در میان آن خرابها منزل معموری بنظر من در آمده آن غلام در آن خانه محکم کوفته شخصی در باز
کرد غلام بدرون رفته من نیز مرافقت نموده بدرون رفتم در را محکم بستند و چون از دهلیز گذشتم سرایچه بنظرم در آمد
بوریای کهنه در صحن آن انداخته چند حقیر مهیب با صورتهای عجیب نشسته و سلاحهای پیش خود نهاده دانستم که آن جماعت دزدان
و طرارانند که درین موضع مکان ساخته اند در دل گفتم بپای خویش بگورستان آمدم مقارن وصول من یکی از آن
چند نفر برخاسته طپانچه محکم بر روی من زده گفت جامه بیرون کن جامه بیرون کردم و زری که همراه داشتم تسلیم کردم ایشان
آن زر را بمقبل دادند که ببازار برده طعامی آورد من چون آن حالت مشاهده نمودم حیات طبعی را وداع کردم و از غایت اضطر

اب بر زبان آوردم

اضطراب بر زبان آوردم که ای جوانمردان شما را از قتل من چه فایده من آنچه داشتم شما را حلال کردم بر جان من رحمت نمایید
و بقل حیات مرا کسبی تازه بدست از بهیچ بر جا و رید و روی بمقبل آورده گفتم آخر رعایت حقوق پدرم بجای آر و حق صحبت قدیم
نگه دار آن ناکس التفاتی بسخن من نکرده بآن جماعت گفت اگر او را زنده بگذاریم همه ما را در ورطه هلاک اندازد و شر ما را فاش
کند ناگاه یکی از آن زمره برخواسته کاردی از نیام برکشیده قصد من کرد جوانی با کبره صورت خوش خط در میان آن طبقه بود و من
نزد او دویدم و گفتم پناه بتو آوردم مرا حمایت کن جوان مرا از زخم آن دزد با مقبل گاو رنجیت گفت ترک فضولی کن که من به
انجام مهمی که مامور شده قیام نمای چون مقبل بیرون رفت جوان با آن رفیق خود گفت این لبه پناه بمن آورده است
میخواهم که او را از شر این جماعت نگاه داری آن شخص جواب داد که چون تو او را حمایت میکنی بمجلس ما قید آن
باشند که تعرض باحوال او رسانند چون غلام طعام و شراب حاضر کرد جوان از شراب خوردن امتناع نموده چون ایشان تا نیم
شراب خوردند برخواسته بیرون رفتند جوان در خانه را بسته با من گفت ایمن بخواب که خدا و من ترا حمایت خواهد کرد آن
نموده اگر وقتی بپارسی بمکافات آن قیام نمای و نیز دیگر پنج از آن خانه بیرون آمدم و از آن شهر سفر کردم حکایت ۱۰
آورده اند که از لشکر این حکایت کرد که وقتی بسفری میرفتم و اسبی رهوار داشتم و در باب بسیار رو در اثنای راه بصومعه زاهدی
رسیدم زاهد مرا استقبال کرده بزبان آورد که شب نزدیک است و درین نزدیکی آبادانی نیست امشب درین صومعه استراحت
نمای و خود را بهر جا که روی برو من بصومعه رجوع نمودم زاهد مرا بخانه برده اسباب ضیافت حاضر ساخت و اسب مرا البته کاه و جو
در آخور پیش ریخت و چون از طعام خوردن فارغ شدیم زاهد هر جا سخنان در میان آورده هنگام خواب بستری بجهت من انداخته
راه منوطشان داده چون بعد از نظر طبیعت اقتضای رفع فضول نمود بقضای حاجت شتافتم بر در خانه بوریائی افتاده بود پای بر بالای
آن نهاده احساس آن کردم که زیر پایم خالی گشت بر زمین افتادم و کوفته شدم اما چون عنایت الهی در حفظ و حمایت بازنگاهی
نگهبان من بود عضوی از اعضای من شکسته نشد و زاهد را دیدم از صومعه بیرون آمده سنگهای متعاقب بجانب من انداختن
آغاز نهاد و چنانکه اگر یکی از آن احجار بمن میرسید هلاک میشدم و چون حال بدین منوال بود بتعقیب سنگی رفته پنهان شدم تا زاهد
ترک سنگ انداختن کرد و پیرا بر من تیرگره برخواستم و جوی عظیم بر دوش نهاده آغاز آمده شدن کردم چند اکو عرق از من
روان شد و همچنان آن شب را بروز آوردم و چون روز روشن شد زاهد با تیغ کشیده از صومعه بیرون آمد بجست و جوی من مشغول شد

برخواست و برخوات و جامهای من تا شکم بجوید و چون از صدر صومعه دور شد من خود را بدرون صومعه انداختم
و در عقب در متواری گشتم چند انکه او را نیافتن من مایوس شده بصومعه مراجعت نمود و من کاردی با خود داشتم
آن کارد را کشیده منتظر بودم چون از پس گذشت از عقبش در آمدم و چنان کاردی بر پهلوی آن ملعون زدم که
تا جگرگاهش شکافت همان لحظه افتاده جان بداد و بصومعه در آمده تفحص نمودم اموال بسیار دیدم که زراق
شیادی بدین طریق مردم را بضیافت برده می‌کشته است و اموال ایشان را تصرف مینموده از جمله آن اموال توانستم
با خود بردن برداشتم و باقی را بتدریج نقل کردم و بدان سبب صاحب مکنت و جمعیت شدم **حکایت** آورده‌اند
که یکی از علماء زمان محمد بن سلیمان هاشمی که سپاهیان او را بدلی و جبن موسوم میساختند بجا در مجلسی نشسته
بود و جلسای او حدیث شجاعت در میان آورده هر یک لافی میزدند این جوان گفت اگر شما را شجاعت چنان و بد دل میدانید
اما من از همه شما شجاع‌ترم گفتند دلیل قول تو چیست جوان جواب داد که شما شرط کنید در این شب تا مرا هر جا که خواهید
بفرستید و نشانه بدهید تا در آن محل بگذارم و باز گردم گفتند در بیرون این شهر دو ابهاست که حجاج بر سر کاریز بر دار کرده است
و شبها مکان دزدان و عیاران و سباع ضاره است بفلان زیر زمین رو و بر کنار آب این میخ را بر زمین کوب
و باز گرد جوان شمشیری و میخی و تبر تیشه‌ای برداشته در آن شب تاریک خیال آن زیارت میفرمود که عرصه بار راه غلط میکرد **نظم**
شبی بود مانند قطران سیاه نه سیاره پیدا نه پروین نه ماه از شهر بیرون آمده بدر دار متوجه رفت و آن میخ را کوفت همان
ایشان آوازی زنجیری مسموع او رسیده چون نیک ملاحظه کرد بوزینه دید که از صاحب خود گریخته بود بوزینه را گرفته خواست
که بیرون رود آوازی از مردی شنید که با شخصی میگفت عمر عزیز خود را در طلب تو بر باد داده‌ام و شبهای دراز از نبودن تو
تا روز نخفتم و تو بحال من التفات نکردی و مطاوعت ننمودی تا پدرت ترا بدیگری نکاح کرد اگر تو قبول میکردی آن عقد درست
نمی بود امشب قصاص خونی که از فراق تو از دیده ریخته‌ام خونت بریزم ناگاه آواز زنی شنیدم که از روی تضرع
جواب میداد که گناه مرا از عدم اطاعت پدر مانع بود و محبت عشق گذاشت که با تو بگویم دست در آغوش کنم آن بی بها
گناه پدرم بود (آن مرد) با این سخنان ملتفت نشده خواست که او را هلاک کند جوان بانگ بروی زده آن بوزینه را در روی او
انداخت بوزینه بر گردنش چسبیده جوان از عقب تیغ کشیده آهنگ او کرد آن مرد دست از آن عورت باز داشته

جان تنگ‌پای بر

جان تنگ پای بیرون برد جوان دست زن را گرفته از حال او سؤال نمود زن گفت من دختر فلانم از اکابر این شهر و پدرم
پسر عم من بود بارها مرا از پدر خطبه نمود و اما پدرم چنانکه گفت او رضا نداده مرا به بیگانه عقد بست و این عم زاده‌ام کینه در دل
گرفته منتظر فرصت میبود تا من با جمعی از زنان بتماشای باغ رفته بودم و در حین مراجعت با دو سه نفر از مفسدان دیگر از کمین
گاه غدر بیرون آمده مرا بزور کشیده اینجا آورده میخواست که قصد جان من کند خداوند جل جلاله و عم نواله ترا وسیله
بقای حیات من گردانید جوان آن زن را بوثاق آورد و شرط از یاران برده هم در شب آن خون تو را بخانه پدرش آورده و مردم
شجاعت او قایل شده زبان بتحسین وی گشوده‌اند و آن مرد ویرانان کار مفسدان دیار خود آواره شده بجای غربت گرفتار
آمد **حکایت** قاضی ابوالحسن در کتاب فرج بعد الشدة آورده که من در سنه خمس و ثلاثین و ثلثمایه در بصره بمکتب میرفتم
و پدرم قاضی آن ولایت بود و در آن سال مرض وفات یافت چون در ترکه ثبت پدرم اموال بالقمه تصرف کرده بیت المال
و زنان و بعد از ماهی چند دو مرد آمده دعوی وراثت میکردند و مدت مدید در خانه ما تردد مینمودند که از ایشان بر کتب
خانه من نفقه در حبیثه نزد من می آمدند و از هر جا سخنان میگفتند روزی یکی از آن دو مرد گفتند اگر منصب قضا
از روی استقلال بتو رسد بمن چه دهی گفتم پانصد مثقال طلا اثر دو کاغذی بخش من آورده گفت آنچه فرمودی بخط خود
بنویس من بر موجب تعلیم آن نوشتم و بعد از مدت مدیدی پدرم قضای اهواز بمن تفویض نمود و من بآن ولایت
رفته در آن منصب شروع کردم روزی پیری را دیدم نزد من آمده سلام کرد پرسیدم که از کجایی گفت از بصره و سبب آمدن
او را استفسار نمودم گفت نزد مولانا حقی دارم بطلب آن آمده‌ام کاغذی که در مکتب خانه نوشته بودم بدست من داد
و محضری بخط اعیان بصره بیرون آورد و محضری بر ضمنی که فلان از ارباب استحقاق است و اموالی که داشته تلف
شده عقار و ضیاع وی در معرض تلف آمده اگر در حق وی احسانی کرده شود موجب دوام دولت باشد من با او گفتم
که ملکیت آن قدر وسعت ندارد که الحال پانصد دینار را نقد توانم داد بس من مقام کار تا عملی بتو حواله کنم که این
مبلغ از آن شغل حاصل کرد من یکی از اعمال جلیله با وی حواله نمودم و دختری تاجری صاحب ثروت در حباله زوجیت
او در آوردم و او در اهواز ساکن شده و خود را ابوعلی صوفی کنیت داده چون چندگاه نزد من ماند اکابر و معارف
او را شناختند و شهرت تمام پیدا کرد و اتفاقا بعد از سه سال مرا از آن منصب عزل کرده بدیگری حواله نمودند قاضی مجد باهواز

باهواز رفته ابوعلی صوفی حقوق نعمت مرا کفران مقابل کرده بخدمت وی شتافته با دشمنان من دوستی آغاز کرده
چندان سعایت نموده که مبلغ خطیر مرا از زیان رسیده بعد از چند گاه نوبتی دیگر آن منصب بمن مفوض شده چون باهواز
رفتم ابوعلی صوفی با وجود آن قصدها که در شأن من کرده بود منفعل نشده بملازمت من پیوست روزی او را بخلوتی طلبیده
و حقوقی که در ذمه او داشتم در شمردم و آنچه از کفران و طغیان و بهتان و غمز و سعایت که از و نسبت بمن واقع شده
بود بیان نمودم از آنها بجملها اعتراف نمود از وی پرسیدم که باعث آزار خاطر تو از من چه بود گفت نوبتی کلاهی مروحه صوفیانه
بر سر داشتی من از تو طلب نمودم بمن ندادی بعد از دو روز آنرا بر سر درویشی دیدم بدین جهت از تو رنجیدم گفتم سبحان الله
اصل بد بوزرا دلیم این تقاضا میکند که بسبب مقداری کاغذ و کرباس حقوق چندساله را هبآء منثورا میسازد و دانستم که ترتیب
نا اهلان باعث ملالت و ندامتست فصل هشتم از باب دوم در ذکر لطایف پارسایان نیکوسیرت و زنان خردمند و زیرک
از ذوالنون مصری منقولست که در ایام مسافرت بشهری رسیده ام خواستم که در آن شهر در آیم بر در دروازه قصری دیدم
رفیع که جوی آب زلال از زیر آن میگذشت بآنجا رفتم و وضو ساختم و چون فارغ شدم چشم بر بام آن کوشک افتاد کنیزکی
دیدم ایستاده در غایت حسن و جمال چون مرا دید گفت ای ذوالنون چون ترا از دور دیدی پنداشتم که دیوانه و چون
وضو ساختی دانستم که عالمی و چون از طهارت فارغ شدی پنداشتم که عارفی و اکنون که بحقیقت در تو نظر کردم دانستم که
تو نه عالمی و نه عارفی و نه دیوانه گفتم از کجا میگوئی گفت زیرا که اگر دیوانه بودی طهارت نمیکردی و اگر عالم میبودی نظر بر بام
قصر نمی انداختی و اگر بسمت عرفان متصف میبودی دل تو بجز او میل دیگری نمیکرد این سخن گفته ناپدید شد حکایت گویند که
ابن ابید(?) در زمان حکومت بدرخانه نعمان بن منذر رسیده دختری نشسته(?) زیاد آمده دعا کرد و زیاد از و سوال نمود که از عجایب
عالم آنچه دیده بیان نمای دختر گفت روزی دیدم که مجموع قبایل عرب برباط ما حسد میبردند و بر انتظام دولت ما رشک داشتند
و امروزی بینم که جمیع بر ما ترحم مینمایند آورده که نوبتی مأمون ده نفر از زنان خود را طلبیده از یکایک سوال نمود که در دل من جهت حکایت
اگر بگوئید هرچه بخواهید شما دهم هر یک از ایشان سخنی میگفتند و مأمون میگفت که چنین نیست و ملاحظه با ایشان مزاح مینمود
آخر کار پوران دخت بنت حسن بن سهل که از کبار خواتین بود طلبیده با او گفت هر چند در خدمت تو نزد من رفیع تر از آن است
که از او ملک اسماعت آوردم اما امیدوارم که بمجلس غیر از تو برادر نشسته من وقوف توانی یافت بگو در خاطر من جهت پوران

دخت گفت

دخت گفت لعنت بر حبشی ثبوع طبیب باد که ترا گفت با زن مجامعت منمای که بر تو ضرر میرسد و با پسران مباشرت و با زنان معاشرت
کن اگرچه اختلاط امیرالمؤمنین که راحت یافت تا مطلوب کلی سلامت ذات حضرت امیرالمؤمنین است مأمون متحیر مانده گفت
میدانم که وحی انقطاع یافته است والا میگفتم که وحی بتو نازل شده است گفت این سخن میان من و بختیشوع گذشت هیچ آفریده بران
اطلاع نیافت تو از کجا دانستی آنگاه درج جواهر طلبیده به پوران دخت گفت بجدا که قیمت دانش تو بیش ازین است ما ده
که یکی از زنان حرم سرای بود از پوران دخت پرسید که تو از نیت خلیفه را چون دانستی جواب داد که این ده زن که پیش او آمده
هر کدام اوج حسن را ماهی و فلک محبوبیت را آفتابی اند و همه بدولت مباشرت نتوانند بود که مردی با این اکثر او را کسی از مباشرت
زنان منع کرده باشد خود را ازین محبوبان سیم اندام نگاه دارد و مع ذلک با همه بازی کند و میل صحبتش نشود دانستم که شخصی
که خلیفه را از امتزاج ایشان منع کرده باشد بجز بختیشوع طبیب نتواند بود حکایت آورده اند که روزی دلاله طرار که در دستان
حیله و دستان او بمسامع خاص و عام رسیده است بر در دکان بزازی گذشته شنید که بزاز با غلام خود میگفت که بی بی از من
مقنعه سبز طلبیده است این مقنعه را بستان و باو ده و بگوی که دو اطلس در صندوق است به که خریداران آمده و چون
غلام خواست که روان شود خواجه درهمی باو داده گفت در بازار گوشت بخر و بعد از آن بخانه رو دلاله فی الحال مقنعه سبز
خریده پیش از غلام بخانه بزاز رفته گفت خواجه این مقنعه را داده و گفت که از من طلبیده بودی دو اطلس سرخ که در صندوق
بوده که خریداران پیدا شده اند زن بزاز مقنعه را گرفته گفت من ترا نمیشناسم دو اطلس بچه اعتبار بشخصی که او را نشناسند دادن
از سفاهت است دلاله هرچند مبالغه کرد مفید نیفتاد لاجرم باز گشته گفت پس مقنعه باز ده تا ببرم زن بزاز گفت که شوهرم
بجهت من مقنعه فرستاده باز دادن نمیتوان و هرچند دلاله جهد کرد که مقنعه را بستاند میسر نشد ترسید که مبادا غلام برسد
و او را رسوا کرد ناچار مقنعه را گذاشته بیرون رفت حکایت هرون الرشید کنیزکی داشت با جمال و زیرک و قرآن خوان شبی
با او گفت که زینت من کن کنیزک گفت قال الله تعالی فأتوهن من حیث أمرکم الله رشید گفت همین این آیه کلام
خداوند است که نِسآؤکم حرثٌ لکم فأتوا حرثکم انی شئتم کنیزک گفت یا امیرالمؤمنین آن منسوخ است باین آیه که فرموده وأتوا
البیوت من أبوابها هرون الرشید از فصاحت کنیزک عجب آمد حکایت شبی مهلب بن ابی صفره از زنی بدیعه(?) مطربه را
طلبیده چون خواست که با او مباشرت کند معلوم شد که حایض شده بود گفت وقاتل النفوس مهلب بر فور جواب داد که سابق الی

الی حِینٍ یَعْصِمُنِی مِنَ الْمَاءِ حکایت اصمعی گوید روزی در بازار بغداد می‌رفتم در دکان میوه فروشی رسیدم زنی صاحب جمال
دیدم نشسته و مرغان سمین و طبقهای سیب و امرود و انواع ثمار میوه درخت پیش نهاده این آیه خواندم وَفَاكِهَةٍ مِمَّا
يَتَخَيَّرُونَ وَلَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ وَحُورٌ عِينٌ كَأَمْثَالِ اللُّؤْلُؤِ الْمَكْنُونِ زن بر فور جواب داد که جَزَاءً بِمَا كَانُوا
يَعْمَلُونَ حکایت در کتب تواریخ مسطور است که صداق پوران دخت آن بود که هرگاه نزد مامون آید خلیفه برای وی قیام
نماید روزی پوران نزد مامون رفته مامون پیش او برنخاست پوران دست بر سر زده گفت وا ابتاه و در آن روز خبر حسن
بن سهل پدر پوران بمامون رسیده بود و خلیفه فرموده که آن سخن را به پوران دخت نگویند مامون از پوران پرسید
که تو از کجا دانستی که پدرت وفات کرده است جواب داد که چون تو از برای من قیام ننمودی دانستم که پدرم وفات
یافته است حکایت آورده اند که در ایام خلافت ابوجعفر منصور مردی بود که با خود قرار داده بود که چون خواهد زن خواستن
کند باید صد مرد صاحب رای مشورت نماید بالجمله نود و نه مرد مشورت کرده چون خواست که یکی باقی را مشورت کند با خود
قرار داد که صلاح با هر که اول ملاقات نماید با او مشورت کند بامداد چون از خانه بیرون دیوانه‌ای دید که بر نی نشسته
بهر جانب می‌دوانید و سواری می‌کرد و کودکان دنباله او گرفته بودند مرد دلتنگ شده گفت اگر با وی مشورت کنم از دیوانه
چگونه عقل چشم توان داشت عاقبت چون با خود نذر کرده بود که با اول مردی که دوچار شود مشورت نماید با دیوانه گفت
که من اراده دارم که زنی در حباله نکاح آورم با تو مشورت می‌نمایم بالطریق صواب دلالت نمای دیوانه گفت زنان
بر سه قسم اند یکی از تست و بر تست و یکی از تو نیست و نه بر تست و یکی از تو نیست و بر تو نیست واقف باش که اسب من لگد
بر تو نزند و این بگفت و از پیش روان شد راوی گوید در عقب او دویدم و گفتم این کلام عاقلان بود که از تو صادر شده سخن
دیوانگان لفظ عنان کشیده دار و بیان اقسام ثلاثه نمای دیوانه بایستاده گفت اما زنی که از تست و بر تست دختریست
بکر که غیر از تو کسی ندیده باشد و محبت تو بر دل بسته غیر از تو کسی را ندیده اند اما آنکه از تست و نه بر تست زنیست که شوهر دیگر کرده است
که چون با تو باشد دل پیش جانب شوهر اول مایل بوده و هرگاه صحبتی میان تو و او در میان آید با شوهر اول تحسین کند در حضور تو
نام او بر زبان راند اما آنکه از تو نیست و بر تو نیست زنیست که از شوهر دیگر فرزندان داشته باشد و همیشه متعهد فرزندان داشته
باشد و همیشه متعهد فرزندان بوده اشتغال نماید و هر چه در خانه تو یابد در مصالح اولاد صرف نماید گفتم سبحان الله بکلام محاسن

نسبتی ندارد بجز

نسبتی ندارد بسبب جهت که این طور وضع اختیار کرده جواب داد که با چهار نفر بودیم که ابوجعفر میخواست که قضای بغداد را بجا آورد
کند ابوحنیفه از آن منصب استناع نمود و او را تعذیب بسیار کردند و من این درویشی را از آن ورطه خلاص یافتم اصمعی گوید
که وقتی در بادیه می‌رفتم ناگاه به قبیله رسیدم زنی را دیدم که از خیمه بیرون آمد مانند خورشید که از مطلع افق طالع گردد یا ماه که از ورای سحاب
تیره جمال نماید پیش آمده مرا مرحبا گفت به موضعی اشارت کرد که فرود آی من آنجا نزول کردم و از وی جای آب طلب نمودم گفت مرا
شوهری هست که بی اجازت او در آب و نان تصرف نمی‌توانم کرد و در وقت رفتن او رخصت نطلبیدم که اگر مهمانی برسد او را ضیافت کنم
با من و پیش از این مرا رخصت داده که هرگاه گرسنه باشم یا تشنه شوم در آب و طعام او بقدر احتیاج تصرف کنم اکنون تشنه نیستم
والا شربت آب خود بتو میدادم مقداری شیر که نصیب من که داشته ام از آنجا نام و قدری شیر نزد من آورد و من از آن حسن و ملاحت
و عقل و فصاحت متحیر مانده بودم و در این اثنا اعرابی سیاه و زشت از بادیه بیرون آمد بادی در غایت زشتی چون به خیمه در آمد او را
به مرحبا گفت زن پیش او دوید عرق از جبین او دور کرد و چندان خدمت کرد که گفتی از آن نسبت بجد او ندارد خود کنیز و دیگر آزاده
گوچ داشتم با او و گفتم بدین زیبائی که تو داری و صورتی باین زشتی که شوهر تو دارد عجب است از تو که دل در او بسته و با وجود آن نسبت
با او این همه خدمت تقدیم میرسانی زن گفت حدیثی شنیده ام که حضرت مقدس نبوی صلوات الله و سلامه علیه فرموده است
که الْإِيمَانُ نِصْفَانِ نِصْفُ الصَّبْرِ وَنِصْفُ الشُّكْرِ ایمان دو نصف دارد یک نصف او صبر است و یک نصف او شکر خداوند تعالی
حسن بمن داده و من بر رسم شکر قیام می‌نمایم و در ادعیت قبیح وجه شوهر گرفتار کرده و بر آن صبر میکنم تا قاعده ایمان مصون
ماند اصمعی گوید از این سخن تعجب نمودم و در باب زنی و عفت و اعتقاد مانند او زنی کم دیدم حکایت آورده اند که سوداگری در بغداد او
زنی داشت صاحب جمال و کمال با کیاست و فراست که قامت او مانند آن سرو سیم اندام و دختری در روزگار نشانه داده بود
سوداگر بنا بر بصره رفته بحسب اتفاق زنی کرد آنگاه هر سال ببصره رفته چهار ماه توقف کردی زن بغدادی دانست که شوهر پیش
در بصره خانه پیدا کرده است و منکوحه تجدید بهم رسانیده صبر کرد تا سوداگر از بصره به بغداد آمده آنگاه تفحص نمود از آشنایان شوهر پیش که
در بصره مقام داشته نموده و از زبان آنجماعت نامه بر شوهر نوشت مضمون آنکه زوجه تو که در بصره بود وفات یافته و اموال بسیار
از وی مانده و بحکم ارث نصفی از آن اسباب بتو میرسد باید که زودتر بجانب آن ... و این نامه را شخصی داد تا بخواجه داده خواجه چون
مضمون مکتوب اطلاع یافت اضطراب نموده اراده سفر بصره کرد زن باو عتاب نمود که در بصره زنی گرفته و مهر او را برده است

ویرد افکنده که این همه میل بسوی بصره داری خواجه چون کلان بصره دکه زن بصره او مرده است بحجت تسلی خود این سخن بر زبان
آورد که هر زنی که من دارم بجز تو بسه طلاق زن گفت طلاق داری بخشین که زن بصره هم تو مرده است و این حیله را من
ساخته بودم حکایت آورده اند که در ولایت هند پهلوانی بود که بشجاعت و مهابت در السنه و افواه سایر و دایر بود و درای
هند او را تعظیم بیش از بیش میکردند و این پهلوان زنی داشت که چراغ جمالش بزم خورشید افروختی و طرهٔ مشک بویش
شب هجر از سیاه و درازی آموختی پهلوان چنان شیفتهٔ حرکات موزون او بود که مزیدی بران تصور نتوان نموده از غایت
غیرت که از لوازم محبت است روا نداشت که باد بر زلف او وزد نظم نخواهم بگذرد باد و بهاری از سر کویش که ترسم بوی آن
گل گیرد و غیری کند بویش بحسب اتفاق پادشاه پهلوان را بمهمی فرستاده زنش بر دریچه انتظار نشسته در شارع نظر میکرد
ناگاه جوانی نوخط نیکو سیرت متناسب اعضا از برهمنان آن دیار چادری سفید در خود پیچیده از پای آن دریچه میگذشت زن پهلوان
در آن وقت مقبول از دهان و دست آب دهان بران چادر سفید انداخت برهمن بالا نگریست ماهی دید که از افق دریچه طالع
شفق از دهان می انداخت و خورشیدی مشاهده نمود که از مروارید دندان لعل آبداری پاشید برهمن با او گفت که متهم براهم بجائی
رسید که زنان آب دهن خویش را بر ایشان اندازند کتاره از غلاف کشیده آهنگ قتل خود کرد و قاعدهٔ کیش آن
ملکیان آن است که چون برهمنی بواسطهٔ ایذای شخصی کشته شود خاندانی را مستأصل سازند و دودمانی را براندازند و چون
زن حال را برین منوال دید برهمن را بلطایف الحیل بمنزل آورده بقدم استغفار پابستاد و گفت که بقصد جرمی از من در وجود
آمده از راه کرم عفو کن و بنوازد آن حرکت از نقود و نفایس هرچه خواهی بستان برهمن قبول نکرده کتاره از دست ننهاد
و زن در تضرع و تخشع مبالغه کرده برهمن گفت اگر مرا بگلستان وصال خود راه دهی این خار از دلم برآید و الا بنوک خنجر خونریز
رگ سینهٔ خویش بگشایم و بعد از من تو ابتر زنده نمانی زن چون چاره بجز از مطاوعت ندید بصحبت او تن درداد و روز دیگر که برهمن
از پیش او بیرون رفت زن همسایه که بر صورت واقع مطلع شده بود نزد دختر آمده گفت این چه رسوائی و فضیحت است و این چه نااهلی
و خواست که بمصاحبت گدائی تن در دادی معارف شهر و بزرگان و هم از عشق تو بیقرارند اکنون یکی از امیرزادگان که در حسن
صورت و صفای سیرت در میان اکابر همتا ندارد است از هوای تو دست بر سر مانده و پای در گل اگر با خیال او وفا شوی از
تو ممنون کردم و الا از روشنی صورت قصه برهمن را بشوهرت گفتم زن ناچار بصحبت آن جوان راضی شده بخانهٔ همسایه رفت و عاشق بیچاره

که مدتها آرزوی

که مدتها آرزوی وصال او داشت بآن خانه آمده دست در گردن مطلوب حمایل کرده زمانی در بهجت گذرانیده مقارن
این حال برهمن را هوای اختلاط محبوبه در خاطر آمده بدر وثاق پهلوان آمده در بانید و کنیزکان در باز کردند برهمن چون محبوبه را
ندید آغاز فضیحت کرده متوجه ساز شود کنیزان خاتون را خبر دار کردند بیچاره متحیر مانده زن همسایه جوان را بهانهٔ ساکن ساخته
از خوف سوی خانه آمده و چون چشم برهمن بر روی افتاد زبانه بدست آورده او را ترکشیده که در همین وقت بکجا بودی ناگاه
حال پهلوان از مهمی که رفته بود مراجعت نموده برهمن متحیر شده با او گفت که تدبیر چیست زن گفت همچنین مرا بیرون و چون
او پرسد که این کار چرا کرده بگوی که او را دیو گرفته است و من او را افسون میکنم و برهمن همچنان کرد [illegible] شوهرش درآمده
صورت حال پرسید گفتند در غیبت تو او را دیو گرفته است و این برهمن را بجهت افسون آورده اند برهمن لحظه خود را
جنبانید و تازیانه چند بکار برد و بعد از آن معشوقه سر بآن بیرون رفته و هرگاه که از آرزو هوای برهمن بر سر آمدی خود را چون
ساختی و شوهرش را بطلب برهمن فرستادی و او را بعلت بسیار حاضر ساختی و زر و خلعتش دادی تا افسون محبت بر آن
دیو فعل بر کسیر خواندی و بیچاره شوهر که دعوی غیرت میکرد بقیادت تن درداد نظم بیوفائی و مکر و کید و خود هم از این خصال
زن باشد مرد اگر چه جنگ بند کند همچنان در جوال این باشد حکایت آورده اند که در یکی از بلاد هند زرگری بود صاحب ثروت
و پسری داشت بغایت لطیف طبع و زیبا روی و بجهت پسر خود دختری آورده در غایت صباحت بید ابرو و ملاحت گفتار بحبالهٔ او در
آورده بود و این دختر در شوخی و رعنائی و مکر و فند بر چنان بود که ابلیس سبق تلمیس پیش او خواندی روزی جوانی را در گذر او نظر
برین دختر افتاد و سلطان محبتش را در مملکت دل فرود آورده حکایت عشق و محبت خود در پیش عجوزی که در عالم فسق و فساد و خطبه
قیادت بنام او بود باز گفته در روز در ادهان او از وی طلبیده و هدیه چند گفت و بجهت او فرستاد زال قدم در راه نهاده بوثاق
زرگر آمده با دختر آغاز مکالمه نموده سر پوشش از سر طبق برداشت و ما جرای آن بیدل را با آن دلدار باز گفت زن خود را خشمگین
ساخته و نمود تا کنیزان یک نیمه روی زال را سیاه کرده اند و او را بزخم چوب گرفتند از دروازه باغ بیدو دیده کنیزان در عقب وی
بشتافتند و چون زال راه خلاص و مناص مسدود یافت از راه آب بیرون رفت و صورت قصه را از جوان بیدل تقریر نموده
آن به است پاس بروی خواهم جوان با خود گفت اگر محبوبه من میخواست مرا تا دیدی نماید و او را هم نکند بایستی که تمام روی او را سیاه
کند و چون نیمه روی او را سیاه کرده و او را از مجمع آب از باغ بیرون کرده ها نا این معنی اشاره بدان است که در شبهای که ماهتاب

نماند و جهان از ظلمت شب سیاه بود از راه دو آب بباغ آمد پس صبر کرد تا اول ماه رسید و در اول ماه شبی که بغایت
سیاه بود از مخرج آب بباغ در آمده دختر منتظر میبود چون جوان بباغ در آمد فی الفور خود را باو رسانیده از وصال یکدیگر
بهره مند گشتند و شبی دیگر باز جوان بباغ رفته بهمانگونه در میان ایشان بود عمل نموده دختر هر شب کوشش براه داشت
جوان آمدن جوان اطلاع یافت از کنار شوهر برخواسته بباغ رفتی مقارن این حال زرگر بیدار شده دید که زن بر پیش از کنار شوهر
برخواسته بباغ رفت و ساعتی دیر باز زرگر از عقب دختر بیرون رفته او را دید که در پای درختی با غیری خفته است زرگر ترسید که
اگر بی محابا پیش رود آن مرد بیگانه از بیم خود زخمی بروی زند باز گشته هیچ نگفت روز دیگر صورت حادثه را با پدر جان نمود پدرش
گفت دوش تا صباح زوجه من در پیش من خفته بود او ازین نوع چیزها مبراست و دامن عصمتش از لوث این اعمال مبراست
شب دیگر زرگر قطعا بخواب نرفت و چون دختر صدای عاشق شنید از جامه خواب بیرون آمد زرگر او را تعاقب نموده با
خود گفت اگر شناخته زوج برد او را دم و پیش پدرم برم تا باید که سخن من باور کند صبر کرد تا دختر با معشوق بخفت آهسته آمده خلخال از پای
زن بیرون آورد و چون دختر دانست که پدر شوهر او از حال او اطلاع شده فی الحال بجامه خواب شوهر در آمده او را بیدار کرده گفت
درین فصل که فراش بهار فرش زمردین در صحن چمن گسترده و نرگس و لاله و جام و پیاله بر کف نهاده صلای عالم
داده اند و باد صبا نافهای مشک اذفر و بیضهای عنبر تر بر گلستان نثار میکند نظم در دست باد عنبر ناب بی قیاس
در دست ابر لولو شهوار بیکران زلف بنفشه عنبر آن سوده بر شکن رخسار لاله لولو آیین کرده در دهان در خانه خفتن غبن
تمام است بر خیز تا بصحن باغ خرامیم و لحظه در میان چمن بانشراحت مشغول گردیم و بدین افسانه و فسون شوهر را بباغ برده در همان
موضع که با معشوق تکیه کرده بود بخفت و بعد از ساعتی دختر با شوهر گفت که پدرت مگر در حق من بدگمان شده است زیرا که این زمان
اینجا آمده خلخال از پای من بیرون کرده ببرد و من از حرمت او دم نزدم و ترا بیدار نکردم چون بخود در آن زن و فتنه شد چون بامداد
برخواستند زرگر نزد پدر آمده حکایت آنقدر را بیان نموده پدر گفت ای پسر کلان بتر که در آن وقت او با من در باغ خفته بود و تو
نیکو نگر ای که سر بالین ما آمدی و فضیحت [illegible] زرگر چون میدانست که آن طناز [illegible] و بر او [illegible] دست از تفحص
تفحص باز نمیداشت و آن سخن را انکار میکرد و پدر از وی میرنجید اما هیچ نمیتوانست گفت آخر الامر قرار بر آن شد که دختر سوگند
خورد تا حال یقین [illegible] شک ظاهر گردد و در شهر حکمای هند طلسمی [illegible] بود مشتمل بر حوضی که چون دو [illegible] آنجا آمدندی

قاضی از لب حوض

قاضی از لب حوض نشسته بودی [illegible] که هر دو قدم در آب نهاده پیش آمد تا بیند صادق بکنار رسیدی و کاذب غرق شدی
و چون دختر دید که البته او را سوگند خواهند داد بمعشوق پیغام داد که باید وقتی که مرا نزد قاضی برند یکبار در آن وقت [illegible] مرا در کنار گرفته
بوسی جوان خود را مجنون ساخته چون زرگر آن لیلی وش را نزد قاضی ببرد جوان دیوانه وار در تاخته دختر را در آغوش گرفته
رویش را بوسه داده و مردم زرگر او را از پیش دور راندند دختر چون بکنار حوض رسید بر زبان آورد که بغیر شوهر من و این دیوانه
دست هیچ نامحرمی بمن نرسیده اگر دروغ گویم درین آب غرق شوم و قدم در آب نهاده از حوض بگذشت خلایق بر دختر آفرین
کردند زبان بملامت زرگر بگشودند زرگر از فرط غبن و غصه خواب از چشم و قرار از دل رمیده هر شب با ستاره راز گفتی
و از شب [illegible] خبر بیخوابی او در جهان مشهور شد که [illegible] رسید بادشاه او را طلب نموده گفت میخواهم که حراست حرم خویش
بتو تفویض نمایم زرگر بگفت قبول بر دیده نهاده آن شب پاسبانی [illegible] اشتغال نمود نظم [illegible] تیره شب اندر گذشت شب
آهنگ [illegible] کرد [illegible] بگشت فیلبان خاصه بادشاه را دید که بر پیلی [illegible] هیکل عادی سوار شده از قبل خانه بیرون آمده در زیر
قصر حرم بادشاه بایستاد و زنی از کنار [illegible] بخواسته [illegible] خرطوم دراز کرده زن را بخرطوم گرفته [illegible]
و فیلبان با او مقاربت کرده [illegible] بر داشته [illegible] زرگر از مشاهده این حال متعجب شده با خود گفت غم خوردن
من عبث بوده حرم بادشاه با وجود این همه پاسبانان [illegible] و کمال سیاست و مهابت سلطنت باکی نیست اگر زن پدر من
آلوده دامان باشد سهل است [illegible] بخواب رفت تا چاشت بیدار نشد روز دیگر بادشاه او را طلبیده زرگر ماجرائی که دیده بود بتفصیل
نقل کرده [illegible] زن خود را و فیلبان را سیاست کرده زرگر را از خیلان خاص [illegible] تقرب اختصاص داد حکایت یکی از اهل سیاحت
که همیشه تتبع مکرهای زنان مینمود کتابی در آن باب تالیف کرده و بحیله [illegible] همواره مطالعه آن میپرداخت روزی
در اثنای سفر بقبیله رسید در خانه نزول نمود خداوند خانه حاضر نبود زنی در آنجا در غایت ظرافت و نهایت لطافت مهمان گوشه
خانه رفته بمطالعه آن کتاب اشتغال نمود زن آغاز ملاطفت نموده از وی سوال نمود که این چه کتابست که مطالعه آن میکنی تبلیغ گفت
این کتابیست مشتمل بر حیل زنان زن تبسم کرده گفت حساب مکر [illegible] نتوان نمودن مکر زنان در حیز بیان و احصا نگنجد الحکایه بغمزه
دلربا [illegible] بوسه بر [illegible] گرد با او در مصاحبت و معاشقت در آمده مرد [illegible] گرم جهان شیفته
خود کرد [illegible] که نزدیک بر آن تصور نتوان کرد درین اثنا شوهرش پیدا شد زن با مهمان گفت بلا آمده همین لحظه هر دو کشته شدیم

مهمان آغاز تضرع کرده زن گفت درین صندوق در آی مرد بیچاره بصندوق در آمده آن طناز در صندوق را مقفل ساخت
و باستقبال شوهر مبادرت نموده او را بوثاق در آورده بعد از لحظه که با او ملاعبت نمود گفت امروز جوانی لطیف ظریف
خوش بمهمان من آمده کتابی مشتمل بر مکر زنان در دست داشت من خواستم که او را بازی دهم بغمزه با او اشارت کردم مرد بیچاره
با وجود آنکه مدتها تتبع مکر زنان نموده بود در دام افتاده لحظه با او در آویختیم و چون نزدیک آن رسید که در هم آمیختن دست
دهد وصال تو پای درمیان آورده و اجتماع بافتراق مبدل گشت مرد چون دیگ جوشیدن آغاز کرده مهمان بیچاره این
کلمات شنیده وداع روح میکرد مرد از روی خشم گفت آن مهمان کجاست گفت درین صندوق و اینک کلید در باز کن تا بر تو ظاهر
گردد مرد پیش ازین بازن خود جماع بسته بود و مدتی بهیچکدام ببرون آن قدرت نداشتند چون صاحب بیت بغایت خشمناک
بود از جماع فراموش کرده کلید از دست زن گرفت زن بر خود برزبان راند که دیده که جماع باختی مرد کلید بدور انداخته گفت
لعنت بر تو باد که این ساعت مرا آتش نشانده بودی و از غصه آنکه جماع باخته بود بیرون رفت زن سر صندوق کشاده گفت ای جوان
بیرون آی و توبه کن که من بعد تتبع مکر زنان نکنی **حکایت** آورده اند که مردی غیور که تتبع مکر زنان کرده بود دختری جمیله را بنکاح آورده
در محافظت او کمال سعی مینمود و یک لحظه از او غافل نمیبود و این دختر معشوقی داشت که مدتی غایبانه با هم تعشق میورزیدند و چون
دختر در مضیق حبس افتاد زالی را واسطه ساخته نزد او فرستاد زن پیر از شکاف در خانه پیغام جوان گذارده دختر گفت باو بگوی که
نظم بیا تا به بینی که من در چه حالم که از مویه چون موی و از ناله نالم بدست مردی غیور افتاده ام که در آرزوی مرادی درش بسته
ولیکن امیدم بسنگ جفا نشکسته اما حیلتی اندیشیده ام و او را بگوی که فردا اول نگاه بخانه تو آیم بر در خانه خویش آب بسیار بریز تا من
بخانه تو آمده مراد او حاصل کنم پیر زن پیغام رسانیده و جوان سحرگاه بخانه زال خوابیده و دختر با شوهر گفت که آرزو دارم که با تو بحمام
روم و لحظه باهم در عشرت اشتغال نمایم و چندان ازین مقوله گفت که مرد بیچاره رام شده زن چادر بر سر افکنده با شوهر بجانب
حمام روان شده در اثنای راه بدر خانه پیر زن رسید زال چندان آب بر راه گذر ریخته بود که خاک گل گشته هر که آنجا میرسید
پایش میلغزید زن آنجا رسیده خود را بعمدا بر زمین زد که چادرش گل آلوده شد شوهرش دست و گرفته زن برخواست و با
شوهر گفت به این حال چگونه در بازار و کوچه تردد توان کرد تو درین پیرزن که خدا فوه خانه است التماس نمای تا آب بمن دهد تا چادر را
بشویم مرد بیچاره بخانه پیرزن در آمده از وی آب طلبیده تا زن چادر خویش بشوید زال گفت من دختران دارم تو بیرون رو و زن را

بنو ماما در آید و چادر

بنو ماما در آید و چادر بشوید مرد بیرون رفته زن بدرون رفت و بزن بیچاره شستن اشتغال نموده دختر با معشوق بعشرت
و مباشرت پرداخت چون بیرون آمد با شوهر صورت حال و واقعه را گفت و بر زبان آورد که ای خواجه زنان را بدین طریق
نگاه نتوان داشت یا مرا طلاق ده یا ترک محافظت نمای مرد بیچاره دانست که زن راست میگوید او را طلاق داده
دیگر زن نکرد **حکایت** آورده اند که یکی از علویان حریص وشره تمام رغبت و فجور داشت و حکام و ولات بسبب نسب او هر چه
میکرد از روی میگذرانیدند روزی زنی را دیده او را بخانه تکلیف نمود زن ابا و امتناع نموده گوشه چادرش را گرفته بخانه کشید
هر چند آن عورت اضطراب کرد بجایی نرسید علوی کارد کشیده گفت اگر اطاعت من نمای ترا بقتل آورم ضعیفه گفت ای
سید اگر تو بکرام ورزنا با من خلوت کنی و من از تو باردار گردم آن فرزند از روی نسب از کدام طایفه باشد گفت علوی زن گفت
ای سید مگر تو از آن علویانی نیستی که این فعل حرام از فکان نیست که از تو صادر میشود علوی خجل شده دست از و بداشت و از آن
افعال توبه کرد **حکایت** آورده اند که روزی از عتبه بن غلام که از جمله کاردین و زهاد ایام بود سوال کردند که سبب توبه تو چه بود
گفت روزی براهی میرفتم که زنی دیدم در زیر چادر مانند آفتاب از وادی سحاب میخرامید و خافت قد و حسن رفتار و حرکات
موزون او دل من ربوده روزی بدر خانه او رفته شمه از حال محبت خویش بیان کردم پرسید که تو مرا کجا دیده گفتم
در فلان محل بو الهوس دگر بچه چیز من عاشق شدی گفتم دو چشم چون نرگس تو دل مرا همچون لاله خون گردانیده و غمزه
غماز تو مرا چنین شوریده کرده زن گفت زمانی بر در سرای من بنشین تا آنچه ترا شیفته خود گردانیده نزد تو فرستم و زن
بخانه رفته کارد در حدقه خود کرده بیرون آورده نزد من فرستاده پیغام داد که اگر بدین دو چشم مفتون گشته اینک
بپیش تو فرستادم کر چشمی که بنظر شهوت نامحرم آلوده شود در حدقه من چکار کند چون آن حالت مشاهده کردم از خواب غفلت بیدار
شده توبه کردم **حکایت** در بعضی کتب مسطورست که شخصی زنی صالحه مستوره که با صلاح و عفاف و حسن و جمال جمع داشت
در نکاح آورده روزی زن با شوهر گفت تو قدرت عفاف و قیمت صلاح من نمیدانی مرد بر زبان آورد که مستوری تو بواسطه
عفاف من است زن گفت غلط کرده هیچکس بر محافظت زنان قدرت نتواند کرد مرد گفت شما را رخصت دادم که بهر جا که
خواهی برو و هر چه خواهی بکن زن روز دیگر خود را آراسته از خانه بیرون رفت و هر چند در بازارها تردد نموده هیچکس بوی التفات
نموده آخر روز شخصی گوشه چادر او را گرفته کشید و بعد از آن که زن متوجه او شده آن شخص دیگر هیچ نگفت زن بخانه آمده صورت حال

با شوهر بیان کرد جوان گفت الحمد لله اگر بخاطر دارم که در سن صبا روزی کوزه جاورزی را که شکستیم و همان لحظه پشیمان
شده استغفار کردم زن در پای او افتاده گفت راست گفتی که عفاف بواسطه صلاح تست حکایت آورده اند که در زمان
ماضی یکی از ظرفا جمعی را فراهم آورده بقطع طریق اشتغال مینمود و اگر اوقات فرصت می جست که بر خزانه پادشاه را
که از شهری آورده بگیرد و همواره دست تعدی باموال شاه و امرای درگاه دراز میکرد روزی اتفاقا چنان شد که آن عیار
تنها بسببی از اسباب بشهر آمده او را شناختند و غمازان سلطان وی را گرفته پادشاه فرمود تا او را بردار کنند و یکی از امرا
فرمود تا چند کس شبها در پای دار پاس جثه او بدارند که مبادا عیاران او جسد او را بدزدند و چون آن امیر چند شب متعاقب
پاس داشت شبی غافل شده عیاران جسد آنرا دزدیدند امیر ازین قضیه آگاه شده بغایت مضطرب شد چه پادشاه فرموده که اگر
جوانت هفتم تا شود جسد دزد را ببرند او را بعوض بردار کنند چون میدانست که شاه مردی مشهور و جبار است والبته او را
خواهد کشت فرار نموده بگورستانی رسیده در آن شب چراغی دید که بر سر قبری روشن است نزدیک آن محوطه رفته زنی دید در غایت
حسن و جمال و نهایت غنج و دلال بر سر گوری نشسته ناله میکرد امیر چون آن سرو سیم اندام را دید دل از دست داده گفت
ای دلربای دلجا روی در حسن و خوبی بیهمتا این چه جای نشست تست سبب چیست که ترک خورد و خواب بر خود کرده
درین خاک غمناک نشسته زن گفت شوهری داشتم بغایت مهربان که بنهایت دوست داشتمی درین ایام دست قضا
او را از من در ربود و مرا در ناصبوری و درد و دوری سپرد و اکنون در تمنای عالیان بسته و بر سر خاک او
نشسته و آن گوهر نایاب را از خاک میجویم و این ترانه میگویم نظم هرگز که دیده درج درر در میان خاک هرگز که یافته عقل گهر میان
خاک جان بود و جای گشته چون در دهان او پس در جهان نهاده تفک در دهان خاک امیر گفت ای دختر آنچه از روزگار رسد صبوری باید
بافعال عقلا سبقی نه از عنه او خداوند تعالی جل ذکره نکاح را حلال ساخته و تو درین خاک نشینی نه بمعمر خورد است زهی حسن و نیکوی اگر شوهر
قدیم ترا دوست میداشت شاید که شوهر جدید الشفقت تو محبت بیشتر داشته باشد بیت اگر گفتم ترا کم شد از نیکویی هزاران دلجو برده دارد
بجوئی و چندان ازین گونه سخنان گفت که زن از افغان سر کشیده میل بشوهر شده با جوانی خوشش درآمد و بعد از لحظه که اسباب طرب
و در میدان معاشقت تاخته امیر متفکر شده مهابت سلطان خاطرش را مشوش ساخت زن گفت مگر از وصال ما سیر آمدی که چنین
متامل گشتی یا ازین وصلت پشیمان شدی که پریشان نشستی گفت نه قصه من بغایت دراز است و شمه از حال دزد و پاسبانی

خوفش و بیم

خوفش و بیم پادشاه بواسطه فوات جسد او تقریر نمود زن گفت علاج این کار آسان است شوهر من دو ماه پیش ازین که وفات
یافته و همانا هنوز نپوسیده او را از قبر بیرون آوریم و بجای دزد بدار بر کنیم امیر این رای موافق مزاج افتاد فی الفور قبر را شکافته
آن بیچاره را از قبر بر آورده گفت که آن مرد که بردار بود ریش داشت زن ریش شوهر را گرفته یکیک بر کنده وقتی آن میت را
ساده ساختند باتفاق وی را برده بردار کردند و هر دو بخانه رفته مدتی با یکدیگر بسر بردند اتفاقا امیر بیمار شده زن اضطراب بسیار
آغاز نهاده گریه و زاری ساز کرد امیر هم بسیار طلبیده گفت ای یاران من ازین زن خود التماس دارم که بعد از فوت من این ریش
از زنخ من بر کنند و بجای خود بگذارند حکایت اسحق موصلی میگوید روزی از شهر بغداد بتفرج صحرا بیرون رفتم و مرغزار و مشاهده جریان آب
زلال و استشمام نسیم شمال بیرون آمدم در اثنای راه جوانی را دیدم نیکو شمایل و خوش طبع اما آثار اندوه از صفحه جبین او لایح و علامات
حزن بر ناصیه احوالش واضح نظم باهر کس بگوی فغانی که عاشقم این حال خود ظاهر تو فریاد میکند از حقیقت حالش استفسار
نمودم گفت من پسر فلان سوداگرم و پدرم اموال بی نهایت داشت و در جوار من مردی بود در اول التماس دختری بغایت جمیله
داشت اتفاقا نظر من بر آن افتاده گرفتار هم مرغ دل بهوای دانه خالش در دام محبت افتاد چون جوار اسم بخواری انجامید
استیلای سپاه عشق زمام شکستان دلم از قبضه اختیار ربوده شمه از احوال خود بیان کردم و التماس نمودم که پدرم بخطبه من خطبه
و نکاح کند پدرم زبان بنصیحت گشوده گفت ای پسر آن دختر اصلی مرغوب ندارد و حضرت سید عالم صلی الله علیه وآله وسلم از تزویج امثال ایشان
نهی فرموده است و چون عشق زور آورده بود عنان اختیار از دست برده سخن پدر را بسمع رضا اصغا ننمودم و پدر بنا بر رعایت
خاطر من او را خطبه کرده و اموال بسیار بذل کرده او را بخانه آورد و چون پدرم وفات کرد او را بر جمیع حسابات خود ساختم
بانک مال مجموع و روش و نقود را بباد داده هیچ چیز نگذاشت و چون افلاس من ظاهر گشت و تنگدستی از حد گذشت امروز
صورت وزن آغاز نهاده مرا از خانه بیرون کرد اسحق گوید گفتم ای جوان بیا تا از زوجه خود خبر بپرسیم تا شمه از حال خود تقریر کنیم
باشد که درشان تو لطفی فرماید القصه او را از زوجه خبر نمی بردم و هزار مثقال طلا باو بخشیده فرمودم که تو زن را طلاق ده که قدم او
بر تو مبارک نیست همین لحظه موکل دیوان قضا را حاضر ساخته و جوان چون بخانه رفت زن بخصومت پیش آمده گفت مرا
تاب جفای تو نیست همین لحظه موکل دیوان قضا را حاضر ساخته و ترا بعلت نفقه و کسوه محبوس گردانم جوان هر چند ملاطفت
نمود زن نشنید و بیام برآمد جوان کیسه زر پیش خود ریخته چون نظر زن بر زر افتاد فرود آمده و اظهار محبت نمود و از گفتار گذشته

استغفار کرده جوان گفت تو از من مطلقه به سه طلاق زن چون این سخن بشنید فریاد برآورد که ای مسلمانان این شوهر ناحافظ
به استغاثه من مسلمانی اگر ثابت ورزد او را بر دوشته اکنون پشیمان و خلایق تا آنجا نه ریخته جوان اگر گفته چاره بر زبان آورد که ای
یاران این اتهام از تو اصل ندارد و این زن در دروغ میگوید اگر باور ندارید مرا الخدمت و بر بد الجماعت جوان الخدمت چیزی آورد
و صورت قصه بیان کرد همه تصدیق سخن جوان کرده و مود که آن زن را گرفته هرچه از جوان گرفته بود باستر داد و نموده تسلیم نمود با او گفت
این زن بر تو میمون نبوده است زیرا که سه چیز است که اگر بر کسی مبارک نیاید تاثیر عظیم کند و اگر میمون باشد از نیکو چو زن و اسب و خانه
جوان زن را طلاق داده از آن بلا خلاص شد نظم زن چه منبع است و مرد همچون ماه ماه را تیرگی ز منبع بود بتر ز بن مرد اندرین عالم
به همین زمان در منبع بود حکایت سوداگری صاحب ناموس زنی خواسته و خانه را مستحکم ساخته ابواب خروج و دخول
بر خود مسدود گردانیده و بجلیس را بخانه خود نمیگذاشت زن با شوهر گفت چرا کار بر من تنگ گرفته اگر زن نابسامان کار باشند بجلیس را
قدرت بر محافظت او نباشد و اگر مستور باشند از این محافظت فایده متصور نبود و شوهر سخن زن التفات ننموده در آن امر بیشتر
سعی کردن خواست که بر تمامی بر مدعای خود اقامت نماید و بر شوهر ظاهر سازد که محافظت او بیهوده است زالی همسایه وی بود
گاهی از شکاف دیوار با او غم دل گفتی روزی با وی گفت که با فلان جوان بگو که من آرزوی وصال تو با دیده پر آب و با
جان پر پیچ و تابم نظم از درد فراق ای بت شکر تاب نه روز مرا قرار و نه در شب خواب چشم و دل من ز هجرت ای در خوشاب
صحرای پر آتش است و دریای پر آب نه عجب گر از عشق تو چون شمع در سوز و گداز دم بیت دارم سر آنکه با تو در سازم جان
کر است برمنت سری در ضیافت زال پیغام بآن جوان در رسانید جوان چون آوازه حسن آن دختر شنیده بود بر زبان آورد
که با او بگوی نظم جانا سخن از زبان من میگویی یا خود به زبان من سخن میگویی آن کیست که طالب وصال تو نباشد و هزار
جان فدای وصال تو نباشد بیت گر نقد جان تو ارسی خریدار وصل دولت طالب وصل تو بودی هر که بودی و آشتی
اما شوهر تو بغایت غیور است و از طریق لطف مردی دور و دولت پای بوس تو مرا چگونه میسر گردد زال گفت سهل است من
تدبیری کنم که مواصلت میان ما روی نماید باید که صندوقی ترتیب کنی و با شوهر من بگو که من بسفر میروم و صندوقی مملو از نفایس
دارم و بجلیس اعتماد ندارم میخواهم که بود بعیت پیش تو گذارم آنگاه بخانه زن روی و خود را در میان صندوق نه و غلام را
بفرمای تا صندوق را بخانه ما آرند جوان این سخن بشنید بموجب فرموده مجموعه عمل آورد و قصه امانت را با شوهر مستوره درمیان

آورد تاجر قبول محافظت

آورد و تاجر قبول محافظت آن کرده چون بخانه در آمده در صندوق رفت و غلامان سر صندوق را مقفل کرده بر دوش گرفته بخانه تاجر
بردند زن در انتظار نشسته شوهر آمده پرسید که این چه چیز است تاجر گفت امانتست از فلان تاجر که بسفر رفته زن بر زبان آورد
که غلامان را بفرمای تا سر صندوق را بگشایند تا ملاحظه نمای که در آن چه چیز است مبادا که از در امانتش چیزی دعوی کند که در اینجا نبوده
و نقصانی رسیده و سوگند خوردن بخصومت خاتم شود آخر بنا بر حزم غلام را طلبیده فرمود که سر صندوق را بگشای
و من نمای که این امانت چیست غلام چون آگاه بود که خواجه در آنجاست سر صندوق را گشاده جوان سر را از صندوق برآورد
چون تاجر را بر سر خود دید ایستاده مرغ روحش از قفس بدن پرواز کرده همچو مرده بر جای خشک گشت زن تاجر با شوهر
گفت بگذار تا او برود که این عمل بکنجیه من بود و این کار از من صادر شده و صورت حال را تقریر نموده گفت میخواستم که بر تو ظاهر شود
که اگر زن بدکردار باشد بجلیس او را نگاه نتوان داشتن اکنون دست از محافظت من بدار و معرفت من بگذار نظم هیچ زن را
نگاه نتوان داشت وز بدی در پناه نتوان داشت زانکه ابلیس یار ایشان است زانکه مکر کار ایشان است حکایت وز
ثقات روایت کرده که چند سال شاعر چیز میکردم و زنی دیدم که او بشیر رو سال چاپیده پیچ آید نوبتی از وی پرسیدم که سبب چیست
که تو این همه پیچ پیاده میکنی جواب داد که قصه من دراز است و حکایت من بغایت جانگداز من دو آن باب مبالغه نمودم
و التماس کردم که حال خود تقریر نمای گفت من پدری داشتم که در سلک اعاظم علمای روزگار بنیان انتظام داشت و غیر از من
فرزندی نداشت و محبت او با من بمرتبه بود که هر صباح تا نظر بر من نمیکردی بنماز نمیرفت روزی حقی جمعی از نشاط بیرون اعظمه نموده
قبول کرد روزی پدرم بخدمت رفته بود من بیام برآمدم نظرم بر جوانی نو خط افتاد که ملاحت لبان شکر بارش چون فرخ عمرم
و چون صباحت دیدارش چون صبح جانفزای صباحتی که تو در این صبح عید ندارد آفتاب رنگ جمالش در اضطراب
بود و بنفشه سیراب از خط مشکینش در پیچ و تاب بیت خطی که از روی یار بر خواسته شد تا طعن نبری که حسن او کاسته شد
در باغ رخش بهر تماشای گلزار جان گل بود بسبزه آراسته شد چون نظر من بر او افتاد مرغ دلم به هوای وصالش در پرواز آمده
عنان خویشتن داری از دست داده گفتم ای جوان چه شود اگر لحظه بقدم خویش کلبه احزان ما را منور سازی و با ما در سازی جوان
نیز قبول نمود و بخانه من آمد در گشادم و او را بخانه بردم مقدار حال پدرم بخدمت کتابی که از او نوشته کرده از مدرسه باز آمده در
بکوفت من از خوف چون او را در حجره بزرگ که در گوشه خانه از غله تهی بود کردم و در آن استوار ساختم چون بدرم بخانه آمده

غلط توقف نموده بیرون رفت من بر سر خم رفته چون آواز دادم که نفس کرده بود متحیر فرو ماندم و او را از آنجا بیرون
آوردم و هر چند فکر کردم که او را چگونه دفن کنم عقلم بجائی نرسید بر چنبری خانهٔ ما طویله بود و اسبان خود آنجا نگاه
میداشتند غلامی زنگی در آنجا میبود او را آواز دادم و مبلغی زر در سبیل رشوت پیش او بردم و گفتم مرا مهمی چنین روی
داده اگر این مرده را بجائی برده دفن کنی و این سر را فاش نکنی هر چه خواهی بتو دهم و مدت العمر رهین منت تو باشم غلام را
بر سر آنجوان بردم نظرش چون بر آن میت افتاد دست بر سر زده گفت ای خدا ناترس این خواجگی منست
راست بگو که او را بچه جهت کشتی قسم یاد نمودم که من قصد او نکردم لیکن معامله چنین بوده صورت واقعه او را
تقریر کردم غلام گفت همین ساعت خواجه خود را خبر کنم تا ترا به بدترین عقوبتی هلاک کند من آغاز اضطراب کردم و او را اجلال (?)
و اسباب تطمیع نمودم گفت ممکن نیست که این ماجرا را درگذرم مگر آنکه اطاعت من نمائی چون دیدم که مهم برسوائی می انجامد
تن در دادم و غلام زنگی … بازالهٔ بکارت مبادرت نموده آن میت را در جوالی نهاده بیرون برد و هر روز که پدرم بیرون
میرفت می آمد و مرا رنجه میداشت و بعد از چند روز بعقب دیوار آمده فریاد میزد و مرا طلب میکرد ترسیدم که مبادا آواز او
بگوش پدرم رسد بر دیوار رفتم گفت یاران من هر کدام شاهدی آورده اند و بزم شراب ترتیب داده من نیز آمده ام که ترا آنجا
برم هر چند عذر خواستم قبول نکرد و گفت اگر سخن من قبول نکنی ترا رسوا کنم گفتم چندان صبر کن که پدرم بخواب رود و چون پدرم
بخواب رفت از روی اضطرار از آن دیوار بزیر رفتم جمعی را دیدم که مجلسی ترتیب نموده اند و هر کدام محبوبه آورده و بشرب
شراب اشتغال داشتند چون زنان فاحشه مرا دیدند بزبان طعن و سرزنش من گشودند و گفتند این همه عفت و ناموس چه بود
و این همه رعنائی و جباکی (?) چیست گفتم خواهران سرزنش مکنید که روش روزگار غدار نیست **بیت** چنین است رسم سرای درشت
گهی پشت بزین و گهی زین بپشت گفتند شراب خور گفتم مرا ازین معذور دارید که هرگز شراب نخورده ام و میترسم که بیهوش شوم
جرعهٔ مدهوش کردم اما من ساقی باشم گفتند چنین کن پس صراحی و پیاله برداشتم و رطلهای گران بیران جماعت پیمودم
چنانچه همه را بیهوش ساختم کاردی در میان یکی از آن جماعت بود مانند الماس آنکارد را برکشیدم و سر آنها را
و آنها را گوش بگوش بریدم و ایشان مست بودند چون همه را کشتم بخانه آمدم و صباح چون مجلس مطلع شد که این فعل از که
صادر شده و این ذکا شخصی از خویشان پدرم مرا خطبه کرد و پدرم قبول نمود و مرا با و عقد بست و چون من باکره نبودم از فضیحت

رسیدم کنیزکی

رسیدم کنیزکی پاکیزه خریده مدتی برعایت و تربیت او پرداختم و در شب زفاف نوعی کردم که شوهرم را شراب بسیار داده مدهوش
و وقت خواب آن کنیزک را طلبیدم و گفتم حقوق من در ذمهٔ تو فراوان است و من بجهت آن ترا پرورده ام که یک ساعت امشب بکار
من آئی این جامه مرا بپوش و نزد شوهر من رو و چون بکارت تو بر او درست شود بیرون آی کنیزک نزد شوهر من رفت و من
منتظر نشستم چون نیم شب شد و کنیزک بیرون نیامد من بر سر او رفتم گفتم اکنون برخیز و بجای خود رو کنیزک گفت شوهر از من است
و تو بکارت بباد داده میخواهی که بدین حیله خود را سفید روی سازی حاشا که من از نزد شوهر بیرون آیم چون این سخن شنیدم بهر دو
دست حلق او را گرفته بفشردم چندانکه جان بداد آنگاه او را برپشت بسته در خانه که هیزم بسیار بود در آنجا انداخته آتش زدم
تا خاکستر شد و بعد از مدتی از شوهر طلاق گرفته با خود گفتم بعد از هر کسی که کشته ام یک حج پیاده بگذارم شاید که خدای
تعالی مرا بیامرزد اکنون پانزده حج گذارده ام **جزو هشتم از اجزای عشرهٔ زینة المجالس و این جزو نیز مشتمل است بر ده فصل**
فصل اول در خدمت ملوک و سلاطین و فواید **فصل ۲** در بیان فواید خوف و فواید رجا و امید **فصل ۳** در تاثیر دعوات مستجاب
فصل ۴ در غرایب تفالات که بران ترتیب اثر شده **فصل ۵** در فرج بعد الغم و فرج بعد الهم **فصل ۶** در بیان احوال جمعی که بدولت
جفای دزدان گرفتار شده بعاقبت از آن بلیه خلاص یافتند **فصل ۷** در ذکر مردمی که بچنگ سباع و … گرفتار گشته خدا او را عز و
علا الشان از آن خلاص و نجات ارزانی داشت **فصل ۸** در ذکر بعضی که ببلای عاشقی و محنت محبت گرفتار گشته برخی بمطلب و مقصد خود
نرسیده جان داده و بعضی چهرهٔ مطلوب در آئینهٔ مراد دیده **فصل ۹** در ذکر جماعتی که در ورطهٔ هلاک و بوار افتاده رهائی یافتند **فصل**
دهم در عجایب قضا و غرایب قدر و بیان شمهٔ از آن امر پر خطر **فصل اول** در فواید خدمت ملوک و سلاطین **حکایت** احمد بن ابی داود
گوید معتصم خلیفه رتبهٔ عالی داشت و معتصم منصب اقضی القضاتی بلاد اسلام با و داده و مرا مصاحب و ندیم خویش ساخته بود
روایت کرد که میان من و ابودلف عجلی تواعد محبت و خصوصیت و اساس اتحاد و وداد استحکام داشت نوبتی شنیدم
که از ابودلف خطائی سر زده و معتصم او را با افشین که میانهما عداوت قدیم شده بود سپرده است تا افشین خود را از وجه انتقام
خویش از وی بکشد از استماع این خبر عالم روشن در نظرم سیاه نمود دانستم که افشین او را زنده نخواهد گذاشت و او را
بعقوبتی هر چه تمامتر هلاک خواهد کرد و نیست بجهت شفاعت او بخانهٔ افشین رفتم و بی رخصت در مجلس او در آمدم افشین را دیدم
بر تخت نشسته و ابودلف را در سلاسل و اغلال کشیده نزد خود بازداشته زبان بدشنام او گشوده است و جلاد شمشیر کشیده

قطرهٔ آب بر دست گرفته نظم نعوذ بالله از آن آب رنگ آتش فعل که باد زخم دهد زوی کی نیک دیدم برق با غدو کس رونق را
نیافت سکون بجا و ماند و کس یاد را ندیده مجیم چون چشم افشین بر من افتاده برخاست و مرا در پهلوی خویش نشاند و
بساط معذرت گسترده از سبب آمدن در آن وقت استفسار نمود گفتم یا امیر حاجتی دارم و امید وارم که ملتمس من بشرف
اجابت اقتران یابد گفت قبول ملتمسات جز خلاص این شخص که اینجا ایستاده است مبذول است زیرا که قصدهائی که او در باب
انهدام بنای جان و مال من کرده بر عالمیان روشن است و اکنون خدای تعالی در دل خلیفه انداخته که او را بدست من داده است
تا بمقتضای رای خویش در باب او حکم کنم من گفتم آمدن من بخدمت امیر بجهت مقررات بود بلکه بواسطهٔ آن آمده ام که امیر
رحمت نموده ابودلف را بمن بخشد و بشکرانه آنکه تیر تدبیر قضا و قدر او بر جوشن دولت و اقبال امیر کارگر نیامده از او عفو فرماید
افشین گفت آنچه میخواهی از اموال و اسباب و ضیاع و عقار نزد من مبذول است اما دست از شفاعت این مرد بدار که من بهیچ وجه
از سر قتل او در نخواهم گذشت چندانکه در آن باب سخن گفتم مفید نیفتاد گفتم برخیزم و در پیش او دست بکشش کرده در پای او بنشینم
شاید که شرمنده شود و او را بمن بخشد چون برخواستم افشین بتصور آنکه من میروم خواست که بمتابعت من اقدام نماید
گفتم منشین که من نمیروم و بجهت آن نزد تو بر پای ایستادم که تا ابودلف را بمن نبخشی و از او عفو ننمائی ننشینم
چه نیکو باشد که مثل من مردی بخدمت چون توئی آمده التماس کنم و نا امید بازگردم افشین قبول نکرد خواستم که سر برهنه کنم افشین
در غضب رفته آغاز درشتی کرده مرا دشنام داد و بر فور بر زبان راندم که من حرمت تو نگه داشتم و این همه تواضع نمودم
فرمان امیر المؤمنین چنان است که اگر موئی از سر ابودلف کم کنی ترا بعقوبت تمام بقتل آورم من فرمان رسانیدم و حاضران را
گواه گرفتم باقی تو دانی و بخشم از مجلس افشین بیرون آمده بدار الخلافه رفته معتصم در حرم بود خادمی را گفتم اعلام ده که قاضی
آمده است خلیفه مرا طلبیده چون بخدمتش رسیدم صورت حال خود را از و التماس نمودم و شفاعت ابودلف کردن و دشنام
دادن افشین و فرمان خلیفه در آخر رسانیدن تمام بیان کردم آثار تغیر در بشرهٔ معتصم ظاهر شده گفت تو از مقربان حضرت
مائی خوب نباشد که پیش یکی از غلامان ما رفته این همه تواضع و تخشع نمائی و او گوش بقبول تو نکند و مع ذالک زبان بشتم
تو گشاید اگر دانیدن این معنی موجب چه چیزی باشد زشت است و درین اثنا افشین در آمده معتصم با او التفاتی نکرد افشین گفت یا
امیر المؤمنین حال ابودلف بر رای عالم آرای پوشیده نیست و سعیهائی که او نسبت بمن کرده ظاهر است و امیر المؤمنین او را

بمن داده است

بمن داده است تا بقتل او شفای سینهٔ خود حاصل کنم احمد بن ابی داود حکایت میکند که امیر المؤمنین میفرماید که اگر او را بیازاری
بتو آن رسد که تو خواهی معتصم در خشم شده گفت تو خود را از خویش کرده و بکار رسیده از دماغ خود راه داده و زیاده از گلیم خود پا
دراز کرده ترا چه حد آن باشد که مقربان من نزد تو آیند و بجهت حرمت تو تواضع نمایند و تو با ایشان التفات نکنی و فرمان من
بتو رسانند گوش بسخن ایشان ننهی راست گفت احمد بن ابی داود که آنچه در حق ابودلف از تو صادر شده بعینه همان در شأن
خود مشاهده کنی افشین بخشم هر اوان رفت احمد بن ابی داود گفت خواستم که از عقب او بروم و او را استمالت دهم خلیفه
گفت بگذار تا برود و منتظر باش که نماز شام ابودلف نزد تو خواهد آمد نماز شام که چون بخانه رفتم ابودلف را دیدم تشریف افشین
پوشیده آمد آنگاه میان من و افشین عداوت قایم شده من تتبع احوال او میکردم تا الحاد او ظاهر شده خلیفه ویرا سیاست
کرد و جمعی که مرا حاصل شده بواسطهٔ خدمت ملوک بود حکایت یکی از شعرای عرب موسوم با بن البدام در قصیده از قصاید
خویش در شأن عبد الواحد بن سلیمان بن عبد الملک گفته بود در توصیف و ستایش ممدوح از اطناب نموده بود و بسبب این معنی از وی
پرسیدند جواب داد که من شمه از کرم عبد الواحد تقریر نمایم نوعی او را با مارت مدینه فرستادند و من بخدمت وی پیوستم
چنانچه ذات کریمان باشند مرا رعایت میفرمود تا در آن شهر امیر بود مراقبت جانب من مینمود و چون از آن مهم معزول گشته بشام
مراجعت نمود من بملازمت مجلس نرفتم و ذخیره که داشتم خرج کردم چنانچه هیچ از آن باقی نماند روزی بعیال خود گفتم که حال
من باین درجه که می بینی انجامیده است و بجز عبد الواحد کسی که مرا از حضیض ذلت باوج عزت رساند ندیدم و اکنون که در
دمشق است و من زاد و راحله ندارم که بخدمت او بروم زن حلی و زیور خود بمن داده که این را بفروش و خرج راه کن
بشام روش از آن وجه ناقهٔ خریده سوار شدم و چون بدمشق رسیدم بمنزل عبد الواحد رفته نزول کردم نماز شام عبد الواحد
از حرم بیرون آمده بمسجد رفت و بعد از ادای نماز نظرش بر ناقهٔ من افتاده پرسید که این شتر از کیست من پیش رفته
خدمت کردم چون مرا دید بشناخت مسرور شده از حالم پرسید تمام از پریشانی حال و تنگدستی عیال خویش بیان کردم عبد
الواحد آب در چشم گردانیده غلامی را طلبیده سخنی در گوش او گفت غلام رفته همیانی زر آورده عبد الواحد از و سوال نمود
که این زر چند است گفت هزار دینار و مقصد مثقال طلا است سوگند یاد کرد که بیش از این نقد در منزل من موجود نبود با غلام
دیگر باره کلمهٔ آهسته گفت غلام رفت و صندوقچه آورد و سر آن را گشوده شمعون بجا صلاح زنانه بود و گفت این جامهٔ خدا

[illegible]

که در حرم بود و قسم خورد که جز من زنی در سرکار ما حاضر نبود و دیگر را اشاره کرد و فی الحال جامه تفتیش آن مرد عبد الواحد مجموع را بمن
تسلیم نمود و گفت میخواستم که ترا بهتر ازین دعا کنم اما بیش ازین میسر نشد من زبان بثنا و ثنای او گشوده با حصول
مطالب و مقاصد از خدمت او بوطن باز گشتم و این یک لطف است از جمله الطاف که در حق من فرموده و اکنون بعیب
همین موجب عمرها میخ او کوبم خود را از عهده شکر نعمت او بیرون نیایم **حکایت** آورده اند که یکی از اهل سیاقت و ارباب کتابت
بقلت مال و کثرت عیال مبتلا گردید روزی که خسرو خاوری بر برج حصار نیلوفری بر آمده رایت استضاآت می افراخت
تازیانه که بهرام خون آشام بر بام سپهر مینا فام منزل میافت بدرگاه عضد الدوله بن رکن الدوله شتافت با همچنین ناچار
بکردی او نتبن بوقت استوا که حرارت بر هوا استیلا داشت و اکثر خدام و حشم بوثاق خویش رفته بودند عضد الدوله از
حرم بیرون آمده دبیر طلبیده تا مکتوبی بیکی از حکام نویسد آن کاتب را که در آفتاب ایستاده بود مخاطب ساخته گفت چرا
در آفتاب ایستاده کاتب جواب داد که از بهر آن عمری در آفتاب ایستاده ام تا در سایه دولت امیر نشینم این سخن موافق
مزاج پادشاه افتاده گفت چرا حاجت خود را با ارکان دولت معروض نداشتی و دیگر اگر تو نویسنده چرا قصه خود را بر صحیفه
نوشتی و بعرض نرسانیدی تا درین مدت ترا بیگانه نگه داریم کاتب زبان بدعا گشوده گفت در کتابی بنظر بنده در آمده
که هر که بنشیند بر دیوار خانه بزرگی صاحب دولتی باز دید عاقبت از دولت بزرگ با و سرایت کند **بیت** در کنف آن شمس باید بود
مرا بر آن بندی داد و شنود که از بید و لسان بکرنج چون تیر وطن در کوی صاحب دولتی گیر و بنده درین عصر هیچ صاحب دولتی
از پادشاه بزرگتر ندیدم و ندیده ام که هر بامداد که صبح صادق از افق مشرق جمال مینماید بنده باین درگاه روی آورده پشت بدیوار
قصر همایون داده پای ایستم و تا هنگام شام اقامت نمایم و بعد از شام بوثاق روم عضد الدوله گفت صدق این سخن تو نیز نشی
نیز اکنون وقت آن است که از حضیض ذلت باوج سعادت رسی و از کنج خمول باوج قبول برائی و در وا منقی خطیر فرموده تشریفی
فاخر داد **فصل دوم از فصل هشتم در فواید حوادث بیرجا** آورده اند که چون طاهر ذو الیمینین بغداد را محاصره نمود محمد امین را
مضطر کرد روزی محمد امین رقعه بطاهر نوشت و مضمون آنکه دانسته باشی که هر که اسلاف ما را خدمت کرده غایت حق گذاری
و جان سپاری بجای آورده در موافقت و اخلاص این دودمان باقصی الغایت کوشیده است بازای آن خدمت جز
شمشیر و نیزه و سنان خونریز مروزی نیافت و [illegible] ابو مسلم مروزی و ابو سلمه خلال و یحیی بن خالد برمکی و دیگر اعیان بسمع

تو رسیده باشد چه احتیاج به منت چون حال بر منوال است چرا در آئینه صواب روی مصلحت نمی بینی و از برای
دودمان چنین ما را عرضه بلا خود را معرض فنا میگردانی و چون این رقعه بطاهر رسید ساخت لیکن با یکی از خواص
که محرم اسرار او بود گفت محمد امین از شدت آشفتگی بردم از وقت که دولت الهی قطعا نخواهد یافت و خیال او که دیده من
نخواهد گشت و در حال بی اعتمادی بود که در آخر عمر مخالفت مامون اظهار کرد **حکایت** از قاضی ابو عمرو روایت است که در آن
اوان که معتضد عباسی را که دانسته عبد الله بن معتز را تقید ساختند درین اثنا مرا و قاضی مثنی و محمد بن داود جراح و ابو الحسن را گرفتند
در سه خانه که هر سه بهم متصل بودند و چنان اتفاق افتاد که من در خانه وسطی واقع شدم و محمد بن داود و قاضی مثنی را در دو خانه که بطرف
یمین و یسار من بود باز داشتند و ما از غایت حیرت و وحشت همه روزه وصیت میکردیم و در آن ایام من در سر حق بشتاب بودم
و محاسنی مانند بر جواب در هم شبی صدای کشودن قفل بسمع من رسید چون گوش فرا داشتم شنیدم که جمعی محمد بن داود را از خانه
بیرون آورده در صحن زندان مانند گوسفند او را خوابانیده خواستند که بذبح او بپردازند محمد بن داود تضرع بسیار نموده صد هزار
مثقال طلا قبول نمود آن جماعت نشنیده سر او را چون گوسفند از تن جدا ساختند من چون این حال مشاهده نمودم خوف دهر آنسانم
بر من استیلا یافت از حیات مایوس شدم و بقرائت قرآن مشغول گشتم بعد از لحظه طایفه آمده قاضی مثنی را از خانه بیرون
آورده گفتند امیر المومنین میفرماید که چرا نقض بیعت کردی و بچه تاویل گردن از اطاعت من پیچیدی قاضی جواب داد که از
بهر آنکه شایسته سریر امامت نبودی گفتند خلیفه فرموده است که اگر ازین کفر برگردی و ازین معصیت استغفار نمائی ترا با
مجلس بریم والا شرط سیاست بجای آوریم قاضی بر زبان آورد که من ارتکاب کفر نموده ام و گناه عظیم از من صادر نشده
که توبه لازم آید و چون آن جماعت از توبه او مایوس شده برخی بیرون رفتند و بعضی ماندند بعد از زمانی آنها که رفته بودند باز آمدند و قاضی را
بقتل آوردند و جسد او را در چاه انداختند و چون آن احوال مشاهده من گشت چنان شدم که عقل از من زایل میشد ناگاه دیدم بدر خانه آمدند و قفل
بکشودند و چون نسیم سحری آغاز وزیدن کرد آن طایفه مراجعت نموده مرا بسرای آوردند و گفتند امیر المومنین میفرماید که ای بد
بخت چه چیز ترا بر آن داشت که در مجلس بیعت ابن المعتز حاضر شدی گفتم خطا و سهو بود و شقاوت اکنون از آن گناه توبه کردم و من
اول کسی نیستم که ارتکاب معاصی نموده باشم یکی از آن جماعت رفته چون مراجعت نمود گفت امیر المومنین ترا طلب میفرماید آهسته
در گوش من گفت دل قوی دار که باکی نیست [illegible] ترا بسخنی گفته که ترا باو داده اند اضطراب من از استماع این کلام کمتر شده چون

مرا بخدمت ابن الفرات وزیر بردند و وزیر زبان بتعداد گناهان من گشوده مرا بارتکاب آن ملامت نمود و من بران خطایا
اعتراف نموده وزان استغفار میکردم آنگاه گفت امیر المؤمنین خون تو بخشیده مشروط آنکه صد هزار دینار بخزانه عامره رسانی
گفتم خدای داناست که من هرگز نصف این مبلغ را بچشم ندیده ام وزیر بمن اشاره کرد که خاموش باش و طایفه از کتاب
که در خدمت وزیر بودند گفتند که غرض ازین استخلاص تست نه ایذای تو ابن الفرات مرا خلعت داده بحمام فرستاد و مبلغ سی هزار
دینار من بخزانه رسانیدم و باقی ابن الفرات رسانید و قبض بوصول صد هزار دینار بمن داد و با الجمله بعد از دو روز در آینه نظر کردم محاسن
خود را مانند برنج بود و چون سینه باز دیدم دانستم که خوف و هراس موی سیاه را سفید کرده و چه از آن [illegible] **حکایت** در
کتب تواریخ از صفی صافی [illegible] روایت کرده که گفت من در ابتدا [illegible] فراش بودم که در حرم سرای المقتدر بالله خدمت میکردم
یکی از آن جماعت را چند روز ندیدم اتفاقا روزی در بازار میگذشتم آن فراش را دیدم که بیاضش متغیر شده و محاسن سیاهش سفید
گشته و لباس فراشانه بجامه تاجران بدل ساخته یکی از [illegible] او رفتم تا حقیقت حال او معلوم نمایم و سبب
تخلف از خدمت [illegible] چون بمنزل او رفتیم او را طلبیده وزان اسرار سوال نمودم جواب داد که اگر عهد و پیمان کنی که [illegible] بمن رسد
و آنچه گویم با هیچکس نگویی ترا بر حال خود اطلاع دهم من او را امین گردانیدم بر زبان آورد که رسم ما در خدمت امیر المؤمنین آن بود که هر
روز یکی از مهتران فراشخانه با خیل خود صحن دار الخلافه و حرم سرا آب زده میرفتیم چون نوبت بمن رسید با خیل خود بحرم دار
الخلافه رفتم و چون مخمور بودم مرا خواب گرفته با یاران خود گفتم چون از خدمت فارغ شوید مرا بیدار کنید و ایشان بآوردن آب رفتند
و من در یکی از خانها رفته خوابیدم چون نسیمی با برودت از بادگیر بمن میرسید خواب غالب آمده و ایشان فراموش کرده مرا بیدار کرده
چاشتگاه بیدار شدم و آواز زنان شنیدم با خود گفتم همین لحظه که مرا ببینند کشته خواهم شد از غایت خوف میان بادگیر در آمده پاها
در دیوار مستحکم کرده در میان هوا ایستادم و منتظر آن بودم که نظر یکی از عورات بر من افتد و فی الفور کشته گردم بعد از ساعتی دیگر کنیزکی
فراش آمده جامهای زربفت داشته و مجلس بزم آراسته گردانید و فی الفور خلیفه با کنیزان مغنیه بآنجا آمده بصحبت مشغول شدند و من
بر بالای سر ایستاده بودم و هر چه میگفتند می شنیدم و خوف و بیم بر من استیلا یافته بود نزدیک بود که مرغ روح قفس بدن را در
هم شکند خلیفه با کنیزان مغنیه نشسته بود تا پاسی از شب گذشت آنگاه یکی از آن جماعت را نگاه داشته باقی را رخصت داد و
مجلس خالی گشت خواستم که از آن بالا بزیر آیم دیگر اندیشه کردم که اگر کسی را نظر بر من افتد مرا بقتل آورد و در خون خود سعی کرده باشم

پس در همانموضع

پس در همانموضع توقف کردم تا نور روشن شده خلیفه از آنجا بیرون رفت و فراشان در آمدند از انجا فرود آمدم و با ایشان
بیرون رفتم صباح محاسن خود را سفید دیدم توبه کردم که دیگر خدمت هیچ مخلوقی نکنم و اسباب خانه خود را فروخته سرمایه ساختم
و بتجارت اشتغال نمودم **فصل سیوم از جزو هشتم از اجزای عشره در بیان دعاهای مستجاب** از سلیمان بن مجالد روایت
که پیش از آنکه رایت دولت آل عباس ارتفاع یابد میان ابو جعفر منصور دوانیقی و مسلم بن عبد الملک دوستی بود و نوبتی منصور بضیافت
رفته در خانه مسلم نزول کرد و مسلم نسبت بمنصور دوانیقی لطف بسیار کرده با برادر خویش هشام که در آن زمان حاکم ایام بود گفت
منصور آمده است چیزی بدو ده هشام بن عبد الملک فرمود تا پانصد درم آوردند و با مسلم گفت این مبلغ را باو ده و با او بگوی که هم
امشب ازین شهر بیرون رود مسلم پانصد درم دیگر از مال خود بدو داد و اضافه کرده بمنصور داد و کیفیت او توشه ترتیب داده پیغام هشام
بدو رسانید منصور [illegible] سفره توشه بران بست و خود سوار شده و من پیاده روان شدم چون روانه شدیم ناگاه هشام از دور
بدید و گفت که [illegible] منصور از راه دیگر شده در خانه ایستاد هشام او را دیده از برادر خود مسلم پرسید که آن شخص کیست
که نماز میگذارد مسلم گفت او عم زاده تو منصور بن محمد بن علی بن عبد الله عباس است پانصد درم که بر او انعام کرده بودی رسانیدم
و پیغام تو گذاردم و او بموجب فرمان در شب از شهر بیرون آمده است هشام از آن [illegible] آمده بر جنیبت سوار شده آن اسب را
بیکی از خواص داد که این را نزد منصور بر و بگوی که بر این اسب سوار شود و منصور بر اسب سوار شده و من بر خر سوار گشتم و هر دو در آن
شدیم وقت چاشت منصور از اسب فرود آمده نماز گذارده و سر بسجده نهاده گفت خدایا از تو میخواهم بحرمت محمد و آل
محمد چنانکه مرا بر اسب او نشاندی بر جای او نشانی و بارها این لفظ بر زبان راند و سر از سجده بر داشته گفت چیزی است با خود داریم
من سفره پیش آوردم و از آن طعامهای لذیذ که مسلم کیفیت توشه ما ترتیب داده بود آغاز خوردن کردیم پیری بر ما گذشته
طعام خواست منصور گفت خدا بت [illegible] منصور پشیمان شده گفت خوب نکردیم که این سایل را محروم
گذاشتیم این سفره را بر دار و همچنان [illegible] برتر او روان شدم و بسیار دویدم تا بدو رسیدم گفتم ای شیخ بزرگوار
آن جوان که از تو سوال نموده بود ابن عم منصور است این سفره را بخدمت تو فرستاده است پیر گفت مرا بطعام حاجت نیست اما
او را بگوی که آنچه در سجده از خدای تعالی طلب نمودی مستجاب شده و جای هشام بتو حواله گشت اما باید که بدانی که با خلق خدا
چگونه معاش باید کرد و من مراجعت نموده آن سخن با منصور رسانیدم گفت دریغا که آن خضر نبی علیه السلام بوده است و ما آن حضرت را

نشناخته‌ایم حکایت آورده‌اند که حکمای یونان وقتی از خداوند جل ذکره حاجت میخواستند که مشتری در وسط السماء بود یا در اس
و زهره در طالع و بعضی گویند که محل استجابت دعا آن ساعت است که یکی از سعدین در طالع بود و دیگری در رابع و آفتاب قوی حال
باشد و یعقوب بن اسحق الکندی در رساله که منصور بر دعوات است آورده که هرگاه ماه و عطارد با کف الخضیب قران کند در
جهت و دیگر بعد از حمل محل استجابت دعا بود و جه این ساعت بصلاح نفس و عفت تن تعلق تمام دارد و اگر آفتاب با عطارد
در کف الخضیب قران کند هر دعائی که در زمان تو نگذری کند هر مستجاب است حکایت و از غرائب عالم در باب دعا و استجابت
آن است که چون بیاح مخالف دریا بشور رانده و افواج و امواج متراکم گشته اهل کشتی در دریای اضطراب غوطه خورند و
بگریه و زاری از حضرت باری دفع آن بلیه مسئلت نمایند علامت اجابت دعای ایشان گاه باشد که علی الفور ظاهر شود چنانچه از سر
کشتی مانند ستاره که تابنده روشنی ظاهر گردد چنانچه اکثر بانید اتفاق را دوشن باشد و چون اهل کشتی آن را ملاحظه نمایند
مستبشر و مسرور گردند و آن بیان فوق را بیخ التسبیح زند حکایت در بعضی کتب بنظر رسیده که نوبتی پیرزنی بخدمت
ابو القاسم جنید بغدادی آمده عرض کرد که ای شیخ مدتیست که پسرم بسفر رفته است و بجلس انو و نشان ندیده‌ام و مرا بر مفارقت
او بیش از این طاقت نمانده است دعا کن تا فرزندم بوطن مراجعت نماید شیخ فرمود و علیک بالصبر پیرزن تصور نمود که شیخ
نیکو بصبر خورد تا فرزندت بیاید لاجرم در اشتغال صبر سقوطی خریده بامید وصال فرزند آن دوای تلخ را
بیاشامید و احشا و امعای پیرزن ازین شنده اسهال عظیم روی نموده بیچاره نزد شیخ آمده صورت حال بیان کرده
بر زبان رانده که از خوردن صبر فایده بجز عرض مرض دست نداد شیخ گفت ترا گفتم صبر کن نه صبر خور ضعیفه زبان بر آورد
که مرا بیش ازین طاقت مصابرت نمانده است و گریه و زاری آغاز کرد شیخ روی بآسمان کرده لب بجنبانید و با
پیرزن گفت برو که پسرت بر در خانه رسیده است زن آمد پسر را دید که در وثاق نشسته خوشحال و خرم گشته روز دیگر
بخدمت جنید آمده گفت ای شیخ چه دانستی که پسرم آمده است فرمود که چون بکمال اضطرار ترا مشاهده نمودم دانستم
که خداوند جل ذکره هر دعائی که در زمان تو واقع شود اجابت فرماید قوله تعالی وَمَن یُجِیبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ دعا
کردم پسر ترا امروز بتو رساند و یقین دانستم که البته فرزند تو خواهد آمد حکایت در کتب تواریخ و اخبار مسطور است
که نوبتی ولید بن عبد الملک مروان بعامل مدینه صالح بن عبد الله نوشت که حسن بن علی مرتضی علیه السلام را از حبس بیرون

آورده برد در مسجد

آورده و بر در مسجد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم صد تازیانه بر وی زند و دیگر روز او را در آن موضع موقوف دارند تا همه خلایق او را
بآن حال ببینند چون نامه ولید بن عبد الملک بصالح رسید حسن را در مسجد حاضر ساخته بر منبر رفت تا نامه ولید را بر خلایق خواند
بامتثال آن مبادرت نماید مقارن آن حال زین العابدین علی بن الحسین بن علی علیه السلام بمسجد در آمده خلایق آنحضرت را
تعظیم نمودند امام نزد حسن بن امام حسن علیه السلام آمده فرمود که برادر دعای فرج بر زبان ران خداوند جل ذکره شر ظالمان را
از تو باز دارد حسن پرسید که آن دعا کدام است امام زین العابدین فرمود که لَا إِلٰهَ إِلَّا اللهُ الْحَلِیمُ الْکَرِیمُ لَا إِلٰهَ إِلَّا اللهُ الْعَلِیُّ
الْعَظِیمُ سُبْحَانَ اللهِ رَبِّ السَّمٰوَاتِ السَّبْعِ وَرَبِّ الْعَرْشِ الْعَظِیمِ وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِینَ حسن این دعا را مکرر کرد تا آنکه
صالح از منبر فرود آمده و در روی حسن نظر کرده شرم داشت که فرمان ولید عملی نماید گفت در انکار او دیدیم بخلیفه نامه نویسم
که حسن چه بیگناه است و شاید که از سر تادیب او درگذرد و در این باب نامه نوشت ولید را بر سر رضا آورده و صالح بموجب نوشته او تا
حسن را اطلاق کرده حکایت آورده‌اند که در زمان خلافت هادی عباسی میان امام موسی کاظم بن جعفر الصادق علیهما السلام و هارون الرشید
مناظره واقع شده هارون کینه امام منظم در دل گرفته تفصیل این اجمال آنکه روزی هارون با امام موسی علیه السلام گفت که شما گمان
میبرید که قرابت شما بپیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم نزدیک تر است از قرابت ما و نسبت آنحضرت با او یکی است اولاد عباس بن عبد المطلب
و شما از فرزندان ابو طالب که او و عباس برادر بودند و عم حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم امام فرمود که اگر تو دختری داشته باشی
و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم دختر ترا خطبه کند قبول کنی هارون گفت منت دارم امام گفت اگر مرا دختری باشد نکاح او بر پیغمبر حرام
باشد زیرا که دختر من نبیره آنحضرت است و دو جده بابو رسد پس معلوم شد که ما بآنحضرت نزدیکتر باشیم از شما هارون گفت شما بچه نسبت
خود را فرزند پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم میگوئید با آنکه از نسل علی بن ابیطالبید نه از نسل محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و انساب نسب
به پدر کنند نه بمادر امام موسی علیه السلام فرمود اعوذ بالله من الشیطان الرجیم وَمِن ذُرِّیَّتِهِ دَاوُودَ وَأَیُّوبَ وَیُوسُفَ وَمُوسَیٰ
وَهَارُونَ وَکَذٰلِکَ نَجْزِی الْمُحْسِنِینَ وَزَکَرِیَّا وَیَحْیَیٰ وَعِیسَیٰ وَإِلْیَاسَ کُلٌّ مِّنَ الصَّالِحِینَ و در این معنی شبهه نیست که عیسی
علیه السلام بی پدر از مادر متولد شده چون پدر مریم از ذریت ابراهیم بود حق تعالی عیسی را از اولاد ابراهیم شمرده و دیگر آنکه در مکان دیگر
در آیه مباهله میفرماید فَمَنْ حَاجَّکَ فِیهِ مِن بَعْدِ مَا جَاءَکَ مِنَ الْعِلْمِ فَقُلْ تَعَالَوْا نَدْعُ أَبْنَاءَنَا وَأَبْنَاءَکُمْ وَنِسَاءَنَا وَنِسَاءَکُمْ و شک
نیست که بنیت کائنات صلی الله علیه و آله و سلم در روزی که اراده مباهله نمود بجز کسان نکرد الا آنکه علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام همراه بوده

هرون مالک شد و ملزم گشته چون نوبت دولت بوی رسید بمدینه رفت امام علیه السلام از هرون متوهم شده دعا نمود تا آن شر
از وی مندفع گردید **فصل چهارم از جزو هشتم در ذکر بیان خواب تفاؤلات** و تفألی که بدان مترتب گشت یکی از غرایب تفألات
فال قرآن است ابن حمدون ندیم گفت از معتضد بالله شنیدم که گفت در ایام خلافت عمم المعتمد بالله که مهمات کلی و جزوی خلافت
در قبضهٔ اهتمام ابو وی بود و عمم از خلافت بجز نامی نداشت و چون از کار صاحب الزنج علوی باز آمد اسمعیل نامی که از جملهٔ مقربان
او بود در سعایت نموده کار بجائی رسانید که پدرم مرا محبوس گردانید و خوف داشت که مبادا بر من استیلا یابد و درین اثنای پدرم
بجائی رفته در غیبت او ترس آن داشتم که استیلا یافته وزیر من از دو بار یافته جانی اندیشیدم که در باب من حکمی کند و دست تدارک
از دامن دفع آن کوتاه ماند همواره قرآن میخواندم و از خدا مدد میجستم که نجات خویش مسئلت مینمودم و اسمعیل که ساعی و قاصد من بود
پیوسته نزد من تردد میکرد و چنان ظاهر میساخت که آمده است بسبب دلجوئی من و این آمد و شد میکرد و تا مقصودش آن بود که ملاحظه کند
که از من چه حرکت صادر میشود و چه سخن بر زبان می آرم و چون او نزد من آمد ترک زیارت کرده با او سخن کردن شنیدم روزی
مصحف از من گرفته گفت میخواهم که برای عاقبت کار تو تفأل نمایم و درین نیت گشوده این آیه آمد عَسَىٰ رَبُّكُمْ أَن يُهْلِكَ عَدُوَّكُمْ
وَيَسْتَخْلِفَكُمْ فِي الْأَرْضِ كَيْفَ تَعْمَلُونَ چون نظر اسمعیل برین آیه افتاد رنگش متغیر گشت و بار دیگر همین نیت مصحف
گشوده این آیه برآمد وَنُرِيدُ أَن نَّمُنَّ عَلَى الَّذِينَ خُلِّفُوا فِي الْأَرْضِ تغیر اسمعیل ازین فال زیاده شد نوبت سوم تفأل نمود این
آیه آمد و قبل الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ لَيَسْتَخْلِفَنَّهُمْ فِي الْأَرْضِ اسمعیل مصحف را بر زمین گذاشته گفت ای امیر
بی شک تو خلیفهٔ روی زمین خواهی شد و بی شبهه صبح اقبال از مشرق اجلال تو خواهد دمید حق بشارت من چیست گفتم چنانچه
که در خون من سعی مکن مرا با خلافت چه کار من مردی مقیدم محبوس و همگی مراد من آنست که خداوند تعالی امیرالمؤمنین را سالهای بسیار
بر مسند دولت و اقبال پایدار بدارد و هر چند ازین نوع سخنان گفتم مفید نیامد و سخن میان من و او بطول انجامید اسمعیل بازوه
نقار خاطر میدیدم سوگندان غلاظ و شداد بر زبان راند که او را درین ابواب هیچ گناهی نبوده است و چون ایمنی را ببرهان ثابت
کرد من از او درگذشتم و درین چند روز پدرم وفات کرد و عمم معتمد مرا از حبس بیرون آورده ولایت عهد امین ارزانی داشت
و بعد از وی بدولت سلطنت رسیدم **حکایت** ابو علی مقله که واضع خط نسخ بود و در زمان کار وزرای بنی العباس بوده روایت کرد
که پیش از تقلد امر وزارت در شهر فارس بدست امیر فارس محبوس بودم و امیر فارس یاقوت بود روزی امیر یاقوت نیز ...

تا آمده گفت امیر ترا سلام میرساند و میگوید که التفات من بر استخلاص تو بسیار است تا در لیست که گفته اند المأمور معذور و
من بمحافظت تو مامورم اکنون اگر آرزوئی که در خاطر داشته باشی بفرمای که بمدد دولت من گفتم و برلیست که قبض عظیم بر جان
من استیلا یافته است و اندیشهٔ عاقبت حال و لذت زندگانی من نقصانی فاحش ظاهر ساخته امیر لطف نموده مغنی را
بفرستد تا لحظه باستماع نغمات خاطر حزین را بهجتی و دل غمگین را سروری روی نماید چون التماس کردم رفیقی که با من محبوس
بود فریاد برآورد که چه وقت این التماس است غنا و سماع مفتاح ابواب عشرت و مصباح لیالی لذت است و درین محنت که ما گرفتاریم
چه جای آن است گفتم لا خصومة في الشهوات میخواهم که از ان فالی گیرم و دبیر یاقوت بیرون رفته مغنی خوش لهجه
با اسباب طرب نزد ما فرستاده و چون آن شخص آغاز ساز کرد بیت اول که بر زبان آورد من بآن تفأل نموده گفتم عنقریب بار ازین بلا و محنت
خواهد رسید چون مغنی بیرون رفت رفیق با من گفت تفأل تو کجا رسید گفتم شنبه دیگر بار خلاصی روی خواهد نمود چون هفته باخر
رسید روز شنبه طلایع نور باطراف و اکناف جهان فرستاده یاقوت نزد ما آمده زبان به تهنیت گشوده مرا بوزارت خلیفه بشارت داد
تا القاهر بالله تعیین نموده که منصب وزارت را مزین ساخته ام اموال فارس جمع کرده بدل قوی و امل فسیح روی توجه بدرگاه عالی آور
من بعد از رفیق خود برداشته در اندک روزی اموال آن ولایات را جمع کرده بدار السلام بغداد روان گشتم و از آن بلیه خلاص یافتم
حکایت ابراهیم بن عباس صولی گفت من دبیر احمد بن ابی خالد وزیر مأمون بودم روزی بخدمت او رفتم او را متفکر یافتم و علامات
تحیر در ناصیهٔ او ظاهر دیدم از سبب آن استفسار نمودم رقعه پیش من انداخت و در آن نوشته بود که فلان کنیزک خاصه در حرم تو خیانت میکند
و اگر میخواهی که صدق این حال بر تو روشن شود از دو خادم ایشان که در حرم اند استفسار نمای خادمان را طلبیده سؤال نمودم اول انکار
کردند و بعد از تهدید بسیار بموجب نوشته اقرار آوردند وزیر گفت من از دیروز باز هیچ نخورده ام و درین باب تأمل نموده ام اگر کنیزک
سیاست نمایم دفع آتش جان مرا نبوده و اگر تحمل نمایم غیرت جنگ ... ابراهیم گفت مصحف برداشته در آن باب تفأل
نمودم این آیه برآمد که قوله تعالی يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِن جَاءَكُمْ فَاسِقٌ بِنَبَإٍ فَتَبَيَّنُوا أَن تُصِيبُوا قَوْمًا بِجَهَالَةٍ فَتُصْبِحُوا
عَلَىٰ مَا فَعَلْتُمْ نَادِمِينَ چون نظر من برین آیه افتاد متعجب گشتم که کنیزک بی‌گناه است خادمان را گوشمال دادم و در حق ...
جز بی زن ایشان اقرار کردند که کنیزان حرم پاک است و خاتون بزرگ آن شیطان را فریفته بوده تا در حق آن کنیزک این گواهی داده اند
احمد بن ابی خالد خوشحال و مسرور شده مرا بانعام ده هزار مثقال طلا مبتهج گردانید **حکایت** و در زمانی که طاهر ذوالیمینین بدولت رسیده

آستین

منصور رسید آن علی بن عیسی بود روزی آستین پر درهم کرده بدست خود به درویشان میداد و درین اثنا غافل گشته [illegible]
و درمها تمام بیکجا بر ایشان شد طاهر از انفعال چو دانسته آزرده شد شاعری در ملازمت او ایستاده بود این دو بیت در بدیهه
کرده بر طاهر خواند شعر هذا ابن فرقتهم لا غیره ودعا بدمنک خاب الهم شتی یکون الهم بعض حروفه لا خیر فی امساکه
فی الکم چون طاهر این ابیات استماع نمود مسرور گشته سی هزار درم بآن شاعر انعام فرمود و با علی بن عیسی کار بر نمود مظفر و منصور
گشت **فصل پنجم از جزو هشتم در بیان فرج بعد الغم و ذکر فرج بعد الهم** قتیبة بن کلثوم السکونی بر بعضی از بلاد یمن فرمان
فرما بود نوبتی بعزم حج اسلام از مملکت خود بیرون آمده چون از مناسک حج فارغ شد متوجه وطن گشت قبیله بنی عقیل بواسطه
عداوت قدیمی سر راه برو گرفتند و چون با قتیبه جمعی قلیل بودند مغلوب گشته اسیر شد و مدت [illegible] در آن قبیله محبوس مانده اهل
یمن تصور کردند که قتیبه بقتل رسیده لاجرم از جهت معجزی او پای کوتاه کردند چون محنت او مدت امتداد یافت نوبتی مردان
آن قبیله بالتمام بجایی رفته بودند قتیبه از زنی که محافظت او مینمود التماس کرد که مرا رخصت ده تا برای این بسته رفته لحظه در
صحرا نظر کنم شاید که از کثرت غم افزوده ام کم شود زن اجازت داده قتیبه بزنجیر آن بسته برآمد بجهت کشان و نالان چون نظرش
بر سمت کعبه افتاد و روی بقبله دعا آورده گفت یا غیاث المستغیثین و یا مجیب دعوة المضطرین بعزت جلالت که مرا ازین
محنت و بلای خلاصی دهی درین اثنا سواری بنظر قتیبه درآمد که با تعجیل تمام بر زبر آن بسته میگذشت قتیبه از وی پرسید که
نام تو چیست جواب داد که طلحان نام دارم و بجانب یمن میروم چون لفظ یمن بر زبان طلحان گذشت آب حسرت از دیده قتیبه
روان شد گفت ای جوان اگر پیغام من بقبایل وفا یمن رسانی من ضامن میشوم که صد شتر نرخ تو بود و بنده طلحان گفت که تو
کیستی جواب داد که من قتیبه بن کلثوم که در فلان سال بحج آمده بودم و اهل قبیله با من محاربه نمودند و مرا اسیر ساختند طلحان گفت
تا بخویشان تو سخن مرا قبول و باور داشته باشند قتیبه گفت زود آی تا من بیتی چند بر پالان شتر تو نویسم تا با ایشان
نمای طلحان زود آمده قتیبه بیتی چند که ترجمه آن بفارسی این است بر جلب پالان نوشت **نظم** از حال این شکسته یاران خبر کنید
کای سعد را از بهر خلاصم سفر کنید لشکر سوی ولایت دشمن جا آورید خون حسود دولت ما را هدر کنید بر گردنم کجا یکی طوق ملک بود
بینید غل و بند و سخن مختصر کنید و همچنین با برادر خود نوشت که مکتوب طلحان در اندک زمان بیمن رسیده از قصه قتیبه [illegible]
کرد تا روزی [illegible] که حکایت قتیبه با یکدیگر میگفتند و بر و نوحه میکردند طلحان از ایشان نشان برادر قتیبه پرسیده نزد

وی رفت و نوشته

وی رفت و نوشته قتیبه بدو نمود آن جوانمرد [illegible] صد شتر تسلیم نموده و او برادران عمرو بن معدیکرب و قیس بن معدیکرب
استمداد نموده خود لشکری جمع نموده قیس گفت اگر در زیر علم من [illegible] ابن کلثوم خواست که استماع نماید
اقارب او از آن لشکرکشی منع کردند و قیس با جنود بید و سپاه یمن با بنو عقیل محاربه نموده ایشان را شکسته گردانید و قتیبه را
از ذل اسیر خلاص داد **حکایت** ابو معمر بغدادی گفت نوبتی از مهمی که داشتم معزول گشتم و اسباب و دخل منقطع شد و
وجوه اخراجات متعذر گشت هر چند سعی کردم که از دیوان معتصم خلیفه شغلی و عملی بمن حواله شود میسر نگشت درین اثنا خلیفه
بغزای رفته من نیز همراه اردوی شدم و در راه بخدمت اکابر و اعالی تردد مینمودم که شاید یکی از بزرگان مرا بر خود ساز و سبب
خدمت و مجالس [illegible] شمرد هر چه از نقود و عروض داشتم بالتمام در وجه اخراجات یومیه صرف گشت و من
متحیر فرو ماندم روزی غلام آمده گفت امروز وجه اخراجات از کجا علاج کنم لحظه تامل و تفکر کرده بخاطرم آمد که لکام اسب
مبلغی طلا دارد غلام را گفتم از بازار ببر و بفروش و بگذار آنکه لجام [illegible] بخر و از آن وجه بره فربه بخر و یک صراحی شراب
و چند من نان میده و قدری نقل بیار تا امروز هم بعیش و طرب بگذرانیم و فردا چون بیاید روزی خود را خدا و غلام بیازار
رفته اشیای مذکور را آورده و در خانه را بسته بره بریان نمودن [illegible] استعمال نمودم درین اثنا در خانه را بکوفت هر چه
تأمل کردم غلام در باز کرده جمعی از لشکریان درون آمدند و وزیر خلیفه محمد بن عبد الملک الزیات و حاجب بزرگ ابو معمر گوید
بعزت ایشان برخاستم و هر اسم تعظیم بجای آوردم و در پس ایستادم و سپاهیان [illegible] میکند بود ابو معمر از هر جا سخنها
میگفت و اشعار میخواند بعد از لحظه وزیر گفت من گرسنه شدم ابو معمر برخاسته آن بره بریان پیش آورد و ایشان
با شتهای تمام از آن بریان تناول نموده و بر زبان آورد که اگر صراحی شراب داری بیار تا ضیافت تو تمام باشد
ابو معمر صراحی شراب پیش برده ساقی شد وزیر بعد از آنکه پیاله چند کشیده بخار شراب بکاخ دماغش صعود کرد از ابو معمر
پرسید که حال تو چیست ابو معمر قصه خود را چنان که گذشت تقریر نمود حاضران [illegible] که بجمیان سر مشغول بودند
تکبیر گفتند که بسر گنج رسیدیم و بیست و یک خم زر سرخ از آنجا بیرون آوردند و برای خلیفه عرض کردند حکم شد که بخزانه نقل
نمایند وزیر گفت تا این زمان از شراب این جوان محظوظ بودیم مروت نباشد که اکنون این زرها ببریم و او را در محنت افلاس
بگذاریم از هر خشتی زرها بودیم و بخدمت خلیفه عرض داریم تا از طریق خیانت دور باشیم و از هر یکی خشتی زر در دامن

ودر دامن من ریختند و بیرون رفتند من در خانه بسته آن زرها را کشیدم بیست هزار مثقال طلا بود **حکایت** چون معتصم بر سریر
خلافت نشست ابو جعفر همدانی را بنیابت خویش مخصوص ساخت شبی خلیفه با او گفت که افسانه بگوی تا خاطرم مشغول
کردد ابو جعفر گوید گفتم اگر فرمان باشد قصه که در جوانی من گذشته عرض کنم فرمود که بگوی بر زبان آوردم که روزگاری بواسطه
عطلت وبیکاری تنگدستی عظیم پیش من آمده چون مدتی در محنت وفاقه گذرانیدم درهمی چند قرض کردم وبخدمت ابودلف
عجلی پیوستم وبحبل دولت او تمسک جستم روزی ابودلف گفت جمعی از حساد واضداد بهتانی بر محمد بن مغیث حاکم ارمنیه
بسته بودند وخلیفه را در آن باب چنان گرم ساخته که بأخذ وقید او فرمان داده بود چون او را آورده اند و خلیفه از حال او استفسار
نموده تفحص بلیغ فرموده برائت ساحت او وضوح یافت فرمان واجب الاذعان نفاذ یافت که محمد بن مغیث نوبتی دیگر به
عمل خود رود و چون میان من و او صحبت قدیم بود گفت میخواهم کسی بارمنیه فرستم تا زبان به تهنیت او بگشاید اگر رغبت
کنی ترا بدین مهم نامزد کنم گفتم فرمان بردارم وابودلف هزار درهم بمن داد تا باخراجات سفر در وجه خود مصروف دارم و من
بارمنیه رفته رسوم تهنیت وسفارت بتقدیم رسانیدم محمد بن مغیث در شان من الطاف موفور نموده مرا بمجالس شراب وخلوت
میطلبید و من قوتی سوای گوشت آهوی قدید ندیدم وبسبب کثرت اکل آن طبیعت من بیزار از گوشت قدید شده روزی
محمد بن مغیث بجهت من آهوی فرستاده غلام را گفتم این آهو را ذبح کن وگوشت آن را قدید ساز در این وقت ناگاه غلام بترتیب
گوشتهای او بپرداخت و آن را ریزه ریزه میساخت زاغی بطمع گوشت از هوا در آمده عقد مرواریدی که در منقار داشت بیفکند
وقدری گوشت در ربود و من چون عقد مروارید را دیدم در لطافت وقیمت آن حیران ماندم و چون محمد بن مغیث مرا رخصت
مراجعت ارزانی داشت هزار دینار دیگر بمن فرستاد و من با حصول مقاصد ومآرب ببغداد رفتم و آن عقد مروارید را
بصرافی نمودم پانزده هزار درهم در خدمت ابودلف پیوستم وابودلف تشریفی وانعامی لایق بمن داد و چون مبلغی
خطیر جهت من در آمده بود ترک ملازمت کرده بمصر رفتم وبا خواجه صاحب ثروت ونعمت از قبیله همدان که ساکن آن دیار بود
آشنائی پیدا کردم ومیان ما نوع محبت و وداد استحکام یافته مصادقت بمصاهرت انجامید ودختر خود را بحباله نکاح
من آورد ومیان من و آن دختر موافقت والفتی عظیم روی نمود روزی غلام بر بام خانه نشسته گوشت قدید میکرد و بر جان
دید که مگر بار دیگر زاغ عقد مرواریدی بیاورد ناگاه تعلیق ماری که در منقار داشت چون بسر غلام رسید مار از منقار او جدا

شده درکنار

شده در کنار غلام افتاده و آن بیچاره را زخمی زده هلاک کرد زن گفت لعنت بر تعلق و زاغ باد من گفتم جنایت تعلق معلوم
اما جرم زاغ چیست که او را لعنت میکنی دختر گفت روزی بر بام خانه خود نشسته بودم وعقد مروارید قیمتی پیش خود نهاده ناگاه
بسخنی مشغول شدم زاغی بیامد و او را در ربوده ببرد مدتی در تعقب فرستاده و از آن اثری نیافته آخر الامر از او در بازار بغداد در
دکان صرافی دیده پانزده هزار درهم خریده نزد من آورد و من تبسم کردم وصورت حال بیان نمودم و از نوادر اتفاقات
حکایت آورده اند که اسحق بن ابراهیم طاهری حاکم بغداد بود و ابو غالب نامی از جمله محرران دیوان او بود نوبتی ابو غالب وجمعی از
اهل دیوان از مال اسحق خیانتی کردند اسحق برین قضیه وقوف یافته بعضی از آن جماعت را بدست آورده و ابو غالب حکایت کرد
که من از بیم او گریخته بمصر شتافتم و در آن دیار هرچه داشتم بمرور ایام خرج شد چنانکه از رطب ویابس ونقد وجنس
هیچ چیز در خانه من نمانده روزی غلام آمده گفت ای خواجه هیچ چیز [از خوردنی] نمانده وجه اخراجات از کجا حاصل کنم گفتم این جامه
که پوشیده ام بیازار برده بفروش و جامه کنده بودم ناگاه دیدم که از سوراخی که در کنج آنجا بود موشی بیرون آمده دیناری
طلا در دهان داشت آن را نزدیک سوراخ گذاشته نوبتی دیگر دیناری آورده و من ملاحظه میکردم خواستم که بردارم و آن دینار
بردارم باز گفتم که شاید دیگری در رشته باشد و چون آن را برداشتم دیگری بیرون نیاورد صبر کردم تا یازده دینار بیرون آورد و لحظه
بر بالای آن زرها نشسته رجعت و بازی کرد آنگاه خواست که یکیک بسوراخ برد سنگی بجانب او انداختم موش بگریخت
و من آن زرها را بتصرف آوردم و چون غلام از بازار معاودت نمود دیناری با او دادم که جامه را برده [illegible] و غلام بموجب
فرموده عمل نمود و باتفاق آن سوراخ را شکافتیم و دیگی پر زر سرخ ظاهر شد از آن کنز شکر نعمای الهی بجای آوردیم و از آن مشقت
خلاص شدیم **حکایت** احمد بن میمون حاکم اهواز گفت که من با رفیقی ملازم خدمت اسحق بن ابراهیم طاهری بودیم و چون
او وفات یافت بی شغل ماندیم و وجوه اخراجات را از ذخیره که اندوخته بودیم ترتیب میدادیم بعد از مدتی رفیق من ملول
شده بسامره رفت و بخدمت فتح بن خاقان وزیر متوکل عباسی پیوسته احوال او انتظام تمام یافت رقعه نوشت بخدمت
او بمن استدعا نمود در آن زمان که نامه او رسید بضیعه که داشتم بودم بنابر آن در حرکت و سکون متردد شدم ناگاه
زنی که میان ما محبتی قدیمی و آشنائی سابق بود در [illegible] تکلیف کرد و بر زبان آورد که روز لحظه بمنزل ما قدم رنجه فرمای تا
کنیزکان برای تو سماع کنند شاید که دلت گشاید و من بخانه او شتافتم [illegible] و صحبت من بسیار گرم چون وصف

آن طایر را شکافته دو دانه لعل گرانبها از حوصله آن بیرون آمد چون آن لعل بسبب طول مدت مکث در حوصله مرغ بد رنگ
و سیاه شده بود زن آن از این نمود که بنگر سنگی بچه بزرگی خورده است من آن را گرفته دانستم که سنگ قیمتی است روز دیگر نزد جوهری
بردم که دوست من بود باو نمودم وی آن لعل را در آب گرم شسته جلا داد و بقیمت من بیست و سی هزار مثقال طلا فروخت و من
از آن وجه اسبی خریده بخدمت فتح بن خاقان رفتم و ملازم گشتم روزی ابونوح که نایب وزیر بود با من گفت تو احمد بن اسرافیل نیستی
گفتم هستم گفت برای تو عملی مرغوب پیدا کرده ام و مرا بخدمت متوکل برده عمل اهواز بمن مرجوع گشت و بجهت ترتیب اسباب تجمل
مبلغ سه هزار درم از خزانه بمن دادند از کرم خدا دولتی خواهد داد ناگاه از سنگ خاره بیرون آید چون بوداع ابونوح رفتم حکایت
آن زن و بط و یافتن لعل بیان کردم گفت مرا نیز مثل این واقعه دست داده نوبتی از سفر می آمدم ناگاه بجایی رسیدم در آن
زمین تره زاری بود در میان آن تره زار حوضی مملو از آب زلال که این بر کنار حوض نشستم و از صفای آن آب محظوظ میبودم ناگاه
نظرم بر خرقه افتاد که از ته آب مینمود چیزی در آن بسته بود دست دراز کرده آن را برآوردم در آن خرقه سیصد مثقال طلا بود
حکایت صاحب کتاب فرج بعد الشده قاضی ابو الحسن گوید در جوار من مردی بود از معارف بغداد وفات یافته اموال بسیار
گذاشت و وارث او منحصر در پسری بود و پسر در اندک روزگاری نقد و جنس و ضیاع و عقار را تلف کرده تهی دست فرو
ماند روزی و لشکش از محنت فقر چون کاسه مدخلان سیاه شد درین اثنا زن او در وضع حمل گرفته جمعی از زنان معتمد
حاضر گشتند شوهر را گفت آخر درین محنت ما حضری باید کرد پس حاضران توان نهاد بیچاره متحیر از خانه بیرون آمده با چشمی
گریان بکنار دجله رفت ساعتی متامل شد که وجه ضیافت از کجا بدست آورد ناگاه یکی از راه رسیده در پهلوی او نشست و نامها
از آستین بیرون آورده باو داد که بنگر نام کیست جوان مکتوب را مطالعه نموده نام خود را بر عنوان آن نوشته یافت قاصد را
گفت این مکتوب را بنام من نوشته اند قاصد گفت پسر عم تو در دینور وفات یافته است و از و ضیاع و عقار و نقد و جنس
موفور مانده است و وارثی ندارد و بیکی از معارف وصیت نموده است که مرا در بغداد پسر عمی است اموال مرا باو تسلیم نماید
اکنون معتمد دینار نقد که موجود بود بمن داده فرستاده اند و بجهت ضبط باقی اسباب و جهات ترا بدینور باید آمد جوان
زر از قاصد گرفته او را با نعام مسرور ساخت و اسباب سفر مهیا کرده بدینور رفته آن اموال را بتصرف درآورد نظم منتظر
این و آن مباش که ایزد کار تو بسیج و انتظار رب زد طاعت او را تو بنده وار ببر تا همه کار خدای وار ب زد فصل

ششم از جزو دهم

ششم از جزو دهم در ذکر مردی که بدست مردم قطاع الطریق گرفتار گشته بفضل الهی از آن بلیه خلاصی یافته باشند
یکی از سیاحان روایت کند که در ایام جوانی بغایت دلیر و چالاک و مشهور و قوت ناک بودم نوبتی از واسط ببصره میرفتم
و در رباطی که از ابنیه حجاج بن یوسف بر سر راه واقع بود نزول نمودم و در آن موضع مردی بود که در آن رباط بسر میبرد و بجهت
مسافران ماکولات از آبادانی خریده بدانجا نقل میکرد و بکاروانیان میفروخت و عادت آن اجل عادت آن بود که چون کسی
تنها بدان رباط نزول کردی در شب او را بقتل آورده اموال او را تصرف نمودی چون من بدان رباط نزول کردم رباطیان
بیرون آمده دید که من بر اسبی قیمتی سوارم و جامه‌های نفیس دارم در من طمع کرده و من از شیوه او بیخبرم و چون بخانه از خانها
رباط فرود آمدم رباطیان طعام حاضر کرده گفت شراب رغبت میکنی گفتم آری آن شخص صراحی شراب بدست پسر خود که جوانی
صبیح الوجه و موزون الحرکات بود داده نزد من فرستاد تا ساقی باشد پسر آمده با من آغاز حریفی کرد و چون جرعه چند آشامیدم مرا با آن
پسر میلی روی نموده در رو او گفتم ع که بوسه بر لبش نزدای کاه بر دهان. چون وقت خواب رسید رباطیان برای من در خانه بستر افکنده
پسر را بر در آن بخوابانید تا شب نخفتم از ذوق وصال و شوق اتصال او بخواب نمیرفتم ناگاه رباطیان را دیدم که مانند زبانه تیغی
چون زبانه آتش با خانه توجه نموده و چون نقل مکان کرده بودم از من گذشته خنجر بر سینه پسر خود زده او را بر زمین دوخت
و چون این صورت مشاهده نمودم نعره کشیدم و بانگ بر وی زدم چون آن مرد پسر را مرده و مرا زنده دید او حیرت بکلی و داعی عشق
متصاعد شده آغاز عجز و نیاز کرده بر زبان آورد که عاقبت غدر دیدم شربتی که از برای تو مهیا ساخته بودم چشیدم اکنون بشکرانه
سلامتی خود مرا زنهار ده گفتم خنجر از دست بینداز آن غدار خنجر از دست انداخته دست او را عقب بسته بدر رباط آورده درین اثنا سواران
چند از بیابان در رسیدند و من صورت حال با جماعت گفتم ایشان بدرون رباط آمده اموال فراوان یافتند که آن ملعون بطول مدت
مردم را بجور کشته بود و اسباب مقتولان را تصرف نموده مجموع آنها را بیرون آورده قسمت کردند و حصه مرا زیاده تکلف کردند و
رباطیان را بقتل رسانیدند حکایت از ابن سارح منقولست که گفت نوبتی عزیمت سفری پیدا شتم چون یک منزل قطع کردم
جوانی با من همراه شده با سلاح تمام که آثار شجاعت از و ظاهر میگشت نوبتی عزیمت سفری پیدا شتند و بدان منزل رسیدیم
که دزدان در آنجا بودند ناگاه آن شخص مانند شعله آتش از آنکه خراب بیرون آمده سر راه بر ما گرفت رفیق من بقدم مقاتله
پیش رفته حمله کرد ضرب تیغ بر خاک هلاک افتاد و دزد قصد من کرد گفتم ای جوان در وقت محاربه و مقاتله رفیق بودم و او را مدد

نکردم و هر چه دارم بی مضایقه تسلیم مینمایم و از قتل من ترا نفعی نخواهد رسید همان بهتر که بر جان من منت نهی آن شخص دست و پای
مرا بسته در گوشه بینداخت و اموال مرا برداشته روان شد و آن روز همچنان بسته افتاده بودم و در آخر روز خود را گشودم و چون
بغایت تشنه بودم در طلب آب بهر طرف پویان بودم چون شب در آمد از دور آتشی دیدم بیکبار آنگاه با ذمیت متوجه آن صوب
شدم چون نزدیک رسیدم و آواز العطش بر آوردم مردی با تیغ کشیده از خیمه بیرون دوید چون نگاه کردم همان دزد را دیدم
که مرا برهنه ساخته بود و بانگ بر من زده قصد قتل من کرد زنی که با او در آن خیمه بود درخواست کرد که او را اینجا مکش بنا بر آن مرا
دورتر برده بجوی خشک رسید مرا بر زمین زد چون خواست که مرا هلاک کند از ... شیری بر آمد و من از غایت بیم و هراس
بیهوش شدم چون بحال خود آمدم دیدم که شیر بعض اعضا و احشای وی را خورده بود و شکر الهی بتقدیم رسانیده شمشیر او را گرفته
بخیمه آن زن رفتم گفت مگر آن مرد را کشتی گفتم خدای او را کشته و از آن نشان دادم این وی خواستم و او را تهدید کردم نشان
داد و آن اموال را برداشتم و صورت حال از آن زن پرسیدم گفت من از فلان قبیله ام و او مرا از آنجا بزور تغلب آورده بود پس او را
بآن دیه رسانیدم و از جمله ارباب ثروت گشتم حکایت علاء ابن الیمال حکایت کرد که در بصره خدمت تاجری میکردم روزی پانصد
مثقال نقره در کیسه کرده از بصره عزیمت اهواز کردم و بر لب دجله رسیدم تا زورقی کرایه بکنم ناگاه مردی را دیدم که صاحب کشتی بود
آن کشتی را از وی باجرت گرفته روان شدم و کیسه زر پیش خود نگاه داشتم چون کشتی از ... گذشت نابینایی را دیدم که بر لب آب
قرآن میخواند بصوتی حزین چنانچه دلم از استماع صوت آن بجا نبوده درین اثنا ملاح تکلم گفته نابینا آواز داد که ای ملاح مرد فقیر و نا
بینا ام میترسم که شب در آید و در نیمه صحرا سباع مرا ضایع سازند چه شود اگر مرا با دانی رسانی ملاح او را دشنام داد و دو
ملاح را ملامت کرده گفتم بر نابینای حافظ قرآن از تو التماس سعی میکند و تو زبان بدشنام او میگشایی این چه قساوت
قلبست که تو داری ملاح کشتی بسوی او راند و او را بزورق در آورده و بر همچنان قرآن میخواند و من باستماع مشغول بودم چون
قریب بآبادی رسیدیم ترک قرائت کرده خواست که از کشتی بیرون آید نگاه کردم کیسه زر ندیدم فریاد بر آوردم که سیم مرا که برد ملاح
چون این سخن شنید آغاز تشنیع کرده گفت من با تو در کشتی بودم و بهیچ موضعی نزول نکردم و نابینا نیز بتضرع و زاری پیش
آمد و هر دو بر ضد کردند چون دانستم که از ایشان چیزی حاصل نمیشود دست از ایشان باز داشتم و با خود گفتم که صاحب این مال
این معنی از من باور نمیکند و بتعذیب و تهدید مال خود طلب خواهد و مجموع ما یملک من آن قدر نیست که این وجه بگذارم بهتر آنکه ترک

اوطان و مهاجرت

اوطان و مهاجرت خلان اختیار کرده از این دیار برون روم و آن شب بوثاق رفتم و روز دیگر عزم مسجد کردم ... و دیده
خونریز بیسر کاهی آهی میزدم و بهر قدمی نالهٔ میکشیدم در راه مردی بمن رسید چون گریه و زاری من بدید رقتی در دل او پدید آمد
از حال من پرسید صورت واقعه بیان نمودم گفت غم مخور که من علاج کنم بیا بازار رو و طعام لذیذ بخر و تر و خشک بزندانیان رو و التماس
کن که ترا بزندان کنند و چون بدرون روی مردی که در پیشگاه زندان نشسته است او را ابوبکر نقاش میگویند طعام نزد او بنه و بعد از
اکل طعام چون از تو پرسد که حاجت تو چیست تو قصه خود را با او بگوی که حال ترا بتو رساند من بموجب فرموده او عمل نمودم چون آن شخص
از طعام خوردن باز پرداخت از حال من سوال نمود ماجرا تمام باز گفتم بر زبان آورد که بقبیله بنی هلال برو و فلان در دروازه در آن محله
علاقه سرائی بدین نشان است در آنجا بنگشای و بدرون رو چهار صفه بنظر تو خواهد آمد حصیر کشیده و منجها بر دیوار زده و دو ستاره
ازان آویخته و سبزه ... کرده یکی از آنها بر دو تنه بپوش و در گوشه بنشین و جماعتی با تو آنجا در خواهند آمد هر چه کنند تو نیز
با ایشان موافقت نمای و چون بطعام و شراب در گردش آید و دوری چند بگردد تو قدح بر دار و بگوی که بشادی و سعادت روی
خالم ابوبکر نقاش و چون ایشان نام من بشنوند خوشحال و شادی نمایند و مرا ... نمایند و از تو بپرسند که او خال تست
بگو بلی و حاجت خود با ایشان برسان و بگو که آن کیسه سیم که دوش از شهر آمده برده اید از آن خواهرزاده من است با او تسلیم کنید من
او را دعا کرده و از زندان بیرون آمدم و همه چیز بدان ترتیب که گفته بود بجا آوردم آن جماعت را بر آن قرار که نشان داده بود یافتم و چون
قدح از فرح در میان آمده سرحد نعیان کرم گشت جامی بر داشته گفتم بشادی روی خالم ابوبکر نقاش آن جماعت فرحناک شده گفتند
آن بزرگ استاد ماست با تو چه نسبت دارد گفتم من خواهرزاده اویم و پیغام وی رسانیدم و مال طلب کردم همانجا کیسه زر من تسلیم
کردند گفتم از شما التماس دارم که بیان نمایند که این زر را چگونه بردید ... عاقبت یکی از ایشان گفت مرد ملاح را شناسی
نابینای مصحف خوان را ... دیدم و ملاح در پهلوی او نشسته بود گفت یکی از یاران ما در میان آب میباشد چون من حریف را بخود مشغول کردم
و دوراست استماع قرآن ساختم کیسه زر بر داشتم و در آب انداختم و آنکه در میان آب است آن را بوده بیرون شنا کرده در دجله ... فصل
هفتم از جزو هشتم در ذکر جماعتی که بمحنت سباع و غارت مبتلا شده بعنایت الهی از آن خلاصی یافتند اصبغ بن محمد گفت
روزی نزد عامل شیراز ابو الحسن بن علی بن خلف نشسته بودم که فرستاده از دیوان وزارت رسید و مثال حفظ اموال رسانید
ابو الحسن او را اعزاز و اکرام نموده خوانی آراسته حاضر ساخت آن مرد بخوان ... در خوردن طعام ...

نمود و بعد از الحاح بسیار دست در آستین کشید و به انگشتان آغاز طعام خوردن کرد ما تصور کردیم که مگر علتی دارد و چون بر من نظام
و هر کس از اکابر و وزرای ابوالحسن که او را ضیافت میکرد در حال طعام خوردن او بر همین منوال بود تا نوبت ضیافت بمن رسید
من از روی مباسطت با او گفتم آستین بر مال و بطعام خوردن اشتغال نمای که هر علتی که بر دست است ما بآن رضا شده ایم
آن وزیر دست از آستین بر آورد چون نمود بر دست او زخم بسیار دیدیم بعضی التیام پذیرفته و برخی روی ببهبودی آورده از آن حال سوال نمودیم گفت
حال من بر تو عجیب و غریب است اگر بگویم شاید که کسی قبول نکند و باور ندارد در جهان بهتر که بر زبان نیاورم ما مبالغه کردیم و الحاح نمودیم
گفت مرا از دیوان وزارت بحفظ و نگاه داشت مال دمشق ارسال داشتند وزیر با من گفته بود که در راه سماوه برو و بعامل هیت
مثالی نوشته بود که مرا بدرقه دهد چون بهیت رسیدیم عرض کردم عامل آن قصبه جماعتی از اعراب که در آن حوالی بودند مبلغی داد
بدرقه من نامزد کرد تا مرا از بیابان بگذرانند و با جمعی از تجار که قوت و متاع دمشق داشتند و بسبب خوف راه مانده بودند چون بدرقه دیدند
نمودند مرافقت اختیار نمودند و چون روزی چند در آن بیابان رفتیم بامداد دیدیم سواری چند از دور پیدا شدند و چون بدرقه ما
نظر بر ایشان افتاد گفتند این جماعت از بنی شیبانند و میان من و ایشان عداوت عظیم است و با ایشان موافقت
نمیتوانیم کرد و ما را گذاشته برفتند من بیاران گفتم تن بدان در دهید که اینطایفه بغارت اموال ما را تصرف نمایند و ایشان را بمجادله ترغیب
نمودم و بار ما را جمع کرده و نمودم تا بر شکل حصار بیابانی هم چند مرد و آن جماعت نزدیک رسیدند بقدم مقاومت پیش آمدیم و تا جنگ
قایم بود دست بردی نشد چون شب تاریک بر سر ما پرده ظلمت در عرصه هوا از دخیل لیل اقطار و اطراف جهان فرو گرفت عربان
در مقابل ما فرود آمدند بار دیگر رفقا گفتم یکی امشب بخواب مروید و سلاح از خود دور مدارید تا این جماعت بگذرد و کاروانیان از سخن من تجاوز
داشتند بخفتند بعد از لحظه اعدا شبخون کرده جمعی را بتیغ تیز بگذرانیدند و چون سبب جرأت از من دیده داشتند شمشیر بر من نهادند
و قریب دویست زخم بر من زدند چنانچه ملاحظه مینمائید و آن جراحت که بر دست ملاحظه میشود در بدن اضعاف آنست و در میان کشتگان
افتادم ایشان بنا بر آنکه پنداشتند که کشته شدم بازگشتند چون در اجل من تأخیری بود من در میان آن مقتولان زنده بماندم
و بعد از زمانی چون بهوش آمدم برخواسته و آهسته آهسته در زمین میخزیدم تا مگر از تشنگی آب چاهی یابم نیافتم در آن میان نظرم
بر جثه افتاد و پنداشتم که مگر از میان کشتگان و خستگان است خود را از بالای او انداختم یکبار از زمین برجست چون
نگاه کردم شیری بود که از خوف من در عقل زایل شدم اما از روی ضرورت در گردن شیر دست محکم کردم چه دانستم که اگر از پشت

ادفرو دآتیم فی الفور مرا

ادفرو دآتیم فی الفور مرا بکشد چون از جراحات من مرتبه برتبه ریخته و خون من در موی او محکم میشد چنانچه بدن من از موهای او
جسبید و من خود را در شکم او بچسبیده محکم ساختم از موی او سرهای جراحت من بسته شده چون باز ایستاد و شیر میدوید
و من بر بالای او با حضرت آفریدگار مناجات میکردم که ای دستگیر درماندگان و ای فریادرس عاجزان مرا از این بلیه
خلاصی ده و هر گاه که شیر عزم خفتن میداشت من با پاشنهای بر تهیگاه او میزدم و او روان میشد همچنین همه شب میتاختم تا
صبحگاه و من از اثر نسیم سحر قوتی تمام یافتم و بخود باز آمدم و آواز چرخ دولاب بسمع من رسید که بر لب فرات نهاده بودند
و درین اثنا دو جلی پیدا شد و شیر خود را در آب انداخت من با خود گفتم اکنون وقت خلاص است بحیله تمام موی شیر از جراحت
دور کردم و خود را در آب انداختم و بطرفی شنا میکردم بطرفی تا خود را در جزیره انداختم و در آن زمین بیهوش افتادم
و از غلبت عقل و قوت ادراک باز ماندم چندانکه خورشید مرتفع گردید و از حرارت او دریافتم بهوش آمدم شیر را دیدم در جانب
آب نشسته و در من نظر میکرد و چون نماز دیگر رسید زورقی پدید آمد جماعتی در آن نشسته آواز دادم التفات نکردند مگر جانب سیت و اگر
بدین موضع جای مقام نیست من جراحتهای خود بایشان نمودم و بشیر اشاره کردم و حال خود بیان نمودم ایشان کشتی
بساحل آورده و مرا بآن حال دیده رقت نمودند و مرا در کشتی نشاندند همان لحظه از هوش رفتم یک شبانروز بیهوش ماندم چون
بهوش آمدم جامه پاک دیدم در من پوشانیده بودند و جراحتهای مرا روغن زیت مالیده چون در خود قوتی دیدم بحیات
خویش امیدوار گردیدم اهل کشتی چون بقصبه هیت رسیدند عامل آن دیار را از حال من خبر دادند بکیفیات من خوشحال
شده بدیدن من آمد و مرا بمنزل خود برده چون احوال من استماع نموده بر زبان آورد که از آنجا که بدرقه سوار شده تا کنار فرات
بیست فرسنگ است آنگاه اسباب سفر من مهیا کرده به بغداد روان ساخت و مدت هفت ماه صاحب فراش بودم بعد
از آنکه بهتر شدم وزیر مرا باین شهر فرستاد **حکایت** صاحب جامع الحکایات آورده که یکی از دوستان روزی حکایت کرد
که در بعضی از اسفار بکاروانسرای نزول نمودم فصل تابستان بود و بر بام سرای آسوده بودم و جوار من مردی بود که بوزینه داشت
نیم شب آن بوزینه میخی که او را بآن بسته بودند قلع کرده آهنگ جانب زن صاحب خویش کرد چون نزدیک زن رفت من بر
خواستم و نظر برو دوختم بوزینه بازگشت چند از زمان که من بخفتم بار دیگر بسر آنکار خویش رفت نوبت دوم برخواستم بوزینه
سر جوالی گشود و کیسه زر بیرون آورده بپیش من نهاد دانستم که مرا رشوه میدهد خود را در خواب ساختم بوزینه بپیش زن رفت او را

بیدار ساخت و زن چند شلوار را کنده بوزینه با او مجامعت کرد من از مشاهده این حال متعجب شدم چون روز روشن
شد صاحب بوزینه فریاد برآورد که زر مرا برده اند و این جماعت غریب را برتهمت و با کاروان مرا و از گفت در کاروانسرا بند
و در کوچک را بگشای و این در مردم یکیک از پیش بوزینه بگذرند هر کرا این بوزینه دزد آورد مال نزد او است کاروانسرا
دو در بموجب اشاره او عمل نمود اهل کاروانسرا یکان یکان بیرون میرفتند بوزینه هیچکدام التفات نمی نمود من نیز بیرون
رفتم و بوزینه تغافل نمود و درین اثنا جهودی خواست که بیرون رود و بدو در آویخت چنان قرار گرفت که مال ایشم در او برده اند
جهود هر چند سوگند خورد که مال تو نبرده ام قبول نکرد و مردم بایذای جهود دست برآوردند آن بیچاره آغاز ناله و زاری کرد مرا
بر حال او رحم آمد گفتم ای بزرگ حاکم بر تمام صورت حال باز گویم و دست از این بیچاره بدارید چون در پیش حاکم بردند آنچه دیده بودم
تقریر نمودم و زر باز دادم حاکم و یاران تعجب نمودند و در حق من باضعاف آن انعام فرمودند حکایت یکی از تجار روایت
نمود که نوبتی بسفری میرفتم چون کاروان بجنگل مازندران رسید شبی در اثنای راه خواب بر من غلبه کرده خود را نگاه نتوانستم
داشت ناچار بگوشه بخواب رفتم و چون بیدار شدم کاروان رفته بود و صبح دمیده در عقب ایشان شتافتم ناگاه آواز شیری بسمع
من رسید وهم و هراس بر من غالب شده موضعی خواستم که پناه بآنجا برم درختی عظیم بنظرم در آمد بر آن درخت رفتم
در لحظه شیر رسیده در زیر درخت ایستاد و دم بر زمین میزد و قصد فرود آمدن من بود و از جانبها نظر میکرد و درین اثنا آوازی
مهیب از بالای سر خود شنیدم نگاه کردم خرسی دیدم که پیش از من از شیر گریخته و بر درخت رفته خوف من زیاده شد گفتم در
میان دو بلای عظیم افتاده ام تدبیری باید اندیشید درین اثنا بخاطرم رسید که اره کاردی همراه دارم از میان برکشیدم و شاخی
که خرس نشسته بود آغاز بریدن کردم چون نزدیک شد که شاخ بریده شود خرس خواست که از آن شاخ بشاخی دیگر جهد از گرانی جثه
او شاخ شکست و خرس بیفتاد و شیر در پی او شتافته خرس روی بفرار نهاد و شیر او را تعاقب نموده من شکر
ایزد بجای آوردم و از درخت فرود آمدم و خود را بکاروان رسانیدم حکایت آورده اند که نوبتی عامل واسط جماعتی را فرستاد
تا از بیشه که در آن نواحی بود نی بدرو کرده بیاورند آن جماعت بآن موضع رفته بدرویدن نی اشتغال نمودند ناگاه یکی از ایشان را نظر
بر شیر بچه افتاد که برابر که بنشسته بجوش آلوده بود پس برو زد و آن شیر بچه را بکشت چون رفقا آن حالت مشاهده کردند زبان
بملامت وی گشودند و گفتند چرا این حرکت اقدام نمودی همین لحظه مادر این شیر بچه بیاید و ما را هلاک کند مقارن این حال آن مادر شیر

و از صدای کوبکر

برآمد از ای کوه که برکنار آن بیشه عمارتی خراب بود که غرفه از آن باقی مانده بود و دری داشت و بحیله تمام ببالای غرفه رفته در را
ببستم شیر در آمده و بچه خود را کشته دیده ما را در آن غرفه یافت متوجه آن گوشه شد نتوانست که ببالا آید بانگی کرد و خشمناک
بزمین باز ایستاد و هر چند سعی کرد ببالا نتوانست آمد هر ساعت نعره میزد و سباع ضاره از اطراف آن بیشه آمده مجتمع می شدند
تا همه بجائی رسید که قریب صد شیر و پلنگ و اصناف سباع ضاره جمع شدند و چون آن حالات را مشاهده نمودیم حیات را وداع کردیم
و بغربت و بیم رجا استیلا یافت که نزدیک بود که عقل ما زایل گردد و عاقبت همه شیران باتفاق نعره زدند ناگاه شیری سیاه
از درون بیشه بیرون آمد مقابل گاومیشی بالکبری در غایت قوی و جثه قوی و سر بزرگ چون سباع او را دیدند جمیع سر بزمین نهادند
و نیز آن شیر ... برکرد و گوشه که ما بودیم خود را گرد کرده و بیک جستن در غرفه نشست و بچه پران ورزده یک تخته از انگشت چنگال
قلم ساخت که پا از درون آمد یکی از ما را دستی که در دست داشت بروی شیر زده بر هم تکاوف و شیر چون زخمی محکم خورده از آن بالا
فرو جست و نعره زنان روی بنهاد و هر شیری که از پیش او میرسید آن شیر سیاه او را بجوع می ساخت مجموع سباع از بیم او گریخته
و صحرا خالی شده ما از آن غرفه بیرون آمدیم و جان ازین ورطه بسلامت بردیم حکایت از مسعود جبلی منقولست که گفت در اهواز
مزرعه نفیس خریدم و بعد از محصولات او منتفع میبودم سالی چنان اتفاق افتاد که افعی عظیم در آن مزرعه پیدا شد و هر برزگر را که در آنجا
میرفت میکشت تا کار بجائی رسید که دیگر کسی بدانجا نرفت و مزرعه خراب گشت روزی نزد مار افسائی رفته حال آن افعی باز گفتم اقرار
بآن موضع آمده خطی کشیده و در میان آن خط نشسته بدوی که همراه داشت تزیین نموده کلمه چند بر زبان آورد ناگاه افعی مانند
شهاب ثاقب در رسیده بدان خطوط التفات نموده بر آن مرد حمله کرده زخمی بر وی زد و آن بیچاره بر فور هلاک گشت و این خبر بسمع مار
افسا نها رسید همه ترسیدند بعد از مدتی مردی از ولایت خاصه آمده احوال مزرعه پرسید و از حال افعی استفسار نمود گفتم بر قرار است
و چون او از آن باغ و مزرعه نفعی بمن نرسد تفحص کرد من آمده ام تا شر او را دفع کنم گفتم بچه جوان آن افعی را مزاج جابر ماران
نیست و زهر او بغایت قاتلست اقرر و مار افسای دیرین را بیان کردم گفت من برادر او بودم آمده ام تا کینه او را بخواهم یا با برادر ملحق گردم او را
بآن موضع بردم آتش روشن کرد و دود بآن موضع تا تیز شده روغن که همراه داشت بیرون آورده تا بجوش آمد او را جوب کرده و چیزی بر آتش
نهاده دعای بخواند چون دود او برآمد افعی پیدا شد اقرر ... بازیچه افعی را بگرفت آن افعی برگشته زخمی بر وی زد و آن بیچاره بیهوش
افتاده افعی بگریخت و ما او را از آن موضع نقل کرده جان داده بود و بعد از یک سال اثر تلف بر من مستولی شد و غصه تخریب زده

برخاطرم هجوم آورده بود سر بر زانو نهاده محزون نشسته بودم درین اثنا شخصی رسیده حدیث آن افعی سؤال کرد گفتم همچنان
است گفت آمده ام تا آن بیچاره را دفع نمایم من او را نصیحت کردم و حکایت مار افسایان تقریر کردم گفت آخر دوران از من بوده
و زندگانی من پی ایشان تلخ شده و بدین نیت این مسافت دور و دراز طی کرده ام که انتقام ایشان بکشم گفتم معارف شهر را
گواه کن که باراده خود متوجه این خطر میشوی و مرا دران باب دخلی نیست تا اگر کشته شوی من متهم نباشم آخر جمعی را گواه گرفته متوجه
آن فرزند گشت و چون بمکان افعی رسیدیم من بر بامی رفتم و او بدستور دیگران روغن بر خود مالیده دران امر مبالغه نمود و دخنه
سوخته افعی از دور پیدا شده بر وی حمله آورد و او در جسته آن بیچاره را بگرفت افعی او را زخم زده آن شیر مرد بآن زخم ملتفت نشده
دهان افعی را محکم بسته او را در سله انداخت و کارد کشیده انگشت خود را ببرید و بیهوش شد و او را چون از آنجا نقل کردند بهوش
آمد کودکی را دید که لیمو میخورد گفت در بلاد شما این میوه باشد گفتم بسیار آن شخص لیمو طلبیده پاره بخورد و پاره بران جراحت مالید گفت
این تریاق زهر است و اگر برادران من ازین میوه آگاه میگشتند و ازین میخوردند زهر در بدن ایشان سرایت نمیکرد و آن شب نزد ما
بود و روز دیگر برخواسته سر و دم افعی را ببرید و میان تنش را در پاتیلی بجوشانید و روغنش نقل کرد و از و سؤال نمودم که آن روغن چه
بود گفت علاج مفلوج و اگر کسی اندامش بران بمالد آن کس را زهر مار بر کار نکند برادران من ازین جهت هلاک شدند که این روغن
در اندام ایشان خشک شده بود و مرا نیز زخم بجهت این علت بود و نیز دیر بود که افعی گرفته بودم من او را اصله نیکو دادم و ضیاع
از معرض ضیاع بیرون آمد **حکایت** ابن ابی منصور عسکری گوید که شخصی بمرض فالج گرفتار شده او را بعسکر مکرم آوردند تا علاج کنند چون
دست و پا و زبان او از کار فرو مانده بود کسی در بیرون خانه نگذاشت تا جار او را در صحرا گذاشتند و دران دیار عقرب بسیار میباشد
در شب او را عقرب گزیده و صباح بالکلیه مرض زایل شده بود و تمام صحت یافت و باندک علاجی مزاجش با اعتدال آمد **حکایت**
هیثم بن ابراهیم گفت در اوانی که سیف الدوله لشکر با شهر آورد با چابکان از دستار و روزی در اثنای راه بر رود خانه رسیدیم که عبور
آنجا متعذر بود و وقت وطی داشت که بران آب بسته بودند و در حالتی که لشکر و حشم از پل میگذشتند زنی طفلی در قماطی پیچیده در دست
گرفته در میان سواران افتاد و از پل عبور میکرد ناگاه اسپی بر وی زده طفل از دستش جدا شده در آب رسیده غوطه خورده بر روی آب
افتاد ناگاه عقابی که در فضای هوا پرواز مینمود بچنگال طمع از هوا فرود آمده کودک را از روی آب در ربوده پرواز کرد سواران از عقب عقاب
تاختند و نعره زدند عقاب طفل را بر زمین نهاده خواست که آن قماط ازو باز کند که سواران رسیدند و او را از چنگال عقاب خلاص ساختند

با وی نشست چنانکه موی بر اندام او نیاز رده بود **حکایت** ابو القاسم علوی روایت کرد که نوبتی از بغداد عزیمت کوفه کردم
در راه بیشه رسیدم و من پیش از کاروان میرفتم ناگاه درازگوش من بایستاد و هر چند جهد کردم حرکت نکرد و درین اثنا
نظرم بر شیری افتاد که نزدیک من ایستاده بود بمرتبه که نزدیک بود که او بمن رسید از درازگوش فرود آمده کلمه شهادت
بر زبان راندم و حیات طبیعی را وداع کردم و درین حین بخاطرم رسید که مردم میگویند که شیر مشغول نشود که هر که نظر بر چشم شیر اندازد شیر را
شرم آید که او را بکشد من چشم بر وی بکشادم آن شیر دهان باز کرده در من مینگریست و چنان بمن نزدیک بود که گفت دهانش
بمن رسید و درین اثنا غلام من آمده چون نظرش بر شیر افتاد فریاد بر آورد و گفت ای مسلمانان خداوند مرا دریابید که شیر قصد
او کرده و درین حدیث بود که شیر روی بوی آورده و از پشت زمینش ربوده برد و من خلاص شدم و چون بکوفه رسیدم این خبر بکوفه رسیده
که تهنیت من معارف آن دیار می آمدند و بجهت دفع آن بلا مبارکباد میگفتند از آنجمله ابو علی عمر بن یحیی نزدیک من آمده مرا بر سلامت
بدان تهنیت گفت و از صورت حال استفسار نمود و من حال گذشته بیان نمودم بر زبان آورد که از شیر چرا ترسیدی مگر ندانسته
که گوشت فرزندان فاطمه علیها السلام بر جمله سباع حرام است من گفتم این سخن را عقل تصدیق نکند گفت در صحت آن حدیث شک
و شبهه بخاطر راه مده که حدیث زینب کذابه با علی بن موسی الرضا علیه السلام مشهور است من گفتم میگویند آن حکایت را شیعه
بسته اند و افترا کرده اند گفت معاذ الله من از ثقات شنیده ام که در عهد علی بن موسی الرضا علیه السلام در وقتی که مامون
آنحضرت را ولی عهد ساخته بود زینب کذابه دعوی کرد که از اولاد علی بن ابی طالب است او را نزد امام رضا علیه السلام آوردند امام با مامون
گفت که حدیثی از حضرت سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم بما رسیده که لحوم اولاد فاطمه بر سباع حرام است و بجهت دو فرزندان هیچ درنده
بخون ایشان آلوده نگردد و قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم لحوم ولد فاطمة محرمة علی السباع اکنون زینب را در خانه
که سباع محبوس اند در آرید اگر با وی ضرری نرسد راست گو است و الا فلا زینب گفت ابتدا بتو میکنم امام رضا علیه السلام بدان خانه در آمد
در میان شیران دور گشت نماز بگذارد و لحظه توقف نمود و شیران در کنجی خزیده دم میجنبانیدند و تملق میکردند چون امام از آنجا بیرون
آمد زینب را تکلیف آن کردند در آمدن در آن قبول نکرد او را بعنف گرفته در آنجا افکندند شیران وی را پاره پاره ساختند **حکایت** از ثقاتی
سایب روایت که در کوفه بمنزل عمرو بن یحیی علوی رفتم غلامان او در آمده گفتند نزد در خانه شیر بر ده عمرو تعجب کرد و گفت بدر او را
ببر در همان خانه شیر برده بود عمرو گفت بیایید تا بمنزل او رویم و از حقیقت او استکشاف نمائیم باتفاق بمنزل او شتافتیم

از حالش سؤال نمودیم گفت سوار بودم و در شب میرفتم ناگاه شیری در آمد و مرا از اسب در ربود و مرا بدرون بیشه برد و من از
غایت خوف بیهوش شدم ناگاه آوازی بطرفی بر آمد خوکی متوجه شیر شد شیر مرا گذاشته بپیکار او شتافت من بر جست تمام
برخواستم و اندک جراحتی داشتم آهسته آهسته میرفتم ناگاه بموضعی رسیدم که استخوانهای آدم ریخته بود که شیران را خورده
بود و درین اثنا پایم بچیزی بر آمد نگاه کردم همیانی زر بود که بقدر یک من تخمیناً بشکافته دیناری چند ریخته بود آنرا برداشتم و بدان
سبب قوتی تمام یافتم از بیشه بیرون آمدم جماعتی از رهگذاران بمن رسیده مرا بمستورانی نشانده بکوفه آوردند چون سر
همیان را گشودم نسخه بخط پدر خود یافتم که در معاملات خود نوشته بود دانستم که آن حق پدرم بود **فصل هشتم از جزو هشتم در**
ذکر جماعتی که مبتلای عاشقی گرفتار شدند برخی بمراد رسیدند و بعضی است در کار ان متعصب و حایل نتوانستند کرد در تاریخ
بغداد مسطور است که محمد بن عبدالرحمن بن ثابت که از زهاد بغداد بود روزی با جماعتی از جوانان که یاران او بودند در محلات
بغداد میگشت ناگاه نظرش بر کنیزکی افتاد که در حسن و ملاحت و لطف و صباحت بی نظیر بود **نظم** اگر ز فرع رویش فلک
سعد شعاعی هم ذره هوادار آفتاب مینی بیک نظر مرغ دلش در دام محبت افتاده عشق زور آورد و عقل کلی برمانع او راه یافت
خواب و آرام رخت از ساحت دلش بیرون برد **بیت** این هر دو که ما بتن کشش دیده را شبهاست تا که کار نیازمند خواب
و صورت حال خود را پنهان داشته قطعاً بار رفقا از آن هیچ نمیگفت و همیشه بطوف کوی دلدار میرفت نوبتی آن کنیزک
وجودش متغیر گشت و اضطراب تمام در وی پدید آمد هر چند یاران خواستند که از و تحقیق نمایند که حال چیست و این اضطراب
بجهت کیست سر رشته از سرطبق بر نگرفت عاقبت از یاران دوری جسته از و او انقطاع جسته که جان در سر عشق و عاشقی کرد
حکایت استاد ابوالقاسم قشیری رحمه الله در مصنف خود آورده که اصمعی گفت نوبتی در اثنای اسفار بقبیله بنی عذره
نزول نمودم و اهل آن قبیله بیشتر مردم عاشق پیشه و عشق اندیشه باشند و برقت دل و لطافت طبع موصوف چون بقبیله مذکور رسیدم
بوثاق شخصی فرود آمدم و بعد از لحظه بیرون آمدم و بر رسم سیر گرد قبیله میگشتم ناگاه جوانی را دیدم ضعیف که از هلال زار تر و از
خلال باریکتر زعفران رخسار ریحانی بر سر بالش نشسته آتش در دیگی می افروخت و با خود زمزمه میکرد دو گوش بان داشتم این رباعی
میخواند **رباعی** عشق آمد و رفت همچو خون در رگ و پوست تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست اجزای وجودم همگی دوست گرفت
نامیست ز من بر من و باقی همه اوست از شخصی پرسیدم که این جوان کیست و حال او چیست گفتند وی برادر دختر عاشق گشته

در وثاق او فرود آمده

در وثاق او فرود آمده و با وجود آنکه دختر خویشش او است مدت ده سال است تا که بکرا ندیده ام اصمعی گوید بخانه باز گشتم
و حال آن جوان با دختر تقریر کردم دختر گفت راست آن دارد لیکن عزیزه منست گفتم عجب رعایت خاطر مهمانرا از واجبات
میدانند و من مهمان شما ام و از تو التماس میکنم که امروز بجهة خود آن بیچاره را چیزی از کنی دختر گفت صلاح او در آن نیست
اصمعی گفت پنداشتم که بهانه میکند گفتم ای دختر اگر از گرفتاری قیامت اندیشی یکبار بجانب گرفتاران عشق خود را او
نگذار و این قدر سخیم را که او دختر گفت شفقت و محبت من نسبت بآن جوان بیش از رحمت تست و من میدانم که مصلحت
او نیست که مرا به بیند و چون قدر را اصمع ... بر و پیش او بنشین تا من برنما بکدم اصمعی گوید نزد جوان رفتم و گفتم آگاه
باش که از دلدار تو التماس کرده ام تا خود را بتو نماید بیا و درین سخن بودم که ناگاه آن دختر پیدا شد از دور و دامن بر زمین میکشید
و گردی از آن بر هوا میشد چون نظر آن جوان بر و افتاد نعره زد و در رویک دم افتاد و از آن موضع بر میدانستم چند جای از
اندام او مجروح شده بود و من بخانه مراجعت نمودم آن دختر با من عتاب کرده گفت آنکه امروز بدان امر ادراک سبب تو بود اکنون
ترا معلوم شد که چون او تاب طاقت رفتار ما ندارد و چگونه تاب دیدار ما دارد از شخصی از قبیله بنی عذره سؤال نمود که سبب چیست که
هر که در قبیله شما آید عاشق شود و میرد جواب داد که لانّ فی قلوبنا خفّة وفی نسائنا عفّة **شعر** رحمت تقدیم سوی کوار ما
در عشق طبیعت عظیم بیقراری در عشق **حکایت** آورده اند که نوکر بچه در دام عشق کنیزکی افتاده بود ابتهای عظیم خریداری
نمود و میرانی بر وجه کنیزک رای ما ... هر چند که جوان با او رای کرده از لطف سخنان گفت فایده بر آن مترتب نشده و کنیزک
زبان به سخن نگشود و روی بجانب دیگر آورده بیک بارگی عنان اصطبار از دست داده صورت واقعه را با دوستی در میان
نهاد و آن شخص گفت روزی چند طعام و شراب از وی باز گیر چون بموجب فرموده عمل نمود کنیزک مضطرب گشته گفت ای خواجه
دوستان با دوستان چنین کنند **شعر** آخر ای جان کسی با یاران بیاران این کنند دوستان هم چنین با دوستداران این کنند
جوان چون معشوقه را رام و صید دید مرام یافت گفت ای آرزوی جان چه طعام میخواهی گفت حلوا هوس دارم چون
آثار حلوا بخش کرد کنیزک با او سخنان عتاب آمیز میگفت جوان چنان از ذوق کلام معشوقه بی خبر شده بود که انگشتان او
بجای کفچه سوخته بود و خبرش نبود **نظم** آتشش بر تنی و دسته در تیغ نشناسی ... **حکایت**
آورده اند که جوانی از ولایت خراسان ببلخ آمده بتحصیل علوم اشتغال مینمود و در تحصیل علوم عقلی و نقلی بکلیه از مطالعه و مذاکره

و مباحثه نمی آسود تا در اندک زمانی مذکور السنه و افواه گشت از قضا در اتفاقات روزی جوان بر در خانه زنگی از بازار
گذر کرده ناگاه دختری سر از دریچه بیرون کرده که رخسار لاله رنگش طعنه بگلبرگ تری و آفتاب خاوری میزد و رشاقت
قدش سرو سهی را بپیاده می باخت چون نظر جوان بران دختر افتاد آتش عشق دود از خرمن صبر و هوش برآورده دل
بباد داده سودای وصال یار در سویدای سینه او متمکن شده خللی تمام در خورد و خواب او پدید آمده کار بجائی رسید
که صاحب فراش شده استاد او طایفه اطبا را بر بالین او فرستاده تا او را علاج کنند طبیبان ببالین او رفته از او
معلوم کردند که عاشق است بیت دردی که دوای آن وصال تو بود زان درد دلان طبیب سودی نبود استاد او جمعی از طلبه
جنس جوان فرستاد تا از و تحقیق نماید که این شور و فتنه که انگیخته است آن جماعت بر سر بالین او رفته گفتند در خون خود سعی مکن
و سر و پوش از سر طبق بردار و ستر عشق پنهان مدار نظم نهانی که خواهی تو او را نگار همان به که گوئی به پیش نگار پس جوان
بمعشوق خود نشان داد اتفاقاً آن دختر که پدر دختر بود از جمله مریدان شیخ بود و شیخ او را بخواند و گفت تو میدانی که من
بر کاری که در شرع محظور باشد اقدام نمینمایم اکنون جوانی بسبب محبت دختر تو در معرض هلاک افتاده است و صورت حال
او را با اتمام باز گفت و برزبان راند که دختر را بر سر بالین او فرست شاید که جوان را صحتی روی نماید مرد بازاری بخانه رفته
زن و دختر را آراسته کرده با جماعتی زنان بحجره او بردند و دختر را گفته که طریق شرم و خویشتن داری مسلوک دارد
امروز با او برفق و مدارا تکلم نمای دختر بر سر بالین جوان نشسته آغاز تلطف و دلنوازی نموده برزبان راند که چرا لخت را
از حال خود آگاه نکردی تا من بدوای درد تو اشتغال نمودمی اکنون که بدیدم از حال تو وقوف یافته میخواهم که مرا در ملک
ازدواج تو کشند امروز چند روز بر سر بالین تو نشسته بوده شربت و غذا بدست خود ترتیب میداد چندانکه شب شد دختر از و رخصت
مراجعت خواسته گفت بامداد باز آیم جوان آب در دیده گردانیده آه سرد از سینه برکشیده برزبان آورد نظم امروز که در دست تو
ام مرحمتی کن فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت و چون دختر او را وداع کرده بیرون رفت جوان این رباعی برزبان راند
رباعی ای آنکه بآمدن قدم رنجانی هر روز مرا بوعده جنبانی صد قدر نکو نجا آمدن نتوانی گر یک حیله برای آمدن نتوانی
از غیبت دلدار نفسی سرد زده جان تسلیم کرده این آوازه در شهر افتاده اهل آن ولایت دفن کرده قبر او زیارتگاه
از لطیف طبعان در مصیبت آن جوان جامه در نیل زده نظم امید کامرانی بحث از عشق صفائی زندگانی نیست در عشق بود آغاز

او خون خوردن و بس

او خون خوردن و بس بود انجام کارش مردن و بس حکیمی را از تعریف عشق پرسیدند جواب داد که عشق طایریست که جز دانه
دل نخورد و حکمای عرب گویند که عشق از عشقه مشتق است که گیاهیست که بهر نهالی که پیچد آنرا زرد و خشک گرداند حکایت صاحب
جامع الحکایات گوید که شخصی از معارف بصره با من حکایت کرد که ابو الحسن میمون وزیر مقتفی بالله عباسی بود و بعد از مقتفی چون
عبدالله یزدی ببغداد آمده متقلد امر وزارت شد ابو الحسن بگریخته ببصره فرستاده و زیر بود که در منزل من فرود آمد چون ابو الحسن بوثاق
من نزول نمود بجهت آنکه مردی شیرین سخن چرب زبان هنرمند بود لحظه از مصاحبت او مفارقت نمینمودم و زمانی از خدمت او غایب نگشتیم
و با وجود استعدادات مردی عاشق پیشه و خوش طبع بود روزی حکایت کرد که در ایام خلافت مقتدر وزیر مقتدر بودم و مهمات
پسر خلیفه را در وشش سامان میدادم و درین اثنا بر کنیزکی مطربه که ملک زنی بود عاشق شده در صدد بیع او در آمده از کنیزک گفت قیمت
او سه هزار مثقال طلا کم نیست هر گونه بخواهم بخرم وجه وصل سیم و جان [illegible] نظم هر چه [illegible] مهر جانان
روی بیار [illegible] که من مرید خود و بپیرم [illegible] که این مبلغ خطیر [illegible] روزی ساعتی وصال
او بسر شوم و فروختن او بدین صورت نمی بندد در خریداری او کاهل مینمودم و با خود میگفتم شاید که از قیمت او چیزی کم کنند چند گاه بر این حال
بگذرانیدم و هر روز بوثاق آن زن رفتم و کنیزک [illegible] میساخت و در مشاهده دیدار آن سرفراز و از استماع آواز آن دلنواز
تسکین خاطر میدادم روزی بوثاق آن زن رفتم کنیزک ندیدم از حالش پرسیدم گفت بخانه خلیفه کنیزکان مغنیه میخریدند او را نیز با ایشان
بخدمت برده خلیفه او را پسندیده با بعضی دیگر از کنیزکان خریداری نموده چون این سخن شنیدم عالم نورانی در نظرم ظلمانی گشته آتش شوق در نهاد
صبر و شکیبائی لحظه پاک بسوخت بیت با عاشق که بر هجران دلیر است بآن بیداد که معشوق دلیر است فلک چون آتش هجران فروزد
به شمعش تن که جان بسوزد چون روزی چند از دولت وصال یار محروم ماندم قیامت از وجود من برخاسته غلبه سودا در خورد
و خواب من خللی تمام ظاهر ساخت و کار بجائی رسید که از انتظام مصالح خویش باز ماندم و شب و روز آب از دیده می باریدم و در
مفارقت دلدار چون هزاران بیصبر نالان می زاریدم نظم [illegible] چندان کریم که گو بها
گل کرده نی روید و نالهای زار آید ازو آخر الامر از [illegible] معاملات عشق [illegible] باز ماندم و از انتظام
مهمات متقاعد شدم [illegible] به نهایت رسید [illegible] مبهوت
و متحیر و محزون و پریشان خاطری [illegible]

امیر المؤمنین شفاعت کند که کنیزک را بمن دهد مقتضی حال مرا با مادر گفت مادر من قصه مرا با پدر نامدار معتمد خلیفه عرض کرد رسیده گفت
مرا آرزوی ابو الحسن عجب می آید که از غلبه هوس سودای می پزد اما از تو عجب میدارم که میگویی که خلیفه را بگوی که کنیزک خود را به پسر ما
دهد آن شخص او را دوست میدارد و چون این سخن بمن رسید مایوس و ملول شدم اما صبر و قرار و سکون که مایهٔ وقار است چون در
صدمهٔ اول بباد رفته بود از تمنای خود منقطع نمیشدم و بدر اماثل و اعیان میرفتم و حال خود را حکایت میکردم و از ایشان یاری
میخواستم هریک بقدر فهم خود با من میگفتند و بعضی با من ترحم مینمودند و طایفه ملامت کردند و قومی پند میدادند و بعضی تخویف
میدادند و جماعتی تمسخر میکردند من از این غم خونابه میخوردم و گفت و گوی ایشان از جهت دجوی بازنمی ایستادم و در خدمت ترک
خدمت مخدومان خود گفته بودم و احوال من بر ایشان ظاهر گشته بود و زبان حالم بمضمون این رباعی گویان بود **رباعی** عشاق تو
در آتشی نهادی ما را   در رفای بلا بدل کشادی ما را   صبر ای تو در گریختیم تا توچه کنی   تو نیز بدست باد دادی ما را   درین اثنا بسمع
رسیده که معشوق میخواهد که دیگری را بهم من باز دارد و شبی با خود اندیشه کردم که اگر معزول کردم درویش کردم و چون در درویشی
و بی چیزی با عشق یار شود دمار از روزگار ما بر آرد و اگر آن کنیزک بدست من آمده بودی اکنون از وی سیر گشته بودی و همچنین
تا صباح خود را پند میدادم آخر الامر دل بر صبر نهادم روز دیگر که خورشید انور بر سریر فیروزه فام فلک بر آمد بر سرای و ضیعت خود
رفته و مصارف امور ایشان نظر کردم و بشرایط شغل خویش قیام مینمودم معشوق چون مرا بدید شادمان شده بتفقد حال من پرداخته
فرمود که تو حقوق بسیار در دولت ما ثابت کرده امروز دیگری را بمنصب تو رسانیم مدتی باید که بر مزاج خدمت واقف گشته بر
کیفیت و کمیت امور اطلاع یابد آنگاه زبان بنصیحت من گشوده و از هر طرف سخنان گفت و چون از دیوان مراجعت نمودم غلام را
اشاره کردم تا به آراستن مجلس بزم قیام نمود چه در اندیشه شرب جام اقدام نموده بودم چون مجلس آراسته شد جمعی از دوستان را
طلب نمودم و بعد از لحظه که دماغ حریفان از کیفیت باده ارغوانی گرم شد مطربی طلبیده گفتم تیر [illegible] که اگر مغنی [illegible] تمامت
او سلسلهٔ عشق را تحریکی دهد و بعد از آنکه رفیقان رخصت شدند بمنازل خود مراجعت کردند من تنها ماندم قدحهای مالامال در خیال
یار نوشیدم تا از شب پاسی بگذشت ناگاه بقوت حلقه بر در زدند چنانکه از هیبت آن صدا متوهم گشته غلام رفته خبر آورد که
غلامان امیر المؤمنین آمده اند گمان بردم که مگر فرمان سیاست من صدور یافته خواستم که از دری دزدیده بیرون گریزم که
خادمان خلیفه در آمدند و عماری در آوردند و چند نفر کنیزک از عماری بیرون آمدند و از آنجمله یکی معشوق من بود چون نظر کردم

او افتاد بیهوش

بر او افتاد و بیهوش شدم و بعد از آنکه بهوش آمدم خدام خلیفه گفتند امیر ترا سلام میرساند و میفرماید که چون قصه محبت تو با این کنیزک
بسمع ما رسید بر تو رحم کردم و او را با نفایس و اموال بسیار به تو بخشیدیم و صندوقهای اقمشه با کنیز بمن سپرده مراجعت نمودند
من سر در پای آن دلبر نهادم و دست او گرفتم به خانه در آمدیم چون نظر من بر مجلس شراب افتاد گفت ای بیوفا از من فراموش
کرده که بشراب خوردن نشسته بودی سوگند یاد کردم که از آن روز که فلک جام مفارقت بر کف من نهاده تا امروز دست بهر امری نرسیده
و اکنون بجهت استیلای غم لحظه با یاران نشستیم تا تو چنان [illegible] که سبب این دولت به بود و این راحت بعد از محنت از کجا روی
نمود **نظم** اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب   خویشتن را در چنین راحت پس از چندین عذاب   کنیزک گفت از آن روز که خلیفه
مرا از محبت از شب بخدمت او رسیده ام و باقی اوقات در خدمت مادر خلیفه رسیده میبودم و چون او از حال تو واقف بود و بعضی
سخنان آشنا گفته با من بمزاج مینمود و هرگاه که نام تو بر زبان می آورد من آب از دیده میکشودم امشب خلیفه مرا با جمعی از کنیزان مغنیه
طلبیده و سیده در آن مجلس حاضر بود خلیفه با من گفت که زمان صوت میدانی بخوان خدمت کردم و بر بدیهه بر کنار گفتم **بیت** بی روان
گوینده گور سخن دستان بود * عقت گفتار تش زنک گشتان بود * چون کرم سماع گشتم خیال تو در مقابلم آمد آب حسرت
از مژگان فرو باریدم و این ابیات بر زبان آوردم **نظم** جان رلب آمد و وقت جان از خبر کنید * وی آه و ناله هم نفسان از خبر کنید
خونان اشک خواست ز مژگان چشم من * زین موج فتنه دو جهان را خبر کنید * امیر پرسید که موجب گریه چیست من متحیر ماندم و ندانستم
که در جواب چگویم و سیده دیگران کنیزان [illegible] خلیفه مادر را سوگند داد که چنان فرمای که سبب گریه این کنیز و خنده تو چه بود سیده گفت
بگویم بآن شرط که او را زبانی خلیفه گفت که او را امین گردانیدم سیده حال را بتفصیل بیان نمود خلیفه روی بمن کرد و فرمود که این گریه تو
بواسطهٔ محبت پسر میمون است من خاموش شدم گفت اگر راست بگوی من ترا باو بخشیدم گفتم بلی خلیفه با مادر خود گفت چه زیان دارد
اگر ما کنیزکی یکی از بندگان خود بخشیم و دو بیچاره را از رنج فراق گذاریم پس فرمود تا خادمان مرا با هر چه در اندک بمن داده بود بخانه
تو آوردند بالجمله مدت مدید با او بسر بردم و در گلستان وصال او گلهای رنگارنگ میچیدم عاقبت زمانه غدار او را بمرگ از من جدا
کرد **حکایت** گویند جوانی در بغداد متوطن بود که از پدر میراث بسیار یافته بود روزی نظرش بر کنیزک مطربه افتاد و مفتون او
شده و چون آتش محبت بر شهرستان دلش هجوم آورد آن کنیز را بمبلغی خطیر خرید بخانه برد و هرچه داشت صرف او کرده بغایت
مفلس و تنگدست شده کنیزک با او گفت ای خواجه وقت توانگری اسراف کردی و اموال بیکران تلف نمودی اکنون کاری را از قوت لایموت

قرموز زبان حالت ادامی رفع

چاره نیست حرفتی پیشه سازی تا از آن اگر چه اندک پیش حاصل کنی جوان مرد لطیف طبع و مستعد بوده و در ایام نو دولتی که مغنیان
استاد بخانه وی آمدوری ورزیده و از ایشان نشسته تعلیم علم موسیقی میگرفت تا از کثرت ممارست در آن فن مهارتی حاصل کرده در نیوقت
که در خانه دوستی را طلب کرده در باب مهم خود با وی مشورت کرد آن شخص جواب داد که چاره تو آنست که سر مطربی برداری
و با کنیزک بمجالس بزرگان روی تا از آن ممر مایه حاصل کنی و هم در پیش مطرب گذرانی جوان گفت مرگ نزد من بسی آسانتر است
از آنچه تو بآن اشارت میکنی وحدت دیگر چند بسته مصابرت نمود روزی کنیزک با او گفت ای خواجه هر چند ملاحظه کنی در ضمن این سخن
مندرج است صلاح در آن است که مرا بفروشی و از بهای من اسباب خود مهیا سازی تا تو از این محنت برهی و من نیز منفعتی
برسم چون جوان این سخن بشنید باد درد دل و سوز سینه او را بجا از برده دل بر فراق جانان و فوت جان نهاد نظم وقت
ضرورت چه نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز القصه جوان هاشمی که از بصره به تماشای بغداد آمده بود کنیزک را بپسندید و بهزار و پانصد
دینار طلا از وی بخرید و چون بایع زر قبض کرد پشیمان شد سیماب اشک بر چهره زر ریختن آغاز نهاد و چون کنیزک حال چنان دید فریاد
بر آورده اضطراب عظیم نمود و هر چند جهد کردند که بیع را اقاله نمایند جوان هاشمی قبول نکرد و بر زبان براند بیت جاری چند دادم جان خریدم
بنامیزد عجب ارزان خریدم چاره ندیده زر برداشت و متحیر وار روان شد و زبان حالش بدین مقال در ترنم آمد نظم گران جانان که نقد جان
فروشند چنان جنسی چنین ارزان فروشند جوان با خود اندیشید که اگر بخانه روم خانه بی جانانه بیند دیوانه گردد لاجرم پی گم
مقصدی معین داشته باشد گرد محلات بغداد دیگر دیده و این رباعی ترنم مینمود رباعی هجران و فراق دست من تافته اند ای
آری مرا زبون یافته اند شبهای سیاه هجر را بیداری از تار گلیم بخت من بافته اند بالجمله جوان گفت از غایت تحیر بمسجدی در
آمدم و بسیار بگریستم و در اثنا خواب بر من غلبه کرده کیسه زر را در زیر سر نهاده بخواب رفتم ناگاه سر من بر زمین آمده چشم
باز کردم و بر دیدم که کیسه زر را از زیر سر من ربوده بتک پای بیرون رفت خواستم که بر اثر او شتابم پای مرا بطنابی بسته
بود و آتش اندوه بر سرم دویده آب حسرت از دیده ام روان شد خاک بر سر کنان روی بلب آب نهادم تا خود را بدجله بغداد
اندازم چون بر لب دجله رسیدم خویشتن را در غرقاب فنا انداختم چه در آن حالت مرگ را بر حیات راجح شناختم جمعی از
ملاحان تصور کرده اند که مرا از راه خطا در آب افتادم خود را در آب انداخته مرا خلاص کردند و چون مردم از حال من پرسیدند قصه
خود حکایت کردم برخی را بر من رحم آمده و بعضی بر حماقت من استهزا کردند و چون مردم از حال وقوف یافتند برای نوراتی که در آن

بیان بود دست

بیان بود دست مرا گرفته بگوشه برد و زبان بنصیحت من گشوده گفت جان پدر مال که رفت و دلدارت که بدیگران پیوست اکنون تو
مانده و نیم جانی داری آن نیز بباد میدهی نمیدانی که هر که بعمدا قصد خود کند از عذاب آخرت نجات نیابد دست ازین افعال بدار و دل
در کرم الهی بند شاید که این شب هجران را سحری روی نماید نظم نومید مشو اگرچه امید نماند کس در غم روزگار جاوید نماند پنجاه مثقال
طلا بمن داده عذر خواهی نموده فرمود که ازین شهر سفر کن زر گرفتم و بر لب آب آمدم کشتی دیدم جوانیشی بر سر آن ساخته و ضبه و تعالی
افکنده چند ملاحان را گفتم میخواهم که مرا بواسط رسانید یکی از ایشان گفت ده درم بمن ده و بیا در این کشتی نشین اما این کشتی تعلق
بهاشمی است از اهل بصره این جا مهیا بودن ای کن و لباس ملاحان بپوش تا ترا یکی از ما داند چون نام هاشمی شنیدم با خود گفتم شاید
که آنکس باشد که کنیز از من خریده پس جامه ملاحان پوشیده در کشتی نشستم بعد از لحظه کنیزک خود را دیدم می آمد و دو کنیز دیگر در
خدمت او چون نظرم بر جمال یار افتاد خداوند عالم را شکر کردم انگاه جوان هاشمی رسید بلطایفه از خدمتکاران و در کشتی
نشسته روان شدند مطبخیان طعام حاضر آوردند جوان با کنیزک من نشسته طعام خوردند و باقی را بملاحان و خدمتکاران دادند
بعد از طعام خوردن جوان با کنیزک گفت آخر این گریه و زاری و ناله و سوگواری تو تا کی باشد وقت آن نیامد که خورسند گردی و ما را
بنغمه چند محظوظ گردانی و در این باب الحاح بسیار کرد تا او بربط برداشته آغاز ساز کرد و بدین ابیات ترنم نمود بیت بگذار تا بگریم چون
ابر در بهاران کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران با ساربان بگوئید احوال آب چشمم تا بر شتر نبندد محمل بروز باران و درین اثنا
چندان بگریست که سماع باز مانده و حریفان را بجماعت منغص شد و من از مشاهده آن حالت بیهوش افتادم ملاحان گمان بردند که علت
صرع دارم بعد از لحظه بهوش آمدم آن جماعت کنیزک را ملامت کردند و گاهی بلطف و زمانی بعنف با او سخنان گفتند بار دیگر او را بتکلیف
ساز کردند وی بربط برداشته این بیتها آغاز کرد شعر در هجر تو چند آب دیده بریزد خون جگرم ز دیده بر دیده بریزد … هر دم بجهان ز درد … دست زافی
صد کاسه خونابه دو کولم ریزد و آه سرد کشیده قلب از دیده روان ساخت من نعره زده بیفتادم ملاحان با یکدیگر گفتند این دیوانه را در کجا
در وچار ما شده و فرا رو داده که چون بجزیره رسیم مرا بیرون کنند چون این سخن شنیدم دود از نهادم بر آمد خود را ملامت کردم و فروشستم را
تنها خلق نگاه میداشتم گفتم نوعی باید کرد که کنیزک از حال من آگاه گردد و چون بجزیره رسیدند کشتی را نگاه داشته بیرون رفتند تا زمانی در صحرا
طواف نمایند و من فرصت و مترقب میبودم تا کنیزان از عقب ایشان بیرون آمدند من خود را پنهان ساخته و بربط برداشته و ساز او را
که دانیدم و لب ساز ادای که غیر من کسی دیگر نمیداند آلت که کوک ساختم و بموضع خود رفتم چون آن جماعت بکشتی در آمدند شبی بود که مهتاب عکس

در آب انداخته و هو الغایة لطیف گشته جوان هاشمی از کنیزک درخواست نمود که اغلب بار از نغمات جانسوز لحظه محظوظ گرداند و وقت
ما را بنوحه و گریه منغص نگرداند کنیزک بربط گرفت چون زخمه بروی راند نوحه زده گفت بجای که بربط را نواخته من ساز کرده و او با ما درین
سفینه است جوان هاشمی گفت که کاش درین سفینه بودی تا ربع غم گشته ما را ابتهاج آسوده میساختی پس از ملاحان سوال کرد
که هیچ بیگانه را درین کشتی نشانده اید ایشان انکار کردند و من ترسیدم که مبادا از من غافل مانند آواز دادم که بلی آنکس که
شما از حال وی می پرسید منم غلامی آمده مرا بخدمت جوان هاشمی برده و چون مرا دید با تجالت رفت نموده پرسید که این چه
حالست قصه خود بیان کردم جوان و جمیع حاضران را دل بر من بسوخت و جوان سوگند یاد کرد که از آن روز که این کنیزک را خریده ام
با او خلوت نکرده ام و من بجهت سیر و تماشا به بغداد آمده بودم و الا احتیاجی به تجارت نداشتم چون عزم مراجعت کردم خواستم
که کنیزکی مغنیه بخرم و با خود به بصره ببرم این کنیزک را خریدم چون حال شما برین نسق است خدا عز و جل ذکره را گواه گرفتم که چون
به بصره رسم این کنیزک را آزاد کنم و در حبالهٔ زوجیت تو در آورم و اسباب معاش شما ترتیب دهم اما بشرطی گفتم آن
شرط کدام است فرمود هرگاه ما را هوای ساز باشد ترا طلب نمائیم تا او را با خود بیاوری تا در پس پرده نشسته محظوظ سازد و چون
بوثاق خود باز گردی او را با خود ببری من در پای او افتادم و زبان به ثنای او گشودم جوان هاشمی غلام را فرمود که جامهٔ نفیس در پوشانید
و طعامی پاکیزه نزد من آورد و چون تشریف را پوشیده بخدمت آمده در زمرهٔ ندیمان نشستم کنیزک خوشحال شده شراب طلبید و بربط
در کنار گرفته برغبت تمام بنواخت و من از و التماس صوتهای غریب مینمودم و او بعمل می آورد و اهل مجلس بغایت خرم و شادمان
گشتند و کشتی میرفت تا به نهر معقل رسید سفینه بر ساحل کشیدند و من بتقاضای حاجتی از کشتی بیرون رفتم و در خشکی خواب
غفلت بر من مستولی شد بخفتم و آن جماعت کشتی براندند و چون آفتاب برآمد بر لب دجله آمدم هیچکس را ندیدم در آن موضع در کنار
نهر معقل بخود افتادم و محنت بار دیگر معاودت نمود و عاقبت رخت بربسته گفتم سبحان الله این چه طالع است باژگون و بخت بوالعجب است
که من دارم **نظم** کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم آخر روز زورقی در گذر آمده آواز دادم
کشتی را بکنار آوردند در آنجا نشسته به بصره رفتم و بصره شهر عظیم و خلایق بی نهایت در آن شهر بودند و من غریب و بی آشنا بودم
بکاروانسرای فرود آمدم و متحیر فرو ماندم با وجود بلای فراق و رنج غربت دست تنگ و قدرتم چون دهان دلدار تنگ بود بالجمله
هر روز گرد شهر میگشتم تا باشد آشنائی بنظرم در آید ناگاه جوان بغدادی را دیدم که میان من و او موافقتی بود خواستم که ازو

چیزی طلبیم

چیزی طلبیم حیا مرا مانع آمده اندیشیدم که رقعه بدو نویسم و حال خود شرح دهم به دکان بقالی رفتم و دوات و قلم بعاریت گرفتم و رقعه نوشتم
بقال رقعه مرا گرفته چون حسن خط مرا مشاهده نمود گفت اگر بر رشتهٔ جمع و خرج من نگاه داری هر روز نیم درم بتو دهم و ماکول و ملبوس
تو مهیا دارم بمصاحبت او تن در دادم چون ماهی چند برآمد بقال حساب خود نظر کرد مبلغی کلی فایده دیده و قبل ازین غلامان و شاگردان
دست خیانت باموال او دراز میکردند و چون معاملات و ضبط کردم دست ایشان از اموال بقال کوتاه شد لاجرم تفاوتی کلی ظاهر گشت
بقال زبان به ثنای من گشوده دختری داشت بحبالهٔ زوجیت من در آورد و مدت دو سال در خانهٔ او بماندم و در این مدت همیشه غمناک
و محزون میبودم روزی مردم بصره را دیدم اسباب و جهیز سفر ترتیب میدادند پرسیدم گفتند فردا عید نصاری خواهد بود و ظرفهای تهیه
بر جوانب تماشای بیرون بروند من نیز با ایشان موافقت نمودم بامید آنکه باشد که جوان هاشمی را بیابم چون از شهر بیرون آمده بکنار دجله آمدیم
همان کشتی را دیدم و جوان هاشمی با ندمای خویش در آن زورق نشسته بود و کنیزان مغنیه در خدمت او نشسته بودند خود را بخدمت ایشان
رسانیدم و سلام کردم و حال خود عرض نمودم گفت چون تو از کشتی بیرون رفتی و هنگام رحیل رسید هر چند تفحص نمودیم ترا نیافتیم ملاحان
گفتند که او مست خواب بود شاید که در آب افتاده غرق شده باشد و چون کنیزک این سخن شنید جامه بر تن چاک کرده بربط شکست و گیسو
ببرید و چندان گریه و زاری و ناله و بیقراری کرد که مرغ هوا و ماهی دریا بر حال او رقت آوردند و چون به بصره رسیدیم با او گفتم که من شرط کرده
بودم که ترا آزاد خواهم کرد اکنون این قضیه در حیز تعویق ماند اراده تو چیست بتوجه باید او گفت بجهت مسکن من قبری گور کشیده مرا ابدا آنجا
برده هر روز قوت لا یموت بمن دهید و گذارید تا بر فراق یار خود گریه میکنم ما مرخ نموده چنانچه از زنان بلان غلامی باید اکنون دو سال است
که لباس سیاه پوشیده در مفارقت تو مینالد و چون بازگشته مرا نزد کنیزک بردند بیچاره را چون چشم بر من افتاد بیهوش گشت چنانکه
حاضران گمان بردند که قالب خالی کرد و چون بهوش آمد او و من یکدیگر را در آغوش کشیدیم و او بر من افتاد و من بر پایش جوان هاشمی
گفت من کنیزک را بتو بخشیدم و چون ترتیب مایحتاج شما بر ذمه خود لازم گردانیدم و دو سال تو را گو فاحشی این باشد مثقال طلا در وجه زمان
گذشته بستان و در هر ماه مستقبل آنچه محتاج الیه شما باشد ترتیب خواهیم داد و روز دیگر نزد بقال رفته دخترش را طلاق دادم و بخدمت
جوان هاشمی رفته روزگار خود بگذرانیدم **حکایت** اسحق بن ابراهیم موصلی گوید که چون موکب دولت هرون الرشید عزیمت سفر بصره کرده
به بصره آمد روزی جعفر برمکی با من گفت که چنین شنیده ام که درین شهر شخصی کنیزکی مغنیه دارد که آفتاب از خجالت جمالش در نقاب
سحاب متواری میگردد و با وجود حسن و لطافت و نیکوئی و صباحت در نواختن چنگ و ترنم آهنگ بی نظیر و شبیه است ابن سوار قیمت

هرگاه که او دختر از برای من
مرا مجرد اشتیاق مرکوز
در نهایت بی رغبتی با میل
شراب فرو خوردم

تا بخانه صاحب دیدیم و ما از آن کنیزک شنیدیم جعفر لباس تجار در بر کرده بر دراز گوش مصری سوار شده مرا نیز بر حماری هم از آن
نوع سوار کرده و خاص در خفیه ما روان شد تا بدر سرای رسیدیم که اثر بزرگی خاندان و قدمت دودمان از در و دیوار آن پیدا بود و حاشیه
حلقه بر در زده جوانی بیرون آمد متغیر حال و پریشان روزگار پیراهنی درشت پوشیده اما سیمای مهتری از جبین او ظاهر بود
و چون آن نظرش بر ما افتاد بخانه تکلیف نموده ما را بخانه برد و چون آن بخانه رفتیم منزلی دیدیم عالی اما خرابی بآن راه یافته و فضای
آن از فرش خالی مانده جوان حصیر کهنه آورده ما را بر بالای آن نشانده عذر بسیار خواست و تمهید نموده بدرون خانه رفته بعد از
زمانی کنیزکی دیدیم که از آن خانه بیرون آمد همان پیراهن بود که جوان پوشیده بود او پوشیده و بربطی در دست گرفته جعفر بلوس اشاره
نمود کنیزک ... و آن نوخط شکم تن باریک سطبر ساق یکدست زبان تر خشک دهان چهار گوش ... پوشش ... یک
غمزه همچون چشم خود خسته کرده دیده و به نیکوترین صوتی این ابیات بر زبان آورد نظم مژه از جوان بر اندازیم بهجران چه کنجکی
نرگس دو بادام سینه کرده جهان در نرگس چشمم چه در دل نگذرانم روز هجران و بعد از این ابیات گریه بر روی زور آورده چندان اشک
از ... بر زه ... که دامن روزگار از لؤلؤ مکنون پر گردید در این اثنا آواز گریه و زاری جوان از درون خانه بیرون آمد همان لحظه
کنیزک باندرون رفته همان جامه که کنیزک پوشیده بود جوان در بر کرده روی بما آورده گفت ای یاران آنچه از من صادر شده
معذور دارید و لحظه گوش بر قصه پر غصه من کنید جعفر گفت بیان نمای جوان بر زبان آورد که خدا شاهد است و شما را گواه گرفتم که این
کنیزک را از مال خود آزاد کردم و از شما التماس مینمایم که او را در عقد زوجیت من آورید جعفر گفت او متحیر شده این سخن بر خاطرش
گران آمد و با کنیزک گفت میخواهی که ترا در نکاح او آوریم گفت بلی جعفر گفته او با من مینو نکاح کنیم و صداق معین ساختیم
جعفر از جوان پرسید که سبب این حرکت چه بود جواب داد که ای خداوند پدر من از وجوه معارف بصره بود و اموال و نقود و اسباب
بسیار داشت و در وقتی که بدبستان میفرستاد این کنیزک که ملک پدرم بود و از من بسال خورد تر بود همراه من بمکتب می آمد
و قرآن همچو من می آموخت و چون از تعلیم قرآن و نحو و سایر مقدمات فارغ شدیم در کتب عشق و محبت سبق شوق آغاز کردیم
و میان من و این کنیزک محبت مفرط روی نمود بهم بجایی انجامید که اگر لحظه از او دوری میجستم زندگانی بر من تلخ میگشت
و درین اثنا مادرم یکی از مطربان را بخانه آورد تا این کنیزک چنگ نواختن و علم موسیقی تعلیم دهد و من نیز از عشق و در آن
شیوه مهارتی حاصل کردم و چون من بسن بلوغ رسیدم معارف بصره بمصاهرت من رغبت نمودند اما من شیفته

این کنیزک بودم

این کنیزک بودم و مردم را نقود آن نبود و کسی از غایت اشتغال بکسب فضل و کمال پروای کدخدایی نداشتم و چون کنیز در فن مطرب
بکمال رسید مادرم هم فوت شد و معلوم نبود که چه حال بر من بود و روشن نبود و چون من از اندیشه مادر خبر یافتم از خود بیخبر گشته
نقد قیمت ... جان زندگانی ایشان بعیش و عشرت و کامرانی مشغول میبودم و چون
پدر و مادر را ... هیچ کاری بهتر ندانستم و با یار خود بخانه نشستم و دست باتلاف اموال برکشوده در اندک زمانی مجموع ضیاع
و عقار و نقود و اجناس در حیز اتلاف آمده در و دیوار خانه ... ویران گشت و مدت سه سال است که روزگار من
بفقر و فاقه گذران است و در ... خلافت ... امید روزی با کنیزک گفتم ای مونس جان و دل تو و من
بیقین پیوسته که اگر از تو مفارقت نمایم بیک لحظه نقد جان در خزانه بدن نمی ماند ... چون ... روزگار محنت و مشقت
میگذرانیم از این جهت بغایت ... اگر خواهی ترا بصاحب دولتی بفروشم تا از تنگی خلاص گردی و من نیز
خود بجهت راحت تو ... مینمایم بجان ... بسیار گریه آغاز کرده ... رضا داده و من نزد نخاس ... صورت واقعه تقریر کردم
و درخواست کردم که خریداری پیدا کند ... گفتم من این کنیزک را جز در منزل مشتری عرض نخواهم کرد چه در آن روز که او را با من
اتصال داده ... تا امروز ... هیچ نامحرم نشنیده و من مکروه میدانم که او را در بازار بفروشم و بر خریدار
عرض کنم دیگر آنکه میان من و او این پیراهن مشترک است هر گاه که بازار میروم که طعامی بخرم می پوشم و چون بخانه می آیم باو
میدهم و من از زاری بر میان می بندم و این لحظه که بخدمت رسیدم بدرون خانه رفتم و پیراهن را باو دادم تا بدان خویشتن را
بان پوشیده بملازمت شما آمده ساز نواخت و مرا بر مفارقت او در آن ساعت گریه عظیم روی نمود و آواز زاری من او را
مضطرب ساخته بخانه در آمده و گفت عجب از تو ... میکنم از وصال من سیر شده و دل بر هجران نهاده و مع ذلک مینالی
و می زاری من ... یاد کردم که فراق تو نزد من بسی از مرگ دشوار تر است نظم بود مرگ دشوار و مشکل ولیک فراق تو از
مرگ مشکل تر است اما میخواستم که ترا از ... فقر نجات دهم گفت والله اگر من بجای تو میبودم هرگز از تو جدا نگشتم و بفراق تو رضا
نمیدادم اگر چه آتش فاقه دود از نهادم بر آوردی گفتم من بجهت راحت تو این حرکت میکردم اکنون ترا آزاد کردم و در نکاح خویش
آوردم سرگذشت من این بود که گفتم و امید میدارم که شما مرا معذور دارید و بر من خرده نگیرید جعفر گفت تو معذوری و او خواست
دو روز را بجا بر خواسته عزم رفتن کرد اسحق گوید در جعفر رفتم گفتم سبحان الله مردی چون تو چنین حالتی مشاهده نماید و این

مسکین را در محنت بگذارد و جود بجد که دل من بجهت این جوان پاره پاره است جعفر گفت مرا نیز بر حال این جوان رحم آمد
اما بجهت کنیزک که خادم باد نگران است غصه دارم گفتم آخر بطلب ثواب آخرت نام نیکو تا قیامت باعث آن نشود که در حق
ایشان شفقتی فرمای جعفر با نخاس گفت بجهت بهای این کنیزک چه مبلغ از نقد داده گفته نخاس گفت سه هزار مثقال طلا برسید که حاضر است
گفت پس جعفر با من و نخاس گفت که این زر را هم در و ندر از آن جوان برید و بگویید که از این وجه اسباب تجمل ترتیب دهد و بخدمت ما بپیوندد
تا منصبی که لایق حال او باشد باو دهیم اسحق گوید از غایت فرح آب از دیده من روان شد کیسه زر پیش جوان برده گفتم خداوند
جل جلاله ترا از این محنت خلاصی بخشید جوانی که کنیزک از تو میخرد جعفر بن یحیی برمکی بود وزیر خلیفه زر تسلیم او کرده پیغام او رسانیدم
جوان از غایت شادی روی بر زمین نهاده بیهوش گشت و افاقت و زبان بثنای جعفر برگشوده عذر بسیار خواست و من
بخدمت جعفر آمدم حال جوان باز گفتم جعفر خدا عز و جل را بر توفیق آن خیر شکر کرده چون شب بنگام که زمان لباس عباسیان
در بر کرده جعفر بمجلس خلیفه شتافت صورت حال آن جوان بعد از عرض مهمات و معاملات دیوانی بر آیینه ضمیر او جلوه گر ساخت هرون الرشید
از جعفر سؤال نمود که در حق او چه انعام کردی جعفر بر زبان آورد که سه هزار مثقال طلا که بجهت بهای کنیزک برده بودم خلیفه گفت نیکو کردی
اما علی الصباح او را طلب نمای و وظیفه که در دیوان باسم بزرگ ارکان رحمت بنام او توقیع نمای آن بیدل بیدولت بواسطه
محبت صادق از آن محنت خلاص گشته از ذل بی زری بعز توانگری رسید رباعی عشق چیست که شیر زبون آید از او * بحریست که
در فنای برون آید از او * گر دوستی کند که روح را افزاید * گر دشمنی کند که بوی خون آید از او حکایت آورده اند که وقتی عبد الله بن
جعفر بن ابو طالب دختر کنیزک صاحب جمال بیع کرده بمدینه برده اتفاقا جوانی را که دل در حلقه دام آن سرو سیم اندام در بند دو زلف
خال مشکین او هوای او زد خال آن دلارام بی آرام بود چون پایه در دنبال عبد الله افتاده بمدینه آمد و در جوار عبد الله منزلی گرفته مترصد
می بود که شاید بدولت دیدن دیدار یار سرافراز گردد تا بهیچ وجه این معنی از حیز قوت بعرصه فعل نیامد جوان بیصبر و قرار گشته شبی
بجهت خود را با بستان عبد الله انداخته عسسان مقارن حال رسیده و او را گرفته بخدمت عبد الله آوردند و عبد الله صورت حال
از او پرسید چون بیچاره جز راستی چاره ندید قصه محبت خود را با کنیزک بر زبان راند عبد الله کنیزک را طلبیده از آن حال استفسار نمود
و چون قصه عاشقی ایشان بتحقیق پیوست عبد الله کنیز را با آن جوان بخشید و بعد از آن قضیه مردی بر کنیزکی از آل طلحه بن عبد الله تمیمی
عاشق شده عنان تمالک و تماسک از دست بداد با امید آنکه ایشان نیز مانند آل جعفر طیار بنظر لطف و مرحمت در و نگرند قصه عشق

خود را دزد ایشان

خود را دزد ایشان زد و خواندند ابن طلحه چون از عشق آن جوان آگاه شد در قیمت آن کنیز مرتبه نو فرود که فریاد بر آن منصور نبود
جوان بیچاره چون مضطر بود آنچه او گفته بود تسلیم نمود و کنیزک را بتصرف خویش آورد حکایت صاحب کتاب فرج
بعد الشده آورده است که ابو محمد حسن الجرانی روایت کرده که با جمعی از طلبه در حلقه درس استاد ابو بکر بروزی حاضر میشدیم و
جوانی از اهل خراسان شریک ما بود بغایت صاحب طبیعت و عاقل و بیرا و هر سال مایحتاج جو از خراسان مصحوب کسی که
بحج می آمد میفرستاد و او وجه معاش خود را از آن ممر ترتیب داده هر سال تحصیل علوم میپرداخت در بین اثنا دلش بسته دام زلف
کنیزکی رومیه شده او را بهزار درم خریداری کرد و در این سبب خللی تمام در امر معاش او راه یافته با امید آنکه سال آینده پدرش وجه معمور
خواهد فرستاد و آن مبلغ را قرض کرده با کنیزک صرف نمود و چون امسال حاجیان از خراسان رسیدند جوان تفحص حال پدر
نمود گفتند پدرت از سفر عالم فنا شده نوشته ات امسال بجهت تو چیزی فرستند جوان از این سخن بسی اندوهناک شد و قرضخواهان آغاز
تقاضا کردند بیچاره بفروختن کنیزک ملتجی شده بیازار برد و بمبلغ هزار درم بسرکار ابو بکر خالد که خازن بیت المال بود فروخت ابو محمد
گوید که وثاق جوان خراسانی در جوار من بود و میان ما اتحادی تمام بود چون شب در آمد بخانه من آمده بغایت دلتنگ و مضطرب
پرسیدم که حالت چیست جواب داد که اندیشه کنیزک خواب و آرام من بریده و ترس آن بوده است و مرا در اضطراب انداخته و بیم آنست
که مرغ روح قفس قالب در هم شکند اکنون علاج آنست که کنیزک باز پس گیریم و اگر غریمان دعوی حق خود کنند او را غایم که در زندان
بنشینم تا وقتی که فتح در گشای روی از غیب بنماید گفتم چون تو نشستن در زندان با خود قرار دادی انشاء الله بسهولت صورت
بندد و من چنان کنم که ابو بکر خالد بیع کنیزک را اقاله نماید روز دیگر که آفتاب نورانی سر از دریچه مشرق بر آورد بخدمت استاد رفته حال
جوان را عرض کردم و التماس نمودم که رقعه بابو بکر خالد نویسد تا بیع کنیزک جوان را اقاله نماید استاد در آن باب رقعه نوشته بمن
داد و من با آن جوان بخانه ابو بکر خالد رفتیم و رقعه شیخ تسلیم کردم رقعه را مطالعه کرده گفت کنیزک ملک تو بود گفتم از این جوان بود
و حال را عرض کردم خواجه ابو بکر گفت من در این روزها کنیز خریده ام گفتم زنی از حرم شما آن کنیز را خریده است خواجه بیکی از غلامان
اشاره کرد که بحرم در آی و تفحص نمای که کنیزکی بدین صفات دیروز که خریده حاضر ساز خادم کنیزک را حاضر ساخته خواجه ابو بکر پرسید
که این کنیز است جوان گفت بلی از کنیز پرسید که میخواهی که ترا باین جوان باز دهیم وی گفت ای خداوند مرا در این کار چه اختیار دیگر گو
شخصی را سعادت خدمت شما در یابد از دیگران مستثنی بود و لیکن او را بر من حق تربیت است خواهم نمود که این کنیزک

عاقلی است و با جوان گفت که دست کنیزک گرفته بخانه بر جوان کیسه زر بیرون آورده بخدمت خواجه گذاشته گفت این قیمت
کنیزکیست که بنده را داده اند خواجه تبسمی کرده خادم را اشاره کرد که بحرم رو و تفحص کن که از دیروز باز بجهت کنیزک البسه
چه چیز ترتیب داده اند آنها را بیاور و باوی ده خادم بدرون رفته چند جامه قیمتی بیرون آورده بکنیزک داد خواجه فرمود که
ای جوان این زر را بردار و قرض خود را ادا کن و هر ماه از سر کار ما دو مثقال طلا و هر روز یک قفیز آرد میدهد بستان و در تحصیل
تعطیل جایز مدار جوان خوشحال و شادمان از منزل خواجه ابوبکر بیرون آمده تا خواجه در قید حیات بود آن وظیفه از و منقطع
نگشت نظم رحم الله المعشر الماضی ⁂ که بمردی جهان بسر بردند ⁂ راحت نفس بندگان خدا ⁂ راحت خویشتن شمردندی
آن بزرگان چه زنده ای نشوند ⁂ کاش این ناکسان بمردندی حکایت ابو العباس گفت که روزی در مجلس محمد بن صالح بن موسی
بن عبد الله بن حسن ابن امیر المومنین حسن بن علی المرتضی علیهم السلام بودم حکایت کرد که در قبیله ما جوانی بود که او را بشیر بن عبد الله
بن اشتر میگفتند و بر دختری هم از آن قبیله خنیده نام عاشق گشته بود و این خنیده شوهر داشت چون حدیث عشق ایشان سمر شده
و حکایت محبت ایشان در دهن و زبان گردید شوهر خنیده از قبیله ما برگذاشت تا نهایت محافظت خنیده بجا آرند و از آن قبیله دیگر برد
و بیچاره بشیر را بدست فراق سپرد و او گوید روزی بشیر نزد من آمده گفت که تو هم از قصه مهاجرت یاد حکایت میکنم و در زبان
آورد که هیچ توانی که مرا درین محنت یاری کنی شاید که بمعاونت تو یکبار دیگر دیده بدیدار او دل از روشن کنم گفتم بسم الله قدم در راه
و هر دو بر جمازگان بادپای هامون نورد نشستیم نظم سبک روحی حلیمی بردباری ⁂ ز گلها در جهان قانع بخواری ⁂ سوار شده
روی بآن قبیله که خنیده در آن بود نهادیم و چون قریب بآن نواحی رسیدیم بشیر با من گفت تو میان قبیله رو و کنیزکی جز زین نیابی
بدو چار تو خواهند شد حال خنیده از و استفسار نمای چون ظاهر شود که کنیزک خنیده است با او بگوی که بشیر آمده و در فلان محل
منتظر وصال نشسته است من بمیان قبیله رفتم و تردد بسیار کردم تا آن کنیزک را یافته پیغام بشیر رسانیدم کنیزک مرا
بتوقف امر کرده خود غایب شد بعد از مدتی آمده گفت خنیده میگوید که نماز شام بآن صوب خواهم آمد باید که بشیر آگاه باشد
که من باز گشتم و بشیر را مژده دادم و هر دو در پس تل ریگی که در آن نواحی درخت مغیلان نشستیم چون هوا تاریک شد خنیده را
دیدیم که خرامان خرامان می آمد و بشیر بر پای خواسته در پای او افتاد و در بر [illegible] کرد نظم الا ای در لطافت آینه روح
خواهم که قدمهای خیالت بصبوح ⁂ در دیده کشم ولی ز رخسار تو ام ⁂ ترسم که شود پای خیالت مجروح ⁂ نیرین حنیف السلالی

این حکایت گوید که خواستم در آن ساعت از صحبت ایشان مفارقت نمایم ایشان مرا سوگند دادند که از حضور ما دور مشو که میان ما
امری که باعث از تو پوشیده ماند روی نخواهد نمود و چون زمانی با یکدیگر راز گفتند و غمهای دیرینه باز گفتند خنیده برخاسته عزم مراجعت نمود
بشیر در قدم او افتاده التماس نمود که امشب مرا بوصال خود میزبانی کن خنیده گفت اگر این یار تو موافقت نماید و معاونت دریغ
ندارد و مجمعی صورت بندد من برخاستم و گفتم آنچه از دست من آید تقصیر ندارم خنیده گفت طریق آن است که جامه مرا بپوشی و
بوثاق من روی و چون بعد از نماز خفتن شوهر من نزد تو آید و از تو قدح حلیب که شیر در آن باشد باید که قدح بدست وی ندهی که هرگز
من قدح در دست وی ندادم بلکه قدح را بنزد او بر زمین نهم و چون شیر بیاورد و با تو گوید که شیر خود را بستان تو بجهت کسالتی
که او را بهمین نیت او قدح بر زمین نهد و برود تا صباح دیگر او را نبینی پس گویند جامه خنیده را پوشیده و بوثاق او رفتم و بعد از زمانی
شوهر خنیده آمده از من قدح طلبید و چون بعد از سه نوبت مبالغه نمود من قدح بدست او ندادم عرب قدح را بر گرفته بیرون رفت آخر باز
شیر یافته باز آمده مرا خنیده پنداشته مبالغه و الحاح کرد من از دست او گرفتم خواست که بر زمین نهد کاسه کج شده شیر بریخت از مشاهده این حال
آتش غضب اعرابی مشتعل شده تازیانه بر داشت و مرا گرفته در سر من تازیانه بر من زد چنانچه از غایت درد و الم چند نوبت خواستم
که زبان آرم که من خنیده نیستم باز خود را نگاه داشتم و در این اثنا خواهران خنیده آمده مرا از دست آن عفریت خلاص ساختند و آن
اعرابی از خیمه بیرون رفته مادر خنیده جامه و زبان ملامت من دراز کرده گفت چرا با شوهر خود عیب سازی و ترک این بدخوئی نمیکنی خیال
خام از خاطر بیرون کن که طریق مواصلت میان تو و بشیر بن عبد الله مسدود گشته است و اراده الهی باتصال شما نپذیرفته و این
فضولی ببرد پرده و من گاهی از الم آن تازیانه ها میگریستم و گاهی از آن وضع بوالعجب میخندیدم مادر خنیده برخاسته گفت من
رفتم خواهرت را نزد تو فرستم که امشب با تو باشد بعد از ساعتی از رفتن آن زال خواهر را دیدم که نزد من آمده تمام بالای معتدل اندام
موزون حرکات چنانچه از دیدن او مرغ دلم در طپیدن آمده در پیش من نشسته زبان بعقوبت شوهر خواهر گشود و جامه خواب گسترده
دست من گرفته بخوابانید و دست در آغوش من کرده چون آن حالات را مشاهده کردم طاقتم طاق شده دست بر دهان او نهاده
گفتم من خنیده نیستم خنیده با بشیر بن عبد الله در فلان موضع بعیش مشغول است و تو به پوشیدن ستر خواهرت از من اولیتری
اگر طالب فضیحت نیستی دم درکش و بنگ با بی [illegible] بر او من زندگانی کن و الا این بدنامی در خاندان شما بماند دختر از بیم خود
بر زبانی نیاورد آنگاه من بصحبت من در دود و آن شب روز از گلستان وصالش گلهای رنگارنگ میچیدم چون صبح صادق طلوع نمود او

خیمه بیرون رفته بنزد لشکر رفتیم خیمه از من پرسید که امشب چگونه گذرانیدی گفتم از خواهر خود معلوم خواهی کرد آنگاه
بنشست و پهلوی خود جا داد و من هم بیچاره از غایت خجالت آب شده و جوی آب از دیده روان کرده عاشق و معشوق یکدیگر را
وداع کرده باز گشتیم **حکایت** آورده اند که عیسی بن موسی عباسی روزی با زن خود در معاشرت مبالغت در یغ
ننما بر زبان آورد که اگر تو از ماه آسمان بهتر نباشی از من سه طلاق باشی زن روی خود را پوشانیده گفت من بر تو حرامم
زیرا که یقین است که آدمی بحسن ماه نباشد عیسی مضطرب شده بخدمت ابوجعفر منصور رفت صورت قضیه بر زبان رانده گفت اگر این
زن مطلقه شود و از من مفارقت نماید کار من بدشواری انجامد و بیم هلاک من باشد ابوجعفر از علما استفسار نموده جمیع گفتند که
طلاق واقع شد یکی از فضلا که در المجلس حاضر بود گفت طلاق وقوع نیافته پرسیدند که چون گفت قوله تعالی وَالتِّينِ
وَالزَّيْتُونِ وَطُورِ سِينِينَ وَهَذَا الْبَلَدِ الْأَمِينِ لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ یعنی بتحقیق که آدمی را باحسن
تقویم خلق کردیم و چون چنین است یقین است که آدمی از ماه نیکوتر است ابوجعفر منصور تحسین وی کرده عیسی در زنان او انعامات
فرمود **حکایت** بر ضمیر ذکیا و خاطر منیر فصحا مخفی نماند که حکایت قیس که بمجنون اشتهار دارد و بروایات مختلف در کتاب
ارباب اخبار مسطور است اما قولی که بصواب اقرب است این است که روزی قیس را بر قبیله بنی کعب که بطنی از بنو عامر اند عبور
افتاده اتفاقا در آن روز مردان آن قبیله بجهت مصلحتی مرکز خود خالی کرده بطرفی از اطراف رفته بودند قیس تشنه گشته بدر خیمه
جناب کعبی رفته آب طلبید دختر جناب لیلی از خیمه بیرون آمده قدحی آب در دست چون نظر قیس بر طلعت دلارای لیلی افتاد
ع بیک دیدن دلش افتاد آنجا که افتاد ز همان یک نظر صبر و قرار از شهر بند خاطرش رخت بربست **بیت** ز طاق ابروی خوبش تا بام
نند خفت ز خواب آلود چشمش غرق خون خفت و چون لیلی کمال وحشت و حیرت قیس را مشاهده نمود عیسی وار نفس جان
بخش آن لعل را حیاتی مجدد بخشیده گفت ای جوان تواند بود که امشب مهمان ما باشی قیس را چون پای در گل مانده بود و یارای
حرکت نداشت انگشت قبول بر دیده نهاده نزول نمود بعد از لحظه پدر لیلی جناب رسیده شرایط مهربانی بتقدیم رسانید و از دقایق
تعظیم و احترام شمه نامرعی نگذاشت و چون قیس بمنزل خود باز گشت با درد و فراق و الم اشتیاق انباز گشت و در ایام مفارقت
انعقاد آبدار در سلک نظم کشیده حدیث عشق او افسانه مرد و زن شده بعد از مدتی نوبت دیگر بقبیله دوست گذر کرده با امید
وصال بجوانب قبیله لیلی شتافت و بعد از سعی موفور دیده بجمال آن آرزوی جان روشن ساخته حدیث هجران و قصه ستمکاری

دوران برزبان راند

دوران بر زبان رانده اشک خونین بر صفحه رخسار ریخت و لیلی نیز اظهار محبت کرد قیس را بیش ازین طاقت دوری
نمانده روز دیگر رفته و قصه محبت خویش با لیلی شرح داده گفت ترکان چشمهای عشق لیلی صبر و عقل از خزانه دل من
غارت کرده اند اگر صبیه شود مرا از دست این غم غایب نجات ده **نظم** رفت آن دلدار و در دل حسرت رویش بماند همچو
روشنی کشتم و در دل غم مویش بماند پدر قیس گفت ای پسر از بیگانه آشنائی طمع مدار و از دور زندگی مطلب و بگذار تا هم از اقارب
و عشایر خود از جهت تو دختری در حباله نکاح آورم تا اموال موروث و ملکیت از خاندان ما بیرون نرود قیس از پدر نومید شده بجد مدت
ما در آمده گفت **نظم** دریاب که از دست شد کار رهی زان پیش که از دست تو هم در گذرد حدیث عشق خود با مادر گفت دهان
جواب استماع نموده چون از والدین نومید گشت بخدمت امیر المؤمنین حسن آمده گویند قیس برادر رضاعی آنحضرت بوده و چون بخدمت
امیر المؤمنین حسن علیه السلام رسید صورت اضطرار خویش را بر مرآت ضمیر آنحضرت جلوه داد آنسرور فرمود که غم مدار که مهم ترا بکفایت
مقرون گردانم آنگاه با قیس بقبیله بنی کعب توجه نموده بر خانه پدر لیلی رفته نزول نمود چون پدر بخدمت آنجناب آمده روی بر
زمین نهاده بر زبان راند که ای گوهر دریای نبوت و ای گوهر معدن ولایت بنده را چه قدرت آنکه مانند تو شاهی بکلبه محقر او تشریف
آورد اگر فرمان واجب الاذعان نفاذ یافتی بنده از سر قدم ساخته بخدمت شتافتمی امیر المؤمنین حسن علیه السلام فرمود که بجهت
مهمی آمده ام تا باتمام رسانم و پروای جواب گفت فرمان تو بر جان و مال من روان است امیر المؤمنین حسن علیه السلام فرمود که میخواهم
لیلی را در حباله نکاح قیس آری جواب گفت یا ابن رسول الله امر تو مطاع است و نفس و مال ما فدای حضرت شما است اما باید که پدر قیس
لیلی را خواستگاری نماید تا عار لاحق نگردد امیر المؤمنین حسن علیه السلام بخانه پدر قیس رفته چون نظر وی بر جمال آنحضرت
افتاد چون پروانه که شمع نورانی یابد یا ذره که آفتاب تابان مشاهده نماید بیخود شده سر در پای آنحضرت نهاد آنسرور فرمود که
میخواهم که لیلی را بجهت قیس خطبه نمائی پدر قیس انگشت قبول بر دیده نهاده بقبیله بنو کعب رفت و دختر را خطبه نمود و چون خطبه
ادا کرده شد پدر تسلیم نموده و لیلی را بخانه آورده و خدمت در میان نشد قیس با لیلی از حضرت و طرب گذرانیده و بوصال یکدیگر شادمان بوده
و قیس قبل از تزویج لیلی همیشه بخدمت مادر قیام می نمود و چون میان او و لیلی اتصال روی نمود و در آن باب تقصیری مینمود
و کابینی رضای مادر نبی جهت مادرش از ثمیقی آزرده خاطر شده بهانه میجست تا از اتفاقات قیس رنجور شده عارضه مایل
او را روی نمود چون آن مرض صحت مبدل نمود مادرش با قیس گفت ای پسر بعلم اعتمادی نیست من نجابت بر اسلام از بیگانه علم

خانی رو در هم کنی چه لیلی زن عفیفه است و یادگاری گذاری دیگر آنکه پدر تو اموال موفور و اسباب نامحصور دارد و بغیر از تو
فرزندی ندارد و اگر از تو ولدی نماند مال به بیگانه منتقل گردد صواب آن است که زنی دیگر کنی شاید که فرزندی شود هر چند این
سخنان گفتند قیس اثر نکرد چه یافته بود از خود عاشق ترک وصال معشوق نکند شعر عاشق شب وصل یار بگزیده خویش
از مهر و قرار دل غمدیده خویش تا بود درازتر شود بر دوزد بر دامن شب سیاهی دیده خویش چون ما در و پدر نومید شدند صورت
قضیه را به پدر روی در میان نهاد و پدر قیس اقارب و عشایر را جمع کرده زبان نصیحت قیس برگشاده همان فصول را تجدید بر وی
خواندند قیس بر زبان آورد که نظم دوری ز دوست مایه خون جگر بود بگذر از این قضیه که جان در خطر بود حاشا ترک وصال لیلی
گویم زیرا که متصور است که بدن بیجان تواند بود و حیات بی روح ممکن نباشد و این همه گفتگوی بجهت آن است که مال تو تلف
نگردد علاج این معنی بغایت سهل است تو زنی دیگر بخواه تا فرزندی دیگر متولد شود و بعد از تو وارث باشند و مرا بگذار تا بقبیله لیلی روم
و باقی عمر آنجا باشم پدر قبول نکرده سوگند خورد که در سایه هیچ سقفی نیارامم تا آن دم که تو لیلی را طلاق ندهی و بر جو نشسته و آفتاب با
قیس دامن خویش او را سایه میکرد و همه روز در خدمت پدر می ایستاد و چون آفتاب میل بزوال کرد به وثاق خود میرفت
و نزد لیلی نشسته آب از دیده میریخت و خون جگر بر صفحه رخسار میریخت و میگفت نظم هر دم چون برآید ز غم هجران چه کنم که
گر ترک دو یاران ... دید قیس بقول ... بر روایتی چهل شبانه روز در آفتاب ایستاده بود و عاقبت اهل قبیله جمع شدند و قیس را از این
منع و زجر نموده تا لیلی را طلاق داد و از قیس روایت کرده است که گفت مدت ده سال پدر و مادر کنار لیلی از حسن در غضب بودند با المجنون
لیلی مطلقه شد خبر به پدرش رسید همو جمعی فرستاد که او را به قبیله خود برد و چون آن جماعت بقبیله بنی عامر رسیدند در خوف و رهاب لیلی را
بر شتر ... قیس مضطرب شده پرسید که این جماعت چه خواهند کرد گفتند لیلی را به پدرش خواهند که نزد لیلی رود او را منع کردند
زنی از میان با وی گفت ای نادان جاهل نمیدانی که لیلی امشب میرود بیچاره چون این سخن استماع نمود خروشی از جان بر
آورده گریبان تا بدامن چاک کرده بیهوش بیفتاد چنانکه حاضران گمان بردند که مرغ روح از قفس کالبدش پرواز نمود
و بعد از زمانی دیر بهوش آمده و زبان باین رباعی گویا ساخت رباعی اول که جمال و لطف هیئت دیدم وصل تو بنقد جان و
دل بخریدم میترسیدم که تو فتد روزی دوری اینک دیدم آنچه میترسیدم و چون مردم لیلی روان شدند مجنون
در شتری آمده بگریست و زار زار میگریست و بوسه بر نشان پای آن شتر میداد و روی در خاک میمالید عشیره او جمع گشته ویرا

ازان حرکت منع کرده

ازان حرکت منع کرده زبان نصیحت برگشودند قیس انشا از آن خاطب ساخته این بیت بر زبان راند بیت اشکم نشود ساکن
از پند نکو خواهان دریا چه بجوش آید از باد و نیاید آرام قصه پر غصه قیس که از محنت هجران و تخویف خصمان و طعن طاعنان بروی
چه رسیده در مؤلفات ارباب نظم و نثر مسطور است و این مختصر گنجایش تفصیل آن ندارد بالجمله چون مدتی از این قضیه
بگذشت لیلی را بشوهری دادند و قیس اشعار آبدار در مفارقت لیلی انشا میکرد و خوبی یاد کرده در مجالس و محافل میخواندند
و شوهر لیلی از یمنی در تاب شده نزد معویه رفت و درخواست نمود که زبان قیس را از ساحت عرض من کوتاه سازد که مرا شهره
ساخت معویه مثالی بمروان بن الحکم که از قبل او والی مدینه بود نوشته که قیس را از ذکر لیلی منع کند چون مثال بمروان رسید
قیس را طلبیده زبان به تهدید و وعید بگشوده و او را بتیغ تیز و شمشیر خونریز تخویف نمود قیس بعد از استماع این سخن ناله
و نفیر برآورده چندان زاری کرد که دوست و دشمن را بر وی رحم آمده و این روزگار او را المجنون خواندند و در این اثنا روزی ابن
العتیق که برادر رضاعی قیس بود نزد امیرالمؤمنین حسن علیه السلام و عبدالله جعفر طیار آمده گفت بر شما ظاهر است که از شیعه
و موالی دودمان بزرگوار شمایم و بشما حاجتی دارم حضرات از مقصد او استفسار نمودند ابن العتیق گفت با من نزد
شوهر لیلی آئید آن دو بزرگوار عالی قدر بخانه شوهر لیلی تشریف بردند و آن شخص را چون نظر بر ایشان افتاد پیش رفته بود
دست و پای ایشان ببوسید از سبب آمدن استفسار نمود گفتند ابن عتیق بتو حاجتی دارد و ما را شفیع آورده است اما معلوم نیست
که مطلوب او چیست ... لیلی بر زبان آورد که جان من فدای شما باد هر چه اراده نمایید منت دارم ابن العتیق گفت حاجت
من بتو آن است که لیلی را طلاق دهی و این مسکین یعنی مجنون را از قید هجران خلاص سازی آن شخص گفت گواه باشید که من
او را طلاق دادم و وصال او را نثار قدم شما ساختم حضرات ممنون شده سوگند خوردند که ما ندانستیم که ابن عتیق را چه مهم
تو آورده و الامر اتفق و اختیار میکردیم امیرالمؤمنین حسن علیه السلام صد هزار مثقال نقره بشوهر لیلی بخشیده او از قوم لیلی را
درخواست تا بار دیگر بمجنون دادند نظم چه خوش باشد که بعد از انتظاری بامیدی رسد امیدواری برافروزد چراغ آشنائی
رهائی یابد از داغ جدائی [illegible] آورده اند که روزی
نعمان بن منذر پادشاه عرب بشکار رفته بود و در بیستی مخمور نام نشسته بود و ... علما اسم چیز ازان دم عقوبت
میکرد که مجنون نظم ... ... دم ... ... نشسته ... ...

ناگاه گوری بنظر نعمن درآمده پادشاه اسب از عقب او برانگیخت و بسیاری تاخته از خیل و حشم دور افتاده روز بیگاه شد ناگاه
سوادی بنظر شرس درآمد عنان بدان جانب معطوف داشت خیمه دید سیاه و خرد و در خیمه مردی بود حنظله نام از قبیله طی چون
نعمن بدر خیمه رسید آواز داد که مهمان میخواهید حنظله بیرون آمده نعمان را فرود آورد و با زوجه گفت که این مرد شخصی عظیم الشان
مینماید بجهت ضیافت او فکری کن زن گفت تو گوسفندی داری بکش که من قدری آرد بجهت چنین روزی نگاه داشته ذخیره
کرده ام پس حنظله نخست گوسفند را دوشیده قدحی شیر نزد نعمان برد آنگاه بذبح گوسفند قیام نموده طعامی ترتیب داده پیش
نعمان برد و چون روز شد نعمن عزم رحیل کرده سوار شده با حنظله گفت تو در مهمانی تقصیر نکردی بدانک من نعمن بن منذرم
اگر وقتی بدرگاه ما آئی حق تو بگذاریم مدتی از ین حال منقضی شده سالی چند اتفاق افتاد که قحطی عظیم در دیار طی روی داد و حنظله را لازم شد
که بادیه را گذاشته بطرفی از اطراف رود در آنمدت نعمن منتظر میبود که حنظله بدرگاه او آید تا در حق او انعامی فرماید چون حنظله از بادیه
قدم بیرون نهاد و عزیمت خدمت نعمن نمود و نعمن در سالی روزی مقرر داشت که آنرا روز بوس میخواند یعنی روز سختی و موضعی
بنا کرده بود و آنرا موسوم بغریین ساخته گویند که نعمن دو ندیم داشت و با ایشان موانستی تمام و الفتی مالا کلام گرفته بود قضا را
هر دو در یکروز وفات یافتند و نعمان از مفارقت ایشان مبتلا ساخته لاجرم آنروز را بر خود شوم دانسته یوم البوس نام کرده هر سال
در آنروز با خیل و حشم سوار شده بصوب عمارتی که موسوم بغریین بود و در آنروز نظر شرس بهر که افتادی آن شخص بجان
امان نیافتی و این قاعده مستمر شده بود و در آنروز از اتفاقات حنظله را آنروز بخدمت او رسید و او با خیل و حشم در صحرا ایستاده
بود ناگاه پیاده دید که از دور پیدا شده چون نظر شرس بر وی افتاده وی را شناخته بغایت آزرده خاطر شد چه از قانون خود نمیتوانست
گذشت و قتل او را مکروه میداشت و میخواست که در حق او انعامی فرماید چون حنظله نزدیک رسید نعمن با او گفت تو آن
طائی نیستی که مرا در فلان شب ضیافت کردی حنظله گفت بلی نعمن گفت چرا در چنین روزی نزدیک ما آمدی که امروز
روز بوس ماست حنظله گفت مرا معلوم نبود که امروز روز بوس پادشاهست نعمان بر زبان راند که بخدای که امروز
نظرم بر جگر گوشه خود قابوس افتد او را بقتل رسانم تا بدیگری چه رسد اکنون حاجتی که داری بخواه حنظله گفت نعیم دنیا بجهت
حیات و بقا باشد و چون ملک بقتل من امر خواهد فرمود اگر تمام روی زمین بمن دهد مرا از آن چه انتفاع نعمن گفت
از آن امر چاره نیست حنظله گفت مرا چندان امان ده که باز گردم و عیال خود را ببینم و شرط وصیت بجای آورم نعمن

گفت ضمانی بده

گفت ضمانی بده تا اگر تو نیائی او را بعوض تو بقتل رسانم بیچاره متحیر وار در روی کسی مینگریست در آن میان نظر شرس بر شریک
بن عمرو شیبانی افتاد که از جمله خاصان نعمان بود و این بیت بر وی خواند نظم یا شریک بن عمرو هل من الموت محاله
یا اخا کل مضاف یا اخا من لا اخا له شریک جواب داد که ای برادر با مرگ بازی نتوان کرد بیچاره متحیر شده
مردی از بنی کلاب که او را قراد ابن اجدع گفتندی چون حیرت و فرو ماندگی او را ملاحظه نمود پیش
رفت کفیل او شد مشروط آنکه اگر سال دیگر در همان روز حنظله را تسلیم ننماید هر چه حکم کند نعمن خواهد
در باره او فرمان نماید و نعمن پانصد شتر بحنظله بخشید و او از روز ساخت چون یکروز باقی ماند که
سال تمام شود نعمان قراد را طلبیده گفت ترا فردا از جمله مقتولان می بینم روز دیگر که صبح صادق سر از گریبان
مشرق بر آورد نظم چو افکند زرین سپر آسمان * بر او نیزه کرد سیمین کمان نعمان با خیل خود سوار شده بعادت مقرر روی بغریین
نهاد و قراد را با خود بیرون برد تا سیاست کند و چون عزم قتل او کرد جمعی از وزرا و ارکان دولت گفتند که پادشاه باید که در
کشتن او تعجیل ننماید تا آفتاب بغروب نماید چه ممکن است که حنظله تا آخر روز بیاید نعمان بنا چار بالتماس رضا داد و میخواست که او
بسلامت ماند و چون قریب بغروب رسید و از حنظله اثری پدید نیامد قراد را برهنه کردند تا گردن زنند که ناگاه از دور سواری پیدا شده
که تعجیل ننمائید نعمان با سیاف گفت منتظر چیستی وزرا گفتند که شاید این سوار حنظله باشد چندان توقف نماید که او بیاید چون
سوار نزدیک رسید معلوم شد که حنظله است نعمن را آمدن او موافق مزاج نیفتاده گفت ای احمق ترا چه برین داشت
که بعد از آنکه از چنگال مرگ امان یافته بودی بار دیگر خود را در مخاطره انداختی حنظله گفت وفای عهد مرا بران ترغیب نمود
بیت از عهده عهد اگر برون آید مرد * از هر چه گمان بری فزون آید مرد نعمن سؤال نمود که باعث تو برین خلق گزیدن
چه امر بود حنظله گفت دین من نعمان پرسید که تو معتقد کدام دینی جواب داد که دین نصاری و متابعت حضرت عیسی ع نعمن
گفت ارکان دین و اصول مذهب خود را بر من عرض کن حنظله آداب ایمان تقریر نموده جزوی از انجیل قرائت نمود نعمان
بر زبان آورد که این دین حق بوده است و ما غافل بوده ایم و همان لحظه ترک بت پرستی کرده غریین را ویران کرد و آن
رسم را که مذموم بود بر انداخته قراد را رها کرده و او را بتشریفی فاخر سر افراز ساخت و گفت نمیدانم که از شما دو کس کدام
کریمتر و با وفاتر است تو که بی سابقه معرفتی ضامن او شده نفس نفیس خویش را در خطر انداختی یا حنظله که یکبار از چنگ مرگ

امان یافته دیگر باره خود را در غرقاب انداخت **حکایت** در فرج بعد الشده مسطورست که مهدی عباسی پسر خود هادی را ولیعهد
خود نمود و بامارت خراسان فرستاده دبیر خاص خویش ابراهیم بن ذکوان جرجانی را بوزارت او تعیین نمود و چون
منهمک و بی باک و همواره از وی حرکات نالایق سر میزد و مهدی ابراهیم را باعث افعال میدانست بنابرین چند نوبت کسی
فرستاده ابراهیم را بدار الخلافه طلبیده هادی او را نفرستاد عاقبت مهدی در غضب رفته بهادی پیغام داد که اگر ابراهیم را
نزد ما نفرستی ترا از عهد ولایت معزول سازیم هادی باضطرار ابراهیم را ببغداد روان ساخت و چند نفر از خود همراه او
گردانیده و نمود تا در اعزاز و احترام ابراهیم دقیقه مهمل نگذارند و چون بیک منزلی بغداد رسیدند او را مقید ساخته نزد خلیفه
بردند و چون ابراهیم را بحوالی بغداد رسانیدند قضا را در آن روز خلیفه بعزم شکار سوار شده زمین بغداد را از سم اسبان
چون فلک ثوابت ساخته بود ناگاه نظرش بر سواری افتاد پرسید که این جماعت کیستند و از کجا می آیند صاحب خبران
گفتند که این طایفه از جرجان میرسند و ابراهیم بن ذکوان را می آورند مهدی گفت ما بصید میرفتیم و عزم قتل صید بیگناه داشتیم
اکنون صید بیگناه بدست افتاد بکار او بپردازیم و فرمود تا او را پیاده بشکارگاه بردند ابراهیم گفت چون مرا پیاده بشکارگاه بردند
باستیان گفتم التماس دارم که مرا چندان امان دهی که غسل برآورم و دوگانه بگذارم آنگاه مرا مهلت داده من بیچاره از حیات
منقطع ساخته غسل کردم و هنوز نماز نگذارده بودم که فریاد از حرم خلیفه برآمد گفتند که این ساعت طبقی امرود که از جواری حرم سرا
بجهت دیگری میفرستاده و در امرودی که بزرگتر بود زهر تعبیه کرده و در وقتی که خادم آن طبق را میگذرانید نظر مهدی بر وی افتاده
آن امرود را برداشته بکار برده فی الفور زهر بروی کار کرده بعالم آخرت شتافته است ابراهیم گوید سر از سجده برداشته خدا را
شکر کردم و مردم روی بخدمت من آوردند و من خزانه را مهر کردم تا هادی از جرجان برسید **حکایت** صاحب جامع الحکایات
آورده دوستی که بر قول او وثوق تمام بود حکایت کرد که نوبتی در اثنای اسفار قریب بعصری بدروازه شهری رسیدم و بجهت
تنقال بشهر درنیامدم تا روز دیگر هنگام طلوع آفتاب قدم در آن بلده نهم بر در شهر گورستانی بود که گنبدها بر سر قبرها ساخته
بودند در یکی از آن گنبدها نزول نمودم و تیغ و سپر در زیر سر نهادم تا لحظه بیاسایم و هراسی در آن شب تاریک از تنهایی و وحشت
قبور بر من استیلا یافته قطعا خواب بزیارت چشم من نمی آمد ناگاه سیاهی دیدم نیک نظر کردم جوانی بصورت
گرگ بنظرم آمد که بگنبدی که در مقابل من بود در رفت و بعد از زمانی آدمی دیدم که از آن گنبد بیرون آمده باطراف و جوانب
نگریست آنگاه بیرون گنبد رفت و آغاز شکافتن قبری کرد با خود گفتم این نباشی است میخواهد که کفن این میت را ببرد

شمشیر کشیدم

شمشیر کشیدم و آهسته آهسته از عقب او در آمدم چون مرا دید قصد من کرد خواست تا آن پنجه آهنین که در دست کشیده بود
و بدستیاری آن آن خاک را میشکافت بر روی من زند من تیغ را برو فرود آوردم و دست او را قلم کردم و او ناله کرده از پیش
من گریزان گشت من او را تعاقب کردم تا در بیابانی رفتم که خانه که او بدان جا رفت نشان کردم و بهمان موضع رفتم و دست بریده
او را بدست آوردم و پنجه آهنین از آنجا جدا ساختم دستی دیدم بغایت لطیف که دو انگشتری طلای نگین یاقوت در انگشت
او بود با خود گفتم که بدست زنی میماند اما بغایت دور مینماید که زن طریق نباشی سلوک دارد و در فکر و خواب رفتم و چون صبح
صادق علم نورانی در فضای هوا برافراشت بدر آن خانه رفتم که نشان کرده بودم و از مردم محله پرسیدم که این خانه تعلق
بکه دارد گفتند این وثاق قاضی این شهرست از حال قاضی سوال نمودم گفتند مردی عالم و فاضل است صاحب ثروت و مکنت
و اکنون در این مسجد نشسته است چون از محل اقامت قاضی آگاه شدم بخدمت او رفته سلام کردم و بعرض رسانیدم که مرا سخنی است
که در خفیه بمولانا باید گفت قاضی مرا بخلوتی طلبیده من آن دست بریده را پیش او گذاشتم گفتم این را میشناسی قاضی لحظه
تامل کرده گفت این دست را نمیشناسم اما انگشتری را میدانم من صورت قضیه را بالتمام باو حکایت کردم قاضی دست
من گرفته بوثاق خود برد و طعامی پیش من آورده زوجه خویش را آواز داد که بیرون آی و با ما طعام خور زن جواب داد که مرد
بیگانه چگونه بنشینم قاضی مبالغه نمود آن مستوره با وجود اضطرار و حیا آمده نزد ما نشست قاضی گفت دختر را طلب کن زن
گفت مگر اختلالی بعقل قاضی راه یافته است که از ارتکاب چنین محظورات مینماید دختری با ماه سیما و ملاحت و لطافت شبیه
ندارد بچه تاویل نزد مرد نامحرم توان نشاند قاضی گفت اگر دختر را نیاوری از من مطلقه باشی زن مضطرب شده دختر را حاضر
کرد دختری دیدم که نور رخسارش آفتاب را در تاب داشت اما از الم دست چهره معشوقانه اش شیوه عاشقان گرفته بود قاضی
گفت ای دختر با ما در طعام خوردن موافقت نمای دختر نشسته بدست چپ طعام میخورد قاضی گفت دست راست او را چه
پیش آمده که بدست چپ طعام میخورد مادرش گفت بر دست راستش قرحه پیدا شده و مرهمی بر آن نهاده است قاضی بر زبان
راند که بنگرم که این قرحه چگونه است مادر دختر گفت بر استکشاف بر حال دختر خود قیام منمای و ترک این پرسش کن قاضی گفت
اینم در الحجت تحقیق این مقدمه و قضیه آورده ام و دست بریده را بزن نمود آن مستوره سوگند خورد که من قطعا از حال این دختر
خبر نداشتم دوش سحرگاه بر سر بالین من آمده گفت ای مادر مرا دریاب که هلاک خواهم شد از خواب برخاستم دختر را دست بریده

دیدم از صعوبت این حال نعره زدم دختر در پای من افتاده گفت در افشای سر من مکوش و علاج کن که خون باز ایستد
برخاستم و روغن زیت بجوشانیدم و دست او را در آنجا نهادم تا خون باز ایستاد و صورت حال از و پرسیدم گفت
مدتیست که شیطان مرا فریب داده است و این کنیزک سیاه با من یار شده و هرگاه که یکی از معارف وفات می یافت
او مرا خبردار میکرد و محل قبر و مدفن او را تحقیق نموده مرا اخبار مینماید و من شب بیرون رفته سازواران سفر آخرت را برهنه
میسازم و این عمل کفن بسیار بهم رسیده بشیوه سابق بیرون رفتم و چون خواستم که قبری را نبش کنم مردی از عقب من درآمده
من خواستم که او را دفع نمایم وی با من دستی نموده بزخم تیغ آبدار دست مرا بینداخت و قضیه دختر این است که شنیدی
و وی زیاده آنچه بوی رسیده خبر این کنار دختر نیست باقی تو دانی قاضی با دختر گفت مصلحت ما و تو در آن است که بجباله
زوجیت اینم درآئی تا این راز مکشوف نگردد و دختر لحظه اضطراب کرده گفت چگونه با مردی که دست مرا انداخته باشد
همیشه دست در کاسه کنم و آخر الامر راضی شده قاضی از منشا و مولد من پرسید من احوال خود تقریر کردم گفت اموال
بسیار دارم و بغیر ازین وارثی ندارم اگر درین مصاهرت قبول نمائی مدت العمر از فکر معاش کردن خلاص یابی من گفتم
زمام اختیار خود را بدست مولانا داده ام هر چه فرماید فرمان بردم قاضی اکابر و اشراف شهر را حاضر کرده دختر را با من
عقد کرده و من چندگاه بمشاهده جمال او محظوظ میبودم و مرا با او محبتی مفرط پیدا شده بود اما هرگاه که نظرم بر دست او می افتاد
بر دست خود نفرین میکردم و چون مدت یکسال ازین حال برآمد شبی بر بستر استراحت خفته بودم ناگاه احساس چیزی گران
کردم که بر زمین افتاده بود از صدمت آن بیدار شدم دختر را دیدم که بر سینه من نشسته بود و هر دو دست مرا در زیر زانوهای خود
مستحکم گرفته و استره مانند قطره آب در دست و آهنگ گلوی من دارد نشست آغاز تضرع و زاری کردم گفت ای گدای
درمانده ای کاسه هر جائی برگ و نوا تو با وجود هر گونه چنین کارکردی و دست مرا انداختی اکنون میخواهی که مراد دولت امروزی
خویش نگاه داری گفتم ای بانوی عظمی آنچه واقع شد امری بود مقدر بتقدیر ربانی و اگر من دانستمی که شخص تو مانند زهره
مرتکب آن امر شده هرگز متعرض نمیشدم و اگر تو از من نفرت داری من ترا طلاق دادم و سوگند غلاظ و شداد یاد کردم که سر
او را منکشف نکرده ام و هم در روز ازین شهر بیرون روم دختر از سینه من برخواسته استره را پنهان کرد و نزد من آمده زبان
بمعذرت برگشاد و گفت ترا امتحان میکردم و مطایبه مینمودم گفتم از من دور شو که ترا سه طلاق دادم دختر چون دانست

که من بر گفته خود راسخم بخانه رفته مبلغ هزار درهم بیرون آورده نزد من گذاشت و گفت این محقر را زاد راه ساز و من نقد با
هر چه در آن مدت بهم رسانیده بودم برداشتم و از آن شهر سفر کردم و خود را از آن بلیه نجات دادم **حکایت** آورده اند که در زمان
خلافت هارون الرشید علی بن عیسی قمی عامل بعضی از ولایات بود میان او و غسان معتبر که از ارباب نعمت و ثروت بود از مقربان
و مخصوصان عتبه سلطنت عداوت و خصومت قایم بود اتفاقا جمعی از حساد و اضداد بسمع هارون رسانیدند که علی بن عیسی مذهب
شیعی دارد و بخلافت آل علی قائل است هارون علی بن عیسی طلب نموده فرمود که حسابش کردند چهل هزار مثقال طلا از مال دیوانی
نزد او باقی بود هارون علی بن صالح را فرمود که اگر علی بن عیسی این مبلغ را در مدت سه روز تسلیم نماید او را بگذار و الا فرمای تا پوستش
از نقد حیات خالی سازد علی بن عیسی متحیر و سراسیمه گشته بهلاک خویش متیقن گشته از نویسندگان در آن باب رای صواب
طلبید گفتند از غسان معبر درین باب استمداد نمای علی گفت میان من و او غبار نقار ارتفاع دارد گفتند شرط بزرگان نیست
که بر افتادگان شماتت نمایند نزد او رو که گمان ما چنان است که مهم ترا بسبب الخواه ساخته گرداند علی بن عیسی بخانه غسان رفت چون
نظر غسان بروی افتاد مقدم او را بتعظیم و اجلال استقبال نموده و اظهار استبشار نموده از سبب تجشم پرسید علی قصه خود را
عرض کرد غسان گفت امیدوارم که این دغدغه از خاطر تو مرفوع گردد علی بن عیسی مایوس و متحیر بخانه مراجعت نموده ملازمان
غسان را دید که بر در سرای او ایستاده و ده استر زر بار کرده آورده بودند و منتظر وی نشسته علی را چون دیدند گفتند غسان ترا سلام
میرساند و میگوید که آنچه را که از تو طلبیده اند فرستادیم انشاء الله تعالی بعد ازین خدمات دیگر بتقدیم رسانیده آید علی بن عیسی
مستبشر و مسرور شده آن زر را بعلی بن صالح تسلیم نمود روز دیگر در وقتی که غسان در مجلس خلیفه نشسته بود علی بن صالح
بخدمت هارون شتافته گفت یا امیر المومنین چهل هزار مثقال طلا که فرمان بوصول آن صادر شده بود از علی بن عیسی اخذ کردم
فرمان چیست غسان نرم و آهسته گفت ظل امیر بر سر خلایق پاینده باد و آفتاب انعام او بر خاص و عام تابنده علی بن عیسی از جمله
بندگان قدیم و مخلصان سلیم است و آنچه در باره او بعرض رسانیدند خلاف واقع است و چون پیوسته منظور نظر عواطف
خلیفه بوده است امیدوار است که مولف خدمات و درین حضرت ضایع نماند **نظم** چوب را آب فرو می نبرد دانی چیست شرمش
آید از فرو بردن پرورده خویش امید بندگان آنکه خلیفه در باب او نظری فرماید و سهم او را تخفیفی دهد تا بکلی مستاصل نگردد
هارون گفت هبت هزار دینار با و بخشیدم غسان گفت چون آفتاب عنایت خلیفه پرتو افکنده وی را از حضیض مذلت باوج عزت

رسانید امید انکه او را قسمتی نیکی دهند که مبادا خلایق تصور کنند که هنوز مزاج خلیفه از و منحرف است هرون فرمود تا تشریفی
فاخر بعلی بن عیسی دهند غلامان زر و خلعت گرفته بخانه علی بن عیسی رفت و علی بن عیسی عذر قدوم خواسته زبان بثنای
او بر گشاد و گفت این مبلغ را بخزانه خاص رسانند غلامان تبسم نموده گفت من بجهت در دیدن کار نکرده ام و سوگند خورده که مبلغ
چهل هزار دینار را که بتو داده ام باز نگیرم **فصل دوم از فن دوم در عجایب قضا و نوایب قدر** در کتاب حصر العواطف
آورده است که در زمان قدیم زاهدی در یکی از قبایل عرب توطن داشت و اهل قبیله بوجود او تبرک و تیمن میجستند و در
حوادث و وقایع رجوع برای او در پیش او میکردند و بنصایح و مواعظ او بهره ور میگشتند چنان اتفاق افتاد که وبا در میان کلاب
و مرغان خانگی آن قبیله افتاده در مدت دو روز همه مردند قوم بخدمت زاهد آمدند و صورت واقعه تقریر نمودند زاهد گفت **نظم** در
هر نفیت هر چه ز دو ملک آید خیر است بر صراط مستقیم اول کسی گمراه نیست شاید که خیر شما درین امر باشد اهل قبیله گفتند
چه خیر در ضمن این قضیه تواند بود که سگ داشتیم پاسبان و خروس بجای موذن با بود و اکنون ما ازین دو چیز محرومیم زاهد فرمود
که البته درین سری خواهد بود و فایده در ضمن این بشما خواهد رسید قضا را دران اوان لشکری بغارت و تاراج
دواب بدان بادیه آمده بودند و چون از قبیله ایشان آواز کلاب و بانگ خروس بسمع ایشان نرسیده در شب ازان نواحی گذشته
بی آنکه بغیر ایشان ضرر رسانند **حکایت** در زمان خلافت هرون الرشید در ناحیه اهواز فوجی از قطاع الطریق پیدا شده متعرض احوال
آینده و رونده میشدند این سخن بسمع خلیفه رسیده فرمود که سرور خادم بآنطرف توجه نموده دمار از روزگار ایشان بر آورد سرور
بموجب فرموده متوجه اهواز شده مجموع آن قوم خاکسار را به دار البوار فرستاده سرهای ایشان بر داشته متوجه دار الخلافه گشتند
و چون بدار السلام بغداد رسیدند فرمود تا رئوس دزدان را تعداد نمایند بعد از شمردن یکسر کم آمد سرور اندیشمند شده چه صاحب
بریده عدد سرهای ایشان را نوشته بود و بیم آن بود که هرون ازان سر استفسار نماید و عتاب فرماید و در اثنای این اندیشه بری منظر
سرور در آمده بر شتری نشسته و طیلسان بر روی افکنده و مصحفی در دست گرفته قرآن میخواند چون نزدیک سرور رسید سلام
کرد سرور از وی سوال نمود که چه کسی و از کجا می آیی جواب داد که مردی فقیر و فدایی قرآنم و از حرم کعبه می آیم سرور گفت از بشره تو نور
آثار شرارت امری و کرشمه میبینم فرمود که تا او را گرفته گردن زدند و سر او را آورده بعوض سر گم شده در سلک سرهای بریده
انتظام دادند و چون لباس او را کاویدند کمندها و دسته های تیر و خنجر [illegible] و آلات دزدان و عیاران ظاهر شده سرور

دانست که درین ایام

دانست که درین امر سری بود و از اسرار قضا و قدر پس فرمود که تا بار دیگر سرها را شمار کردند یکی زیاده آمد سرور ببغداد آمده صورت
حال بعرض هارون رسانید هرون مسرور شده گفت من بهلاک آنمرد خوشحال ترم که از فنای آن چهل قطاع الطریق چه ایشان
دزدان آشکارا بودند و این طرار پنهان این یک از ایشان زیاده بود **نظم** تعبیها بین که روزگار برآورد تا ز دل ظالمی دمار بر آرد
حکایت در مصنفات ارباب اخبار مرقوم خامه شکسته بار شده که نوشیروان نوبتی بشکار رفته در جنبه لشکری بتفرجی دور افتاد و
در اثنای راه نظر نوشیروان بر پیری افتاد که پشته خاری بر دوش کشیده **نظم** لنگ لنگان قدمی بر میداشت هر قدمی دانه
شکری میکاشت ناگاه استخوانی در پای او رفته خون انجراحت وی روان شد پیرمرد بیچاره قدری خاک بجای خشک دارو
بران ریش آگنده در رفتار آمد پادشاه بر حال او رحم آمده گفت ای پیر ترا وقت راحت و آسایش است نه هنگام مشقت
و کلفت پیر در جواب داد که ای جوان دوران جهان نخورده ام و هر روز پشته خار فراهم آورده ببازار برده بیک درهم و نیم
میفروشم از آنجمله یکدرهم در نان میخرم و نیم درهم را به پنبه صرف میکنم تا دختران بجهت خود جامه ترتیب دهند و روزگار من بدین منوال
میگذرد و اکنون یک روز بسیم از روم فرزندان من بیقوت مانند نوشیروان از مسکن او پرسید پیر گفت منزل من درین قریه است
و اشاره بدیهی کرد که دران حدود مینمود پادشاه عادل مرحمت گستر نیکو سیر بتو التفات بر حال آن پیر محنت زده انداخته انگشتری طلا
خویش را که گوی زمین در زیر نگین او قتیبه بود بیرون کرده بدست پیر داد و فرمود که این ده را با مواشی و مراعی و آنچه متعلق
بمن است بتو بخشیدم پیر بآن دیه رفته انگشتری را بر پسر نمود پسر بعروس داد و پیر و ما موری آنقدر بر کردن در چیز اطاعت
وی آوردند و باندک روزگاری چندان مال و نعمت و سامان و جمعیت در سلک بهم رسید که ما فوق آن متصور نتوان
نمود و بعد از مدتی ازین قضیه نوبتی دیگر پادشاه رعیت پرور باده کس از خواص در اثنای صید بدان قریه رسیده از صاحب
قریه پرسید که کیست گفتند شهریار سخاوت شعار این دیه را بفلان پیر خارکش بخشیده است ملک را ازین قضیه او یاد
آمده پرسید که منزل کجاست پادشاه را بدر وثاق بر آورده جمعی از غلامان بنظر پادشاه در آمد که بر در سرای عالی
نشسته بودند از ایشان سوال نمود که پدر شما کجاست گفتند که کوفتی باو رسیده و بدان سبب صاحب فراش است
و امروز بیرون نیامده پرسید که این کوفت از چه جهت گفتند که در باغ کنیزکان گل بسیار برده اند و از آن جهت رنجی
باو رسیده نوشیروان متعجب گشته قصه استخوان که در اثنای راه بپای او درآمده مجروح ساخته بود یاد آورده فرمود که [illegible] کنید

که جهان عزیزی رسیده است فلان زمان پر از اخبار نموده و رخصت بار یافته پادشاه به درون خانه رفته او را دید که در میان دیبای
زربفت خفته و کنیزکان ترک بدلک و در استقبال ایستاده چون نظر بر جمال شهریار جهانگیر افتاد او را نشناخت بر جسته
سر در پای قدم مبارکش نهاده شاه فرمود که در آن روز دستخوان جهان در پای تو رفته هیچ از آن الم نالیدی امروز چون نوبت
که سبب گل چند که رعنا بیان سیم اندام بر جانب تو انداخته اند بر فراشش افتاده بر جواب داد که ای خداوند مرد باید که در
محنت و مشقت مصابرت نماید و در نعمت و راحت بر خویش تکلف در میدان تنعم تازد مصرع در رزم چو آهنیم و در بزم
چو موم ملک از حسن گفتار بر وی خوش آمده او را نواخت حکایت صاحب کتاب خلق الانسان از محمد مهلبی که عاقبت
به درجه وزارت رسید روایت کرد که نوبتی با جمعی در زورقی نشسته از بصره متوجه بغداد شدم شخصی در آن کشتی بود که با مردم
مزاح بسیار میکرد یاران از روی ظرافت زنجیری در پای او نهادند و بعد از لحظه خواستند که آن قید از پای او بردارند هر چند
تفحص نمودند کلید آن پیدا نشد و آهنگری که آن زنجیر را تواند گشود حاضر نبود و هر چند سعی نمودند آن قید گشاده نشد چون به بغداد
رسیدیم آهنگری طلبیدیم که بعض عقد آن بردارد آهنگر جواب داد که من این قید را بحکم شحنه نگشایم اهل کشتی باتفاق نزد شحنه
رفته صورت حال تقریر نمودیم و درخواست کردیم که اشاره نماید که آهنگر آن بند را بگشاید در این اثنا جوانی بمجلس آمده
تیز تیز در آن شخص مقید نگریسته دست در گریبان وی زده گفت تو فلان بن فلان عیسی که در بصره برادرم را بناحق
کشته [illegible] و گریختی و مدتیست که من در پی تو بودم آنگاه محضری بخطوط اشراف و اکابر بصره ظاهر ساخت که مشتمل بر صدق دعوی
او بود و جمع و آنک دو گواه بر طبق مدعای خود گذرانیده شحنه آن مرد را بدست او داد تا بقصاص رسانید یعنی از نوادر اتفاقات
است که مردی از جمعی از روی مزاح کنند و قید گشاده نشود و حال آنجا انجامد که کشته شود نظم اگر تحول حال جهانیان نه قضاست
چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست جزو نهم از کتاب زینة المجالس و آن جزو نیز بر دستور اجزای دیگر مشتمل بر
ده فصل فصل اول در بیان غرایب خلقت آدمیان و طول عمر ایشان فصل دوم در احوال بعضی از سکان ربع مسکون و ایراد
و توصیف خوبی میوه ها و بیان تاریخ بعضی از شهرها و اسامی بانی آنها و دیگر اشیا فصل سیوم در بیان بناهای عجیب و طلسمات
غریب فصل چهارم در ذکر امور غریب و عجیب که در اطراف جهان واقع است فصل پنجم در خواص سباع و وحوش و غرایب احوال ایشان
فصل ششم در احوال سباع ضاره و حشرات موذی و طبایع و خواص آنها فصل هفتم در باب غرایب عجایب طیور و بعضی از

خواص مرغان

خواص مرغان فصل ۸ بعضی از سخنان جزال آمیز فصل ۹ در ذکر سلطنت مغولان از زمان چنگیز خان تا زوال دولت جغتای
در بلاد ایران و توران فصل دهم در ذکر دولت ابد پیوند دودمان عالیشان صفویه فصل اول در غرایب خلقت آدمیان و طول
عمر ایشان حکایت از ابو العباس که ملقب به حزاب الدوله بود حکایت کرد که از محمد بن ابو علی شنیدم که گفت نوبتی بخانه یحیی بن اکثم
رفتم صندوقی دیدم پیش او نهاده قاضی مرا از طعام بخانه گفت سر این صندوق را برگشای چون سر صندوق برگشادم جانوری دیدم
که سر از آنجا بیرون کرده سر و روی او بشکل آدمی و باقی اعضای او بشکل مرغی که آنرا زاغ گویند لیکن بالها داشت و در پیش سینه
آن جانور دو پستان بر آمده مانند دو پستان چون آن هیأت عجیب را مشاهده و ملاحظه نمودم حیران شدم و خدای جل جلاله را
بجای یاد کردم قاضی چون آثار هراس و تحیر در بشره من مشاهده نمود تبسم کرده گفت از وی سوال کن که نام تو چیست چون
از نام او سوال نمودم بزبان فصیح عربی جواب داد که شعر انا الزاغ ابو عجوه ؛ انا ابن لیث مع انبوه ؛ فلا ترغب فی تحت ؛ ولا تتخذلی
استطوه ؛ آنگاه روی با من آورده گفت ای جوان شعری بخوان من غزلی بر زبان راندم او را معلوم که مقدار یک گز از زمین پرواز
نموده گفت زاغ زاغ زاغ بر زمین افتاد من از قاضی سوال کردم که این جانور را از کجا آورده اند گفت حاکم یمن این جانور را برسم
تحفه نزد مامون فرستاده است و در این باب نامه نوشته شاید که شرح حال او در آن نامه مسطور باشد و این حکایت بغایت غریب
و عجیب و العهدة علی الراوی حکایت شرف الزمان ابو طاهر در کتاب طبایع الحیوان آورده که در بغداد مردی بود که او را محمد نام
بگفتند نوبتی حکایت کرد که دختری داشتم و او چون بحد رشد رسید او را بشوهر دادم و در شب زفاف چون شوهر اراده مجامعت
وی نمود از موضع مخصوص او آلت رجولیت و خصیتین بیرون آمده شوهر پیش از غایت خوف و هراس نعره زده بیفتاد و
چون ملاحظه کردم دختر پسری شده بود و بعد از چندگاه زنی خواسته فرزندان از او متولد شده حکایت صاحب جامع الحکایات
گوید در عهد ما مردی بود دختری چهار ساله داشت روزی آن دختر حرکت عنیفی کرده بلرزه عظیم بروی افتاد و قبل او شکافته
شده خصیتین و آلت رجولیت از آن بیرون آمده و این سخن را با حکما گفتند جواب دادند که یعنی از فعل طبیعت عجب نیست
چه میتوان بود که حرارتی که باعث ذکوریت است در اول ضعیف باشد و از اظهار آلت تناسل عاجز آید و بعد از چند سال که حرارت
غریزی قوت گیرد به اظهار آن مبادرت نماید حکایت یکی از فضلای نصاری حکایت کرد که نوبتی بشهر بیت المقدس رسیدم
در سرای نزول نمودم ناگاه از خانه همسایه فریادی بر آمد از سبب آن پرسیدم گفتند زنی بچه آورده که قطعا با آدمی شباهت ندارد

بجهت تفحص آنجا فرستادم باز آمده تقریر کرد که این بچه بهیچ حیوانی معروف نمیماند در پشتش چینه چو صلهٔ بزرگ دارد و
و یکدستش بدست آدمی ماند و یکپایش او بپای بزغاله مشابهتی دارد و آوازی ناخوش و بانگی وحشت آمیز از او صادر
میشود و دیگر روز زنده بود و هنگام شام بمرد حکایت صاحب نگارستان آورده دختری از اعلا وضع حمل نموده بچه آورده که سر او
بسر آدمی مماثلت و سایر اعضایش بمار مشابهتی بود چون متولد شد خود را در موضعی حوضی بود انداخته میگردید و چون گرسنه
میشد از حوض بیرون می آمد شیر میخورد و بعد از چند یوم بفتوی علمای اسلام بقتل رسید والعهدة علی الراوی حکایت یکی از
مورخان در تصنیف خود آورده که در بهر مور مردی را دیدم که بیکپای میرفت و در عصائکیه زده از آنموضع پای دیگر بزمین ننهاد
و از نوک گاه و یکپای دیگر بیرون آمده بود و از پشت او بالا رفته بمیان دو کتف او رسیده بود و از آن بار او هر گاه که میخواست
حرکت میداد حکایت در زمان سلطنت سلطان التمش در دهی زنی فرزندی آورده بود که تمامت اعضای او بجز حس
بر موی بود بر مثال خرس و دو دندانهای زیرین نداشت و بعضی از اعضای او بجنس مماثلت و چون دندانهای زیرین او
نبود سخنش مفهوم نمیگشت و راست طبع بود و گاهی بموجبی گریه میکرد و گاهی بموجبی بر وفق آهسته رقص میکرد و از عجایب
اتفاقات آنکه دختری از آنقرد متولد شد که مانند او بود و از اهل آن دیار کار نقل کرده اند که مادر او را خرس برده با او مجامعت
کرده و آن صورت با این جوهر نفیس حامله گشته سلطان التمش او را بجابر الملک فرستاد در مدت درازی عمر و کوتاهی
عمر ایشان حکمای اسلام برانند که هیچ درازعمرتر از آدمی نیست چه عمر آدمی به هفتصد و پنجاه سال میرسد چنانچه نص کلام مجید
بآن ناطق است که قوله تعالی عن النوح فَلَبِثَ فِيهِمْ أَلْفَ سَنَةٍ إِلَّا خَمْسِينَ عَامًا و در مدت عمر نوح اختلاف کرده اند
بعضی گفته اند مدت عمر او هزار و دویست و پنجاه سال قبل از وحی و نهصد و پنجاه سال در میان امت و پنجاه سال بعد از طوفان
و بعضی گفته اند که عمر نوح معجزه او بوده از جملهٔ خوارق عادات حرارت غریزی زیاده از صد و بیست سال در بدن آدمی نمیماند و در این
باب حکایات چند که در بعضی کتب بنظر رسیده مذکور میگردد حکایت در عجایب المخلوقات مسطور است که در جزایر چین نوعی
از مردم اند سفید چهره و نیکوروی چنانکه عقل از مشاهدهٔ جمال ایشان متحیر گردد اما مو پایند و با بنی آدم انس نمیگیرند بلکه چون
نظر ایشان بر آدمی افتد بر کوههای بلند گریزند و جمعی بجهت خوبی صورت بلطایف الحیل دختران ایشان را بدست آورده و در عقد
نکاح کنند و از ایشان فرزندان متولد شود اما اگر یک لحظه از محافظت ایشان غافل گردند اغلب آنکه بگریزند و الفت نگیرند و فرزند [illegible]

و نادر باشد که بغیر

و نادر باشد که بغیر صورت بلباسی ملتبس شوند و آنجماعت طبایع و خواص ادویه بغایت خوب میدانند و مردم آنجایگاه خورد و بزرگ را
گرفته نگاه میدارند و ایشان انواع خواص آورده بجانب اشاره میکنند و به انکس داده فرزند خود را میستانند و عجب آنکه
فرزندان وحشی دوست میدارند و با اولاد اهلی الفت نمیگیرند حکایت صاحب نزهة القلوب حمدالله مستوفی آورده که
در جزایر بحر چین گروهی متوطن اند که سرهای ایشان و روی و دهن و بینی آنجماعت بر هیئت سگ است و باقی اعضای ایشان بر قرار
صورت آدمی و در تاریخ یمنی مطالعه کرده که وقتی الاغ دار پادشاه یمن که بعد رسول او بزبان کیکاوس بود لشکر بجایی بمغرب کشیده
بجزیره رسید که آدمی با سر درازی بودند و دهانهای ایشان در سینه مقوم بود و جمعی را از آن طایفه گرفته بیمن آوردند و عجوبه آن
صورتهای مهیب هراسان شده آن پادشاه را عالم فقد از دعای الاغ دار طلب ساختند و زحیم در لغت عرب مرادف زن است
حکایت در سیر النبی مسطور است که در جزایر بحر زنگ گروهی ساکن اند بر هیئات و صورت آدمی اما ساقهای ایشان استخوان ندارد
و صاحب عجایب المخلوقات آورده که آن طایفه آدمی را فریب میدهند و بر گردن ایشان می نشینند و تعذیب میکنند اما این سخن
معقول نیست و فردوسی فرموده نظم کسی را نه بینی تو زین با دوال لقب ایشان چنین بود بسیار سال حکایت در عجایب المخلوقات
مسطور است که در جزایر بحر چین گروهی متوطن اند که قد ایشان چهار شبر است و رنگ رویهاشان سرخ و از تیزی گفتار سخن
آنجماعت فهم نتوان نمود و در جزایر بحر زنگ نیز همچنین طایفه هستند که قد ایشان یک ذرع است و عوا باشند و با زنگیان
محاربه میکنند و آن طایفه بسیار از ایشان میکشند و از گوشت ایشان تغذی مینمایند حکایت در عجایب المخلوقات آورده
که طیم کوشان از نسل میسک اند و منازل ایشان در جوار یاجوج و ماجوج است و گوشهای ایشان چنان بزرگ است که یکی را بستر
و یکی را لحاف سازند و این روایت ضعیف است چه میسک از اولاد یافث بن نوح علیه السلام است و جد مغولان بوده است
و اگرچه گوش قوم مغول از گوش دیگر اقوام بزرگتر است اما چنان نیست که این لفظ بران اطلاق توان کرد حکایت در جزایر
چین گروهی هستند سیاه چرده قوی هیکل پر قوت میباشند و پیوسته با سکان آن نواحی محاربه مینمایند و تا گوشت
آدمی یابند بغذای دیگر التفات نکنند حکایت در عجایب المخلوقات مسطور است که در جزایر بحر چین گروهی هستند که بر هیئات آنکه
آدمی را از فرق تا قدم دو نیم کنند و ایشان را یک نیمه سر و یک نیمه گوش و یک چشم و یک بینی و یک دست و یک پای باشند و چون
بیکپای چنان دوند که چنان جهند که مردم بدو پای بدیشان نرسند و در کتاب آورده اند که این طایفه از نسل وبار بن ...

بن ارم بن سام بن نوح علیه السلام اند و یاد نکور رحم شداد بن عاد بوده و بعضی این قوم را النسناس خوانند و نسل ایشان
در حیوانات ماهی موسی علیه السلام است که نیمه از آن خورده بود و چون بمجمع البحرین رسید که مقام حضرت خضر نبی علیه السلام
بود آن ماهی بر یاد ازو فراموش کرد و ببرکت حضرت خضر علیه السلام آن ماهی حیات یافته خود را در آب انداخت و ماهی نیم تن
از نسل آن ماهی است حکایت آورده اند که حضرت مقدس امیر المؤمنین علی علیه السلام خادمی داشت که او را ابو الدنیا المعمر
میگفتند و ابو الدنیا مدتی خدمت آنحضرت کرده امیر المؤمنین علی علیه السلام در شان او دعا فرمود که خداوند سبحانه و تعالی بعمر تو برکت کند
و ابو الدنیا مدت سیصد سال زندگانی کرد و این سخن در میان محدثان اشتهار دارد و ابو عبد الله بن المعمر و المورباني کتاب
در شباب و شیب تالیف نموده و اسامی جمعی که بدرازی عمر منسوب بوده اند در آنجا ذکر نموده اند و از آنجمله چند کس از قبایل
عرب را ذکر کردیم تا این نسخه خالی از آن فقره نباشد زهیر بن جناب الکلبی دویست و بیست سال عمر یافت چنانکه در باب او گفته شعر
لقد عمرت حتی ما ابالی احتفی فی صباحی ام مساءی ✿ و قد کبرت بی ما شاء غاما علیه ما توسل فی سوائی ✿ و دیگر از درازعمران
عرب خیثم بن عوف بوده است و او دویست و پنجاه سال زیست شعر حتی متی خیثم فی الحیاء لیس بلاید و لا غناء ✿ و دیگر ان از
طبقه که بدرازی عمر اختصاص داشتند لقمن بن عاد بود چون خداوند عزوجل هود نبی علیه السلام را بقوم عاد مبعوث ساخت هود علیه السلام
هر چند ایشان را نصیحت کرده باسلام دعوت فرمود آن جماعت ابا نمودند لاجرم قهار منتقم آن طایفه را بابتلای غلا گرفتار ساخت همچنین
معتقد شد عذاب هر قومی قحط بوده و چون تنگی معاش ایشان از حد اعتدال تجاوز نمود چند کس از معارف خود را بمکه فرستادند و ثمران
همراه کردند تا بحج قیام نموده از خداوند کعبه باران استدعا نمایند و از آنجمله یکی لقمن بن عاد بوده و دیگری قیل و دیگری مرثد بن سعد و او
اگر چه بهود علیه السلام ایمان آورده اما اسلام خویش را پنهان میداشت و آن طایفه بحرم رسیدند در خانه معویه بن بکر که مردی کریم
و سخی بود و از قبیله عملاق و با آن طایفه خویشی داشت نزول کردند معویه بر اسم ضیافت قیام نموده چون آن جماعت از قحط و غلا
بر رفاهیت و رخا رسیدند از قوم خویش فراموش کردند و بعد از ماه معویه بجهت قوم عاد که در تنگی و عسرت روزگار میگذرانیدند
و غمناک شده اما خواست که اظهار این معنی نماید تا حمل برین نکنند که او از مهمانداری و میزبانی ایشان به تنگ آمده است و دو کنیزک
مطربه داشت که ملک او بودند و پیوسته بمجلس شراب بجهت اشراف عاد سرود میخواندند و چنگ می نواختند گفته در اثنای سرود
معنی چند بخوانید که دلالت بر تشویش خاطر و پریشانی ضمایر و ضیق معاش عادیان کند شاید که آن جماعت متنبه شده بعاد و از باز

قیام نماید

قیام نمایند کنیزکان بفرموده عمل نمودند اشراف عاد از حال قوم یاد آمده متوجه شده قربان کرده دعا کردند و مرثد از حضرت
واهب عطیت باران استدعا نمودند در آنوقت مرثد بن سعد گفت تا به پیغمبر خود ایمان نیاورید ممکن نیست که ازین قسم ٥
خلاص شوید ایشان از اسلام مرثد خبر یافته ازو مفارقت نمودند مقارن دعای آن جماعت سه قطعه ابر بالوان مختلف سفید و سیاه
پیدا شده آوازی از بالای سر خود شنیدند که یکی ازین ابرها را اختیار کنید قیل که سردار قوم بود ابر السحاب السود را بار دیگر ندا آمد
که عجب خاکستری مهلک قبول کردید که یکی از قوم عاد را زنده نخواهد گذاشت و چون آن جماعت از هلاک قوم خبر یافتند متالم و پریشان
گشتند و بقولی از حضرت آفریدگار تمنای بقای ابد کردند جواب آمد که شما هر کدام مدتی معین بسازید تا در دنیا زنده بمانید که خلود
درین جهان از قبیل ممتنعات است ایشان گفتند که الهی ع چون عاقبت زصحبت یاران بریدنی است ✿ ما را بیاران رسان آن هم
عقیم بر ایشان وزیده همه را از زمین ربوده پاره پاره ساخت اما لقمن بن عاد گفت خداوندا مرا عمر هفت کرکس کرامت فرمای
دعای او مستجاب شده لقمن کرکس بچگان می پرورید و هر یک بقولی هشتاد سال و بروایتی صد ساله شده بعالم آخرت میرفتند
و کرکس آخرین که لبد نام داشت چون بعالم آخرت بر آمد لقمن نیز رخت سفر آنجهان بر بست حکایت دیگر از صاحب
طول لقمن حکیم بود که بعضی مدت عمر او را هزار سال و برخی سه هزار سال گفته اند و در بدایت حال لقمن مورخان اختلاف
کرده اند بعضی گفته اند که لقمن غلام مردی از بنی اسرائیل بوده آن مرد بقمار از پسی مثقال طلا مضروب بود و بجهت خواجه هیزم
میکشید روزی آن خواجه لقمن با یکی از همنشینان مناسب بر لب رودی نرد می باخت بران قرار که هر که مغلوب گردد آب
بجماعت بیاشامد یا نصف مال خود تسلیم کند اتفاقا خواجه لقمن مغلوب گشته خصم او را بر خوردن آب رود الزام نموده خواجه
لقمن بنا بر عدم قدرت بران امر امتناع نموده به تسلیم مال راضی گشت اما مهلتی طلبید که اگر جواب بصواب نگوید از سر مال
و اموال بر خیزد و خصم مهلت داده خواجه بخانه آمده آن شب بدترین حالی بروز آورد و بامدادان لقمن بدستور پشته هیزم
برای آورده بسلام خواجه شتافت او را غمناک و متفکر یافته پرسید که موجب اندوه چیست خواجه روی ازو گردانید
لقمن سوال خود را مکرر ساخت و گفت درین وقت موافق وجهی ندارد و چه میشاید که چاره این مهم پیش من روی نماید
خواجه صورت حال واقعه را تقریر نموده جناب حکمت پناهی فرمود که سهل است من با تو بکنار دریا آیم و خصم را مغلوب سازم و چون
حریف غالب به تقاضای مال آمده لقمن گفت با تو بموضع معهود میرویم تا خواجه من آب رود را تمام بیاشامد و هر سه روان شدند

چون آب بانجا رسید ملتفت او خضر بپرسید که اگر خواجه مرا تکلیف میکنی که آبی که درین رود روان بود جامه تو آن آب را حاضر کن تا حریف بمعروف برود اگر بگوئی که آبی را که اکنون روانست بخورد تو این آب را نگاه دار تا بموجب شرط عمل نماید و اگر مقصود شرب آبست که بالا ازین موضع است تو او را محفوظ ساز تا بدین مخلوط نکرده تا خواجه من باشامیدن آب مبادرت نماید و انیمعنی مقررست که خواجه من با تو شرط نکرده است که آبی که درین رود از اول دنیا تا آخر دنیا آید بخورد و غالب ازین کلمات متحیر گشته مغلوب ماند و چند انکه جدال کرد بجای نرسید و خواجه بشکرانه این خدمت لقمانرا آزاد کرد

فصل دوم در بیان ممالک جهان و احوال بعضی از بلدان و بحار ربع مسکون و دیگر تاریخ بعضی از شهرهای ایران و بانی آنها و بعضی دیگر اشیا اما ولایت عراق عرب در مسالک ممالک مسطورست که عراق عرب را بمنزله دل ایران داشته اند و چون دل سلطان وجود است ابتدا بشرح آن اولیست و چون امیرالمؤمنین علی علیه السلام درانجا آسوده اند و مدتی دران ولایت توطن داشتند تقدیم آن واجبست حدودش تا بیابان نجد و دریای فارس است و ولایت خوزستان و دیار بکرست طولش از تکریت تا عبادان صد و بیست و پنجاه فرسنگست و عرضش از عقبه حلوان تا قادسیه محاذی بیابان نجد هشتاد فرسنگست و در زمان عمر چون عراق عرب مفتوح شد آنرا از اهل اسلام وقف کرده بمساحت آن ولایت فرمان داد و بعد از مساحت سی و شش هزار هزار جریب برآورد کردند و بدین حساب ده هزار فرسنگ مساحت دارد هر جریبی قسمت کرد و عمر بر جریب گندم کاری چهار درم و بر جوکار دو درم و بر نخلستان هشت درم و بر رزده و میوه شش درم خراج معین کرد و در آن ولایت پانصد هزار آدمی از اهل ذمت توطن داشتند عمر ایشانرا سه قسم ساخت بر قسم اعلی هر مردیرا چهل و هشت درم جزیه مقرر کرد و بر قسم اوسط نفری بیست و چهار درم و بر ادنی دوازده درم مقرر کرد تا سال بسال میدادند و مجموع خراج دیوانی عراق در زمان عمر صد و بیست و هشت هزار هزار مثقال نقره بوده و در زمان حجاج بن یوسف خراج آن ولایت بیازده هزار هزار دینار رسید و این تفاوت بواسطه ظلم حجاج بوده و حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آورده که در زمان غازان خان خراج عرب سیصد تومان که هر تومانی ده هزار مثقال طلاست رسیده بود شهر کوفه از اقلیم سوم است طولش از جزایر خالدات عا لب عرض او از خط استوا لا واز روی اتفاق چون طول و عرض علامت دلالت از متوطنان آنجا کاری نیاید و قول ایشان اعتماد را نشاید و این مثل در میان عرب مشهورست که الکوفی ولا

یوفی ولشکرا

یوفی هوشنگ پیشدادی ابتدای عمارت آن کرده بعد از تخریب سعد وقاص در عهد عمر تجدید عمارت آن سعی نمود و امیرالمؤمنین علی علیه السلام مدینه هاشمیه را در جنب آن ساخت و ابوجعفر دوانیقی در زمان خلافت خود در عمارت آن بیفزود و باره دران شهر نهاده که دور باره هجده هزار گام بوده و هوای آن گرم تر از بغدادست و شمالش بیرنشته است و حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام را در مسجد کوفه زخم زدند آنحضرت دست مبارک در ستونی زده از رنجه همیوقش دران هویداست و از بسکه مردم بجهت تبرک روی دران ستون مالیده اند گودی شده است و امیرالمؤمنین علیه السلام در کوفه چاهی حفر نموده و در تمام آن شهر بغیر از آن چاه آب شیرین نیست و الحال شهر کوفه خرابست بمرتبه که آثار و اطلال آن نیز پیدا نیست و غیر از مسجدی که حضرت شاه ولایت را درانجا زخم زده اند و خانه که آنحضرت درانجا توطن داشته اند از عمارت دیگر چیزی باقی نمانده است و آن منزل بمرتبه پاکیزه و منزه است که بنده گمان میبرد که مکرر امروز ساخته اند یا تعمیر نموده اند و کوفه در زمان سلطان احمد جلایری بیکبارگی خراب شد و مزار صحابه درانجا بسیارست و روضه مقدس امیرالمؤمنین علی علیه السلام در دو فرسنگی کوفه است و آنرا در قدیم الایام مشهد غروی میگفتند چه آنحضرت وصیت فرموده بود که چون در گذرم کالبد مرا در شتری بار کرده رها کنید هر جا که شتر زانو بر زمین نهد مرا در انجا دفن کنید و حضرت حسین بن علی علیهما السلام چنین نموده علامت و مزار آنسرور را ظاهر نساختند و در زمان تسلط بنو امیه مستور بوده و در عهد هرون الرشید فی سنه خمس و سبعین و مائه که خلیفه بشکار بود و نخجیری پناه بآن زمین برد و هرون هر چند سعی نمود اسبش بدان زمین نمیرفت و کلاب و طیور معلم که از زمین نمیرفتند از پیران آن ولایت تحقیق نمود گفتند چنین بما رسیده که مزار فایض البرکات حضرت شاه ولایت در ینمقام است هرون بحفر آن فرمان داد حضرت شاه ولایت پناه را از زخم رسیده خفته یافتند هرون بوسه بر قدم آنحضرت نهاده گنبدی بر سر مزار آنحضرت بنا کرد و در سنه ۳۶۳ عضدالدوله دیلمی عمارت عالی ساخته آن مقام قصبه شد و حصاری بران کشیده و دورش دو هزار و پانصد گام و غازان خان درانجا دارالسیاده بنا کرده با تمام رسانید و سلطان محمد خدابنده و برادرش سلطان ابو سعید مدارس و خوانق دران مشهد مقدس ساختند در زمانه سلطان ملکشاه سلجوقی آمده که سلطان وقتی از کوفه بمشهد میرفت در راه مناره کج شده دید چنانچه میل از زمین برخواسته بود و بیم افتادن آن بود از حال آن پرسید گفتند وقتی امیرالمؤمنین علی علیه السلام ازینجا میگذشت این مناره بجهت تواضع کج شده آنحضرت اشاره فرمود که بایست

همچنین جامه و عمارت مشهد امیر المؤمنین حسین را علیه السلام نیز عضد الدوله دیلمی ساخت بعد از آنکه متوکل عباسی آب در آن
بسته بود و آب حیرت کرده آن زمین که مدفن آنحضرت است خشک مانده بود و متوکل تخریب عمارتی مختصر که بر سر تربت آنحضرت
ساخته بودند امر کرده سلطان اویس و پسرش سلطان حسین عمارتی عالی که اکنون هست ترتیب دادند بغداد از اقلیم سوم است
و ام البلاد عراق عرب و بر طرف دجله افتاده طولش فج و عرضش لجی در زمان اکاسره در آن زمین بطرف غربی
دجله قریه کرخ نام شاپور ذوالاکتاف ساخت و بطرف شرقی دیهی با طاقها و انوشروان در صحاری آن قریه باغی بنا نهاد
و موسوم بباغ داد اسم و علم آن شد المنصور بالله ابوجعفر عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله عباس که خلیفه ثانی بود از خلفای
بنو عباس در سنه ۱۴۵ بغداد را بنا کرده بطالع قوس و پسرش مهدی در جانب شرقی دار الخلافه ساخته عمارت بسیار کرد
و هرون الرشید در اتمام آن سعی نمود و بجایی رسانید که طول عمارت آن چهار فرسنگ و عرض یک فرسنگ شد و المستظهر بالله احداث
سفیدای جانب شرقی را بارو کشیده که دورش هجده هزار گام و میوهای گرمسیری مثل خرمای مقسوم و انگور بهر بیری او
نیکو میباشد و حبوب و غله نیکو آید چنانچه گاهی تخم یکی صد من ریع میدهد اما اکنون بسبب عدم التفات پادشاهان و ظلم و فقدان
همت اهل آن ولایت اکثر آن مملکت نامزروع است و نهرهای قدیم خراب و بایر گشته و بدین سبب در آنجا گرانی روی
نموده با آنکه غله آنجا از غایت قوت آن زمین تا هفت نوبت ریع نیکو دهد و درخت کز بشبه در آن زمین بزرگ میشود که در ستونش
درگیری باشند و آب دجله در اقصای دیار روم از حد ولایت اسکندریه بر میخیزد و عیون و انهار بسیار بدو پیوسته بر دیار روم
و ارمن میگذرد و آبها بدو ملحق میگردد و چون از موصل بگذرد در اول دیار عراق آب التون که گذار اسب هیچ جا نشود
بدو ملحق شود و در زیر بغداد آب نهروان بدان منضم میشود و در زیر واسط پنج نهر معتبر از او جدا میشود چنانکه در دجله چندان آب
نمیماند که کشتی در او تواند رفت و چون به بطائح رسد فاضل آب آن نهرها با آب فرات که از آن نسبت بیرون آید بدو ملحق شود
و آبهای خوزستان نیز بدو ملحق شده شط العرب شود و در زیر بصره بدریای فارس ریزد و فارسیان او را ارفند رود گویند
و بر جانب غربی آن مزار فایض الانوار امامین همامین امام موسی بن جعفر الکاظم و محمد بن علی الرضا علیه السلام و ربع است
و آن موضع قصبه ایست معمور و مزارات شیوخ و اولیا مثل ابراهیم ادهم و جنید بغدادی و سری سقطی و معروف کرخی و حسین
بن منصور حلاج و حارث محاسبی و احمد مسروق و ابوالحسین نوری و غیرهم بسیار است و انوری در تعریف بغداد گفته نظم

خوشا نواحی بغداد و جای فضل و هنر ✿ کسی نشان ندهد در جهان چنان کشور ✿ و دیگری گفته رباعی بغداد خوش است لیکن از بهر
کسی ✿ کو را بر او دل بود و دست رسی ✿ تا هم نفسی بسر برد عمر عزیز ✿ ضایع نگذارد از جوانی نفسی ✿ انبار بر کنار فرات بجانب
مشرق افتاده است اکنون خرابست لهراسب کیانی بجهت اسیران بنی اسرائیل که بخت النصر آورده بود آن شهر را
تعمیر نمود بابل از مداین سبعه عراق عرب بود اکنون بایر و خرابست و آن نیز بر کنار فرات شرقیست قینان
بن انوش بن شیث بن آدم علیه السلام ساخته بود و طهمورث دیوبند تجدید آن را عمارت کرده دار الملک ضحاک
و نمرود بوده و ضحاک بر سر تلی قلعه ساخته بود که آن را کنگ دز میگفتند اکنون خرابست و بر سر آن تل چاهی عمیق است
صاحب عجایب المخلوقات گوید که هاروت و ماروت در آن چاه محبوسند بصره از اقلیم سیوم است عتبه بن غزوان
بفرموده عمر ساخته مسجد جامع آن از عبدالله بن عامر بنا کرده بود و حضرت ولایت منقبت امیر المؤمنین علی علیه السلام آن را
بزرگ گردانیده و مرویست که بجهت تحقیق سمت قبله آن سرور یکدر بنا را گرفته او را بر داشت تا بنور کرامت و ولایت
آنحضرت بنای کعبه را بنظر در آورده قبله را بر سمت آن راست کرد و هوای آن دیار در روز بغایت گرم است اما شب
چندانی حرارت ندارد و باغستان را آب میدهند و باغستان بسیار دارد و زمین باغستان بلند است و آب شط
العرب در نشیب تا بوقت مد دریا آب هر روز بلند میشود و باغستان را آب میدهد و در قدیم طول آن باغستان سی
فرسنگ بود و عرضش دو فرسنگ حمدالله مستوفی گوید اهل بصره سیاه چرده اند و شیعی اثنی عشری و زبان عربی
معربست و فارسی نیز گویند اما درین زمان که ربیع و الف هجریست در مذهب بخلاف آنند چه اکثر حنفی و شافعی اند
و توابع بسیار دارد و از آنجمله سنانست که ابلیس در آنجا نزول نموده و بیات و بادرایی و باکسایی سه قصبه اند
بادرای قصبه است بسیار است تکریت از اقلیم چهارم است طولش عوک و عرضش لول بر کنار دجله افتاده است
بجانب غربی شهر وسط بوده است از میوها خربزه نیکو میشود و در سالی سه بار زرع میکنند حله از اقلیم چهارم است
طولش عظم و عرضش لاه امیر سیف الدوله بن صدقه بن منصور اسدی بنای آن نهاده و در سنه در عهد قدیم قا
عباسی و آب فرات در میان شهر روانست و اکثر عمارت آن بطرف غربی واقع است و بر جانب شرقی معموره‌ای
اندکیست و آب فرات آنجا در غایت گوارندگی و نیکوییست و در فرات گویند چه فرات بلغت عرب

آب خوش طعم وگوارنده را گویند قوله تعالی هذا عذب فرات ومنبع آب فرات کوهستان ارزنهٔ روم وارزن الروم است
ودرو چشمهٔ بزرگیست که دور آن دویست وپنجاه گز وچندان آب از آن چشمه بیرون می آید که گذر اسب بدشواری
میشود وچون مسافتی برود دیگر چشمها وآبها باو ملحق کردند وآبی عظیم شده بولایت روم بر یکفرسخی ارزنجان
گذشته بحد ملطیه از دیار روم بیرون آید وبولایت شام داخل گردد ودر دیار شام آب سیجه وکیسوم ودو دیان
ودیگر آبها بدو پیوسته بر رقه وعانه وهیت آید وبر سواد عراق عرب نهرهای بسیار از آن بر میدارند ودر قدیم نهرهای
عظیم در اکثر از فرات بر داشته بودند که مدار مداین سبعهٔ عراق وقرای ومزارع بر آنها بوده مثل نهر عیسی ونهر ناجیه
که شهر کوفه وضیاع وقرای آن از امداد ایشان نهر بوده واکنون اکثر این نهرها بواسطهٔ عدم همت پادشاهان زمان خرابست
بالجمله آب فرات از واسط گذشته در زیر دیه مطاره با آب دجلهٔ بغداد منضم گشته شط العرب میگردد ودر دریای بصره
میریزد وطول فرات چهار صد فرسنگ است وچون نخلستان بسیار دارد هوایش بعفونت مایل است واهل آنجا شیعی
اثنی عشری اند وسفید چهره وضخیم الجثه حمدالله مستوفی گوید که اهل حلّه در مذهب بغایت متعصب اند سامره معتصم
عباسی بنا کرده هوایش بغایت خوش است وعمارت آن در زمان معتصم هفت فرسنگ بود ودر طول وعرضش
یکفرسنگ بود ودر آنجا مسجد جامعی ساخت ومناری در آن مسجد باتمام رسانید در ارتفاع صد وهفتاد گز که راهش
از بیرون بود وگویند که حضرت خاقان مغفور شاه اسمعیل بهادر خان بر استری سواره بر بالای آن مناره بر آمد ودر میان
مسجد معتصم کاسه از سنگ وضع کرده بود که دورش بیست وسه گز بود ودر بلندی هفت گز ودر حجم نیم گز واز اکاسره
فرعون میگفتند واکنون از آن اثری ظاهر نیست وحالا از عمارت سامره قلعهٔ مختصری باقی مانده ومنزل امام همام علی بن
محمد الرضا وآنحضرت وپسر او امام حسن عسکری علیهما السلام در آنجا آسوده اند وامام محمد بن حسن علیهما السلام
در سردابه که واقع است در خود از آن منزل عالی غایب شده اند وخلایق از اطراف واکناف جهان بزیارت روضهٔ
مقدس حضرات بآنجا میروند وجمعی از سادات در آنجا ساکن اند که مردم را از زیارت منع نمایند ومعاش ایشان از
نذر صادر ووارد میگذرد حلوان وحیره از مداین سبعهٔ عراق عرب بوده اند واکنون هر دو ویران وخراب اند
وحیره در یکفرسخی کوفه واقع بوده واطلال وعمارات خورنق وسدیر که نعمن بن منذر بجهت بهرام گور در حیره ساخته

بوده است باقیست

بوده است باقی است وخالص وخانقین ودجیل ودیر عاقول ودقاقیه وسیبه وبعقوبا وعسکره از شهرهای وسط عراق عرب
بوده واکنون بعضی خراب وبعضی آبادان است وخالص ولایتیست ودر قدیم سی پاره دیه معمور آبادان داشته است
نهروان مداین از اقلیم سیوم است طهمورث دیوبند ساخته کرد وبا نام کرد وجمشید باتمام رسانیده بطیسفون موسوم
گردانیده بزرگترین مداین سبعه بوده است وجمشید در مداین بر دجله از سنگ وآجر پلی ساخته بود چون اسکندر رومی
بآنجا رسیده آن عمارت را بنظر آورده گفت این اثری عظیم است از ملوک فارس واز غایت رشک بتخریب آن
فرمان داده واردشیر بابکان نتوانست که آن پل را تجدید عمارت کند از زنجیر جسری بر دجله بست ومداین را بحال
عمارت آورده دار الملک گردانید نهروان شهری بزرگ بوده از مداین سبعه بر کنار آب سامره واکنون آن را
آب خوانند وآن شهر بکلی خرابست طریق خراسان ولایتی معتبرست وقصبهٔ آن بعقوبا بوده است اما اکنون از آن
ولایت شهروان که شهری وسط است شهر آنولایتست نعمانیه قصبه ایست میانهٔ بغداد وواسط بر کنار دجله
هیت شهری بوده وقلعهٔ محکم داشته واکنون بعضی از عمارات آن باقی مانده وآن شهر بر جبل فرات افتاده است
ونخلستان ومیوه بسیار دارد وقریهٔ جبه که از توابع آنجاست بغایت خوش هواست چنانچه درخت جوز وبادام
وخرما ونارنج در همه باغی میباشند تا در هیت ازکه چشمهٔ قیر میتوان بود واسط از اقلیم سیوم است طولش قالو
عرضش لاله حجاج بن یوسف ساخت فی سنهٔ ٨٣ بر کنار دجله افتاده است وبسبب نخلستان هوایش بعفونت مایل است
حدیثه وعانه دو قصبهٔ معمور اند عراق عجم چهل پاره شهرست واکثر بلادش معتدل الهواست حدودش بولایت
آذربایجان وکردستان وخوزستان وفارس وقومس وجیلانات پیوسته است طولش از سفید رود تا
یزد صد وشصت فرسنگ وعرضش از جیلانات تا خوزستان صد فرسنگ ودر عهد پیشین در عراق چهار شهر
معتبر بوده اصفهان وری وقم وهمدان حمدالله مستوفی گوید که جدم امین الدین نصیر مستوفی دیوان آل سلجوق
بود وفقیر او را بنظر در آورده ودر آن زمان مبلغ دو هزار وپانصد وبیست تومان مغولی حقوق دیوانی عراق بوده ودر زمان
مغول صد تومان تبریزی بوده که در زمان تاریخ وتابعیت واکنون بجهت تخریب ولایت معلوم نیست که عشری
از آن باقی مانده باشد اصفهان از اقلیم چهارم است اما بحسب طول وعرض حکما آن را از اقلیم سیوم شمرده طولش

از جمله خالدات قوم و عرضش از خط استوالب که در اصل چهار دیه بوده کران و کوشک و جوباره
و دردشت بعضی را طهمورث و برخی جمشید بنا کرده بودند و چون کیقباد کیانی بر تخت سلطنت نشست آنرا
دار الملک ساخت تا کثرت و ازدحام تمام در آن دیار روی نموده در ظاهر قریها عمارات می ساختند تا آن
چهار ده بهم پیوسته یک شهر شد رکن الدوله حسن بن بویه آنرا حصار کرد دور بارویش بیست و یکهزار گام است طالع عمارتش
برج قوس و هوایش معتدل است و در تابستان و زمستان گرما و سرما بمرتبه نیست که کسی را از کار و بار باز دارد و زلزله
و صاعقه و بارندگی که موجب خرابی باشد در وی کمتر اتفاق افتد اما بهر چند گاه وبا در آن دیار پیدا شود و خلق بسیار تلف
گردند چنانچه درین زمان در سنه اربع و الف هجری طاعون ظاهر شد که اکثر اهل صفهان جلای وطن نمودند و خلق بسیار
رخت سفر آخرت بر بستند و چون آن بلیه در گذشت باز بر سر مساکن خود رجوع نمودند خاکش چنان است که از تعفن
نگاه دارد و هرچه بدو سپارند از غله و غیره نیکو محافظت نماید و تا چند سال تباه نگرداند زنده رود در جانب قبلی بر ظاهر شهر
میگذرد و از و نهرها در میان شهر جاری است و زاینده رود نیز گویند تا از زاینده رود و جهت آن گویند که از آن آب کم تلف
شود و مجموع بزراعت رود و زاینده رود و جهت آن خوانند که چون در موضعی آب رود با تمام باز بندند از اصل زاب
رود در عجایب المخلوقات آورده که فاضل آب زنده رود در موضع گاوخانی بزمین فرو میرود و بعد از مسافت شصت
فرسنگ در ولایت کرمان پیدا میشود و بدریای فارس میریزد و میگویند که در قدیم نی با نشانه را نشان کرده در گاو
خانی بآب انداخته و در کرمان یافتند حمد الله مستوفی گوید که این روایت ضعیف است بجهة آنکه زمین کرمان از زمین
گاوخانی بلندتر است والله اعلم بصحته و در بعضی مواضع چون دو گز زمین حفر کنند بآب رسد و آب چاهش در طعم
و گوارندگی بآب زنده رود نزدیک است و اکثر میوه ها و اقسام حیوان آنجا نیکو آید و ربیع نیکو دهد الا انار که نیکو نیاید و تشبیه غلات
وسطی باشد اما میوه بغایت ارزانست و از میوه ها انگور کشمشی و خربزه گردی و هندوانه و امرود ملچی که آنرا اهل
اصفهان امیری خوانند و زرد آلو سرخ بغایت نیکو و لطیف بوده و مرغزارها و شکارگاه ها فراوان دارد و از هر نوع
شکاری در وی باشد حمد الله مستوفی گوید که سلطان محمد بن ملکشاه سلجوقی مدرسه عالی در آنجا بنا کرده بوده و صندوق
سلطان هم آنجا بوده و سنگی بوزن بیست هزار من است اعظم هندوان بوده و در وقت فتح هند بدست سلطان افتاده

وکفار آنرا ابر

و کفار آنرا برابر مروارید از آنحضرت میخریدند و پادشاه بواسطه تعصب ملت نفروخته باصفهان آورده بوده در آستانه
آن مدرسه انداخته و مدرسه را خراب کرده و از مصالح آن مدرسه دیگر ساخت و بر سر مزار بیرون ولایت که بزعم اصفهانیان از اولاد امام
موسی کاظم است علیه السلام عمارتی عالی طرح انداخته با تمام رسانیده و آن بت را دو نیم ساخته نیمی را تراشیده اند درین
ایام بر در مدرسه میرزا شاه حسین گذاشته آب در وی میریزند تا صادر و وارد بیاشامند و اهل اصفهان سفید چهره
و مردانه اند و در ایام سابق همیشه مردم آنجا با یکدیگر محاربت و منازعت مینمودند و خلق کثیر از جانبین بقتل آمدند
و درین باب گفته اند نظم اصفهان شهر کیست پر نعمت   آنچه در وی طلب کنی شاید   هم خبر نیست که کشت الا آنکه
اصفهانی در وی نمی باید   و اهل آنجا در قدیم الایام شافعی مذهب بوده اند و اکنون شیعی اثنی عشری اند و اهل شهر و الا
بکم مذهب دارند و چنان مشهور است که هزار پاره ده و مزرعه دارد و از کلام حمد الله مستوفی چنان معلوم میشود که حقوق
دیوانی آنجا در عهد مغول سی و پنج تومان بوده و ولایتش هشت ناحیه بوده ناحیه جی هفتاد و پنج دیه است ناحیه ماربین هفتاد و
هشت پاره دیه است ناحیه کوار سی و شش پاره دیه است ناحیه قهاب چهل و یک دیه است ناحیه برخوار سی و دو پاره
دیه است ناحیه النجان بیست پاره دیه است ناحیه براان هشتاد پاره دیه است ناحیه رودشت شصت و هشت
و فاغنان قصبه است ملوک ری شهری اکنون خراب است و از زمان قتل مغول تا این تاریخ خراب مانده است
و اکنون طهران و ورامین شهر آنجا است و حقوق دیوان آنجا هفتصد تومان بوده که هفتاد هزار تومان تبریزی بوده
باشد و شامت عمر بن سعد که بجهت حکومت آنجا مرتکب قتل امیر المؤمنین حسین علیه السلام شد آن شهر و ولایت مرتبه
مرتبه بتدریج ویران میشد تا کار بجائی رسید که عشر عشیری از معموری اول باقی نمانده است طهران آب و هوای طهران
از سایر ولایات ری نیکوتر است در قدیم قصبه بوده و حضرت پادشاه سوید منصور مغفور در عمارت آن کوشیده و باروی
بران کشیده که تخمینا دورش یک فرسنگ باشد و اکنون معمور و آبادان است از نفایس غله و میوه نیکو آید و از انجمله خربزه
و انگور و انجیر بغایت لطیف میباشد اما خورنده میوه های آن از تب لرز خلاص نگردد و در ولایت ری وبا بسیار افتد زیرا که تمامی
بسته است و هوایش گرم و متعفن است و آبش ناگوار و درین باب گفته اند بیت دیدیم سحرگهی یکی لوشه بجواب
بی کفش میگریخت ز دست وبای ری   و شهر کهنه ری را موسوم برار بوده است گویند نوبتی اصفهانی و رازی در خواب

خوبی شهرها بهم مناظره روی نمود اصفهانی بزبان آورد که خاک اصفهان مرده را چهل سال از هم نریزاند رازی گفت
که خاک ری مرده چهل سال را دوست دارد و می‌میرانند شهرری کهنه را شیث بن آدم علیه السلام ساخته و هوشنگ
چندادی در عمارت آن افزود بعد از خرابی باز منوچهر مرمت کرده و بعد از انکه شبوی عمرش خراب شده مهدی
عباسی احیای عمارت آن کرده در زمان هجوم لشکر چنگیز خان بقتل عام خراب شده دیگر معمور نگشت بلوک سلطانیه
و قزوین سلطانیه از اقلیم چهارم است طولش فح و عرضش لح ارغون خان بن اباقای خان بن هلاکو خان
بنیاد نهاده و پسرش سلطان الجایتو خدابنده با تمام رسانیده بنام خود منسوب ساخت طالع عمارتش برج اسد است و در بلادش
آنچه ارغون بنیاد کرده بود دوازده هزار گام بوده و در و قلعه ایست از سنگ تراشیده که خوابگاه سلطان محمود و ابوسعید است
و درین زمان بغیر از آن قلعه معموری ندارد و آبش از کاریز است و بغایت خوشگوار و با نمره و علفخوارهای خوب دارد
و شکارگاههای نیکو دارد قزوین از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات فدح و عرضش از خط استوا لبع
این شهر قزوین که شاپور ذوالاکتاف ساخته بود و اکنون محله ایست در میان شهر و تاریخ عمارت آن ماه ایار است سنه
ثمانه و ستین اربعمایه اسکندری طالع عمارتش برج جوزا حضرت شاه شهید منصور المغفور قزوین را دار الملک ساخته
بدان سبب کثرت عظیم در قزوین روی نموده و اکنون در غایت معموریست و هوایش معتدل است و آبش از قنوات
و باغستان بسیار دارد و سالی که نوبت بهار آب دهند و از میوها انگور و بادام و فستق و خربزه و هندوانه که از مزرعه فیض
آباد حاصل میشود بغایت نیکو است و شکارگاهها و علفخوارهای نیکو دارد بتخصیص علف شتر و در سه فرسخی قزوین
چشمه ایست که در روزهای گرم تابستان آب یخ بندد و اگر روز خنک باشد کمتر یخ بندد و چون یخ شهر عام شود از انجا توان آورد
و مردم آنجا اکثر حنفی مذهب اند و بعضی شیعه اثنی عشری اند و بعضی شافعی نیز پیدا شده و امامزاده حسین بن موسی
کاظم علیه السلام در آنجا مدفون است و شاهزاده حسین مشهور و احمد غزالی نیز در آنجا مدفون است و ولایتش سیصد پاره
دیه است با مزرعه ابهر از اقلیم چهارم است کیخسرو بن سیاوش کیانی بنا نهاده با تمام رسانید و در آنجا قلعه گلین است
که دارا بن داراب کیانی ساخته و دور باروی آن شهر پانصد گام است هوایش سردسیر است و آبش از رود خانه
که بدان شهر منسوبست از حد سلطانیه بر میخیزد و بولایت قزوین میریزد و غلاتش بسیار است اما نانش [illegible] است

از میوهایش امرود و آلو

از میوهایش امرود و آلو و گیلاسش نیکوست و ولایتش سی و پنج پاره دیه است در حاشیه تاریخ بناکتی بنظر رسیده
که بتاریخ سنه ثلاث و سبعین و مایه زبیده خاتون زوجه هرون الرشید تجدید بنای شهر قزوین پرداخت
و تاریخ مذکور موافق لفظ قزوین است والله اعلم آوه از اقلیم چهارم است بطالع سنبله و دور باروش هزار
گام بوده و پنبه و غله در آنجا بسیار حاصل میشود اما نانش زبون است و از میوها انجیر بهتر است و مردم آنجا
سفید چهره و شیعه اثنی عشریه اند و از قدیم باز همین مذهب داشته اند و بغایت متعصب بوده اند و ولایتش
چهار پاره دیه بوده است و اکنون در شهر و ولایت چندان معموری نمانده است رودبار ولایتیست که شاه رود
در میانش میگذرد و آب شاهرود دو شعبه است یکی از طالقان بر میخیزد و شعبه دیگر از جبال شتر و در ولایت طارمین
باسفید رود جمع شده در گیلان کوتم ببحر خزر میریزد و طول این رود پنجاه فرسنگ است و دیار رودبار در شمالی قزوین
بشش فرسخی افتاده است و در آنجا قریب پنجاه قلعه مستحکم بوده است و بهترین آن قلاع الموت است و اکنون معمور است
و دار الملک اسمعیلیه بوده است و آن قلعه از اقلیم چهارم است و الداعی له الدین الحق الحسین بن زید الباقری در سنه ۲۴۶
حسن صباح بر آنجا استیلا یافت و آن قلعه را در قدیم آلموت میگفتند یعنی آشیانه عقاب و حروف الموت
بعد و جمل تاریخ صعود حسن صباح است بر آن حصار و ولایت رودبار اگرچه بعضی گرمسیر است اما سردسیرش
چنان نزدیکست که در دو موضع آواز هم توانند شنید و در یکی جو درونده و در یکی هنگام زرع جو باشند و از میوهایش
سیب و امرود نیکو آید و نانش خوب باشد ساوه از اقلیم چهارم است طولش مح و عرضش لدح قدیم الایام
شهری بطالع جوزا ساخته اند و در زمان سلطان محمد خرابی بکمال برج و باروی آن راه یافته است و امیر ظهیر الدین بن حکم
شرف الدین ساوجی از اعمارت کرده و فرش آن انداخت و دور آن باروی خشت هزار و دویست ذرع است و پهنش
صاحب اعظم خواجه شمس الدین قلعه رود ریا رو کشید و داخل شهر ساخت و دور آن قریب چهار ذرع باشد هوای ساوه
بگرمی مایلست اما صحیح است و آبش از قنوات و رودخانه مزدقان است و رودخانه گاوه و سارو و در دو فرسخی ساوه
میگذرد و بعضی از ولایت ساوه و آوه نیز بران آب مزروعست و آن آب بعضی از کوه الوند همدان بر میخیزد و بعضی از کریوه
اسدآباد و با شانه رود و فریوار همدان و شعبه دیگر از کوه رستمدار و دیگر جبال بر ولایت همدان گذشته بساوه و آوه رسیده

و پیش بندی که خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان در ماهی تره ساخته دریاچه شود و فاضل آب بهارش از مقتاد
بولان که اتابک سلجوقی سنگ بر ساخته گذشته بولایت مفازه منتهی کرده و آب اسپانی ساوه و آوه بران است
طول این رود خانه چهل فرسنگ است و در انجا زمستان یخ آب در چاه می بندد و در تابستان آب سرد از چاه برآید و از
میوه هاش انگور و سیب و به و انار بغایت خوبست و در انجا غله بسیار است اما نانش بد است اهل شهر ساوه در قدیم شافعی
مذهب بوده اند و اهل ولایت بغیر از آوه شیعی و مجموع شیعی اثنی عشری اند اما درین زمان اهل شهر نیز شیعه اند و ولایتش چهار
ناحیه است صد و هشت و پنج پاره دیه است در ظاهر ساوه بجانب شمال مشهد سید اسحق بن موسی بن جعفر کاظم است
علیهما السلام و در عجایب المخلوقات مذکورست که یک منزلی ساوه بجانب خرقان کوهی بلند و دران کوه غاریست مانند نوبخانه
و در انجا صورتی از صورتهای عجیب و غریب در سنگ نقش کرده اند و در اطراف آن غار حوضیست و بر بالای آن حوض چهار
سنگ بزرگ پستان مانند از کوه برآمده است و قطرات آب ازان پستانها فرو چکیده دران حوض جمع میشود و آن آب از
طول مکث متغیر نمیگردد و موجب شفای بیماران است سجاس و سهرورد دو شهر بوده اند و در فترات مغول خراب شده اند
و اکنون بقدر دو دیه مانده است و چند دیه دیگر از توابع آنست و قبر ارغون در کوه سجاس است و در ولایت انجرد قصبه ایست
که گنجه و کیانی ساخته است و دران قصبه سراچه ایست بزرگ و در صحن سراچه ایست بشکل حوضی بزرگ بل دریاچه که
ملاحان بقعرش نمیتوانند رسید و دو جوی آب که هر یک آسیابی بگردانند پیوسته ازان دریاچه جاری میگردد و در هیچ
موسم کم و بیش نمیگردد طارم اعلی و اسفل ولایتی گرمسیر است و بر شمالی سلطانیه یکروزه راه واقع است و میوه سلطانیه
ازانجا است و در زمان قدیم شهری فیروزآباد نام در انجا بوده و در عهد مغول خراب شده و اکنون قرب صد پاره دیه است
طالقان ولایتیست سردسیر و در شرقی قزوین در کوهستان افتاده و اهل آنجا شیعه اند سرقان شهرکیست وسط از اقلیم
چهارم هوایش بسردی مایل است و غله و انگورش نیکوست ولایت قسکل دره در شرقی قزوین و جنوب طالقان
افتاده قریب چهل پاره دیه است ملک قم و کاشان درین ملک چند شهرست قم از اقلیم چهارم است طولش
از جزایر خالدات په و عرض از خط استوا لدج طالع عمارتش برج جوزا دور بارویش زیاده از ده هزار گام است
که هیچ کام از باروی قزوین زیاده است هوایش معتدل است و آبش از رودی که از جربادقان می آید و در انجا نیز همچون آوه

زمستان یخ آب

زمستان یخ آب می بندند در چاه و تا هنگام گرما باز میدهد و آب چاه در بازده گزی حاصل شود و اندکی شوری مایل بود و ارتفاع
غلاتش پنبه و غله بسیار باشد و از میوه انار و فستق و خربزه و انجیر سرخ نیکوست و دران شهر درخت سرو سخت نیک
می آید مردم انجا شیعی اثنی عشری اند و بغایت متعصب بوده اند و اکثر آن شهر اکنون خرابست اما بارویش بیشتر برجاست
و در زمان مغول بقول حمدالله مستوفی حقوق دیوانی شهر و ولایت چهار تومان مغولی بوده کاشان از اقلیم چهارم است
طولش از جزایر خالدات فوم و عرضش از خط استوا لدح زبیده خاتون زوجه هرون الرشید بطالع سنبله بنا کرده باتمام
رسانید هوایش گرمسیر است اما سردسیرش بغایت نزدیک است چنانچه از گرمسیر تا سردسیر دو فرسنگ زیاده نیست و آب
آبش از چشمه فین است و رودی که از قهرود می آید و در زمستان سرما میشود که یخ بسیار میگیرد ارتفاعاتش غله و صیفی
آید و پنبه بغایت خوب و از میوه های گرمسیری همه نوعی در و میباشد و مع ذلک بسیار میباشد تا بحدی که خربزه و انگور و انار انجا
تا نوروز سلطانی بلکه بعد از نوروز نگاه میباشد و چنان تازه و تر نگاه میدارند که بیننده گمان میبرد که مگر اکنون از فالیز یا از رز
آورده اند و از میوه ها خربزه و انگور و آلوی بخارا و شفتالوی زرد و آلو کیهنی و انار فرانی و ترنجش بغایت خوب میباشد و از حشرات
عقرب آنجا بغایت قتال است و مردم انجا شیعی اثنی عشری اند حمدالله مستوفی گوید که اهل کاشان حکیم وش و لطیف طبع
و در انجا جهال و بطال کمتر بوده و البته اجمعین معاش واقع است و اهل آنجا البته بکسبی مشغولند و معروف شهر هائی در انجا رواجی تمام دارد
و وضیع و شریف ترکیب آن میکرده و در ظاهر شهر باغات بسیار است و در هر باغی عمارتی پاکیزه ساخته اند و درون شهر
کاشان بغایت پاکیزه است و در هیچ کیفیت و کثافت دور و مانند یزد و بجهت زراعت فضلاب از درون بیرون برند و در میان
آن قریب شش گز زیر آب جاریست تا بر روی زمین نیست و چندین پایه فرو باید رفت تا به آب رسند و بدین جهت
سردابها و شتلی بر حوضها بسیار است و چون هوا گرم شود اهل منعم بل اکثر مردم با آن سردابها در آیند و از چاشتگاه
تا عصری در انجا میباشند و شکل و هیئت بازار کاشان در تمام جهان نیست طول آن بازار از تخمیناً دو هزار قدم باشد
و در وسطش میدان کاشان که در میان بازار واقع است سنگ انداخته اند و بر چهار طرف آن عمارات عالی ساخته
بر یک ضلعش مدرسه و دار الشفای ترتیب داده اند و در مقابل آن بر ضلع دیگرش خواجه عماد الدین شروانی که بانی
میدان و مدرسه مذکورست مسجدی عالی وسیع ساخته و هم خواجه مشار الیه بر ضلع شرقی میدان حمامی و کاروانسرای دیگر عمارات

کرده و برجانب مولانا محمد مخترع عمارتی مختصر در جنب دار الشفا ساخته و صندوقی چوبین بر خود آن عمارت نصب کرده
که چون ساعتی از روز گذشتی خروسی چوبین که بر بالای آن خود نصب است در گردش آمدی و درین زمان آن
صنعت و تماشا نیست از خصوصیت کاشان یکی آنکه هر حاکمی که در آن بلده دست بظلم و ستم برآرد البته ماخوذ
و مقهور گردد و آن صنعت خلل پذیرفته و شخصی آنرا بعنایت علم جبری چند در آن خود ساخته که خالی از صنعت و تماشا نیست
و از فرادار کار بر دو نفس شهر شش نفر از اولاد ائمه اثنی عشر علیهم السلام آسوده اند و دور بارویش یکفرسخ است و در
جانب غربی برکنار شهر سلطان ملکشاه سلجوقی قلعه گلین ساخته و بقلعه جلالی مشهور است چنانچه حصار قلعه و حصار
شهر یکی شده و یک دروازه بیشتر گشوده میشود و دروازه بصحرا والحق آن قلعه بغایت حصین است و لیخان بیگ
ولد محمد بیگ ترکمان در سنه خیال استقلال در دماغ راه داده آن قلعه را که حضرت خاقان مغفور به تخریب آن
فرمان داده بود و بعضی از کنگرهای آنرا انداخته بودند تعمیر کرده باستظهار آن حصار [illegible] و لاغیر در میداد و به المحنت
ایذای بسیار باهل کاشان رسیده خرابی کلی دست داد و ذکر شرح این قضیه مشروح در آخر کتاب مسطور گردد تا در اوایل
سلطنت پادشاه جهانگیر فلک رخش ملک بخش مواخذ و مقهور گشته بعد از قید و حبس بفرمان آنحضرت
مقتول شد و شر او مندفع گشت حقوق دیوانی کاشان در سنه عشر و ستمایه هفتصد و پنجاه و پنج تومان و پنجهزار
دینار تبریزی بوده اردستان بهمن بن اسفندیار بنا کرده و قریب پنجاه پاره دیه است از توابع آنجا و در محصول
بکاشان مشابهتی دارد تفرش سیزده پاره دیه است [illegible] که [illegible] مردم آنجا شیعی اثنی
عشری اند و از قدیم الایام بر همین مذهب بوده اند هوایش معتدل است و آبش از چشمها است که از آن کوهسار
میخیزد زواره از اقلیم چهارم است و زواره برادر رستم زال آن قصبه را بر سر مغاره ساخته و سی پاره دیه از توابع
اوست ولیجان شهری وسط بوده اکنون قصبه ایست که قریب هزار خانه در و باشند و در قدیم بیست پاره دیه از توابع او
بوده است جرباذقان از اقلیم چهارم است طولش [illegible] عرضش [illegible] همای بنت بهمن کیانی ساخته و بگلپادگان
موسوم گردانیده هوایش معتدل است و آبش از رودیست که از آنجا بقم و ولیجان میرود و از محصولش غله و انگور خوبست
و مردم آنجا در قدیم شافعی بوده اند و درین زمان در اظهار تشیع غلوی تمام دارند و در آن دعوی صادق اند و حقوق دیوانی آنجا

در عهد مغول چهار تومان

در عهد مغول چهار تومان و دو هزار دینار بوده که چهار صد و بیست تومان این زمان باشد و لایتش قریب پنجاه پاره
دیه است و اکثر در غایت معموری اند و همه اشیا در آنولا وفور دارد کمره ولایتیست وسیع [illegible] مشتمل
بر سی و سه قریه و قریب چهار صد مزرعه و از اعاظم قرای آن خمین است که بنا کرده همای بنت بهمن است و در زمینه بهما
یون موسوم بوده و بکثرت استعمال بخمین مبدل شده و هوایش بسردسیر است مایل باعتدال و از ارتفاع غله و پنبه بغایت [illegible]
و انگورش متوسط است و از قدیم الایام الی الآن مذهب اثنی عشری دارند و در اواسط و اعالی آن ولایت شغل حراست استقلال
دارند و مزار فایض الانوار امام زاده واجب التعظیم و التکریم احمد بن علی بن حضرت امیر المومنین علی علیه السلام در طرف شمال الولایت
مذکوره واقعست و از غایت اشتهار بتعریف و توصیف محتاج نیست و مزار متبرکه و مرقد منوره محمد بن مالک اشتر رضی الله
عنهما در مواضع علیا، و لایت مذبوره است و چنین مذکور است که در محلی که آن خاک پاک مدفن آنحضرت شده از کرامات
آنجناب چشمه آبی از غایت لطافت از زیر مرقد منور قریب بمرد و آسیا کرد جریان یافته و از زمین کرامت آنحضرت نقص
و زیاده میشود خوانسار قصبه بزرگیست و قریب بسه فرسنگ طول باغات آنجا است و در عرض تکمیل و در زمان خاقان
جنت مکان بغایت معمور و آبادان بوده و اما این زمان اهل آنجا بی سامان شده اند و مذهب تشیع دارند و در آن
قصبه قریب بیست شاعر بالفعل موجودند و طبیعت اکثر اهل خوانسار موزون است فراهان ولایتی است و در و دیهای
معتبر بوده اکنون خالی از معموری نیست و ساروق را دار الملک آنجا بوده است و آنرا طهمورث دیوبند ساخته است هوای
آن ولایت معتدل است و آبش از کاریز است مردم آنجا از قدیم باز شیعی اثنی عشری اند و بسی متعصب اند کهرود که هرود
از اقلیم چهارم است ابو دلف [illegible] در زمان هرون الرشید بنیاد آن برداخت کوه اسفند به شمال آنجاست و در پای آن
کوه چشمه ایست که موسوم بچشمه گنجه است و مرغزاری طویل و عریض دارد وشناق قلعه ایست و لایت نطنز چون وشناق
بر آنجا حاکم گشت بوشناق معروف شد و مجیب الدین جرباذقانی در حق آن قلعه گوید نظم چه سرکشی که بهر سحر بگاه طلوع
در آید از کمرت پای آفتاب بسنگ نطنز از اقلیم چهارم است شهرکیست و محیط و قریب سی پاره دیه از توابع آن است
و میوهای سردسیری در آنجا بسیار است حقوق دیوانی آن در عهد هلاکو خان دو تومان و دو هزار و پانصد دینار بوده
[illegible] و دیه معظم و معمور بغایت خوش هوا و مجموع آن ولایت سردسیر که با اعتدال نزدیکست نیمور از اقلیم

جهارم است جمشید ساخته **بلوک لر بزرگ** که اکنون بکوه کیلویه مشهور است **لردکان** شهری کوچک است و هوائی به
دارد و از حاصلش انگور بسیار است **عروه** که شهر بوس عبارت از آن است شهری کوچک است و بر دو طرف واقع
شده و باغستان بسیار و ولایت بزرگ و قوی و قصبات بسیار دارد و اکنون بهبهان دار الملک آنجا است
و آن ولایت بدیوان نواب کامیاب فلک رکاب نسبت دارد **بلوک لر کوچک** ولایتی معتبر است و در وی چند شهر است
بروجرد از اقلیم چهارم است و شهر طولانی هوایش وسط است و میوه‌اش نیکو و در آنجا زعفران میباشد **خرم آباد** شهری
وسط است و امروز دار الملک لر آنجا است و در آنجا قلعهٔ مستحکم هست که استظهار لران بآنست و حقوق دیوانی
بلوک لر کوچک در عهد اتابکان قدیم که معاصر مغول بوده اند هزار تومان تبریزی بوده و میشد **همدان** از اقلیم چهارم است
طولش از جزایر خالدات فح ح و عرضش از خط استوا لات استوا لدی جمشید جنداوی بنا کرده بطالع حمل و در او
قلعهٔ بزرگ گلین بوده در میان شهر آنرا شهرستان خوانند چنانکه صاحب طبقات گوید که دو فرسنگ طول داشته
است هوایش سردسیر است و آبش گوارنده و در اندرون شهر چشمه‌ها بسیار است و هم در طبقات مسطور است که هزار و
ششصد و چند چشمه در اندرون شهر بوده است باغستان بسیار دارد و محصولاتش از آن و غلاتش فراوان است
اما نانش بد است حمدالله مستوفی گوید که اکثر مردم آنجا معتزله اند و درین زمان بعضی سنی و برخی شیعی اند و در زمان
خلفای عباسی بغایت معمور بوده است چنانچه مرداویج دیلمی آن شهر را خراب کرده است و دو خروار نیم شلوار ابریشمین
از او از مقتولان جدا کرده اند و چون سلجوقیان آن شهر را دار الملک ساخته اند باز معمور گشت و اکنون آن شهر
معموری بکمال خود ندارد و خانه‌ها است اما در اندرون شهر چشمه‌ها بسیار است و ولایتش پنج ناحیه است ناحیهٔ اول
را فریوار گویند و آن در حوالی شهر است و هفتاد و پنج پاره دیه است و ابو دجانهٔ انصاری که از اصحاب حضرت است در
شنعان رود مدفون است و شاهان رود از اعظم قرای این ناحیه است بلکه گنج خبرین و رشک نگارستان چین است ناحیه
دوم دربایی چهل و یکپاره دیه است ناحیهٔ سیم شیر آهنین چهل پاره دیه است ناحیهٔ اعلم سی و پنج دیه است ناحیه
پنجم سرد رود بیست و یکپاره دیه است و حقوق دیوانی شهر غیر ولایت در عهد تتار ششصد و چهل و پنج تومان تبریزی
بوده و کوه الوند در قبلهٔ شهر همدان است و دورش تخمیناً سی فرسخ باشد و هرگز قلهٔ آن از برف خالی نباشد و از جبت

وسنگ ریزه آن

و سنگ ریزهٔ آن کوه را توان دید و مشهور است که بیست و چهار هزار چشمه از آن کوه بر میخیزد و آنچه مشهور است چهل
دو رود خانه از آن فرود می آید و بر قلهٔ آن کوه چشمه ایست در سنگ خارا گویند که در هر هفته یکروز آن آب بزمین
میرسد و باقی اوقات بهیچ تواند رسید و اسد آباد شهری بوده است و اکنون خرابست **درگزین** در ماقبل دهی بوده است
از ناحیهٔ اعلم همدان و اکنون شهری وسط است و زمینی مرتفع دارد و باغستان بسیار است و غله و پنبه و انگور نیکو
می آید و مردم آنجا از قدیم باز سنی و شافعی مذهبند **رود آورد** قصبه ایست و قصبات دیگرش مثل توی و سرکان
با هفتاد موضع دیگر از توابع آن است هوایش سردسیر باعتدال است و آبش از کوه الوند و زمینش مرتفع در آنجا
بجهت آن زمین زعفران بسیار مزروع میکرده اند **شهر و فولاد** نیز ولایتی است و چند موضع توابع دارد و سامان
دهی بزرگست از حوالی فرقان **نهاوند** از اقلیم چهارم است طولش لح یه و عرضش لک شهری وسط بوده و اکنون
قلعه مانده است و هوایش معتدل و آبش از الوند کوه و زمینی مرتفع دارد و مردم او از قدیم باز شیعهٔ اثنی عشری اند **بلوک یزد**
سه شهر است اما یزد را در کتب متقدم از کورهٔ اصطخر فارس گرفته اند و یزد از اقلیم سیوم است طولش قطع و عرضش لح
هوایش معتدل است و آبش از کاریز و قنوات و اکثر عمارات ظاهری آن از خشت خام است چه در آنجا باران کمتری باشد و گلش
مانند گل کاشان بقوتست و در آنجا نیز مانند کاشان سردابها و حوضها نهاده اند که در آنجا آب کاریز جاریست چنانچه چند
زینه پایه فرو باید رفت تا بلب آب رسند و یزد شهری بغایت پاکیزه و لطیف است و در درون شهر کثافت نمیباشد
چه فضلهٔ آدمی با حیوانات را روز بروز از شهر بیرون می برند و در زراعت می اندازند حاصلش غله و پنبه و ابریشم است
اما چندان نیست که اهل آنرا کافی باشد بلکه از کرمان و شیراز غله بآنجا نقل میکنند و غلات بدین سبب تسعیر دارد و میوه‌هایش
انگور شغالی و انار شیرین و انجیر بغایت نیکو میباشد و مردم آنجا قبل ازین شافعی مذهب بوده اند و درین زمان اکثر
اثنی عشری اند و اهل یزد بالتمام عمل پیشه اند و اکثر بجامه بافی مشغول اند و سلیم الطبع و سلامت اند حمدالله مستوفی
گوید که عمل شبکه یزد منتجب و طامع اند و اهل آنجا را بستی طبع منسوب میدارند **ابین و میبد** دو شهر کوچک اند از اقلیم
سوم **ذکر بلاد آذربایجان** و آن نه بلوکست و بیست و هشت پاره شهر دارد و هوای اکثر آن بلاد بسردی مایلست و حدودش
بولایت عراق عرب و عجم و موغان و گرجستان و ارمن و کردستان پیوسته است طولش از باکویه تا خلخال نود و پنج فرسخ است

وعرضش از ماهروان تا کوه سینا پنجاه و پنج فرسنگ است دار الملک آذربایجان در ما قبل مراغه بوده است واکنون تبریز است
لیکن تبریز در سنه ۹۹۶ بسبب استیلای رومیه بکلی ویران شده است وقلعه که آن طایفه در آنجا ساخته اند وجمعی از سپاهیان
در آنجا ساکن گردانیده تا بمحافظت آن ولایت قیام نمایند معمور است وجمعی قلیل از اهل تبریز در نواحی آن قلعه ساکن اند واکثر جماعت
را نیز از ظلم آن طایفه کار بجان وکارد باستخوان رسیده است اهل تبریز بهنگام فتح شهر بعضی کشته شدند وبعضی را بعلت اسیری
بردند وجمهور ایشان در اطراف بلاد عراق متفرق وپراکنده گشتند وحقوق دیوانی آذربایجان در زمان سلجوقی ششصد و
پنجاه هزار تومان این زمان بوده است بلوک تبریز سه شهر است اما تبریز از اقلیم چهارم است وقبة الاسلام ایران
بوده است طولش از جزایر خالدات مع وعرضش از خط استوا لح ع زبیده خاتون زوجه هرون الرشید ساخته فی
سنه ۱۷۵ وبعد از شصت ونه سال در زمان متوکل عباسی بزلزله خراب شده متوکل آنرا عمارت کرده بعد از صد ونود سال
در رابع صفر سنه ۴۳۴ باز بزلزله خراب شده قاضی رکن الدین جوینی در مجمع ارباب الممالک آورده که در آنوقت ابوطاهر
شیرازی منجم در تبریز بود حکم کرد که در آن شب بزلزله خراب گردد وحکام بالزام مردم را بصحرا راندند تا در زیر خاک هلاک
نشوند وآن حکم موافق آمده آن شهر در همان شب بکلی خراب شد وقریب چهار هزار کس که در شهر مانده بودند هلاک
شدند ویکی از امرای ازرک از قبل القایم بالله عباسی حاکم تبریز بود باختیار منجم مذکور بطالع عقرب بنیاد عمارت تبریز نهاد
ومنجم مذکور مبالغه نمود که من بعد تبریز را از زلزله آفتی نرسد مگر از سیلاب ودور باروش شش هزار گام بوده وده
دروازه داشته وچون در عهد مغول دار الملک گشت ازدحام تمام در آنجا روی نموده بر ظاهر شهر عمارات کردند تا هر آن
شهر زیاده بر اصل بلده بود غازان خان خواست که تبریز را حصار کند چنانچه تمامت باغات وعمارات وقری ولیان
کوه وسنجاران داخل شهر گردد اما بجهت وفات او باتمام نرسید وغازان خان در زیر شهر بموضعی که از آن شام
میگفتند شهرچه جهت مقبره خود ساخت ودر آنجا عمارات عالیه کرده وشنبه غازان مشهور است ووزیر سعید خواجه
رشید الدین بموضع ولیان کوه شهرچه دیگر ساخته وآنرا ربع رشیدی نام نهاده بود ودرو عمارات بی نظیر ساخته وخواجه
تاج الدین علیشاه تبریزی در خارج محله نارمیان مسجد جامعی بزرگ ساخته صحنش دویست وپنجاه گز طاقی بزرگ از
طاق کسری عالیتر باتمام رسانیده اما چون در عمارتش تعجیل نمود آن طاق فرود آمد ودر آن مسجد انواع تکلفات

بتقدیم رسانیده وسنگ

بتقدیم رسانیده وسنگ مرمر بقیاس بکار برده وشیخ حسن جوبانی عمارتی عالی که بآن زینت واستحکام
بیشتر از آن عمارتی نساخته بوده اند در تبریز باتمام رسانیده واکنون به استاد وشاگرد مشهور است
وجهان شاه بن قرایوسف ترکمان مسجدی دیگر در غایت تکلف ترتیب داده که مسجد جامع گویند
در تبریز ساخته که مثل آن عمارت در ربع مسکون نیست وهمچنین حسن بیک بن علی بن قرا عثمان
ترکمان مسجدی دیگر در غایت نزاکت ترتیب داده وحضرت خاقان مغفور نیز مسجدی لطیف در کمال
زینت واستحکام ساخته بود اما رومیه بسبب عداوتی که با دودمان ولایت نشان داشتند آن مساجد را
بکلی ویران ساختند وشهر تبریز باغستان بسیار داشت وآب مهران رود که از کوه سهند می آید ونهصد و
چند کاریز که ارباب ثروت احداث کرده بودند در آن باغات صرف میکردید اکنون بشامت رومیان بکلی درخت
وبرگ سبز در آن دیار نمانده است ومضمون آیه کریمه ان یاجوج وماجوج مفسدون فی الارض بظهور پیوسته
امید که عنقریب مضمون این بیت شیخ نظامی درباره آن جماعت بتحقیق پیوندد که نظم درخت افگنی بود
کم زندگانی بدرویشی کشد نخجیربانی مسوّد اوراق از مردم ثقه استماع نموده که رومیه از تبریز صغار
سادات عظام را اسیر کرده بولایت روم وشام ومصر برده فروختند من الجمله رومی سیدزاده را در معرض
بیع در آورده بود ومشتری در قیمت آن مضایقه داشت رومی بزبان آورد که این پسر از نسل پیغمبر است اورا
ببهای اعلی باید خرید مشتری ازو سؤال نمود که این معنی از کجا بر تو ظاهر شده جواب داد که پدرش را من کشتم
وگیسوش را گرفته نزد سردار بردم بالجمله فسادی که از آن طایفه در بلده تبریز بظهور رسیده در هیچ تاریخی کس نشان
نداده از میوهای تبریز امرود وتخم خلف درستکی وزردآلوی حلوینی وتخم احمدی وانگور خوردی ورازقی وعلکی وتبرزد
وخربزه مجد الدینی وآلوی زرد بسی نیکو می آید مردم آنجا سفید چهره وخوب صورت ومتکبر وصاحب نخوت شده ودر قدیم
اکثر ایشان بقول حمد الله مستوفی شافعی مذهب بوده اند اما در عهد خاقان جنت مکان بعضی بمرتبه در تشیع
غلو داشتند که فوق آن تصور نتوان نمود وبرخی بر مذهب خود باقی بودند وفقیر وغنی آن دیار از کسب خالی
نباشند حمد الله مستوفی گوید که مردم تبریز در محبت ویاری سست نهادند رباعی هرگز نشود بطبع مرد تبریزی دوست

مغزند همه جهان تبریزی پوست ؛ زانکه بدوستی بنالی صادق گر نیز عزیز است که تبریزی خوست ؛ خواجه همام الدین
تبریزی در جواب گوید رباعی تبریز نکوست و هرچه زانجاست نکوست ؛ مغزند بتند از توانند ز پوست ؛ با طبع مخالفان
موافق نشوند ؛ هرگز نشود فرشته با دیوان دوست ؛ چون اکثر مردم تبریز افیون بخورند در صباح هر کس که با ایشان سخن
گوید جواب درشت شنود و بعد از پیشین که کیفیت رسیده باشد اگر از کسی صد دشنام شنوند بر زبان تواضع و ملایمت
جواب گویند مشهور است که تبریزیان صاحب نخوت و متکبر باشند و بسرعت خلل در میان مودت ایشان راه یابد
و در نواحی آنجا سخت خیره کشن اند و چپاک و در مقبرهٔ سرخاب انوری و خاقانی و ظهیر فاریابی و فلکی شیروانی
آسوده اند و حقوق دیوانی آنجا در عهد غازان خان هشتصد و هفتاد تومان و کسری از دینار خانی بوده و ولایت آن
هفت ناحیه بوده است هر ناحیه مشتمل چند پاره دیه معمور است اوجان را بیژن بن گیو ساخته است و غازان تجدید آن
عمارت نموده از سنگ و گچ باروئی بر آن کشیده که دور آن سه هزار قدم بود آبش از کوه سهند است و در او میوه
نباشد اما غله بسیار است بلوک اردبیل درین بلوک دو شهر بوده اردبیل و خلخال لیکن الحال خراب است اما اردبیل
از اقلیم چهارم است طولش ... و عرضش ... کیخسرو بن سیاوش ساخته و در پای کوه سبلان
افتاده است هوایش بغایت سرد است چنانکه غلهٔ آنجا را در همان سال خورد نتوان کرد تمام را بعضی در سال دیگر
همچنین با خوشه بماند و بغیر از غله حاصلی نباشد آبش بغایت گوارنده و هاضم بود و از کوه سبلان آید بدین سبب
اهل آن دیار اکول باشند ولایتش صد پاره دیه است همه سردسیر و بر سر کوه سبلان قلعهٔ محکم بوده است از آن
بهمن دز میگفته اند فردوسی گوید که در وقت نزاع کیخسرو و فریبرز بن کاوس در باب سلطنت مقرر شد که
یک از آن دو شاهزاده که بهمن دز را فتح کند پادشاه باشد و آن مهم بسعی کیخسرو کفایت شد حقوق دیوانی اردبیل
و ولایات او هشتاد و چهار هزار دینار طلا در دفاتر قدیم مسطور است و مزار فایض الانوار حضرت قطب الاولیا برهان
الوفا سلطان السالکین شیخ صفی الدین و اولاد بزرگوارش در آن دیار است و مطاف طواف خلق روزگار
و از ارباب جرایم هر که بدانجا پناه برد از خوف روز و آسیب لیل و نهار مصون و محروس بماند خلخال
شهری وسط بوده است و اکنون علم ولایتی شده است که قرب صد موضع باشد در قدیم الایام بر سر کوه قلعه است

خلخال که از

خلخال که از بلندی با آسمان دم مساوات میزند چنانکه شاعر گوید نظم که گر ده خشک سینه او را مطبخه مه برده سر کوه
اور البیهان شهری بوده فیروزآباد نام که حاکم نشین آن دیار بوده است و حاکم آنجا را قاجریان میگفته اند بعد از خرابی
فیروزآباد خلخال حاکم نشین شده و اکنون آن نیز خراب است و در آن ولایت دره ایست بطرف آفتاب روی آن
چشمه ایست که آبش تابستان یخ می بندد و بر طرف دیگر چشمه ایست که بنفسه در آن آب می برد و در یکفرسنگی خلخال
کوهیست چون دیواری راست بالا رفته مانند ستون کوه بلندی آن دویست گز باشد و بر فرازش بشکل مغزچه
کوهی تخمیناً پانزده گز بیرون آمده و آن مغزچه نمناکست و لایزال قطرات از آن فرو میریزد چنانکه دو آسیا گردان آب
از آن قطرات حاصل میشود و بنیاد زرع خلخال از این آبست و در آنجا دو علف زار نامکوست و ماست در آنجا چنان نیکو بود
که بکار و میبرند دارالمرز ولایتیست که در و صد پاره دیه می باشد شاهرود ولایتیست متصل بهم کما بیش سی پاره
دیه باشد و شمال از مظفرات تولایتی الی آلغوی الیست خوشش هوا و در دره واقع شده و خانهایش بر بلندی
و باغاتش در نشیب بلوک مشکین درین بلوک هفت شهر بوده است و اکنون از هر یک از آن شهرها بقدر دیهی
باقی مانده است اما مشکین را اول ور اییکفته چون مشکین کرجی در آنجا حاکم شد بنام او معروف گشت اباروجارق
دو قصبه است ابار را فیروز بن یزدجرد بن بهرام گور ساخته و در قدیم آن را شاد فیروز میخوانده اند و ارجاق را البرز فیروز مذکور
بنا و عمارت کرد اهر قصبه ایست در میان جنبه افتاده مستوفی اوراق گوید که در وقت تابستان بآنجا رسیدم و برودت
هوای او و کثرت هبوب شمال و صبا بر تبه بود که با وجود پوستین جان از شدت برد آزار میکشید کلیبر قصبه ایست
در میان جنبه افتاده و چند ولایت دیگر درین بلوک است که ذکر زیاده از آن حاصلی ندارد بلوک خوی درین بلوک چهار
شهر بوده خوی از اقلیم چهارم است و شهری وسط و دور بارویش شش هزار و پانصد گام است هوایش بگرمی
مایلست و آبش از کوه سلماس مردمش سفید چهره و خطائی نژاد و خوب صورت و بدین سبب خوی را ترکستان
ایران گفته اند و قرب هشتاد دیه از توابع اوست سلماس از اقلیم چهارم است خواجه علیشاه وزیر آن را حصار کرد
دور بارویش هشت هزار گام است و هوایش بسردی مایلست و آبش از جبال کردستان بر میخیزد و باغات بسیار
دارد و انگور خوب می آید مردمش پاک مذهب و ناپاک اند ارمیاه از اقلیم چهارم است دور بارویش ده هزار گام و در

کنار بحیره واقع است مردم آنجا نیز سنی اند بیابانج وکرمرود ولایتیست در صد پاره دیه و مردمش سفید چهره و ترک اند حنفیه
بلوک مراغه از اقلیم چهارم است مراغه شهری کوبزرگست و هوایش در گرمی و سردی معتدل است و بعفونت مایل او بجهت
آنکه کوه سهند شمالش را گرفته است و آبش از رودی که از سهند بر میخیزد و ولایتش شش ناحیه است و مردمش سفید
چهره و ترک وش اند و اکثر حنبلی مذهب اند و بر ظاهر مراغه خواجه نصیر الدین طوسی بفرمان هلاکو خان رصد بسته است و دو
شهر کوچک درین بلوک هست بلوک مرند در قدیم مرند بلوکی علیحده بوده و توابع داشته و این زمان داخل تبریز است
وچون در کتب قدیم از بلوک ذکر کرده اند مسود اوراق نیز متابعت ایشان کرده مرند از اقلیم چهارم است شهری بزرگ
بوده است دور باروش هشت هزار گام بوده است و اکنون قصبه ایست هوایش معتدل است و از میوه هایش خربزه
وشفتالو و زرد آلو در غایت خوبی میباشد و در صحرای مرند بجانب قبله کرم قرمز است و در یکهفته بموسم تابستان قرمز
میتوان گرفت و اگر دیر تر گیرند سوراخ کند زمین را فرو رود و ولایت مرند شصت پاره دیه است دزمار ولایتیست در
شمال تبریز کابنش پنجاه دیه است هوایش معتدلست و بگرمی مایل و میوه های نوباوه تبریز از آنجا می آید زنگبار و کرکر
سه قصبه اند و باغستان فراوان دارند بلوک نخجوان از اقلیم چهارم است و آنرا بهرام چوبینه ساخته است و اکثر عمارت
آن از آجر است و میوه کم دارد و مردمش شافعی مذهب اند و ولایت بسیار دارد و چند قلعه مستحکم از توابع آنست مثل
النجف و سورماری و غیر آن حقوق شهر و ولایت در دفاتر سلجوقیان صد و هجده هزار دینار رسم طلاست که هشتصد و پنجاه
تومان این زمان است اردوباد شهری وسط است و باغستان بسیار دارد ازاد شهری کوچکست و خراب آنجا
شهرت عظیم دارد ماکویه قلعه ایست در شکاف کوهی و قصبه در پای آن قلعه است چنانکه آن کوه تا نیمه در سایبان
آن دیه است و دهی که بزرگتر نشان بوده در قدیم آنجا ساکن میشده ولایت موغان هوایش گرمسیر است و بعفونت
مایل و حدودش بولایت ارمن و شیروان و آذربایجان و بحر خزر پیوسته است حقوق دیوانیش در عهد سلجوقیان
صد و نود و پنج هزار تومان تبریزی و در عهد مغول سی تومان سه هزار دینار خانی رسیده است و اکنون حال آن معلوم نیست
و از گیوه سنگ پرسنگ که غلامی تومان پشکین است تا کنار ارس ولایت موغان است و درین مسافت
چندانکه کوه سیلان پیدا باشد گیاهی آن زهر دار است و چهارپایان را هلاک کند و در بهار زهرش کمتر بوده و دابه گرسنه را

بیشتر ضرر رساند

بیشتر ضرر رساند و چون سیلان پیدا نشود آن مضرت در و نباشد تا آب ارس از کوههای ارزن الروم
بر میخیزد و آنجا و از جنوب بشمال رفته بولایت آذربایجان و ارمن میگذرد و با آب کر و قراسو ضم شده در حدود ولایت
گشتاسفی بدریای خزر میریزد و این ولایت که بر مجرای این آبست زراعت بسیار کنند طول این رود صد و پنجاه
فرسنگ است در عجایب المخلوقات مسطور است که معلول علت رعشه چون از آب ارس بگذرد و بشرطی که پایش
تا بزانو بیشتر در آب باشد همانلحظه از علت خلاص یابد و اگر شخصی از آن آب بگذرد چنانکه نیمه زیرین بدنش
در آب باشد چون پای بر پشت زن عسر الولاده گذارد فی الحال وضع حملش روی نماید باجروان از اقلیم چهارم است
در قدیم شهر موغان بوده و اکنون خرابست و بقدر دهی آبادانی دارد و در مسالک الممالک مسطور است که این آیه
که در کلام مجید در حکایت حضرت موسی و خضر علیهم السلام واقع است قوله تعالی اذ قال موسی لفتیه لا ابرح حتی
ابلغ مجمع البحرین او امضی حقبا تا اتبعک علی ان تعلمن مما علمت رشدا آن صخره صخره شروان است و آن
دریا دریای جیلان و آن قریه دیه باجروان و در صور الاقالیم آمده که صخره موسی در انطاکیه بوده و هوای باجروان
بگرمی مایلست پیلسوار از اقلیم پنجم است امیری پیلسوار نام یعنی سوار بزرگ از امرای آل بویه ساخته و اکنون مقدار قریه
مانده است محمود آباد در صحرای گاوباری در کنار دریا است غازان خان ساخته همشهره ایرشهره بن کو در ساخته
فردوسی گوید نظم که از ایرشهره فره و کرد بجنگ از جهان روشنایی ببرد در کنار بحر جیلان و قحب آران از کنار
آب ارس تا آب کر بین النهرین ولایت آران است بیلقان از اقلیم پنجم است قباد بن فیروز ساسانی ساخته و در فترات
مغول خراب شده و اکثر عمارت آن از آجر بوده و چون امیر تیمور گورکان فتح ولایت روم نموده در حین معاودت از روم
بآنجا رسیده بعمارت آن امر فرموده فرمان واجب الاذعان نفاذ پیوست که مهندسان خبیر و معماران روشن ضمیر
طرح شهری کشیده مشتمل بر سوری عریض و خندقی عمیق و چهار بازار و بیوتات و دوخانات و حمامات و باغچه و بستان
و غیر آن در ساعتی مسعود اساس انداختند و بطناب پیموده بر شاهزادگان قسمت کردند و لشکریان با اهتمام تمام بعمارت
اشتغال نموده مجموع ابنیه و عمارات از خشت پخته در مدت یکماه باتمام رسید و دور باروی آن دو هزار و چهارصد گز بود
و عرضش از دیوار یازده گز و مقدار ارتفاع ذرع و عرض خندق سی ذرع و عمق آن بیست گز در عرض هر دو جهت با سایبانها

خانها ساخته‌اند و در هر ضلعی از اضلاع اربعه برجی بر افراخته‌اند و دو دروازه گشودند و کنگره و سنگ انداز ترتیب دادند
و شهری چنین با وجود کثرت برف و سرما بکماه با تمام رسید و نهری عظیم از آب ارس بریده آن ولایت را معمور
و آبادان ساختند **بردع** از اقلیم پنجم است زمینش مرتفع است بغایت و اسکندر رومی ساخته قباد بن فیروز
تجدید عمارت آن کرده در آنجا فندق و شاه بلوط بسیار است **گنجه** از اقلیم پنجم است و زمینش بغایت مرتفع است
و در جمعی گفته‌اند **شعر** چند شهر است اندر ایران مرتفع‌تر از همه بهتر رساننده‌تر از خوبی آب و هوا گنجهٔ پر گنج
و اران و صفاهان در عراق **شعر** در خراسان مرو و طوس است و باشند اقسرا **ولایت شروان و کشتاسفی** از کنار آب
کر تا باب الابواب ولایت شروان است متصل به باب الابواب کوهی عظیم است و کوههای فراوان بدان پیوسته
چنانکه از ترکستان تا ولایت حجاز هزار فرسنگ تخمیناً طول آن است بدین سبب بعضی آن کوه را قاف گویند اما
کوه البرز عبارت از آن است طرف غربیش را که بجبال گرجستان پیوسته است کوه لکزی نامند در صور الاقالیم
مسطور است که در کوه لکزی اقوام فراوان ساکنند چنانکه بهفتاد لغت سخن میگویند و در آن کوه نیز عجایب بسیار است
چون آن بملاطیه رسد از قالیقلا خوانند و چون بانطاکیه رسد لکام گویند و آن موضع از آن کوه میان شام و روم فارق است
و چون حمص و دمشق رسد کوه لبنان نامند و چون بوسط مدینه منتهی گردد آن را کوه عرج خوانند و جانب شرقیش را
که بجبال آلان و آذربایجان پیوسته است قبق خوانند و چون بحد عراق و گیلان رسد ذرگوه خوانند و چون بوسط
قومش و مازندران رسد موز خوانند و مازندران در اصل موزندران بوده است و چون بدیار خراسان رسد سونج
خوانند حقوق دیوانیش بعهد خواقین شروان شصت و پنج هزار تومان تبریزی این زمان بوده و در مشغول مقصود
سی و چهار تومان بود **باکویه** از اقلیم پنجم است و هوایش بگرمی مایل است **شماخی** قصبه شروان است و از اقلیم پنجم است
نوشیروان عادل ساخته و هوای آنجا نیز بگرمی مایل است **قبله** از اقلیم پنجم است و قریب بدربند قباد پدر نوشیروان
ساخته و غیر و زغباد نیز قصبه ایست نزدیک دربند **کشتاسفی** ولایت کشتاسفی در کنار دریا است کشتاسب کیانی
ساخته و از آب کر و ارس دو نهر بریده و دیهها بران ساخته و برنج بسیار در آنجا حاصل میشود **ولایت گرجستان**
و ابخاز دار الملک این ولایت شهر **تفلیس** است و آن بلده از اقلیم پنجم است و آب کر در میان آن روان است

وعمارت بر روی

وعمارت بر روی کوه ساخته‌اند و در آنجا حمامات بسیار است که آب گرم از سنگ بیرون می‌آید و آتشش احتیاج ندارد
و در آنجا بر سر تلی قلعه مستحکم است **آلان** از اقلیم پنجم است فیروز بن یزدجرد ساخته هوایش بسی نیکو است و بسردی مایل است
و آنی و قرص دو شهر اند در آن ولایت **ولایت روم** قرب شصت شهر است حدودش با ارمن و گرجستان
و شام و بحر روم پیوسته است حقوق دیوانی آنجا در عهد سلاجقه نود و هفت هزار و پانصد تومان این زمان بوده **سیواس**
از اقلیم پنجم است هوایش از اعتدالات غالب و عرضش از خط استوا لط که سلطان علاء الدین کیقباد سلجوقی
باروی آن از سنگ تراشیده ساخته است و صوف سیواس مشهور است **اطستان و انقره** دو شهر کوچک است **ارزنجان**
از اقلیم چهارم است سلطان علاء الدین کیقباد باروی آن از سنگ تراشیده برداخته هوایش بغایت خوب است و آب
بر ظاهر آن میگذرد **ارزن الروم** در آن بلده کلیسیاییست در غایت عظمت چنانکه عالیتر از آن عمارت در الملک نیست
و در آنجا گنبدی پنجاه گز در پنجاه گز بوده و در شب ولادت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم از آنجا پاره فرود آمده و هر چند
که میخواهند که بجا کنند عمارت نمی پذیرد و در برابر آن کلیسیا مسجدی بر شکل کعبه معظم ساخته‌اند **ارزنک** شهری وسط است
ارسیاک در قدیم الایام شهری بزرگ بوده و اکنون قصبه ایست **اقسرا** از اقلیم چهارم است عز الدین قلیج ارسلان
سلجوقی ساخته **اماسیه** شهری معظم بوده و سلطان علاء الدین کیقباد ساخته تجدید عمارت آن کرده حاصلش میوه
و غله از همه نوعی است و هوائی خوب دارد **اونیک** قلعه ایست بر سر کوهی **دوقو و سمساط** و همیون و شمشره شهرهای
کوچک است **عموریه** از اقلیم پنجم است و اکنون انگوریه خوانند قطاس قیصر روم ساخته و در آن زمین گنجی یافته و در عمارت
آن صرف کرده و در نواحی عموریه کوهیست که غار اصحاب کهف در آن است و آن سجده و سنگ است **قراحصار** چند قلعه ایست
بدین نام بر سر کوهی ساخته‌اند و تریاک بسیار از توابع آن حاصل شود و بنشستن افیونی که در روم صرف میشود از آنجا می‌آورند
قونیه دار الملک سلطان سلجوقیه بوده است و سلطان قلیج ارسلان در آنجا قلعه از سنگ تراشیده ساخته و در آن
قلعه دولتخانه جهت خود ترتیب داده بغایت عالی و چون باروی قونیه خراب شد سلطان علاء الدین کیقباد آن
بارو را از سنگ تراشیده ساخت در ارتفاع سی گز و دوازده دروازه دارد و بر بالای هر دروازه کوشکی قلعه شکل
از سنگ تراشیده و برداخته‌اند بغایت پاکیزه و آبش از کوههای آنجاست و بر آن آب بر در یکی از دوازده جهت

طهارت کنبدی عظیم ساخته اند چنانچه دربرون کنبذ سیصد لوله آب جاریست و باغستان فراوان دارد و غله بسیار ازو
حاصل میشود و از میوها انکورش زرد آلو بغایت خوبست قیصریه از اقلیم پنجم است و در پای کوه ارجاس افتاده است
شهری عظیم است و سلطان علاالدین کیقباد قلعهٔ بزرک از سنک تراشیده درانجا ساخته است در معجم البلدان مسطورست
که بلیناس حکیم دران شهر برای قیصر حمامی ساخت که بیک چراغ کرم میشد کات شهری وسط است از اقلیم پنجم کاخ قلعه ایست
محکم بر سر کوهی و شهری وسط در پایان آن ارک و علائیه دو شهر کوچک اند لولوه از اقلیم چهارم است و دران حدود
حصنی حصین است و آنرا قلعه ویه خوانند بطلیموس حکیم صاحب مجسطی ازانجاست علف زارهای فراوان دارد و غله بسیار
نکده و نکلیسار دو شهر وسط است ولایت قراباد کوهستان و بیشه ایست و در و قلعه فراوان دارد و اهل انجا بغایت
شجاعند قرشهر و زنده دو شهر کوچک است زیارت بازار و اکریدوک دو شهر وسط است کدوک نیز شهرهای
کوچکست قرس حطار و شهری حصار و قلعه نیه و کشنغی شهری وسط اند از شهرها روم استنبول دار الملک
روم است و شهریست بغایت بزرک و عظیم چنانکه چند کوه درمیان شهر است یکجانب دریاست و خصوصیات آن
بسیارست و زبان از توصیف آن عاجز و قاصر و هم درین فصل در اثنای ذکر ولایت مغرب شمهٔ از حالات آن
بلده مرقوم خواهد شد انشاء الله تعالی ولایت ارمن و آن بر دو قسم است ارمنیة الاکبر در شرق الاکبر افتاده است و ولایات
روم بر شمالش و دیار شام بر جنوبش و دریای روم بر غربش بلاد یس و طرزون و روس از معظم دیار انجاست
و ارمنیه الاصغر داخل ولایات ایران است و هوایش معتدل حدودش بدیار بکر و کردستان و آذربایجان و آران پیوسته است
حقوق دیوانیش در قدیم سیزده هزار تومان این زمان بوده است و دار الملک آن شهر اخلاط است از خیش و سبزکی
و خزادین و خوشاب و منکاباد و سلم و کبر و علی و وجر دوان روسلطان و لالجر و از شهرهای و قصبه های انجاست
ولایت دیار بکر و ربیعه حیث و نه شهرست همه کرم سیر حدودش بولایت روم و ارمن و کردستان عراق عرب
پیوسته است و شهر موصل دار الملک انجاست حقوق دیوانی آن ولایت در عهد بدر الدین لولو هزار تومان خانی بوده است
که شصت و پنج هزار تومان این زمان باشد و از جمله آن موصل و اربیل و ایلد و جزیره و حران و جانی و سیوان
و دراس العین و جابوسو و ارزق و عفر و عمادیه و ماردین و ساغر و میافارقین است و چند شهر دیکر بتفصیل

مذکور میکردد

مذکور میکردد رقه از اقلیم چهارم است و اکنون خرابست و در عهد قادر خلیفه خضر نامی که حاکم آن ولایت بود بر لب
آب فرات که بوادی رود است قلعه از سنک خارا ساخته است و دورش هزار کام و بعد از صد سال ابنیهٔ او
سابق دران قلعه آغاز قطع طریق کرده راههای شام و روم مسدود کشت و سلطان ملکشاه آن قلعه را جبرا و قهرا
کرفته سابق را بقتل آورد و در کتب مسطورست که آنقلعه دربرابر قلعه صفین است که حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام
با معاویه علیه اللعنه درانجا محاربه نموده و درانجا در کنار فرات مشهدی است که از دور اشخاص شهدای مهاجر
و انصار که بضرب تیغ شامیان خاکسار سر در نقاب تیره کشیده اند دورنما بوتها پیداست و چون نزدیک میروی
هیچ نمیتوان دید رها از اقلیم چهارم است در رسالهٔ ملکشاهی آورده است که دورش پنج هزار و هفتصد کام است و در قدیم
درانجا کلیسی از سنک ساخته بودند و کنبدها از سنک تراشیده درمیان آن برداخته بودند که صحن آن صد کز بوده صاحب
مسالک الممالک کوید که ازان عظیمتر عمارت درجهان کسی نساخته و اکنون خرابست ساغر و سنجار از اقلیم چهارم است
و شهری بزرک بوده و هوای خوشی دارد و درانجا سینه آلات خوب سازند عمادیه شهری بزرکست عماد الدوله
دیلمی تجدید عمارت آن کرده باسم خود موسوم ساخت حقوق دیوانیش نهصت و هشت هزار دینارست سنجار
از دیار ربیعه است و از اقلیم چهارم است بروی پشته ساخته اند و بر شهر شرفست و دران دیار رودیست صور نام که
قرب ده فرسنک باغات و اراضی را آب میدهد و باغات و اراضی آن ده فرسنک عرض و در ده فرسنک طول دارد
و حقوق دیوانیش دویست و سی و شش هزار دینارست قر از دیار ربیعه است و از اقلیم چهارم دور باروش
سه هزار و دویست کام است و از کج و سنک ترتیب داده اند و آن بلده بر جانب قبله بر روی کوهیست و باغهای
خانهایش بهم پیوسته است و باغستان بسیار دارد قرقیسیا از اقلیم چهارم است و قیسیا ابن طهمورث دیو
بند ساخته است نصیبین از دیار ربیعه است و از اقلیم چهارم دور باروش شش هزار و پانصد کام است هوایش
متعفن است و انکور بسیار دارد و درانجا عقرب قتال بسیارست و پشه بیشمار بمرتبه پشهٔ انجا بزرکست که برابر
مکسی میباشد و خلق را متنفر میسازد صاحب جامع الحکایات بتقریبی ذکر حشرات کفته است که در قدیم الایام حکیمی
پشه و ملخ را دران دیار بسته بود چنانچه قطعا در درون شهر نصیبین نمیتوانستند آمد و اکر کسی بر باروی شهر ایستاده

دست بطرف صحرا امید انست بشنه دست او را میگزید اما بنشش که داخل درون شهر بود از آفت لدغ ایمن
بود و در عهد صلاح الدین یوسف بن ایوب باروی آنرا باز میکردند که به تجدید عمارت کنند خمهای بسیار سربسته
یافتند تصور کردند که گنجست چون سر آنها باز کردند بشها و ملخها بیرون پریدند و آن عمل باطل شد ولایت کردستان
و آن شانزده ولایت است و هوای آن معتدل است و حدودش بعراق عرب و خوزستان و عراق عجم و آذر
بایجان و دیار بکر متصل است و مال دیوانی آن در زمان سلیمان شاه ابوقرب دویست تومان خانی بوده است
و تومان خانی شصت و پنج تومان این زمان است و در زمان مغول که ولایت خراب شده بودند بیست و یک تومان
هزار و پانصد دینار خانی رسیده بود اکنون آن نیز موجود نیست شهر و قصبات آن این است که مذکور شد
الانی بهار خفتیان دربند تاج خاتون دربند زنگی کنگور دینور سیلوس الجمه آبادانی دارند کرمانشاهان از
اقلیم چهارم است بهرام بن شاپور ذوی الاکتاف ساخت و انوشیروان در آن دکه پرداخت صد گز در صد گز
بمجلس و در آن دکه خاقان چین و رای هند و قیصر روم او را دستبوس کردند شهری وسط بوده است و اکنون مزرعه
مانده است و خسرو پرویز در آن صحرا باغی ساخته بود دو فرسنگ در دو فرسنگ که میوهای گرمسیری و سردسیری در آنجا
بوده و نخچیر بسیار را در وی سر داده اند تا توالد و تناسل میکرده اند و سلطان آباد و جمچمال و کرند و خوشان و مابین دشت
خرابند خرسین قلعه ایست که قصبه در پای آن بوده وسطامه دهی بزرگ بوده در محاذی صفه شبدیز که صورت
پرویز و شبدیز را نگاشته اند و یک آسیا گردان از آن زیر که از سنگ خارا در پایان کوه تراشیده از آنجا بیرون می آید
و اکنون از وسطام اثری باقی مانده است شهرزور از اقلیم چهارم است قباد بن فیروز ساسانی ساخته صاحب صور الا
قالیم گوید که آنرا شهر زور بجهت آن میگویند که حکامش او بوده هر که از زور بیشتر بوده بر مسند حکومت می نشسته
ولایت خوزستان در وی دوازده شهر بوده است و اکنون بیشتر آن بلاد خراب است حدودش بکردستان و عراق
عرب و فارس پیوسته است مال دیوانیش در زمان خلفای عباسی سیصد تومان خانی بوده است و اکنون بعضی
در تصرف اعراب است و برخی داخل دیوان نواب شاهی است و اعراب نیز هر سال پیشکشی بدرگاه میفرستند تستر
الان بشوشتر مشهور است از اقلیم سوم است طولش از جزایر خالدات فدل و عرضش از خط استوا لا هوشنگ

چنداذی ساخته

چنداذی ساخته و خراب شده اردشیر بابکان تجدید عمارت نموده و بشکل اسب ساخته چون شاپور ذوی الاکتاف بدست
قیصر گرفتار شده قیصر او را بایران آورد و باز شاپور برو غالب شد از بند خلاص گشت چنانچه سابق ذکر یافت شهر
ایران بجهت تدارک خرابی از قیصر در ایران وقوع یافته بود فرمود که تا قیصر بند بر رود شوشتر ببست و نهر شتا
باد که مدار علایت شوشتر بر آن است بر آن سبب جاری شد و شوشتر چهار دروازه دارد و هوایش بغایت گرم است
و در تابستان اکثر باد سموم میوزد و حتی شب نیز بعضی صورت می بندد و بجهت بر بامها نتوان خفت اما آبش بغایت
هاضمست و در تابستان اعتماد اعلیه اغذیه غلیظ میخورند و مضرتی نمیبینند بجهت آنکه آب شوشتر از کوه زرده و جبال لر بزرگ
بر میخیزد و بعد از سی فرسنگ و کسری بشوشتر میرسد و چون قریب المسافتست هنوز سردی با آن میباشد لاجرم در آن
گرما مردم آنجا غذای غلیظ میتوانند خورد و شاپور ذوی الاکتاف شادروانی ساخته و آبرا بگرد شوشتر در آورده و چهار
دانگ آب در نهر اول در غربی شهر روان است و دو دانگ در نهر مجدد در شرقی آن بلده جاری است و در حدود دزفول
هر دو بهم پیوسته و آب دزفول شط العرب میریزد و از نیکوی زمین آنجا یک در انگوش تخم توان کرد و غله و پنبه و نیشکر
در و خوب می آید و پیوسته ارزانیست چنانکه هنگام تسعیر غله در آنجا کمتر میشود و فراوانی از شیراز است و مردم آنجا اکثر
سیاه چرده و لاغر اند حمد الله مستوفی گوید که اهل شوشتر خفیف مذهبند و سلیم طبع و بکود مشغول و در میان ایشان مردم
متمول کمتر اند و در این زمان اکثر اهل شوشتر شیعی اثنی عشری اند اهواز شهری بزرگ بوده و اکنون خرابست
و اردشیر ساخته اکثر خوزستان در قدیم اهواز میگفته اند بنام آن شهر توب و جند شاپور دو شهر است و اکنون بقدر
دهی از هر یک باقی مانده حویزه از اقلیم سوم است شاپور ذوی الاکتاف ساخته دزفول از اقلیم سوم است و از بناهای
اردشیر بابکان و پلی بر آب دزفول بسته اند مشتمل بر چهل و دو چشمه و طول آن پل پانصد و بیست قدم است و عرضش
پانزده گز آن شهر را بدان پل اضافه نموده دزپول گویند و بر جانب شرقی در بالای شهر جوی از سنگ بریده اند و در زیر
بارو رسانیده اند و دولابی بزرگ در آن جو ساخته و مدار آب آن شهر بر آن دولابست و در حدود و نواحی دزفول تا بیست
فرسنگ همه نرگس خودروست و درختان در آن نواحی هستند که شکوفهای زرد بسیار بقجا دارند ثمر نمیدهند
دسکره و دامن و طارک و مرغان شهرهای وسط بوده اند و در قدیم الایام بغایت شهر معمور است وسط میان پل جب

قینان بن شیث بن آدم ع ساخته و اول شهری که در هندوستان ساخته این بوده قبر دانیال پیغمبر در انجاست بجانب
غربی آن چشمه ایست که در انجا ماهیان بسیار شد و از آدمی رم نمی کنند و کسی نمیگیرد و متعرض ایشان نمیشود عسکر مکرم بنا بود
ذوی الاکتاف عمارت آن کرده و بسبب عقرب بسیار که در وی باشد خراب شده اما بجهت آب و هوا بهترین جایی از آن ولایت است
ولایت فارس دار الملک ملوک ایران بوده و اگرچه ایشان بر اکثر معموره جهان فرمان روا بوده اما چون قدیم دار السلطنه
المقوم ملک فارس بوده بملوک فرس در السنه و افواه دیرو سایر گشته اند حقوق دیوانی آنجا بموجب عهد و شرط
علی بن ابیطالب علیه السلام بمقاسمه معین بوده و بقدر حاصل از بعضی بواضع عشر و از بعضی خمس و ربع و ثلث و نصف
میداده اند و آن عباسی آنرا معین کردانیده و در زمان مقتدر علی بن عیسی نعمان او خراج بر و مقرر کرده آن ولایت را مساحت
نموده شش هزار مثقال طلا برآمد بمثقال شرعی که چهار دانگ مثقال این زمان باشد و مبلغ مذکور شصت هزار تومان
تبریزی میشود و در زمان آل بویه بر آن مقدار حاصل داشت اما ایشان ششصد هزار دینار جهار الملافه حساب میکرده و در بعضی
اوقات این جزو را نیز میداده اند و در زمان مغول بدولیست و هشتاد و هفت تومان و هزار و دولیست دینار رسیده بود
که صد و سی هزار تومان و کسری این زمان باشد ولایت فارس را پنج کوره کرفته اند اردشیر خوره و قباد خوره و داراب
خوره و کوره دارا شیر خوره بار دشیر بابکان منسوبست و درین کوره اول شهر فیروزآباد معمور گشت شیراز از اقلیم
سوم است و قبة الاسلام آن دیار طولش از جزایر خالدات فج مج و عرضش از خط استوا کط لو بروایتی شیراز را
طهمورث بنا نهاده و بقولی در آن زمین فارس بن ماسور بن سام بن نوح شهر ساخته و بنام خود بنا موسوم کردانیده
بوده و بعد از خرابی آن بلده محمد بن یوسف ثقفی برادر حجاج ظالم و بقولی عم زاده آن بدبخت محمد بن قاسم بن ابی عقیل شیراز را
بنا نهاده و با تمام رسانید بطالع سنبله فی سنه اربع و سبعین هجری و در زمان عضد الدوله در ظاهر شیراز قصبه جهت
سکنی عساکر ترتیب داده بکرد فنا خسرو موسوم کردانیده و این قصبه بمرتبه معمور گشت که شانزده هزار دینار طلا حاصل داشت
و اکنون اثری از آن پیدا نیست و صمصام الدوله بن عضد الدوله بجهت دفع اعدا شیراز را باره کشید و بعد از خرابی آن
سور شرف الدین محمود شاه اینجو تجدید عمارت و تعمیر حصار آن سعی نموده و باز خراب شده شاه شجاع آنرا عمارت
کرده اکنون آن باره بیشتر خرابست ظاهرا شیراز قبول حصار نمیکند و شهر شیراز را هفده محله و نه دروازه است اما کوچه های آن

دورستان جرکی

دور بستان چرکین و کثیف میباشد و مع ذلک کوچه و بازار آن تنگست هوایش معتدل است و اکثر اوقات روی بازارش
از ریاحین خالی نیست و در بهار تمامی سبزه و خرم میشود بمرتبه که از بام خانهها سبزه میروید آبش از قنوات است و
بهترین آنها کاریز رکن آباد است که رکن الدوله حسین بن بویه اخراج نموده و حافظ شیرازی در توصیف آن گفته نظم
خوشا شیراز و وضع بی مثالش خداوندا نگه دار از زوالش ز رکناباد ما صد لوحش الله که عمر خضر میبخشد زلالش
ارتفاعاتش غله و سایر حبوبات و سطحی آید اما تمامش نیک است و نعایت به میشود و از میوهایش انگور نعایت خوب
میباشد لیکن خوبی آن بابدی معامله بازاریان آنجا برابری نمیکند نظم از تمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان
و درخت سرو در آن شهر بسیار است و نیکو میکند و مردم آنجا اکثر لاغر و زرد و درویش نهاد اند الا بازاریان شیراز
بغایت اوباش میباشند و فحاش و اکثر ایشان شافعی مذهبند و بعضی شیعی اثنی عشری و در آنجا طلبه علوم بسیار میباشند
و از اطراف ولایات مردم بجهت تحصیل و تکمیل بآنجا میروند و اکثر اوقات فضلای صاحب تحقیق از آنجا برمیخیزند مثل ابو اسحق
شیرازی که در عهد خلفا در مدرسه بغداد مدرس بوده و سیادت پناه فضیلت انتباه سید صدر الدین محمد مولانا معظم
قدوة العارف العالم مولانا جلال دوانی و سیادت پناه حقایق آگاه سید غیاث الملة والدین منصور و در این
ایام قدوه ارباب تحقیق و قبله اصحاب تدقیق روشن ضمیر صاحب توفیق افتخار اعاظم السادات امیر تقی الدین محمد
نسابه در آن شهر تشریف دارند و طلبه علوم از وجود فیض آموزش محظوظ و بهره ور میگردند و سادات صحیح النسب در
شیراز بسیار میباشند و در آن بلده جنون بسیار است اما از کدیه متنفرند و البته بامری کسبی مشغول اند و قبل از این سالکان آنجا در طاعت
و عبادت درجه عالی داشته اند اما اکثر بشرب مدام مشغول اند و در آن شهر شراب بسیار میباشد و مسجد جامع عتیق شیراز را
عمرو بن لیث صفار ساخته است گویند که هرگز آن مقام خالی از ولی نمیباشد و بین المحراب والمنبر دعا مستجابست و مسجد نو که
اکنون خرابست اتابک سعد بن زنگی بنا نهاده و مساجد و خوانق و مدارس خراب و آباد در و بسیارست کما بیش بعید
نبوده باشند و یکطرف میدان شیراز مزار فایض الانوار احمد بن الامام الهمام موسی بن جعفر علیهما السلام واقعست و
عمارات عالیه بر آن مشهد ساخته اند و رونق تمام دارد و اهل شیراز را بآن امامزاده مذکور اعتقاد تمام است و دیگر مزارات
متبرکه در آن است مثل مزار باباکوهی و شیخ روزبهان و شیخ سعدی و شیخ حسن کیا و حاجی رکن الدین بونکانات

و اعمال سیف ناحیه چند و همچنین رهزدان و دادین و سردستان و کوهیجان نیز ناحیه چند ازین کوره
سیراف در قدیم شهری بزرگ بوده است حمکان و سیرک حمکان شهری خوش بوده است از عجایب جهان یکی
که درمیان آن رودی میگذرد و بران رود پلی ساخته اند بالای پل سردسیر است و درخت جوز و چنار و امثال آن و در دو
طرف زیرین گرمسیر و درخت نارنج و خرما و مانند آن در آنجا میباشد فیروزآباد دهی بزرگست از اقلیم سوم است گشتاسب
ساخته جور نام آن کرده و درمیان شهر عمارت عالی طرح انداخته چندان بلند کرده اند که هوای طبقه بالاین آن بنسبت
بزیرین چون هوای سردسیر بود بنسبت بگرمسیر و فواره آب بر بالای آن عمارت برده و آن عمارت ایوان
گشتاسبی چون اسکندر رومی بران نواحی استیلا یافت از فتح فیروزآباد عاجز آمده بجهت آنکه کوهی بلند فیروزآباد را
احاطه کرده چنانکه از هر طرف که خواهند بدانجا روند گریوه قطع باید کرد عاقبت آن رودخانه اختیار کرد که در بیست
بزرگ نزدیک بفیروزآباد و زمینش مرتفع بهمت سر در آنجا داد تا آن شهر غرق شد و بمرور ایام و طول شهور و اعوام
آن شهر دریاچه شد و بعد از پانصد سال ازین قضیه چون اردشیر بابکان مملکت ایران را مسخر ساخت خواست که بار
دیگر آن را عمارت کند از حکما استدعا نمود که نوعی سازند که آن شهر را از آب بیرون برد و آب رودخانه فکار را
بمجرای اول انداخت یکی از حکما موضع سنگ تراشان را جمع آورده تا از جانب کوه راه شکافتند و چون نزدیک بآن رسید
که بآب رسند دو میخ آهنین ساختند هر یک بدرازی پنج گز و بر سر کوه نصب نمودند و دو زنجیر که مقابل بران ششتری بود
بران میخها تعبیه کردند و از آهن بشکل زنبیل چیزی ساخته و سنگتراشان در آنجا نشسته بکار خود مشغول بودند و جمعی
از اهل قوت بر سر چاه ایستاده تا چون راه گشاده گردد و آب زور آورد ایشان زنجیر آن جماعت را بالا کشند
و چون راه گشاده گردد و آب زور آورد ایشان زنجیر آن جماعت را بالا کشند و چون راه گشاده شد آب چنان زور
آورد که آن زنجیرها گسسته بیچاره ها را در ربود و هنوز حلقه چند از آن زنجیرها در کوه باقی است و چون زمین خشک
شد اردشیر در آنجا شهری ساخت کازرون و فیر دو قصبه اند خوش هوا و باغات بسیار دارد و در آنجا مرغزاری
که نقش و سنگ نرگس خودروست متوا و راق و درچین معاودت از هند بآنجا رسید خوردنی در آنجا یافت
از دولت کوار شهرکی خوش است و توابع بسیار دارد و بهمن اسفندیار در آنجا بندی بسته است تا آب بالا

آمده وآن دیهها

آمده و آن دیهها از آن آب معمور شده ماندستان بیابانیست سی فرسنگ و در آن قریهاست زمستان بر
گران و در آنجا زرع غله کارند و تابستان از آنجا فرار نمایند از غایت گرمی هوا میمند شهر کوچک است دو قصبه اند ابرج
و جمجان دو دیه است کوره اصطخر اصطخر از اقلیم سوم است طولش از جزایر خالدات مح له و عرضش از خط استوا
لال ع بقولی کیومرث بنیاد آن نهاده و بقولی پسر کیومرث اصطخر بنا کرده و هوشنگ بران عمارت افزوده جمشید
باتمام رسانیده چنانکه از حد خفرک تا آخر رامجرد که چهارده فرسنگ مسافت طول آن شهر بوده و عرضش ده فرسنگ
و سه قلعه محکم بر سر کوه بلند که بیننده تصور میکند که آن جبال را خراطی کرده ساخته اند و گنبد آن مشهور بوده است قلعه
اصطخر و قلعه شکوان و قلعه تنگ سنه و درین ایام بغیر از قلعه اصطخر بپای کوهی قصری ساخته است از آثار آن
تا امروز مانده است و باقیست و بچهل منار مشهور گشته است صفت این سرای آنکه در پای کوهی دکه ساخته اند از
سنگ سیاه و آن دکه چهار رویست و یکجانب آن بکوه پیوسته و سه طرف دیگرش در صحرا گشوده بلندی آن دکه سی گز
باشد و سنگهای که در آن دکه بکار برده اند هر یک تقریبا در طول سه گز و چهار گز و در عرض همین طریق و دو نردبان
بدو جانب آن ساخته اند چنانچه سواره بآنجا توان رفت و بر بالای دکه خانها از سنگ تراشیده ساخته اند و بعضی بحال خود
مانده و برخی خراب شده و بارگاه جمشید مشتمل بر چهل ستون بوده است هر ستونی از سنگ سفید مخروط و در بلندی سی
گز بوده و بر او چون نقاری باریک کرده که بچوب نرم نتوان کرد و از هرستانه آورده که آن سنگ بمرتبه سخت است
که بهیچ وجه شکسته نمیشود و چون او را بسوهان بسایند قدری براده آن را بر هر جا پاشند التیام یابد و چنان سنگی در ولایت
فارس نیست و معلوم نمیشود که آن ستونها را از کجا آورده اند و صورتهای غریب و عجیب بران ستونها و سایر دیوارها نهاده
بر ترتیب داده اند و سقف آن بارگاه فرو ریخته است و میان آن خاکها توتیای هندی پیدا میشود و معلوم نیست
که بچه جهت توتیا با آن خاک آمیخته شده و هر ستونی از سه پاره سنگ است و آنچنان باهم وصل کرده اند که شکاف آن
مرئی نمیگردد و هر پاره از آن قریب پنج شش گز باشد و در آنجا بچند محل صورت جمشید را در سنگ نقش کرده اند
چنانکه بنداری مجمری در دست دارد و بخور میسوزاند و پیش آفتاب برسم عبودیت ایستاده است و در محلی دیگر بدستی
گردن شیری گرفته و بدستی دیگر خنجری بر وزده و شکل براق حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم را نقش

کرده اند و نقش شکل آدمی با زین متحجر و تاج بر سر و دست بپالیش و دم بر صفت گاو و دران کوه گرمابه از سنگ
کنده اند چنانکه آب گرمش از چشمه زاینده است و بآتشش محتاج نیست و بر سر آن کوه دخمهای عظیم بوده
که عوام آنرا ازدهان باد گفتندی و هنگام ظهور اسلام اهل اصطخر چند نوبت خلاف عهد کردند و مسلمانانرا در انجا
قتل عام کردند و در عهد صمصام الدوله دیلمی قتلمش بن اسرائیل سلجوقی و ملک قاورد برادر سلطان الب ارسلان
سلجوقی متعاقب هم لشکر بدان دیار برده آن شهر را بکلی خراب کردند و در مجمع ارباب الممالک مسطور است که آتش
خانهای بنت بهمن بوده است و صاحب صور الاقالیم گوید که آن ستونهای مسجد سلیمان پیغمبرست اما این
روایت بغایت ضعیف است و باعتقاد مسود اوراق سلیمان علیه السلام بملک ایران نیامده و فارس را
منصرف گشته دیگر آنکه فقیر آن عمارت را برأی العین مشاهده کرده و در انجا صورت جمشید کشیده اند که آفتاب
می پرستد و این معنی منافی مسجد بودن آنست **ایرج** دهیست بزرگ در پایان کوهی و آبش از پایان آن
کوه فرو می آید و خانهای ایشانرا دران کوه کنده اند **اسفندان و قهستان** اسفندان شهری کوچکست و قهستان
دهی بزرگ و در کوه انجا غاری عظیم است و مستحکم که در روزگارهای مخوف پناه ایشان است **اقلید و سرمق**
دو شهر کوچکست و در آب و هوا و میوه نزدیک بهم اند و آلوی سرمق بغایت شیرین و نیکوست و خشک کرده
بولایت برند **جدید و آباده** دو شهر کوچکند و آبادی حصاری مستحکم دارد و هوای معتدل و آب روان و در انجا
غله و انگور بسیار بود و عسل و نان و حقوق دیوانیش در زمان مغول بقول حمدالله مستوفی بیست و پنج هزار و پانصد
دینار بوده **رامجرد** ناحیه ایست در کنار آب کر و بندی دران محل در قدیم الایام بر آب کر بسته بودند و آن بند در
زمان اتابک چاولی خلل یافته اتابک بفرمان سلطان مسعود سلجوقی آنرا عمارت کرد تا آب بران ناحیه نشسته و رود
کر از ولایت کلار فارس برمیخیزد و آب شعب جوان و آب ماین و دیگر رودهای کوچک بدان می پیوسته
آبی عظیم میشود و این آب بر هیچ زمین نمی نشیند مگر آنکه بندی بران می بندند و یکی از ان بندها بند رامجرد است
که گذشت و دیگر بندیست که امیر عضد الدوله دیلمی بسته و هیچ عمارتی در ایران بحسن و استحکام آن نیست
و آن بند ولایت کربال علو را آب میدهد و بند قصار ولایت کربال سفلی را و این هر دو چون ازین ولایت

بگذرد و یکی از

بگذرد و یکی از دریاچهای فارس ریزد و طولش صد و [illegible] ده فرسنگ **کان فیروزه** ناحیه ایست در کنار آب کر
و در انجا دو بیشه عظیم است و شیر بسیار دران میباشد **گرد و کلار** کرد شهرکیست و کلار دیهی بزرگ و غله بسیار درین
دو موضع میباشد و در صحراش نخجیر فراوان است **ماین** شهرکیست در میان کوهستان براه کوتل زرد
هوایش معتدل است و بسردی مایل است و حاصلش غله و میوه و مردمش اکثر زرند **ابرقوه** از اقلیم سوم است
و در قدیم آن بلده را در پایان کوهی ساخته بودند از ان جهت ورا ابرکوه میگفته اند و چون آن خراب شد این شهر را
بر هامون عمارت نمودند هوایش معتدل است و آبش از کاریز و میوهایش انار بیدانه بغایت نیکو میباشد مردمش
از ارباب حرفه اند و سلیم الطبع و درویش وش و مزار طاوس الحرمین در انجاست و آن تربت شرف
قبول نمیکند گویند که چون جهود چهل روز در ابرقوه بماند البته هلاک شود و بدین سبب یهود در انجا نمی باشند و از جمله
قرای انجا فرزعه ایست و در انجا سرویست که به بلندی و رفعت و عظمت آن هیچ درختی در جهان نیست و مانند سرو
کشمیر مشهور است **بیضا** شهری کوچکست و خاکی سفید دارد و بدان جهت بدین نام موسوم گشته گشتاسب
کیانی ساخته هوائی معتدل دارد و توابع بسیار و از انجا علمای بزرگ برخاسته چون قاضی ناصر الدین بیضاوی
کوره داراب جرد و جهرم شهری وسط است و بهمن بن اسفندیار بنا کرده و مواضع بسیار از توابع انجاست
هوایش گرم است و قبرهای شاهانی آن بلده بغایت نفیس است **فسا** از اقلیم سوم است فسا بن طهمورث
ساخته و گشتاسب تجدید عمارت آن کرده در اول مثلث بوده و در زمان حجاج ظالم آزادمرد بفرمان او از ان شکل
بگردانید و تجدید معمور ساخت و در زمان شبانکاره خراب شده اتابک چاولی آبادان گردانید هوایش گرم سیر است
و آبش از قنوات **کوره شاپورجرد** این کوره بشاپور بن اردشیر منسوبست **کازرون** از اقلیم سوم است طول
مع عرضش بخط لط در اصل سه دیه بوده و طهمورث دیوبند ساخته فیروز بن بهرام بن یزدجرد آنرا شهری گردانیده
و چون سه دیه بود اکنون نیز عمارت آن متفرق است هوایش گرم سیر است و آبش از کاریز و اعتماد ایشان بر
باران است و در انجا نوعی از خرما میباشد که آنرا جیلان میگویند ع بخوبی در جهان همتا ندارد و درین ایام افیون
بسیار از انجا حاصل میشود و کرباس بسیار در انجا میبافند و به اطراف میبرند و مردم انجا شافعی مذهبند و در بهار از

سردیوارهای آنجا بنفشه و ریاحین سر میزند نشادر از اقلیم سوم است طهمورث ساخته اسکندر خراب کردانیده
و شاپور بن اردشیر بابکان تجدید آن بنا کوشیده بنا شاپور نام نهاده و از کثرت استعمال نشادر شد هوایش
گرم است و شمال او بسته و بدین جهت خالی از ضعیفی نیست و آبش از رودخانه عظیم که بهمین منسوبست حاصلش
برنج و گندم و خرما و میوه و ترنج و نارنج است و بسیار میباشند و ابریشم نیز حاصل میشود و بنفشه و نیلوفر و نرگس
بسیار میروید و مردمش شافعی مذهبند و بنزدیک آن شهر در و شکل سیاه چرده صورتی ساخته اند بهیکل دو مقابل
آدمی بانند و بعضی گویند طلسمی است و برخی برانند که فاجری بوده که خداوند جل ذکره عِبْرَةً لِلنَّاظِرِينَ او را سنگ کردانید
جوه شهری کوچک و بکره مشهورست و در زیر شیراز است و بند امیری که عضد الدوله دیلمی بر آب کر بسته است در ربع
مسکون مثل آن عمارتی نیست و بر بالای شیراز واقع است و درین باب گفته نظم از خط شیراز کشانش مطلب
کز بر کره دارد و از بالا بند جندمغان شهری کوچک و گرم سیرست خشت و کاریج و چند شهرند در میان کوهستان
و بغیر از درخت خرما و غله هیچ محصولی در ان نمی باشند زنبدکان و شعب بوان از اقلیم سیوم است شاپور اردشیر
ساخته بود و ابو سعید گازرونی آنرا چنان خراب کردانید که ماوای ذباب و ارانب و ثعالب گشت اتابک جاولی
تجدید و معمور کردانید هوایش گرم سیرست و همه نوعی میوه میباشند و شعب بوان از نشابه متنزهات جهان است دره
در میان دو کوه طولش سه فرسنگ و نیم همه درختان و انواع میوه های و هوای در غایت اعتدال و در آنجا دیههای فراوان
هست و در میان دره رودی بزرگ روان است و بر هر دو طرف سر کوههای آن اکثر اوقات از برف خالی نمیباشند
و در ان تابستان از کثرت درخت آفتاب بر زمین نمی تابد و چشمهای بسیار و قلعه سفید در کنار شعب بوان زنبدکان است
تخمیر پی اندازه است حاجحان و ریمعلی و خلاط ناحیه هاند و هر یک مشتمل بر چند پاره دیه و بلاد شاپور و تیر مردان
و خوبکان و جل جلویه نیز هر یک ناحیه ایست و توابع دارد کوره قباذ خوره بقباد بن فیروز نوشیروان منسوبست ارجان
در تلفظ ارغان گویند قباد ساخت اول شهری بزرگ بوده بواسطه استیلای ملاحده خراب گشت ریشهر
از بناهای لهراسب کیانی است شهری وسط است بر کنار دریای فارس هوای بغایت گرم و متعفن دارد و اهل
آنجا در تابستان خصیتین در قشور جب البلوط بندند و الا از کثرت عرق مجروح گردد حاصل آن خرما و کتان است و اکثر

مردم آنجا تجارت

مردم آنجا تجارت دریا کنند مهرویان فارسیان ماهی رویان گویند شهریست بر کنار دریا چنانچه موج دریا بآن
میرسد هوایش گرم و متعفن است و هر که از بصره بخوزستان و هرمز رود و گذارش برانجا باشد و آنجا گوسفند دنبه
دار کمتر و بز بسیار و مؤلف فارسنامه گوید از یک بز هشتاد رطل شیر دوشیده اند و بزرگتان آنجا بسیارست
جنس جنس و هند جان و خلادجان و هودن از بن کوره اند و هر یک چند پاره دیه از توابع دارند قلاع ولایت
فارس شانزده قلعه مشهورست در فارس و در قدیم هشتاد قلعه بوده چون فارسیان سر از فرمان سلاجقه
کشیدند سلجوقیان اتابک جاولی با آنجا فرستادند و اتابک اکثر آن قلاع را قهراً و جبراً گرفته خراب کرد اکنون آنچه
از آن قلاع مشهورست بحرین از اقلیم دوم است و این شهر در جزیره واقع شده و آن جزیره میان بحر عمان است و
فارس افتاده و فرسنگ برابر در پنج و پنج ساحت آن است و در آن جزیره باغستان و آب روان و دیههاست و از
میوه های بحرین خرما بیشتر است هوای بحرین بغایت گرم است و آبش از عیون و قنوات است و مردم پاک دین و نیکو
اعتقادند و در مسالک الممالک مسطورست که هر که در بحرین مقام کند سپرزش بزرگ شود ولایت شبانکاره و آن
شش موضع است مجموع گرمسیر و حدودش بولایت فارس و کرمان و بحر فارس پیوسته است و حقوق دیوانیش
در عهد سلاجقه دویست تومان خانی بوده و در عهد مغول سیصد و شش تومان و شش هزار دینار بوده است ایج و دارکان
علیحده ایست در زمان قدیم دیهی بوده و حسویه در زمان سلاطین سلاجقه آنرا شهری کردانید و اکنون بدستور
اول دیهی است بزرگ اما موضعی خوش هواست و باغات بسیار دارد و میوه بیشمار و در آنجا کمان نیکو میسازند
داراب جرد از اقلیم سیوم است و داراب بن بهمن بن اسفندیار ساخت شهری مدور بوده است چنانکه اگر
به پرکار ملاحظه نمایند تفاوت در و نباشد هوایش گرم سیرست غله و میوه و خرما در و نیک آید و در آنجا دو کوهست
که بهفت رنگ نمک در و میباشد و چند درستاق و چند ده از توابع آنجاست لار شهری بزرگست و ولایت
بسیار از توابع آنجاست و حاکم علیحده دارد و حاکم آنجا باج گذار دیوان نواب عالی شاهی است و در سنه ثلاث و الف
هجری زلزله شده مجموع عمارت شهر لار خراب شد و زلزله بمرتبه بود که مردمی که فرار مینمودند از شهر بصحرا میرفتند
در اثنای راه زمین شکافته میشد و ایشانرا فرو میگرفت ولایت کرمان و مکران و هرموز و آن یازده شهرست

حقوق دیوانیش در عهد سلجوقیان ششصد و هشتاد هزار دینار طلا بوده است و در زمان مغول شصت و هفت
تومان و شش هزار و پانصد دینار خانی بوده کرمان بکرمی منسوب که هفت در داشته است و حکایت آن در
شاهنامه مسطور است و اکثر آن دیار معتدل الهوا است و حدودش بمکران و شبانکاره و عراق عجم و قهستان
پیوسته است بم از اقلیم سوم است قلعه حصین دارد و هوایش بگرمی مایلست جیرفت از اقلیم سوم است در
تاریخ کرمان مسطور است که چون عبد الله بن عمر عبد العزیز فتح کرمان میکرد و آن موضع بیشه بوده و در انجا سباع
ضاره بوده اند لشکر اسلام پاک کردند و دیهها ساختند و هریک بنام بانیش موسوم است و هوایش گرم است
و نخلستان دارد بسیار هرموز از اقلیم دوم است و بغایت گرمسیر است و بابک اردشیر ساخته و ملک فخر الدین
در سنه خمس و عشر سبعمایه فخر از جم حرای هرموز را گذاشته در جزیره جرون طرح شهر انداخت و باتمام رسانید و در هرموز
نخل نیشکر بسیار است و اکنون جزیره جرون را هرموز میگویند و فرنگیان صد و سی سال است که بران جزیره استیلا
یافته اند و معتم ایشان در تسلط و استیلا بجای رسیده که حاکم هرموز را قطعا در هیچ امری مدخل نمانده است چه در
اول کار رئیس نور الدین وزیر آن دیار بجهت مصلحتی ناقص فرنگیان را بانجا آورده مقرر ساخت که عشری از شمعای
جرون از ان ایشان باشد و بتدریج فرنگیان در انجا مستولی میشدند تا این زمان که سلطنت و مملکت را فروگرفته پادشاه
و وزیر انجا را بی اختیار گردانیدند مغازه مابین کرمان و قهستان آغاز این مغازه از ولایت قزوین است و از
قریه که ترکان آن را آق خواجه میگویند تا کنار دریای عمان بحد هرموز چند انکه میرود عرضش زیاده میگردد و طرف
جنوبش از ولایت قم و کاشان و زواره و مابین یزد و کرمان و مکران گذشته بدریا رسیده است و طرف
شمالش بر دیار قومس و قهستان و زابل گذشته بدریا پیوسته و این مغازه از اقلیم سوم است طولش
چهارصد فرسنگ است آغاز عرضش ده فرسنگ و انجامش دویست فرسنگ است برکنار دریا و اگرچه مکان این
مغازه کمتر از سایر مغازات اسلام است اما دزد و قطاع الطریق بسیار است و هوای آن معتدل است جرمق
سه دیه است در راهی که از نیشابور باصفهان می آید ولایت قهستان و نیمروز و زابلستان و آن شش
شهر است و هوای معتدل دارد و حدود آن بولایت مغازه و خراسان و ماوراء النهر و کابل پیوسته است و دار

الملکش سیستان

الملکش سیستان است سیستان ولایتی طویل و عریض است از اقلیم سوم جهان پهلوان گرشاسف ساخته بزرنگ موسوم
ساخته و براه ریگ روان نزدیک دریاچه زره بندی عظیم ساخته است تا شهر از آسیب ریگ مصون مانده و بهمن
بعد از تخریب عمارت کرده سکان نام کرد و عوام سگستان گفتند و معرب این لفظ را متعرب ساخته سجستان
خوانند و بمرور سیستان شد هوایش بگرمی مایل است و آبش از هیرمند است و باغستان بسیار و میوه بیشمار
در و میباشد ولایت خراسان و آن چهار بلوک است حدودش بقهستان و قومس و مازندران و خوارزم پیوسته
است بلوک نیشابور نیشابور از اقلیم چهارم است طهمورث دیوبند آغاز عمارت آن نهاده است خراب گشته بود
اردشیر شهری ساخته شاپور بن اردشیر که حاکم خراسان بود آن شهر را از پدر طلب مینمود و اردشیر مضایقه مینموده
شاپور مردی غیور بود در آن موضع که طهمورث شهر ساخته و خراب شده بود طرح انداخته به نیشابور موسوم گردانید و دور
بارویش پانزده هزار گام بود و بر شیوه رقعه شطرنج هشت قطعه در هشت قطعه نهاده و از زمان اکاسره تا آخر
عهد طاهریه دار الاماره خراسان بلخ و مرو بوده چون یعقوب بن لیث صفار استیلا یافت نیشابور را دار السلطنه
ساخت و در سنه خمس ستمایه آن شهر بزلزله خراب شد و در پهلوی آن بلده ساخت و بشادیاخ مشهور ساخته و دور
بارویش شش هزار و نهصد گام بوده و در سنه ششصد و نود و هفت آن هم بزلزله خراب شد و بگونه دیگر شهر ساختند
و آن شهر در پیش کوهی نهاده است بر جانب قبله و دور بارویش پانزده هزار گام است و آبش از قنوات و آب
رود از کوهی که می آید در شرقی نیشابور است و آن کوه بغایت بلند است و از کوه تا شهر دو فرسنگ و بیش نیست
و برین دو فرسنگ درین رودخانه آسیاگردان کرده اند و آب چنان شده است که در یکساعت چند خروار گندم
آرد میشود و بر جانب شمال کوه بر کریوه چشمه ایست که آنرا چشمه سبز گویند امیر چوپان بر لب چشمه کوشکی ساخته
بود و در شب جمعه آوازهای هایل از میان چشمه ظاهر میشود و از آبادانی تا این چشمه پنج فرسنگ است و بار بایان
در شب بر کنار چشمه احیا داشته اند و مشاهده کرده اند که شتر آبی و گاو آبی از چشمه بیرون می آمده و میچریده
و مرقد شیخ فرید الدین عطار و عبد الله مبارک در انجاست و بحدود چشمه سبز طوس بحیره ایست که آنرا بحیره
چشمه سبز گویند و دورش یک فرسنگ باشد و هیچ ملاحی بقعرش نمیتواند رسید و از ان بحیره دو جوی بر داشته

که هر یک مرتبه آسیا گردان است که بنیشابور میرود و ازین بحیره اسبی بیرون آمده یزدجرد اثیم پدر بهرام گور را
بلگد بکشت و آن بحیره غیبت و خونخوار صاحب عجایب المخلوقات گوید که رافع بن هرثمه خواست که قعر آنرا ابدا نماید
حاذقان فرستاد و ایشان را بعد از غوص گفتند که هر قدر که رفتیم بقعرش نرسیدیم و اکنون نیشابور روی بخرابی
نهاده و درین ایام که خشم اوزبک بر انجا استیلا یافت خرابی بیش از پیش کردند **بیهق** ولایتیست و شهرستان
آن سبزوارست و سبزوار از اقلیم چهارم است و در قدیم شهر وسط بوده و در زمان خاقان منصور مغفور بغایت معمور
گشته شهری عظیم شده بود تا درین سال که سنه اربع و الف هجریست خشم اوزبک کرة بعد اخری بران شهر
استیلا یافته قتل عام کردند و بکلی خراب شد هوایش معتدل و بازارهای فراخ و خوب دارد و طاقی از چوب بسته اند
که چهار سوی بازارست حاصلش غله و میوه است و قرب چهل ده از توابع آنست و مردمش از قدیم الایام باز شیعی
اثنی عشری اند **جوین** ولایتیست که در انجا قلعه ایست **جاجرم** از اقلیم چهارم است و شهری وسط و در حوالی
آن بکروز راه کیاه زهر وارست حمد الله مستوفی گوید که در انجا قلعه ایست و در پائین آن دو درخت چنارست و هر که
صباح چهارشنبه پوست آنرا بدندان گیرد هرگز او را درد دندان نباشد و در جاجرم کوهیست و دران کوه شکافی
واقع است از انجا آبی بمقدار دو آسیا گردان بیرون میریزد و بدان سبب آن کوه را شقاق گویند و در عجایب المخلوقات
آمده که دران کوه غاریست که هر که سر در انجا برد از عفونت البخره آن رنجور گردد و هم در انجا کوهیست که در وقت
رفتن بر انجا از قوت باد بر زمین نتوان ایستاد و بر قلّه آن هرگز باد نباشد **طوس** از اقلیم چهارم است جمشید
بنداوی ساخت و بعد از خرابی طوس نوذر تجدید عمارتش کرده اکنون خرابست و شهر مشهد مقدسش که مدفن
امام الهمام المظلوم المعصوم ابو الحسن علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثنا است و در زمان خاقان مغفور بغایت
آبادانی و معموری رسیده بود تا درین ایام که بتصرف خشم اوزبک در آمد خرابی تمام بحال او راه یافته از
ارتفاعاتش اقسام میوه ها بغایت خوبست و غله بسیار حاصل میشود و شرح خصوصیات مشهد را دفتری علیحده
باید و این مختصر گنجایش آن ندارد و در حدود شهر طوس و مشهد کوهی است و دران کوه غاریست بر مثال ایوانی
و دهلیزی دارد و چون دران دهلیز تاریک مسافتی بروند بروشنی رسند چهار صفه پیدا شود و در انجا چشمه ایست که چون

آبش قدری راه برود

آبش قدری راه برود و سنگ گردد و چون از ان چشمه بگذرند بوادی عظیم رسیدن گیرد و مانع دخول شود **کلات**
قلعه حصین است دران نواحی **بلوک هرات** هرات ولایتی است وسیع و هم از اقلیم چهارم است طولش از
جزایر خالدات صدل و عرضش از خط استوا لدل جهان پهلوان نریمان آغاز بنای آن نهاده و اسکندر عمارت
آنرا باتمام رسانیده و این رباعی در تفصیل اسامی بانیان هرات گفته اند **رباعی** لهراسب نهاد هری را بنیاد
گشتاسب ز نو بنای دیگر بنهاد بهمن بنوی عمارتی کرد اسکندر رومیش همه داد بباد و دور بارویش هزار
گام است هوایش در غایت خوبی و صحت دارد و پیوسته در تابستان باد شمال میوزد و باغستانش بسیار است
و هجده پاره دیه است متصل شهر و چندان باغات و عمارات و ابواب البر و خوانق و مدارس که در هرات ساخته
اند در هیچ ولایت نیست از میوه هایش انگور فخری و خربزه بغایت نیکوست در حین حکومت ملوک غور در هرات
دوازده هزار دکان آبادان و شش هزار حمام و کاروانسرا و طاحونه و چهار صد و چهل هزار خانه مردم نشین داشته
و در عهد سلطان حسین میرزای بایقرای در یکجزو خبازی روزی بیست و یکمن تخمه بر روی نان میکرده اند باقی آبادانیرا نیز
ازین قیاس باید کرد و درین روزگار خشم اوزبک بر انجا استیلا یافته اند امید که بار دیگر بتصرف گماشتگان
دیوان اعلی در آید الحمد لله که نیست و نابود شدند **باذغیس** از اقلیم چهارم است ولایت و دهستان از توابع آنجاست
و در آن ولایت چشمه ایست مجموع فستق است از درختان آن چشمه پنج فرسخ در پنج فرسخ تقریباً و مردم در انجا رفته
بجهت خود جمع کنند از عجایب حالات آنکه اگر شخصی قصد فستق دیگری کند خر او را در همانشب گرگ بخورد **جام** از اقلیم
چهارم است و شهری وسط است و قریب دویست پاره دیه است از توابع دارد و مزار زنده پیل احمد جام در انجاست
بلوک بلخ و ملحقاتش طخارستان و ختلان و بامیان و غیره اما بلخ از اقلیم چهارم است کیقباد کیانی ساخت هوایش
در سازگاری وسط طولش از جزایر خالدات قعا و عرضش از خط استوا لوله کیومرث بنیاد آن نهاده طهمورث باتمام
رسانیده و لهراسب باروکشیده شهری بزرگست و گرم سیر و هوایش در سازگاری از میوه هایش انگور و خربزه نیکوست
سلطان ملکشاه در رسالهٔ خویش آورده که اینرا زغیرتی بنا نهاده **طالقان** از ولایت طخارستان است شهری کوچک است
و اکثر اهل آنجا جولاهه اند **قادیان** از اقلیم چهارم است کیقباد کیانی ساخت هوایش گرمسیر است و در انجا زعفران بسیار

میباشد و قصبات بسیار از توابع آنجاست معلم ثانی ابونصر فارابی از آنجا برخواسته ولایت مازندران هفت بلوکست
اول جرجان دوم موروستان سیوم استراباد چهارم آمل پنجم رستمدار و دهستان ششم روعد هفتم سیاه رستاق
جرجان از اقلیم چهارم است آبش از کوه است و کوه بشهر نزدیک و اهل آنجا شیعی و صاحب مروتند و در اوایل اسلام کثرت عظیم
دران شهر بوده و در زمان آل بویه خرابی بسیار فاحش بآن راه یافت و در عهد مغول قتل عام روی نمود و اکنون چندان معموری نیز
فیروز ساسانی جهت دفع نزاع تورانیان دیواری که طولش پنجاه فرسنگست دران دیار ساخت و از مزارات کبار قبر محمد بن
امام جعفر صادق علیه السلام آنجاست و دران شهر سنگ سیاهیست که قطر آن هر یک بیست گز باشد و در ضخامت دو گز
استراباد از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات خطاء و عرضش از خط استوا له نزدیک بدریای خزرست و حاصل
آنجا انگور و ابریشم و غله است و ولایتش بسیار است از توابع و اهل آنجا شیعی اثنی عشری اند و بغایت پاکیزه و طبع لطیف
آمل شهری بزرگ بوده و طهمورث دیوبند بنیاد آن نهاده است هوایش بگرمی مایل است تا مجموع میوهای گرمسیری و سرد
سیری در وی میباشد دهستان از اقلیم چهارم است قباد بن فیروز ساسانی ساخته هوایش گرمست و میوهایش اندک
رستمدار ولایتیست قریب بیصد پاره دیه باشد و آبش از شاهرود است و هوایش گرم روعد از بناهای طهمورث است
و ولایت بسیار دارد و دور حصارش چهار هزار گام باشد ساری دار الملک مازندران است مردمش شیعی اثنی عشری اند
حاصل ابریشمین و غیر از دیگر محصولاتش است و هوایش خالی از نقصی نیست کبودجامه ولایتیست و اکنون که جرجان
خراب شده مجموع آن ولایت نیز داخل کبودجامه است حاصلش ابریشم و غله و پنبه است نیمردان جزیره ایست در سه
فرسخی استراباد شهرآباد قصبه ایست قومس و طبرستان و دامغان از اقلیم چهارم است طولش فح نه و
عرضش لز ارک هوشنگ ساخته و دور باروش ده هزار گام هوایش بگرمی مایل است از میوهایش امرود بی نظیرست و در
بیرون آن شهر چشمه ایست که چون قاذورات درو اندازند باد چنان برخیزد که مجموع درختان بشکند و چون آن
نجاست را پاک کنند باد تسکین یابد بسطام از اقلیم چهارم است شهری کوچکست و هوای معتدل دارد و مزار
سلطان العارفین بایزید در آنجاست فیروزکوه در معجم البلدان مسطورست که قلعه ایست که کوه دماوند بر وی مشرف است
و در وی جز غله نمی باشد دماوند قصبه ایست کیومرث آغاز عمارت آن نهاده هوایش سرد است و امرود عباسی در آنجا

خربزه شیرین است

خربزه شیرین است که از آن دوشاب میگیرند خرقان دهیست از توابع بسطام هوایش خوش و آب فراوان دارد
مزار شیخ حسن خرقانی آنجاست سمنان از اقلیم چهارم است طهمورث ساخته هوایش معتدل است و آبش از
رود و کاریز و از میوهایش انار و انگور و بادام و مویز منقا و پسته و انجیر بغایت نیکو می آید و الحق موضعی دلکش است
و در عهد سلطنت اولاد امیر تیمور کورکان اکثر وزرا از آنجا بوده اند ولایت جیلانات دوازده شهرست از اقلیم چهارم
طولش از سفید رود تا موقان چهل فرسنگست حدود آن بمازندران و عراق عجم و آذربایجان و بحر خزر پیوسته است لاهیجان
شهریست معتبر و حاصلش ابریشم است و ابریشم آن بهترین مواضع دیگرست مگر ابریشم آنجا نیکوترست ترنج و نارنج و لیمو
بسیار دران میباشد و دار الملک جیلان است رشت از اقلیم چهارم و هوایش بغایت متعفن حاصلش مثل لاهیجان است
تومن شهری بزرگست و ولایت و حاصل بسیار دارد شفت شهری کوچکست و ابریشم بسیار دارد کوچصفهان از اقلیم
چهارم از بناهای اردشیر بابکان است کوتم بر کنار دریا افتاده است و بندر آن ولایتست چنانچه کشتی از شروان و مسکاو
و طبرستان و غیر آن بآنجا می آید ذکر ولایت ماوراء النهر ماوراء النهر ولایتی عریض و وسیع و فسیح است و از بلاد شهر سمرقند
و بخارا و سغد و خجند و فرغانه و ترمذ و کش و بدخشان و بربرود اشناس و اسروشنه و اوزکند و انزار و جاج و سنجاب
و نسف و نخشب و فاراب و فناکت که در عهد چنگیزخان بقتل عام خراب شده و میرزا تجدید عمارت کرده و بشاهرخیه
موسوم گردانیده و شغناف مخفی نماند که بعضی از مشاهیر آن بلاد بتفصیل مذکور میگردد تا مطالعه کننده بر خصوصیات آن اطلاع
یابد چه تفصیل مجموع موجب اکثار و تطویل بود سمرقند از اقلیم پنجم است طولش از جزایر خالدات قبه و عرضش از خط
استوا له در مسالک الممالک مسطورست که سمرقند خوشترین بلاد جهانست در ایام قدیم دران زمین که اکنون سمرقند است
قلعه بزرگ ساخته بودند و در آن اوان که گرشاسف بفرمان فریدون تسخیر ممالک توران میرفت چون بآنجا رسید آن قلعه را
محاصره نمودند و از اتفاقات آن حصار بزلزله دران دور خراب شده قلعه مفتوح گشت و گنجی از زیر برجی بیرون آمد
گرشاسب بآن اموال آن قلعه را عمارت کرده و بغایت عظیم و عالی گردانیده خندقی عظیم بر گرد آن ترتیب نموده و دیواری مانع
صحاری آن دیار و ترکستان و میانجی ایران و توران بر آورده طولش سی فرسنگ و اسکندر رومی دران عرصه شهری
بزرگ ساخت و دورش دوازده هزار گام و در زمان ملوک طوائف شمر نامی از بلاد شاهان یمن از نسل تبع اول که ملقب بشمر

برغش بوده و بروایتی با هزار علم که در سایه هر علمی هزار سوار بجز از میر فرستند بولایت ایران و توران لشکر کشیده
و اکثر ملوک طوایف مطیع و منقاد او گشته و چون بولایت ماوراء النهر رسید اهل آن شهر در مقام مخالفت آمدند
و او بعد از محاصره آن بلده را گرفته فرمود حصار و برج و سور و قصور او را کندند چنانکه آثار عمارت باقی نگذاشت و بجهان
خاک شهری دیگر ساخته عجم او را شمرکند گفتند و بوب معرب گردانیده سمرقند خواندند هوایش سردست و آبش از رود خانه
و جوی بزرگ در میان آن بلده روانست و بران نهر باغستان فراوان ساخته اند و سغد سمرقند که از مشاهیر جهانست
و بهترین جای توران برین آبست و ازین آب در بهار بکشتی عبور باید کرد حاصلش غله و انگور و میوه بود و از میوهاش
خربزه و انگور بغایت نیکوست مردمش اکثر حنفی مذهبند و بعضی شافعی **ولایت چین** ولایتی عریض و طویل است
عرضش دو ماهه راه و طولش سه ماهه بعضی از اقلیم دوم و برخی از اقلیم سوم و چهارم و دار الملک چین را بچین خوانند
از اقلیم دوم است و مردمش اکثر بت پرستند و بر دین مانی نقاش و دران دیار مسلمان و نصاری میباشند اما وجود
نیست غلبه و تحکم و استیلای بمسلمانان و از دو اما کثرت و ازدحام بت پرستان راست و آن شهر بغایت بزرگ
و دور بارویش سه شبانه روز راهست و نزدیک آن بلده شهری دیگر است لوقه نام از بچین بزرگترست و در میان
شهر جیحون میگذرد و هر نصفی از شهر بطرفی از رود واقع شده است و پادشاه آن ولایت فغفور و طمغان خان نیز گویند
و اهل آن ملک در صنایع و هنر فهما بدرجه اعلی و مرتبه قصوی رسیده اند و در صنعت و هنر هیچ آفریده با ایشان برابر نیست
از انجمله در جامع الحکایات مسطورست که پادشاه چین سالی یکنوبت بار عام میدهد و اهل صنعتها بخدمت آمده زمین بوس
میکنند و در پیش پادشاه میزی و تخته نهاده اند و هر یک از ارباب صنعت که بخدمت آیند یک ضرب از ان تیشه بران چوب میزنند
و بگذرند و جمیع ارباب صنعت بدین دستور عمل نمایند بران تخته صورتی ظاهر گردد پاکیزه چنانکه آن سال بهر جانور که متعلق باشد
همان صورت بران تخته نقش شده باشد مثلا اگر سال نهنگ باشد در غایت درستی بران نقش بسته بود و جمعی
از بازاریان هستند که در شهر طواف میکنند و متاع میفروشند خواه قماش و خواه طعام و میوه طریق سیر ایشان آنست
که گردونی ساخته اند که بر بالای آن نشینند و امتعه خویش درانجا میگذارند و این گردونرا چنان ترتیب داده اند که بی چارپای
و بی محرکی حرکت میکنند و هر گاه میخواهند روان میسازند و هر گاه خواهند که ایستد بازدارند و در کتب تواریخ مسطورست

یکی از ملوک اسلام

که یکی از ملوک اسلام از آل سلجوقی رسولی به پادشاه چین فرستاده و چون رسول باز گشت حکایت کرد که در خدمت پادشاه
چین جماعتی را دیدم از خواص و مقربان که نسبت بچنان عملی منسوب شدند و با کثرت لغات عالم بودند یکی از لطایفه
گاه گاه نزد من آمدی و پیغام پادشاه گذاردی و جواب بردی روزی نزد من آمد در حینی که خانه خلوت بود من در وی
نگریستم صورتی دیدم که از حسن دیدار و نور رخسارش آفتاب مانند صورت دیوار بیقدار منسوب و **نظم** چون تو از رخ برقع
بر داری بهاندم آفتاب از نقاب ابر و از شرم تو رخ پنهان کند و بر سینه او خالی سیاه دیدم که از زیر جامه اش
میدرخشید چنانکه از اطراف آن خال از زیر پیراهن چنان ظاهر بود که پنداشتم که اندرونش بر فتیله من در حیرت ماندم
کودک بخندید و گفت گمان میبری که یک جامه پوشیده ام جامهای خویش پیش تو پنج جامه بر زبر هم پوشیده بود
متاع آن ولایت جامهای دیبا و جامهای نازک اطلاس و عاج و کندر و گوهرها همه در خیمت در ولایت صقلاب
اگر در زمین افتد بگشتن سیاهی مایل گردد و هر که گوهر با با خود دارد چشم زخم با او نرسد و قریب آن شهر جزیره ایست
و قریب بآن جزیره حصاریست مستحکم و جمعی از سادات صحیح النسب دران حصار میباشند و سبب سکون علویان دران
دیار آن بود که در زمان بنو امیه که در عداوت اهل بیت جهد بلاد داشتند جمعی از اولاد امیر المؤمنین علی علیه السلام از ترس
و بیم بخراسان رفتند و آنجا نیز از ظلم و فتنه در امان نماندند و چون خوارج بنو امیه برین قضیه وقوف یافتند کس بقتل ایشان
بآن دیار روان نمودند و آن قوم بزرگوار از خوف جان روی بترکستان آوردند و هیچ جا قرار نتوانستند گرفت تا بولایت
چین در آمدند و اهل چین نگذاشتند که از آب ایشان عبور نمایند و چون بیچاره گشتند بآن جزیره رفتند و دران جزیره
قلعه بود که اهل آنجا بسبب استیلای ماران که پیدا شده بودند وطن مألوف را گذاشته باطراف رفته بودند علویان
بآن قلعه در آمده مجاورت مار را از مصاحبت بنو امیه بهتر دانستند و بآن حصار در آمدند و ببرکت قدوم ایشان
ماران از انجا دور رفتند پادشاه چین بر حال وقوف یافته بجهت ایشان وظیفه معین ساخت و بقر اقبال
روزگار میگذرانیدند **ولایت ماچین** مملکتی بزرگ و وسعت تمام دارد و از اقلیم دوم دار الملکش شهر خبالق است
از ماورا النهر مذکورست که در ربع مسکون ازان بزرگتر شهری نیست و باتفاق در دیار مشرق ازان بزرگتر بلده نیست و در
میان آن شهر دریاچه است و دور آن صد فرسنگ و در حوالی آن عمارات شهرست اهالیش بکری مایل است و تاریخ

وشکر بسیار در آن ولایت حاصل میشود و خرما چنان عزیز الوجود است که یکمن خرما بده من شکر معاوضه نمایند و این
طرفه تر است که در آن ولایت بقصد کاهش یکمن گوشتش به سون میخرند و شش تنکه ارزان است و یکمن گوشتش
بهای سی من شکر است و در آن ولایت و ولایت ماچین گوسفند کمتر باشند و اکثر گوشت آن دیار از ماهی و گاو است
و گوشت گوسفند بغایت گران است و در ان شهر ازدحام مردم بمرتبه ایست که هر شب چند هزار عسس محافظت
شهر می پردازند و اکثر کافر باشند و مسلمان کمتر باشند اما با وجود قلت عدد اهل اسلام کمال استیلا دارند ولایت
یاجوج و ماجوج بلادش اندکست و صحاری و اماکن فراوان دارد و مابین بحر چین و دریای شرقست و از
معظم اماکنش حصین اسکندریست و محافظان در بند آنجا نیند و ساکنانش مسلمانند صفت سد یاجوج
صاحب مسالک الممالک آورده که واثق عباسی بخواب دید که سد یاجوج گشاده شده است لاجرم سلام را نام بصد
هیجده با پنجاه مرد زاد و راحله داده بتفحص آن امر فرمود سلام از سامره نزد حاکم ارمنیه و ابخاز رفته و از آنجا پیش
حاکم الان شتافت و از آنجا بنزد صاحب السریر یعنی ملک باب الابواب رفته و ملک باب الابواب با او دلیلان
همراه کرده و چون بیست و شش روز مسافت طی کردند نزدیک کوهی که سد در شعب آن کوه است و مردم حصن
زبان عربی و فارسی میدانستند و بدین اسلام عمل میکردند اما از حال خلفا بیخبر بودند و از بودن خلیفه تعجب نمودند
آنطایفه سلام را نزد بند بردند کوهی املس دیدند که دره و روی رودی منقطع گشته که بر ان گیاه نرسته و آن رود در
صد و پنجاه گز عرض و دو در باروئیش از خشت آهن و فولاد و سایر فلزات دران رودخانه ساخته بودند طول هر باروی
بیست و پنج گز و عرض بیست و پنج گز و آب در چشمه آن رود روان است و از بیرون در اندرون میرفت و از آن باروها
و چشمها تا طاق قریب دو گزی جدا بود و پشت آن در آب ده گز ظاهر بود و باقی از آب در سر باروها بشکل قنطره
بعرض پنجگز در پیش دیوار سد بمعری ساخته بودند و دیوار سد را چنان بلند گردانیده که چون آدمی بر شرفاتش میرفت
از روی زمین مانند طفل پنجساله مینمود و طول بنیاد دیوار سد بر سر باروهایش قریب سیصد گز بود و آنجا که شرفاتش اضافه
آن مینمود و عرض و بالای شرفات طرف کوه چنان راست نهاده راهی که برو رفتن بهیچ نوع نمیتوان و عرض دیوار
سد در پس شرفات چنانچه پنج شش مرد در پهلوی هم تواند رفت و در میان دیوار سد دری دو مصراعی از آهن

بعرض بیست و پنج

بعرض بیست و پنجگز و بطول پنجاه گز و در ضخامت دو گز ساخته و بران در بسته موضع قفل زده طول هر قفلی بیست گز و غلظ
میان قفل دو گز و کلیدی مشتمل بر دوازده دندانه هر دندانه ماننده دسته هاونی طول آن کلید چهار گز از حلقه آن
در آویخته و آن سد را همچو باروها از خشت آهنین و قلعی و مس ساخته و گداخته کرده اند هر خشتی یک گز و نیم در یک گز و
نیم و در ضخامت یک شبر بوده و بعضی از ان خشتها بر دیوار بود و حاکم آن در هر جمعه یکنوبت با ده مرد با هر یک یک گرزی بیست
منی نزد آن در شدندی و هر یک سه ضرب بقوت تمام بران در زدندی تا قوم یاجوج و ماجوج را معلوم شود که نگهبانان
سد بر قرارند و در جوار سد حصن حصینی بود که مسکن محافظان سد است و زراعت و باغات بسیار داشت و حاکم آنجا سلام
را از زاد و راحله داده و سلام از آنجا بمدت دو ماه بهفت فرسخی سمرقند رسیده از آنجا براه آبادانی با سامره رفت و خلیفه
را از حال سد خبر داد و آن سد را ذوالقرنین اکبر ساخت و موری بن نیقطی بن یونان بن تارخ بن یافث بن نوح
علیه السلام و بعضی گفته اند که از عمارات اسکندر رومی است والله اعلم بحقایق الحال اما شهر مکه ملکی است از اقلیم دوم
و خلاصه آن کشور مدینه است شرفهما الله تعالی ولایت حجاز و تهامه طولش از جزایر خالدات شبع ره و عرضش از خط استوا کا
بس طول و عرض عرو کام باشد و آن بلده معظم در دره واقع است که طرف شرقی آن کوه ابوقبیس است و جانب غربیش
جبل نهاما و طرف شمالی آن کوه صفا است و طرف جنوبی آن کوه مروه است و آن زمین محل کشت و زرع نیست قوله تعالی
بواد غیر ذی زرع ماکول و ملبوس از ولایات آنجا می آورند و دیار طایف بر پشت فرسنگی مکه است و شهر طایف
قریب بکوه عزوه است و دران کوه برف و یخ باشند و در دیار عرب بغیر ازان کوه در هیچ محلی دیگر برف نمیباشد و هوای
طایف بسبب قرب آنکوه بغایت خوش است و میوه هایش نیکو و بسیار خانه کعبه زاده الله شرفاً در وسط شهر مکه است
و آن خانه را حضرت شیث بن آدم علیه السلام از گل و سنگ بنا نهاده بود و بسبب آن بنا آنکه توبه آدم علیه السلام مقبول افتاد
آنحضرت بر مفارقت جنت بسیار گریه میکرد حق سبحانه تعالی خانه در بهشت که از یکدانه یاقوت سرخ بود بجهت استیناس
آدم بزمین فرستاده و در موضعی که امروز خانه کعبه است نزول یافت آدم را بزیارت آن امر فرمود و چون بعد از انتقال
آدم بجنت مخلد آن خانه نیز انتقال یافت شیث علیه السلام بشکل همانخانه خانه از سنگ بنا کرده و در زمان طوفان
آنجا بخراب شده قریب دو هزار سال همچنان بماند تا ابراهیم خلیل بامر ملک جلیل خانه کعبه را باین شکل که اکنون هست

عمارت فرموده و بنای خلیل را قریش قبل از بعثت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم در سال سی و پنجم از مولود حضرت
ویران ساخته تجدید عمارت کردند و عبد الله زبیر در زمان استیلای خود بنای قریش را خراب ساخته باز دیگر از نو ساخت
و حجاج ظالم بعد از استیلای بر ابن زبیر او را خراب ساخته بر شکلی که قریش خانهٔ کعبه را عمارت کرده بودند بهمان ترتیب
عمارت کرد طول خانهٔ کعبه بیست و چهار گز و یک شبر است و عرضش بیست و سه گز و شبری و بلندیش بیست و هفت
ذرع و بام خانه‌اش را تعلیق اندوده اند و ناودانش از نقره است و از خواص آن خانه یکی آنست که هیچ مرغی بر بالای آن نتواند
پرید هوایش گرمست و آبش در قدیم بغیر از چاه زمزم نیست تا در عهد هارون الرشید زبیده خاتون زوجهٔ وی که عورتی
خیّره فاضله بود در مکه کاریزی اخراج کرد و در زمان معتمد عباسی آن کاریز مسدود شده معتضد آنرا روان ساخت و در
زمان القائم بامر الله عباسی دیگر مطموس شده مستنصر تمام آن آب جاری دیگر جاری شد و بعد از خلفای بر یکیک ساختند تو آم
شد و اکنون در مکه آب روانست و مردم آنجا اکثر سبز چهره اند و بتجارت مشغول مدینهٔ مکرمه اول آن شهر را یثرب
میگفتند و چون سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم آن بلده را مدینه خواندند باین اسم موسوم شد روضهٔ مقدس آنحضرت
در شهر مدینه است و شهر مدینه از اقلیم دوم است عضد الدوله دیلمی آن بلدهٔ مکرمه را بارو کشید اگر چه شهری وسط است
اما در نفس شهر مقدار یک دهی خراب یافت شود و هوایش بغایت گرم است و آبش از کاریز و مزروعات
و باغستان از نخل و درز بسیار دارد و خرمای عجوه و برنی بسیار و بغایت لطیف و نازک میباشد و در هیچ ولایتی
بآن خوبی خرما نمیباشد و مردم آنجا سبز چهره اند و بتجارت مشغولند و در شأن مدینه احادیث کثیره وارد و منها قال النبی
صلی الله علیه و آله مَن استطاع اَن یَموت بالمدینةِ فلیَمُت بها فانّی اَشفَعُ لِمَن یَموتُ بها و از خواص
آن شهر است که چون آنشهر را در کنند بوی خوشبوی از عطر و در حاصل شود و روضهٔ منور سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم
در مدینه است در حجرهٔ عائشه و اکنون داخل مسجد است و در جانب یسار قبله که کنج ما بین شرق است و جنوب چون سید
عالم صلی الله علیه و آله و سلم بمدینه هجرت فرمود آن موضع زمینی ساده بود و ملک یتیمی آن سرور آن زمین را خریده مسجد
ساخت از خشت خام و چوب خرما عثمان بن عفان در زمان خود مسجد را فراخ کردانید و دیوارش را بسنگ منقش
بلند کردانید و سقفش را از چوب ساج ترتیب داده و ولید بن عبد الملک بر ان عمارت افزوده مهدی عباسی آنرا وسیع ساخت

و مأمون بود وسعت

و مأمون بر وسعت آن افزوده و در اطراف آن مسجدی مانند مسجد الحرام مدارس و خوانق و ابواب البر بسیار ساخته اند امیر چوبان
در غربی آن مدرسه و حمامی ساخته و قبل از آن در مدینه حمام نبود و در مدینه از مشاهد متبرکه مزار فایض الانوار امیر المؤمنین حسن
و امام زین العابدین و امام محمد باقر و امام جعفر صادق علیهما السلام و بحسبین قبر فاطمهٔ زهرا سلام الله علیها و مزار فاطمه بنت اسد
که مادر امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام در بقیع است و قبور صحابهٔ کرام در ان بلده بسیار است ولایت شام بعضی
از اقلیم سوم و برخی از اقلیم چهارم است دار الملکش شهر دمشق دمشق از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات
سع عح و عرضش از خط استوا لج مادام بن سام بن نوح در ان زمین باغی ساخته بود که بباغ ارم مشهور است و نام فرزند آن
باغ قبل بنیز بنده و موضع خرم و نزه را باغ ارم میگویند و شداد بن عاد بر ان زمین عمارات بسیار کرد و از انجمله بهشتی ساخت
که عمارات آن خشتی از سیم و خشتی از زر بود و در جویهای آن بجای آب گلاب روان ساخت و بجای سنگ ریزه جواهر نفیسه
در رنگ جویهای ریخت و خاک آن باغ مشک و عنبر بود و درختانش را ساق از طلا و نقره و برگ از زمرد و شکوفه فیروزه و از
مروارید و شکل میوه هایش از طلای مرصع بجواهر ترتیب داده قوله تعالی اِرَمَ ذاتِ العِمادِ الّتی لَم یُخلَق مِثلُها فِی البِلادِ
و تاریخ که عمارت از آذرست و بقول جمهور پدر ابراهیم خلیل است و بروایتی بعضی عمرش بدر الفرود و شهر دمشق را طرح
انداخته باتمام رسانیده و آذر وزیر نمرود بود و بعقیدهٔ سود اوراق نمرود عمارت از کیکاوس کیانی است و بعد از تخریب
دمشق اسکندر رومی تجدید بدو در عمارت آن سعی نمود و بعد از ان ملوک بنی امیه عمارت آن می افزودند تا بجائی رسید
که دورش بیست فرسنگ مساحت در آمده هوایش معتدلست اندکی بگرمی مایل است و فی الجمله عفونتی دارد و آبش از
رود است که از رود از طرف بعلبک می آید و در بهار آن آب که بد شوار میجهد و از آنجا گذشتی میکند و از سر چشمهٔ
آن رود تا دمشق بیجده فرسنگ است و درین مسافت آن آب در سایهٔ درختان می آید بدین سبب گوارنده است و باغستان
غوطهٔ دمشق را باین آب ساخته اند و آن موضع از متنزهات جهان است چنانچه گفته اند که در ربع مسکون چهار موضع است که در نزهت
و خوشی عدیل و نظیر ندارند اول غوطهٔ دمشق و شعب بوان در ولایت فارس و سغد و سمرقند نیز از جملهٔ آن چهار موضع است
طول غوطه دو منزل است که تخمیناً دوازده فرسنگ باشد و عرضش یک منزل و جامع دمشق که ولید بن عبد الملک مروان ساخته
مزار انبیای کرام بسیار است زمینی که اکنون بر درگاه مسجد است و آنرا باب جیرون خوانند یحیی بن زکریا را علیه السلام شهید کردند

و سر مبارکش بر در او بخشند و در عهد یزید پلید سر مطهر امیر المؤمنین حسین را علیه السلام در همان موضع بر نیزه کرده‌اند و در تاریخ
شام مسطور است که ولید پسرش هزار مثقال طلا صرف عمارت آن مسجد کرده و شرح و صفت آن مسجد درین مختصرات
مناسب نیست و ولید در دروازه دمشق دار الشفا و دار الضیافه ساخته بود و در صور الاقالیم مسطور است که محصول بخانه
دیار شام را صرف آن دو عمارت کرد و ارتفاعات دمشق از غله و میوه مجموع خوب می‌آید و کوه قاسیون بر ظاهر
دمشق واقع است و بر آن شهر مشرف است و در آن کوه غارها واقع است و در آن کهوف مزار اکابر و انبیا بسیار است از آنجمله
در و غاریست که آنرا مغارة الجوع خوانند که معتقد است پیغمبر در آنجا از گرسنگی مرده‌اند انطاکیه شهریست در غایت
خوشی و معموری و هوایش سازگار و میوه‌هایش از همه نوع بسیار و از عمارات عالی آن شهر مسجد جامعی است و کنیسه
در رساله ملکتهای مسطور است که در آن مسجد ستونی هست مربع از چوب صنوبر یکپاره که هر ضلع از اضلاع اربعه آن
یک گز باشد و در بلندی چهل گز و در کنیسه گنبدی است چهل گز در چهل گز و در بلندی هشتاد گز طبقه اول آن عمارت از
سنگ تراشیده ساخته‌اند و طبقه دوم را از آجر و گچ و چوب مسقف گردانیده‌اند و بامش را بقلعی اندوده و بتوابع
شهرهای شام این است عرقه حمص حماه لاذقیه بعلبک بره ندم راس العین اردن و در فارس
نامه مسطور است که بر ظاهر شهر اردن دریاچه ایست که چهار فرسنگ دور آن است و عمق آنرا هیچکس نمیداند و نوبتی
از سلاطین خواست که عمق آنرا معلوم کند در کشتی نشسته بمیان دریاچه رفته آسیا سنگی در رسنی بسته فرو
گذاشت و چون ده هزار گز ریسمان در آب فرو رفت هنوز سنگ به ته نرسیده بود گمان بردند که مگر سنگ به ته رسیده است
و آن گرانی ریسمان بسیار است سنگ را بر کشیدند چند جفته مرغ در زیر سنگ بستند تا چون سنگ به ته رسد
بضبطها شکسته گردد و حال معلوم شود و چون ریسمان تمام شد و سنگ را بر کشیدند معظم مرغ بحال خود بود و ده هزار گز
دیگر اضافه کردند هم به ته نرسید و در شهر اردن که زمینش از سنگست چون ده گز فرو روند به آب برسند و آب آن
دریاچه شیرین است و بغایت گوارنده و قریه البیاعین الور و حصن تبوک بر سر شام واقعست و مقام اصحاب الایکه
آنجا بوده و بدین مقام شعیب پیغمبر علیه السلام بوده بر سر منزلی انجاست ولایت مصر ملکی وسیع و عریض است و
باقلیم سیوم منسوبست طولش از جزایر خالدات بحر و عرضش از خط استوا لکه و در تاریخ مغرب مسطور است که

آن شهر از عهد خلیل

آن شهر از عهد خلیل الرحمن علیه السلام بر غربی رود نیل واقع بوده و از شهر تا آب یک فرسنگ مسافت داشته و عمارات عالیه در آن
بلده بسیار بوده و اکنون آن شهر در ریگ پنهان است و بعضی از رؤس عماراتش ظاهر و آنرا مصر کهنه خوانند و فرعون لعین
ولید بن مصعب عمارات مصر را بشهر آورده بطناز آب رسانیده و بر لب نیل بجهت خود عمارتی رفیع و منیع ترتیب داده
بادوی آنرا از روی کشیده و چهار جوی از رود نیل در آن عمارت که مشتمل باغی بزرگ بود روان ساخت و صندوق
مهد حضرت کلیم کنیزان آسیه زن فرعون در آن جویها یافتند و عمارات فراعنه تا آخر عهد خلفای اسمعیلیه اکثر برقرار بود و
مؤلف تاریخ مغرب گوید که در سنه ١٢ بمصر رسیدم در خانه رسیدم رخام تراشیده و اشکال افلاک و نجوم و اقالیم سبعه و صور
حیوانات بر و بحر نگاشته و چنان متحرک ساخته که عقل از دیدن متحیر میگشت و در اوایل اسلام عمرو عاص که حاکم مصر بود
بر شرقی نیل شهر فسطاط بنا نهاده و در شهر مصر عمارات شش طبقه و هفت طبقه میسازند و در مجموع طبقات آن مردم
ساکن میباشند چنانکه هر طبقه ملک شخصی است و عمرو عاص در فسطاط مسجدی جامع از سنگ رخام ساخته است و
گنبد مقصوره آنرا از سنگ سفید بر آورده و مجموع قرآن را بخط عماری در آن مقصوره نگاشته‌اند و در آن مسجد جامع چهار
هزار قندیل آبگینه روشن میشده و ولید عبد الملک نیز در فسطاط جامعی در کمال زینت و صفا ساخته و در سنه خمسین
و مائتین در زمان معتمد عباسی اکثر عمارات مصر سوخته شد و احمد بن طولون آنها را مرتب کرده عمارت بسیار بر شهر فسطاط
افزوده و آن زیادتی را فراقیه گفتند و جامعی در فراقه است و در سنه اثنی و ثلثین و ثلثمایه المعز لدین الله اسمعیل علوی
غلام خود جوهر خادم را بمصر فرستاده تا در آن ولایت قاهره معزیه را طرح انداخته با تمام رسانید و الحاکم بامر الله نبیره معز در و
عمارات بسیار کرده و در استحکامش سعی نموده و در جنب آن شهر موسوم بجشنیه گردانیده و هر دو پیوسته گشته و عماراتش
بمرتبه رسید که بقول صاحب معجم البلدان زیاده از شش هزار مسجد و هزار و دویست حمام در مصر معمور بود و در اول زمان مستنصر
علوی قحط و غلای عظیم در مصر روی نموده و باعث آن شد و سبب شکسته شدن بندها که در آب نیل بسته بودند زراعت
میسر نشده و سهم بجائی رسید که رطلی گندم بهای زر ده مثقال طلا یافت نمیشد و متغلبان ضعفا و مساکین را کشته میخوردند
و مع ذالک آتشی در شهر افتاده بسیاری از منازل و اماکن و عمارات سوخته شده و بدین سبب اکثر از عمارات خراب
شده بعد از آن امیر الجیوش بدر جمالی در عمارات و زراعات آن سعی نموده آن دیار را بحال عمارت آورد و بعد از آن

بعد از زوال دولت منتقل بآل ایوب شد صلاح الدین یوسف بن ایوب در سنه ۵۲۹ تمامی آن سوختگان کرد و آن
مداین را بار دیگر کشید و دورش سی و نه هزار و سیصد گز است و اکنون آنچه داخل انحصار است شهر مصر است هوای مصر گرم
مایل است و آبش موقوفست بر نیل و آن آبی گوارنده و خوش طعم است بمرتبه که عزنا تصور میکنند که مگر از آن شکر شیرین ساخته
اند گویند که انار ترش چون آب نیل خورد شیرین گردد و ازین جهت انار ترش در مصر کم میباشد و بکثرت تمام و
ملکت تغییر بحال او راه نمی یابد و بحکم افسون یکفرسنگ از طرف اعلی و یکفرسنگ از طرف اسفل نهنگ ضرر نمیتواند رسانید
و نهنگ جانوریست مخصوص رود نیل در مسالک الممالک مسطور است که رود نیل از جبل القمر بر میخیزد و از طرف خط استوا
و از جنوب بشمال میرود و چون بدین جانب بخط استوا میرسد در دو دریاچه جمع میشود و از آن بحیرات بیرون آمده بر بلاد حبشه
و زنگ و نوبه گذشته بدیار مصر میرسد و در اول زیاده از شط الوب میباشد و عرض آن زیاده از یکفرسنگ است پس
بهفت بخش منقسم میشود بخشی باسکندریه و بخشی بدمیاط و بخشی بتونس و بخشی بنخیف و یک بخش هم که میرود در بهار که آب
در وقت زیادتی باران گذشته است زراعت میکنند و احتیاج بآب ندارند و مامون خلیفه در رود نیل مسجدی از سنگ
رخام ساخته و بران مسجد علامات ذراع کرده بجهت کمی و زیادتی آب که از آن علامات چهارده گز آب بگیرد آن
سال وسط الزراعه باشد و اگر آب زیاده از چهارده گز بالا آید اکثر الزراعه و اگر کمتر از چهارده گز باشد اقل الزراعه و قحط
و چنین مقررست تا هفده گز که بلند شود خراج میباشد و آنرا فیض ربانی گویند حاصلش نیشکر و غله و میوه است
و بلاد مصر این است میاط نیف عریش و این سه شهر وقف سادات علویست و آب نیل که مذکور گشت که بهفت
بخش منقسم میشود بخشی از آن بدمیاط و نیف و عریش میرود و بخش دیگر بالف یوم و وجه تسمیه این شهر آنکه یوسف علیه السلام
از نیل نهری عظیم هفتاد روز بریده آن شهر را عمارت کرد و فرعون بزبان راند که هذا عمل الف یوم ولایت اسکندریه
اقلیم سیوم است ذوالقرنین اکبر ساخته بعد از هزار سال که آبادان بود خراب شده اسکندر رومی او را تجدید عمارت کرد و آن
شهر بر کنار بحر روم است هوایش بکرمابیت و آبش نیز قسمتی از اقسام سبعه رود نیل که سبق ذکر یافت و آن هوا
بآن آب چنان موافق است که اگر آن آبرا در چاهی کنند و سه چهار سال بگذارند تغییر در وظاهر نشود و در انجا جامه باقیرا
بدرجه اعلی ساینده اند مردمش شافعی مذهبند و در جنب آن شهر بچهار دو سنگی قلعه عظیم است که بر روی کوهی بنا نهاده

و در دریا فرو رفت

و در دریا فرو رفت و انحصار بواسطه ارتفاع و علو منارهء اسکندریه موسوم مشهور است و آن قلعه از معظم عمارات جهان است چنانکه
در بعضی کتب آمده که برانجا زیاده از پانصد خانه بوده و بلندی دیوارش ششصد گز است و درین زمان آن مناره در میان
دریاست و آن زمین را آب گرفته است و پولی از سنگ ساخته که بدان مناره روند و چون از در مناره بدرون رفته
از جانب دست راست درلیست و عمارتی ترتیب داده اند مربع که طول آن هر ضلعی بیست ارش باشد و شعاع آفتاب
از بالای عمارت از دو جانب در وی افتد و درین عمارت بجانب دست چپ دری دیگر است و از آن در چون بدرون
روند دو راه پیدا میشود یکی بر شمال و بهر راهی که روند خانها پیدا شود و در یکدیگر گشاده و عدد خانها بسیار است
و چون از مجموع این خانها بگذرند باز خانه بزرگ بدستور خانه اول که بر درگاه مناره واقع بود پیدا شود و بر انجا نیز بر جانب
یمین و یسار دو در مرتب ساخته اند و از هر یک ازان درها که در آئی خانهای ظاهر گردد و هم بدستور اول در در هم گشوده
و در مجموع آن بیوت روشنای آفتاب از سوراخهای مناره افتاده است و هم خانها را بیکدیگر شباهت بسیار
باشد که غریبان بآنجا روند راه بیرون آمدن نیابند و در انجا هلاک شوند لاجرم در وقت رفتن دلیلی با خود میبرند
و چون ازین خانها بگذرند راه بالا رفتن مناره پیدا گردد و چون مسافتی قطع کنند باز خانهای بزرگ و خورد پیدا گردد
بشیوه اول و بدین دستور تا بر سر مناره رسند و بر بالای آن میلی مربع بر آورده اند بلندی نود گز و بر سر و بالای این
میل مثمن بلندی هم نود گز و بالای آن میل مثمن میلی دیگر مدور سی گز و بلیناس حکیم بفرمان آئینه ساخته که قطر آن
هفت گز بود و در آن میل بدستور نشانده و بطلسمات چنان کرده که چون در آئینه نگریستندی هر چه در استنبول واقع
شدی پیدا بودی و از اسکندریه تا استنبول عرض دریا قرب سیصد فرسنگ باشد و بدین سبب فرنگان را زحمتی عظیم
رسیدی و چون رومیان قصد تسخیر اسکندریه میکردند کشتیها ترتیب ساخته سپاهیان در انجا نشسته متوجه آن بلده
میشدند اهل اسکندریه در آن آئینه نگریسته ایشان را بالتمام مشاهده مینمودند و مستعد دفع آن طایفه میشدند و چون
کشتی فرنگیان نزدیک میرسید بوقت غروب آفتاب اهل اسکندریه قطر آن آئینه را بروغن چرب میکردند شعاع
آن بر آن کشتی که افتادی مجموع آن کشتی را با اهل آن میسوختی و بهیچوجه دفع آن میسر نشدی تا زمان حکومت
عمرو عاص فرنگان جمعی را باسکندریه فرستاده و آن طایفه مدتی در آن شهر بسر برده خود را مسلمانان وانمودند و زهر دیای منیه

کردند تا در نظرها اعتباری یافته آنگاه نزد عمرو عاص رفته گفتند که اسکندر در زیر این میل گنج بی‌قیاس مدفون ساخته
و این آینه نشانهٔ آن گنجست عمرو عاص در مکر و حیله خود را ثانی ابلیس میدانست فریب یافته بطمع گنج کاوید هیچ نیافت
و حکمتی چنان بشومی حرص آن مردک ضایع شد و عاقبت بشومی شامت ابطال آن طلسم فرنگان اسکندریه را از
تصرف اهل اسلام بیرون بردند و تا الیوم در تصرف ایشان است در تاریخ مغرب مسطور است که از اسکندریه تا بدین میل مناره
راهی در زیر زمین در سنگ بریده اند طولش سی بست گز و عرضش هشت گز و بر یکجانب این مناره خارج از قلعه عمارتی عظیم
بوده است گویند از عمارات سلیمان علیه السلام است و در آن عمارت قریب سیصد ستون از سنگ رخام ساخته بوده اند
و بر سر این ستون سقفی از سنگ سماق یکپاره نصب کرده و آن ستونها بمرتبه روشن و شفاف بود که هر چه در مقابل
واقع میشد عکس آن چیز در آن سنگها ظاهر میگشت صاحب جامع الحکایات گوید که بعد از فوت سلیمان علیه السلام
دیوان آن عمارت را در دریا انداختند و چهار ستون و گوشکی را که بر درگاه آن عمارت بود گذاشتند اما این قول ضعیف
مینماید ظاهرا آب دریا زیاده شده آن عمارت را فرو گرفته است صاحب جامع الحکایات گوید که آن ستونی که باقی
مانده چون آفتاب برآید میل بجانب مشرق کند و چون آفتاب بگردد بجانب مغرب متمایل گردد و در حین گردش
آن ستون بجانب مشرق مردم سنگها در زیر آن ستون برده نهند چون بطرف مغرب میل کند آن سنگها را خورد سازد
و بر درگاه آن عمارت چهار ستون از سنگ رخام مرتب داشته اند و رنگ آن سنگ رخام سرخ است و نقطه‌های
سیاه بر او افتاده مانند چراغ بلکه بهتر و گوشکی بر بالای این چهار ستون از سنگ رخام ساخته اند اکنون یک ستون
قایم است و سه ستون شکسته شده و هر یک از آن ستون بر بالای کرسی مربع کرسی سنگین نهاده اند و هر ضلعی از
اضلاع کرسی شش گز باشد و بلندی آن کرسی ده گز است و آن ستون که بر بالای کرسی است مدور است دورش هشت
گز و سنگی یکپاره بر سر این چهار ستون نصب کرده اند مانند سقفی و بر بالای سنگ گوشکی بلندی پنجاه گز ساخته اند
و آن عمارت را عمارت عمود صواری گویند و دیگر عمارات آنرا ازین قیاس باید کرد قسطنطنیه از اقلیم ششم است طولش
از جزایر خالدات لوک و عرضش از خط استوا مح ع طالع عمارتش برج سرطان است قسطنطین رومی قیصر روم
یکی از قیاصرهٔ روم ساخته و از قدیم الایام باز دار الملک فرنگ بوده و اکنون چند سال شد که سلطان محمد عثمانی که پادشاه

روم بود و بغایت

روم بود و بغایت عادل و فاضل و خوش طبیعت بر آن مملکت استیلا یافت آن بلده داخل بلاد اسلام گشت و سلطان
محمد آن شهر را دار الملک ساخت تا امروز دار الملک اولاد وی است و از احفاد سلطان محمد سلطان سلیم بر ولایت مصر و شام
نیز استیلا یافته و اکنون مجموع دیار روم و مصر و شام و یمن و حجاز و حبشه و بعضی از دیار مغرب مثل عرب و شیروان
و در مینه در تصرف آل عثمان است بالجمله آن شهر در جزیره افتاده است که سه طرفش شرقی و غربی و جنوبی متصل بحر است
و شمالش بخشکی پیوسته و از طرفی شرقی تا غربی طول آن جزیره شش فرسنگ است و آن بلده در قدیم دو باره داشته
بلندی باره بیرونی هفتاد و دو گز و عرضش دوازده گز و هزار و صد و پنج برج داشته و در هر برجی منجنیقی ملازم است و باروی
درونی در علو چهل و دو گز است و عرضش هشت گز و فاصله میان هر دو باره شصت گز و در آن شهر کنیسه است که حواریان ساخته
اند طولش سیصد گز و عرضش دویست گز بلندی دیوارش صد گز و سقف آن کنیسه را از سرب ساخته اند و در آن شهر
کنیسه دیگر بوده که فرنگان او را بیت المقدس کمیس گویند مطبخ رهبان ایشان بوده و نزدیک آن مطبخ سنگی سبز
بر مرد ماند طولش سی بست و چهار گز و عرضش شش گز در دیوار خانه صورت آن مقام و بر او شکل عیسی و مریم علیهما السلام
نگاریده و بر جوارش دوازده تمثال بر اشکال حواریان ساخته بودند از اطلاع احمر هر یک در طول یک گز و نیم چشمها
شان از یاقوت سرخ فروزان کرده و در وقت صبح آن تماثیل بدست سلطان محمد افتاد فصل دوم از جزو نهم در ذکر دریا
های ربع مسکون بر سبیل اجمال آبی که بر روی ربع مسکون آمده از آن بحر محیط خوانند و هفت خلیج بسبب بلندی و پستی
زمین بمیان آبادانی در آمده است و هر خلیجی عبارت از دریای است عظیم و در آن بحار و خارجه جزایر بسیار است در کتب
هیات مسطور است که در این هفت بحر دوازده هزار جزیره مسکون و مزروع هست بخلاف آنچه خراب است و در آنها عجایب
بسیار و در بحر محیط بسبب بسیاری آب و عمق بحر جزایر ظاهر نمانده و هر خلیجی را در شبانه روزی دو نوبت مد و جزر است
و سبب آن قرب و بعد ماه است و از طلوع قمر آغاز مد شود و آب زیاده شود و مد و جزر بحر محیط متعلق بآفتابست و در سالی
یکنوبت واقع شود و چون آفتاب روی بارتفاع نهد آغاز مد کند و آب بجانب مشرق روان شود و چون مایل بپستی شود
و نقصان آب بطرف مغرب آید خلیج اول بحر چین است و از همه دریاها بزرگتر است و در این بحر سه هزار و هفتصد جزیره است
و در میان آن جزایر واق واق است و چند جزیره از توابع آن است و در آنجا درختان اند و چون باد بر برگ آنها بهم زند

صدای و اقواق مسموع گردد و پادشاه آنجا را کشیمر خوانند و در آنجا زر و طلا بسیار است و آهن بغایت عزیز الوجود است
دیگر جزیره عابد است و پادشاه این جزیره را مهراج گویند و او را چندان آبادانی و فرمان است که روزی دویست من
طلا حاصل دارد و درین جزیره کوهیست که بر و متصل از صد گز در صد گز شب آتش مینماید و در روز دود میکند
و دران جزیره آدمی پرنده میباشند دیگر جزیره جابان است در و آبادانی بسیار است و آدمی وحشی خوبصورت درین
جزیره میباشند دیگر جزیره سلاهی است و این جزیره بغایت پاکیزه و نزهت و در و مردمی قوی هیکل و آب و هوای
در کمال خوبی دارد چنانچه هر که بآنجا رود دلش نخواهد که بیرون آید دیگر جزیره دم است و در و مردمی قوی هیکل زشت
صورت و آدمی خوار میباشند دیگر جزیره رامیست و مردم قصیر القد که چهار شبر قامت دارند و در آنجا ساکن اند
و در آنجا درخت کافور بزرگ میباشد دیگر جزیره اطوار است و درین جزیره سگساران بسیارند و شش عنکب بزرگ
و کرگ زباد و بوزینه سفید و ثعبان عظیم که فیل را فرو برد و طوطی ناطقه و عکس خوش صفیر و طاوس و باز سفید
و کرگدن و رخ و امثال آن و از اشجار کافور چنانکه هزار کس را سایه کند و درخت بقم و خیزران و خرنوب و درخت
گل همه رنگی مختلف الالوان که درین دیار میباشد آنرا فواید بسیار است و درین بحر گردابیست جدلیست که آنرا فم
الاسد گویند اگر کشتی در و افتد جز بلطف خدای خلاصی نیابد خلیج دوم دریای هند است و دو هزار و سیصد
جزیره دارد و این بحر را سه لجه است که هر یک دریای عظیم است یکی را بحر عمان و فارس گویند دوم بحر قلزم
سیوم بحر حبیر گویند عرض این بحر پانصد فرسنگ است و از جزایر مشهور این بحر یکی جزیره سقلابست و این جزیره
غوص مروارید است و معدن یاقوت و الماس و بلور و سنباده و این جزیره هشتاد فرسنگ در هشتاد فرسنگ است
و کوه سراندیب که مهبط آدم علیه السلام است و در حوالی این جزیره چون عود و صندل و آهوی مشکین و گربه زباد
در و بسیار است جزیره عناب در و فیلان قوی هیکل میباشند ببلندی ده گز دیگر جزیره کله که معدن
قلعیست و جزیره طابل که هر شب از آنجا آواز غنا مسموع میشود و دریاوران گویند که دران جزیره مردان
هستند که بروز ظاهر نمیشوند و شب بیرون آمده این سازها نوازند و درین جزیره عقاقیر بسیار است تجار
آنجا روند و هر تاجری متاع خود را جدا جدا نگذارد و شب اهل آن جزیره بیایند و در برابر هر متاعی عقاقیر میگذارند

اگر تاجر را موافق آید

اگر تاجر را موافق آید بردارد و الا بگذارد تا زیاده کنند اگر هر دو متاع را بردارد دریا مواج شده گذر نیابد دیگر جزیره کرده
آشیان سیمرغ است دیگر جزیره موران و جزیره شپشگان که هر موره برابر سگی و هر شپشه مقابل گنجشکی و درین دو جزیره سوای
این دو جانور حیوانی دیگر دران نباشد دیگر جزیرة العقرب و درین جزیره عقارب باشند که هر یک بجثه مقدار اسبی
یا زیاده و هیچ حیوانی دران جزیره نیست و در و معادن و نفایس بسیار است اما آنجا نمیتوان رفت دیگر جزیره سلاقط است
و در و دو چشمه ایست که آب بشکل فواره بر میجهد و در نشانات آن یکروز بسنگ سفید متحول میشود و دو روز بسنگ سیاه
متبدل میگردد دیگر جزیرة القصر است صاحب عجایب المخلوقات گوید که دران جزیره سنگی سفید است چون گوی کلی
و این جزیره را بدان سبب جزیرة القصر میگویند که هر که بر سر آن رود خواب بر وی غلبه کند اگر بخسبند تا قیامت برنخیزد و اگر
غیرت کرده خود را بزیر اندازد تا دو سه روز مست باشد دیگر جزایر مختلفه و آن سه جزیره است که در هر یکی پیوسته
باد وزد و دوم جزیره همیشه باران بارد و در جزیره سیوم همواره برف آید دیگر جزیرة الثعبان و درین جزیره عمارات
بسیار و کوههای بلند است و در زمان اسکندر ثعبان عظیم در و پیدا شده و مردم آنجا هر روز ده گاو بهم میبستند
و بر گذر آن جانور میگذاشتند تا طعمه خود ساخته ایذا بمردم نمیرسانید و چون اسکندر بآنجا رسید فرمود تا شکم گاوها
شکافته از گوگرد و زرنیخ و سمیات پر ساختند و بر گذر اژدها انداختند آن جانور آن طعمه خورده بسقط شد و درین
اصناف و انواع مردم بیشمارند و بعضی جزایر مردم سفید چهره خوب صورت میباشند لیکن ایشان مانند روحانی بوشند
ناربش بر آورند و اجناس عطریات و ادویات و عقاقیر در و بسیار است و معدن احجار ثمین و کوه مقناطیس درین
بحر است و درین سبب در سفاین آن بحر آهن بکار نمیبرند عمان و فارس لجه ایست از دریای هندوستان طرف
جزیره قیس بولایت فارس میگذرد و تا دیبر میرسد و طرف غربیش تا دیار عرب و یمن و عمان و بادیة العرب
و شمالیش ولایت عراق و خوزستان و جنوبیش بحر هند رسیدن صدر هشتاد فرسنگ نهاده اند و عمقش را
هفتاد و هشتاد باع گفته اند و در اول رسیدن آفتاب ببرج سنبله تا شش ماه مواج باشد و بعد از آن ساکن گردد
و جزر و مد آن در شط العرب تا ده مرحله رسد که بیست فرسنگ است تا بجزر آب بالا آید و کشتی باغبانان بصره تا آن
آبست و درین بحر جزایر بسیار است مردم نشین هرموز و قیس و بحرین و خارک و خاسک و از هر یک بحرین

لولو غوص کنند و مروارید بزرگ درین بحر میباشند و غلبه غوص از قیس است تا خارک و قریب معدن نیز مروارید غوص کنند
و دیگر جزایرش هند و یمن و عمان تعلق دارد و مثل شعف و کلهات و بجیره و نغرقه و غیرهم و براه بحرین تا قیس
درین دریا دو کوه در میان است و کشتی را از ان خطری عظیم است اما دریا و زران آنموضع را شناسند و از ان
احتراز نمایند و درین بحر عنبر میباشند و ماهی آنرا فرو برده بدان جهت هلاک میشود اما عنبری که از شکم ماهی
برون آورند رنگ و بویش ضایع گشته بود و درین بحر گردابی است که آنرا قب خوانند چون کشتی در انجا افتد
خلاص ممکن نباشد بحر قلزم و آن خلیجیست از دریای هند و آنرا بحر حبشه گویند و بر طرف شرقیش دریای یمن
و عربست و بر جانب غربیش بربر و حبشه و بر شمالش شهر قلزم و یثرب و تهامه و بحر جنوبیش بحر هند
طول این بحر هزار و چهارصد فرسنگ است و عرضش بر صفت دریاچه ایست چنانچه از قصبه قلزم تا چند فرسنگ
هر دو کنار دریا پیدا باشد و هر چند پیشتر رود فراختر گردد تا آنجا که به بحر هند متصل گردد و عرضش شصت فرسنگ باشد
و درین بحر کوهها در میان آب بسیار است و کشتی را از ان خطر عظیمست و درین بحر نیز گردابی است که چون کشتی
در ان افتد خلاص نیابد و در پیش دو کوه نیز دیگر هم که کشتی را ناچار از میان آن عبور باید نمود و دریا و زران
آنرا باب گویند پیوسته باد آید چنانکه کشتی را غرق گرداند و مسافت آن مخاطره دو فرسنگ است و این بحر جزایر
بسیار است و جزیره سقوطره که در نهایت این بحر است جزیره ایست طویل عریض مشهور است که دوازده هزار قریه از
توابع آن جزیره است و پادشاهی علیحده دارد و صبر سقوطری از ان جزیره آرند و درین بحر عنبر بسیار است و موج آنرا
بر کنار می اندازد و در سنه ثمان والف راقم این حروف حج اسلام گذارده از جده متوجه هند شد بمساعدت باد شمال
کشتی به بندری که موسوم است بشهر افتاد و آن ولایت را پادشاهی است موسوم بسلطان عمر و مملکت بسیار دارد و
خلیج سیوم دریای زنکت بجز از سلطان مذکور واصل میشد و اکثر ایام عوامان برهنه که ایشان را بدوی گویند پارهای
در کنار آب یافته نزد سلطان می آورند و الی کره حاره میگرفتند و آن نیز بهیأت چون بحر هند است لیکن بی تجارت
و موج این سخت تر از بحر هند است و بدین جهت موج آنرا مجنون میخوانند و آبش تیره رنگست و در عجایب المخلوقات
مسطور است که درین بحر و جزایر آن قطب شمالی را نمیتوان دید و آن بجانب جنوب خط استوا افتاده بود و درین دیار

بز هزار و ششصد

نیز هزار و ششصد جزیره است از مشهور آتش جزیره ... است در عجایب المخلوقات مسطور است که بهر سی سال در ان جزیره
کوکبی طلوع کند و اگر بر فوق السما باشد هر چه در ان جزیره باشد بسوزد و مردم آنجا چون بر خیال وقوف یابند جلای وطن
نمایند تا آن بلا بگذرد آنگاه بوطن اصلی مراجعت نموده بنیاد کسب و حرفه مشغول گردند دیگر جزیره ضوخا است
و در ان جزیره شهر و دیهها بسیار است از انجمله در وی شهری بوده که حصارش از سنگ سفید بر آورده بوده و بسبب
روشنی میداده از ینجهت این جزیره را ضوخا گویند ماران عظیم خلقت بر ان شهر مستولی شده اند و اهل آنجا شهر را
گذاشته اکنون خرابست دیگر جزیره القی در ده مردم کوتاه بالا باشند چنانکه بالای ایشان تقریبا یک گز باشد
دیگر جزایر سکساران چند جزیره است که خلقی بسیار از سکساران آدمی خوار در وی باشند و درین بحر انواع عجایب میباشد
در میان آن عنبر پارهای بزرگ می یابند بوزن ده هزار مثقال و ملاحان در آب بکلبتین آن عنبر را شکسته برون
آورند و در جزایر این بحر اشجار آبنوس و صندل و ساج باشد خلیج چهارم بحر مغرب ولایت مغرب و بلاد عبد المومن
و طنجه و غیر آن در جنوبست و از طرف شمالش جهت جزیره مجمع البحرین لجه حاصل شده که آنرا خلیج رقاق گویند و این خلیج
رقاق را با بحر مغرب چنان نزدیکی روی نموده که عرض زمین خشک در میان این دو بحر سه فرسنگست و بر ان زمین وقت
مد هر دو بهم رسند بدین سبب آنجا را مجمع البحرین خوانند و بحر رقاق یکهزار جزیره است از مشهورات آن جزیره طنطله است
و اسلیه و مانند جزیره الوب یکطرف جزیره اسلیه بخشکی پیوسته است و بغایت طویل و عریض است دیگر جزیره صقلیه
است که دورش هفت فرسنگ و جزیره الذهب جزیره بزرگست دیگر جزایر خالدات و ماورای آن جزایر عمارات نیست
و آن دوازده جزیره بود که طول اقالیم را از ان گیرند و اکنون آن بحر آن جزایر را فرو گرفته است خلیج پنجم بحر روم و فرنگست
و در میان آباد و امیست و آنرا قسطنطنیه نیز خوانند و آن بحر بشکل مرغی دراز گردنست طول این دریا از خلیج رقاق که متصل
به بحر مغربست و محیط است تا خلیج اسکندریه یکهزار و سیصد فرسنگ است و گفته اند فراخ ترین عرضش از اسکندریه تا
دیار فرنگ دویست و شصت فرسنگ و ما خلیج اسکندریه که زمین یونان بوده از ین لجه بریده اند تا آب آن زمین را
فرو گرفته است طول این خلیج از بحر فرنگ صد و ده فرسنگست و عرضش ده فرسنگ و از خلیج اسکندریه تا بحر فرنگ دویست
گز زمین چنانست که از کمی عرض مردی که بر دو طرف آن عرض ایستاده باشند آواز هم بشنوند و بر آنجا جهت عبور ...

بسته اند طول این بر میده هشتاد فرسنگ است و درین بحر قریب ششصد جزیره است خلیج ششم بحر بالاطیقوس است که
آن را دریای ورنک گویند بر جانب شمال این بحر بحر محیط است و بر جنوب و شرق و غرب این بحر ولایت قبچاق
و ترکستان است و زنگ و درین بحر قریب دو هزار جزیره است و بهنگام کوتاهی روز بعضی از آن جزیره تاریک شود
بدین سبب او را ظلمات خوانند و شرح جزایرش در کتب مبسوط مشروح و مسطور است من اراد ان یطلع علیه
فلیتفحص خلیج هفتم بحر مشرق است در شرقی آن ولایات و صحاری یاجوج و ماجوج است و بر جنوبش صحاری کتحال
و توغز و سلنکار و در غربش ولایات البور و ظلمات و بحر محیط بحر خزر داخل این خلیجها نیست و بپیوستگی با بحر محیط
ندارد و قصبه خزر منسوب است که بر کنار رود واقع است که بطلیموس آن را دریای ارقانیا و میان آباد خوانده است و بعضی
آن را دریای جرجان و دریای جیلان نیز خوانند و عوام بحر قلزم خوانند و این خطاست بر جانب شرقی این دریا دیار سعین
و خوارزم و بلغار واقع است و بر شمالش دشت قبچاق و بر غربش الان و کوکزی و اران و بر جنوبش جیلان و مازندران
و زمین این بحر گل است از آن جهت آبش تیره نماید بخلاف دیگر بحار که ریگ بوم است و آبش صافی نماید و درین بحر
لولو و جواهر نیست و در عکوشش دویست جزیره است از انجمله جزیرة السکون است که سلطان محمد خوارزمشاه التجا ت
و اکنون در آب پنهان شده و در زمان خروج چنگیز خان آب جیحون که بدریای شرق می رفت راه گردانیده باین دریا روان
شد و جزیره ماران بی زهر و جزیره گوسفندان صحرائی و نزدیک بجزیره سیاه کوه از قوت باد کشتی را خطری عظیم است
و رود آمل و رود ارس و کر و سفید رود و شاه رود و جیحون درین دریا میریزند و طول این بحر دویست و شصت فرسنگ
است و عرضش دویست فرسنگ است و این بحر نهایت مواجست و جزر و مد ندارد و درین بحر گردابی عظیم است چنانکه
در مسافت بعید کشتی را قهرا و قسرا بخود کشد و غرق گرداند و در مسالک الممالک آورده که عوام گویند آن محل منفذیست
که این بحر با بحر فرنگ راه دارد و این قول ضعیف است والله اعلم

فصل سیوم از جزو نهم در بناهای عظیم و عمارات رفیع که در اطراف جهان ساخته اند

بقای نام و ابقای ذکر اولاد آدم متعلق و مربوط به بناهای رفیع و عمارات منیع است
مصداق این مقال آنکه از اسباب شوکت و عظمت و ادوات رفعت و حشمت که اسکندر و نوشیروان داشتند
از اسکندر مناره و از نوشیروان ایوانی باقی مانده اکابر گفته اند شَرَفُ الرِّجالِ بِناؤُهُ وَ اَبْناؤُهُ وَ هِمَّتُهُ لِلْمَرْءِ دارُهُ

وجاره

وَجارُهُ یعنی شرف مرد در رفعت بنا و نجابت اولاد او معلوم توان کرد و همت آن عزیز از وسعت منزل و خانه او
قیاس توان نمود از جمله عمارات خرم و بناهای عالی و اساسهای معظم که در جهان است هیچ عمارتی متکلف تر از
بهشت شداد که آن را باغ ارم گویند نبوده و صحبت در تفسیر آورده اند که شدید و شداد دو برادر بودند مستولی بر ممالک مصر
و شام و بر دو ایشی شداد که بعد از برادر پادشاه شد بر جمیع معموره جهان فرمانفرما گشت چه خواهرزاده خود ضحاک بن علوان را
بولایت عجم فرستاده و بر جمشید استیلا یافت ملک ایران در حیز تصرف آورده و فرمان شداد نیز بر آن ولایت نافذ کرده
بالجمله حضرت هود علیه السلام که باهل زمان بتخصیص قوم عاد مبعوث بود به پیوسته بمجلس شداد تشریف حضور ارزانی
داشته او را بوحدانیت الهی و طاعت و اوامر و نواهی جناب جلال پادشاهی ترغیب و تحریص می فرمود شداد
بر زبان آورد که اگر من بوحدانیت خداوند جل ذکره معترف شوم و دین ترا گردن نهم حضرت بخشنده بهمت در برابر
این خدمت مراچه مزد دهد هود علیه السلام فرمود که جنت مخلد و بهشت موعود و فصلی مشبع از توصیف جنان و تعریف
روضه رضوان در تحت عبارت آورد شداد در جواب داد که ایضعفی خود صلت چه من قادرم که هم درین جهان بهشت
خود بهشتی چنان مرتب سازم پس فرمان داد تا هر ارسو داران اهل بصارت و کفایت در معموره ولایت گردیده زمینی
پیدا کنند که بحسب آب و هوا بهترین مواضع و خوشترین اماکن باشند اتفاقا نیز در زمین شام موضعی اختیار کردند که آب
و هوای روح افزای آن از نسیم جنان و هوای بهشت جاودانش یاد میداد و چون آن موضع معین شد حکم کرد که شهری
مربع طرح انداختند که دور آن چهل فرسنگ باشد از جانبی ده فرسنگ و مهندسان از موقتان زمین را بآب رسانیدند
و سنگ یمانی و احجار دیگر مثل حجر سماق در خام آن بناها را با زمین هموار ساختند و دیوار آن خشت نقره و طلا تمام ساختند
طول آن طورها پانصد ارش و عرضش بیست ارش و حکم کرد که در جمیع ربع مسکون هر زر و جواهر که موجود بود همه را
حاضر آوردند و از کانها آنچه میسر و مقدور بود استخراج نمودند و در میان آن شهر قصری بنا نهادند مشتمل بر سیصد و
شصت هزار ستون از طلا و نقره و سرهای ستون از زبرجد و یاقوت مرصع گردانید طول هر ستونی صد گز و بر سر آن ستونها
تختهای زرین و سیمین سقف مرتب گردانیدند و بر زیر آن سقف قصرها و کوشکها مرتب کردند و بر سطح هر کوشکی
غرفه ساختند و آن غرفه را بجواهر نفیسه مزین گردانیدند و در هر قصری حوضی ترتیب دادند از طلای احمر و گلاب بجای آب

دران حوض روان کردند و بجای سنگ ریزه دران حوضها و جویها جواهر و لآلی ریختند و بر اطراف و اکناف آن قصور
چهار باغی طرح انداختند و دران باغها و جویها از طلای احمر ساختند عرق بهار و گلاب دران روان گردانیده بجای
سنگریزه دران جویها جواهر ریختند و خاک آن چهار باغ از مشک و عنبر مهیا کردند چنانکه بقدر یک شبر دران زمین عنبر
و مشک ریخته بودند و درختان دران باغها ساختند اصل از طلا و نقره و برگ از زمرد و فیروزه و شکوفه از مروارید
و یاقوت و میوه از طلای مرصع بجواهر و بران حصار زرین چهار صد دروازه نصب کردند و بر هر دروازه دری و دو مصراع
هر یک در طول صد ارش و در عرض سی ارش از طلای مرصع بلعل و یاقوت و انواع جواهر و آن حصار مشتمل بر صد برج
بوده و از برجی تا برجی هزار مناره ترتیب گردانیده اند هر یک در طول پانصد ارش و اصل منارها از طلا بود و بجواهر
آراسته ساخته بودند و آن منارها بجهت مسکن پاسبانان ترتیب یافته بود تا در هر مناره پاسبانی ساکن بوده باشند
و بشرایط حفظ و حراست مشغول باشند و همچنین شداد فرمان داد تا در مجموع ربع مسکون قالیهای زربفت و پردهای مرصع
مهیا گردانیده بانجام نقل نمودند و حکم کرد تا در کل ممالک محروسه هر پسری زیبا روی و دختری مشکین موی و سیم اندام
که باشد جمع کرده باتفارت بردند تا بعوض حور و غلمان در انجا ساکن کردند و این بناهای رفیع در مدت پانصد سال باتمام
رسید و شداد شرط کرده بود که مادام که آن بهشت باتمام نرسد قدم در انجا ننهد چون شنید که آن موضع خرم تمام
شده است بخوشحالی تمام و بشاشتی لا کلام عزم آن طرف کرد و در بعضی از کتب بنظر رسیده که شداد فرمود تا هر کس
که از اکابر امرای او بود هر یک دران قصری رفیع بجهت خود مهیا گردانیدند آنگاه با امرا و ارکان دولت و خدم و حشم
متوجه آن باغ خرم شده چون بمدینه ارم نزدیک شده حصار شهر بنظر درآمد با خواص خود خطاب کرد که آنچه هود در
آخرت وعده میداد در دنیا نصیب ما شد و چون بدروازه شهر رسید خواست که قدم در درون نهد صوتی هایل
و آوازی مهیب از جانب آسمان بسمع شداد و اتباع او رسید چنانچه از مهابت آن حالت زهره جمله آب شده
از دروازه بهشت روی بدوزخ نهادند و آفریدگار جل ذکره آن شهر را از نظر خلایق مخفی و مستور ساخت و گاه باشد
سیاحان دشت و صحرا در انجا گذر نمایند و علامت آن شهرستان بنظر ایشان درآید و چون نزدیک رسند هیچ
نه بینند ذلک تقدیر العزیز العلیم و نیز آورده اند که عبد الله بن قلابة الانصاری که از جمله اصحاب رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

بود و نوبتی

بود و نوبتی دران زمین شتری گم کرده بود و بطلب شتر بر جمازه نشسته دران بیابان میگشت و بادیها طی میکرد ناگاه
در میان بیابان شهرستانی بنظر او در آمد سواد شش ماه راه تا ماهی کشیده عبد الله بدروازه آن شهر رسیده آن در را از طلا
و نقره مرصع بجواهر دیده حیران فرو ماند از شتر فرود آمده بدرون رفت نظرش بران قصر افتاد چرخش روی از دیدنها
چندانکه تفحص نمود هیچکس را در انجا ندید با خود گفت مگر این بهشت است که خداوند جل ذکره ما را بدان وعده فرموده لحظه دران قصرها
گشته هر چند خواست که تخته از ان درها از طلا و نقره بر کند میسرش نشد بپای درختان رفت و چون طول اشجار آنجا
قریب صد گز بود نتوانست که از برگ و میوه آن جواهری چند جدا گرداند که ناگاه نظرش بران جویها افتاده دید که جواهر در تک
جوی ریخته اند پاره از ان جواهر بر داشته در توبره ریخت و چون بواسطه طول مدت بوی از شمامهای عنبر رفته بود امتیاز
نتوانست نمود که عنبر است یا خاک چندی از انها نیز بر داشت و با خود آورد تا آنکه آنها را نزد معاویه برد و او را از آن شهر نشان
داد و از انجا بیرون آمده نزد معاویه علیه اللعنه رفته صورت واقعه را تقریر نمود معویه گفت چنین موضعی که تو نشان میدهی وجود
آن در زمین ممکن نیست مگر در آسمان چنین موضعی باشد غالبا بخیالی بنظر تو درآمده باشد یا خوابی دیده باشی و صورت
خواب در مخیله تو متمکن گشته پنداری که در بیداری دیده عبد الله آن توبره جواهر را فرو ریخت چشم معویه بران
جواهر افتاد که مثل آن هرگز ندیده بود متحیر گشته فرو ماند و یکی از شمامهای عنبر را که گمان عبد الله خاک بود شکسته
بوی آن بارگاه معویه را معطر گردانید معویه کعب الاحبار را طلب کرده آن مروارید را که هر یک برابر بیضه کبوتری بود
با آن یواقیت و جواهر که مثل آن درین زمان نمی باشد بکعب الاحبار نمود و سخنان عبد الله تقریر کرد کعب الاحبار گفت
که در توریت مذکور است که شداد عمارتی بدین صفت ساخته است و در آخر الزمان مردی سیاه چرده بآن عمارت رسد
معویه عبد الله را بآن نشان نهاده بصدق مقال کعب الاحبار بروی روشن شد کعب گفت در قرآن نیز اشاره بدین بنا
واقع است قوله تعالی ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد معویه خواست که جمعی را به پیدا کردن آن شهر و جمع
و اموال و جواهر آن از انجا نقل کند کعب گفت هیهات هیهات تا قیامت نظر هیچ آفریده بران نیفتد معویه از غایت حرص
التفات بآن سخن نکرده جمعی را بآن صحرا فرستاد و ایشان یکماه علی الاتصال دران بیابانها گشته هیچ ندیدند و محروم و مایوس
باز گردیدند گنبد هرمان از عجایب بناهای زمانست و شرح ده هرامست یعنی هر ده گنبد نصف زیرین آن گنبد تا بربع و نصف

زیرین مثلث و در تاریخ مصر مسطور است که بعضی گویند آن عمارات را ادریس علیه السلام ساخته و در بیرون آن هرمها
اشکال جمیع حیوانات از وحوش و طیور و سوام و هوام و صور صنعتها و حرفها بر احجار نگاشته تا هیچ مسکون
از بلیه طوفان خراب گردد و نسل و حرفت انقطاع پذیرد و صنایع و حرف بر خلایق پوشیده ماند چون تجدید قوم دیگر
از کتم عدم بوجود آیند بر آن نقوش و اشکال نظر کرده آن را دستور العمل سازند و طریق صنعتها را از آن صور استخراج
و استنباط نمایند و بعضی گفته اند که از عمارات فراعنه ملک مصر است و مقبره ایشان است و از آن همه استحکام تر
غرض آنکه امتداد زمان آن عمارت را از پای در نیارد و در نسخه بنظر رسیده که آن عمارت چند طوفان دیده طوفان
خاک و طوفان باد و طوفان آتش و طوفان آب و بعد از طوفان آب هیچ عمارتی بر روی زمین باقی نمانده
بود الا گنبد هرمان که از آن طوفان خللی به بنیانش راه نیافت و جمعی گفته اند که بسبب قدمت آن بنا بانیش
معلوم نیست چه بر کتابه آن گنبد خطی که منقور است هیچکس را تبیین حقیقت این سخنان معلوم نمیگردد و
و در افواه و السنه سایر و دایر است که مضمون آن کلمات آن است که بناء الهرمان النسر الطایر فی السرطان برین
دلیل چون نسر طایر در آن وجهی است و آن کوکب در مدت دو هزار سال یک برج را طی کرده به برج دیگر میرود
و اگر هیچ دوره تمام نکرده باشند باید که از زمان بنای آن عمارت تا این زمان چهارده هزار سال باشد حمدالله مستوفی
در نزهة القلوب آورده که اهرام مصر هفت گنبد است و صاحب جامع الحکایات فزوده گفته ظاهرا عمارات
فراعنه را که در مواضع دیگر از دیار مصر واقع است داخل هرمان ساخته اند زیرا که گفت که فرعون موسی هم در مصر گنبدی
ساخته که طول آن سه هزار گز است و در بلندی آهخته که تا آهن در سنگهای آن قطعها کار نمیکند و دیگری از فراعنه گنبدی
ساخته که هرام ابو الهول گویند راست پنداری که کوهیست سر بآسمان کشیده و پنج پوشش دارد و صاحب مسالک الممالک
گوید که هفت گنبد است بزرگترین آن در طول و عرض چهارصد گز است و شکل گنبدی نیز بر آورده اند چنانکه هر ضلعی
از آن مثلثی نماید و بلندی آن نیز چهارصد گز است و در میان آن گنبدی است در طول و عرض بیست گز در بیست گز مربع
و بالایش مثمن و سنگها را چنان بهم وصل کرده اند که بیننده گمان میبرد که یکپاره است و در زوایا و در زیر
آن گنبد سردابه است عمیق عظیم دارد و بر ریسمان دراز درون توان رفت و در آنجا قبور موتی است و بعضی را اعضا

وعظام پر زور است

وعظام پر زور است و آن خاصیت از خاک مصر است صاحب جامع الحکایات گوید که مأمون بمصر رفته بتفرج آن اهرام
شتافت و فرمان داد که تا در هر یک باز کنند در عرض دیوار گنبد پانزده سنگ بکار برده بودند و هر سنگی در طول
بیست گز و در عرض نیم گز و لون آن سنگها رخت منقط بود و جمعی که در خدمت مأمون بودند بآنجا رفته روایت
کرده اند که نصف زیرین گنبد مربع است و نصف بالایین آن مدور و در میان آن قبه چاهی است مربع عمق آن گز جمعی
بآنجا فرو فرستادند و در تنگ چاه بر هر ضلعی دری دیدند چون بدرون رفتند چهار خانه یافتند هر خانه را بر ضلعی از اضلاع
اربعه چاهی کنده بودند و در هر خانه قریب صد کالبد بعضی برهنه و برخی جامها پوشیده و آن جامها بمرور
ایام سیاه و سوخته گشته مانند خاکستر شده بود اما اموات بحال خود بودند قطعا انهدام و فرو ریخته بودند جسمهای ایشان
آماسیده بود و نه پوسیده شده و کالبد آن مردگان بغایت بزرگ بودند چنان طول قامت هر یک بیست گز بوده
گویند که دفن ایشان در زمان نبوت حضرت ادریس علیه السلام بوده و آنحضرت انبیا را از واقعه طوفان خبر داده بوده
الغاینه آن گنبدها از ترتیب داده و دوائی از آن گرفته بودند تا از آب عذاب باجساد ایشان نرسد و مجموع آن مردگان جوان
و سیاه ریش بودند غالبا در عهد ایشان موی محاسن و سر سفید نمیشده نزدیک سقف گنبد درگاهی بنظر مأمون
در آمد که هیچ راهی نداشت خواست تا تحقیق نماید که آن درگاه بجهت چه ساخته شده فرمود تا نردبانی ترتیب نموده بر سر
هم بسته و چند کس را بالا فرستاد و بجانب آن درگاه بر آمده خانه دیدند که در عرض دیوار گنبد ساخته بودند و در آن
تمثال سنگی سبز دیدند که از آن صورتها آدمی تراشیده بودند بغایت قوی هیکل آن صورت را از آن محل بفرمان
خلیفه بزیر انداختند میان این سنگ شکسته شده آدمی مرده از درون آن صورت سنگین بیرون افتاد در زرهی طلا
مرصع بجواهر پوشیده و شمشیری مرصع بر روی سینه اش نهاده و بر بالای سرش قطعه یاقوت احمر مانند بیضه مرغ
بود که چون آتش میتافت مأمون آن را برداشته گفت قیمت این از ده ساله خراج مصر زیاده است خداوند جل ذکره عالم است
که آن صورت را که ساخته و آن میت که بوده نظم بس روزگاران که بر کوه و دشت گذشته است و بسیار خواهد گذشت
و در نزهة القلوب مسطور است که هر یک از اهرام کوچک در مدت هفتاد سال و بزرگ سیصد سال باتمام رسیده و در کتب
تواریخ خصوصا عجایب المخلوقات مسطور است که در زمین مصر موضعی است که آن را عین الشمس گویند در آن موضع مناره

ساخته اند مربع بلندی آن مناره صد گز است از یکپاره سنگ رخام صافی تراشیده اند و بر سر آن مناره صورت
آدمی از مس ریخته اند که بر کرسی نشسته و همواره روی بسوی آفتاب دارد و از زیر آن صورت روغن چون آب بیرون
بیرون می آید و تا مدار شش راه از این مناره فرو میریزد و ناپدید میگردد چنانکه یک قطره بر زمین نمیچکد و اینمعنی را خلایق
بعین الیقین مشاهده میکنند و بر اطراف مناره که آب ازو فرو میریزد چیزی سبز مانند گیاه مشاهده میشود و در هیچ
فصل نه در زمستان و نه در تابستان سبزی و طراوت آن نقصان نمی پذیرد و این از عجایب طلسمات است
دیگر صاحب نزهة القلوب از تاریخ جاکتی نقل کرده که در جزیره که مجمع البحرین است یعنی بحر جنوب و خلیج
رقاق در آن موضع بوقت تدمر بهم میرسند میلی از سنگ سفید صلب شفاف ساخته اند ببلندی صد گز و نصب
آن میل مانند شمع کافوری فروزان در روشنست و بر سر آن میل صورت آدمی ترتیب داده اند و بر آنجا کنیسه در
غایت عظمت به پهلوی آن میل ساخته اند و قبه بزرگ در حوالی کنیسه بر افراخته و صورتی غرابی از مس بر سر قبه از
طلسم ساخته اند هر گاه نفری چند بآن کنیسه خواستندی رسیدن بعدد هر یک از آن جماعت بانگ کردی و اهل قبیله
بعدد مهمانان وقوف یافته برگ ضیافت مرتب داشتندی و از الجهت این عمارت را مدینة الغراب گفتندی
دیگر از عجایب عمارات جهان حصن بعلبک است در دیار شام و دران قلعه ستونهای سنگین است هر ستونی
مانند پاره کوهی و سقف آنرا بسنگهای مربع هر یک در طول و عرض صد گز در صد گز پوشیده اند و عقل دران
متحیر است که این سنگها را چگونه ببالا برده اند و هم دران حدود شهرستانیست بر کوهی واقع که آنرا مدینة
النجاة گویند و دران شهر قریب دویست هزار خانه باشد مجموع از سنگ تراشیده چنانچه سقف و جدار آن هم
همه سنگ است و در هر سرای چاهیست و آسیابی که بدست گردانند و هیچ خانه با دیگر متصل نیست و چون لشکر بیگانه
متوجه آن ولایت گردد اهل آنجا بدان شهرستان روند و هر یک خانه گرفته بنشینند و خانها بمرتبه وسیع
و رفیع است که هر چند شخصی صاحب قول باشد و متعلقان بسیار داشته باشد و دواب و مواشی بیشمار آن
خانه او را کفاف بوده استحکام آن خانها بمرتبه ایست که چون در آن خانه را که از سنگ صلب یکپاره ساخته فرود
کنند و سنگی در پس او گذارند که صد هزار کس برگشودن آن قادر نباشند طول دیوار خانها پنجاه گز است
وعرض ده گز سنگها

وعرض ده گز هر سنگی که درکار برده اند قریب دو هزار من باشد و بدین سبب آن بلده را مدینة النجاة گویند والانام
وآن و بانی و سکانش معلوم نیست دیگر از بناهای عالی ایوان کسریست که بگچ و خشت آجر بر آورده اند و صحن آن سرا
صد و پنجاه گز در صد و پنجاه گز خیاطیست و در آنجا صفه ایست بزرگ ساخته که بطاق کسری مشهور است عرض صفه چهل
دو گز است و طولش هشتاد گز بلندی شصت و پنج گز و در اطراف آن سراچها عمارات فراوان که در خور آن باشد
ساخته و هیچ آفریده از آجر عمارتی بآن عظمت نساخته و دران باب گفته اند نظم جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز
خراب می نکند بارگاه کسری را   و چون ابوجعفر منصور خواست که بغداد را عمارت کند بخاطرش رسید که عمارت مداین را
خراب کرده آجر آنجا را ببغداد نقل کند و عاقبت بجهت استحکام آن بنا این معنی در حیز تعویق چنانکه سبق ذکر یافت
و چون عمارت بغداد را باتمام رسانید هشت دروازه بران معین ساخت بجهت درها تفکر بکار داشت شخصی با او گفت
که سلیمان پیغمبر علیه السلام شهری ساخته بود پنج در آهنین بجهت آن مرتب گردانیده و حجاج آن درها را آورده بدروازه
های شهر واسط نصب نموده ابوجعفر کس فرستاد تا آن درها ببغداد رسانید و همچنین بسمع او رسانیدند که پنج در بلاد دیلمی از
آهنین ساخته بود و در قلعه از قلاع حصین نشانده ابوجعفر فرستاده آن درها ببغداد آورده اند و دری دیگر یافتند
که انوشیروان بر قصر خود نشانده بود آنرا نیز نقل کردند ابوجعفر باب هشتم را باهنگران بغداد فرمود تا باتمام رسانیدند و مجموع
آن ابواب در طول و عرض و ضخامت با هم مشابهت داشتند چنانکه بیننده هیچکدام را از یکدیگری فرق نمیتوانستند
کرد لیکن ابوابی که سلیمان علیه السلام منسوبست هر یک بوزن بیست هزار من بوده با چوب و آهن و باب پنج که
از زمین آورده بودند هر یک شش هزار من بوده و آن در که از قصر کسری بود چهار هزار من بوده و آن در که در بغداد ساخته
بودند هزار من بود فصل چهارم از جزو نهم در ذکر امور غریب و طلسمات عجیب که در اطراف جهان است آورده اند
که ابومطیع بلخی مردی حکیم و فاضل و جهان گشته بود و با علمای ایام و فضلای انام صحبت بسیار داشته
نظم تمتع ز هر گوشه یافته ز هر خرمنی خوشه یافته   و در مدتهای مدید که در اقطاع و ارباع زمین جهان سیر نموده
علوم متنوع کسب کرده بمقتضای حب الوطن من الایمان بوطن اصلی خود مراجعت نمود و دران اوان حاکم ابو
العباس کوسه بود که نسبت با امیر اسمعیل سامانی میرسد ابومطیع اندیشید که طلسمی غریب عملی با در ترتیب داده نزد

امیر برده بوسیلهٔ آن بمنزل تقرب جوید لاجرم فکرت بر ساختن طلسمی گماشته و در اندک مدتی تنوری از چوب ساخته
که طبلی در گردن انداخته که هرگاه ساعتی از روز بر آمدی آن تمثال چوبی بران طبل زدی بادی از وی جدا شدی و آن مرض
بدان حیله از وی مندفع گردیدی و این هر سه تحفه را نزد امیر ابو العباس برد چون او مردی بود ملک وضع و متلون
المزاج و ناقابل خیانچه او در انجیل آل سامان و قاردون آنقوم بسکفته التفاتی بآن صنایع نموده بزبان آورد که امثال
این اشیا در سرکار ما فیما بچه ساختن این تصاویر در شرع از جملهٔ محظورات است و از قبیل مجذورات ابو مطیع
ازین سخن بغایت پریشان خاطر و آشفته ضمیر آن فرع با آن تمثال در هم شکست و آن طبل که علاج قولنج بود بحال خود
گذاشت و بعد از ابو العباس چون امیر تاش از دیوان سامانیان بحکومت بلخ مقرر شد ابو مطیع آن طبل را بخدمت
وی برد امیر مذکور مبلغ هزار دینار با بو مطیع داده عذر بسیار خواست و آن طبل در خزانهٔ امیر تاش بود تا زمانی که
به تسخیر کرمان مشتافته میان او و ابو علی الیاس محاربه روی نمود و امیر تاش در معرکه کشته شد خزانهٔ او بدست سپاه
کرمان افتاد و آن طبل بخدمت امیر علی الیاس بردند امیر کرمان طبلی چوبین دیده چون خاصیت آن نمیدانست فرمود که بچه
جهت در خزانه نگاه داشته باشند اسیران که از خواص امیر تاش بودند گفتند این طبل را به هزار دینار خرید بدست
امیر علی دست بران طبل زده بادی از وی جدا شد ازین جهت منفعل شده آن طبل را بر زمین زده بشکست صورت
چوبین بر هیات مردی از انجا بیرون افتاد که نامی در دهان داشت چون بر وی ظاهر شد که آن طبل را بچه جهت ساخته
اند فرمود تا آنرا بهم وصل کردند اما عمل آن باطل شد ابو علی از آن حرکت نادم و پشیمان گشت و مدتی بدان جهت متاسف
میبود دیگر آنکه در ولایت اندلس کنار دخل زمین منوبت اسبی و آدمی از طلسم ساخته اند که هرکه متوجه آنصوب شود
سوار بدست اشاره کند که پیش میا آنشخص باشارهٔ آن طلسم ملتفت نشده قدم جرئت پیش نهد و از آن تمثال تجاوز
نماید جانوران بشکل مور اما بجثه بمقدار گوسفندی از حصر و عد متجاوز از جنگلی که قریب بآن صورتست بیرون آیند و آنشخص را
پاره پاره سازند و از آنصورت تجاوز ننمایند دیگر در دیار عاد مناره را طلسم ساخته اند که هر سال در شهرهای حرام
که عبارتست از رجب و ذو الحجه و محرم بمقدار یکی آسیا گردان آب از بالای مناره فرو ریزد و اهل آن زمین
بدان زراعت کنند دیگر آنکه در شهر منیوه که مسکن حضرت یونس علیه السلام بوده چشمه ایست و در آن قریه رود خانهٔ آب

جاریست و بران

جاریست و بران آب حضرت یونس علیه السلام آسیائی ساخته که هرگاه شخصی خواهد که غله در دول کند و غله که آرد شده بردارد
بر زبان راند که بحق یونس که بازایست آسیا از حرکت بایستدی اگر شخص آب آسیا منقطع گرداند آرد و بر دارد مزد و غله در
دول ریزد نوبت دیگر بگوید که بحق یونس ع که آغاز گردش کن آسیا بگردش در آید و این از معجزات آن پیغمبر بزرگست
و نسبتی بطلسم و اعمال حکما که از روی عقلست ندارد دیگر نجم الدین عمر نسفی در تفسیر خود آورده که نمرود در دیار بابل
هفت شهر ساخته بود و در هر شهری حکمای ایام طلسمی ساخته بودند که عقول آنصورت را از جملهٔ محالات و اوهام انگاشت
را از بابت ممتنعات میشمردند و بالجمله در شهر اول صورت بطی ساخته بودند و از مس که هرگاه جاسوسی از دروازهٔ شهر
در آمدی آن بط جنبان بانگی بلندی کردی که مجموع اهل شهر شنیده میدانستند که غریبی بشهر وارد شده و در شهر
ثانی طبلی ترتیب داده بودند که از هر که چیزی گم میشد پیش آن طبل رفته دوالی چند بران طبل زده آوازی مسموع میشد
که گم شدهٔ ترا فلان برده در فلان موضع گذاشته صاحب مال بتکلف جست و جوی و بی مشقت گفتگوی مال خود را
بدست می آورد و در شهر سیوم آئینه مرتب گردانیده بودند که هر سال در روزی معین مردم نزد آن آئینه می آمدند و هر که
غایبی داشت که از حال وی بیخبر بودی بنیت او در آن آئینه نظر میکرد تمثال غایب را در آئینه میدید که در کدام شهر
و در چه موضع است و بچه امر مشغول و در بلدهٔ چهارم حوضی ساخته بودند و نمرود هر سال بر لب آن حوض نشسته جشنی عظیم
مرتب میکردانده مجموع امرا و علما و رعایا را طعام میداد و اضیاف مردم هر یک از منزل خود صراحی شراب می
آوردند بعضی شراب انگوری و بعضی شراب خرما و گروهی فقاع و زمره شراب عسل مجموع را در آن حوض میریختند
و ساقیان پیالها از آن حوض پر کرده بخلایق میدادند هر کس هر قسم شراب که آورده بودند همان نوع باده را
در پیالهٔ خود میدیدند نظم نه بینی که ساقی از پیاله ریزد خون در پیالهٔ من و در شهر پنجم غدیری ساخته
بودند که بر کنار آن غدیر همواره دو حاکم نشسته بتفصیل مخاصمات و قطع معاملات می پرداختند و چون دو خصم
بجهت دعوی پیش قاضی میرفتند قاضی میفرمود تا خصمین در میان آب در آمده می ایستادند و مدعی تقریر میکرد
و قاضی از مدعی الیه تفتیش مینمود و اگر پای انکار در میان می آمد هر یک از مدعی و مدعی الیه که کاذب بود و اگر تکذیب
خود اقرار نمودندی همانلحظه در آن غدیر غرق گشتی و دو ورق حیاتش بگرداب فنا افتادی و اگر در آن ساعت

که آب طغیان کرده از سر او بخواستی گذشت اقرار نموده از انکار متقاعد شدی آب بدستور اول رفتی هیچ ضرر
بوی نرسیدی و در بلده تستر دریاچه بوده مدور و در اطراف آن بحیره صورت بلاد و قصبات که در تصرف نمرود
بود منقش ساخته بودند و هرگاه که مردم یکی از شهرها باعلان عصیان مبادرت نمودندی با آنکه نمرود دستکان یکی از آن بلده
غضب کردی جوئی از آن دریاچه بریده بر صورت تمثال آن شهر روان کردی در آن حال آن شهر بسیلاب بلا
غرق گشتی و در دار الملک شهر معتصم درختی است قریب بارگاه نمرود که اگر ده هزار سوار در سایه آن شجره بایستادندی
مجموع را سایه میکرد و اگر سواری در زیر آن درخت می ایستاد همان یک کس را سایه مینمود و بارگاه نمرود که نزدیک آن درخت
بوده در طول هشتاد گز و در عرض هفتاد گز بوده و از فرش آن عمارت تا سقف آن نیز هشتاد ذرع بوده و سقف جدار
آن عمارت را در طلا و نقره گرفته اند و در روز بار نمرود با تمام فرح می نشست و در آن بارگاه هفتصد قندیل طلا آویخته بودند
و هر شب مجموع آن قنادیل را بر می افروختند و تختی از طلای احمر در طول هشتاد ارش و در عرض چهل ارش ساخته
قوایم آن را بجواهر نفیس مرصع کرده بودند و بر بالای آن تخت از دیبای زربفت فرش انداخته بودند و آن تخت را
بحبل معلق از سقف عمارت معلق گردانیده و طلسمی ساخته که در آن بلده از حشرات و هوام مانند مار و کژدم و پشه
و زنبور و غیر ذالک وجود نتوانستی شد و با وجود این همه نعمت و حشمت و شوکت و اسباب عظمت که آن
نعمت حضرت منتقم حقیقی نموده زبان بدعای باطل برگشاد عاقبت الامر قهار منتقم پشه را بروی گماشت
تا مغز سرش آن بد کیش را بنار سعیر رسانید ذکر اشیاء عجیبه که در اطراف جهان است در صور الاقالیم آمده
که در مغرب نزدیک خط استوا مغاره ایست قریب بانصد فرسنگ در پانصد فرسنگ و در وی از کثرت ریگ روان و کوها
زیاده عمارتی نیست و در یکجانب آن مغاره ریگ روانیست که ریگ را مجنس ندارد و آن راه را بجز یکروز دو هفته
گذر نتوان کرد و گذرنده بر آن روز در شنبه است و در میان آن ریگ شهریست و در آن شهر هیچ مردی نباشد و مجموع
زنانند و اگر مردی بآنجا رسد از اقتضای آب و هوا از رجولیت افتاده باندک روزی هلاک شود و سبب توالد و
تناسل ایشان از چشمه ایست که چون زنان در وی نشینند حامله شوند و اگر در روان آن چشمه نشینند از حیض پاک
نشوند و چون حامله شوند دختر آورند و اگر احیانا پسر آورند هم در طفلی بمیرد و چون آن زنان از حیض پاک

شوند اگر در روان آن

شوند اگر در روان آن چشمه نشینند دوم روز باز حیض زنان معاودت کند و چندان خون برود که هلاک گردند و آن
زنان قطعا طالب شهوت نیستند بمرتبه که اگر یکی از ایشان باین ولایت رسد و مرد با او دخول کند بسبب آن آزرده شود و آن
عورات دین اسلام ورزند و در امر طاعت و عبادت درجه عالی و مرتبه بلند حاصل کرده اند از زراعت و عمارت و
صناعت هرکار که در دین دیار مردان کنند در آنجا زنان متکفل آن امر گردند و هرچه از زراعت و غیر ذالک بحصول
پیوندد مجموع بین المجموع مشترک و مقسوم باشند دیگر آنکه آورده اند که در آن وقت که سلطان محمود سبکتگین بقوم
سومنات رفت بعد از فتح آن ملک بتخانه دید بغایت طول و عرض در نهایت رفعت و بتی آهنین مشاهده
نمود که در میان آن بتخانه در روی هوا ایستاده بود حیرت بر پادشاه عالیشان استیلا یافته علما و فضلا و ارکان دولت
و امرا و خواص خویش را طلبیده احوال آن از ایشان استفسار نمود و بزبان آورد که اینصورت از عجایب و نوادر
ایام است و بدین سبب که این طایفه در بادیه ضلالت افتاده اند علما گفتند که این خانه از سنگ مقناطیس
و این بت از آهن و چون قوت جاذبه اطراف نسبت باین صنم بسمت تساوی دارد لاجرم در میان خانه ایستاده
بهیچ طرف متمایل نیست سلطان باشاره ابوریحان منجم اشاره کرد که یک ضلع خانه را خراب ساختند بت بیک سر
نگون بر زمین افتاد و آن تزویر باطل شد مؤلف جامع الحکایات آورده که نوبتی در کشتی نشسته بودم از هند
بطرف کعبه معظمه میرفتم ناگاه بادی صعب برخاست و ابر سیاه مظلم بر روی هوا منتشر گشت و افواج امواج
متلاطم شده دریا در جوش و اهل کشتی در خروش آمدند و معلم که دلیل و راهبر کشتی است راه گم کرد فی الحال
آهنی مجوف بر هیئت ماهی بیرون آورده سنگی سیاه بر دو دسته بقوت بر آن آهن مالید و آن آهن را بر کاسه
آبی انداخته بگردانید آن آهن بر سمت قبله ساکن شد و معلم عنان کشتی بر انصوب انعطاف داد من از مشاهده این حال
متحیر گشته تعرف آن صورت نمودم گفت خاصیت سنگ مقناطیس آنست که چون او را بقوت بر آهن مالند
چنانکه اثر آن بر آهن بماند آن آهن جز بسمت قبله نایستد و چون آن معنی را امتحان کردم چنان بود که او گفته بود
دیگر آنکه هم صاحب جامع الحکایات گوید که نوبتی از اقصای ترکستان بغزنین می آمدم مردی از رفیقان ما یک
خرده سیماب داشت و در آن اثنا گذر ما بر آبهائی که در حدود کشمیر و حوالی کلادکاهست افتاده سیماب از آن

آبها جهت سنگ زرانیدیم تا گاه ستور آمد که سیماب داشت بسر در آمده و ضرور در سیماب از و جدا شده در آب
افتاد و بسبب آنکه در ته آب سنگهای تیز است مشکها پاره شد و سیماب‌ها متفرق گشت و چون جمع کردن
آن ممکن و متصور نبود آن شخص دل از آن برداشت و با ما بغزنین آمد و چون مهمات خود ساخته در همین راه جهت
بکنار آب رسیدیم آن شخص از روی حسرت بر کنار آب رفته فرو نگریست چیزی روشن دید که در میان آب
پیدا شد برهنه شده در آب رفت تمامت سیماب‌ها را دید که در یکجا جمع شده بود همه را در مشکها کرده بیرون
آورد و چون بران نظر کرده پاره‌های طلا دید که با آن سیماب آمیخته شده بود و آن موضع کان زر بوده است و سیماب
قراضه‌های زر را که آب از کان جدا می ساخته همه را گرفته بود و مجموع آن سیماب‌ها بجهت محبت زر همه یکجا جمع شده
و آن شخص زیاده از صد مثقال طلا از آن سیماب جدا کرد و خاصیت محبت سیماب با زر از اسرار است که خداوند
جل ذکره بدان عالم است حکایت آورده‌اند که یکی از ملوک فرس پسری داشت و او را با آن پسر محبت عظیم
و دوستی مفرط بود ناگاه معلول بعلت یرقان شد هر چند اطبّاء حاذق و حکیمان بر ابنای جنس فایق معالجه
نمودند و در آن باب سعی بلیغ نمودند آثار صحت بظهور نپیوست و پادشاه از غمی بغایت متألم تا یکی از
طبیبان بر زبان راند که سنگ یرقان بدست باید آورد شاید که بخاصیت آن حجر این مرض مندفع شود ملک
بتفحص آن سنگ مشغول شد طبیب گفت که معدن آن بر هیچ آفریده معلوم نیست و تحصیل آن بدین طریق میسر شود
که بچگان خطاف را که فارسیان فرستوک خوانند بزعفران رنگ کنند تا فرستوک آن حجر را بیاورد و در آشیانه
خود نهد پادشاه فرمود تا بآن طریق عمل نمایند و چون بچه‌های فرستوک را زعفرانی کردند بعد از چند روز حجر یرقان
در آشیانه فرستوک یافتند و آن سنگ بر دست پسر بستند و در آب انداخته از آن آب خورد باندک روزی
مرض بکلی زایل شد و عقل در همین حیران است که خطاف بفهم و عقل این علم را در کدام کتاب خوانده است
و از کدام استاد شنیده حکایت مؤلف جامع الحکایات گوید از شخصی معتمد شنیدم که وقتی علت ریگ
مثانه بر من استیلا یافت و هر چند اطبا معالجه کردند مفید نیفتاد نوبتی بری که مسافرت بسیار کرده بود بر حال من
وقوف یافته گفت در ملک هند سنگی است که چون آن سنگ را حرکت دهند آوازی از میان آن مسموع گردد

چون او دان بشکنند

چون او دان بشکنند سنگی فاخته گون از جوف آن بیرون آید و خاصیت آن حجر آنست که هر که با خود دارد سنگ
مثانه او را ریزه ریزه کند و از مخرج بول بیرون آورد و طلب آن بجان داشتم تا بمصر رفتم و آن سنگ را
بدست آوردم و بخاصیت آن حجر از آن مرض خلاص شدم حکایت در نزهة القلوب مسطور است که در ارمنیه
آتشخانه ایست طویل و عریض رفیع و منیع و بام آن عمارت بسیار مرتفع افتاده و ناودانی سیمین بر آن نهاده و در زیر
ناودان حوضی از سنگ رخام ترتیب داده‌اند و در میانه آن حوض را بزیر سنگ محکم ساخته هرگاه که باران آید آن حوض
از آب باران پر شود و چون آب آن حوض بتمام رسید مقیمان آتشکده که پوشیده آنجا میباشند آتش بر افروزند
و از بقیه آب آن حوض بام آتشکده را بشویند و آب جوی ناودان جاری سازند همان لحظه ابری سیاه بر آید
چندان بارد که آن حوض پر شود و هر گاه خواهند این صورت دست دهد و ایشان نمیدانند که این خاصیت از کجاست
حکایت در کتب تواریخ مسطور است که چون متوکل عباسی بختیشوع طبیب را گرفته بنقل رسانید و اموال او را بخزانه
فرستاد در میان صندوقهای جواهر و نفایس صندوقچه یافتند بتکلف مهری بر آن نهاده متوکل گمان برد
که در آنجا گوهری بغایت نفیس باشد چون سر آن گشادند سنگی دیدند متوکل غلام بختیشوع را که محرم اسرار
او بوده و در علم طب و حکمت مهارتی تمام داشت طلبیده از روی سؤال نمود که این سنگ چیست و خاصیت آن
چه چیز است غلام گفت اگر خلیفه عهد کند که مرا آزاد و ساخته بدرقه همراه کند تا بروم روم خاصیت این سنگ را
بگویم والا فلا متوکل را بحجر عیان بسته غلام گفت این سنگ را چون بر موی مالند موی را حلق کند و آدمی
از زحمت استره و محنت نوره خلاص شود متوکل خوشحال شده امر کرد تا مردی که موی بسیار بر پای وی بود
حاضر ساختند باستعمال آن حجر اشتغال نمود مجموع موی‌های او از پای پاک ساخت متوکل فرمان داد تا غلام را بولایت
روم برند غلام گفت چون خلیفه در باره من این لطف فرمود بر من واجبست که تمامت اینمعنی را در خدمت او
عرضه دارم که خاصیت این سنگ چیست متوکل گفت بگوی غلام بر زبان آورد که هر سال در وقت طلوع شعری او را
در خون تیس باید انداخت تا آن خاصیت بجا ماند و چون فصل تابستان بر آمد و متوکل او را در خون تیس
نینداخت آن خاصیت باطل شد و چون غلام رفته بود متوکل متأسف و متحیر گشته مدتی محزون میبود حکایت مؤلف

عجایب المخلوقات آورده است که یکی از تجار که بجهت سود بسیار بجانب ختا بجار میبود و پیوسته بسفر دریا
مشغول بود حکایت کرد که نوبتی بدریای سرندیب رفتم و دران شهر پادشاهی بود و اما اگرچه کافر و بت
پرست بوده است اما علما و تجار را تربیت میکرد و این طایفه را بعنایات خویش مخصوص می ساخت
و من در آن مدت گاه گاه نزد او تردد میکردم و از من سیر ملوک عجم و احوال ملوک ماضی استفسار مینمود
و من از ان مقوله سخنان میگفتم و بتدریج میان من و وی اتحاد تمام روی نمود و چون عزیمت سفر کردم
رای با من گفت که اگر بچیزی احتیاج داری بیان نمای تا از خزانه تسلیم نمایند گفتم شنیده ام که در خزانه
ملک روغنی است که چون آن روغن را در خود مالند تیر و شمشیر در آدمی کار نکند و کارد و خنجر در بدنش
نفوذ ننماید اگر از روی کرم عنایت فرمائی بعید نباشد رای اشاره کرد تا از خزانه آورده پاره سنگ
چهار دانه هر یک بمقدار بیضه کبوتری بر بعضی نقطهای سفید و بر بعضی نقطهای سیاه گفت این سنگها را
چون در روغن یا شیر بجوشانند چندانکه ثلثی از و برود هر که در اندام مالد تیغ و تیر در بدنش کار نکند تا وقتی
که اندام نشوید و اگر کسی آن روغن را بخورد مادام که از بنیات احتراز نماید همین خاصیت دهد راوی گوید
در ان ایام من آن سنگها را در روغن انداخته بجوشانیده و از ان روغن قدری در کشیده هر چند شمشیر
بروی زدند نبرید و متألم نشد و تیغ کند شد خواجه نصیر الدین طوسی در تنسوخ نامهٔ ایلخانی آورده که حجر زیت سنگی است
که چون آب بر وی ریزند آتش از و مشتعل گردد و چون روغن زیت بر وی ریزند آتش فرو نشیند حجر بغض الخل
و ایضاً علامت مذکور در کتاب مذبور آورده که سنگی است که هر چند آنرا در سرکه اندازند بیرون جهد و حجر الشیاطین
سنگی است سرخ و املس مانند یاقوت اما شفاف نیست چون آنرا بسایند چون زرنیخ زرد شود و چون دران باب
مبالغه نمایند مانند شنگرف سرخ گردد و حجر الفار سنگی است بشکل موش هر جا نهند موشان جمع آیند و مردم
آنهارا بکشند حجر هندی سنگی است متخلخل سفید است و زرد و سبز میباشد چون بر بدن مستسقی نهند آبی زرد از و
بیرون آید و خلاص شود حکایت صاحب نزهة القلوب آورده که حجریست سیاه و سبز رنگ میباشد
که اهل یونان سرطالیس گویند یعنی سنگ طیار هر گاه که آفتاب فوق الارض باشد آن سنگ در هوا

طیران نماید چون

طیران نماید و چون خورشید بتحت الارض رسد و بزمین نشیند آن از لطافت بخار در هوا منعقد گردد و در
حد جنوبی بود و حالش متابعت و مطاوعت نماید لاقط الفضه سنگی سفید است با غبرت مایل است
مثقال از ان سنگ یک مثقال نقره را از پنج گز مسافت جذب کند لاقط الرصاص سنگی خوشبوست و وزنش
شش رصاص از ان آورده آتش زنند تا چون انگشت شود پس در زیبق گداخته اندازند همه نقره پاکیزه منطرقه
صابر برکه از ساز و لاقط العظم سنگی زرد رنگ اللمس است از پنج خوردتر چون بر استخوان نهند در جرم او فرو رود
دیگر آورده اند که در بحر ماهی است که آنرا اسرائیلی گویند بدان جهت که شب شنبه در آب فرو رود و آن
شب و آن روز بمجلس آورند و بینند چون بوبست و را صاحب مفاصل در پای بندد از ان علت خلاص گردد
دیگر در بلخ و سنجی دامغان چشمهٔ ایست که چون نجاست در و اندازند باد و سرما و صاعقه و بارندگی روی
نماید و ما دام که پاک نکند هوا صافی نگردد دیگر در حدود هرات دو چشمهٔ ایست در پهلوی هم یکی را ایران و یکی را
توران خوانند هر گاه لشکر توران با ایران خواهد آمد سنگی از چشمهٔ توران بجهد و غلطان شده بر چشمهٔ ایران افتد
چنانکه اکثر ساکنان آنجه دیده اند و آواز آن سنگ استماع نمایند دیگر در نزهة القلوب گوید که خواجه عماد الدین خافی
حکایت کرد که قریب هرات در کوهی جاییست و بادهای عظیم بقوت از آنجا بیرون می آید چنانکه اگر کسی بر دهن آن
سه من در و اندازند بقوت باد از آنجا بالا اندازد حکایت در سیستان چشمهٔ ایست که نی بسیار در و میروید و آنچه
در آب است سنگ شده و آنچه از آب خارج است نی است حکایت در شمیران از توابع لرستان چشمهٔ ایست که چون
در ولایت دیگر ملخ پیدا شود و مردم که هر گز نخورده باشند و نا کرده باشند بروند و آب از ان چشمه بردارند و بولایت
ملخ رسیده چون بر زمین نهند مرغان در عقب آن آب آیند و ملخ را دفع کنند گویند که سلیمان پیغمبر علیه السلام با ملخ شرط
نموده که دیگر خرابی نکنند و آن چشمه را گواه گرفته و بار اول مقرر فرموده که اگر ملخ خرابی کند بدفع آن مشغول گردند و العلم
عند الله تعالی حکایت در عجایب المخلوقات آمده که در کوه نهاوند شکافیست که هر گاه که مردم آنجه بآب
محتاج شوند جهت زراعت بدر شکاف بروند و چون مقصود ایشان بحصول پیوندد همانجا رفته بگویند که آب
کافی است علی الفور باز ایستد و ما بین ری و رستمدار نیز چنین چشمه ایست دیگر در کوه الوند همدان ماران بسیار

میسوخته‌اند و بمردم ایذا میرسانیده‌اند و در زمان سلف چاهی عمیق در آنجا کنده‌اند و ماران را بافسون در آنجا محبوس ساخته‌اند و اکنون پر از مار است ماران دیگر در آن ولایت باشند بی اختیار خود را در آن چاه انداخته‌اند و بیرون نتوانند شد دیگر آنکه در نخبة التواریخ مسطور است که مابین دو ارکوچک نوعی از مار است که بر جانب و نیز سری دارد و نر و ماده سری او دوست دیگر آنکه در عجایب المخلوقات آمده که در هندیجان از توابع فارس چاهیست در میان دو کوه و از آنجا دودی بر می‌آید که هر پرنده که بر بالای آنجاه بگذرد فی الفور از عفونت آن بمیرد دیگر در تربة عبد الله آباد خرقان بجد و همدان چشمه ایست که آتش بمقدار قامتی بالا میجهد و هر چه در وی افکنی آنرا بر بالا می اندازد دیگر از صور الممالک در فارسنامه بنظر بنده احقر رسیده که در کوه اردشیر خوره فارس چشمه ایست که هر که از آنجا تجرع نماید اسهالی عظیم و صعب بر طاری گردد و هر که اراده مسهل خوردن داشته باشد بآنجا رود و از آن بخورد دیگر در صور الاقالیم مسطور است که قریب بقریه مورجان غاریست و از سقف آن غار آبی بیرون می‌آید اگر کسی بآنجا رود و بقدر خوردن یکنفر آب بیرون آید و اگر صد کس بقدر صد کس و گویند که آن از جمله طلسماتست دیگر در عجایب المخلوقات و تحفة الغرایب مذکور است که در میان بصره و اهواز رودخانه ایست عظیم و هر چند گاه از میان رود هیاتی بر شکل مناری پیدا شود و آواز دهل و سرنا از آن بشکل مسموع میگردد دیگر در عجایب المخلوقات مسطور است که در میان اقشهر و انطاکیه چشمه ایست که هرگاه خشک گردد آتش در آن یکی از آن دو شهر افتاده یکی بسوزد و سلطان علاء الدین کیقباد سلجوقی آن چشمه را بجهت امتحان انباشته انطاکیه سوخته شد دیگر در عجایب المخلوقات مسطور است که در صحرای دیه خندق از توابع مراغه چاهی است و کبوتران بسیار در آنجا میباشند و مردم دام بر سر آنجاه کشیده آن کبوتران را صید میکنند عمق آنجاه بمرتبه ایست که چون پانصد گز فرو روند بروشنی میرسند و در نواحی آن چاه مهاست که کمتر از آنجاه گز تا آن آب میرسد دیگر هم در عجایب المخلوقات آمده که در حدود خوی چشمه ایست که ترکان آنرا قفتور گویند آب آن چشمه را با عسل آمیخته بصاحب تب دهند تب زایل گردد و ظرفی که عسل با غن جمیست و مجاورت آن آب سبب ازاله تب میگردد دیگر در جابان کوه سیلان درختیست و گیاهی بسیار بر حوالی آن رسته و هر جانوری که از آن گیاه و ثمره آن درخت بخورد بمیرد فی الفور دیگر هم در عجایب المخلوقات آمده که در ولایت باکویه زمینی است که از آن زمین آتش فروزان است

چنانچه بران

چنانچه بران آتش نان توان پخت و هنگام باران منطفی نمیشود بلکه مشتعلتر گردد و من آن زمین را دیده‌ام و عجیبتر آنکه در آن حوالی مرغزاریست چون بران مرغزار اندک حفره کنند از آن حفره نیز آتش مشتعل گردد دیگر صاحب نزهة القلوب گوید که گوساله دیدم در آن ولایت که چهار چشم داشت و این صورت در زمان سلطان ابوسعید خدابنده بود مسود اوراق گوید که هرگاه چنین امور در عهد پادشاهی بوضوح پیوندد دلالت بر زوال دولت خاندان کند مصداق این مقال آنکه در آن ایام حمد الله مستوفی آن گوساله را بنظر آورده سلطان ابوسعید وفات یافت و دولت او و دودمان هلاکوخان انتقال یافت دیگر صاحب حبیب السیر آورده که در اواخر عهد سلطان حسین میرزا روزی بپایگاه سلطنت رقم گوساله آوردند که چهار دست و چهار چشم داشت فرمود که آنرا بکشند که میمنت ندارد و هم در آن اوان سلطان حسین میرزا وفات یافته ملک خراسان باندک روزگاری از دست اولادش بیرون رفت دیگر در تحفة الغرایب مسطور است که در ولایت چین کوهیست موسوم بسیم و در آن کوه دره‌ایست که از چین ولایت بهجت میرود و در آن دره جاده معین کرده‌اند که اگر روندگان از آن جاده بجای دور نمایند و در بخار زمین نفس زنان میگیرد و هلاک گردند دیگر در تحفة الغرایب مسطور است که در کوه سمرقند چشمه ایست که در تابستان یخ می بندد و در زمستان بغایت گرم بود دیگر در عجایب المخلوقات آمده که در ولایت مراغه کوهیست موسوم بکوه اشتر و در آن کوه سنگیست که مانند انگشت میسوزد و از آن بعوض زغال بکار میبرند و خاکستر او مانند صابون جامه را پاک میسازد دیگر در فارسنامه بنظر رسیده که در دیار ترکستان کوهی است که هرگاه مسافران بآنجا رسند پایهای اسپان و سمهای ستوران را در نمد گیرند تا صدای سنگ بر نیاید که اگر از آن سنگها صدائی بر آید طوفان و صاعقه و رعد و برق و بارندگی روی نماید دیگر در آثار الباقیه مسطور است که پادشاه سنجاب بجهت نوح بن منصور سامانی اسپی فرستاده بود که دو سر داشت و دو پای و دو بال مانند بال طیور که بدان بالها طیران میکرد و چون مرغ می پرید دیگر در ولایت تبت سنگیست خوش رنگ که بغایت که او را بینند چندان بخندند که هلاک شود اما اهل آن ولایت رای این صورت روی ننماید و منصور و مظفر در این بیت اشاره بدین خاصیت کرده نظم بسا مرد ایرانی زتبت بباغ اندر کلی بشگفت چندان دیگر در رساله ملکشاهیه مسطور است که نواحی انطاکیه در قریه ارتاح چشمه ایست که چون آب آنرا بر زمینی که مسکن عقارب باشد بپاشند جمیع آن جانوران از سوراخهائی خود بیرون آمده بر آن آب جمع گردند

وهم در انجا آورده اند که در انطاکیه بر بام خانها درختان نارنج ولیمو وامثال آن نشانده اند هر هفته در تابستان
آن اشجار را آب میدهند و در خانها دود میکنند و آتش میسوزانند تا آب خانها را ضرری رساند و نه آتش درختان را
تباه میگرداند دیگر در عجایب المخلوقات مسطور است که در فاطون از حدود مصر چشمه ایست که چون آب بر زمین
ریزد چون شعلهای آتش در نظر نماید دیگر در دیار مصر کوهیست موسوم بکوه طاهر و دران کوه چشمه بیرون می آید
و در حوضی جمع میشود و باطراف روان میگردد و اگر جنب یا حایض بکنار آن حوض رسند آب بایستد و تا آنکس دور
نشود مجموع آن آب که در حوض است بریزد آب روان نشود دیگر در مسالک الممالک مسطور است که در زمین رومیه
بولایت فرنگ درختی است و دران درخت چند صورت مرغ که آنهارا سار گویند از مس ساخته اند و در وقت زیتون
آن مرغان سین در صفیر آیند و ساران صحرای بصوت آنها مجتمع شوند هر یک سه دانه زیتون دو در پای و یکی در منقار گرفته
بجنس آن مرغان آورند و بریزند چندان زیتون جمع شود که نگهبانان آن درخت را تا سال دیگر معاش مهیا باشد و در آنحدود تا
بیست فرسخ درخت زیتون نیست دیگر در عجایب المخلوقات آورده که کوه سکران کوهیست از زمین اندلس مغرب
کشیده چون خواهند که بر فوق آن کوه روند در راه بادهای هایل وزد چنانچه که مجال بالا رفتن نمیدهد و بران قلعه در
روز صورت طاوس مشاهده میشود و در شب روشنائی آتش بنظر می آید و حقیقت آن بر کسی معلوم نیست
دیگر در مسالک الممالک مسطور است که رای هند جهت مامون خلیفه تحف بسیار فرستاده از انجمله کنیزکی بود در غایت
حسن صورت قدش هفت گز و تناسب اعضا بمرتبه که بیننده در حسن ترکیبش متحیر میماند دیگر در بحر هند حیوانیست
که از دریا بیرون آمده در صحرا چرا میکند و از دهانش آتش بیرون می آید چنانکه حوالی چراگاهش میسوزد دیگر
در عجایب المخلوقات آمده که صاحب سریر در عهد واثق خلیفه در مصاحبت سلام ترجمان که از سامره بتفحص سد
اسکندر بدانجا رفته بود چنانچه بشرح ازین پیشتر مذکور شد بعیده ماهی متوجه دریای خزر شد در اثنای ماهی بزرگ در
دام افتاد چون شکم ماهی را شکافت کنیزک صاحب جمال برهنه که شلواری از پوست تا زانو پوشیده بود از شکم
ماهی بیرون آمد و دست بروی میزد و موی میکند و نوحه میکرد و بعد از لحظه بمرد صاحب تاریخ مغرب تصدیق این قول
کرده است و این از عجایبات عالم است والعهدة علی الراوی دیگر صاحب نزهة القلوب آورده که در جزیره قیصر هند جا

آمیبت و سبع و در انجا چاه ماهی بسیار است چون آنها را صید کرده از چاه بیرون آرند فی الحال سنگ شوند و در انجا
حیوانیست نامه و هم در انجا مسطور است که در بحر هند سنگ پشت میباشد که دور جثه او بیست گز باشد و مانند حیوانات
بری بیرون آید و شیر میدهد و از پوست آن سپر میسازند دیگر در مسالک الممالک مسطور است که در بحر قلزم ماهی بهیأت شتر
و گاو میباشند که بیرون آید و شیر میدهد و از پوست او سپری میسازند که اسلحه برو کار نمیکند دیگر در عجایب المخلوقات آمده
که در بحر هند سرطانیست که مادام که در آب بود خرچنگ است و چون بیرون آید سنگ شود فصل پنجم از جزو نهم در
بیان خاصیت و طبیعت بهایم اهلی و وحشی اما بهایم اهلی ذکر فیل فیل بغایت بزرگ است و زیرک الحس و صاحب
قوت اکثر عمر او سیصد سال و اوسط دویست سال و اقلش صد سال باشد زبان فیل کوچک و ماکوس و در گرفتن
فیل دو وجه گفته اند یکی آنکه بصواب اقرب بود اینست که فیلبانان بر فیلی که الف نشسته به بیشه در آید و طریق آمد شد
فیلان را بنظر در آورد و آنگاه بر سر راه فیل وحشی خندقی کنده سر از انجس و خاشاک و چوب بپوشاند و قدری خاک بر
بالای آن ریزد و لگد کوب کند و علفی که مرغوب فیل باشد بهم جانیده بر کنار آن خندق در چند موضع بگذارد و بر درختی
رفته کمین کند فیل چون بیاید که علف خورد بیمحابا پای بر زبر خندق نهد چوبها شکسته فیل در گودره افتد و فیلبانان
دو شبانه روز او را دران خندق بگذارند تا ضعیف و بیقوت شود و گرسنه و تشنه گردد و در عقب آن خندق حفره
دیگر نموده فرو برند و از انجا سوراخی بآن خندق کشند بدو دست دراز کرده بر روی فیل مالد فیل در اول اضطرابی تمام کند
و آخر آرام گیرد و فیلبانان بتدریج انس او ظاهر اوراخ ترکنند چندانکه فیل بنظر در آن افتد آنگاه آب و علف آورده بفیل دهد و با او
ملاطفت آغاز کند و یکی از فیلبانان جامه سیاه پوشیده بیاید و چوبی بزرگ بران فیل زند و آن جماعت که او را آب
و علف داده از گوشه بیرون آید و آن سیاه جامه را گرفته بر زمین زند و او را از نظر فیل لت کند و پیش فیل رفته او را علف و
آب دهد و دست بر رویش مالد و چند روز متعاقب بدین طریق عمل کند تا فیل با مرد سفید جامه الفت گیرد و چون
مؤالفت او استحکام پذیرد دو راهی دران خندق کنند و فیل را از انجا بیرون آورده تعلیم دهد نظم چه چاره کان نبی آدم را
بجز مدارا که بیچاره ماند و دیگر در کتاب طبایع الحیوان مسطور است که فیل بغایت کینه ور و حقود بود و چون بر کسی خشم
گیرد و فرصت جسته او را هلاک کند دیگر آورده اند که در زمان سلطان ملکشاه سلجوقی فیلان بخراسان و سایر بلاد ایران آورد

بجهت سرکار سلطان محافظت مینمودند از انجمله که فیلی در مرو بود بر یکی از سپاهیان که او را پسر محمد فیلوی میگفتند
خشم گرفت و فرصت نگاه میداشت تا روزی آن پسر بر پشت او نشسته تا فیل را بآب برد چون بدروازه رسید
او را چنان بر دیوار فشرد که روح از تنش مفارقت کرد و چون خود را افشانده پسر را از پشت خود افشانده
بینداخت و بخرطوم جثه او را برگرفته از پل دروازه گذشته بر زمین انداخت و در زیر پا بمالید چنانکه استخوانها
بشکست و درهم شکست دیگر مؤلف جامع الحکایات آورده که شمس الدین قیصر حکیم حکایت کرده که در شهر واله اربه
که فیلبانان فیلان را بآب میبردند یکی از آن فیلان بدکان خیاطی رسیده می ایستاد و خرطوم دراز میکرد و شاگردان
خیاط او را شیر سانیده و روزی بدستور معهود بآنجا رسیده بایستاد و خرطوم دراز کرده خیاط سوزنی در خرطوم او فرو برد و فیل
متوجه کنار آب شد و چون آب خورد و خرطوم خود را پر آب ساخته نگاه داشت و در وقت مراجعت چون بدکان خیاط
رسید آن آبها را در دکان او سر داده مجموع اثواب ملوث مردم ملوث گردانید مؤلف اوراق گوید که در هندوستان
در بلده احمدنکر از مردی استماع نمود که یکی از فلان پادشاه یاغی شده بود و فیلبانان بر فیلها سوار شده بگرفتن
او می آمدند و آن فیل در کمال سرعت و تعجیل از بازار میگذشت و مردم از سر راه فرار مینمودند و درین اثنا طفلی سه ساله
در میان بازار نشسته بود چون فیل باو رسید گفتیم همین لحظه این طفل را در زیر پای پست خواهد ساخت
چون فیل باو نزدیک رسید خرطوم در کمر آن طفل پیچیده او را برداشت و بیکی از آن دکانها نهاده روان شد
و یکی از خواص فیل آنست که از گربه و موش و خوک میترسد و آن امریست که طبیعی اوست گویند که فیل بجهت
آن گاهی از شیر میرمد که تصور مینماید شیر گربه بزرگست حکما گویند چون فیل زبان کجی دارد ناطق نمیتواند شد
والا مانند آدمی از غایت زیرکی سخن گفتی و فیل بر پهلو نتواند خفت و اگر بر پهلو افتد نتواند برخواست زیرا که
در جمیع اعضا بجز کفش مفاصل ندارد و در پنجاه سالگی شهوت بر فیل استیلا یابد و در هفت سالگی بزاید و فیل را
در ملک ایران تناسل و توالد نباشد ذکر ابل شتر جانوریست عجیب خلقت عظیم هیکل کم خورش و بارکش
و فرمان بردار بیت سبکروحی حلیمی بردباری * بکلزار جهان قانع بخاری * قوله تعالی أَفَلَا يَنظُرُونَ إِلَى
الْإِبِلِ كَيْفَ خُلِقَتْ و دیگر از خواص شتر آنست که در وجد حالتی و ذوقی است چنانچه شیخ مصلح الدین سعدی

میفرماید نظم

میفرماید نظم شتر را چه شور و طرب در سرست * اگر آدمی را نباشد خرست * همه ماکول اللحم است و گوشتش گرم و خشک
بدرجه اول و غذای سودای غلیظ از آن متولد گردد و چون شتر بخورد گرده و برگ درخت بلوط خورد صحت یابد و چون
مار او را زخم زند خرچنگ خورد زهر در او اثر نکند جگرش دفع نزول آب مروارید کند و روشنی بصر دهد و خونش هر جا
که مار زند و بگزد و بواسیر را مفید باشد موی پشمش بر ران چپ بندند قلت البول باز دارد استخوان پوسیده شتر را
خورد بکوبند و بآب مخلوط ساخته در سوراخ موش ریزند موش را بکشد و چون زنگ رخسار آدمی زرد گردد و نشانها
برود فضله شتر را در وقتی که کرم از شکم او بیرون می آورند بروی مالند بقرار اصلی معاودت نماید لعاب دهان
شتر مست را با شراب بهر که دهند دیوانه شود شیرش او را خشک کرده با زردچوبه و باقلا و کثیرا بکوبند دفع ضیق النفس کند
شتر بر چند نوع است لوک و بختی و جماز و یکی از طبایع شتر کینه وریست و چون بر شخصی خشم گیرد و در هلاکش
سعی نماید مصداق این مقال آنکه یکی از امرای عرب حکایت کرد که شتری داشتم نوبتی او را بجهت صورتی که روی نمود
بیازردم و آن شتر کینه من در دل گرفت غلام مرا از آن صورت آگاه ساخت من بجهت امتحان او جای خود را در نظر
او ترتیب دادم و مشکی پر باد کرده و دستار خود را بر سر آن مشک نهادم و آن مشک را در زیر لحاف پنهان کردم
و خود در کمین نشستم و چون پاره از شب درگذشت شتر بجای خواب من در آمده بر بالای مشک بخفت و زانوها را از
روی غضب بر زمین بمالید و دندان میخائید و چون این صورت مشاهده من گشت از کمین بیرون آمدم و با آن
حیوان خطاب کردم که ای احمق نیکو انتقامی کشیدی چون شتر دانست که او را فریب داده ام برخواسته سر خود را
بقوت بر دیوار میزد تا جانش برآمد و دیگر آنکه شتر با وجود آنکه خارهای مغیلان را که صلب و خشک شده باشد شکسته بخورد
و آنخوار در معده او هضم شود و چون جو اثر کند بدو دهد از معده اش نگذرد بقر گاو را عرب ثور گویند و ماده را بقره و بچه
اش را عجل گویند جانوریست پر قوت و مدار آبادانی جهان بر آنست گوشت گاو و سرگین جوار گرم است چندانکه با آن
عمل مشغول باشند بماه و سرگین وی غایب را زایل کند و قوت باه بیفزاید و اگر در بینی دمند رعاف باز دارد و چون با سرکه ضم کرده
پیش از طلوع آفتاب بر برص طلا کنند زایل سازد و زهره اش بر درخت مالند کرم بر درخت نیفتد و با تخم ترب بجنه
بر کلف طلا کنند دفع کند و با سرگین موش ضم کند بصاحب قولنج دهند قولنج را بگشاید و با عسل آمیخته خناق را ببرد

کله اش را با گردن طلا کنند دفع خنازیر کند لحمش سرد و خشک است بدرجه اول و مداومت اکل آن بهق و سرطان و توثها
و جذام و داء الفیل آرد و عصب را سخت کند و خصیه گوساله را چون سحق کرده بخورند قوت باه و نعوظ آرد و خونش در چشم
جمعی بسوزانند در میان ایشان نزاع افتد سرگین گاو سیاه با آرد جو ضماد کرده بر بواسیر و خنازیر طلا کنند شفا یابد و بولش
با بول آدمی بهم آمیخته دست و پای بآن بشویند تب ربع کهنه را زایل سازد و سرگین خشک او عسر الولاده را نیکو باشد گاو
میش جانوری قوی هیکل است و در دماغ او کرمیست که پیوسته او را تعذیب دارد و بدین سبب هرگز خواب نمیکند
و با شیر و نهنگ عداوت ذاتی دارد و پیوسته بر هر دو غالب میگردد اما زبون پشه است و در کشتن مگس و پشه
حیله طرفه میکند و هر گاه مگس و پشه بر وی جمع شوند بآب در آید و آهسته پای در آب نهد آنچه پشه بر پای او باشند بالا روند
آنگاه اندک اندک در آب فرو میرود تا مجموع پشه‌های در سر او جمع گردند ناگاه یکبار سر فرو برد در آب و همه را غرق گرداند
و گاه باشد که در آب فرو رود و دیگر کس اثر وی نشان و زیر آب نه بیند شخصی حکایت کرد که گاومیش چند داشتم
نوبتی آن گاومیشان بکنار رودی رفته در آب غوطه خوردند بگروز از صباح تا عصر پیدا نشدند و من متحیر ماندم رفتم جمعی
از مغنیان و مطربان را حاضر کردم تا بر لب آب دف و نی بنوازند در آوردند و فصلی چند نواختند و گاومیشان دیدم
که از تک آب برون آمده مرتبه بمرتبه میل کناره و مطربان بتدریج بعقب میرفتند تا آن جانوران بهوای استماع نغمه
بصحرا آمدند و این معنی از طبایع العجائب است و گاومیش بر چند نوع است نوعی از آن در بلاد روم میباشند که چهار شاخ
دارد و گاه باشد که بر مادیان جهد و از آن مادیان زرافه متولد گردد و صنفی دیگر غژغاو خوانند در ولایت ترکستان میباشد
و غطاس که بر گردن اسبان می بندند موی دم آن گاومیش است و از خاصیت گاومیش یکی آن است که زنبور عسل از وی
متولد میشود باین طریق که چون گوشت ران و گوشت ران گاو یا گاومیش گرفته در صندوقی کنند و سر آنرا استوار سازند چنانچه
هوا در آن صندوق نفوذ نکند بعد از چند روزی سر صندوق را بگشایند مجموع آن گوشت زنبور عسل شده باشند اما آن زنبوران
بی پادشاه باشند و نامرتب و اگر خواهند که یعسوب نیز حاصل شود باید که خانه ده گز در ده گز بسازند چنانچه هیچ منفذی نداشته
باشد مگر یک دریچه گاو نر بصد رنج سه ساله بآن خانه برده دست و پایش ببندند و سر او را بسنگی بکوبند چنانچه خون از وی
نرود و همانجا در خانه رها کنند و بعد از بیست روز در بام آن خانه روزنی بگشایند آن خانه مملو از مگس نحل شده و از گاو نر خواهند

و موی هیچ جز نمانده

و موی هیچ جز نمانده باشد خر جانوری متعصب است و از غایت خری ماده را فساد کند و از دیگر حیوانات جدا در این فعل
واقع شود و خواصش چون گزدم گزیده را بازگونه بر خر نشانند و خورد آن شود الم التسکین یابد و شیرش با روغن مورد از
کند و دندانش زیر بالین خود نهند خواب آرد جگرش تب ربع را و صرع را زایل کند سپرزش بخورانند صرع و درس
ببرد و با روغن خنازیر و مفاصل و ناسور را نافع بود اکل لحمش دفع زهر و جذام کند پیهش جراحات و قروح را اصلاح
آورد و آب سرگین تازه اش در بینی چکانند رعاف باز دارد و بولش بر کشتی النحل جمع شوند خونش بواسیر ببرد
و کودک بدخوی را خوشخو کند غنم گوسفند چند نوع است بعضی دنبه دارد و برخی بی دنبه اما دنبه در بعضی را دنبه چندان بزرگ باشد
که مانع حرکت وی گردد و گردونی ساخته دنبه او را بر آن بندند و بسیار باشند که دنبه اش را ببرند و جراحت جا را و صندل سازند
و در بعضی ولایت روم گوسفندی است که سالی سه نوبت میزاید و موی آن مجعد است و شاخهایش بزرگ و زیب
بدیار یونان ده جویست هر گوسفندی که از جوی جنوبی آب خورد بچه اسود آرد و هر گوسفندی که از جوی شمالی آب خورد
بچه سفید آرد و خواصش سرگین گوسفند را با زهره اش با عسل خلط کرده در چشم کشند دفع نزول آب کند پاچه اش را ببرند و پشمش را
چون زنان بر دارند حامله نگردند گوشتش گرم است بدرجه دوم اما گوشت میشش در چندانی حرارتی ندارد اسب
بو علی خلیل و کراع گویند گوشتش گرم و خشک است بدرجه دوم و اسب بهترین و نیکوترین حیوانات است موی اسب
در خانه آویزند پشه در آن خانه نرود و پشمش را در خانه دود کنند موش از آن خانه بگریزد و عرقش را بر زهار بچه مالند موی بر نیارد
خونش در گوش چکانند درد ببرد و بلغمش عسر الولاده را خلاص دهد بطلیموس حکیم گفته که در بعضی از بلاد روم نوعی از اسبان
بوده که ایشان را تعلیم جنگ کردن نموده و آن اسبان مانند شیران جنگی محاربه میکردند و بسیار بودی که بمعاونت حرب
اسبان قیاصره لشکری میشکستند و یکی از آن اسبان بدست اسکندر افتاده بود که سوار دیگر را از پشت زین بر زمین
میکشید و در دیار عرب اسبان اصلی هستند که نسب آنها معروفست و آن اسبان تازی استحکام دارند و برق پای میکنند
و وقت پویه پا و را از عقب میگذارند نظم چون فلک عالم نوردد چون قمر منزل گذار چون ثوابت رهنما و چون
عطارد کاردان گویند که در میان کردان نوعی از اسب بوده که بر پیشانی خال شاخی خوردی رسته و از ابو ریحان منجم
منقولست که از منجاب در سنه ۲۹۹ بجهت سامانیان پیشکشی آورده و در میان آن چارپا اسبی بود که دو شاخ

در پیشانیش بسته بود و دیگری از خواص اسب آن است که از شتر میرمد و محمد بن مسلمة الانصاری که در اوایل
عهد اسلام با رومیان محاربه مینمود پوستینه شتران که پوست ایشان پرکاه کرده بودند و فرمود که پیش آن صف
تعبیه ساخته بود میبردند و سواران عرب از یمین و یسار آن شتران بجان در حرکت آمدند لشکر روم را شکست
واد چه اسبان رومیان آن پوستهای پرکاه را شتر میدانستند و در رمیدن و سواران خود را بر پشت اسبان
نگاه نتوانستند داشت مسلمانان از عقب رسیده تیغ در ایشان نهادند **استر** جودت و نیکوئی استر
باختلاف اماکن متعلق است چه اکثر استران راهوار و خوش صورت در دیار ارمنیه و بردع میباشند و استر رهی
مشهور است و در ولایت اندلس مغرب استر بمرتبه خوش رفتار و خوش رنگ و درست ترکیب و پاکیزه میباشند
که عقل در دیدن او متحیر است و اهل مغرب بآن استران تفاخر میکنند و مانع بیرون آوردن از آن بلاد دیگر میشوند و در جمیع
بلاد مغرب استر هیچ موضع نیکوتر از استر جزیره صرقه نیست و آن جزیره ایست که طول و عرض آن سه شبانه روز راه است
و در آن جزیره سباع ضاره و حیوانات موذی مثل مار و عقرب نمیباشند و اگر از موضع دیگر بانجا آیند فی الفور میرند
و استر دراز عمرترین حیوانات اهل است از قلت جماع و چون شیمه استر قوت پروریدن بچه ندارد و رحمش نجابت
تنگ است حمل نمیگیرد و اگر بنادر حمل گیرد در وقت زادن هلاک شود و استری که از گور و مادیان زاید جهت خوبی
قیمت ندارد و بهر چه در قیمت او گوی افزون بود و خواص استر هر که دل استر بخورد و هر زنی دهند آبستن نشود و اگر پاره
از پوست و پاقدری از زر میم کونش بهم ساخته بر بازوی زن بندد ما دام که آن را با خود داشته باشد حمل نگیرد و بچه دردم
از براده سم استر با روغن مورد بهر موضع که مانند موی بر رویانده و داء الثعلب را زایل کرده اند و موش از دود سم و موی
استر بگریزد و بولش زن حامله بخورد بچه مرده بیفکند و پوستش زن حامله بر بازو بندد بچه اش ضایع شود و عرق
استر را اگر زن با پنبه پاره استعمال کند بار نگیرد **ستور** که بعرب حمره نیز گویند ممنوع القتل است و آبادی بوم است
و در وقت میگیرد اما بغایت طامع است و در وقت غضب از خود بیخبر میشود و بدین سبب ملاحده اسمعیل فدائیان را
بگوشت گربه پرورش میدادند تا از خود بیخبر شده و در وقت خشم مرتکب امور خطیر گردند و در چین گربه نمیباشند
و اگر از جای دیگر بانجا برند زود بمیرد و خواصش اگر زهره گربه اکتحال نمایند در شب تا روز مرئیات را مشاهده کنند و حمره

نیز گفته اند

نیز گفته اند و نیم درم از زهره گربه با روغن زیت صاحب لقوه را فایده رساند و با زیره و نمک کوفته جراحات کهنه را شفا
دهد و سر گربه سیاه را بر زنان مستحاضه بندد خون باز دارد و تا نگشایند حیض او نیاید و گوشت او را پخته بر نقرس ضماد کنند الم
ساکن گردانند و بر کلف سحر نمود بر نیابند و گوشتش را خشک کرده و سحق نموده بر جراحت نهند پیکان بیرون آورد و گربه زباد دارد که
و از ترواز گربه خلیج است عرقی از اطراف بیضه اش حاصل شود و آن را بر چوبی مالند زباد بود و در میان منفذ بول و غایطش منفذ
دیگر است از آن نیز زباد میدهد تا بوی آن بکثره زعرق باشد و در همه اندام گربه زباد بوی خوش می آید **کلب** را فارسی سگ گویند
جانوری صاحب وفا است و چند خصلت میگویند که اگر انسان بآن خصال متصف گردد مرتبه عالی یابد قال علی بن زید الطبری
ان علق من شعر کلب اسود علی المصروع برأ و بوله یستعمل علی الثالیل حلها و ان دلکت بمرارته اشفار العین
منقب الشعر الذی ینبت فی الاجفان من الخروج وان اخذ لبن کلبة وطلی علی لثة الصبی هان علیه خروج الاسنان
وقال محمد بن زکریا ان جفف ذکر الکلب و شد الرجل علی فخذه اکثر الجماع جدا وان علق ناب الکلب علی من به الیرقان
اذهبه عنه و مخ کلب المیته یطبخ عن الحنا [illegible] نیا و مرارة کلب البحر اذا اکتحل بها من به بیاض العین جلوه
معز بز را بعرب تیس گویند و بز [illegible] را جهت پیش و کلاویت گوشتش گرم و خشک است بدرجه اول
خواصش سر بز سفید را در خرقه بسته در زیر جفته نهند تا بر نخوابد و زهره اش را با زهره گاو آمیخته بفتیله در گوشش
نهند طنین را زایل گردانند و جگرش را بر آتش نهند و آبی که از آن چکد اکتحال نمایند دفع عشا کند و جگرش را اگر بخور بر دارد و آن روی
جماع و ذو بر رود و گوشتش نسیان آرد و سودا انگیزد و بعضی را سوده با سکنجبین بخورد و دفع سپرز را فزون نماید و قوت
باه آورد و شیر بز با شکر رنگ خیار را طراوت دهد و تخصیص زنان را دیبش در زیر کودک کرنبده نهند خاموش کرده و اگر زن
حایض بخور بر دارد خون بند کرد و صاحب جامع الحکایات آورده که در دیار زنگ جانوریست که شکلش بشکل بز ماند
اما سمش بسته است و سفید کبر رنگ است و گوشتش لطیفتر از گوشت بز است و چون پوستش دباغت کرده موزه دوزند
هرگز کهنه نگردد و چون چرکین شود آب گرم بشویند بطراوت اول معاودت نماید و در آب نرگز دود انگور از نگ کنند
بمجرد دباغت نقطهای الوان بران پوست افتد **ذکر حیوانات وحشی را سو** دشمن مار و موش و نهنگ است مار و موش را
بعد و نفس از سوراخ بیرون آورد و غذای خود سازد و نهنگ چون اکثر اوقات بسبب گرمی که در دهن میباشند دهان

کشوده میدارد و مرغان که آنها را عصافیر التمساح خوانند آن کرمها را از دهن او بیرون میبرند راسو انتهای فرصت
نموده خود را در دهان نهنگ اندازد و بگلویش فرو رفته فی الحال جگر و دل و احشایش را بخورد و پاره پاره سازد و نهنگ
بیکساعت هلاک گرداند مغز سرش باکتحال تاریکی از چشم ببرد و گوشتش بر مفاصل بنهند درد بنشاند شحمش
درد دندان کم کند و گوشت بن دندان را قوت دهد **خرگوش** بعربی ارنب خوانند و بترکی توشقان گویند طبع گوشتش
گرم و خشک بدرجه اول یکسال ماده و یکسال نر میباشد و حایض میشود و مغز سرش اگر زنان وقت جماع بر دارند حمل گیرد
و دندانش بر دندان متألم نهند درد بنشاند زهره اش بخورد خواب آرد تا مرگ و آنکه بخورد از آن حال باز نیاید و پنیرش
با نبات سرفه زایل کند گوشتش قولنج و مفاصل و نقرس را نافع است رماد استخوانش با موم مخلوط ساخته بر موضع
تشنج نهند باصلاح آید کعبش را با خود دارند دفع چشم بد کند دود مویش درد رخش بنشاند **بزکوهی** را بعرب
وعل گویند هر سال شاخ بیفکند و دشمن مار و خرچنگ است خواص وی اکتحال از براده شاخش را با شکر نباتسا
بخورد دهند شفا یابد دود شاخش مار و کژدم و هوام را بگریزاند زهره اش غشاوه چشم را باکتحال پاک کند و خاصیت
تریاک دهد و جگرش را بریان کرده خشک ساخته در چشم کشند روشنی افزاید شحمش کژدم گزیده را مفید است
از پوستش بتوره سازند مار و موش پیرامون آن نگردند سر بزکوهی و دم مار سوخته خاکستر آنرا با روغن در کف پای
مالند از کثرت رفتار متألم نگردند **روباه** جانوری محیل است و یکی از حیلهای روباه آنکه چون در موضعی آدمی باو رسد
و او را امکان فرار نماند باد در هوا کند و خود را پر باد سازد چنانکه بیننده تصور کند که او مرده است و آماسیده و گر
گرسنه شود و چیزی نیابد که غذا کند بر کنار آبها و علفزارها رفته بهمین طریق خود را مرده سازد و بعضی از طیور که گوشت
میخورند مانند مرغان آبی و غیرهم او را مرده و آماسیده تصور کنند از هوا در آیند و بر سینه او نشینند و چون قصد خوردن
او کنند در جهد و آنمرغ را بگیرد و گویند میان مار و روباه دوستی است همیشه مار در سوراخ روباه وطن دارد و هرگاه کیک
بسیار در وی افتد کنار آب آید و آهسته پای در آب نهد و پاره پشم بزرگ در دهان گیرد و بتدریج تا آب فرو رود
و کیکان بالاتر آیند مجموع بر سر او جمع شوند آنگاه سر خود را مرتبه مرتبه تا آب برد تا کیکان در آن پشم که در دهان
دارد جمع شوند بعد از آن پشم را رها کند و از آب بر آید یک کیک در وی نمانده باشد و روباه چون خارپشت را بیند قصد خوردن

او کند خارپشت

او کند خارپشت سر بدرون برده چون گوی مدور شود روباه بر پشت او ایستاده بول کند چون بول او به پشت خارپشت رسد
خود را منبسط سازد و سر بیرون کند روباه سر او را گرفته از تن جدا سازد و سینه اش شکسته گوشتهایش بخورد و خارها
بگذارد و دیگر آنکه روباه خانه خود را هفت در سازد و از هر دری که قصد او کنند از دری دیگر بیرون رود و چون گرگ از جانور وحشی
که آنرا عنصل خوانند میهراسد روباه پوسته عنصل جمع کرده بر در سوراخ بگذارد تا گرگ گرد آن نگردد و اگر گرگ قصد روباه کند
روباه عنصل در دهان گیرد گرگ از وی برمد و پوست روباه سه رنگ بود سیاه و زرد و سرخ سیاه از همه کمتر باشد و بجهت
پوشش بزرگان مناسب است قال خصیته او ذنبه المملحة فالسعوط منها و الحمل بلین امرأة ینفع القوة جدا و ان دیفت
بدهن سذاب و شربت منها الفت المشیمة المحتبسة لونفعها اگر ریشش در برج کبوترخانه افکند مجموع کبوتران بگریزند زهره اش
دفع نزول الماء العین کند گوشتش جذام و القوه را زایل سازد و شحمش نقرس را ببرد و اگر بر چوب تازه مالیده در خانه نهند کیکان
بران جمع شوند کلیه دفع خنازیر کند خصیه اش را بر گردن کودک بندند دندانش آسانی بر آید خونش موی بر رویاند و حال
و نمش را فربه تواند داد **خوک** زهره اش بواسیر را نافع است و شحمش بنقاوه تشنج را باصلاح آرد و اگر در خرقه
بندند و در میان برنج زار نهند از آسیب محفوظ مانند رماد استخوانش باسور را ببرد و پوستش پشه را گریزاند و بران خفتن
دفع بول الفراش رماد کعبش با شراب سنگ مثانه را متفتت ساخته بیرون آورد و خونش بخوردن دفع صرع کند **خارپشت**
جانوریست که میان او و مار عداوت طبیعی است صاحب نزهة القلوب آورده که مار از استماع آوازش هلاک شود
و خارپشت بشنیده قصد مار افعی دارد و چون افعی بشنید عداوت روی بفرار نهد اگر خارپشت نوبت اول سر و گردن افعی را
بگیرد و او را به آسانی بخورد و اگر دمش بگیرد سر بدرون برد و افعی خود را بر خارهای او زند که مجروح و سست گردد آنگاه
از دم افعی آغاز خوردن کند تا بسرش رسد و در کتب تواریخ مسطور است که چون در اوایل اسلام سپاه عرب با سیستان
و مردم ایشان مصالحه کردند و اهل سیستان ملک را تسلیم ایشان نمودند با اعراب شرط کردند که خارپشت نگیرند و نکشند
و در ولایت سیستان خارپشت بسیار است و بسبب شرط آنکه در آن دیار افعی بسیار است و اگر خارپشت در آن مملکت
بسیار نباشند سیستانی از مضرت افعی در آن دیار نتوان بود و خارپشت معرفت بادها نیکو داند و او را مثاوی میکرد و
خانه او دو در دارد یکی بطرف شمال و دیگری بجانب جنوب هرگاه داند که باد شمال در وزیدن خواهد آمد در شمالی را محکم

کند و بر عکس صاحب جامع الحکایات گوید که در قسطنطنیه شخصی بود که هرگاه باد شمال خواستی وزیدن مسافران دریا را اعلام
میداد که امروز باد شمال خواهد آمد و همیشه این معنی موافق می افتاد و مردم این معنی را بر کرامات او حمل میکردند تا در خانه
خارپشتی بود که هرگاه خارپشت در شمال خانه خود را میگرفت آن شخص میگفت که باد شمال خواهد آمد و هرگاه باب جنوب را
میگرفت میگفت که باد جنوبی خواهد وزید خواص آنکه اگر زن زهره خارپشت را بردارد جنین مرده از شکم او
بیفتد گوشتش بول الفراش را نافع بود اگر خارپشت را بپزند و روغنش را بگیرند آن روغن در درد زانو و کمر را سود دهد
والم منقطع سازد و گرده خارپشت را خشک کرده بسایند و با آب نخود سیاه بجوشانند و صاف کنند و صاحب
عسر البول دهند بولش بگشاید و چشم راست خارپشت خشک کرده در شیر بجوشانند و قطره در گوش
شخصی چکانند فی الحال بخواب رود و هر که چشم راست خارپشت را با خود نگاه دارد تب ربع از و ساقط شود و اگر چشم
چپش با خود دارد معاودت نماید **شغر** جانوریست مشابه خارپشت اما از خارپشت بزرگ تر است و چون
حیوانی قصد او کند از آن خارها که بر پشتش رسته یکی یکی را مانند تیر بجانب او اندازد و زهره اش را اگر بر
زهار اطفال مالند موی بر نیارد **سلحفات** سنگ پشت هم در بر و در بحر تعیش تواند نمود چون با ماده جمع
شود گیاهی در دهان گیرد و اگر در آن ساعت آن گیاه را از و بستانند نگاه داشتن آن مهر افزاید و محبوب
خلایق و از نده او را دوست دارند و هر عضو آدمی که درد کند همان لحظه عضو کشف بر آن نهند درد ساکن شود
بالیش بر صاحب نقرس بندند وجع ساکن شود خونش چون چند نوبت بر موضع رستن موی مالند دیگر موی
از آنجا نروید زهره اش با عسل دفع نزول ماء العین کند و روشنائی فزاید **سمندر** موشی مانند شبیه است
واکثر در آتش سوزنده توطن دارد و پادشاهان مغرب از پوست آن لباس ترتیب دهند و چون چرکین شود
در آتش اندازند پاک شود و آنچه گفته اند پرویز رومالی داشت که هرگاه چرکین می شد در آتش می انداخت تا
پاک میکردید از پوست سمندر میبود **صناجه** بزرگ جثه ترین حیوانات برلیت نظرش بر هر جانوری که
افتد آن جانور بمیرد و همچنین نظر هر جانور که بر چشم صناجه افتد هلاک شود لیکن اگر اول نظرش بر دیگر
اندام صناجه افتد و بعد از آن بر چشم وی آن خاصیت مؤثر نیاید و از آنجا که صناجه است بدین سبب هیچ حیوانی

ماوای آن نسازد و چون صناجه بمیرد مدتهای طیور و سباع آن سرزمین از گوشتش غذا سازند **بوحمار** جانور بزرگ
و ممنوع الاکل اگر از میان پای مرد بیرون رود قوت باه زائل شود نه چنانکه در انزور نعوذ بالله منه نشود اکل گوشتش
خفقان زایل کند و روشنی چشم افزاید و دفع تشنج و تشنگی کند و قوت باه دهد پوستش در دسته شمشیر
پوشند شجاعت بیفزاید و اگر پوستش ظرف عسل سازند آن عسل نیکو طعم دهد **ظبی** آهو سه نوع است نوعی آن است
که در مجموع بلاد میباشند و نوعی دیگر که ترکان آن را اشقاق گویند و آن نوع در ولایت قبچاق بسیار است و در
بزرگی برابر گاوی میشود و نوع سیم آهوی مشکین است گوشت آهو بعقیده صاحب تذکره گرم است بدرجه اول
و خشک بدوم و آهوی مشکین اختلاف کرده بعضی گفته اند که آن آهوئیست بزرگ و یک شاخ بر میان سر دارد
و سنبل و گیاههای خوشبو میخورد و برخی گفته اند که آهوی مشکین مانند دیگر آهوها است لیکن تفاوت همین
قدر است که از خایه آن آهو پوستی مانند خرطوم فیل بعد برکمند آهو بخته است و ناف آن آهو بسبب اجتماع
خون در آنجا ورم کند و از غایت درد در خاک غلطد و بر سنگ و درخت بمالد تا نافش با پوست بیفتد
و بسیار باشد که از آن رنج بمیرد و مشک غزال بهتر از مشک آهوی بزرگ باشد و چون باران بسیار بیاید
اهل ولایت تبت و ختن بصحرا رفته در چراگاه آن آهوان نافه ها را بدست آورند و مشک در آن زمین بوی خوش
نمیدهد و چون خشک کرده از آن ولایت بیرون آورند بوی گیرد و گویند میان آهوان و کبکان محبتی طبعی است و همواره
با یکدیگر نشسته هیچ جای مقام میگیرند و گویند که یکی از صیادان این سخن را از حکیمی شنیده پوست آهوی بدست آورده در آن
پوست در آمده دام منهاد و در کوهساری نشسته کبکان از تصور آنکه صیاد آهوئیست گرد وی رسیدند او نهاد و صیاد
رسیده از جای بر جست و از آن پوست بیرون آمد چون گرگ در دید روی بگریز نهادند و چون کبکان این حال مشاهده نمودند
من بعد نزدیک او نیامدند خصیه آهو با نمک و بوره ارمنی و لبان و سعتر بخته خشک کنند قطع خون حیض و استحاضه کند
فاره جانوری شریر و محیل است و دزد است و از فواسق خمسه است و چهار دیگر یکی سگ دیوانه است و دیگری
مار و غلیواج و کلاغ و مجموع واجب القتل اند و وجوب قتل ایشان بمرتبه ایست که بر محرم نیز واجب است و موشش فاسد جان
آدمیست چه مرد را که سگ گزیده باشد موش سعی کند تا خود را به او رساند و بر وی بول کند زیرا که میداند که سگ گزیده بول

هلاک کرده و همچنین هر شخصی که سگ دیوانه او را گزیده باشد خاک بیزد که هلاک او را در خاک نشناسد و موش را
از گربه چنان هراس است که گوسفند را از گرگ و خر را از شیر و موش بر چند صنف است صنفی را فرمی خوانند در روم و دیار
و حلب و حلب دوست میدارند و صنفی دیگر را فارة المسک خوانند و مانند غزال مشک میدهد و مشک او از غزال
بهتر است با هر تبه که گویند یکی و ده است و صنفی دیگر را اهل فرس موش کور گویند و هر چند در قوه باصره او نقصان است
در قوت سامعه و شامه اش افزوده است و صنفی را فارة البیش و صنفی دیگر را یربوع و آن موش دشتی است و در
خواص مجموع یکسانند موش را دو پاره کنند در جراحت پیکان و غیر آن نهند آنگاه او را بسوزانند و رماد اش را با روغن
زیت بران زخم طلا کنند صحت دهد و موی برویاند سر اش را در خرقه کتان بسته بر سر مصروع بندند شفا دهد چشم اش
بر کلاه دوزند بیداره رفتن بر حالتش آسان کرده و اگر موی که از چشم او برکنند و خون موش بر وی چکانند
دیگر موی نروید پشکش با روغن گل بر کلف طلا کنند زایل گرداند و موش بر صاحب صداع بندند درد بنشاند
گورخر خر گور را از کان قولان خوانند گویند که خر گور ماده از سختی در وزایدن خایه نر را بدندان برکند تا دیگر او را آبستن
نتواند کرد زهره اش بول الفراش را دفع کند گوشت اش را با گلاب بر صاحب نقرس و کلف بندند نفع کند پیه اش
صرع و جنون را زایل سازد و چون بسوزانند رماد اش روشنی چشم دهد و رعاف باز دارد و خر گور را عمر دراز بود چنانکه در
افواه مشهور است عمرش هزار سال بود حمد الله مستوفی گوید که در زمان سلطان ابو سعید خان شخصی نقل کرد که گور خری
بداغ بهرام گور دیده **گوزن** از خاصیت گوزن یکی آن است که هر سال شاخ خود بیندازد و هر گاه که دو ساله شود دیگر از سرش
بر آید و چون شاخش بیفتد در گوشه غاری متواری شده کم بیرون آید چه میداند که سلاح خود را بباد داده است و تا شاخ
بر نیاید قدم از کنج انزوا بیرون ننهد و چون شاخش بر آید چند روز در مقابل آفتاب بایستد تا خشک و مستحکم
گردد و نوبت اول که شروی او بیفتد وقت بر آمدن دو شاخ بر آید و همچنین هر نوبت یکی زیاده شود تا شاخهای وی
بر مثال گردد و چون شاخ وی بیفتد شروی راست خود را در زیر خاک پنهان کند چه علم بآن دارد که منفعت بسیار
شاخ مندرج است و میان او و مار خصوصاً افعی عداوت طبیعی و ذاتی پیوسته در جست و جوی سوراخ افعی
میباشد و چون سوراخ او را بیابد افعی را بقوت نفس از سوراخ بیرون آورد و غذای خود سازد و چون ترسد که از زهر

افعی موذی باو رسد

افعی ضرری باو رسد بکنار آب رود و خرچنگ بسیار خورد و از نکایت ایمن گردد و برگ زیتون نیز زهر مار را از و دفع نماید
و گوزن عمری دراز دارد و چون افعی خورد حرارتی عظیم بر طبع او حادث شود و از غایت تشنگی بکنار آب رود و اما نخورد
چه اگر آب خورد ضرر رسد و گوزن بآواز نی و صدای نغمه محبت عظیم دارد و هر جا که چون آواز ساز بشنود مست گشته از
خود بیخبر شود و چون صیادان نی نوازند گوزن بایستد تا صیاد وی را بگیرد و اگر قضیب او را با افعی گزیده دهند نافع آید و شاخ
گوزن با کتیرا دفع اسهال کند و بیخ اسعار بر فرسته زرد و یرقان و درد دندان را نیز سود دارد و اگر خصیه او را با نمک سوده کنند
مار و عقرب و سایر حشرات موذی بگریزند و دخان سوختن شاخ گوزن بجهت تر دهنده نیکو است **فصل ششم از جزو**
نهم در ذکر سباع ضاره و حیوانات موذی و طبایع آنها اگر چه اکنون اکثر بنی آدم بدین صفت موصوفند و در صفت
سیرت مانند ددند اینان زیاده از آن است که در حیز بیان آید بلکه بمراتب سباع ضاره بر ایشان ترجیح دارند چه
این حیوانات خود را در صورت آدمیت پنهان ساخته اند چه گرگانند نهان در صورت میش بالجمله چون شیر
باد شاه سباع است ابتدا بذکر او اولی مینماید و دیگر آنکه حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام را اسد الله لقب است بدین
شرافت که نجابتی دارد که شیر را بر مجموع حیوانات تقدیم کنیم **شیر** حیوانی پهن سینه و باریک میان و بلند
آواز و سخت چنگال است و بر سر و پس ذیل او موی بسیار رسته است گردنش سطبر دارد و در گردنش مفاصل
نیست و از یک استخوان است بهمین جهت بدست چپ نتوان گشت و باطراف ملتفت نتوان شد و دست راستش
نسبت بدست چپ او ضعیف دارد لاجرم بدست چپ صید کند و از غایت حرارت قلب پیوسته تب دارد و
و از نور آتش میترسد و از دیگ آتش بمی آید و هم چنین از خروس سفید و طاوس میترسد و از بچه مورچه در
حذر است میرود که اگر مورچه در میان بچه اش رود خود را خلاص نتواند ساخت و بدان سبب هلاک گردد و شیر را
در دیار روم توالد و تناسل نیست و خصیه شیر را اگر بشکافند نمک و بوره و سرخ و مصطکی پاشیده خشک کنند و بسایند
و بروغن زنبق لت کنند همراه جماع اندرون نافع است خصوصا قولنج و مغص و بواسیر و زحیر و وجع ارحام هرگاه
ناشتا با آب گرم بخورد و بریان کرده آن از برای قوت باه بغایت نافع است صاحب فرج بعد الشدة آورده
که یکی از فقها در سواد کوه میگریخت و از مردم ذی بر سر زکوات غلات میگرفت و در اثنای کوهی داشت که گنبدی و خوت

او بدان خو بود روزی متوجه یکی از قری شده دیر وقت بآنجا رسید اتفاقا مردم ده دروازه را بسته بودند و بر در
دروازه مسجدی بود خانه و دران مسجد ساخته بودند فقیه بدرون خانه رفت آتشی افروخته و کتابهایش گرفته
و بروشنائی نار مطالعه میکرد چون قریب سه دانگ از شب گذشت و آن مرد تا غایت نخفته بود وجه خوف عظیم
بر ضمیرش مستولی گشته چشمش بخواب رفت و گاه گاه آتشش را بر می‌افروخت و دران اثنا شیری آمده و قصد دراز
گوشش کرد و دراز گوشش از بیم شیر در خانه را بسر باز کرده درون رفت و شیر از عقب درآمد و دراز گوشش بار دیگر
از خانه بیرون دویده در را ببست زیرا که افسارش بر حلقه در محکم بود و فقیه با شیر در خانه ماند شیر متحیر وار در
آتش مینگریست و در فقیه نظر میکرد و فقیه چون دانست که مانع پیش آمدن شیر شعله نار است اندک هیزمی که
مانده بود مرتبه مرتبه بآتش مینهاد و چون هیزم تمام شد کتابهای خود را گشوده ورق ورق از آن میکند و در آتش
مینهاد و چون اوراق میسوخت اطراف جلدها را بآتش مینهاد تا مجموع کتابهای خویش را بسوخت و چون صبح
دمید دروازه گشودند مؤذن بمسجد آمد که بانگ نماز گوید پیش در آب دراز گوش خر علوف میزد یاد بر آورد و زبان بنفرین
بر گشود و خر را از آن در باز کرده در گشود تا بنگرد که آن فعل از که سر زده است ناگاه شیر در وی جسته او را
در ربود و از مسجد بیرون برده بخورد و فقیه بعد از آنکه با شیر تکیف همی به بود بسلامت خلاص شد شیر جانور وحشیست
و قطعا مستانس نگردد و اگر با کسی خو کند اعتمادی باو نباید و از و غافل نتوان شد اگر گرسنه شیر بنظرش درآید بگزد
و جاحظ از کتاب طبایع الحیوان آورده که اسود بن عباد حبلی شیر را آموخته بود که بجهت وی خر گور میگرفت
و زنبوری را تعلیم نموده بود که کلنگ میگرفت والعهدة علی الراوی چنانچه سبق ذکر یافت و در زمان چنگیز خان مردی
زنبوری را تعلیم داده بود که کلنگ میگرفت خود چنینش اگر شیر را با توبه گداخته بر اندام مالد همه سبعی گرد صاحب این
عمل نگردد و همه جانوران از و فرار نمایند و هیبت او بر دلها متمکن گردد تو با همه شیر باش با کبر پلنگ مجنبنده
که بشکار و شیر و بجنگ **پلنگ** جانور قهار باقوت و متمکن است و بغایت جهنده و تیز تک است اما پستش
نسبی هست و بانک حز رنگ سته گردد و پلنگ را با مار محبت تمام است و با دیگر حیوانات دشمن است اکثر اوقات
شیر را مغلوب گرداند و گاه او با شیر مستولی گردد و پلنگ غیر از شکاری که خود گرفته باشد نخورد و چون صید کند و سیر

شود سه شبانه

شود سه شبانه روز بخسپد و روز چهارم بطلب صید بیرون آید چنان نعره زند که مجموع حیوانات بشنوند مگر شیر
گویند هر که پیه گفتار بر خود مالد و در برابر پلنگ رود چون بوی بشنود فی الحال پلنگ مطیع و ذلیل او گردد و مکانش
در کوهها است گویند چون پلنگ ماده شیر حامله شود و بوز تولد کند سرگینش هر جا دفن کنند موشان بر آنجا جمع
شوند زهره‌اش با کحل روشنی چشم افزاید شحمش بر جراحت کهنه و فالج طلا کند صحت بخشد و قضیبش بخته
مرقش بخورد قطرات البول باز دارد و درد مفاصل تسکین دهد استخوانش را بر گردن شیرخواره بیاویزد دندان بر
بیرون آید پوستش نشسته خنازیر ببرد و بوی اسیر دفع کند **ببر** جانوریست مهیب و بر قوت و صاحب شوکت است
و در زمین هند و حبشه بسیار باشند و با شیر و پلنگ را الفت و محبت و متحیر باشند و از محاربه او گریزان و ترسان و بچه او را
چنان صید کنند که شیشه‌های بزرگ دسته دار ساخته بخیمه روند و در گوشه کمین کرده منتظر نشینند چون ببر از سر بچگان
دور شود صیادان بیایند و بچه‌های او را بر دوشته هر یک را در شیشه کنند و اگر ببر خبردار شود از عقب برود و یکی از آن
شیشه‌ها را بگذارند ببر چون بدانجا رسد به بچه مشغول شود و چون او را در شیشه بیند متحیر گردد تا آن بچه را از شیشه بیرون
آورد و صیادان بچه دیگر را ببرند گویند صیادان در اطراف راه گذر او چاه بکنند و سر چاهها بمردی بپوشند و سر آن
چاهها از خاشاک بپوشند و چون ببر بآن موضع رسد یکی نعره زند ببر متوجه آن جانب گردد و درین اثنا دیگری
فریاد کند ببر بآن جانب متوجه شود و همچنین هر ساعت از جایی نعره بر آرند ببر هر چند اطراف رود کسی را
نبیند و فریاد شنود از غایت غضب شکم خود را پاره سازد و بمیرد پیه او بجهت فالج مجربست **فهد** یوز بر دو نوع است
یکی بزرگ جسته و کوتاه دم و دیگر خرد هیکل و دراز دم و هر دو نوع تعلیم پذیرند در بزرگی یوز را بر چند طریق صید کنند
اول آنکه در رهگذر او شراب بگذارند و چون محبت مفرط بشراب دارد از آن میخورد و مست گردد و بخفتد صیادان
آمده او را بگیرند دیگر آنکه یوز با آواز خوش و ساز و نغمه مست شود و همگی حواس خود را متوجه استماع آواز ساز گرداند
صیادان از آن ساعت در آیند و او را بگیرند و دیگر آنکه او را بسیار بدوانند تا مانده گردد و ماده یوز از نر بیشتر شکاری تر
بود و چون بیمار شود و گوشت خرگوش دهند صحت یابد زهره یوز را با نمک و عسل چون بر جراحتی بندند که همواره خون از آن
رود و چون باز ایستد خونش را با سرکه بر پای خداوند نقرس مالند صحت یابد **گرگ** جانوری است بزرگ قوی و ثابت

ودر دویدن با باد برابری کند و بغایت شوخ چشم و شریر و حسود است ماده اش از نر بدتر بود و همه جانوران
چون بنی آدم را بینند بعقب روند الا گرگ که پیش آید و ببردن گوسفند حیله بسیار دارد و از جمله نزدیک گله
رسد بلندی رفته بانگ کند سگان چون آواز گرگ بشنوند بفریاد آیند گرگ آواز سگ معلوم کند که سگ در کدام
جانب گله است متوجه گله شود و نزدیک رسیده فریادی کند سگان متوجه آن آواز شوند گرگ از جانب دیگر آمده گوسفندی
در رباید و بسیار باشد که ده گرگ با هم اتفاق نموده هر یک از جانبی متوجه گله شوند یکی نزدیک گوسفندان آمده بانگ
کند و خود را بسگان نماید سگان از عقب وی بدوند او روی بگریز نهد و آن گرگ دیگر میان گله در آمده گوسفندی در
رباید و ببرد و چون بمیان کوه رسد بایستد تا آن گرگ بیاید و هر دو قسمت کنند والعهدة علی الراوی و گرگ نیز مانند
شیر و خوک گردن نتواند گردانید چه گردنش از یک استخوان است و منحصر دارد و گرگ وقت صبح متوجه رمه گوسفند
شود زیرا که سگان شب همه شب پاس داشته در آن وقت مانده و خواب آلوده شده باشند و چون گوسفند از گله بگیرد او را
گذاشته دم خود بر اندامش و گوسفند با او روان شود چنانکه گویی با او خو کرده و در هر موضع که گرگان شوند البته عدد ایشان
دوازده باشد از جهت روم میان سال از قرب خوانند چه دوازده ماه است و گرگ سالی یکنوبت بر ماده جهد و در آن
نوقت ماده رحم خود چنان تنگ گیرد که تا ز نتوانند جدا شدند و انجال در گرگ زیاده از سگ باشد و اگر در آن ساعت
آدمی بایشان رسد هر دو را بکشد که از هم جدا نشوند و از عجایب حالات گرگ آن است که چون نظرش بر بنی آدم افتد
پیش از آنکه آن شخص او را ببیند آن آدمی متحیر شده بایستد و اگر گرگ آدمی را تنها بیند در عقب او رود و اگر آن شخص از وی بگریزد
بر او حمله کند و اگر آدمی قصد او کند نتواند زد از پیش وی فرار نماید و اگر اول نظر آدمی بر گرگ افتد ظفر آدمی را بود و اگر اول نظر
گرگ بر آدمی افتد فیروزی با وی باشد گویند که گرگان با روباهی دارند که بزبان رومی آنرا فارون گویند با او صحبت کنند تا شود عزم
صید نکند و چون بر صحرا آید گوسفندی که از همه خورتر بود بگیرد و پاره خورده باقی را بگذارد و ایضاً گویند که در سواحل بحر روم
نوعی از گرگ میباشد که ماهی میخورند و پیوسته بر صید ماهی بگیرند و صیادان نیز بجهت غذای گرگان هر کدام ماهی میندازند
و بروند و اگر صیادی بجهت گرگان چیزی نگذارد گرگ بیاید و دام و ماهی او را خراب کند و گرگ از ستاره شعری پرهیز کند
و چون آن ستاره طلوع کند در شکافها و غارها گریزد و ماده گرگ بغایت بدجنس است چنانکه عرب گویند فلان احمق من

جهیزه وجه

جهیزه و جهیزه ماده گرگ است که بچه خود را بگذارد و بچه کفتار را که مادرش کشته باشد شیر دهد و گرگ بهیچوجه با کسی الفت
نگیرد و گویند که اعرابی بچه گرگی را بشیر میش بپرورید و چون آن بچه گرگ بزرگ شد میش را بکشت نظم یکی بچه گرگ می پرورید
چه پرورده شد خواجه را بردرید و چون یوز با ماده گرگ جمع شود از ایشان بچه تولد نماید که رنگ یوز ماند و شکلش
بگرگ و حکما گفته اند که میان گرگ و گوسفند در حیات و ممات عداوت قایم است مصداق این مقال آنکه اگر ربابی دو روده
بندد یکی از روده گوسفند و دیگری از امعای گرگ چون زخمه بر آن زنند آن تار که از روده گوسفند باشد ببرد و اگر سر گرگ را
در کبوترخانه بیاویزند گربه گردش نگردد و خون گرگ با روغن جوز در گوش چکانند کری زایل گرداند و هر که چشم گرگ با خود
دارد بر خصم غالب آید خواص سر گرگ را در موضعی که گوسفندان باشند دفن کنند همه رنجور گردند بلکه بمیرند و دندان
شالم مانند شغا باید چشمش برگردن اسب بندند بسیار دود چشم راستش با خود دارند در شب ترس از دل ببرد و چشم
چپش بخوابی آرد زهره با چوبی خشک دفع صرع کند و زنان اگر بردارد آبستن شود و با کحال دفع نزول ماء العین کند
و غشاوه چشم پاک کند خایه اش بریان کرده بخورند قوت باه را بافراط دهد و زنان معقون آن شخص کنند بر پوستش خفتن
دفع قولنج کند خونش بهر جا که دفن کنند مگس از آن موضع بگریزد پوستش در پیش صاحب قولنج و علاوه شکنبه اش جگر
جگر ضعیف را قوت دهد و ذبل الذیب من انفع الادویة للقولنج شربا و تعلیقا و مرارته و سعوط صاحب الحمی الربع قدر
دانق منها مع عسل براه و ان شربت امراة من دمه اوبوله لم تحبل ابدا و خصیة الذیب الیمنی اذا دقت و سحقت و اسکنها
المراة فی فرجها ذهب عنها شهوته بالجماع و اذا اعترضت للانسان سجه فقیر بسبطار علق عنقه کف الذئب فیزول و جلد
مجرب جلده ان شد علی البطن اطلق القولنج و ان ادمن صاحب القولنج الجلوس علی جلده انتفع به و شحم العنق
ینفع والثعلب حسوا و کبده ینفع جمیع علل الکبد و قال ابن زکریا مرارته مقدار حبة تخلط بمثل وزنها من المطبوخ الجید
و یشرب فانها تقوی علی الجماع بقوة لا یکون شیء مثلها و مرارته مع عسل الفقیر المدخن مکحرا تکحیل بها الذهب
البصر نفع جدا و هو مع الورس اذا طلی به الوجه اذهب البهق والبرص والکلف و رئته مجففة مسحوقة مطبوخة
بلبن حلیب اذا شربها صاحب الربع نفعه جدا عین الذئب من علقها علیه و عبر علی قوم لم یبصروه و مرارته
دانق مع حمر مسک مسحوق اذا سقط بها المصروع نفعه نفعا بینا و وحدها یکتحل بها التنازل فی العین والغشاوة

نفع جیدا وکبده مع المیوس صبوحا مجرب لضعف الکبد اذا شرب علی الریق مثقال مع رطل منه **کفتار** جانوری تیز
جنگ است و بخوردن گوشت انسان حرصی تمام دارد چنانچه قبور اموات را شکافته مرده را بیرون آورده بخورد
و بعضی از اهل یونان گفته کفتار یکسال نر است و یکسال ماده و کفتار بغایت ابلهست و بکفتار و نغیه گرداو چون
صیاد خواهد که او را صید کند بسوراخ او در آید و منافذ بجاه قایم کند چنانچه هیچ روشنای نماند باندرون رفته گه کفتار
در سوراخ نیست و او بگمان آنکه صیاد او را نمی بیند چشم برهم نهد و صیاد او را برسن محکم ببندد و در میان کفتار و سگ
عداوتست بمرتبه که چون سایه او بسگ خورد سگ از تک باز ماند کفتار رسیده او را بخورد و میان گرگ و کفتار دوستی
است و بچه کان همدیگر را شیر دهند چون کفتار با گرگ جمع شود بچه آرد که عرب او را سبع گویند و آن جانور هرگز بیمار نشود
و بمرگ خود نمیرد و هرگز شبهای بجای نرود بلکه همواره با چند سبع همراه باشد و چون بشیر رسند یکی پیش رفته با شیر جنگ
کند تا شیر مانده شود آنگاه بیکبار حمله کرده شیر را هلاک سازند اگر پای کفتار زنان حامله نمایند فی الحال بار بنهند سرش
در برج کبوترخانه بنهند کبوتر بسیار دران برج جمع شود زبانش با خود دارند فصاحت آورد و شحمش در روی مالند در
چشم مردم شیرین شوند خصوص در چشم زنان قضیبش سوده بکار برند قوت باه با فراط دهد و اگر بی علم زنان بوی
دهند آرزوی مرد از وی برود و موی جنس تب ربع زایل کند و حامل محبوب خلایق گردد و خصیه اش کم مثقال با آب
گرم در و جگر سیر دهد **دب** خرس حیوانی مختلف الطبیعت است آنچه دواب خورد مثل جو و گندم و سایر نباتات او خورد
و همچنین هرچه سباع خورند یعنی گوشت ازان نیز غذا سازد و چون ماده بچه نهد گوشت پاره بود که هیچ صورتی
ندارد خرس آنرا برمیدارد و بر زمین میگذارد و بر هوا میدارد و از موضعی دیگر نقل میکند و بوسته از امی لیسد
تا مفاصلش پیدا شود و این گردانیدن بچه جهت آن است که مورچه دشمن بچه اوست و چون مورچه در آن حالت آن
گوشت پاره را بگزد خرس بچه هلاک شود و چون صورت تمام شود بچه های خود را بزیر درخت جوز برد و بر درخت رفته
آغاز جوز افشاندن کند اگر ملاحظه کند که بچه کانش آنچه می افشاند میخورند فرود آید و سنگ بزرگی بر شکم هر یک نهد
تا یکی از آنها در زیر سنگ مرده باشند و خرس معکوس بر درخت رود و خواصش زهره خرس با فلفل حل کرده
بر داء الثعلب طلا کنند موی بروید و خصیه او را سوده کنند و نمک گنند بعفص و سماع بگذارند تا خشک شود و سائیده

بنات نعش بطبون

بنات نعش بطبون دهند نافع آید دندان کرم خورده را و تاریکی چشم و صرع را شفا دهد و خونش را با قصب الذریره مخلوط
ساخته بر هر عضوی که مالند موی بر نیارد **سیوالنس** در عجایب المخلوقات آورده که دوازده سوراخ در بینی دارد
و چون نفس بیرون آید آواز مزمار دهد و پیوسته مرغان بر سرش نشینند و در جنس حیوانات جمع شوند بجهة او
از استماع آواز سرش و او آنها را غافل ساخته بیکبار در جهد و یکی را صید کند و در ولایت کابل بسیار باشند **شادور**
جانوری درنده است و در عجایب المخلوقات گوید که دو سر دارد در یکی هیئت دیگ شعبه و میان همه مجوف و در هر یک
سوراخی چون هوا بران وزد آوازی نیکو دهد و بر آواز او حیوانات و طیور جمع گردند و استماع نمایند چون شادور
فرصت نماید یکی از انها را گرفته غذای خود سازد و شاخ او را بجهة ملوک تحفه برند و او را در کنار باد نهاده آوازها
مرغوب دهد و گاهی چنان صدای حزین دهد و مسموع گردد که رقت آرد **قردة** بعضی خورد باشند و بعضی بجثه گربه و برخی
بزرگ باشند برابر سگی کوچک آنرا بوزینه گویند و بزرگ را حمدونه و نوعی از قرده میباشد که سرش چون سر سگ است
و بغایت قوی جثه و بزرگ ترکیب باشند و بوزینه کان که خاصه ولایت یمن اند چند نوع اند بعضی وحشی
و برخی مالف و مستانس و معلم و در حفظ مال و متاع صاحب بغایت هشیار و خبردار است از شخصی استماع افتاده
که گفت یکی از دوستان من بوزینه داشت روزی دو سه مرغ کشته در دیگ نهاده و دیگ را بر سر آتش گذاشته
بوزینه اشارت کرد که آتش کند تا پخته گردد بعد از لحظه که بوزینه آتش کرد بخاطرش رسید که آن مرغ پخته باشد سر دیگ را
برداشته مرغ را بیرون آورد تا ملاحظه کند اگر پخته باشد دیگر آتش نکند در این اثنا جانوری شکاری از هوا در آمده آن مرغ را
از دست بوزینه بستد چون بوزینه چنان دید ترسید که صاحبش تصور کند که مرغ را او خورده است لاجرم حیله
کرده مرغی دیگر را از دیگ بیرون آورده بدست گرفته هر لحظه دست بر زمین نهاد و یعنی می بینم که پخته است یا نه و جانور شکاری
چون مرغ اول را بکار برده بود بار دیگر بهمان محل آمده دید که بوزینه مرغ دیگر در دست دارد و بوزینه خود منتظر آن بود که
چون مرغ شکاری بجهت ربودن طعمه پیش آید او را در باید اتفاقا چرغ فرود آمده تا بار دیگر مرغ را از دست بوزینه بستاند
در این اثنا بوزینه بر جسته او را در روی هوا در ربوده در دیگ نهاد و سر دیگ را محکم ساخته و آغاز آتش کردن
نمود و چون صاحب منزل بوثاق در آمده خواست که مرغان را از دیگ بیرون آرد نظرش بر بالهای چرغ افتاد که بر روی

آب افتاده و متحیر فرو مانده که چه در دیگ کرد چرغی پخته شده برون آورد بوزینه اشارت بمرغ میکرد و بچرغ نشان میداد
یعنی این جانور مرغ را خورده است ایمعنی از غرایب حرس آن حیوان است و در بلاد یمن وادی هست که آنرا
وادی السباع گویند و دران وادی کوهی بلندست و نوعی بوزینه دران کوه و وادی میباشند که پادشاهی
دارند و مجموع تابع اویند و چند بوزینه را دیده بانی تعین کرده تا اگر شیری یا پلنگ قصد آن کوه کند آن دیده بانان
فریاد کنند و بوزینه گان جمع آمده شیر را بزخم سنگ باز گردانند **فصل هفتم از جزو نهم در بیان غرایب حیوانات**
و سنجاب و قاقم و سمور و دله از جانوران عزیز الوجود که پوستشان قیمت تمام دارد و از خواص دله یکی آنست
که با اژدها عداوت عظیم دارد از جالینوس حکیم مرویست که گفت شخصی از قسطنطنیه دو ثعبان برسم تحفه و هدیه
بنزد یکی از دوستان من فرستاد و آن دوست با من گفت که بجهة من چیزی چنین فرستاده اند اگر در امر طب
ترا بدان جانور احتیاج است بگذارم تا تو بسپارم گفتم بدان احتیاجی ندارم اما تو دله را بفرمای تا بیاورند و آن
ماران را نیز حاضر سازند تا در حضور ما جنگ کنند که ببینی آرزوی جنگ آن دو جانور دارم آن شخص گفت که من آن
دله را عزیز میدارم و میترسم که از ان ثعبان ضرری بوی رسد من گفتم جای بیم هست چه این دله هنوز خورد است
و من در اسکندریه دله بزرگ دیدم که چند ثعبان را در حضور من کشت غلام را بفرمای تا دله را بیاورد و من مقداری
تریاق مهیا سازم اگر اژدها بر دله غالب شود غلامان بضرب تیغ اژدها را بکشند و ما دله را بتریاق معالجه کنیم
آخر الامر اژدها را با دله حاضر کردند چون بهم رسیدند ثعبان دهن باز کرده دله هر لحظه او را جب میداد و قصد کردن
ثعبان داشت و ثعبان عزم گرفتن سر او مینمود ناگاه دله در جست و گردن ثعبان را در دهن گرفت اما چون دهان
ثعبان باز بود نتوانست که دندان در گردن او محکم کند و بعضی اعضاایش در میان دندان ثعبان بماند غلامان تیغ
دران ثعبان نهادند و او را پاره پاره کردند و من تریاق در میان دهان دله ریختم تا از زهر خلاص یافت **حکایت**
یکی از حکما گوید که در وقتی که بسیاحت مشغول بودم بموضعی رسیدم که میگفتند مسکن ماران است و انواع سباع
در انجا میباشند بر بلندی رفتم و دران وادی نگریستم ثعبانی قوی هیکل را دیدم که با دله محاربه بود و هر دو یکدیگر را
زخم میزدند و هرگاه دله از زخم مبرد بطاقت می گشت و روی بغار نهاده بجای درختی که دران نزدیکی بود میرفت و پنج

آمد درخت خود دهن

زر یافت آنرا بدست راست گرفته بمسجد رفت و در عقب امام نماز ایستاد اتفاقا امام این آیه بر زبان گذرانید که وما
تلک بیمینک یا موسی عور گفت واللّه انت ساحر و کیسه پیش محراب انداخته روی بگریز نهاد که مبادا او را بتهمت
دزدی گیرند **دیگر** قاضی عضد بغایت جسیم و فربه بوده است روزی با یکی از علمای بخارا شیراز که بمولانا بادشاه موسوم
بوده و از دانشمندان معتبر آن زمان مباحثه نموده میان ایشان مهم بغلظت و درشتی دران اثنا دواتی بزرگ پیش
مولانا بادشاه بود قاضی او را بالحقارت منسوب ساخته گفت از پس این دوات آوازی می آید بنگرید که چه کس است مولانا
در جواب گفت که از کلمه [illegible] پیش ازین شکوه نمیتوانند شد قاضی ازین جواب عظیم منفعل گشت **دیگر** روزی سلطان نصر الله
بمجلس ملک حسین کرت در آمده در پهلوی ملک نشست بعد از ان قاضی فتح الله در آمده خواست که به سلطان نصر الله
مقدم نشیند دست او گرفته بزیر دست خود نشانید و گفت خداوند جل ذکره فرموده که اذا جاء نصر الله والفتح و ما
این ترتیب و تعیین از دست نمیدهم **دیگری** سیدی و عالمی با هم خصومت کردند از سید آواز برآمد که وا محمداه و عالم
فریاد بر داشت که وا آدماه مردم او را گفتند وا آدماه چه معنی دارد گفت او جد خود محمد را صلی الله علیه و آله و سلم را شفیع ساخته
و من میگویم وا آدماه و جد خود را شفیع میسازم و او را محنت بسیار باید کشید تا ثابت کند که محمد صلی الله علیه و آله و سلم
جد اوست و مجلس درین شک نه ارد که آدم جد من است **دیگر** مولانا سعید مولتانی از شاگردان مولانا قطب
الدین علامه بوده و بغایت سیاه چرده شبی شیشه مرکب بر جامه او ریخته مولانا واقف نشد و صباح بحوزه درس رفته
شاگردان آن حال را دیده گفتند این چه کار است که کرده مولانا قطب الدین گفت غالبا مولانا سعید عرق کرده است که جامه او
چنین شده است **دیگر** شخصی از بام افتاده بر گردن مولانا قطب الدین خورد و مهره گردن مولانا قصوری یافت جمعی بعیادت وی
آمده از حالش پرسیدند گفت چه حال داشته باشم که دیگری از بام می افتد و گردن من می شکند **دیگر** روزی مولانا قطب
الدین بعیادت ترسای رفت که در جوار او منزل داشت و در اثنا از حال وی سوال نمود ترسا گفت تب میکنم و گردنم درد
میکند اما امروز تبم شکسته است مولانا گفت امید که فردا گردنت نیز بشکند **دیگر** روزی مولانا مجد الدین بهبودان رفته معتبران ایشان را
جمع کرده گفت مرا میشناسید که دانشمند مسلمانم گفتند آری میدانیم که تو فاضل زمانه مولانا گفت مرا چهل روز ضیافت
مستوفی کنید تا بدین شما درآیم بهبودان گفتند این خود مصلحت و اگر او بدین ما درآید ملت ما رونقی میفزاید و ضیافت

مولانا را قبول نموده و هر تکلف که ممکن بود در آن مدت بجای آوردند و چون چهل روز بگذشت طالب وعده شدند مولانا گفت
بحکم واتممناها بعشر ده روز دیگر برین افزایند تا بعد از آن نقل مذهب کنم و چون وقت مذهب رسید همه یهودان
جمع شده گفتند اکنون بوعده وفا کن گفت شما عجب ابلهانید من پنجاه سال نان و نمک مسلمانان میخوردم هنوز مسلمان
نشده ام بمجرد پنجاه روز که طعام شما خورده ام کی جهود شوم دیگر آورده اند که خبر ظرافتهای مولانا را اتابک شنیده او را
با اکابر شیراز بضیافت طلبیده و او را بر جمیع اکابر و علما مقدم نشاند و چون سفره کشیدند طبقی سرپوشیده آورده
پیش مولانا نهادند بادشاه فرموده بود که دنبهای گوسفند را علیحده بپوشانیده در آن طبق گذاشته بودند چون سرپوش را
برداشتند نظر اکابر بر آن افتاده دانستند که بادشاه با مولانا ظرافت کرده گفتند آیا مولانا در برابر این چه گوید و چه سازد
و چون نظر مولانا قطب الدین بر آن افتاده بی تامل بانگ بر خادم زد که چرا غلط کرده طبقی که جهت اهل حرم مقرر و مرتب
شده بود اینجا آورده حضار آن سخن بشنیده و نهفته بخندیدند و اتابک خجل شده از کار خود پشیمان شد دیگر آورده اند که زنی
دو چشم زیبا داشت و روی نازیبا و روی خود را تنگ بسته بود و با شوهر خود نزد قاضی رفته از او شکایت کرد که این مرد بر من
ستم میکند چون نظر قاضی بر چشمان زن افتاد دلش بسته او شده جانبش گرفت و مرد را معاتب ساخته مرد بیچاره
آن صورت را فهمیده دست دراز کرده و روی زن را برهنه کرده گفت ایها القاضی این زن با وجود روی باین زشتی اینهمه ناز
بر من میکند قاضی چون روی زشت او را مشاهده فرموده گفت برخیز ای عورت که تو اگر چشمی مظلوم داری اما روی تو بغایت
ظالمست دیگر زنی نزد قاضی محمد امامی هروی رفته گفت ایها القاضی شوهر مرا در جایگاه تنگ نشانده است و من از آن بتنگم
قاضی محمد گفت خاموش که هر چند جایگاه زنان تنگ تر باشد بهتر است دیگر دو شخص نزد قاضی محمد امامی رفتند و یکی بر دیگری
دعوی کرد که این شخص مرا کیدی گفته است قاضی گواه طلبید شخصی چنین گواهی داد که او را زن جلب گفته قاضی فرمود
که آن کیدی دعوی میکند و این زن جلب گواهی میدهد من در میان چه حکم کنم دیگر صدر الشریعه اعلم و افقه زمان خود بود
و طبع لطیف داشته گویند تبنیج مینموده و گاهی گاهی از بنج بکار میبرده **نظم** میزد بنگ صرف مرشد خوار غافل از نوش
بادهٔ عنبیست که جد الشیخ کالنبی گویند کالنبی نیست شیخ ماکنبیست و کنب در فارسی بمعنی بنگست روزی شخصی
از صدر الشریعه پرسید که در باب بنج چه میگوئی حلالست یا حرام جواب داد که یکب الکلف و لفظ کف بعربی اکثر از وجبا

بست وبفارسی کف

بست و بفارسی کف دست و باین ظرافت جواب داد دیگر از ابو ایوب سجستانی که فقیه زمان خود بود پرسیدند
که چون در صحرای اراده غسل کنیم روی بکدام طرف آوریم گفت روی بجامههای خود تا دزد نبرد دیگر توانگری واعظی
خوش طبع را انگشتری زرین داد که نگین نداشت و التماس دعا نمود واعظ در اثنای وعظ بر زبان آورد که خدایا
او را در بهشت قصری ده که سقف نداشته باشد دیگر ظریفی از طبیبی پرسید که بوسه گرم است یا سرد گفت من
این فنیده ام لیکن اینقدر میدانم که تخت باه انگیز است دیگر لطفی شاعر که زینت کرده میرزا بابر سمرقند است
روزی قصیده بردیف سرای او را نیز جواب گوئی مولانا گفت نکرم که از باغ او چه بر میخوردم آنگاه ردیف سرای
او گنم میرزا خندان شده او را جایزه لایق داد دیگر شاعری در مدح خواجه بخیل قصیده گفت و بگذرانید خواجه باو وعده
داد و گفت صبر کن و اثری ظاهر نشد قطعه تقاضا گفت و عرض کرد خواجه التفات ننمود بعد از چند روز خواجه را هجو نمود
خواجه خود را بآن نیاورد شاعر جامه و بر در خانه او بر تیغ نشست خواجه بیرون آمد و او را دید فراغت نشسته گفت ای
بیمروت هیچ مدح گفتی هیچ ندادم قطعه تقاضای آوردی پروا نکردم هجو گفتی خود را بآن نیاوردم دیگر بچه امید اینجا نشسته
گفت بآن امید که بمیری مرثیات نیز بگویم خواجه بخندید و او را صله نیکو بخشید دیگر مولانا شیخ حسین در زمان
سلطان ابوسعید میرزا ابوسعید محتسب باستقلال بوده چنانچه میرزا فرموده که مولانا شریک ملک منست روزی گبری را
مسلمان کرده دستار خود را بر سر او نهاده نزد شاه گفتند که امروز گبری مسلمان کرده دستار خود بر سر او نهاد جناب
مولانا عبد الرحمن جامی حاضر بوده گفت مولانا شیخ حسین شصت سال است که دستار بر سر گبر مینهد دیگر در زمان میرزا
بابر فقیهی مولانا فرید نام از سمرقند بهرات آمده بود روزی میرزا از مولانا فرید پرسید که در باب لعن یزید چه میگوئی
مولانای مذکور گفت لعن او جایز نیست چه از اهل قبله است بادشاه گفت وردی بمولانا عبد الرحمن جامی آورده
که مولانا فرید چنین میگوید شما چه میگوئید مولانا عبد الرحمن گفت ما میگوئیم صد لعنت بر یزید و صد دیگر بر فرید دیگر
شیخ زین الدین خافی بسبزوار آمده پیش مولانا عبد الرحمن جامی از روی کرامات میگفت که در نیمه
ماه رمضان این سال امکان دارد که باشد یکی از اکابر که در آن مجلس حاضر بود گفت امکان دارد که نشود شیخ
گفت امکان عقلی ندارد مولانا عبد الرحمن گفت امکان بعقلی دارد دیگر روزی حافظ غیاث محدث که از مشاهیر

آن
علمای زمان بود و مولانا عبدالرحمن بعیادت او رفت حافظ بعضی از مسایل معارف صوفیه در میان آورد و چون متبع
علم نکرده بود سخنان مخالف اصطلاح میگفت و مولانا جامی خاموش بود چون از نزد حافظ بیرون رفت حافظ
بجمعی از علما و فضلا که بعیادت او آمده بودند گفت مولانا عبدالرحمن جامی امروز اینجا آمد چندان حقایق و معارف
گفتم که گوشش گرفت این سخن بمولانا جامی رسید گفت از آن سخنان گوش بالیست گرفت دیگر
شیخی پیش مولانا عبدالرحمن جامی میگفت که صلحا و علما و فقها مرا از سماع منع میکنند و حال آنکه من از طرف پدر
شافعی مذهبم و در مذهب شافعی سماع رواست ملا گفت تو از طرف مادر سماع میکن دیگر بری از اهل سمرقند که گوش
دراز داشت با دو پسر خویش پیش مولانا عبدالرحمن آمده پسران او تبقریبی صفت انگورهای سمرقند میکردند
در آن اثنا گفتند در سمرقند انگوری میباشد بغایت شیرین و نازک و پر شیره که آن را نیش بابا میگویند و در
خراسان شما انگوری بدان خوبی نمیباشد مولانا عبدالرحمن جامی بر زبان آورد که در خراسان ما نیز انگور سیاه
شیرین هست که آن را خایه غلامان میگویند و خایه غلامان ما به از نیش بابای شماست دیگر قاضی غور مردی
سیاه چرده بر موی فربه و بد شکل بود و مدتی بجهت کفایت مهمات در هرات مانده بود روزی نزد مولانا جامی
آمده مولانا گفت تو درین شهر بسیار ماندی چرا بولایت خود نمیروی گفت در ولایت ما خوک بسیار شده است مولانا
جامی گفت این زمان که تو آمده کمتر شده باشد مولانا غیاث نقیبی بود بغایت کثیف و کودن از جهت او را مولانا غیاث
خر میگفتند و گوش از گرانی داشت در جمعه مولانای مذکور در گذری بمولانا عبدالرحمن رسیده مولانا ازو پرسید که از
کجا می آئی گفت از مجلس وعظ مولانا حسین مولانا جامی سوال نمود که در آن مجلس چه شنیدی جواب داد که دور افتاده
بودم و آواز وعظ بگوشم نمی رسید مولانا جامی گفت اگر آواز وعظ بگوش تو نمیرسید گوش تو با آواز او میرسید دیگر
آورده اند که درودگر پسری آخر حسن او بود و خطش آغاز دمیدن کرده گاه گاهی تراشیدن منبر در روزی از درود
گری خود می لافید و بر زبان آورد که بجهت فلان دری چنین و برای فلان پنجره چنان تراشیدم مولانا جامی
گفت چه شود اگر بجهت ما نیز تیر اشی دیگر مردی بخیل که دعوت ظرافت میکرد روزی پیش مولانا جامی میگفت
که چهار انجه دارم میخواهم که بآن چیزی بخرم و سیر خورده بافیر الفور بشکم و چهار انجه خود را حاصل کنم مولانا جامی

گفت بدار الـ

گفت بدار الشیخ رو و شکنبه بخر بخور شش خورده پوشش بفروش و چهار انجه خود را حاصل کن دیگر چون
مولانا جامی در سفر حجاز بسمنان رسید راه داران و تمغاچیان عراق باستعلقان شوره ما گفتند که شما متاعهای خود را
از تمغا گذرانده اید این چه خیالست که بخاطر خود راه داده اید ما شلوارهای شما را خواهیم جست مولانا گفت هرچه در
شلوارهای ما باید از آن شما باشد دیگر در زمان میرزا الغ بیگ مولانا عبدالرحمن جامی اکثر اوقات در سمرقند میبود
و در آن زمان جوانی صاحب ظرافت شاعر پیشه خیره از کان کل بسمرقند آمده و خاکی تخلص مینمود روزی مولانا عبدالرحمن
با جمعی از ظرفای خراسان از پیش خاکی میگذشت خاکی بر سبیل تعرض گفت کجا میروید خران خراسان مولانا گفت
خاکی نرم میخواهیم که بران غلطیم دیگر شاعری مهمل گوی نزد مولانا عبدالرحمن جامی میگفت که خضر علیه السلام را دوشش
بخواب دیدم که آب دهان مبارک در دهن من انداخت مولانا گفت غلط کرده آنحضرت میخواسته تف در ریش تو
اندازد تو در آن وقت دهان باز کرده در دهان تو افتاده دیگر شاعری غزلی گفته و مولانا جامی آورده بعد از خواندن گفت میخواهم
که این غزل را بر دروازه ملک بیاویزم تا مشهور گردد مولانا گفت کسی چه داند که شعر تست مگر ترا نیز از پهلوی او بیا
ویزند دیگر مولانا زولی نام که الفاظ مرغوب در هم می بست و اشعار او رقید کتابت آورده بر مردم میخواند و خلایق
از آن سخنان میخندیدند نزد مولانا جامی رفته مبالغه تمام نمود که بجهت من دو کلمه بنویس تا در میان شاعران بآن
مباهات کنم و سوگندان داد مولانا این رقعه نوشت مولانا زولی فقیر از اجداد خود منحرف ساخت و بخواندن
اشعار دلپذیر خود بنواخت پایه شعرش از آن بلندتر است که در تنگنای وزن گنجد یا کسی تواند که آن را بمیزان طبع سنجد
تجاوز الله عنه و عنی و عن جمیع ما یتکلم بلا معنی دیگر جمعی از ساعیان نزد یکی از خلفای بنی عباس گفتند که فلانی از جمله
ملاحده و زنادقه است و همچنانکه خلفا القاب دارند مثل المعتصم بالله و المهدی بالله و بر انگشتری خود نقش نگین کرده
او نیز از برای خود الزندیق بالله پیدا کرده و از روی ظرافت بر روی نگین خود منقوش ساخته خلیفه گفت ما دامی که آن
نگین را نبینم این سخن باور نکنم و جمعی را فرستاد تا او را در غافل گرفته آوردند و آن شخص بفراست دانست که سبب
مواخذه او چیست چون بپارگاه خلیفه در آمد آغاز گریه کرد خلیفه سبب آن پرسید جواب داد که دوستی زیبا نام
داشتم درین چند گاه بسفری رفته است و خاتم خویش را که نام وی بر آن منقوش است بمن سپرده اگر در اینجا بودی

بمن مده رسانیدی درین ساعت بران خاتم نظر کردم و مرا از وی یاد آمده رقت نمودم خلیفه خاتم را طلبید و
در نقش او نظر کرده دید که زید ثق بالله در آن کنده است گفت ای مردک درین نگین زید ثق بالله نقش کرده
اند گفت لا والله بلکه زید ثق بالله است یعنی ای زید استوار باش بخدا و خدای جل ذکره خلیفه را از آن تعبیر خوش آمده
از سر خون او در گذشت **دیگر** روزی سلطان محمود از طلخک رنجیده خواست که او را چوب زنند غلامان را
فرمود که بباغ رفته چند چوب بیاورند چنان اتفاق افتاد که دیر تر می آمدند در آن حالت طلخک بدو زانو نشسته
غلامان در عقب او ایستاده منتظر میبودند تا چوب بیاورند طلخک ایشان را مخاطب ساخته گفت بیکار میباشید و
بالفعل کردنی چند مرا بخورید تا چوب بیاورند سلطان بخندید و او را بخشید **دیگر** روزی غضبی بر سلطان محمود
مستولی شده بود امرا طلخک را گفتند اگر سلطان را ازین غضب فرود آری پنج هزار دینار بتو دهیم طلخک پیش سلطان
رفته دید که در باغ بر کنار مرزی نشسته بود و بیلداران آن را هموار میساختند طلخک از سلطان سوال نمود که درین
زمین چه چیز خواهند کاشت سلطان از روی غضب گفت که گزر طلخک گفت این زمین نیز دیگ حرم است
و جوار حرم بگیر الخواهند گذاشت که سر از زمین بر من کند سلطان خندان شده غضب از وی زایل گشت **دیگر** ابو الغنا
با ظرافت بنده و این کرم خوش طبع مصر در مجلس یکی از اکابر در پهلوی هم نشسته سرگوشی میکردند آن بزرگ
گفت دیگر چه دروغ میسازید گفتند ذکر خیر شما میگوییم **دیگر** ابو نواس فرزدق شاعر محتسبی را دید که در مردی آویخته
میخواست که او را تازیانه زند که در دست او آلتی دیده که از و شراب انگوری می پالودند فرزدق با محتسب گفت این
بیچاره را بگذار گفت بگذارم که آلت خمر پالودن همراه دارد فرزدق دامن بر داشته متاع خود بمحتسب نموده در
زبان آورد که پس مرا نیز تازیانه بزن که آلت زنا کردن همراه دارم **دیگر** مشهورست که اهل نیشابور را بخر منسوب میسازند
و اهل طوس را بگاو روزی شیخ محی الدین طوسی که از احفاد حامد غزالی بود عالم و فاضل و خوش طبع یکی از ظرفای
نیشابور گفت خر مردم اند اهل نیشابور که هر چند شهر ایشان از زلزله خراب میشود باز عمارت میکنند نیشابوری جواب
داد که اگر خر نبودند چرا بر گاو می بستند **دیگر** خواجه منعم بجهت خود مقبره بتکلف ساخته یکسال در آن کار کرده
از استاد بنا که مردی ظریف بود پرسید که این عمارت را دیگر چه در میباید گفت وجود شریف شما **دیگر** مولانا

مقوی قهستانی

مقوی قهستانی مردی شاعر و فاضل بوده و این معنی از وست **نظم** حسن جلوه داده رنگی چو گلنار بر آر خوش
بازار برا شهره ده از کار بر آر روزی شخصی از متعلقان مولانا را بخانه برده ضیافت کرد و الوان اطعمه آورده از انجمله
کیپایی پیش مولانا نهاده سر آن را کنده گفت این کیپا را بدست خود پخته ام ازین تناول کنید از آن کیپا بوی ناخوش
بمشام مولانا رسیده دست از آن دراز نکرد خواجه گفت مگر سیر کرده اند مولانا جواب گفت که خوب پر کرده اند اما بد خالی کرده اند
دیگر سر تراشی روزی سر خواجه میتراشید ناگاه دو تیش از تیغ بر سر خواجه رسید خواجه فریاد بر آورد که ای مرد سر مرا بریدی
حجام گفت خاموش که سر بریده سخن نگوید **قطعه** گفتمش هان مکوه دم و رکشش که نگوید سر بریده سخن **دیگر** شخصی
دعوی خدائی میکرد و یکی از ملوک را از دعوی او اخبار نمودند ملک او را طلبید چون آن ملک پرسید که چه کسی گفت خدای شما ملک را
خشم گرفت گفت پیش ازین مردی را آورده بودند که دعوی پیغمبری میکرد فرمودم که او را کشتن فی الفور آن مرد گفت که خوب
کردی من او را نفرستاده بودم **فصل دهم از جزو نهم در ذکر سلطنت مغول** از زمان ظهور چنگیز خان تا آوان
دولت جغتای در بلاد ایران و توران **گفتار در ذکر پادشاهان مغولان** و ایشان بیست و یکتن اند مدت
ملکشان در ایران صد و پنجاه سال اول ایشان **چنگیز خان** بن یسوکی بهادر بن برتان بهادر بن قبل خان بن
تومنه خان بن بایسنقر خان بن قایدو خان بن بوقا خان بن بوذنجر خان است پدران چنگیز خان بترتیبی که در این
نسب نامه نوشته اند همه در بلاد مشرق پادشاه بوده اند و از همه بزرگتر بوذنجر خان است که مجموع خان مغول
از نسل او پیدا و معاصر ابو مسلم مروزی بوده و جد نهم چنگیز خان است و سلسله نسب پادشاه صاحب قران امیر تیمور گورکان
کان نیز به سیزده پدر به وی میرسد ولادت چنگیز خان در عشرین ذی قعده سنه تسع و اربعین و خمسمایه اتفاق افتاد
و چون پدرش در اثنی و ستین و خمسمایه در گذشت او سیزده ساله بود بسیار زحمتها کشید و محنتها دید و کارها
بمهالک و خطرها انجامید و در سن پنج سالگی در رمضان سنه تسع و تسعین و خمسمایه بدولت سلطنت جهانداری رسید
او را در اول تموچین نام بود و چون سی سال از پادشاهی او بگذشت در سنه اثنی و ستمایه او را چنگیز خان خواندند **نظم**
از آن رو که معنی چنگیز خان بود خان خانان بتوری زبان صاحب اقبال بود و بعد از سلطنت دولت او روز
بروز تزاید و تضاعف گرفت سال بسال مرتبه جاهش سمت بلندی و رفعت پذیرفت و در تمامت قبایل و صحرا

نشینان بلاد و ولایات ممالک خطا و ختن و چین و ماچین و دشت قبچاق و سقسین و آس و اروس
و آلان و منکر و غیر آن سروری و در سنه عشر و ستمایه بقصد قلع و قمع سلطان قطب الدین محمد خوارزمشاه
بجانب ماوراء النهر حرکت کرد و رعب و خوف بر سلطان محمد غالب شده از ماوراء النهر بخراسان در رکخت چنگیز خان
در شهور سنه ست عشر و ستمایه بماوراء النهر درآمد و غارت و قتل عام فرمود و در سنه سبع عشر و ستمایه از جیحون عبور
کرده ببلخ نزول کرد و آنرا خراب ساخت و سی هزار کس بطلب سلطان محمد بایران فرستاد و سلطان از ایشان
گریزان بجزیره ابکون رفت لشکر مغول در اکثر ایران غارت و قتل عام کردند شیخ نجم الدین در آن زمان در حیات
بود و در کتاب مرصاد العباد آورده که درین فتنه در شهر ری و ولایت که مولود و منشأ این فقیر است هفتصد هزار
کس شهید شدند و در بعضی از ظفرنامه مذکور است که خلق کشته نیشابور را دوازده روز شماره کردند غیر از عورات
و طفلان هزار هزار و هفتصد و چهل و هفت هزار بقلم آمد و مشهور است که هزار هزار و ششصد هزار و کسری از خلق هرات
شهید شدند و در مرو و خوارزم و سایر بلاد و مدن برین قیاس و لشکر مغول بعد از یکسال از راه دشت قبچاق
بماوراء النهر مراجعت نمودند و بچنگیز خان پیوستند چون ایران بقبضه اقتدار چنگیز خان درآمد سلطان جلال
الدین منکبرنی پسر سلطان محمد برکنار آب سند در رجب سنه ثمان عشر و ستمایه از او منهزم شده بهند و سندستان
رفت چنگیز خان در سنه احدی عشرین و ستمایه بممالک خطا معاودت فرمود و در رمضان سنه اربع و عشرین
و ستمایه بمرد و بیست و پنج سال پادشاهی کرده بود و از دین بهره نداشت و از زمره کفار و فجار است از فتنه او
قریب بهشتاد سال کفار بر اهل ایران در ایران و توران حاکم بودند و در هیچ مدت هرگز چنین حادثه دست نداده چنگیز
خان را چهار پسر نامدار بود اول توشی خان سلطنت دشت قبچاق و بلغار و آلان و آس و روس بوی داده بود
و در بعضی تواریخ وفات ورا در سنه اثنی و عشرین و ستمایه ایراد کرده اند اما حمد الله مستوفی در تاریخ گزیده و مولانا
شرف الدین یزدی در مقدمه ظفرنامه آورده اند که او شش ماه قبل از پدر وفات یافته دوم جغتای خان را پادشاهی
ماوراء النهر و بلاد ایغور و بعضی از خوارزم بوی تفویض کرده بود وفات او بروایت ظفرنامه در سنه ثمان و ثلاثین
و ستمایه و بقولی دیگر در سنه اربعین و ستمایه سیوم اوکتای قاآن ولایت عهد را بدو داد و او را قایم مقام خود ساخت

و بر همه تقدیم

و بر همه تقدیم فرمود و شرح حال او خواهد آمد چهارم تولی خان اورا اموال و خزاین بخشید و اوردوی او که میخوانند و تولی
اکثر اوقات ملازم پدر بودی و تولی بزبان مغول آینه باشد پادشاهان ایران را از نسل تولی خوانند وفات او
در سنه ثمان و عشرین و ستمایه بود **اوکتای قاآن** بن چنگیز خان بعد از پدر دو سال و نیم در ماه ربیع الاول سنه ست
و عشرین و ستمایه بحکم وصیت چنگیز خان نشست و چون مغول در القاب تکلف نمیکنند و پادشاه را قاآن یا خان
میگویند بنابرین اورا قاآن خوانند اوکتای قاآن بر جراحتی که بدرش کرده بود مرهم نهاد و داد وجود و عطا داد عطاهای
حاتم طائی و بخششهای معن بن زائده را منسوخ گردانیده آورده اند که هیچکس از درگاه او محروم باز نگشت و مبلغ هفصد و
هشتاد هزار تومان بالش زر در زمان سلطنت خود بوضیع و شریف بخشید و یک بالش زر بقول بعضی پانصد مثقال
باشد و بقولی هشت درم و دو دانگ و بقولی هشت دینار و دو دانگ اوکتای قاآن در سنه ثمان و عشرین و ستمایه
امیر جرماغون نوین را بایران فرستاد تا سلطان جلال الدین منکبرنی را برانداخت و از خوارزمشاهیان اثری نماند و ممالک
ایران سوای عراق عرب که در حکم مستعصم خلیفه بود مغول را صافی شد امیر جرماغون از دیوان مغول بحکومت ایران آمد و
بعد از او در سنه ثلاثین و ستمایه امیر توسال بجای او نامزد شد اما اختیار در دست نایب او کورکوز بود بعد از او امیر
ارغون بحکومت ایران مقرر شده ده سال حکم کرد چون هلاکوخان بایران آمد همچنان حکومت بنام او مقرر بود امیر ارغون
آقا شخصی عادل عاقل پسندیده اطوار بود و در زمان ابقاخان در سنه ثلاث و سبعین و ستمایه وفات کرد اوکتای قاآن
سیزده سال در پادشاهی بسر برد و در سنه تسع و ثلاثین و ستمایه از افراط شرب خمر درگذشت و در تاریخ او گفته اند **نظم**
در غلط خط فزون کرد زهر سال قران ✻ روز و شب در زمستی چو زهیبران ✻ اندر ابطال فراجنس هوا کرد تمام ✻ مشتری باد
بران وعده باد بران ✻ و بران منزلت از منازل قمر ✻ بر خوانندگان این کتاب پوشیده نبوده که بسیاری از حکایات پاد
شاهان مغول و ترکمان و خوانان که از استماع حکایات ایشان نفعی نبوده و نوشتن آن ملال خاطر بوده درین نسخه انداخته
و قلم بصوب ذکر دولت ابدپیوند دودمان عالیشان صفویه کشید **ابو المظفر شاه اسمعیل بهادر خان الحسینی**
الصفوی انار الله برهانه و ثقل بالمبرات میزانه آنحضرت پادشاهی بود در نهایت عظمت و جلال و غایت ابهت
و کمال در شجاعت مردانگی و صولت و فرزانگی بمرتبه بود که با اندک سپاه با چند هزار سوار تاختی و در شکارگاه تنها کشتی

شیر و پلنگ شد و متفق کلام در نظام فردوسی مناسب این حال است نظم به نخچیر شیران شکار آورند
دو و دام در زینهار آورند ز آواز گرزش همی روز جنگ بدرّد دل شیر و ببر و پلنگ و در صلابت
و مهابت چنان بود که ارکان دولت و اعیان حضرت را در بارگاه رفیعش بی‌رخصت بار نبود و اعاظم و سلاطین را
در مجلس منیعش زهره گفتار نه و همانا که در شأن عالی ایشان گفته‌اند نظم مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند
قطار رفته ایام بگسلد ز مهار و در کرم و جود بمثابه که چون بار خانها و خزاین از اطراف رسیدی هم در بارگاه
بخشیدی بیت دست جودش نگذارد که شود در مجموع زان پراکنده بود حرف زر اندر دیگر مفاخر و مآثر حضرت
اعلی بحد و شمار است اگر کسی متصدی بیان تفصیل آن شود کتابی علیحده در آن باب بیان باید کرد و درین مختصر شرح
حالات و بیان فتوحات آنحضرت و کیفیت وصول این خاندان ولایت نشان بسلطنت مؤبد و دولت
مخلد بر سبیل اجمال تحریر خواهد یافت و بعد ازین هر جا که حضرت اعلی گفته میشود مراد آنحضرت است و ابتدا به نسب
شریف میشود که شاه اسمعیل بن سلطان حیدر بن سلطان جنید بن شیخ صدرالدین ابراهیم بن شیخ خواجه علی
بن شیخ صدرالدین موسی بن شیخ صفی الدین اسحق بن شیخ امین الدین جبرئیل بن شیخ صالح بن شیخ
قطب الدین بن صلاح الدین رشید بن محمد الحافظ بن عوض الخواص بن فیروزشاه بن زرین کلاه
بن محمد بن شرفشاه بن محمد بن حسن بن محمد بن ابراهیم بن جعفر بن محمد بن احمد الاعرابی بن ابو محمد
قاسم بن ابوالقاسم حمزه بن الامام الهمام موسی کاظم صلوات الله و سلامه علیه و آبائه الکرام حضرات آبای رفیع
الدرجات حضرت اعلی همه صاحب ولایت و هدایت و کرامت بوده‌اند و همیشه عالمیان از نور ارشاد و تربیت ایشان
منور و مهتدی می‌بوده‌اند و مریدان و معتقدان ایشان از ترک و تاجیک روز بروز و ماه بماه و سال بسال زیاده
میگشتند اما ابتدای سلطنت این طایفه قدسیه در زمان حضرت سلطان جنید بود و شرح این حال بر سبیل
اجمال و ایجاز آنکه چون نوبت ارشاد بحضرت سلطان جنید که جد دوم حضرت اعلی است رسید آنحضرت را داعیه
سلطنت صوری فرموده در تقویت دین مصطفی صلعم و آله و ترویج مذهب حق امامی مرتضوی کوشیده و پیوسته
تحریص ارباب ارادت بغزوه کفار مینمودند و روز بروز اسباب سلطنت آنحضرت از جمعیت اصحاب ارادت و لشکر

زیاده میکشت

زیاده میگشت و چون پادشاه میرزا جهانشاه بر داعیه ایشان اطلاع یافت بسبب توهم زوال ملک آنحضرت را
از قلمرو خود در خواست آنحضرت با جمعی کثیر از اصحاب ارادت بجانب حلب رفتند و بعد از مدتی بدیاربکر تشریف بردند
و امیر کبیر ابوالنصر حسن بیگ بقدوم اعزاز و تعظیم استقبال ایشان و بمصاهرت آنحضرت مفاخرت جسته خواهر
اعیانیه خود مهد عالیه خدیجه بیگم آغا را بنکاح آنحضرت در آورد و حضرت شاه صفدر ابوالغازی سلطان حیدر ازین خاتون
متولد شد حضرت سلطان جنید بعد از چند وقت با مردم بسیار از دیاربکر بعزم غزوه کفار بطرف طرابزون رفتند
و با کفار آنجا غزا کردند و از آنجا مراجعت نموده بمملکت شیروان در آمدند امیر خلیل که والی شیروان بود از استیلا
و استعلام ایشان ترسیده لشکر بسیار بمقابل ایشان فرستاده و میان فریقین جنگ عظیم دست داده و حضرت
سلطان جنید درین جنگ بفوز شهادت فایز گشتند و بمقتضای آیه کریمه وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ
بَلْ أَحْيَاءٌ وَلَكِنْ لَا تَشْعُرُونَ بحیات جاودانی واصل شد و بعد از ایشان سلطان حیدر بر مسند ولایت و ارشاد بجای
پدر بزرگوار بر آمده و زمره مریدان و معتقدان سر نیاز بر عتبه اقبال آنحضرت نهادند و امیر کبیر حسن بیگ که بعد از میرزا
جهانشاه سلطنت ایران بدو تعلق گرفته بود از وفور اخلاصی که با این خاندان ملایک نشان داشت تجدید مصاهرت
با آنحضرت که همشیره زاده او بود میل فرموده دختر خود بلقیس زمان علمشاه خاتون را با آنحضرت بعقد شرعی تزویج
نمود حضرت اعلی شاه هدایت پناه ازین خاتون بوجود آمده و ولادت همایون آنحضرت در اول صباح روز سه‌شنبه
بیست و پنجم رجب سنه اثنی و تسعین و ثمانمایه وقوع یافته حضرت شاه صفدر سلطان حیدر در زمان سلطنت یعقوب
مذکور شده بمملکت شیروان نهضت فرموده شروانشاه فرخ یسار بن امیر خلیل مغلوب و منکوب گشت و از یعقوب
بیگ بیجن را با لشکر بسیار بمدد شروانشاه فرستاد تا با آنحضرت در حدود طبرسران جنگ عظیم کردند و خلق بسیار
از طرفین کشته شدند و درین جنگ بموجب آیه إِذَا جَاءَ أَجَلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ و از کمان
قضا و قدر تیری بحضرت سلطان حیدر رسیده و آنحضرت جرعه شهادت بدستور آبای رشید از جام وَمَا مِنَّا إِلَّا
مَقْتُولٌ شَهِيدٌ در کشیده بدار جنان و روضه رضوان خرامید فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ این واقعه
هایله و داهیه بر غایله در شعبان سنه مذکوره وقوع یافت کار خود دنیا چنین است همیشه زمره انبیا و ائمه هدا علیهم افضل

التحیة والثنا وطبقه اصفیا و اولیا از و جفاها دیده و ستمها کشیده اند نظم چیست دنیا سرای آفت و شر
خانه محنت و مکان ضرر نیست در وی وفا و یاری یار دیده و آزموده ام بسیار بعد ازین واقعه یعقوب
بیک شاهزادگان آنحضرت را که هر یک ماه آسمان سلطنت و مهر سپهر ولایت و هدایت بودند بجانب اصطخر
فارس فرستاد و اوقات شریف ایشان قریب چهار سال و نیم دران دیار گذشت و دشمنی آل پیغمبر و قصد خاندان
حیدر سم قاتل و زهر هلاهل است لاجرم یعقوب بیک در عنفوان جوانی بمرد و پسرانش بعد از و کشته شدند
و سلطنتش بر افتاد و طبقه آق قوینلو عنقریب بقهر دشمن سوز نواب کامیاب حضرت اعلی گرفتار شده اکثر [illegible]
از شمشیر آبدار غازیان ظفر آثار بدار البوار رفتند القصه چون نوبت آق قوینلو برستم بیک رسید حضرات
شاهزادگان را از اصطخر بآذربایجان طلبید و حضرت شاهزاده ولایت پناه سلطانعلی پادشاه چنانچه سابقا
در احوال رستم بیک گذشت از غدر رستم بیک بفوز شهادت فایز گشت و درین فتنه حضرت اعلی در اواخر شهور
سنه ثمان و تسعین و ثمانمایه بطرف گیلان رفت و پادشاه گیلان حضرت سیادت منقبت سلطنت منزلت کار
کیا میرزا علی نسبت بآنحضرت در مقام خدمتکاری در آمده لوازم اعزاز و تکریم بتقدیم رسانید حضرت اعلی مدت
شش سال در گیلان توقف داشتند چون دولت آق قوینلو چنانچه سابقا ایراد یافت ضعیف گشت و در ممالک
ایران هرج و مرج شد مردم عالم پایمال ظلم و عدوان گشتند و نهب و غارت شیوع یافت و کار عالم از نسق و نظام
افتاد رایات نصرت آیات شاهی بعون و عنایت الهی در اواسط محرم سنه خمس و تسعمایه بعزم تسخیر ممالک
ایران در حرکت آمد و در اردوی ساسان از حدود دیلمان کارکیا میرزا علی را وداع کرده از گیلان بیرون آمد و قشلاق
در ارجوان از مملکت استاره بلندی گرفتند و در بهار از آنجا بجد و دار و اردبیل تشریف بردند و از آنجا بطرف آذربایجان
و از زنجان نهضت کردند و ورساق و روملو و ذو القدر و افشار و قاجار و صوفیه قراجه داغ و غیر هم در درگاه
سلطنت پناه آنحضرت جمع شدند و حضرت اعلی در اوایل شهور سنه ست و تسعمایه با غازیان ظفر پناه بدولت
و اقبال ظهور فرمودند بدفع شروانشاه متوجه مملکت شیروان گشتند و با شروانشاه فرخ یسار محاربه بسیار نموده
ظفر و نصرت یافتند درین جنگ خلق بسیار از مخالفان نیست گشتند و شروانشاه بقتل آمد و بعد از قتل حسب الفرمان

قضا جریان هدف سهام عساکر ظفر فرجام شده بجزای اعمال و افعال خود رسیدند نظم گر ز انکه تو بدی تو
بینند ارکان بدی ایزد فرو گذارد و گردون خطا کند فرض است فعلهای بدت بس روزگار در هر کدام روز
که باشد ادا کند فرخ یسار بعد از پدرش امیر خلیل در سنه ثمان و ستین و ثمانمایه بسلطنت شیروان رسیده
بود و مدت سلطنت او سی و هفت سال و چند ماه امتداد یافت بعد از و مردم شروان در بعضی از حدود آنجا بهرام
بیک بن فرخ یسار را بپادشاهی قبول کردند و قریب یکسال اسم سلطنت داشت و در گذشت و بعد از وی غازی
بیک بن فرخ یسار در سنه سبع و تسعمایه بسلطنت معین شده او نیز قریب یکسال پادشاه بود و وفات یافت و بعد از و
شیخ شاه بن فرخ یسار در سنه ثمان و تسعمایه پادشاه شد و مدت بیست سال در سلطنت آن دیار کامرانی کرد
و در روز شنبه هجدهم رجب سنه ثلثین و تسعمایه وفات یافت بعد از و پسرش سلطان خلیل در شیروان
پادشاه شد و مدت یازده سال و چند ماه سلطنت کرد و دختر حضرت اعلی پادشاه گیتی ستان شاه اسمعیل
بهادر خان را در نکاح آورد و در روز جمعه نهم جمادی الاول سنه اثنین و اربعین و تسعمایه وفات یافت حضرت
اعلی بموجب آیه کریمه تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ وَتَنْزِعُ الْمُلْكَ مِمَّنْ تَشَاءُ وَتُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَنْ
تَشَاءُ بِيَدِكَ الْخَيْرُ إِنَّكَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ بر تخت سلطنت بر آمدند و دران سال قشلاق همون در محمود آباد
شیروان گرفتند و درین قشلاق وزارت پناهی معالی دستگاهی امیر شمس الدین زکریا که سالها وزارت سلاطین
کرده بود بشرف بساطبوسی نواب کامیاب حضرت اعلی مفتخر و سرافراز گشت و عنایت شاهانه شامل حال او شده
منصب وزارت دیوان اعلی بدو شفقت فرمودند و او را کلید آذربایجان خواندند و منصب صدارت بجناب
فضایل مآب مولانا شمس الدین گیلانی که بجدیت موصوف بود متعلق داشت و از طبقه غازیان ظفر نشان
حسن بیک لله شاملو و ابدال بیک ده ده امیر الامرای صاحب اختیار بودند بعد ازین در شهور سنه ست
و تسعمایه الوند بیک در تسخیر ممالک آذربایجان از شروان نهضت فرموده در حدود نخجوان در موضع شرور
با الوند بیک و امرای آق قوینلو جنگ کردند و مظفر شدند از امرا و لشکر آق قوینلو هشت هزار کس درین جنگ
کشته شدند و الوند بیک در حدود دیاربکر گریخت حضرت اعلی نزول اجلال در دار السلطنه تبریز فرمودند و سریر سلطنت

آذربایجان بشکوه پادشاهی ایشان زیب و زینت گرفت و روس منابر و وجوه دنانیر بنام هدایت فرجام حضرت دوازده
امام علیهم افضل التحیة والسلام والقاب همایون مشرف گشت و مردم بمذهب حق اهل بیت درآمدند و بتاج وهاج
دوازده امام که از سقر لالا و فرنی ترتیب یافته بود سرافراز شدند و خلایق از جور و ظلم عدوان خلاص شده بیمن حرمت
و هدایت حضرت اعلی در مهد امن و امان آسایش یافتند و زمانه بلسان حال باین مقال مترنم گشت نظم
بریر سلطنت اکنون کند سرافرازی که سایه بر سرش افکند خسرو غازی شکوه شهپر شاهین همتش بشکست
دل عقاب سپهر از بلند پروازی فلک کلاه غرور این زمان ز سر بنهد که تاج افسر شه بر سر سرافرازی بعد ازین
رعب و صولت غازیان ظفرنشان بنوعی در دلها اثر کرد که مخالفان بمجرد آوازه ایشان از اقلیمی باقلیمی میگریختند
و سر حدیث صحیح نصرت بالرعب مسیره شهر از ایشان ظاهر بود درین سال قشلاق همایون در تبریز واقع شده و در بهار
اردوی کیهان پوی بجانب ارزنجان در حرکت آمده تا حدود مملکت ذوالقدر که والی آنجا علاء الدوله ذوالقدر بود
رفتند و در غیبت ایشان الوند بیگ به تبریز آمد و چون نواب کامیاب حضرت اعلی برین اطلاع یافتند در اوایل
شهور سنه ثمان و تسعمایه ایلغار بجانب تبریز توجه فرمودند الوند بیگ از وصول لشکر ظفراثر خبر یافته فرار کرده و
به بغداد رفت و بعد از آن بدیار بکر افتاده در آنجا در شهور سنه عشر و تسعمایه وفات کرد چنانچه سابقا مذکور شده و
مملکت آذربایجان از خبث وجود اعدای دولت قاهره پاک شده و قشلاق در تبریز گرفتند پس ازین در اواخر
شهور سنه ثمان و تسعمایه موکب ظفر لوا بعزم دفع سلطان مراد بن یعقوب بیگ آهنگ عراق کرد و بعد از طی منازل
و مراحل در روز دوشنبه بیست و چهارم ذی الحجه سنه مذکوره در حدود همدان با سلطان مراد که حضرت اعلی
او را نامراد خوانده بود محاربه فرمودند و نصرت یافتند قریب ده هزار کس از آق قوینلو درین جنگ کشته شدند
و حضرت اعلی از عقب نامراد که بطرف فارس گریخته بود توجه فرمود در ماه ربیع الاول سنه تسع و تسعمایه در شیراز
نزول اجلال فرمودند ممالک عراق و فارس و کرمان بتصرف نواب کامیاب همایون درآمد نامراد از فارس
بجانب بغداد گریخت درین سال قشلاق همایون در قم کردند درین سال جناب وزارت مآب شرف الدین محمود دیلمی
که بفضایل و فواضل اتصاف داشت در وزارت شریک امیر شمس الدین زکریا شده چون از حسین کیای جلاوی

که بتنها حاکم فیروز

که بتنها حاکم فیروزکوه و دماوند و خوار و سمنان بود عصیان ظاهر شده بری آمد و الیاس بیگ ایغوت اغلی که از جانب
حضرت اعلی والی آنجا بود بقتل آورده و مردم آن مملکت را غارت کرده و جمعی بقیة السیف از طایفه آق قوینلو نزد او جمع
شده بودند حضرت اعلی در اواخر زمستان این سال در روز دهم رمضان بقصد قلع و قمع او از قشلاق قم بیرون آمدند
و از راه دیر و کاج ایلغار نموده در ری نزول فرمودند و از آنجا بپای قلعه گلخندان که در دست مخالفان بود در آمده شهر کوه
نهضت کردند و درین منازل قاضی محمد کاشی در منصب صدارت شریک مولانا شمس الدین گیلانی گشت و روز
بروز کار او در ترقی بود تا امارت با صدارت جمع کرد فی الجمله غازیان عظام در روز فتح قلعه مذکور نموده در دوم شوال
مردم قلعه را بقتل آوردند و در نهب و غارت قتل عام کردند و در منتصف شوال قلعه فیروزکوه را در حصار گرفتند
و مدت پانزده روز در میان اهل حصار و غازیان ظفرکردار قتال و جدال بود بعد از پانزده روز علیکیای خماندار
که کوتوال قلعه بود بشرف عتبه بوسی مفتخر گشته قلعه را تسلیم کرد و بجان امان یافت و از مردم این قلعه هر کس
سپاهی بودند بقتل رسیدند و هر کس از جمله رعایا بود خلاص شد و حضرت اعلی بعد از فتح قلعه از راه هبله رود
بپای قلعه استا که حسین کیای جلاوی و مراد بیگ جهانشاهلو از طبقه آق قوینلو با لشکر و مردم بسیار
در آنجا تحصن نموده بودند نزول اجلال فرمودند قریب یکماه بحرب و قتال اشتغال داشتند و در آخر آب هبله رود را
که اهل قلعه از آن سیراب میشدند از مر اصلی برگردانیده از ایشان باز گرفتند اهل قلعه مضطرب شدند و از تشنگی بسر حد
مرگ رسیدند حسین کیای جلاوی و با مراد بیگ و توابع در اواسط ذی الحجه سنه مذکوره از قلعه بیرون آمدند مراد
بیگ را بآتش بسوختند و سپاه کینه خواه گوشت او را بخوردند و حسین کیای را در قفس کرده تعذیب مینمودند و او
خود را در قفس کشته در منزل نوهفه ری جثه او را نیز بسوختند و دیگران طعمه شمشیر غازیان ظفرنشان گشتند
و قلعه را خراب کردند درین یورش قریب ده هزار کس از مخالفان بقتل آمدند در زمانی که حوالی قلعه استا
مخیم عساکر نصرت مآثر شده بود والی استراباد محمد حسین میرزا ولد سلطان حسین میرزا بایقرا و کارکیا سلطان
برادر حضرت کارکیا میرزا علی بصدق نیت و صفای طویت و اعتقاد درست بشرف بساط بوسی سرافراز گشتند
و بعد از فتح قلعه چون اردوی همایون بری مراجعت فرمود عاطفت خسروانه شامل حال ایشان شده بتاج زر

وکمر شمشیر مرصع و چارقب و اسب و زین طلا اختصاص یافته محمد حسین میرزا با فوجی از لشکر ظفر اثر باستراباد
معاودت نمود و برادرش مظفر حسین میرزا که در غیبت او بر استراباد استقلال یافته بود از و منهزم شده بهرات
نزد پدر رفت و استراباد دیگربار بتصرف محمد حسین میرزا در آمد و آن مملکت تا آخر حیات در تصرف او بود و کار
کیا سلطان حسن در ساوخبلاق رخصت انصراف بجانب گیلان یافت و در محرم سنه عشر و تسعمایه اردوی گردون
شکوه به ییلاق خرقان و تخت سلیمان حرکت کرده بعیش و شکار اوقات گذرانیدند و در پاییز متوجه اصفهان گشتند
و از وقایع این سال یکی آن است که کارکیا سلطان حسن در حدود دیلمان با برادرش کارکیا میرزا علی اظهار
مخالفت کرد و کیا فریدون را که از جانب کارکیا میرزا علی وکیل السلطنه بود در موضع شلند رود از حدود دیلمان
بکشت کارکیا میرزا علی سلطنت بدو باز داشت و عبادت اختیار کرد و دیگر آنکه شخصی که او را رئیس محمد کوهی میگفتند
آق قویونلو ابرقو بدست آورده بود و بر یزد و نظر مستولی شده حضرت اعلی بجهت دفع او متوجه یزد شدند و تفصیل
اینحال آن است که در ان ایام که نامراد شکسته بجانب شیراز و بغداد گریخت مراد بیک بایندر که والی یزد بود چون
خبر شکست آق قویونلو بدو رسید یزد را گذاشته بجانب هرات رفت و در غیبت او خواجه سلطان احمد ساروی
که وزیر او بود یزد را ضبط نمود حضرت اعلی بعد از فتح نامراد حکومت یزد را بالحسین بیک لله تفویض فرموده بودند و او
چون فرح بیک نامی را که از طبقات شاملو بود با معدودی چند از غازیان بداروغگی یزد فرستاده بود و سلطان احمد ساروی
استقبال داروغه نمود و او را بیزد فرود آورده بود و بعد از چند روز داروغه در حمام کشته و هر کس از غازیان
که همراه بودند بقتل آورده با جمعی پیادها در یزد مستولی شده و این خبر در ابرقو برئیس محمد کوهی رسیده از
ابرقو بکد و دیزد آمده بود و سلطان احمد ساروی را محاصره کرده بعد از مدتی یزد را گرفته و سلطان احمد را با جمع
پیادها بقتل رسانیده در یزد و ابرقو حاکم مطلق العنان شده چون این احوال بر ضمیر منیر همیون واضح شد
در ماه رجب سنه مذکوره با عساکر نصرت مآثر متوجه تسخیر یزد شدند و تا ماه رمضان در پای حصار یزد با مخالفان بقتال
و جدال اشتغال داشتند و بتایید الهی و اقبال شاهی یزد مفتوح شد و رئیس محمد گرفتار گشت و اتباع او
همه بضیغم بلا و صمصام فنا شدند و رئیس محمد کوهی را با آتش سوختند دیگر آنکه بعد از فتح یزد حضرت اعلی با عساکر نصرت

بناه ایلغار فرموده

بناه ایلغار فرموده تاخت بجانب طبس کردند و قریب یکهفته در انجا توقف فرموده و قریب هفت هزار کس
از مخالفان در انجا بقتل آمدند و آوازه ایشان در تمام خراسان شایع گشت و پادشاه خراسان سلطان حسین
میرزا بایقرا با فرزندان و امرا در قلق و اضطراب افتادند و حضرت اعلی بعد از یکهفته از طبس بیوراق معاودت نمودند
و در محرم سنه احدی عشر و تسعمایه در تابستان از حوالی همدان گذشته تا تخت سلیمان سیر فرموده بعیش
و عشرت گذرانیدند و درین اوقات فرمان غزا صدور یافته بود که هر کس در جنگ سلطان حیدر با مخالفان حاضر
باشند و به ثبوت رسد او را بقتل آورند و پرسش این را بابدال بیک دده که در انوقت قورچی باشی بود رجوع فرموده
بدین سبب بسیاری از مردم بقتل آمدند و درین سال قشلاق همیون در طارم اتفاق افتاده بود و در اثنای این قشلاق
خبر فوت پادشاه گیلان با کارکیا میرزا علی در خفیه اتفاق کردند و در شب پنجشنبه چهارم رمضان سنه مذکوره در لاکو
بر سر کارکیا سلطان حسن رفتند و او را در جامه خواب بکشتند یکسال و نیم پادشاهی کرده بود و در زمان پدر بیست و
دو سال دیگر سلطنت لاهیجان بدو تعلق داشت و ولی عهد پدر بود و ولادت او در روز جمعه نوزدهم سنه سبع
و اربعین و ثمانمایه بوده بر طالع مبارک و او پادشاه عابد و زاهد بود و خیرات و مبرات داشت و اکثر اوقات او
بتلاوت قرآن و طاعت و عبادت میگذشت و بالجمله در زمانی که این وقایع در گیلان روی نمود کارکیا سلطان
احمد پسر کارکیا حسن در اردوی همیون بود حضرت اعلی عنایت پادشاهانه و مراحم خسروانه شامل حال او فرموده سلطنت
گیلان بدو شفقت فرمودند و جمعی از غازیان ظفر نشان همراه کرده بپادشاهی گیلان فرستادند و چون کارکیا سلطان
احمد بحدود لاکو رسید امرای پدرش که کارکیا میرزا علی را کشته بودند باستقبال بیرون آمدند و چون بکارکیا سلطان احمد
نزدیک شدند از اسب فرود آمدند که پای بوس نمایند کارکیا فرمود تا همه را بقتل آوردند و در لاکو نزول کرده بر تخت سلطنت
نشست و قریب بیست و نه سال در پادشاهی بماند و در روز دوشنبه دوم شعبان سنه اربعین و تسعمایه وفات یافت
و هم در قشلاق طارم حضرت اعلی امیر الله خلخال پسر امیر حسام الدین پادشاه رشت فرستاده خود بنفس
همایون با عساکر نصرت مآثر از راه طارم بحدود رشت نزول اجلال فرمودند امیر حسام الدین جمعی را بشفاعت و
استغاثه باردوی همیون فرستاد و شیخ نجم رشتی که از مقربان حضرت اعلی بود شفیع شده گناه ایشان را درخواست

کرد التماس او درجهٔ قبول یافته از جرایم ایشان درگذشتند و باردوی همیون کرد موضع رار ذوالنون کشش بود
معاودت نمودند و جلبا بیک خلخالی که والی طارم بود بمنصب حضرت اعلی گرفتار شده و درین قشلاق بقتل رسید
و در شانزدهم ذی الحجه این سال پادشاه خراسان سلطان حسین بایقرا وفات کرد و بدیع الزمان بجای او نشستند
چنانچه سابقا مذکور شده و حضرت اعلی در بهار از طارم بسلطانیه تشریف فرمودند و در محرم سنه اثنی و عشر و تسعمایه
نکاکرکنان تا در بایجان رفتند و قشلاق درخوی فرمودند و درین سال امرای عظام را با صارم کرد جنگ شده و عبدی
بیک شاملو و علی مهردار کشته شدند و در محرم سنه ثلاث و عشر و تسعمایه شاهی بیک خان بخراسان آمده پسران
سلطان حسین میرزا ازو شکست یافته بدیع الزمان میرزا با برادران ابن حسین میرزا و فریدون حسین میرزا بعراق
آمدند و بشرف بساطبوسی همیون مفتخر و سرافراز گشتند و شرح این صورت و مآل حال ایشان سابقا ایراد یافته
و در بهار این سال حضرت اعلی بجانب ذوالقدر رفتند و علاء الدوله را که حضرت اعلی او را آلادنه گفتند فرار نمود
پناه بکوهستان ذوالقدر برد و غازیان ظفر اثر الکای او را غارت کرده حضرت اعلی با ظفر و نصرت تا در بایجان ودر
حین مراجعت امیر بیک موصلو که از جانب آق قوینلو مدتها حاکم دیار بکر بود با اقوام و اتباع و اوشماق موصلو
بشرف بساطبوسی همیون مفتخر گشت و هدایای بسیار و تحفهٔ نفیسه بی‌شمار بموقف عرض رسانید و بلاد دیار بکر ضمیمهٔ
ممالک محروسه شد و ایالت آنجا بر محمد خان استاجلو قرار یافت و او مدت هفت سال در آن دیار حکومت کرد
و علاء الدوله ذوالقدر مکرر لشکر بسر او فرستاد و میان ایشان محاربات واقع شده همه بار او غالب شد
و پسر علاء الدوله درین محاربات بقتل رسید و محمد خان رتبهٔ بزرگ یافت و مآل احوال او بعد ازین خواهد آمد ان شاء الله
تعالی و حضرت اعلی امیر بیک موصلو را بمنصب مهرداری همیون سرافراز گردانید و در سنه مذکوره قشلاق
درخوی و سلماس اتفاق افتاد و بعد ازین حضرت اعلی بعز و جلال در شهور سنه اربع و عشر و تسعمایه عازم عراق
عرب شدند و باریک بیک پرناک والی بغداد بود و چون از وصول رایات نصرت آیات خبر یافت نامراد را
بر داشته بحدود روم و شام گریخت و بغداد و باقی بلاد عراق عرب بی قتال و جدال مفتوح گشت و بسیاری از
مخالفان در آن دیار از شمشیر آبدار غازیان ظفر آثار گذشتند چنانچه در دجله بجای آب خون روان شد و غازیان

عظام تاخت

عظام تاخت بر سر اعراب بادیه بردند و شتر بسیار و غنایم بی‌شمار گرفتند و ایالت عراق عرب با توابع و ملحقات
بخادم بیک امیر دیوان ارزانی داشتند و او را خلیفة الخلفا لقب کردند و جناب سیادت مآب سید محمد کمونه که از
نقبای کبار سادات عراق عرب بود و باریک بیک او را در چاه بند کرده بود از قید خلاص داده تربیت فرمودند و تولیت
نجف اشرف و حکومت بعضی از عراق عرب با طبل و علم شفقت فرمودند و حضرت اعلی بعد از فتح آن دیار و تشرف بشرف
زیارت و رعایت معتکفان عتبات جنت آیات و تعیین حفاظ و مؤذنان و خدام و قنادیل طلا و نقره و فرشهای
لایق عالیه و ترویج و تنسیق مهام و مشاهد علیه مال بعضی از عراق عرب بر آن آستانهای منور مسلم داشتند و زر
بسیاری بطبقات مردم آنجا شفقت فرمودند پس از آن متوجه خوزستان شده فتح شوشتر و حویزه فرمودند و بسیاری
از مخالفان و معاندان و حکام اعراب در آن محال بقتل رسیدند و چند روز در شهر شوشتر توقف همیون واقع شده و از آنجا
از راه کوه گیلویه بشیراز آمدند و در بطریق منصب امیر الامرایی و رتق و فتق مهمات جمیع ممالک محروسه بر شیخ نجم
مقرر شد و مهر او در دیوان اعلی بر بالای مهر جمیع امرا زدند و دست امرا و ارکان بر نسبت و کار عالم با نسق و نظام آورد
و مدار بر حساب آورد و در اوایل شهور سنه خمس و عشر و تسعمایه از شیراز متوجه عراق عجم گشتند و قاضی محمد کاشی
که در دیوان عالی منصب صدارت با امارت جمع کرده بود و خونهای ناحق ریخته و بانواع فسوق اقدام مینمود و حکومت یزد
و کاشان و بعضی از محال عراق بدو مرجوع بود و درین اوقات بیزد رفته تسلق گرفته بود بسوء اعمال و افعال خود گرفتار شده
و حسب الفرمان قضا جریان در ماه صفر بقتل رسید و درین ماه ابدال بیک ده ده که صاحب الکای دار الموحدین
قزوین و ساوجبلاغ و خوار و ری بود و از امارت عزل امارت و الکای نوکران او را بزینل خان شاملو عنایت فرمود
و منصب صدارت بلا مشارکت بجناب سیادت و افادت مآب میر شریف شیرازی که از دختر زادهای عالیجناب
استاد المحققین صاحب التصانیف الفایقه میر سید شریف علامه بود تفویض فرمودند و وزارت بمیر یار احمد
خوزانی و استیفا بمولانا شمس الدین اصفهانی شفقت کردند و اردوی همیون از عراق بجانب آذربایجان حرکت
کرده چند روز در تبریز توقف فرمودند و در آنجا حسین بیک له را که منصب امیر الامرایی و امیر دیوانی داشت از
امارت عزل فرمودند و الکا و نوکران او را بمحمد بیک سفره چی استاجلو ارزانی داشتند و بعد از آن او را جایان سلطان

لقب کردند و از تبریز متوجه خوی شدند و در موضع خمنه از حدود شبستر نزول اجلال واقع شد شیخ نجم گیلانی دران منزل
بمرض ذات الجنب درگذشت نعش او را بفرمان همایون بنجف اشرف نقل کردند و منصب او بمیر یار احمد خوزانی تفویض
فرمودند و او را بنجم ثانی ملقب کردند و در جمیع امور تقدیم فرمودند و موکب همایون در خوی نزول فرمود و بعد از چند روز در
اثنای زمستان بجانب شروان نهضت کردند تا دربند و بادکوبه رفتند و قلاع آن دیار مفتوح گشت و در بهار بدولت
و اقبال بآذربایجان معاودت فرمودند و چون خاطر خطیر و ضمیر آفتاب تأثیر همایون از کلیات امور مملکت آذربایجان
و عراقین و دیاربکر و فارس و کرمان بپرداخت تسخیر ممالک خراسان را وجهه همت عالی نهمت ساخت و لوای اقلیم
کشا بدفع شیبک خان اوزبک که بر بلاد خراسان مستولی شده بود و غرور طغیان او از حد گذشت در اواسط شهور سنه
ست عشر و تسعمایه متوجه خراسان گشت شیبک خان از توجه ایشان خبر یافته در آخر رجب سنه مذکوره در روزی که قمر
در طریقه محترقه بود از هرات بمرو رفت و بتحصین قلعه مرو نمود و حضرت اعلی با جمیع امرا و عساکر بعد از تشریف بشرف
زیارت حضرت امام هشتم علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا استمداد همت از آن آستان ملایک آشیان
نموده در بیستم شهر شعبان سنه مذکوره نزول اجلال در ظاهر مرو فرمودند یک دو روز در میان غازیان ظفرنشان و اوز
بکان قتال و جدال دست داد و چون مرد جنگ دران مکان با مخالفان نبود از پای حصار کوچ فرموده یک منزل
پس نشستند شیبک خان این صورت را حمل بر فرار کرده دلیر شده با قریب پانزده هزار کس از حصار بیرون آمده
از عقب عسکر ظفر اثر رسید حضرت اعلی بتوفیق ربانی و تایید سبحانی تعبیه میمنه و میسره فرموده در مرو با شیبک
اوزبک مصاف دادند و بین العسکرین از صباح تا وقت زوال جنگ در پیوست که ناسخ داستان رستم و اسفندیار
گشت و قریب ده هزار کس از اوزبک درین جنگ کشته شدند و شیبک اوزبک در موضع حرب کشته یافتند
و سرداران ایشانرا دستگیر کرده و گردن زدند و این فتح بزرگ در روز جمعه بیست و ششم شعبان سنه مذکوره اتفاق افتاد
تمام بلاد خراسان بتصرف بندگان فلک اشتباه درآمد و لشکر منصور غنایم نامحصور گرفتند منشیان بلاغت شعار
شرح این فتح نامدار که طراز فتوحات سلاطین کامکار بود بنظم گوهربار گرفته فتحنامها بعراق و فارس و آذربایجان
و بغداد و کرمان و خوزستان و دیاربکر و شروان و هندوستان و طبرستان و شام و روم فرستادند عساکر

ظفر مآثر

ظفر مآثر روز مرو را که مسکن اوزبکان و موطن مخالفان بود غارت کردند و بعد از سه روز عنایت پادشاهانه شامل
حال عجزه و مساکین آنجا شده بر ایشان بخشودند و آن مملکت را بابدال بیک ده ده ارزانی داشتند و درین سال قشلاق
همایون در شهر هرات واقع شد و در بهار سنه سبع عشر و تسعمایه اردوی گردون شکوه بعزم تسخیر ماوراءالنهر
در حرکت آمده بعد از طی منازل و مراحل حدود آب آمویه مخیم عساکر نصرت مآثر شد سلاطین اوزبک پناه بامرای
ذوالاقتدار برده طلب شفاعت کردند حضرت اعلی شفاعت ایشان را قبول کرده بدولت و اقبال معاودت فرمودند
و شهر هرات را بحسین بیگ لله ارزانی داشتند و در خریف این سال عازم عراق شدند و چون شهر یار تمکین
منزل مبارک همایون شد قریب پانزده هزار کس از طایفه تکلو که در روم خروج کرده بودند و با امرای روم مکررا
جنگ کرده غالب آمده و بسیاری از محال روم غارت کرده قریب پانصد کس را آنجا در حدود ارزنجان بقتل
آوردند و مالهای ایشان را تاراج کرده درین وقت بعز زمین بوس سرافراز گشتند حسب الفرمان همایون سردار
ایشانرا بواسطه حرکات شنیعه که از ایشان صدور یافته بود سیاست فرمودند و دیگران را بر امرا قسمت کرده و قشلاق
همایون در قم واقع شد درین قشلاق سلاطین مازندران بتقبیل آستانه علیه سرافراز گشتند و مبلغ سی هزار
تومان نقد برسم پیشکش بموقف عرض رسانیدند و هم درین قشلاق جناب سیادت مآب امیر سید شریف شیرازی
بجهت احراز سعادت زیارت مشاهد مقدسه حضرات ائمه هدای علیهم افضل التحیة والثنا الف الف متوجه
عراق عرب شده و منصب صدارت در اوایل ذی الحجه سنه مذکوره بعالیجناب سیادت و نقابت پناه عرفان دستگاه
امیر عبد الباقی یزدی که از احفاد حضرت عارف ربانی میر نعمت الله کرمانی بود مفوض شد و در آخر عشر ذی الحجه این
سال میر یار احمد اصفهانی که بنجم ثانی ملقب بود بعزم ماوراءالنهر از قم متوجه خراسان شد و در بهار سنه ثمان عشر و تسعمایه
موکب همایون از قشلاق بیرون آمده بطرف تخت سلیمان و ییلاقات آنحدود نهضت فرمود و درین سال چند واقعه
روی نموده اول فترت روم است و آنچنان بود که پادشاه آنجا ایلدرم بایزید پسر سلطان محمد رومی سه پسر داشت
سلطان احمد و سلطان سلیم و سلطان قرقود و هر یک از فرزندان را طرفی از روم داده بود و قریب سی و سه سال
در پادشاهی بسر برده و درین سال جماعت ینگچری با بعضی از لشکر روم اتفاق کردند و ایلدرم بایزید را از سلطنت معزول

ساختند و سلطان سلیم را بپادشاهی برداشتند و او بعد از آن که در سلطنت متمکن شد برادران بکشت و پدرش
نیز درین سال درگذشت بعد ازین سلطان سلیم بر تمامت مملکت روم تمکن یافت و سلطنت بر وی قرار گرفت
و هم درین سال با بسیاری از امرا و لشکر چون از آب آمویه عبور کرد میر بابر از اولاد امیر تیمور که پادشاه غزنه بود
و از حدود هند بمدد آمده باردوی میر نجم ملحق شده باتفاق از طریق دربند آهنین گذشته بقلعه قرشی رفتند و
آن شهر را بجنگ گرفته در آنجا قتل عام و غارت کردند مولانا بنائی شاعر از جمله مقتولان آنجاست بعد از تسخیر
قرشی از آنجا و از حدود بخارا گذشته بپای قلعه غجدوان که تمر سلطان پسر شیبک خان در آنجا بود فرود
آمدند عبید سلطان که برادرزاده شیبک بود از آنجا بمدد تمر سلطان آمده ملحق شد و جانی بیک نیز با لشکر خود بدیشان
پیوست میان ایشان و لشکر میر نجم جدول آب واسطه بود بعضی از امرای ذوالقدر عرضه جنگ درین مکان
نمودند میر نجم ثانی قبول نکرده با اوزبکان در پای حصار غجدوان مقابله و مقاتله نمود شکست بر غازیان افتاد و نجم ثانی
با لشکر بسیاری درین جنگ با امرای کبار کشته شدند و میرزا بابر بجانب غزنه و حدود هند و مملکت خود گریخت و خلق
بسیار درین وقت فوت شدند و اموال و اسباب بیشمار در دست اوزبک افتاد و تمر خان سلطان و عبید
سلطان بخراسان آمدند و تمام بلاد خراسان بهم برآمد و حسین بیک لله هرات را گذاشته از راه سیستان
بکرمان آمد و این محاربه در روز سه شنبه هفتم رمضان سنه مذکوره روی نمود و چون این خبر در اصفهان که قشلاق
همیون بود بذروه عرض رسید بعضی از امرا را قبل از توجه خود بخراسان فرستادند و فرمان همیون باحضار لشکرهای
ممالک محروسه نافذ شد و در بهار سنه تسع عشر و تسعمایه بعزم مخالفان از موضع قشلاق نهضت فرمودند و در که
یورت سارو قمش از محال شهریار لشکرگاه پادشاه جم اقتدار شد منصب امیرالامرائی که بنجم ثانی متعلق بود بجا
بیجان میر عبدالباقی شفقت فرمود و منصب صدارت همچنان بعالیجناب سید شریف شیرازی قرار یافت
و او را از شیراز طلب فرمودند و چون اردوی گردون شکوه بحدود مشهد مقدس رسید تمر سلطان و عبید سلطان
که در هرات بودند از توجه همیون واقف شده بماوراءالنهر گریختند و ابدال بیک دده که صاحب الکاء مرو بود
در وقت فترت خراسان مرو را انداخته گریخته بود او را جامه زنان در بر و مقنعه نسوان در سر برد از کوش سوار کرده

با وفور بهجت

با وفور بهجت عبرت لشکر اردوی همیون گردانیدند بعد از نزول حضرت اعلی در ظاهر شهر هرات واقع
شد و تجدید مملکت خراسان از غبار آشوب مخالفان صافی گشت و حضرت اعلی شهر هرات را با توابع بزینل خان
شاملو عنایت فرمودند و شهر بلخ را بدیو سلطان روملو ارزانی داشتند و بدولت و اقبال بعراق معاودت
فرموده قشلاق در اصفهان گرفتند و درین سال سنه ۹۱۹ قشلاق مبشران دولت و منهیان سعادت بشارت
رسانیدند که آفتاب سلطنت از مطلع اقبال طالع شد و اختر ولایت هدایت از افق پادشاهی لامع گشت و در
صباح روز چهارشنبه بیست و ششم ذی الحجه سنه مذکوره عرصه عالم از نور ولادت اعلیحضرت پادشاه زمان
سلطان سریر عدل و احسان خسرو سلیمان مکان وارث تخت سلاطین جهان مخزن اسرار الهی منبع
فیض نامتناهی مهر سپهر شاهنشاهی گوهر درج من اتی مظهر برج لافتی ظل الله فی الارضین عون الضعفا
و غوث العالمین معین السلطنة و الخلافة و الهدایة و العز و الاقبال ابوالمظفر شاه طهماسب بهادرخان
خلد الله ملکه و سلطانه منور و روشن گشت جهان از عین وجود مبارکش رشک بهشت برین آمد نظم یکی غنچه
از باغ شاهی دمید کز انسان گلی چشم گیتی ندید حضرت اعلی را از شرف کرامت این مولد همیون انواع
بهجت و مسرت و ابتهاج بحصول پیوست و اصناف بهجت و ارتیاح دست فراهم داد آنحضرت بدولت
اقبال طوی بعظمت فرمود چند گاه از صبح تا شام ابواب فرح و شادمانی بر خواص و عوام گشادند و خلایق
دست افشان و پای کوبان قدم در بساط نشاط نهادند بعد ازین در بهار سنه عشرین و تسعمایه سلیم پادشاه
روم مخالفت نموده و عصیان ظاهر کرده با جمیع عساکر روم بحدود آذربیجان آمد و این خبر باصفهان بپایه سریر
اعلی رسیده تواچیان باحضار لشکرهای دیاربکر و آذربایجان باردوی گردون شکوه ملحق کردند و رایات جلال
بعز و اقبال از اصفهان در حرکت آمده متوجه آذربایجان شدند و بعد از طی منازل و مراحل چون از خوی و سلماس
گذشته بحدود موضعی که چالدران گویند آن را نزول اجلال فرمودند محمد خان استاجلو با لشکرهای دیاربکر باردوی
همیون ملحق شدند و پادشاه روم نیز با لشکر بحد و شمار بدان حدود رسید و در موضع چالدران حضرت اعلی تعبیه
صفوف فرموده میمنه لشکر ظفرمآل همیون را زیب و زینت بخشیدند و میسره را بمحمد خان استاجلو و امرای دیاربکر

سپرده و جناب امیر عبدالباقی را با چند هزار سوار در قلب تعیین فرمودند و سید محمد کمونه و میر سید شریف را
تابع او گردانیدند و بدین ترتیب در اواسط رجب سنه مذکوره بار و میان مصاف درآمدند و از اول صباح تا نماز
پیشین بین العسکرین قتال اشتعال قریب بچهار کس از طرفین درین جنگ کشته شدند و میر عبدالباقی
و میر سید شریف صدر و سید محمد کمونه و محمد خان استاجلو و برهٔ قورچی باشی و خلفا بیگ خادم و حسین
بیگ لله با بسیاری از امرا شهادت یافتند و چون پادشاه روم عرابها در هم کشیده و زنجیرها بر حوالی
آن استوار ساخته بر کنارهای آن توپ و تفنگ تعبیه کرده و قلعهٔ ساخته بود و در میانهٔ آن تحصن جسته
ظفر بر وی مشکل نمود و لشکر ظفر اثر از توپ و تفنگ رمیده گشته بودند حضرت اعلی بدولت و اقبال صلاح در
ترک قتال دانسته دست از جنگ باز داشته و به تبریز معاودت نمودند و از آنجا بحدود درجزین نهضت
کردند و در غیبت آن حضرت پادشاه روم به تبریز آمد و بعد از دو هفته از خوف لشکر جبرا صلاح در اقامت ندانسته
بروم مراجعت کرد و در اماسیه روم قشلاق گرفت و حضرت اعلی ایلغارزنان به تبریز معاودت فرموده قشلاق
همیون آنجا واقع شد بعد ازین منصب امیر الامرایی بچایان سلطان استاجلو و نظارت دیوان اعلی بخواجه
شاه حسین اصفهانی تفویض فرمودند و رتق و فتق مهام ممالک محروسه و تعیین امرا و لشکر برای او مفوض
بوده و او را میرزا شاه حسین خواندند و منصب صدارت بعالیجناب سیادت و نقابت پناه میر جمال الدین
محمد استرابادی مقرر شد و هم درین سال مراد بن یعقوب بیگ که در حدود دیار بکر آمده بود و در دست
غازیان کشته شد و سر او را بسریر اعلی آوردند و هم درین سال جناب ملک شرف الدین دیلمی در قزوین وفات
یافت و مشار الیه در اواخر عمر ترک مناصب و امور دنیویه کرده بطاعت و عبادت اشتغال داشت رحمة الله
علیه و در آخر سنه احدی و عشرین و تسعمایه سلطنت بلاد خراسان بنواب کامیاب حضرت شاه دین پناه
مغفور شاهطهماسب بهادر خان شفقت فرمودند و امیر بیگ موصلو را که منصب مهرداری داشت لله ساخته
بخراسان فرستادند و در همین سال سلیم پادشاه روم بپای قلعه کماخ آمده و آن قلعه را بتصرف گرفت و از آنجا
بقصد علاء الدوله ذو القدر بمملکت او رفته او را بقتل آورده بران مملکت مستولی شد و از آنجا بشهر روم رفت

و قشلاق آنجا

و قشلاق آنجا گرفت و در شهور سنه اثنی و عشرین و تسعمایه قشلاق همیون در تبریز واقع شد و در آخر این سال
پادشاه روم با سلطان قانصو که پادشاه مصر و شام و حجاز بود جنگ کرده و او را بکشت و دیار او نیز بتصرف گرفت
و در سنه ثلاث و عشرین و تسعمایه قشلاق همیون در نخجوان بود و درین سال پادشاه روم بمصر رفت و او را
با غلامان مصری مکرر اقتال و جدال واقع شد و در آخر ظفر یافت و قشلاق در مصر گرفت و در سنه اربع و عشرین
و تسعمایه قشلاق همیون در تبریز بود و در سنه خمس و عشرین و تسعمایه کارکیا سلطان احمد پادشاه گیلان و امیره
دباج پادشاه رشت بعزم پابوسی همیون مشرف گشته و تربیتها یافتند و حضرت بخشش بسیار فرمودند و امیره
دباج بمظفر سلطان لقب یافت بعد ازین شیخ شاه بن فرخ یسار پادشاه شیروان نیز بدرگاه فلک اشتباه آمده
بعنایات بسیار مفتخر و سرافراز گشت و درین قشلاق نیز در تبریز واقع شد و در سنه ست و عشرین و تسعمایه قشلاق
همیون در اصفهان اتفاق افتاد و درین سال سلیم پادشاه در آن دیار بعلت طاعون وفات یافت و پسرش
سلیمان بجای او پادشاه شد و در سنه سبع و عشرین و تسعمایه قشلاق در نخجوان واقع شد و درین سال امیر سلطان میر محمد
یوسف را که سالها شیخ الاسلام هرات بود و در آخر بمنصب امارت و حکومت رسیده و صاحب طبل و علم گشته
در روز چهارشنبه هفتم رجب بتهمت مخالفت بکشت و در سنه ثمان و عشرین و تسعمایه حضرت شاه عالم
پناه را از خراسان طلب فرموده و دورمیش خان شاملو را با شاهزاده سام میرزا بخراسان فرستادند و قشلاق در
تبریز بود و در سنه تسع و تسعمایه روز سه‌شنبه بیست و نهم جمادی الآخر مهتر شاه قلی که از خادمان خاص حضرت
اعلی بود میرزا شاه حسین را در دولتخانهٔ تبریز ناگاه بکشت و بگریخت بعد از سه روز حسب الفرمان قضا جریان بسیاست
رسید بعد از میرزا شاه حسین منصب نظارت دیوان بجناب خواجه جلال الدین محمد تبریزی تفویض فرمودند
و در سنه ثلاثین و تسعمایه چایان سلطان استاجلو که امیر دیوان بوده و باطوار حسنه و اوصاف حمیده اتصاف
داشت و پرورش امور بطریق عدل و انصاف مینمود وفات یافت جای او به پسرش بایزید سلطان شفقت
کردند و او نیز بعد از چند روز در گذشت منصب امیر الامرایی بدیو سلطان روملو شفقت شد و حضرت اعلی درین
سال بجهت شکار اسب بجانب تنگی میل میل فرمودند بعد از نیل مقصود مراجعت از آنجا در حدود سراب مراح همیون

از اعتدال باعتلال کشید و چند روز مرض متمادی شد و اطبای حاذق تشخیص بحیه کردند و هر چند علاج
و سعی بیش نمودند فایده نداد و روز بروز خستگی اشتداد می یافت و چون حادثه داعی یا ایتها النفس
المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة غالب بود و ارواح مقدسه انبیا و ائمه هدای حضور حضرتش را
طالب در صباح روز دوشنبه نوزدهم رجب سنه مذکوره جهان فانی را وداع کرده بسرای جاودانی نعیم باقی
انتقال فرمودند و حظایر قدس را بر مجالس انس اختیار نمودند انا لله و انا الیه راجعون نظم دریغ آن شهنشاه صاحب
جهانبان جم تاجبخش ملک ستان دریغ آنکه دیگر نبیند سپهر نظیرش در آئینه ماه و مهر و نعش
نورانی را در شب سه‌شنبه بیستم ماه مذکور مصحوب جناب سیادت مآب میر جمال الدین صدر بدار الارشاد
اردبیل فرستادند و در حظیره مقدسه صفویه مدفون ساختند و عمر شریف آنحضرت سی و هشت سال بود و مدت
سلطنتش بیست و چهار سال حضرت ظل اللهی بکار دولت بودند در فصول اربعه در گرما و سرما هرگز از آن شغل خالی
نبودند و در حق سادات و اهالی و علما و فضلا پیوسته انعام و اکرام کرده مرتبه آنکس را بچرخ اثیر رسانید و بمور قلیل
بسیار بخشیدن و سایر طبقات ارزانی داشتند و در هر کس بدیده شفقت نظر کرده مرتبه او را بچرخ اثیر و فلک
دوار رسانید و زمانه بلسان حال گفت بیت ز خاک پای تو هر ذره که برخیزد بر آسمان رود و کار آفتاب کند
و آنحضرت چهار پسر نامدار کامکار گذاشته که تراب نعل مرکبشان کحل دیده اولوالابصار است اول نواب
کامیاب اشرف اعلی ابوالمظفر شاه طهماسب بهادرخان که بعد ازین هرجا نواب عالمپناه گفته آید مراد آنحضرت است
دوم نواب کامرانی ابوالغازی القاس میرزاست که سلطنت شیروان حسب الحکم قضا جریان عالم پناه
تعلق بدو داشت سیم نواب ابوالنصر سام میرزاست که شبانروزی در خدمت شاه عالم پناه مشرف و مستسعد بود
ولادت آنحضرت در روز سه‌شنبه بیست و یکم شعبان سنه ثلث و عشرین و تسعمایه چهارم نواب جهانبانی ابوالفتح
بهرام میرزاست و آنحضرت برادر اعیانی نواب جهانبانی را چهار پسر کرامت فرموده اول سلطان حسن دوم سلطان
حسین که از نواب کامیاب حضرت شاه عالم پناه شرف قبول بفرزندی یافته او را پسر خود خواندند و سیوم سلطان
میرزا ابراهیم چهارم میرزا بدیع الزمان ذکر جلوس نواب کامیاب اشرف اعلی شاه طهماسب بهادرخان

خلد الله تعالی ملکه

خلد الله تعالی ملکه و سلطانه بر تخت سلطنت مملکت ایران مظهر آیات ربانی و مجمع عنایات سبحانی و شرف
گوهر بنی آدم و روشنی دیده اهل عالم خلاصه ایجاد و تکوین و صورت رحمة رب العالمین و مطلع انوار الهی
و مصدر الطاف نامتناهی مستخدم سلاطین نامدار و مستبعد خواقین جمشید اقتدار نواب کامیاب اشرف اعلی
شاه طهماسب بوده و آنحضرت پادشاهی بود که پایه سلطنت صوری و سرمایه سطوت معنوی ساخته ذات
ملکی صفاتش جامع اصناف فضایل و کمالات و منبع انواع فواضل و مکرمات بود شعر هم ولایت در نسب هم
پادشاهی در حسب کو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری آب و آتش را که در مجلس حاضر کند از میان هر دو
برد او را شکوه شن داوری شهنشاهی که با وجود جمعیت اسباب سلطنت و کامرانی در حداثت سن و عنفوان
جوانی یکلحظه اوقات قدسی صفات با عالیش بملاعب و ملاهی نگذشته بلکه روزگار سعادت آثارش
بعد از ادای طاعات و مفترضات صرف غمخواری جهان و جهانبانی گشته نظم چه وصف ذات شریفش
کند زبان قلم عجب مدار که آب حیات ازو بچکد آثار عدل و سیاست و انوار عاطفت و رحمت آنحضرت در کل
عالم منتشر گشته و اوصاف جلال و نعوت کمالش در اقطار آفاق ظاهر و باهر شده و ساعد دین و دنیا از
سند سلطنت او انتظام یافته و قواعد ملک و ملت از شوکت و هیبت او آرام پذیرفته و اعلام اسلام و شعایر
شریعه بتقویت و ترتیب او از کنگره کیوان در گذشته و بنیان ظلم و عدوان بیمن صلابت و مهابت بالکلیه
منقلع گردیده بود بیت اینچنین سایه سایه حق است و اینچنین پایه پایه حق است شکر او واجب در همه حال
زانکه او نعمت بیش متعال در نقای مدایح منقبت و معارج مرتبت سادات که بشرف قل لا اسئلکم علیه اجرا
الا المودة فی القربی مشرف اند بر ذمت همت خسروانه واجب فرموده بود و تربیت ارباب فضل و تقوی
اصحاب نقل و عقل بر همت پادشاهانه لازم نموده لاجرم عامه امرا و نوع انسان در مهاد امن و امان بعد از ادای
ملک دیان از صمیم قلب و حریم جنان دست نیاز برداشته می گفتند شعر یارب تو مراین سایه یزدانی را
میدار که بهر جانب نیرا و در کنف عاطفت خویش بدار این حامی حوزه مسلمانی را اهتمام و عنایت
آنحضرت در متابعت فرمان الهی تخصیص در قلع و قمع مناهی و ملاهی بمرتبه بود که در ممالک محروسه هیچکس را یارای

آن بود که نام مسکرات بر زبان تواند برد شراب چون کبریت احمر در عالم مفقود و صهبا مانند کیمیا ناموجود
نظم رسم میخوردن چنان برداشت بهیش کافران ٭ محتسب بر روی گردون سرنگون دارد طاس
و بالجمله آنحضرت بعد از پدر نامدار بحکم ولایت عهد و اتفاق جمیع امرا و اعیان لشکر در روز دوشنبه
نوزدهم رجب سنه ثلثین و تسعمایه مسند پادشاهی و سریر شهنشاهی از فر ذات همیون صفات
شرف یافت و همای معدلت آنحضرت سایه سعادت بر سر جهانیان انداخت منشی لطف رحمانی منشور
إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ فَاحْكُم بَيْنَ النَّاسِ بِالْحَقِّ بنام همیون او انشا فرمود و کاتب رحمت
یزدانی آیه وَرَفَعْنَاهُ مَكَانًا عَلِيًّا طغرای مثال پادشاهی و عنوان احکام شاهنشاهی گردانید آثار مَا يَفْتَحِ
اللَّهُ لِلنَّاسِ مِن رَّحْمَةٍ فَلَا مُمْسِكَ لَهَا بر عالمیان واضح و لایح گشت و انوار الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي فَضَّلَنَا عَلَىٰ كَثِيرٍ مِّنْ
عِبَادِهِ الْمُؤْمِنِينَ بر همگنان لامع و ساطع شد اهل عالم از بشارت این جلوس مکرم انتظام عقود خلافت
و استحکام خلود سلطنت را دعای دولت مسئلت مینمودند و جهان در کنف امن و امان قرار گرفت و در وس
منابر و وجوه دنانیر بالقاب همیون زیب و زینت یافت و هر خرد دلبسان حال گفت نظم هوای مهر تو تن را
سپید در زغد ٭ حروف نام تو زر را شگرف تر زعیار ٭ و روز بروز اعلام دولت در ترقی و رایات سلطنت او در علا
بوده همیشه در جمیع معارک اولیای حضرت منصور و اعدای دولت مقهور بوده اند بیت هر طرف کرده رو سکندر
وار ٭ بوده فتح از یمین ظفر زیسار ٭ داده شاهان تاجور باجش ٭ خان خانان کشیده بار خجش ٭ تیغ قهرش
چه در مصاف شود ٭ ... دلان شکاف شود ٭ رمح تیرش چو آسمان گیرد ٭ در دل دشمن آشیان گیرد ٭ نخل
رمحش چه بار و بر آرد ٭ بار خصم از میانه بردارد ٭ دست جودش چه زر فشان گردد ٭ کیسه پر از بحر و کان گردد ٭
فیض خاصش ز عالم جبروت ٭ بوده تسخیر ملک تا ملکوت ٭ مصدوقه این مقال آنکه از طرف شرق خانان اوزبک
با صد و بیست هزار سوار قصد ممالک خراسان کردند نواب کامیاب اشرف اعلی در روز شنبه یازدهم محرم سنه
خمس و ثلثین و تسعمایه در زور آباد و جام با ایشان مصاف دادند از اول صباح تا محل غروب بحرب و ضرب
... نمودند و با وجود آنکه بعضی از امرا و لشکر از صدمت جنگ هزیمت نموده بودند آنحضرت با اندکی

از سپاه چون کوه

از سپاه چون کوه بر جای متمکن و ثابت ایستاده و در میان لشکر ایران و توران داد شجاعت و مردانگی
داده بر دشمنان غالب آمدند نظم چه سالار شایسته باشد بجنگ ٭ نترسد سپاه از دلاور نهنگ ٭ و کوچونجی
خان که پادشاه ماوراء النهر بود و جانی خان و عبید خان با سایر اوزبکان بیت شکسته سلاح و گسسته کمر ٭ نه بر پای
دست و نه بر پای سر ٭ كَأَنَّهُمْ حُمُرٌ مُّسْتَنفِرَةٌ فَرَّتْ مِن قَسْوَرَةٍ بماوراء النهر گریختند و غنایم بسیار و اسباب
بی شمار بدست عساکر ظفر مآثر افتاد و عبید خان بار دیگر بخراسان آمد و هر بار چون آوازه توجه حضرت شاه
عالم پناه بگوشش او رسید بگریخت و همچنین از جانب غرب سلطان سلیمان پادشاه روم با سیصد هزار سوار
در شهور سنه احدی و اربعین و تسعمایه در غیبت شاه عالم پناه دو نوبت بآذربایجان آمد و هر دو نوبت از خوف
لشکر نصرت اثر بروم مراجعت نمود و بسیاری از مردم او بر دست غازیان ظفر نشان بقتل رسیدند و رواج
فتح و فیروزی از مضمون وَاللَّهُ يُؤَيِّدُ بِنَصْرِهِ مَن يَشَاءُ تجسم نمود گل نصرت بهروزی از برگلبن وَمَا
النَّصْرُ إِلَّا مِنْ عِندِ اللَّهِ در تبسم آمد نظم چشم فلک ندیده و نه بیند بچشم خویش ٭ این فتحها که دولت
شه را میسر است ٭ بیان فتوحات علیه و حالات قدسیه حضرت شاه عالم پناه بیش از آن است که درین
مختصرات گنجد اگر توفیق رفیق شود داعیه چنان است که در بعضی از آن کتابی مفرد مبین گردد قد وقع هذا الفراغ

من تسوید هذا التالیف فی یوم الاثنی تاسع شهر جمادی الثانی و ۱۲ میر ماه قدیم سنه ثلاثه و ثلاثین
و تسعمایه بعد الالف من الهجرة النبوی صلی الله علیه و آله و سلم مطابق او دئیل علی ید الضعیف
النحیف المحتاج المغفرة الراجی الی باری تعالی ابن مغفرت پناه جعفر
محمد صادق خطیب در فرصت عزوه قلمی گردید امید که هر جا سهوی
یا خطای ملحوظ گردیده بزینت اصلاح مزین داشته
حمل بر سفاهت و جرایم نکنند و کسی که
خواهد از دست او لاد گیرد غضب
کند لعنت خدا و سخط اله
معصیت گرفتار
آمد والسلام
سنه ۱۳۳